

EXCHANGE GROUP



تقدیم میکند

با ما همراه باشید:

@vip_roman



خوارزار

فرشتگان

و شیاطین

پونه سعیدی

کوازار (quasar)

جلد اول : فرشتگان و شیاطین

کوازار به نقاط نورانی با انرژی زیاد در فضا گفته می شود. نقاطی که هنوز منشأ درستی برای آنها شناسایی نشده و ناشناخته هستن.

داستان از زبان سآتی:

خیره به مانیتور تکیه دادم به صندلیم. به تصویری که از ردیابی جریان انرژی بدست اومده بود نگاه کردم. بعد از دو سال بلاخره داشتم به نتیجه میرسیدم. یه عکس از صفحه گرفتمو کامپیوترو خاموش کردم. برای امروز کافی بود. ساعت از ۷ گذشته بودو نمیخواستم دوباره نگهبان بیاد بیرونم کنه. سریع وسایلمو جمع کردم و از بخش خارج شدم. هیچکسی تا این وقت نمی موند تو شرکت. مخصوصا تو این فصل که هوا زود تاریک میشد. با خروجم از شرکت چراغ های نیمه سوز راهرو روشن شدو پا

تند کردم سمت آسانسور. سه سال بود تو این شرکت کار میکردم.

اول از اینجا متنفر بودم. از این ساختمون قدیمی و این همکارهایی که شبیه فسیل های صد ساله صبح تا شب دوست دارن به سیستم زل بزنن و کاری نکنن. اما خیلی زود همه چی عوض شد. پروژه مرموز نوسانات برق به شرکت ما واگذار شد. یه پروژه قدیمی که چند سالی هست مثل معما شده. اینجور چیزها خوراک من بود. من عاشق حل کردن معما و رمز و راز بودم.

درسته رشته ام کامپیوتر و برنامه نویسی بود! قطعی ترین علم ممکن، اما من عاشق ماورا و عدم قطعیت های دنیا بودم. هیچوقت نمیتونستم حسم و افکارم رو پیش کسی بروز بدم. اما قلبم همیشه دنبال نشونه های ناشناخته بود. از اولین روزی که در مورد این پروژه شنیدم حس کردم یه چیز ماورایی اتفاق میفته، و حالا بعد دو سال کار رو این پروژه مطمئن تر از قبلم. به تصویر خودم تو آینه آسانسور نگاه کردم. صورتم انگار بی روح تر از همیشه بود، شاید

چون واقعا خسته بودم. اما حال خوب بود. چون روی چیزی کار میکردم که دوست داشتم. میدونم به حل شدن این معما نزدیکم. میدونم یه چیز خارق العاده قراره کشف کنم. سالهاست نوسانات برق تو قسمت های مختلف و عجیب شهر رخ میده. نوساناتی از انرژی که هیچ توجیح علمی نداره. اما به هم مربوطه. انگار یه مسیر نامرئی این نقاطو به هم مربوط میکنه. انگار میشه حدس زد نقطه بعدی کجاست. سوار ماشینم شدمو در هارو قفل کردم. این تایم حسابی خلوت و خطرناک بود. راه افتادم. حداقل از پیک ترافیک گذشته بودو زودتر به خونه میرسیدم. دو سال گذشته هیچوقت زودتر از ۷ خونه نبودم باورم نمیشد حالا دو سال کد نویسی و تلاش شبانه روزیم داشت جواب میداد. یه شبکه کامل درست کرده بودم که نوسان انرژی هر جای شهرو میتونست رد یابی کنه. از نظر خودم شاهکار بود. فردا اما باید دو ماه گذشته رو به رئیسم ارائه میکردم. فردا روز مهمی بودو من دست پر بودم.

پشت اولین چراق قرمز ایستادم . اینجا جایی بود که چند بار نوسان انرژی داشتیم. درست بالای اون ساختمون... هنوز نگاهم به نقطه مورد نظر نرسیده بود که خشک شدم. چیزی شبیه به یه خفاش غول پیکر از اون نقطه ی ساختمون پرید...

با شوک پلک زدم . اما دیگه چیزی اونجا نبود. انگار یه خیال بود. نگاهم تو آسمون چرخید. هیچ چیزی نبود. هیچ ردی یا نشونه ای از یه خفاش. حتی یه خفاش کوچیک !!! با بوق ممتد ماشین پشتیم به خودم اومدم. چراق سبز بود . سریع حرکت کردم. اما چیزی که دیدم از ذهنم پاک نمیشد. توهم بود؟ شاید اثر فیلم دیشب بود . نباید دیگه انقدر فیلم تخیلی ببینم.

با این فکر اخم هام تو هم رفت. این حرفی بود که همه بهم میزدن. اما من توجه نمیکردم . یکی از آرزو هام این بود که یکی از فیلم های تخیلی یا کتاب های تخیلی که میخونم به حقیقت تبدیل شه. گاهی فکر میکنم این موجودات واقعا وجود دارن... میگن به هرچی باور داشته باشی ، میرسی .

شاید منم یه روز به یه خوناشام یا گرگینه یا یه موجود عجیب رسیدم! از این فکر به خودم خندیدم! تو این سن این افکار! هرکس بفهمه فکر میکنه دیوونه شدم. دیگه جلو در خونه بودم. ریموت پارکینگ رو زدم و وارد شدم. خونه ما یه ساختمون قدیمی ۴ طبقه بود. بدون آسانسور!!! و این عذاب من بود.

برای پایین اومون سر خوردن از رو نرده ها جواب میداد. اما برای بالا رفتن هیچ راهی نبود جز استفاده از ماهیچه های خسته پام. خودمو به زور به طبقه چهارم رسوندم. کلید انداختم و رفتم داخل که یه کوسن مبل صاف خورد تو صورتم. شوکه برگشتم سمت پرتاب کننده. سارا با اخم نگاهشو از من گرفت و با تاسف برام سر تکون داد ابرو هام بالا پرید. اخم کردم و گفتم -چیه؟ چی شده؟

سارا چشم چرخوند. اوه خدای من باز چی شده بود!؟ درو بستمو بدون توجه به سارا رفتم سمت اتاقم که پشت سرم داد زد کیک که نخردی امیدوارم کادوم یادت نرفته باشه. با

این حرف خشک شدم. اه . لعنتی ... تولدش یادم رفته بود
 . کیف و مانتوم رو روی صندلی اتاقم گذاشتم و شالم رو
 برداشتم. چرا چرا یادم رفت. لعنتی . کشو میزمو باز کردم.
 جعبه کوچیکی که برای سارا گرفته بودم رو برداشتم و رفتم
 از اتاق بیرون. سارا تا منو دید به حالت قهر پشت کرد بهم
 که گفتم

-تولدت مبارک ... رژیم داریم کیک چیه! کادو مهمه!
 مشکوک برگشت سمتم . با دیدن جعبه تو دستم لبخند
 رضایتی زدو گفت
 -هممم امسال زرنگ شدی
 خندیدم و کنارش نشستم. دستم رو دور گردن حلقه کردم و
 گونه اش رو محکم بوسیدم. نیشش کاملا باز شدو جعبه رو
 از من گرفت . خودشو از بغلم جدا کردو گفت
 -باشه حالا منو خوردی ... برو اونور تر
 با نیش باز عقب نشستم. سارا در حالی که جعبه رو باز
 میکرد گفت

-خودم کیک خریدم. میدونستم از تو بخاری بلند نمیشه .
 برو حالا به مناسبت تولدم حداقل چای بزار و کیک رو
 بیار

پاهامو گذاشتم رو میز و گفتم

-چشم بزار برسم

منتظر بودم بازم غر بزنه که چرا انقدر کار میکنی اونم وقتی
 من خونه تنهام. اما ساکت بود. برای همین برگشتم
 سمتش. صورتش از اشک خیس بودو خیره به محتوای
 جعبه تو دستش بود. سرشو بلند کردو به من نگاه کرد.

چشم هاش برق میزدو این خوشحالیش برام قدریه دنیا می
 ارزید. آروم گفتم

-از کجا فهمیدی

لبخندم رو کنترل کردم و گفتم

-پسوردتو هک کردم دیدم در موردش نوشتی.

ابروهاش بالا پرید. قبل اینکه بتونم بفهمم چی شد با کوسن
 دیگه مبل محکم زد به سرمو گفتم

-ساتی تو چرا آدم نمیشی . چرا پسورد منو هک کردی!
 نمیفهمی خصوصیه؟ شخصیه؟
 با هر کلمه که میگفت یه ضربه به من میزد. دستم رو بالا
 بردم تا جلو ضرباتش رو بگیرم . اما بیخیال نمیشد. خودمو
 خم کردم تا سرمو حفظ کنم . سارا با حرص محکم زد به
 کتفم و با عصبانیت گفت
 -دیگه چی خوندی هان؟
 خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم . کوسن رو پرت کرد به
 طرفم و داد زد
 -چرا برام حریم شخصی نمیذاری
 جا خالی دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. بازم خنده ام رو
 کنترل کردم گفتم
 -اینا جای تشکرته؟ خودت نوشتی آرزو داری یه گردنبد
 داشته باشی که سمت روش باشه و بشه داخلش عکس
 گذاشت!
 برگشتم سمتش و دیدم گردنبد رو انداخته. از حرکتش
 نتونستم نخندم. سارا از من چهار سال کوچیکتر بودو

امسال بخاطر کنکور همش خونه بود. برای همین خیلی بی حوصله و کم تحمل شده بود. سال پیش بخاطر فوت مامان کنکور رو از دست داد. سال قبلش هم بخاطر فوت بابا... نمی خواستم چیزی باعث بشه کنکور امسال رو از دست بده. مخصوصا اون پسر پررو ساختمون رو به رو... برای همین گوشی و لپ تاپش رو چک می کردم. میدونستم کارم درست نیست. اما این تنها راهی بود که بلد بودم. سارا در حالی که از گردنبندهش عکس میگرفت گفت -فقط شانس آوردی چیز قشنگی گرفتی وگرنه... چای ساز رو روشن کردم و گفتم -تازه قشنگه وضعم اینه؟ همش طلاست ها! دست ساز سفارشی!

سارا با چشم های گرد به من نگاه کردو گفت -دوروغ!!!!؟؟؟؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ آیفون اومد.

خودم رفتم سمت آیفون و گفتم -دروغم چیه!

به تصویر تو آیفون نگاه کردم. فقط کوچه تاریک به چشم میخورد و گوشی آیفون رو برداشتم. یه لحظه حس کردم چیزی از تو کوچه پرید. یه چیزی شبیه خفاش... دقیق تر نگاه کردم که یهو تصویر سیاه شد. لحظه بعد چیزی که جلو دوربین رو گرفته بود عقب رفتو صورت خاله رو دیدم که گفت

-منم دخترا.

خنده ام گرفت. واقعا داشتم توهم میزدم همش دنبال چیزهای عجیب بودم. بفرمائید گفتم و دکمه آیفون رو زدم. سارا گفت

-کیه؟

-خاله ... یه چیزی هم دستش بود!

چی؟

رفتم تو آشپزخونه . یه لیوان اضافه کردم و کیک تو یخچال رو چک کردم. خوبه خیلی هم کوچولو نبود. از این شکموئی خودم خنده ام گرفت. سارا حق داشت از دستم حرص بخوره. همیشه میگفتم کیک نگیریم رژیم داریم اما بعد

خودم از همه بیشتر میخوردم. صدای زنگ در واحد اومد و سارا درو باز کرد. سلام کردو کنار ایستاد. خاله دقیقا ورژن برعکس مامان بود. هرچقدر مامانم قانونمند و دقیق بود. خاله بی قانون و حسی بود. مامان همیشه میگفت تصمیمات خواهرش بر اساس احساسه نه منطق. اون موقع نمیفهمیدم چی میگه. الان اما قشنگ درک می‌کردم. بعد از یکسال که مامان دیگه نبود و حضور خاله تو زندگی ما پر رنگ تر بود.

قلبم از مرور این خاطرات فشرده شد. با صدای سارا و خاله به خودم اومدن. داشتن می‌خندیدن و سارا وسیله بزرگی که خاله آورده بودو داشت بر انداز می‌کرد. رفتم جلو سلام کردم. صورت خاله برق زدو گفت -ته سلام ساتی، خونه ای خاله. چه خوب میخواستم با تو هم صحبت کنم با لبخند به اون وسیله تو دست سارا نگاه کردم و گفتم -این چیه؟

ترکیبه چندتا میله بلند و سری های پلاستیکی بود. سارا
گفت

-یه دستگاه ورزشیه برای تو خونه.

-چقدرم تو ورزش میکنی

با خاله اومدیم سمت مبل ها و نشستیم. سارا اخم کردو
گفت

-تو که هیچوقت نیستی ببینی من چکار میکنم

با این حرف واقعا ناراحت نگاهم کرد. سکوت کردم .

شرمنده بودم. من با وجود شرایط بد خونه و فوت مامان و

بابا پروژه ام رو سبک نکرده بودم . کار به من آرامش می

داد و منو سر عقل نگه میداشت. خاله گفت

-سال دیگه تو هم صبح تا شب دانشگاهی دیگه نمیشه تو

رو هم پیدا کرد

سارا هیچی نگفت و مشغول سر هم کردن اون وسیله کرد.

خاله به من نگاه کردو آروم گفت

-حساس شده؟

با تکنون سر گفتم آره . خاله آروم گفت
 -یه مدت زودتر برگرد
 -سعی میکنم پروژه ام جای حساسه
 -اما خواهرت مهم تره
 سر تکنون دادم. سارا فقط تو خونه تنها بود. اما خیلی
 بزرگش می کرد . شاید چون قبلا همیشه مامان بود. بلند
 شدم تا چایی بریزم و گفتم
 -بیا سارا شمع هاتو فوت کن تا بعد اونو درست کنی
 سارا جوابم رو نداد و من رفتم تو آشپزخونه. خاله هم
 همراهم اومد . خاله یه دختر و پسر بزرگتر از ما داشت که
 هر دو پیش عموی بچه ها تو نروژ بودن. بعد از فوت
 مامان اصرار شدیدی داشت که ما هم بریم اونجا. اما من
 واقعا نمی تونستم به رفتن فکر کنم. اونم تا وقتی این پروژه
 ام ناتمام بود. کیک رو بیرون آوردم از یخچال و روی میز
 کوچیک آشپزخونه گذاشتم. دنبال شمع میگشتم که خاله
 گفت
 -میلاذ میخواد ازدواج کنه

بدون نگاه کردن بهش گفتم
 -به سلامتی ؟ خودش طرفو پیدا کرده؟
 -آره دیگه این روزا همه خودشون انتخاب میکنن
 -اینجوری بهتره دیگه خاله جون . مسئولیت انتخابش رو
 هم به عهده می گیرن
 خاله خندید و چیزی نگفت. شمع ها رو تو کشو پیدا کردم
 و برگشتم سمت خاله که گفت
 -بهتر که هست... مخصوصا میلاد که با انتخابش خیال
 منو راحت کرد
 نشستم تا شمع هارو بچینمو گفتم
 -چه خوب. کیه طرف
 دوتا از شمع هارو چیدم. خاله ساکت بود . با لبخند فقط
 نگاهم میکرد . خل که نبودم. خودم میتونستم حدس بزنم .
 سارا !
 سارا و میلاد همیشه صمیمی بودن . اما سارا هنوز خیلی کم
 سن بود برای ازدواج . خاله قیافه منو که دید سریع گفت

-وایسا حرفم رو بزنم فاز مخالفت نگیر. سارا که اینجا
دانشگاه قبول نشده. چه کاری اصلا اینجا وقتش رو حروم
کنه. یهو میره اونجا هم پیش میلاد هست. هم درس
میخونه. خیال هممون راحتته.

فقط به خاله نگاه کردم. درسته نگران سارا بودم که فقط
بیست سالش بود. اما بیشتر از اون چیزی که تو سرمی
اومد تنهائی بود. سارا بره! من تنها می مونم... تنهائی تنها
... سارا با اخم اومد تو آشپزخونه و گفت

-این شمع ها چیه ساتی ...

از رو اوپن یه بسته شمع جدید برداشتو گفت
-اینارو خریدم. چرا تو انقدر بی ملاحظه شدی
با این حرف کیکو سمت خودش کشید و نگاهم کرد. هنوز
تو شوک بودم. نگاهش بین منو خاله چرخیدو گفت
-چی شده؟

من لب زدم هیچی اما خاله سریع گفت
-میلاد ازت خواستگاری کرده.

برگشتم سمت خاله . من بزرگتر سارا بودم . نمی خواستم اینجوری و الان بهش بگم . سارا ابروهایش پرید بالا هینی گفت و دوئید سمت اتاقش . خاله خندیدو گفت -خداروشکر حداقل خود عروس خوشحال شد . آه عمیقی کشیدم و نشستم سر میز . کلافه گفتم -نباید بهش میگفتین

-چرا نگم ؟ درسته تو بزرگتری ساتی جان اما سارا به سنی رسید که بتونه مستقل تصمیم بگیره . این دوتا سال هاست با هم صمیمی هستن باید به هم برسن بلاخره . با این حرف خاله رفت دنبال سارا و من به شمع های نصفه نیمه رو کیک خیره شدم . آره ... من هیچوقت حضور نداشتم . حضور فیزیکی داشتم . اما روح و ذهنم هیچوقت تو خونه نبود . نه اون موقع که مامان و بابا بودن .. نه الان ... نفس سنگینی کشیدمو سرمو بین دستام گرفتم . کاش مامان اینا بودن . من دوست دارم سارا شاد و خوشبخت باشه . اما نمیدونم کار درست چیه ...تصمیم سختی بود . هرچند فکر نکنم سارا براش نظر من مهم بوده

باشه . شمع های اشتباه رو از کیک برداشتم . بسته شمعی
 که سارا خریده بودو براش باز کردم و کیک گذاشتم.
 چای ریختم و با کیک و شمع روشن گذاشتم رو سینی و
 رفتم اتاق سارا . در اتاق بسته بود . در زدم و وارد شدم . با
 صدای بلند گفتم

-تولد تولد تولد تولد مبارک...-

اما با دیدن صورت خیس از اشک سارا جا خوردم . سریع
 بهم نگاه کردو گفت

-ساتی ... خواهش میکنم... میشه بری بیرون؟

شوکه به خاله نگاه کردم . با سر بهم اشاره کرد برم بیرون.
 فقط از اتاق برگشتم بیرون . نمیدونستم چی بگم . فکر
 نمیکردم امشب اینجوری پیش بره . سینی رو گذاشتم رو
 اوپن . شمع هارو با دستم خاموش کردم . پوست دستم
 سوخت اما برام مهم نبود . حال عجیبی داشتم . من چقدر
 از سارا غافل شده بودم . سر در گم و پر از سوال رفتم
 اتاقم . حس میکردم خیلی گرممه . انگار تو کوره آتیش
 افتاده بودم . در تراس رو باز کردم و باد خنک حالم رو بهتر

کرد. کامل رفتم رو تراس ایستادمو نفس عمیق کشیدم .
 چشم هامو بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم. اما نگاه
 سنگینی رو روی خودم حس کردم . تراس ما به پشت
 ساختمون بود. برای همین انتظار نداشتم کسی منو ببینه.
 چشم هام رو باز کردم اطرافو چک کردم. پنجره های
 تاریک و تراس های خالی. کی ممکنه باشه؟ یعنی یکی از این
 پنجره هاست ؟ دیگه اون نگاهو حس نمی کردم. اما حس
 ترس داشتم . زود برگشتم داخل و در تراس قفل کردم. با
 دیدن خاله تو قاب در اتاقم جا خوردم. خاله گفت
 -سارا خیلی دلش پر بود . تو خیلی تنهات گذاشتی

سر تکون دادمو رو تختم نشستم .نفس عمیق و سنگینی
 کشیدم و گفتم
 -من مثل بابام.. زندگی باهام سخته ... غرق کار میشم...
 شاید بهتره سارا بره پیش میلاد و مهسا. من واقعا اذیتش
 میکنم.

با این حرفم اشک هام راه افتاد . هیچوقت فکر نمی کردم
انقدر سارا دلش پر باشه که از من پیش خاله گلایه کنه .

خاله اومد کنارم نشستو گفت

-آروم... چته ... چرا خودت رو تخریب میکنی. اتفاقا تو

خیلیم خوبی، اما سارا نیاز به توجه بیشتر داره اون به
خواهر خدابیا مرزم خیلی وابسته بود . هیچی نگفتم و سر

تکون دادم. خاله گفت

-پاشو... بخاطر سارا بیا اونور. امشب تولدشه حیفه

خراب شه

سر تکون دادم. اشکامو پاک کردم. چه خواهر مزخرفی

بودم. بخاطر یه پروژہ احمقانه ... زندگیمو خراب کرده

بودم. با خاله برگشتم پذیرایی . سارا صورتش رو شسته بود

. اما چشم هاش سرخ بود . چه شب تولدی برایش ساختم .

نگاهش رو سریع از من گرفت. کیک گذاشت رو میزو

گفت

-بیاین چای یخ گرد

خاله فنک رو برداشت و گفت

-هنوز شمع رو فوت نکردی
 -نمی خواد بچه که نیستم
 سارا با سینی چای جدید رفت تا بشینه. خاله شمع رو
 روشن کرد . رو به من گفت
 -بشین کنارش. گوشت کو ازتون عکس بگیرم ؟
 واقعا هم واجب بود از ما عکس بگیره !! اونم با این قیافه !
 سارا گفت
 -بیخیال خاله با این قیافه ؟
 خاله اخمی کرد و رفت عقب ایستاد . یک دو سه گفت و
 دوربین فلاش زد . نور فلاش چشمم رو زد . همه جا روشن
 شد. اما این روشنی نرفت. انگار تو یه اتاق نورانی بودیم.
 سارا از کنارم نگران بازوم رو گرفت و گفت
 -من هیچی نمیبینم
 خاله با صدای پر از ترس گفت
 -چرا اینجوری شده.
 مغزم اول تو شوک بود. اما سریع از مرحله شوک گذشت و
 گفتم

-چیزی نیست... الان درست میشه... این همون پدیده
است که دارم تو پروژه ام روش کار میکنم .
نور دورمون آروم آروم کم شد . سارا نگران گفت
-چیه؟

-انرژییه ... یه انرژی رها شده ... منبعش درست مشخص
نیست اما من یه چیزایی فهمیدم.
دیگه داشت دیدمون بر می گشت . خاله با ترس نشست
روکاناپه و گفت

-چرا اینجا اتفاق افتاد؟ من شنیدم یه نقاط خاصی فقط
پیش میاد

بلند شدم گوشی رو از خاله گرفتم و زمان و موقعیتو برای
خودم ایمیل کردم. فردا باید این نقطه هم به شبکه ام
اضافه کنم . بدون نگاه کردن به اونا گفتم

-رو یه نقاط خاص تکرار میشه. اما همیشه تو نقاط جدید
هم رخ میده

سارا نگران از کنارم گفت

-خیلی ترسناک بود. نکنه باز اینجا پیش بیاد

هیچ چیزی قطعی نبود. اما دوست نداشتم سارا نگران
 باشد. برای همین گفتم
 -طبق شبکه ای که من حساب کردم احتمال تکرارش اینجا
 نیست. نگران نباش
 خاله گفت

-واقعا پروژه به این مهمی رو دادن دست تو؟
 با تعجب به خاله نگاه کردم. منظورش چی بود؟ نگاهمو
 که دید سریع گفت

-خب خاله جان چیز خطرناکیه تو نه محافظ داری نه می
 تونی از خودت محافظت کنی. اگه اتفاقی برات بیفته چی؟
 -من فقط برنامه نویسم تو این پروژه. کاری نمیکنم.
 البته که دروغ بود حرف هام. اما ترجیح میدادم اینجوری
 بگم. سریع وبلاگمو از تو گوشی باز کردم. باید اطلاعات رو
 آپدیت می کردم. این وبلاگ در واقع آرشیو خودم بود. تمام
 پست ها خصوصی بود و هر کسی که عضو میشد فقط
 میتونست این پست ها رو ببینه. برای همین کسی بهش سر
 نمیزد و هیچکس انگار تو این دنیا دنبال پدیده های آبر

انرژی نبود . البته صرف نظر از اون دو نفر که پست هامو
میدیدن!

سرخ و تاریک!

اسم پروفایل هر دو عجیب بود !سرخ!تاریک!از اون عجیب
تر این بود که وبلاگ منو میخواندن. سرخ برام کامنت هم
میداشت و با هم زیاد حرف میزدیم. اما تاریک فقط می
خوندو میرفت . گاهی فکر میکردم رئیسمه و داره چک
میکنه من اطلاعات محرمانه رو لو ندم . اما هیچوقت
چیزی رو تو محل کارم بروز نداده بود. با صدای سارا به
خودم اومدم که پرسید

-انقدر کیک برات بسته؟

به پیشدستی و کیک داخلش نگاه کردم. تشکر کردم
پیشدستی رو از سارا گرفتم. خاله گفت

-امشب بیاین خونه ما اینجا نمونین.

سارا گفت

-آره

اما من گفتم

نه بابا . اتفاقا نمیفته انرژی اومدو رفت
 به سارا و خاله نگاه کردم. اما لبخندی تحویل هر دو دادم و
 پست وبلاگم رو ارسال کردم. نوشته بودم. امشب آبرانرژی
 رو از نزدیک تجربه کردم. درست تو خونه خودمون. حس
 میکنم به زودی معما کشف میشه. شرکت سر نخ های
 خوبی بدست آورده. یه خبر بزرگ تو راهه .
 معمولا چند لحظه بعد از ارسال پست وبلاگم سرخ می
 خوندو کامنت میداشت. اما خبری ازش نشد .عجیب بود .
 حتی تاریک هم نخوند. واقعا عجیب بود. با صدای خاله
 گوشی رو کنار گذاشتم. شاکی گفتم
 -بسه دیگه ساتی جان گوشو بزار کنار. تو که کم سر کار
 نیستی.

با چشم هاش با سارا شاکی نگاه کرد. چشمی گفتم و سریع
 گوشی کنار گذاشتم. بلند شدم و گفتم
 -وقت مرور آلبوم خاطراته.

سارا جیغ زد نه. دوئیدم سمت اتاقم . خاله خندید و من دنبال آلبوم های قدیمی گشتم. همیشه شبهای تولد آلبوم های قدیمی رو نگاه می کردیم. سارا هم همیشه حرص میخورد . چون عکس های بچگیش رو دوست نداشت. از تو کمد آلبوم رو پیدا کردم و برداشتم. اما باز خشک شدم. چون یه نگاه سنگین رو از سمت پنجره حس کردم. با اخم برگشتم سمت پنجره . میدونستم چیزی نیست و توهم باید باشه. اما اینبار با دیدن یه صورت سیاه و دوتا چشم سرخ میخکوب شدم.

از شوک خشک شده بودم. پلک زدم و لحظه بعد پشت پنجره خالی بود. توهم بود؟ یا واقعیت ؟ با تردید رفتم سمت پنجره . بیرون تاریک و ساکت بود. خاموش ... قفل پنجره رو چک کردم و پرده رو کامل کشیدم. امشب توهم زدم. شاید واقعا زیاد کار کردم بهم فشار اومده. آلبوم رو برداشتم و رفتم پیش خاله و سارا . امشب دیگه نه به کار فکر میکنم نه به گوشیم نگاه میکنم...

روز بعد:

یه بار دیگه برگه هارو چک کردم. اسلاید های پاورپوینت رو برای ارائه چک کردم. همه چیز آماده بود. میخواستم یه ارائه جامع داشته باشم. امروز علاوه بر رئیس خودم کارفرما هم حضور داشت. یه بار قبلا دیده بودمش. یه مرد میان سال و تا حدودی چاق بود. اما خیلی مثبت و با سواد بود. پنج دقیقه تا تایم جلسه مونده بود. بلند شدم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم. فلش رو وصل کردم به سیستم. اسلاید اولو آوردم.

هیچوقت مضطرب نبودم اما امروز به طرز عجیبی نگران بودم. بلاخره در اتاق باز شد و رئیسم کنار ایستاد. با حالت دست پاچه ای کسی رو به داخل معرفی کرد. منتظر دیدن کارفرما بودم. اما به جای اون یه مرد جوون قد بلند و نسبتا هیکلی وارد شد. کت و شلوار مشکی تنش بود و صورتش کاملا جدی و بی روح بود. برای رئیس بودن... کم سن و ... خب ... چهره اش اصلا به رئیس یا مدیر یه پروژه نمیخورد. ابرو هام بالا پرید! نگاهم تو صورتش چرخید. انگار از

وسط مجله مد اومده بود بیرون. شاید صورت خاصی نداشت اما خیلی اتو کشیده و مرتب بود. سریع سلام کردم به هر دو. بی تفاوت منو از نگاهش گذروند و رئیس سلام منو جواب داد. هر دو نشستن و رئیس گفت -مهندس اخوان . کارفرما جدید هستن.

با این حرف به من نگاه کرد. کارفرمای جدید؟ اونم الان؟ لعنتی . لابد میخواست روال کارو تغییر بده . باید نظرش رو با ارائه ام جلب میکردم تا دردرست نشه. زود برگه ها رو از رو میز برداشتم و گفتم -خوشبختم ... خب من حرف زیاد دارم بهتره زودتر شروع کنم

برگشتم سمت اسلاید اول که مهندس اخوان گفت -لازم به ارائه نیست.

تنم یخ شد. برگشتم سمتش که نگاهم کرد. تو نگاهش انگار آتیش بود. یه آتیش که دلم رو آشوب کردو حالم رو بد تر . رئیس سریع گفت

-پروژه به جای خوبی رسیده این...

اما حرفش با جواب مهندس اخوان نیمه کاره ماند. مهندس اخوان گفت

-دیگه مهم نیست این پروژه به کجا رسیده. این پروژه کنسل شده .

هم زمان با رئیسم گفتم
چی؟

مهندس اخوان بی تفاوت بلند شد. کتتش رو مرتب کردو
گفت

-قرار داد ما با شما همین لحظه تموم میشه. این پروژه
دیگه ادامه نداره. شما هم حق ندارین دیگه روی این پروژه
کار کنین.

پاکی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت
-اینم پیوست پایان و چک مطالبات شما . کامل پرداخت
شد چون از سمت ما کنسل شد.

چشم های رئیسم برق زد اما من سریع گفتم
-اینجوری نمیشه. من یه قدمی کشف دلیل این پدیده
هستم.

مهندس اخوان دقیق و با خشم نگاهم کرد. واقعاً ته چشم
هاش آتیش بود. خیره به چشم هام گفت
-مهم نیستی. تموم شد...

مهم نیست؟ تموم شد؟ من دو سال عمرم رو گذاشتم که
تهش بشه این! مهندس اخوان نگاهش رو از من گرفت. به
سمت در رفت و گفت

-تا یه ساعت دیگه میان سیستم رو بیرن ... اطلاعات
محرمانه پروژه نباید دست کسی باشه.

رئیسم که چک رو داشت نگاه می کرد گفت
-بله مهندس. چشم. خیالتون راحت
دهنم باز موند. عصبی گفتم

-من اطلاعات شخصی دارم رو سیستم باید بردارم
اخوان از جلو در نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
-پس برو بردار زودتر ...

با این حرف گذاشت و رفت. رئیسم هنوز داشت پیوست
قرار دادو چک می کرد. به برگه های رو میز و اسلاید رو

دیوار نگاه کردم. هیچ. همش هیچ شد. به همین سادگی.
 رئیسم نگاهم کرد و گفت
 - کارت خوب بود. یه هفته برو مرخصی بعد برگرد رو پروژه
 جدید کار کن
 نگاهش کردم و گفتم
 - پروژه جدید؟
 - آره یه باگ هست تو سیستم ثبت کارت ورود و خروج یه
 سازمان می خوان حلش کنیم.
 ابرو هامو دادم بالا. باگ. سیستم ورود خروج. یعنی دیگه
 باید برم رو چنین چیز های کسل کننده ای کار کنم؟ خدای
 من ... رئیسم رفت بیرون و من ولو شدم رو صندلی.
 رویاهام آرزو هام. همه از دست رفت. گوشیمو بیرون
 آوردم. تنها کاری که آرومم می کرد نوشتن و بلاگم بود.
 هر چند اونم دیگه هیچ خواننده ای نداشت. حتی سرخ و
 تاریک هم هنوز پست قبلم رو نخونده بودن. اما نوشتم تا
 سبک بشم

- پروژه ناتمام موند. امروز کارفرما اومد و گفت پروژه تمومه. با شرکت تسویه کردو منم عملا پرت کرد بیرون از پروژه. به زودی سیستم رو میره. حس میکنم مردم . من بدون حل این معما می میرم...

ارسال کردم و بلند شدم. وقت بک آپ گرفتن از اطلاعات بود. برگشتم پشت سیستم و هارد حافظه ام رو وصل کردم به کامپیوتر . اولین چیزی که انتقال دادم دیتا های نهایی بود. من بک آپ بخش های قبل رو داشتم. حالا نوبت این داده ها بود . حتی شده خودم تو خونه کار کنم ، این کارو انجام میدم . صدای تیک گوشیم اومد و سریع چک کردم. رو وبلاگم یه پیام از سرخ داشتم .

پیام رو چک کردم. مثل همیشه بصورت خصوصی برام پیام فرستاده بود. نوشته بود
-اطلاعات تو بردار. برات یه سرمایه گذار خصوصی پیدا میکنم.

یه بار...دو بار ... سه بار پیامو خوندم. چی گفت الان؟
واقعا میخواست برام سرمایه گذار شخصی پیدا کنه؟ قلبم

تند زد از شوق . اما یهو مغزم واقعیت هارو برام رو کرد.
 سرمایه گذار شخصی فقط برای این پروژه است. من باهاش
 کار کنم و پروژه تموم شه هر کدوم باید راه خودمون رو
 بریم. اونوقت من باز باید دنبال کار بگردم. نمیتونستم از
 اینجا بیام بیرون . این شرکت درسته خیلی پروژه های کسل
 کننده ای داشت اما حقوقم رو سر وقت میداد. گوشی رو
 برداشتم تا بنویسم نمیتونم شخصی کار کنم . اما نتونستم.
 دلم نمی اومد.

یاد یک هفته مرخصی افتادم و لبخند رو لبم نشست.
 همینه . من یه هفته وقت دارم . پس همین یه هفته باید
 کارو تموم کنم. با ذوق به سرخ پیام دادم
 -من فقط یک هفته وقت دارم برا تکمیل این پروژه . بعد
 باید برم سر یه پروژه دیگه .
 تا پیام ارسال شد جواب داد
 -باشه ... تجهیزات مورد نیازتو بگو تا برات تهیه کنن و
 همین امشب کارو شروع کنی!

هنگ به گوشی نگاه کردم. جدا؟ یا داشت سر کارم
میداشت. برایش نوشتم

-کی این سرمایه گذارو ببینم؟ باید باهاش قرارداد ببندم!
اینبار سریع جواب نداد. استرس شدیدی گرفته بودم. نکته
از حرفم بدش اومد بیخیال شد. من برای پولش نگفته
بودم قرار داد ببندم. برای حفظ روتین کار گفته بودم. برای
همین دوباره بهش پیام دادم بحث مالی خیلی برای من مهم
نیست همین لحظه جواب داد

-همه‌هنگ کردم. دو ساعت دیگه بیا به این آدرس.
چشمم رو آدرس چرخید. شمال شهر می شد و از اینجا
خیلی راه بود. اما نمیخواستم این قرار دادو از دست بدم.
یه پیام دیگه از سرخ اومد. نوشته بود
-بحث مالیش برای ما هم مهم نیست. فقط به موقع بیا.
ابروهام بالا پرید. قضیه چی بود؟ سرخ گفت ما! یعنی
خودش میخواد سرمایه گذاری کنه؟ به سیستم نگاه کردم
. بک آپ گرفته شده بود. اطلاعات شخصی زیادی
نداشتم. اون هارو هم منتقل کردم. یاد مهندس اخوان

افتادم. صورتش جذاب بود اما چشم هاش! چشم هاش تو دل آدم ترس بدی مینداخت. یه ترس سوزان. مثل جهنم...

فلش اطلاعاتمو گرفتم و بلند شدم. بخشی از اطلاعات مرحله آخر از روی سیستم پاک کردم. دلم نمیخواست اگر کسی بعد من میخواد کار کنه اطلاعات منو بگیره و کارو تموم کنه. سریع رفتم اتاق رئیس. در اتاقش باز بود. تقه ای به در زدم. تا نگاهم کرد لبخند زد. پول پروژه رو کامل گرفته بود و سر حال بود. بهش گفتم

- با اجازه من از الان میرم مرخصی.
 سری تکون دادو با لبخند گفت
 - برو برو راحت باش دخترم.

خودمو کنترل کردم پوزخند نزدم. واقعاً پول با آدم ها چه میکنه. قبلا میکشت منو برای نیم ساعت مرخصی! حالا بین چطور میگه برو! تشکر کردم و از شرکت زدم بیرون. سوار ماشین شدم و نقشه رو چک کردم. خب... با این ترافیک... رسیدن به اون آدرس خودش یه ماموریت غیر

ممکن بود. اما چاره نداشتم. راه افتادم و تو سرم فقط سوال بود... سرخ، کیه؟! چه کسی انقدر بودجه داره که رو این پروژه شخصی سرمایه گذاری کنه؟ از این پروژه چی بهش میرسه؟ یعنی تمام تجهیزات مورد نیاز منو دارن؟ بلاخره رسیدم به خیابونی که گفته بود. اینجا دقیقا آخر شهر بود. روی کوه. آخر خیابون. بعد اینجا راه خاکی بود. تنها خونه تو این خیابون هیچ شباهتی به یه شرکت نداشت! از بیرون که فقط شبیه یه خونه باغ قدیمی بود. به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه زودتر رسیده بودم. نقشه رو باز کردم و رفتم تو حالت ماهواره. میخواستم ببینم این خونه از بالا چطوریه. اما با دیدن نقشه جا خوردم. این خونه هیچ تصویری ازش تو ماهواره نبود. چطور ممکنه؟ دیوارهای خونه به نظر قدیمی بود. شاید ۲۰ ساله. عکس های ماهواره مال امسال بود. اما ردی از این خونه توش نبود. اصلا اینجا چی بود؟ یه شرکت یا خونه شخصی؟ برم تو یا نه؟

رو دیوار های سنگی پیچک و اطلسی پر بودو تا چشم کار می کرد دیوار این خونه تو کوچه ادامه داشت . انگار یه باغ بزرگ بود . یه باغ پائیزی. جلو در اصلی خونه تو خیابون پارک کرده بودم. درست زیر دورین خونه. مسلما منو دیده بودن. گوشیمو برداشتم و به سرخ پیام شخصی دادم - شما کجائین؟ یه شرکت؟ یا خونه شخصی؟

همین لحظه در خونه باز شدو سرخ پیاممو جواب داد - چه فرقی داره؟ بیا تو...

چه فرقی داره؟ به در نیمه باز نگاه کردم. فرق داره ... خیلی زیاد هم فرق داره. اما لعنت به من که این حس کنجاویم آروم نمیشه. دوباره گوشیم رو برداشتم. به سارا پیام دادم - سلام من اومدم مصاحبه یه شرکت جدید. اینم موقعیت و لوکیشنش

هر دو رو برا سارا فرستادم و گفتم - گفتم در جریان باشی

سارا آنلاین نبود. بعد از ظهر بود. حدس زدم خوابه . کار دیگه ای به ذهنم نمی رسید انجام بدم . پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم. به اطراف نگاه کردم. همه جا حسابی سوت و کور بود . قبل از اینکه پشیمون شم چرخیدم سمت این خونه عجیبو وارد شدم. درو پشت سرم بستمو چک کردم قفل نشه.

به حیاط پائیزی و عمارت انتهای حیاط نگاه کردم. حیاط به طرز عجیبی خالی بود. برعکس دیوار ها که پوشیده از گل و گیاه بود. این داخل جز چندتا بوته و درختچه چیزی نبود. راه سنگ فرش به سمت عمارت رو پیش گرفتم. از کنار دوتا ماشین شاسی بلند پارک شده و خاک گرفته رد شدم. عمارت دو طبقه رو به روم انگار متروکه بود . هیچ اثری از زندگی و وجود یه شرکت فعال اینجا نبود. حتی در حد یه خونه هم نبود و سوت و کور تر به نظر میرسید . دوباره به اطراف نگاه کردم. برگ های زد پراکنده از چنار های اطراف رو چمن های زرد و خشک شده به چشم میخورد . همه چی به طرز اسرار آمیزی مرموز و ترسناک

بود . پام یهورفت رویه چیزی و صدای خورد شدن اومد .
 ناخودآگاه پام رو عیب کشیدم . به زیر پام نگاه کردم .
 یه پر بود ... یه پر بزرگ ... خیلی بزرگ ! یه قدم عقب
 رفتم ... پر چه حیوونی انقدر بزرگه . شوکه خیره به زمین
 بودم که صدای زنونه ای گفت
 -ساتی ...

آروم سرمو بلند کردم . یه دختر رو تراس عمارت بود . با
 موهای سرخ و ... صورتی که به طرز غیر عادی ، زیبا بود
 ... شبیه پوستر های فوتوشاپ شده پر رنگ و شفاف !
 هنگ نگاهش کردم . یعنی سرخ بود ؟ با سر اشاره کرد برم
 سمتش و گفت
 -بیا ... همه منتظرتن

با این حرف رفت سمت در ورودی عمارت . بی اراده پشت
 سرش رفتم . حالا مطمئنم اینجا شرکت نیست . اما بازم
 کنجکاویم نمیزاره عقب بکشم . حق با سرخ بود . شرکت یا
 شخصی ! چه فرقی داره . برا من حل شدن این معما مهمه .
 از پله ها بالا رفتم هنگ بودم که سرخ درو برام باز کردو

وارد شدم . پشت سرم اومد داخل. هنوز چشم هام به تاریکی داخل عادت نکرده بود که اون دختر گفت -من ... آترین هستم... این دوتا هم ، بنیامین و ... رابین... پلک زدم و بلاخره تونستم ببینم. اما با چیزی که دیدم هین آرومی گفتم و شوکه فقط نگاهم تو سالن چرخید. اینجا خونه نبود. اینجا یه کارگاه بود. یه کارگاه پر از سیستم های ردیابی انرژی ! ژنراتور تامین انرژی ! سیستم های کنترل و نظارت مخابراتی و برقی! بعضی از دستگاه ها رو حتی نمی شناختم. نگاهم رو دستگاه ها بود که صدای سلام دو نفر منو به خودم آورد. زود برگشتم سمت صدا . دوتا پسر پشت سیستم های کامپیوتری وسط سالن نشسته بودن . هر دو برای من ایستادن. قد بلند ، چهارشونه و با موها و پوستی نسبتا روشن تر از معمول . با صدایی که حالا بلند تر از قبل بود گفتم

-سلام ... اینجا چکاری تونین انجام بدین ؟

آترین از پشت سرم گفت

-هر کاری که فکرشو بکنی.

به سمت پسر ها روفت و من خیره شدم به موهاش.
 موهاش رو چه رنگ عجیبی کرده بود! انقدر سرخ؟!
 پشت سرش رفتم و آترین گفت
 -ما رو پروژه مشابه تو کار می کنیم.
 یکی از پسر اگفت البته اطلاعات کامپیوتری ما به تو نمیرسه.
 هنگ نگاهش کردم که آروم خندید. زیر لب چیزی گفت.
 نتونستم بشنوم و پسر کنارش گفت
 -بیا بشین پشت این سیستم خودت چک کن
 سر تکون دادم. آترین از پشت سرم گفت
 -بنیامین درست میگه، خودت بشینی چک کنی بهتره.
 بنیامین ... نگاهمو از بنیامین گرفتم. موهای جو گندمیش
 نسبت به رابین بلند تر بود و حالت دار که گردی صورتشو
 گرفته بود. برعکس رابین که موهاش انگار تازه همین الان
 از سلمونی اومده، بنیامین مثل کسی بود که انگار یک سالی
 هست رنگ آرایشگاهو ندیده. اما صورتش برعکس بود.
 بنیامین صورت تیغ شده ای داشت در حالی که رابین ته
 ریش داشت. نشستم پشت سیستم و گفتم

-هزینه پروژه شما از کجا تامین میشه ؟
 هر سه مکث کردن که آترین گفت
 -ما زیر نظر یه نفر کار میکنیم. هزینه پای اونه.
 رابین گفت

-نگران حقوق نباش . این پروژه تموم شه هرچقدر
 بخوای بهت میده!

ابروهام بالا رفت. برگشتم سمت رابین. این چه جور قرار
 دادی بود. نگاهمون گره خورد ، لبخند مغرورانه ای بهم زد.
 اما من چشم هامو ریز کردم و گفتم
 -من این مدلی کار نمیکنم ! من یه قرار داد مشخص لازم
 دادم

ابروهای رابین بالا پرید و آترین گفت
 -جای نگرانی نیست... سیستمو چک کن بین میتونی از
 اینجا ادامه بدی

سری تکون دادم و نگاهم رو از بنیامین گرفتم. مشغول
 بررسی کار اونا شدم. خوب بود. اما خیلی برای من ابتدایی
 بود . همینطور که مشغول چک بودم گفتم

-سرخ تو وبلاگ من توئی؟

آترین خندیدو گفت

-آره ... فکر کنم من تنها عضو وبلاگت باشم

-نه یه نفر دیگه با آی دی تاریک هم عضوه و مطالب رو

میخونه

آترین با تعجب گفت

-واقعا !!!

سر تگون دادم و گفتم

-آره... برام عجیبه . همین دوتا هستین. چون هیچ مطلب

عمومی جز معرفی پروژه ام رو وبلاگ نیست! کسی جذب

نمیشه که عضو بشه و مطالب خصوصی منو بخونه.

بیشتر این وبلاگ بک آپ داده های خودمه. البته جز سری

آخر اطلاعاتم.

آترین با صدای آرومی گفت

-بهبتره تا نفهمیدیم تاریک کیه اطلاعات سری آخر رو

نداری رو وبلاگت.

هنگ برگشتم سمتش و گفتم

-چطور؟

آترین خواست جواب بده. اما قبل اون بنیامین با نگرانی
گفت

-اوه ... اوه ... سام اومد...

سام اومد؟ رد نگاه هر سه به سمت پله های مارپیچ سمت
دیگه سالن رفت. آترین زیر لب گفت

-چرا انقدر زود!

نگاه گذرایی به اون سمت انداختم و خواستم بگم قضیه
چیه که ابرو هام بالا پرید. مرد جوونی که داشت از پله ها
می اومد پائین بالا تنه اش لخت بود ... اما چیزی که
متعجبم کرده بود خالکوبی های عجیب رو بدنش بود....
رو هر دو بازوش ... رو سینه اش... از پاگرد پیچید و پشتش
به سمت ما شد. بین دو کتفش انگار به یه زبون باستانی
خالکوبی شده بود. رابین آروم گفت
-باید بهش میگفتی آترین ... الان قاطی میکنه.
کنجکاوای لعنتیم صد برابر قبل شده بود و پرسیدم

-قضیه چیه ؟

خیلی آروم اینو پرسیدم . اما یهو این مرد عجیب سر بلند کردو مستقیم خیره شد به چشم های من. تازه به صورتش توجه کردم. صورتش ... آروم، جذاب و تا حدودی بی نقص بود اما ... کاملا جدی و بی احساس... چشم های آبی روشنی داشت که انگار یخ زده بودن و این سرما رو به من منتقل میکردن . آترین سریع گفت -همون دختری که بهت گفتم...

ابروهای پر اما مرتبش بالا رفت . اومد سمت ما و گفت -یادم نمیاد موافقت کرده باشم.

رابین گفت

-مخالفتم نکردی... ما بهش نیاز داریم... الان آخر پروژه

...

چشم هاشو ریز کرد و رابین یهو ساکت شد . انتظار نداشتم اینجور بقیه ازش حساب بیرن! به ظاهر چهره اش این جذبه نمی اومد. مخصوصا که بالا تنه اش لخت بودو انگار تازه از استراحت برگشته بود. نزدیک تر اومد و انگار هوای

دور ما سنگین شد. انقدر سنگین که اکسیژن کم اومده باشه
 ! سام دقیق نگاهم کردو به آترین با سر اشاره کرد باهاش
 بره . اونم سریع اطاعت کردو پست سر سام به سمت
 دیگه سالن رفتن . به دور شدن هر دو نگاه کردم. چقدر
 عجیب بودن.

دختری با موهای به رنگ آتیش و مردی با چشم های به
 رنگ کوه یخ ... نمیتونستم از اون خالکوبی عجیب پشت
 سام چشم بردارم. بلا خره هر دو وارد اتاقی شدن و از دید
 من خارج شدن. رابین گفت

-میتونی پروژه رو از اینجا تموم کنی؟
 میتونستم . اما پرسیدم

-چرا براتون این پروژه مهمه
 بنیامین حواب داد

-دلایل شخصی ... حالا میتونی تو ؟
 چرخیدم سمتش و گفتم

-من میتونم اما تا مطمئن نشم هدف شومی ندارین کاری
 براتون نمیکنم.

ابروهای هر دو بالا رفت . رابین گفت
 -هدف ما شر نیست...
 -هدفتون چیه ؟ تا ندونم انجام نمیدم.
 هر دو به هم نگاه کردن. انگار با چشم داشتن با هم حرف
 میزدن. رابین آروم سر تکون دادو بنیامین برگشت سمت
 من. اما ... دیگه چشم هاش مردمک نداشت. قبل اینکه
 بفهمم چی شد ... همه جا سفید شد...

داستان از زبان سام:

آتی پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست . برگشتم سمتش
 و خودش سریع گفت
 -میخواستم بهت بگم اما همه چی یهوپی شد .
 دستمو به سینه زدمو گفتم
 -میشنوم

تو تمام این سالها مقاومت کردم. هیچوقت نذاشتم هیچ
 انسانی درگیر کار من بشه . اما آتی ... سر خورد این دختر رو
 آورده بود اینجا. دختری که چشم هاش بیش از حد کنجکاو

بود ... من این چشم های ماجرا جو رو میشناختم . آدم های با این نگاه روح بزرگی دارن. اونا انقدر دنبال حقیقت می گردن تا بهش برسن. شاید آدم خوبی باشه... اما نباید اینجا باشه. چهره مصممش از ذهنم گذشت و آترین گفت -سام ... این دختر کلید حل معمای ماست. میدونی دو ساله زیر نظر من هست. پروژه ای که کار میکنه بهت گفتم که...

دستمو بردم بالا تا آتی مکث کرد . نفس عمیق کشیدم و گفتم

-اینارو دیگه حفظم ... میخوام بدونم اون دختر ... چرا ... الان ... بدون اجازه من اینجاست...
ابروهای آترین تو هم گره خورد و گفت
-چون به طرز عجیبی آخر کار پروژه رو کنسل کردن و اطلاعاتو از این دختره گرفتن. من شک ندارم کار...
هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شبیه انفجار از تو سالن اومد. هر دو دوئیدیم سمت در. قبل از آترین از اتاق خارج شدم. بنیامین و رابین وسط دود و غبار ایستاده

بودن. آترین از کنارم رد شد. خودش رو به پسر ها رسوند و گفت

-خدای من... بنیامین ... تو چکار کردی
بنیامین دود دورشو تکوند. عقب رفتو گفت
-من فقط خواستم یکم ذهنشو دست کاری کنم. اما یهو
کل سیستم ها ترکید!!!!
رابین هم در حالی که کیس و متعلقات سالم کامپیوتر رو
عقب می کشید گفت

-چرا سطح انرژی انقدر بالاست!!!!
عصبی به سمت هر دو رفتم. آترین دختره رو با صندلیش
عقب کشیدو گفت

-چون دیشب دقیقا تو هسته انرژی بوده. آخه چرا قبل
هر کاری یه مشورت نمی کنین!
بنیامین شاکی گفت
-تو چرا زودتر نگفتی!؟

آترین دستشو به کمر زدو شاکی تر جواب داد
-چون کسی ازم نپرسید

رایین هم خواست به بحثشون وارد شه که عصبی تقریبا
داد زدم
-کافیه ...

هر سه ساکت شدن و سریع برگشتن سمتم . گاهی واقعا به
سن هر سه شک میکردم! انگار نه انگار هم سن این دنیا
بودن! نفس کلافه ای کشیدم. به دختری هوش رو صندلی
اشاره کردم و گفتم

-آترین ... دختره رو برگردون همونجایی که ازش اومده ...
بنیامین سیستم رو بازسازی کن ... رایین تو ...

آترین پرید وسط حرفم و گفت

-بس کن سام ... ما به این دختره نیاز داریم

پسر ها آرام سر تکون دادن. امروز خودم عصبی بودم.

حمله ها زیاد شده بود و سر نخ ها کم! اونوقت آترین و

پسر ها هم رو اعصابم می رفتن . چشم هام رو بستم و یه

نفس عمیق و آرام کشیدم تا خودمو کنترل کنم . آترین

متوجه حالم شد و نگران گفت

-باشه... باشه... من میرمش خونه.... اما برای الان...
 خب؟ وقتی آروم شدی در موردش تصمیم میگیریم!
 چشم هامو باز کردم و داد زدم
 -نه... این آدمیزادو میبری خونه اش و حافظه اش رو پاک
 میکنی...

به سمت آترین رفتمو شمرده شمرده گفتم
 -هنوز انقدر ضعیف نشدم که نیاز به کمک یه انسان
 داشته باشم!

نگاهم تو صورت شوکه هر سه چرخید. میدونن من چه
 حسی به انسان ها دارم! اونوقت... با تاسف به هر سه
 نگاهی انداختم و بدون اینکه بهشون فرصت بدم از
 ساختمون خارج شدم. نور خورشید و جریان هوا مثل یه
 موج آرامش حالمو بهتر کرد. به آسمون نگاه کردم. دیگه
 چیزی تا پایان نمونده... از رو تراس پائین پریدم تا برم
 سمت دستگاہ های پشت خونه که آترین اومد پشت سرم.
 فکر کردم دختره رو داره میبره. اما دستاش خالی بود.

سابقه نداشت اینجوری جلوم وایسه . بهش توجه نکردم و
به راهم ادامه دادم که صدام کرد
-سام...

بهش توجه نکردم و از کنار خونه رد شدم. آترین پشت سرم
اومد و گفت
-سام...

کلافه برگشتم سمتشو گفتم
-میشه قبل از اینکه واقعا از کوره در برم تمومش کنی؟
نمیخوام بلایی سرتون...

چشم هاش مثل همیشه نبود. ترسش رو حس میکردم . اما
چشم هاش چنان غمگین و پر از التماس بود که باعث شد
سکوت کنم. از سکوتتم استفاده کرد . یه گام اومد جلو تر و
گفت

-سام... آوردن اون دختر بخاطر ضعف تو یا کس دیگه ای
نیست...

بازم نگاهش کردم. یه قدم دیگه جلو تر اومد. موهای سرخش زیر نور خورشید دم غروب مثل شعله های آتیش میدرخشید. رو به روم ایستاد. نفس گرفتو لب زد -سام ... ما خسته شدیم ... بیشتر از این نمیتونیم... نگاهش کردم . حرفی که شنیدم باورم نمیشد... آترین و اعتراف! به ضعف! کلافه دستی بردم تو موهام و گفتم -میخوای بگی اون توانایی داره که شما ندارین؟
سر تکون دادو گفت

-اون تو یه هفته این رد یاب لعنتی رو میتونه جمع بندی کنه ... ما نمی تونیم تو این مدت یه تخصص جدید بدست بیاریم! حتی خودتم نمیتونی!
زمان محدود بود و تعداد ما محدود تر . آروم تر از قبل پرسیدم
-مطمئنی؟

بازم سر تکون داد. اینهمه سال هرگز از کسی کمک نگرفتیم. اما آترین منو تو موقعیت بدی گذاشته بود. به اجبار گفتم

-باشه.... فقط یک هفته میتونه بمونه... اما بعدش باید
بره

چشم های آترین برق زد . با ذوق گفت

-عالیه ... مرسی

خواست بره که گفتم

-از هیچی نباید بویی ببره... بعد یک هفته حافظه اش و هر
ردی از ما تو زندگیش پاک میشه...

آترین دوباره چشم گفت و رفت . اما قبل اینکه بره رو

تراس برگشت سمتم و گفت

-میتونه این یه هفته اینجا بمونه؟ میترسم تو رفت و آمد

ردیابی بشه و بلایی سرش بیاد ؟

اخم کردم و عصبانی گفتم

-نه ... مسلمه که نه ! حفظ امنیتش دیگه مشکل

خودته...

با این حرف مکث نکردم. چرخیدم به سمت کارگاه پشت

عمارت . همین مونده یه نفر شب و روز اینجا باشه و

شاهد رفت و آمد ما باشه! جدا از رفت و آمد... آترین و
 پسر ها هم نمیتونستن کل روز تو این ظاهر بمونن!
 در کارگاه رو با حرص باز کردم و وارد شدم. روزی که
 برگردم... انتقام تمام این روزها رو از اون عوضی ها میگیرم.
 اما فعلا باید حقیقت رو بفهمم و خودمو ثابت کنم ... به
 سمت دستگاه مرکزی رفتم . کاور دستگاه رو برداشتم. باورم
 نمیشه اون دختر از پس همه این دستگاه ها بر بیاد . دقیق
 نگاهش نکرده بودم. اما چشم هاش از نظرم دور نموند .
 مصمم بود و کنجکاو ... این کنجکاو میتونه برای ما دردسر
 بشه و من ... دردسر تازه نمیخوام ... دستی به ژنراتور
 مرکزی کشیدمو خودم مشغول شدم . این لعنتی اگه راه می
 افتاد ... نصف راهو رفته بودیم...

exChange Group

داستان از زبان ساتی :

با سر درد بدی چشم هامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم
 یه مانیتور سوخته بود. با شوک صاف نشستم رو صندلی
 که صدای آشنایی گفت

-ببخشید ساتی ... نوسان برق سیستم رو ترکوند.
 برگشتم سمت صدا . بنیامین بود، در حالی که مانیتور
 سوخته ای رو جا به جا میکرد. همه چی تو سرم مثل فیلم
 عقب گرد کرد. با شوک گفتم
 -چی شد یهو...

رابین از پشت سیستم سوخته اومد بالا و یه مشت سیمو
 ریخت رو میز. دوباره برگشت پشت سیستم و گفت
 -برق نوسان کرد ... همه چی ترکید
 چی داشتن میگفتن. نوسان برق؟! اونم چنین سوختنی؟ به
 مانیتور نگاه کردم و گفتم

-اما این انگار از بیرون سوخته
 بنیامین سریع اومد این یکی مانیتور رو هم برداشت و گفت
 -از بیرون میسوخه که تو هم جای بیهوش شدن
 میترکیدی!

با حرفش یاد لحظه آخر افتادم. ناخودآگاه گفتم
 -وایسا ببینم... تو مردمک چشمت چرا یهو رفت!

بنیامین با شوک برگشت سمت من . رابین هم از پشت
سیستم بلند شد و گفت
-مردمک کی؟

به بنیامین اشاره کردم. رابین نگران به بنیامین نگاه کرد و
گفت

-چی؟ مردمکش رفت؟ کی؟
با تردید بلند شدم و گفتم

-قبل اینکه همه جا سفید شه ...

نمیتونستم بگم واقعاً شوکه شدن یا چیزی رو از من مخفی
میکنن. رابین اومد سمت ما. مانیتور رو از بنیامین گرفت و
گفت

-برو استراحت کن. باقی کارا با من. نمیخوام باز حالت بد
شه.

هنگ به هر دو نگاه کردم . بنیامین ناراحت سری تگون داد.
وسایل رو داد به رابین و آروم رفت سمت پله ها... براش
ناراحت شدم. کاش به زیون نمی آوردم چی دیدم. انگار

شرمنده شده بود. خواستم چیزی بگم که آترین با ذوق
 اومد داخل و گفت
 -راضیش کردم . یه هفته میمونه...
 هر سه برگشتیم به سمتش که نگاهش رو من ایستاد و
 حرفشو نیمه کاره گذاشت. سریع پرسیدم
 -کی یه هفته میمونه !
 ابروهای آترین بالا پرید و گفت
 -ام... هیچی... چه خوب بهوش اومدی ... نگران شده
 بودیم میخواستیم زنگ بزن اوژانس.
 بلند شدم. لباس های دود گرفته ام رو تکوندم و گفتم
 -خوبم ... اگه میشه سریع تر قرار دادمون رو نهایی کنیم
 که من کارو شروع کنم .
 برگشتم سمت پسر ها و گفتم
 -البته اول باید هدفتون رو بهم بگین
 ابروهای هر دو بالا پرید و به آترین نگاه کردن . انگار انتظار
 نداشتن من این سوال رو پرسم . حتی بیشتر از دفعه اول
 جا خوردن . آترین اومد سمتمو گفت

-هدف این کار کاملا شخصیه .

مشکوک نگاهشون کردم

-یعنی میخوای بگی یه آدم همینجوری برای دلش انقدر هزینه کرده تا یه معما حل شه؟.

با دستم به اطراف اشاه کردم. اینجا کلی سیستم های مختلف بود. حتی بیشتر از شرکت ما . آترین لبخندی زدو گفت

-تازه این یک سوم تجهیزات ماست. پخش زیادی تو کارگاه پشت ساختمونه. بخشی هم طبقه بالا.
حالا شوکه بودم. چی داشت میگفت . بنیامین سکوت رو شکست و گفت

-تو از پس برنامه ریزی همه دستگاه ها بر میای؟
از اون حرفا زد که خونم رو به جوش میاورد. با اخم نگاهش کردم و گفتم
-راحت تر از نفس کشیدنت...

ابروه‌اش بالا پرید . بدم می اومد کسی توانایی های منو زیر سوال میبرد . آترین اومد سمت من . از کشو میز یه برگه قرار داد مانند بیرون آوردو گفت
 -خب ... بیاین قرار داد رو ببیندیم...
 برگه رو با خودکار داد دست منو گفت
 -راستی معنی اسمت چیه؟
 نگاه گذرایی به برگه انداختم و گفتم
 -ساتی یه اسم باستانی... معنیش میشه فرشته نگهبان
 روح...
 VIP
 ROMAN

سرمو بلند کردم پرسم این چه مدل قرار دادیه که با سه جفت چشم گرد رو به رو شدم . درسته گاهی پیش میومد کسی معنی اسمم رو پرسه! اما هیچوقت کسی اینجوری با معنی اسمم برخورد نکرده بود . ابروهام بالا پریدو گفتم
 -چیزی شده؟
 هر سه به خودشون اومدن و آترین اول از همه گفت
 -چه معنی قشنگی .

اون دوتا هم سر تکون دادن. تشکر کردم. هرچند همه چی
زیادی مشکوک بود. اما چیزی دیگه به زبون نیاوردم. قرار
داد رو تکون دادم و گفتم

-این دقیقا چیه؟ قرار داد که نیست مسلما!
آترین برگه رو از من گرفت و گفت

-چرا دقیقا هست. طبق این برگه تو متعهد میشی رازدار
باشی! اسرار کار مارو به کسی نگی! تا انتهای کار همراهمون
باشی و ما هم متعهد می شیم بهت کل مبلغ قرار داد رو
یکجا بدیم.

دقیق به صورتش نگاه می کردم. عقلش رو از دست داده
بود یا واقعا چنین قرار دادی میخواستن ببندن! درسته من
خیلی سابقه کار ندارم اما دیگه از یه قرار داد معمولی قانون
کار خبر دارم. با تردید گفتم

-اونوقت مبلغ قرار داد من چقدره؟
آترین بی خیال شونه ای تکون داد و گفت
-تو انجام بده. هر چقدر که بخوای
ابروهام دیگه بالا تر نمی رفت. آروم گفتم

-هر چقدر؟

بازم سرتکون داد. زیر لب گفتم

-مگه میشه اینجوری. من ممکنه بگم صد هزار دلار!
بنیامین که هنوز ایستاده بود گفت

-اگه بتونی انجامش بری مام بهت می دیم

هنگ دهنم باز موند. این پول رو الکی گفته بودم. حتی
نمیدونستم به تومن چقدر میشه. آترین اینبار دقیق تر
نگاهم کردو گفت

-اما اگه نتونی ساتی ... طبق این قرار داد هیچی بهت تعلق
نمیگیره!

بازم فقط سرتکون دادم. صد هزار دلار میگن باشه! اینا
جه پولدار های بی مخی بودن. سریع گفتم
-میتونم.

باید دیوونه باشم که این کارو رد کنم. شاید تو کل عمر
کاریم نتونم چنین پولی در بیارم. چرا رد کنم! آترین برگه
رو گذاشت رو میز. شروع کرد به نوشتن و گفت
-بیا امضا کن.

به برگه نگاه کردم. فقط اسم خودش و من رو اضافه کرده بود و مبلغ . حتی کد ملی من یا شماره کارتم یا آدرس هم جایی نداشت. با تردید گفتم

-همین! امضا کنم؟ نام خانوادگی! کد ملی! آدرس!

اومدیم و شما به من پولم رو ندادین چطور ازتون شکایت کنم. اینبار آترین به وضوح کلافه بود. آهی کشید و گفت

-رابین... پول

رابین برگشت سمت دیگه میز . یه پاکت بزرگ بیرون آورد و گفت

-چقدر؟

-بیست و پنج تا...

به من نگاه کرد و گفت

-بیست و پنج تا الان. پنجاه تا وسط کار . بیست و پنج تا

هم بعد تحویل . خوبه؟

دهنم باز و بسته شد. رابین با یه پاکت اومد سمت من و

گفت

-بفرما... بیست و پنج هزار دلار

هنگ به رابین و پاکت نگاه کردیم. آترین به برگه اشاره کرد و گفت

-امضا قرار داد یادت نره.

سریع قراردادو امضا کردم و پاکتو گرفتم . آترین نفس راحتی کشیدو گفت

-خوبه... بریم دستگاه های طبقه بالا رو ببینی

خودش چرهید و رفت . من موندمو پاکت تو دستم و قرار داد رو میز . بنیامین کنار ایستاد تا آترین بره بالا . رابین با ته خنده ای تو صداهش گفت

-ساتی... زنده ای؟

نگاهش کردم. خندیدو گفت

-علائم حیاتیت چرا رفت

اخم مصنوعی تحویلش دادم و چشم چرخوندم بهش .

هرچند حق با اون بود اما اون ته خنده تو صداهش حرصمو در آورده بود. بسته رو سریع گذاشتم تو کیفم و پشت سر

آترین رفتم. آترین گفت

-تا کارت تموم شه میتونی به اینجا رفت و آمد کنی؟

اینجا ته شهر بود و از ما خیلی دور بود.. اما به اون بیست و پنج هزار دلار تو پاکت که فکر میکردم میدیدم دوری مسافت هیچ اثری رو ذوق من نداره. کی فکرشومی کرد. هم این معما رو حل کنم. هم به اندازه کل ارزش شرکتی که کار میکردم حقوق بگیرم. آترین گفت

-میتونی؟

-آره مشکلی نیست

اینبار سریع جواب دادمو به بالا پله ها رسیدیم. یه راهرو نشیمن مانند بود با کاناپه و وسایل استراحت. چهار تا در دورش بود. آترین وارد اتاق اول شدو گفت

-بین اینجا سیستم های ردیاب انرژی گذاشتیم

پشت سرش رفتم. آترین تو قاب در ایستاد. اما من رفتم

داخل و دور دستگاه ها چرخ زدم. واقعا باید مولتی

میلیاردر باشن با این دستگاه ها. زیر لب گفتم

-شما از شرکت ما هم مجهز ترین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره همون صدای خورد

شدن اومد. به پائین پام نگاه کردم. یه پر بزرگ سفید دیگه

زیر پام بود . خم شدم و برش داشتم . سفید ، بزرگ و سنگین! با تعجب رو به آترین گفتم
 -این... این پر چه پرنده ایه؟
 داستان از زبان آترین:

حتی نمی توانستم مخفی کنم چقدر از دیدن اون پَر اونم تو دست های ساتی جا خوردم . تو این مدت که وبلاگ شخصی ساتی رو میخوندم یه چیزی رو خوب فهمیده بودم. اینکه ساتی باهوشه! خیلی باهوش!
 انقدر که یه تنه از پس کاری که منو پسر ها نمی توانیم انجام بدیم بر میاد . اما چیزی که امروز فهمیدم این بود که این دختر باهوش، بی نهایت کنجکاو و مصممه!

نمیتونی کسی که باهوشه فریب بدی و از اون سخت تر ، نمیتونی کنجکاوای های اونو بی جواب بزاری! ساتی منتظر نگاهم کردو گفت
 -یکی هم تو حیات افتاده بود.
 لبخند زدمو گفتم

-پر طاووس سفید...

مشکوک تر نگاهم کرد . میدونم سام بفهمه چنین حرفی
 زدم حسابی بهش بر میخوره . اما تنها چیزی بود که به
 ذهنم رسید . ساتی پر بزرگ رو میزاره رو سیستم ها و میگه
 -طاووس سفید! وسط اتاق تجهیزات! اونوقت الان
 کجاست ؟

قبل از اینکه من بخوام جواب بدم صدای سام از قاب در
 هر دو مون رو پرورند . سام دست به سینه، تو قاب در بودو
 گفت

-آترین ... میشه مارو تنها بزاری ؟

نگاهم بین سام و ساتی چرخید . صورت ساتی آرام و بدون
 حس بود. درست مثل سام. مردد سری تگون دادمو از اتاق
 خارج شدم. سام درو بست و من موندم پشت در ! دل تو
 دلم نبود. سام کلا با آدم ها میونه خوبی نداشت . درواقع
 سام کلا با هیچ کس میونه خوبی نداشت مخصوصا از بعد
 اتفاقی که افتاده بود. وقتی از اعتمادت سو استفاده بشه!

وقتی تو رفاقت ، خیانت ببینی ! تو هرگز مثل قبل نمی شی
!

نمیدونستم سام و ساتی چی دارن میگن. نمیخواستم این
فرصت از دست بره . دوباره یاد پَر تو دست ساتی افتادم .
چطور تونست این پَر رو ببینه؟! حتی لمسش هم کرد!
یعنی بخاطر اینه که دیشب تو هسته مرکزی انرژی بود؟
یا... دلیل دیگه ای وجود داره؟!

درسته خیلی وقت بود رو زمینیم. درسته خیلی چیزها
مجبور شدیم اینجا یاد بگیریم . اما این حس سام به آدم‌ها
هیچوقت اجازه نداد اونارو خوب بشناسیم. برای همین
نمیدونستم چنین چیزی ممکنه یا ...
-آترین...

با صدای بنیامین از افکارم جدا شدم. با نگرانی گفتم
-بیا پائین کمک میخوایم.
نفسمو با آه بیرون دادمو رفتم سمتش. دو نفرن اما وقتی با
هم هستن اندازه یه نفر نصفه هم کارایی ندارن. پاتند
کردمو پشت سر بنیامین از پله‌ها رفتم پائین.

داستان از زبان سام :

اینبار به صورت ساتی دقیق نگاه کردم. ابروهای کشیده اش ، چشم هاش رو مصمم تر نشون میداد . هیچ حسی تو صورتش نبود. حتی یه لبخند محو رو لبش هم نبود. فقط تو چشم هاش کنجاوی بود و غرور. نفس عمیق کشیدو دستشو مثل من زد به سینه اش و گفت
-میشنوم!

وقتی به آترین گفتم ساتی میتونه بمونه نگران همین کنجاوی هاپی بودم که میتونه دردرس بشه. ساتی دیشب تو مرکز یه نیمه کوازار بود! وسط انرژی ! مسلمه بخاطر حس اون تا چند روز فرا تر از آدم های عادی ببینه و حس کنه . آروم به سمتش رفتم. پَر جلوی ساتی رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

از این پر و رنگ های دیگه اش تو جای جای این خونه پر پیدا میشد . نه فقط این پر ... اینجا خیلی چیز های زیادی

وجود داشت که به ساتی ربطی ربطی نداشت . رو به رو
 پنجره ایستادم و گفتم
 -آترین گویا درست شفاف سازی نکرده...
 مکث کردم و رک گفتم
 -شما اینجایی تا کاری که ما می‌خوایم رو انجام بدی. نه
 اینکه تو اتفاقات این خونه کنکاش کنی !
 سکوت کردم . آروم برگشتم سمتش. گره بزرگی بین
 ابروهایش افتاده بود. خواست حرفی بزنه که دستمو بالا
 بردم و گفتم
 -اون پول ! اون قرار داد ! همه فقط و فقط برای انجام
 شدن این کاره! اگر با شرایط من کنار نیمای همین الان قرار
 داد فسخ میشه و میتونی بری.
 اینبار ابروهایش بالا پرید . اما بهش فرصت جواب دادن،
 ندادم و گفتم
 -تو اینجایی که کارتو انجام بدی ، هر اتفاقی اینجا افتاد به
 تو ربطی نداره! هیچ چیزی جز این سیستم ها به تو مربوط
 نیست .هیچ سوالی خارج از کارت نباید پرسى . حتی اگه

آسمون شکافت و یه فرشته جلو روت از آسمون سقوط
 کرد حق نداری پرسی چی شد!
 با حرف هام چشم هاش گرد شد. اما من حقیقت محض
 رو گفته بودم . با سکوت من شوک از صورتش پاک شد.
 معلوم بود حرفام تو ذهنش نشسته و حالا داره حرف های
 خودش رو برای گفتن آماده میکنه. دوباره گره افتاد بین
 ابروهاش و گفت

-من یه آدمم... ربات نیستم که برنامه ریزی شده باشم
 فقط برای یه کار خاص! من نمیتونم نسبت به اتفاقات
 اطرافم بی تفاوت باشم.

تکیه دادم به قاب پنجره. ریلکس گفتم

-بی تفاوت نباش! اما اینجا و تو خونه من! کنجکاوی
 ممنوعه!

از دیوار جدا شدم. به سمت در رفتم و گفتم
 -اگه میتونی کنار بیای ... بمون ... اگه نمیتونی ... خدا
 نگهدار...

از اتاق خارج شدم و در رو نبستم. به سمت پله ها رفتم که دیدم آترین داره میاد بالا. با دیدنم نگران گفت
چی شد سام؟

-هیچی ... اگه خواست بره. بزار بره!

آترین شوکه خشک ایستاد. اما بهش توجه نکردم و رفتم پائین. پسر ها هنوز مشغول دوتا سیستم های ترکیده بودن. با ورودم هر دو ایستادن و نگران نگاهم کردن. به اونا هم توجه نکردم و رفتم اتاق مدارک. اینهمه سال از آدم ها دوری کردم! اما آترین بلاخره کار خودش رو کرد! حالا هم قرار نیست من از مواضع ام عقب نشینی کنم. این دختر اگر قراره بمونه، تحت قوانین من میمونه! نه شرایط دیگه ای!

Exchange Group

داستان از زبان ساتی:

به قاب در خالی نگاه کردم. درسته خیلی من سابقه کار نداشتم و رئیس های مختلف نداشتم. اما در اینکه سام عجیب ترین کارفرما من بود شکی نبود. رئیسی که با بالاتنه

لخت میاد تو اتاقت و بهت رک میگه فضولی نکن! اینجا همه چی عجیب بود و من عاشق سر در آوردن از چیزهای عجیب. میدونستم بخاطر حرف های سام من الان باید کیفم رو بگیرم و برم! برم و پشتتم نگاه نکنم. مخصوصا با اون حس عجیبی که وقتی تو چشم هام نگاه میکنه تو وجود آدم ریشه میزنه. حسی که انگار خیلی کوچیکی. انگار خیلی ضعیفی! ضعیف و ناچیز و ناتوان.

حس عجیبیه... نمیدونستم حتی چطور باید توصیفش کنم. انگار سام پر بود از قدرتی که من نداشتم. قدرتی که وقتی کنارم بود و نگاهش میکردم قابل حس شدن بود. خالکوبی های پشتش خیلی جذاب بود. انقدر که دلت نمیخواست ازش چشم برداری! واقعا این مرد چقدر اسرار آمیز بود و این خونه جقدر عجیب بود. هنوز تو فکر بودم که آترین، این دختر سرخ تو قاب در پیداش شد. باید ازش میپرسیدم موهای سرخش حاصل ترکیب چه رنگ هائیه. واقعا جذاب بود. مثل سرخی شعله های آتیش. آترین نگران گفت

چی گفتین ساتی؟

نفس عمیقی کشیدمو بین دستگاہ ها جا به جا شدم. بدون

جواب دادن به سوال آترین گفتم

-لپ تاپ یا تبلت؟ برای برنامه ریزی اینا چه دستگاہ

پورتابلی دارین؟

ابروهای آترین بالا پرید. سوالی نگاهش کردم که آروم سر

تکون دادو گفت

-هر دو ... کدوم برات راحت تره؟

-لپ تاپ...

بازم سر تکون دادو رفت از اتاق بیرون. من از اینجا جایی

نمیرم! تا معمای این پروژه و البته این خونه رو حل نکنم

جایی نمیرم. رگشتم سمت همون پَر. برداشتمش و دقیق

نگاهش کردم. طاوس سفید؟! ریشه پَر رو تو دستم گرفتمو

جلوی نور یه دور چرخوندم. برق محوی زدو عطر خاصی

تو فضا پیچید.

از اتاق بیرون رفتم و دستگاہ باقی اتاق هارو چک کردم. اگر

شرکت ما از اول اینارو داشت من یه سال زودتر میتونستم

رد منبع های انرژی رو در بیارم. آترین با یه مینی لپ تاپ
وارد شد و گفت

-ته اینجایی... فکر کردم رفتی

نگاهش کردم و ابرو هامو بالا دادم. لپ تاپو گرفت سمتم و
گفتم

-مرسی

پائین یکی از دستگاہ ها نشستم و سیم کانکت رو وصل
کردم. بدون نگاه کردن به آترین گفتم

-من باهاتون قرار داد بستم! طبق قرار دادم هم...
نگاهش کردم و گفتم

-فعلا در خدمتتون هستم

لبخند گنده ای زد و گفت

-عالیه... من میرم پائین کاری داشتی صدام کن

سر تکون دادم و آترین خواست بره که پرسیدم

-راستی ساعت کار اینجا تا کیه؟

به ساعت نگاه کردم. عملا نیم ساعت دیگه ساعت کاریم

تموم می شد. آترین گفت

-ساعت کار؟ ما اینجا ۲۴ ساعت شبانه روز کار میکنیم هر وقت خسته شدیم میریم استراحت. تو هم هر جور راحتی...

-مرسی

چند لحظه به هم نگاه کردیم تا بلاخره آترین سر تکون داد و رفت. به لپ تاپ نگاه کردم. اینجا تا خونه خیلی راه بود. سارا همین الانم شاکی بود دیر میرم. نمیتونستم زیاد بمونم. فوقش یه ساعت دیگه کار کنم و بعد برم. با این فکر لپ تاپو روشن کردم و شروع کردم.

داستان از زبان آترین :
از پله ها آروم و بی عجله رفتم پائین. حالا که ساتی اومده و داره کار میکنه انگار یه باری از رو دوش من برداشته شه. درسته تو این مدت ما تقریبا تو هر چیزی متخصص شدیم. اما همه ما محدودیت های داریم. مسلما وقتی تو در یه زمینه دیگه قدرت بیشتری داری! یه جای دیگه کم میاری! وقتی سام اومد و گفت اگه خواست بره بزار بره یخ شدم.

حدس زدم به چیزی گفته که این جور منتظر رفتن ساتی هست.

اما وقتی ساتی رو تو اتاق دیدم که ریلکس ایستاده بود و الانم که گفت من نمیرم خیالم دوباره راحت شد. واقعا دختر عجیبی بود. از لحظه ای که اومد حتی یه لبخند هم نزده! حتی وقتی با لبخند نگاهش میکنم هم با یه لبخند هرچند مصنوعی جوابم رو نمیده! تو این فکر بودم که صدای ترکیدن کوتاهی اومد. باقی پله ها رو سریع رفتم پائین. پسرها نمیتونستت سیستمو راه اندازی کنن. حدس میزدم بخاطر انرژی انفجار قبلیه. گفتم منتظر بمونن تا فردا. اما آرام نمی شینن. با رسیدنم بنیامین از زیر میز اومد بیرون و رابین برگشت سمتم. با عصبانیت گفتم -مگه نگفتم باقی باشه برای بعد بنیامین سریع گفت -صدای اینجا نبود آترین. خشک شدم -پس از کجا بود؟

هر دو به بالا نگاه کردن و همین لحظه سام هم اومد . با
عصبانیت پرسید

-باز چی ترکوندین؟

قبل اینکه پسر جواب بدن مکث نکردم و دوئیدم بالا. اما
سام زود تر از من بالای پله ها بود . وقتی رسیدم بالا سام
جلو در اتاق ساتی ایستاده بود . تعجب کردم که چرا نمیره
داخل. یه لحظه انفجاری که ممکنه اون صدا رو ایجاد
کرده باشه از ذهنم گذشت . تخریبش... آسایش...
به کنار سام رسیدم و منم مثل خودش ایستادم. چون رو به
رومون همه چی مرتب بود و ساتی سخت مشغول کار! اگر
فکر میکردم چهره ساتی خشک تر از چیزی که دیده بودم
نمیشه! سخت در اشتباه بودم. چون الان که غرق کار بود
از قبل هم صورت بی روح تری داشت. حالتی که برام
خیلی آشنا بود ... به سام نگاه کردم. لبخند محوی زد . اما
با یه صدای ترکش دیگه زود این لبخند از لبش پاک شد .
برگشتم سمت ساتی و دستگاه زیر دستش. انگار تازه اونم

متوجه حضور ما شد و نگاهمون کرد. تا بخوام چیزی بگم
سام گفت

-داری چکار میکنی؟

ساتی بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت

-سرویس! کاری که فکر کنم شما چند ماهه نکردین

مشغول سمت دیگه دستگاه شد و باز همون صدا اومد.

اینبار ساتی دستش رو عقب کشید و گفت

-لعنتی ...

انگشت اشاره اش رو نگاه کرد که انگار سوخته بود. سام با

عصبانیت گفت

-این صدای انفجار از چیه؟

با این حرف رفت سمت ساتی. بعضی از دستگاه های اتاق

رو ما هنوز حتی استفاده نکرده بودیم. سام فقط هر چیزی

ما نیاز داشتیم آماده کرده بود. هر دستگاه، هر سیستم و

هر امکاناتی محیا بود. اما فردی که متخصص همه باشه ...

اینجا نبود. ساتی به سام نگاه کرد. خیلی ریلکس گفت

-خازن! صدای انفجار خازن.

سام زانو زد کنار ساتی و به داخل دستگاهی که ساتی داشت کار میکرد نگاه انداخت. منم رفتم پشت سر هر دو که سام گفت

-تو سه تا قطعه رو ترکوندی!

ساتی مشغول کار شد و گفت

-ظرفیت همه خازن های سیستم پر شده. اینا سیستم های رد یاب انرژی هستن. هر چند وقت باید سرویس بشن و خازن ها جایگزین شه. وقتی سرویس نشه خازن ها میترکه !

سام برگشت سمت ساتی و گفت

-پس چرا قبلا نمی ترکید ؟

اینو با لحنی گفت که انگار داره حرف ساتی رو زیر سوال میبره. تو سکوت هر دو به هم خیره شدن . ضربان قلب من بالا رفت . نکنه بحث بالا بگیره و ساتی بره . سریع گفتم -الان باید چکار کنیم ؟ چه قطعه ای لازم داری برای کار ؟

ساتی انگار صدای منو نشنید. چون همونطور خیره به سام
گفت

-قبلا نترکید ! شاید چون قبلا استفاده نشده بود!
دوباره هر دو تو سکوت خیره به هم بودن . میتونستم
عصبانیت و انرژی رها شده سام رو حس کنم . آرام و
شمرده شمرده گفت

-برای امروز کافیه میتونی بری خونه ات.
-چرا؟

ساتی با عصبانیت اینو گفت که بلاخره سام بلند شد بدون
چشم برداشتن از ساتی گفت

-چون من رئیستم ! و الان اینو ازت میخوام!
ابروهای ساتی بالا پرید. سام در حالی که میرفت سمت در
گفت

-هر قطعه ای لازم داری قبل رفتن بنویس تا فردا تهیه
میشه .

جلو در ایستاد. برگشت سمت ساتی و گفت

-فعلا هم نمیخوام دستگاہ دیگه ای رو سرویس کنی!
همینو فردا چک میکنیم. اگر حق با تو بود ... بعد اجازه
داری بری سراغ بقیه.

ساتی بلند شد . لباسش رو تکوند و گفت
-باشه ! رئیس !

طوری گفت رئیس که ابروهای من هم بالا پرید . دوباره با
سام چشم تو چشم نگاه هر دو قفل شد . انگار نگاه هر دو
، با هم در حال نبرد بود . اینبار ساتی بود که نگاهش رو
گرفت و قبل از اینکه پلک بزنم دیگه سام تو قاب در نبود.
ساتی کلافه گفت

-رئیس یه دیکتاتور واقعیه !
هنگ نگاهش کردم که خم شد و قطعه های ریزی رو از رو
زمین برداشت. به سمت من گرفتو گفت
-فردا حداقل صد تا از این لازم دارم.
ناخداگاه گفتم

-سام دیکتاتور نیست فقط به کار خیلی حساسه

خازن هارو از ساتی گرفتم که خم شد مینی لپ تاپ رو برداشت و گفت

-اینو میشه بیرم خونه برنامه های مورد نیازم رو نصب کنم؟! یا رئیستون رو این هم حساسه؟

با این حرف به سمت در رفت. پشت سرش رفتم و گفتم -بیر ... مشکلی نیست. صبح ساعت چند میای؟ از پله ها پائین رفتیم. ساتی یه قدم جلو تر از من بود و گفت

-نمیدونم ساعت چند برسم. از اینجا تا خونه ما خیلی راه طولانیه! با ترافیک صبح نمیدونم چقدر زمان بیره. ساتی رفت سمت میز وسط تا کیفش رو برداره. بنیامین و رابین خداروشکر نبودن. برگشتم سمت در خروج که سام رو آماده پریدن دیدم. فقط تونستم ساتی رو بکشم سمت خودم. قبل از اینکه این صحنه رو ببینه. ساتی با شوک به من نگاه کرد. سام همین لحظه پرید. نفس راحت کشیدم. اما چشم های ریز شده ساتی نشون

میداد منتظر دلیل رفتار منه. دستش رو رها کردم ، تنها چیزی که به فکرم رسید رو گفتم
 -تو مسیر مواظب باش غروب ها این منطقه خیلی خطرناک میشه.
 با همون نگاه دقیق فقط سر تکون داد. برگشت سمت در و گفت
 -میتونم از فردا ماشینم رو بیارم داخل. یه ماشین تنها سر خیابون اینجا خیلی امنیت نداره.
 باید اول با سام مشورت می کردم. اما ساتی جلو در ایستاد و برگشت سمتم. حیاط بزرگ این عمارت جای ده تا ماشین دیگه هم داشت. برای همین هر جواب دیگه ای غیر عادی بود . نفس خسته ای کشیدم و گفتم
 -باشه مشکلی نیست
 -کلید در پارکینگ رو بهم میدین؟
 لعنتی ... همین رو کم داشتم که کلید اینجا رو بخواد . مکث منو که دید گفت
 -مشکلی نیست . زنگ میزنم برام در پارکینگ رو باز کنید

-خوبه...

سری تکون دادو با خدا حافظ زیر لبی از ساختمون زد بیرون
 . نفس راحت و کشداری کشیدم. صدای رابین از سمت

اتاق‌ها اومد که گفت

-رفت بلاخره؟

برگشتم سمتشو گفتم

-آره ... مشکلی پیش اومده؟

با نیش باز به صورتش اشاره کردو گفت

-تا حدودی!

با دیدن صورت بدون ته ریشش خندیدمو گفتم

-کشتین شما دوتا هم با این استتار کردن.

نشستم پشت سیستم . دستی به موهام کشیدمو شعله

های پائین موهامو آزاد کردم . بنیامین هم اومد بیرون و به

سمتمون اومد. اونم موهاش به حالت قبل برگشته بود .

حالا چشم‌های هر دو به رنگ اصلی برگشته بود . اونا هم

نشستن و رابین گفت

- امیدوارم تو یه هفته کارو جمع کنه. خیلی سخته تمرکز کردن وقتی مجبوری ظاهرهت رو مخفی کنی.
 بنیامین مشغول وصل کردن سیم های جدید شدو گفت
 -بهبتره تو دیدش نباشیم. چون شک دارم یه هفته ای تموم شه.

با این حرف سری تکون دادم و رابین پرسید
 -راستی ، چی بالا منفجر شد که سام اینجور عصبانی برگشت پائین
 آهی کشیدم و گفتم
 -خب ... اون صدای انفجار مربوط به چندتا خازن بود
 اما...

بنیامین دقیق نگاهم کردو گفت
 -اما چی؟
 -اما فکر کنم عصبانیت سام از چیز دیگه ای بود
 خودمو درگیر سیستم نشون دام تا بحث ادامه پیدا نکنه .
 دوست نداشتم پشت سر سام حرف بزنم.

داستان از زبان ساتی:

هوا داشت تاریک میشد. سوار ماشین شدم و در رو
کوبیدم

-چون من رئیستم؟ آره! اینم شد دلیل؟

با حرص قفل مرکزی رو زدم و ماشین رو روشن کردم.

-پسره مغرور از خود راضی! حالا رئیس ۴ نفر بودن انقدر
کلاس گذاشتن داره؟!!

خیلی زورم گرفته بود. کلا ۴ نفر زیر دستش هستیم.

اونوقت طوری نگاهم کرد انگار رئیس هزار نفره. درسته

چهره آروم و نسبتا خوبی داره. اما همش تا وقتی که حرفی

نزده! تا حرف میزنه اون صورت آروم و چشم های یخی

تبدیل میشن به عذاب الهی از بس که بد حرف میزنه. از

سراشویی منطقه خارج شدم و وارد اتوبان شدم. چهره سام

تو ذهنم مرور شد. ز اون چهره هائیه که با خودت میگی

این یه مرد موفقه. از اون نوع موفقیت که یه کانون گرم

خانواده هم پشتش هست و اهل زندگیه. اما وقتی حرف

میزنه میگی این کیه دیگه ! انقدر سخت ! انگار کینه شخصی داره با آدم.

نفس عمیقی کشیدمو پشت چراغ قرمز ایستادم. اصلا به درک که اخلاق نداره . مهم اینه معمای ذهنم اینجا حل میشه و حساب بانکیم شارژ میشه . یاد سیستم پسر ها افتادم . کاری که پیش برده بودن انقدر ساده و ابتدایی بود که شک کردم اصلا سر رشته ای تو این زمینه داشته باشن ! فردا حتما باید از پسر پیرسم کدوم دانشگاه درس خوندن . چراغ سبز شد و حرکت کردم . اما دوباره همه جا تو یه لحظه غرق نور شد . خدای من ...دوباره ... دوباره وسط مرکز انرژی بودم...

تو نور غرق شده بودم. نمیدونستم حالا باید ترمز کنم یا ادامه بدم ؟ هیچی نمی دیدم. اینجا و این منطقه همیشه نقاط انرژی زیادی داشت. نمی دونستم دقیقا تو نقطه ای هستم که همیشه تکرار میشه یا یه اتفاق جدیده! دیروز و امروز! تو این شهر چه خبر بود که انقدر سریع داشت این نقاط آبر انرژی درست می شد! بی اختیار پامو روی ترمز

فشار دادم. نور تمومی نداشت. چشم هام انگار از کار افتاده بود. انگار کور شده بودم یه کوری سفید... سفید محض... با شوک دست هائی که نمیدیدم رو به چشم هام کشیدم. دست هام که کنار رفت اینبار سفیدی هم آروم کنار رفت. هنوز درست ندیده بودم که صدای بوق ممتد اومد. برگشتم به پشت سرم. تو نوری که هنوز محو نشده بود انگار یه نفر ایستاده بود. یه نفر... خدای من... سام! سام اینجا چکار میکنه. شک نداشتم خودش بود. اما وسط خیابون چرا ایستاده بود. پلک زدم و نور کمتر شد. اما سام هم با همین پلک زدن من محو شد. هنگ به جای خالی سام نگاه کردم. کجا رفت؟ واقعا بود؟ نور دیگه کامل رفته بود. تاریکی و نور چراغ ها برگشته بود. نگاهم دور تا دور ماشین چرخید که دوباره صدای بوق ممتد بلند شد. اینبار خیلی نزدیک تر. تازه به خودم اومدم وسط اتوبان هستم. اونم تو لاین سرعت. گاز دادم و حرکت کردم. ماشین پشت سرم از کنارم با بوق گذشت و بد و بیراه گفتم. ماشین رو کشیدم سمت کنار اتوبان. تو

لاين اضطرار ايستادم و پياده شدم . مطمئنم سام رو ديدم .
 اما الان كجاست ؟ همه جا رو دقيق نگاه كردم . خبري از
 هيچ كسي نبود . گوشيم رو برداشتم . خواستم باز موقيت و
 زمان رو برا خودم ارسال كنم كه ديدم يه پيام خصوصي
 جديد دارم . اينبار از ... تاريخ ...

تاريخ ! واقعا ! باورم نميشد . موقعيت و زمان رو ثبت كردم
 و پيام تاريخ رو باز كردم . حدودا مربوط به يه ساعت پيش
 بود . تو متن پيام نوشته بود پيام توسط كاربر پاك شده .
 چند دور خوندم تا باورم شد . تاريخ بالاخره بهم پيام داد .
 اما قبل از اينكه من اين پيامو بخونم پاكش كرد . يعنى چي
 نوشته بود . كلافه به اطراف نگاه كردم . همچنان خبري از
 سام نبود . شايد توهم بود . اصلا سام اينجا براي چي باشه !
 ماشينو روشن كردم و راه افتادم . ساعت نزديك ۸ رسيدم
 خونه . هلاك بودم از ترافيك و مسافت . اين عمارت خيلي
 دور بود برام . خودمو با خستگي به خونه رسوندم و وارد
 شدم . خبري از سارا نبود تو پذيرايي . مستقيم رفتم اتاقش .

پشت به من سر میزش نشسته بود . بدون نگاه کردن به من
گفت

-شامت رو گازه

آروم گفتم

-مصاحبه بودم. خیلی دور بود دو ساعته دقیقا تو راهم

-اوکی

هیچی دیگه نگفت. به سمت منم برنگشت. نفس خسته

ای کشیدم و رفتم سمت اتاق. لباس هامو عوض کردم و

برگشتم پیش سارا. اما در اتاقش رو هم بسته بود . چند

لحظه پشت در موندم. نمیدونستم چکار کنم . یهو فکری

به ذهنم رسید. برگشتم اتاقم . دسته دلار هایی که گرفته

بودمو برداشتم و رفتم پیش سارا. تقه ای به در زدم و درو

باز کردم. سارا با اخم نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که

دسته دلار رو تو هوا تکون دادم. مشکوک گفت

-این چیه؟

رو تختش نشستم. پولو گذاشتم رو میزش و گفتم

-دلار

هنگ نگاهش بین من و دلارها چرخید و گفت
-برافتن منه ؟

چشم هاش چنان برقی زد که فقط بی اراده سر تکون دادم
آره ... نیشش تا بنا گوش باز شد . دستش دورم حلقه شد و
گفت

-مرسی ... مرسی ساتی ... وای ساتی ... باورم نمیشه...
حس میکنم خوشبخت ترینم.

تو سکوت بغلش کردم. بعد سه سال تقریباً ! بلاخره سارا
انقدر خوشحال شد. باید احمق باشم اگه بزنم تو ذوقش .
سارا از من جدا شد و گفت

-میلاذ میگه برا تعطیلات ژانویه میتونه بیاد ایران . بعد
عقد کنیم و منم برم
دهنم خشک شد و صدام در نیومد. اما به زور لبخند زدم و
بغلش کردم. اینبار برای خودم بغلش کردم. من بدون این
دختر چطور زندگی کنم ؟ از سارا جدا شدم که گفت

-راستی ... یه ساعت پیش اینجا دوباره مثل دیشب نورانی
شد!

سریع با شوک گفتم

-چی؟ مطمئنی؟

-آره ... خیلی بیشتر هم طول کشید

-دوبار! تو دو روز متوالی! خیلی عجیبه

-چرا؟

سارا اولین بار بود به کار منم جذب شده بود. اینبار لبخند

واقعی زدم و گفتم

-چون معمولا این انرژی ها طبق اطلاعات من از محیط

جمع میشن تو یه نقطه

-خب؟

-پس عملا برای رخ داد مجدد باید یه مدت بگذره تا این

انرژی دوباره جذب شه.

سارا چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد. یهو گفت

-چرا فکر میکنی این انرژی ها از اطراف جمع میشه؟

-ام ... خب ... مگه منبع دیگه ای هم هست ؟

سارا سر تکون دادو گفت

-چرا نه ؟ شاید از درون باشه مثل تولد یک ستاره یا
خاموش شدن اون !

سریع منظور سارا رو گرفتم. یه منبع انرژی ذاتی! یه هسته
مرکزی! مثل یه شکاف که با باز شدن اون انرژی هم وارد
محیط بشه. سارا ریز خندید و گفت

-فکر کن تو این نقاط نورانی یه در مخفی وجود داشته
باشه یا شایدم یه فرشته از اون نقاط سقوط کنه رو زمین.
سارا خودش از حرف خودش خندید. اما من نخندیدم. یاد
حرف سام افتادم وقتی گفت . حتی اگر فرشته ای از
آسمون افتاد...

فکر خنده داری بود . یه نقطه نورانی مربوط باشه به
سقوط یه فرشته؟ اما چرا نمیتونستم بهش بخندم.
احمقانه بود. چنین چیزی ممکن نیست . طبیعی نیست .
واقعی نیست ... اما ... اما مگه این نقاط نورانی توجیهی
داشتن تا الان؟ یه انرژی و نور ناشناخته. از یه منبع
ناشناخته! با صدای سارا به خودم اومدم که پرسید

-نظر تو چه؟

-چی؟

-میگم نظرت چیه؟ دیگه برا کنکور نخونم؟ یا بخونم
فعلا؟

-فعلا بخون سارا. بزار مطمئن شی داری میری. فعلا که
هیچی مشخص نیست

آه خسته ای کشیدو گفت

-باشه... اما واقعا مزخرفه

-میدونم

با اخم نگاهم کرد و گفت

-میدونی؟ تو یه بار کنکور دادی اونم که من یادمه هیچی

نخونده بودی و قبول شدی! با من مقایسه میکنی؟

خندیدم و بلند شدم. در حالی که میرفتم سمت در گفتم

-شام خوردی؟

-نه... الان میام... این دلارها جقدره الان؟

از اتاقش رفتم بیرونو گفتم

-خیلی... خیلی...

تو آشپزخونه میز شامو چیدمو خودم نشستم. بلند گفتم
-بیا سارا

تا بیاد گوشیمو چک کردم . خبری نبود . ذهنم درگیر پیام
تاریک بود . سارا با ذوق اومد و گفت

-اینهمه پول از کجا آوردی؟

-گفتم که رفتم مصاحبه قرار داد جدید بستم

-واقعا؟

سر تکون دادمو گفتم

-آره فقط یک هفته باید خیلی فشرده کار کنم . دیر میام

...

با نیش باز گفت

-فدا سرت ... خودت خسته میشی نگرانتم

خندیدم و گفتم

-تو ناراحت نشو من دیر میام. خستگیم در میره

لبخند مهربونی زدو گفت

-ببخشید ساتی اما من واقعا تنهایی تو خونه دیوونه میشم .

کاش یه گربه بگیرم پیش خودم

-گرچه نه... من آلرژی دارم. یه توله سگ بگیر
-اوه آره... حواسم نبود. سگ هم خوبه. بعد شام تونت
میگردم

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. قبول داشتم خونه تنهایی
سخته. برای همین با سگ موافق بودم. مخصوصا که
دوبار این نقطه نورانی اتفاق افتاده بود. اونم درست
همینجا. بعد شام وبلاگم رو آپدیت کردم. البته به جز
اطلاعات آخر. فقط موقیت نقاط جدیدو ثبت کردم. فردا
کلی کار داشتم. دستگاه مانیتورینگ رو باید اول راه بندازم.
با این افکار خوابم برد. اما تو خوابم فقط دوتا چشم بود.
آبی و آروم... آبی بودنش آشنا بود
اما آروم؟! نه!! انگار یه آشنا از سالهای دور بود. کسی که
دیگه نیست!

صبح ۶ بیدار شدمو تو ۵ دقیقه حاضر شدم. با عجله زدم
از خونه بیرون. تیپ راحت تری زدم چون آترین هم
خودش لباس راحت تنش بود. قبل شروع ترافیک بخش
زیادی از مسیر رو رفته بودم. بخش دیگه هم منطقه شلوغ

و پر ترافیکی نبود. تو آدرس پیدا کردن خوب بودم. کافی بود
 به مسیر رویه بار برم تا پیداش کنم. اما...
 وقتی رسیدم... خبری از اون عمارت قدیمی نبود!
 یعنی اشتباه اومده بودم؟ نقشه رو چک کردم. خیابون رو
 بررسی کردم. همه چی درست بود. ترسیدم پیاده شم چون
 همه جا خلوت بود و نیمه تاریک. برگشتم کمی پائین تر و
 تابلوهارو چک کردم. راهو درست رفته بودم. زنگ زدم به
 آترین. سریع جواب داد
 -داری میای؟

-اومدم اما انگار اشتباه اومدم. مگه شما نبش خیابون ۱۹
 نیستید؟

آترین سریع گفت

-آره الان کجایی؟

-یکم پائین تر گفتم باز چک کنم شاید مسیر اشتباه رفتم.
 جلو کوچه ۱۲ هستم

-خب بیا بیالا ۳ تا کوچه ورود کردی وایسا

همی گفتمو دوباره راه افتادم. گوشه ۱۴، ۱۶، ۱۸ خب .
 ایستادم و به سمت دیگه که میشد کوچه ۱۹ اما شماره
 نداشت نگاه کردم. عمارت بود . درست مثل دیروز . یعنی
 چی؟! من که همینجا اومده بودم . هنوز هنگ به خونه
 نگاه میکردم که آترین در پارکینگ بزرگ رو باز کردو بهم
 اشاره زد با ماشین برم داخل . منم دور زدم و رفتم تو
 پارکینگ. ماشین رو گذاشتم پشت پیکاپ تو پارکینگ و
 پیاده شدم. آترین گفت

-چه زود اومدی

-زود؟ مگه ساعت کاری شما ۸ نیست

خندید در حالی که به سمت در میرفت گفت

-نه! ما کل شبانه روز کار میکنیم! ساعت مشخص شروع

نداریم

-آها

کنارش هم قدم شدم . آترین پرسید

-دیروز از اینجا رفتی راحت رسیدی؟

-نه اصلا

-چرا؟

از پله های عمارت بالا رفتیم و باز دوتا پر بزرگ نظرمو
جلب کرد. یکی سفید یکی سرخ. اما به روی خودم نیاوردم و
گفتم

-از اینجا رفتم سر چراغ قرمز اول یه رها سازی انرژی انجام
شد. منم افتادم وسطش. تا خونه هم برسم دو ساعت
بیشتر طول کشید . نابود شدم

-اوه ببخشید. اینجا برات خیلی دوره

-مهم نیست من عادت دارم . اما این انرژی ها خطرناکن
باید امروز حتما سیستم مانیتورینگ رو راه بندازم. آترین با
ذوق لبخند زدو گفت
-عالیه.

هر رو وارد شدیم. بنیامین و رابین بازم پشت سیستم بودن.
هر دو سر بلند کردن بهم سلام کردن. لب باز کردم جواب
بدم. اما نگاهم رو هر دو چرخید و زیونم بند اومد . سوالی
نگاهم کردن و من لب زدم

-شما ... شما چرا شبیه هم شدین!!!

اگه بگم بنیامین موهاش رو کوتاه کرده بود با عقل جور در می اومد. اما رابین ! رابین از دیشب تا امروز موهاش انقدر رشد کرده بود؟! یعنی ریشش رو زده بود اینقدر شبیه شده بود؟ همینجور خشک ایستاده بودم و نگاهم بین هر دو میچرخید که سام از جایی حوالی پشت سرم جواب داد -دو قلو هستن دیگه! دو قلوها شبیه همن ! انتظار دیگه ای داری از دو قلوها؟

برگشتم سمت صدای سام. تو قاب در اتاقش ایستاده بود. بازم دست به سینه بود و به قاب در تکیه داده بود. خواستم بگم دیروز شبیه دو قلوها نبودن. اما سام قبل من گفت

-میخوای بگی تا با اینهمه دقت دیروز متوجه شباهت پسرها نشدی؟

چشم هامو ریز کردم فقط نگاهش کردم. دیروز اینقدر شبیه نبودن. شک نداشتم! اما سکوت کردم. برگشتم سمت آترین و گفتم

-خازن های من آماده است؟

آترین که قیافه اش یه علامت تعجب بزرگ بود فقط سر
تکون داد و به بالا اشاره کرد . پاتند کردم سمت پله ها .
باید حال سام رو بگیرم ! جناب آقای رئیس!

داستان از زبان سام:

با رفتن ساتی نگاهم بین بچه ها چرخید و گفتم
-از اولم فقط کافی بود چشم هاتون رو استتار کنید ! نه
قیافه هاتون!
رابین گفت

-گفتیم بیشتر شبیه کارمندای عادی باشیم!
با تاسف سری تکون دادمو گفتم
-نکه اینجا هم شبیه شرکت عادیه!
به سمت پله ها رفتم و رو به آترین گفتم
-بهت گفتم این دختر زرنکه ... گفتی خودم حواسم
هست !
زود اخم کرد. همراهم اومد و گفت

-حواسم هست ! اما فکر نمی‌کردم این دوتا خرس گنده در حد بچه های ۱۲ ساله رفتار کنن.
 بنیامین از پشت سرمون داد زد
 -حالا حرص نخور آتیشت روشن شد
 با این حرفش به موهای آترین نگاه کردم که شعله کشیده بود . آترین سریع شعله موهاش رو خاموش کرد. نفس خسته و کلافه ای کشیدم و گفتم
 -به به !

به بالای پله ها رسیدیم و گفتم
 -آترین ... لحظه ای که لو بریم ! خودم کل ذهنش رو پاک میکنم و میفرستمش جائی که هرگز دستت بهش نرسه !
 پس تا وقتی بهش نیاز داری حواست باشه.
 آترین سر تکون داد و به سمت اتاقی که ساتی داخلش بود رفتیم . درسته ازش خوشم نمی اومد چون انسان بود. اما...از سماجت و دقتش خوشم می اومد . وارد اتاق شدم.
 ساتی رو زمین زانو زده بود و داشت خازن های جدید دستگاه رو وصل می کرد . بدون نگاه کردن به ما به گفت

-آترین میشه برق دستگاہ رو وصل کنی ؟
 آترین رفت سمت پریز و محافظ کنترلی دستگاہ رو روشن کرد . ساتی رو زمین نشست و مینی لپ تاپ رو وصل کرد . شروع کرد به تنظیم دستگاہ . دقیق نگاهش کردم . یه طره از موهاش بیرون از شالش بودو لباسش کاملا ساده و راحت بود. صورتش هیچ نوع آرایشی که انسان ها اکثرا داشتن، نداشت و رنگ پوست جو گندمیش چهره اش رو گرم کرده بود . موهاشو پشت گوشش فرستاد و دکمه اینتر رو زد . به دستگاہ نگاه کرد. لبخند محوی کنج لب هاش نشست و با غرور برگشت سمت من. اما سریع همون لبخند هم از لب هاش پاک شد و گفت
 -این هم از دستگاہت ... رئیس!
 کلمه رئیس رو با کنایه گفت . مثل دیشب . پوزخندی زدم و بی تفاوت گفتم
 -خوبه ... میتونی بری روی بقیه کار کنی.
 با این حرف چرخیدم تا از اتاق خارج شم که ساتی گفت

-این ها تا به ساعت دیگه راه میفتن ! بعد میخوام رو دستگاہ مانیتورینگ انرژی کار کنم.
 برگشتم سمتش .زدقیق نگاهم کردو ادامه داد
 -البته اگه اجازه اش رو رئیس صادر میکنه!
 بدون اینکه حالت صورتمو ذره ای تغییر بدم یا به این حرفش لبخند بزنم فقط سر تکون دادم . اینبار سریع از اتاق خارج شدم و لبخند زدم. جالب بود واقعا ! جرئت میکنه با من بحث میکنه ! هرچند اون که نمیدونه من کی هستم ! برام خیلی عجیبه ! چطور یه دختر انقدر کم سن چنین تسلطی به همه سیستم های ما داره!
 واقعاً از انسان ها اینقدر توانائی ذهنی رو انتظار نداشتم.
 هرچند موجودی که چنین سیستم های رو در مرحله اول ساخته باید هم از پس پیچیدگی های اون بر بیاد . نفس خسته ای کشیدم و از پله ها پائین رفتم . بین به چه روزی افتادم. درگیر زندگی فانی این موجودات از خود راضی شدم ! دیگه واقعا منم تحملم تموم شده بود ... باید برمیگشتیم.

داستان از زبان آترین:

سام و ساتی تو واکنش متقابل بودن ! سام معمولا اهل دستور دادن بود. اون ذاتا یه فرمانده بود ! اما ساتی ! ساتی هم گویا ذاتا از دستور گرفتن خوشش نمی اومد . به افکارم لبخند زدم که ساتی برگشت سمت منو گفت -
قراره تمام روز وایسی منو نگاه کنی!

ابروهام بالا پرید و از تعجب نتونستم هیچی بگم که ساتی رفت سمت دستگاہ بعدی . خودمو جمع و جور کردم و سریع گفتم

-منتظر توئم ! چیز دیگه ای لازم نداری؟ من برم ؟
-نه مسلما لازم داشته باشم خودم میام خبرت میکنم
میخواستم بگم مشکل همینجاست ! که تو نباید بیای و مارو غافل گیر کنی . اما فقط به جاش لبخند زدم و گفتم
-من همین طبقه هستم اتاق کناری
-مرسی خوبه . راستی رستوران نزدیک این سمت دارین ؟
من صبحانه نخوردم ترجیح میدم نهارم رو زودتر سفارش بدم.

دهنم باز موند . غذا ! چیزی که انسان ها با اون زنده هستن ! چیزی که ما بهش فکر هم نمی کنیم ! ساتی مشکوک تر از قبل نگاهم کردو گفت -اتفاقی افتاده ؟

-ام ... نه ... برم برات شماره رستوران رو بیارم.
با این حرف سریع از اتاق خارج شدم. هیچوقت فکر نمی کردم ارتباط با آدم ها اینقدر سخت باشه!

داستان از زبان ساتی:

واقعا این گروه خیلی عجیب غریب بودن. آترین رفت برام شماره رستوران بیاره. اما یه ساعت گذشته بودو خبری ازش نشده بود. طبق برنامه ام دستگاه های این اتاق راه اندازی شد. رفتم اتاق بعد. دستگاه مانیتورینگ اینجا نبود. اما سه تا شتاب دهنده بود که خیلی می تونست کاربردی باشه. اونارو هم سرویس و راه اندازی کردم. به امید دستگاه مانیتورینگ وارد اتاق سوم شدم و بین دستگاه ها چرخ زدم.

پنجره این اتاق رو به حیاط پشتی بود. بی اختیار رفتم سمت پنجره و به پشت عمارت نگاهی انداختم. یه باغ بزرگتر از جلو عمارت اونجا بود. با درخت های پائیزی و خشک. یه انبار با سقف محدب انتهای باغ بود. به نظر از این عمارت هم بزرگتر می اومد. حتما دستگاہ هائی که آترین گفت اونجاست. خواستم نگاهمو ازش بردارم که از تک پنجره روی دیوار انبار، دیدمش...

یه بال بزرگ و سفید ...

چه موجودی چنین بالی داره؟! چه موجودی اون داخله؟ باید میفهمیدم. به سرعت از اتاق زدم بیرون. کسی تو راه پله و پیش سیستم های وسط نبود. از سالن دوئیدم بیرون. پریدم از پله ها پائین و تو حیاط چرخیدم. پا تند کردم سمت انبار انتهای حیاط. دیگه از اون پنجره چیزی پیدا نبود جز سیاهی. به در انبار رسیدم. بدون در زدن آروم بازش کردم. وارد شدم و چشمم کم کم به تادیکی عادت کرد. اما خبری نبود.

جز سیستم های مانیتورینگ چیز دیگه ای اینجا نبود. من مطمئنم بال های سفید دیدم. با تردید وارد شدم و چند قدم جلو رفتم . یه پر بزرگ رو زمین افتاده بود. سفید و براق . نگاهم رو پر ثابت شد و صدای سام رو از پشت سرم شنیدم ! نه از پشت سرم نه ! از مماس سرم. درست کنار گوشم . آروم گفتم

-فکر کنم دیروز واضح گفتم ازچه کاری خوشم نمیاد اخم کردم . خودمو عقب کشیدم و برگشتم به سمتش. خواستم جوابشو بدم. اما نگاهم رو خراش خونی روی گونه اش ثابت شد. خون بیش از حد سرخی از این خراش بیرون زده بود . ناخودآگاه لب زدم -گونه ات...

ابروه اش بالا پرید . نگاهش تو چشم هام چرخید. نمیتونستم نگاهش رو بخونم . چی تو این نگاه بود. خوشحالی یا عصبانیت . دوباره همون اخم قبلی تو صورتش جا خوش کرد و عصبانیتش مشهود شد. جدی نگاهم کردو گفتم

-جواب منو بده ساتی! اینجا چکار میکنی! اونم بی خبر
زود به خودم مسلط شدم. مثل خودش اخم کردم و گفتم
-اومدم سر وقت سیستم های مانیتورینگ! خبر هم دادم!
صبح بهت گفتم کی میام سراغ این سیستم ها. نکنه یادت
رفته جناب ... رئیس...

گره بین ابروهاش بیشتر شد. اما لب هاش رو به هم فشرد
و از کنارم گذشت. نگاهم رفتنش رو دنبال کرد. سام کنار
یه دستگاہ بزرگ ایستاد و گفت
-پس ... از این شروع کن.

به سمت دستگاہ رفتم و سر تکون دادم. اما پام رفت رو
همون پری که دیده بودم. مکث کردم. به زیر پام نگاه کردم
و گفتم

-نمیدونم چرا مخفی میکنین. exchang
سام متوجه من نبود و داشت با دستگاہ سر و کله میزد.
نگاهش با این حرفم افتاد رو منو گفت
-چی رو مخفی میکنیم؟

با سرم به زیر پام اشاره کردم و گفتم

-موجودی که صاحب این پر هاست !
 ابروهای سام بالا پرید . تو سکوت چند لحظه به هم خیره
 شدیم . سام بلاخره گفت
 -شاید این توئی که درست نمیبینی! نه اینکه ما چیزی رو
 مخفی کنیم!

چند لحظه فقط نگاهش کردم. حرفش تو ذهنم مرور شد .
 شاید این توئی که درست نمیبینی! حرف عجیبی بود. آروم
 سر تگون دادم. از صورت سام هیچ حسی پیدا نبود . انگار
 یه مجسمه با چشم های یخ زده رو به روی من بود . لب
 زدم

-پس باید بهتر نگاه کنم!
 انتظار داشتم چیزی بگه. یا حداقل سر تگون بده. اما فقط
 چرخید و از سالن بیرون رفت. من موندم و انبوه دستگاه
 های صامت . صدای سام تو سرم تکرار شد . تو درست
 نمی بینی. ما چیزی رو مخفی نمی کنیم. بال های سفید و
 بزرگی که از پنجره دیدم تو ذهنم مرور شد. چه موجودی
 چنین بال هایی داره؟ خم شدم و پر روی زمین رو برداشتم

. تو هوا چرخوندم و دوباره انگار یه ملودی دور و اون عطر آشنا رو حس کردم. عطری که خیلی شبیه عطر سام بود. ناخودآگاه سرمو چرخوندم همون سمتی که سام تو گوشم حرف زد. انگار رد عطرش مونده بود. پر روی دستگاه گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. تقصیر من نیست که واقع بین نیستم. دست خودم نیست. من تخیل همیشه قوی بوده. حالا هم نمیتونم طور دیگه ای فکر کنم. تنها چیزی که از دیدن اون بال ها تو ذهنم میاد یه چیزه ... بال های فرشته...

به فکرم ناخودآگاه لبخند زدم. ساتی ... ساتی ... کی میخوای عاقل بشی! آخه بال فرشته. پشت دستگاه ایستادم و شروع کردم به چک کردن اولیه سیستم. اما دوباره نگاهم به پر سفید افتاد ... واقعاً به تنها چیزی که میخورد بال فرشته بود! خم شدم و پر رو فوت کردم تا بیفته رو زمین. بهتره از خیال پیام بیرون. وقت تمرکز به واقعیه...

داستان از زبان سام:

امیدوارم انرژی ساتی به زودی محو شه. اینجوری و با این سطح انرژی که داره چیزهایی رو میبینه که نباید ببینه. امیدوارم تا یه مدت هم دوباره تو منبع انرژی قرار نگیره... ساتی به خودی خود خیلی کنجکاو! دیگه دیدن این چیزها کارو سخت تر میکنه! پرهای ما! زخم رو گونه ام! دستمو گذاشتم رو صورتم. اونا داشتن قدرتمند ترمی شدن. من هیچوقت برای نابودی یه اکوان خراش هم بر نمیداشتم. اما حالا... وارد ساختمون اصلی شدم. آترین و پسرها هر کدوم رو یه کاناپه ولو شده بودن. معمولا تو روز موقعیتی پیش نمی اومد که هر چهارتا مجبور به دخالت باشیم. اما امروز شرایط فرق داشت. با ورودم هر سه صاف نشستن و آترین گفت -سام... اونا قوی تر شدن سر تکون دادم. خواستم برم سمت اتاق اسناد که بنیامین گفت -تا حالا ندیده بودم اینهمه اکوان بخوان وارد این دنیا بشن.

رابین گفت

-باید زودتر اون آدمیزادی که داره به این عوضی ها کمک
میکنه تا وارد این دنیا بشن رو پیدا کنیم... دفعه بعد ممکنه
از دستمون در برن !

آترین بلند شد و گفت

-ممکنه نداریم! نباید بگذاریم چیزی از دستمون در بره.

سر تکون دادم . دستم رو به سینه زدم و گفتم

-اونا قوی تر شدن درست! اما هنوز خیلی مونده به سطح

ما برسن !

به بنیامین و رابین اشاره کردم و گفتم

-شما دوتا هم لازمه بیشتر رو قدرت خودتون کار کنید .

امروز اصلا با هم هماهنگ نبودین . رابین بلند شد و گفت

-سام ... تقصیر ما نیست... تقصیر این دنیاست که ما رو

عوض میکنه !

اخمم تو هم رفت . از بهونه بدم می اومد . درسته این دنیا

محدودیت هایی به ما میده . اما نه در حدی که بخواد جلو

تمرکز و سرعت عمل مارو بگیره . از اخم من رابین ساکت
شد و گفتم

-چطور آترین تو نبرد تغییر نکرده اما شما دوتا در حد سرباز
های زیر دستتون هم نمیجنگین؟!!

مکت کردم تا رابین جواب بده. اما جمله خودم تکرار شد
-در حد سرباز های زیر دستتون هم نمیجنگین؟

صدای ساتی بود! حرف منو تکرار کرد! آروم برگشتم
سمتش . خدای من ... این دختر چرا همیشه جایی پیداش
میشه که نباید باشه؟! نگاهش و صورتش، هیچ حسی رو
نشون نمیداد . اما من نمیتونستم خشمم رو پنهان کنم.

ساتی دستشو به سینه زد و گفت

-نکنه الان هم من کسی هستم که خوب نمیشنوه؟
شما چیزی رو مخفی نمی کنید؟

آترین آروم گفت

-ساتی بهتره بری بالا . الان وقت مناسبی نیست

اما ساتی اخم کردو گفت

-چرا؟

چرا؟ چرا واقعا؟ چشم هامو بستم تا آروم بشم. من باید به اعصابم مسلط شم. نمیخوام از فشار عصبانیت جلو ساتی جسمم تغییر کنه و بیشتر از چیزی که تا الان دیده ببینه. به نفس خیلی عمیق و آروم کشیدم. با بازدمم آروم گفتم

-چرا نداره... برو سر کارت ساتی!
داشتم آروم میشدم اما ساتی عصبانی گفت
-چرا؟

تو یه لحظه عصبانیتم دوباره به سطح قبل برگشت.
ناخودآگاه سرش داد زدم
-چون من میگم

نگاهش کردم. انتظار نداشتم دادم اثر کنه. اما ابروهای ساتی بالا پرید. نفسشو با حرص بیرون داد و گفت
-باشه میرم... اما بعدش ما باید صحبت کنیم.
مکث کرد. آروم تر گفت
-دوتایی... خصوصی...

با این حرف چرخید و رفت سمت پله ها! درسته از دادم
 نترسید! از دادی که بنیامین و رابین رو پرونده بود! از دادی
 که آترین رو صد برابر بیشتر از ساتی ترسونده بود. اما
 همینکه بلاخره حرف گوش کرد و رفت حس موفقیت بهم
 دست داد!

تو چی شدی سام؟ موفقیت؟ اونم در برابر یه آدمیزاد؟
 آترین با صدای خیلی کوتاهی گفت
 -سام... میخوای حافظه ساتی رو پاک کنم؟

نفسمو با حرص بیرون دادم

-میخوام اما فعلا نمیشه!

-بخاطر انرژیش میگی؟

سر تکون دادم و گفتم

-دقیقا و فعلا ما شدیدا به این ردیاب نیاز داریم. پس اگر
 میخوای کاری کنی فقط زودتر جمعش کن... بعد یه فکری
 برای ساتی میکنم.

آترین سری تکون داد و رابین گفت

-حمله بعدی رو چکار کنیم. ما همه خیلی خسته ایم

بنیامین گفت

-ما حتی توان تمرین هم نداریم چه برسه حمله.
میدونم حق با پسر هاست . اما با وجود ساتی نمیشد کاری
کرد . آترین گفت

-من سر ساتی رو گرم میکنم شما تو حیاط یکم آزاد باشید
پیشنهاد بدی نبود. خودمم باید آروم میشدم
سر تکون دادم و گفتم

-خوبه منم آروم شدم میام بالا با ساتی حرف میزنم
آترین باشه ای گفت و رفت سمت پله ها. به پسر ها اشاره
کردم بریم بیرون. نیش هر دو تا بناگوش باز شد . واقعاً
مثل دوتا پسر بچه می موندن! نه دوتا فرمانده!

داستان از زبان ساتی: exchange group

با استرس عرض اتاق رو قدم زدم. خدایا نکنه گند زده
باشم. نکنه وسط یه مافیا باشم. نکنه هدف این پروژه به
خلاف بزرگ باشه؟ آره همینه! خلافاکارها همیشه پول

بزرگ دارن. شک ندارم سام هم یه خلافکار بزرگه. با اون ظاهر متفاوتش! همه چی یه پوشش باید باشه! لعنتی... باید برم قبل اینکه دیر شه. برگشتم سمت در. اما آترین تو قاب در بود. چهره اش خسته و بیحال بود. از اون لبخند همیشگی و برق چشم هاش خبری نبود. تکیه داد به قاب در و گفت

-سام یکم آرام شه میاد باهات حرف میزنه.
به سمت در رفتم و گفتم

-دیگه لازم نیست. من دارم میرم
دستشوزد به سمت دیگه چهارچوب در و راهم رو بست.
با عصبانیت نگاهش کردم. اما آترین آرام بود. نگاهمون قفل شد و گفت

-اگه بری هرگز نمیفهمی این کوازارها برای چی اتفاق میفته!

شوکه گفتم

-گو... کوآ... کوآزار؟!!

آترین سر تکون داد . این اسم برام آشنا بود . بدون اینکه دستشو برداره گفت

-این نقاط نورانی مرکز رها سازی انرژی ... بهش میگن کوازار ! تو کل جهان هستی اتفاق میفته.

با این حرف آترین چراغ ذهنم روشن شد. یادم اومد کجا شنیده بودم. تو کلاس نجوم ! کوازار ها ! نقاط نورانی ناشناخته با انرژی فوق العاده زیاد! اما این نقاط تو کهکشان اتفاق میفتاد نه رو زمین . آترین سکوت منو که دید گفت

-دوست نداری این معما رو حل کنی ؟ دوست نداری دو سال از عمرت به نتیجه برسه ؟

عصبی نفس عمیقی کشیدم و دوباره این عطر ... لعنتی این عطر عجیب اینجا هم حس میشد. انگار این عطر تو نفس سام بود و حالا به لباس من نشسته بود . دستم رو به سینه زدم و گفتم

-معلومه میخوام ! اما من تا ندونم هدف شما چیه
نمیخوام با شما همکاری کنم! خیالت هم راحت ... هیچ
چیزی از صحبتمون رو لو نمیدم.

آترین پوزخند زد . از این حرکتش جا خوردم . دستش رو
برداشت و گفت

-باشه ... برو ... اما اون دلار هایی که بردی برگردون و
دفعه بعد که یه کوازار رو سقف ساختمونتون اتفاق افتاد
حتما در و پنجره ها رو قفل کن !

ابروهام بالا پرید . با تردید گفتم

-کوازار ها خطرناک نیستن! هیچوقت برای کسی خطری
نداشتن !

آترین لبخند خسته ای زد. از قاب در جدا شد و گفت
-آره ... نداشتن... اما دلیلی نداره الان هم نداشته باشن.

خودت هم متوجه شدی اونا تغییر کردن.
مکث کرد. حق با آترین بود. منم متوجه این تفاوت شده
بودم . آترین دوباره گفت

-هدف ما خیره ! شر نیست . بیشتر از این نمیتونم بهت بگم. حالا تصمیم با خودته.

با این حرف به سمت پله ها رفت . لعنتی ... چرا تصمیم گرفتن انقدر سخت بود. بلند گفتم

-حداقل بگو با چه گروهی می جنگید ؟ یا هویت اونا چیه!
 -آترین برگشت سمت من. دقیق نگاهم کرد. آروم گفت
 -چه فرقی میکنه ساتی؟ شر، شره ! مهم نیست اسم یا هویتش چیه!

محکم گفتم

-میخوام بدونم . شما با چه گروهی می جنگید؟
 لبخند بی جونی زد و گفت

-تو فکر کن شیاطین ! ما با شیاطین میجنگیم!
 دهنم مثل ماهی باز و بسته شد. دهنم با سرعت اتفاقات رو پیش هم میچید . اون روز پشت چراغ قرمز و اون خفاش بزرگ ! تو اتاقم و اون صورت سیاه پشت پنجره !
 پرهای سفید ! بال بزرگی که تو انبار دیدم. حرف سام !

فرشته ای از آسمون سقوط کنه! حرف سارا! در مخفی از
 یه دنیای دیگه! و حالا... آترین... شیاطین...
 آترین بدون توجه به شوک من از پله ها پائین رفت.
 نمیدونم چقدر ایستادم و به جای خالی آترین نگاه کردم. اما
 واقعا شوکه بودم. اون بخش رویا پرداز ذهنم با ذوق در
 حال رقصیدن تو سرم بود و... اون بخش منطقی ذهنم
 مدام فریاد میزد بزن از این خونه بیرون و پشت سرتو هم
 نگاه نکن. اما من ایستاده بودم. ایستاده بودم وسط این
 آشوب! ساتی... دیوونه شدی؟! این چیزا وجود نداره...
 منظور از شیاطین، شیاطین واقعی نبود. منظور از فرشته!
 فرشته واقعی نبود! انقدر توهم نزن ساتی! درست فکر کن!
 این فقط یه معمای اطلاعاتیه. فقط برمیگرده به شبکه
 انرژی! بشین حلش کن پولاتو بگیر و برو. چرخیدم سمت
 اتاق. لپ تاپ رو برداشتم و زدم بیرون. باید سریع تر
 دستگاه ردیاب رو کار بندازم. باید یه کلید برای خودم نگه
 دارم. یه کلید که اگه فهمیدم سام آدم درستی نیست، با اون
 کل دستگاه رو از کار بندازم.

با این افکار رفته طبقه پائین. بازم کسی نبود. اینا کجا یهو غیب می شدن ؟ وارد حیاط شدم. آفتاب رسیده بود به اوج آسمون. نور خورشید یه لحظه چشممو تار کرد. اما پلک که زدم دیدم درست شد و از پله ها تقریبا پریدم پائین. پا تند کردم سمت انبار. زیر لب با حرص گفتم - حداقل شماره یه رستوران هم بهم ندادن نهار بخورم! جواب سوال هام پیشکش...

داستان از زبان آترین:

به دور شدن ساتی نگاه کردم. لپ تاپ تو دستش بود و با عجله وارد انبار تجهیزات شد. واقعا فکر کردم اینبار میره. میره و دیگه پشت سرشو هم نگاه نمیکنه. اما اون هنوز اینجا بود! در حالی که زیر لب غر میزد نهار نداره!!! واقعا موجود عجیبی بود! چی تو سرش میگذاشت ؟ با صدای سام برگشتم به سمتش که گفت -یکی قرار بود سر ساتی رو گرم کنه ! نفس عمیق کشیدم. رو سقف شیرونی نشستم و گفتم

-آخه سوال پیچم کرد !

پسر ها از فرصت استفاده کردن. سریع هر دو رو سقف
ولو شدن و رابین گفت

-کاش از اول همه چیو بهش می گفتید . بعد هم که کار
تموم شد حافظه اش رو یکجا پاک میکردید. راحت!
بنیامین گفت

-موافقم!

سام درسته آروم تر شده بود. اما هنوز مشخص بود
عصبانیه. نگاهش بین پسر ها چرخید و گفت
-به جای این حرف ها پاشید برید سر کارتون. به اندازه کافی
انرژیتون برگشته.

آه هر دو بلند شد. اما اونا هم متوجه حال سام بودن . هر
دو بلند شدن و از لبه سقف پریدن پائین. سام با تاسف سر
تکون دادو رو به من گفت
-ساتی چی میگفت ؟

-میخواست بدونه هدف ما چیه ! گفت اگه ندونم میرم.
-و تو چی گفتی که موند ؟

-گفتم هدف ما خیره. تصمیم با خودته بمونی یا نه!
 یه تای ابرو سام بالا پرید و گفت
 -یعنی میخوای بگی با این جوابت ساتی راضی شد بمونه؟
 خندیدم و رو سقف کامل دراز کشیدم. خیره به خورشیدی
 که هر لحظه حال منو بهتر می کرد گفتم
 -نه ! دنبال هویت دشمن ما بود. منم بهش گفتم چه فرقی
 داره! فکر کن ما با شیاطین میجنگیم ! همین...
 نفس عمیق کشیدم و چشممو بستم. منتظر بودم سام
 چیزی بگه. یه چشممو باز کردم و نگاهش کردم. پشت به
 من لبه سقف ایستاده بودو دستش به کمرش بود. آرام
 گفتم
 -سام؟

اما بر نگشت سمتمو پرید... آهی کشیدم و دوباره دراز
 کشیدم واقعا خسته بودم. اما خب... باید برای ساتی نهار
 میبردم. آدم ها وقتی گرسنه می شن قابل تحمل نیستن.
 امیدوار بودم سام رفته باشه با ساتی حرف بزنه. اما دیگه
 حضورش رو تو خونه و اطراف حس نمیکردم و این یعنی

باز رفته بود سر کشی. روز اول که اومدیم زمین ... همه فکر میکردیم به زودی بر میگردیم. فکر میکردیم کاری نداره اثبات بی گناهی خودمون و جمع کردن اون عوضی ها از زو زمین. اما الان... بعد از گذشت اینهمه سال ... ما هنوز اینجائیم با مشکلات بزرگتر ... آدم ها پیچیده تر از تصور ما بودن . خیلی از آدم ها بیشتر از اینکه خوبی شبیه به ما داشته باشن، به شیاطین شبیه هستن ! همین باعث میشه ما هنوز نمیدونیم... دقیقا چقدر دشمن داریم ! بلند شدم و مثل بقیه پریدم پائین . یکم انرژی برگشته بود. اما هنوز خیلی راه بود تا خود همیشگیم باشم . به سمت در خروج رفتم . وسط اینهمه دردسر ! من باید برم دنبال نهار ساتی! امیدوارم یه رستوران این نزدیکی باشه ... و امیدوارم اونا مثل ساتی ، به تازگی تو مرکز انرژی نبوده باشن.

داستان از زبان سام:

مشکوک بود . این دختر مشکوک بود ! چرا با وجود این صحبت ها هنوز مونده بود ؟ پرواز زیر نور خورشید آروم ترم میکرد . امروز نیمه ابرو بود و من بالای این ابر های تیکه تیکه ، استتار خوبی داشتم . میخواستم خودم چک کنم ، باید مطمئن بشم ساتی از طرف کسی فرستاده نشده !

من اطراف ساتی هیچ انرژی سیاهی حس نمیکنم . در پاک بودن روحش شک ندارم اما ... اما ممکنه ندونسته در حال خدمت کردن به شیطان یا اکوان باشه ! یا حتی خدمت به آدمی که تو دسته اون هاست ... زیر پام ساختمونش رو دیدم . آترین دیشب اینجا رو نشون داده بود . گفت خونه ساتی اینجاست . اما واحدش رو نمیدونستم . بین زمین و هوا برگشتم به قالب انسانیم و پریدم رو سقف . دیدن یه آدم عادی که از ناکجا آباد پریده برای مردم قابل درک تره تا دیدن یه فرشته وسط آسمون !

انسان ها هر دروغی رو راحت باور میکنن فقط اگه به باور های اونا نزدیک باشه! اما در برابر حقیقت ... خیلی مقاومت میکنن ... مخصوصا اگه باب میل اونا نباشه! به سمت ورودی راه پله رفتم . خوشبختانه باز بودو وارد راهرو تاریک و قدیمی شدم. چشممو بستمو تمرکز کردم. انرژی انسان ها تا ساعت ها تو محیط میمونه. هر کسی انگار یه رد متفاوت از روحش میداره. ردی که برای ما قابل شناساییه . مثل یه نُت موسیقی مشخص. یا یه ملودی خاص.

انرژی ساتی رو حس کردم و از پله ها پائین رفتم. از طبقه چهارم خواستم برم پائین تر که دوباره انرژی کم شد. پس همینجا بود. برگشتم سمت در واحد. انرژی دیگه ای از داخل حس میکردم. اما نمیتونستم دقیق تشخیص بدم کسی اون داخل هست یا نه . دستمو رو دستگیره گذاشتم. قفل در ها برای من باز میشد. بخشی از قدرت های درونم هنوز برام باقی مونده بود. البته هنوز...

آروم در رو باز کردم و موج گرم یه انرژی دیگه رو حس کردم. از لای در نگاه کردم. دختری تو آشپزخونه پشت به من ایستاده بود. موهای بلندش تا پائین کمرش بود و رنگ موهاش، هم رنگ موهای ساتی . در رو بستم . از این مسیر نمیتونم وارد بشم.

برگشتم رو پشت بوم و به سمت نورگیر ها رفتم. این واحد دوتا پنجره به سمت نورگیر داشت و یه تراس! پریدم رو تراس و انرژی ساتی دوباره حس شد. دستگیره در تراس رو لمس کردم و در رو آرام باز کردم. موج انرژی ساتی با باز شدن در کامل حس شد. خودشه... اینجا اتاق ساتی بود. جائی که آرامش میگیره ، استراحت میکنه و مسلما ... گریه میکنه...

انسان ها وقتی گریه میکنن یا وقتی می خندن خیلی انرژی زیادی رها میکنن. ساتی به نظرم اهل خندیدن نبود. پس باید اینجا گریه کرده باشه که این حجم از انرژی اینجا حس میشه. هر چند ساتی که من دیدم ، نباید اهل گریه هم باشه ... نگاهم تو اتاق چرخید. اتاق نسبتا کوچیکی بود.

خوشبختانه در اتاق بسته بود. وارد شدمو به اطراف نگاه کردم. یه تخت قدیمی . یه میز کوچیک و یه لپ تاپ رو میز.

قاب عکس رو میز نظرم رو جلب کرد. به سمتش رفتم و برداشتم. تصویر یه خانواده چهار نفره بود. یه خانواده چهار نفره که اگه لبخند از ته دل و برق چشم های دختر سمت چپ رو در نظر نمی گرفتم ... خود ساتی بود ! ساتی...

واقعا لبخند به صورتش می اومد. قاب عکسو چرخوندم. تاریخ پشتش مربوط به ۴ سال پیش بود. گذر زمان برای انسان ها معنی متفاوتی داره تا برای ما ... وقتی تو زندگیت قرار باشه رنج رو تجربه کنی ، همون بهتر که گذر زمان رو حس کنی و با گذشت زمان امیدوار به تموم شدن این رنج باشی... حتی با مرگ...

پشت میز لپ تاپ ساتی نشستم و لپ تاپو روشن کردم . ب امید اینکه شاید یه خلاصه ای از فعالیت ساتی پیدا کنم

. لپ تاپ روشن شد و اولین چیزی که رو صفحه اومد تصویر صورت خودم بود. لعنتی ... لپ تاپ ساتی با شناسایی چهره روشن میشه ... فقط همین رو کم داشتم که از من عکس بگیره ... قبل از اینکه شاتر وب کم ساتی بتونه از من عکس بگیره دستمو جلو دوربین گذاشتم. سریع بلند شدم و لپ تاپ رو بستم . تشخیص چهره... لعنتی... از پس این بر نمیام برای باز کردن قفل. نفسم رو کلافه و با حرص بیرون دادم و دوباره به اتاق نگاه کردم. خیلی ساده و مرتب بود . هیچ چیزی که از درون ساتی خبر بده دیده نمیشد. کمد دیواری اتاقش رو باز کردم. لباس ها مرتب چیده شده بود. سه تا کشو پائین کمد بود. اولین کشو باز کردم و با دیدن یه دفترچه کوچیک لبخند زدم. خب ... امیدوارم این تو یه چیز بدرد بخور باشه.

دفترچه رو از داخل کشو برداشتم که چشمم خورد به یه گردنبند ظریف زیر دفترچه. اون رو هم برداشتم. یه زنجیر ظریف بود با یه پلاک شکسته . تیکه ای که انگار جدا شده

بود اصل پلاک بود و چیزی از شکش باقی نمونده بود. اما مشخص بود قدیمی و عتیقه است. زنجیرو برگردوندم سر جای خودش. به دفترچه نگاه کردم. بند چرمی ظریفی دورش بودو یه قفل کوچیک روی اون قرار داشت. لبخند زدمو قفلو باز کردم. انگار این دختر هیچ چیزی رو بدون قفل و کلید رها نمیکنه. صفحه اول رو نگاه کردم. ناخودآگاه دوباره لبخند زدم. از ساتی انتظار نداشتم خطش انقدر قشنگ و ظریف باشه. یه تاریخ زده بود و نوشته بود

-هر چقدر سعی کنی... دنیا رو هم آگه متقاعد کنی... در نهایت نمیتونی به خودت دروغ بگی...

یه جمله بود. اما حقیقت کل این سالهای من بود.. دنیا رو هم متقاعد کنی... نمیتونی به خودت دروغ بگی... قبل از اینکه تو گذشته غرق بشم ورق زدم. صفحه بعد سفید بود... مثل صفحه بعد... مثل باقی این دفترچه... لعنتی دختر تو چرا انقدر غیر قابل نفوذی. به صفحه اول و تاریخش نگاه کردم. مربوط به دو سال پیش بود. دفترچه

رو بستم و گذاشتم سر جاش. دستم رو روی کتو ها کشیدم. چیزی از سیاهی حس نمیشد. دستم رو روی باقی وسایل ساتی کشیدم. هیچ خبری نبود.

خواستم برگردم بیرون که نگاهم رو کتابخونه کوچیک ساتی موند. بهشت گمشده ، فرشتگان و شیاطین ، آکادمی خوناشام ها ، نبرد گرگینه ها ! خندیدم و نگاهم رو از کتاب های ساتی برداشتم . واقعا ساتی با چیزی که فکر میکردم خیلی متفاوته! معمولا آدم ها میچسبن به باور ها و اعتقادات قدیمی و از اونا دل نمی کنن. اما همیشه هستن افرادی که دنبال چیز های جدید هستن. چیز های ناشناخته، خیال های شاید واقعی ! ساتی هم از این دسته بود. شک نداشتم برای همین مونده. اون مونده تا از کار ما سر در بیاره.

در تراس رو دوباره قفل کردم و به هیبت واقعی خودم تبدیل شدم. بال هامو باز کردم و پریدم . تو میتونی تلاشت رو بکنی ساتی ... اما من نمیذارم چیزی از واقعیت ما بفهمی...

داستان از زبان ساتی:

خیلی اوضاع خراب تر از انتظارم بود. اینجا فقط پر بود از
یه سری سیستم و امکانات درجه یک! اما نه سرویس شده
بودن و نه حتی به هم لینک بودن! انگار یه نفر با یه سری
اطلاعات عمومی از شبکه و سخت افزار این سیستم هارو
جمع کرده بود. اما انقدر تخصص نداشت که با این
سیستم ها کار کنه.

تنظیمات اولیه ردیاب رو از لپ تاپ وارد کردم و بلند شدم
. کش و قوسی به خودم دادم . برشتم به سمت دستگاه
بعدی که با دیدن آترین تو چند قدمیم ابرو هام بالا پرید.
چطور انقدر بی صدا میان! هم آترین هم سام! بسته ای
که تو دستش بودو به سمتم گرفتمو گفتم
-نهارت!

ابرو هام بالا تر رفت و گفتم

-من که چیزی سفارش ندادم؟!!

-خودم برات گرفتم

-مرسی اما بد نبود قبلش از من میپرسیدی چی میخورم!
 اینبار ابروهای آترین بالا پرید. آروم گفت
 -اوه ... باشه دفعه بعد پس... قبلش ازت میپرسم!
 مشکوک تر نگاهش کردم! چرا اینجوری رفتار میکرد!
 خواست زیادی که نبود؟! سفارش غذا باید به سلیقه
 طرف باشه دیگه! نفسمو با آه بیرون دادم. اینجا واقعا
 دیکتاتوری بود! بسته رو از آترین گرفتم. گذاشتم رو میز کار
 نیمه پر کنارم و گفتم

-حالا چی سفارش دادی؟

آترین شبیه یه علامت تعجب بزرگ نگاهم کرد. خدایا این
 بشر چش بود. کاور بسته رو باز کردم. گرمای غذا رضایت
 بخش بود. چند تا ظرف آلومینیومی کنار هم چیده شده
 بود. اولی رو باز کردم، خورشت قیمه بود. دومی قورمه
 سبزی. به آترین نگاه کردم و گفتم
 -غذای همه رو آوردی برای من؟

ابروهاش رو خاروند و خندید. اما خنده اش مثل همیشه نبود. ظرف سوم باز کردم . کشک بادمجون بود. ظرف چهارم عدس پلو ! رو به آترین گفتم
 -من همین عدس پلو برام کافیه .
 سوالی نگاهم کرد که گفتم
 -باقی رو بیر . من همین رو میخورم فقط.
 آترین به غذا ها نگاه کردو گفت
 -نه نه همش برا توئه .

با این حرف چرخید سمت در و سریع رفت بیرون ! خدایا !
 واقعا مشکل اینا چیه ؟ پس ذهنم بخش تخیلی درونم می گفت

-دیدى ... دیدى عادى نیستن!

پوزخند زدم. زیر لب گفتم
 -آره... آره ... حق با توئه ... اصلا همشون یه مشت فرشته سقوط کرده هستن و این دستگاہ ها هم برا ردیابی شیاطینه!

نشستم رو صندلی . ظرف غذا رو گرفتم دستم. پاهامو گذاشتم رو لبه میز و گفتم
 -منم لابد تنها گزینه اونا برای راه اندازی سیستم هام ! بعد
 هم بخاطر تشکر از من ، بهم قدرت های ویژه میدن!
 بلند خندیدم. یه قاشق بزرگ گذاشتم دهنم و به سقف نگاه کردم. اما با چیزی که دیدم لقمه تو دهنم موند. یه
 هیبت ضد نور درست شبیه یه مرد با دو بال بزرگ از نور
 گیر سقف پیدا بود. از شوک و بزرگی لقمه نزدیک بود خفه
 شم . با سرفه و اشک راه نفسم رو باز کردم و دوباره به اون
 بالا نگاه کردم. اما هیچی نبود . هنگ به اطراف نگاه کردم.
 همه چی عادی بود . اینو که دیگه توهم نزدم . به بالای
 سرم نگاه کردم. انگار یه سایه ای تکون خورد. دوئیدم
 سمت در تا از بیرون بتونم روی سقف رو نگاه کنم . اما
 هنوز پامو از در بیرون نگذاشته بودم که با صورت محکم
 خوردم به یه دیوار سنگی ! لعنتی... پیشونیم رو دست
 کشیدم و یه قدم عقب رفتم . دیوار سنگی نبود... این عطر

آشنا و این بالا تنه لخت فقط مال یه نفر می تونست باشه
...

-سام

به صورتش نگاه کردم. دقیق خیره به من بود و گفت
-میشه پرسم کجا با این عجله؟

پیشونیم واقعا درد گرفته بود. عصبی از این درد و این
برخورد گفتم

-چقدر سنگی؟ به دیوار بتونی میخوردم انقدر درد نداشت!

-مگه قبلا به دیوار بتونی خوردی؟

با این حرف یه تای ابروش رو بالا داد. نمیدونم درست
دیدم یا نه اما گوشه سمت راست لبش کمی انگار بالا رفت!
شبه لبخند. اما زود محو شد. اخم بیشتر شد و گفتم
-نه اما ترجیح میدم دفعه بعد به دیوار بتونی بخورم تا به
تو.

سری تکون دادو گفت

-خوبه... یادم میمونه...

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون. پشت سرم اومد. بدون توجه بهش به سقف نگاه کردم. خبری نبود. عقب تر رفتم و سام گفت

-دنبال چی میگردی؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم

-حس کردم یه چیزی رو سقف تکون خورد

سام چیزی نگفت و باعث شد دوباره نگاهش کنم. دست به سینه تکیه داده بود به قاب در. بی خیال گفت

-همیشه انقدر حس های عجیب داری؟

چشم چرخوندم براش. در حالی که میرفتم داخل گفتم

-همیشه اینجوری تو محل کارت میگردی؟

مکثی کردو آروم تر گفتم

-چطوری؟

نشستم رو صندلیم. دوباره پامو انداختم بالا. ظرف غذامو

گرفتم و نگاه بی خیالی به سام انداختم. خالکوبی های

بدنش واقعاً جالب بود! مثل یه کد مخفی. بدون نگاه کردن

به صورتش گفتم

-بدون پیراهن!

حس کردم خندید. برای همین سریع به صورتش نگاه کردم.
 واقعا لبخند رو لبش بود. یه لبخند مغرورانه!
 با لحنی که از سام سراغ نداشتم گفت
 -نه اما اگه انقدر برات جذابه میتونم همیشه اینجوری
 باشم!

درسته داشتم به خالکوبی های بدنش نگاه می کردم! درسته
 این خالکوبی ها برام جذاب بود! اما هیچ کدوم به این معنی
 نبود که دارم سامو دید میزنم!! یا نکنه بود؟؟؟
 اینبار من بودم که یه تای ابرومو بالا دادم. لبخند سام
 واضح تر شد. به وضوح منتظر جوابم بود. مثل خودش
 لبخند کمرنگی زدمو گفتم
 -آره ممنون میشم! واقعا نگاه کردن به خالکوبی هات کمتر
 از چشم هات آزار میده!
 هر دو ابروش بالا پرید. لبخند ملوسی تحویلش دادم و
 نگاهم رو ازش گرفتم. اما تعجب لحظه آخر تو نگاهش از

چشمم دور نمودند. با لذت و بدون توجه به سام مشغول
 نهارم شدم. پررو و از خود راضی! مغرور و دیکتاتور!
 صفت منفی دیگه ای مونده بود که لایق سام نباشه؟ سام
 نه حرفی زد نه تکونی خورد. برای همین برگشتم سمتش.
 حالا دیگه نه از لبخندش خبری بود. نه از تعجبش.
 صورتش دوباره همون سام بی روح شده بود. با چشم های
 یخی. آروم و بدون حسی تو صداش گفت
 -چرا نگاه کردن به چشم هام آزارت میده؟
 جا خوردم!

همینجوری گفته بودم. اما سام کاملا جدی گرفته بود.
 صاف نشستم رو صندلی و گفتم
 -آزار نمیده اما حس عجیبی میده!
 چشم هاش کمی جمع شد و دقیق تر نگاهم کرد. خودم
 گفتم

-حسی مثل سرما!
 باید میگفتم مثل کوه یخ! سرما برای این چشم ها کافی نبود.
 باز هم یه تای ابرو سام بالا رفته بود و پرسید

-سرما! سرمای آزار دهنده؟

چرا انقدر برایش مهم بود چشمهایش چه حسی به من میداد .
دوست نداشتم جواب بدم. فقط با تکیه سر گفتم نه .
نگاهم از او گرفتم و گفتم

-آزار دهنده نیست... فقط سرده...

به غذای نیمه خورده ام نگاه کردم. جواب درست یه کلمه
بود . مجذوب کننده است ! اما دوست نداشتم بگویم. انگار
یه اعتراف بود. چشم های سام سرد بود اما به شدت
جذب می کرد. مثل خالکوبی های بدنش. خودمو با غذا سر
گرم نشون دادم. امیدوار بودم سام بره. اما همچنان داشت
نگاهم می کرد. اینبار من سر بلند کردم. سوالی نگاهش کردم.
آروم سری تکیه داد! انگار به فکری که تو سر خودش بود
جواب میداد. چرخید و رفت پشت سیستم ردیاب . نگاهی
به مانیتور دستگاه انداخت و گفت
-این راه افتاد؟

چشم چرخوندم. هرچند میدونستم سام این حرکت منو ندیده . ذای سرد شدمو گذاشتم رو میز و بلند شدم. در حالی که میرفتم سمت سام گفتم
-نه! داره آپدیت میشه؟

کنارش ایستادمو پنجره آپدیتو نشونش دادم! سام مشکوک نگاهم کردو گفت
-چرا آپدیت؟

جلو خودمو گرفتم باز چشم نچرخونم . واقعا چرا انقدر پرت بودن ؟ به تاریخ رو دستگاہ اشاره کردم گفتم
-شما سه سال پیش این دستگاہ رو خریدین ! هر سال باید آپدیت شه !
-اها

سری تکون داد و خیره به دستگاہ گفت
-لازمه جدیدشو بخریم؟
دهنم باز و بسته شد ! جدیدشو بخره؟! سام نگاهم کرد.
سریع خودمو جمع کردم و گفتم
-نه لازم نیست! با این آپدیت حل میشه

سری تکون داد. رفت سمت دستگاه بعدی و گفت
-خوبه . هر چیز جدیدی لازم داشتی بگو تهیه کنم.
-حتما...

دستگاه ردیاب دوم رو چک کرد. خودم گفتم
-اون داره برنامه اش آپلود میشه !
با این حرف به لپ تاپ کوچیک پای دستگاه اشاره کردم.
سام سر تکون داد. فکر کردم میره سراغ سیستم بعد. اما
برگشت سمت من و گفت
-چطور میدونی؟

ناخداگاه گفتم

-چی رو؟

با دست هاش به اطراف اشاره کرد و گفت
-این اطلاعات ! کارکرد همه اینا ! برنامه نویسی ! سخت
افزار ! شبکه ! تو مگه چند سالته که انقدر پیشرفت
کردی؟

متعجب نگاهش کردم. اما از درون شعله شوقم روشن
شده بود. این اولین بار بود کسی به توانایی های که خیلی

سخت به دست آورده بودم واقعاً اشاره کرده بود.
 هیچوقت هیچکس منو تو کار با تمام توانم ندیده بود.
 رئیس تو شرکت برات مهم نبود حتی کار درست انجام بشه
 یا نه اون فقط چک پایان پروژه رو می خواست. تو دانشگاه
 هر استادی فقط نمره درسش برات مهم بود و تو خونه هم
 خانواده سر در نمی آورد من دارم چکار میکنم. اما سام منو
 دیده بود. منو با تمام توانائی هام . بی اختیار لبخندی رو
 لبم نقش بست و گفتم

-سن مهم نیست! وقتی هدف داشته باشی ، از تک تک
 ثانیه هات درست استفاده میکنی ! هرچند منم خیلی زمان
 از دست دادم. خیلی چیزها هست هنوز یاد نگرفتم...
 سام آروم و با رضایت سر تکون داد . برگشت سمت
 دستگاه بعدی و گفت

-حرفتو در مورد هدف قبول دارم... اما هر کسی تو یه
 چیزی توانائی داره . مسلماً قدرت ذهن تو توی این مسیر
 کمکت کرده. شاید تو هدفت رو درست انتخاب کردی

برای همین تونستی در مسیرش حرکت کنی. شونه ای تگون
 دادم . تا حدودی حق با سام بود.

شاید اگه هدفم یاد گیری این سیستم ها نبود ، نمیتونستم
 تا این حد پیشرفت کنم. من تو آشپزی افتضاحم هر چقدر
 هم تلاش کنم شک ندارم تو آشپزی موفق نمی شم ، یا تو
 رقصیدن ... ناخودآگاه به این فکرم خندیدم. یاد بچگی هام
 افتادم که با سارا میرفتیم کلاس رقص و مربی رقص همیشه
 می گفت ساتی زیادی برای رقصیدن خشنه ! یکی از دلایلی
 که من بعد ها رفتم دنبال ورزش های رزمی همین بود.
 چون پس ذهنم همیشه حرف مریم تکرار میشد . پشت
 سر سام رفتم و گفتم

-شاید... exchange Group

اما سام زیر لب گفت

-شک نکن... همینه ...

سوالی نگاهش کردم که به صفحه دستگاه اشاره کردو
 گفت

-این داره کار میکنه ؟

این دستگاہ رو کامل کرده بودم . روشن بود برای رد یابی .
 اما هنوز بهش منطقه نداده بودم که مانیتور و شناسائی کنه
 . به صفحه اش نگاه کردم تا بگم آماده است ولی هنوز رو
 موقعیتی تنظیم نیست، اما با دیدن نقطه سفید چشمک
 زن رو صفحه مانیتور حرفمو خوردم . این نقطه سفید
 نشون دهنده شکل گیری یه مرکز انرژی بود و ... خدای من
 ... موقعیتش ... موقعیتش خیلی نزدیک به اینجا بود. سر
 بلند کردم به سام بگم دستگاہ داره کار میکنه . اما سام دیگه
 اونجا نبود! کی رفت ؟! چطور اینقدر سریع رفت ؟ اصلا
 کجا رفت ؟؟

دوئیدم سمت در . اما بیرون هم کسی نبود . حیاط خلوت
 و ساکت بود . خواستم برگردم داخل اما واقعاً کنجکاوی
 نمی داشت . آخه سام کجا رفته بود؟ تقریباً دوئیدم سمت
 ساختمون اصلی . باید میدیدمش . نکنه بخوان برن اون
 نقطه ؟ اگه بخوان برن اونجا منم باید بیرن . ذوق و
 هیجان باعث شد تند تر برم . از پله ها دوتا یکی بالا رفتم و

وارد سالن اصلی عمارت شدم. اما باز هم هیچکس نبود.
بلند گفتم

-سام...

سکوت جوابم بود.

-آترین...

بازم کسی جواب نداد. حس عجیبی بود. حالا ترس داشت
جای کنجاوی منومی گرفت. آرام رفتم سمت میز بزرگ
وسط و سیستم های روشن رو میز. هر دو مونیتور روشن
بود. اولی تو صفحه کد نویسی بود و دومی ... از دیدن
تصویر تو صفحه دوم خشک ایستادم.
تصویر خودم بود، اما انگار من نبودم. صفحه مانیتور بود
... اما انگار صفحه نبود.

انگار یه آینه بود... یه آینه که منو نشون میداد. اما... حتی
تو ذهنم هم کلمه ای برای توصیف این تصویر نبود. من
بودم اما خیلی مصمم تر از من بود، زیبا تر از من بود و ...
انگار... قدرتمند تر...

دستمو آروم بالا بردم و تصویرم دقیقا مشابه من این حرکت رو تکرار کرد. آروم جلو رفتم ... اونم جلو اومد ... به بالای مانیتور نگاه کردم ... خبری از وب کم یا دوربین نبود. پس چطور تصویر من اون داخل مشخص بود. انگار یه رابط گرافیکی بود. رابطی که از من یه کاراکتر خیالی و پر قدرت ساخته بود . انگار مربوط به یه بازی بود ! آره ... یه بازی بود...

بنیامین احتمالا اهل بازی های (MMORPG بازی نقش آفرینی بر خط چند نفره) بود. چیزی که منم عاشقش بودم . هرچند دو سالی میشد فرصت نکرده بودم برم سراغ اکانت و بازی های قدیمی. نشستم پشت سیستم. این بازی خیلی از چیزی که من دیدم قوی تر بود. تصویر پشت سرم تو مانیتور یه پس زمینه سفید داشت . سفید حالت ابر و مه ! موس کامپیوتر رو تکون دادم. اما چیزی روی صفحه نیومد . هیچ اعلانی رو صفحه هم نبود. خودم بودم که داشتم دقیق به خودم نگاه می کردم.

به کیبورد نگاه کردم . معمولا کیبورد های گیمینگ (مخصوص بازی) دکمه های متفاوتی داشت. اما اینجا فقط یه کیبورد عادی بود . حس کردم نگاهی رو منه . اما قبل از اینکه سرمو بلند کنم همه جا سفید شد . همون سفیدی مطلق . پس تازه اتفاق افتاد ... پس درست ردیابی شده بود ... همون چیزی که آترین بهش گفت ... کوازار! چشم هام از این نور سفید درد گرفته بود . اما محو نمیشد . جدیدا این پدیده انگار قدرتمند تر و طولانی تر شده بود . ترس تو وجودم ریشه کرد . یاد حرف آترین افتادم . اگه واقعا از این مرکز انرژی چیز خطرناکی بیاد بیرون چی ؟ اگه این انرژی اثر منفی رو بدن مائی که داخلش قرار گرفتیم بزاره چی ؟ لعنتی... چرا هیچکس هیچوقت از این نظر به قضیه نگاه نکرده بود. ناخودآگاه از این افکارم خواستم بلند شم که دستم روی کیبورد خورد...

همون صدای ملودی آشنا اما دور دوباره به گوشم رسید. یهو انگار دنیا دورم چرخید ... حالا نه تنها که هیچی نمی

دیدم... دیگه ... هیچی حس هم نمی‌کردم. انگار خواب بود... یه خواب بدور از خستگی...

داستان از زبان آترین:

وقتی سام اومد و گفت یه کوازار رو قبل از وقوع شناسایی کردن باورم نشد. اما وقتی جلو چشم های ما مرکز انرژی شکل گرفت و از یه نقطه نورانی به یه گستره انرژی تبدیل شد دیگه هیچ شکی باقی نموند. پس قابل ردیابی بود. پس ساتی درست میگفت ... ردیاب هائی که سالها بود تو انبار خاک میخورد زیر دست ساتی به قدرت جدید ما تبدیل شدن . حالا ما آماده خوش آمد گوئی بودیم ... به عوضی هائی که دلیل تبعید ما به زمین بودن ... به سام نگاه کردم. بعد مدت ها لبخند قدیمی رو لب هاش بود . دلم برای خودمون... برای چیزی که واقعا بودیم ... برای روزهای که در جایگاه واقعیمون بودیم تنگ شده بود . رابین از کنارم گفت

-خب... کی قراره اول حمله کنه ؟

با این حرفش به مرکز کوازار نگاه کردم. لبخندی رو لبم
نشستو لب زدم
-معلومه ... من...

داستان از زبان ساتی:

عطر دلنشین و آشنائی ریه هامو پر کرده بود. ملایم...
دوست داشتنی و تازه ... ملودی آشنائی از دور به گوشم
میرسید. آشنا بود اما نمیتونستم بگم چه صدائیه. روحمو
انگار غرق آرامش میکردو قلبمو خالی از دلتنگی ... پلک
زدمو اینبار تونستم ببینم. یه آسمون آبی بالای سرم بود...
آبی تر از همیشه. انگار بهم نزدیک بود. خیلی نزدیک تر از
همیشه. کجا بودم؟ من چند دقیقه پیش تو خونه بودم.
چطور اومدم بیرون! exChange Group

با تردید نشستم اما با حس سطح زیر تنم با شوک به پائین
نگاه کردم. انگار رویه تشک نرم و سفید بودم. دستمو
روی زمین کشیدم ... نمیتونستم از جنسش چیزی متوجه
بشم. دقیق تر نگاه کردم اما الیافش مشخص نبود.

مخصوصا که یه مه غلیظ انگار روی سطح زمینو گرفته بود . بلند شدم و به اطراف نگاه کردم . تا چشم کار میکرد سفیدی بود ...

خدای من ... یعنی چی؟ یعنی دورم نابود شد؟ خونه و تجهیزات؟ پس چرا من هیچیم نشد! با این فکر خشک سر جام ایستادم . وایسا ببینم ! اگه دورم همه چی نابود شده... نکنه ... نکنه من مردم؟ با شوک به اطراف نگاه کردم. خدایا ... من مردم؟ مردم و اینجا برزخه؟ قلبم یهو تو سینه ام فشرده شد . سارا چی؟ خدای من... سارا ... بی من... با غم مردن من چطور کنار بیاد . حس کردم نمیتونم نفس بکشم . اما من که مرده ام ... این حس پس چیه؟ چشم هامو بستم . این یه کابوسه... فقط یه کابوسه... بیدار شو ساتی ... تو پشت سیستم نشسته بودی. پشت اون بازی مسخره . اینا همش توهمه ... تمرکز کن ... صورتمو با دستم پوشوندمو سعی کردم تمرکز کنم. آره... اینا توهم ذهن منه... من زنده ام... فقط تو نور کوازار بودم. دستمو برداشتمو به رو به رو نگاه کردم. با دیدن

صفحه خاموش مانیتور نفس گرفتم . یه نفس عمیق ...
یکی دیگه و یکی دیگه ... به دستام به دورم به اطراف نگاه
کردم. محکم نیشگونی از بازو خودم گرفتم
-زنده ام... کابوس بود...

توهم بود... جدی توهم زدم ... لعنتی ... با شوک بلند
شدم و خواستم برم بیرون که دوباره خشک شدم. آسمون
بیرون... سرخ بود ... سرخ از غروب خورشید .چطور ممکنه
؟! من دم ظهر اومدم این داخل مگه چند ساعت تو اون
کابوس بودم ؟ نفس عمیق کشیدم و دیگه مکث نکردم.
برام مهم نیست سام و بقیه کجان ! فقط میخوام برگردم
خونه ...خونه پیش سارا...

من اینجا واقعا داشتم دیوونه میشدم . کیفم رو از قفسه
کنار در برداشتمو دوئیدم . ماشینم تو حیاط بود . اما کلید
در پارکینگ رو نداشتم . به سمت در رفتم. قفل نبود .
سریع در پارکینگو باز کردم و ماشینو بردم بیرون . حالم
خوب نبود . اصلا خوب نبودم... اصلا...

با تمام سرعت به سمت خونه میروندم. زودتر از همیشه زده بودم بیرون. هنوز پیک ترافیک شروع نشده بود. زودتر از همیشه به خونه رسیدم. ریموت در رو زدمو یه نفس عمیق کشیدم. نمیخوام سارا رو بترسونم. باید آرام باشم. در پارکینگ باز شدو وارد شدم. هوا دیگه تاریک شده بود. پائیز و روز های کوتاه حس خوبی بهم نمیداد. کیفمو برداشتمو به سرعت رفتم از پله ها بالا. فقط میخواستم به سارا برسم. کلیدو به داخل در انداختم. اما در قفل نبود. مطمئنم صبح درو قفل کردم. معمولا سارا طول روز بیرون نمیرفت و شب ها که می اومدم در معمولا قفل بود. مگه اینکه خاله یا پست چی می اومد. تا در باز شد سارا با ذوق گفت

-سای ... باورم نمیشه دو ساعت زود اومدی.

لبخندی زدمو با سر حال ترین لحنی که میتونستم گفتم

-گفتم پیام با هم دوتا فیلم ببینیم

سارا نیشش باز شدو گفت

-عالیه یه فیلم گرفتم شک ندارم عاشقش بشی

رفتم سمت اتاقم و گفتم
 -هممم پس وسط درس خوندن فیلم هم دانلود میکنی.
 خوب خودتو لو دادی
 سارا خندیدو گفت
 -نامرد...

در اتاقمو باز کردم. خواستم جوابشو بدم. اما همون عطر
 آشنا ریه هامو پر کرد. جلو در اتاقم ایستادم. چطور ممکنه
 ؟! این عطر... عطری که پیش سام حس کردم. عطری که
 تو کابوسم حس کردم و... عطری که اینجا تو اتاقم حس
 میشد. به سرعت رفتم سمت پنجره. هوای تازه لازم
 داشتم. اما تا پرده رو کنار زدم خشک شدم. یه صورت
 سیاه با دوتا چشم سرخ تو چند سانتی شیشه پنجره اتاقم
 بود. چند بار پلک زدم. یعنی اینم کابوس بود؟ هنوز تو
 شوک بودم که مشتشو کوبید به شیشه. شیشه پنجره
 جلوی چشم هام پر از ترک شد. سارا از بیرون اتاق داد زد
 -چی شده ساتی؟

یهو به خودم اومدم و عقب دوئیدم. با مشت دوم اون موجود سیاه شیشه خورد شدو من از اتاق زدم بیرون. درو پشت سررم قفل کردم و داد زدم. سارا... باید بریم . سارا شوکه نگاهم کرد . دوئیدم سمت پنجره پذیرائی . خواستم نگاه کنم چیزی اون پشت نباشه . اما قبل از اینکه به پنجره برسم شیشه اش خورد شدو چیزی وارد شد. پرده پذیرائی نمیداشت ببینم چی وارد شده . سارا جیغ کشید و اومد پشتم . با هم عقب رفتیم و داد زدم

-باید بریم بیرون

-من لباسم خوب نیست

سارا اینو گفتو من درو باز کردم اما با دیدن یه موجود سیاه دیگه پشت در هر دو جیغ کشیدیم . درو بستمو پرده پذیرائی از سقف جدا شدو رو زمین افتاد . موجود پشت پرده حالا در معرض دیدمون بود . سیاه ... با پوستی که انگار شبیه گدازه های سرد شده بود. دوتا بال شبیه خفاش پشتش بود . هیبتش شبیه به انسانی بود که خمیده و سوخته ... شاید ترکیب انسان و خفاش ... دهنش یه

رشته دندون های نامنظم تیز بود و چشم هاش سرخ با مردمک سیاه . بدون عجله به سمت ما قدم برداشت و موجود پشت در کوبید به در . در اتاق خوابم شکستو یه دست سیاه ازش امد بیرون . سارا دیگه چیغ نمیکشید . ساکت بود برای همین برگشتم سمتش که یددم بیهوش افتاده رو مبل پشت سرش!

لعنتی ... این خواب بود نه ... در خونه هم شکست ... موجود خفاش مانند تو پذیرائی میز وسط رو با یه دست پرت کرد کنار و نزدیک تر شد . مغزم کار نمیکرد . اگه این کابوسه الان وقتشه بیدار شم . عقب رفتم . کاملا جلو سارا ایستاده بودم .

موجود تو اتاق خواب هم بلاخره از در رد شد و با همون سرعت آرام و بی عجله اومد به سمت من . سومی هم دیگه چیزی نمونه بود وارد خونه بشه . دستمو بردم پشتم . گلدون دکوری کنارمون رو برداشتمو پرت کردم سمت اون موجود . اما صدای وحشتناکی از خودش بیرون آورد و با

ساعد دستش گلدون رو دفع کرد . دستشو آورد به سمتم و من تازه انگار به خودم اومدم.

خواب نیست ساتی . واقعیه ... واقعیت ...

با تمام توان چرخیدمو با کف پام ضربه محکمی به سینه اون موجود سیاه کوبیدم . یه قم عقب رفتو دومی مچ پامو گرفت . دیگه بدنم فعال شده بود . با وجود یه پام تو دستش چرخیدم. اینبار با پاشنه پام به صورت موجود دوم ضربه زدمو هر دو افتادیم رو زمین . اولی خواست بره سمت سارا که قالی زیر پاشو کشیدم. قدرتمند بودن اما کند . مثل یه مجسمه بدون تعادل از این حرکتم رو زمین افتادو سومی هم وارد شد . یکم اعتماد به نفسم رفته بود بالا و گلدون رو از روی زمین برداشتم تا به سومی حمله کنم که یهو گوشت تنم سوخت.

به کتفم نگاه کردم. اون عوضی چنگ زده بود به کتفمو چنگال های دستش تو گوشتم فرو رفت . جیغم ناخودآگاه تو فضا پیچید و گلدون تو دستمو کوبیدم به پشت سرم . از

این حرکتتم دستشو عقب کشیدو یه قدم عقب رفت . اما درد کتفم از بین نرفت. انگار ناخوناش تو دستم مونده بود. سومی رفت سمت سارا و جلو بلوزشو تو دستش گرفت . خواست با خودش بکشه که یکی از تیکه های شکسته در رو گرفتمو به پشتش ضربه زدم. قسمت شکسته چوب خیلی کم وارد پوست سیاه بین بال هاش شد و سارا رو رها کرد. با جیغ و دندونای آماده حمله برگشت سمتم. عقب رفتم و هر سه حالا به سمت من اومدن . تو ذهنم داشتم چک میکردم چی میتونه نجاتم بده . با چی دیگه باید بهشون ضربه بزنم ؟ تنها چیزی که کنارم بود تلویزیون ال سی دی بود . مکث نکردم . تلویزیون رو از روی میز برداشتم و با تمام توان پرت کردم سمت هر سه . وسطی با دستش جلو ضربه تلویزیون رو گرفت . صفحه ال سی دی خورد شد . یهو اما جیغش بلند شد . انگار جریان برق وارد بدنش شد . با فریاد به خودش پیچیدو رو زمین افتاد که دوتای دیگه پریدن سمت من.

من از اونا سریع تر بودم. دوئیدم سمت مبل های پذیرائی .
 یکی رو کج کردم از پشت مبل ها راه افتادم. راه رسیدن
 اون عوضی ها به من هموار نبود و اونا مشخص بود رو پا
 هاشون سریع نیستن. آباژور کنار پنجره رو برداشتم و
 کلاهکش رو کنار زدم. لامپش و شکستم و کلیدش رو زدم تا
 روشن شه . فقط با جریان برق مگه بتونم از خودمون دفاع
 کنم.

یکی از اون عوضی ها بال هاشو باز کرد و از رو مبل ها پرید
 سمت من . آباژور رو مثل نیزه به سمتش گرفتمو تا به
 بدنش خورد جیغ کشید و رو زمین افتاد. مثل اولی به خودش
 پیچید . دنبال سومی گشتم که دیدم بالای سر سارا است . از
 بین مبل های سقوط کرده دوئیدم سمتش اما سارا رو گرفت و
 بال هاشو باز کرد . از رو من با وجود سارا تو دستش پرید
 به سمت پنجره پذیرائی رفت و جلو پرده افتاده رو زمین
 ایستاد. رفت لبه پنجره . با سارا تو بغلش . آماده پریدن شد
 که با تمام وجود جیغ زدم

-سارا...

اما اون عوضی از پنجره پرید بیرون . رفت لبه پنجره . سارا تو بغلش بود . آماده پریدن شد که با تمام وجود جیغ زدم

-سارا....

اما از پنجره پرید بیرون. چشم هامو بستمو جیغ زدم

-سا.... را....

یهو همراه یه جریان باد شدید اون عوضی با سارا تو دستش

پرت شدن داخل . سارا رو زمین افتادو اون عوضی کوبیده

شد به اوپن . دوئیدم سمت سارا و به پنجره نگاه کردم.

پنجره ای که حالا دیگه خالی نبود . دهنم با شوک باز و

بسته شد. سام لبه پنجره زانو زده بود . در حالی که دو بال

سفید خیلی بزرگ پشتش بود...نگاهش خیره اون موجود

سیاه بود.

آروم از لبه پنجره پرید پائین. بدون نگاه کردن به من رفت

سمت هیبت سیاه اون موجود و من خیره شدم به

باله‌اش... واقعا اون پرها ... مربوط به بال فرشته بود! بال

فرشته ... سام واقعا فرشته بود! اونا واقعا با شیاطین
 میجنگیدن... خواب بودم؟
 درد کتفم میگفت بیدارم! اما چطور ممکنه؟ سارا رو کامل
 تو بغلم کشیدم و سام خم شد. گردن اون موجود سیاه رو
 تو دستش گرفتم... لحظه بعد... اثری ازش نبود جز یه
 غبار سفید... ناخداگاه هینی گفتم و سام نگاهش تو اتاق
 چرخید. رو من ثابت شد. یه تای ابروهایش بالا پرید. لب
 زدم.

-خواب که نیستم؟

با تکون سر گفت نه... نگاهش رو دوتا موجود دیگه رو
 زمین افتاد. تای دیگه ابروهایش هم بالا پرید و گفت
 -چطور این کارو کردی؟؟

نگاهمون گره خورد و گفتم

-برق ... با جریان برق...

با همون تعجب سر تکون داد. واقعا دهنم باز نمیشد بیشتر
 حرف بزنم. اومد سمت هر دو و گردن هر کدومو گرفت. اونا
 هم تو دست سام غبار سفیدی بیشتر نبودن. من دوباره

خیره شدم به بالهای سام. دیگه خبری از خالکوبی های رو تنش نبود. انگار اونا فقط یه مهر بودن، یه مهر یا کلید برای مخفی نگه داشتن هیبت واقعی سام! با صدای پریدن چیزی شوکه برگشتم سمت پنجره. ابرو هام بالا تر رفت.

رابین... بنیامین و ... خدای من... این گوله سرخ، آترین بود... دختری که انگار درون آتیش بود... یا شاید...

خودش ... آتیش بود ... آترین لبخند زد. بهم دست تگون داد و گفت

-سلام ساتی!

دهنم باز و بسته شد. رابین گفت

-الان از حال میره

نگاهشون کردم. چشم های هر دو آبی کریستالی بودو بالهای سفیدی داشتن. نه به سفیدی و بزرگی سام. سوالی

پرسیدم

-کی از حال میره؟

بنیامین گفت

-تو...

اخم کردم و نگاهم بین هر چهار نفر چرخید . سام دست به
سینه خیره به من بود . عصبانی گفتم
-حق ندارین منو بیهوش کنین ! یکی باید توضیح بده اینجا
چه خبره؟

آترین آروم گفت

-اوه اوه... فکر نکنم از حال بره ها
بنیامین دستی تو موهاش کشید و گفت
-ساتی ... ما فرشته ایم . اونام که تو خونتون بودن شیاطین
بودن. موضوع به نظرت خیلی غیر قابل باور نیست؟
سر تکون دادم هست. بنیامین گفت
-خب عملا تو باید از شوک بی هوش بشی !
به سارا اشاره کرد و گفت

-مثل خواهرت

به سارا نگاه کردم که سام گفت
-بهتره برید. من حافظه اش رو پاک میکنم...
برگشتم سمتش و گفتم

-چی؟ حق نداری این کارو کنی!

آترین گفت

-میشه به نظرت ؟ تو هسته کوارزار بوده آخه!
اونا عملا منو حرفمو نادیده گرفته بودن. سام سری تکون
دادو گفت

-نگران نباش ... وقتی انرژیمون آزاده میشه...

با این حرف اومد سمتم که سارا رو گذاشتم رو زمین و
سریع بلند شدم. سام سوالی نگاهم کرد. خم شدم سریع
میله آباژور برداشتم . به سمتش گرفتمو گفتم

-حق نداری به من نزدیک شی!

خم شدم سریع میله آباژور برداشتم . به سمتش گرفتمو
گفتم

-حق نداری به من نزدیک شی!

سام ابرویی بالا دادو متعجب گفت

-ساتی ...

با انگشت به میله اشاره کردو گفت

-تو که فکر نمیکنی اون رو من اثر داشته باشه ؟

به سام و هیبتش که با اون بال های سفید و بزرگ چندین برابر یه انسال عادی به چشم می اومد نگاه کردم. آب دهنمو غورت دادم. کلید آباژور رو زدم تا جریان برق توش برقرار بشه و گفتم

-فکر نکنم جریان برق این چیزا سرش بشه.

همین لحظه صدای صاف کردن گلو اومد. بنیامین بود که از گوشه پذیرایی گوشو صاف کرد. نگاهش کردم که پرز آباژور دستش بودو گفت

-اینم از برق...

لعنتی ... کی پرزو از برق کشید. حالا عملا من فقط یه میله بدرد نخور در برابر سام داشتم. اما ... بمیرم هم نمیذارم حافظه منو پاک کنن. من باید بفهمم چه خبره. سام یه قدم دیگه اومد سمتمو گفت

-ساتی ... اینکار برای خودته... نباید چیزایی که دیدی رو

بدونی

نگاهش کردم و عقب رفتم. لب زدم

-اگه قرار بود نبینم ... هیچوقت این اتفاقات پیش نمی
اومد

واقعا به حرفم ایمان داشتم. من باید میدیدم برای همین
تو این لحظه بودم. هیچ چیز... هیچ چیز تو این دنیا بی
دلیل اتفاق نمی افته... سام یه لحظه ایستاد. انگار مردد
شد. اما سریع دوباره به سمتم اومد و گفت
-اینجوری برای خودت بهتره

دستشو آورد سمتم. اما من حاضر نبودم به این سادگی
بگذرم. یک عمر دنبال ماورا بودم. دنبال چیزی فرا تر از
زندگی عادی. حالا که بهش رسیدم میخواد از ذهنم پاک
شه. نه نه... نمیذارم. سریع دست سامو پس زدم چرخیدم
به سمت دیگه. اما از پشت دستمو گرفتو کشید. افتادم تو
بغلش. ناخوداگاه هینی از این تماس گفتم. بدنش گرم بود.
گرمای یه ظهر داغ تابستون. اون عطر آشنا مشامم رو پر
کردو... اون ملودی دور و عجیب تو گوشم دوباره به صدا
در اومد... اما هیچکدوم منو انقدر خام نکرد که از تلاش

بمونم... با آرنجم به سینه اش ضربه زدم... سینه ای که
مثل سنگ سفت بود.

سام انتظار این حرکتمو نداشت. یه لحظه دستشو شل شد
و خودمو رها کردم. دوباره خیز برداشت منو بگیره اما
سریع نشستم. از زیر دستش چرخیدمو از پائین بالهای
سفیدش گذشتم. پشت سرش سر در آوردم. صدای خنده
تو گلو آترین بود. بهش توجه نکردمو عقب رفتم. سام
برگشت سمتمو گفت

-سای... کارو سخت نکن
بنیامین آروم گفت

-میخوای من بگیرمش رئیس؟

اخم سام تو هم رفت و خودم سریع گفتم
-شما حق ندارین حافظه منو پاک کنید.

خواستم از در برم بیرون. چرخیدم سمت در شکسته خونه.
اما جای راهرو... سام رو به روم بود. چطوری؟ چطوری
انقدر سریع؟! قبل اینکه بفهمم چی شد چشم های یخی
سام سفید شدو لحظه بعد... دنیای دورم سفید شد...

داستان از زبان سام:

ساتی از حال رفت. قبل اینکه بیفته زمین بغلش کردم. این چندمین بار بود که امروز ساتی رو بغل کردم. درسته هر سه بار ناخواسته بود اما ... این تماس حس عجیبی داشت! اینهمه سال رو زمین بودم و این اولین بار بود جسم یه انسان رو حس میکردم. یه جسم فانی و بی نهایت آسیب پذیر ... اما ...نمیدونستم چطور این حسو توصیف کنم... ساتی رو روی کاناپه سالم کنار در گذاشتمو به خونه تخریب شده نگاه کردم. واقعا فکر نمیکردم ساتی انقدر راحت از دستم فرار کنه. اما خب در نهایت حافظه اش پاک شد. ساتی عملا راه فراری نداشت من فقط دست کم گرفته بودمش. اعتراف میکنم فکر نمیکردم ساتی از پس گد نویسی دستگاہ ردیاب بر بیاد و بتونه یه هسته واقعی کوازار رو شناسایی کنه. اما بیشتر از اون انتظار نداشتم از پس دوتا شیطان واقعی بر بیاد!

و مهم تر از اون... منو تو ظاهر واقعی ببینه و از حال نره!
آترین خم شد رو سارا و گفت
-فقط از ترس بیهوش شده. تا بیهوش بیان اینجارو تمیز
کنیم.

بنیامین دستشو رو سطح پنجره شکسته کشید و زیر دستش
پنجره ترمیم شد. رابین پرده زیر پاش رو برداشت و گفت
-اینجا با هسته کوازار خیلی فاصله داره! به نظرتون چرا به
اینجا حمله کردن؟

در خونه رو ترمیم کردم و گفتم
-میتروم رد ساتی رو از پایگاه ما گرفته باشن.
چه ردی؟

آترین اینو گفتو نگاهم کرد. بنیامین اما جای من جواب داد
-رد انرژی ساتی...
نگاهش کردم. با سر به ساتی اشاره کردو گفت
-انرژی دورش متفاوت شده. انگار که فقط به بودن داخل
کوازار مربوط نیست

همه به ساتی نگاه کردیم. حق با بنیامین بود. دور ساتی انرژی خالصی حس میشد که فقط ... یهو مکث کردم. برگشتم سمت رایین و گفتم

-رایین، امروز قبل حمله، پورتال رو بسته بودی؟

رایین شوکه و نگران برگشت سمتم. دهنش باز و بسته شد.

اما هیچی نگفت. همین کافی بود تا نشون بده جوابش چیه.

نبسته بود. عصبانی داد زدم

-پورتال باز رو گذاشتی و رفتی؟

رایین شوکه فقط دهنش باز و بسته شد. آترین گفت

-سام... سام .. آروم باش

با عصبانیت نگاهش کردم. خواستم بگم چطور آروم باشم

وقتی چیزی به این مهمی رو بنیامین فراموش کرده اما جواب

آترین ساکت کرد که گفت

-ساتی که ممکن نیست وارد پورتال شده باشه! اگه میشد

که نمیتونست تنهایی برگرده بیرون

نفس پر حرصی کشیدم. حق با آترین بود... اما این دلیل
 نمیشد رابین بخاطر رها کردن پورتال تنبیه نشه. به رابین
 نگاه کردم و گفتم

-تو تنبیه میشی چون اشتباه کردی. فقط شانس آوردی
 حق با آترینه...

منتظر جواب رابین نمودم و برگشتم سمت ساتی. این
 انرژی متفاوت دورش از چی میتونست باشه. بنیامین سوال
 منو پرسید. کلافه گفتم

-شاید چون نزدیک ما بود اینجوری شده. دیگه نمیتونه
 بیاد عمارت

آترین گفت

-اون کارشو خوب بلده نمیتونیم بیخیال کارش بشیم
 لعنتی بازم حق با آترین بود. نمیشد از ساتی و توانائیش
 گذشت. اما نمیشد اینجوری ام بزاریم ساتی مثل یه انرژی
 سرگردون براز خودش بگرده. دستی تو موهام کشیدمو
 گفتم

-بنیامین تو امشب اینجا کشیک بده. فردا که اومد یه فکری میکنیم برایش.

بنیامین سری تکون داد و رفت سمت پنجره. خواست پیره که آترین گفت

-کشیک کافی نیست. باید ساتی با خودمون ببریم تا خیالمون راحت باشه.

خواستم بگم نمیشه. اما یه نفر قبل من جواب داد -عمر!

برگشتم سمت صدا که گفت

-تا نفهمم چه خبره عمر باهاتون جایی پیام!
خدای من... ساتی بهوش اومده بود... اما چطور ممکنه؟
از احم صورتش پیدا بود که... گویا حافظه اش هم پاک نشده... سریع از رو کاناپه بلند شد شالش از سرش افتاده بود و موهای کوتاهش جلب توجه میکرد طره ای که تو صورتش بود و جدی پشت گوش فرستاد و گفت
-چرا به من حمله کردن؟

بنیامین آروم از پشت سرم گفت
 -اوه اوه ... حافظه اش پاک نشده که!
 این حرفش از گوش ساتی دور نمود. ابروهایش بالا پرید و
 به من نگاه کرد. نفسمو با حرص بیرون دادم. قدرت من ،
 وقتی خود واقعیم بودم ... انقدر بود که مطمئن باشم
 میتونه حافظه ساتی رو پاک کنه. اما ... الان تمام باور های
 من نقض شده بود . ساتی به اطراف نگاه کردو گفت
 -اینجا چطوری یهو درست شد
 نگاهش رو سارا ثابت شد. رفت سمت سارا و گفت
 -چرا سارا بهوش نمیاد
 آروم لب زدم
 -ساتی ...
 برگشتم سمتش. اونم نگاهم کرد. عصبانیتمو عقب
 فرستادم و گفتم
 -تو واقعا کی هستی؟
 این سوالی بود که شک نداشتم تو ذهن هممون میچرخید.
 دختری که ذهنش انقدر توانایی داره و قدرت من روش اثر

نداره! درسته ساتی نزدیک هسته کوازار بود. اما باز هم قدرت من باید حافظه اش رو پاک میکرد. مگه اینکه ساتی این حجم از انرژی رو از جای دیگه کسب کرده باشه. شک نداشتم صبح که دیدمش انقدر غیر قابل نفوذ نبود. اما الان انگار یه موجود دیگه بود. ساتی دستشو به سینه زد و گفت

-من؟ من مشخصه کیم! شما باید جواب بدین. نگاهش بین همه ما چرخید و زو من ثابت شد. ابروهاش تو هم گره خورد و گفت

-تو... خود تو سام... تو خودت واقعا کی هستی؟

داستان از زبان ساتی:

حالمو درک نمی کردم. سر در گم بودم. ترسیده بودم. نگران بودم. اما در کنار همه اینا، چیزی که بیشتر از همه شجاعم کرده بود، ذوقم بود. ذوقی که نمیتونستم کنترلش کنم. من... وسط چهارتا فرشته بودم. چهارتا فرشته واقعی با بالهای واقعی و قدرتی که خارق العاده بود. خونه از اون

بازار شام تبدیل شده بود به روز اولش. تلویزیون، پرده، پنجره، در... همه ترمیم شده بود. سوال ها پشت سر هم تو سرم رژه میرفت.

میدونستم اونا به من نیاز دارن و همین ترس ترم کرده بود.. دست به سینه منتظر به سام نگاه کردم. میشد از چشم هاش خشمش رو حس کرد. اروم تر از قبل گفتم

-جواب منو بده ساتی... تو... واقعا... کی هستی؟

از این لحنش. از این حالت دستوری صحبتش خوشم نمی اومد. اما قدرتی ازش حس میشد که مجابت میکرد اطاعت کنی. لب زدم

-من یه آدم عادی هستم. یه دختر معمولی! چرا فکر

میکنی من چیز دیگه ای جز حرفی که میزنم؟

سام با اون چشم های کریستالی فقط نگاهم کرد. حالا ترس داشت بیشتر تو وجودم ریشه میکرد. اما پسش زدمو گفتم -تو کی هستی؟ فرشته محافظ زمین؟ شایدم فرشته نگهبان

آدم ها؟

چشم های کریستالی سام انگار سرد تر از قبل شد. سرمای چشم هاش انگار تو وجود منم می نشست و قلبمو سرد میکرد. نمیتونستم سرمو تکون بدم. بدنم انگار قفل شده بود. سام اومد سمتم و با هر قدم شمرده شمرده گفت من ... ساموئل هستم... نگهبان ارواح شیطانی... صداش انگار تو سرم اگو میشد. نگهبان... ارواح... شیطانی... نگاهم تو صورتش چرخید. چطور ممکنه؟ دیگه واقعا باید خواب باشم. ساموئل!!! فرمانروای بهشت پنجم! نگهبان ارواح شیطانی؟! کسی که بیش از ۲ میلیون فرشته سربازش هستن؟! الان جلو من ایستاده بود! خدای من... دیگه چیزی نمیدیدم. جز اون بالهای سفید و اون چشم های یخی...

زانو هام شل شد. چشم هام داشت سیاهی میرفت. حس کردم الانه که بیفتم. اما قبل از سقوطم سام بازو هامو گرفت. همون عطر ریه هام رو پر کردو همه جا سیاه شد. ملودی آشنای من دوباره تو گوشم پر شد و من تو آرامش غرق شدم.

داستان از زبان سام:

بلاخره از حال رفت! حتما باید میگفتم من کی هستم تا از حال بره؟ دوباره گذاشتمش رو کاناپه. وقتی گفتم کی هستم، تعجب چشم های ساتی، بیشتر از شوک بود. انگار باورش نمیشد من کی هستم و از این بیشتر متعجب بود، تا شوکه! نگاهم تو صورتش چرخید. اینجوری خیلی مظلوم و کم سن به نظر میرسید. اما چهره اش مجابت میکرد بیشتر نگاهش کنی. مخصوصا که تو این حال اخمی تو صورتش نبودو انگار ورژن دیگه ای از ساتی رو میتونستی ببینی. با صدای آترین به خودم اومدم که گفت -دوباره حافظه اش رو پاک کردی سام؟ دستی تو موهام کشیدم. انقدر محو ساتی بودم که حواسم نبود چند دقیقه است جلو بچه ها به ساتی زل زدم. به حالت انسانی برگشتم و گفتم -نه... بی فایده است

با تبدیل من آترین و رابین هم به جسم انسانی تبدیل شدن.
بنیامین هم پرده رو درست کردو تبدیل شد. هر سه منتظر
نگاهم کردن و گفتم

-آترین حافظه سارا رو پاک کن.
آترین سر تکون دادو رابین گفت
-نه وایسا ... پاک نکن

با اخم نگاهش کردم. رابین گوشش رو با استرس خاروند و
گفت

-رئیس به نظرم تا ساتی بیهوشه با خودمون بیریمش. تو
ذهن خواهرشم بزاریم ساتی رفته ماموریت چند روز نیما.د.
همممم. فکر بدی نبود. اما رضایتمو بروز ندادم. از رابین
همچنان عصبانی بودم.

خودم به سمت سارا رفتم. انگشت اشاره ام رو به پیشونی
سارا زدمو ذهنشو خوندم. باید مطمئن میشدم این راه
جواب میده یا نه. باید چک میکردم پدر و مادر یا کسی از
اقوام دنبال ساتی نمیگرده. تو ذهن سارا پر بود از غم و
نگرانی و ترس. افکارشو خوندم و کمی تو گذشته عقب

رفتم. مرگ مادرش... مرگ پدرش... درد و عذابِ حسرت
...

چرا انقدر حسرت گذشته وقتی هنوز چیزی از آینده
نمیدونی ...

خاطرات امشب رو از ذهن سارا پاک کردم. به جای اون
چیزی که میخواستیم گذاشتم و دستم رو عقب کشیدم.
خیره به صورت سارا گفتم

-ببرش رو تخت اتاقش. تا صبح میخوابه.

آخرین سر تکون دادو سارا رو بلند کرد. سارا انگار نقطه
مقابل ساتی بود.. موهای بلند. چهره مظلوم و نگران.
برگشتم سمت ساتی... خب وقت برگشت بود.

باید به بنیامین یا رایین می گفتم ساتی رو بلند کن و با
خودشون به عمارت بیارن. اما ناخودآگاه خودم به سمتش
رفتم و تو بغلم بلندش کردم. بنیامین پرده رو برام کنار زدو
رایین پنجره رو باز کرد. پریدم رو لبه پنجره و گفتم
-هیچ ردی از امشب باقی نمونه. همه خونه رو چک کنید

هر دو چشم گفتنو من پریدم. بین زمین و هوا بال هام رها
 شدو به سمت اوج آسمون بالا رفتم. هوا تاریک شده بود.
 اما بالا تر از ابر های پراکنده ، نور ماه همه جا رو روشن
 کرده بود. بدون عجله به سمت عمارت رفتم.
 چرا ؟

چرا بعد اینهمه سال که من روزمینم ، حالا ، درست زمانی
 که فکر میکنم موفق شدم ، همه چی وابسته به یه موجود
 فانی بشه؟ چرا باید یه آدمیزاد چنین توانایی داشته باشه که
 ما نداریم؟ شاید چون اون دستگاہ ها و سیستم ها تولید
 همین انسانهاست!!!

هوای تازه شبو نفس عمیق کشیدم. دلم برای آزادیم تنگ
 شده بود. اما بیشتر از این دلم انتقام میخواست. یه انتقام
 سخت...

به ساتی تو بغلم نگاه کردم . یعنی واقعا ساتی فقط یه انسان
 عادیه با توانایی هایی که خودش کسب کرده؟ یا موهبت و
 قدرت خاصی داره؟

نگاهمو از چهره اش گرفتم. دیگه نزدیک بودیم . اینجا هوا صاف بود و ابری نبود که منو محفوظ نگه داره. برای همین ارتفاع پروازمو کم کردم تا افق دیده شدنم محدود شه که آرنج ساتی دوباره به سینه ام کوبیده شد...

پس این کوچولو چموش باز به هوش اومده بود. محکم تر گرفتمش. بدون نگاه کردن به صورتش گفتم -آروم ساتی تو که نمیخوای از دستم بیفتی پائین؟

تقلا کرد تا خودشو رها کنه و گفت -اتفاقا دقیقا همینو میخوام...

اینبار نگاهش کردم چرا باید انقدر لجباز باشی؟ بدون لحظه ای مکث در حال تقلا برای آزاد کردن خودش بود. تو زمین و آسمون ، معلق ایستادمو گفتم -باشه... اگه اینو میخوای مشکلی نیست

دست هامو رها کردم . ساتی هینی گفتو دستشو دور گردنم حلقه کرد . با جیغ گفت -سام الان میفتم...

عملا هم داشت می افتاد. سعی کرد پهاشو دورم حلقه کنه
. به پروازم ادامه دادم و گفتم
-مگه همین رو نمیخواستی؟
بلاخره تونست و پهاشو دور پام قفل کردو با عصبانیت
گفت
-منو بزار پائین...

بی خیال به پروازم ادامه دادم و گفتم
-اگه بخوای خودت میتونی بری! اما من چنین قصدی
ندارم!

دستش داشت از دور گردنم سر میخورد. اینبار لحنش
آروم تر بودو گفت
-سام... دارم می افتم تو که نمیخوای من بیفتم.
-نه مسلما ساتی

با حرص داد زد
-پس لطفا بغلم کن
اینبار نتونستم نخندم و بغلش کردم. با این وجود همچنان
دست و پاهای ساتی قفل تن من بود. آروم گفتم

-دفعه دیگه قبل از گری خوندن توانایی هاتو چک کن.
 نفسشو با حرص بیرون دادو هیچی نگفت. خوبه... حداقل
 میدونه کجا سکوت کنه برلش بهتره...

داستان از زبان ساتی:

من همیشه از ارتفاع میترسیدم. نه نمیشد بهش بگم ترس!
 من فوبیا ارتفاع داشتم. وقتی سام دست هاشو رها کردو
 متوجه ارتفاع شدم تازه فهمیدم کجام. من ... بغل یه
 فرشته واقعی بودم! اونم وسط زمین و آسمون!
 درسته الان دست های سام دور بدنم بهم حس امنیت
 میداد، اما حاضر نبودم رهاش کنم. میترسیدم باز ولم کنه.
 چشم هامو به هم فشردم تا به خودم مسلط شم. آروم
 باش ساتی... سام بهت نیاز داره... فعلا قرار نیست بمیری
 ... درست همین لحظه سام دستشو از دورم برداشت.
 دوباره داشتم میفتادم. هینی گفتمو حلقه دست و پامو
 محکم تر کردم که سام گفت
 -ساتی...

خودمو به زور حفظ کردم و خواستم سرش داد بزنم که
سام گفت

-میشه ولم کنی؟ رسیدیم!

یه چشممو باز کردم. تو حیاط عمارت بودیم. حس کردم
سام تو گلو خندید!! با تصور خودم تو وضعیتی که بودم
سریع عقب رفتمو از سام فاصله گرفتم. لعنتی لعنتی لعنتی
... صورت سام بی حس بود. اما میدونستم تو دلش داره
بهم میخنده! برای همین سریع دستمو به سینه زدم و

عصبانی گفتم

-چرا من اینجام؟

یه تای ابروهایش بالا رفتو با همون چشم های کریستالی
خیره به من گفت

-چون باید باشی!

جوابش عصبانیتمو بیشتر کرد و گفتم

-اونوقت این بایدو کی گفته؟

گره افتاد بین ابروهایش و دوباره نگاهش سرد شد. آروم

گفت

-من ...

چرا یهو انقدر ترسناک میشد. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم کم نیارم. هر کسی میخوای باش! من که بنده تو نیستم باهام اینجوری حرف میزنی! محکم گفتم -تو! رئیس منی! باشه! ساموئل فرشته مقربی! باشه! اما اینو یادت نره! من یه انسان آزادم نه بنده تو! پس اولاً درست جواب سوالمو بده و دوما ... سعی نکن با قدرت ساکتی کنی...

درسته زبونم داشت جواب میداد. اما قلبم داشت از سینه جدا میشد و زانو هام دیگه داشت به لرزیدن می افتاد. خیلی سخت بود حرف زدن زیر این نگاه سرد و سنگین. اما برای من سکوت کردن سخت تر بود. حرفم که تموم شد سام نفسشو با حرص بیرون داد. با طن صدای آروم اما پر از خشمی گفت
-ساتی ... من ... همیشه انقدر تحت کنترل نیستم ...

دهنم باز و بسته شد. اما نتونستم حرف بزنم. هر کلمه سام
انگار یه موج قدر تو به سمت من هدایت می کرد. یه گام
عقب رفت و گفت

-اگه میخوای حافظه ات رو نگه داری، اینجا بمونی رو
پروژه کار کنی و خانواده ات در امنیت باشن... بهتره
مواظب زیونت باشی ...

یه گام دیگه عقب رفت. بال هاشو تو یه حرکت باز کرد. از
شوک بزرگی و عظمت بالهای سام ناخوداگاه عقب رفتم.
وقتی بال های سام جمع شده بود بزرگ و سفید و مجذوب
کننده بود. اما حالا که هر دو بالش کامل باز شده بود.
چیزی فرا تر از باور من بود. سام آروم گفت
-تا وقتی اینجایی یعنی جز افراد منی ... پس ... جایگاهتو...
بدون...

با این حرف از زمین بلند شد. محو حرکت اون بال های
بزرگ و سفید بودم و صدای سام تو گوشم اگو میشد. جز
افراد منی ... جز افراد منی...

سام تو آسمون گم شد. اما من هنوز خیره به جای خالیش
 بودم. با وجود همه این اتفاقات، با وجود رفتار پر تکبر
 سام. اما قلبم به طرز عجیبی پر از شعف بود. انگار داشتم
 رویامو زندگی میکردم. رویای همیشگی من به حقیقت
 تبدیل شده بود. این دنیا چیزی که همه میدیدن نبود ... با
 حس حضور کسی پشت سرم آروم برگشتم. آترین پشت
 سرم ایستاده بود. دیگه خبری از آتیش دورش نبود. غمگین
 نگاهم کردو گفت

-ببخشید ساتی من فکر نمیکردم ورودت به اینجا برات
 انقدر دردسر داشته باشه.

نمیدونستم چی بگم. باهاش موافقت کنم یا بگم نه! من از
 دونستن حقیقت راضیم. نگاهم تو صورتش چرخید. واقعا
 آترین هم یه فرشته بود؟! با اون بالهای آتشین و آتیش
 دورش؟ یهو یاد سارا افتادمو نگران گفتم
 -سارا کجاست؟ حافظه اش رو پاک کردین؟
 آترین سر تکون داد. نفس آه ماندی کشیدو گفت

-سام حافظه خواهرتو پاک کرد و اون چیزی از امشب یادش نیست. تو ذهنش گذاشته تو یه هفته رفتی ماموریت و نیستی. اینجوری میتونی اینجا باشی و رو پروژه کار کنی.
-اگه کسی دیگه به خونه ما حمله کنه چی؟
-اون حمله بخاطر تو بود. تو دورت انرژی زیادی از دنیای ما وجود داره و شیاطین دنبال مکیدن این انرژی هستن بدنم مور مور شد و گفتم
-چرا؟

-نمیدونیم دقیق. شاید چون پیش ما بودی. هر کسی تو مرکز کوازار قرار بگیره سطح انرژی دورش زیاد میشه اما انرژی دور تو متفاوته... انرژی ماست ...
دهنم باز و بسته شد. یاد اون بازی عجیب و اون اتفاق افتادم. وقتی یهو وارد اون دنیای پر از ابر و مه شدم. نکنه بخاطر اون اتفاق سطح انرژی من رفته بالا. به آترین نگاه کردم. باید بهش میگفتم. اما قبل من گفت
-انرژی ما به شیاطین قدرت میده. اونا خیلی کندن اما با انرژی ما سرعت بیشتری میگیرن.

-آره خیلی کند بودن انگار نمیتونستن تکون بخورن
 -آترین سر تکون داد. اشاره کرد بریم سمت عمارت و گفت
 -تو چطور از پس اونا بر اومدی؟
 -با یکم دفاع شخصی و جریان برق
 -خیلی جالب بود من نمیدونستم جریان برق چنین قدرتی
 رو شیاطین داره

بی رمق خندیدمو گفتم
 -منم نمیدونستم شانسى فهمیدم
 به پله های عمارت رسیدیمو گفتم
 -اصلا چرا شیاطین از اون کوازار ها رد میشن و میان
 اینجا؟ شما اصلا چرا رو زمین هستین ؟
 به آترین نگاه کردم. اما اون نگاهم نکرد و گفت
 -بیا بریم بالا ... اینجا چندتا اتاق استراحت هست.
 خبری از بنیامین و رابین نبود. از پله های سالن بالا رفتیم و
 گفتم
 -الان که من همه چیو فهمیدم . چرا اینو مخفی میکنی؟

از طبقه دوم بالا رفتیم و آترین گفت
-مخفی نمیکنم. اجازه ندارم در موردش حرف بزنم. باید
سام خودش بیاد و بگه
-تو هم زیر دست سامی؟
آترین فقط سر تکون داد و گفتم
-بقیه سرباز هاش کجان؟ واقعا ۲ میلیون سرباز داره؟
آترین آروم خندید. تو راهرو طبقه دوم یه درو باز کردو
گفت

-ساتی ... سام خیلی بیشتر از ۲ میلیون فرشته زیر دستش
هستن

یهو مکث کرد. غم کل صورتش رو گرفت و گفت
-البته ... بودن...

کنار ایستاد. به اتاق اشاره کرد و گفت
-اینجا استراحت کن تا سام برگرده. برگشت برات بقیه چیز
هارو توضیح میده و لطفا...
مکث کرد. نگاهمون گره خورد و گفت
-لطفا انقدر با سام بحث نکن...

این جمله رو طوری گفت که انگار من مقصرم . اخمم تو هم رفت. دستمو به سینه زدم و گفتم
 -من که نمیتونم از حقم بگذرم و حرفمو نزنم ؟
 آترین نفس عمیق آه مانندی کشید و گفت
 -باشه ... هر جور راحتی ... اما فقط یادت باشه کسی که داری باهاش بحث میکنی تو کنترل خشمش زیاد خوب نیست و خب ... خشم کسی که نگهبان ارواح شیطانیه ، مسلما زیاد جالب نیست
 با این حرف برگشت سمت پله ها. بلند پشت سرش گفتم
 -میخوای بگی تو عصبانیت ممکنه به من صدمه بزنه؟
 آترین بدون نگاه کردن به من گفت
 -نه ... خیلی بد تر از اون...
 تنم یخ شد. جدی میگفت؟ آترین از زاویه دیدم خارج شد.
 اما بلند گفت
 -یکم استراحت کن ساتی... سام الان میاد...
 چند لحظه فقط ایستادم . به حرف آترین فکر میکردم.
 خیلی بد تر از صدمه زدن یعنی چی؟ چی انقدر بده؟ به اون

چهره مرتب و آروم سام اصلا نمی اومد نگهبان ارواح
شیطانی باشه. بیشتر به نظر میرسید ... هممم ... فرشته
ادب و نزاکت باشه!

ناخداگاه به فکر خودم لبخند زدم و برگشتم تو اتاق. تازه
داخلو نگاه کردم. اتاق نسبتا کوچیکی بود. اما تخت وسطش
از یه تخت دو نفره هم بزرگتر بود! چرا انقدر بزرگ. یهو یاد
بال های سام افتادم. حتی بال های بنیامین و رابین هم
بزرگ بودن با وجود اینکه بال های کوچیکتری نسبت به
سام داشتن . اما مسلما اگه بخوان با اون بال ها بخوابن .
حتی وقتی جمع شده پشتشون، به چنین تختی نیاز دارن.
رو تخت دراز کشیدم. من بیشتر از خواب الان به غذا نیاز
داشتم. گوشیمو از تو جیب شلوار جینم بیرون آوردم و
برای آترین پیام فرستادم
-میشه اگه از ظهر غذا مونده برام بیاری! من دارم ضعف
میکنم.

پیامو سند کردم و گوشو گذاشتم کنارم. درسته گرسنه بودم. اما تا دراز کشیدم فهمیدم بدنم تو چه حالیه. چند دقیقه نشد که چشم هام گرم شد و خوابم برد...

داستان از زبان سام :

چند دور ، زیر نور ماه ، دور عمارت پرواز کردم. درسته نور ماه در حد نور خورشید نیست . اما برای تقویت قوای ما خوبه. به خواب هم نیاز داشتم. من عادت نداشتم منظم بخوابم. اما هر هفته یکی دو بار باید میخوابیدم. مخصوصا رو این زمین لعنتی . نفس عمیق کشیدم و رو سقف عمارت ایستادم. حرکت ساتی وقتی رسیدیم به عمارت دوباره تو ذهنم مرور شد و لبخند زدم. وقتی چسبیده بود به من و از بغلم جدا نمیشد. exChange Group

هرچند لبخندم با یاد آوری حرف بعدش محو شد. من زیاد با انسان ها برخورد نداشتم. اما میدونم همه به اندازه ساتی جسور و با اعتماد به نفس نیستن. خیلی از آدم ها عزت نفس هم ندارن ... چه برسه به اعتماد به نفس... بدون

محو کردن بال هام پریدم از سقف پائین . وارد عمارت
شدم.

پسرا پشت سیستم نشسته بودن. تو هیبت انسانی بودن و
منم بی اراده تبدیل شدم. زمین و این دنیای فانی داشت
مارو تغییر میداد. باید زودتر از اینجا میرفتیم. با ورودم هر
دو نگاهم کردن و رابین گفت

- کامپیوتر پورتال سوخته! نمیدونم بخاطر کوازاری که این
نزدیکی اتفاق افتاده یا چیز دیگه.

بنیامین قبل من گفت

- شاید ساتی واقعا از پورتال رد شده. چون انرژی صبح که
اومد اینجوری نبود

به سمت پله ها رفتم و گفتم

- خودت فکر کن بنیامین، به فرض رد شده باشه! چطوری
ممکنه برگشته باشه بیرون ؟

بنیامین آهی کشید و گفت

- راست میگی اینم هست

از پله ها بالا رفتم و چیزی نگفتم. انرژی دور ساتی واقعا معما شده بود. تو این طبقه ساتی رو حس نکردم و رفتم طبقه دوم. حضور آترین رو هم حس نمیکردم. برای همین یه لحظه شک کردم نکنه اینجا نباشن. اما به پاگرد طبقه دوم که رسیدم ساتی رو حس کردم. مستقیم به سمت در اتاقش رفتم. جالب بود. انرژی ساتی هیچ فرقی با انرژی دنیای ما نداشت. یعنی واقعا اینجا و کنار ما بودن باعث این اتفاق شده؟

تقه ای به در زدمو در اتاقشو بدن مکث باز کردم. اما با دیدن ساتی روی تخت اتاق جلوی در خشک شدم. ساتی وسط تخت خودشو گوله کرده بودو خوابیده بود... وسط اون تخت بزرگ جثه ساتی گم بود. اما چیزی که منو خشک کرد اینا نبود. بلکه یاد آوری تصویری بود که سالها پیش دیده بودم. تصویری که از یادم رفته بودو الان تو این لحظه با دیدن این صحنه به خاطرم برگشت ... تابلو آدونیس ...

دقیقا خودش بود. دختری با موهای کوتاه. جمع شده روی تخت سفید. فقط تو اون تابلو، اون دختر بالهای بزرگی داشت... اما ساتی بال نداشت. مثل یه فرشته تو هیبت انسان. نکنه ساتی واقعا یه فرشته در هیبت انسانیه. خودشو مخفی کرده یا ... یا کسی اونو مخفی کرده؟

وارد اتاق شدم و آرام به سمتش رفتم. فقط یک راه بود برای فهمیدن این حقیقت ... اون هم تست خون ساتی بود. شاید بشه هیبت یه فرشته رو مخفی کرد. اما خون فرشته رو هرگز ... کنار تخت ایستادم و دستمو به سمت ساتی دراز کردم. بدنش آرام روی تخت جا به جا شد و به سمت دست من حرکت کرد. لبه تخت متوقفش کردم و به نیمرخش نگاه کردم. یاد لبخندش تو اون عکس خانوادگی افتادم. رنج برای انسان ها یا عامل رشد و پیشرفت میشه یا عقب گرد و در خود موندگی، و مشخص بود ساتی از دسته اوله ...

موهای کوتاهشو از رو صورتش کنار دادم و دستمو رو خط چونه اش کشیدم. سر انگشتم آرام به سمت رگ گردنش

رفت . اما قبل از اینکه بتونم رگ گردنش رو حس کنم تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد . سریع دستمو عقب کشیدم. آترین با ابروهای بالا پریده، تو قاب در ظاهر شدو متعجب نگاهم کرد. نگران گفت
-حافظه اش رو پاک کردی؟

با تکون سر گفتم نه. دوست نداشتم تو این لحظه منو ببینه . اصلا دوست نداشتم کسی منو تو اتاق ساتی ببینه. اما کار از کار گذشته بود. آترین سینی تو دستش رو گذاشت پای تخت و گفت

-پس چرا ساتی بیهوشه؟

اخم کرمو گفتم

-خوابه ! من اومدم خواب بود

دهن آترین باز و بسته شد وبا تعجب گفت

-پس تو بالای سرش چکار میکنی؟

اینبار اخم تو هم رفت. آترین سریع متوجه حرفی که زد شد . دست پاچه گفت

-ام... سام... منظورم اینه وقتی اون خوابه ... الان ... تو ...
 نه اصلا هیچی... سوال چرندی بود
 رو پاشنه پا چرخید . رفت سمت در و گفت
 -من خیلی خستم دارم چرند میگم
 خواست بره بیرون که صداش کردم
 -آترین...

ایستاد. دوست نداشتم فکر کنه من بالای سر ساتی کار
 خاصی داشتم یا دارم. درسته ساتی برام جالب بود اما...
 من هیچ کار شخصی با ساتی نداشتم که نیاز باشه آترین بره
 بیرون. مخصوصا چیزی که تو ذهن آترین بود. برای همین
 گفتم

-میخواستم خون ساتی امتحان کنم ...
 آترین برگشت سمتم . اما هنوز چیزی نگفته بود که ساتی با
 شوک نشست رو تخت و گفت
 -با خون من چکار دارین ؟
 آروم نگاهم برگشت رو ساتی! اونم سریع اخمش تو هم فرو
 رفت و منتظر نگاهم کرد. اینبار مثل قبل عصبانی نشدم.

گویا داشتم به این خصوصیت ساتی عادت میکردم. این هوشیاری ها و سوال های پی در پی ... نگاهم تو چشم های کنجکاو و عصبانیش چرخید و گفتم

-باید خونت رو چک کنم! چون انرژی دورته که نباید باشه!

چشم هاش برق زد و اینبار بدون عصبانیت گفت
-چطور خونم رو چک میکنی؟ یعنی ممکنه من چیزی فرا تر از آدم های عادی باشم؟
ناخودآگاه یه تای ابرو هام بالا رفت. خودمو کنترل کردم از این ذوق ساتی لبخند نزنم. آترین گفت
-تو گذشته یا خاندانتون کسی متفاوت نبود؟
ساتی نگاهشو از من گرفت. به آترین نگاه کردو گفت
-اگر هم بوده باشه من خبر ندارم
مچ دستشو گرفت سمت منو گفت
-خونمو بگیر. میخوام ببینم چی هستم!

اینبار نتونستم نخندم. مخصوصا که صدای خنده ریز ریز
 آترین بلند شد. ساتی با تعجب نگاهش بین ما چرخید و
 گفتم

-انتظار نداشتم انقدر استقبال کنی!

اخمش تو هم رفتو گفت

-بده میخوام همکاری کنم

لبخندی که میرفت بیشتر بشه رو خوردم. دست ساتی رو
 کنار دادم و گفتم.

نه... اتفاقا عالیه ... فقط لطفا گردنتو بیار جلو...

ابروهاش بالا پرید. رد نگرانی تو چشم هاش دیدم . با تردید
 گفت

-گردنم ؟

سر تکون دادمو گفتم

-آره ... نگران نباش من خوناشام نیستم.

میدونستم درست فکر تو سرشو حدس زده بودم. رد سرخ
 محوی رو گونه هاش نشست اما با اخم بیشتر این
 خجالتشو مخفی کرد. سرشو کمی کج کرد و گفت

-درد داره؟

انگشتمو رو رگ گردنش کشیدمو گفتم

-نمیدونم

ساتی چشم هاشو بستو لب زد

-مهم نیست فقط انجامش بده.

به صورتش نگاه کردم. هنوز کاری نکرده بودم اما داشت

چشم هاشو بهم فشار میداد. لبخند زدم و انگشتم رو

دورانی روی رگ گردنش کشیدم.

نرمی پوستش و گرمای خورش زیر انگشتم تشدید شدو

آروم دستم رو بالا بردم . یه رشته نازک سرخ از بدنش جدا

شدو با دستم حرکت کرد دستمو بالا گرفتم و رشته سرخ تو

هوا به رقص در اومد. ساتی شوکه گفت

-این خون منه؟

چیزی نگفتمو دستمو عقب کشیدم . رشته سرخ مثل یه

قطره خون عادی به سمت کف زمین سقوط کرد. دستمو

گرفتم زیرش. یه قطره خون کف دستم نشست و ... سریع

محو شد. ساتی هینی گفتو آترین نفس عمیقی کشید. چند

لحظه به سکوت گذشت که ساتی بلاخره تحملش تموم
شد و پرسید

-چی شد؟ خاص بودم؟

نگاهش کردم . چشم هاش پر از ذوق و امید بود. ناخودآگاه
پرسیدم

-دوست داری خاص باشی؟

سر تگون داد و لب زد

-همه دوست دارن...

چشم های مشکی و نافذش منتظر خیره به من بود. سری
تگون دادمو گفتم

-درسته همه دوست دارن خاص باشن... و همه در

حقیقت خاص هستن...

کلی علامت سوال تو چشم هاش موج میزد و گفتم

-خدا هیچ دو انسانی رو مثل هم نیافریده پس همه در
جایگاه خودشون خاص هستن.

ذوق تو چشم هاش کم شدو گفتم

-میدونم... اما من منظورم متفاوت بودن از همه بود... ام
... منظورم...

نداشتم ادامه بده و گفتم

-سای تو خاص هستی... تو از خیلی‌ها متفاوتی... تو
توانایی داری که ما با اینهمه قدرت ازش عاجزیم و چند
سال درگیر یه سری دستگاه لعنتی شدیم. اینا یعنی تو خاص
و متفاوتی...

لبخند بیجونی زد. سر تکون دادو گفت

-مرسی... پس خونم چیز متفاوتی نداشت؟

با تکون سر گفتم نه... نا امید سر تکون داد. دستشو رو

گردنش کشیدو گفت

-حالا باید برگردم خونه؟

نتونستم لبخند نزنم. به زور آوردمش تا اینجا! اما حالا

نگران برگشت بود. آخرین قبل من جواب داد

-تا وقتی انرژی شبیه ما دورته باید اینجا بمونی هرجایی غیر

از اینجا برات خطرناکه... هم برای خودت هم اطرافیان.

ساتی دوباره چشم هاش برق زد. اما خوب تو کنترل
لبخندش مهارت داشت. رو به آترین سر تگون داد که آترین
به سینی رو تخت اشاره کرد

-اینارو برات آوردم. امیدوارم کار شامو بکنه. ما زیاد با این
سیستم غذا خوردن آشنا نیستیم

ابروهاش بالا پرید. نگاهش بین ما چرخید و گفت
-یعنی غذا نمیخورید؟

-چرا اما نه این غذای زمینی...

-اوه ... پس چه غذایی میخورین؟ الان شما از بهشت
اومدین؟

با این سوال برگشت سمت من و گفت
-اصلا چرا شما روی زمین هستین؟

exChange Group

داستان از زبان ساتی :

منتظر به سام نگاه کردم. اعتراف میکنم وقتی گفت باید
خونم رو چک کنه بیشتر از کل عمرم ذوق کردم. ذوقی که
کاملا واقعی بود. من تمام عمرم تو رویا و خیال بودم.

درسته الان با دیدن سام و بقیه بخشی از باور هام واقعی شده و بیش از حد خوشحالم. اما اینکه خودم... من ... من معمولی چیزی فرا تر از انسان باشم برام مثل یه خواب شیرین بود. اما وقتی سام گفت خونم عادیه... همه امیدم نا امید شد.

خوشحالم این انرژی دورم پیدا شده و اونا مجبورن منو فعلا نگه دارن. چون حاضرم بمیرم اما تا نفهمیدم قضیه چیه از اینجا نرم . مطمئنم این تغییر انرژییم به اون اتفاق عجیب کنار کامپیوتر رایین مربوطه. باید به سام و ساتی میگفتم. اما ترسیدم اگر بگم چی شده منشا انرژی دورم رو پیدا کنن و بتونن حافظه ام رو پاک کنن. من فعلا به این حافظه نیاز داشتم. با صدای سام به خودم اومدم که گفت -میشه مارو تنها بزاری ، آترین...-

آترین چشم آرومی گفتو سریع بیرون رفت . به سام نگاه کردم. اونم دقیق داشت نگاهم می کرد . لبخند محوی زد و گفت

-تو خیلی سوال میپرسی...-

مثل خودش سعی کردم نگاهش کنم. جدی و بدون بروز
دادن احساسات درونم. چشم هاش رو کمی تنگ کرد که
گفتم

-آره... چون خیلی چیزها هست که در مورد شما نمیدونم.
مکث کرد و با صدای بم و محکمی گفت
-خیلی چیزها هست که لزومی نداره تو بدونی.
دیگه نتونستم ماسک بی حسی رو روی صورتتم حفظ کنم.
دوست ندارم وقتی بهم میخواد دستور بده کوتاه پیام. اخم
کردمو گفتم

-این چیزی نیست که تو تعیین کنی سام!
گره افتاد بین ابروهاش و گفت
-دقیقا هست! جواب سوال هات دست منه... پس من
تعیین میکنم لازمه بدونی یا نه!
تو سکوت به هم خیره شدیم. مغرور... پر رو... دیکتاتور
... با حرص گفتم
-پس نمیخوای بگی چرا اینجائین؟
بدون تغییر تو نگاهش گفت

-ما اینجائیم تا جلو یه عده عوضی رو بگیریم...

-اونا انسانن یا شیطان ؟

-هر دو...

باز سکوت شد و گفتم

-چرا تو ؟ یه فرشته مقرب ؟

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

-چیزی که لازم بود بدونی ، میدونی...

با این حرف برگشت سمت در . سریع گفتم

-اگه جوابمو ندی من بدترین فکر رو در موردتون میکنم.

به حرفم توجه نکرد. دستش رو دستگیره در نشست و

گفتم

-تو یه فرشته سقوط کرده ای ... برای همین مخفیش

میکنی...

تا گفتم پشیمون شدم. اگر نباشه ... حتی اگر چنین چیزی

باشه... من عملا به یه فرشته توهین کرده بودم. دست سام

رو دستگیره در ثابت شد . موج قدرتشو حس میکردم .

انگار هر لحظه این قدرت بیشتر می شد . دستگیره در تو

دست سام فشرده شد و از فرم طبیعی خارج شد. تو یه لحظه بال های سام از پشتش بیرون زد و ... لحظه بعد ... کمرم کوبیده شد به دیوار پشت سرمو سام رو به روی من بود.

در حالی که جلو پیراهنم تو مشتت بودو من عملا بین زمین و هوا بودم . صورت سام بی روح تر از همیشه بود و چشم هاش ... تا عمق روحم رو منجمد می کرد. با صدای بم و خشداری گفت

-آره ... من به زمین ... تبعید شدم... پس بهتره مواظب زبونت باشی ... چون ... من چیزی برای از دست دادن... ندارم...

نفس کشیدن یادم رفته بود. سام عقب رفت و من رها شدم رو اون تخت بزرگ . همچنان خیره به من بود. نفسشو با حرص بیرون داد. اما بدون اینکه چیزی بگه به حالت انسانی برگشت و از اتاق بیرون رفت. نفس گرفتم. بدنم از شوک میلرزید. برای اولین بار تو زندگیم چنین وحشتی رو حس کردم.

خدای من... ساتی... اون به فرشته واقعیه... یه فرشته واقعی
تبعید شده... حواست هست ؟

با درد دراز کشیدم رو تخت. پشتم از کوبیده شدن به دیوار
درد میکرد و قفسه سینه ام از فشار دست سام. سام نه ...
ساموئل ... شاید اینجودی یادت نره اون واقعا کیه ...
نفس عمیق کشیدم. اما درد پشتم و قفسه سینه ام کمتر
نمیشد. حس خوبی نداشتم. سر گیجه و تنگی نفس...
نشستم رو تخت. قفسه سینه ام رو دست کشیدم و
پیراهنمو دادم جلوم. به بدنم نگاه کردم و خشک شدم. ای
مشت سام رو تنم بود. اما سرخ نبود. سفید بود.. سفید و
... یخ زده...

نفس هام سنگین شد. دستمو گذاشتم رو پوست تنم. یخ
بود ... خ زده بود ... خواستم بلند شم. اما سرم گیج رفت و
چشم هام سیاه شد ... دیگه هیچی نفهمیدم...

داستان از زبان آترین:

تازه رسیده بودم پیش پسرها که هر سه موج انرژی سام رو حس کردیم. پس بلاخره ساتی کار خودش رو کرد. سام رو از کوره در برد. تو سکوت چند لحظه به هم نگاه کردیم. بنیامین نگران گفت

-سام بد قاطی کرد ، واقعا همین رو کم داشتیم
سر تکون دادم و رابین گفت
-برو بالا آترین ...

خواستم بگم چرا من؟! اونم وقتی سام اینقدر عصبانیه. اما قبل اینکه حرفی بزنم صدای سام از بالای پله ها اومد که با صدایی لبریز از خشم و عصبانیت گفت
-آترین ...

هر سه برگشتیم سمتش. تو حالت انسانی بود. اما چشم هاش... چشم های واقعی خودش بود... بدون نگاه کردن به من گفت
-به ساتی سر بزن...

منتظر جواب من نمودند و از عمارت خارج شد. باله‌اش رو روی تراس باز کردو... پرید ... سام عصبانی بود... خیلی هم

زیاد ... فقط امیدوارم ساتی ، از حال نرفته باشه ... پاتند
کردم سمت پله ها...

بدون در زدن ، در اتاق ساتی رو باز کردم. لعنتی ... ساتی رو
تخت دراز کشیده بود. امیدوارم خواب باشه نه چیز دیگه.
سریع رفتم بالا سرش و گفتم
-ساتی...

اما با دیدن صورت رنگ پریده و گلو یخ زده اش فهمیدم ...
همون که نباید میشد... شده...

من بهش هشدار دادم. اما خودش گوش نداد. دستمو
گذاشتم رو سینه اش . چشم هامو بستم و بخشی از
انرژیمو رها کردم . میدونن الان ساتی تو برزخه. جایی که
فقط میتونه خاطراتشو مرور کنه. نه بیشتر.
نه کمتر .

من نمیدونم ساتی از مرور خاطراتش چقدر عذاب میکشه .
یا شاید حتی لذت بیره . آدمها متفاوت زندگی میکنن. برای
همین مرور خاطرات کل زندگی برای هر کس یه حسی داره.
اما وقتی خاطره ای مرور شه اما قدرتی در وجودت برای

تغییر دادن نباشه.... در هر صورت به نظر من دردناکه.
 چشم هامو باز کردم. یخ زدگی تن ساتی محو شده بود.
 صورتشم رنگ گرفت. آروم صداش کردم. جواب نداد. اما
 حالتش حالا درست شبیه به کسی بود که خوابه. شاید
 واقعا دیگه خوابه. بلند شدم. بهتر بود بخوابه جون وقتی
 بیداره زیونش دردرس درست میکنه. پتو تختو رو ساتی دادم
 . امیدوارم صبح که بیدار میشه انقدر دردرس درست نکنه.

داستان از زبان سام

نمیدونم چقدر کل شهر و دور زدم تا بالاخره کمی آروم شدم.
 نور ماه نمیتونست مثل نور خورشید منو آروم کنه. اما
 بهتر از هیچی بود. مسیر برگشت به سمت خونه رو پیش
 گرفتم. نزدیک طلوع خورشید بود. تایم زیادی رو از دست
 داده بودم. اونم فقط بخاطر ساتی... ساتی که دست
 گذاشت رو نقطه حساس زندگی من. رو حقیقتی که نمی
 تونستم بپذیرم. رو خشمی که تو وجودم لبریز بود.

بالای سقف عمارت ایستادم. من تبعید شدم . من سقوط کردم. من بخاطر اشتباهم از بهشت رونده شدم و حالا ... حالا سالهاست که انجام. انجام تا اشتباهم و جبران کنم. تا راهی که برای اون عوضی ها باز شده رو ببندم . تا ثابت کنم ... تمام این اتفاقات مسبب دیگری داشت ... کسی که پشت پرده در حال خراب کردن من بود.

نفس سنگینی کشیدم. من دیگه داشتم شبیه انسان ها میشدم. نه فقط من. آترین و پسر ها هم همینطور. ما داشتیم تغییری می کردیم. تغییری که نمی خواستیم. پریدم از سقف پائین. بال هام محو شد و وارد خونه شدم. پسر ها پشت سیستم بودن و آترین جلو ردیاب کوچیک داخل سالن نشسته بود . با ورودم همه برگشتن سمت من و گفتم -خورشید داره طلوع میکنه . برید یه دوری بزنید

لبخند نشست رو لب هر سه و بلند شدن. بنیامین زیر لب تشکر کردو اول از همه رفت. رابین زیر لب گفت عالیه و رفت. اما آترین همچنان ایستاده بود. نگاهمون گره خوردو

گفت

-میشه به ساتی سر بزنی؟

-چرا؟

-برای اطمینان

به سمت اتاقم رفتم و گفتم

-مطمئن باش چیزیش نشده.

وارد اتاق اسنادم شدمو به سمت قفسه کتاب خونه رفتم.

حدس زدم آترین هم رفته . واقعا دلیلی نمیدیدم به ساتی

سر بزدم. اون حرفی زد که باید تاوانشو میداد... اما

ناخوداگاه به انرژی دورش تمرکز کردم. چیزی حس نمیشد .

شاید چون ازش زیادی دور بودم. اسناد آخرو برداشتم تا

بشینم. اما نتونستم...

نگران شده بودم. اونم برای یک انسان ... لعنت به تو

دختر . نه ... لعنت به من ... عصبی برگشتم سمت سالن.

خبری از بچه ها نبود. دوباره تو ذهنم مرور کردم ، درسته

من به ساتی آسیب زدم. اما مقصر خودش بود. من بهش

هشدار دادم مواظب زیونش باشه... این عقیده من بود که

مقصر نیستم ! اما نمیدونم چرا حسم با عقیده ام یکی نبود.

پله ها رو به سرعت رفتم بالا و تقه ای به در اتاق ساتی
زدم. صدایی نیومد.

نفسمو با حرص بیرون دادم و در اتاق رو باز کردم. میدونم
ساتی فقط خوابه و نگرانیم بی مورده.... اما نمیدونم پس
چرا اینجام؟ اینجام و نگرانم ! اونم برای کسی که چندین
ساعت ارزشمندم رو حروم کرده. به داخل اتاق نگاه کردم.
ساتی زیر پتو خواب بود. انرژی دورش خیلی ضعیف بود.
شاید این انرژی همونطور که یهو اومد حالا هم داشت
محو میشد. مردد بودم برم بالا سرش یا نه. ساتی تو خواب
چهره متفاوتی داشت. انگار بدون اون نگاه کنجکاو، ساتی
نبود. اما هرچی بود منو به سمت خودش میکشید. انگار
این کنجکاو ساتی مسری بود و منو هم مثل خودش کرده
بود. فقط من کنجکاو شناخت خودش بودم. دختری که
میتونه با دست خالی با شیاطین بجنگه و ... حقیقت منو
به روم بیاره...

آره.. من از همین عصبی بودم. حقیقت من ... یه فرشته سقوط کرده... پاهام بدون اراده منو به سمت ساتی برد. به صورت غرق آرامشش نگاه کردم. البته آرامش قبل از طوفان... چون وقتی بیدار شه یه گردباد کامل راه میندازه و دیگه خبری از آرامش نیست! نفس خسته ای کشیدم . باید برگردم سر کارم. من هنوز همه اسناد منطقه اطرافو چک نکردم. من هنوز نفهمیدم چه ارتباطی بین نقاط کوازار هست. من هنوز خیلی کار دارم. اما انگار وقتی به ساتی نگاه میکنم افکارم بدون اراده من پرواز میکنن. طره ای از موهای ساتی رو از روی صورتش کنار دادم. آروم انگشتمو رو انحنای صورتش به حرکت در آوردمو روی لب هاش مکث کردم! شوکه به دستم نگاه کردم. دارم چکار میکنم ؟ کی خم شدم؟ چرا موهای ساتی رو کنار دادم!؟ واقعا من چم شده؟ دارم تبدیل به یه انسان میشم؟ با شوک خودمو عقب کشیدم این دختر منو داره تغییر میده . انگار مثل اون که انرژی مارو گرفته. منم دارم انرژیمو از دست میدم. شایدم ... دارم

عقلمو از دست میدم ... نفس عمیق کشیدم و زمزمه کردم
 به خودت بیا ساموئل... قبل از اینکه دوباره تو افکارم غرق
 بشم انگشت اشاره ام رو به وسط پیشونی ساتی زدم. به
 صورتش نگاه کردم. عملا باید الان بهوش می اومدم. من به
 اندازه بیدار شدن یهش انرژی وارد کردم. اما اتفاقی نیفتاد.
 دوباره حرکتمو تکرار کردم. اما ... ساتی همچنان بیهوش بود

داستان از زبان ساتی :

بی وزن و شناور بودم . انگار اینبار واقعا مرده بودم. چون
 کل عمرم مثل یه فیلم داشت از جلو چشمم رد میشد.
 لبخند ها ... اشک ها ... موفقیت ها ... شکست ها...
 اولین ها ... آخرین ها ... دلتنگی و حسرت کل وجودمو
 گرفته بود.

اما نه میتونستم تکون بخورم . نه ثابت بمونم. مثل یه
 خیال زود گذر از بین خاطراتم عبور میکردم. از دور انگار
 کسی صدام کرد ساتی. اما خیلی دور بود. این صدا دوباره
 تکرار شد. آشنا بود. دوست داشتم جوابشو بدم. اما

صدایی نداشتم من یه شب بودم تو خاطرات خودم .
 صدای آشنا دوباره اسممو صدا کرد . . داشت بهم نزدیک
 می شد. اما من دوست نداشتم برم سمتش. من دوست
 داشتم تا میتونم خاطراتمو مرور کنم. خاطراتی که تو
 آغوش پدر و مادرم بودم. خاطرات شیرین خانواده ... صدا
 نزدیک تر شد و لحظه بعد دستی
 -حتی تو برزخ هم لجبازی؟
 منو به سمت عقب کشیدو گفت
 -با من بیا...

از اعماق خاطراتم به بیرون کشیده شدم. انگار که تو اعماق
 اقیانوس بودم. نفس گرفتمو چند بار پلک زدم. سام رو به
 روم بود! رو به رو نه ... سام تو چند سانتی صورتم بود.
 ابروی بالا داد و سرشو عقب برد. با تاسف سری تکون دادو
 گفت

-چرا اینجوری هستی؟

لب زدم

-چطوری؟

بدون هیچ حرفی رفت سمت در و از اتاق خارج شد. شوکه به خودم و اطراف نگاه کردم. الان چی شد؟ من کی زیر پتو خوابیدم؟ تو سرم دنبال وقایع قبل از خوابیدنم گشتم. منو سام. بحثمون. کوبیده شدنم به دیوار. یخ زدگی بدنم. با این فکر شوکه به لباسم و قفسه سینه ام نگاه کردم. خبر از اون یخ زدگی نبود. یعنی همش خواب بود؟

نور دم صبح افتاده بود داخل. نمیتونست خواب باشه!

سام با من چکار کرده بود. چرا بهم گفت حتی تو برزخ هم لجبازی! یعنی با ضربه دستش رفتم به برزخ؟ دلم پیچید.

همیشه دنبال ماورا و ماجراجویی بودم.

اما حالا که وسط این ماجرا بودم انگار ترس و دردسرش بیشتر به چشم می اومد. هرچند هنوز هم حاضر نبودم رهاش کنم. از رو تخت بلند شدم. شام دست نخورده ام پای تخت بود. حسابی گرسنه بودم. لباسمو مرتب کردم و رفتم بیرون از اتاق. بلند گفتم

-آترین...

صدایی نیومد ... یعنی تو یکی از این اتاق ها خواب بود؟ در همه اتاق ها بسته بود ... به سمت پله ها رفتم. من هیچوقت آدم صبوری نبودم. از پله ها رفتم پائین. تو سالن اصلی هم خبری از کسی نبود. در اتاقی که سام همیشه میرفت اونجا باز بود. یاد حرف سام افتادم. وقتی گفت چیزی برای از دست دادن نداره.

یعنی چکار کرده که به زمین تبعید شده؟ مردد به سمت اتاقش رفتم درسته من حرف سنگینی زده بودم. اما سام هم عملا زیادی قاطی کرده بود. آترین گفت سام تو کنترل خشمش مشکل داره. اما تا این حد دیوونه تو مغزم نمیگنجید. تو قاب در ایستادم

سام جلو قفسه یک کتابخونه بود که از کف زمین تا سقف بود و کل دیوار اتاقو پوشونده بود. به نیمرخش نگاه کردم. در حالی که مشغول بررسی یه کتاب بود. واقعا این مرد یه فرشته است! یه فرشته تبعید شده که چند ساعت پیش به من حمله کرد. با مرور کار سام ناخودآگاه نفسمو عصبی

بیرون دادم و سام آروم برگشت سمت من... تو سکوت
چند دقیقه بدون هیچ حسی به من نگاه کرد. لب باز کردم
باهاش بحث کنم که سام گفت

-ساتی... برو سر کارت ... وگرنه با انرژی دورت یا بدون
اون... برت میگردونم خونه و کاری میکنم که هرگز نتونی
برگردی اینجا .

نفسمو با حرص بیرون دادم. داشتم از عصبانیت منفجر
میشدم . سام منتظر فقط نگاهم کرد . این صورت بی روح
و این چشم های جدی داد میزد دروغ نمیگه ... بلاخره
کنجکاوای به غرورم چیره شد . با اخم گفتم
-الان میرم اما آروم شدی باید حرف بزنیم... این حق
منه...

مکث نکردم چیز دیگه ای بهم بگه و برگشتم سمت سالن .
کسی نبود و منم مستقیم زدم بیرون . باید دستگاه های
کارگاه رو به روز میکردم. باز مسیج دادم به آترین
-من صبحانه لازم دارم اونم خیلی زیاد....

گوشیم داشت خاموش میشد . من نه لباسی همراهم بود
 نه وسیله شخصی ... جز این موبایل که رو به خاموشی
 بود...

داستان از زبان آترین:

با پسر ها روی سقف عمارت ایستادیم. گوشیم چند دقیقه
 پیش ویپره خورده بود و حدس زدم ساتی باز پیام داده. کسی
 جز ساتی به من پیام نمیداد. گوشیمو بیرون آوردم تا چک
 کنم که رایین گفت

-ما هم باید یه موبایل بگیریم... انگار رو زمین موندنی
 شدیم

بنیامین بال هاش رو زیر نور خورشید چند بار باز و بسته
 کرد . چندتا از پر های بزرگ بالش جدا شد و گفت
 -یکم بیشتر بمونیم شک نکن بال هامونو کامل از دست
 میدیم

با بنیامین موافق بودم اما دوست نداشتم نا امید باشم .
 پیام ساتی رو بلند خوندم . من صبحانه لازم دارم . اونم

خیلی زیاد . بنیامین و رابین هر دو به من نگاه کردن. رابین گفت

-شغل جدیدت مبارک آترین

اخم کردم بهشو گفتم

-باید به خودت تبریک بگم... این یه هفته ساتی اینجاست

مسئولیت خورد و خوراکش با خودته. یه آشپزخونه مرکزی

پائین همین خیابونه... الانم زود برو زحمتشو بکش ... آدم

ها گرسنه میشن خطرناک میشن.

رابین با تعجب نگاهم کرد. با سر اشاره کردم برو . بنیامین

خندید. نگاهش کردم و گفتم

-میخوای مسئولیتشو بدم به تو ؟

سریع دستشو بالا برد و گفت

-نه نه ممنون

رابین اما کلافه رفت سمت لبه بوم و قبل اینکه پره گفت

-تو هم مثل سام قاطی میکنی ها ساتی!

با این حرف پرید . چندتا از پر های بال رابین هم پیچ و تاب

خورد و جلو پای من افتاد. ما واقعا وقتمون کم بود. عصبی

موهامو پشت گوش فرستادم و خواستم بپریم پائین که
بنیامین گفت

-چرا انقدر عصبی هستی آترین؟ تو مقصر این اتفاقات
نیستی

برشگتم سمتش . فقط سر تکون دادم. حرفی نداشتم بزنم.
من مقصر بودم. آوردن یه انسان فانی به این جنگ قدرت
اشتباه بود. اگه باعث مرگ ساتی یا عزیزانش بشم... خدای
من ... امیدوارم زودتر همه چی حل شه . هرچند قلبا باور
ندارم این اتفاق روزی بیفته. پریدم رو زمین . واقعا من
امیدمو از دست داده بودم . بدون مکث به سمت اتاق
سام رفتم . باید میفهمیدم ساتی واقعا یه موجود عادیه یا
سام اینجوری بهش گفته. درسته خون ساتی رفتار عادی
داشت . اما وقتی اون قطره خون تو دست سام محو شد و
هیچ غباری به جا نداشت ... پس شاید چیزی این وسط
متفاوت باشه . در اتاق سام باز بود . تو قاب در ایستادم.
سام کلی برگه روی میزش چیده بودو متفکر خیره به برگه ها

ایستاده بود.. انقدر غرق بود که متوجه حضورم نشد. گوم
رو صاف کردم و گفتم

-چیزی پیدا کردی؟

با تکون سر گفتم نه و به من نگاه کرد. وارد شدم و گفتم
-هیچ ارتباطی بین مالک زمین هایی که کوازار داخلش اتفاق
میفته با هم وجود نداره؟

سام بازم با تکون سر گفتم نه و بی حوصله نشست. چشم
هاشو بست و کمی فشار داد. لبه میز نشستم و به برگه ها
نگاه کردم که سام گفت

-شاید یه ارتباط شکلی بین نقاط باشه!

سوالی بهش نگاه کردم که گفت

-نقاط شبکه کوازار ها رو به همراه مختصات اونا رو یه

صفحه بزرگ برام پرینت بگیر و بیار

چشمی گفتم و بلند شدم. اما قبل اینکه برم بی مقدمه
پرسیدم

-خون ساتی خاص بود؟

ابروهای سام بالا پرید و گفت

نه ... تو که دیدی رفتار خورش عادی بود...
 -آره ... اما وقتی تو دستت محو شد هیچ بخاری به جا
 نداشت... مگه اینطوری نیست که باید ردی برای چند
 لحظه باقی بزاره؟
 سام فقط نگاهم کرد . انگار یه چیزی بود که نمیخواست
 بگه با تردید گفتم
 -نباید بدونم ؟
 -بهتره که ندونی...

هر دو به هم نگاه کردیم. ذهنمو درگیر کرده بود. اما
 میدونستم وقتی سام نخواد چیزی رو بگه... کاری از دستم
 بر نیاد. سام به در اشاره کردو گفت
 -پرینت نقاط

نفس خسته ای کشیدم و از اتاق خارج شدم. یعنی چرا
 هیچ ردی از خون ساتی باقی نموند؟

داستان از زبان سام:

آترین رفت.. اما نگاه من خیره به جای خالیش مونده بود.
 نمیتونستم به آترین بگم چرا ردی از خون ساتی نمونده ...
 آترین همین الان درگیر عذاب وجدان بود. اگه میفهمید
 مرگ ساتی نزدیکه و بخاطر همین ردی از خونش باقی نموند
 واقعا بهم میریخت. من نمیتونم بگم این مرگ کیه ... امروز
 ، فردا یا سال بعد... من فقط میتونم بگم مرگ ساتی نزدیکه
 ... خیلی نزدیک ... نفس عمیق کشیدم و به برگه ها نگاه
 کردم. وقتی زیاد عمر میکنی ... وقتی مرگ و زندگی های
 زیادی رو به چشم میبینی ... دیگه نسبت به این قضیه بی
 تفاوت میشی. مخصوصا که مرگ برای همه انسان ها
 روزی اتفاق میفته. پس نمیشد از نزدیک بودن مرگ انسانی
 متعجب یا ناراحت شد. با این افکار سعی کردم تمرکز کنم
 رو برگه ها. اما یه چیزی ته ذهنم عذاب میداد. صدایی که
 میگفت
 -آره ... مرگ پایان هر انسانیه ... اما ... بهتره مصعب مرگ
 کسی تو نباشی . مخصوصا ... اون دختر...

چشم هامو با عصبانیت به هم فشار دادم. چه دلیلی داره
 من مصیب مرگ ساتی باشم. من که اونو اینجا تو امنیت
 قرار دادم. مسلما اگر مرگی باشه بی ربط به من و این
 عمارته. با این افکار سعی کردم خودمو آروم کنم. اما
 نمیشد. آترین بحثی رو باز کرده بود که ذهنمو بهم ریخته
 بود. حس عذاب وجدان و حسرت ... حسرت برای دختری
 که آرزو هاش ناتمام میمونه. چهره ساتی وقتی فکر کرد
 متفاوت تو ذهنم مرور شد. وقتی چشم هاش برق زد.
 لحظه ای که تو بغلم بودو طوری بهم چنگ زده بود که
 انگار من زندگیش بودم.

خدای من..

داشتم عواطف جدیدی رو حس میکردم و این احساس
 ناشناخته بود برای من. ناشناخته و ... ترسناک ... ترسناک
 از فکر به تبدیل شدنم به چیزی غیر از فرشته ... به یه
 انسان محدود و آسیب پذیر. کلافه سرمو بین دستام گرفتم
 که آترین صدام کرد
 -سام... عجله کن.... بیا اینجا....

بدون مکث بلند شدمو از اتاق زدم بیرون . آترین روی رد
 یاب کوچیک تو سالن خم شده بود. با دیدنم گفت
 -بین ... یه کوازار اینجا داره شکل میگیره
 سریع نگاه کردم . رو صفحه زوم کردم.. موقعیت شناسایی
 کردم و گفتم

-من میرم با پسر ها بیا

دوئیدم سمت در . آترین داد زد

-وایسا سام با هم برم

اما مکث نکردم . قبل از ورود شیاطین بهترین زمان برای
 حمله بود. نباید این فرصتو از دست میدادیم...

داستان از زبان ساتی:

داشتم باطری دستگاه رو تعویض میکردم که حس کردم

کسی بالای سرمه . برگشتم و با دیدن بنیامین و رابین

ابروهام بالا پرید. تو دست هر دو کلی بسته بود. سوالی

نگاهشون کردم که رابین گفت

-نمیدونستیم کدوم رو میپسندی پس همه رو برداشتیم

آه از نهادم بلند شد. ایستادم و گفتم
 -مرسی... حداقل یه یخچال هم اینجا بزارین که این کوه
 غذا بمونه برای چند روز
 هر دو به هم نگاه کردن. انگار من چه حرف عجیبی زده
 بودم. با دستم شکل یه مسطیل رو تو هوا کشیدم و گفتم
 -یخچال!!! یه وسیله که غذا هارو سرو نگه میداره تا
 فاسد نشن
 رابین خندیدو گفت
 -ساتی باور کن میدونیم یخچال چیه...
 -پس چرا اینجوری بهم نگاه کردین
 بنیامین خندیدو گفت
 -آخه ما فکر کردیم اینا برای تو کمه! وگرنه یخچال انتهای
 کارگاه هست... داخلش نوشیدنی خنک هم هست
 ابرو هام بالا پرید. دیروز من مردم اینجا از تشنگی اونوقت
 یخچال اینجا بود؟!
 پسر ها بسته های صبحانه رو گذاشتن رو میز و رابین گفت
 -میشه ما هم امتحان کنیم؟

بنیامین سر تکون دادو گفت
 -آره... خیلی قیافه خاصی داشتن
 زیر لب گفتم راحت باشید . به اطراف نگاه کردم و گفتم
 -جائی هست دستمو بشورم و برم دستشوئی؟
 بنیامین در حالی که داشت یه بسته رو باز میکرد به انتهای
 کارگاه اشاره کردو گفت
 -اونجا...

تشکر کردم و رفتم . واقعا عجیب غریب بودن. نه به سام
 که انقدر جدیه . نه به بنیامین و رایین که انقدر سرخوشن
 . دستو صورتمو شستم و برگشتم. واقعا گرسنه بودم. رایین
 و بنیامین تقریبا همه بسته هارو باز کرده بودن و داشتن
 همه چی رو امتحان میکردن . یکی ظرف در بسته عدسی رو
 میز بود. گویا برای پسر جذبیت نداشت که بهش ناخونک
 نزده بودن. نشستم و مشغول اون شدم که نگاه هر دو رو
 حس کردم. سرمو بلند کردم و با دیدن چشم های کردشو سر
 تکون دادم
 -چیه؟

-خوشمزه است ؟

-آره ...

-قیافه خوبی نداره

-اما من مزه اش رو دوست دارم

رابین خواست چیزی بگه که همه جا یهو سرخ شد

چند بار پلک زدم تا خوب بینم . آترین با بالهای سرخش

وارد کارگاه شده بود . ایستاد و بالهاش رو جمع کرد

نور سرخ دورمون محو شدو سراسیمه گفت

-یه کوازار رد یابی کردیم . سام رفته . باید زودتر بریم کمکش

هر دو سریع برگشتن سمت آترین تا برن . آترین پرید . همه

جا سرخ شد . اما خبری از بال های بنیامین و رابین نبود .

هر دو با شوک و ترس به هم نگاه کردن . چشم های هر دو

کریستالی بود . اما ... خبری از بال نبود . آترین برگشت .

عصبی داد زد

-عجله کنین

اما رابین شوکه گفت

-نمیتونم ... نمیتونم ... بال هام احضار نمیشن

بنیامین دسشو بین دستاش گرفتو گفت
 -خدای من... بال هام حس نمیکنم
 آترین برگشت رو زمین . شوکه اومد سمت پسر ها و گفت
 -یعنی چی؟!
 یهو نگاهش به میز جلو من افتاد و گفت
 -خدای من... نگین که از این غذا خوردین...
 رابین محکم زد رو پیشونیش. بنیامین نفسشو با حرص
 بیرون دادو کلافه دستشو به کمرش زد و گفت
 -لعنتی ... فقط یه ناخونک زدیم
 آترین داد زد
 -واقعا شما احمقین!
 بنیامین عصبی دست برد تو موهاش رابین کلافه به اطراف
 نگاه کرد . هر دو حسابی بهم ریخته بودن. آترین عصبانی
 چشم هاشو به هم فشار داد. آروم گفتم
 -دیگه بال هاتون در نمیاد؟
 رابین بی حوصله گفت

-تا چند ساعت نه...

-لعنتی... سام کمک لازم داره

بنیامین اینو گفتو محکم کوبید به ردیاب کنارش . بلند گفت

-هی ... هی ... چکار میکنی اون دستگاو تازه سرویس کردم

یهو برگشت سمت منو داد زد

-اگه برای سام اتفاقی بیفته دیگه این دستگاه ها چه فایده

ای داره؟

جا خوردم. شاید برای اونا بی فایده باشه. اما برای جون

آدم ها که خیلی مهمه . قبل اینکه جوابشو بدم رابین یهو

گفت

-نیروم هنوز هست

برگشتم سمتش. دستشو بالا گرفتم بود و چیزی مثل یک

کره از امواج تو دستش میچرخید . بنیامینم همین کارو کرد

. چیزی شبیه به گرد باد تو دستش شروع به چرخیدن تو

حالت کره ای مانند کرد. هر دو به هم نگاه کردنو داد زدن

-میتونیم بجنگیم

هر دو به آترین نگاه کردن و آترین گفت

-فکرشم نکنین ... با ماشین بیاین من همین الانم دیر کردم.
بال هاشو باز کرد تا بره که رابین گفت
-آترین ... ما هنوز نمیتونیم ماشین برونیم
آترین با حرص نفسشو بیرون داد. از رو زمین بلند شد و
گفت

-پس همین امشب یاد میگیرین
با این حرف بال زد و با حرکت بعدی دیگه اثری ازش نبود.
آترین هم مثل سام خیلی سریع بود. رابین کلافه دست برد
تو موهاش. بنیامین گفت
-بیا بریم امتحان کنیم

-کی امتحان کنه؟ من یا تو؟ مگه چیزی میدونیم؟
-خب سرچ میکنم ببینم ماشین چطور کار میکنه.
ابروهام بالا پریدو گفتم
-با سرچ کردن میخوای یاد بگیری رانندگی کنی؟
-ما همه چیو اینجوری یاد گرفتیم

رابین اینو گفتو رفت سمت در. یه ساندویج آماده رو از تو بسته ها برداشتم و بلند شدم . بنیامین هم خواست بره که گفتم

-بیاین... میرسونمتون...

هر دو برگشتن سمت من . یه گاز به ساندویجم زدمو گفتم -عجله کنین... اول موقعیت کوازار رو باید چک کنیم هر دو به هم نگاه کردن. نیش هر دو باز شدو رابین گفت -باشه اما سام نباید تورو ببینه که اومدی وگرنه مارو میکشه

از کنارش رد شدمو گفتم

-مگه فرشته ها هم میمیرن؟

از در انبار خارج شدم که بنیامین پشت سرم گفت -آره....

آره؟ درست شنیدم؟ فرشته ها هم میمیرن؟ مگه اونا جاودان نیستن؟ دوتایی از جلو من رد شدن. رابین گفت -وقتی یه فرشته سقوط کنه... یعنی مرگش شروع شده از پله ها پائین رفتن و رابین گفت

-درست مثل ما...

فقط شوکه ایستاده بودم. من فکر کردم اونا فقط تبعید شدن. اصلا تو ذهنم نمیگنجید ... سام... آترین... دوقلو ها ... دارن میمردن. شاید برای همین سام انقدر عصبیه ... با صدای رایین به خودم اومدم که گفت -بدو ساتی ... وقت نداریم

داستان از زیان سام:

اینجا آشنا بود. اگر اشتباه نکنم قبلا هم سه تا کوازار اینجا اتفاق افتاده بود. دهانه کوازار در حال باز شدن بود اما خبری از آترین و پسر ها نبود. روی نزدیک ترین ساختمون به هسته کوازار ایستادم. منطقه خلوتی بود. با این وجود چون اول صبح این اتفاق در حال رخ دادنه مسلما آدم های زیادی میتونن شاهد این ماجرا باشن. هرچند چون کوازار تو آسمون شکل میگیره کمتر کسی ممکنه این هسته نور رو ببینه.

آدم ها انقدر درگیر زمین هستن که کم پیش میاد به آسمون نگاه کنن .

به سمت لبه ساختمون رفتم. خیابون اون پائین حسابی عریض بود. این منطقه اکثرا خونه ها حیاط دار بود . ز این ساختمون و ساختمون کناری. به چند نفری که اون پائین بودن نگاه کردم . یه پسر کوچولو سرشو بالا کرد و به من نگاه کرد . آروم عقب رفتم . میتونستم انرژی جهنمو حس کنم . سرمو بلند کردم و پورتال سرخ رو دیدم. دیگه داشت شروع میشد. بالهام رو کامل باز کردم و بالا پریدم . هم تراز با پورتال منتظر ایستادم. انرژی جهنم هر لحظه بیشتر میشد . نور سفید دور هسته کوازار داشت شدت میگرفت. پورتال به دنیای سرخ و سیاه جهنم باز شد. یه لحظه همه جا سفید شد و لحظه بعد یه دست سیاه فلس دار چنگ زد به پورتال تا بتونه خارج شه. صبر کردم . دست دومشو هم گذاشتو سر سیاه و کریه اش پیدا شد. خواست خودش رو بکشه بالا که شمشیرم رو احضار کردم و بهش حمله

کردم . ضجه ای زدو برگشت داخل. اما به همین سرعت ،
صعود اونا شدت گرفت
دومی و سومی...

دفعه بعد چهارتا با هم . اینبار سه تا دیگه ... یک ساعت
این کوازار باز میموند . یه درجیه عریض به جهنم ... یک
ساعت زمان کمی نبود برای ورود این عوضیا. پشت سر هم
در حال حمله بودم. با این وجود دوتا از شیاطین درجه سه
در حال رد شدن بودن. خواستم به اولی حمله کنم که یکی
دیگه خودشو بیرون کشید. تا حساب این رو برسم یکی
کامل از پورتال خارج شدو خودشو به بیرون پرت کرد . بین
زمین و هوا معلق بود که تیر سرخی از دور محوش کرد .
برگشتم سمت آترین. به موقع رسید. اما چرا تنهاست...
وقت برای سوال پرسیدن نداشتم . برگشتم سمت کوازار.
اینبار بیش از ۵ نفر بودن ... لعنتی های کثیف...

داستان از زبان ساتی:

پامو روی پدال گاز فشار دادم. این اولین بار بود سوار یه
لنکرورز میشدم. در نزدیکترین حالت صندلیم ، پام به
سختی به پدال گاز میرسید . رابین از gps ماشین موقعیت
مارو چک کردو گفت

-عجله کن ساتی ... سریع تر
بنیامین شیشه پنجره کنارشو پائین دادو گفت
-نگاه کنین... اونجاست

پیچیدم تو خیابون فرعی و به جایی که بنیامین نشون داد
نگاه کردم. با دیدن دریچه سرخ و سیاه تو آسمون نزدیک
بود بزنم رو ترمز . چیزی که میدیدم باورم نمیشد . انگار
آسمون شکافته شده بود. یه شکاف بزرگ . شیاطین سیاه
در حال تلاش برای خارج شدن بودن و ... سام و آترین در
حال حمله... آترین با نور سرخ و سام ... خدای من ... با یه
شمشیر بزرگ ... یه لحظه شک کردم . این خوابه ... شک
ندارم خوابه ... همه این اتفاقات خوابه. وگرنه مگه میشه
این صحنه تو آسمون شهر پیش بیاد و کسی نبینه . زیر لب
گفتم

-واقعی نیست

اما کسی بهم توجه نکرد. بنیامین گفت

-اونجا نگه دار. باید بریم بالا ساختمون.

جایی که نشون داد توقف کردم. هر دو سریع پیاده شدن.

به سمت ساختمون نسبتا بلند کنارمون دوئیدن. فکر کردم

الان مستقیم میخورن به دیوار. اما با همون سرعت از

ساختمون دوئیدن بالا. انگار جاذبه رو اونا اثر نداشت. از

ماشین پیاده شدم. با تردید از کنار ساختمون رد شدم تا

دوباره شکاف اون بالا رو ببینم. خدای من! واقعا اینجا

دروازه ای به جهنم بود؟ شیاطینی که در تلاش بودن تا از

این شکاف خارج شن انگار جواب سوال من بودن. اما

چطور کسی نمیدید. به اطراف نگاه کردم. مرد مسنی در

حال عبور از عرض خیابون بود. صدایش کردم

-آقا...

اما بدون توجه به من رفت. به خودم نگاه کردم. منو ندید

؟ یعنی واقعا خواب بودم؟ به بالا نگاه کردم. بنیامین و

رابین از روی سقف ساختمون در حال نبرد بودن. همون
 گوی های عجیب داخل دست هر دو شکل میگرفت و به
 سرعت به سمت شیاطین پرتاب میشد. دوتا از اون
 موجودات سیاه از دریچه خارج شدن روی سقف
 ساختمون پریدن. یکی دیگه هم تونست خارج شه و سمت
 زمین پرید. سام برگشت سمت اون. قبل از اینکه منو ببینه
 دوئیدم سمت ماشین. نمیخواستم دردرست کنم.
 مخصوصا با این سام بی اعصاب. اما به ماشین نرسیده
 خشک شدم. یه موجود سیاه و خمیده ... رو سقف
 ماشین بود ... یهو همه چی تو سرم مرور شد من ...
 انرژی دورم... جذابیت این انرژی برای شیاطین ... لعنتی ...
 چه حماقتی کردم اینجا ایستادم. باید تا پسر هارو پیاده
 کردم برمینگشتم به عمارت. یه قدم عقب رفتم. میدونستم
 اون عوضی تو حرکت کنده. به اطراف نگاه کردم. چیزی
 برای جنگیدن نداشتم. فرار بهترین گزینه بود. اون موجود
 سیاه از رو ماشین پرید پائین. چشم هاش سرخ بود و دهنش
 پر بود از چند ردیف دندان های نامنظم. زبونشو مثل

نیش مار بیرون آوردو به سمتم قدم برداشت . اینبار تند تر عقب رفتم. ترس نمیداشت پشت کنم بهش و بدوئم. انتظار داشتم یه قدم لرزون دیگه به سمتم برداره . اما یهو بال های سیاهشو باز کردو پرید به سمتم... تو یه لحظه بالای سرم بود. صدای جیغ مانندی ازش بلند شدو از شوک پرت شدم روزمین . باسنم و کف دستام از فشار ضربه تیر کشید و اون عوضی مستقیم به سمتم خیز گرفت . با آرنجم سرمو پوشوندم. منتظر برخورد اون دندونای تیز به بازوم بودم که صدایی جیغ اون عوضی دوباره بلند شد. تا نگاه کنم ازش چیزی باقی نمونده بود جز یک غبار محو . به بالای ساختمون نگاه کردم. بنیامین برام دست تکون دادو گفت

-برگرد عمارت

فقط سر تکون دادمو بلند شدم . با تمام سرعت دوئیدم سمت ماشین. درسته اون عوضی ها تو راه رفتن کند هستن . اما تو پرواز کردن خیلی سریع هستن. در ماشینو باز کردم و ماشینو روشن کردم. حرکت کردم تا دور بزنم . عرض

خیابون برای دور زدن خوب نبود . گاز دادم برم جلو تر و تو فضای خالی جلو دور بزنم که یه عوضی دیگه پرید رو کاپوت. ماشین لزرید و اون عوضی دستشو گذاشت رو شیشه و به سمت من فریاد کشید . از این پرش ناگهانی و فریادش ناخداگاه ترمز کردم. شتاب ماشین باعث شد اون موجود سیاه پرت شه پائین. بدون اینکه پشتو نگاه کنم سریع دنده عقب گرفتم. گاز دادم سمت عقب و برگشتم به پشت سر. اما همین لحظه کوبیده شدم به یکی دیگه از اون شیاطین که پشت ماشین ایستاده بود. از ضربه ماشین به عقب پرت شد . خواستم از روش رد شم که صدای ترکیدن لاستیک ماشین بلند شد. ماشین تعادلشو از دست داد و کج شد . خدای من . امیدوارم پسر ها این صدارو بشنون و بیان کمکم. خواستم بالا رو چک کنم که هر دوتا شیطان خودشونو به ماشین رسوندن. یکی در سمت خودم. یکی در سمت کناری . جیغ زدن. یکی سرشو کوبید به شیشه. یکی مشتشو . شیشه ماشین ترک گرفت. میدونم الانه که شیشه بشکنه . نمیشد صبر کرد. داشبردو باز کردم

ببینم چیزی هست به درد من بخوره. با دیدن سیم باطری
 به باطری ماشین مکث کردم
 تو سرم مرور کردم چه کاری با این سیم از دستم بر میاد ...
 خب... برق میخوام... برق باطری ... و این سیم ها. عالی
 بود شاید جواب بده ... بهتر از نشستن و منتظر موندنه .
 سیم هارو برداشتم . از زیر صندلی قفل کاپوت رو زدم. سان
 روف رو باز کردم. قفل مرکزی رو باز کردم و خودمو کشیدم
 سمت سانروف . یکی از شیشه ها شکست. اون عوضی
 دستشو آورد داخل که خودمو از سانروف کشیدم بالا. از
 روی سقف باید میرفتم رو کاپوت . اما میترسیدم اینجوری
 قفل درش دوباره بسته شه. پس چرخیدم سمت همون
 عوضی که داشت به داخل چنگ میزد . جفت پا کوبیدم به
 سر و کتفش . لنگ زدو رو زمین افتاد. مکث نکردم. پریدم
 پائین. اون عوضی سعی کرد پامو بگیره. اما به موقع دوئیدم.
 در کاپوت باز کردم. ماشین روشن بود و یه فرصت بیشتر
 نداشتم . گیره سیم هارو گرفتم و به دو سمت باطری وصل

کردم. اما هنوز سمت دیگه رو نگرفته بودم که دستی چنگ زد به رون پام و منو عقب کشید. جیغم از درد بلند شد...

به بالا سرم نگاه کردم. هیچکس برای کمک اون بالا دیده نمیشد. اما در عوض. یکی دیگه از اون شیاطین پائین پرید. مکث نکردم. ته سیمو گرفتمو چرخیدم به پشت. اون عوضی انگشت های خونیشو داشت لیس میزد...عقب تر سیم رو گرفتم. دوتا گیره سر سیم هارو به هم زدم. جرقه زد و این یعنی برق اینجا بود. از جرقه اش اون عوضی به من نگاه کرد. اما دیر بود. گیره هارو محکم به بازوش زدمو جیغش بلند شد. هنوز از این پیروزی نفس نگرفته بودم که دومی خواست بهم جنگ بزنه. به موقع جاخالی دادم و اونم با برق خشک کردم. سومی از پشت سرم رسید. اما جای من به سیم باطری حمله کردو خواست اونو پاره کنه. به موقع گیره های جریان برقوقو کوبیدم به کتفشو خشک رو زمین افتاد. چرخیدم. دوتا دیگه هم بودن. گیره هارو بهم کوبیدم و گفتم

-بیاین... من آماده ام...

همین لحظه یکی از بالای سرم پرید رو ماشین. درست روی
باطری و باقی سیستم. با شوک برگشتم سمتش. لعنتی...
گیره هارو به هم زدم. اما خبری از جرقه نبود. لعنتی...
لعنتی... لعنتی.. حالا واقعا تو دردسر افتاده بودم. نه
ماشین داشتم برای فرار. نه برق داشتم برای نبرد. اون
عوضی نگاهم کردو جیغ کشید. منم تنها راهی که
میشناختم اجرا کردم. با تمام وجود جیغ کشیدم...

داستان از زبان سام:

اینبار انگار این شیاطین تمومی نداشتن. میدونستم دیگه
چیزی به پایان کوازار نمونده. غبار کهکشانی دور دروازه
جهنم در حال محو شدن بود. این یعنی قدرت کوازار رو به
اتمام بود. اما هنوز شیاطین زیادی در حال عبور بودن و
... لعنتی ها چند تایی هم فرار کرده بودن. بنیامین و رابین
بدون بال در حال نبرد بودن. نمیدونم باز چه گندی زدن
که بال هاشون باز نمیشه. این اولین بار پسر ها

نیست. مسلماً آخرین بار هم نیست. ضربه محکمی به کتف یکی از شیاطین زدم. محو شد و برگشتم سمت دیگری که در حال فرار بود. اما با صدای جیغ بلند و آشنایی خشک شدم. جیغ! جیغ! جیغ! یه انسان. اونم انقدر آشنا!؟ درسته آدم ها شیاطین رو نمیبینن. مگر اینکه مثل ساتی انرژی فراتر از انرژی این دنیا دورشون رو احاطه کرده باشه... اما این دلیل همیشه شیاطین به اونا آسیب نزنن...

به سمت خیابون پرواز کردم تا چک کنم چه خبره. اما با دیدن ساتی تو دست یکی از شیاطین خشک شدم. قبل اینکه بفهمم چی شده اون عوضی بال هاش رو باز کرد و پرید. همینو کم داشتیم... که شیاطین ساتی رو بیرن! اما کجا؟ داد زدم

-آترین حواست به دروازه باشه...!

صبر نکردم کسی جوابی بده. به سمت اون عوضی پرواز کردم. درسته شیاطین تو آسمون سرعت بیشتری داشتن. اما هنوز برای ما خیلی کند بودن. شمشیرمو آماده کردم. نزدیک اون عوضی شدم و ضربه رو به وسط بال هاش زدم.

تو هوا محو شدو ساتی سقوط کرد سمت زمین. خیز برداشتم به سمتش اما قبل من دستای سیاه یه شیطان دیگه دور بدن ساتی نشست. لعنتی های کثیف. شمشیرمو با تمام تنفرم تو کتف اون عوضی فرو کردم و اینبار قبل اینکه ساتی بیفته بغلش کردم. نفس عمیق و راحتی بی اراده من ریه هامو پر کرد.

به صورت ساتی نگاه کردم. رد خون رو لباسش پیدا بود. اما انرژی دورش و روحش کاملا عادی بود. به سمت کوازار برگشتم. یکی دیگه از اون عوضی ها در حال فرار بود. به سرعت بهش رسیدم و شمشیرم سینه اش رو شکافت. بخاطره ساتی که تو بغلم بود سرعت عملم پائین اومده بود. اما دلیل نمیشد نتونم بجنگم. تنها شانسم این بود که ساتی بیهوشه. وگرنه چنان به من میچسبید که عمرا امکان نبرد داشته باشم. کنار بنیامین ایستادم. ساتی رو گذاشتم رو زمینو گفتم

-مواظبش باش...

بلند شدمو بهش نگاه کردم. بنیامین گفت

-زنده است ؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

-اگه نبود که تو الان رو پا نبودی...

ترسو تو چشم های بنیامین دیدم. اما ترس کافی نبود. من رو

اشتباه حساسم... چه اشتباه بقیه ... چه اشتباه... خودم

... قبل از اینکه پشیمون بشم برگشتم نزدیک کوازار... این

کوازار لعنتی گویا قصد بسته شدن نداشت...

داستان از زبان آترین :

بلاخره این کوازار هم بسته شد. اما باز هم چند تاپی از

دستمون در رفته بودن. برگشتم رو سقف ساختمون

پیش پسرا که هنوز بدون بال ایستاده بودن. ساتی رو زمین

بیهوش بود. کدوم احمقی ساتی رو با انرژی دورش میاره تو

هسته یه کوازار؟ کدوم احمقی جز بنیامین و رابین !!! تا

ایستادم رابین گفت

-ما بهش گفتیم سریع برگرده... نمیدونم چرا نرفت...

قبل اینکه من چیزی بگم صدای عصبانی سام اومد که
گفت

-چون نتونست بره... یه نگاه به اون پائین بندازین
با این حرف هر سه رفتیم سمت لبه پشت بام. کنار سام
ایستادم و به پائین نگاه کردم. ماشین تقریبا ترکیده بود. سه
تا از شیاطین هم خشک رو زمین بودن. رابین گفت
-عوضی ها... انرژی ساتی رو بو میکشن؟
سام با لحن بی حسی گفت

-فکر کن آره... توجیح این حماقتتون چیه؟
ترس رو تو صورت بنیامین و رابین دیدم. آروم یه قدم عقب
رفتم تا از تیر رس سام خارج شم. به بهونه چک ساتی
خودمو عقب کشیدم و کنارش نشستم. رابین گفت
-نمیشد نیایم... حضورمون اینجا ضروری بود
بنیامین هم سریع گفت
-آره... خودت دیدی سام چقدر زیاد بودن... بدون ما
نمیشد...

سام فقط نگاهشون کرد. هر دو ساکت شدن . سام آروم تر
از قبل گفت

-آره حضورتون ضروری بود.. اما با بال... نه انقدر
احمقانه ... با ماشین و با ساتی!!!

بنیامین به رایین نگاه کرد. جوابی نداشتن. یعنی جوابی که
سامو عصبانی تر از چیزی که هست نکنه نداشتن. رایین
آروم گفت

-ما فقط خواستیم یه ذره از غذای ساتی امتحان کنیم...
هنوز حرفش تموم نشده بود که دست سام محکم به سینه
هر دو کوبیده شد . لب گزدیم تا جای اونا آخ نگم. میدونم
این ضربه چه دردی داره. این ضربه ایه که سام باهاش
ارواح شیطانی رو محدود میکنه و رو بدن یک فرشته...
مثل تماس با گدازه های آتیشه ... بنیامین و رایین با درد
خم شدن رو زمین . از درد به خودشون پیچیدن و
همزمان... بال هر دو پیدا شد. سام دست هاشو به هم زد
و گفت

منم فقط خواستم امتحان کنم... که خوشبختانه جواب داد

دستشو به کمر زد. پسرا هنوز اسیر درد بودن. سام داد زد -حالا برید و هرچی شیاطین از دستمون در رفتو نابود کنید... قبل از اینکه دوباره بخوام چیزیو روی شما امتحان کنم

پسرا نداشتن حرف سام تموم شه و پریدن. منم جای اونا بودم سریع تر از سام دور میشدم. سامی که خسته است و عصبانی اصلا گزینه مناسبی برای نزدیک بودن نیست. سام برگشت سمت من. سریع سرمو انداختم پائین و خودمو سر گرم چک ساتی نشون دادم. اومد بالا سرم. به اجبار س رمو بلند کردم. اما بدون نگاه کردن به من و خیره به ساتی گفت -وقتی بهت گفتم آوردن این دختر دردسره گوش ندادی... خم شد. فکر کردم میخواد ساتی رو چک کنه. اما قبل از اینکه بفهمم چی شد ساتی رو بغل کردو پرید. شوکه به رفتارش نگاه کردم... این شد... سومین بار... سومین بار که ساموئل کسی رو بغل کرد و پرواز کرد... و هر سه بار هم ،

این موجود مهم، کسی نبود جز ساتی!! در حالی که من بودم اما خودش ساتی رو برد... اونم درست وقتی که بهم گفت آوردن ساتی اشتباه بود! یه اشتباه که گویا برای سام خیلی مهم شده...

چطور ممکنه؟ اینجا یه چیزی درست نیست... بلند شدم و به سمت لبه پشت بودم رفتم. شیاطینی که ساتی خشک کرده بود هنوز اون پائین بودن. باید این شیاطین رو محو میکردم. قبلا سام انقدر آشفته کار نمیکرد. تا صحنه رو پاک نمیکرد نمیرفت. تا همه شیاطین فرار کرده رو نابود نمیکرد برنمیگشت عمارت ... اما ... اینبار ... واقعا گویا ساتی برای سام مهم شده. خیلی مهم تر از انتظارم. نفس خسته ای کشیدمو پائین پریدم. ما انسان ها رو لمس نمیکنیم... چون با لمس ما اونا از انرژی دنیای ما بدست میارن و ما ... از اصل خودمون دور میشیم ... چیزی که میترسیدم برای سام اتفاق بیفته... یه فرشته در رتبه سام هرگز هیچ کسی رو همراه خودش بلند نمیکنه... حتی من هم حاضر نیستم این کارو کنم. اما ... سام ... ساتی...

شیاطین رو زمینو لمس کردم. دونه دونه محو شدن.
امیدوارم واقعا آوردن ساتی به عمارت یه اشتباه غیر قابل
جبران نباشه...

داستان از زبان سام:

ساتی رو گذاشتم رو تخت اتاقش. انتظار داشتم تو راه
بهوش بیاد. اما همچنان بی هوش بود. صورتشو آروم
نوازش کردم. سرد بود. سرد تر از همیشه ... ناخداگاه
دستشو تو دستم گرفتم . با حس سرمای دستش نگران
دستشو رها کردم. همه چی عادی بود. روحش ...
جسمش ... انرژی دورش ... پس این سرما برای چی بود . تو
سرم احتمالات نا ممکن رو مرور کردم. واقعا سرد در نمی
آوردم. هر دو دستم رو قاب صورتش کردم و عصبی گفتم
-باز چت شده لعنتی...
چشم هاش تو همین لحظه شوکه باز شد. ریه هام دوباره
بی اراده من از هوا پر شد و نفسمو خسته و آروم بیرون دادم
. ساتی کمی سرشو تگون داد و من تازه به خودم اومدم.

سریع دست هامو برداشتم. خودمو عقب کشیدم و
 عصبانی گفتم
 -میشه بدونم وقتی چنین انرژی دورته چرا راه میفتی میای
 وسط یه کوازار
 گیج و منگ نشست رو تخت . صورتشو دست کشید.
 نگاهم کرد . ابروهاشو داد بالا و گفت
 -چطوره تو اول بگی چند لحظه پیش چه خبر بود آقای ...
 رئیس!

این دختر خدای عصبی کردن من بود. دوتا نفس عمیق
 کشیدم تا آرام باشم . اخمم بیشتر تو هم رفتو گفتم
 -دست و صورتت یخ بود ... گفتم باز رفتی یه سر تا برزخ
 ...

ابروهاش رفت بالا تر. دست هاش رو به هم کشید و
 گفت
 -از دست شما... دیروز نهار که عدس پلو خوردم... شام
 هم که نشد بخورم... صبح هم چند قاشق عدسی... سردیم
 کرده...

بازو هاشو دست کشید. بلند شدو گفت
 -میشه قبل از توبیخت من برم یه چیزی بخورم تا باز از
 حال نرم ؟
 بدون اینکه منتظر جواب من بمونه رفت سمت در و از
 اتاق خارج شد. هنگ ایستاده بودم. عملا منو...
 عصبانیتمو... حتی نگرانی منو انکار کردو رفت ... خدای
 من... نادیده گرفته شدم... باورم نمیشد . این حس حتی از
 سقوط هم بد تره...

داستان از زبان ساتی:
 با عجله از پله ها پائین رفتم. نه فقط بخاطر اینکه سرد و
 گرسنه بودم... نه ... بلکه بخاطر اینکه باید از سام دور
 میشدم از این مرد مغرور که چند لحظه پیش دستاش قاب
 صورتم بود و نگرانی تو چشم هاش موج میزد. ساتی ...
 ساتی ... تو از سام متنفری ! یادت نره! اون یه مغرور
 خودخواه از خود راضیه ... پر رو... پر رو هم هست ...
 اصلا چه حقی داشت منو لمس کنه ... نفسمو با حرص

بیرون دادم. آره ... من ازش عصبانیم ... بایدم عصبانی باشم...

به کارگاه رسیدم و ولو شدم به صندلی . همه چی بهم ریخته ... ذهنم آشفته است ... دارم چیزی رو تجربه میکنم که هرگز تجربه نکرده بودم. حسی که مال من نیست ... به صبحانه یخ شده رو میز نگاه کردم. کار ... بهترین گزینه و تنها گزینه من بود. سریع از ته مونده سالم غذا ها هر چی میشد خوردم. باید جون داشته باشم تا کار کنم. اتفاقات تو سرم مرور شد. اون عوضی منو گرفتو پرید. از شوک ارتفاع از حال رفتم. خوشحالم سالم نجاتم داد. اما عصبانیم که از حال رفتم. در اولین فرصت باید برای خودم یه اصلحه مناسب بسازم. چیزی که مولد جریان برق باشه. کوچیک باشه و پر قدرت . مثل یه شوکر تقویت شده . آره دقیقا به همین نیاز داشتم . قدرت ده شاید ۲۰ تا شوکر ! با این افکار بلند شدم . رفتم سراغ دستگاہ ردیاب . همینطور که لقمه تو دستمو گاز میزدم ردیاب رو راه اندازی کردم . داک سیم های کف رو وصل کردم و خواستم بلند شم که

حضورش رو حس کردم. نفس عمیق کشیدم و آروم بلند شدم. قلبم به طرز عجیبی تند تر زد. بی اراده اخم کردم و به سام نگاه کردم. گره ابروهای اونم تو هم بود. عصبانی گفت

-معلومه حسابی سر حال شدی که برگشتی سر کار
مثل خودش عصبانی گفتم

-معلومه تو هم حسابی بیکار شدی که گیر دادی به یه
بحث تکراری

یه لحظه ابروهاش بالا پرید. اما زود دوباره اخمش تو هم رفت. خواست چیزی بگه که گفتم

-سام... من میدونم کارم اشتباه بود... ببخشید... اما چاره دیگه ای نبود... الانم میخوای چکار کنی؟ تنبیهم کنی؟ منو برگردونی خونه؟ میخوای چکار کنی؟ بگو و زودتر انجامش بده یا برو و بزار به کارم برسم...

میدونستم دارم زیاده روی میکنم. اونم در برابر سام با این چشم های خشمگین. اما واقعا میخواستم بره و از من دور

شه. وقتی نزدیک بود قلبم طور دیگه ای میزد. سام چشم
هاشوریز کرد. دقیق نگاهم کرد و گفت
-میخوام چکار کنم؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم. سری با تاسف تکون
داد و گفت

-من نمیخوام تنبیهت کنم! یا از اینجا و پروژه بیرون
سای، من، فقط دفعه بعد که از سر حماقت، تو دردرس
افتادی...

مکت کردو شمرده شمرده گفت
-دیگه کمکت نمیکنم...

ابروهام بالا پرید. با شوک گفتم
-یعنی من جلو چشمت به کمک نیاز داشته باشم کمکم
نمیکنی؟

-اگه از اشتباه خودت باشه! شک نکن!
اومد بره سمت در. بلند گفتم

-پس فرشته ها اینجوری زندگی میکنن؟
بدون نگاه کردن بهم گفت

- بعضی اشتباهات تاوان داره ساتی، با یه ببخشید حل
نمیشه ، مواظب اشتباهات باش...

جمله اش سنگین بود برام. تو سکوت به رفتنش نگاه کردم.
سام از کارگاه خارج شد . من موندم و کلی ناباوری! چطور
میتونه ؟ فقط حرفشو میزنه یا جدا اهل عمل هم هست
؟ عمل به این اعتقاد احمقانه! قبول دارم بعضی
اشتباهات تاوان داره و باید تاوانشو بدی! اما قبول ندارم
اگر کسی کمک میخواد کاری نکنی و بگی از اشتباه خودش به
اینجا رسیده پس بزار بمیره! نشستم رو صندلی. اصلا چرا
برات مهمه ساتی . سام چه اعتقادی داره یا نداره به خودش
مربوطه. این کار لعنتی رو تموم کن و زودتر برگرد به زندگی
عادی. با این فکر بلند شدم. اما قلبم دیگه مصمم نبود.
دوست نداشت تموم کنه. دوست نداشت به زندگی عادی
برگرده. از همه مهم تر دوست داشت به سام فکر کنه
... یعنی امروز چطور منو نجات داد. چطور تا اینجا آورد.
چرا دستش قاب صورتم بود؟

عصبی سرمو تگون دادم. این افکار باید از تو سرم بره. باید
باید باید ... رفتم سر وقت دستگاه رد یاب . بهتره قبل از
ایکه عقلمو از دست بدم به کار تمرکز کنم...

داستان از زبان سام:

با هر قدم که از ساتی دور میشدم بیشتر دلم میخواست
برگردم . برگردم و سرش داد بزنم نه ما فرشته ها اینجوری
زندگی نمی کنیم. اما، لعنتی ، تو انسانی... انسان! کسی که تو
یه لحظه نیست و نابود میشه! کسی که الان هست و ثانیه
ای بعد جز یه مشت خاطره در یادت چیز دیگه ای
نیست...

چطور میتونی وقتی انقدر فانی هستی انقدر ریسک کنی!
خطر کنی! بی فکر تصمیم بگیری! ساتی امروز ممکن بود
بمیره. اما هیچ ردی از ترس و نگرانی تو صورتش نبود.
درکش نمیکردم. واقعا درکش نمیکردم. اما این وسط
خودمم درک نمیکردم. چرا انقدر ساتی برام مهمه. چرا
انقدر با حماقت های ساتی حرص میخورم. چرا...

چرا با وجود بحثمون دوست دارم برگردم تو اون کارگاه
لعنتی و ساتی در حال کار نگاه کنم. وارد عمارت شدم. رو
صندلی اتاقم نشستمو خسته صورتمو دست کشیدم. باید
به کار تمرکز کنم. باید زودتر از زمین برگردیم. قبل از اینکه
این حس عجیب درونم منو تبدیل به چیزی کنه که
نمیخوان...

دوباره چشم های مغرور و کنجکاو ساتی تو ذهنم نشست.
بسه سام. برات مهم نباشه. حرفتو زدی. اینبار اگه دیگه
حماقت کنه مشکل خودشه تو کاری نمیکنی. این حرف عین
حقیقته ..

به نقشه زیر دستم نگاه کردم. نقطه کوازار امروز علامت
زدم. واقعا اون شیاطین میخواستن ساتی کجا بیرن؟ رو
نقشه جهت حرکت اون عوضی هارو علامت زدم و...
خدای من ... از چیزی که میدیدم جا خوردم

۷۰

از چیزی که میدیدم جا خوردم

چطور زودتر متوجه نشده بودم
 این نقاط همه انگار مدارهایی هستن حول یه نقطه
 مرکزی
 حول نقطه ای که احتمالا اون شیاطین قصد داشتن ساتی
 رو بیرن.
 همیشه دنبال ارتباط همه نقشه ها به هم بودم
 اما الان با این جهت حرکت که انگار در مسیر شعاع یکی از
 این حلقه ها بود تازه دیدم باز شد
 تازه تونستم شکل کلی رو ببینم
 کوازارها روی مدارهای دایره ای با شعاع متفاوت از مرکز
 اتفاق می افتادن!
 مرکز...
 مرکز این نقاط کجاست...
 رو نقشه منطقه حدودی مرکز و نگاه کردم
 تقریبا مرکز شهر میشد
 یه پارک و یه سری ساختمان قدیمی...
 باید نقشه دقیق پیدا میکردم

بلند شدم و نقشه رو برداشتم.
باید رو ردیاب مرکزی نقاط رو چک کنم و متاسفانه...
این رد یاب تو کارگاه میش ساتیه...
دوست ندارم تمرکزمو با دیدن ساتی از بین ببراما چاره نبود
به سرعت برگشتم سمت کارگاه
از آترین و پسر خبری نبود
معلومه شیاطین زیادی از دستمون در رفتن...
عوضی های کثیف
زودتر باید ک
تکلیف این شیاطین معلوم شه
همه چی زیادی طولانی شده...
داستان از زبان ساتی :
داکت سیم دستگاو بستم
اینم بلاخره تموم شد
بلند شدمو لباسمو تکوندم
خوبه ... سه تا دستگاه دیگه مونده با ردیاب مرکزی.

همه وقتی شبکه بشن به هم میتونیم پیشبینی کنیم کجا
 قراره کوازار اتفاق بیفته.
 فقط نمیدونم این پیش بینی چقدر به چه درد سام و بقیه
 میخوره!
 دلم نگران سارا بود
 از دیشب ازش بی خبر بودم
 به گوشی موبایلم نگاه کردم.
 شارژ نداشتم و خاموش بود
 نفس خسته ای کشیدم و رفتم سراغ دستگاه مرکزی
 سیستم روشن کردم و خواستم وارد بخش آپدیت دستگاه
 بشم که حسش کردم
 حضورشو قبل از حس عطر مخصوص باله‌اش و صدای
 قدم هاش حس میکردم
 آروم سرمو بلند کردم
 ساموئل قدرتش قبل از خودش حس میشد
 یه جریان انرژی سرد و مثل چشم هاش یخی... اما در عین
 حال... دوست داشتنی...

هنوز این فکر از سرم کامل رد نشده بود که با اون چشم
های یخی بی روح و عصبانی چشم تو چشم شدم
باید حرفمو پس میگرفتم
دوست داشتنی؟! !

شک دارم

اخم کردم و دستمو به سینه زدم
بدون تفاوت رو به روم ایستاد.

مکثی کرد که باعث شد ابرو هام بره بالا و پرسیدم
چی شده؟

نقشه تو دستشو رو دستگاه باز کرد و گفت

-این نقاط کوازار اتفاق افتاده تا الانه ... و این مسیر حرکتی
که تورو داشتن میبردن...

به نقاط و خطی که کشیده بود نگاه کردم و گفتم
-خب؟

به سام نگاه کردم

دقیق نگاهم کرد و گفت

-انتظار داشتم خودت متوجه بشی...

با این حرف نگاهش رنگ غرور گرفت
 اخم کردم
 به نقشه و نقاط نگاه کردم
 نمیتونستم ارتباطی رو تشخیص بدم
 البته زاویه دیدم خوب نبود و دید کلی نداشتم
 نقشه رو از رو دستگاه برداشتم و رو زمین گذاشتم
 ایستادم و از بالا به نقاط نگاه کردم
 حالا فهمیدم !!

چطور قبلش نفهمیده بودیم
 سرمو با شوک بلند کردم و گفتم
 -کوازارها رو حلقه های متحد المركز شکل گرفته ... حول
 یه مرکز ... مرکزی که منو احتمالا داشتن به اون سمت
 میردن

لبخند مغرورانه سام نشون میداد درست حدس زدم
 با سر به دستگاه اشاره کردو گفت

۷۱

با سر به دستگاه اشاره کردو گفت

- میتونی مختصات دقیق مرکزو برام پیدا کنی
 نیشم باز شدو گفتم.
 - آره ... خیلی بیشتر از اونو میتونم برات پیدا کنم
 ابروهاش بالا پرید
 خم شدم نقشه رو برداشتم و رفتم سمت دستگاه ردیاب
 مرکزی
 لپ تاپ کوچیکم رو وصل کردم به دستگاه و رو زمین
 نشستم، نقشه پایه رو باز کردم و گفتم
 - از این نقشه کاغذی که داری ورژن دیجیتالش هم هست
 ؟
 سام اومد کنارم رو زمین نشست
 انتظار نداشتم این کارو کنه
 اما نشست
 لپ تاپو از من گرفتو رفت تو یکی از پوشه های که تا حالا
 پک نکرده بودم و گفت
 - اینجاست ... هر بار آمدیت میشه با نقطه جدید
 نقشه رو باز کردو لپ تاپ رو داد به من.

مرسی زیر لب گفتم

خوبه

حداقل شبکه سیستم هارو خوب بلد بودن.

وارد تنظیمات ردیاب شدم

نقشه رو بارگذاری کردم

سام پرسید

میخوای چکار کنی؟

-میخوام علاوه بر مختصات مرکز این حلقه ها ... روی

نقشه ببینم این نقطه چیه و کجاست

-میشه؟

-آره اگر مثل عمارت تو از رو نقشه پاک نشده باشه

با این حرفم سام تو گلو خندید

مشکوک نگاهش کردم

لبخند محوی رو لبش بود و گفت

-اینجا هرگز رو نقشه نبوده که من بخوام حذفش کنم

-چطوری؟

با چشم هاش به لپ تاپ اشاره کرد و گفت
-اول کار... شاید سر فرصت برات بگفتم
اختم رفت تو هم اما تا همینجا هم حرف کشیدن از سام
غنیمت بود
تو سیستم ردیاب حلقه ها رو مشخص کردم و محاسبه
فاصله رو زدم
محاسبات شروع شد و برنامه گوگل ارث پرو باز کردم
سام پرسید
-این چیه؟
-یه برنامه موقعیت جغرافیایی خیلی پیشرفته تر از gps
شما
-هممم خوبه
محاسبات ردیاب تموم شده بود
مختصات مرکز رو برداشتم و به برنامه ارث وارد کردم.
نقشه نشونه گذاری شد و زوم کردم رو منطقه
یه نقطه وسط تقریبا تهران بود
بیشتر زوم کردم

هممم

آروم گفتم

-این نقطه تو پارکه...

-پارک؟

نقشه کامل لود شد

آروم زدم به صفحه لپ تاپ و گفتم

-دقیق بخوام بگم ... این نقطه اینجاست ... وسط دریاچه

پارک...

سام نفس عمیق کشید و سریع بلند شد

نگاهم کرد و گفت

-مرسی ساتی ... مختصات نقطه رو بفرست به همه

دستگاه ها

با این حرف باله‌اش یهو ظاهر شدن و همون نوای آشنا و

دور با عطر خاص و متفاوت تو فضا پیچید

خواست پره که گفتم

-صبر کن سام...

سوالی و با اخم نگاهم کرد که گفتم

-تو توی روز روشن میخوای بری وسط یه پارک تو مرکز
شهر تهران؟ حالت خوبه؟ حتما دیده میشی
-آدما به ما توجه ندارن
-شاید آدم بزرگا توجه نکنن که شک دارم تو اون جمعیت
همه بی تفاوت باشن اما تو داری میری تو یه پارک پر از بچه
... بچه ها صد در صد تورو میبینن...
سام مکث کرد
اخمش تو هم رفت و عصبی گفت
-چاره چیه؟
بلند شدم
لباسمو تگوندم
لپ تاپم جمع کردم و گفتم
-باید با ماشین بریم
یه تای ابرو سام بالا پرید و گفت
-بریم؟
-بله ... بریم ... به سه دلیل
دستشو به سینه زد

بالهاس جمع شد و دوباره چشم هاش عادی شد
دقیق نگاهم کردو گفت

-میشنوم

برگشتم سمت میز و گفتم

-یک : وقتی میری بین آدما بهتره یکی مثل اونا همراهت

باشه تا بتونی بهتر آمار بگیری دو : من میخوام یه سری

انرژی سنج اون دور و بر کار بزارم و سه : اونجا وسط طرح

ترافیکه نمیتونی بدون طرح بری داخل ماشینتو میخوابونن

. من باید باشم تا سیستمو برات هک کنم.

سام دقیق نگاهم کرد

خب حرفام عین حقیقت بود

البته جز قسمت آخر که مسلما ماشینو نمیخوابونن فقط

جریمه میکنن! exChange Group

اما ... به یه ذره دروغ برای راضی کردن این مرد دیکتاتور

نیاز بود!

سام اخمش بیشتر شد

یه لحظه ترسیدم

نکنه بتونه ذهنمو بخونه
 نکته فهمیده دروغ گفتم؟!
 اما یهو رو پاشنه پا چرخیدو گفت
 -پس عجله کن...

۷۲

سام رفت سمت در و گفت
 -پس عجله کن

از این موفقیتم چنان خوشحال شدم که روز دفاع پایان
 نامه ام انقدر ذوق نکرده بودم.
 با خوشحالی بی صدا سر جام بالا پائین پریدم که سام یهو
 برگشت

زود دستمو به سینه زدمو مثل خودش اخم کردم که گفت
 -چرا نمیای؟

-باید وسایل بردارم
 سر تکون داد و رفت بیرون.

دوباره نیشم از خوشحالی باز شد
 سریع کوله پشتی لپ تاپ رو برداشتم.

لپوتاپ و دستگاہ های انرژی سنجو داخل کوله گذاشتمو
هر چیزی فکر میکردم بکار بیاد گذاشتم تو کیف .

کوله رو انداختم پشتمو دوئیدم.

سام وسط حیاط بود که بهش رسیدم .

به سمت ماشین ها رفت که گفتم

-سام؟

-همم؟

-بهتره یه تیشرت یا پیراهن بپوشی !

یهو ایستاد

نگاهم کرد که گفتم

-خب اینجوری که میگیرنت

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

-بی فایده ...من وقتی بال هام باز میشه لباس تو تنم پاره

میشه

-چرا برای آترین و پسرانمیشه ؟

چون قدرت اونا کمتره

-اوه ... پس مجبوری لباس یدک هم بیاری سام. باور کن اینجوری همیشه بریم.

کلافه سر تکون داد و برگشت سمت عمارت به رفتنش نگاه کردم

من واقعا داشتم با سام میرفتم یه ماموریت هیجان انگیز به زور خودمو کنترل کردم از ذوق باز نپریم به سمت یکی دیگه از ماشین ها رفتمو کوله رو گذاشتم رو صندلی عقب

خواستم پشت فرمون بشینم که صدای سام اومد -کجا؟

برگشتم سمتش

یه تیشرت مشکی تنش بود

یه تیشرت سفید هم دستش

در صندوق باز کرد

تیشرت مشکیش رو انداخت اونجا و گفتم

-من مسیرو میشناسم ، من بشینم سریع تر میشینیم

اومد کنارم و گفت

-لازم نکرده . هنوز ماشینی که صبح ترکوندی رو آترین
نتونسته جمع کنه

ابرو هام بالا پریدو عصبانی گفتم

-من نترکوندم .اون عوضیا پریدن روش
با سر اشاره کرد برم کنار و گفت

-مسئولیت ماشین با رانندشه. برو بشین دیر شد

نفسمو با حرص بیرون دادم و در حالی که میرفتم سمت
دیگه بشینم گفتم

-اصلا تو کجا گواهینامه گرفتی ؟

سوار شدم و درو کوبیدم . سام کمر بند ایمنیش رو بست و
گفت

-همونجایی که تو شبکه کردن سیستم های ردیاب یاد
گرفتی !

ابرو هام بالا پرید . سام چشمکی بهم زدو راه افتاد . حالا
ابرو هام بالا تر پریده بود. البته دیگه جایی نداشت برای بالا
تر رفتن وگرنه از پیشونیم مسلما رد میشد . من شبکه کردن
این سیستمو خودم یاد گرفته بودم و انتظار نداشتم سام

اینجوری بهش اشاره کنه! اونم با یه چشمک! چشمک؟
واقعا؟!

سام چرا گاهی شبیه یه پسر عادی و کمی شیطون رفتار می
کرد و گاهی شبیه یه فرشته عذاب دیکتاتور!! از خیابون
طولانی منتهی به عمارت گذشتیمو به اولین چراغ قرمز
رسیدیم. سام سیستم ناوبری ماشینو روشن کردو نقشه رو
آورد رو مونیتور. اشاره کرد بهش و گفت
-مقصودو مشخص میکنی؟

رو نقشه مقصودو نشون کردم و گزینه مسیر یابی رو زدم. تا
نقشه مسیر لود شه گفتم

-چرا از مسیر یابی گوشه استفاده نکنیم؟ اون ترافیک رو
هم لود میکنه و دقتش بیشتره.

سام بدون نگاه کردن به من گفت

-آره و آمار تورو هم ثبت میکنه! من دوست ندارم

اطلاعاتی از ما جایی ثبت شه!

-اوه ... به این فکر نکرده بودم

سام سری تگون دادو چیزی نگفت . گوشي خاموشم رو از
 تو جيبم بيرون آوردم و پرسيدم
 -شارژر دارين اينجا؟
 -آترين تو داشبرد يه چيزايي داره
 -اين ماشين آترينه؟

اينو پرسيدم و داشبرد رو باز کردم. سام گفت
 -نه ... ما از ماشين ها استفاده ميکنيم اونا متعلق به
 هيچکدوم از ما نيستن. ابزار کارن.

تو داشبرد کلي سيم بود. همه رو بيرون آوردمو روی پام
 گذاشتم تا شارژر رو از بينش جدا کنم و گفتم
 -بلاخره يکي با اين ماشين بيشرت ميره بيرون. ماشين صبح
 خيلي بد فرم بود نشيمنش. من پام راحت به پدال گاز
 نميرسيد . سام بي صدا خنديد . با اخم نگاهش کردم که
 گفت

-تو ماشين مورد علاقه منو نابود کردی
 از حرفش ريز خنديدم اما سريع نگاهمو دزديدم که نفهمه و
 گفتم

-حقت بود... تو هم منو داغون کردی !
 حس کردم نگاهش رو منه . اما نگاهش نکردم. فکر کردم
 بیخیال میشه . اما سام گفت
 -تو خودت اینکارو کردی ... من بهت هشدار داده بودم...
 بازم حرفش برام سنگین بود. هرچند منتظر معذرت خواهی
 از سمت سام نبودم. اما انتظار انقدر پر رو بودن سام رو
 هم نداشتم. با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم
 -چیزی راجع به کنترل خشم نشنیدی؟ تو از عصبانیتت به
 من آسیب زدی! مهم نیست من چه رفتاری کرده باشم! تو
 در نهایت مسئول رفتار خودتی ! به من آسیب زدی و
 مقصر این آسیب توئی.
 اخمش تو هم رفت . اما نگاهم نکرد. منم خیره شدم به
 بیرون. مغرور از خود راضی...!

داستان از زبان سام
 مهم نیست بقیه چه رفتاری داشتن ! تو در نهایت مسئول
 رفتار خودتی! چیزی که حقیقت محض بود ! درسی که من

تازه گرفته بودم ! مهم نیست دنیا با تو چه کرده ،
 اطرافیان تو چه رفتاری کردن و چرا تو این تصمیم رو گرفتی!
 تو در نهایت مسئول این تصمیمی ! تصمیمی که گاهی به
 خودت یا بقیه آسیب میزنه !
 تصمیمی که گاهی تاوانش تبعید به زمین میشه...
 وقتی انتخاب میکنی چه کاری کنی ، عواقبش اجتناب
 ناپذیره . فرمون تو دستم فشردم . ساتی حقیقتی رو گفت که
 اگه سالها قبل بهش فکر میکردم شاید هرگز الان اینجا
 نبودم . نمیخواستم بزارم خشم تو وجودم لبریز شه . وقتی
 عصبانی هستم نمیتونم متمرکز فکر کنم . بعد سالها داشتم
 میرفتم سمت نقطه ای که شاید جوابم باشه . پس به همه
 تمرکز نیاز داشتم . ضبط ماشین روشن کردم . شدیداً به
 آرامش نیاز داشتم . صدای ملودی بی کلام تو فضای ماشین
 پر شد و ساتی با تعجب گفت
 -فرشته ها هم موزیک گوش میدن ؟
 نیم نگاهی بهش انداختم . میخواستم بهش جواب ندم . اما
 اون قیافه متعجب لبخند و ناخودآگاه میاورد رو لبم . ساتی یا

عصبانی بود یا متعجب . حالت وسط این دو کمتر دیده
میشد و ناخودآگاه گفتم
-موزیک روح و روان رو آرام میکنه. فرشته و انسان نداره

با همون تعجب سر تکون دادو گفت
-این آهنگو خودت انتخاب کردی؟
به رو به رو نگاه کردم و پرسیدم
-چطور؟

ساتی سکوت کرد . سکوتش طولانی شد. نگاهش کردم و
دیدم خیره به بیرونه. بی اراده پرسیدم
-با این آهنگ خاطره داری؟
تا پرسیدم پشیمون شدم
احساسات ساتی به من ربطی نداشت
من کسی نیستم که کنجکا و زندگی دیگران باشم . اما...
لعنتی کنار این دختر من خودمم نمیشناسم
ساتی سرشو تکیه داد به صندلی و آرام گفت
-لاچینی ... درسته؟

سکوت کردم ... من هیچی از این ملودی نمیدونستم...
 فقط بهم حس خوبی میداد برای همین جز ملودی های
 انتخابیم بود . (آهنگ ملودی من ، لبوم موسیقی تقدیم به
 خدا ۲ (در حال و هوای عشق) - علیرضا لاجینی)
 ساتی خودش گفت
 -مادرم همیشه شب ها با این آلبوم میخوابید ... هدیه ...
 پدرم بود ... درست قبل از فوتش...
 سکوت شد بینمون
 نمیدونستم چی بگم...
 فقط آروم گفتم
 -متاسفم ... میدونم سخته...
 ساتی لبخند تلخی زدو گفت
 -زندگی که هیچوقت قرار نیست ساده باشه...
 خم شد صدای آهنگو کمی بلند تر کردو گفت
 -میدونی اسم آلبوم و این آهنگ چیه ؟
 -نه ... تو می دونی ؟

لبخند مغرورانه ای زد و در حالی که چشم هاشو میبست
گفت

-آره... شاید یه روز برات گفتم...

پشت چراغ قرمز ایستادمو به نیمرخ ساتی خیره شدم...
آره ...

شاید یک روز برات گفتم...

جمله خودمو بهم برگردوند...

دختر زرنگ...

درست جائی بهم برگردوند که موقعیت مشابه خودش
باشه

جائی که من کنجکاو شدم و اون جوابو داره

حسی درونم میگفت با ساتی معامله کنم

من جواب سوالشو بدم و اونم جواب منو بده

اما با این حس مقابله کردم

چراغ سبز شدو راه افتادم

دوست ندارم ساتی بفهمه موفق شده

بی تفاوت نشون دادن خودم خیلی سخت بود اما بهترین راه بود

مسیرو از رو نقشه چک کردم و پیچیدم
سکوت ساتی ... خیابونی که ترافیک نبود و موسیقی که
آروم میگرد کم کم منو از اون لبه پرتگاه عصبانیت عقب
کشید

درسته حضور ساتی کنارم برام جالب بود
اما آرامشمو بهم میریخت

خوشبختانه سکوتش اینبار کمک کرد
دیگه نزدیک مقصد بودیم و گفتم
-ساتی... برای پارک کجا مناسبه؟

کش و قوسی به خودش داد و صاف نشست.

گاهی به مسیر کرد و گفت

-انتخاب آهنگتو دوست داشتم

-ممنون

نگاهش کردم

اونم دقیقا همین لحظه نگاهم کردو...

لبخند محوی رو لبش نشست
 لبخندی که صورت ساتی رو زیر و رو کرد
 اما قبل از اینکه تو ذهنم هک شه نگاهشو از من گرفت
 هر دو به رو به رو خیره شدیم
 این اولین بار بود ساتی به من لبخند زد
 هرچن گذرا و کمرنگ
 اما...

حس عجیبی بود...

خیلی تازه و متفاوت ...

حسی هم زمان مشتاق ترم می کرد و نگران تر...

با صدای ساتی به خودم اومدم که گفت

-اگه از این خیابون بریم نزدیک تر به حوض میتونیم
 ماشینو پارک کنیم.

به مسیری که ساتی گفت پیچیدم و جائی که نشون داد
 پارک کردم .

هر دو پیاده شدیم و ساتی کوله اش رو برداشت

خواست بزاره رو دوشش که ازش گرفتم

شاکی نگاهم کردو گفت
 -خودم میارم
 جوابی بهش ندادمو وارد پارک شدم
 ساتی گفت
 -چرا انقدر دیکتاتوری ؟
 بدون نگاه کردن بهش گفتم
 -من از بحث بیخود خوشم نمیاد!
 -انگار کسی خوشش میاد
 نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم
 -پس لطفا این بحثم ادامه نده!
 دیدم ابروهایش رفت بالا اما سریع نگاهمو ازش گرفتم
 متوجه شدم نفسشو با حرص بیرون داد
 اما از این پیروزیم خوشحال بودم
 نگاهی به اطراف انداختم و گفتم
 -مطمئنی درست اومدیم ؟
 -هممم ... اینجا اسمش پارک لاله است... چندتا آبنا داره
 ... یه حوض هم این بالاست که مجسمه...

یهو مکث کردو ایستاد
برگشتم سمتشو گفتم
-مجسمه چی ؟
ساتی آروم گفت
-بهتره خودت ببینی ...

داستان از زیان ساتی:
سام اخم کرد . وقتی بین ابروهاش گره می افتاد چشم هاش
سرد میشد

نه سرد به اندازه وقتی که تو هیبت فرشته است...
اما سرد در حدی که نسبت به جوابم تردید کنم.
میدونستم از این جواب سر بالا من خوشش نیومده
اما خودم تو شوک بودم! exchange
یعنی همه اینا اتفاقیه ؟
بعید به نظر میرسید
چند قدم دیگه جلو رفتم و اشاره کردم
-مجسمه خیام...

سام جهت دستمو دنبال کرد و ابروهاش بالا پرید...
 زیر لب زمزمه کرد
 -جالبه...

هر دو به سمت مجسمه رفتیم
 وسط حوض پارک ، مجسمه خیام قرار داشت . در حالی
 که دستش به سمت آسمون بود و یه مدار حلقوی با چهار
 سیاره روی اون بالای دستش قرار داشت
 آروم گفتم
 -خیام یه ریاضی دان و منجم بود...
 -میدونم...

دور حوض چرخید و گفت
 -مطمئنی مختصات مربوط به اینجاست ؟ اون سمت هم
 انگار یه حوض دریاچه مانند هست
 -مطمئن نیستم ... حدس زدم... میخوای لپ تاپم رو بده
 جک کنم
 سری تکون دادو کیفو داد به من
 اما تمام مدت چشمش اطرافو میپائید

لپ تاپو بیرون آوردم و لبه حوض نشستم
مشغول شدم و سام جلوم ایستاد
کمی عصبی گفت
-به نظر نمیرسه اینجا تجهیزاتی برای تجمع انرژی وجود
داشته باشه
روی مختصات نقطه تمرکز کردم و گفتم
-شاید زیر زمین باشه
سام فقط هووم آرئومی گتو مختصات نقطه لود شد .
سام از بالای سرم نگاه کردو گفت
-خودشه ؟
سر تکون دادم
لپ تاپ رو بستمو به اطراف نگاه کردم
همینجاست... دقیقا همین نقطه...
اما واقعا اینجا چی بود ؟
سام آروم دور حض پرخید
پاشو به چیزی روی زمین زدو گفت
-این سیم قطور چیه میره زیر آب؟

خواستم بگم سیم نیست شلنگ آبه
 اما چشمم که بهش خورد فهمیدم واقعا سیمه.
 لپ تاپو برگردوندم تو کیف و سام زانو زد رو زمین تا سیم رو
 چک کنه

دستشو روی سیم کشید و گت

-جریان داخلش فعاله

منم کنارش زانو زدم.

دستم روی سیم کشیدم

اما چیزی حس نمیشد

سریع پرسیدم

-چطور میفهمی ؟

سرمو بلند کردم تا جوابمو بگیرم

اما باز با اون تپله های آبی رو به رو شدم

اما اینبار عصبانی نبود

متعجب نگاهم میکرد

کنج لبش فرم یه لبخند کمی بالا رفتو گفت

-خودت چی فکر میکنی ؟

کنج لبش فرم یه لبخند کمی بالا رفت و گفت
-خودت چی فکر میکنی؟
اخم کردم و گفتم
-نمیدونم ، تو که یه آدم عادی نیستی من یتونم حدس
بزنم.

لبخندش بیشتر شد و گفت
-خب؟

اخم گنم بیشتر شد و گفتم
-لابد از اون نیروهای خاصت استفاده کردی
نگاهشو ازم دزدید و اینبار واقعا لبه‌ند زد
بلند شدو در حالی که به من پشت میکرد گفت
-دیدی میدونستی !

خواستم بهش بتویم که چیو میدونستم
اما یهو گرفتم چی شد
خودم جواب خودمو داده بودم
سام چطور فهمید؟
با اون قدرت لعنتیش !

با حرص نفسمو بیرون دادم و بلند شدم
چرا سوال های احمقانه خنده دار میپرسی ساتی!
چطور فهمیدی؟!
این سوالیه آدم از یه فرشته پرسه!

با قدرتش فهمید دیگه دنبال چه جوابی بودی؟
لابد منتظر بودی فرمول کارو برات بگه.
با تموم حرصی که داشتم گفتم
-من عادت ندارم با یه فرشته معاشرت کنم ، میتونی
جواب سوالمو ساده بدی به جای اینکه بهم بخندی!
سام نیم نگاهی بهم انداخت و میشد رد رضایتو رو لبش دید
چی فکر میکنی ساتی؟

که این مرد مغرور بخواد جواب بده!
چرخید سمت من
دقیق نگاه کردو گفت
-دفعه بعد! منم عادت ندارم با یه انسان معاشرت کنم
،سوالت با نمک بود به اون خندیدم نه خودت!

با این حرف بهم چشکی زد و به سمت امتداد سیم رفت
دهنم باز و بسته شد
چشمک!
سوالت با نمک بود؟!
نکنه سام هم برادر دو قلو داره؟
الان یه سام دیگه پیش منه تا اون سام که تو عمارت بود؟!
انقدر تغییر تو یه آدم آخه؟
برگشت سمت من. نگاهش تو صورتم چرخید
لعنتی حس کردم باز لبخند زد اما جلو خودشو گرفت و
گفت
-بریم ببینیم این سیم کجا میره.
سر تکون دادم و سریع رفتم.
قبل اینکه بار کاری کنم بهم بخنده
اخمم تو هم بود
دست خودم نبود اما هم از خودم عصبانی بودم هم از
سام.
سیم از کنار آب نماها رد میشد

و انتهای پارک وارد یه اتاقک فلزی میشد
کنار اتاقک ایستادیم و گفتم
-اینجا منبع تغذیه است احتمالا
سام دستشو رو دیواره اتاقک گذاشتو گفت
-شاید ... بهتره بازش کنم
-چطوری؟ انگار جوش شده
بدون توجه به حرفم لبه در رو گرفت
خواست لبه در رو بکشه که صدایی از پشت سرمون گفت
-شما دارین اینجا چکار میکنین؟
هر دو سریع برگشتیم سمت صدا.
مرد میان سالی با لباس انتظامات پارک پشت سرمون
ایستاده بود.
با عصبانیت نگاهش بین سام و اتاقک فلزی چرخید و گفت
-بیا کنار برادر من . منبع برق اینجااست. بخونید رو تابلو
چی نوشته !
با این حرف به جایی پشت سرمون اشاره کرد
برگشتم سمت تابلو و بلند گفتم

- اینجا که فقط نوشته خطر برق گرفتگی! چیز دیگه ای نوشته!

- مگه چیز دیگه ای باید باشه؟ خطر برق گرفتگی کمه؟
خواهر من تشریف بیرید اون سمت.

با این حرف اومد سمت من که سام عصبانی دستمو گرفت
منو به سمت خودش کشیدو تقریبا افتادم تو بغلش و
گفت

- این منبع برق برای چیه؟

مسئول انتظامات دقیق به ما نگاه کردو گفت

- شما نسبتون چیه؟

عصبانیت سام رو حس میکردم

قبل اینکه بخواد با این مرد یه دعوا راه بندازه گفتم
- من برای پایان نامه ام اومدم اطلاعات جمع کنم.

پیمانکار خصوصداره این پارک؟

مسئول انتظامات بدون چشم برداشتن از منو سام گفت

-آره . شرکت آذرين جريان. اين منبع تغذيه هم مال اين
شرکته . حالام بهتره تشریف بريد يا مدارک شناسائی نشون
ديد بينم نسبتون با هم چيه
سری تکون دادم و خواستم برم
اما سام تکون نخورد
بازو سام رو گرفتم و گفتم
-ديرمون ميشه
نفسشو با حرص بيرون دادو با من هم قدم شد
آروم گفتم
-شب ميتونيم برگرديم. تا اون موقع راجع به اين شرکت
هم اطلاعات بدست مياري
سام نفس عميق کشيد
به صورتش نگاه کردم
کاملا عصباني و کلافه بود
دستشو با حرص تو جيب شلوارش فرو کردو گفت
-بايد ذهنشو ميخوندم و حافظه اش رو پاک ميکردم .
سريع گفتم

-پارک فقط همین یه نگهبان رو نداره. وقتی ما هنوز
نمیدونیم این شرکت مال کیه و قضیه چیه چرا خودمون رو
لو بدیم ؟

نیم نگاهی به من انداخت.
حالا چشم هاش آروم تر بود
سری تگون دادو گفت

-شما انسان ها خیلی پیچیده هستین.
از این که سام آروم شده بی اراده نفس عمیق و راحتی
کشیدم و گفتم

-شما فرشته ها هم موجودات عجیبی هستین!
سام بی صدا لخند زد
به ماشین رسیده بودیم

هر دو سوار شدیم و سام گفت
-تا اینجا اومدیم اما اومدنمون بی فایده بود
تا حدودی حق با سام بود
کوله رو گذاشتم رو پاهام و گفتم

-بزار سرچ کنم ببینم این شرکت چی هست و کجاست !
شاید این نزدیک بود یه سر زدیم
سام مشتاق گفت
-فکرتو دوست دارم
بدون نگاه کردن بهش لبخند زدمو گفتم
-منم

حس کردم سام لبخند زد
اما نگاهش نکردم

دوست ندارم بفهمه برام جالبه...

خودش ، رفتارش ، شناختش ، همه و همه برام خیلی
جالب بود

اما نمیخواستم این قضیه جلو تمرکزم رو به کار بگیره.
صفحه سرچ گوگل رو باز کردم و اسم شرکتو سرچ کردم
شرکت خدمات الکترونیک و الکترونیک آذرین جریان !
روی اسم شرکت کلیک کردم تا سایت شرکت باز شه
یه سایت خیلی ساده و ابتدایی بود
سام سرک کشید تو صفحه لپ تاپ و گفت

چی پیدا کردی ؟

به این اسم یه شرکت ثبت شده اما سایتش خیلی داغونه...

سام به صفحه لب تاپ اشاره کردو گفت

-بزن ری درباره ما . ببینیم رئیسش کیه...

-هممم

رو بخش درباره ما کلیک کردم با اولین چیزی که دیدم

چشمام گرد شد!

این چهره برام خیلی آشنا بود...

فرزاد اخوان ، مدیر عامل و رئیس هیات مدیره شرکت

خدمات الکتریک و الکترونیک آذرین جریان !

خودش بود...

همون کسی که پروژه شرکت مارو متوقف کرد

همون کسی که گفت دیگه نیازی به ردیابی جریان کوارزار ها

نیست...

با صدای سام به خودم اومدم که پرسید

-چرا هیچ شماره تماسی نداره ؟

آروم گفتم

-من میشناسمش...

نگاه سام رو روی خودم حس کردم

اما همچنان خیره به تصویر فرزاد اخوان بودم
قطعه های پازل تو سرم نقش میبست و آروم گفتم

-فکر کنم بدونم تو اون اتاق لعنتی چیه...

سام کلافه گفت

-حرف بزن ساتی... چی شده؟

لحنش طوری بود که حال درونشو خوب نشون میداد
نمیخواستم یه فرشته بی اعصاب رو دوباره از کوره به در

ببرم

برگشتم سمتشو با دیدن چشم های کریستالیش جا خوردم
سام سوالی به این شوک تو صورتم سر تکون داد که آروم

گفتم

-چشم هات...

سام سریع چشم هاشو بست

چندتا نفس عمیق کشید

بدون باز کردن چشم هاش گفت
-جواب بده ساتی ... منو انقدر منتظر نزار
اخم کردم
اما نمیخواستم باز بلایی سرم بیاره
برای همین گفتم
-فرزاد اخوان همون کسی هست که پروژه شرکت ما رو
تعطیل کرد ! اونم درست قبل از اینکه شبگه کوازار ها
کامل بشه .
سام چشم هاشو باز کردو گفتم
-درست همین چیزی که امروز تو فهمیدی... اگه پروژه
کنسل نمیشد هم توسط شرکت ما کشف میشد
یه تای ابرو سام بالا پریدو پرسید
میخوای بگی کسی که اون منبع تغذیه رو اونجا وسط
پارک کار گذاشته ، همون کسیه که جلو شناسایی این نقطه
رو گرفته بود
با تکون سر گفتم آره

چهره سام وقتی جدی و بدون خشم حرف میزد اصلا
ترسناک نبود
کاملا متین و قابل قبول اما...
اما وقتی عصبانی میشد و اون چشم ها ...
لعنتی چشم های یخیش تو نگاهم چرخیدو ذهنمو از همه
افکارم پاک کرد
اخمی کردو گفت
-باید بفهمیم چه افرادی پشت این قضیه هستن ساتی...
باید هدف اونارو برام پیدا کنی!
هر دو ابروم رفت بالا و گفتم
-من ؟
سر تکون دادو ماشین رو روشن کرد
با ناباوری گفتم
-چرا من ؟ نمیگم نمیتونم ! اما کار ساده ای نیست
سام نیم نگاهی بهم انداخت
میشد رضایتو از تو نگاهش حس کردو گفت

-تو جنس خودتو بهتر میشناسی. من از کار آدماسر در نمی
آرم ... ضمن اینکه...

پشت چراغ قرمز ایستاد

اما بدون نگاه کردن به من گفت

-ضمن اینکه، من ... رئیس تو هستم! پس باید به

دستوراتم عمل کنی

برگشت سمتم. لبخندی مملو از قدرت زدو گفت

-درسته؟

نفسمو با حرص بیرون دادم. اما سام صبر نکرد تا جواب

منو بشنوه. نگاهشو از من گرفت. چراغ سبز شده بودو

حرکت کرد. یه نفس عمیق دیگه گرفتم تا آروم شم و در

جای مناسب درست این حرکتشو تلافی کنم. با آرامش و

آروم گفتم

-بله رئیس... درسته!

نگاهش رو روی خودم حس کردم. اما خیره به ماشین های

تو خیابون موندم. سام گفت

-خوبه ... حالا لازم نیست به من بگی رئیس!

-خودت تاکید داری به رئیس بودنت!
 -هممم .. من رئیس هستم چه تو منو سام صدا کنی چه
 چیز دیگه!
 بدون نگاه کردن بهش چشم چرخوندم . چقدر آخه از خود
 راضی . خیره به بیرون گفتم
 -بله بله حق با شماست رئیس!
 حس کردم تو گلو خندید ! حق داشت بهم بخنده ! پسره پر
 رو از خود راضی ! مسیر سمت خونمون بود و یهو یادم
 اومد لباسی ندارم که برم حمام. برای همین ناخداگاه سریع
 گفتم
 -حالا که تا اینجا اومدیم ، بریم خونه ما من لباس بردارم
 برگشتم سمت سام و گفتم
 -البته اگه براتون مقدوره رئیس!!!
 لبخند رضایتشو به وضوح مخفی کردو گفت
 -باشه ... فقط چک کن خواهرت خونه نباشه!
 -چرا؟

-چون من تو ذهنش گذاشتم تو رفتی ماموریت یک هفته
ای! یکم عجیب نیست بعد ۱ روز برگردی؟

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-لازم به این کار نبود

-پیشنهاد بهتری داشتی؟

-بهش فکر نکردم اما مطمئنم اگه فکر میکردم راه بهتری

هم بود

گوشیمو از سیم شارژ جدا کردم و روشن کردم. چندتا پیام
از دست رفته از سارا داشتم. بهش زنگ زدم و با اولین بوق

جواب داد

-ساتی ... کجایی

-سلام. تو کجایی؟

-من خونه خاله. نگرانتم شدم گوشیت خاموش بود

-نگران نباش یادم رفته بود شارژر بردارم

سارا نفس عمیقی کشید و گفت

-واقعا ترسیدم. پروژه ات کدوم شهره؟

به سام نگاه کردم . نیم نگاهی بهم انداخت. میدونستم
مکالمه مارو داره میشنوه اما به روی خودش نمیاره
جواب دادم

-نزدیک تهرانم فقط چون ترافیک زیاده و مسافت هم کم
نیست گفتم اونجا بمونم وگرنه همش تو رفت و آمدم
-باشه عیبی نداره هر طور اذیت نمیشی
-ممنونم. ببخشید تنها شدی
-نه بابا اومدم پیش خاله نگران نباش. چند روزه است
پروژه ات ؟

بازم به سام نگاه کردم. حسی تو صورتش نبود. سارا گفت
-همون یه هفته یا بیشتر؟
-واقعا نمیدونم اما احتمالش هست بیشتر طول بکشه.
حالا میام مابین کار خونه نگران نباش. سارا آروم گفت
-دلم برات تنگ شده
ته صداهش بغض نشستو قلبم فشرده شد آروم گفتم
-منم...
خندید و گفت

-نمیدونم واقعا چطوری میخوام برم پیش میلاد من همین
یه روز دلم برات تنگ شد
منم خندیدمو گفتم

-نگران نباش میلادو ببینی منو یادت میره
نگاه سام رو من سنگینی کرد. برگشتم سمتش با سر به
بیرون اشاره کرد. نگاه کردم و دیدم جلو در خونه ایم. سریع
گفتم

-سارا بهت زنگ میزنم باید برم
-باشه دوستت دارم
-من بیشتر

بی اراده لبخند زدم. خیلی وقت بود مکالمه احساسی با هم
نداشتیم. سام هم پیاده شد. به سمت در ورودی رفتیم که
یهو ایستادم و گفتم
-کلید ندارم

سام اما بدون توجه به این حرفم دستشو گذاشت رو قفل
 در و در رو آروم هول داد. در خونه خیلی راحت باز شد.
 سام کنار ایستاد و گفت
 - همه کلید لازم ندارن!

لبخندمو مخفی کردم و وارد شدم. از پله ها رفتم بالا و
 گفتم

- کاش قدرتت تو زمینه بالا رفتن از پله ها هم کار میکرد
 قبل اینکه بفهمم چی شد دست های سام کمرمو گرفتو
 پرید. همه چیز از جلوی چشمم به سرعت گذشت. فقط
 تونستم پلک بزنم و لحظه بعد، در واحد جلو صورتم بود
 . سام کمرم رو رها کرد. دستشو گذاشت رو قفل در و
 گفت

- توانایی دیگه ای هم هست که حسرتشو داشته باشی ؟
 در خونه باز شدو سام با لبخند مغرورانه ای به من نگاه
 کرد. جز چشم های آبی که دوباره کریستالی شده بود
 باقی صورتش کاملا عادی بود. آروم سرمو کج کردم و از

کنارش به بین کتف هاش نگاه کردم. خبری از پارگی لباس
سام نبود. لب زدم
-پس چطوری...-

سام لبخندشو خورد و نداشت سوالمو کامل پرسم گفت
-این یه پرش ساده بود نیازی به بال هام نبود!
چشمکی بهم زد و اینبار اول خودش وارد شد. به رفتنش
نگاه کردم. بلاخره روزی رسید که من یه پسر رو آوردم
خونه! اونم چه پسری؟! مامان باید بود تا میدید! یه
فرشته اما از نوع سقوط کرده! سام برگشت سمتم و گفت
-نمیای؟-

از افکارم جدا شدم و با اخم وارد شدم. حس کردم باز
خندید. خدایا چرا انقدر متغیره. نه به اون عصبانیتش. نه
به این خندیدن های مخفی. به خونه نگاه انداختم. همون
خونه بود. خونه ای که اینهمه سال زندگی کردم. اما حس
عجیبی داشتم. تو ۲۴ ساعت گذشته انقدر برام اتفاق
افتاده بود که خونه و زندگی گذشته من انگار سالها ازم دور
شده بود. سام به سمت اتاقم رفتو گفت

-زودباش ساتی باید زودتر برگردیم.
هنگ به رفتنش نگاه کردم. درست وارد اتاق من شد. اما
چطوری؟ از کجا فهمید اونجا اتاق منه؟ بدون یه لحظه
مکث پرسیدم
-از کجا میدونی اونجا اتاق منه؟

داستان از زبان سام :
بعد مدت ها از کسی که پشت پرده این کوارزار ها بود یه سر
نخ واقعی پیدا کردیم. خوشحال بودم. یه خوشحالی واقعی و
بعد از مدت ها! دوست داشتم این خبر رو زودتر به آترین
و پسر ها بدم. اما...
اما ساتی حواسمو پرت میکرد.

میدونستم اشتباهه. میدونستم این لمس میتونه برام
دردسر شه. منو اسیر زمین کنه. قدرتمو محدود یا حتی
محو کنه. اما ناخودآگاه بود. هر لحظه هر نگاه هر لمس
ناخودآگاه بود. تنها کاری که الان کمکم میکرد فاصله گرفتن

از ساتی بود. فاصله ای که مانع لمس کردنش بشه . وارد
 اتاق ساتی شدم و صداهش اومد که گفت
 -از کجا میدونی اونجا اتاق منه ؟
 برگشتم سمتش. تو قاب در پیدا شد . میتونستم بگم حدس
 زدم. یا بگم نمیدونم. اما گفتم
 -انرژی از اینجا حس میشه.
 ابروهایش بالا پرید. شوکه و سوالی نگاهم کردو گفت
 -انرژی من ؟
 به اتاق نگاه کردم و گفتم
 -آره ... حتی وقتی تو این اتاق نیستی انرژی از اینجا حس
 میشه ... معلومه شادی ها و غم های زیادی رو تو این اتاق
 تجربه کردی.
 برگشتم سمتش سریع نگاه متعجبش رو از من گرفت . وارد
 اتاق شد و آرام گفت
 -غم ... بیشتر غم بود
 رفت سر کمد لباس هاش . به من ربطی نداشت. اما دست
 خودم نبود و پرسیدم

-چرا؟

ساتی یه کوله پشتی برداشت و شروع کرد به برداشتن چند دست لباس و گفت

-چون زندگی برای آدما سخت و غمگینه...

-برای همه اینجوری نیست

-شاید ... برای من که بوده...

-اما تو خیلی قوی هستی!

برگشت سمت من . نگاهمون قفل شد و گفت

-تو چی از من میدونی سام ؟

واقعا چیزی نمیدونستم . رفتم سمت میز تحریرش . تابلو

عکس خانوادگی اونا رو برداشتم و به صورت خندان و

متفاوت ساتی تو عکس نگاه کردم و گفتم

-من میدونم برق چشم های دختری که اینجا با این لبخند

پر شور ایستاده ، از پس هر سختی بر میاد .

برگشتم سمتش و گفتم

-کسی که بین اینهمه آدم از پس ردیابی کوازار ها بر اومده !

باید خیلی قوی باشه.

رد شیشه ای اشک تو چشمش نشست. سریع نگاهشو از من گرفت. به لباس هاش نگاه کردو گفت
-کاش اینجور که تو میگی بود

بلند شد. سریع و عصبانی باقی لباس هاشو برداشتو تقریبات کوبید به کیف. نباید بهش دست میزدم. من یه فرشته ام و اون یه انسان. اما تا به خودم پیام بازو ساتی تو دستم بودو چرخوندمش سمت خودم

با ابروهای گره کرده نگاهم کرد! اما دیگه بی فایده بود! من برای یه لحظه دختری که پشت این نقاب بودو دیدم، دختری که با وجود تمام توانایی ها و قدرتش، اما زخمیه! زخم عمیقی که با این نگاه نافذ و عصبانی میخواد مخفی کنه. سکوت بینمون رو شکستم و گفتم

-این خشم درونت از کیه؟
نگاهش ناباور شد و تو چشم هام چرخید. انگار دنبال جواب بود. جواب سوالی که خودم پرسیدم! آروم عقب رفت. سری با تاسف تکون داد و لب زد
-از خودم...

صداش تو سرم تکرار شد. خودم ... خودم ... حالا من بودم
 که ناباورانه نگاهش می کردم. اما پل نگاهمونو قطع کردو
 برگشت سمت وسایلیش. بازوهاش رو بغل کردو کف دست
 هاشو درست جایی که چند لحظه پیش دست های من بود
 کشید. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت
 -فکر کنم بتونی درکم کنی ... چون تو هم داری مثل من
 تاوان میدی...

میتونستم حسش کنم، غم و افسوسی که درون ساتی بود
 رو با تمام وجودم حس میکردم. من این دردو زندگی کردم.
 من این افسوس رو هر روز نفس میکشم. مهم نیست چه
 مقام و موقعیتی داری، مهم نیست چقدر موفق و متفاوتی
 ، وقتی افسوسی تو گذشته ات داشته باشی، تا ابد ردی از
 غم تو لحظه هات میشینه. غمی که حذف نمیشه، فقط
 تکرار میشه و تکرار...
 ساتی نفس عمیق کشید. وسایلیش رو چید داخل کیف و
 گفت

-بهت حسودیم میشه
نگاهم نکرد و گفت

-تو میتونی گذشته ات رو جبران کنی ، اما...
اینبار نگاهم کرد. نگاهش خیلی سنگین و پر درد بود . با
لبخند محوی گفت

-اما من هرگز این فرصتو ندارم
خواستم بگم منم ندارم... خواستم بگم چیزی قابل جبران
نیست . این فقط یه تلاش برای اثبات خودمه! نه جبران
اتفاقی که افتاده. اما قبل اینکه من لب باز کنم صدای
آشنایی از پشت سرم گفت
-ساتی !

سریع برگشتم سمت صدا. سارا شوکه تو قاب در بود .
نگاهش بین من و ساتی چرخید و رو من ثابت شد. ابروهای
سارا چنان بالا پرید که شک داشتم بالا تر از این بره . لب
هاش مثل ماهی باز و بسته شد. اما صدایی ازش شنیده
نمیشد. اونم مثل ساتی وقتی متعجب میشد با نمک میشد.
ساتی کیفشو بست و گفت

-سلام سارا ... یه بازدید سمت پارک لاله داشتیم، گفتم
 حالا که نزدیکیم پیام خونه چندتا وسیله بردارم!
 سارا بلاخره نگاهشو از من گرفت . به ساتی نگاه کرد. با
 چشم هاش به من اشاره کردو سوالی سر تکون داد.
 نتونستم نخندم . سرمو پائین انداختم. به سختی سعی کردم
 لبخندمو مخفی کنم و ساتی گفت
 -سارا!!!! سام همکارمه !
 گومو صاف کردم و ساتی آهی کشیدو گفت
 -باشه ! باشه ! سام رئیسمه !
 بی صدا خندیدم. ساتی روی رئیس گفتن به من حرص
 میخوردو من این عصبانیتش رو دوست داشتم! به سارا
 نگاه کردم و گفتم
 -سلام

حالا علاوه بر ابروهای بالا پریده اش ، چشم هاش هم گرد
 شده بود . اما لبخند مشکوکی زد و گفت
 -سلام ... ام ... ببخشید من خیلی شوکه شدم ! آخه ساتی
 کلا هیچ دوستی نداره! چه برسه به دوست پسر!

ساتی شاکی گفت

-سارا!!! گفتم سام رئیس‌مه!

سارا با شیطنت خندید. از اتاق بیرون رفت و گفت

-میرم چایی بزارم!

ساتی نفسش رو با کلافگی بیرون داد. نگاهم کرد و خسته لب زد

-همینو کم داشتیم الان تا آمارتو در نیاره ول نمیکنه

لبخندمو مخفی کردم. باید میرفتیم. فرصت زیادی نداشتیم

اما نمیدونم ساتی چه طلسمی داشت که کنارش من نسبت

به هر چیزی کنج‌کاو میشدم. مخصوصاً زندگی خودش ...

به صورت کلافه ساتی نگاه کردم و گفتم

-بهتره عادی رفتار کنیم و زودتر بریم

ساتی دستشو به سینه زد و گفت

-راه بهتری نداری؟! من الان اینجام و نزدیک پایان وقت

کاریه! ساعت شروع به کار هم که ۸ صبحه! توجیهی داری

که من الان باهات پیام و خونه نمونم؟

با هر جمله عصبانی تر میشد. دستی تو موهام کشیدم و
گفتم

-خب ما کارمون شبانه روزیه ! بیخود که انقدر حقوق به
کسی نمیدیم !

کیف بسته شد ساتی رو گرفتم به سمت در رفتم و گفتم
-حالا هم عجله کن

ساتی آهی کشید و پشت سرم اومد . سارا یه سینی با سه تا
لیوان چای گذاشته بود رو اوپن و با ذوق به من نگاه کرد و
گفت

-با قند یا خرما !

ساتی قبل من گفت

-مرسی سارا اما سام اهل چای نیست

سارا با تعجب به من نگاه کرد و گفت

-قهوه ؟ یا دمنوش ؟

سریع گفتم

-ممنونم ... ما وسط یه بازدیدیم ! بهتره زودتر برگردیم !

سارا گفت

-چه باز دیدی؟ الان که وقت کاری تموم شده!
سعی کردم لحنم عادی باشه. نه مثل رئیسی که عجله داره
و گفتم

-برای ما تموم نشده!

-اوه... ام... باشه...

سارا اینو گفت. به ساتی نگاه کردو گفت

-شب بر نمیگردی؟

قبل ساتی من گفتم

-فکر نکنم!

ابروهای سارا باز هم بالا پرید. نگاهش رو من چرخید و
گفت

-شما واقعا رئیسی!

-چطور؟

-نه سنتون میخوره به یه رئیس نه تپتون!

ابروهام بالا پرید اما قبل من ساتی شاکی گفت

-سارا!

سارا خندید و با شیطنت آروم لب زد

-سوال شد برام دیگه !
از دست این دخترا نمیشد نخندی. به سمت در رفتم تا
لبخندمو نبینم و گفتم
-فعلا ... عجله کن ساتی
از خونه خارج شدم. ساتی اما نیومد . صدای سارا رو
شنیدم که گفت
-واقعا رئیسته؟
ساتی کلافه گفت
-آره! من چرا باید دروغ بگم؟
صدای سارا آروم تر شد و پرسید
-پس چرا اینجوری نگاهت میکنه؟
ساتی سریع گفت
-چطوری؟
دقیقا سوال منم بود. چطوری؟ سارا با مکث گفت
-نمیدونم ... فقط ... یه جوری که انگار خیلی براش جالبی
!

ساتی خندیدو در حالی که صداش به من نزدیک میشد
جواب داد

-باور کن سارا... من هیچ جذابیتی برای سام ندارم!

به حرف هر دو فکر کردم. واقعا نگاهم اینجوری بود؟ واقعا
ساتی هیچ جذابیتی برام نداشت؟ حرف کدام درست بود
؟ سارا یا ساتی؟ با تاسف سر تکون دادم و چند پله پائین
رفتم. این چه بحثیه سام ایسادی و خودتو درگیر کردی.
اصلا داری چکار میکنی؟

من تا پائین پله ها هم میتونستم صدای بحث این دو نفر
رو بشنوم. چرا باید اینجا وایسم؟ صدای سارا رو شنیدم
که با افسوس گفت

-حیف شد... به هم خیلی می اومدین...

از حرفش ناخداگاه خندیدم. میتونستم با یه حرکت از
ساختمون خارج شم. اما دوست داشتم جواب ساتی رو
بشنوم. دوباره مکث کردم و ایستادم. ساتی آروم جواب داد

-تو دیوونه ای سارا ... من و سام یه دنیا با هم فرق داریم
!

حق با ساتی بود. ما با هم یه دنیا تفاوت داشتیم. همین
تفاوت برام ساتی رو جالب کرده بود. دیگه مکث نکردم
ادامه بحث رو بشنوم. چون دیگه برام مهم نبود چی میگن.
خیالم با جواب ساتی راحت شده بود. خوشحال بودم ساتی
واقع بینه و بی خطر! اگر یکم میخواست مثل سارا فکر کنه
خیلی دردسر داشت. سوار ماشین شدم و منتظر ساتی
موندم. اما یهو به خودم اومدم. لعنتی. نباید تنهاش
میداشتم. انرژی دور ساتی هنوز بود...

داستان از زبان ساتی :

خوشحال بودم سام رفت و این حرف های سارا رو نشنید.
وگرنه مسلما بیخیال من که میشد هیچ حافظه ام رو هم
پاک میکرد. رو به سارا گفتم
-تو دیوونه ای سارا ... من و سام یه دنیا با هم فرق داریم.
سارا شونه ای بالا انداخت و گفت

-همین تفاوت هاست که جذابش میکنه
از حرفش خندیدم و گفتم
-فعلا که نکرده ، اگر در آینده جذابیتی ایجاد کرد بهت
خبر میدم

سارا با نیش باز گفت
-منتظرم!

لبخند زدم اما قبل از بستن در واحد پرسیدم
-میری خونه خاله؟

سر تکون دادو گفت
-آره اومدم جزوه بگیرم

براش دست تکون دادم. در رو بستم و سریع از پله ها رفتم
پائین . سام حتما شاکی شده . دیر کردم . پاگرد پله رو سریع
پیچیدم که محکم خوردم بهش .دیگه میتونستم چشم
بسته حضور سام تشخیص بدم. دستش دورم حلقه شد و
آروم گفت

-بخاطر انرژی دورت ... نگران شدم...

بدون اینکه رهام کنه مسیر رو به سرعت برگشت و گفتم

-نگران نباش. حضورم کوتاه...
 اما حرفم ناتمام موند. چون دوتا از اون شیاطین سیاه کنار
 ماشین ما بودن. انتظار داشتم سام از من جدا شه و بره
 سمت اونا. اما ایستاد و منو بیشتر به خودش فشرد.
 نگران نگاهم تو خیابون چرخید.
 تایم شلوغی بود.
 اما کسی انگار توجه نداشت.
 واقعا کسی این شیاطین رو نمیدید!
 خواستم به سام نگاه کنم و پرسم باید چکار کنیم اما یکی از
 اون شیاطین بال های خفاش مانندش رو باز کرد و به
 سمتمون پرید.
 همزمان همون ملودی قدیمی و دور تو گوشم پیچید.
 عطر بال های سام تو هوا پخش شد و ناخودآگاه سرمو به
 سمت سینه سام چرخوندم.
 خودمو تو آغوشش جمع کردم
 شاید مردم این شیاطین رو نبینن!

اما مسلما یه فرشته با دو بال سفید و بزرگ اونم تو پیاده رو
 خیابون از چشم کسی مخفی نمی مونه!
 صدای زجه اون موجود اومد و سکوت شد.
 آروم چرخیدم و نگاه کردم
 اما چیزی نبود جز غباری که تو هوا گم شد و ... آترین...
 آترین که سر جای شیطان دوم ایستاده بود
 بدون بال های آتیشش!
 اما عصبانی و خیره به من!
 ناخوداگاه خواستم از آغوش سام جدا شم
 اما حصار دستش باز نشد و گفت
 -شاید باز هم باشن
 به سمت ماشین منو برد و در ماشینو باز کرد
 بلاخره اجازه داد ازش فاصله بگیرم و سوار ماشین بشم.رو
 به آترین اشاره کرد سوار شه
 معذب بودم
 من کاری نکردم
 اما نگاه آترین سنگین بود

آترین با همون عصبانیت رو صندلی پشت نشست
آروم گفتم

-سلام

اما جوابمو نداد.

بخش دخترونه ذهنم شروع کرد به کنکاش!

نکنه سام و آترین با هم بودن!

برای همین از دیدن من تو اون لحظه عصبانی شده

سام از صندق عقب تیشرت جدید برداشت و پوشید.

به اطراف نگاه کرد

نمیتونستم سکوت آترین تحمل کنم

برگشتم سمتش و گفتم

-چیزی شده؟

عصبانی نگاهم کردو گفت

-میشه لمسش نکنی؟! میشه نذاری لمست کنه؟

ابروهام شوکه بالا پرید

آترین عصبی گفت

-من آوردمت اینجا کمکمون کنی نه اینکه خودت یه دردرس
جدید درست کنی!

از شوک دهنم باز و بسته شد

اما حرفی نداشتم بزنم

شوکه بودم.در ماشین باز شد

سام نشست و آترین روش رو از من گرفت

صاف نشستم

خیره به جلو

سام ماشینو روشن کرد و پرسید

-ازشیاطین صبح بود؟

-آره ، صبح خیلی فراری داشتیم . اینا دیگه آخری ها تو

مسیر من بودن ! اما از پسر ها خبر ندارم.

سام هوم آرومی گفت که آترین با کنایه پرسید

Pooneh, [22.09.20 01:55]

۸۵

#کوارزار

آترین با کنایه پرسید
-صبح تا حالا اینجا بودین ؟
سام حرکت کرد
لحن کنایه آمیز آترین انقدر مشخص بود که سام نسبتا
عصبانی گفت
-منظورت چیه آترین؟
-هیچی! فقط برام سوال بود کجا بودین که نیومدی
کمک!
از آینه دیدم آترین با عصبانیت خیره به بیرونه
سام با همون لحن سنگین گفت
-ما برگشتیم عمارت. الگو نقاط کوارزار رو پیدا کردیم!
مرکز نقاط رو بدست آوردیم! با ساتی اومدیم بررسی نقطه
و روی از فردی که پشت ماجرا بود پیدا کردیم!
مکث کرد
آترین با چشم های گرد به سام خیره شد و پرسید
-واقعا؟
سام نفسشو با کلافگی بیرون دادو گفت

-آره ! حالا باید برگرویم عمارت تا ساتی رد این مرد رو
برامون پیدا کنه
با اومدن اسمم آترین لب هاشو بهم فشرد
حالا دیگه شک نداشتم چیز بین اون و سام هست.
شرمنده شدم
درسته لمس من نه از هوا و هوس بود نا از روی منظور و
غرض !
من فقط ناخوداگاه از ترس رفتم تو بغل سام !
سام هم برای محافظت از من ، بغلم کرد!
اما شرمنده بودم
در برابر آترین شرمنده بودم
دوست نداشتم اجازه بدم مردی که متعلق به یه زن دیگه
است لمسم کنه
حتی برای نجات جونم
چشم هامو به هم فشردم و سرمو تکیه دادم به صندلی
خیابون شلوغ بودو سکوت تو ماشین سنگین
بلاخره آترین سکوت رو شکست و گفت

-معذرت می‌هوام قضاوتتون کردم. مرسی . خبر خیلی خوبی بود.

من بازم سکوت کردم
 سام هوم آرومی گفت
 سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم
 اما چشم هامو باز نکردم
 سخت بود ...

پذیرش رابطه بین سام و آترین برام سخت بود
 با عصبانیت تو ذهنم گفتم من که به سام امید یا علاقه ای
 نداشتم ! پس چی سخته؟

خودم جوابمو میدونستم
 باور رفتارم که درست نبود سخت بود!
 سام دوباره با یه ملودی ملایم سکوت رو شکست
 ازش ممنون بودم

چون هم نیاز به شکستن سکوت داشتم و هم...
 من عاشق این آهنگ بودم
 "آهنگ wind of change از گروه " Scorpions "

چرا؟ چرا سام باید آهنگ هایی داشته باشه که انقدر برای
 من آشنا و دوست داشتنیه؟
 ناخودآگاه حرف سام تو سرم تکرار شد
 موسیقی روح و روان رو آروم میکنه...
 یعنی زخم روح سام هم مثل من بود؟
 برای همین آهنگ هایی که آرومش میکرد مثل من بود؟
 این افکارو از سرم بیرون کردم
 به من چه!

سام و آترین با هم هستن.

پس بهتره دست از کنکاش سام برداری
 اون فقط یه مرد مغرور و از خود راضیه!
 کسی که عاشق رئیس بودنه!

نفسمو با حرص بیرون دادم و چشم هامو باز کردم
 با دیدن حیاط عمارت لبخند زدم
 بالاخره رسیدیم تا از این جو سنگین نجات پیدا کنم
 در ماشین رو باز کردم و گفتم
 -من میرم کارگاه

لپ تاپ و کوله رو برداشتم و بدون مکث پیاده شدم
اخوان!

الان باید جای سام به اون فکر کنم
با اون چشم های مشکی و نگاهی که انگار ازش آتیش
میبارید!

یعنی ممکنه اون هم چیزی فرا تر از یه انسان عادی باشه؟
قلبم تند تر زد

برای فهمیدن حقیقت خیلی بی تاب بودم.
کاش میشد زندگیم همیشه انقدر پر ماجرا باشه.
بعد تجربه این اتفاقات نمیدونم چطور باید به زندگی روتین
و تکراری قبلم برگردم!
واقعا هیچوقت فکر نمیکردم خوندن اونهمه کتاب و جزوه
برنامه نویسی و شبکه در نهایت منو به یه چیز ماورایی
برسونه!

اونم چه چیزی؟
یه گروه فرشته سقوط کرده!

وارد کارگاه شدم و پشت میز نشستلپ تاپ و روشن کردم و
کارم رو شروع کردم
وقت پیدا کردن اخوان بود

داستان از زبان سام:
به رفتن ساتی نگاه کردم
میدونستم آترین میخواد حرف بزنه
برای همین پیاده نشدم.
فکر نمیکردم بخاطر اینکه برای پیدا کردن شیاطین بهش
ملحق نشدم انقدر ناراحت باشه!
بدون برگشتن به سمتش گفتم
-میشنوم ... قضیه چیه؟
آترین نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت
-تو باید بگی قضیه چیه!
با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم
-من یه سوال پرسیدم و فقط جوابشو میخوام نه کنایه!
انتظار داشتم آترین بدون بحث جوابمو بده

اما اخمش بیشتر شد و گفت
-تو میشه بگی چرا یه انسان رو لمس میکنی! اونم وقتی به
ذره ذره قدرتت نیاز داری؟!

نگار [24.09.20 02:42],

#کوازار

۸۶

انتظار داشتم آترین بدون بحث جوابمو بده
اما اخمش بیشتر شد و گفت
-تو میشه بگی چرا یه انسان رو لمس میکنی! اونم وقتی به
ذره ذره قدرتت نیاز داری؟!
هر کلمه آترین ، آتیش خشم منو بیشتر می کرد.
چرا یک انسان رو لمس میکنم !!!
چرای این اتفاق واضح بود!
چون این انسان برای ما مهمه و من باید نجاتش بدم !
اما چیزی که تو سر آترین بود برای من جای سوال داشت!
نفسمو با خشم آروم از ریه هام بیرون دادم و لب زدم

-خودت فکر میکنی چرا آترین ؟
سکوت کرد
خشم تو نگاهش داشت کم میشدو ترس تو نگاهش رنگ
میگرفت
میدونم این لحن منو میشناسه
میدونم ، میدونه دوست ندارم بهش آسیب بزنم
اما وقتی خشمم از مرزش بگذره کنترل قدرتم دست من
نیست
آترین بلاخره آروم گفت
-میدونم برای نجاتش لازمه اما ... نذاشتم حرفش تموم
شه و داد زدم
-من کاری که لازمه رو انجام میدم! اون دختر الان
حضورش بیشتر از کل قدرت من ضروریه ! پس جون اون
مهمتر از کم شدن قدرت منه!
مکت کردم
آترین با لب های فشرده به من نگاه کرد
لب زد

-سام...

باز نداشتم ادامه بده

پیاده شدم و گفتم

-میدونی از بحث بیخود متنفرم آترین! پس کلافه ام

نکن!

در رو کوبیدم و به سمت عمارت رفتم

باید میرفتم پیش ساتی!

اما اول باید پسر هارو پیدا کنم

میتروم مشکلی پیش اومده باشه که تا الان خبری از

هیچکدوم نیست

وارد سالن شدم و به سمت سیستم های وسط سالن رفتم

داخل ساعت همه ما یه موقعیت یاب کوچیک وصل بود

رو سیستم بنیامین، برنامه ردیابی رو باز کردم

با دیدن دو تا نقطه متفاوت برای بنیامین و رابین جا خورد!

اینهمه فاصله!!!

سابقه نداشت پسر ها از هم دور بشن.

اونم زمان نبرد!
 موقعیت هر دو چک کردم و وارد گوشیم کردم.
 هم زمان نمیتونستم برم پیش هر دو
 به کمک آترین نیاز داشتم
 سریع از عمارت خارج شدم
 آترین داشت میرفت سمت کارگاه
 صورتش نشون میداد غرق افکار خودشه
 صداش کردم
 -آترین... باید بریم دنبال پسر ها!
 برگشت سمت من و گفت
 -چیزی شده؟
 سر تکون دادم و گفتم
 -احتمالا چون از هم خیلی فاصله گرفتن!
 آترین پا تند کرد سمت من
 صفحه گوشیم رو به سمتش گرفتم و گفتم
 -هر دو موقعیتو برات فرستادم. من میرم دنبال رابین ، تو
 هم برو سمت بنیامین.

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

سری تکون داد و بالهای سرخش رو باز کرد
این آسمون سرخ غروب ، بهترین زمان برای پرواز آترین
بود
از نظرم دور شد
تیشرتمو بیرون آوردم و پرت کردم سمت جا لباسی کنار در.
بال هامو احضار کردم
دلم پیش ساتی بود
باید بهش خبر میدادم هیچکدوم از ما نیستیم
اما میترسیدم دیر بشه
بال هامو باز کردم و بالا پریدم
اما...
به سمت کارگاه...

نگار [25.09.20 03:39]

#کوازار

۸۷#

مغزم میگفت رابین مهم تره

کاری از EXCHANGE GROUP

اما نگران بودم!
نگران کنجاوی های ساتی اونم وقتی اینجا تنهاست...
مخصوصا وقتی که خودش نمیدونه کس دیگه ای اینجا
نیست!
جلو در کارگاه ایستادم روی زمین
از اینجا ساتی پیدا بود
روی دستگاه ردیاب اصلی خم شده بود و سخت مشغول
کار بود.
صورت جدیش
طره موهای کوتاهش که بخشی از صورتشو پوشونده بود
چشم های نافذش
ناخداگاه ایستادم . مردد بودم
چرا برات مهمه؟
چرا کنجاوی ساتی برات مهمه؟
اینجا جونش در امانه!
همین باید کافی باشه!
باید برم سراغ رابین نه اینکه وقتمو اینجا حروم کنم

دوباره پریدم و اینبار بالهامو کامل باز کردم و اوج گرفتم!
واقعا چه طلسمی رو این دختره که منو جذب تک تک
رفتارش میکنه؟!
یعنی انسان ها همه انقدر خاص و جالبین؟

داستان از زبان ساتی:

قبل از اینکه بخوام در مورد اخوان و شرکتش تحقیق کنم
دوست داشتم نقاط شبکه کوازار هارو یکبار دیگه چک
کنم

روز آخر پروژه من به شبکه جالبی رسیده بودم
اما این چند روز از بس درگیر بودم، بیخیال این پروژه شدم.
دستگاه ردیاب راه انداختم

گوشیم رو وصل کردم به دستگاه
آخرین دیتا های کارم رو بارگذاری کردم و به نقشه جدید
نگاه کردم

اما همین لحظه سنگینی نگاهی افتاد رو من
سرمو بلند کردم

کسی تو قاب در نبود
اما میتونستم حدس بزنم سام بود که رفت
از عطر باله‌هاش و اون نوای دور...
با تردید رفتم سمت در
خبری از کسی نبود
مردد بودم برم عمارت دنبال سام یا نه
یه قدم برداشتم سمت بیرون
اما ایستادم
کجا بری ساتی!
تو کاری اونجا نداری!
سام اگر کارت داشت میومد پیشت
پس بهتره کنجکاو بیجا نکنی!
با این فکر یاد آترین و حرفش افتادم
نفس عمیق کشیدم و برگشتم داخل
من برای یه کار مهم اینجام
پس بهتره تا کارم تموم نشده تمرکزمو بهم نزنم
بالای سر دستگاه ردیاب ایستادم و لب زدم

-اصلا شاید با آترین کار داشت! تو چرا انقدر فضولی!
نفسمو با حرص بیرون دادم
ضد حال بدی خورده بودم
درسته من از سام خوشم نمی اومد!
اون زیادی مغرور و از خود راضی بود!
آره!

مغرور و از خود راضی!
به نقاط رو دستگاہ تمرکز کردم
بررسی این نقاط صد در صد از بررسی سام مفید تره
رو تک تک نقاط کوارزار زوم کردم
درسته این نقاط حول یه مرکز اتفاق میفته
اما شک ندارم یه دلیل دیگه هم باید انتخاب این نقاط
داشته باشه! exChange Group
شاید ارتفاع! شایدم...
روی نقاط چرخیدم و فکری به ذهنم رسید
-شایدم یه خصوصیت جمعیتی!
بلاخره انسان ها انرژی دارن

این انرژی شاید به کار اونا بیاد
داخل قسمت تنظیمات ردیاب، یه شرط وارد کردم تا برای
هر نقطه کوارزار تمرکز جمعیتی و ارتفاع محدوده رو
مشخص کنه

ردیاب شروع به محاسبات کرد و برگشتم پشت میز
لپ تاپو باز کردم و خواستم اخوان سرچ کنم
اما یاد وبلاگم افتادم

این چند وقت خیلی مسکوت مونده بود
آترین گفته چیزی فعلا ننویسم.
اما حالا مشکوک شده بودم.

این تاریک کیه؟

نکنه اخوان باشه!

به فکر خودم خندیدم
فکر نکنم اخوان انقدر بیکار باشه وبلاگ پرایویت منو
بخونه!

گوشیمو چک کردم و وبلاگم رو باز کردم
یه پست عادی و با اطلاعات کم که ضرر نداشت

بزار ببینم تاریک هنوز پیگیره؟!

نگار [26.09.20 13:17] ,

#کوازار

۸۹

پست جدید رو باز کردم و نوشتم
-دلم برای پروژه ام تنگ شده، معما هایی که حل نمیشن
تبدیل به عذاب میشن. من میدونم این کوازار ها به هم
مربوط هستن.

جمله ام رو دوباره خوندم تا پست کنم که مکث کردم
کوازار!

بهتر بود از داخل متن کلمه کوازار رو بردارم
اینجوری تابلو بود من به اطلاعات مدید رسیدم

پیامو ادیت کردم و نوشتم
-نقاط انرژی

متن رو ارسال کردم

حالا باید صبر میکردم ببینم میبینه پیام منو یا نه.

از وبلاگم اومدم بیرون
وارد سایت شرکت خودمون شدم و تو بخش شرکت های
همکار سرچ کردم
-فرزاد اخوان
بلاخره باید یه چیزی پیدا شه
تو اطلاعات پیدا شده شروع به گشتن کردم
اما چیز خاصی نبود
دوست ندارم خلاف کنم
اما انگار بدون هک کردن سایت به چیزی نمیرسیم
امیدوارم سام بخاطر این کار باز قاطی نکنه
انگشتمو تو هم قفل کردم دستمو کشیدم
صدای استخوانای دستم که اینجوری بلند میشد حس
خوب رفع خستگی بهم میداد
لبخند زدمو شروع کردم.
به من میگن ساتی !
پس هر چی بخوام پیدا میکنم...

داستان از زبان آترین :
به نقطه ای که سام گفته بود رسیدم
اما خبری از بنیامین نبود
رو سقف یه ساختمون ایستادم و به اطراف نگاه کردم
تمام طول مسیر ذهنم درگیر سام و ساتی بود
اگر قبلا بود میتونستم بگم از سام مطمئنم که تمایلی به
هیچ دختری نداره
اما امروز!

بعد دیدن اون صحنه!
جلو خونه ساتی!

وقتی سام با حمایت و اون نگاه ساتی رو تو آغوشش
خودش گرفت!

خدایا !

نکنه!

نکنه زمینی شدنمون انقدر طولانی شده که سام داره تبدیل
به یه انسان میشه؟

نکنه سام واقعا به ساتی حسی پیدا کرده

چشم هامو بستم
بسه آترین بسه!
این افکار احمقانه است
حتی اگه ساتی هم بخواد سام نمیره سمتش!
سام از ساتی خوشش نییاد. به زور نگهش داشته! فقط
برای هدفمون!
حتی این افکار هم آروم نمیگرد
نمیشد نگاه سام رو از ذهنم پاک کنم
فقط میشد دعا کنم اشتباه قضاوت کرده باشم
آروم رو حاشیه دیوار ساختمون قدم زدم و اطراف نگاه
کردم
تا دور دست ها خبری نبود
خواستم موبایلم رو بیرون بیارم و با سام تماس بگیرم
پسر ها که همیشه خدا باطری گوشی هر دو خالی بود
اما تا نگاهم به پائین افتاد خشک شدم
بنیامین...
رو زمین افتاده بود

بین درخت های کاج حیات خلوت ساختمون
بنیامین بیهوش رو زمین بود
بدون بال !
مکث نکردمو پریدم پیشش رو زمین
رو چمن های دورش نم خون پیدا بود
خم شد و سریع بنیامین چرخوندم
با دیدن جای گوله رو پیشونی بنیامین خشک شدم
گوله؟

چطور! چطور ممکنه
دستپاچه و با دستایی که حالا از خون بنیامین سرخ شده
بود موبایلمو بیرون آوردم
به سام زنگ زدم
سریع جواب داد
-من با رابینم ! تو بن رو پیدا کردی؟
-بیاین... اینجا
این تنها چیزی بود که تونستم بگم

گوشیو از گوشم پائین گرفتم و دستمو به پیشونی خونی
بنیامین زدم
مرگ ما هنوز نرسیده
اما...
این اتفاق...

بنیامین که اینجوری نمیمیره؟
نه نه !

نمبمیره!

نباید بمیره!

اشک هام از چشم هام سرازیر شد
بنیامین کشیدم تو آغوشم

خواهش میکنم بن ...

ما قراره برگردیم ...

به زودی برمیگردیم خونه...

تو نباید اینجا بمونی ...

دستی رو شونه ام نشست

میدونستم سام پشت سرمه
 آروم خودمو از بنیامین جدا کردم
 رابین وحشت زده زانو زد کنارمون و با شوک گفت
 -چ...چطور ممکنه؟!
 سام اما با صدای آرومی گفت
 -باید بنیامین از پورتال رد کنیم ... قبل از اینکه دیر بشه!
 با چشم های تار از اشک برگشتم سمت سام
 دوباره این نگاه ...
 دوباره این حال...
 پس قضیه خیلی جدی بود
 پس داشتیم بنیامین واقعا از دست میدادیم ؟
 رابین سریع بنیامین رو بغل کردو بلند شد
 بال هاشو باز کردو پرید
 سام سری تکون دادو پرید
 به آسمونی که حالا سیاه بود خیره شدم
 دو بال سفید انگار میدرخشیدن...
 یعنی رد شدن از پورتال بنیامین به ما برمیگردونه ؟

این ورودمون ممنوعه است
ما حق نداریم برگردیم
تا روزی که بیگناهیمون رو ثابت کنیم
اما...

مگه میشه بنیامین رو از دست بدیم ؟
پشت سر سام پریدم
چرا...

چرا تا به اتفاق خوب میفته ، تا به خبر خوب میاد ، پشت
سرش باید اتفاقات بد رو سرمون آوار شه ؟
انگار هیچ خوشی اینجا به تنهایی دووم نداره مگه اینکه به
ناخوشی خودشو بهش پیوند بزنه ،
شاید این نفرین زمین باشه ،

نفرین زمین...
exChange Group

جایی که همه چی باید در تعادل باشن
حتی شادی و غم...

داستان از زبان سام :

وقتی به رابین رسیدم درگیر دوتا از شیاطین بود که حسابی
قدرتمند شده بودن

انگار هرچقدر زمان بیشتری اینجا بمونن فرزترو قوی تر
میشن.

وقتی هر دو نابود کردیم رابین با عصبانیت دنبال بنیامین
گشت

اما همونجا من حدس زدم چیزی شده.
من حسش کردم...

از دست دادن یکی از عزیزانم رو حس کردم

ترسش تو قلبم نشستو این یعنی ...
خودش هم دور نیست...

از دست دادن بنیامین با اتفاقی که براش خیلی به ما
نزدیکه...
البته اگه...

همین الان از دستش نداده باشیم
ما از پورتال اجازه ندارید رد شیم

ما فقط میتونیم از پورتال برای بدست آوردن نیازمندی های اقامتمون روی زمین استفاده کنیم
اما بنیامین و نجاتش برام انقدر مهم بود که دست به کار ممنوعه بزنم.

قانون شکنی که اگر سالها پیش انجام میدادم ، هرگز به زمین تبعید نمیشدم.

رابین جلو عمارت رو زمین ایستاد
بنیامین رو ازش گرفتم و به داخل بردم
نمیتونم بزارم کسی جز من این کار رو انجام بده
تاوان این قانون شکنی خیلی سنگینه...

نگار [28.09.20 10:33] ,

exChange Group

#کوازار

۹۱#

بنیامین رو با اون صورت و لباس خونی روی صندلی جلو
مانیتور مخصوص گذاشتم
دستم رو صفحه کشیدم

این صفحه فقط شبیه به مانیتور بود
 اما در واقع به تونل انرژی به دنیای ما بود
 بنیامین بیهوش بود و به تنهایی نمیتونست رد بشه
 باید یکی اونو از پورتال رد میکرد
 دستمو رو شونه های بن گذاشتم و پورتال روشن شد
 دنیای غرق مه و نور...
 حس دلتنگی قلبمو فشرد
 نفس عمیق کشیدم و تمرکز کردم
 تصویر خودم و بنیامین اون سمت ظاهر شد
 خوستم چشم هامو ببندم تا عبور کنیم که چیزی محکم به
 تنم کوبیده شد و یه قدم کنار رفتم. آترین جای من ایستاد
 شونه های بن رو گرفت و گفت
 -من میرم
 سریع بازو شو گرفتم و کشیدم
 هر دو با خشم و عصبانیت به هم نگاه کردیم. آترین گفت
 -بسته تو یه بار عذاب کشیدی دیگه نمیدارم عذاب
 بکشی

هر دو بازوش رو گرفتم و تقریبا سرش داد زدم
 -آخرین بارت باشه به کار من دخالت کردی
 تقریبا هولش دادم کنار تا دوباره پشت بنیامین وایسم
 اما اینبار رابین زود تر از من ایستادو گفت
 -برادر منه پس خودم میرم
 با ضربه دستم رابین هم عقب پرت شد
 اما برگشت سمت من
 ول کن نبود...
 آترین داد زد
 -بس کنید ... هر سه میریم
 مکث کردم
 برگشتم سمت آترین و گفتم
 -رد شدن از این پورتال برای ما یه قانون شکنی بزرگ با یه
 تاوان بزرگتره ! شما بخاطر اشتباه من رو زمین هستین !
 پس منم که باید تاوان بدم.
 دستمو گذاشتم رو شونه بنیامین که صدای ساتی خشکم
 کرد

-چرا من رد نشم ؟ برای من که تاوان نداره!

نگار [29.09.20 10:14] ,

#کوازار

۹۲#

همه برگشتیم سمت ساتی

خیلی خشک و جدی این حرف زد و با قدم های مصمم به

سمتمون اومد

رابین گفت

-تو نمیتونی با بنیامین رد شی!

آترین گفت

-حتی اگر رد شی نمیتونی برگردی بیرون!

وقت نبود!

همین الانم ممکنه دیر شده باشه!

به ساتی و این بحث توجه نکردم.

به صفحه پورتال نگاه کردم که گفت

-من یه بار قبلا رد شدم و اومدم بیرون ! پس بازم میتونم ؟

بنیامین و آترین هر دو با شوک گفتن
-چی؟!!!

منم نمیتونستم شوکم رو مخفی کنم
با همون شوک و تعجب برگشتم سمتش!
پس این انرژی دور ساتی دلش این بود!
برای همین بود که صبح انرژی دور ساتی نبود و عصر غرق
انرژی بود!

ساتی از پورتال رد شده بود و تو دنیای ما قدم گذاشته بود
!

با عصبانیت نگاهش کردم تا خشمم رو سرش خالی کنم
اما کنارم ایستاد

دستش رو روی شونه دیگه بنیامین قرار داد و گفت
-وقت برای عصبانیت تو نیست سام!

قبل اینکه بگم تو اشتباه کردی رد شدی و نمیدارم دوباره
اشتباه کنی دیگه اثری از ساتی و بنیامین نبود

منتقل شده بودن به دنیای ما !
اونم انتقال کامل و سریع !
برای اولین باز تو عمرم انقدر شوکه بودم
رابین با شوک اومد سمت صندلی
به جای خالی ساتی و بنیامین دست زد و گفت
-کا... کامل رفتن !

نفسمو با حرص بیرون دادم
آره ... کامل رفتن ... فقط امیدوارم بتونن کامل هم برگردن
نفسمو با حرص بیرون دادم و آترین گفت
-ساتی نمیدونه باید چکار کنه! قبل اینکه براش توضیح
بدیم رفت!

منو رابین هم زمان لب زدیم
-لعنتی...
VIP
Exchange Group

حق با آترین بود
باید میرفتم دنبالش
اینجوری بنیامین صد در صد از دستمون میرفت!
رو به آترین گفتم
ROMAN

-پورتال تقویت کن باید برم هر دو برگردونم
آترین تکون نخورد. فقط نگاهم کرد
با عصبانیت داد زدم
-این دستوره ... پورتال تقویت کن منم باید رد شم
آترین به نشونه نه سر تکون داد
یه قدم عقب رفت و گفت
-من نافرمانی میکنم اماکاری نمیکنم که تورو از دست
بدیم

رابین هم با صدای غمگین و آرومی گفت
-رئیس ... تو نباید بری...
نفس هام از خشم عمیق و کشار شده بود.
چرا نمیفهمیدن؟

من مقصر این سقوطم!
اگر تاوانی باشه مال منه
داد زدم
-انرژی پورتال تقویت کنید وگرنه خودم به تنهایی اینکار رو
میکنم!

نگار [30.09.20 09:52] ,

#کوازار

#۹۳

اونا در نهایت زیر دست من هستن

شاید سعی کنن برای نا فرمانی

اما در نهایت مجبورن که به دستور من تن بدن

آترین به رابین نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد

با سر به پورتال اشاره کردم و گفتم

-سریع تر!

آترین نفسشو خسته بیرون داد

به سمت پورتال اومد و گفت

-کاش برای یکبار هم که شده به حرف من گوش میدادی

هوا رو با حرص از ریه هام بیرون دادم و گفتم

-حرفت منطقی نیست

اخمی کردو گفت

-منطق تو هم درست نیست

داد زدم

-عجله کن آترین

آترین بال هاش رو باز کرد

فکر کردم میخواد انرژیش رو برای پورتال آزاد کنه

اما بر خلاف انتظارم پرید

پرید و به چشم بهم زدنی از عمارت خارج شد

برگشتم سمت رابین

اما اونم نبود.

لعنتی ها...

این نافرمانی برای هر دو گرون تموم میشه...

داستان از زبان ساتی :

چند لحظه گذشت تا چشمم به نور و روشنایی دورم عادت

کرد

میخواستم به سام بگم چی پیدا کردم

اما بحث اونارو شنیدم و صورت خونی بنیامین باعث شد

وقت فکر کردن نباشه و فقط عمل کنم.

اما حالا اینجا
وسط این دنیا که حالا میدونم کجاست
باید دقیقا چکار کنم
به بنیامین نگاه کردم
چه اتفاقی براش افتاده بود که صورتش انقدر خونی بود
خم شدم تا چک کنم در چه حاله
طره موهای رو پیشونیش رو کنار زدم که دستم خشک
شد

بدنم یخ شد و عرق سرد رو تنم نشست
یه جای گوله رو پیشونی بنیامین بود
لعنتی...
ساتی...

اون به سرش تیر خورده
تو باز زور قضاوت کردی
حالا...

حالا باید چکار کنم؟
با شوک به اطراف نگاه کردم

خبر از هیچ چیزی نبود
 بازو بنیامین رو گرفتم تا برگردم به دنیای خودمون
 من واقعا نمیدونستم باید اینجا چکار کنم
 چشم هامو بستم
 سالن بزرگ عمارت رو تصور کردم
 سقف بلند و دستگاہ های رادار و رد یاب.
 پله های کنار سالن و میز و صندلی وسط سالن
 چشم هامو باز کردم...
 هینی از شوک گفتم
 هنوز تو دنیای فرشته ها بودم
 وسط ابر و مه...
 چرا نمیتونم برگردم ؟
 دوباره چشم هامو بستم
 تمرکز کن ساتی تمرکز کن
 قبلا تونستی بازم میتونی
 اینبار عمارت با تمام جزئیات تصور کردم
 چشم هامو باز کردم و قلبم ایستاد...

من تو این دنیای لعنتی گیر افتاده بودم...

نگار [01.10.20 02:21],

#کوازار

#۹۴

عصبی بلند شدم

به اطراف نگاه کردم

حالا باید چکار کنم؟

فکر کن ساتی فکر کن

دفعه پیش چطور برگشتی؟

ایستادی!؟

عصبی صاف ایستادم

کلافه گفتم

-نه! نشسته بودم!؟

خدایا!

چه گندی زدم!

چشم هامو بستم

نفس عمیق گرفتمو چشم های عصبانی سام رو تصور کردم
، وقتی بفهمه نمیتونم برگردم!
چشم هامو باز کردم
دوباره همون چشم ها بود
اما اینبار خبری از دنیای نور و مه نبود
ابروهای سام بالا پرید
سریع گفتم
-بنیامین باید...-

اما نتونستم حرفمو تموم کنم
دنیای دورم چرخید و اینبار همه جا سیاه شد
سیاه و ساکت.
حلقه شدن دست های سام دور خودم حس کردم
اما قبل از اینکه عطر بال هاش رو نفس عمیق بکشم...
همه چی محو شد

داستان از زبان سام :
ساتی برگشت

اما دست خالی!
 تو بغلم از حال رفت!
 حالا بنیامین تنها اون سمت بود
 پرتال تخلیه انرژی شده بود
 بچه ها هم نبودن بیان کمک!
 ساتی تو بغلم بلند کردم
 سطح انرژیش چون ناگهانی بالا رفت از حال رفته بود
 میتونستم از انرژی ساتی برای باز کردن پورتال استفاده کنم
 اما میترسیدم...
 میترسیدم آسیب ببینم و همین منو میترسوند
 ساتی گذاشتم رو تخت خودش
 شالش انگار خیلی دور گردنش تنگ بود
 و کفشش
 مناسب خوابیدن نبود
 مردد اول کفش های ساتی از پاش بیرون آوردم
 ملحفه رو دادم روی ساتی و دوباره به شالش نگاه کردم.
 سام سام سام!

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

بنیامین اون سمت بیهوش مونده ! اونوقت تو درگیر شال
این دختری
جرخیدم تا برم بیرون
اما نتونستم
برگشتم سمت ساتی و کنارش ایستادم

نگار [03.10.20 15:48] ,

#کوازار

۹۵#

به صورتش نگاه کردم
هر بار لمس تو برای من یه اشتباهه
اما هر بار که لمست میکنم این اشتباه برام بی اهمیت تر
میشه

خم شدم و شال ساتی از دور گردنش کمی آزاد کردم
ناخداگاه پشت انگشت اشاره ام رو به انحنای صورتش
کشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دوست نداشتم ازش چشم بردارم. دوست نداشتم سرمو
عقب بکشم
شنیده بودم بعضی از حس ها هیچ توجیح و منطقی ندارن
اما هرگز دچارش نشده بودم
اما این روزها...
انگشت شصت دستمو نرم رو لب های ساتی کشیدم
سرم بی اراده من خم شد
عطر خاصش ریه هامو پر کرد و...
به خودم اومدم...
خشک ایستادم
دارم چکار میکنم ؟
یک لحظه هم مکث نکردم و از اتاق خارج شدم
درسته قدرت و زیرکی ساتی برات جالبه
درسته که لمسش میکنی و از ممنوعه ها میگذری
اما قرار نیست که حقیقتو فراموش کنی
اون یه انسانه!
تو یه فرشته!

البته فرشته سقوط کرده!
اما در هر صورت...
این اتفاق قرار نیست هرگز بیفته
به سرعت از پله ها پائین اومدم
از خودم عصبانی بودم
بیشتر از آترین و رابین ، بیشتر از ساقی ، از خودم عصبانی
بودم !
جلو پورتال ایستادم
قبلا یکبار این کارو کردم
پس باز هم میتونم
هم خودم انرژی پورتال تامین کنم و هم بتونم رد شم.
نفس عمیق کشیدم
چشم هامو بستم و انرژی رو آزاد کردم
هر جایی این پورتال باشه با آزاد شدن انرژی ما فعال میشه
اما معمولا کسی که این انرژی آزاد میکنه نمیتونه از پورتال
رد شه
مگه اینکه سطح انرژی بالا باشه

به پنجره باز شده رو به دنیای خودمون نگاه کردم
نور و مه

به سمتش رفتم و تمرکز کردم
اما قبل از اینکه رد شم صدای آشنای بنیامین اومد
-نه سام

برگشتم سمت صداش
یک قدمی من وسط سالن ایستاده بود
با صورت خونی
اما خبری از جای گوله رو پیشونیش نبود
شوکه گفتم

- برگشتی؟
سری تکون داد

ولو شد رو صندلی و گفت
-تا پورتال باز کردی تونستم پیام... خیلی وحشتناک بود
نگاهش کردم
نگاهم کرد
لب زدم

-مرگ ؟

با تگون سر حرفمو تائید کرد

نفس عمیق کشید

سرشو بین دستاش گرفت و گفت

-همتون رو میدیدم اما نمیتونستم کاری کنم. خیلی

وحشتناک بود

به سمتش رفتم

دستم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم

-بهش فکر نکن

سرشو بلند کرد

نگاهم کردو گفت

-مرسی...

ابروهام بالا پرید

لبخندی زد و گفت

-مرسی میخواستی بخاطر من از پورتال رد شی

فقط نگاهش کردم.نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-مقصر منم که شما اینجائید

نگاهمو ازش گرفتم
برگشتم سمت پله ها و گفتم
-مقصر این عذابتون منم... پس دیگه هیچوقت از من
تشکر نکن...
بنیامین صدام کرد
-سام...

بر نگشتم سمتش و گفتم
-رابین و آترین پیدا کن . باهاتون کار دارم.
منتظر جواب بنیامین نمودم.
به سرعت از پله ها اوادم بالا
اون سالم بدد
همین مهمه
ساتی موفق شد
درسته اون سمت نمیدونست باید چکار کنه. اما شانس با
بنیامین یار بود و خودش تونست برگرده.
در اتاق ساتی باز کردم و وارد شدم
اما خشک ایستادم

من الان چرا اینجام ؟

نگار [04.10.20 10:12] ,

#کوارزار

#۹۶

به ساتی رو تخت نگاه کردم

چه طلسمی تو این دختر هست که من بی اختیار به سمتش

کشیده میشم! ؟

صدای تو سرم میگفت

-فقط اومدی شرایطش رو چک کنی! بزرگش نکن!

اما من میدونستم دارم دروغ میگم

شرایط، ساتی نیاز به چک کردن نداشت

پاهام منو به سمت ساتی میکشید

اما منطبقم میدونست اشتباهه

قبل اینکه دیر بشه از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم.

-حالش چطوره رئیس؟

برگشتم سمت صدای آترین.

چند قدمی من ایستاده بود
 با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم
 -سای خوبی اما تورو نمیدونم!
 رد ترس تو نگاه آترین بود
 اما محکم سر جاش ایستاد و گفت
 -من از دستورت سر پیچی کردم.
 مکث کرد
 نگاهشو از من گرفت و گفت
 -آماده تنبیه ام هستم! اما از کاری که کردم پشیمون
 نیستم.
 صدای رابین اومد که گفت منم
 اونم از پله ها بالا اومد و کنار آترین ایستاد
 پوزخندی زدمو گفتم
 -خوبه ... دیگه حتی از اشتباهتون شرمنده هم نمیشید!
 آترین گفت
 -سام اگه تو میرفتی
 داد زدم

-کافیه ... فعلا نمیخوام ببینمتون...
از کنار هر دو گذشتم و به سمت پله ها رفتم
به سرعت پله ها رو پائین رفتم
کم با ساتی و احساسم درگیرم حالا آترین و رابین هم اضافه
شدن
درسته تصمیم اونا باعث شد من نرم و دردرس جدید
درست نشه
اما ممکن بود همه پی به این خوبی پیش نره !
از وسط سالن گذشتم و به سرعت به سمت کارگاه رفتم
نمیخوام تو این روزا که نزدیک هدفمون هستیم به بچه ها
آسیب جدی وارد کنم
تنها چیزی که الان کمی آرومم میکنه کاره
وارد کارگاه شدم و به سمت میز وسط رفتم
با هر قدم انرژی ساتی بیشتر حس میشد و...
خشمم آروم تر...
تنها چیزی که میتونه الان آرومم کنه گویا کار و ... انرژی
وجود ساتیه...

نگار [05.10.20 09:52] ,

#کوازار

۹۷#

این فکر تو ذهنم مرور شد

کار و...

انرژی ساتی!

تو چت شده سام!

سریع این افکار از سرم کنار زدم

به برگه های روی میز نگاه کردم

یاد داشت های ساتی بود

چرخیدم و پشت میز نشستم

صفحه لپ تاپ ساتی هنوز روشن بود

عکس اخوان با مشخصاتش نوشته بود

به چهره اخوان دقیق نگاه کردم

اینبار انگار به چیز این چهره برام آشنا بود

اما نمیتونستم بگم چیه دقیقا

به برگه های روی میز ساتی نگاه کردم.
اسم چندتا شرکت رو نوشته بود که بصورت اقماری به هم
متصل بودن!

اخوان تو همه یه سمتی داشت!

این مرد دقیقا کی بود؟

برگه های دیگه رو چک کردم

آدرس و شماره تماس شرکت ها بود

اما هیچکدوم اطلاعات شخصی اخوان نبود

به ساعت نگاه کردم

میشد الان برم این آدرس ها رو چک کنم

تایم کاری نبود و وقت مناسبی بود برای این کار...

همه آدرس ها رو وارد گوشیم کردم

رو نقشه gps آدرس ها رو نشون کردم و از کارگاه خارج

شدم

آترین داشت میومد سمت کارگاه

اما بدون توجه بهش بال هامو احضار کردم

از حس انرژی من ساتی یه لحظه مکث کرد

میدونم حس کرده قدرتم کم شده
لمس ساتی و فعال کردن پورتال سطح انرژی منو به وضوح
کم کرده بود

اما برام مهم نبود...

من بیشتر از قدرت الان به راه حل نیاز دارم!
آترین سریع گفت

-سام.. باید صحبت کنیم

بدون هیچ جوابی پریدم

بال هام زیر نور ماه آزادانه به پرواز در آمدن و ریه هام از
هوای شب پر شد

به این پرواز نیاز داشتم

یا شاید به این دور شدن از ساتی...

exChange Group

داستان از زبان ساتی :

با سر درد چشم هامو باز کردم

سقف سفید بالا سرم درست مثل ذهنم بود

سفید و خالی...

هیچ چیزی تو سرم نبود
 خالی ... خالی ...
 چند بار پلک زدم اما بی فایده بود
 چیزی به ذهنم بر نمیگشت
 بلند شدم و نشستم رو تخت
 چشمم به مر سفید رو زمین افتاد و لب زدم
 -سام...
 انگار سام کلید معما های ذهنم بود
 همه چیز توو سرم نقش بست...
 من ... بنیامین... سام...
 با شوک از تخت اومدم پائین
 دوئیدم از اتاق بیرون و به سمت سالن رفتم
 صدای صحبت نا مفهوم از پائین میومد
 سراسیمه از پله ها دوئیدم پائین و از پاگرد چرخیدم
 با دیدن بنیامین که پشت مانیتور ایستاده بود و داشت با
 آترین حرف میزد خشک شدم
 خواب که نبود؟

بنیامین واقعا زنده بود؟!
چطوری!؟

خبری از جای گلوله تو سرش نبود
هر سه نفر متوجه من شدن و به سمتم برگشتن
بنیامین و رایین با لبخند
اما آترین با عصبانیت
قلبم ریخت

دوست نداشتم آترین حس کنه من احساسشو نفهمیدم
آروم باقی مله هارو رفتم پائین و گفتم
-چه اتفاقی افتاد... من فقط یادمه خودم برگشتم
بنیامین خواست جواب بده
اما قبل اون آترین گفت
-میشه خصوصی صحبت کنیم؟

نگار [06.10.20 17:45],

#کوارزار

۹۸#

به آترین چند لحظه تو سکوت نگاه کردم
 آروم با تگون سر گفتم آره
 اومد به سمت من
 مسی اومده رو برگشتم بالا
 آترین پا تند کردو با هم به سمت اتاق من رفتیم
 تازه متوجه شدم از هول کفش نپوشیدم
 به کفش هام پای تخت نگاه کردم...
 کنار اون پر سفید رو زمین بودن...
 سام...

ناخداگاه خم شدم و پر رو از رو زمین برداشتم
 آترین در اتاق رو بست و گفت
 -میدونی چرا اون پر افتاده؟

برگشتم سمتش
 بازم فقط سر تگون دادم نه
 آترین نفس خسته ای کشید و گفت
 -چون سام داره انرژیش رو از دست میده
 با تعجب و ابروهای بالا پریده به آترین نگاه کرد

با تاسف سری تکون داد
رفت سمت پنجره و گفت
-من نمیخوام ناراحت کنم ساتی ... اما...
سکوت شد
دلم میخواست بگم بین من و سام چیزی نیست
لازم میست آترین نگران باشه
سام برای من فقط یه رئیس بیش از حد پر رو و از خود
راضیه یه رئیس که از قضا یه فرشته سقوط کرده است و
...
لعنتی ...
کنارش قلبم تند تر میزنه !
چشم هامو فشار دادم تا این افکار از سرم دور شه
آترین بلاخره سکوت رو شکست.
برگشت سمت من و گفت
-هر بار که سام لمست کنه ... بخشی از انرژی وجودش رو
از دست میده...
حرکت لب های آترین رو میدیدم

اما انگار حرفش رو نمیفهمیدم

چی گفت...

سام...

با لمس من...

انرژیش رو از دست میده!

خدای من...

سام این مدت خیلی منو...

نگاهم افتاد به پر تو دستم.

لعنتی...

ناخداگاه پر رو تو مشتم فشردم

من داشتم ناخواسته به سام آسیب میزدم!

با صدای آترین به خودم اومدم که گفت

-نه فقط ساموئل ... من ... پسرا ... هر فرشته ای از دنیای

ما ... با لمس یک انسان قدرتش کم میشه. برای همین ما

اینجا از غذای شما استفاده نمیکنیم و با انسان ها در

ارتباط نیستیم!

با ناباوری فقط به آترین نگاه کردم و لب زدم

من نمیدونستم
سری تکون دادو گفت
-میدونم... اما الان میدونی ... لطفا نزار بهت نزدیک شه
... اگه سام برات مهمه نزار لمست کنه.
سریع گفتم
-من هیچوقت نخواستم!
اومد سمتم
آروم تر بود
با لحن آروم تری گفت
-میدونم ساتی ... میدونم ... برای همین ازت میخوام دیگه
بر نگردی خونه ات. دیگه تو موقعیتی که خطر ناکه نری .
چون سام هیچوقت به حرف من گوش نمیده . اون کار
خودشو میکنه و براش مهم نیست
نگاهشو از من گرفت
با غمی که تو صداهش بود گفت
-وقتی بیرون بال هاشو باز کرد تا بره باورم نمیشد

قدرتش انقدر کم شده بود که حتی بعد یه نبرد طولانی هم
اینجوری ندیده بودمش
تنم یخ شد...

خدای من

چرا

چرا سام وقتی میدونه...

لحظه آخری که سام دیدم تو سرم مرور شد
من از حال رفتم و اون منو آورد تو اتاق

مجبور بود

چاره ای نداشت

حق با آترینه

من نباید تو شرایطی قرار بگیرم که سام مجبور به لمس من
بشه

حس بدی داشتم

آترین دوباره به من نگاه کرد و گفت

-قدرت سام سریع برمیگرده اما با یه لمس تو دوباره جذب

وجود تو میشه

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-این اتفاق... منظورم ... انتقال انرژی ... هیچوقت تموم
نمیشه؟

آخرین سوالی نگاهم کردو گفتم

-یعنی من تا کی این انرژی جذب میکنم ! هیچوقت
ظرفیت وجود من پر نمیشه که دیگه براتون خطرناک
نباشم ؟

آخرین با تکون سر گفتم نه

رو تخت نشست

خیره به زمین گفتم

-نه ... تا روزی که اون فرشته است و تو انسان ... این

اتفاق هرگز تموم نمیشه

نگاهم کرد. با چشم های غمگین گفتم

-اما اگه ادامه پیدا کنه ... در نهایت سام ... یکی مثل شما

میشه...

Pooneh, [07.10.20 00:22]

#کوازار

کاری از EXCHANGE GROUP

۹۹#

انگار کسی قلبمو درون سینه ام فشرد
خدای من...

یه فرشته سقوط کرده که تبدیل به یه انسان بشه!
مسلمای کسی مثل سام مرگ رو به چنین اتفاقی ترجیح
میداد...

آترین با صدای گرفته ای گفت
-من ازت ممنونم. کمک تو کلی از معما های ما رو حل کرد

نگاهم کرد و ادامه داد

-اما همه اینا بدون قدرت سام بی معنی میشه
هر دو سکوت کردیم .

حق با آترین بود ... فقط سر تکون دادم

آترین بلند شد و گفت
-مرسی که درک میکنی

لبخند محوی زدم

بیشتر از این در توانم نبود

تو سرم پرواز تو بغل سام مرور میشد...
 کاش از لحظه لحظه اش لذت میبردم...
 باید بپذیرم، من ، جایی بین سام و بقیه ندارم.
 من فقط برای کمک انجام
 چرا نمیتونم باهاش کنار بیام ؟
 چرا قلبم آرام نمیشه !
 چشم هامو بستمو نفس عمیق کشیدم
 دلم عطر بال های سام رو میخواست
 چشم هامو باز نکردمو سعی کردم مرور کنم...
 مرور کنم این عطری دلنشینی که به زودی، دیگه هرگز
 تکرار نمیشه...
 نفهمیدم چقدر تو حال خودم بودم.
 وقتی به خودم اومدم خبری از آترین نبود.
 بی رمق برگشتم رو تخت.
 خیره به سقف دراز کشیدم.
 منطقم فریاد میزد بلند سو ساتی
 بلند شو و برو تکلیف اون اخوان لعنتی رو مشخص کن

اما قلبم از حرکت ایستاده بود
انگار سام رو برای همیشه از دست داده بود.
من چم شده ؟ !
این چه حسیه که تو وجودمه ؟
چشم هامو بستم و اشکم راه افتاد.
حس میکردم چیزو از دست دادم که هرگز مال من نبود

...

اما دردی داشت که انگار بخشی از وجودم بود.
همیشه فکر میکردم با تلاش به هر چیزی بخوام میرسم.
اما حالا میفهمم اشتباه میکردم.
گاهی هر چقدر هم تلاش کنی بی فایده است چون با هیچ
تلاشی... وجودت رو نمیتونی تغییر بدی...

exChange Group

داستان از زبان سام:
رو سقف آخرین نقطه پریدم

تمام نقاطی که تا حالا چک کردم ساختمان های عادی و
خالی بودن.

انگار همه فقط پوشش بودن برای هدفی که پشت پرده بود
باید از اول حدس میزدم...
تمام این کوازارها و ارتباط بین دنیای شیاطین و زمین بدون
هم دستی انسانها اتفاق نمی افته...
کسی اینجا در حال کمک به اهریمن بود.
اهریمن...

کسی که بخاطرش من انجام...
هنوز باورم نمیشه .

اگر اهریمن با من میجنگید و منو مقلوب میکرد برام درد
کمتری داشت تا حالا...

حالا که از اعتماد سو استفاده کرده بود...
خشم دیرینه ام برگشت!

باور حماقتم برام سنگین تر بود از تاوان حماقتم...

نگار [08.10.20 10:22]

#کوازار

#۱۰۰

تاوان حماقتم...
 اما حتی تاوان هم درد درونمو کم نمیکرد.
 من تا اهریمن رو به جایی که بهش تعلق داره بر نگردونم ...
 تا جایگاه واقعیمو پس نگیرم...
 تا ثابت نکنم همه منو اشتباه قضاوت کردن ...
 آروم نمیشم ...
 دستمو رو قفل در ساختمون گذاشتم
 صدای باز شدن قفل قدیمی در پشت بوم اومد و آروم در
 رو هول دادم.
 اینجا یه ساختمون تک واحدی با حیاط مرده و آشفته بود.
 احتمالاً مثل نقلط قبلی خالی باشه ... چون این حیاط
 نشون میده ماه ها کسی ازش عبور نکرده...
 وارد ساختمون شدم و هوای گرم و خشک ساختمون
 نفسمو گرفت...
 این حد گرما و خشکی! عجیب بود
 بال هامو محو کردم و از پله ها پائین رفتم.

اما بر خلاف ساختمون های قبل
اینجا پر بود از انرژی
انرژی که برام آشنا بود
شیاطین اینجا بودن...
نفس عمیق کشیدم
خیلی نزدیک بودن
پله ها تموم شد و وارد یه سالن خاک گرفته و آشفته شدم
نگاهم تو تاریکی تو کل سالن چرخید
خالی و متروک
در های شکسته اتاق ها و درون آشفته هر کدوم از
همینجا هم پیدا بود
کسی اینجا زندگی نمیکرد
مسلمانی کسی سالها بود به اینجا نیومده بود
به سمت پله های زیر زمین قدم برداشتم که حسش کردم
باورم نمیشد...
اما حسش کردم...
این انرژی اهریمن بود...

چشم هامو بستم و سعی کردم آروم باشم
 آروم سام
 بعد سالها یعنی بلاخره پیداش کردم!
 اونم اینجا!
 جایی که انتظارشو نداشتم...
 آروم ازپله ها پائین رفتم
 این انرژی هر لحظه بیشتر میشد
 خاک رو پله ها نشون میداد خیلی وقته کسی از اینجا عبور
 نکرده
 اما من شک نداشتم دارم درست حس میکنم
 از پاگرد کوتاه و داغ گذشتمو رو به روی فضای تاریک و
 خالی انبار ایستادم
 تاریک اما داغ و خشک
 انگار به یه طبقه از جهنم وارد شده بودم
 باقی مونده پله هارو به سرعت پائین رفتم و نگاهم تو انبار
 تاریک و پر از خاک چرخید
 منتظر دیدن اون دو جفت چشم سرخ جهنمی بودم

اما جز سیاهی اینجا چیزی نبود
 نگاهم رو تک تک اجزای رو زمین چرخید
 کارتون های خاک گرفته
 صندلی های شکسته
 میز پر از خاک و مدارک انتهای انبار...
 پس منشا این انرژی از کجاست...
 به سمت میز انتهای انبار رفتم
 از بین جعبه های خاک گرفته و روی هم چیده شده
 گذشتم اما قبل اینکه به میز برسم خشک شدم
 بی اراده سرم به سمت یکی از جعبه ها چرخید
 اونجا بود...
 منشا انرژی اهریمنی که حس میکردم ... اونجا بود...
 به سمت اون جعبه رفتم و دور تا دورشو نگاه کردم
 یه جعبه کارتونی ساده که درش نیمه باز رها شده بود و
 خاک بخش زیادی از روی جعبه رو پوشونده بود
 پوشال هایخاک گرفته داخل جعبه پیدا بود

بدون توجه به شدت انرژی که ازش حس میکردم در جعبه
رو کامل باز کردم
چنگی به پوشال ها زدم تا جعبه رو خالی کنم که دستم تا
مغز و استخوانم سوخت.

#کوازار

#۱۰۱

چنگی به پوشال ها زدم تا جعبه رو خالی کنم که دستم تا
مغز و استخوانم سوخت.

خودمو عقب کشیدم و به دستم نگاه کردم
دو بند انگشتم سیاه و سوخته شده بود
لعنتی...

حدس زدم چی میتونه باشه
اما باورش برام سخت بود
آروم به جعبه نزدیک شدم از بین پوشال های نیمه کنار
زده نگاه کردم.
خودش بود.

خنجر اهریمن...
خنجر سرخ مرگ...
چطور ممکنه!
چرا این خنجر رو از خودش جدا کرده!
به اطراف نگاه کردم
جعبه دیگه ای رو باز کردم
با وجود اینکه انرژی خاصی ازش حس نمی‌کردم اما محتاط
پوشال هارو کنار زدم
یه کمر بند آشنا بود...
جعبه رو کنار زدم...
بهدی و بعدی رو چک کردم...
مچ بند های چرم...
کتاب های قدیمی...
اینجا انگار تمام وسایل اون عوضی قرار داشت
اما خودش کجا بود؟
خودش کجا بود که اینجا انقدر خاک گرفته بود
بدون خنجر مرگ!

یه قضیه ای پشت تمام این اتفاقات بود!
 خیلی فراتر از حدس اولیه ما...
 دستی تو موهام کشیدم و همه چیز رو مرور کردم .
 یه تیکه این پازل زیادی مجهول بود!
 برگشتم سمت جعبه اصلی...
 تمام انرژی اهریمنی که تو این فضا حس میشد از این خنجر
 بود.

نباید اینجا رهاس می‌کردم!
 اما نمیتونستم با خودم بیرمش.
 وگه خنجر رو بیرم عمارت ، با این حجم از انرژی سیاه ،
 خودمون نابود میشیم !
 اما کجا میتونم بیرم ؟

در جعبه رو بستم و از روی باقی وسایل بلندش کردم
 حتی با وجود اینکه مستقیم لمسش نمی‌کردم اما بدنمو انگار
 میسوزوند

به سرعت برگشتم بالاو جعبه رو روی پشت بوم گذاشتم
 کلافه به اطراف نگاه کردم

چشمم به بند رخت رو پشت بوم خونه کناری افتاد
 یه شال بلند اونجا بود
 مکث نکردم و پریدم
 حسم بهم میگفت باید اینجارو سریع ترک کنم.
 جعبه رو بین شال پیچیدم و گره محکمی زدم.
 لبه هاش شال رو گرفتم و پریدم
 حالا فقط باید تصمیم بیرم که این لعنتی رو کجا بیرم!
 تو ذهنم ساتی اومد...
 شاید اون ایده ای برای مخفی کردن چنین چیزی تو دنیای
 خودشون داشته باشه!
 دنیایی که هیچوقت هیچ چیزی تا ابد مخفی نمیمونه...

داستان ساتی : exchange group

با شوک چشم هامو باز کردم
 اصلا نفهمیدم کی خوابم برد
 کلافه و عصبی نشستم رو تخت
 از خودم خیلی عصبانی بودم

من هیچوقت درگیر احساسات اینجوری نبودم
الانم نمیخواستم باشم

نمیخواستم هیچ چیزی کارمو تحت تاثیر بزاره
مخصوصا چیزی به این احمقانه ای!

حتی نمیخواستم دوباره بهش فکر کنم!
سریع بلند شدم

لباسمو مرتب کردم و چشمم به سینی غذا کنار تخت افتاد

چندتا لقمه با عجله تو دهنم پر کردم و زدم بیرون

ساعت گویشیم نشون میداد ۲ شبه

اما برام مهم نبود

امروز خیلی وقت حروم کردم

وقتشه جبران کنم

برق همه جا روشن بود

اما خبری از کسی نبود

از عمارت سریع خارج شدم

به سمت کارگاه پاتند کردم

کاش سام بود بهشاطلاعاتی که پیدا کردم میدادم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اما مهم نیست
بدون نظر اون ادامه میدم
با این افکار وارد کارگاه شدم
اول از همه به سمت دستگاه ردیاب رفتم تا منطقه رو چک
کنم که یهو همه جا سفید شد
سفید مطلق و همون حس شناوری!
دوباره وسط یه کوازار بودم!
اما کوازار!
اینجا؟!

Pooneh, [12.10.20 18:27]

#کوازار

#۱۰۲

تو ذهنم نقشه و نقاط کوازار هایی که پیدا کرده بودیم مرور
کردم

عملا اینجا نباید اتفاق میفتاد
شاید هته مرکزی این نزدیکی بود

کاری از EXCHANGE GROUP

برای همین اجا حس میشد
 اما باز هم توجیح پذیر نبود
 هیچ رقمه این نزدیکی نباید کوازاری رخ بده !
 منتظر موندم این حجم انرژی کنار بره
 اما انگار قصد تمومی نداشت
 حتی اونبار که رو خونه ما اتفاق افتاد هم انقدر طولانی
 نبود

تو کوری سفیدی اسیر شده بودم
 دست هامو جلوم بردمو با تردید به سمت ردیاب رفتم
 رد یاب لمس میکردم. اما جز سفیدی نمیدیدم
 داشتم عصبی میشدم
 گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم
 اما نمیتونستم صفحه اش رو ببینم تماس بگیرم
 با عصبانیت داد زدم
 -تموم شو لعنتی...
 صدای آشنای سام با تعجب صدام کرد
 -ساتی؟!!

برگشتم سمت صداش

داد زدم

-سام...

تم از حس کوری گر گرفت.

سام گفت

-آروم باش ساتی من اینجام...

هیچی نمیدیدم اما دوئیدم سمت صداش و گفتم

-کجا ؟ چرا این لعنتی تموم نمیشه

نمیدونستم به کجا دارم میرم

فقط حس میکردم باید فرار کنم

یهو دست سام بازومو گرفتمو منو کشید سمت خودش

تو بغلش قرار گرفتم و گفت

-اینجا !

نفس عمیق کشیدم و چشم هامو به هم فشار دادم

میتونستم عطر بال های سام حس کنم

با اون نوای دل نشین و دور

حس کردم نور کم شد

کم و کمتر

چشم هامو باز کردم و با دیدن کارگاه تو نور چراق های

سقف نفس راحت کشیدم

سام بازو هامو نوازش کرد

یهو به خودم اومدم

سریع خودمو عقب کشیدم و به سام نگاهم کرد

با نگرانی گفتم

-ببخشید...

سوالی نگاهم کرد

عقب تر رفتم و گفتم

-من انرژی تو از بین میبرم

ابروهاش لحظه های بالا تر پرید

اما سریع اخم کرد و گفت

-آترین بهت گفته؟

سر تکون دادم

گره ابروهایش بیشتر شد

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

-این قضیه چیزی نیست که برا من مشکل درست کنه.
فقط نگاهش کردم

لحنش طوری نبود که بخوام بحث کنم
دقیقا میشد حس کرد این خشم سام، خشم قبل از
طوفانه!

یه جرقه لازم داره برای فوران
برای همین با تردید گفتم
-چرا کوازار تموم نمیشد ؟
سام گفت

-میتونی مرکزشو بهم نشون بدی ؟ باید چک کنم . حتما
خیلی بزرگ تر از همیشه است
دوئیدم سمت ردیاب

سام پشت سرم اومد و گفت
-بچه ها کجان ؟

-نمیدونم تازه بیدار شدم
با این نرف ردیاب چک کردم
نقطه کوازار خیلی دور بود از ما

سام به صفحه نگاه کرد و گفت
 -لعنتی ... این که خیلی دوره...
 نفسشو با حرص بیرون داد و گفت
 -مختصاتشو بده . به بچه ها خبر میدم . تا برنگشتیم جایی
 نرو

مختصات به گوشی سام فرستادم و اتومات به گوشی بچه
 ها که به دستگاه وصل بود ارسال شد
 با این ارسال موقعیت همه رو نقشه پیدا شد
 آخرین و پسر ها تو موقعیت بودن
 سام زیر لب خوبه ای گفتو به سمت در رفت
 دلم میخواست باهاش میرفتم.
 شاید میتونستم کمک کنم.

اما میدونستم فعلا بیشترین کمک من دور بودن از سام
 هست

سام از در رفت بیرون
 بال هاشو باز کردو نا خداگاه نفسمو حبص کردم
 منتظر دیدن لحظه پریدن سام بودم

اما نپرید

برگشت سمت من و گفت

-ساتی ...

با تردید رفتم سمتش و سام کامل برگشت سمتم

سوالی سر تکون دادم

نگاهش نگران و عصبی بود

کلافه گفت

-به کمکت نیاز دارم

[13.10.20 09:56]

#کوازار

#۱۰۳

با تعجب گفتم

-کمک من ؟

سری تکون دادو گفت

-باید یه چیزو مخفی کنیم . چیزی که نمیخوام قدرتش رد
یابی بشه . تا برگردیم میتونی یه جای مناسب براش پیدا
کنی؟

-چی هست ؟ الان کجاست ؟

نگاهش توچشم هام چرخید و گفت

-خنجر اهریمن ... الان نزدیک اینجا مخفیش کردم ...

انرژیش، جادو اینجارو خنثی میکنه ! همیشه نزدیک تر از
این بیارمش!

بدنم مور مور شد

خنجر اهریمن!!

سام منتظر نگاهم کرد

سر تکون دادمو گفتم

-یه فکری میکنم براش.

لبخند محوی زد و لب زد

-مرسی

قبل اینکه چیزی بگم پرید

پرید و انگار همه جا خالی شد

نفسمو با خستگی بیرون دادم
حس بدی بود
اینکه در کنار افراد قدرتمند باشی و هیچ قدرت خاصی
نداشته باشی
آهی کشیدم و برگشتم داخل
خنجر اهریمن
کجا میتونیم مخفیش کنیم ؟
که پیدا کردنش مشکل یا غیر ممکن باشه ؟
به سیستم های دورم نگاه کردم
چقدر کار بود
اول بلید ذهنمو منظم میکردم
اصلا سام این خنجر رو از کجا پیدا کرده
نکنه رفته به نقاطی که من پیدا کرده بودم
لعنتی
چرا ازش نپرسیدم
کلافه برگشتم پشت لب تاپ

بهتره اول یه جای مناسب برای این خنجر اهریمنی پیدا
کنم!

برای ادامه کار میتونم با سام مشورت کنم

داستان از زبان سام:

به دریچه بزرگی که تو آسمون باز بود نگاه کردم

شیاطین زیادی در حال بیرون اومدن بودن

اینبار بزرگ تر از همیشه بود

آترین و پسر ها سرگرم نابود کردن اون عوضی ها بودن

اما کافی نبود

حتی حضور منم برای نابودی اینهمه شیاطین کافی نبود

داشت اتفاق میفتاد

روزی که ازش میترسیدیم

روزی که کوازار های بزرگتر از توان ما اتفاق بیفته و زمین پر

بشه از شیاطین فراری

ما راه اشتباه رفته بودیم

از اول هم باید اهریمنو پیدا میکردیم

باید ریشه کار رو خشک میکردیم
 قبل از اینکه این کوازار های لعنتی به این قدرت برسند !
 حس میکردم تمام تلاشم بی فایده بود
 اینهمه سال دنبال چیز اشتباهی میگشتیم
 اون عوضی خوب خودشو مخفی کرده بود
 با جدا شدن از خنجر و متعلقاتش ... مثل یه انسان عادی
 .. بین انسان ها زندگی میکرد
 خوب مخفی شده بود و نفوذ کرده بود.
 روی بلند ترین ساختمون ایستادم
 نگاهم رو شیاطین رها شده تو خیابون های اطراف چرخید
 نمیتونم بزارم از دستمون فرار کنن
 بال هامو باز کردم
 به ماه نگاه کردم که در حال غروب بود
 اگر شانس بیارم تا طلوع خورشید دووم میارم
 خورشید هم قدرت و قوای مجدد من بود
 دست هامو باز کردم
 نفس عمیق کشیدم و چشم هامو بستم

وقته یاد آوری گذشته است
روزهایی که قدرت من کابوس این عوضی ها بود...

[13.10.20 15:22]

#کوازار

#۱۰۴

داستان از زبان آترین:

مثل مور و ملخ شیاطین سیاه و سرخ از ساختمان های

دورمون پائین میپردن

بنیامین داد زد

-دارن فرار میکنن

رابین در حالی که دوتا از شیاطینو با قدرتش هم زمان نابود

کرد گفت

-خیلی زیادن... پس سام کجاست ؟

به اطراف نگاه کردم

خیلی زیاد بودن....

این کوازار خیلی بزرگ بود...

لب زدم

-حتی سام هم نمیتونست همه این شیاطین رو...
یهو خشک شدم...

نگاهم رو ساختمون بلند رو به روم ثابت شد
سام اونجا بود

با بالها و دست های باز

یه لحظه از ذهنم گذشت

نکنه میخواد مثل قدیم مبارزه کنه

اما سریع این فکرو پس زدم.

نه...

امکان نداره...

سام احمق نیست...

اینجا زمین بود... زمین...

اینجا اگه سام جسمشو ترک کنه دیگه نمیتونه بهش برگرده

اما جلو چشم هام جسم سام غرق نور شد.

نوری که تو یه لحظه همه جا رو گرفت

آسمون سیاه مثل روز روشن شد و نسیم ملایم و خنکی از
بین موهام گذشت
رفته رفته دوباره همه جا تاریک شد
تاریک و آروم
برگشتم سمت حفره کوازار...
اما دیگه خبری از اون پورتال
تو آسمون نبود
برگشتم سمت سام
اما دیگه خبری از سام بالای اون ساختمون هم نبود...

VIP [14.10.20 03:46]

#کوازار

#۱۰۵

با تمام توان داد زدم
-سام...

صدام سکوت شب رو شکست
رابین زیر لب با شوک زمزمه کرد

-اون... اون ... چکار کرد!
جوابشو ندادم و پریدم
به سمت جایی که آخرین بار سام دیدم پرواز کردم
با دیدن سام که رو زمین زانو زده بود نفس گرفتمو کنارش
ایستادم
رو زمین زانو زدم
دستمو گذاشتم رو شونه سام
یه لحظه از این حجم پائین انرژی سام خشک شدم
انگار نه انگار مرد رو به روی من ساموئل بود
اون قدرت و انرژی که همیشه از جسمش حس میشد انگار
محو شده بود
سرشو بلند نکرد
جوابمو نداد
بنیامین و رابین هم رسیدن
نگران به من و به سام نگاه کردن
اولین پرتوهای خورشید آسمون رو روشن کرد

نور سفید و گرمای دوری که رفته رفته داشت بیشتر میشد
...

سام آرام سرشو بلند کرد.

صورت بی رنگش با نور خورشید کمی رنگ گرفت و آرام
بلند شد

خورشید بالا تر اومده بود

سام نفس عمیق کشید

همه عقب رفتیم

دست ها و بال هاشو باز کرد

نور خورشید به همه ما قدرت میداد

طلوع بهترین زمان برای پر شدن جسممون از این انرژی
پاک و خالص بود

به تصویر سام و خورشید در حال طلوع نگاه کردم

من واقعا سام رو دست کم گرفته بودم

اون ساموئل بود...

نه یه نفر مثل من و پسر ها

اون قدرتش فرا تر از انتظار ما بود...

داستان از زبان سام :

چشم هامو باز کردم به خورشیدی که حالا کامل رو به
روی من بود نگاه کردم.
درسته درد داشت
این حجم از دست دادن قدرتم مثل خورد شدن تک تک
استخون های بدنم دردناک بود.
اما حالا حس خوبی داشتم.
حالا که خبری از اون کوازار نبود و شیطانی این بیرون
نمونده بود
نفس عمیق کشیدم
هوای تازه صبح ریه هامو پر کرد.
طلوع خورشید مثل زندگی دوباره است.
حتی نگاه کردن بهش انرژی بخشه
برگشتم سمت آترین و پسر ها
همه نگران به من نگاه میکردن
اما با دیدن صورتم رد نگرانی از صورت هر سه پاک شد

رابین لبخند زدو گفت
-رئیس ... کارت عالی بود
بنیامین با نیش باز سر تکون دادو آترین پرسید
-سخت بود ؟
جواب آترین رو ندادم و گفتم
-من خنجر اهریمن رو پیدا کردم
چشم های هر سه گرد شد
آترین لب زد
-خنجر ... اهریمن ؟
سری تکون دادمو گفتم
-تمام این سالها اشتباه کردیم ، دنبال هدف اشتباه بودیم
!
نفس کلافه ای کشیدم
نگاهمو از بچه ها گرفتم
برگشتم سمت خورشید و گفتم
-ساتی برام رد شرکت های اخوان رو پیدا کرد . اخوان
کسیه که وقوع این کوازار ها به اون برمیگرده.

مکت کردم

ذهنم رو سر و سامون دادم و گفتم

-اهریمن تموم این سالها تو پوشش یه فرد عادی با انسان

ها در ارتباط بوده. برای همین ما نتونستیم پیداش کنیم.

اینهمه سال اونا دنبال آزاد کردن شیاطین بودن و خوب

پیشرفت کردن. کوازاری که امشب دیدیم تازه شروع کار

بود. باید قبل از اینکه زمین پر بشه از شیاطین، اهریمن رو

پیدا کنیم .

برگشتم سمت بچه ها و گفتم

-اینبار من جلوش رو گرفتم اما کوازار بعدی ... ممکنه از

قدرت من هم فراتر باشه...

exChange Gr [15.10.20 01:30]

#کوازار
#۱۰۶

رد نگرانی تو صورت همه نشست .

آترین گفت

-میخوای بگی آدم های عادی دارن به اهریمن کمک میکنن
در حالی که نمیدونن اون کیه؟

سر تکون دادم و گفتم

-دقیقا ... وگرنه چه دلیلی داره خنجر و و باقی وسایلو تو
یه انبار قدیمی و خاک گرفته پیدا کنم؟

بنیامین دست هاشو تو موهاش فرو کردو گفت

-وای وای وای ... اینهمه سال فکر میکردیم اهریمن با
قدرتش داره این کوازار هارو درست میکنه
رابین گفت

-اما همش اشتباه بود. کار انسان هاست... برای همین
ردشو پیدا نمیکردیم...

باز هم فقط سر تکون دادم

آترین آروم گفت

-سام... اما چرا؟

نگاهش مضطرب تو چشم هام چرخید و پرسید

-هدف اهریمن چیه؟ ما فکر میکردیم اون از تو رد شد تا

تورو نابود کنه ، همه این سالها فکر میکردیم هدفش فقط

تخریب تو بود و این کوارزار هارو برای افزایش قدرت
خودش و سپاه خودش رو زمین داره انجام میده ... اما حالا
... حالا چرا؟

ناباورانه سری تکون دادو ادامه داد
-حالا تو داری میگی این کوارزار کار انسان هاست .. پس
اهریمن این وسط چی میخواد
نگاهم تو صورت نگران آترین چرخید
اعتراف میکنم منم اول فکر میکردم اهریمن با این کار فقط
میخواست به من دهن کجی کنه
اما هر چی بیشتر گذشت فهمیدم اومدن اهریمن به زمین ،
دور زدن من و شکستن قوانین دلایل دیگه ای پشت پرده
داشت و داره.

حالا دیگه شک ندارم اون عوضی نقشه خیلی بزرگتری داره
نفس عمیق کشیدم
نگاهم تو افق شهر چرخید و گفتم
-انسان ها تشنه قدرت هستن و اهریمن منشا قدرت ...
این دو خوب ترکیب میشن وقتی شرافتی این وسط نباشه.

به ساتی نگاه کردم و گفتم
 -نمیدونم این حدسم درست هست یا نه اما حدس میزنم
 اهریمن دنبال تسلط به زمینه.
 هر سه ناباورانه نگاهم کردن و گفتم
 -شک ندارم اهریمن داره از انسان ها استفاده میکنه ، به
 هوای قدرت و انرژی فنا ناپذیر، اونارو به کار گفته. وقتی
 به هدفش برسه واقعیت خودشو رو میکنه ! اونوقته که
 همه رو کنار بزنه.

آترین سر تکون داد.به سمت لبه ساختمون رفت و گفت
 -حالا باید چکار کنیم ؟

برگشت سمت من و پرسید
 -خنجر اهریمن رو چکار کردی سام ؟

داستان از زبان ساتی :
 به صفحه مانیتور خیره شدم.

خب خب...

اینجا به نظر بهترین گزینه بود

تو عمق زمین.
 غیر قابل دسترس.
 و البته نزدیک به ما
 کش و قوسی به خودم دادم و نفس عمیق کشیدم
 دلم میخواست از سام و بقیه خبر بگیرم
 اما میترسیدم زنگ بزنم و تمرکز اونارو بهم بزنم
 با خستگی بلند شدم
 خورشید طلوع کرده بود
 دلم داشت ضعف میکرد
 پیدا کردن یه نقطه با همه خصوصیات مد نظرمون واقعا
 ازم انرژی گرفته بود به سمت یخچال کنج کارگاه رفتم و یه
 بطری آب برداشتم
 حوصله لیوان پیدا کردن نداشتم
 در بطری رو باز کردم و سر کشیدم
 هنوز جرعه اول از گلوم پائین نرفته بود که با صدای رایین از
 جا پریدم که گفت

-فقط آترین ببینه اینجوری از بطری آب خوردی به معنی
واقعی کلمه آتیشت میزنه!

هول کردم و آب پاشید رو صورتم. نزدیک بود بطری از
دستم بیفته .

جرعه تو دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم

صدای خنده پسر ها اومد و بنیامین گفت

-مواظب باش نشکنی! سام رو اون بطری ها خیلی
حساسه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که ته موند بطری رو به

سمت صورتش پاشیدم و با سرفه گفتم

-مسخره ها! نزدیک بود خفه شم بمیرم! اونوقت شما

جای من این سیستم ها رو جمع میکردین؟

هر دو با ابرو بالا پریده نگاهم کردن

بنیامین دستی به صورت خیسش کشید و گفت

-نه مسلما. اما عادلانه بازی نمیکنی! رابین باعث شد

خیس شی! اونوقت تو بطری آب رو خالی میکنی روی من

؟

پوزخند زدم . بطری خالی رو کوبیدم تخت سینه رابین و
گفتم

-آخه من از تلافی خوشم نمیاد.

از کنارش رد شدم.

رابین بطری رو سریع گرفت تا جلو افتادنش رو بگیره
در حالی که از پسرا فاصله می‌گرفتم گفتم

-من جبران میکنم

برگشتم سمت پسرا

هر دو با تعجب داشتن نگاهم میکردن.

بدون اینکه لبخند بزنم

چشمکی به رابین زدم.

درب بطری که تو دستم بود رو تو یه حرکت سریع پرت
کردم سمت رابین . محکم خورد به بطری و کریستالش در

لحظه پودر شد .

بنیامین و رابین با دهن نیمه باز نگاهشون بین من و بطری

پودر شده رو زمین چرخید

لبخند کمرنگی از رضایت رو لبم نقش بست .

خودم میدونستم اونا فقط شوخی کردن!

اما من جدی جبران میکردم.

رابین به دست خالیش نگاه کرد

لب زد

-تو از سام هم بدتری!

خواستم جوابشو بدم

اما قبل من صدای سام اومد که گفت

-اونوقت تو چی از من هم بد تره؟

[16.10.20 18:53]

کوازار

۱۰۷#

پسر ها شوکه برگشتن سمت سام

آروم سرمو به سمت سام چرخوندم

صورت جدی و نگاه سردش واقعا تو دل آدم خالی میکرد

خوبه ذاتا چهره اش ترسناک و خشن نبود.

وگرنه با این حجم از جدیت تو نگاهش معلوم نبود چی
میشد .

به من نگاه نکرد

دقیق خیره به پسر ها بود

رابین با نگرانی گفت

-ترجیح میدم جوابتو ندم و عصبانی بشی تا جواب بدم و
عصبانی تر بشی !

نگاهم بینشون چرخید

واقعا اگر بخاطر کار من ، اونا تو دردرس بیفتن عذاب
وجدان میگیرم!

هرچند اونا هم بی تقصیر نبودن !

سام به سمت پسر ها رفت و گفت

-باشه ... میتونین جواب ندین .. اما...

یه قدمی پسر ها ایستاد

به کریسال خورد شده پائین پای رابین نگاه کردو گفت

-میشه بدونم چرا این شیشه نکتار شکسته ؟

میشد نگرانی تو ن.اه پسر ها دید

رابین به من نگاه کرد
سریل اخم کردم
منتظر بودم بگه کار منه تا جواب بدم
اما بنیامین جواب داد
-معذرت میخوام. از دست من افتاد
سام دقیق به بنیامین نگاه کرد
خم شد
چیزی کنار گوش بنیامین گفت
صورت هیچ کدوم نمیدیدم
سام سرشو عقب برد
بنیامین به زمین داشت نگاه میکرد
سام یهو برگشت سمت من
اون چشم های سرد و جدی تو نگاهم قفل شد و جدی
گفت
-تو نظری نداری؟
جا خوردم. اما زود خودمو جمع کردن
حق به جانب دستمو به سینه زدم.

بی خیال شونه ای تکون دادم و گفتم
 -تو این مورد نه ! اما خیلی باهات کار دارم...
 با این حرف برگشتم سمت سیستم ها
 صدای پای سام نیومد
 برای همین حدس زدم پیش پسر ها مونده
 پشت لپ تاپ ایستادم که صداش از کنار گوشم گفت
 -اتفاقا منم خیلی باهات کار دارم... ساتی...

[17.10.20 00:47]

#کوارزار

#۱۰۸

ساتی آخر جمله اش رو طوری گفت که قلبم لرزید
 انگار که خطایی از من میدونه و منتظر رو کردن دستمه!
 خودمو نباختم

بی تفاوت به این نزدیکی سام به خودم گفتم
 -باشه ... اول بریم سراغ نقاطی که خواستی؟ یو اول کار تو
 ؟

سام با سر به پسر ها اشاره کرد برن بیرون
اونا هم فرصتو از دست ندادن
مثل برق از کارگاه خارج شدن
ناحداگاه پرسیدم

-راستی ... کوارزار چی شد ؟
سام حدی نگاهم کردو گفت
-مسلمما جمع شد که الان ما اینجاییم
اوه اوه

این جواب نشون میداد سام جدا خیلی عصبانیه!
اما زبونم دست خودم نبود و گفتم
-آترین نبود ! فکر کردم دنبال شیاطین رفته
سام به مانیتور نگاه کرد و گفت
-آترین نزدیک اینجا پیش خنجر اهریمن مونده! وقت
زیادی نداریم .
نگاهم کردو گفت
-مبشه بهم بگی چی پیدا کردی؟
اخم کردم

واقعا پتانسیل بحث بیشتر رو داشتم
 اما دلشوره عجیبی از شنیدن اسم خنجر اهریمن دوباره تو
 وجودم بیدار شد

برای همین سر تکون دادم و گفتم
 -باشه... خب من یه نقطه پیدا کردم که درواقع یه قنات
 قدیمی هست.

بدون نگاه کردن به سام ، روی نقشه زوم کردم و گفتم
 -قنات ها یه سری...
 پرید وسط حرفم و گفت

-میدونم قنات چیه ! نزدیک به ماست ؟
 -نزدیک ترین نقطه ممکن به ماست.
 سام گفت

-زیر زمین ، عمیق ! دور از دسترس و محفوظ هست ؟
 سر تکون دادم و گفتم
 -یه قنات قدیمی تو محله زرگنده است . هم عمیقه هم
 کسی نمیره سمتش . هم خودتون میتونید بهش دسترسی
 داشته باشید !

سام سری تکون داد و گفت
-عالیه . مختصاتشو بده
مختصات نقطه رو به تلفن خودم و هر چهار نفر فرستادم
کوله و لپ تاپم رو گرفتم و گفتم
-بریم...

خواستم برم که سام بازوم رو گرفت
منو برگردوند پشت میز و گفت
-تو کجا ؟

با سر به مانیتور اشاره کردم و گفتم
-ندیدی وسط منطقه مسکونیه! باید با ماشین برید!

اخم سام بیشتر شد و گفت
-باشه ما خودمون میریم. تو بمون به کارهات برس
با این حرف بازومورها کرد

خواست بره
اما اینبار من دستشو گرفتم و گفتم
-اونجا یه منطقه قدیمیه! ماشینو باید پارک کنید تا اون
نقطه پیاده برید. وسط یه خونه باغه . به من نیاز دارین !

سام نگاهم کرد
اما باز خواست بره که گفتم
-اگه خودت منو نبری! خودم تنهایی پا میشم پشت سرتون
میام!

عصبانی برگشت سمتم
گره ابروهاش شدید و چشم هاش سرد سرد بود
یه قدم اومد سمتم
عقب رفتم
لب زد

-منو تهدید میکنی؟
با تکون سر گفتم نه
چشم هاشو ریز کردو تمام جرئتمو جمع کردم و گفتم
-تهدید نبود! برنامه ام بود! فقط خواستم بهت اطلاع
داده باشم ... رئیس

[18.10.20 17:48]

#کوازار

#۱۰۹

رئیس آخر رو تاکید می‌گفتم
گره بین ابروهای سام بیشتر شد
پشتم رسید به میز سیستم های رادار و ایستادم
اما سام جلو تر اومد
بیشتر از هر زمان دیگه ای قدرت سام حس می‌کردم .
قدرتی که انگار از این فاصله پوست تنمو مثل چشم های
سام سرد می‌کرد
آروم و شمرده شمرده گفت
-اینجا مسئله مرگ و زندگی خودته! میفهمی و بعد لجبازی
میکنی؟
کلی جواب داشتم براش
اما نگاه سردش لب هامو به هم دوخته بود
با تاسف برام سر تکون داد
نگاهشو از من گرفت و رفت سمت در
تمام غم دنیا تو وجودم جمع شد
در برابر اونا

من خیلی آسیب پذیر بودم
نفس عمیق و پر از حسرتی کشیدم و کوله ام رو گذاشتم رو
صندلی

نگاهمو از سام در حال دور شدن گرفتم

پشت سیستم نشستم و لب زدم

-لجبازی ! لجباز تویی که نمیخوای منو باور کنی !

داستان از زبان سام :

از پله ها داشتم میرفتم پایین که صدای زمزمه ساتی رو

شنیدم

-لجبازی ! لجباز تویی که نمیخوای منو باور کنی !

ناخداگاه از حرفش ایستادم

مسئله باور نداشتن به ساتی نبود

مسئله نگرانی من برای ساتی بود

برگشتم سمتش

صورتش کاملا ناراحتیشو نشون میداد

لعنت بهت سام...

نفسمو با حرص بیرون دادم

برگشتم سمت ساتی و گفتم
-ساتی!

با ابرو بالا پریده نگاهم کرد
با اخم و جدی گفتم

-پاشو

با تکون سر اشاره کردم بیاد و گفتم

-میریم ! اما از پیش پسر ها تکون نمیخوری

ابروهاش بالا تر رفت اما سریع کوله اش رو برداشت و

دوئید سمتم

با تاسف سر تکون دادم. اینبار به حال خودم

پا تند کردم سمت ماشین ها

ساتی باهام هم قدم شد و با ذوق گفت

-مطمئن باش به کارتون میام

با این حرف لبخند گنده ای زد

یه لبخند که خیلی به صورتش میومد

با این وجود من جز اخم جوابی بهش ندادم

من واقعا نگران سلامتی خودش بودم

وگرنه ...

بودنش همراهم مایه آرامشم بود
کلافه دست کشیدم تو موهام.

سام سام سام

چت شده لعنتی

بودنش آرامشت باشه؟!

اصلا حواست هست کی هستی و اون کیه؟

از کنار عمارت رد شدیم و بلند گفتم

-عجله کنین بچه ها! باید بریم مرکز شهر

هر دو از رو تراس پایین پریدن و مکث نکردن

با گندی که زده بودن تا چند روزی مطمئن بودم خوب
حرف گوش کن میشن.

در ماشینو باز کردم و گفتم

-رابین... زنگ بزن به آترین بگو داریم میایم

به ساتی نگاه کردم

اما قبل از اینکه چیزی بگم سریع یوار شد و gps ماشین

روشن کرد تا تنظیم کنه!

خب گویا بلاخره یکی از اعضای تیمپیش خود حساب از
آب در اومد !
سوار شدم و رابین گفت
-خنجر اهریمن نزدیک ساتی باشه مشکلی ایجاد نمیکنه ؟

Pooneh, [19.10.20 02:16]

#کوارزار

#۱۱۰

به ساتی که حالا چشم هاش پر از نکرانی شده بود نگاه
کردم و گفتم
-واقعا نمیدونم... اگر چیزی حس کردی قبل اینکه دیر
بشه بهمون بگو
ماشینو روشن کردم و ساتی گفت
-یعنی چی ؟ چیو باید حس کنم ؟
بنیامین جواب داد
-ممکنه انرژییش تغییرت بده.
ساتی برگشت سمت بن و هنگ گفت

-تغییر؟ یعنی چی؟

رابین با شیطنت گفت

-یعنی‌اگه حس کردی داری تبدیل به یکی از اون شیاطین

میشی سریع بگو که بکشیمت

با این حرف هر دو خندیدن

از آینه ماشین نگاهشون کردم.

متوجه نگاهم شدن و خنده هر دو بند اومد.

ساتی با تاسف سر تگون داد .

برگشت سمت جلو و گفت

-مگه فرشته‌ها نباید بی نقص باشن؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم

-چطور؟

با سر به پسرها اشاره کرد و گفت

-فکر کنم بخش نمک این دوتا مشکل اساسی داره!

رابین باز پررو خندید و گفت

-دلت هم بخواد من جز با نمک‌ترین فرشته هام!

ساتی سریع گفت

خوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-شک دارم ! شاید از رو دلسوزی به حرفات میخندن دلت
نشکنه

از حرف ساتی بن بی صدا خندید
قیافه رابین رفت تو هم و من نتونستم اینبار لبخند نزنم.

بن خواست چیزی بگه که قاطع گفتم

-بسه دیگه ... به کارتون تمرکز کنید

ساتی سریع به مانیتور نگاه کرد تا تنضیمات هدف رو
درست کنه

منم پیچیدم تو راه فرعی که به سمت مخفی گاه آترین
میرفت

داستان از زبان ساتی:

عاشقشم

عاشقشم

عاشقشم

درسته مغرور ، از خود راضی و زورگو بود! اما اجازه داد منم
بیام !

کاری از EXCHANGE GROUP

باورم نمیشد

من با چهارتا فرشته با خنجر اهریمن!

خدایا

خدایا خدایا

از خوشحالی آروم و قرار نداشتم

حتی میتونستم اون رابین بی نمک رو تا اون سر دنیا تحمل

کنم

فقط بزارن منم تو گروه باشم

دوست نداشتم سام عصبانی کنم و از آوردن من پشیمون

شه

دلم میخواست مفید باشم

سریع gps ماشین تنظیم کردم

سام پیچید تو یه جاده فرعی و گفت

-یکیتون زنگ بزنه با آترین تا بیاد سمت ما

رابین سریع زنگ زد و به آترین گفت با خنجر بیاد به سمت

ما.

کمی دیگه وجلو رفتیم که سام ایستاد

به رو به رو اشاره کرد و گفت
-اومد ...
سرمو بلند کردم و نگاه کردم
بال های سرخ آترین اول از همه نگاهمو جذب کرد و بعد
اون...
جعبه تو دستش...
بدنم گر گرفت
نفس کشیدن یادم رفت
با هر حرکت آترین و نزدیک شدنش انگار من بیشتر تو
آتیش فرو میرفتم
آترین به چند متری ماشین رسید
سام خواست پیاده شه
فقط تونستم دست سام رو بگیرم و لب زدم
-نفسم...
VIP
ROMAN

Pooneh, [20.10.20 00:44]

#کوازار

#۱۱۱

نگاه سام به من افتاد و داد زد
-صبر کن آترین
آترین شوکه ایستاد
من چشم هامو بستمو ماشین با شتاب دنده عقب رفت.
هین عمیقی گفتمو نفس گرفتم
به نفس نفس افتادم و چشم هامو پر از اشک باز کردم.
بیشتر از صد متر با آترین فاصله داشتیم
سام بازومو گرفتو گفت
-خوبی ساتی ؟
دستمو رو قلب نا آرومم گذاشتمو سر تکون دادم
به سختی لب زدم و گفتم
-داشتم خفه میشدم... انگار تو کوره آتیش بودم
ساتی جعبه رو زمین گذاشت
خودش اومد سمت ما
سام نفس کلافه ای کشید و گفت
-لعنتی

شرمنده شدم

اومدندم از همین اول دردرس شد

سام شیشه ماشینو داد پائین و آترین کنارش ایستاد

عصبانی گفت

-چی شده؟

-سام ابروهاش تو هم گره خورد

با سر به من اشاره کردو گفت

-وقتی با خنجر نزدیک شدی حال ساتی بد شد

ابروهای آترین از تعجب بالا پرید و رابین گفت

-اوه اوه آگه چنین اثری رو انسان ها داره پس همیشه

اینجوری با خنجر بریم وسط شهر که!

حق با رابین بود

چرا بهش فکر نکرده بودم

سام سری تکون دادو گفت

-آره ...

به من نگاه کردو گفت

-خوب شد الان فهمیدیم ! وگرنه جلب توجه بدی میشد!

بی جون از اتفاقی که افتاده بود لبخند زدم
خوبه حداقل حضورم مفید بود!
آترین گفت
-پس تو از کجا پیداش کردی سام! چطور اثری رو مردم
اون اطراف نداشت؟
سام دستی تو موهاش کشید و گفت
-از زیر زمین یه خونه باغ متروک.
آترین سر تکون داد و زیر لب هومی گفت
همه ساکت بودیم
باید یه راهی باشه تا بتونیم خنجر منتقل کنیم
چشم هامو به هم فشار دادمو زیر لب گفتم
-یه چیزی میخوایم که قدرت این خنجر رو محدود کنه
بنیامین گفت
-قدرتش از آتیش جهنم میادا! چی جلو این آتیشو میگیره!
ناخداگاه بلند گفتم
-استرانگ باکس!
برگشتم سمت سام و گفتم

-کیف محافظ نسوز !
یه تای ابروهایش بالا رفت
آترین نا باورانہ گفت
-مطمئنی جواب میدہ؟
با تکون سر گفتم نہ و بنیامین گفت
-باید امتحان کنیم! سام همون انباری کہ آخرین بار ازش
خرید کردیم چندتا داشت
رابین گفت
-راست میگہ بریم بیاریم ؟
با این حرف در ماشین رو باز کرد کہ سام نفسشو با کلافگی
بیرون دادو گفت
-بشین راب...
آترین لبہ پنجرہ ماشینو گرفت
تقریبا سرش رو آورد داخل و گفت
-عقل کل ها! وسط روز روشن دقیقا چطوری میخواید
برید اونجا.
برگشتم سمت پسر ها

هر دو وا رفته بودن
سام گفت
-خودم با ماشین میرم
سریع گفتم
-منم میام
همه برگشتن سمت من
نگاهم رو صورت متعجب همه چرخید
با تردید گفتم
-خب من یه سری تجهیزات لازم دارم!
آترین اول از همه سر تکون داد
رو به پسر ها گفت
-پیاده شین مواظب خنجر باشین تا ما بیایم
با این حرف خواست سوار ماشین شه
اما سام گفت
-خودتم بمون آترین... کسی جز تو نمیتونه به اون جعبه
دست بزنه
ابروهای آترین بالا رفت

نگاهش بین من و سام چرخید
تا چشم تو چشم شدیم لب زدم
-مواظبم...-

سر تکون داد. اما نگرانی تو صورتش مشهود بود
دو قلوها پیاده شدن و رابین گفت
-میدونین کجاست؟-

خواستم بگم نه
اما قبل من سام گفت آره و دنده عقب راه افتاد
یهو انگار دمای هوا کم شد
حالا برعکس چند دقیقه پیش
از سرما قلبم داشت از کار می افتاد
سام دور زدو گفت

Exchange Group

Pooneh, [21.10.20 02:58]

#کوازار

۱۱۲#

سام دور زد و گفت

-خوب شد با ما اومدی! وگرنه نمیفهمیدیم این خنجر
چنین اثری رو آدم ها میذاره...
سعی کردم سنگین رفتار کنم و ذوق درونم رو نشون ندم
بهش نگاه کردم و پرسیدم
-یعنی رو همه چنین اثری داره؟
نیمرخ جدی اما آروم سام ناخداگاه باعث شد لبخند بزنم
اون واقعا یه فرشته بود
یه فرشته قدرت مند
و من...

من واقعا پیش یه فرشته نشسته بودم!
این روزها رویای محالم بود که واقعی شده بود!
سام سری تکون داد و با جوابش از افکارم جدا شدم که
گفت

-مسلمما رو همه همین اثر رو داره فقط ممکنه شدتش کم و
زیاد بشه!
-چرا!
-برمیگرده به قلب آدما!

اوه...

انتظار این جواب رو نداشتم

با نگرانی پرسیدم

-منظورت اینه کسی که قلبش سیاه باشه! ممکنه کمتر این

اثر رو حس کنه یا... بیشتر؟

با استرس به سام نگاه کردم

بدون نگاه کردن به من خیره به مسیر گفت

-خودت چی فکر میکنی!؟

سوال سختی بود

سوالی که جوابش در واقع یه اعتراف بود

اعتراف من به سیاهی قلبم

خاطراتم تو سرم مرور شد و گفتم

-نمیدونم... من واقعا نمیدونم..

واقعیت همین بود

من نمیدونم چه آدمی هستم

آدم خوب و مهربون

یا خودخواه!

من همیشه بخاطر کوتاهی هام عذاب وجدان داشتم
چون همیشه رو اهدافم چنان تمرکز میکردم که بقیه رو
نمیدیدم

برای همین بعد فوت بابا...

بعد فوت مامان...

من پر از عذاب وجدان بودم و هستم

سام نفس عمیقی کشید و گفت

-تو چی تو گذشته ات داری که خودتو بخاطرش عذاب
میدی؟

از حرفش بدنم مور مور شد

چرا

چرا باید انقدر خوب ذهنمو بخونه و بفهمه من الان تو

گذشته دارم سیر میکنم

نگاهمو دوختم به پنجره کنارم و گفتم

-هر وقت تو گفتی ... منم میگم

سام کنار خیابون پارک کرد

خواستم پیاده شم که گفت

-ساتی...

برگشتم سمتش

نگاهش تو چشم هام پرخید و گفت

-هرچی قلبت سیاه تر باشه ، خنجر اهریمن روی تو کمتر

اثر میذاره ! یه جورایی ... با قلب سیاه راحت تر میشه به

اهریمن و چیز های اهریمنی نزدیک شد...

بی اراده لبخند زدم و گفتم

-خوبه ... مرسی

سام هم لبخند زد

محو و کمرنگ

اما همراه لبخندش چشم هاش هم گرم شد

سری تکون دادو قبل از اینکه من بتونم از لبخند این مردی

که زیاد اهل لبخند زدن نیست لذت ببرم پیاده شد

با تاسف برای خودم سر تکون دادم

تو چت شده ساتی !

حالا درسته اون یه فرشته جذابه!

درسته اونم مثل تو تو گذشته افسوس داره !

درسته میره رو مخت اما همزمان کاری برات میکنه که
قلبت تندتر بزنه!
اما یادت نره اون یه فرشته است
کارش رو زمین تموم بشه میره
تو میمونی و خودت
پس از همین الان واقع بین باش.
تقه ای خورد به شیشه و از جا پریدم
سام لب زد
-نمیای؟
سریع پیاده شدم و گفتم
-کدوم میشه؟
سام جواب نداد
فقط با سر اشاره کرد بریم.
یه خیابون شلوغ بود با مغازه های قد و نیم قد
از دیگ و قابلمه تا ابزار آلات و یراق!
سام وارد یه ورودی کوچیک شد و از پله ها پایین رفت
بالای ورودی خوندم

-فروشگاه مجاز!

مجاز!

سام از پایین پله ها منتظر نگاهم کردو سریع پا تند کردم

پایین

یه پرده کثف و قدیمی رو کنار زد.

با دیدن سالن پر از تجهیزات جنگی دهنم باز و بسته شد و

گفتم

-اینجا ... واقعا اینجا مجازن اینجا بفروشن ؟

سام یه تای ابروهایش رو بالا برد

اما قبل اینکه چیزی بگه صدای خشدار و مسنی از پشت

سرمون گفت

-اگه مجاز بودن اینجا نبودن !

برگشتم سمت صدا exchange group

مرد مسن و نسبتا خمیده ای پشتمون بود.

لب زدم سلام و پرسیدم

-پس چرا تو ورودی نوشتین فروشگاه مجاز؟

پیرمرد با لبخند ابروهایش بالا پرید!

سام بی صدا خندید!

دستمو گرفت

در حالی که منو به سمت قفسه های انتهای سالن میرد
گفت

- شما آدم ها واقعا موجودات جالبی هستین ؟
آروم دستمو از مشت سام بیرون کشیدم و گفتم
- چرا؟

با اخم به دستم نگاه کردو گفت

- چون منطق های مختلفی دارین
- منظورت چیه؟.

سام کنار یه قفسه ایستاد. در حال بررسی کیف های عایق
حرارت شد و گفت

- این استرانگ باکس ها به نظرت جواب میده ؟
دستمو به سینه زدم و گفتم

- جواب منو اول بده

سام جدی اخم کرد

برگشت سمت من و گفت

[22.10.20 08:46]

#کوارزار

#۱۱۳

سام جدی اخم کرد

برگشت سمت من و گفت

-میشه به کار تمرکز کنی!

-نمیتونم تا وقتی که جوابمو ندی

اخمش بیشتر شد و گفت

-باشه ... پس انتظار برگشت با من نداشته باش!

با این حرف رفت سمت باکس ها

آهم بلند شد

همین دو دقیقه پیش بهش گفتم فرشتا جذاب و باحال

اما همین الان انقدر رو مخم رفته بود که فقط به نظرم یه

مرد مغرور و خودخواه بود

رفتم کنارش یه باکس برداشتمکو چک کردم

سایزش زیادی بزرگ بود و جلب توجه میکرد

رفتم سمت یه باکس کوچکترو گفتم
- شما فرشته ها هم موجودات عجیبی هستید ! با منطق
عجیبتون !

سام بدون نگاه کردن به من گفت
-خوبه!

زیر چشمی نگاهش کردم
اما یه باکس برداشت و گفت
-این خوبه

به باکس تو دستش نگاه کردم
سایزش خوب بود و میشد مثل یه کیف عادی دست
گرفت

سر تکون دادم و گفتم
-خنجر جا میشه؟

سام سری تکون داد و گفت
-آره ... بریم دنبال تجهیزات که تو میخواستی
سر تکون دادم

سعی میکردم خودمو آروم نشون بدم

اما از بحث ناتمامون عصبی بودم
با هم از کنار قفسه های کیف و محافظ رد شدیم و گفتم
-اینجا که همه جی داره! باید شوکر هم داشته باشه!
-شوکر؟
سام اینو گفت و مشکوک نگاهم کرد
سری تکون دادم و گفتم
-آره ... میخوام یه تقویت کننده برق بسازم. برای مبارزه با
شیاطین
نگاه سنگین سام رو خودم حس کردم که گفت
-چرا اونوقت ؟
از دور بخش صلاح های برقی رو دیدم
پا تند کردم سمتش و گفتم
-چون دوست دارم از خودم محافظت کنم ! همین
دستم بردم سمت یه شوکر رو قفسه که سام مچ دستمو
گرفت
برگشتم
نگاهمون قفل شد و سام گفت

-لازم نیست

اما دستمو عقب کشیدم

دو تا شوکر برداشتم و گفتم

-سام ... ما نمیدونیم چی پیش میاد . من دوست دارم

آماده باشم

سام عصبی گفت

-وقتی برای چیزی آماده بشی درواقع به پیشوارش رفتی!

اینجوری باعث میشی صد در صد اتفاق بیفته

با اخم نگاهش کردم و گفتم

-شاید تو دنیای شما اینجوری مسائل پیش میرن اما اینجا

تو ممکنه کل عمرت به چیزی فکر کنی و اتفاق نیفته! پس

لطفا به کار من کاری نداشته باش!

انتظار داشتم عصبانی بشه

یا باهام بحث کنه

اما با تاسف برام سر تکون داد و گفت

-گفتم ... موجودات عجیب با منطق عجیب

چرخید

بدون توجه به من رفت و گفت
-هرچی میخوای بردار و بیا!
نیشم تا بنا گوش باز شد
حس پیروزی داشتم
مجبور شد کوتاه بیاد
یه سبد برداشتمو هر چیزی که فکر میکردم به کار میادو
چند تا چند تا برداشتم
موجودات عجیب
با منطق عجیب
تازه فهمیدم منظورش چی بود!
روی تابلو مغازه نوشته مجاز اما کاری که فروشنده میکنه
خلاف اونه!
ما حرفی میزنیم و خلاف اون رفتار میکنیم
فکری میکنیم و خلاف اون انتظار داریم
واقعا ما آدم ها موجودات عجیبی هستیم
نه تنها با بقیه رو راست نیستیم که با خودمون هم رو
راست نیستیم

به شوکر تو سبر نگاه کردم

خب

اگه من بخوام رو راست باشم من اینارو نمیخرم برای روز

مبادا

من دارم اینارو میخرم به امید اینکه واقعا بتونم از امه

استفاده کنم

به امید حضور بیشتر تو این ماجرا و هیجان!

نفس عمیقی کشیدم و به قفسه ها نگاه کردم

اون روز تو خونه رو مرور کردم

وقتی اون شیاطین سیاه بهمون حمله کردن

یه فکری به ذهنم رسید

[23.10.20 01:32] exChange Gr

#کوازار
#۱۱۴

سریع برگشتم سمت قفسه ها

چند تا تقویت کننده و چندتا مدار مغناطیسی برداشتم

خوب میدونم چی میخوام

اگه بتونم بسازمش...

شاید..

فقط شاید یه گام به اونا نزدیک شم

یه گام از عادی بودن دور شم

هیجان تو رگ هام حرکت کرد

یعنی میشه...

داستان از زبان سام:

بلاخره ساتی اومد

با یه سبد پر از خرت و پرت هایی که واقعا نمیدونستم برا

چی میخواد

سبد رو گذاشت رو میز فروشنده و گفت

-تموم شد!

امروز تایم زیادی رو با بحث کردن حروم کرده بودیم

برای همین چیزی نگفتم

فقط سر تکون دادم و از فروشنده خواستم حساب کنه

ساتی با چشم های براق در حال چک کردن خریدش بود
هر کدوم رو با فروشنده چک میکرد و آمار دقیق همه رو
داشت

براپخیای جالب بود

روز اول فکر میکردم آترین یه ب نامه نویس دست و پا
چلفتی آورده وسط کار..

اما الان میبینم یه دختر همه فن حریفه که با حضورش چند
سال کار ما جلو افتاده

لبخند زدم

یه لبخند از رضایت و آرامش

چیزی که مدت ها بود ازم دور شده

هزینه خرید هارو حساب کردپ و با چهارتا بگ پر از

وسایل ساتی برگشتیم سمت ماشین

وسایل تو صندوق گذاشتیم و سوار شدیم

ساتی به تابلو مغازه اشاره کرد و گفت

-سام... اما همه آدم ها اینجوری نیستن!

سوالی سر تکون دادم و گفتم

-چطوری؟

لبخند زد

اما بدون نگاه کردن به من جواب داد

-اینکه به حرفی بزنی و دقیقا عکس اون عمل کنی

سکوت کردم

ساعتی هم سکوت کرد

به من نگاه کرد و پرسید

[24.10.20 17:10]

#کوار

#۱۱۵

ساعتی به من نگاه کرد و پرسید

-شما باید صادق باشید؟

ماشین روشن کردم و گفتم

-منظورت چیه؟

ساعتی شونه ای تکیون داد و گفت

-منظورم اینه فرشته ها نمیتونن دروغ بگن؟

بی اراده به حرفش پوزخند زدم
 یاد اهریمن و دروغش افتادم و گفتم
 -بعضی ها حتی اگر فرشته باشن هم دروغ میگن!
 سکوت شد بینمون
 سرعتمو بیشتر کردم و گفتم
 -این همه وسیله برای چی خریدی؟
 -میخوام یه چیزی بسازم.
 -چی؟

-بزار اگر تونستم بسازم بهت نشون میدم
 نیم نگاهی به ساتی انداختم
 خیره به بیرون بود
 حدس میزدم چی تو سرش باشه و گفتم
 -ساتی ... ما تو واقعیتیم! نه کتاب و داستان!
 اخمش تو هم رفت
 برگشت سمت من. اما اینبار من نگاهش نکردم و گفتم
 -اینجا یه اشتباه تو میتونه جون خودت و خیلی هارو
 بگیره!

لب هاشو به هم فشرد

مکت کرد

هیره شد به رو به رو و گفت

-دقیقا ! یه اشتباه... یه کوتاهی... میتونه جبران ناپذیر

باشه...

نفسمو خسته بیرون دادم

جواب ساتی بیشتر نگرانم میکرد

من دوست نداشتم اون خودشو به خطر بندازه و ... ساتی

...

ساتی میرفت به استقبال خطر!

پیچیدم تو جاده فرعی و با فاصله از آترین و پسر ها توقف

کردم

پیاده شدم و رو به ساتی گفتم

-الان که اذیت نمیشی؟

با تکون سر گعت نه

-خوبه... اگه چیزی حس کردی سریع بگو

سر تکون داد باشه

رفتم سمت صندوق عقب و استرانگ باکسی که خریده
بودیم برداشتم

پسر ها اومدن سمت ماشین
بنیامین گفت

-امیدوارم جواب بده. آدم نزدیک این لعنتی دیوونه میشه
سر تکون دادم و اشاره کردم برن سوار ماشین بشن
آترین کنار خنجر ایستاده بود
خوب بود قدرت خنجر رو آترین کمتر از همه اثر داشت
آترین قدرتش از آتیش بود

براب همین حرارت این خنجر بهش آسیب نمیزد
اما قدرت مسموم این خنجر رو همه اثر داشت...
استرانگ باکس رو زمین گذاشتم و باز کردم
آترین جعبه خنجر رو باز کردو گفت

-سام... فکر نکنم جواب بده...
جعبه رو کج کردو خنجر رو داخل استرانگ باکس انداخت
از حس کردن قدرت اهریمن خشن درونم بیشتر شد
و گفتم

-چاره ای نداریم جز اینکه امتحانش کنیم
 با عصبانیت استرانگ باکس رو بستم.
 قفل های در باکس رو محکم کردم.
 حالا درسته هنوز قدرت خنجر حس میشد
 اما دیگه از اون حرارتی و انرژی جهنم خبری نبود
 بلند شدم و گفتم

-من میرم پیش ساتی... تو باکس رو بیار
 آترین سر تکون دادو برگشتم پیش ماشین
 ساتی پیاده شد و ایستاد

نگران نگاهم کرد

اما چیزی نگفت

کنارش ایستادم

به آترین نگاه کردم و گفتم

-بیا نزدیک...

[25.10.20 02:38]

#کوازار

#۱۱۶

آترین سری تکون داد و اومد سمت ما ساتی نفس عمیقی
کشیدو گفت

-هنوز میتونم نفس بکشم

دیگه آترین به چند قدمی ما رسیده بود

به ساتی نگاه کردم

اون هم نگاهم کرد

سر تکون دادو گفت

-خوبم... البته اگر از حس بدی که از نزدیکی خنجر بهم
دست داده صرف نظر کنم.

-این چیزی که حس میکنی قدرت اهریمنه.

ساتی با تعجب نگاهم کردو آترین که دیگه به ما رسیده بود
گفت

-اون چیزی که اول حس کردی نیروی جهنم بود...

داستان از زبان ساتی:

از حرف آترین دلم پیچید

نیرو جهنم
چقدر وحشتناک بود
مثل مردن بود
اما مردن با عذاب
به سام نگاه کردم و گفتم
-با این انرژی دیگه حالم بد نمیشه؟
دست برد تو موهاش و کلافه گفت
-فکر نکنم... اما تو بهتره حواست باشه ... چون این اولین
باره خنجر اهریمن بین انسان هاست
بدنم مور مور شد
اما سر تکون دادم
آترین باکس خنجر رو گذاشت پشت ماشین و در حالی که
میرفت پیش پسر ها بشینه گفت
-بهتره عجله کنیم. خطوط انرژی دارن ناپایدار میشن. به
زودی یه کوازار داریم
سام سری تکون دادو سریع رفت سوار شه
منم سوار شدم و لپ تاپم رو باز کردم

سام راه افتاد و گفت
-کوازار قبلی خیلی بزرگ بود .. اینبار اگر از اون حجم
بیشتر باشه کار ما خیلی سخت میشه
رابین با ذوق گفت
-آره اما تو از پس قبلی که راحت بر اومدی رئیس
به سام نگاه کردم
در برابر این ذوق رابین صورت سام کاملا بی روح بود
خیره به بیرون لب زد
-اما کافی نبود
تو سکوت به سام همچنان نگاه کردم.
چیزی که تو شخصیت سام برام جالب بود دقیقا همین
اخلاقش بود.
این که هرچقدر به دیگران سخت میگرفت ، ده برابر به
خودش سخت میگرفت.
درسته رئیس بود
دستور میداد
اما واقعا منصف بود

شاید چون فرشته بود!

نمیدونم

هرچی هست شخصیت متناقضش هم برام جالبه !

مخصوصا وقتی با هم تنهائیم و لبخند میزنه !

چشم هامو با حرص به هم فشار دادم

ساتی ساتی ساتی..

دست از این افکارت بردار دختر

خواهش میکنم!

تمرکز کردم به لب تاپ

خطوط انرژی روبررسی کردم و دستگاه ردیابو از راه دور

تنظیم کردم

ناخداگاه پرسیم

-الان شما دقیقا میدونید اونا دنبال چی هستن و شما دنبال

چی هستید ؟

[26.10.20 00:41]

#کوارزار

#۱۱۷

همه سکوت کردن
هیچکس جواب منو نداد
برای همین سر بلند کردم
به سام نگاه کردم که با اخم به رو به رو خیره بود
برگشتم پشت
رابین به سام اشاره کرد و لب زد
اون باید بگه!
بنیامین با دست رو گردنش خط کشید و بهم فهموند عمرا
حرف بزنه
به آترین نگاه کردم
آهی کشید و گفت
-چرا من؟
خنده ام گرفت
برگشتم سمت سام و گفتم
-میشه حداقل الان بهم بگی موقع رفتن از زمین حافظه ام
رو پاک کنی!

یه تای ابرو سام بالا رفت و نیم نگاهی بهم انداخت.
با تعجب گفت

-واقعا میخوای حافظه ات رو پاک کنم؟

شونه ای تکون دادم

دوباره به لپ تاپ نگاه کردم و گفتم

-آره فکر کنم!

-چرا؟

-چون اگه پاک نکنی دیگه هرگز نمیتونم مثل قبل زندگی

کنم!

اینبار رایین پرسید

-چرا؟

سکوت شد

همه انگار منتظر جوابم بودن

به لپ تاپ نگاه کردم و گفتم

-چون آدم ها با نداشتن راحت تر کنار میان تا با از دست

دادن!

جمله ام تموم شد

اما سکوت ماشین ادامه پیدا کرد
نفس عمیق کشیدم و مشغول کار شدم
حرفم حقیقت بود
نداشتن تحملش راحت تره تا تجربه کردن و از دست دادن!
اینکه بدونی اون بالا دنیایی هست فراتر از دنیای ما. اینکه
بدنی جادو و قدرت و انرژی های سیاه و سفید دورت وجود
داره اما تو فقط یه آدم معمولی هستی برای من درد ناک تر
بود تا اینکه فکر کنم دنیا همین زندگی روزمره و کسل کننده
منه!

رو نقشه استخراج شده از ردیاب زوم کردم وسیعی کردم به
چیزی که هنوز نیومده فکر نکنم
فعلا چیز های مهم تری داشتم برای فکر کردن

exChange Group

داستان از زبان سام:
نداشتن راحت تره تا از دست دادن!
ساتی انگار از زبان روح من حرف میزد

این اولین بار نبود که جمله اش عمیقا تو قلب و روح من
نفوذ کرد

بچه ها هم ساکت بودن

اونا هم تجربه کرده بودن

از دست دادن یه تجربه با یه درد عمیقه.

دردی که شاید التیام پیدا کنه، اما زخمی که روی روح

ایجاد میکنه تا ابد میمونه.

تو سکوت به محدوده مورد نظر رسیدیم

نیم نگاهی به لپ تاپ ساتی انداختم

داشت از راه دور ، ردیاب کارگاه رو چک میکرد

مانیتور gps ماشین رو چک کردم و گفتم

-تا کجا میشه با ماشین بریم ؟

ساتی سرشو بلند کرد

انگار اصلا حواسش نبود

سریع منطقه رو چک کردو گفت

-وایسا سام... اینجا اصلا ما پارک نیست... باید تو همون

خیابون اصلی پارک میکردیم

به پشت سرم اشاره کردم و گفتم
 -فعلا که ذنجیر وار داره پشت سرم ماشین میاد نمیتونم
 وایسم! بزار ببینیم تا کجا میشه پیش رفت . فوقش ما پیده
 میشیم رایین ماشینو برگردونه سر خیابون
 رایین نالید

-من رانندگی بلد نیستم رئیس
 از تو آینه نگاهش، کردم و گفتم
 -خوبه. بلاخره یاد میگیری...
 ساتی به یه کوچه اشاره کردو گفت
 -از اینجا برو دقیقا پائین قنات ها میشه. شانس بیاریم
 انتهای کوچه جا پارک باشه.
 پیچیدم تو مسیر باریکی که ساتی گفت و به اطراف نگاه
 کردم

یه منطقه قدیمی و کوچه ها و گذر های باریک و شیب دار
 واقعا اینجا مناسبه؟

با این حجم از جمعیت ؟
 ساتی لپ تاپش رو بست و گفت

-احتمالا تا دو ساعت دیگه یه کوازار رخ بده ! محدوده
نزدیک به مرکز
آترین گفت
-میخواید من برم اون محدوده؟ حس بدی دارم به این
کوازار
آترین همیشه حس هاش درست بود
اما نمیخواستم تنها بره
برای همین گفتم
-زود کار تموم میکنیم با هم میریم
به ساتی نگاه کردم که چشم هاش برق زد
اما اخم کردم و گفتم
-البته به جز تو !
زود اخم کرد و نگاهشو از من گرفت
اما اینبار دیگه نمیشد بیاد
اینبار تهدید ماجرا خیلی جدی تر بود
به انتهای کوچه رسیدم و ایستادم.سه تا ماشین ته کوچه
پارک کرده بودن

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

یه جای پارک جلو تر از این ماشین ها بود اما پارک کردن
این سه تا مشیر رسیدن ما رو بسته بود
ساتی گفت

-خب... جا پارک نیست... مگه اینکه ماشینتون هم مثل
خودتون بال داشته باشه!
اینو گفت و با شیطنت برگشت سمت من

[27.10.20 10:27]

#کوارزار

#۱۱۹

از حرکتش نتونستم لبخند نزنم
اما زود اخم کردم و گفتم

-پیاده شید

ساتی لبخند کمرنگی با شیطنت زد
خواست پیاده شه که چشم هاش گرد شد و دهنش باز
موند

اینبار بی صدا خندیدم

کاری از EXCHANGE GROUP

از آینه به بچه ها نگاه کردم
نیش اونا هم باز بود
همه پیاده شدیم جز ساتی
زدم به شیشه
شوکه نگاهم کردو گفتم
-نمیای؟

سریع پرید پائین
کوله لب تاپشو گذاشت پشتش و گفت
-چقدر سریع این کارو کردی؟ الان تابلو نشد یهو یه ماشین
پرواز کرد سر از این جای پارک در آورد؟
آترین جواب داد
-نه! حواسم بود کسی متوجه ما نبود!
ساتی متعجب به آترین نگاه کردو گفت
-وای قدرت تو بود؟
آترین سر تکون داد و گفت
-اوهوم
ساتی با ذوق گفت

-خیلی باحال بود!
آترین خندید و گفت
-تا حالا هیچوقت هیچکس انقدر از قدرت من ذوق نکرده
بود

ساتی هم لبخند زدو گفت
-قدرتتون عالیه فقط چون شما همه تقریبا در سطح هم
هستین براتون عادیه؟

درب صندوق عقب رو باز کردم و گفتم
-عجله کنید دخترا .. تو مسیر هم میتونید حرف بزنید
استرانگ باکس رو برداشتم
خواستم در صندوق رو ببندم که ساتی خودشو رسوند و
گفت

-وایسا... exchange group

خم شد از تو خرید ها یه شوکر برداشت و گفت
-بزار همراهم باشه
بهش اخم کردم

اونم سریع با اخم جوابمو داد

جلو خودمو گرفتم نخندم
 جلو من! با اخم جوابمو میده!
 این پر رو بودنش برام واقعا جالب بود
 شخصیت ساتی یه شخصیت مبارز بود
 بدون توجه به جنسیت و جایگاهش! دنبال چیزایی که
 میخواست میرفت
 شوکر رو گذاست تو کوله لپ تاپش و گفت
 -حالا بریم

با تاسف برای خودم سر تکون دادم
 رو ساتی بدون قدرتم عملا هیچ تسلطی نداشتم
 همین اخم رو به مسرا تحویل میدادم حساب کار دست هر
 دو می اومد

اما برای ساتی بی فایده بود
 در صندوق عقب رو بستم و برگشتم سمت بقیه
 اما خبری از بنیامین و رایین نبود

[01.11.20 09:32]

#کوازار

#۱۲۰

با عصبانیت گفتم

-پسرا کجان ؟

آترین از سمت دیکه ماشین اومد نگاه کرد

آروم گفت

-یعنی چی ؟ همین چند لحظه پیش اینجا بودن.

ساتی یهو گفت

-اونجان !

به رد نگاه ساتی نگاه کردم

هر دو بالای ساختمون با یه شیطان سیاه درگیر بودن

آترین گفت

-اوه ... شیطان .. تو روز روشن ! یعنی از دستمون در

رفته ؟

ساتی سریع گوشیش رو آورد بیرون. در حال چک کردن رد

یاب از راه دور بود و گفت

-هیچ کوارا نداشتیم پس عملا این شیطان از قبل جا
مونده

عصبی نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم
-اگه یکی اینجاست مسلما کلی تو سطح شهر هستن ... بعد
مخفی کردن خنجر اهریمن همه باید پخش بشیم برای پیدا
کردن این عوضی ها

آترین سر تکون داد و ساتی گفت
-فکر کنم بشه یه برنامه نوشت که ردیابمون بتونه
شیاطینو هم رد یابی کنه ... فقط باید نوع انرژی اونارو
بهش معرفی کنم.

من و آترین با تعجب برگشتیم سمت ساتی
اما اون بدون نگاه کردن به ما گفت
-الان نمیتونم باید از کارگاه ردیاب تنظیم کنم

سرشو بلند کرد
نگاهش بین ما چرخید
آروم گفت

-چرا اینجوری نگاهم میکنید ؟

آترین قبل من گفت
-تو واقعا چطوری مغزت انقدر کار میکنه!
ابروهای ساتی بالا پرید
لبخند رو لبش نشستو گفت
-اگه نکنه باید تعجب کنی! این شغل منه دیگه! نتونستم
منم لبخند نزنم
جمله خودشو بهشپس دادم و گفتم
-توانائیت تو کارت خیلی جالب و عالیه اما چون برای
خودت عادیه متوجه خاص بودنش نمیشی!
ساتی نگاهم کرد
لبخندش پررنگ تر شدو گفت
-مرسی که یاد آوری کردی
چشمکی بهش زدمو گفتم
-قابل نداشت
بدون توجه به شوک تو صورت طاترین و دهن بازش
برگشتم سمت پسرا

کار اون عوضی رو تموم کرده بودن و داشتن میومدن سمت
ما

بنیامین گفت

-رئیس سطح انرژیش خیلی بالا بود
فکر کنم مدت زیادی بود بین آدما میگشت

ساتی شوکه پرسید

-یعنی آدما اونارو نمیبینن ؟

آترین جواب داد

-وقتی تازه از کوازار بیان بیرون نمیبینن اما وقتی یه مدت

اینجا بمونن و انرژی جذب کنن قابل روئیت میشن

-این مدت چقدره؟

خودم جواب دادم

-زمانش مهم نیست . انرژی مهمه . انرژی که از یه حدی

بیشتر شه دیده میشن

را افتادم و با سر اشاره کردم بیاین .

ساتی دوئید جلو تر از من و گفت

-سام ... از این مسیر که میگم بریم ... خلوت تره...

بازوش رو گرفتم و گفتم
-نه...

سوالی برگشت سمت من
سریع بازوش رو رها کردم و گفتم
-ما تو مسیر خلوت بیشتر جلب توجه می کنیم. بهتره از
مسیر شلوغ بریم
اخمش تو هم رفت و گفت
-اما...

مثل خودش اخم کردم و گفتم- وقت برا بحث نیست...
بریم...

با این حرف راه افتادم
ساتی نفسشو با حرص بیرون داد و پشت سرم با کنایه گفت
-بله! چشم رئیس!

Pooneh, [03.11.20 15:17]

#کوازار

#۱۲۱

بهش توجه نکردم

ما خودمون ۵ نفر بودیم
 تو جگیت گم میشدیم
 اما تو مسیر خلوت جلب توجه میکردیم
 طبق مسیر gps گوشیم راه افتادم
 آترین و ساتی پشت سر من بودن
 بنیامین و رایین پشت سر اونا
 مسیر شلوغی بود

ماشین، موتو، عابر، همه کنار هم در حرکت بودن. کوچه
 باریک و پر پیچ و خم با مغازه هایی که قدیمی و خاک
 گرفته لب به لب کوچه بودن
 از این ازدحام جمعیت کلافه شده بودم
 ساتی آروم از آترین پرسید
 -این جمعیت قدرت شمارو کم میکنه؟
 -آره اما تا وقتی با بدن انسانی تماس نداشته باشیم زیاد
 مهم نیست!
 با تاسف سر تکون دادم

آترین یه جوری در مورد قدرت ما حرف میزد که انگار ناچیز
و فانی بود

نفسمو کلافه بیرون دادمو گوشی رو چک کردم
تقریبا رسیده بودیم

وارد کوچه باریک و شیبداری شدم
یک سمت پله های کم ارتفاع بود و وسط کوچه یک جوی
باریک

ساتی پا تند کرد. اومد کنارم و گفت
-اونجاست ... ورودی قنات اونجاست. باید از اونجا بریم
پائین. در جهت شمال حدود ۳۰۰ متر جلو بریم تا به یه
چاه قدیمی و متروکه اون زیر برسیم.

به خونه قدیمی که ساتی اشاره کرد نگاه کردم و گفتم
-کسی اونجا سکونت داره؟

ساتی به گوشیش نگاه کرد و گفت

-نه ... فقط زمستون ها میان اینجا!

گوشیش رو گذاشت تو جیبش.

پا تند کرد سمت در خونه باغ و گفت

-عجله کنید انرژی کوازار شدید شده به زودی اتفاق نیفته
 کلافه نفسمو با حرص بیرون دادم
 از ساتی جلو تر رفتم و دستمو رو قفل قدیمی در گذاشتم
 قفل زیر دستم باز شد و وارد شدم
 همه پشت سدم او مدن داخل
 ساتی در رو پشت سرمون بست
 نگاهم تو حیاط کوچیک و قدیمی تونه گذشت و ورودی
 قناتی که ساتی گفت رو دیدم
 درست کنار دیوار خونه یه دالان بود.
 ساتی اما قبل من دوئید اون سمت و گفت
 -خودشه
 با ذوق برگشت سمت من
 اما سریع ذوقش رو مخفی کرد
 جدی گفت
 -میشه این در رو هم باز کنی؟! رئیس!؟
 با تاسف به حال خودم سر تکون دادم
 به نیش باز پسر ها توجه نکردم

به آترین اشاره کردم قفلو باز کنه
در باز شدو دالان کوچک تری از انتظارم پیدا شد
لعنتی من مطمئن بودم از این دالان نمیتونم رد شم
نه من نه پسر ها!

کلافه گفتم

-آترین... تو خنجر رو بیر داخل و بنداز تو اون چاه
ساتی سریع گفت

-منم باهاش میرم

با این حرف قبل آترین وارد دالان شد
سریع گفتم

-تو بیرون میمونی ساتی

با عصبانیت نگاهم کردو گفت

-چرا؟

آترین استرانگ باکس رو از من گرفت

از کنار ساتی رد شد

در حالی که وارد دالان میشد گفت

-چون اون رئیسه ساتی!

ساتی اخمش بیشتر شد
نفسشو با حرص بیرون داد
لبخند محوی تحویلش دادم و گفتم
-باهات کار دارم... محل کوازار احتمالی رو برام پیدا کن
ابروهاش بالا پرید
اما زود خودشو کنترل کرد
بی تفاوت گفت
-باشه

نگاهمو ازش گرفتمو چرخیدم سمت ساختمون قدیمی
خونه

لبخندی که به زور کنترل میکردمو رها کردم.
از دست ساتی...

دوست نداشتم بفهمه چقدر کارها و رفتارش برام خنده دار
و جالبه

این نگاه های پر از عصبانیت که یهو پر از وق و ذوق میشه
بی برو برگرد لبخند میاره رو لبم
لبخندی که دوست ندارم بقزه شاهدش باشن

با صدای ساتی برگشتم سمتش پون شوکه گفت
-وای سام... بیا اینو ببین!

[04.11.20 10:25]

#کوازار

۱۲۲#

سریع رفتم کنار ساتی و به مانیتو لپ تاپ که روی پاش
گذاشته بود نگاه کردم.
رابین و بنیامین هم اومدن.
صفحه ردیاب باز بودو...
لعنتی...

یه کوازار بود ... اما نه یه کوازار عادی
محدوده ای که تحت انرژی بود چندین برابر همیشه بود
رابین گفت

-این که ده برابر یه کوازار عادیه!
ساتی به عدد انرژی اشاره کرد و گفت

-و قسمت بد ماجرا ... اینه که هنوز کامل نشده ! تا کامل
 شدن از اینم بزرگتر میشه!
 با عصبانیت گفتم
 -لعنتی ها...
 رابین نگران گفت
 -باید جکار کنیم ؟
 به آسمون نگاه کردم. هوا رو به تاریکی بود
 به ساتی نگاه کردم و گفتم
 -مختصات مرکز برا همه بفرست.
 بنیامین گفت
 -ما الان بریم؟
 مردد به پسر ها نگاه کردم و گفتم
 -نه ... شما ساتی رو برگردونید عمارت . من میرم تو
 موقعیت...
 قبل از اینکه کسی مخالفت کنه پریدم
 نمیشد ساتی رو بی محافظ بزارم
 مخصوصا بعد دیدن اون شیطان آزاد تو منطقه

فرستادن پسر ها هم کافی نبود
 این تنها راهمون بود.
 باید خودم میرفتم و پسر ها میموندن.
 این کوازار اگر اتفاق بیفته...
 دیگه تموم شدنی نیست...

داستان از زبان ساتی :

به سام که تو یه لحظه بال هاش کل فضا رو پر کرد و به
 اوج آسمون پرید خیره بودم
 چقدر بی نظیر بود.

بالهایی که احضار میشدن
 قدرتی که رها میشد و
 پرواز...

با صدای رابین به خودم اومدم که عصبی گفتم
 -تو دردرس افتادیم ... ما هم باید بریم کمک ... این کوازار
 اتفاق بیفته دیگه هیچکس نمیتونه جمعش کنه
 برگشتم سمتش و گفتم

-لازم نیست بمونید . آترین برگشت من خودم میرم
عمارت

هر دو سوالی به هم نگاه کردن
رابین گفت

-فکر بدی نیست...

بنیامین گفت

-سام مارو میکشه...

خواستم بگم جواب سام با من اما یهو همه جا سفید شد
اتفاق افتاد...

کوازار اتفاق افتاد...

[05.11.20 09:52]

exChange Group

#کوازار

#۱۲۳

از چیزی که میترسیدیم اتفاق افتاد

تو سفیدی محض داد زدم

-برید بچه ها... من حواسم به خودم هست

صدای رابین رو شنیدم که گفت
-پس حتما با آترین برگرد عمارت...
-باشه... برید کمک سام

چیزی نمیدیدم

اما باز شدن بال های پسر هارو حس کردم و بعد هم

تنهایی

تنهایی...

بازو هامو بغل کردم

نور و انرژی کوازار انگار تموم شدنی نبود

کلافه لب زدم

-تموم شو لعنتی ... تموم شو...

اما انگار تموم شدنی نبود

چشم هامو به هم فشار دادم

از این کوری سفید عصبی بودم

بد تر از اون...

از این استمرار انرژی کلافه بودم

کوازاری که چنین انرژی رها کرده...

یعنی چقدر بزرگه؟

تو این افکارم غرق بودم که صدای آترین اومد
عصبانی گفت

-کوازار؟ خیلی وقتا اتفاق افتاده؟

با وجود اینکه نمیدیرمش برگشتم سمتش و گفتم
-آره... تموم نمیشه... خیلی بزرگه... همه رفتن به
موقعیت... خنجر رو انداختی؟

آترین گفت

-آره... مسیر خیلی سخت بود. فکر نکنم دیگه بشا هرگز
این خنجر رو دوباره پیدا کرد
-اوه...-

سفیدی دورمون رفته رفته کم شد

پشت سر هم پلک زدم تا بهتر ببینم

آترین با لباس های خاکی جلوی من ایستاده بود

سریع گفتم

-فقط تا پیش ماشین با من بیا. بعد خودم میرم عمارت. تو

برو کمک پسرا

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

آترین اخم کردو گفت
-منو با اون دوتا مقایسه نکن ! میرسونمت عمارت بعد
میرم

صفحه لپ تاپ رو چرخوندم سمت آترین و گفتم
-این بزرگی کوازاریه که اتفاق افتاده! بازم میخوای منو
برسونی؟

آترین دهنش باز و بسته شد
اما صدایی ازش در نیومد.
نگاهشو از کوازار گرفت
به من نگاه کرد و گفت

Pooneh, [06.11.20 10:56]

exChange Group

#کوازار

۱۲۴#

آترین به من نگاه کرد و گفت
-این کوازار قابل کنترل نیست...
هنگ نگاهش کردم و گفتم.- منظورت جیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آترین جواب نداد
فقط سریع کیفم و برداشت از کنارم .
گذاشت رو پام
شوکه نگاهش کردم که دستش رفت زیر پام و بلندم کرد
بدون مکث پرید
چنگ زدم به لپ تاپم و شاکی گفتم
-آترین اینجوری میفتم
اما چند لحظه بعد آترین منو گذاشت پائین
به سختی خودمو کنترل کردم با این همه وسیله تو دستم
نیفتم
کنار ماشین بودیم
آترین سوئیچ رو گذاشت رو لپ تاپ تو بغل من و گفت
-زود برو عمارت... مکث نکن ... فقط برو...
با این حرف پرید
بال های سرخش تو چشم بهم زدنی تو نور سرخ غروب گم
شد و من شوکه به اطراف نگاه کردم
برم!

با این ماشین ؟
که دور تا دورش ماشین پارکه !
خدای من چی فکر کردن که من قدرت پرواز دارم ؟
آهی کشیدمو وسایلو گذاشتم رو کاپوت ماشین
کوارزار رو چک کردم
لعنتی انگار داشت بزرگتر میشد
لب تاپو بستم
قفل ماشین رو زدم و وسایلمو گذاشتم داخل
به اطراف نگاه کردم شاید راننده یکی از ماشین ها پیدا شه
اما خبری نبود
تنها کاری که از من بر میومد یه چیز بود!
زنگ زدم صد و ده
تا اوپراتور جواب داد گفتم
-یه ماشین پشت ماشینم پارک کرده نمیتونم از پارک خارج
شم.
-شماره پلاک میفرمائید

چرخیدم تا پراک ماشین پشتمو بخونم که سایه ای افتاد رو
من و اطرافم
آروم سرمو بلند کردم و نگاهم حرکت کرد
پیاده رو...

درخت ها...

خونه ها...

آسمون...

آسمون... خشک شدم

خدای من...

کوازار تا اینجا ادامه پیدا کرده بود

انگار دروازه جهنم بود که به سمت ما باز شده بود

شیاطین سرخ و سیاه از این شکاف بزرگ آسمون خارج

میشدن و مثل مور و ملخ رو ساختمون ها فرود میومدن !

هنگ ایستادم

اوپراطور اون سمت گفت

-خانم... پلاک ماشینو بگید !

با ماشین نگاه کردم

اما نمیتونستم پلاک رو بخونم
مغزم هنگ کرده بود
یهو صدای جیغ وحشتناکی اومد
برگشتم سمت صدا
زنی در حال نشون دادن آسمون بود و جیغ میزد
نگاه همه مردم برگشت سمت آسمون!
صدای جیغ و همهمه پیچید!
همه دیدن...
همه کوازار و شیاطین رو دیدن...
این یعنی...
مغزم هنگ کرده بود
عقب عقب برگشتم سمت ماشین.
این یعنی سام و بقیه شکست خوردن؟!!

[10.11.20 08:38]

#کوازار

۱۲۵#

نه نه

امکان نداره

سام...

ساموئل!

شکست خورده؟

بدنم میلرزید

سوار ماشین شدم و به مردم نگاه کردم. همه با جیغ و شوک

و وحشت در حال فرار بودن

راننده ماشین پشت سرم با عجله اومد سوار شد و رفت

تو چند لحظه من تنها ماشین پارک شده و تنها آدم زنده

این حوالی بودم!

اما مغزم هنوز کار نمیکرد

چه اتفاقی افتاده؟

واقعا...

واقعا شیاطین اومدن روی زمین!

خدای من...

خواب که نیستم

دوتا محکم به خودم سیلی زدم که موبایلم زنگ خورد
 سریع به صفحه گوشی نگاه کردم
 سارا! سارا بود
 خدای من باید برم دنبال سارا
 تا جواب دادم جیغ زد
 -ساتی ساتی کجایی ... بیا خونه. آسمون شکافته شده
 داد زدم
 -آروم باش سارا. تکون نخور. میام دنبالت
 -چی؟ تو کجایی؟
 -نزدیکم به خونه. هیچ جا نرویه سیم برق آماده داشته
 باش ... من تا ده دقیقه دیگه اونجام
 -نرم پیش خاله اینا؟
 -نه ... تکون نخور. به خاله اینام بگو تکون نخورن. در و
 پنجره هارو قفل کنید. فقط با برق میتونید از خودتون
 محافظت کنید
 -چی میگی ساتی؟
 ماشینو استارت زدم و گفتم

-به حرفم گوش کن. من او مدم
 قطع کردم و با تمام سرعت راه افتادم
 باید سارا رو میگرفتم و با خودم میبردم عمارت
 از محله قدیمی زرگنده خارج شدمو وارد خیابون اصلی
 شدم

هنوز اینجا مردم در حال فرار بودن
 شکاف آسمون دیگه کامل رسیده بود بالای سر ما
 یه شیطان سیاه پرید پائین
 اما دقیقا افتاد رو سیم برق و خشک شد
 سیم برق پاره شد و رو زمین افتاد
 مردم وحشت زده فریاد زدن
 نمیتونستم صبر کنم

فقط توقف کردم و شیشه رو دادم پائین
 رو یه مردمی که با ترس تو مغازه پناه گرفته بودن گفتم
 -با برق خشک میشن. با جریان برق خشک میشن
 همه فقط شوکه نگاهم کردن که چیزی رو کاپوت ماشین
 پرید

لعنتی ... لعنتی...
نباید توقف میکردم
سریع شیشه رو دادم بالا و گاز دادم
اون شیطان خواست بکوبه به شیشه که ترمز دستو
خوابوندم پائین
از حرکت ناگهانی ماشین رو زمین افتادو با تمام سرعت به
سمت خونه رفتم
باید عجله میکردم
سارا رو بگیرم.بریم عمارت.
اونجا امنه!
البته فکر میکنم امن باشه!

داستان از زبان سام : exChange Group
بین زمین و هوا ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.
آسمون شکافته که انگار تا بی نهایت ادامه داشت و
شیاطین سرخ و سیاهی که از این شکاف به کل شهر وارد
شده بودن.

بنیامین و رابین همچنان در حال نبرد بودن و نور سرخ
قدرت آترین هر چند لحظه فضا رو سرخ میکرد
آروم رو سقف ساختمون ایستادم و لب زدم
-کافیه...

هر سه مکث کردن
با شوک برگشتن سمت منو سریع خودشون رو به من
رسوندن.

آترین با نفس نفس گفت
-این کوازار بیش از حد بزرگه باید یه فکر دیگه ای بکنیم
رابین گفت

-رئیس دوبار از قدرت نمیتونی...
حرفش هنوز تموم نشده بود که گفتم
-نه ! این راهش نیست
هر سه متعجب به من نگاه کردن که گفتم
-دیگه نابود کردن شیاطین بیفایده . اونا انقدر زیاده که کل
شهر رو گرفتن. باید اول کوازار رو ببندیم تا بتونیم بعد
شیاطین رو نابود کنیم

هر سه سر تکون دادن و رایین گفت

-چطور باید این لعنتی رو ببندیم ؟

بنیانین گفت

-انگار داره میره تا بی نهایت

آترین گفت

-به ساتی زنگ بزخم شاید پیشنهادی داشته باشه؟

نگاهم بین هر سه چرخید

بال هامو باز کردم و گفتم

-من میبندمش ... فقط شما بعد از بسته شدن کوازار...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آترین داد زد

-نه ... نه ... تو حق نداری وارد جهنم بشی سام!

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم

-این تنها راه بستن این کوازاره!

آترین به پسران نگاه کرد.

برگشتم سمت پسران تا بینم منظورش چیه!

هر دو سر تکون دادن

برگشتم سمت آترین

اما دیگه آترین اونجا نبود
مثل یه گوله سرخ داشت به سمت کوازار میرفت
پریدم تا مانع رفتنش بشم
اما بنیامین و رابین هم زمان بهم حمله کردن و مانع پریدن
من شدن
از پرش پسر ها هر سه روی زمین افتادیم.
آخرین چیزی که دیدم...
آترین بود...
آترین که مثل یه نقطه سرخ وارد اون کوازار لعنتی شد و یهو
کل دنیا...
سرخ شد...

exChange Gr [11.11.20 09:46]

#کوازار
#۱۲۶

با تمام وجود فریاد زدم نه!
اما میدونستم دیگه بی فایده است.

آتربن وارد جهنم شد...
درسته اونم قدرتش از آتش بود
درسته تو جهنم آسیبی نمیدید
اما...
اما دیگه نمیتونست خارج شه...
من.... من نمیدارم یکی از افرادم اسیر جهنم باشه
سرخي آسمون به مرور محو شد و آسمون صاف جای اونو
گرفت
کوازار بسته شد
با ورود قدرت آترین انرژی کوازار تخلیه شد و بسته شد
حتی نمیتونستم بهش فکر کنم که آترین الان اونجا چه
حالی داره!
من باید نجاتش بدم
من باید آترینو نجات بدم
بنیامین و رابین رو از روی خودم کنار زدم و داد زدم
-حالا آترین اونجا اسیر شده! همینو میخواستین؟
رابین داد زد

-اون میتونه برگرده! راهشو پیدا میکنه
بنیامین اما گفت
-بدون آترین شاید بتونیم برگردیم بالا! اما بدون تو که
هرگز نمیتونستیم!
سکوت شد
چشم هامو به هم فشار دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم
من باید برگردم بالا
من باید آترین نجات بدم
کم این سالها رو زمین لخاطر حماقت من عذاب نکشیدن
حالا تو جهنم!
دستمو تو موهام کشیدمو عصبی لب زدم.
-باید اهریمن پیدا کنم...
رفتم لبه ساختمون
به اطراف نگاه کردم
همه جا پر بود از شیاطین
مردم در حال فرار
مردم وحشت زده پشت شیشه پنجره ها

نمیشد دونه دونه همه رو نابود کرد
یاد راه ساتی افتادم
اگر انرژی یکی از شیاطین بدونیم یه رد یاب برای اونا
بسازیم!
برگشتم سمت پسر ها و گفتم
-برید سزاغ شیاطین پخش در شهر .
من میرم پیش ساتی ! اگه بشه ردیاب بسازیم برای شیاطین
هر دو سر تکون دادن و گفتم
-اولویت بزارید نجات انسان ها بعد کشتن شیاطین. ما
نمیخوایم با مردن انسان ها گناهمون رو بیشتر کنیم
هر دو سر تکون دادن و پریدن
داد زدم
-باهاتون تماس گرفتم در دسترس باشید
رابین داد زد چشم رئیس
گوشیمو چک کردم ببینم ساتی کجاست!
انتظار داشتم دیگه به عمارت رسیده باشه اما...
لعنتیساتی نزدیک خونه اش بود!

اونجا چکار میکرد؟
عقلشو از دست داده بود؟
با این انرژی دورش!
با این شیاطین تو شهر...
لعنتی...

بال هامو باز کردم و پریدم
فقط امیدوارم به ساتی دیر نرسم

داستان از زبان ساتی:
چیزی که میدیدم باورم نمیشد
اینجا خیابون ما بود
خیابونی که حالا سوت و کور بود و شیاطین سرخ و سیاه رو
در و دیوارها در حال حرکت بودن
نمیدونم با انرژی دورم چطور باید پیاده شم
میترسیدم به سارا بگم بیاد بیرون و آسیب ببینه
گوشیم زنگ خورد
سارا بود

جواب دادم

-من تا یک دقیقه دیگه میرسم.

-ساتی ... یه موجود سیاه رو تراس اتاق توئه

داد زدم

-در اتاق منو قفل کن ... نزار بهت نزدیک شن. سیم برق

برای نیاز داشته باش. اونا با برق خشک میشن

سارا با ترس گفت

-من تو راه پله ام

میتروم برم تو خونه

پامو رو پدال گاز فشار دادمو گفتم

-بیا پائین پس من الان میرسم جلو در

با این حرف پیچیدم تو کوچه خودمون.

سارا چشمی گفتو قطع کرد. اما من با دیدن صحنه رو به رو

داد زدم

-نه سارا

اما دیر بود

سارا قطع کرده بود

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

با تمام سرعت به سمت شیاطین جلو در خونه حرکت کردم
یکی داشت سعی میکرد در رو بشکنه
یکی از پنجره های همسایه داشت بالا میرفت و یکی تازه
داشت به سمت خونه ما حرکت میکرد
بهترین هدف برای من بود
گاز دادم

ماشینو با تمام سرعت کوبیدم به شیطان سوم
پرت شد چند متر جلو تر و همه شیاطین متوجه من شدن
...

VIP [12.11.20 00:53]

#کوازار

۱۲۷#

نگاهم دورم چرخید

همه...

حتی دورترین شیاطین

برگشته بودن به سمت من

کاری از EXCHANGE GROUP

چقدر احمقی ساتی
مگه نشیدی سام چی گفت
تو!

تو با این انرژی دورت!
بدترین خطر برای سارایی
اونوقت اومدی کمک سارا
دیگه وقت برای پشیمونی نبود
من الان تو دل خطر بودم
راهی نداشتم جز اینکه سارا رو نجات بدم و از این خراب
شده دور شم

آروم دنده رو معکوس کردم
اما انگار همین تکونم از چشم اون عوضی ها دور نموند
یهو همه با هم به سمتم حمله ور شدن. چندتا باب های
سیاهشون رو باز کردن و به سمتم پریدن
چندتا با همون سرعت احمقانه اومدن سمت من
فرصت بررسی موقعیت نبود
پامو رو پدال گاز فشار دادم.

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

با تمام سرعت به سمت در خونه حرکت کردم
از پشت کوبیدم به شیطانی که به سمتم میومد
پرت شد عتب

کنار در خونه خورد به دیوار و رو زمین افتاد
همین لحظه در خونه باز شد
سارا شوکه به ماشین و بعد خیابون نگاه کرد
شیشه رو دادم پائین و داد زدم
-سوار شو سارا!

هنوز سارا تکون نخورده بود که یه دست سیاه از زیر
پنجره پیداش شد و چنگ زد به سمت گردنم

[13.11.20 10:09]

exChange Group

#کوازار

۱۲۸#

اون دست سیاه دور گردنم حلقه شد و سرمو به سمت
پائین کشید

دستمو دورم کشیدم تا پیزی پیدا کنم برای حمله

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم به شوکر خورد
برداشتمو سریع دکمه اش رو زدم
به دست اون عوضی زدم
از حس جریان شوکر حیغ زد
دستشو عقب کشید
اما قبل اینکه دستشو عقب بکشه همین جریان به بدن منم
رسید
تمام دندونام تیر کشیدو سرم انگار به چیزی کوبیده شد
با درد و گیجی سرمو عقب کشیدم
سارا از در پشت خودشو انداخت تو ماشین و من سریع در
قفل کردم و شیشه رو دادم بالا
سارا با جیغ گفت
-اینا چین ؟
سرم داست میترکید
به زور چشم هامو باز نگه داشته بودم
شوکر به سمت سارا گرفتم و گفتم
-دستت باشه. برق اونارو عقب میکشه

نگران نگاهم کرد و گفت

-حالت خوبه

شقیقه هامو دست کشیدم و گفتم

-نه...

یکی از اون عوضی ها پرید رو ماشین

سارا جیغ کشید

پامو رو پدال گاز فشار دادم

بی هدف حرکت کردم تا از رو سقف بیفته مائین

پیچیدم تو خیابون اصلی

باید از اینجا دور میشدم

حس تهوع داشتم

سرم داشت میترکید و چشم هام هی تار میشد

سارا با ترس گفت

-اینا از کجا اومدن

به سختی گفتم

-شیاطین .. از کوازاری که دیدی ... دروازه جهنم بود...

سارا خشک شد

از آینه نگاهش کردم
دیگه داشتم تار میدیدم
باید میزدم کنار
اما مثل یه آهن ربا شده بودم که در حال جذب براده های
آهن بود
از هر مسیری رد میشدم شیاطین تو خیابون و رو ساختمون
ها میفتادن دنبالمون
سارا نا باورانه گفت
-کجا داریم میریم
نالیدم.
-عمارت سام.
-رئیست؟
سر تکون دادم.
چشم هامو فشار دادم
باید بتونی ساتی باید بتونی
تمام محتویات معده ام اومد تو گلوم
به اجبار ایستادم.

در ماشین باز کردم و سرمو بردم بیرون
بالا آوردم و نفس گرفتم
سارا جیغ زد
چی سده ساتی! ؟
سریع در رو بستم
وقت برا هیچ حرفی نبود
خواستم راه بیفتم اما با دیدن سه تا از شیاطین جلو ماشین
هنگ کردم
دنده رو معکوس کردم و دنده عقب گرفتم.

اما محکم کوبیده شدم به چیزی
سارا دوباره جیغ زد
از آینه با شوک نگاه کردم
پشت سرم یه لشکر شیاطین بود
گاز دادم به جلو و فرمون چرخوندم
یکی از شیاطین پرت کردم عقب و از کنارشون رد شدم
اما بقزه از کنار کوبیدن به ماشین

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

ماشین لرزید

با این وجود تونستم به مسیر ادامه بدم
خواستم نفس راحت بکشم که صدای خورد شدن شیشه و
جیغ سارا تو سرم پیچید

[14.11.20 16:32]

#کوازار

#۱۲۹

ماشین انگار از رو زمین بلند شد و مثل صحنه آهسته دیدم
که به جای خیابون به سمت ساختمون کنارمون میرفتیم
برگشتم عقب

فقط سارا رو دیدم که به وسیله یکی از شیاطین داره بیرون
کشیده میشه و... exchange group

سام...

سام که با بال های سفید و گسترده پشت سر اون شیطان
سیاه ایستاد
لبخند زدم

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه در امانیم
لحظه بعد صدای کوبیده شدن ماشین به ساختمون رو به
رو تو سرم پیچید
درد تو کل بدنم ریشه زد و دنیا سیاه شد

داستان از زبان سام :
باورم نمیشد ساتی و سارا وسط این کارزار باشن
دور تا دورمون شیاطین سرخ و سیاه بودن
یکی از شیاطین درجه دوم سارا رو از تو ماشین بیرون کشید
و لحظه بعد ماشین کوبیده شد به یکی از ساختمون ها
روی زمین ایستادم
نگاه همه شیاطین برگشت سمت من
من برای اونا دشمن بودم و ساتی و سارا...
طعمه !
نفس عمیق کشیدم
ابر های سیاه آروم آروم با باز دم من آسمون پوشوندن.
شیاطین اینجا...

دو خطا مرتکب شدن
یک...

بدون اجازه به زمین وارد شدن
دو...

به انسان ها حمله کردن...

به انسان هایی که...

برای من...

مهم بودن...

نگاهم تو ماشین دنبال ساتی گشت

دختری که منو تو این شرایط به اینجا کشونده بود.

همین لحظه شیطانی که سارا رو گرفته بود پرید

اما قبل از اینکه بتونه بیشتر از چند سانت از زمین فاصله

بگیره دستمو بلند کردم

رعدی از بین ابر های سیاه آسمون مستقیم به قلبش فرود

اومد و تو زمین و هوا تبدیلش کرد به مшти غبار سیاه!

سارا رو زمین افتاد

نفس عمیق دیگه ای کشیدمو فریاد زدم

-وقت برگشتتون رسیده...

[15.11.20 18:06]

#کوازار

#۱۳۰

نگاهم رو تک تک این مهمون های ناخونده چرخید

چشم هامو بستم

تو ذهنم همه رو تجسم کردم و با بازدم من

صدای رعو و برق بلندی تو آسمون پیچید

چشم هامو باز کردم

بارون شروع شده بود...

نگاهم دورمون چرخید

زمین پاک شده بود

البته ... فقط این بخش از زمین...

هنوز شیاطین زیادی این دور و بر بودن...

آروم به سمت سارا رفتم

از رو زمین بلندش کردم

در ماشین رو باز کردم و گذاشتمش رو صندلی عقب
به ساتی بی هوش رو صندلی جلو نگاه کردم
کیسه هوا باز شده بود اما شیشه ماشین فقط ترک برداشته
بود

ضربان قلب ساتی رو حس میکردم
هرچند ضعیف و نا منظم
نمیتونستم با وجود سارا و ساتی پرواز کنم
راهی نداشتم جز رفتن با همین ماشین.
در ماشین رو با شدت باز کردم
خم شدم تا ساتی رو جا به جا کنم
اما...

حسش کردم...
همون قدرتی که منتظرش بودم حس کردم!
اهریمن...

اهریمن اینجا بود...
خیلی نزدیک به من!
خیلی...

آروم صاف ایستادم
از انعکاس شیشه شکسته ماشین...
تصویرشو دیدم...
اهریمن بود...
اینبار واقعا خود اهریمن بود...
اما...
تنها نبود...

[16.11.20 10:45]

#کوازار

۱۳۱

نگاهم رو همراه های دورش حرکت کرد و آروم برگشتم به
پشت سرم
صورت بی روح و موهای مشکی براقش درست مثل سالهای
دور بود
اما چشم هاش دیگه سرخ نبود!
لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست و گفت

-ساموئل ! انقدر نتونستی پیدام کنی که آخر خودم اومدم
سراغت
سکوت کردم
حرف دردناکی بود و...
کاملا درست بود...

لب هامو به هم فشردم و اهریمن پوز خند زد
با سر به افرادش اشاره کرد بیان سمت من
افرادش درسته شبیه آدم های عادی بودن
اما انرژی اکوان از همه اونا حس میشد
شک نداشتم این اکوان ها از همین کوازار اومدن رو زمین و
تبدیل به این ظاهر فریبنده شدن!
به مردی که جلو تر از بقیه بود نگاه کردم و پوزخند زدم
همین لحظه ساعقه ای از دل آسمون درست به سمت
قلبش فرود اومد
فریاد پر دردش پیچید و رو زمین افتاد
بقیه اکوان ها خشک ایستادن
با تردید به اهریمن نگاه کردن

گره افتاد بین ابردهای اهریمن و گفت
 -هنوز مثل قدیم مغروری!؟
 پوزخند زدم و گفتم
 -قدرتمند رو یادت رفت! یک قدم دیگه نزدیک شید تا
 نابودتون کنم
 چشم هاش ریز شد
 با تمسخر گفت
 -میخوای بگی بعد اون نمایشی که راه انداختی هنوز انقدر
 قدرت تو وجودت داری که با ما بجنگی سام؟
 درستاً گشتن شیاطین انرژی زیادی از من برده بود
 اما دوتا دختر اینجا بودن که نیاز به محافظت من داشتن
 انگار حضور ساتی و سارا و بی دفاع بودن اونا قدرت
 مضاعف بهم میداد
 لبند کمرنگی زدم و آروم گفتم
 -دوست داری امتحان کنی؟
 هر دو تو سکوت به هم خیره شدیم
 اهریمن پوزخندی زد و گفت

چرا که نه !
جمله اش تموم نشده بود که تمام اکوان ها به سمت من
حمله ور شدن!

Pooneh, [17.11.20 04:35]

#کوازار

۱۳۲#

درسته من یه نفر بودم
اما من دلیلی داشتم برای جنگیدن که اونا نداشتن
فقط فرصت کردم بال هامو باز کنم تا سپر سارا و ساتی
بشن که اولین اکوان به من رسید
صورتش تبدیل شد به چهره واقعیش
با دندون های کریحش به سمتم حمله ور شد
قبل رسیدنش به من ، مشتم دور گردنش حلقه شد.
به راحتی از رو زمین بلندش کردم
پرتش کردم رو اکوان های پشت سرش و دوتای دیگه به من
رسیدن

هم زمان با هر دو دست به چونه هر دو مشت کوبیدم.
هر دو پرت شدن عقب
اما تا بجنبم دندون های سیاه به اکوان تو پهلوم فرو رفت
دندونامو به هم فشردمو با ته مونده انرژیم صاعقه هامو
احضار کردم
چنگ زدم به موهای اون عوضی تا از خودم دورش کنم
هم زمان صدای رعد پیچید
لحظه بعد نصف بیشتر اکوان ها رو زمین بودن و اون
عوضی هم پرت کردم پیش بقیه!
اهریمن بلند خندید
دست هاشو از زمین به سمت بالا گرفت و گفت
-اینا اکوان هستن سام... گویا فراموش کردی قدرت تو یه
ضرب اونارو نمیکشه!
اکوان های روی زمین با حرکت دست اهریمن دوباره داشتن
بلند می شدن
مکث نکردم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

هر دو دستمو مشت کردم و به سمت اهریمن با تمام توان
پریدم .

هم زمان رعد و برق همه جا رو روشک کرد و درست با
برخورد مشت من به سینه اهریمن صاعقه ام از پشت با
قلبش خورد

شوک و درد رو تو صورتش دیدم

رنگ صورتش حالا به سفیدی میزد.

ایستادم و اهریمن تلو تلو خورد به سمت عقب

آروم گفتم

-گویا فراموش کردی بدون خنجرت، من میتونم لمست
کنم!

exChange Gr [18.11.20 12:51]

#کوازار
#۱۳۳

چشم هاش برای لحظه ای گرد شد

لب زد

کاری از EXCHANGE GROUP

-خنجرم؟! -

هنوز لبخند از این موفقیت رو لبم ننشسته بود که اهریمن
از جلو چشم هام محو شد
سریع به اطراف نگاه کردم
خبری از اکوان ها هم نبود
لعنتی ... لعنتی ...

جلو دستم بود

داد زدم

-لعنتی ...

باید دستم رو حلقه میکردم دور گردنش!
باید قبل از اینکه غیب بشه خفه اش میکردم!
باید میکشتمش وقتی که فرصت بود!

لعنت!

لعنت به من!

با تمام وجود فریاد زدم

-لعنت بهت ...

آسمون دوباره غرید

اما اینبار از قدرت من نبود!
از خشم من بود!
بارون شروع به باریدن کرد!
به ابرهای تیره بالای سرم خیره شدم
دونه های بارون رو صورتم میریخت و هر لحظه داشت
شدت میگرفت!
نفسمو با حرص بیرون دادم
خوبه...

حداقل این بارون اون عوضی ها رو ضعیف میکنه
باید زودتر ساتی رو برسونم عمارت!
باید شیاطین رو ردیابی کنیم!
باید اون اهریمن عوضی رو پیدا کنیم.
با قدم های محکم به سمت ماشین برگشتم
هر دو همچنان بیهوش بودن
ساتی رو گذاشتم رو صندلی کنارم و راه افتادم!

داستان از زبان ساتی :

با تکون ماشین چشم هامو با درد باز کردم
سرم داشت میترکید

خواستم تکون بخورم امد بدنم انگار قفل شده بود
چشم هامو دسو کشیدم و تازه تونستم درسو ببینم. تو
ماشین بودم. شیشه ماشین ترک داشت و بارون بی امان
میزد

سریع برگشتم سمت راننده
سام بود

نفس راحت کشیدم و دوباره با شوک برگشتم به پشت
سرم

سارا با استرس نگاهم کرد

بهم دست تکون دادو لب زد

-سلام! نفس راحت کشیدم

کمر بند ماشین که داشت خفه ام میکردو کمی جا با جا کردم
تا بتونم نفس بکشم و گفتم

-وای خدا ... به خیر گذشت...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که سام داد زد

-به خیر گذشت ؟

برگشت سمت من

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که خودش داد زد

-میدونی اگه من نمیرسیدم چی میشد ساتی؟

میدونستم

میدونستم و انقدر وحشتناک بود که دوست نداشتم بهش

فکر کنم.

آروم گفتم

-مرسی که رسیدی !

سام با عصبانیت نفسشو با حرص بیرون داد.

آروم گفتم

-شهر شده پر از شیاطین. اونا دنبال طعمه هستن و تو

بهترین گزینه ای!

سارا از پشت با شوک گفت

-طعمه؟! اونا آدم خورن ؟

سام از تو آینه به سارا نگاه کرد.

کلافگی از چهره سام میبارید

آروم تر گفت
-اونا انرژی وجود آدم هارو میمکن. طعمه اونا تبدیل
میشه به یه مرده متحرک.
سارا هین بلندی گفت و سریع برگشتم سمتش
ترس تو نگاه سارا عذابم میداد
با عصبانیت گفتم
-اما ما پیش سام جامون امنه !
سارا نگاهش با تردید از رو من به روی سام رفت
سکوت شد تو ماشین
سام آروم گفت
-تا زمانی که تو عمارت بمونبد و بیرون نیاید ! در امانید !
مرسی آرومی گفتمو به جلو نگاه کردم
سام که متوجه ترس سارا شده بود آروم تر گفت
-تو پر از انرژی هستی ساتی! از ۵۰۰ صد متری همه رو به
سمت خودت جذب میکنی!

ما دیدیم آسمون شکافته شده ، آترین به من گفت برم
عمارت. من گفتم با سارا برگردم ! اون تو خونا تنها بود
نمیشد بره خونا خاله اینا!
سام فقط نفسسو با حرص بیرون داد و چیزی نگفت
نگران گفتم
-همه شیاطین کشتید
دستش دور فرمون فشرده شد
عصبی گفت
-نه ... فقط کوازار رو بستیم
ابروهام بالا پرید و گفتم
-اون دروازه به اون عظمت چطور بستید
سام لب هاشو به هم فشرد و سارا از پشت سرمون گفت
-کوازار چیه؟
هیچکدوم جوابشو ندادیم
نمیدونم چرا تو دلم آسوب بود
با تردید گفتم
-سام...

نفسشو با نرص بیرون داد و گفت
-آترین دروازه رو بست! اون الان تو جهنمه!

قلبم ریخت

آترین...

آترین تو جهنمه!

با شوک گفتم

-یعنی چی؟ اون ... اون چکار کرده؟

سام هیچی نگفت

بازوشو گرفتمو گفتم

-سام ... بهم نگاه کن

سام فقط اخم کرد

عصبی گفتم

-آترین تو جهنمه یعنی چی؟ یعنی مرده؟ یا داره عذاب

میکشه؟ چطور بیاریمش بیرون؟ اون قدرتش آتیش بود

نه؟ میتونه اونجا دووم بیاره؟ مگه نه سام؟

یهو سام برگشت سمتم

با چشم های کریستالی داد زد

-نمیدونم...

[20.11.20 07:11]

#کوازار

#۱۳۴

از این نگاه نافذ و از این داد

خشک شدم

سام برگشت به رو به رو

منم آروم صاف نشستم

نمیخواستم گریه کنم

اما بغض راه گلومو بست

آروم باس ساتی

آروم

نمیدونستم این بغض عمش بخاطر آترینه! یا داد سام هم

توش دخیله!

آترین...

یعنی آترین مرده؟

یا امیدی هست به برگشتش؟
حالا چی میشه؟
با شهری که پر شده از شیاطین!
با گروهی که عضو مهمش حالا دیگه نیست
با این سام عصبانی...
چی میشه؟
یعنی امیدی هست
دوست داشتم مثل همیشه امیدوار و مصمم باشم
اما اتفاقات فرا تر از تحمل من بود.
قلبم تو سینه فشرده شد
چشم هامو بستم
چشن های کریستالی و عصبانی سام جلو چشمم نقش
بست
این اعتراف بود
اعترافی که ازش شرمنده بودم
اونم تو این شرایط

اما واقعیت این بود که داد سام و این نگاه سردش بود که
منو اینجور بهم ریخت
این نگاه سرد بود که امیدمو بی روح کرد و انگیزه ام رو
سست کرد...

سرمو بین دستام گرفتم.

انگار سرم داست منفجر میشد

چشم هام به سوختن افتاد

دیگه نتونستم جلو اشکم رو بگیرم

پلک زدم و قطره اول اشکم چکید

انگار خواب بود

تو دید تارم ، قطره اشکم برقی زد و از چشم هام دور شد .

درست قبل اینکه به روی پام بیفته...

رو کف دست سام نشست

برقی زد و انگار...

درون دستش...

فرورفت!

[21.11.20 10:20]

#کوازار

۱۳۵#

پلک زدم و چند قطره دیگه اشکم فرو ریخت و تو دست
سام محو شد

با تردید سرمو بلند کردم

به سام نگاه کردم

چشم هاش دیگه کریستالی نبود

فقط غمگین

با سر انگشت هاش اشک هامو پاک کرد

رد انگشت هاش رو چشمم گرم و دوست داشتنی بود

ناخداگاه چشم هامو بستم

سام دستش رو گونه ام نشست و آروم گفت

-معذرت میخوام ... تو مقصر نیستی...

چشم هامو باز کردم با تردید نگاهش کردم

لبخند تلخی زد و گفت

-مقصر همه این ها خود منم ...

نفس عمیق و کلافه ای کشید
خودش به حرف خودش سر تکون داد و بی مکث پیاده
شد

تازه متوجه شدم تو حیاط عمارت هستیم
سام به سمت خونه رفت
به دور شدن سام نگاه کردم
یعنی یه روز این اتفاقات جمع میشه؟
سام برمیگرده به جایی که بهش تعلق داره؟
یا...

یا تا ابد باید اینجا عذاب بکشه.
با صدای سارا به خودم اومدم که گفت
-خیلی دوستت داره

بر نگشتم به سمتش
فقط لب زدم
-نه ...

-اما...

قبل اینکه سارا حرفشو تموم کنه گفتم

-اون یه فرشته است سارا ، فرشته ها عاشق آدم ها
نمیشن...

برگشتم سمت سارا.

سارا شوکه لب زد

اما صدایی ازش بیرون نیومد و خودم گفتم

-بیا ... باید قبل اینکه دیر بشه شیاطینو رد یابی کنم...
فقط شوکه نگاهم کرد

اما منم بی مکث مثل سام پیاده شدم

اولین بار که سام رو دیدم به نظرم یه مرد مغرور بی منطق
بود!

اما حالا...

کاش هنوز هم حسم بهش همون حس اول بود
کاش جزئیات رفتارش و نگاهش رو نمیدیدم.

کاش ...

نفسمو با حرص بیرون دادم

یاد اشک هام افتادم که جذب دست های سام شد
چرا؟

چطور فهمید ؟
چرا برایش مهم بود ؟
واقعا به من حسی داره؟
عصبی سر تکون دادم و زیر لب گفتم
-به کارت تمرکز کن ساتی تا بتونی مفید باشی! خیال پردازی
برای چیزی که هرگز اتفاق نمی افته احمقانه است !
با این فکر پوزخند زدم
یه روزی دیدن یه فرشته واقعی و شیاطین فرار کرده از
جهنم هم ، یه خیال احمقانه بود !
اما اتفاق افتاد...
از پله های عمارت بالا رفتم و خواستم سام رو صدا کنم که
دوباره همه جا...
سفید شد
اما قبل از اینکه سفیدی چشم هام رو پر کنه ، انگار همه
جا سرخ شد

[22.11.20 10:09]

#کوازار

#۱۳۶

سرخ...

سرخ رنگ بال های آتشین آترین

انگار دنیا تو سکوت مونده بود

لب زدم سام...

سرخي آروم کنار رفتو اولین چیزی که دیدم سام بود

سام که به سمتم میدوئید

نگاهش به پشت سرم بود

از کنارم دوئید

لبه تراس بال هاشو باز کرد و پرید

به سام تو آسمون و کوازار کوچک و سرخی که تو آسمون

بود نگاه کردم

قبل اینکه سام به اون دریچه برسه...

بسته شد...

نگاهم اومد پائین

سارا رنگ پریده چند قدمی عمارت ایستاده بود
با شوک به من نگاه کرد و گفت
-اون... اون واقعا رئیسست بود ؟
سر تکون دادم آره...

سام برگشت

کنارم ایستاد

بال هاش محو شد و عصبی گفت

-آترین داره تلاش میکنه بیاد بیرون

-چطور میتونیم کمکش کنیم.

باید یه حجم انرژی وارد بشه تا اون بتونه خارج شه!

چی !

حجم انرژی!

سام دیوونه شده بود !

با این حرف خواست از کنارم رد شه

اما بازو سام گرفتم و گفتم

-تو نمیتونی وارد شی تا اونو نجات بدی! اونوقت اونا

هیچوقت نمیتونن برگردن !

سام دستشو از دستم بیرون کشید
 بدون نگاه کردن به من گفت
 -من نمیتونم بزارم آترین اونجا بمونه
 به رفتنش نگاه کردم و داد زدم
 -من نگفتم بزار اونجا بمونه !
 سام عصبی برگشت سمتم و گفت
 -راه دیگه ای داری؟
 سر تکون دادم و گفتم
 -آره ... آره...
 کلافه به اطراف نگاه کردم و گفتم
 -ما انرژی شیاطین ردیابی میکنیم. اونارو پیدا میکنیم . اما
 نمیکشیم ! اونا انرژی هستن. کافیه یه دسته از شیاطین
 برگردونی به جهنم تا بتونی آترین بکشی بیرون ! درسته ؟
 سام فقط نگاهم کرد
 قبل اینکه سام چیزی بگه سارا از کنارم گفت
 -جهنم ! جهنم واقعی منظورتونه؟
 برگشتم سمتش

خواستم بگم آره
اما انقدر رنگ پریده بود که فقط بازو شو گرفتم
سارا با تردید نگاهم کرد و گفت
-من ... من خوابم ؟
با تکیه سر گفتم
نه

عصبی خندید و قبل اینکه چیزی بگه چشم هاش رفت
سریع گرفتمش تا نیفته
اما زورم نرسید بغلش کنم
هر دو داشتیم می فتادیم که سام رسید...

[23.11.20 10:48]

exChange Group

#کوازار

۱۳۷#

سام باز هم به موقع رسید
سارا رو سریع بلند کرد و به سمت کاناپه ها برد
گذاشتش رو کاناپه و گفت

-اون خیلی ترسیده
 سر تکون دادم و کنارش ایستادم
 سام برگست سمت من و گفت
 -درسته ... تو واقعا یه نابغه ای ساتی !
 هم خوشحال شدم از این تعریف سام
 هم ترسیدم، نکنه راهم جواب نده
 نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم
 -نیستم... این فقط یه حدس بود
 لبخند با محبتی زد و گفت
 -حدس عالی بود ... و امیدوارم عالی جواب بده...
 سر تکون دادم و سام گفت
 -حالا از کجا شروع کنیم
 نفس عمیق کشیدم
 نگاهم از سام گرفتم
 به اطراف نگاه کردم و گفتم
 -من باید یه برنامه بنویسم براش بکا کردن شیاطین در حال
 حرکت ... کنارش باید سطح انرژی اونارو رد یابی کنم

به سام نگاه کردم و گفتم
-رد یاب هامون رو سطح انرژی کوارزار تنظیم هستن .
انرژی شیاطین هم کمتره هم متفاوته! تا من نوعش رو
استخراج کنم . تو میتونی گرید انرژی تمام رد یاب هارو کم
کنی؟.

سام سری تکون دادو گفت
-البته ... نوع انرژی شیاطین خیلی نباید فرق داشته باشه.
تفاوت اصلی باید تو سطح انرژی باشه

حق با سام بود
سر تکون دادم و گفتم
-مرسی امتحان میکنم
لبخندی زد و گفت

-ممنون . من پس میرم کارگاه. چیزی خواستی خبرم کن

-چشم
دیگه مکث نکرد
به سرعت رفت
منم نباید مکث میکردم

آترین به کمک نیاز داشت و اون بیرون...
اون بیرون شیاطین در برابر آدم های بی گناه بودن.

داستان از زبان سام :

اگه جلو خودمو نگرفته بودم ! حتما ساتی رو بغل میکردم
بغل میکردم و اون مغز فعالشو میبوسیدم.

خدای من

این دختر گعجزه بود

برای هر مسئله ای یه راه حل داشت

اگه بتونیم شیاطین ردیابی کنیم، هم اهریمن پیدا میکنیم
هم آترین برمیگردونیم

ایمان داشتم ساتی میتونه شیاطین ردیابی کنه.

انقدر چشم هاش مصمم بود که آدم ناخداگاه بهش ایمان
میاورد

برق کارگاه رو روشن کردم

تمام سیستم هارو باید دوباره تنظیم کنم

حدودا میدونم چقدر باید سطح انرژی همه رو پائین بیارم

اما تا نوعش مشخص نشه نمیتونیم تست کنیم
گوشیمو بیرون آوردم
باید از بنیامین و رابین خبر میگرفتم
رو دستگاہ اول خم شدم و زنگ زدم به بنیامین!
جواب نداد

کلافه زنگ زدم به رابین و تنظیمات دستگاہو تغیر دادم
رابین جواب داد و تو گوشی داد زد
-رئیس ... ما از پس اینا بر نمیایم

[24.11.20 02:36]

#کوارزار

۱۳۸#

لعنتی لعنتی...

سعی کردم آرام باشم و گفتم

-لازم نیست همه رو نابود کنید ... حدود صد تا از اون
عوضی هارو برامون اسیر کنید کافیه...
-چی؟ نکشیم؟

نه ... زنده میخوام. برای نجات آترین

رابین داد زد

-گرفتن اونا مشکلی نیست اما جطور نگهشون داریم
دستی تو موهام کشیدم و گفتم

-از برق استفاده کنید. یه قفس فلزی بسازید. همه
سمتش میخوام بسته باشه که بتونم یکجا با شیاطین
بلندش کنم .

-میخوایچکار کنی رئیس

بدون توجه به سوالش ادامه دادم

-قفس رو به برق شهر وصل کنید و صد تا از اون عوضی
هارو اون تو اسیر کنید. کار تموم شد خبرم کنید

-چشم رئیس ... اما مردم عادی خیلی بی اطلاع و سر درگم
هستن

سریع گفتم

-ساتی داره یه کار هایی میکنه . شما سریع تر کاری که گفتم
انجام بدید

رابین گفت چشم و قطع کردم

فرصت نبود
 کلی دستگاہ باید تنظیم مجدد میشد
 سریع رفتم سراغ دستگاہ بعد
 ساتی همه دست گاہ هارو شبکه کرده بود و با تغییر هر
 کدوم کل شبکه ساخته شده جا به جا میشد
 فقط امیدوارم این راه جواب بده
 نمیدونم چقدر درگیر کار بودم که گوشیم زنگ خورد
 به صفحه گوشی نگاه کردم
 فکر کردم ساتی باشه
 میخواد بگه کار رو تموم کرده.
 اما بنیامین بود
 از پشت خط داد زد
 -تموم شد رئیس . صد تا برات اسیر کردیم.
 -خوبه بیاید استراحت کنید یا اگه انرژی دارید شیاطین
 دیگه رو نابود کنید!
 -نه رئیس میمونیم . تازه معروف شدیم!
 -معروف!؟

منظورشو نفهمیدم.

سر و صدای دورش بیشتر از قبل شده بود

برای همین گفتم

-الان کجائین؟ اوضاع در چه حاله؟

بنیامین با سر خوشی گفت

-تلویزیون روشن کن رئیس، دارن مارو نشون میدن که

کجاییم! پخش زنده است!

با این حرف قطع کرد

رو میز شلوغ کارگاه دنبال کنترل گشتم

از رو میز برداشتم و تلویزیون رو دیوار رو روشن کردم

دقیقا رو همون شبکه ای که بالا اومد تصویر یه گزارش گر

ترسیده بود

با نمای پشت سرش که مردم در حال فرار و شیاطین در

حال حمله بودن

و...

اون پشت...

دقیق بالا تر از ساحتمون ها

بنیامین و رابین با بالهای باز در حال نبرد بودن...

[25.11.20 09:42]

#کوازار

#۱۳۹

لعنتی...

وقتی آدم های عادی متوجهت بشن

آسیب پذیر میشی

وقتی تو چشم باشی

دشمنت راحت تر میتونه بهت ضربه بزنه

گزارشگر گفت

-بله اینجا تهرانه! نه صحنه یه فیلم اکشن! و اون دوتا اون

بالا واقعا فرشته هستن که دارن شیاطین نابود میکنن. اما

سوال اینجاست که از کجا اومدن و چرا اینجان!

گزارش گر چرخید و گفت

-شهر پر شده از شیاطین. ارتش راه های تردد بین شعری

رو بسته تا از عبور شیاطین به شهر دیگه جلوگیری کنه!

با این حرف تصویر عوض شد و پوزخند زدم
 صدای ساتی از پشت سرم اومد که گفت
 -شیاطینی که بال دارن و از تو آسمون میان ! از راه بین
 شهری مسلما جایی نمیرن
 آروم و بی رمق خسته ام
 برگشتم سمت ساتی
 لبپ تاپش دستش بود و گفتم
 -اونا تو شوک هستن. سر درگم شدن
 با تاسف سر تکون داد
 لب تاپو گذاشت رو میز و گفت
 -بین من یه سطح رو فیکس کردم
 اگر رد یاب ها تنظیم هست اجرا کنیم شناسایی کنیم
 سر تکون دادم و گفتم
 -خوبه. بنیامین و رابین هم صد تا از شیاطین اسیر کردن
 ابروهای ساتی بالا پرید و گفت
 -چطوری؟
 برگشتم سمت تلویزیون و گفتم

-اون بالان... بالای یه ساختمون. با زرده های بین اتوبان
قفس ساختن. وصل کردن به برق شهر
ساتی اومد کنارم و دقیق به صفحه تلویزیون نگاه کرد
بالای تصدیر پیدا بودن
ساتی گفت

-خوبه ... فقط الان که دیده شدن براتون خطرناک
نیست

دستی تو موهام گشیدم و گفتم
-این نشون میده که فرصت ما رو زمین در حال تموم
شدنه

ساتی شوکه برگشت سمت من
نگاهم تو چشم هاش چرخید
با تردید گفت

-یعنی چی؟
ناخداگاه لبخند زدم
نگرانی تو چشم هاش چرا باعث میشه دلم گرم شه؟
چرا خوشحالم که انگار براش مهمه !

سریع از این افکار اومدم بیرون
خواستم بهش جواب بدم که گزارشگر گفت
-در همین رابطه با مهندس اخوان یه صحبتب داریم!
ایشون سالهاست داره رو این پیده کار میکنه!
ابروهای ساتی مثل من بالا پرید
هر دو آروم برگشتیم سمت تلویزیون!
دورین چرخید و چهره اخوان پیدا شد
خودش بود
خود عوضیش بود و...
برعکس دفعه قبل...
خیلی هم شبیه آدم های عادی نبود...

exChange Gr [26.11.20 09:47]

#کوازار
#۱۴۰

چشم هاش کاملا جهنمی بود

چشم هایی که انگار دریچه جهنمه و گرمای آتیش جهنمو از پشت دورین هم به تو القا میکنه.
عکسش اینجوری نبود
شاید عکسش رو تغییر داده بود
نگاهش به گزارش گر نافذ و پر از تحقیر بود
آره...

اخوان طبیعی نبود
اما ... نمیتونست جز اکوان ها باشه
اونا انقدر اختیار و هوش و قدرت ندارن!
مگه اینکه...
فکرش از سرم گذشت...
اهریمن خنجرشو از خودش دور کرد .
این یعنی میخواست به انسان ها نزدیک شه...
حالا یه انسان جهنمی داریم...
یعنی ممکنه...
با صدای اخوان از افکارم جدا شدم که گفت

-طبق تحقیقات ما موجودات شیطانی در حال تلاش برای ورود به دنیای ما بودن و اون نور های سفید هم مقاومت دنیلی ما در برابر ورود اون شیاطین بود
ساتی با حرص زیر لب گفت
-احمق نفهم ! اونا انرژی رها شده برای شکاف دنیا بود !
با تاسف سر تکون دادم
اخوان یا واقعا نمیدونست یا داشت مردم رو گمراه میکرد
اخوان ادامه داد
ما خیلی وقته به این حقیقت رسیدیم و دنبال تقویت دنیامون هستیم .
-یعنی اون فرطته ها با شما ؟
-نه نه ! اونا هم از همون دنیا اومدن. باید اونارو هم برگردونیم به همون جهنمی که بودن!
من و ساتی هم زمان زیر لب گفتیم
-عوضی
اخوان گفت

ما یه سری دستگاہ تو سطح شهر کار گذاشتیم. مردم اگه همکاری کنن امشب از ساعت ۱۲ شب تا شیش صبح تمام دستگاہ های برقی رو خاموش کنن و دولت هم حمایت کنه برق تمام مراکز رو قطع کنه. ما تو این ۶ ساعت میتونید بل استفاده از انرژی برق تمام اون شیاطین برگردونیم

ابروهتم بالا پرید

لب زدم

-میخواد چکار کنه با این کار؟

به ساتی نگاه کردم

خیره به اخوان بود و لب زد

-میخواد دوباره انرژی باز شدن کوازار تامین کنه اونم بیشتر

از دفعه قبل

خونم به جوش اومد

حق با ساتی بود

این حجم انرژی فقط برای این کار میشد باشه.

ساتی به ساعتش نگاه کرد و گفت

-سام ... فقط ۴ ساعت وقت داریم...

[27.11.20 03:14]

#کوارزار

#۱۴۱

نگاهم تو چشم هاش چرخید

-چهار ساعت !

آردم سر تکون داد و گفت

-ما تو این چهار ساعت باید اول شیاطین رد یابی کنیم و تا

جایی که ممکنه اسیر کنیم!! وقتی اخوان دوباره کوارزار رو

باز کرد ما باید شیاطینو بفرستیم اون سمت و آترین

برگردونیم !

فقط نگاهش کردم

تو حرف خوب بود

اما تو عمل چی؟

برگشتم سمت تلویزیون و گفتم

-من باید تو این چهار ساعت اهریمن رو پیدا کنم !

برگشتم سمت ساتی و گفتم

-فقط آگه اهریمن رو پیدا کنم و برگردونم به جهنم این
قضیه تموم میشه !

ابروهاش بالا پرید

مردد نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-پیدا کردن اهریمن تو ۴ ساعت؟ ! خب میتونیم بعد

اینکه آترین برگشت اهریمن رو پیدا کنیم

هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم

دوست داشتم بهش بگم

اما نمیتونستم

لحظه‌ای که اشک های ساتی تو دستم نشست تو ذهنم

مرور شد

من دوست نداشتم ساتی آسیب ببینه

تا همینجا هم خیلی درگیر شده بود

من باید زودتر میرفتم

از این دختر دور میشدم

اینجوری هم برای من درست تر بود هم برای اون ... بهتر

بود ... نگاهمو از ساتی گرفتم.

برگشتم سمت ردیاب مرکزی و گفتم
 -تو فقط زحمت ردیابی شیاطین رو بکش! من خودم
 اهریمن رو پیدا میکنم
 با این حرف به سمت ردیاب مرکزی رفتم
 من امروز انرژی اهریمن رو حس کردم
 به انرژی متفاوت و البته زیاد
 حدس میزنم با یکم نوسان بتونم پیداش کنم...
 اونم باید برگرده به جهنم
 همراه همه شیاطینش
 اکوان ها و اون اخوان لعنتی...
 نفسمو با حرص بیرون دادم و رو مانیتور دستگاہ خم شدم
 ساتی آروم گفتم
 -سام...

[28.11.20 01:51]

#کوارزار

#۱۴۲

صداش غم داشت

لب هامو فشردم

فقط گفتم

-هممم؟!-

بر نگشتم سمتش

اومد سمتم و گفت

-سام...-

تمام توانم رو جمع کردم تا بر نکردم سمت ساتی

تا نگاهم جذب چشم هاش نشه و گفتم

-عجله کن ساتی ... وقت زیادی نداریم

نفسشو آروم و عمیق از ریه هاش خالی کرد

زیر لب باشه ای گفت و رفت پشت سیستم نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم

روز اول فکر میکردم یه دختره معمولی و تا حدودی

مزاحمه!

اما حالا...

مثل آترین برام مهم بود و...

اگر میخواستم با خودم رو راست باشم...
ساتی جور دیگه ای برام مهم بود ، جوری که هرگز تجربه
اش نکرده بودم.
دوست داشتم ازش محافظت کنم
دوست داشتم کشفش کنم
دوست داشتم حتی فقط نگاهش کنم
وقتی جدی به کاری تمرکز میکنه و با ذهنش معجزه میکنه
...

ساتی برگشت سمت من
سریع نگاهمو ازش دزدیدم
مشغول کار شدم.

بسه سام بسه

یه فرشته ! یه انسان!

لابد دیوونه شدی!
VIP
ROMAN

داستان از زبان ساتی:

به شبکه ای که ساخته بودم نگاه کردم

تقریبا حاضر بود
 یک ساعت و نیم زمان با ارزش مارو گرفته بود
 باید امتحانش میکردم
 به سام نگاه کردم
 اون یه فرشته بود
 احتمالا برای همین برام جذاب بود.
 چون من عاشق چیزهای فرا تر از واقعیت بودم!
 وگرنه چرا باید جذبش بشم؟
 یه مرد مغرور و پر رو و زورگو و ...
 ناخدا لب زدم
 -عادل و در جای خودش مهربون و...
 ترسیدم بقیه رو به زیون بیارم
 کافیه ساتی...
 تا همینجا هم تو به رویا زندگیت رسیدی
 چیزی ماورای زندگی عادت دیدی و...
 نگاهمو از سام گرفتم
 بازم نتونستم حتی تو ذهنم به زیون بیارمش.

چقدر اعتراف کردن پیش خودت سخته!

اخم کردم

کافیه!

گوم رو صاف کردم و گفتم

-سام ... میخوام شبکه رو تست کنم... دوست داری

بیای؟

سام برگشت سمتم

سری تکون دادو گفت

-البته

اوند سمتم و کنارم ایستاد.

به صفحه مانیتو اشاره کردم و گفتم

-من یه رنج انرژی دادم به شبکه . محدوده هم ناحیه

اصلی کوارا که اتفاق افتاد انتخاب کردم به شعاع ۱۰

کیلومتر

-کمه!

-چی؟

- ۱۰ کیلومتر کمه . شعاع رو بزار ۲۵ کیلومتر

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-خیلی زیاده سام . ممکنه شبکه ام قاطی کنه.

سام خم شد

خودش عدد دا رو تغییر داد به ۲۵ و مدل شبکه رو اجرا

کرد!

نگاهم کرد و گفت

-من بهت ایمان پیدا کردم . چون تو هنوز به خودت باور

نداری. حرفش قلبمو گرم کرد

اما طبق عادت اخم کردم و گفتم

-برنامه نویسی همیشه عدم قطعیت داره من دوست دارم

واقع بین باشم

نگاه سام از این حرفم یهو تغییر کرد

اما قبل اینکه چیزی بگه صدای پایان مدل سازی اومد و

هر دو به مانیتور نگاه کردیم

[29.11.20 02:06]

#کوازار

#۱۴۳

کاری از EXCHANGE GROUP

هر دو به مانیتور نگاه کردیم
مدل کامل اجرا شد
ناخداگاه لبخند زدم
درست کار کرد
درست تر از انتظارم...
نقاط سرخ چشمک زن روی نقشه شیاطین بودن...
سام زیر لب گفت
-عالیه...
موس رو برداشت
رو نقشه زوم کرد و آروم گفت
-ساتی... تویی نظیری
رو نقشه جا به جا شد و دوباره زوم کرد.
به نقشه نگاه کردم
هرچی سام بیشتر زوم میکرد دقت بهتر میشد.
شیاطین بصورت نقاط مستقل قابل شناسایی بودن.
حتی حرکت اونا رو نقشه پیدا بود.
سام به یه نقطه ای اشاره کردو گفت

-اینجا بنیامین و رابین هستن . با شیاطینی که اسیر کردن
از حرف سام لبخند زدم و گفتم
-خوبه ... کافیه اخوان کوازار باز کنه تا ما...
یهو سام گفت
-لعنتی...

برگشتم سمتش
سوالی نگاهش کردم که گفت
-ساتی ... اخوان گفت کل برق رو قطع کنن !
ابروهام بالا پرید
عوضی !

• را اون موقع به حرفش توجه نکردم!
کل برق قطع شه !
زیر لب گفتم

-قفس شیاطین بدون برق بی فایده ! شیاطین راحت فرار
میکنن !
سام با عصبانیت سر تکون داد و گفت
-لعنتی ... لعنتی ... حالا باید چکار کنیم؟

کلافه به اطراف نگاه کردم.

لب زدم

- ما به برق نیاز داریم ! اما نه برق شهری ! یه منبع تغذیه

قوی لازم داریم !

سام گفت

-موتور برق جواب نمیده؟

چشم هامو به هم فشار دادم و گفتم

-نه ... اون قدرتش محدوده ! به راحتی تخریب میشه . ما

یه منبع تغذیه پر قدرت و قابل استتار میخوایم

سام نفسشو با حرص بیرون داد

هر دو تو سکوت به مانیتور خیره شدیم که یهو فکری به

ذهنم رسید

برگشتم سمت سام و گفتم

-
ROMAN

[30.11.20 06:04]

#کوارزار

#۱۴۴

یهو یه فکری به ذهنم رسید
برگشتم سمت سام و گفتم
-قدرت شمشیر تو از رعد بود؟
اول ابروهاش بالا پرید
اما سریع اخمش رفت تو هم. چشم هاش دقیق نگاهم
کرد و گفت
-چطور؟

نمیدونستم پیشنهادم جواب میده یا نه
اما واقعا تنها راهی بود که به فکرم رسیده بود
برای همین گفتم
-یه سری باتری هست که با نیروی رعد شارژ میشه و
قدرت شارژ بالایی داره ! اما با این وجود حسابی جمع و
جوره و میتونیم روی قفس ببندیم ! وقتی هم که قفس رو
بلند کردی این جریان قطع نمیشه و تا کوازار میتونی قفس
رو حمل کنی !
با هر جمله من گره ابرو سام آروم باز میشد.

حرفم که تموم شد باز ابروهامش بالا پریده بود
مکت کرد

انگار داشت فکرمو تو ذهنش مرور میکرد
بلاخره سری تکون داد و گفت

-فکر خوبیه ... فقط من نمیتونم زیاد انرژیمو برای این کار
بزارم ساتی! من همین الان هم خیلی ضعیف شدم
از حرفش تو دلم خالی شد
سام!

سام ضعیف شده؟
نگران گفتم

-چطور انرژیت برمیگرده؟ همیشه که وقتی ضعیف شدی
از قدرتت برای شارژ باطری استفاده کنیم!
سام به صفحه مانیتور نگاه کرد و گفت
-برگشت انرژی من به زمان ، نور خورشید و آرامشم نیاز
داره که فعلا هیچکدوم مقدور نیست.
پشت میز نشست و گفت
-خب ... این باطری رو باید از کجا پیدا کنیم؟

حالا دو دل شده بودم که پیشنهادم درسته یا نه
 نکنه کارو خراب تر کنم
 با تردید گفتم

-شاید بهتره دنبال یه راه دیگه باشیم
 سام برگشت سمت من و گفت

-نه! همین فکر خوبیه! چون تامین انرژی و وابسته به برق
 شهر یا شبکه داخلی نیست .

مردد سر تکون دادم که سام پرسید

-از کجا میشه این باطری رو پیدا کرد .

به مانیتور نگاه کردو گفت

-باید تا قبل ۱۲ پیداش کنم

حق با سام بود

سر تکون دادم و گفتم

-یه جایی میشناسم که از این باتری ها داره! فقط...

سام نگاهم کرد.

کابل لپ تاپ رو قطع کردم و گفتم

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-فقط فکر کنم باید با لپ تاپ اول باطری رو برنامه ریزی
کنم ، بعد استفاده کنی !
خواستم صفحه لپ تاپ رو ببندم که سام اخم کردو گفت
-تو هیچ جا نمیای ساتی! بگو باتری کجاست من میارم با
خودم اینجا!!!

مثل خود سام اخم کردم و گفتم
-این باطری ها نیاز به یه رابط کنترل دارن یعنی من باید تا
لحظه پرتابش به کوارزار با سیستم روشن نگه دارم!
بلند شد.

صفحه لپ تاپم رو بست و گفت
-باشه . از راه دور این کارو کن ! چون تو از این عمارت
بیرون نمیای ساتی!

exChange Group

[01.12.20 10:10]
#کوارزار

۱۴۵#

با این حرف بلند شد و ایستاد

کاری از EXCHANGE GROUP

قدش انگار بلند تر شده بود
 یا شاید اثر قدرتش بود که حس کوچک بودن داشتم.
 از بالا به من نگاه کرد و با اخم گفت
 -باطری ها کجاست ؟
 تو دلم از لحنش خالی شد
 ولی با پر رویی دستمو به سینه زدم و گفتم
 -نمیگم!

نمیگم . شاید کوازار بسته شد .
 شاید سام رد شد و دیگه هرگز ندیدمش.
 من نمیشینم اینجا تا اون بره
 من باید اونجا باشم
 ابروهای سام از جوابم بالا پرید
 اما زود عصبانیت جای تعجبش رو گرفت و گفت
 -ساتی! ما وقت نداریم اونوقت تو...
 پریدم وسط حرفشو گفتم

-تو داری وقت رو حروم میکنی! همیشه یک بار بری باتری
هارو برداری! بعد بیاری اینجا من برنامه ریزیش کنم و بعد
بری پیش پسر! همه وقتمون میره!
-ساتی!

با وجود لحد تند و عصبانی سام
اما عقب نرفتم و ادامه دادم
-تازه این باتری ها کنترل کننده برد کوتاه دارن. تهش با
۱۰۰۰ متر فاصله بتونی کنترلش کنی، نه اینکه از اینجا!
با هر جمله من عصبانیت سام بیشتر میشد
وقتی حرفم تموم شد چشم هاش دیگه کریستالی شده بود
یه قدم بدون اراده عقب رفتم
انگار انرژی سام داشت منو میسوزوند
عصبانی لپ تاپ رو برداشت و گفت
-باشه... خودم باتری هارو برنامه ریزی میکنم و بنیامین
اونارو کنترل میکنه!
یه قدم اومد سمتم
این حجم از خشم سام دهنمو تلخ کرده بود

عقب رفتم

پشتم به دستگاه ردیاب خورد و ایستادم
 نفس عمیق گرفتم تا بتونم حرف بزنم و گفتم
 - کار شما نیست

گره ابروهاش تنگ تر شد و با گام بعدیش گفت
 - من کافیه تا ذهنتو بخونم ساتی. اونوقت میفهمم برنامه
 ریزی باطری ها چطوره !

نگاهمون تو چشم های هم چرخید
 گویا اینبار سام راضی بشو نبود
 فاصلمون کمتر از همیشه شده بود
 وقت با ارزشمون داشت از بین میرفت .

این فاصله کم و این گرمای نفس عصبانی سام که به
 صورتم میرسید منو سر درگم و بیتاب کرده بود . عصبی
 بلند گفتم

-سام ... تو هم اگه بتونی ، بنیامین نمیتونه . من نمیخوام
 همه چی خراب شه ... لطفا اینو بفهم .
 یهو سام تو صورتم داد زد

-منم نمیخوام بلایی سرت بیاد ساتی !
با دست آزادش بازومو گرفت.
نگاهش یهو آروم تر شد و با لحن آروم تری گفت
-لطفا تو ... اینو بفهم...

[01.12.20 20:05]

#کوازار

#۱۴۶

نمیدونم اثر گرمای دست سام بود
یا نگاهش

که حس کردم قلبم داغ شد
چشم هاش یخی بود

اما قلبمو گرم میکرد
نفس گرفتم و گفتم

-باشه ... من اینجا میمونم تا تو باطری هارو بیاری! اما
باهات میام تا اونارو تا رسیدن به کوازار کنترل کنم
سام آروم سر تکون داد و گفت

-باشه ... یه باطری بیشتر میارم تا یه سپر محافظ برا
خودت بسازی . نمیخوام کسی بهت بتونه دست بزنه !
سر تکون دادم
تو سکوت به هم نگاه کردیم
سام نفس عمیق کشید و من ناخداگاه سریع نفس گرفتم
نمیدونم چرا
اما انگار هوای نفس کشیدنش عطر دیگه ای داشت
یه عطر از بهشتی که هرگز ندیده بودم.
اما خوب حسش میکردم
اونم وقتی که نزدیک سام بودم
نگاه سام به لحظه از چشم های من به رولب هام افتاد
هنوز باورم نشده بود نگاهش این فاصله رو طی کرده که...
دستش از بازوم جدا شد و خودشو عقب کشید
بدون نگاه کردن به من رفت سمت در و گفت
مختصاتو بفرست به گوشیم...
با این حرف به جلو در رسید
بال هاشو باز کردو...

پرید...

تازه به خودم اومدم

خودم و قلبی که انگار رو هزار بود...

اونم بدون اینکه اتفاقی بیفته یا حرفی زده بشه...

یا دیوونه شدم یا...

یا نداره...

من دیوونه شدم

سریع نشستم پشت سیستم

مختصات و توضیحات رو به گوشی سام فرستادم

لپ تاپو باز کردم و سعی کردم تمرکز کنم

اما یه چیزی داشت خفه ام میکرد!

یه چیزی مثل دلتنگی...

دلتنگی برای چیزی که نه تنها هیچوقت نداشتم ...

بلکه به زودی برای همیشه از دستش میدم...

داستان از زبان سام:

پیام رو گوشیمو چک کردم !

لوکیشن و توضیحات ساتی دقیق بود
 به سمت نقطه مقصد راه افتادم
 اما فکرم پیش ساتی جا مونده بود...
 پیش چشم هاش
 پیش لب هاش وقتی گفت ... باشه...
 بی آراده دستم رو بالا آوردمو مشتمو نفس عمیق کشیدیم
 مشتی که چند لحظه بازو ساتی رو لمس کرده بود
 اما انگار عطر تن این دختر تا ابد بهش نشسته بود.
 با تاسف برای این افکار خودم سر تکون دادم و سرعتمو
 بیشتر کردم
 بسه دیگه سام بسه...
 امشب اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره ... میتونیم
 اهریمن پیدا کنیم
 و اگر اهریمن پیدا کنیم...
 میتونیم به زودی برگردیم...
 پس بهتره به چیز دیگه فکر نکنی.

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

مخصوصا به احساست به دختری که سر تا پا برات
ممنوعه...

حتی همین لمس کوتاهش...

لمس کوتاه...

حتی در حد یک بوسه...

[02.12.20 02:47]

#کوازار

#۱۴۷

نفسمو با حرص و فشار از ریه هام بیرون دادم

بلند داد زدم

-کافیه سام. کافیه...

این افکار باید کنار برن

به مختصات گوشیم نگاه کردم

رسیده بودم

شرکت ساتی اینجا بود

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت رو پشت بوم یه تعداد باطری قابل شارژ دارن که
هنوز فعال نشده ازم خواست دو تا رو بردارم
رو پشت بوم ساختمون ایستادم و به اطراف نگاه کردم
چشمم خورد به کپسول های نقره ای گوشه سقف!
هیچ شباهتی به باطری نداشتن!
اما چیز دیگه ای هم اینجا نبود
کپسول های بزرگی بود
دوست نداشتم به ساتی زنگ بزنم و پرسم
چون اینجوری در واقع نوعی اعتراف بود به نیازم بهش
کپسول هارو چک کردم
نوشته ای نداشتن
یکی رو بلند کردم
خالی و سبک بودن!
نگاهم یک بتر دیگه رو سقف چرخید
گویا چیزی جز این کپسول ها اینجا نبود
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم تا به ساتی زنگ بزنم که
صدای نعره شنیدم

صدای شیاطین بود
به این محدوده شهر هم رسیده بودن
سریع دوئیدم سمت لبه ساختمون و به پائین نگاه کردم
یه گله بیش از ۵۰ شیطان سرخ و سیاه تو خیابون در حار
حرکت و تخریب هر چیزی بودن
ماشین ، مغازه ، در ، پنجره...
عوضی ها
باید جلو اونارو میگرفتم
اما فرصت کم بود
به ساعت نگاه کردم
کمتر از ۲ ساعت مونده بود
لعنتی...
نمیتونم... باید برگردم پیش ساتی
عصبی برگشتم سمت کپسول ها که چشمم باطری های
اصلی رو دید
چقدر احمقی سام!

باطری های جذب رعد و برق مسلما بصورت پنل هستن!
نه کپسول!

پنل های جذب انرژی مثل یه شیرونی رو سقف آسانسور
کار شده بودن

به بالای سقف شاسانسور پرسدم و سه تا از پنل هارو
روی هم قرار دادم.

ساتی اگه بفهمه من اینجا دنبال چی میگشتم تا آخر عمر به
من میخنده!

ناخداگاه به خودم خندیدم

بال هامو باز کردم و پریدم

حالا با این پنل ...

ساتی چطور قراره از خودش محافظت کنه؟

سرعتمو بیشتر کردم

اگر امنیت ساتی تعمین نشه با خودم نمیرمش

من مرگ ساتی رو حس کردم

یه مرگ نزدیک...

من نمیخوام این مرگ مسببش من باشم

[03.12.20 02:09]

#کوازار

#۱۴۸

کاش هیچوقت خون ساتی رو چک نمیکردم
همیشه دیدن آینده خوب نیست.
چون هیچوقت آینده بدون رنج نیست...
نگاهم به ازراف چرخید
کوچه های خلوت و شهری که تو سکوت بود
همه از ترس شیاطین به جایی پناه برده بودن و...
خود شیاطین...
در حال پرسه زدن بودن...

زمان با ارزش امشبمون رو به اتمام بود!
واقعا نمیدونم برنامه اخوان و اهریمن چیه!
فقط میدونم وقتی برق شهر قطع شه دیگه هیچ تضمینی
نیست که بتونیم کاری پیش ببریم!
باید تا فرصت داریم تمام برنامه هامون اجرا شه.

از دور عمارتو دیدم.
 سارا و ساتی تو حیاط بودن.
 دوتا خواهر از یک خون و خانواده اما انقدر متفاوت.
 موهای بلند سارا در برابر موهای کوتاه ساتی ، بلند تر به
 نظر میرسید و بر عکس ساتی که مصمم در حال بالا و پائین
 پریدن حول اون وسیله وسط حیاط بود ، سارا با تردید هر
 از گاهی حرکتی میکرد!
 نزدیک تر که شدم ساتی حسم کرد.
 میدونستم دیگه میتونی منو از این فاصله حس کنه.
 مثل من که با کنار اون بودن ، بخش انسانی وجودم بیدار
 شده بود ،
 اونم با کنار من بودن...
 داشت تغییر میکرد...
 ساتی برگشت سمتم
 نگاهمون گره خورد و پائین پریدم
 بال هامو محو کردم و چند قدمی ساتی رو زمین ایستادم

هنوز نگاهمون قفل بود که از صدای هین سارا هر دو
برگشتیم سمتش
شوکه به من نگاه کرد و گفت
-چطوری اومدین ؟
ابروهام بالا پرید
واقعا منو ندید ؟
ساتی بدون توجه به سوال سارا ، گفت
-عالیه ... سه تا پنل ... داشتم بهت زنگ میزدم بگم سه تا
بیار
نگاهش کردم و گفتم
-چرا؟ این چیه درست کردی؟
به سازه عجیب وسط حیاط اشاره کردم
یه نردبوم قدیمی با چندتا صندلی زهوار در رفته که همه با
سیم به هم وصل شده بودن
فکر کردم ساتی اینو برای محافظت از خودش ساخته اما
ساتی گفت

-این یه هسته مغناطیسی سازه! برای نقشه جایگزین.
شاید تو و اون قفس فلزی پسر ها به مشکل خوردید باید یه
جایگزین داشته باشیم!

به صندلی ها و نردبوم نگاه کردم و گفتم

-اونوقت اینا دقیقا قراره چکار کنن؟

ساتی لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-من پنل رو وصل میکنم این وسط

به مرکز اتصال وسایل اشاره کرد و گفت

وقتی پنل روشن شه! اینجا یه حلقه جریان ایجاد میشه!

اونوقت یه میدان مغناطیسی درست میشه و تو شعاعی که

من بگم هر موجود زنده ای باشه در معرض جریان برق

قرار میگیره!

اختراع جالبی بود

دستمو به سینه زدم و گفتم

-جالبه اما چطور قراره کممون کنه؟

سارا قبل ساتی گفت

-تو اینو پرت میکنی سمت دریچه کوازار! ساتی اونو
 نزدیک دریچه فعال میکنه، شیاطینی که قراره بیان بیرون
 تحت جریان برق فلج میشن با هم برمیگردن داخل و بوم!
 دوستون میتونه بیاد بیرون؟

با ابرو بالا پریده به سارا نگاه کردم که گفت

-ساتی ده بار این بخشو تکرار کرد

ناخداگاه خندیدم که ساتی شاکی گفت

-بله همینه! مرسی که گل مطلبو گفتی

سارا آرام خندید و لب زد

-خیلی استرس داره!

بازم لبخند زدم

لب هام تحت کنترل من نبودن

وگرنه این حجم لبخند زدن از من بعید بود!

به ساتی نگاه کردم و گفتم

-چیز جالبی ساختی! اما حالا خودت قراره چطور از

خودت محافظت کنی!؟

ساتی دوباره لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-با اون!

با این حرف به پشت سرم اشاره کرد

[04.12.20 03:24]

#کوازار

#۱۴۹

سریع به جهتی که اشاره کرد چرخیدم

انتظار هر چیزی داشتم جز این!

یه لباس کار ساده رو کاپوت ماشین قرار داشت!

با تعجب برگشتم سمت ساتی و گفتم

-با لباس کار؟ عقلتو از دست دادی! میخوای با این لباس

...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ساتی با تاسف نگاهم کرد

پرید وسط حرفم و گفت

-سام... خدای من... فکر کردی من احمقم با لباس کار

ساده پیام وسط اونا.

به سمت لباس رفت

از رو کاپوت ماشین برش داشت
آورد سمت من و گفت

-این لباس کار عایق جریان برقه . من اینو میپوشم و سارا
روی لباسمو با سیم های مخصوص میپوشونه! سیم ها

وصل میشن به پنل و هر وقت بخوام با روشن کردن پنل
لباسم با جریان برق محافظت میشه

ابروها بالا پرید و گفتم

-مطمئنی لباست عایقه؟

سارا از کنارم جواب داد

-آره تست کردیم!

برگشتم سمتش و گفتم

-اما تو اینجا میمونی ها

سریع سر تکون دادو گفت

-منو به زور هم بخواید بیرید نمیام!

ساتی آروم خندید

پنل هارو سریع رو زمین چید و گفت

-سام ... شروع کن ... با یه صاعقه کوچیک شروع کن تا بتونیم کامل هر سه رو شارژ کنیم
با این حرف سیم رابط لپ تاپشو به یکی از پنل ها وصل کرد و با سارا عقب رفتن. لپ تاپ هم تا جایی که میشد عقب برد

چند قدم عقب رفتم و گفتم

-فکر نکنم بتونم خیلی دقیق کار کنم ساتی ، صاعقه قدرت رها شده منه ! خیلی تحت کنترل من نیست
با این حرف به آسمون نگاه کردم که ساتی گفت
-تمام سعیتو بکن سام. همین کافیه...
ناخداگاه نگاهمو از آسمون گرفتم و به ساتی نگاه کردم
دقیق داشت با لپ تاپ کار میکرد
اما صداش تو سرم بود
تمام سعیتو بکن ... همین کافیه...
واقعا همین بود...
چه برنده بشی چه بازنده...
فقط کافیه تمام سعیتو کرده باشی ...

اونوقت که دیگه هیچ حسرتی و افسوسی تو وجودت
نمیمونه
چون...

تو تمام سعیتو کرده بودی
ساتی سرشو بلند کرد
به من نگاه کرد

نا خداگاه لبخند زدم
اونم یه لبخند واقعی و شیرین زد
سر تکون دادم و لب زدم
-بریم؟

سر تکون داد و لب زد
-آره

نگاهمو از اون چشم های تیره ای و لبخند گرم گرفتم
به آسمون نگاه کردم
آسمونی که حالا کاملا گرفته و ابری بود چشم هامو بستمو
صدای رعد پیچید

[05.12.20 09:26]

#کوازار

#۱۵۰

نفس عمیق کشیدم و نور برق همه جا رو روشن کرد.
این اولین بار بود این قدرتمو بدون خشم آزاد میکردم
حس عجیبی بود
بال هامو که ناخداگاه احضار شده بودن محو کردم.
چند لحظه مکث کردم تا آروم شم و چشم هامو باز کردم.
به باطری ها نگاه کردم
هر سه سالم بودن
به ساتی و سارا نگاه کردم
هر دو شوکه و متعجب بود
با نگاه من برگشتن سمت من
سارا هین آرومی گفت و ساتی...
نیشش تا بناگوش باز شد و با ذوق گفت
-وای سام تو بی نظیری!

داستان از زبان ساتی :
اگه سارا کنارم نبود الان از ذوق تو بغل سام پریده بودم
سام بی نظیر بود
خیلی باحال بود
دروزم پر از شوق بود
همین الان جلو چشمم من یه فرشته از دل آسمون صاعقه
عظیمی رو کشید بیرون و ...
خدایا

با شکوه ترین چیزی بود که دیدم
بالهای سام باز شد
نور رعد همه جا رو روشن کرد
صاعقه ای اومد مستقیم روی پنل ها و همه چی آرام شد
نمایش قدرت و کنترل و عظمت
قلبم تند میزد از هیجان
و البته حسرت
چه حسیه اینهمه قدرتمند بودن؟
توانمند بودن؟

سام از حرف من لبخند آرومی زد
اما من نتونستم مثل همیشه خودمو کنترل کنم.
لبخند از لبم پاک نمیشد
اونم بزرگترین لبخندی که داشتم
سام با همون آرامش گفت
-شارژ شدن؟

به لب تاپ نگاه کردم و گفتم
-آره ... کامل کامل

سریع کابل رو از پنل اول جدا کردم
دوتا پنل بعدی رو چک کردم
همه فول بودن
به سام نگاه کردم و گفتم
-دیگه میتونیم بریم.

سر تکون داد
به ساعتش نگاه کرد و گفت
-خوبه ۱ ساعت وقت داریم
سارا گفت

-ساتی تو هنوز لباس تو نپوشیدی
آروم زدم به پیشونیم
به کل فراموش کرده بودم
سریع لباس رو برداشتمو رو به سام گفتم
-تا تو وسایلو بچینی تو ماشین من حاضر میشم
سام با تعجب گفت
-ماشین؟ با ماشین نمیریم ساتی!
دهنم باز و بسته شد
سام گفت
-وقت برا با ماشین رفتن نیست
-اونوقت چطور میخواید این تجهیزاتو ببرید؟
سارا قبل من این جوابو داد و سام نگاهش رفت سمت کوه
وسایلی که برای بردن حاضر کرده بودم
ابروهای سام بالا پرید
به من نگاه کردو با تعجب گفت
-ساتی!!!

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

[07.12.20 02:50]

#کوارزار

#۱۵۱

مظلومانه ترین نگاه ممکنم رو به سام تحویل دادم و گفتم
- همه اش ضروریه ! یه تقویت کننده ، یه منبع تغذیه .

دوتا شوکر تقویت شده درست کردم با یه سری وسایل

مورد نیاز برای تعمیر اونا

سام ابروهایش یا هر حرف من بالا تر میرفت

ساتی گفت

- الان شهر خلوته یا ماشین نیم ساعته میرسیم

- دیر میشا ساتی برو لباس بپوش فقط پنل هارو میریم

- به سام نگاه کردم

لب زدم

- خواهش...

آهی کشید و گفت

- باشه پس عجله کن

دوباره نیشم تا بناگوش باز شد

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس رو برداشتم و دوئیدم سمت عمارت

سارا داد زو

-کمک میخوای؟

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم.

-نه . الان میام. سیم هارو آماده کن

از پله ها دو تا یکی بالا رفتم.

هیجان و ذوق رهم انرژی مضاعف داده بود

داستان از زبان سام:

به رفتگ ساتی نگاه کردم

نفس کلافه ای بیرون دادم و به وسایلیش نگاه کردم

چرا قبول کردم!

واقعا چرا وقتی به اون چشم ها نگاه میکنم انگار دیگه

خودم نیستم

با ماشین

الان !

واقعا به موقع میرسیم ؟

با صدای سارا برگشتم سمتش که گفت
 -ساتی خیلی ذوق داره امیدوارم تو ذوقش نخوره!
 سوالی نگاهش کردم و پرسیدم
 -چرا تو ذوقش بخوره؟
 سری تکون داد و گفت
 -خب شما خیلی قدرتمندین. بعید میدونم حضور ساتی
 کمک خاصی بهتون بکنه
 از اینکه سارا هیچ چیزی از توانایی واقعی ساتی نمیدونست
 تعجب کردم و گفتم
 -ساتی شاید قدرتش شبیه ما نباشه اما یه قدرت ویژه داره
 که اینجاست
 با این حرف به سرم اشاره کردم
 ابروهای سارا بالا پرید و گفتم
 -درست فکر کردن و توانایی استفاده از مغز هم یه قدرت
 خارق العاده است که همه انسان ها ندارن. اما ساتی توش
 بی نظیره
 سارا سری تکون داد و گفت

-آره ساتی خیلی پر تلاشه اما....
سریع گفتم
-اما چی؟
شونه ای تکون داد و گفت
-رابطه فرشته و انسان ممنوعه؟

[08.12.20 09:27]

#کوازار

#۱۵۲

هر دو چند لحظه به هم فقط نگاه کردیم
رابطه فرشته و انسان!
نفس عمیق و خسته ای کشیدم و گفتم
-چرا اینو پرسیدی؟
دستش رو به سینه زد و گفت
-چون نمیخوام خواهرمو تو در دسر بندازی!
دقیق نگاهش کردم
دستمو به سینه زدم و تا حدودی شاکی گفتم

-دردسر؟ چرا؟
سارا هم دقیق نگاهم کرد و آروم گفت
-چون مشخصه عاشقش شدی...
انگار یه دیوار دور ذهنم بود و جمله سارا نمیتونست وارد
ذهنم بشه
حرکات لبشو میدیدم
اما نمیفهمیدم چی میگه.
تک تک کلماتش مرور کردم

چون

مشخصه

عاشقش

شدی!

مشخصه؟

عاشق شدم؟

خشم بی اراده زیر پوستم خزید

خواستم داد بزنم من وقتی برای این افکار مسخره ندارم.

اما با دیدن ساتی که به سمتون می اومد سکوت کردم

فقط با تاسف سری تکون دادم و گفتم
-مسخره است...

سارا ابروهایش بالا پرید

اما اونم متوجه حضور ساتی شد و سکوت کرد
کلافه رفتم سمت وسایل رو زمین و ساتی گفت
-ته هنوز وسایل اینجاست!

سارا برگشت سمت ساتی و خیلی آروم گفت

-سام داشت برام از خودش میگفت

ساتی هم آروم تر از اون گفت

-اوه ... جدا ؟

سارا سری تکون دادو در حالی که سیم های آماده شده رو

از پائین پا ساتی شروع به چیدن دور لباسش میکرد گفت

-اوهوم ...

-چی گفت ؟

-فکر کنم هر چی گفت رو تو از قبل میدونستی ... شما

دوتا از دوتا دنیای متفاوتین !

ساتی ابروهایش بالا پرید

منم مکث کردم
این جمله رو ساتی قبلا به سارا گفته بود
همون شب که تو خونه همدیگه رو دیدیم.
برگشتم سمت سارا
نگاهش با اخم رو من بود
منم فقط اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم
ازش عصبانی بودم
از حرفی که زد
از فکری که کرد
من عاشق نشدم
فرشته ها عاشق نمیشن
من فقط به ساتی اهمیت میدم
چون برام...
چون...
چون برام جالبه!
فقط همین...

تمام وسایلو با عصبانیت داخل ماشین چیدم و برگشتم
سمت دخترا

ساتی لباسش تکمیل شده بود
سارا رو بغل کرد.

همدیگه رو بوسیدن و از هم خداحافظی کردن
ساتی با لبخند برگشت سمت من

اما با دیدن قیافه من لبخندش پاک شد
دوئید و سریع گفت

-وای ببخشید دیر شد

با سارا چشم تو چشم شدم
فقط بهم اخم کرد

منم مثل خودش جوابشو دادم و سوار شدم
اون بچه بود

یه بچه با افکار بچگانه !

سوار شدمو در رو کوبیدم

ساتی gps رو روشن کرد و گفت

-شهر خلوته ... بیست دقیقه ای میرسیم

پامو رو پدال گاز فشار دادم و گفتم
-زیاده...

ساتی برگشت سمتم و گفت

-سام ... اتفاقی افتاده؟

با عصبانیت تقریبا داد زدم

[09.12.20 08:27]

#کوازار

#۱۵۳

با عصبانیت فقط داد زدم

-نه...

ساتی ابروهایش بالا تر رفت

اما سکوت کرد

خودمم به مسیر تمرکز کردم

بهتره حرف نزدم

چون با این حجم از خشم و عصبانیت ، حرف های

خوبیآماده برای گفتن نداشتم .

رو نقشه چک کردم
 شهر خلوت خلوت بود
 انگار شهر ارواح بود.
 تک و توک چراغ خونه ای روشن بود.
 ساتی آروم گفت
 -پس شیاطین کجان؟ رو نقشه دیدم که تو سطح شهر
 پخش شدن. اما الان هیچ جایی نبودن!
 زیر لب گفتم
 -نقشه رو چک کن...
 ساتی چرخید
 از رو صندلی عقب لب تاپش رو برداشت و باز کرد
 در حالی که نقشه رو چک میکرد
 آروم گفت
 -اوه سام... زنگ بزن به پسرا
 نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم
 -چی شده؟
 صفحه لب تاپ چرخوند سمت من و گفت

-همه شیاطین دقیقا همونجایی هستن که پسران هستن!
به صفحه لپ تاپ نگاه کردم
لعنتی ...
لعنتی...
چرا!
گوشیمو بیرون آوردم
شماره رابین گرفتم
گوشی رو دادم به ساتی و گفتم
-به رابین زنگ زدم ... بین در چه حالن!
ساتی سری تکون داد و گوشی رو گرفت
اما هرچقدر صبر کرد جواب ندادن
آروم گفتم
-میخوای به بن زنگ بزنی؟
سر تکون دادم
اما قبل از اینکه بتونم گوشی رو از ساتی بگیرم...
همه جا...
سفید شد...

لعنتی...

دیر رسیدیم...

کوازار شروع شده بود...

[10.12.20 02:38]

#کوازار

#۱۵۴

به اجبار مجبور شدم ترمز کنم
صدای پخش شدن وسایل ، از این ترمز ناگهانی ، تو ماشین
بلند شد.

ساعتی هینی گفت و لب زد

-سام ... کوازار...

سکوت کردم

سکوت و صبر

کار دیگه ای از من بر نمی اومد

نمیتونستم پیاده شم

نمیتونستم بالهام رو آزادانه رها کنم و پرواز کنم

چون

ساتی اینجا بود...

اما مسئولیت و وظایفم جای دیگه...

نور سفید قصد محو شدن نداشت

ساتی آروم گفت

-سام ... تو برو ... من خودم رو با ماشین می‌رسونم

عصبی گفتم

-نه ... اینجا وسط شیاطین تنهات نمی‌ذارم

ساتی گفت

-من با این لباس در امانم

داد زدم

-نه ساتی ... نه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش رو بازوم نشست

از این تماس تو این نور کور کننده جا خوردم

گرمای دست ساتی آروم می‌کرد

آرامشی که شاید درست نبود

اما برای من

سر شار از لذت بود
 ساتی با لحن آرومی گفت
 -برو سام ... پسر ها بیشتر از من به تو نیاز دارن...
 جمله اش تو سرم تکرار شد
 پسر ها بیشتر از من به تو نیاز دارن
 من...
 به تو...
 نیاز...

ناخداگاه دستم نشست رو دست های گرم ساتی
 سر برگردونوم به سمتش
 جایی که جز نور سفید چیزی نمیدیدم. اما مطمئن بودم اون
 چشم های نافذ و مشکی اونجاست.
 نمیتونستم برم.
 نمیتونستم قبل از اینکه چشم های ساتی رو ببینم جایی برم
 من نمیدونم اینبار موفق میشم یا نه.
 شاید این آخرین دیدار ما باشه.
 نمیتونم اینجوری برم.

چشم هامو به هم فشردمو چشم های ساتی پس ذهنم
شکل گرفت.

با خشمی که سعی در کنترلش داشتم گفتم
-نه ... با هم میریم

چشم هامو باز کردم و اینبار...

نور سفید دیگه نبود

چشم های ساتی رو به روم بود

پراز نگرانی و اضطراب

دوست نداشتم از این چشم ها چشم بردارم

اما چیزی که تو آسمون بود باعث شد هر دو آروم بچرخیم

به اون سمت

لعنتی ... کوازار باز شده بود و در حال گسترش بود

و شیاطین...

سرازیر بودن به سمت زمین

به اطراف نگاه کردم

شهر تو تاریکی مطلق بود

زودتر از انتظار ما برنامه اون عوضی ها شروع شده بود

ساتی لب زد
-عجله کن سام
وقتی نبود...
رو به ساتی داد زدم
-پیاده شو ... لب تاپت رو بردار
خودمم سریع پیاده شدم
برگشتم عقب و پنل های انرژی رو برداشتم
ساتی با لب تاپ اومد سمتمو قبل اینکه بتونه چیزی بگه
بغلش کردم و...
پریدم...

[11.12.20 03:58]

exChange Group

#کوازار

۱۵۵#

فرصت کم ما ، از دست رفته بود...
حالا تنها امیدم به برگشت آترین بود

داستان از زبان ساتی:

نفهمیدم چطور همه چی انقدر سریع اتفاق افتاد.
 یه لحظه سام سرم داد زد پیاده شم.
 لحظه بعد تو بغلش بودمو این عطر دوست داشتنی رو
 نفس میکشیدم.
 نوای آرامش بخش و محزون گوشم رو پر کرده بود
 چشم هامو بستمو غرق شدم تو این لحظه.
 مهم نبود دور تا دورمون پر شده از شیاطین.
 مهم نبود اون فرشته است و من انسان.
 مهم نبود من هرگز اونو نداشتم و نخواهم داشت.
 فقط این لحظه مهم بود.
 لحظه بودن در آغوش سام...
 آغوشی که نمیدونستم یکبار دیگه فرصت تجربه اش رو
 دارم یا نه.
 دوست نداشتم حتی ثانیه ای رو از دست بدم
 حس کردم سام موهامو نفس عمیق کشید و یهو ایستاد

آروم منو رو زمین گذاشت
 تمام اون سکوت و آرامش محو شد
 بال های سام آروم از دورمون کنار رفت و بلاخره واقعیت
 دورمون رو دیدم
 آسمون شکافته
 شیاطین رها شده
 شب سیاهی که پر از دلهره و وحشت بود
 سام آروم گفت
 -پنل هارو فعال کن ساتی
 سوالی نگاهش کردم
 چشم هاش تو چشم هام چرخید
 بازوم رو دست کشید و آروم گفت
 -هر اتفاقی افتاد ... بهم قول بده اولویت باید نجات جون
 خودت باشه! فهمیدی ساتی؟
 با تکون سر گفتم نه که سام فشار دستش رو بازو هام
 بیشتر شد و گفت
 -بخاطر خواهرت ... کاری نکن که اون عذاب بکشه...

قلبم فشرده شد
من نمیخوام هرگز سارا عذاب بکشه
هنوز چیزی نگفته بودم که سام گفت
-بابت همه چی... ممنونم ...
بازوش رو گرفتم و لب زدم سام
اما بهم فرصت حرف زدن نداد
سریع خم شد
پیشونیم رو نرم بوسید و پرید
بوسه سام
روی پیشونیم
همونقدر که یهو اومد همونطور هم رفت
هنگ و سر در گم به رفتنش نگاه کردم
خدای من
سام منو بوسید ...
یهو به خودم اومدم
تاز متوجه شدم کجا ایستادم
من...

بالای بلند ترین برج منطقه بودم
 بلند ترین و نزدیک ترین به پسر ها
 بنیامین و رایین با قفس فلزی که درست کرده بودن چندین
 ساختمون اون سمت تر پائین پای من بودن
 سام منو از قصد گذاشت اینجا تا در امان باشم
 فضای کوچک ۲ در ۲ متر بود
 هیچ راه ورودی به این فضا نبود جز نردبومی که به دیواره
 این ستون وصل بود و به سمت پائین میرفت
 به پایین نگاه کردم و سرم گیج رفت
 لعنتی...

من از ارتفاع میترسیدم و حالا ... این بالا .. تنها بودم...
 بدنم ناخواسته شروع به لرزیدن کرد
 زیر لب گفتم
 آرام ساتی ... سام بهت نیاز داره...
 سام...
 سام که پیشونیتو بوسید...
 از مرورش کل وجودم گرم شد و انگیزه گرفتم

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

با دست های لرزون لب تاپو گذاشتم رو لبه دیواره و روشن کردم.

[12.12.20 09:46]

156

#کوازار

#۱۵۶

سعی کردم خودمو آرام کنم

تو سرم مرور کردم

من فقط باید پنل هارو از راه دور روشن میکردم

سام باید پنل هارو وصل میکرد و من...

فقط با یه دکمه پنل ها رو روشن میکردم

همین...

نفس گرفتم

به سام نگاه کردم

کاری از EXCHANGE GROUP

شیاطین تو قفسی که ساخته بودن پر بودن .
برق شهری قطع شده بود و شیاطین در تلاش برای خروج
از قفس بودن.
این قفس بدون جریان برق خیلی مقاوم نبود.
بنیامین و رایین کمک کردن سام پنل هارو وصل کرد
رایین پرواز کرد سمت من و گفت
پنل هارو روشن کن
داد زدم
-باشه بگو برن عقب
رایین سر تکون دادو برگشت
سام و بنیامین به من نگاه کردن و عقب رفتن
گزینه استارت رو زدم و پنل ها روشن شدن
جریان برق دوباره راه افتاد و شیاطین از دیواره قفس فاصله
گرفتن
لبخند زدم
جواب داد
هر سه لبخند محوی زدن و سام پرواز کرد سمت من

بالای سرم ایستاد و گفت
 -مرسی ساتی ... حالا پنل هارو خاموش کن ... ما قفس رو
 بلند میکنیم و میبریم سمت کوازار. لحظه ای که پرتابش
 کردیم روشنش کن .
 سعی کردم نگاهم به حرکات بالهای سفید و مجذوب کننده
 سام نباشه.
 الان وقت غرق شدن نبود
 به چشم های کریستالی سام نگاه کردم و سریع گفتم
 -بدون جریان برق این قفس خیلی دووم نداره
 سام سر تکون داد و گفت
 -میدونم... اما نمیتونیم طور دیگه بلندش کنیم.
 حق با سام بود
 چاره ای نبود و گفتم
 -مطمئنی با پرتاب به کوازار میرسه؟
 سام لبخند تلخی زد و گفت
 -نه ... اما باید تمام تلاشم رو بکنم
 ناخداگاه لبخند زدم

لب زدم

-میتونی...

اونم لبخند محوی زد

اینبار محکم تر گفتم

-باشه . من پنل هارو خاموش میکنم و لحظه ای که از

دست شما رها شد دوباره روشن میکنم

سام سر تکون داد و پرید

هیچی طبق نقشه ما پیش نرفته بود

این قفس با چیزی که تو ذهنمون بود خیلی فرق داشت

سام برای بنیامین و رابین توضیح داد

اونا هم برگشتن سمت من

برای هم دست تکون دادیم و وجودمو سرما گرفت

اگر همه الان برن و من این بالا تنها بمونم چی؟

سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک بشه

ساتی تمرکز کن الان فقط نجات آترین مهمه

سام و بنیامین و رابین سه طرف قفس ایستادن

سام بهم علامت داد قطع کن

سریع جریان برق رو قطع کردم
 هر دو پنل خاموش شد
 شیاطین دوباره به سمت دیواره قفس حمله ور شدن
 بنیامین و رایین دو طرف قفس رو گرفتن
 بلند کردنو سام
 سریع زیر قفس رو گرفت
 با وجود تلاش شیاطین و دست و پاهایی که در تلاش برای
 حمله به سام و بقیه بود اونا عقب نرفتن

قفس از رو ساختمون کامل بلند شد
 به سمت کوازار رفتن
 قفس در حال فرو پاشی بود
 شک داشتم بیشتر از این دووم بیاره
 تا کوازار هنوز فاصله بود
 یکی از شیاطین میله های سمت دیگه قفس رو خم کرد
 داشتن فرار میکردن
 فریاد زدم

-دارن فرار میکنن...
بنیامین و رابین یهو عقب کشیدن
از اینجا!
سام میخواست از اینجا قفس رو پرتاب کنه ؟
میشد؟
ممکن بود؟
دوتا از شیاطین از سمت دیگه قفس تا کمر اومدن بیرون
لعنتی لعنتی...
دستم رو گزینه استارت منتظر بود
سام قفس رو روی بازوهاش بلند کرد
یه قفش ده ها برابر خودش
پر از شیاطین
رو بازو سام بود
اونم وقتی سام در حال پرواز بود
لحظه عجیبی بود.
عظمت قدرت سام و...
ترس از شکست این مرد...

دوتا از شیاطین از قفس خارج شدن
در حال شکستن قفس بودن که...
سام قفس رو پرتاب کردو من...
پنل هارو روشن کردم...

[13.12.20 10:12]

۱۵۷

#کوازار

پنل رو روشن کردم
جریان برق کل قفس رو گرفت
صدای فریاد شیاطین با فریاد سام ترکیب شد
-آترین بیا...

همین لحظه قفس وارد کوازار شد و همه جا سفید شد
نور سفید و سکوت...
حالا باید همه جا سرخ میشد
سرخ میشد و آترین می اومد بیرون
اما هیچ اتفاقی نیفتاد

نور سفید محو شد
 آسمون سیاه شب بدون هیچ شکافی جلوی روی من بود
 پس آترین...
 آترین چی شد!
 چشمام دنبال سام گشت...
 اما هیچ جایی تو آسمون نبود
 به پائین نگاه کردم
 با دیدن صحنه رو به روم بدنم خشک شد
 آترین رو زمین افتاده بود و...
 سام و پسرا دورش بودن
 در حالی که دور آترین رو
 خون سرخ گرفته بود
 حس کردم نفس ندادم
 نمیتونم نفس بکشم
 سام آترین رو بغل کرد
 به سینه اش فشرد و بلند شد
 فکر کردم الان مییره

اما آترین رو تو بغل بنیامین قرار داد و چیزی گفت
بنیامین سر تکون داد و مرید
رابین هم همراهش پرواز کرد
خیره به این اتفاقات بودم کا طام سرشو بلند کرد
با من نگاه کرد
بالا تنه لختش از خون آترین سرخ بود و چشم هاش...
کریستال های آبی...
قبل اینکه فکری از ذهنم بگذره سام پرید به سمت من...

[14.12.20 09:41]

۱۵۸

#کوازار

سریع لپ تاپم رو بستم.
نگاهم رو سام بود که به من برسه.
اما یهو صورتش پر از خشم شد و به سمت من خیز گرفت.
خواستم لپ تاپو از رو دیواره بتونی بردارم که دستی چنگ
زد با بازوم.

جا خوردم.

خواستن خودمو کنار بکشم.

اما با قدرت زیادی به اون سمت کشیده شدم.

سرمو چرخوندم و شیطان سرخی که چنگ زده بود به

بازومو دیدم

با دندون های نا منظم سیاه . بدن خنیده با بال های شبیه

بال خفاش اما به رنگ خون.

منو محکم کشید.

دست آزادم پشت سرم دنبال دکمه پنل گشت تا روشنش

کنم

فقط یک ثانیه مونده بود

اما اون عوضی پرید

پرید و من بین زمین و هوا معلق شدم

دکمه پنل رو زدم

جریان برق رو لباسمو گرفت

صدای جیغ اون شیطان بلند شد

منورها کرد و...

سقوط...

با تمام وجود جیغ زدم...

همه چیز دورم مات بود

منتظر تماس بدنم با زمین بودم

اما دست های نجات بجگش سام دور بدنم حلقه شد

محکم منو بغل کرد

به خودش فشرد

تو گوشم لب زد

تموم شد

نفس گرفتم

آروم سرمو چرخوندم به سام نگاه کردم

از این زاویه صورتش قدرتمند تر و جدی تر بود

دوباره رو همون فضای کوچک بالای برج ایستادو منو

گذاشت پائین

از سرخی خون رو تن سام لباس منم سرخ شده بود

سرمو بلند کردم

به سام نگاه کردم

نگاهش تو چشم هام چرخید

آروم لب زدم

-آترین...-

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-خوب میشه

آروم دستش نشست قاب صورتم

اما از این تماس انگار برق بهم وصل شد

سریع صورتمو عقب کشیدم

هر دو با تعجب به دست سام نگاه کردیم

اونم حسش کرده بود

دست سام انگار برق داشت

یهو به لباسم نگاه کردم

دست بردم پشت سرم و دکمه پنل رو لمس کردم

هنگ به سام نگاه کردم و لب زدم

-سام... تو... تو منو بغل کردی در حالی که پنل روشن

بود!

یه تای ابرو سام بالا پرید

شوکه تر گفتم
-سام ... جریان برق رو تو اثر نداره
هر دو ابروش حالا بالا پرید
به دست های خودش نگاه کرد
آروم لب زد
-نه ... اثر داره
دست هاش رو به هم کشید
جرقه های کوچکی بین دست هاش شکل گرفت و سام
گفت
-اثر داره ... به من ... قدرت میده...

[14.12.20 11:36]

exChange Group ۱۵۹#

ROMAN #کوازار

سام به من نگاه کرد
لبخند محوی زد
اما لبخندش آروم عمیق تر شد

آروم سرشو تگون دادو گفت
-ساتی ... تو چی هستی...
ابروهام بالا مرید و سام گفت
-معجزه ای ... آره تو یه معجزه ای...
با این حرف لبخندش کل صورتشو گرفت
چشم هاش از حالت کریستالی خارج شد
آروم لبخند زد که سام فاصله بینمون رو از بین برد و بغلم
کرد
محکم...
خیلی محکم...
خیلی واقعی...
فقط برای خودم...
چشم هامو بستمو نفس عمیق کشیدم
عطر این فرشته سقوط کرده بی نهایت دوست داشتنی بود
سام موهامو نفس عمیق کشید
حس کردم موهامو بوسید
اما نمیشد واقعی باشه!

میشد ؟

سام موهامو ببوسه

لبخند زدم

دست خودم نبود

حس عجیبی داشتم

نمیدونستم سام چرا انقدر خوشحاله

اما از خوشحالیش خوشحال بودم

سام آرام سرشو عقب برد

تو چشم هام نگاه کرد

خواست چیزی بگه

اما یهو نگاهش از چشم هام جدا شد به میزی پشت سرم

نگاه کرد

چشم هاش سریع کریستالی شد

خواستم برگردم به پشت سرم اما تا کمی چرخیدم متوجه

شدم چه خبره

شیاطین سرخ و سیاه از دور تا دورمون

در حال پرواز به سمت ما بودن

زیر لب گفتم
-اوه ... چه خبره...
سام بازومو محکم گرفت
طوری که انگار هر لحظه ممکنه کسی به سمتم حمله کنه
و منو بخواد بیره
آروم گفتم
-مهمون داریم
سوالی بهش نگاه کردم
اما سام از اطرافمون چشم برداشت
تو چشم به هم زدنی دور تا دورمون پر شد از شیاطین.
اما آروم از رو به رومون شیاطین کنار رفتن و چیزی شبیه
راه باز شد
قبل اینکه من بخوام پرسم چی شده
دیدمش...
لازم نبود سام بهم بگه اون کیه
اون اهریمن بود
اهریمن....

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

چه کسی جز اهریمن ممکنه بال های سیاه داشته باشه و
چشم های سرخ از آتیش ؟
با پوستی شبیه به گدازه های سرد شده و شاخ هایی از زغال
افروخته.

بدنم خشک شده بود
سام آروم لب زد
-پنلت رو روشن کن...

[15.12.20 12:04]

#کوازار

#۱۶۰

از حرف سام شوکه شدم
اما بهش نگاه نکردم
حالت چهره ام رو تغییر ندادم
فقط آروم دستمو به دکمه پنل رسوندم و روشنش کردم
سام دستشو دورم فشرد
داشت انرژی جذب میکرد

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی اهریمن انقدر قدرتمند بود که سام به انرژی نیاز داشت!؟

اهریمن نگاهش خیره به سام بود

با پوزخندی رو اون لب های سیاه و ضخیم

به لبه ساختمون رسید

پوزخندی زد و پرید داخل

تو این پرش بال هاش محو شد و تو چشم بر هم زدنی

صورتش برگشت

یه لحظه اهریمن جلو چشمم بود و حالا

یه مرد عادی!

صورت نسبتن استخونی با استخون گونه پیدا ، چشم های

پر از خشم و موهای مرتب!

بر عکس چهره سام

چهره اهریمن تا حدود زیادی شر و کاملاً پر از حس منفی

بود

لبه ساختمون نشست .

با پوزخند نگاهش برگشت رو من و گفت

-معرفی نمیکنی؟! دوست دختر زمینیتو؟!
دیگه نمیشد خودمو کنترل کنم
ابروهام ناخواسته بالا پرید
سام منو به خودش فشرد
لبخند اهریمن بزرگ تر شد
بی صدا خندید
اما نه سام حرفی زد
نه من!

اهریمن پوزخند زد و با تاسف سر تکون داد
زیر لب گفت

-زمینی شدی اما هنوز عاقل نشدی!
از لبه ساختمون بلند شد و ایستاد

دستشو به سینه اش زد و گفت

-خب ... بریم سر سوال اصلی!
سام اینبار پوزخند زد و گفت

-میشنوم.

دستش دور شونه ام حس امنیت بهم میداد

اما نگاه اهریمن تو دلمو خالی میکرد
نگاهش شبیه نگاه اخوان بود
اما خیلی بدتر از اون.

اهریمن نگاهشو دوخت به چشم های سام
چشم هاش دوباره شعله کشید و محکم و با صدای غیر
عادی گفت

-خنجرم کجاست ساموئل ؟

سکوت شد...

سکوت طولانی

انگار سالها گذشت تا بالاخره سام گفو

-خنجر توئه... من بدونم ؟

هر دو ایستاده بودن

اما یه لحظه انرژی دور هر دو انگار ساطع شد

از شدن این دو انرژی جریان باد از مرکز ما به اطراف پیچید

سام منو به خودش فشرد و باد تو موهام پیچید

هین آرومی گفتم

نگاه اهریمن یهو افتاد رو من و به سمتم حمله کرد

با سرعتی که از قدرت تصور منم خارج بود
پلک زدم یه قدمی من بود
چشم هامو ناخداگاه محکم بستمو فشار دادم
اما یهو اون نوای محزون قدیم تو سرم پیچید
آروم چشم هامو باز کردم
بال سفید سام دور من بود.
مثل یه سپر محافظ
سپری از جنس پرهای فوق العاده سفید
خوش عطر و...
آهنگین...

[15.12.20 12:27]

exChange Group

#کوازار

#۱۶۱

باورم نمیشد

انگار خواب بود

من محفوظ درون بال یه فرشته بودم

چشم هامو بستمو نفس عمیق کشیدم
 میل دیوونه کنندهدای داشتم برای لمس بال سام
 اما دیت هامو مشت کردم تا کاری نکنم
 سام آروم بالش از دورم کنار رفت
 اهریمن برگشته بود به همون جایی که ایستاده بود
 دوباره دست به سینه
 اما اینبار با نفرت خیره به من
 بدون چشم برداشت از من
 رو به سام گفت
 -خیلی برات مهمه ؟ نه ؟
 با این حرف به سام نگاه کرد
 قلبم یخ زد
 نکنه برا سام دردسر بشم
 نکنه نقطه ضعف سام بشم
 فشار دست سام دور شونه ام فکرمو تقویت میکرد
 اومدم کمکش کنم
 اما خودم دردسرش میشم

سام آروم اما با صدای پر از خشمی گفت
-فقط کافیه فکرش از سرت رد شه تا یه قدم به نابودی

خودت نزدیک شی

هر کلمه سام انگار سنگین تر میشد

تو ذهنم مینشستو چند بار تکرار میشد

میدونستم همش اثر قدرت سامه.

اما باورش سخت بود

اهریمن پوز خند زد و گفت

-نابودی من؟

دستشو به اطرافش باز کردو گفت

-گویا حواست نیست من دارم روز به روز قدرتمند تر

میشم...

با این حرف بلند خندیدو گفت

-کسی که رو به نابودیه توئی سام... تو!

به من نگاه کردو گفت

-کنار اون دختر انرژی تو از دست میدی! دیگه حتی از پس

بچه های منم بر نمیای .. چه برسه به من!

با این حرف به سمت بالا پرید
در لحظه تبدیل شد به ظاهر اصلی اهریمنیش و بالای
سرمون بین زمین و آسمون ایستاد
فریاد زد
-نابودش کنید
صدای فریاد گوش خراش شیاطینی دورمون یهو به آسمون
کشیدو همه به سمت ما حمله کردن
من...

من قطع ضعف سام بودم
خواستم فریاد بزنم برو سام
اما قبل اینکه چیزی بگم بال های سام دور من مثل یه گنبد
محافظ قرار گرفتو سام دستشو به زمین کوبید

Exchange Group

[16.12.20 10:33]
#کوازار

۱۶۲#

سام دستشو به زمین کوبید

گوش خراش ترین صدای رعد عمرم بلند شد
 انگار گنبد آسمون خورد شد.
 سرم از این صدا تیر کشید!
 ناخداگاه دستم رو روی گوش هام گرفتم و همه جا سفید
 شد.

صدای رعد دیگه ای اومد و ... لحظه بعد سکوت شد...
 سیاهی و سکوت...
 سکوتی که با صدای اولین قطرات بارونی که به زمین
 میرسید شکسته شد.

بارونی که نرم نرم شروع شد
 اما کم کم شدت گرفت
 صدای نم بارون بلند شد و تبدیل به یه بارون سیل آسا
 شد

سام نفس عمیق کشید
 سرشو آروم بلند کرد
 پالهاش از دورمون آروم کنار رفتن
 به رو به رو نگاه کردم

اهریمن زیر بارون ایستاده بود
و دورش...
دورش هیچ کسی نبود
سام پوزخند زد
آروم دستشو از رو زمین برداشت و گفت
-خب ... داشتی چی میگفتی؟
سام با این حرف بلند شد و ایستاد
بال سفید و بزرگش هنوز دور من بود
اهریمن نگاهش افتاد رو من
پوزخند زد و گفت
-تو تاوان خوبی هستی...
هنوز درک نکرده بودم منظورش چیه و چی گفت که به
ستم حمله کرد
سام اومد جلو من و پرید
قبل رسیدن اهریمن به من ، با هم درگیر شدن
دوتا فرشته
تو آسمون شب.

یکی با بالهایی به سیاهی شب

و...

یکی...

سفید مثل روشنائی روز...

سام و اهریمن به هم ضربه زدن

هر دو عقب پریدن و به هم نگاه کردن

سام دستشو به کنارش گرفت و گفت

-بدون خنجرت دووم نمیاری

با این حرف یه شمشیر بزرگ و نورانی تو دستش ظاهر شد

اهریمن فریاد زد

-من بدون خنجر هم از تو سر ترم

خیز برداشت سمت سام

سام هم با شمشیر بهش حمله کرد

اما یهو اهریمن مسیرش رو عوض کرد و سمت من پرید

[16.12.20 10:49]

#کوازار

#۱۶۳

آنچنان شوکه شدم که حتی نتونستم جیغ بزنم
اهریمن به من رسید

فریاد زد

-حالا منو پیدا کن سام

با این فریاد بازوم رو گرفت

آماده بودم کشیده شم

اما اهریمن با این تماس پرت شد عقب و سام بهش حمله
کرد

یه لحظه پر از ذوق شدم

نکنه قدرتی دارم که این اتفاق افتاد؟

سام با شمشیرش به کتف اهریمن ضربه زد و دوباره تو

آسمون رعد و برق پیچید

یهو یادم اومد

پنلم روشن بود

لباسم برق داشت

برای همین اهریمن نتونست بهم دست بزنه!

اهریمن شمشیر سام کنار زد
خون سرخ رو بدن سیاهش رد گذاشته بود.
اهریمن خودشو عقب کشید
بدون هیچ حرفی بالا پرید و تو لحظه محو شد
سام دنبالش رفت
اما اهریمن که دور شد مکث کرد
برگشت به سمت من
داد زدم
-برو دنبالش
اما...

سام خیز برداشت سمت من.
سریع لپ تامو گرفتم تو دستام و سام به من رسید
دستشو انداخت دور شونه ام و زیر پام.
بلندم کردو پرید
از پائین به صورتش نگاه کردم.
آروم بود
اما میدونستم تو وجودش آشوبه

نگران گفتم

-باید میرفتی دنبال اهریمن

بدون نگاه کردن به من گفت

-آره اما کارهای واجب تری داشتم

نفسمو با آه بیرون دادم

زیر لب گفتم

-امیدوارم حضورم کارت رو خراب نکرده باشه.

سام اینبار نگاهم کرد

آروم و با آرامش اما ...

نافذ و عمق...

از این نگاه کل وجودم شعله کشید

لبخند محوی زد و گفت

-حضورت... برام... مثل معجزه است ساتی ... دیگه تو

این مورد تردید نکن

قبل اینکه بتونم چیزی بگم

نگاهش از من جدا شد

اما فشار دستش دورم بیشتر شد

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

نفس عمیق کشیدم.
عطر ملایم بدن سام و اون موسیقی ملایم بال های سام
منو خمار کرده بود.
صورتمو به سینه سام فشردم و لب زدم...
-حضور تو هم...
چشم هامو بستم
غرق لذت این آغوش شدم که..
سام...
پیشونیمو...
نرم...
بوسید...

exChange Group [17.12.20 18:14]
ROMAN #کوازار
۱۶۴#

دوست داشتم زمان ثابت شه
دنیا مکث کنه

کاری از EXCHANGE GROUP

من تو آغوش سام بمونم و این بوسه
 هزاران بار تکرار شه
 بوسه یک فرشته...
 اما سام ایستاد و قبل اینکه چشم هامو باز کنم...
 میدونستم رسیدیم
 برای اولین بار من از رسیدن ناراحت بودم
 منی که عاشق تموم شدن مسیرها بودم...
 از این رسیدن ناراحت بودم.
 رو تراس طبقه بالای عمارت بودیم
 سام آروم منو رو زمین گذاشت
 به صورتش نگاه کردم
 اما اون خیره به داخل بود
 برگشتم و رد نگاه سام رو دنبال کردم
 قلبم از دیدن این صحنه مچاله شد
 آترین...
 رو تخت بزرگ و عظیم اون اتاق
 آترین با بالهای سرخ خوابیده بود

سارا داشت رد خون رو از رو صورت آترین پاک میکرد
 بنیامین و رابین هم کنارش ایستاده بودن
 نگاه هر سه متوجه نگاه ما شدن و به ما نگاه کردن
 سام نفس عمیقی کشید و گفت
 -کاش میسد همینطور که به من انرژی دادی ... به آترین
 هم قدرت بدی...
 با این حرف در تراس رو باز کرد و منتظر موند تا من وارد
 شم
 آروم رفتم داخل.
 کاش ... همونطور که به سام قدرت دادم...
 میتونستم....
 به آترین قدرت بدم...
 قدرتی آترین...
 فرشته سرخ و آتشین
 چی میتونه تقویتش کنه ؟
 سارا نگران اومد سمت من .بغلم کرد و گفت
 -لباست رو شیاطین جواب داد؟

لبخند بی جونی زدم
بغلش کردم و گفتم
-رو شیاطین که اما رو اهریمن جواب داد.
ابرو پسر ها بالا پرید
سام رفت بالای سر آترین و گفت
-چقدر انرژی کمه
بنیامین گفت
-انگار داره کمتر میشه
رابین سر تکون دادو گفت
-خورشید داره طلوع میکنه . باید بره زیر نور خورشید
سام سر تکون داد و گفت
کمک کنید تخت رو ببریم روی پشت بوم.
پسر ها سر تکون دادن
هر سه به جنب و جوش افتادن
در تراس باز کردن
سه طرف تخت رو گرفتن

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

تخت به راحتی از در بزرگ تراس خارج شدو منو سارا تنها

موندیم

سارا آرام گفت

-هنوز نمیتونم باور کنم خواب نیستم.

فقط سر تکون دادم و نگاهم به آسمون تاریک بود

سارا گفت

-اونا میخوان برگردن به جایی که ازش اومدن ؟

بازم سر تکون دادم و قلبم فشرده شد

فکر به زندگی بدن سام و این هیجان درد ناک بود

سارا بازمو گرفت و گفت

-ساتی ؟

اینبار سوالی بهش نگاه کردم که نگران گفت

exChange Group

[17.12.20 18:38]

ROMAN

#کوازار

۱۶۵#

سارا نگران گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-ساتی ... تو که عاشقش نشدی...

ابروهام بالا پرید

سریع گفتم

-عاشق کی؟

این بار ابروهای سارا بالا پرید

اما لبخند آرومی زد و گفت

-هیچی ... خیالم راحت شد ...

خندید

بغلم کرد و گفت

-من دیوونه ام ... یادم رفته بود

گونه ام رو بوسید و گفت

-تو دختر منطقی هستی

سخت بهش لبخند زدم

آره

من منطقیم

و منطق میگه نباید به کسی که نمیتونی داشته باشی دل

ببندی

اما...

اون بوسه...

اون احساس...

چطور میتونم نا دیده بگیرم

نفس عمیقی کشیدم و عطر دوست داشتنی سام ریه هامو

پر کرد

آروم برگشتم به سمت پنجره

سام رو تراس ایستاده بود

نگاهش رو من بود

صورتش داد میزد خسته و ناراحته

لبخند بی جونی زد و گفت

-خسته ای...

سر تکون دادم نه

اومد داخل

لپ تاپم رو از دستم گرفت و گفت

-سوالی نبود ... خبری بود... خسته ای ساتی ... برو

استراحت کن تا صبح

ناخداگاه اخم کردم
لپ تاپو از دست سام خواستم بگیرم که دستشو بالا برد
عصبانی گفتم
-من خوبم... باید اهریمن پیدا کنم ... و شیاطین.... اونا
بازم هستن باید رد یابی بشن
سام اخم کرد
از اون نگاه ها که بدنمو سست میکنه
اما خودمو نباختم
دستمو به سینه زدم و گفتم
-اون لپ تاپ منه ؟
سام لبخند محوی زد و گفت
-آره اما من فعلا بهش نیاز دارم.
با این حرف رفت سمت تراس و بلند گفت
-سارا... ساتی رو بیر استراحت کنه
پشت سرش رفتم و گفتم
-سام...
اما تو یه لحظه پرید و من موندم و جای خالیش

نفسمو با حرص بیرون دادم
رفتم لبه تراس و داد زدم
-سام...

اما بی فایده بود
با حرص برگشتم داخل و عصبی گفتم
-دیکتاتور ... مغرور .. پر رو ... لعنتی
به سارا نگاه کردم تا حرفمو تائید کنه
اما نگاه شوکه سارا قلبمو یخ کرد

[18.12.20 13:42]

#کوازار

#۱۶۶

با شوک گفتم

-چی شده؟

با نگاهی که ترس توش موج میزد گفتم

-نه ... نه ... نه ...

فقط نگاهش کردم که با عصبانیت گفتم

-شما ... شما دوتا عاشق هم شدین
هنگ گفتم
چی داری میگی؟
اومد سمت
شاکی تر گفتم
-ساتی ... حداقل انکارش نکنین ... چرا هر دو این مدلی
هستین!
اخم کردم و گفتم
-اصلا نمیفهمم چی داری میگی
صدای سارا کمی بالا رفت و گفت
-میفهمی... خوبم میفهمی ... هر دوتا تون انکار میکنید!
چرا انقدر مغرورین؟!
اینبار منم عصبانی شدم
رفتم سمت در و گفتم
-من نمیفهمم چی میگی! وقتم ندارم سر این حرفا حروم
کنم. کلی کار دارم.
شاید درون من حسی به سام باشه

که نباید باشه
اما تقریبا مطمئنم
سام...
ساموئل...

هر حسی به من داره فقط بخاطر کمکیه که بهش میکنم
نه حسی که سارا بهش فکر میکنه!!!
رفتم سمت پله ها تا برم پائین
سارا پشت سرم اومد و گفت
-دقیقا ساتی ...

مکث نکردم
بلند تر گفتم
-وقت نداری ... پس قبل اینکه ابراز احساسات ، حسرت
تمام عمرت بشه، در موردش حرف بزن...
یه لحظه مکث کردم
قبل اینکه احساسم...
حسرت تمام عمرم...
چشم هامو به هم فشار دادم و تقریبا داد زدم

-هیچی نیست ... همش تخیل توئه...
قبل اینکه سارا چیزی بگه از پله ها به سرعت رفتم پائین
زیر لب تکرار کردم
بین ما هیچی نیست...
نه نیست...
نباید باشه...
چون اشتباهه!
من خیلی کار دارم
من باید شیاطین ردیابی کنم
اهریمن...
آره اونم باید پیدا کنم
و آترین...
باید بفهمم چطور قدرتش رو تقویت کنم...
وارد کارگاه شدم
نفسمو با حرص بگردن دادمو مستقیم رفتم سمت سیستم
اصلی
من وقت برای افکار پوچ ندارم

ترجیح میدم بعدا حسرت بخورم
تا اینکه الان با این افکار، تو رسیدن سام به هدفش وقفه
ایجاد کنم...

به صفحه نمایش نگاه کردم.
انگشتای دستمو تو هم قفل کردم و کشیدم
صدای استخون انگشتای دستم اومد و لبخند زدم
یه فکری تو سرم نشست...

هممم

-وقتشه این عوضی هارو بترکونم...

داستان از زبان سام:
کتاب آترین نشستم
اولین پر تو های خورشید داشت کم کم آسمون روشن
میکرد

بنیامین و رایین رفته بودن تو شهر یه گشتی بزندن
هرچند مطمئن بودم فعلا خبری از شیاطین نیست
اونا مخفی شدن

در ظاهر انسانی یا تو گوشه های تاریک و سیاه...
تا دوباره با قدرت بیشتر برگردن
لپ تاپ رو بستم
چیزی پیدا نکرده بودم
قدرت آترین آتیش بود
اما هرچی گشتم منبع تغذیه ای که بشه برای آترین ازش
استفاده کنیم پیدا نکرده بودم
شاید باید از ساتی بخوام
فکر اون تو این چیزا خوب کار میکنه

[18.12.20 16:10]

#کوارزار

#۱۶۷

شاید باید از ساتی بخوام
فکر ساتی تو این چیزا خوب کار میکنه
به آترین نگاه کردم
درسته هوای مسموم جهنم آترین رو نمیکشت

درسته هر دو از آتیش بودن
اما آتیش مسموم جهنم حسابی قدرت آترین رو از بین برده
بود

پیشونیشو لمس کردم

انرژیش ثابت بود

اما کافی نبود

با این روند ماه ها طول میکشید تا قدرت آترین کامل
برگرده

بلند شدم و رو تراس پائین پریدم

باید انرژی آترین تقویت میشد

وارد اتاق شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق ساتی

اما نمیتونستم حضورش رو حس کنم

ناخداگاه بدون در زدن در اتاق رو با شتاب باز کردم

پنجره اتاق باز بود و سایه روشن دختری که جلو پنجره

ایستاده بود یه لحظه باعث شد فکر کنم ساتیه

اما تا برگشت به سمت من فهمیدم اشتباه کردم

حسم درست تر از چشم هام بهم کمک میکرد

ساتی نبود

سارا بود

اونم با چشم های عصبانی

گره افتاد بین ابروهاش

اما قبل اینکه چیزی بگه من پرسیدم

-ساتی کجاست ؟

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

-گفت کار دارم و رفت

عصبانی گفتم

-اما من ازت چیز دیگه ای خواستم

چشم چرخوند

دستشو زد به سینه و گفت

-شما رئیسشی! نمیتونی جلو شو بگیری! اونوقت من بتونم

؟

ابروهام بالا پرید

این حجم کنایه تو یه جمله سارا برام جوابی نداشته بود!

درسته کوچکتر از ساتی بود و به نظر مظلوم می اومد

اما به وقت جواب دادن دست کمی از ساتی نداشت
سری تکون دادم و گفتم
-آره ... اما من فقط رئیسشم ...
مکشی کردم. ابروهای سارا بالا پرید و گفتم
-اما تورو دوست داره ! گفتم شاید به حرف تو گوش بده!
سارا دوباره اخم کرد
اما منتظر جوابش نمودم
چرخیدم تا از در برم بیرون که گفت
-ساتی دروغگوئه...
ایستادم
اما بر نگشتم به سمتش
سارا ادامه داد
-اون بخاطر کسی که دوستش داره از همه چیز میگذره !
اینبار آروم برگشتم سمتش
با تاسف سری تکون داد.
اومد سمتم
آروم گفت

-اما مثل شما ... تو دروغ گفتن به خودش و بقیه...
دستگیره در رو تو دستش گرفت و گفت
-استاده...

با این حرف در رو تو صورتم بست...
از پشت در داد زد

-دفعه بعد لطفا در بزنی جناب رئیس! حتی اگر فکر کردید
ساتی فقط تو اتاقه!

ابروهام بالا پرید

آروم به قدم عقب رفتم و از در بسته فاصله گرفتم
ساتی

مثل من

تو دروغ گفتن به خودش و بقیه استاده!

پوزخند زدم

با تاسف سری تکون دادمو از پله ها رفتم پائین

این دوتا خواهر خیلی عجیب!

یعنی همه دخترای روی زمین همینقدر عجیب هستن!؟

سختگیر ، غیر قابل پیشبینی و ... البته ... زرنگ...

پا تند کردم سمت کارگاه
نور صبح کل آسمون رو روشن کرده بود
روشنایی حس زندگی بهم میداد
اما مکث نکردم و وارد کارگاه شدم
با دیدن ساتی پشت سیستم که سرشو رو میز گذاشته بود
ناخداگاه دوئیدم

[19.12.20 19:00]

#کوارزار

#۱۶۸

اما چند قدمی میز که رسیدم ، ساتی سرش رو بلند کرد
چشم های خواب آلودش شوکه ام کرد
چی فکر کردی سام!

تو با خودت چی فکر کردی

خواب بود

ساتی فقط خواب بود

اما چنان ترسیدم که نزدیک بود به سمتش پرواز کنم
با تاسف به حال خودم مکث کردم

ساتی با تعجب نگاهم کرد و گفت
 -چیزی شده سام؟
 سریع اخم کردم و گفتم
 -مگه بهت نگفتم استراحت کن!
 اون هم مثل من اخم کرد و گفت
 -داشتم همینکارو میکردم!
 دستمو به سینه زدم و گفتم
 -اما بیشتر به نظر میرسید ازخستگی از حال رفته باشی تا
 اینکه در حال استراحت باشی
 ساتی چشم پرخوند و از پشت میز بلند شد
 دستی تو موهای کوتاه کشید و موهاشو مرتب کرد
 ناخداگاه لبخند زدم
 موهای مشکیش تو نور صبح برق میزد و انگار انگشتای منو
 میخوند تا نوازشش کنم.
 اما قبل از اینکه بتونم از این منظره لذت ببرم
 ساتی طبق عادت شالش رو روی موهاش کشید
 نفسمو بی اراده با حرص بیرون دادم

ساتی چشمی چرخوند و گفت
 -بیخیال سام! من خودم میفهمم به چی نیاز دارم
 کش و قوسی به خودش داد
 به سمت یخچال رفت
 یه بطری آبمبوه از غذای قبلی رو بیرون آورد
 رو کرد به من و گفت
 -فکر کردی بدون لپ تاپم کاری از من بر نمیاد؟
 با این حرف از بطری آبمبوه چند جرئه خورد
 نگاهم رو تک تک حرکات ساتی در حرکت بود
 دست خودم نبود
 بدنش نگاهمو به سمت خودش میکشید
 حالت چشم هاش
 مژه های مشکیش
 لب هاش که نرم تر میشد و لبخندش که پر از غرور بود
 نفسمو با حرص بیرون دادم
 حرصی که بیشتر از خودم بود تا ساتی
 منی که انقدر نفسم از کنترلم خارج شده بود

آروم و شمرده شمرده گفتم
-دوست دارم بدونم تایم طلایی که باید استراحت میکردی
دقیقا چکار کردی
ساتی مغرورانه نگاهم کرد
با غرور گفت
-دوست دارم حدس بزنی!
با تاسف براش سر تکون دادم
پشت میزش نشستم
به صفحه مانیتور نگاه کردم و گفتم
-میدونم شیاطین ردیابی کردی... کارت عالیه ساتی اما همه
ما به تجدید انرژی نیاز داریم
با این حرف موس رو تکون دادم تا نقشه رو کوچک کنم و
بهرتر بتونم ببینم و گفتم
-الان اولویت برگشت آترین به قدرته قبله و بعد از اون
ردیابی شیاطین و مرحله آخر ردیابی شی...
ادامه جمله ام رو نتونستم بگم
چون....

نقشه کامل جلو چشمم قرار گرفته بود
با نقاط نورانی زرد و نارنجی و سرخ در حرکت و...

خدای من...

یه نقطه...

سیاه...

ساتی آرام با صدای خوشحال و پراز غروری از کنارم
گفت

-مرحله آخر... انجام شد رئیس...

VIP [19.12.20 20:10]

#کوازار

#۱۶۹

باورم نمیشد
نگاهم شوکه از مانیتور جدا شد

به ساتی نگاه کردم

برق چشم هاش و لبخندش ناخداگاه باعث شد لبخند بزنم

سری تکون دادمو خنده ام بیشتر شد. ساتی هم لبخندش
 کل صورتشو گرفت و گفت
 -تازه یه فکری هم برای قدرت آترین دارم! البته نمیدونم
 جواب بده یا نه!
 ابرو هام بالا پرید
 تکیه دادم به صندلی
 دستمو تو مو هام کشیدم و گفتم
 -چطور این کار هارو پیش بردی
 ساتی شونه ای تکون داد و گفت
 -این جا پر از امکانات بود! شبکه اش هم از قبل کامل
 شده بود
 لبخند شیرینی زد و ادامه داد
 -من فقط از امکانات استفاده کردم
 با این حرف بهم چشمک زد و گفت
 -حالا این تایم طلایی استراحت بود یا کار؟
 نفس عمیق کشیدم
 با تاسف به حال خودم سر تکون دادم و گفتم

-باشه ... من اشتباه کردم! اما حالا برو استراحت کن
 با این حرف به نقشه نگاه کردم
 مشخص بود هر کدوم از نقاط مربوط به چه موجوداتی
 بودن

شیاطین درجه اول و دوم.

اکوان ها .

و اهریمن!

موقعیت اهریمن نزدیک همون خونه ای بود که خنجرش
 رو پیدا کردیم

ساتی خم شد کنارم و گفت

-بین سام اگر بخواید میشه بصورت هماهنگ به دسته
 های نزدیک به هم ، حمله کنیم و...

برگشتم سمتش

اما اون خیره به مانیتور بود و داشت نقشه اش رو برام
 میگفت

انقدر غرق بود که متوجه نگاهم نشد

شاکي گفتم

-ساتی...

مکت کرد

سوالی به من نگاه کرد که گفتم

-میشه بری استراحت کنی و باقی بسپاری به من؟

ذوق تو چشم هاش کم رنگ شد و گفت

-اما سام...

بازوش رو نوازش وار دست کشیدم و گفتم

-خواهش میکنم

ابروهاش بالا پرید

انگار انتظار این لحن منو نداشت

منم نداشتم

باورم نمیشد این من بودم که خواهش کردم

ساتی با تردید سر تکون داد

اما آرام گفت

-میشه حداقل پیشنهادم برا قدرت آترین رو چک کنیم و

بعد من برم

ناخداگاه لبخند زدم

کوچولو سمج!
سر تکون دادمو گفتم
-باشه...

چشم هاش برق زد و صورتش شکفت
لبخندم بیشتر شد
خدای من

چقدر این دختر لبریز از زندگی و ذوق بود
بلند شدم و گفتم

-اما بهدش باید بری اتاقت و شش ساعت بخوابی
با نیش بازگفت

-دو ساعت
اخم کردم و گفتم

-چهار ساعت! رو حرفم حرف نیادا!
با شیطنت گفت

-چشم رئیس . حالا بریم ؟

باز هم با تاسف به نال خودم سر تکون دادم و گفتم
-بین به چه روری افتادم...

قبل اینکه ساتی حرفی بزنه بغلش کردم و دوئیدم
با شوک دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت
-وای سام... قلبم ریخت...
رسیدم به خارج از در کارگاه
بالهامو احضار کردم و پریدم
ساتی اینبار هینی گفت
صورتشو به سینه ام فشرد
زیر لب گفتم
-هنوز خیلی زوده برای ریختن قلبت...

VIP [20.12.20 15:11]

#کوازار

#۱۷۰

هنوز خیلی زوده...
خیلی زود...

فکری که تو سرم بود خودمو میترسوند
اما حسی که تو قلبم بود بهم جرئت میداد

قول میدم وقتی اهریمن رو به جهنم برگردوندم...
به این فکر...

جامع عمل بیپوشونم.

اما برای حالا...

خیلی زود بود...

ساتی رو گذاشتم روی سقف

سریع از آغوشم جدا شد

پشیمون شدم

باید کمی بیشتر تو آسمون نگهش میداشتم

تو آسمون و...

تو بغل خودم

آروم و با تردید به سمت آترین رفت و گفت

سام... VIP
Exchange Group

همراهش رفتم و گفتم

خوب میشه... نور خورشید به ما انرژی میده...

ساتی کنار تخت ایستادو با همون لحن گفت

واقعا آترین زنده است؟

سوالب بهش نگاه کردم
 ساتی اما از آترین چشم بر نداشت و گفت
 -اون خیلی بی رنگ شده ... مثل ... ام ... مثل...
 میدونستم چی میخواد بگه
 برای همین گفتم
 -آترین زنده است. انرژیس حس میشه . فقط آتیش
 مسموم جهنم اونو ضعیف کرده.
 کنار تخت نشستم
 موهای سرخ آترین رو کنار دادم و گفتم
 -آترین لبه مرزه ... مرز زندگی و ... زوال...
 ساتی نفس عمیقی کشید و سکوت کرد
 نگاهش کردم و گفتم
 -پیشنهادت چی بود؟
 ساتی بلاخره نگاهشو از آترین گرفتو به من نگاه کرد
 غم تو چشم هاش شوکه ام کرد
 باورم نمیشد این حجم از غم اونم برای کسی که به تازگی
 شناخته بود

ساتی نگران گفت

-شاید جواب نده ... اما گفتم امتحان کنم
سوالی سر تکون دادم و ساتی دست برد تو جیبش
یه گردنبند با سنگ سرخ بیرون آورد و گفت
-این گردنبند ساراست... سنگش عقیق سرخه ... نور
خورشید که ازش رد میشه شبیه یه شعله آتیش نورانی
میشه...

عقیق سرخ زیر نور طلوع خورشید برق زد و آروم از ساتی
گرفتم

به نگین سرخش خیره شدم و ساتی گفت
-گفتم ... شاید ... این نور به آترین قدرت بده
با این حرف نگین رو بین انگشت هام گرفتم
نور خورشید از عقیق رد شدو مثل یه شعله آتیش رو
پوست آترین نشست

[20.12.20 18:43]

#کوازار

#۱۷۱

منتظر به نور نگاه کردم
نور سرخ رو پوست بی رنگ آترین رنگ زیبای درست کرد
اما اتفاقی نیفتاد
کمی نگین رو تکون دادم
اما رنگ پوست آترین همچنان گرم بود
نگین رو حرکت دادم و نرم نرم کل پوست آترین زنده شد.
ساتی با ذوق گفت
-وای سام ... داره جواب میده؟
سر تکون دادم و گفتم
-آره اما به عقیق بزرگتری نیاز داریم...
به ساتی نگاه کردم و گفتم
-از کجا میتونم عقیق بزرگتری پیدا کنم؟
شونه ای تکون داد و گفت
-نمیدونم. فکر نمیکنم جواب بده! بهش فکر نکرده
بودم.

سر تکون دادم بلند شدم با آترین که صورتش حالا رنگ
گرفته بود نگاه کردم و گفتم
-تا همینجام عالی بود. خودم پیداش میکنم.
عقیق رو گذاشتم تو دست ساتی و گفتم
-حالا وقتشه بری اتاقت
اخم کردو گفتم
-اما...

منتظر باقی جمله اش نمودم
دوباره بغلش کردم و پریدم...

داستان از زبان ساتی: VIP
من...

باز هم تو بغل سام... Exchange Group
باورم نمیشد...

دوست داشتم همش با سام مخالفت کنم
اونم مجبور شه همش منو بغل کنه
با این عطر دل نشین و این نوای دوست داشتنی

سام منو رو تراس اتاق گذاشت پائین و گفت
-میام بهت سر میزنم... رو تخت نباشی نمیدادم برگردی
کارگاه

سریع گفتم

-اما...

نداشت حرفم تموم شه

تو چشم هام نگاه کرد

جدی گفت

-اما... نداره...

بال های سفید و براقش باز شد و پرید

صداش تو سرم تکرار شد

اما ... نداره...

چاره دیگه ای نداشتم

آهی کشیدم و رفتم داخل

وارد اتاق خودم شدم

سارا خواب بود

تخت انقدر بزرگ بود که بشه هر دو روی تخت بخوابیم

اما من واقعا انقدر ذوق داشتم که خوابم نمی اومد
رو تخت دراز کشیدم
گوشیمو بیرون آوردم و وبلاگم رو چک کردم
اون روزی که این وبلاگ رو مینوشتم فکرشم نمیکردم همه
چی واقعی باشه
همه حدس ها
همه تخیلاتم
همه افکارم
اما بود
واقعی و عجیب...
پیام هارو نگاه کردم
سرخ که آترین بود
این تاریک کی بود؟
نکنه اهریمن بود؟!
یه حسی بهم میگفت اهریمن نه ...
اما ممکنه اخوان باشه...
رفتم تو اطلاعات عضویت تاریک.

ایمیلی که باهاش عضو شده بود گذاشته بود.

666son@...

سان میشد پسر

۶۶۶ هم عدد بود

از این که نمیشد چیزی حدس زد

هیچ اطلاعات دیگه ای هم ازش نبود

آهی کشیدم و دراز کشیدم

گوشیمو گذاشتم کنار

۶۶۶ سان !

این دیگه چه ایمیلیه

چشم هامو بستم

باید میخوابیدم

۶۶۶! چرا ۶۶۶؟ Exchange Group

دوباره گوشیمو برداشتم و سرچ کردم ۶۶۶

اما هنوز ادامه جمله ام رو ننوشته بودم که پیشنهاد اول

گوگل اومد

۶۶۶ ... عدد ... شیطان ...

[21.12.20 20:56]

#کوارازار

۱۷۲#

چند بار پلک زدم

درست میبینم

۶۶۶ عدد شیطانہ؟!

گوشیو گذاشتم کنار

به سقف سفید اتاق خیره شدم

۶۶۶سان! میشه پسر شیطان! یعنی چی دقیقا!

یعنی این ایمیل مال پسر شیطانہ؟!

باید از سام پرسم شیطان میتونه پسر داشته باشه!

یه پسر دورگه از یه مادر زمینی

فکرشم هیجان انگیز بود

فکر کن شیطان اومده رو زمین...

عاشق یکی شده...

از اون یه پسر داره که به پدرش برای رسیدن به اهدافش
کمک کنه!

از فکر خودم خنده ام گرفت
درست شبیه رمان های تخیلی

نفس عمیق کشیدم

چشم هامو بستم

اگه شیاطین بتونن بیان رو زمین و عاشق یکی بشن و ازش
بچه دار شن...

یعنی...فرشته ها هم میتونن؟

ته دلم چیزی انگار شعله کشید

چیزی شبیه یه هیجانِ پر از امید...

درسته تمام مدت تظاهر میکنم چیزی نیست...

اما اون ته ته های قلبم...

زیر خروار ها منطق و اولویت...

پر از احساس های سرکوب شده است برای اون...

اون فرشته مغرور با چشم های کریستالی و بال های سفید

مثل برف...

نفس خسته ای کشیدم و چشم هامو به هم فشار دادم

کاش زود خوابم بیره

کاش خواب سام رو ببینم

وقتی تو بغلشم

وقتی چشم هاش برق میزنه

وقتی بهم لبخند میزنه

وقتی...

پیشونیمو...

میبوسه...

داستان از زبان سام:

صفحه لب تاپ رو بستم و بلند شدم.

طبق تحقیقاتم بزرگترین عقیق های دنیا خیلی از ما دور

بودن و منطقی نبود رفتن دنبال اونا.

اما میشد با صد تا سنگ عقیق کل بدن آترین رو در معرض

نور خورشید قرار بدیم

فقط تو این فرصت کم پیدا کردن اینهمه عقیق خیلی سخت بود.

گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره بنیامین رو گرفتم

جواب نداد

کلافه گفتم

-هر وقت لازمتون دارم نیستین!

صدای صاف کردن گلو اومد

سریع برگشتم به پشت سرم و با دیدن بنیامین و رابین با

نیش باز ، اخم کردم

هر دو زود لبخند رو لب هاشون رو محو کردن و رابین

گفت

-در خدمتیم رئیس

دستمو به سینه زدم و گفتم

-اول بگید چه خبر از شهر

بنیامین سریع گفت

-خب ... شهر مثل شهر مرده هاست. مردم از خونه ها
بیرون نمیان. شیاطین تو سایه ها در کمین. هر کسی از
خونه خارج بشه بهش حمله میکنن.
رابین گفت

-ما صد تایی کشتیم اما بی فایده اونا خیلی زیادن
سر تکون دادم و گفتم
-دقیقا... ساتی همه رو از رو سزح انرژی رد یابی کرده . باید
به فکر یه راه نابودی گروهی برای شیاطین باشیم
رابین با ذوق گفت

-ردیابی ؟ یعنی رو نقشه شیاطین میبینن ؟
با سر گفتم آره که بنیامین گفت
-این عالیه. حالا تو محدوده ای که تجمع شیاطین
هست، میشه خود ساتی طعمه بشه . شیاطین بکشه
سمتش و...
رابین ادامه داد

-ما حمله کنیم برای ترکوندن همه اون عوضی ها
هر دو با چشم های پر از ذوق به من نگاه کردن

اما من فقط تو سکوت نگاهشون کردم
نگرانی تو نگاه هر دو موج زد که گفتم
-پس گفتین ...ساتی طعمه بشه!!!... چه ایده هوشمندانه
ای!!!

[21.12.20 21:26]

#کوازار

#۱۷۳

رفتم سمت پسر ها

اما هر دو سریع عقب رفتن

رابین گفت

-آروم رئیس ...

بنیامین گفت

-خب ساتی نه... خواهرش سارا...

اما قبل اینکه حرفش تموم شه مشت من تو صورتش

نشست

رابین قبل اینکه برگردم سمتش از رو سقف بالا پرید

داد زدم

-اینهمه من تلاش کردم تا این دو نفر برسونم اینجا ! به
منطقه امن ... اونوقت شما دوتا میاید پیشنهاد طعمه
شدن میدین !؟

بنیامین با درد بلند شد

صورتشو دست کشید و گفت

-سام... لازم نبود انقدر محکم بزنی بهش نگاه کردم
اما زود اونم بالا پرید و گفت

-باشه.باشه. دستت درد نکنه محکم زدی .

چشم هامو با خستگی به هم فشردم و گفتم

-عقیق لازم داریم. سنگ عقیق .برید و تا میتونید برام
عقیق بیارید

رابین گفت

-عقیق برای چی؟

با سر با آترین اشاره کردم و گفتم

-برای برگشت قدرت آترین... عجله کنید. نیم ساعت

دیگه اینجا باشید

رابین گفت

-چندتا کافیه؟

-هرچی بیشتر بهتر ...

هر دو سر تکون دادن و پرواز کردن.

ریه هامو پر از هوای صبح کردم و نفسمو خسته بیرون

دادم

لزومی نداشت این حجم عصبانیت

اما دست خودم نبود

دستی تو موهام کشیدم که صدایی گفت

-اما من واقعا میتونم طعمه بشم !

خدای من ...

ساتی کم بود

حالا سارا هم اضافه شد

آروم برگشتم به سمت صدایش

از ورودی کوچک پشت بوم داشت میومد بالا و گفت

-شما باید اون شیاطین از بین ببرید. مردم در خطرند

دستمو به سینه زدم و گفتم

-مسلمانا از بین میبریم. اما هر کاری راهی داره!
سارا اومد نزدیک تخت
به آترین نگاه کرد و گفت
-دقیقا...
به من نگاه کرد و گفت
-راه نابودی شیاطین هم طعمه گذاشت برای اوناست!
مسلمانا با وجود فرشته ای مثل تو و افرادت! جای نگرانی و
خطر برای کسی که طعمه میشه نیست.
با این حرف دقیق نگاهم کرد
زرنگ بود
مثل ساتی
با یه تیر دو نشون زده بود
حالا هر چیزی میگفتم علیه من قابل استفاده بود
برای همین برگشتم سمت آترین و گفتم
-فعلا اولویت من آترینه...
سارا آروم خندید
مشکوک نگاهش کردم

شونه ای تکون داد و گفت

-هیچی

-پس چرا خندیدی؟

-چون خنده دار بود

اخم کردم و گفتم

-دقیقا چی خنده دار بود؟

نگاهش جدی شد و گفت

-اینکه تو میگی فعلا اولویتم آترینه ! بعد عاشق خواهر من

شدی!

VIP

[22.12.20 22:47]

#خوازار

#۱۷۴

با این حرف خواست بره پائین که گفتم

-سارا...

میدونستم لحنم تنده

اما واقعا عصبی بودم

سارا با نگاه جدی برگشت سمت من و گفتم
 - ما وسط یه فیلم یا کتاب نیستیم... اینجا زندگی واقعیه...
 اینجا انقدر خطر مر رنجه که کسی فرصت نداره عاشق
 کسی بشه .

مکث کردم

سارا دستشو به سینه زد

اما قبل اینکه بخواد چی بگه من گفتم

-اگر به هم اهمیت میدیم هر دلیلی پشتش ممکنه باشه

جز عشق!

سارا با تاسف سر تکون داد

نفس خسته ای کشید و گفت

-باشه ... من سعی خودمو کردم. اما شما دوتا هم مغرورین

هم کله شق! پس باقیش به خودتون مربوطه.

با این حرف چرخید و از پله ها رفت پائین

از حرفش شوکه شدم

منظورش چی بود

به ساتی چی گفته بود

کلافه دست بردم تو موهام
 دلم میخواست پشت سر سارا برم
 سرش داد بزنم منظورت چیه
 داد بزنم چرا فکر کردی من عاشق ساتی ام
 اما فقط سر جام ایستادم
 چون هم حرف های سارا درست بود
 هم خودم میدونستم دارم دروغ میگم
 من حسی به ساتی داشتم بخوام نخوام درون قلبم شعله
 کشیده بود
 اما انقدر ممنوع بود که چارا ای جز انکارش نداشتم
 با صدای بی جون آترین که زیر لب صدام کرد سریع
 برگشتم سمتش
 با چشم های خسته و بی حال نگاهم کرد
 سریع رفتم بالای سرش و گفتم
 -آترین... بلاخره برگشتی...
 نفس گرفت
 سر تکوت داد و گفت

-کوارزار چی شد؟

-بعد از خارج شدن تو بسته شد

لبخند زد

بی جون

اما عمیق

نفس گرفت و گفت

-خوبه

سر تکون دادم

موهای سرخشو از رو صورتش کنار دادمو گفتم

الان پسر ابرات سنگ عقیق میارن تا انرژی زودتر برگرده

سر تکون داد

با لب های بی جون لب زد

-مرسی... منم ابرات یه سنگ آوردم

سوالی نگاهش کردم

-سنگ

پلک زد آره

دستشو بی رمق آورد سمت من

خون سرخ رو دستاش خشک شده بود
 بند بند انگشتاش زخم خشک شده داشت.
 دستش شدیداً آسیب دیده بود
 سریع دستمو بردم سمتش
 مشتشو تو دستم باز کرد
 یه سنگ سیاه و صیقلی، کوچک تر از یه بند انگشت افتاد
 کف دستم
 کوچیک بود
 اما خیلی سنگین
 سوالی به سنگ و به آترین نگاه کردم
 نفس گرفت
 لبخند زد
 چشم هاشو بست و گفت
 -میدونی که من دست خالی نمیام
 سنگو تو دستم چرخوندم و گفتم
 -این چیه آترین؟
 دوباره نفس عمیق کشید

آروم لب زد
-هسته کوارزار...

[22.12.20 23:19]

#کوارزار

#۱۷۵

فکر کردم درست نشیدم

هسته کوارزار

منظور آترین چی بود

سوالی بهش نگاه کردم و گفتم

-منظورت چیه از هسته کوارزار؟

خسته فقط نگاهم کرد

یهو شوکه گفتم

-میخوای بگی...

لبخند زد

سر تکون دادو گفت

-داشتم ازت نا امید میشدم سام

به سنگ سیاه کف دستم نگاه کردم
این سنگ ... سنگ خارا بود...
ناخداگاه پوزخند زدم
پس اینطوری کوازار درست میکردن
یه هسته مقاوم از زمین...
یه جریان انرژی انتقالی و...
یه پورتال برای اتصال...
به آترین نگاه کردم
لبخند رو لبش بود. اما خوابش برده بود
عالی بود
آترین هم وارد کوازار سدو باعث بسته شدنش شد
هم با خروجش هسته کوازار رو آورد
تا اهریمن دوباره بتونه سنگی رو به اونجا منتقل کنه مسلما
کوازار جدید نداریم
لذت بخش بود
بعد مدت ها بلاخره ما داشتیم پیشرفت میکردیم
داشتیم به هدفمون نزدیک میشدیم

اهریمن...

حسابی اینبار داره زمین میخوره...

سنگو تو مشتم گرفتم

خنجر اهریمن

حالا هم این سنگ...

از رو سقف پائین پریدم

خب...

حالا که نمیتونن کوازار جدید باز کنن

وقتشه با یه الگوریتم درست هرچی شیاطین رو زمین داریم

نابود کنیم

وارد کارگاه شدم

ردیاب هارو روشن کردم

سیستم اصلی رو وصل کردم به تمام ردیاب ها

پشت سیستم نشیتم و ردیابی شروع کردم

ته ذهنم حرف بچه ها بود

طعمه...

واقعا اگریه انسان طعمه ما بود خیلی کار راحت میشد

اما این طعمه نمیتونست سارا یا ساتی باشه...
 موقعیت ندید اهریمن رو صفحه نمایش پیدا شد
 دیگه جای قبلی نبود
 موقعیتش رو چک کردم
 تقریبا وسط شهر بود
 زوم کردم رو نقشه و با دیدن مکان اهریمن لبخند زدم
 خوبه ... فعلا گمراه شدن...
 مسلما سعی کردن یه کوازار جدید درست کنن
 اما نتونستن و فکر کردن مرکز تولید کوازار تو اون پارک
 آسیب دیده
 در حالی که دلش سنگ خارا بود
 سنگی که حالا تو جیب من بود
 سریع از نقشه خارج شدم
 شروع کردم به نوشتن یه برنامه جدید
 اینبار نمیخوام از شیاطین شروع کنم
 اینبار میخوام اکوان هارو نابود کنم
 بدون اکوان ها اهریمن به پرتگاه نابودیش نزدیک میشد

ساعتمو چک کردم
تا بیدار شدن ساتی ... وقت زیادی نداشتم

[23.12.20 22:33]

#کوازار

۱۷۶#

داستان از زبان ساتی:

چرخیدمو بیشتر زیر پتو فرو رفتم
تو سرم همه چیز مدام تکرار میشد

اهریمن

ساموئل

آترین

سارا

شیاطین...

با خستگی چشم هامو به هم فشار دادم

میدونسم دیگه وقتشه بیدار شم

اما ذهنم خسته تر از قبل شده بود

صدای موبایل سارا اومد
سریع جواب داد
-میلا... سلام...
مکث کرد و آرام تر از قبل گفت
-نگران من و ساتی نباشید. ما جامون کاملا امنه...
دوست نداشتم گوش وایسم
برای همین بلند شدم
نشستم رو تخت
سارا نگاهم کرد
به هم سر تکون دادیم
سارا گفت
-نمیتونم بگم کجا هستیم. فقط نگران نباشید.
با این حرف قطع کرد
متعجب گفتم
-چرا قطع کردی
-چون نمیتونم دروغ بگم
نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-آره تو دروغگو خوبی هم نیستی
 چشم هتمو دست کشیدم که سارا گفت
 -آره برعکس تو
 با تعجب نگاهش کردم
 امو سارا فقط نگاهم کرد
 بی حوصله گفتم
 -بس کن سارا... خواهش میکنم.
 بلند شدم و جلو آینه سعی کردم موهامو مرتب کنم
 سارا نفس خسته ای کشید و گفت
 -دارم سعی میکنم. اما نمیتونم
 از تو آینه نگاهمون قفل شد
 سارا بلند شد
 اومد سمت تخت و گفت
 -همش دارم به تو فکر میکنم... ساتی ... تو واقعا تو کل
 زندگیت کسی رو داشتی محدم اسرار باشه؟
 مشکوک نگاهش کردم که دراز کشید رو تخت و گفت

-هیچکس تو واقعی رو نمیشناسه ساتی ، حتی من که
خواهرتم ، چرا انقدر تو داری؟
چرخید رو تخت
به من نگاه کرد و گفت
-قلبت درد نمیگیره انقدر همه احساساتو مخفی میکنی؟
ناخداگاه لبخند زدم
نه لبخند از رو خوشحالی
یه لبخند از رو درد
حرف سارا خود حقیقت بود
قلبم درد میکرد
قلبم ، روحم ... کل وجودم ... اما من این بودم
کسی که خوب میتونه منطقی باشه.
کسی که خوب میتونه احساساتشو کنترل کنه
خواستم به سارا جواب بدم
اما عطر آشنای سام رو حس کردم
بی اراده دوباره لبخند زدم
اما اینبار از شوق...

برگشتم سمت پنجره
شاید بهتره تجدید نظر کنم.
من دیگه خیلی هم تو منطقی بودن موفق نبودم
من دیگه خیلی هم کنترل احساساتمو نداشتم
مخصوصا...
وقتی...
کتار سام بودم....
هیبت سام با بالهای سفید و بزرگش رو تراس ، قلبمو گرم
میکرد
نگاهمون گره خورد .به هم لبخند زدیمو بی اراده رفتم
سمتش
در تراس رو باز کردم
سام لبخندش پر رنگ تر شد و گفت
-امیدوارم تازه بیدار شده باشی
خندیدمو سر تکون دادم
به سقف اشاره کرد و گفت

[23.12.20 23:07]

#کوازار

۱۷۷#

به سقف اشاره کرد و گفت
-بچه ها عقیق هارو آوردن. و البته دو پرس غذای گرم
برای شما

با این حرف رابین پرید لبه تراس و گفت
-اینم نهارتون با پیک پروازی ویژه
از حرکت و حرفش خندیدم و غذا هارو گرفتم
رابین بهم چشمکی زدو پرید بالا
به سام نگاه کردم و گفتم
-من گرسنه نیستم

زود اخم کردو گفت

-نهارتو بخور. نیم ساعت دیگه میام دنبالت
با این حرف اونم پرید

از رفتنش دوباره قلبم یخ شد

صدای سارا از پشت سرم اومد که گفت

-چه خوب نهار.
با این حرف اومد و یکی از غذا هارو از دستم برداشت
رفت داخل اتاق و گفت
-بیا ساتی ... زودتر نهارتو بخور شاید رئیس زودتر اومد
دنبالت
بهش نگاه کردم
با نیش باز گفت
-فقط رئیس ته میدونم میدونم.
چشم چرخوندم و رفتم داخل
سارا واقعا میتونست رو مخ باشه
پشت میز نشستم و برای اینکه بحث عوض شه گفتم
-من یه وبلاگ دارم که خصوصیه!
-یعنی چی خصوصیه؟
-یعنی کسی نمیتونه محتوای وبلاگ منو بخونه مگه اینکه
اول عضو بشه. من عضویتش رو تأیید کنم و بعد بتونه
مطالبمو بخونه!
-خب چرا این وبلاگ رو داری؟

-چون دوست داشتم نتایج کارم تو اینترنت باشه و اگر
 روزی لازم شد، عمومی بشه تا همه بتونن ببینن !
 سارا متعجب نگاهم کرد
 کمی از نهارم خوردم و گفتم
 -زوده الان تعجب کنی ها
 سارا اما شاکي گفت

-ببین... بین چقدر تو مرموزی ... چرا من باید الان بفهمم
 تو چنین وبلاگی داری؟
 چشم چرخوندم و گفتم

-الان مسئله این نیست سارا ... مسئله اینه که ... دو نفر
 عضو این وبلاگ مخفی من شدن !
 سارا چشم هاش گرد شد و من ادامه دادم
 -یکی مشخص شد آترینه! اسم کاربریش سرخ بود ... یکی
 دیگه اسمش تاریکه ! اما نمیدونم کیه !
 سارا هنگ نگاهم کرد و گفت

-خب تا اینجا شده شبیه فیلما پس از اینجا به بعد هم باید
 مثل اونا باشه . اون نفر هم شیطانہ لابد !

آهی کشیدم و گفتم
-نمیدونم. اما خیلی دوست دارم بفهمم
-چطوری میخوای بفهمی؟ اطلاعاتی ازش داری؟
-فقط ایمیلش . اونم نوشته ۶۶۶ son که خب خیلی
مسخره است چون ۶۶۶ عدد شیطان و سان هم معنی
پسر میده! پسر شیطان!
سارا سری تکون دادو گفت
-دقیقا خیلی مسخره اگر پسر شیطان باشی مسلما ایمیلتو
نمیداری پسر شیطان
هر دو سر تکون دادیم و سارا گفت
-میخوای از میلاد کمک بگیریم . اون برام از خاطرات هک
کردنش زیاد گفته
با تعجب نگاهش کردم
اما سریع گفت
-البته من که باور نکردم اما بد نیست امتحان کنیم
شونه ای تکون دادم و گفتم

-ضرر نداره پرس بین میتونه اطلاعاتی از این ایمیل پیدا کنه

واقعا فکر نمیکردم چیز مهمی باشه.
اما چون میلاد رو اعصابم بود دوست داشتم بفرستمش
دنبال نخود سیاه تا یکم ضایع شه!
برای همین گوشیمو برداشتم و گفتم
-خودم ایمیلشو برا میلاد میفرستم بینم چیزی سر در میاره
سارا با ابرو بالا پریده به پشت سرم نگاه کرد.عطر سام رو
حس کردم و سریع برگشتم به سمتش
اما نگاه جدیش خشکم کرد.
سام جدی گفت
-میلاد کیه و چیو میخوای براش بفرستی؟

[24.12.20 21:20]

#کوازار

۱۷۸#

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نیم ساعت شد؟
سام اخم کرد
بال هاش محو شد و او مد داخل
صورت جدیش تو نور اتاق عصبانی به نظر میرسید و گفت
-ساتی قرار نیست هیچ اطلاعاتی از اینجا بیرون بره. فکر
میکردم اینقدرو دیگه متوجه هستی!
دست خودم نبود
ناخداگاه اخم کردم و گفتم
-چرا فکر کردی داره اتفاقی غیر از این میفته!؟
نگاهم رو ازش گرفتم
مشغول نهارم شدم و گفتم
-قضیه شخصیه به مسائل اینجا ربطی نداره
هنوز جمله ام تموم نشده بود که سارا گفت
-و البته میلاد هم نامزد منه!
ابروهام بالا پرید
به سارا نگاه کردم
لبخند شیطونی تحویلیم داد و گفت

-گفتم سو تفاهم نشه
سام نفس کلافه ای کشید و گفت
-خوبه ...
هر دو بهش نگاه کردیم
سارا گفت
-چی خوبه؟ اینکه میلاد نامزد منه!
سام با تاسف به سارا نگاه کرد
سری تکون داد و گفت
-بله مسلما این هم خوبه! خوشبخت بشید با هم!
سارا بی خیال خندید و گفت
-مرسی. البته اگه زنده از این ماجرا بیایم بیرون!
سام اینبار کمی لبخند زد
اما تا به من نگاه کرد اخم کرد و گفت
-یه شبکه طراحی کردم. میتونی چک کنی مشکل کجاست،
چون من اجرا میکنم دوتا خطا میده
سر تکون دادم و گفتم
-لپ تاپمو بهم بدی میتونم.

با سر به پاتختی اشاره کرد
برگشتم به اون سمت.

لپ تاپم اونجا بود و من ندیده بودم.

سر تکون دادم و گفتم

-آترین چطوره؟

سام رفت سمت در اتاق و گفت

-خوبه ... دو بار بهوش اومد. داره قوی تر میشه

از اتاق رفت بیرون

اما یه لحظه ایستاد

برگشت سمت من و گفت

-استفاده از سنگ عقیق فکر خوبی بود! مرسی.

لبخند زدم

اونم لبخند زد و سریع رفت بیرون

سارا گفت

-این در تراس ماست یا پنجره ورود به خونه؟ چرا هی از

اینجا میاد داخل و میره.

چشم چرخوندم و گفتم

-بسه سارا ... بسه...

بلند شدم

با ظرف غذام رفتم سمت تخت و گفتم

-به میلاد پیام بده...

نشستم رو تخت

لپ تاپو گذاشتم رو پام

در حالی که داشتم غذا میخوردم لپ تاپ باز کردم

سارا گفت

-آره بهتره خودم پیام بدم رئیس حساسه!

با تاسف نگاهش کردم

اما سارا فقط خندید

در عمرش انقدر پشت سر هم منو اذیت نکرده بود

اما هیچی نگفتم

بزار اونم سرش گرم باشه

شاید اینجوری براش تحمل اینجا راحت تر بشه و فکرشو از

استرس شیاطین دور کنه.

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

با این فکر شبکه ای که سام فرستاده بود باز کردم و اجرا
کردم
چندتا تا خطا اومد رو صفحه.
به پیام ها نگاه کردم
هممم ... میدونستم ایراد کار کجاست....
فقط نمیدونستم سام این برنامه رو برای چی طراحی کرده!
گوشیم رو برداشتم تا به سام زنگ بزنم
اما دیدم یه اعلان از وبلاگم دارم!
سریع وبلاگم رو باز کردم

[24.12.20 21:33]

#کوارزار

۱۷۹#

سریع وبلاگم رو باز کردم
یه درخواست عضویت داشتم
تا باز کردم با دیدن ایمیل سارا ابرو هام بالا پرید
بهش نگاه کردم

کاری از EXCHANGE GROUP

خیره به من بود
 نیشش باز شد و گفت
 -اکسپتم کن اینجا بیکارم وبلاگو بخونم
 -چطوری پیدام کردی؟
 شونه ای تگون داد و گفت
 -خیلی راحت ... سرچت کردم
 -بالای پنجاه هزارتا وبلاگ وجود داره !
 سارا خندید و گفت
 -خب تو تنها وبلاگ خصوصی بودی با سرچ پدیده
 رهاسازی انرژی تهران پیدا شدی!
 هنگ نگاهش کردم
 پس بگو چرا سرخ و تاریک هم منو پیدا کردن
 آهی کشیدم و گفتم
 -عجبه... چرا به این فکر نکرده بودم
 سارا خندید و گفت
 -از بس به جزئیات توجه کردی اصل قضیه رو یکم تابلو
 کار کردی

خندیدمو سر تکون دادم
 عضویت سارا رو تائید کردم و زنگ زدم به سام
 گوشی گذاشتم کنار گوشم و گفتم
 -من واقعا هیچوقت بهش فکر نکرده بودن. گاهی آدم
 انقدر درگیر جزئیات میشه به کلیات مهم اصلا توجه
 نمیکنه!

سارا سر تکون دادو مشغول گوشیش شد.
 سام جواب نداد.

غدامو گذاشتم کنار.

لپ تاپو بستم و بلند شدم.

سارا سوالی نگاهم کرد که گفتم

-سام جواب نمیده ... برم پیشش...

مشکوک نگاهم کرد

اما چیزی نگفت

منم صبر نکردم باز حرفی بزنه

واقعا وسط اینهمه ماجرای مهم همین حرف های سارا رو
 کم داشتم.

سریع از پله ها رفتم پائین
 سام و رابین پشت سیستم تو سالن بودن و رو مانیتور
 داشتن چیزو نگاه میکردن
 بلند گفتم

-سام ...

هر دو برگشتن سمت من
 چشم های هر دو تغییر کرده بود
 نگاهم تو چشم های کریستالی سام قفل شد
 پلک زد

چشم هاش عادی شد و گفت
 -چیزی شده؟

سریع به سمتش رفتم و گفتم
 -من میدونم خطا شبکه ات از کجاست . اما نمیدونم کاربرد
 این شبکه چی هست که خطا هارو اصلاح کنم
 هنوز حرفم تموم نشده بود که رسیدم به میز
 لپ تاپو گذاشتم رو میز و خواستم بازش کنم که چشمم به
 مانیتور سام افتاد.

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

با دیدن صفحه مانیتورش بدنم یهو قفل شد و خشک سر
جام ایستادم

[26.12.20 18:56]

#کوازار

#180

سام سریع مانیتور رو خاموش کرد
اما نمیتونستم از اون صفحه سیاه چشم بردارم
سام گفت

-شبهه رو بهم نشون بده

آروم و به سختی سرمو چرخوندم

به سام نگاه کردم و لب زدم

-اون ... اونا ... چی بودن؟

تصویر موجودات کریهی که چند لحظه پیچ تو مانیتور

دیدم از جلو چشمم کنار نمیرفت

انگار نیمی انسان بودن و نیمی شیطان

با بدن های عریان و دهان باز...

کاری از EXCHANGE GROUP

از سوالم گره افتاد بین ابروهای سام
با اخم به رابین نگاه کرد و سر تکون داد
قبل اینکه بفهمم چی گفت دست رابین رو سرم نشست
دنیا جلو چشم سفید شد..

داستان از زبان سام:

ساتی چیزی رو دید که نباید میدید...
رابین اطلاعات مهم و البته نگران کننده ای برام آورده بود
اما این اطلاعات چیزی نبود که بخوام ساتی ازش با خبر شه
ظرفیت هر انسانی محدوده
هرچقدر قدرتمند و توانمند...
اما اگر خارج از ظرفیتش کار کنه...
نابود میشه...
exChange Group

برای همین به رابین اشاره کردم ذهن ساتی رو پاک کنه
رابین سر ساتی رو لمس کرد و همین تماس کافی بود تا بتونه
این چند لحظه رو پاک کنه

چشم های ساتی چند لحظه رفت و با چند بار پلک زدن
ممتد دوباره چشم هاش طبیعی شد
شوکه نگاهم کرد
سریع گفتم

-اتفاقی افتاده ساتی؟ میخواستی شبکه رو به من نشون
بدی

گیج و سر درگم سر تکون داد
به لپ تاپش نگاه کرد و گفت
-چی داشتم میگفتم؟
رابین سریع گفت

-داشتی میگفتی خطا شبکه رو پیدا کردی اما کاربرد شبکه
رو نمیدونی که خطا رو اصلاح کنی!

ساتی سر تکون داد

لپ تاپ رو به سمت من گرفت
سریع نشستم و گفتم

-من میخوام با این شبکه شیاطین مرتبه بالا یا همون اکوان
هارو پیدا کنم. اهریمن بدون اونا زودتر نابود میشه.

شیاطین درجه یک و دو درسته تعداد زیادی دارن اما برای
اهریمن فایده ای ندارن .

ساتی آروم گفت

-اما اونا مردم رو نابود میکنن
نگاهش کردم و گفتم

-اونا یه رفتار روتین دارن و به راحتی نابود میشن . اکوان ها
اونارو مدیریت میکنن و برای اهداف اهریمن با انسان ها در
ارتباطن. اکوان ها نابود بشن... شیاطین یه لشکر سر درگم
شکست خورده است

ساتی آروم سر تکون داد...

به صفحه لپ تاپ نگاه کرد و گفت

-خب... پس میخوای بالا ترین مرتبه انرژی قبل از اهریمن

پیدا کنی

-اوهوم

-خب...

با این حرف مشغول تغییر برنامه نوشته شده من شد و

گفت

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-سام ... اهریمن ... یا اکوان ها ... میتونن رو زمین بچه دار
باشن

از سوالش ابرو هام بالا پرید
رابین هم شوکه به من نگاه کرد
چرا این سوال رو پرسید ؟
یعنی ذهنش پاک نشد؟

[26.12.20 19:05]

#کوارزار

#181

ساتی سر بلند کرد
سوالی به ما نگاه کرد

تو چشم هاش خبری از اون وحشت چند دقیقه پیش نبود
برای همین شک کردم آیا واقعا منظورش تصویری که دید
بود یا این سوالش دلیل دیگه ای داره
برای همین پرسیدم
-چطور ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ساتی شونه ای تگون دادو گفت
 -همینجوری ... از رو کنچکاوای!
 مشکوک نگاهش کردم
 اما زود نگاهشو از من گرفت و گفت
 -میتونن یا نمیتونن ؟
 به رابین نگاه کردم و گفتم
 -احتمالا میتونن اما اینکه بپه اونا چی بشه ! نمیدونم...
 ساتی سری تگون دادو گفت
 -نمیدونم چرا حس میکنم اخوان ... کارفرمای پروژه نا
 تمومم ... یه ربطی به اهریمن داره
 نگاهم کرد و گفت
 -یه ربط زیاد منظورمه ... شاید احمقانه باشه اما چیزی
 مثل پسر اهریمن
 لبخند محوی زدمو چیزی که رابین نشونم داده بود رو مرور
 کردم
 زیر لب گفتم

-فکر نکنم... بعید میدونم اهریمن رو زمینپسری به وجود
بیاره که مثل اخوان انقدر نرمال و طبیعی شبیه به انسان ها
باشه

رابین هم سر تکون داد و گفت
-دقیقا!

ساتی دوباره به لپ تاپ نگاه کرد
سر گرم کارش شد و گفت
-شاید...

دکمه اجرای مدل روزد و گفت
-خب... ببینیم چی پیدا میکنیم
برنامه شروع به اجرا کرد

شبکه رو کل شهر بسته شد و نقاط ارغوانی رنگی آروم آروم
رو شبکه پیدا شدن

نقاط کاملا پراکنده بودن
ساتی لبخند زد و گفت

-بین چی شد... خب... همه این نقاط ارغوانی ... میشن
اکوان ها ... و خب...

به نقاط رو صفحه اشاره کرد و گفت
 -اینطور که نقاط پراکنده هستن ... پس دقیقا حق با توئه
 اونا دارن شیاطینو در سطح شهر مدیریت میکنن
 سر تکون دادو و رابین گفت
 -این شبکه رو بفرستید برای ما... منو رابین میتونیم یکی
 یکی این عوضی هارو پودر کنیم
 با اخم به رابین نگاه کردم
 اما قبل اینکه چیزی بگم ساتی شوکه گفت
 -وای ... ساممم... این درسته ؟
 به جائی که اشاره کرد نگاه کردم
 یه اکوان تو ناحیه شمالی تهران بود...
 منطقه ای که...
 خم شدم
 دقیق نگاه کردم
 لعنتی ... این که درست محدوده عمارت ما بود...

[27.12.20 23:07]

#کوازار

#۱۸۲

قبل از اینکه من چیزی بگم رابین سریع گفت

-من میرم رئیس...

نرسیدم نگاهش کنم و پرید...

ساتی نگران گفت

-مگه میتونه وارد عمارت بشه؟؟

سر تکون دادم و گفتم

-متاسفانه اکوان ها اگه موقعیت مارو پیدا کنن...

میتونن...

با این حرف رفتم سمت در و داد زدم

-برو پیش سارا ... در و پنجره رو قفل کن

از تراس پریدمو بال هامو باز کردم

رابین بالای سرم بود

از کنارش رد شدم و گفتم

-چیزی دیدی؟

-نه رئیس...

بنیامین پیش آترین بود
 از دیدنس در حالی که رو تخت نشسته لبخند زدم.
 هر دو سوالی به ما نگاه کردن
 به رابین گفتم
 -برو به بچه ها بگو چی شده
 خودم بالا تر رفتم و کل منطقه رو نگاه کردم
 اون عوضی باید همین اطراف باشه
 موقعیت رو نقشه دقیقا عمارت ما رو نشون میداد
 اما ... چیزی این اطراف حس نمیشد
 چشمم به تراس اتاق ساتی خورد
 بی اراده پائین رفتم
 رو لبه تراس ایستادم
 پنجره بسته و پرده ها کشیده بود
 دوست داشتم وارد شم و مطمئن شم دخترها خوبن...
 اما...
 هیچ انرژی منفی حس نمیشد و...
 نمیخواستم بی مورد زمان رو از دست بدم

دوباره پریدم و سمت کارگاه رفتم
 شاید اون عوضی رفته باشه پیش دستگاه های ما...

داستان از زبان ساتی:

لپ تاپم رو تو بغلم فشردم و پله ها رو دوئیدم بالا
 داد زدم

-سارا ... در تراس رو ببند

با این حرف در رو با آرنجم باز کردم و سریع وارد اتاق شدم
 چرخیدم تا در رو قفل کنم
 اما یهو... خشک شدم

بدنم داغ شد

انگار پشت سرم کوره آتیش بود که حرارتش به من میرسید
 این حس آشنا بود

قبلا هم حسش کرده بودم

اما نمیدونستم کی و کجا

آروم برگشتم پشت سرم

با دیدن سارا تو بغل یه مرد غریبه نفسم رفت

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

اما نگاهم خشک شد به چشم هاش.
چشم هایی که انگار ازش حرارت یه کوره داغ به سمت من
می اومد

[28.12.20 00:02]

#کوازار

#۱۸۳

به سختی نگاهم از چشم هاش جدا شد
چشم هایی که انگار بدنمو قفل کرده بود
نگاهم به صورت سرخ سارا رسید
و دستی که جلو دهنش بود
انگار یه خواب وحشتناک بود
سارا تلاش کرد حرف بزنه
اما دست های درشت اون مرد جلو دهن سارا محکم تر شد
و جز صدای خفه هیچ صدایی ازش نیومد
خواب بودم!
حتما خواب بودم!

کاری از EXCHANGE GROUP

تازه ترس و وحشت واقعی حس کردم
 تازه فهمیدم سام چی میگفت
 وقتی جون عزیزترین فرد زندگیت در خطر باشه
 تازه میفهمی همه چیز چقدر میتونه خطرناک باشه
 ساراتقلا کرد از بدن اون مرد فاصله بگیره
 اما اون عوضی دست دیگه اش دور بازو های سارا قفل بود
 دوباره به صورتش نگاه کردم
 یه چهره عادی...
 یه مرد معمولی!
 شاید یه پسر نسبتا خوش سیما!
 اما...
 یه اون ... یه ... اکوان بود...
 آب دهنم رو به سختی پائین فرستادمو لب زدم
 چی میخوای...
 پوزخندی رو لبش نشست و گفت
 - کدومتون اسمش ساتیه ؟
 سریع گفتم

-من!

سارا بی صدا تقلا کرد و جیغ کشید
اکوان پوزخندش بلند شد
سارا رو پرت کرد رو زمین و با سرعت عجیبی به سمت من
اومد
بازومو گرفت و خواست منو بکشه که سارا جیغ کشید
بلند ترین جیغی که در عمرش کشیده بود
صدای جیغش همه جا پیچید و گوشام سوت کشید
حتی اون اکوان هم یه لحظه شوک شد
همین لحظه کافی بود که با تمام توان زانو پامو کوبیدم وسط
پاش و دستمو عقب کشیدم
از درد خم شد
سارا با صندلی از پشت بهش حمله کرد و صندلی کوبید با
سر و پشتش
سرش اومد پائین و اینبار با زانو پام خواستم به سرش ضربه
بزنم که چنگ زد به رون پام
دستش انگار آهن گداخته بود

بدنم انگار سوخت و جیغم از درد بلند شد
چشم هام از این درد سیاه شد
همین لحظه پنجره اتاق شکسته شد و...
برای لحظه ای اون بال های سفید دوست داشتنی رو دیدم

[28.12.20 21:38]

#کوازار

#۱۸۴

از درد رو زمین افتادم و چشم هام تار شد
اون عوضی دوباره خواست منو بگیره
اما صورتش...
هیبتش...

کل وجودش...
exChange Group

جلو چشم هام محو شد
انگار از اول هم نبود.

پلک زدم و تصویر سام با چشم های کریستالیش واضح
شد

سارا جیغ زد

-ساتی...

دوئید اومد سمتم اما سام سریع بازو سارا رو گرفت

شوکه به صورت وحشت زده سارا نگاه کردم

سام آرام گفت

-برو بیرون سارا...

سارا محکم گفت

-نه...

به سام نگاه کردم

حالا چشم هاش عادی بود...

اما پر از غم بود

چرا؟

با درد سعی کردم بلند شم که سام داد زد

-نه ساتی...

دوباره دراز کشیدم

هرچند که واقعا توان بلند شدن هم نداشتم

سام عصبانی به سارا نگاه کرد و لب زد

-برو ... بیرون...
 سارا مثل یه ربات چرخید
 بدون نگاه کردن به من از اتاق رفت بیرون
 به رفتنش متعجب نگاه کردم و با درد نفسمو کلافه بیرون
 دادم
 انگار حس پام رو داشتم از دست میدادم
 لب گزیدم تا صدام در نیاد که سام گفت
 -هر تکون اضافی زهر رو بیشتر پخش میکنه و حالتو بد تر
 میکنه .
 شوکه نگاهش کردم
 اما سام به لبم نگاه کرد و گفت
 -حتی گزیدن لب...
 لبمو رها نکردم
 چون وگرنه از درد فریاد میکشیدم
 سام اومد سمتم
 آروم گفت
 -باید زهر رو از بدنت خارج کنم...

خم شد و گفت
-باید بغلت کنم ممکنه درد ناک باشه...
هنوز لمسم نکرده بود که صدای آترین از پشت سرش اومد
-تونه سام ... من این کار رو میکنم...
سام چشم هاشو بست
نفس عمیق کشید
بر نگشت به پشت سرش
من نمیتونستم پشت سام رو ببینم
اما پاهای آترین و پسر هارو میدیدم
از اینکه آترین بلند شده و حالش خوبه خوشحال شدم
اما از صدای عصبانی و قاطع سام ما خوردم
خیلی قاطع گفت
-نه ... هر سه بیرون...
سکوت شد
بنیامین و رایین بعد این مکث بدون حرف رفتن سمت
پنجره
اما آترین تکون نخورد

سام خواست دستشو بزاره زیر سرم
 اما دست آترین رو شونه سام نشست و گفت
 -خواهش میکنم...

سام دوباره چشم هاشو بست
 نفسشو آروم بیرون داد و گفت
 -آترین... من انرژیم رو جایگزین میکنم ... برو بیرون...
 اما آترین به من نگاه کرد
 با درد نگاهش کردم

دردی که داشت نفسمو میبرد
 آترین ناراحت نگاهشو از من گرفت و رو به سام گفت
 -هر چیزی رو بتونی جایگزین کنی ... احساس رو نمیتونی
 ...

دوباره به من نگاه کرد و گفت
 -مخصوصا حسی که برای اولین بار متولد میشه...

[28.12.20 22:51]

#کوارزار

۱۸۵#

صدای آترین تو سرم تکرار شد
نمیتونی جایگزین کنی...
حسی که برای اولین بار متولد میشه...
هنوز نگاهم به آترین بود که دست های سام زیر سر و
پاهام نشست و منو از رو زمین بلند کرد
درد چشم هامو تار کرد و عطر سام ریه هامو پر کرد
سام زیر لب گفت
-بیرون آترین...
بدنم رو تخت قرار گرفت و سرخی موهای آترین رو دیدم
که از پنجره بیرون رفت
به سام نگاه کردم
به نگاه غمگین اما گیرا...
تو ذهنم تکرار شد
حسی که برای اولین بار متولد میشه...
آترین نمیدونست...
برای من کار از کار گذشته بود...

برای من خیلی وقت بود این حس درونم متولد شده بود
حسی که با وجود اینهمه درد منو هوشیار نکه داشته تا از
وجود سام لذت ببرم
سام...

فرشته نجات من...

سام به پام نگاه کرد و گفت
-کاش میشد دردشو کم کنم.

چشم هامو به هم فشار دادم که صدای پاره شدن شلوارم
بلند شد

به سختی نگاه کردم .

سام شلوارمو از جای سوخته دست اکوان جدا کرد و کنارم
زانو زد

نگاهم کرد و لب زد

-ببخشید...

قبل اینکه نفس بگیرم سام دستش رو زخم رون پام قرار
گرفت و...

انگار با آهن داغ به درون وجودم چنگ زده شد...

گوش هام از صدای جیغم گرفت و با تمام توان سعی کردم
بلند شم

سام دست دیگه اش رو رو سینه ام فشرد و منور و تخت

ثابت نگه داشت. دوباره جیغم زدم

-بسه ... بسه ... دیگه نمیتونم...

سام بلند گفت

-میتونی... تو میتونی ساتی...

چنگ زدم به دست سام تا از رو خودم جداش کنم

اما تکون نمیخورد

دیگه از درد میلرزیدم

توان نداشتم جیغم بزدم

با التماس گفتم

-سام ...

نگاهم کرد

اشک چشم هامو تار کرده بود

لب هام میلرزید

با نفس نفس لبمو تر کردم و گفتم

-دیگه نمیتونم

غم تو چشم های سام شرمنده ام میکرد
اما دردم از تحمل من فراتر بود.

دیگه نمیتونستم

دوست داشتم تموم شه

حتی اگر این تموم شدن مرگ من باشه...

با التماس لب زدم

-یه کاری کن...

سام برای لحظه ای شوکه نگاهم کرد

اما ...

یهو نگاهش عوض شد.

آروم خم به سمت من...

عطرش با نفس های عمیق من آرامشو به ریه هام برگردوند

ناخداگاه چشم هامو بستم

گرمای صورتشو رو کنار صورتم حس کردم

نفسش به گردنم خورد و زمزمه کرد

-باشه...

[29.12.20 21:50]

#کوارزار

۱۸۶#

صدای سام مثل یه موزیک ملایم تو سرم مرور شد و

گرمای لب هاش رو شقیقه ام نشست

یه بوسه بود

یه بوسه آگاهانه وسط درد من

اما

انگار یه معجزه بود

دیگه بدنمو حس نمیکردم

تنها چیزی که حس میکردم لب های گرم سام بود

عطر دل نشینش

و اون موسیقی ملایم

سام نفسشو سنگین بیرون داد و سرشو عقب برد

دردم برگشت اما سام دوباره منو بوسید

اینبار رو گونه ام

و دوباره همون گرما و آرامش
اینبار که سرش رو برداشت دوست داشتم فریاد بزنم
اما قبل نفس گرفتمم بوسه بعدی رو نزدیک لب هام زد
نفس عمیق کشیدم و زندگی انگار دوباره بهم برگشت
سام سرشو عقب برد
منتظر بوسه بعدی بودم اما
دستش رو از رو پام برداشتو آروم گفت
-تموم شد
تموم شد ؟
الان ؟
چرا الان !
چشم هامو باز کردم
با دیدن بال های سام دورمون جا خوردم
سرمو چرخوندم و به سام نگاه کردم
چشم هاش آردم بود
مثل صورتش
اما ته نگاهش انگار چیز جدیدی بود

نگاهش از چشم هام آروم سر خود رو لب هام
لبخند محوی زد
چشم هاشو بست
نفس عمیق کشید
تو چشم بر هم زدنی بال های سام محو شدن و کنارم
ایستاد
ناخداگاه هین آرومی گفتم
لبخند محوی زد و گفت
-زهرشو از بین بردم ساتی. اما زخمش...
با این حرف به پام نگاه کرد
تازه به خودم اومدم که پای راستم کاملا لخته...
سام ناراحت گفت
-زخمش زمان مییره
آروم نشستم رو تخت
پام درد نداشت
اما روی پام جای دست اون اکوان سرخ و سوخته بود

ناخداگاه با سر انگشتم روی این زخن عجیب رو لمس

کردم

حسی نداشت

زیر لب گفتم

-درد نداره

قبل اینکه سام چیزی بگه آترین جواب داد

-داره... اما تو دیگه حسش نمیکنی!

سوالی سر تکون دادم

با تعجب به آترین نگاه کردم و گفتم

-حسش نمیکنم؟

سری تکون داد

به سام نگاه کرد

منم برگشتم سمت سام

اما با دیدن صورت عصبانیش جا خوردم

[29.12.20 23:23]

#کوازار

۱۸۷#

سام شمردہ شمردہ گفت
-آترین... بزار کاممون از شادی سلامتیت شاد باشه...
آترین آزرده نگاهشو از سام گرفت
اومد سمت من و گفت
-از این جا به بعدو به من بسپارین
با این حرف کنارم رو تخت نشست و دستشو گذاشت
درست جای دست اون اکوان...

داستان از زبان سام :
زخم روی پای ساتی ، زیر دست آترین ، نرم نرم محو میشد
ناخداگاه لبخند زدم
من یه ممنوعه دیگه رو هم شکستم
اما راضی بودم
هرچند دردناک بود
اما...
لذت بخش بود...

نگاهم رو صورت ساتی چرخید
 دقیق به دست های آترین خیره بود
 و لبشو گاز گرفته بود
 لب هاش...
 لب های که دوست داشتم طعمشو بچشم...
 اما ... نمیتونستم
 نفسمو با حرص بیرون دادم
 رفتم سمت تراس
 کنترلم داشت سخت میشد
 حسی که به ساتی داشتم انقدر برام جدید بود که خودمو
 درک نمیکردم
 بیتاب بودم برای دختری که ذهن زیباش اول منو جذب
 کردو بعد از اون ... متوجه زیبایی روحش و جسمش شدم.
 دختری که اول بی تاب دونستن افکارش شدم و حالا
 بی تاب چشیدن لب هاش...
 کنار پنجره ایستادمو به خورشیدی که از اوج آسمون پائین
 میرفت نگاه کردم

تا غروب راه زیادی نداشتیم
 باید زودتر به سراغ اکوان ها میرفتیم
 اینبار من میخواستم حمله کنم
 دیگه منتظر حرکتی از سمت اونا نبودم
 حالا وقت حمله ما بود
 با صدای آترین برگشتم به سمت اونا که گفت
 -تموم شد
 ساتی روی پاش دست کشید
 صاف و بدون زخم
 دلم میخواست دست های من جای دست های ساتی بود
 کلافه نفمو بیرون دادم
 بسه سام بسه...
 نگاهم رو از ساتی گرفتم
 لپتاپ رو زمین نظرمو جلب کرد
 به سمتش رفتم و لپ تاپ رو برداشتم
 ساتی از رو تخت بلند شد
 اما نگاهش نکردم تا افکارم دوباره پراکنده نشه و گفتم

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

-آترین ... باید بریم سراغ اکوان ها... من تا شب... اهریمن
رو تنها میخوام...

[30.12.20 19:13]

#کوازار

۱۸۸#

با این حرف برگشتم سمت دخترها
هر دو مصمم و مشتاق نگاهم کردن
لپ تاپ رو بردم سمت ساتی و گفتم
-شبهه رو دوباره اجرا کن بفرست برای هممون
به آترین نگاه کردم و گفتم
-میشه یه محافظ بزاری دور خونه! ؟ میخوام وقتی ما
نیستیم خیالم برای ساتی و سارا راحت باشه
آترین سر تکون داد
اما ساتی گفت
-من میام!
با اخم نگاهش کردم و گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

-سه دقیقه نشده که زخم خوب شده... انقدر پر رو
نباش

ابروهاش بالا پرید

اما رفتم سمت پنجره و گفتم

-بعد فرستادن شبکه ازت یه شبکه میخوام که اهریمن رو
با دقت بالا ردیابی کنه...

خواستم از پنجره برم بیرون که ساتی گفت

-صبر کن سام

با اخم برگشتم سمت

گونه هاش سرخ شد و گفت

-مرسی بخاطر... همه چیز!

با این حرف لب گزید و نگاهشو از من گرفت

چشم هام از رو گونه های گل انداخته ساتی به روی لب

هاش حرکت کرد

این چه نوع خواستنی بود که انقدر بی منطق بود؟

شنیده بودم احساس از هر دری وارد شه منطق از همون

در میره بیرون.

اما هرگز فکر نمی‌کردم تجربه اش کنم
 بدون اینکه بتونم چیزی بگم...
 به قدم عقب رفتم و پریدم
 یک ثانیه دیگه می‌موندم...
 دیگه این فاصله رو نمیتونستم تحمل کنم
 یک ثانیه دیگه می‌موندم
 ساتی تو بغلم بود...
 برام مهم نبود آترین شاهد این ماجراست
 برام مهم نبود ممنوعه است
 من به فرشته سقوط کرده ام...
 خطایی سنگین تر از گناه من نیست...
 تو آسمون اوم گرفتم و بالا رفتم
 آسمون منو میخوند و زمین صدام میکرد
 زمین...

داستان از زبان ساتی:

سام به لحظه رو تراس بود و لحظه بعد...

جای خالیش...

درست مثل حضورش تو زندگیم

امروز پر رنگ و قدرتمند...

فردایی که بره یکباره محو و تنهایی.

بوسه های گرمش تو ذهنم مرور شد که آترین آهی کشید و

گفت

-دیگه به کمک من نیاز نداری ساتی؟ برم بگم سارا بیاد

تو؟

سر تکون دادم و گفتم

-مرسی ... خوبم دیگه

لبخندی زد و رفت سمت در اتاق که گفتم

-آترین... میشه یه سوال پرسم.

مکث کرد

برگشت سمتم و گفت

-پرس اما اگه سوالت در مورد سامه! ممکنه جواب ندم

نفس عمیق کشیدم و لب زدم باشه

مردد بودم میخوام جواب این سوال بدونم یا نه

چون سام مشخص بود دوست نداره من بدونم
منم دوست نداشتم خلاف میلش کاری کنم. اما واقعا این
سوال از سرم بیرون نمیرفت
برای همین پرسیدم

-چرا گفتم درد هست اما من دیگه حسش نمیکنم ؟
ابروهای آترین بالا رفت
دقیق نگاهم کرد
آروم گفت

-شاید بهتر بود بهش اشاره نمیکردم
خواست دوباره بره بیرون که گفتم
-اما کردی ... پس میشه جوابمو بدی ؟
مکث کرد

رفت سمت در

دستش نشست رو دستگیره که گفتم
-مربوط به سامه ؟

باز هم مکث کرد

اما نگاهش ثابت به دست خودش بود و گفتم

-سام درد منو از بین برد ؟
 آترین با تکون سر گفت نه و برگشت سمت من
 نگاهش تو چشم هام قفل شد و گفت
 -شما آدم ها به اصطلاح دارین...
 لبخند محوی زد و گفت
 -میگین دردت به جونم ...
 متعجب و شوکه نگاهش کردم و لب زدم
 -منظورت چیه ؟
 لبخند تلخی زد و گفت
 -دردت ... الان ... تو وجود سامه...

[30.12.20 23:01]

#کوازار

۱۸۹#

دردم...

تو وجود...

سامه...

با تردید و ناباورانه لب زدم

-دردم؟

آترین کمرنگ لبخند زد

لب زد

-آره ...

فقط نگاهش کردم

تو ذهنم اون درد نفس گیر مرور شد

چرا...

چرا سام...

خدای من...

آترین دوباره گفت

-وقتی کسی از جونتون عزیز تره این اصطلاح رو میگین،

درسته؟

سر تکون دادم

لبخند تلخی زد و رفت بیرون

وقتی کسی از جونتون عزیز تره ... میگیم ... دردت به

جونم...

اما سام نگفت
عمل کرد...
دردم الان تو جون سامه...
دردی که نفس منو برده بود...
خدای من ... باید چکار کنم؟
سارا اومد داخل و نگران گفت
-ساتی ... ساتی خوبی؟
دوئید اومد سمتم و بغلم کرد
بغلش کردم
سارا با نگرانی گفت
-کجات زخمی شد؟ درد داری؟
سرشو عقب بردو نگاهم کرد
لب زدم.
-درد!؟
سر تکون داد
عقب تر رفت و پام رو نگاه کرد

دستشو رو جایی که زخمی شد اما دیگه اثری ازش نبود
کشید و گفت

-چطوری این کارو کردن؟ وقتی جیغ کشیدی داغون شدم
لب زدم

-جیغ کشیدم!؟

سارا سر تکون داد

شوکه گفت

-چرا اینجوری شدی؟ حالت خوبه ساتی؟

با تکون سر گفتم نه

لب تاپ گذاشتم کنار و بلند شدم

دوئیدم سمت تراس

باید سام رو میدیدم

باید دردمو برمیکردوند

اون حق نداشت در منو بگیره

اون حق نداشت درد بکشه...

داد زدم

-سام...

صدام تو کل عمارت پیچید
اما خبری از سام نبود
سارا نگران اومد کنارم و بازوم رو گرفت
شوکه گفت
-سای ... چی شده
دوباره داد زدم
-سام....
آترین از پائین پرواز کرد
هم تراز تراس ایستاد و گفت
-سام خیلی بالا تر از ماست که صداتو بشنوه
عصبی گفتم
-باید دردمو پس بده
لبخندی زد و گفت
-واقعا فکر میکنی این کارو میکنه؟
حرفی نداشتم بزنم
آترین بالا تر پرواز کرد و گفت

-نقشه هارو بفرست ... سام بالای ابرهاست داره انرژیش
 رو تجدید میکنه نزدیکت نباشه بهتره...
 با این حرف بالا تر پرید که داد زدم
 -من باید باهاش حرف بزنم.
 آترین از اوج آسمون داد زد
 -خودش میاد پیشت ...
 رفتو پشت ابرها محو شد
 سارا عصبی گفت
 -میشه بگی قضیه چیه ساتی؟
 برگشتم سمتش
 نمیدونستم چی بگم
 کلافه گفتم
 -نمیدونم... خودم گیج شدم...
 بهدلپ تاپ نگاه کردم
 باید سریع شبکه رو بفرستم و بعد...
 بعد باید با سام حرف بزنم.
 هر طوری که شده

یہو یہ فکری بہ سرم رسید
بہ سارا نگاہ کردم و گفتم
-باید یہ کاری کنم ... میشہ کمکم کنی....

[31.12.20 22:58]

#کوازار

#۱۹۰

سارا سوالی نگاہم کرد
اما مکث نکردم و لپ تاپ رو روشن کردم.
شبکہ رو دوبارہ تنظیم کردم و گفتم
-باید بریم کارگاہ . من میخوام یہ چیزو امتحان کنم
سارا اومد سمتم و نگران گفت
-دردسر نشہ ساتی ...
با اخم نگاہش کردم و گفتم
-من کی دردسر درست کردم ؟
با این حرف شبکہ کامل شدہ رو بہ گوشہ سام و بقیہ
فرستادم.

سارا گفت

-اما الان شرایط متفاوته ... بهتره هر کاری ازت خواستن رو انجام بدی و عقب بمونی!

عقب بمونم ؟

من عقب بمونم ؟

اونم بعد از اینکه سام ... اینقدر برام از خودش گذشت؟ نه... هرگز عقب نمیمونم.

هیچکس نمیداره من عقب بمونم

حتی خود سام

لپ تاپ رو بستم و بلند شدم

به سمت در رفتم و گفتم

-باشه اگر نمیخوای کمک کنی مشکلی نیست

خواستم از در برم بیرون که سارا گفت

-ساتی میشه صبر کنی!

شاکي نگاهش کردم و گفتم

-نه !! وقت ندارم ...

چشم چرخوند و گفت

-ساتی !!! با این وضع میخوای بری پیش سام و بهش
 کمک کنی؟ به خدا که زحمت میشه!
 هنگ نگاهش کردم
 برگشت سمت کوله لباسم و گفت
 -تو حالشو بد تر نکن ... کمک پیشکش...
 با این حرف ریز خندید
 چیزی از داخل کوله ام برداشت
 برگشت سمتم و گفت
 -بیا ... اینو بپوش ... به بلوزت هم میاد
 تازه منظور سارا رو فهمیدم
 به پائین و لنگه پاره شلوارم نگاه کردم
 آهی کشیدمو سارا دوباره خندید و گفت
 -اون فرشته بیچاره از دست تو چی میکشه!
 به سارا اخم کردم
 شلوار رو از دستش گرفتم و گفتم
 -بین ما چیزی نیست
 سارا فقط چشم چرخوند

سریع شلوارم رو عوض کردم و گفتم
-حالا با من میای؟
سارا شونه ای تکون دادو گفت
-مجبورم... میترسم پیشت نباشم اینبار بالا تنه رو لخت
کنی براش!
از حرفش خنده ام گرفت
اما خودمو جدی نشون دادم.
با تاسف براش سر تکون دادمو گفتم
-مطمئن باش من کامل لخت هگ باشم سام به من نگاه
نمیکنه!
با هم رفتیم سمت در
سارا شوکه نگاهم کرد و گفت
-اون تورو با اینهمه لباس کشاد با چشم هاش میخواد
بخوره! اونوقت...
نداشتم حرفش تموم شه شاکی ایستادم و گفتم

-بسه سارا فقط بس کن ... گفتنش رو نمیگم ... حتی فکر
 کردن بهش رو هم بس کن ... خواهش میکنم این فکرها
 عذابم میده ... بس کن...
 با این حرف از پله ها سریع پائین رفتم و سارا رو با اون نگاه
 شوکه تنها گذاشتم...

[31.12.20 23:16]

#کوارزار

#۱۹۱

حرفم حقیقت محض بود
 عذاب میکشیدم...
 فکر به اینکه سام منو میخواد...
 ضربان قلبم رو تند میکرد و حسی تو وجودم شعله میکشید
 که تو کل زندگیم تجربه نکرده بودم
 حس دوست داشتن یه غریبه...
 غریبه ای که انگار سالها منتظرش بودم تا بیاد و باور هامو
 زیر و رو کنه...

هم زمان ... غمگینم هم میکرد...
غمگین بخاطر دنیای متفاوت ما دو تا...
غمگین چون باید تلاش کنم تا سام ... کسی که قلبم رو
میلرزونه...

بتونه از اینجا بره...

چه تضاد دردناکی

دوستش داری

پس باید کمکش کنی

و وقتی کمکش کنی

از دستش میدی

نفس عمیق کشیدم و گام هامو بلند تر گرفتم و اب زدم

-من خودخواه نیستم... من خودخواه نیستم...

هرچند تو این لحظه دوست داشتم خودخواه ترین باشم...

وارد کارگاه شدم و زیر لب گفتم

-تجربه یه رویای محال، هرچند کوتاه و موقتی ... برای

یک عمر ... کافیه...

زمزمه کردم.

کافیه...

پشت سیستم اصلی ایستادم و روشنش کردم

خب...

برنامه جدیدمون شروع میشه...

رد یابی سام...

داستان از زبان سام:

نور خورشید

هوای پاک

آسمون آبی

حالم خیلی بهتر بود

انرژییم برگشته بود

هرچند قلبم هنوز اون پائین

رو زمین جا مونده بود

آترین رسید کنارم

با فاصله کنارم پرواز کرد و گفت

-ساتی شبکه رو فرستاد... یه اکوان همین پائینه ... بریم
امتحان کنیم ؟

ساتی...

دلم میخواست قبل رفتن دنبال اکوان ها
برم پیش ساتی

باید توصیه های آخر بهش میکردم
نباید از عمارت خارج میشدن

خطر حمله دوباره اکوان ها کم بود

مخصوصا که شبکه حرکت اون هارو روی نقشه میدیدیم
اما باز هم خطر دور نبود

ولی قبل اینکه بگم برنامه ام چیه آترین گفت
-اگر تو نمیای من رفتم

با این نرف بال هاشو جمع کردو به سرعت خیز گرفت به
سمت ابر های زیر پامون

زیر لب لعنتی فرستادم و پشت سرش رفتم

نمیشد دختری که تازه از جهنم برگشته رو تنها بفرستی به
یه نبرد

رسیدم به کنارش و گفتم
-تو قبلا حرف گوش کن تر بودی...
آترین بدون نگاه کردن به من گفت
-من عوض نشدم... اما حرف های تو، چرا!

[02.01.21 22:40]

#کوارزار

#۱۹۲

میدونستم دوباره میخواد در مورد ساتی حرف بزنه
دوست نداشتم این بحث رو باز کنم
من میدونم اگر موفق بشم و از اینجا برم دیگه هرگز ساتی
رو نمیبینم
اما نمیتونم احساسمو تغییر بدم
بند بند ذرات وجودم به این دختر جذب شده بود.
برای همین سرعتمو بیشتر کردم
از کنار آترین رد شدم و گفتم
-بهونه نیار... من مافوق تو ام ...

صبر نکردم چیزی بگه
به سرعت پائین رفتم
رو بلند ترین ساختمون نزدیک بهمون ایستادم و به اطراف
نگاه کردم
دور تا دورمون ساختمون های کوتاه و بلند بود
اما همه جا سوت و کور
آترین کنارم ایستاد
رفت سمت لبه ساختمون و گفت
-خب... اون عوضی کجاست؟
گوشیم رو چک کردم
و گفتم
-خب ... طبق نقشه...
خواستم بگم پنجاه متر جلو تر از ما که آترین گفت
-هی ... سام... اونجارو...
با این حرف به یه ساختمون رو به رو ما که ارتفاع کمتری
داشت اشاره کرد
نگاه کردم و خواستم بگم منظورش چیه که متوجه شدم

یه تراس خالی
یه پنجره باز و یه مرد که درگیر بوسیدن یه زن روی تخت
بود
چیزی که غیر طبیعی بود
چیزی که نگاهم مارو جلب میکرد
حاله سیاه دور اون مرد بود
سریع تصویر اون نیمه انسان و نیمه شیطان هابی که رابین
برام آورده بود تو سرم مرور شد
پس این اکوان های عوضی اینجا با انسان ها رابطه دارن...
شاید اون دو رگه های ناقص کار این عوضی ها باشه
آترین برگشت سمت منو گفت
-برم؟
سر تکون دادم برو
آترین بال هاشو باز کردو پرید
اول رو لبه تراس اون ها ایستاد
هر دو شوکه برگشتن سمت آترین که سریع وارد شد و...
لحظه بعد اتاق تو نور سرخ غرق شد

به صفحه گوشیم نگاه کردم
یه نقطه حذف شد
یه اکوان نابود شد
آتري برگشت رو تراس و بهم اشاره کرد برم اونجا
پریدم سمتش
عقب ایستاد و وارد شدم
دختری که اکوان مشغولش بود بیهوش رو تخت بود
آتري گفت
-شاید حامله باشه .
-میتونی چک کنی؟
-اگه خیلی اولش باشه ... نمیفهمم. باید روح داشته باشه
تا حس کنم. سر تکون دادمو گفتم
-چک کردنش ضرر ندارع
آتري سر تکون داد
دستشو گذاشت رو شکم اون زن
چشم هاشو بست و گفت
-حسش میشه... یه تطفه تو وجودشه ... روح داره

چشم هاشو باز کرد
شوکه نگاهم کرد و گفت
-روحش سیاهه سام...

[02.01.21 22:57]

#کوازار

#۱۹۳

لعنتی

همینو کم داشتیم

آترین دستشو برداشت

سوالی به من نگاه کرد و گفت

-بکشمش؟

سر تکون دادمو گفتم

-فقط بچه رو

چشم چرخوند و گفت

-خودم میدونم

با این کار دوباره شکم زن روچک کرد و من از اتاق رفتم
بیرون

خونه خالی و خلوت بود

هیچ نشونه تی از زندگی مشترک اینجا نبود

یه اتاق دیگه با تخت یه نفر و وسایل بود

انگار خونه دانشجویی بود

واقعا اکوان ها با چند نفر رو زمین رابطه داشتن

چند نفر اینجا از اکوان ها باردارن ؟

نفس خسته ای کشیدم

گوشیمو چک کردم

یه اکوان دیگه هم نزدیک ما بود

شاید بهتره بریم سراغ اون عوضی رو هم برسیم.

داشتن این نقشه مثل معجزه بود

دونه دونه راه رو بهمون نشون میداد

تعداد کلی نقاط رو نقشه ۱۴۷ تا بود که با محو شدن این

یک دونه ۱۴۶ شده بود

برگشتم پیش آترین که دیدم داره عکس های روی دیوار رو نگاه میکنه

سوالی گفتم

-چی شده؟

-این اکوان خیلی وقته با این دختره است... بین عکس هاشو...

به دیوار نگاه کردم

از تو عکس خیلی شبیه اکوان نبود

اما انرژیش کاملا مثل اکوان بود

سر تکون دادم و گفتم

-آره ... بیا بریم حالا که دیگه نیست

آترین سر تکون دادو گفت

-به پسر بگم بیان؟

-نه... بگو دوتایی برن

با این حرف پریدم

چرا همش حس میکنم چیزی رو فراموش کردم؟

یه نگرانی عجیب...

امیدوارم هرچی هست زودتر مشخص شه . قبل از اینکه
دیر شه...

داستان از زبان ساتی:

به صفحه مانیتور نگاه کردم و شبکه رو برای آخرین بار
چک کردم

خب

اینهمه شیاطین رد یابی کردم

حالا نوبت فرشته هاست...

دکمه اینتر رو زدم و شبکه اجرا شد. صورتمو با دستم

پوشوندم و گفتم

-خواهش میکنم اجرا شو خواهش میکنم

با صدای خنده ریز ریز سارا دستمو برداشتم و بی حوصله

نگاهش کردم. با شیطنت گفت

-یاد شبای تحویل پروژه ات میفتم که اینجوری التماس

میکردی برنامه هات اجرا شه

با یاد آوری این خاطره ها بی اختیار منم خندیدم و گفتم

-اتفاقا همون حس رو دارم

سارا اومد کنارمو گفت

-حالا چی نوشتی؟

اخم کردم و گفتم

-تو که نیومدی کمک

-از من چه کمکی بر میاد؟ من که کد نویسی بلد نیستم

چشم چرخوندم و گفتم

-منم ازت کد نویسی نخواستم. اما تنها یکساعت کشید تا

کل سیستم هارو به هم وصل کنم سارا ابروهایش بالا پرید و

گفت

-مگه میخواستی چکار کنی؟

به مانیتور نگاه کردم و گفتم

-بزار خودت ببینی

پیام اجرای موفق مدل اومد و چهار نقطه نورانی رو صفحه

نمایش پیدا شد

خواستم بگم چکار کردم که قبل من سارا شوکه و نگران

گفت

[03.01.21 22:23]

#کوازار

#۱۹۴

سارا شوکه و نگران گفت

-اون چیه...

به مانیتور اشاره کرد

با دیدن دوتا نقطه نورانی و درخشان تو دو قسمت مانیتو

جا خوردم

من برنامه ام رو در محدوده انرژی سام تنظیم کردم و...

حالا دو نفر با این انرژی پیدا کردم

بدنم مور مور شد

این نفر دوم کیه؟

یه فرشته دیگه؟

اهریمن که نمیتونه باشه...

قبلا که اهریمن رو پیدا کردم سطح انرژی خیلی پائین تر

بود

یا...

شاید

لب گزیدم

زیر لب گفتم

-وای سارا ... فکر کنم گند زدم...

سارا سوالی نگاهم کرد. سریع از برنامه اومدم بیرون و شروع

کردم به نوشتن گد های تکمیلی.

سارا نگران گفت

-ساتی ... چی شده؟ اون نقطه دوم کیه؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم

-فکر کنم شبکه قبلی اشتباه بود. من سطح انرژی

شیاطینو خیلی پائین گرفته بودم. باید دوباره چک کنم...

سارا دستش نشست رو شونه من

کلافه گفت

-یه دقیقه به من نگاه کن ببینم چی میگی ... چی اشتباه

بود؟

نگاهش کردم

سعی کردم آرام تر بگم تا متوجه بشه و آرام بگیره

برای همین گفتم

-سارا... شبکه ای که بستم اشتباه بود... من یه سطح انرژی حداکثر در نظر گرفتم و شبکه رو اجرا کردم . خب؟ سر تکون داد و گفتم

-با اون انرژی شیاطین پیدا کردم... خب؟ سر تکون داد و گفتم

-خب اشتباه کردم. یعنی چیزی که پیدا کردم تمام شیاطین نبود

چشم های سارا گرد شود
شوکه گفت

-پس الان سام و بقیه رو طبق یه نقشه نا کامل فرستادی
اون وسط

با کلافگی سر تکون دادم و گفتم

-حالا که فهمیدی چی شد. میشه بزاری کارم رو برسم ؟
چشم هاش گرد تر شد و گفت

-نه ... تو باید زنگ بزنی به سام. باید بهش خبر بدی .
اون رو حساب نقشه تو خیالش راحت کرده اونجا

عصبی گفتم

-باشه ... میزنم اول بزار چک کنم

چرخیدم سمت کامپیوتر و برنامه رو تغییر دادم
فقط ۵ دقیقه لازم بود تا شبکه جدیدمو درست کنم و برای

سام و بقیه بفرستم

گند زده بودم

امکان نداشت دست خالی زنگ بزنم به سام

ته قلبم امیدوار بودم جز اهریمن تو مورد دیگه ای اشتباه

نکرده باشم

اما...

واقعیت همیشه برای من...

تلخ بود...

Exchange Group

داستان از زبان سام :

نمیدونم این چندمین اکوانی بود که کشتیم

اما به طرز عجیبی ضعیف بودن

ضعیف تر از همیشه...

شاید از انرژی اکوان ها جای دیگه ای استفاده شده!
 آترین رفت سمت لبه ساختمون و گفت
 -خب... بعدی کجاست؟
 گوشیمو بیرون آوردم و چک کردم
 زیر لب گفتم
 -هممم... گویا فعلا دیگه اکوانی این دور و بر نیست
 آتریم برگشت به سمتم و لب باز کرد چیزی بگه
 اما یهو مکث کرد
 ابروهایش بالا پرید و گفت
 -اون ها دیگه از کجا پیدا شدن!؟
 با این حرفش انرژی سیاهی رو از پشتم حس کردم برگشتم
 به اون سمت
 با دیدن سه تا اکوان که به سرعت به سمت ما پرواز
 میکردن ابروهایم بالا پرید
 این عوضی ها از کجا اومدن؟
 به گوشی نگاه کردم
 لعنتی...

شبکه اونارو نشون نمیداد...
اما چرا؟

[03.01.21 22:44]

#کوازار

#۱۹۵

چطور ممکن بود؟

یعنی ساتی اشتباه کرده؟

نمیتونستم قبول کنم ساتی اشتباه کرده!

شاید اونا متوجه شبکه ما و نقشه هامون شدن

شاید به طریقی داشتن خودشون رو استتار میکردن

آترین آماده حمله شد و خواست پیره که مچ دستش رو

گرفتم و گفتم

-صبر کن ... اونا اومدن حرف بزنین

آترین شاکی گفتم

-ما که با اونا حرفی ندارین

رستش رو رها نکردم

اونم به اجبار سر جاش ایستاد
 هر سه اکوان رو سقف ایستادن
 بال های سیاه هر سه محو شد و لبخند چندشی رو صورت
 هر سه نقش بست.

صورت هر سه ، کاملاً خصوصیات اکوان هارو داشت
 بر عکس تمام مواردی که امروز نابود کردیم
 آترین زیر لب گفت
 -حس کردی سام ؟

هوم آرومی گفتم و بلند تر رو به اون سه تا گفتم
 -میبینم نترس شدین... بدون بزرگرتون میاید سمت ما!
 اکوان اول که لباس سر تا پا مشکی تنش بود گفت
 -ما براتون پیام آوردیم
 آترین پوزخند زد و گفت
 -پیام ؟ هنوز اهریمن از روش های سنتی استفاده میکنه؟
 اکوان جوابشو نداد
 به سمت ما اومد.

دو اکوان دیگه اما همونجا موندن

اولی گفت

-اهریمن گفت ... بهتون بگم که...

با این حرف یه پاکت از جیب کتش بیرون آورد

به سمت من گرفت و گفت

-زیاد وقت ندارید

به نامه تو دستشنگاه کردم که یهو آترین خواست نامه رو

بگیره

اکوان دستشو عقب کشید

آترین گوشه نامه رو گرفت و کشید

نامه مرت شد رو زمین و اون دو درگیر شدن

دوتا اکوان دیگه دخالت نکردن

همه چی از نظرم مشکوک بود

آتریم ضربه ای به سینه اکوان زد و اونو عقب فرستاد

زیر لب گفت

-عوضی ها

اکوان خواست پره که آترین زودتر پرید و گردنشو گرفت

لحظه بعد چیزی جز غبار باقی نمونده بود

به دو اکوان دیگه نگاه کردم

هیچکدوم نبودن...

کلافه گفتم

-لازم نبود باهاش بجنگی

آترین خم شد

نامه رو از رو زمین برداشت

اوند سمتم و گفت

-لازم بود. تو هم باید اون دوتا رو میترکوندی

بی تفاوت گفتم

-اونا رو نقشه نبودن... من حدس میزنم شاید حتی واقعا

هم نباشن!

آترین ابروهاش بالا پرید که پاکتو از دستش گرفتم و باز

کردم

زیر لب گفتم

-باید برگردیم پیش ساتی

برگه داخل پاکت رو بیرون آوردم و نگاه کردم

خط قدیمی اهریمن رو به راحتی میشد تشخیص داد

برام نوشته بود
-سلام سام ... الان که داری این نامه رو میخونی... افراد
من تو عمارتت دارن اون دوتا بچه رو شکار میکنن! تو
انقدر عاقل هستی که بدونی خیلی دیر شده برای رسیدنت
به اون دخترها! پس همچنان عاقل باش و خنجرم رو
بیار... میتونیم داشته هامون رو با هم معامله کنیم! مگه
نه؟

[04.01.21 23:31]

#کوارزار

#196

کلمات از نگاهم میگذشت
اما انگار تو ذهنم نفوذ نمیکرد
یاد نقشه افتادم
همین چند لحظه پیش چک کردم
هیچ اکوانی سمت عمارت نبود...
امکان نداشت

امکان نداشت کسی اطراف عمارت باشه. ساتی اشتباه
نمیکنه

این نقشه درسته ...

با صدای آترین به خودم اومدم که گفت

-چی نوشته سام؟

نامه رو به سمتش گرفتم

اما آترین تا نامه رو گرفت تو دستش سوخت

ابروهاش بالا پرید و گفت

-سام... خوبی؟

با تکون سر لب زدم

-نه ... برمیگردیم عمارت...

دیگه مکث نکردم

بال هامو باز کردم و پریدم

اون عوضی... اون عوضی ... فقط اگه به ساتی دست بزنه

... نابودش میکنم...

نابود...

داستان از زبان ساتی:
این سومین بار بود شبکه رو اجرا میکردم
اما مدام با خطا رو به رو میشد
سطح انرژی سام و اهریمن انقدر بالا بود که نمیشد هم
زمان اون دو نفر رو با بقیه روی نقشه پیدا کنم
بلاخره سام و اهریمن رو حذف کردم و مرزهای مدلم رو
تغییر دادم
سارا کلافه گفت
-میشه به سام زنگ بزنی
عصبی گفتم
-باشه... باشه... فقط صبر کن این اجرا شه
سارا گوشی موبایل رو از رو میز برداشت و گفت
-خودم زنگ میزنم
گوشی از دستش گرفتم و گفتم
-وایسا... بزار من شبکه رو بفرستم بعد
همین لحظه شبکه بدون خطا رو مانیتور مشخص شد

نیشم تا بناگوش باز شد و دستور ارسال به همه گوشی هارو
زدم

گوشی از سارا گرفتم و گفتم

-بده زنگ بزمنم

شماره سام رو گرفتم

دکمه تماس رو زدم و به مانیتور نگاه کردم

خب... اینم از اکوان های... واقعی...

نگاهم رو مانیتور چرخید و خشک شدم

دور عمارت... خدای من... دور عمارت پر بود از اکوان

سارا خم شد

به نقشه نگاه کرد

با شوک گفت

-ساتی... اینجا... اینجا مائیم؟

با ترس به من نگاه کرد

سر تکون دادم

به گوشی نگاه کردم

سام جواب نداد

خدای من....

حالا واقعا تو دردرس افتاده بودیم
گوشی رو دادم دست سارا و گفتم
-انقدر زنگ بزن تا جواب بده...

سریع بلند شدم

برق ... برق ... ما به برق نیاز داشتیم ...

تنها چیزی که اون عوضی هارو از ما دور میکرد
به اطراف نگاه کردم...

دیگه چی میتونست کمکون کنه ؟

چیزی که به برنامه سام آسیب نزنه ؟

سرمو بلند کردم و به سقف نگاه کردم

سقف و سازه فلزش عالی بود . یه حصار خوب...

فقط مشکل این بود که... exChange

من با ارتفاع مشکل داشتم.

لعنتی...

سارا با ترس گفت

-ساتی ... بهتر نیست بریم قائم شیم؟ اینجا زیر زمینی
چیزی نداره؟
با تکون سر گفتم نه. به سقف اشاره کردم و گفتم
-اما اون بالا یه جای امن میشه ساخت

[05.01.21 00:00]

#کوارزار

#197

سارا شوکه نگاهم کرد و گفت
-اون بالا؟

سر تکون دادم

به پله های کنار دیوار اشاره کردم و گفتم
-آره ... اینجا یه سوله است... با یه سقف تمام فلز...
کافیه به منبع تغذیه وصل شه تا ما در امان باشیم...
به سارا شوکه نگاه کردم و گفتم
-حالا پیر بالا
هنگ گفت

-مطمئنی جواب میده ؟
شونه ای تکون دادم و گفتم
-نه اما مجبوریم امتحان کنیم
با تردید سر تکون داد
دوباره شماره سام رو گرفت و گفت
-چرا جواب نمیده ؟
-شاید وسط نبرده ؟
دوتا منبع تغذیه اضطراری دستگاه های ردیاب رو دادم
دست سارا و گفتم
-میتونی با اینا بری بالا ؟
گوشیمو داد دستمو گفت
-آره... اما اگه زودتر به سام زنگ میزدی بهتر بود
اخم کردم و گفتم
-فرقی نداشت بدو برو بالا تا نرسیدن
سارا شاکی رفت یمت پله های فلزی اضطراری
با کلافگی گفت

-اونقت اون بالا قراره چطوری خودمون از برق در امان

بمونیم

داد زدم

-با کفش های کار

با این حرف در کمد تجهیزاتو باز کردم

دوتا کفش کار برداشتم

یه سیم بلند دو سر آزاد

و...

هم... برای احتیاط دوتا شوکر

همه رو تو دسنگ گرفتم و دوئیدم سمت پله ها

اما یهو انگار... دورم... کوره آتیش شد

خشک سر جام ایستادم

با تردید برگشتم سمت در...
VIP

کسی تو قاب در نبود...

چز سیاهی بیرون...

اما ...

هنوز که شب نشده بود

پلک زدمو تازه متوجه شدم چی میبینم
بیرون سیاه نبود
این بال های سیاه بودن که از اینجا پیدا بود
چند مرد سیاه پوش...
با بال های سیاه
آروم لب زدم
-سارا ... فقط ساکت باش...

[05.01.21 16:26]

#کوارزار

#198

دیر شده بود

خیلی دیر...

اونا به ما رسیدن...

صدای گوشیم بلند شد و هر سه مرد وارد شدن

پشت سر هر سه سیاهی ادامه داشت

ضربان قلبم کند شد

به صفحه گوشی نگاه کردم
سام بود
سریع دکمه وصل شدن تماس زدم
گوشی رو با دست های لرزون بردم کنار گوشم
اما قبل اینکه بتونم چیزی بگم با ضربه محکم چیزی پرت
شدم عقب
فقط جیغ کشیدم و گوشیم از دستم افتاد
داد زدم
-سام... اونا اینجان...
سر و پشتم محکم به میز برخورد کرد
چشک هام سیاه شد
صدای خورد شدن به گوشم رسید
چشم هامو با درد باز کردم
گوشیم زیر پای همون عوضی که به شکم ضربه زد خورد
شد
نگاهم کردو با تمسخر گفت
-خیلی دیر شده کوچولو

اومد سمتم و با همون تمسخر گفت
 -فرشته نجاتت هر کاری کنه بهت نمیرسه
 خم شد و دستشو آورد سمتم تا گردنمو بگیره
 شوکری که چند سانتی من رو زمین افتاده بود سریع گرفتم
 اون عوضی گردنمو گرفت و فشرد
 من هم دکمه شوکر رو فرشدمو زدم به گردنش
 بدنش لرزید
 فریاد زد

اما فشار دستش دور گردنم بیشتر شد
 دوتا اکوان دیگه اومدن کمکش اما یکی وسط مسیر چیزی
 محکم تو سرش خوردو رو زمین افتاد
 دومی به بالا نگاه کرد
 اما تا سارا رو دید ، منبع تغذیه دوم به سرش برخورد کردو
 نقش زمین شد
 با لگد اون عوضی رو هول دادم عقب
 عقب پرت شد
 اما اینجوری شوکر هم از بدنش جدا شدو نفس گرفت

چشم هاش سرخ شد و گفت
 -به من... حمله میکنی ؟
 دهنش یهو به طرز غیر طبیعی باز شد
 صدای فریاد مانند گوش خراشی از دهنش بیرون اومد و
 ردیف دندان هاش یهو تغییر کرد
 از وحشت خشک شده بودم که تمام اکوان های بیرون
 حمله کردن به داخل و دورمون سیاه شد...
 یه قدم عقب رفتم...
 اونا هم اومدن جلو تر
 حاضر بودم بمیرم اما به دست اون عوضی ها نیفتم
 میترسیدم سرم رو بلند کنم و به سارا نگاه کنم
 امیدوار بودم هنوز از اون با خبر نشده باشن
 اما یکی از اکوان های روی زمین بلند شد و پری
 نفسم رفتو به بالا نگاه کردم
 اون عوضی سارا رو از اون بالا هول داد به سمت زمین
 هر دو هم زمان جیغ کشیدیم و...

[05.01.21 16:36]

#کوازار

#198

جلو چشم هام...

سارا ...

به سمت زمین سقوط کرد

موهای تو هوا پخش شد و صدای جیغش قلبمو هزار پاره

کرد

تمام خاطرات زندگیم با سارا تو ذهنم مرور شد

لبخندش

VIP. غر غرهای همیشگی .
آغوشش.

exchang موهای بلندش که میبافت

ROMAN و
چشم های مهربونش...

نه...

این صحنه واقعی نبود

چشم هامو به هم فشار دادم و با تمام وجودم فریاد زدم
-ساام...

انگار دنیای دورم تو سکوت فرو رفت
شاید هم زمان برای من متوقف شد
صدای فریاد سارا قطع شد و با تردید چشم هامو باز کردم

بال های سفید سام...

تنها چیزی بود که میدیدم...

آروم چرخید

در حالی که سارا تو بغلش بود

باورم نمیشد

تو کسری از ثانیه...

سام انگار از غیب... ظاهر شد

چشم های کریستالیش رو به من دوخت.

قلبم دوباره تپید...

سام سارا رو دوباره رو طبقه بالای سقف گذاشت و چیزی

آروم گفت

سارا سر تکون دادو سریع از پله های سقف بالا تر رفت
نفس راحتی کشیدم که یهو همه نگاه ها برگشت به سمت
من...

انگار زمان ایستاده بود

صورت های خنثی ... چشم های سرخ

لباس های مشکی و...

بال های سیاه

پلک زدم و لحظه بعد دیدم همه به سمت من حمله ور
شدن

سام... فرشته نجاتم و ... تمام اون اکوان های سیاه...

همه چیز مثل حرکت آهسته بود

انگار زمان کش می اومد

بال های سیاه دورمو پر کردنو سفیدی بال های سام...

از جلو چشم هام...

محو شد...

دوباره اون گرمای جهنمی برگشت.

گرما و سیاهی...

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

صدای فریاد سام شنیدم که اسمو صدا کرد اما
انگار

تو یه جهنم تاریک و ساکت فرو رفتم
انگار هوا نبود برای نفس کشیدن
چشم هام نمیدید...

ریه هام نفس نمیکشید...
قلبم نمیزد...

آخرین چیزی که حس کردم کوبیده شدن سرم به زمین بود
و بعد از اون...
سیاهی مطلق...

[07.01.21 00:24]

exChange Group

#کوازار

۱۹۹#

حس میکردم تو جهنم

یه جهنم داغ

اما...

کاری از EXCHANGE GROUP

از درون وجودم هر لحظه سرد تر میشد...

داستان از زبان سام:

جلو چشم هام

اون بالهای سیاه جهنمی دور تا دور بدن ساتی رو پوشوندن

و هم زمان نیمی از اون اکوان ها به من حمله کردن.

من یه فرشته بودم و اونا...

یه مشت اکوان...

میدونم ساتی بین اون بال های شوم چه عذابی رو باید

تحمال کنه

درسته نمیتونم هم زمان همه رو نابود کنم

اما این باعث نمیشه که بتونن ساتی رو بیرن...

شمشیرم رو احضار کردنمو بدون مکث به اکوان های که به

ستم حمله میکردن ضربه زدم

هر ضربه یکی از اون عوضی ها رو دود میکرد

اما تعداد بیشتری از راه میرسید

تمومی نداشتن

یه لحظه بال های اکوان هاپی که ساتی رو اسیر کرده بودن

جمع شد

فکر کردم میخوان به من حمله کنن

اما مثل یه تیر رها شده...

یه اکوان با ساتی تو بغلش

از بین جمع به سمت در خروج پرواز کرد

نه...نه...نه...

پشت سرش خیز برداشتم

اما کوهی از اکوان راهمو سد کردن

فریاد زدم

راه منو ؟

شمشیرمو چرخوندمو اینبار به جای اینکه به اکوان ها حمله

کنم به زمین کوبیدم

صدای رعد همه جا پیچید

اما اینبار نه از آسمون...

که از شمشیر من رعد به سمت اکوان ها پرتاب شد

مکث نکردم محو شدن اون عوضی هارو ببینم

به اندازه نیاز
 مسیرم باز شده بود
 شمشیرمو از زمین بیرون کشیومو از در بیرون دوئیدم
 از لبه تراس پریدمو بال هامو باز کردم
 اون عوضی از دور میدیدم
 اما خیلی دور بود
 قدرت زیادی رو صرف یه نبرد بی حاصل کرده بودم
 انرژی زیادی از دست داده بودم.
 اما نگرانیم برای ساتی بهم قدرت میداد
 خورشید در حال غروب بود و این...
 برای ما بدترین اتفاق بود...
 کم کم به محدوده ساختمان های بلند شهر رسیدیم
 اون عوضی ارتفاعشو کم کرد
 اینجوری دید من سخت میشد
 و...
 اون...
 راحت میتونست فرار کنه

پائین رفتمو سرعتمو بیشتر کردم
 اما اون هم خیز گرفتو راز هم پائین رفت
 دیگه داشتم بهش نزدیک میشدم
 این اولین بار بود تو این ارتفاع تو شهر پرواز میکردم
 از پشت یه ساختمون پیچید
 من هم پشت سرش رفتم
 اما با دیدن دیواری از شیاطین که راهمو سد کرده بودن به
 اجبار...
 ایستادم

[07.01.21 00:36]

#کوازار

#۲۰۰

وقت برای نبرد نبود
 علاوه ب وقت انرژی زیادی هم برام نمونده بود
 از پشت این عوضی ها رور شدن ساتی تو دست اون اکوان
 کثیف رو دیدمو خیز برداشتم تا از این شیاطین رد شم

اما با شنیدن صدای جیغ به پائین نگاه کردم
 فکر کردم دست نمیبینم
 اما...
 واقعی بود
 یه زن با یه بچه تو بغلش از پنجره ساختمون به بیرون
 پرتاب شد
 بی اراده خیز گرفتم و اون زن رو قبل رسیدن به زمین
 گرفتم. به بالا نگاه کردم
 یه شیطان سرخ اون داخل بود و بچه دیگه زن رو هم همین
 لحظه پرتاب کرد پائین
 بچه رو تو هوا گرفتمو اینبار مکث نکردم
 خیز گرفتم به داخل پنجره و قبل اینکه اون شیطان فرار
 کنه، گردنشو تو مشتم گرفتم
 تو دستم محو شد و بچه رو پای گراشتم
 مادرش تو خیابون جیغ زدو زود برگشتم. شیاطین بهش
 حمله کرده بودن
 عوضی های کثیف

با چرخش شمشیرم موجی از رعد فرستادم
و دور زن رو خالی کردم. فریاد زدم
-برگرد خونه ات
شوکه نگاهم کردو دوئید
مکث نکردمو پریدم
اما...
دیگه...
ساتی رو نمیدیدم
لعنتی
لعنتی لعنتی...
بالا تر رفتم
تو آسمون اوج گرفتم
زیر پام شهر ساکت و تاریک بود
چی پیدا نبود
نه تکونی...
نه دختری با موی مشکی...
فریاد زدم

-ساتی....

صدام با صدای رعد یکی شد

وجودم پر از خشم و نفرت بود

نابودت میکنم اهریمن...

من دیگه تورو بر نمیگردونم به اون جهنمی که بودی...

من تورو نابود میکنم...

بارون شروع به باریدن کرد

یه بارون سیل آسا...

گوشیم رو بیرون آوردم

شبکه رو خواستم باز کنم که دیدم یه شبکه جدید با پیام

ساتی بهم ارسال شده..

نوشته بود

-این درسته سام...
Exchange Group

صداش تو سرم زمزمه شد

این درسته سام...

سام...

سریع شبکه رو باز کردم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

با دیدن یه نقطه در حال حرکت تو فاصله چند کیلومترم
که یه نقطه با انرژی کمتر انگار حمل میکرد لبخند زدم
خودش بود
ساتی...

همراه اون اکوان
لبخندم بیشتر شد و پریدم
زیر لب زمزمه کردم
دارم میام ساتی...

[07.01.21 23:47]

#کوازار

#201

داستان از زبان ساتی: exChange Group
با دردی که تو سرم پیچید به سختی چشم هامو باز کردم
تو یه اتاق تاریک بودم
انگار از جایی رو زمین افتاده بودم
زمین سرد بود

کاری از EXCHANGE GROUP

اما هوای اطرافم
انگار کوره آتیش بود
صدای قدم هائی که به سمتم می اومد رو شنیدم و تو سرم
مرور کردم چی شده
سام...
سام کجاست ؟
به سختی چرخیدم
اما هیچ سمتی...
هیچ چیزی ... نمیدیدم...
سعی کردم بلند شم
اما انگار توانی نداشتم...
صدای پا قطع شد و حرارت دورم بیشتر
چرا این حرارت سنگ هارو داغ نمیکنه
اما انگار داره منو میسوزونه...
صورتمو به سرمای سنگ چسبوندمو دستم به چیزی خورد
لمسش کردم
شوکر بود...

شوکر من...
خدایا...

تو ذهنم همه چی به عقب برگشت

من و سارا...

تو انبار... حمله اکوان ها و رسیدن سام...

خدای من...

پس من الان کجام؟

یعنی سام نتونست نجاتم بده؟

ممکن نیست

این ممکن نیست

سام...

اشکم راه افتاد

بدنم داشت میسوخت

حتی نفسمو داغ بود

دست هامو به زمین فشردم تا خنک شه و از هوای مماس

زمین نفس گرفتم

اما هوا داغ بود

خیلی داغ
صدایی از بالای سرم اومد و منو از جا پروند
-درد ناکه ؟
برنگشتم به بالا نگاه کنم
چون تو این تاریکی چیزی پیدا نبود
اما این صدا آشنا بود
صداش نزدیک تر شد و گرما بیشتر
اهریمن...
این مرد اهریمن بود...
آروم تر گفت
-دردناک تر از این هم میشه
با این حرف دستش بازومو گرفتو از درد و سوزش و گرما
جیغ زدم
اما شوکر رو رها نکردم
منو پرت کرد سمت کنج دیوار
سرم و کتفم به دیوار خورد

با رها شدن بازوم از دست های کثیفش اون سوزش و گرما
 تموم شد و نفس گرفتم
 ترجیح میدم سرم کوبیده شه به دیوار اما دوباره بدنمو
 لمس نکنه
 با قدم های آروم تو سیاهی اومد سمت من و گفت
 -سای ... هم؟!
 هیچی نگفتمو بازو سوخته ام رو با دست آزادم لمس کردم
 پوشتم انگار از بین رفته بود
 از درد نفسم رفتو از گرمای نزدیک شدن حضورش همه
 تنم خشک تر از قبل
 زمزمه کرد
 -دختری که دل سام رو برده...
 ایستاد
 میدونستم دقیقا رو به روی منه
 از حرارتی که حس میکردم...
 سنگینی نگاهش که انگار رو تنم حرکت میکرد
 با پوزخند گفت

-دلم نمیاد راحت بکشمت ... چون اینجوری سام فقط
یکبار عذاب میکشه...

دوباره چنگ زد به بازومو تو گوشم داد زد
-تورو باید عذاب داد تا سام تا ابد عذاب بکشه...

جیغ زدم

از درد

از گرما

از سوختن

از ترس برای سام

من حاضرم بمیرم

اما سام...

عذاب نکشه...

این حسم خودمو شوکه کرد

اما وجودم مصمم بود

بازومو ول نکرد

کنار گوشم اینبار نجوا کرد

-بهتره شروع کنیم

[07.01.21 23:52]

#کوازار

#202

نمیخواستم یه موجود بی دفاع باشم
 موجودی که هیچ توانی برای جنگیدن نداره
 اما با وجود بازوی سوخته و هوایی که انگار مسموم بود
 قدرت تکون خوردن نداشتم
 صدای اهریمن تو سرم تکرار شدو
 با تمام توانم فریاد زدم
 -نه...-

ته مونده قدرتمو جمع کردم و شوکری که تو دستم بود رو
 روشن کردم و به جائی که حدس میزدم بدنشه زدم.
 نمیدونم برق رو اهریمن اثر داره یا نه...
 نمیدونم اصلا به بدنش خورد یا نه
 اما این ته مونده توانم بود
 صدای جریان برق شوکر اومد

نور این برق اتاقو کمی روشن کرد
تو تاریکی صورت جهنمی اهریمن رو دیدم و چشم های سرخ
و متعجبش
شوکر به کتفش خورد
رهام کرد و عقب رفت
نه فریاد کشید
نه صورتش نشونه ای از درد داشت
دوباره همه جا تاریک شد و صدای اهریمن اینبار آروم تر و
بدون سر خوشی اومد که گفت
-تو برای انسان بودن ... زیادی با اراده ای...
خودمو عقب کشیدم
شاید این گرما کم شه
اما صدای پاش اومد
با من حرکت کرد و گفت
-این حجم از انرژی سام... تو بدنت ... علاقه سام بهت
... انقدر توان برای تگون خوردن در بر ابر قدرت من ... تو
چی هستی ؟

خم شد
اما یانبار بدنمو نگرفت
جلو لباسمو گرفتم از زمین جدا شدم
چشم هاش یهو تو تاریکی سرخ و گداخته شد
صورتش از نور این تپله های گداخته به طرز وحشتناکی
روشن شد و لب زد
-تو... چی... هستی؟
نمیتونستم حرف بزنم
از این حرارت...
از این قدرت...
انگرم بدنم خشک شده بود
خون تو رگ هام تبخیر شده بود
چشم هام بدون اراده من بسته شد و
دنیا...
اینبار سرخ شد
سرخ و گداخته...

داستان از زبان سام:

روی سقف خونه مخروبه وسط باغ ایستادم و به اطراف
نگاه کردم

اکوان تا اینجا رو نقشه من بود و بعد از اون محو شد
کلافه به اطراف نگاه کردم

اینجا یه خونه باغ به ظاهر متروکه بود
حتما یه پوشش برای مخفی شدن اونا

اما چطور انرژی درونی اونا محو شه
نقشه رو چک کردم

فقط اگر میتونستم اهریمن رو روی نقشه ... پیدا کنم...
یاد نقشه اول افتادم ...

اکوان هائی که قدرت کمی داشتن شناسایی شده بودن
اکوان هائی که ظاهری شبیه به اکوان های جهنمی نداشتن

و تو اون نقشه ... ما فکر کردیم اهریمن پیدا کردیم
در حالی که اون ... اهریمن نبود...

یا شاید...

اهریمن جهنمی نبود ...

گوشیم رو گذاشتم داخل چیبم و از سقف پائین پریدم
 اگه زیر این خونه پایگاه اهریمن باشه
 من نمیتونم به تنهایی وارد شم
 اونم با یان حجم کم از قدرت باقی مونده تو وجودم
 خواستم به آترین و پسر ها خبر بدم که...
 صدای جیغ ساتی رو شنیدم...

[09.01.21 23:13]

#کوازار

#۲۰۳

دیگه نفهمیدم دارم چکار میکنم
 صدای جیغ ساتی مثل یه ریسمان نامرئی بود
 چنگ زد به قلبم و منو به داخل کشید
 یه خونه خاک گرفته و مخروبه
 مستقیم به سمت وسط خونه رفتم
 یه راه پله اون وسط بود
 با دیواره و پله های تخریب شده
 پائین رفتم

و...و

به یه مشت خاک و سنگ فرو ریخته رسیدم.
این پائین نه راهی بود
و نه قدرتی حس میشد

سر در گم به اطراف نگاه کردم
باید دنبال چی بگردم
با صدای آترین به بالا نگاه کردم که گفت
-سام... این بالا...

کل مسیر رو به بالا پردیم و کنار آترین ایستادم که به
سقف اشاره کرد!
با دیدن آینه بزرگی که روی سقف کار شده بود ابرو هام بالا
پرید

وسط این خرابه...
این سقف آینه ای سالم!؟
ساتی گفت
-هرچی هست این بالاست

با این حرف پرواز کرد سمت آینه
 خواست به آینه دست بزنه که پریدم
 دستش رو عقب کشیدم و گفتم
 -اینبار من امتحان میکنم
 قبل اینکه مخالفت کنه سطح آینه رو لمس کردم
 سرد بود
 سرد و صیفلی
 مثل یه آینه واقعی...
 کف دستمو کامل رو آینه گذاشتم
 اما هیچ اتفاقی نیفتاد
 آترین کلافه گفت
 -حتما یه طلسم داره...
 -شاید...
 طلسم یا هر قدرت دیگه...
 من باید ازش رد شم...
 چشم هامو بستم
 جیغ ساتی تو سرم تکرار شد

نفسمو با حرص بیرون دادم و مشتم تو آینه نشست...
 دستم سوخت و چشم هامو باز کردم
 مشتم خونی و آینه شکسته بود
 آترین سریع عقب رفتو خودمم عقب پریدم
 ترک آینه گسترده شدو ککش فرو ریخت
 صدای خورد شدن آینه روی زمین بلند شدو حالا انرژی
 اهریمنی تو فضا حس میشد
 به جای خالی آینه نگاه کردم
 مهر اهریمن رو سقف بود
 آترین دوباره قبل من پرید و مهر رو لمس کرد
 خونه لرزید و راه پله شکافته شد
 دالان مخفی جلو رومون باز شد
 آترین با هیجان گفت
 -اون عوضی خوب برای خودش رو زمین مخفی گاه درست
 کرده
 سر تکون دادمو خواستم وارد شم که سه اکوان از داخل
 دالان بیرون پریدن

بال های سیاه و هیبت جهنمی هر سه پیدا شد و...
 قبل از اینکه تصمیم بگیریم به ما حمله
 دوتا به سمت من
 یکی به سمت آترین
 به احبار شمشیرم رو احضار کردم و به اولی حمله کردم
 درسته ضعیف شده بودم
 اما نه در حد یه اکوان
 اولی از زیر تیغ شمشیرم غبار شد و دومی هنوز بهم نرسیدا
 بود که کمند آتشین آترین دورش حلقا شد و اونو به سمت
 تودش کشزد
 نیمه راه غبار شد و آترین گفت
 -من جلو میرم سام... تو به قدرتت نیاز داری
 مکث کردم و خواستم بگم بمونه و با پسر ها بیاد داخل
 اما دوباره صدای جیغ ساتی بلند شد
 اینبار شدید تر و...
 نزدیکتر

[09.01.21 23:50]

#کوازار

#۲۰۴

رو به آترین داد زدم

-با پسر ها بیا

منتظر جوابش نمودم و پریدم

داد زد

-سام... صبر کن...

اما من صبر نداشتم. صبر من در حال عذار کشیدن بود

وقتی من اینجا ایستاده بودم...

نگرانی آترین رو درک میکردم

اما اون حال منو درک نمیکرد.

وارد دالان شدم

نمیشد پرواز کرد

بال هامو محو کردم و گام هامو سریع تر برداشتم

با هر قدم قدرت اهریمن بیشتر حس میشد

اکوان های بیشتری به سمتم اومدن و شمشیرمو دوباره
احضار کردم

اونا احمق نبودن

معمولا وارد نبردی که تهش شکست باشه نمیشن

اما اینبار احمقانه به من حمله میکردن

انگار این اکوان ها ...

اکوان هایی که ما از جهنم میشناختیم نبودن.

آترین خودشو به من رسوند و جلو تر از من با دیوار

آتشینش اکوان هارو تا مسافت زیادی نابود کرد

داد زد

-سام ... اینا فقط برای تضعیف قدرت تو میان... بسیار به

من

حق با آترین بود

تنها دلیل حمله این عوضی ها همین بود

از کنارش رد شدم

فرصت برای تشکر نبود

مسیر مارپیچ و به سمت پائین بود.

انگار قرار بود به مرکز زمین برسیم.

تاریک...

تب دار...

تو دل سنگ...

اهریمن این سالها حسابی برای خودش پایگاه درست کرده

بود...

این سالها که من به اشتباه تو آسمون دنبالش بودم

اون روز زمین ...

بین انسان ها...

حسابی رشد کرده بود...

برام سوال بود چرا خنجرش بدون محافظ رها شده بود!

دالان به یه راهرو پر از در رسید و اکوان ها انگار بلاخره

تموم شده بودن

آترین آروم گفت

-حسش میکنم... اونجاست

با این حرف به در انتهای سالن اشاره کردو جلو تر از من

قدم برداشت

به دری که تشاره کرد نگاه کردم
اما خشک شدم.

آره...

من هم قدرت اهریمن رو از اونجا حس میکردم
اما...

انرژی ساتی رو نه...

[10.01.21 22:28]

#کوازار

#۲۰۵

آترین دوئید سمت اون در
اما قبل اینکه برسه

در اتاق باز شدو اهریمن تو قاب در پیدا شد

تو هیبت اهریمنی بود
آترین خشک ایستاد

اهریمن خیره شد به من
پوزخند زد و گفت

-بهتره خنجرمو آورده باشی
حسش نمیکردم
حس نمیشد
ساتی حس نمیشد
به سمتش قدم برداشتم و گفتم
-بهتره ساتی زنده باشه
بلند زد زیر خنده
به سمتش دوئیدم
خنجرمو احضار کردم
اهریمن هم دوئید سمت من
شمشیرمو رو کتفم گرفتم
قبل از اینکه به اهریمن برسم شمشیرم رو پرتاب کردم به
سمتش
انتظار این حرکت منو نداشت
شمشیرم تو کتفش فرو رفت
از درد فریاد زد
پریدم

از روی سر اهریمن رد شدمو هم زمان شمشیرمو بیرون
کشیدم

پشت سر اهریمن ایستادم

با درد برگشت به سمت ما

مکث نکردم

دوئیدم سمت اون اتاقو داد زدم

-سرگرمش کن آترین ...

صدای فریاد اهریمن و آترین هم زمان بلند شد و به هم

حمله کردن

جلو در اون اتاق تاریک ایستادم

نفس عمیق کشیدمو حسش کردم

ضربان ضعیف قلب ساتی حس کردم و وارد شدم

تاریک بود

اما نه انقدر که بدن نیمه جون ساتی رو نبینم

چیزی که میدیدم باورم نمیشد

لباس های ساتی نیمه پاره بود...

دست ها...

گردن ...

حتی روی کمرش جای سوختگی بود

هر سوختگی...

نشونه یه لمس اهریمن بود

نگاهم به گونه ساتی و گردنش افتاد

اون عوضی ...

خشم زیر پوستم جریان پیدا کرد

با هر گام من

زمین زیر پام از انرژی خشم من یخ میزد

سالها بود در این حد از درون خشمگین نبودم

سالها بود ... این کوه یخ درونم ... خاموش بود...

اما امشب ... اهریمن ... خشم درونمو بیدار کرد

کنار ساتی زانو زدم

دستم رو گونه سوخته اش نشست و گرمای پوستشو با

سرمای وجودم کم کردم

سرخي گونه اش آروم کمرنگ شد

چشم خم شدم

روی گونه اش رو بوسیدم و بغلش کردم
به خودم فشردمو موهاشو نفس کشیدم
من...

مرگ ساتی رو...

از خونش حس کرده بودم
اما...

اما قرار نبود این مرگ تو آغوش من باشه...
به صورت بی روحش تو بغلم نگاه کردم
یک بار خطا کردم...
تبعید شدم به زمین...

بد تر این مگه چیزی هست ؟

به لب های بی رنگ ساتی نگاه کردم

خم شدمو زمزمه کردم

-نیست...

[10.01.21 23:06]

#کوازار

۲۰۶#

نفس بی جون ساتی رو نفس کشیدم
 اما قبل از اینکه لب هام به لب هاش برسه ضربه مشت
 اهریمن به کتفم برخورد کرد
 از این ضربه ساتی از بغلم رو زمین افتادو اهریمن دوباره بهم
 حمله کرد
 سریع برگشتم سمتش
 مشتش که به سمت صورتم روونه بود با دستم گرفتم.
 مشت داغ و گداخته اهریمن...
 تو دست های یخ زده من...
 به هم خیره شدیم
 چشم هاش گداخته بود...
 پوزخند زدو گفت
 -اسباب بازی خراب شده نه؟
 مشتشو تو دستم فشار دادم
 یخ و سرمای وجودم مشت اهریمنو منجمد کردو آروم از
 دستش بالا رفت

چشم هاش گرد شد

پوز خند زدم

زمزمه کردم

-اون دختر ... اسباب بازی نبود ...

مشت دیگه اش به سمتم اومد

اونو هم با دستم گرفتمو گفتم

-اما تو رو بخاطرش...

مکت کردم

ناباوری تو نگاه اهریمن میدیدم

یخ و انجماد از دست های اهریمن به کتفش رسیدو داد

زدم

-نابود میکنم

با فریاد من سرما از دست های اهریمن بالا رفت و به شونه

هاش رسید

با شوک عقب پرید و به دست هاش نگاه کرد

تو چند ثانیه یخ ها مذاب شدو دستش شروع کرد به

برگشت به حالت قبل

با پوزخند خواست به من نگاه کنه که بهش حمله کردم
 نابودش میکنم

دیگه برام مهم نیست اهریمن به جهنم برگرده

برام مهم نیست اعتراف کنه به دروغش

برام مهم نیست تا ابد روی زمین بمونم

من فقط میخوام

نابودش کنم

با مشت من به عقیبت شد

یه دستش به حلت قبل برگشتو دستشو به زمین کوبید

زمین زیر پام گداخته و شکافته شد

بالا پریدمو دستمو به سمتش گرفتم. نيزه های یخی از کف

دستم به سمتش روونه شد چرخیدو از در اتاق بیرون

دوئید

پشت سرش رو زمین ایستادمو مشتمو به زمین کوبیدم

از مشتم زمین شکافته شد

کوه یخی بیرون زدو در مسیر اهریمن اوج گرفت

به زیر پای اون عوضی رسیدو بالا رفت

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

اهریمن به عقب افتاد کوه یخ من زیر بدنش قرار گرفت و اوج گرفت

بدنش بین سقف و کوه یخ من فشرده شد.

کل دالان شکافته شد و کوی یخم از زمین بالا رفت

زمین دهن باز کرد

دیواره ها فرو ریخت و از دل زمین کوه یخ من بیرون زد

در حالی که بدن اهریمن

نوک کوه

نیمه جون

تقلا میکرد

[11.01.21 20:55]

#کوازار

#۲۰۷

نفسمو آروم بیرون دادم

بال هامو باز کردم و بالا پریدم

موازی بدن نیمه متلاشی اهریمن ایستادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با پوزخند نگاهم کرد و گفت
 -منو بگشی تا ابد اینجا موندگاری
 پوزخند زدمو گفتم
 -تو که قراره بمیری ... چرا نگران منی ؟
 دستمو به سمتش گرفتم برای ضربه آخر که آترین فریاد زد
 -نه ... سام...

دندون هامو به هم فشردمو سعی کردم آرام باشم
 برام مهم نبود کشتن اهریمن مساویه با گناهکاری ابدی من
 من فقط میخواستم این موجود شوم رو محو کنم
 آترین بالا پرید
 رو به روی من
 با بالهای سرخ...
 در حالی که ساتی تو بغلش بود
 نگاهم کردو گفت
 -زنده است ... ما به اهریمن برای برگشت نیاز داریم
 به ساتی نگاه کردم
 نتونستم جلو خودمو بگیرم و لبخند محوی رو لبم نشینه.

انتظار برگشت ساتی رو نداشتم
 ساتی چنان نبض و انرژی روحش ضعیف بود که فکر کردم
 تا برگردم از دستش دادم
 اما تو بغل آترین
 رنگ زندگی داشت...
 اهریمن تو همون حال خندید
 عوضی جون سخت
 نگاهش کردم
 با پر رویی گفت
 -فکر کردی مُرده؟
 به سمتش رفتم
 دوباره خندید
 خواستم گردنشو بگیرم که سریع گفت
 -یعنی تو هنوز نفهمیدی اون کیه؟
 یه لحظه مکث کردم
 ناباور نگاهش کردم
 منظورش چی بود؟

ساتی ! کیه؟!
چنگ زدم به گردنش
تو زمین و هوا نگهش داشتمو داد زدم
-تو چی می دونی عوضی ؟
نیشخند زد
آروم لب زد
-خیلی چیزا...
فشار دستمو دور گردنش بیشتر کردم
با اون حال اما لبخند زد
دندونای کثیفشو به نمایش گذاشتو گفت
-باید عذاب بکشی
از حرفش دوباره کل وجودم از خشم لبریز شد و کرسنال
های یخ کل وجود اهریمنو در بر گرفت
آترین هینی گفتو به صدرت محفوظ در یخ اهریمن نگاه
کردم
با همون چشم های گرد و پوزخند
بهش پوزخند زدمو دستمو عقب کشیدم

از رو کوه یخ بدن یخ زده اهریمن سر خورد به روی زمین
 این کریستال اهریمن رو نمیکشه
 اما تا وقتی که بتونم برگردم...
 اسیر من نگهش میداره
 آترین اومد کنارمو گفت
 -سام...

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم
 -نکشتمش! نگران نباش
 آترین اما نگران نگاهم کرد
 ساتی رو به سمتم گرفت و گفت
 -من نگران ساتی ام

exChange Gr [12.01.21 00:13]

ROMAN #کوازار
 ۲۰۸#

به صورت بی رنگ ساتی نگاه کردم و سریع بغلش کردم
 مکث نکردمو بالا تر پرواز کردم

داد زدم

-اون عوضی رو با خودت بیار...

ساتی رو به سینه ام فشردمو سرعتمو بیشتر کردم

حس میکردم دارم تموم میشم

هرگز در عمرم انقدر ضعیف نشده بودم

خشم همیشه نمایشی از قدرت بر پا میکنه

اما تو رو از درون تهی میکنه

برای همینه که میگن خشم یه چاقو دو لبه است هم

آسیب میزنه و هم آسیب میبینی.

از اینکه اهریمنو اسیر کردم خوشحال بودم

اما...

اما میترسیدم برای نجات ساتی...

کافی نباشم

به صورتش نگاه کردم

به لب هاش
نفسمو با حرص بیرون دادمو نگاهمو گرفتم
این انتخاب سختی بود...
انتخابی که شک دارم بتونم با تعادل بین احساس و منطقم
بگیرم.
روی تراس اتاق ساتی ایستادم و اتاقو از نظر گذروندم
خالی بود...
مثل درون من...
ساتی رو روی تخت گذاشتم و کنارش زانو زدم
از بودن تو آغوش من سطح انرژی روحش بیشتر حس
میشد
دستمو رو گونه اش کشیدم و خم شدم
کنار لبشو بوسیدم و بالهامو باز کردم
دوباره خودمو ساتی تو گنبد بال های من محفوظ شدیم و
دستمو رو قلب ساتی گذاشتم
تو دختر قوی هستی ساتی...
تو برمیگردی...

چون دنیا به دخترهای قوی مثل تو نیاز داره
به شما...
فرشته های زمینی...
چشم هامو بستمو نفسمو آروم بیرون دادم
ضربان قلب ساتی روزیر دستم نرم حس میکردم
با هر نفس عمیق من
بخشی از قدرتم به وجود ساتی منتقل میشد
با هر ضربان قلب من
قلب ساتی محکم تر از قبل میکوبید
لبخند زدم
حس عجیبی بود
قدرتم تحلیل میرفت و من...
راضی بودم
بال هام بدون اراده من محو شدن...
داشتم تجربه اش میکردم
حس فانی بودن
نفس گرفتم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

چشم هامو باز کردم که بابرخورد چیزی به شونه ام از ساتی
جدا شدمو به شدت به زمین کوبیده شدم

[13.01.21 00:07]

#کوازار

#209

کتفم به زمین کوبیده شد و درد رو حس کردم
یه نوع جدیدی از درد

چیزی که قبلا تجربه اش نکرده بودم

صدای داد آترین تو سرم پیچید

-سام... تو داری چکار میکنی؟

نگاهش کردم

چشم هاش گرد و شوکه بود

به ساتی نگاه کرد

به من نگاه کرد

شوکه گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-تو داشتی خودتو نابود میکرد! بخاطر ساتی ؟ واقعا
بخاطر یه دختر من... بنیامین .. رابین ... حقیق وجودتو
نادیده میگیری ؟
با خستگی بلند شدم
بدون توجه به حرف های آترین به سمت ساتی رفتم
صورتش رنگ داشتو صدای قلبش حس میشد
آترین بازومو گرفت و گفت
-سام... تو چت شده ؟
برگشتم سمتش
تو چشم های نا باورش نگاه کردم و گفتم
-اگه نگران منی ... به جای این حرف ها ... برام چندتا پنل
جاذب انرژی بیار... رو پشت بوم ساختمون شرکت ساتی
... چندتا پنل رو سقف آسانسور هست... هر تعداد میتونی
بیار...
چشم هاش گرد تر شد
کنار ساتی نشستم و گفتم
-اون پنل ها انرژی رعد و برق رو ذخیره میکنن ...

بهش نگاه کردم که هنوز ایستاده بود و گفتم
 -ساتی قدرت منو با اون پنل ها برگردوند...
 آترین شوکه هینی گفت و به ساتی نگاه کرد
 کلافه لب زد
 -الان میارم... فقط ازش فاصله بگیر سام
 نگاهم کرد
 نگاهمون قفل شد و گفت
 -خواهش میکنم... به ما هم فکر کن
 از نگاه غمگین آترین شرمنده شدم
 با وجود قلبم که دیوونه وار بودن پیش ساتی و لمس
 کردنش رو میخواست اما بلند شدم
 به سمت پنجره رفتم و گفتم
 -باشه... نزدیکش نمیشم تا بیای
 آترین زیر لب مرسی گفتو به سرعت بیرون پرید
 بال هاش رو باز کرد و تو تاریکی شب گم شد
 برنگشتم سمت ساتی...
 چون دیدنش کنترلم رو سخت میکرد

به حیاط عمارت نگاه کردم
اهریمن کریستالی وسط حیاط بود
پوزخند زدم
چقدر منتظر این لحظه بودم
اما...

حالا فقط نگران بودم نه خوشحال
پراز تردید بودم
زمانی بود که میدونستم چی میخوام اما نداشتمش...
حالا چیزی که سالها به دنبالش بودم رو دارم...
اما...

نمیدونم چی میخوام
بی اختیار سرم به سمت ساتی چرخید...
انگار احساسم میخواست بهم بفهمونه چی میخوام...
ساتی آروم پلک زد
آره ...
من قلبا ساتی رو میخوام...
اما

منطقم راهی برای این بودن جلو پای من نمیذاره...
پلک های ساتی نرم از هم باز شدو چند بار پلک زد
بی اختیار لبخند زدم که نگاهش چرخید به سمت من
ابروهاش آروم بالا پرید و لب زد
-سام...

لبخند زدم که لب هاش فرم یه لبخند گرفتو گفت
-میدونستم تنهام نمیذاری...
قلبم تو سینه فشرده شد...
صدای ساتی تو سرم تکرار شد...
تنهام...
نمیذاری...

exChange Gr [13.01.21 00:43]

#کوازار
#210

فقط لبخند زدم

در حالی که دوست داشتم فریاد بزنم

-هرگز تنهات نمیدارم
اما فقط لبخند زدم
چون میترسیدم از گفتن حرفی که نتونم پاش بمونم
چطور تنهات نذارم...
وقتی نسبت به آترین و پسر ها مسئولم
چطور تنهات نذارم
وقتی لشکر فرشتگان من بی فرمانده رها شده
مسئولیت هام جلوی روی من بود و ساتی...
تو نگاه من
آرون نشست رو تخت و پرسید
-سارا کجاست
ابروهام بالا پرید
سارا ... من به کل این دختر رو فراموش کرده بودم
سریع به سمت تراس رفتم و گفتم
-لعنتی ... سارا رو فراموش کرده بودم
پریدم
خواستم پرواز کنم

اما نتونستم بال هامو باز کنم و رو زمین فرود اومدم
لعنتی...

قدرتم خیلی کم بودو این شب سیاه... انرژی منو تحلیل
میرد...

به سمت کارگاه چرخیدم و پا تند کردم
بهش گفتم بره رو سقف کارگاه و پشت منبع آب روی
سقف پناه بگیره
امیدوارم هنوز اونجا باشه...

داستان از زبان ساتی:

به جای خالی سام تو قاب پنجره نگاه کردم
فکر کردم الان پرواز میکنه اما فقط باین پرید
چطور نجاتم داد؟

به بدنم نگاه کردم

جای سوختگی رو تنم نبود

اما سرخی بدی رو مچ دست و بازوم بود

حتی لباس هام هم سوخته بود

با دیدن وضعیت لباس هام شرمنده شدم
سام منو تو این حال دید
سارا بفهمه بهم چی میگه ؟
سارا...
چیزیش نشده باشه
بلند شدمو به سمت تراس رفتم
به حیاط نگاه کردم با دیدن اهریمن تو یه کوه کریستالی
خشک شدم
اوه...
سام اهریمن رو اسیر کرد و آورد اینجا...
من بی هوش بودم چقدر اتفاق افتاد...
اما...
اگه اهریمن اینجاست...
اهریمن جهنمی...
پس ... اونی که رو نقشه اول پیدا کرده بودم
الان کجاست ؟
تو دلم خالی شد

سر در گم دنبال گوشیم گشتم
اما تو جیبم نبود...
لپ تاپم تو کارگاه بود
باید چک میکردم
سراسیمه از پله ها دوئیدم پائین که با افتادن سایه سیاه تو
ورودی ساختمون خشک شدم

[13.01.21 19:21]

#211

ترس اون اکوان ها دوباره تو وجودم زنده شد و عقب
رفتم

اما صدای آشنای رابین رو شنیدم
سایه سیاه دوتا شد و رابین و بنیامین وارد شدن
با دیدن من هر دو متعجب ایستادن
تازه یادم اومد سر و وضعم چطوریه!
بنیامین یواش گفت
-ما از جنگ اکوان ها اومدیم تو چرا این ریختی شدی؟
رابین هم خندید

اخم کردم و گفتم
- شما که با اکوان های ریزه میزه سر گرم بودین ... ما یه سر
رفتیم اهریمن رو آوردیم
هر دو ابروهاشون بالا پرید
رابین گفت
- اهریمن ؟
سر تکون دادم به سر به منطقه ای که اهریمن تو حیاط بود
اشاره کردم
تیشرت مشکی سام رو از رو پشتی کاناپه برداشتم و گفتم
- یهنی میخواید بگید اهریمن کریستال شده رو تو حیاط
ندیدین ؟
هر دوهنگ به هم نگاه کردن
دوئیدن بیرون و من سریع تیشرت داغونم رو با تیشرت سام
عوض کردم
خوبه ... اینجوری بهتر بود
پشت سیستم نشستم و روشنش کردم

بنیامین و رابین با ذوق، اهریمن کریستال شده رو آوردن
داخل عمارت

گذاشتنش وسط سالن

هر دو عقب ایستادن و رابین گفت

-هی ساتی ... یه عکس یادگتری از ما میگیری؟

سیستم تازه لود شد

شبکه رو باز کردم و بدون نگاه کردن به پسر گفتم

-دیوونه شدین... کلی کار دارم

بنیامین گفت

-چه کاری دیگه؟ همه چی تموم شده

رابین با ذوق گفت

-اهریمن اینجاست فقط باید برش گردونیم!

هنگ سرمو بلند کردم

واقعا؟

یعنی تموم شد

شوکه گفتم

-پس اکوان ها و شیاطین دیگه رو زمین چی؟

رابین خندید و گفت

-اونا نمیتونن رو زمین بمونن وقتی اهریمن اینجا نباشه
بنیامین رو به رابین گفت

-به نظرت بچه هاپی که اینجا درست کردن هم کشیده
میشن تو جهنم ؟

رابین شونه تکون داد و گفت

-نمیدونم... مهم نیست اونا که خیلی زنده نمیمونن... وای
بن... خیلی هیجان دارم... برمیگردیم خونه

بنیامین بلند خندید

اومد سمتمو گفت

-این عکسو برام میگیری؟

شوکه بودم

به گوشی نگاه کردم

با تردید سر تکون دادم و گوشی بنیامین رو گرفتم

تموم شد ؟

به همین سادگی ؟

الان اونا برمیگردن ؟

و...

من...

قراره تنها بمونم...

سام...

حس کردم پیراهنش تو تنم سنگینی کرد

خدای من...

باید خوشحال باشم

پس چرا حس میکنم کل صورتم فرو ریخته؟

بابین و بنیامین کنار اهریمن ژست گرفتن و من عکس

گرفتم

گوشی رو دادم به بنیامین و بابین گفت

-راستی این گوشی که اون سمت کار نمیکنه

بنیامین نوچی کردو گفت

باید چاپ بشه

اومد سمت سیستم

جای من نشستو گفت

-این چیه رو سیستم ساتی؟

-نفس خسته ای کشیدم و گفتم
 -فکر نکنم دیگه مهم باشه
 بنیامین کمی خم شد سمت سیستم و گفت
 -هی ... این محدوده عمارته ؟
 برگشتم سمتش و سوالی رفتم به سمتش که دیدم
 شبکه داشت اکوان های واقعی رو نشون میداد
 ده تا ... بیست تا ... نه بیشتر ... خیلی بودن...
 تو محدوده دور عمارت بودن...
 اونا داشتن به سمت ما حمله میکردن
 بنیامین داد زد
 -اومدن دنبال اهریمن!

Exchange Group [13.01.21 19:23]

۲۱۲#
 #کوازار

شبکه داشت اکوان های واقعی رو نشون میداد
 ده تا ... بیست تا ... نه بیشتر ... خیلی بودن...

تو محدوده دور عمارت بودن...
اونا داشتن به سمت ما حمله میکردن
بنیامین داد زد
-اومدن دنبال اهریمن!
بلند شدو سراسیمه گفت
-سام کجاست ؟
شوکه و نگران گفتم
-رفت کارگاه
رابین گفت
-باید اهریمنو همین الان بفرستیم اون سمت
هر دو سر تکون دادن
نگران گفتم
-باید سام بیاد
رابین بدون نگاه کردن به من گفت
-تو برو سام خبر کن
ما باید اهریمن رو منتقل کنیم . اگه این فرصتو از دیت
بدیم دوباره همه چی بهم میریزه

ترسیده سر تکون دادم
دوئیدم سمت حیاط.

داد زدم

-سام ... سام...

از پله های کارگاه تند دوئیدم بالا و با دیدن دستگاه های

نیمه تخریب شده و بهم ریخته خشک شدم

همه چی تقریبا نابود شده بود

ساد حرف پسر ها افتادم

مهم نیست...

چون اونا دیگه باید برن

نگاهم دور تا دور کارگاه چرخید

خبری از کسی نبود

واقعا تموم شد؟

وقت رفتن بود؟

کلافه داد زدم

-سام...

داستان از زبان سام:
از پله های نردبون بالا رفتم
چنان قدرتم کم شده بود که نمیتونستم بال هامو احضار
کنم...

حتی نمیتونستم دوباره پرم
امیدوارم آترین زودتر برگرده
رو سقف ایستادم
به اطراف نگاه کردم داد زدم
-سارا...

خبری نشد
دور تا دور منبع آب چرخیدم
اما انگار اینجا نبود
دوباره داد زدم

-سارا...
صدای خفه ای گفت
-اینجام!

ابروهام بالا پرید و به منبع آب نگاه کردم

تقه ای زدم به یواره اش و گفتم
-سارا؟

اونم سریع زد به دیواره و گفت
-سام!!

آهی کشیدم و از نرده های منبعدب بالا رفتم
دریچه منبع نیمه باز بود

کامل کنارش زدم و به داخل نگاه کردم
سارا اون داخل بود و خوشحال به من نگاه کرد
متعجب گفتم

-اون تو چکار میکنی؟

قیافه اش تو هم رفتو گفت

-خودت گفتی برو تو منبع آب!

آروم خندیدم

اما خنده ام رو مخفی کردم و گفتم - من نگفتم بری داخلش
. من گفتم بری پشتش

دستمو دراز کردم

اومد دستمو گرفت

اما کشیدنش برام سخت بود
 به سختی سارا رو بالا کشیدم و از دریچه بیرون کشیدم
 خودشو رسوند به لبه ها و همکاری کرد تا کامل خارج بشه
 شاکی گفت
 -ساتی رو با یه دست بلند میکنی ... اونوقت به من میرسه
 ولم میکنی خودم پیام بیرون
 از حرفش خندیدم
 هرچند خنده ام تلخ بود و گفتم
 -اگه آترین نرسه ... همین قدر قدرتم از دست میدم
 چشم هاش گرد شد
 از پله های منبع آب پائین رفتم و سارا هم سریع اومد پائین
 نگران گفت
 -چرا؟
 رفتم سمت پله های سقف و گفتم
 -یه نبرد سخت داشتم
 پشت سرم اومد و گفت
 -بخاطر ساتی؟

جواب ندادم که گفت
-سام ... خاطر ساتی...
برگشتم سمتش
نداشتم حرفش تموم شه و گفتم
-نه ... من یه نبرد سخت به خاطر خودم داشتم... حالا
لطفا سریع بیا پائین چون خیلی کار دارم
برگشتم تا از پله ها برم پائین اما سارا ایستاد
تکون نخور
کلافه برگشتم سمتش
اما دیدم به رو به رو خیره است...
برگشتم سمت نگاه سارا و خشک شدم
آترین تو آسمون بئد
داشت به سمت ما می اومد
در حالی که پشت سرش ... یه لشگر از اکوان های سیاه در
حال پرواز به این سمت بودن
[13.01.21 19:21]
#211

ترس اون اکوان ها دوباره تو وجودم زنده شد و عقب
رفتم

اما صدای آشنای رابین رو شنیدم

سایه سیاه دوتا شد و رابین و بنیامین وارد شدن

با دیدن من هر دو متعجب ایستادن

تازه یادم اومد سر و وضعم چطوره!

بنیامین یواش گفت

-ما از جنگ اکوان ها اومدیم تو چرا این ریختی شدی؟

رابین هم خندید

اخم کردم و گفتم

-شما که با اکوان های ریزه میزه سرگرم بودین ... ما یه سر

رفتیم اهریمن رو آوردیم

هر دو ابروهایشون بالا پرید

رابین گفت

-اهریمن؟

سر تکون دادم به سر به منطقه ای که اهریمن تو حیاط بود

اشاره کردم

تیشرت مشکی سام رو از رو پستی کاناپه برداشتم و گفتم
 -یهنی میخواید بگید اهریمن کریستال شده رو تو حیاط
 ندیدین ؟

هر دوهنگ به هم نگاه کردن
 دوئیدن بیرون و من سریع تیشرت داغونم رو با تیشرت سام
 عوض کردم
 خوبه ... اینجوری بهتر بود

پشت سیستم نشستم و روشنش کردم
 بنیامین و رابین با ذوق، اهریمن کریستال شده رو آوردن
 داخل عمارت

گذاشتنش وسط سالن
 هر دو عقب ایستادن و رابین گفت
 -هی ساتی ... یه عکس یادگتری از ما میگیری ؟

سیستم تازه لود شد
 شبکه رو باز کردم و بدون نگاه کردن به پسر گفتم
 -دیوونه شدین... کلی کار دارم
 بنیامین گفت

-چه کاری دیگه ؟ همه چی تموم شده

رابین با ذوق گفت

-اهریمن اینجاست فقط باید برش گردونیم!

هنگ سرمو بلند کردم

واقعا ؟

یعنی تموم شد

شوکه گفتم

-پس اکوان ها و شیاطین دیگه رو زمین چی ؟

رابین خندیدو گفت

-اونا نمیتونن رو زمین بمونن وقتی اهریمن اینجا نباشه

بنیامین رو به رابین گفت

-به نظرت بچه هایی که اینجا درست کردن هم کشیده

میشن تو جهنم ؟

رابین شونه تکون دادو گفت

-نمیدونم... مهم نیست اونا که خیلی زنده نمیمونن... وای

بن... خیلی هیجان دارم... برمیگردیم خونه

بنیامین بلند خندید

اومد سمتمو گفت
-این عکسو برام میگیری؟
شوکه بودم
به گوشه نگاه کردم
با تردید سر تکون دادم و گوشه بنیامین رو گرفتم
تموم شد؟
به همین سادگی؟
الان اونا برمیگردن؟
و...
من...
قراره تنها بمونم...
سام...
حس کردم پیراهنش تو تنم سنگینی کرد
خدای من...
باید خوشحال باشم
پس چرا حس میکنم کل صورتم فرو ریخته؟

باین و بنیامین کنار اهریمن ژست گرفتن و من عکس
گرفتم

گوشی رو دادم به بنیامین و رابین گفت
-راستی این گوشی که اون سمت کار نمیکنه

بنیامین نوچی کردو گفت

باید چاپ بشه

اومد سمت سیستم

جای من نشستو گفت

-این چیه رو سیستم ساتی؟

-نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-فکر نکنم دیگه مهم باشه

بنیامین کمی خم شد سمت سیستم و گفت

-هی ... این محدوده عمارته ؟

برگشتم سمتش و سوالی رفتم به سمتش که دیدم

شبکه داشت اکوان های واقعی رو نشون میداد

ده تا ... بیست تا ... نه بیشتر ... خیلی بودن...

تو محدوده دور عمارت بودن...

اونا داشتن به سمت ما حمله می‌کردن
بنیامین داد زد
-اومدن دنبال اهریمن!

[13.01.21 19:23]

۲۱۲#

#کوارزار

شبکه داشت اکوان های واقعی رو نشون میداد
ده تا ... بیست تا ... نه بیشتر ... خیلی بودن...
تو محدوده دور عمارت بودن...

اونا داشتن به سمت ما حمله می‌کردن
بنیامین داد زد

-اومدن دنبال اهریمن!
بلند شدو سراسیمه گفت

-سام کجاست ؟

شوکه و نگران گفتم

-رفت کارگاه

رابین گفت

-باید اهریمنو همین الان بفرستیم اون سمت

هر دو سر تکون دادن

نگران گفتم

-باید سام بیاد

رابین بدون نگاه کردن به من گفت

-تو برو سام خبر کن

ما باید اهریمن رو منتقل کنیم . اگه این فرصتو از دیت

بدیم دوباره همه چی بهم میریزه

ترسیده سر تکون دادم

دوئیدم سمت حیاط.

داد زدم

-سام ... سام...

از پله های کارگاه تند دوئیدم بالا و با دیدن دستگاہ های

نیمه تخریب شده و بهم ریخته خشک شدم

همه چی تقریبا نابود شده بود

ساد حرف پسر ها افتادم
مهم نیست...
چون اونا دیگه باید برن
نگاهم دور تا دور کارگاه چرخید
خبری از کسی نبود
واقعا تموم شد؟
وقت رفتن بود؟
کلافه داد زدم
-سام...

داستان از زبان سام:
از پله های نردبون بالا رفتم
چنان قدرتم کم شده بود که نمیتونستم بال هامو احضار
کنم...
حتی نمیتونستم دوباره بپریم
امیدوارم آترین زودتر برگرده
رو سقف ایستادم

به اطراف نگاه کردم و داد زدم

-سارا...

خبری نشد

دور تا دور منبع آب چرخیدم

اما انگار اینجا نبود

دوباره داد زدم

-سارا ...

صدای خفه ای گفتم

-اینجام!

ابروهام بالا پرید و به منبع آب نگاه کردم

تقه ای زدم به دیواره اش و گفتم

-سارا؟

اونم سریع زد به دیواره و گفتم

-سام!!

آهی کشیدم و از نرده های منبع آب بالا رفتم

دریچه منبع نیمه باز بود

کامل کنارش زدم و به داخل نگاه کردم

سارا اون داخل بود و خوشحال به من نگاه کرد
متعجب گفتم

-اون تو چکار میکنی؟

قیافه اش تو هم رفتو گفت

-خودت گفتی برو تو منبع آب!

آروم خندیدم

اما خنده ام رو مخفی کردم و گفتم - من نگفتم بری داخلش

. من گفتم بری پشتش

دستمو دراز کردم

اومد دستمو گرفت

اما کشیدنش برام سخت بود

به سختی سارا رو بالا کشیدم و از دریچه بیرون کشیدم

خودشو رسوند به لبه ها و همکاری کرد تا کامل خارج بشه

شاکی گفت

-ساتی رو با یه دست بلند میکنی ... اونوقت به من میرسه

ولم میکنی خودم پیام بیرون

از حرفش خندیدم

هرچند خنده ام تلخ بود و گفتم
-اگه آترین نرسه ... همین قدر قدرتمم از دست میدم
چشم هاش گرد شد
از پله های منبع آب پائین رفتم و سارا هم سریع اومد پائین
نگران گفت
-چرا؟

رفتم سمت پله های سقف و گفتم
-یه نبرد سخت داشتم
پشت سرم اومد و گفت
-بخاطر ساتی؟

جواب ندادم که گفت
-سام ... خاطر ساتی...

برگشتم سمتش
نداشتم حرفش تموم شه و گفتم
-نه ... من یه نبرد سخت به خاطر خودم داشتم... حالا
لطفا سریع بیا پائین چون خیلی کار دارم
برگشتم تا از پله ها برم پائین اما سارا ایستاد

تکون نخور
کلافه برگشتم سمتش
اما دیدم به رو به رو خیره است...
برگشتم سمت نگاه سارا و خشک شدم
آترین تو آسمون بئد
داشت به سمت ما می اومد
در حالی که پشت سرش ... یه لشگر از اکوان های سیاه در
حال پرواز به این سمت بودن

[15.01.21 21:52]

#کوازار

#۲۱۳

لعنتی ...

من تو این حال قدرت دفاع از خودمم نداشتم
چه برسه به حمله با اکوان ها
با شنیدن صدای ساتی به پائین نگاه کردم
فریاد زد

-سام...

رو به سارا داد زدم

-عجله کن... برو پائین...

دوئید به سمت من

برای آترین دست تکون دادم بیاد پائین

خودمم از پله ها سریع رفتم پائین

ساتی رسید وسط کارگاه و داد زد

-سام...

نگاهش تو کارگاه چرخید

دوباره صدام کرد که پائین پریدم و گفتم

-جانم

برگشت سمت صدام و نگاهمون گره خورد

نفس راحتی کشید

لبخند زد و گفت

-خداروشکر... اینجایی

بی اراده لبخند زدم و گفتم

-چی شده؟

دوئید ستم و گفت

-اکوان ها حمله کردن به ما. اومدن دنبال اهریمن . رابین

گفت باید اهریمن از پورتال رد کنن قبل اینکه دیر بشه .

باید عجله کنی و بری ... اونا خیلی زیادن

ابروهام بالا پرید

آروم گفتم

-اکوان ها حمله کردن اونوقت من برم ؟

جلو ایستاد

نگران سر تکون دادو گفت

-سام... اهریمن از پورتال رد شه ... اون اکوان ها هم

همراهش میرن ... درسته ؟

قبل من آترین جواب داد

-نه...

ساتی نگران برگشت سمت آترین و با تعجب گفت

-نه؟

آترین سر تکون داد

پنل هارو جلو ما گذاشت زمین و گفت

-پورتال برای عبور ماست ! نه نیرو شر ! برای عبور
اهریمن فقط به کوازار نیاز داریم .
ساتی با شوک گفت
-پس ... پس الان باید چکار کنیم ؟
زانو زدم رو زمین
پنل هارو چک کردم و گفتم
-الان اول باید قدرت منو برگردونی ... بعد برامون یه کوازار
باز کنی !
مکت کردم
به ساتی نگاه کردم که سارا از پشت سر من گفت
-و بعد به همین سادگی همه چی تموم میشه.
چشم هاش شوکه ساتی یهو رنگ غم گرفت
با فکر به این رفتن قلبم سرد شد
اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتم
باید میرفتم
چاره ای جز رفتن نبود
با صدای آترین به خودم اومدمو بهش نگاه کردم که گفت

-سام... اکوان ها رسیدم.
نگاهم افتاد به بیرون کارگاه
به جماعت سیاهی که رو زمین ایستاده بودن
ساتی سریع خم شد
دیگه نگاهم نکرد
بست بالا همه پنل رو باز کرد.سیم هارو آزاد کردو گفت
-این دو تا از قدرت رعد شارژ کامل هستن
سر تکون دادم و سیم هارو با دست هام گرفتم که ساتی
دکمه پنل هارو زد
انرژی هر دو آزاد شد
انرژی رعد و برق از دست هام وارد وجودم شد
چشم هامو بستم
نفس عمیق کشیدم
خب...
وقت جدا شدن از قلبم و برگشت به ماموریتمه...

[15.01.21 22:16]

#کوازار

#۲۱۴

داستان از زبان ساتی
یه لحظه تو کارگاه تاریک و روشن بودیم و لحظه بعد
همه جا نورانی بود
انرژی که وارد بدن سام میشد مثل یه رعد و برق بزرگ همه
جارو روشن کرد و چشم هام انگار دیگه نمیدید
درست مثل سفیدی قبل از کوازار بود
اما خیلی زود تموم شد
چند بار پلک زدم
تا تونستم دوباره ببینم
دوتا پنل خالی جلو روم بودن و...
خبری از سام نبود
شوکه برگشتم به پشت سرم
جایی که قبلا آترین بود
اما اون هم دیگه نبود...
نگاهم به بیرون از کارگاه افتاد

به نور سرخ و سفید در حال نبرد
 آترین و سام...
 هوا رو از ریه هام خالی کردم
 دنبال چی هستی ساتی...
 میبینی تو کجایی؟
 تو تاریکی گم شدی
 وقتی اونا یه نمایش قدرت بی نظیر رو اجرا میکنن
 دست سارا رو شونه ام نشست
 نگاهش نکردم
 حالمو میدونست
 اون انقدر زرنگ بودو بر عکس من انقدر به احساسات
 همه توجه داشت که حالمو بهتر از خودم میدونست
 آرام گفت
 -تو همیشه دنبال پیدا کردن دست نیافتنی ها بودی...
 لبخند تلخی زدم
 بلند شدم و گفتم
 -آره ... آخر هم پیداش کردم

حس کردم سارا لبخند زد
سر تکون دادو گفت
-آره ... اما دست نیافتی ... همیشه دست نیافتنیه...
تلخ بود
حرفش تلخ بود
اما حقیقت بود...
دوست داشتم بگم نه
من بدست میارم
من سام رو بدست میارم
اما واقعا از توان من خارج بود
سام بین زمین و هوا ایستاد
شمشیرش تو دستش ظاهر شدو بایه چرخش شمشیرش
کلی از اکوان ها محو شدن
ناخداگاه لبخند زد
چه حسی داره این قدرت...
نفسمو خسته بیرون دادم
سارا گفت

-حالا چطور باید کوازار درست کنی؟
سوالی برگشتم سمتش که گفت
-اونهمه اکوان اون بیرونه! تا بخوان همه رو نابود کنن کلی
طول میکشه. حتی شاید بازم نیرو جدید بیارن. بهتر نیست
یه کوازار باز کنی و همه رو بفرستی برن؟
ابروهام بالا تر رفت
سارا راست میگفت
ناخداگاه لبخند زدم و گفتم
-دقیقا ... فقط...
مکت کردم
خواستم بگم من نمیدونم اون لعنتی چطور باز میشد!
اما قبل اینکه چیزی بگم
یه اکوان وارد کارگاه شد
[16.01.21 21:47]
#کوازار
۲۱۵#
سارا زیر لب گفت

-اوه ... اوه ... دوباره نه...

یاد درد و سیاهی که دفعه قبل بالهای اکوان ها برام ایجاد
کرد افتادم و سر تکون دادم
دوباره نه...

اونبار خیلی راحت اسیر این عوضی ها شدم
اما دوباره نه...

رو صورت بی روحش نقش یه ابخند نشست و با آرامش
اومد سمت ما

بال هاش رو کامل باز کرد و گفت
-چه ترس شیرینی...

سارا عقب رفت
اما من تکون نخوردم

پشت سر این اکوان نور سرخ و سفید سام و آترین رو
میدیدم

همین بهم جرئت میداد

انگار انرژی اون ها به من هم حس قدرت میداد

نفس عمیق کشیدم
به سمتش گام برداشتم و گفتم
-ترس؟

چشم هاش رو تنگ کرد
دقیق تر نگاهم کرد و به مسیرش ادامه داد
من هم به گام دیگه گرفتم و در حالی که از کنار منبع برق
اضطراری رد میشدم روشنش کردم
دستگاه نیمه تخریب شده بود
اما روشن شد و همراهش چراغ های اضطراری کارگاه
روشن شد

اکوان به لحظه ایستاد
اما من فقط لبخند زدم و به سمت ردیاب رفتم.
آروم خم شدم و سیم رابط دستگاه ردیاب که سوخته و پاره
شده بود از زمین برداشتم
با چشم های ریز نگاهم کرد
پوزخند زد
اومد سمتم و گفت

-با اون سیم میخوای چکار کنی ؟
 تکیه دادم به دستگاه و با پام دکمه استارت نزدیکه به زمین
 روزم
 حس کردم حرکت پام از نظرش دور موند
 سین رو تو هوا تاب دادم و گفتم
 -من با این سیم کاری میکنم که تو تو خواب هم نمیبینی
 یهو بلند و وحشیانه خندید
 قبل اینکه بفهمم چی شد با تکون بال های سیاهش به
 سمت من حمله ور شد
 فقط تونستم چشم هامو ببندمو سیمو به سمتش بگیرم
 یهو صدای نعره بلند شدو جیغ سارا
 یه چشممو باز کردم
 اون اکوان خشک شده جلو من بود
 سریع
 دکمه دستگاهو زدم و خاموشش کردم
 با پام زدم به اون اکوان خشک شده که رو زمین افتاد
 نفس گرفتم و برگشتم سمت سارا

با چشمای گرد نیشش باز شد و گفت
-وای ... چه باحال بود...
نیش منم باز شد
تونستم
خدایا من تونستم
سارا دوئید سمت یه دستگاہ دیگه و گفت
-منم میخوام
چشم چرخوندم و گفتم
-چیو میخوای بیا اینجا اون سیم لخت نداره
سارا شاکی دور دستگاہو نگاه کرد که حس کردم
این حس گرمای تهوع آور مربوط به اکوان ها بود
گرمایی که انگار انرژی و توان منو میسوزوند
برگشتم سمت در و با دیدن اون دوتا اکوان خشک شدم
چون یکی به سمت من و یکی به سمت سارا حمله ور شد

[16.01.21 22:12]

#کوازار

۲۱۶#

سارا پشتش به سمت اونا بود
با پام دستگاو روشن کردم و جیغ زدم
-سارا

اینبار چشمم رو نبستم.

سیم رو به سمتش تاب دادم
اما اون عوضی از قسمت لخت سیم جا خالی داد.
پائین سیم و روی پوشش اون رو گرفتو گفت
-شرمنده خانم کوچولو

سیمو کشید

منم کشیدم

اما قدرتش بیشتر بود

سیم به همراه من از دستگاه جدا شد و پرت شدم رو زمین
کتفم کوبیده شد به زمین
دیدم اکوان دوم سارا رو گرفته

جیغ زدم

-سارا ...

اما صدام با ضربه ای که به پهلوام خورد خفه شد
 از شدت ضربه پرت شدم سمت دستگاه ردیاب پیش سارا
 سارا جیغ کشید
 با درد اما سریع از رو زمین بلند شدم
 سیم این دستگاه سالم بود
 اما همراه خودم برداشتم و حلقه اش رو انداختم دور گردن
 اکوانی که گردن سارا رو گرفته بود
 سیم رو کشیدم
 اون عوضی چنگ زد به سیم دور گردنش
 اکوان سرخ که منو پرت کرده بود هم از پشت بهم حمله
 کرد
 چنگ زد به کتفم
 منو عقب کشید
 اما من سیم ول نکردم.
 اکوان سیاه ، سارا رو رها کرد
 دو طرف سیم رو کشیدو پاره کرد

همین کافی بود تا جریان برق بهش برسه. فریادش بلند شد و خشک شد

اما اکوان سرخ منو دوباره پرت کرد رو زمین
سیم از دستم رها شد

پرت شدم سمت یه سیستم دیگه
اینبار با کمر کوبیده شدم به بالای دستگاه
چنان درد بدی تو تنم نشست که نتونستم بلند شم
پاهش رو میدیدم که به سمتم می اومد
با تمسخر گفت

-تو دختر بچه ... فکر کردی کی هستی ...

جلوم زانو زد
دستشو بالا گرفت

دستش یهو از هیبت انسانی خارج شد
سیاه و با ناخون های بلند...
با پوزخند گفت

-که جرئت میکنی....

هم زمان دستشو به سمت من کشید

فقط چشم هامو بستم
اما جای درد تو بدنم
یا ادامه جمله اشت
صدای نعره اش تو فضا پیچید
چشم هامو با شوک باز کردم و به بدن خشک شده اش
نگاه کردم
دست چنگ ماندش از من فقط چند سانت فاصله
داشت
سارا با ضربه پاش اون اکوان رو کنار داد و اومد سمتم
کمکم کرد بلند شم و گفت
-دیدی برا منم کار کرد
با درد سر تکون دادم و گفتم
-باید بریم پیش سام
سارا سریع گفت
-لازم نیست ما پشت این دستگاہ پناه میگیریم و هر کسی
اومد
سیمو از رو بدن اون اکوان برداشت و گفت

-با این سیم کار رو تموم میکنیم
 چراغ های کارگاه به چشمک زدن افتاده بودن
 به سقف نگاه کردم و گفتم
 -موتور اضطراری خیلی دووم نداره
 سارا خواست جواب بده
 اما صدای دیگه ای گفت
 -اینجارو ... دوتا دختر بچه...
 سریع برگشتیم سمت در
 یکی دیگه بود
 یه اکوان تماما سیاه پوش
 سارا سیمو تو دستش تاب دادو گفت
 -جرئت داری بیا جلو
 ابرو های اکوان بالا رفت و گفت
 -جدا؟
 به سمتون حمله ور شه
 سارا سیمو پرت کرد به سمتش
 خیلی زود این کارو کرد

سیم به اکوان نرسیده نقش زمین شد
از اتصال با زمین جریان یهو تخلیه شد
منبع تغذیه با صدای بلندی خاموش شد و همه جا تو
تاریکی فرو رفت

لحظه بعد دست سیاه اکوان
دور گردن هر دو ما قرار گرفت

[17.01.21 23:41]

#کوازار

#۲۱۷

چنگ زدم به دستش
سعی کردم با پاهام به شکمش ضربه بزنم
اما بی فایده بود

فشار دستش بیشتر میشد و تصویرش تار
همه جا داشت سیاه میشد

زیر لب زمزمه کردم

-سام...

داستان از زبان سام :

زیاد بودن

خیلی زیاد

اما من لبریز از قدرت بودم

با لذت می‌جنگیدم

لذت از محو کردن عوضی هایی که به اینجا تعلق نداشتن

با حرکت شمشیرم یه شعاع دیگه از اکوان هارو نابود کردم

آترین رفته بود کمک پسر ها

نباید اهریمن از دست بدیم

شمشیرمو گرد خودم چرخوندم و یه دسته اکوان نابود شد

دسته دیگه سعی کرد از پشت سرم بهم حمله کنن

اما من سریع تر از همیشه بودم

به سمت اونا برگشتم که...

خشک شدم...

صدای ساتی انگار تو سرم زمزمه شد

-سام...

صدام کرد

ساتی صدام کرد

به جای حمله به اون عوضی ها بالا مریدم
خیز برداشتم سمت در کارگاه و با شتاب وارد شدم. تو تاریکی

انبار یه اکوان ایستاده بود

با دو دختر تو دستش

لعنتی ساتی ...

شمشیرمو تو کتف اون عوضی فرو کردم محو شد

سارا و ساتی رو زمین افتادن

سریع زانو زدم کنار ساتی

لبخند بی جونی زد و گفت

-مرسی ...

بغلش کردم

خواستم بلند شم

اما حضور اون عوضی هارو دورمون حس کردم

با وجود تاریکی کارگاه

اما من اونارو واضح میدیدم

آروم سر خم کردم
 پیشونی ساتی رو بوسیدم و لب زدم
 -الان برمیگردم
 سر تکون داد و رو زمین نشست
 نفس عمیق کشیدم و بلند شدم
 ریه هام از عطر دوست داشتنی موهای ساتی پر شد
 تر جیح میدادم خم شدم و موهای نرمش رو دوباره نفس
 بکشم
 اما قبلش باید از شر این عوضی ها خلاص میشدم
 نگاهم به دورم چرخید و گفتم
 -من دارم رئیستون برمیگردونم به همون جهنمی که بوده!
 پس میتونین انتخاب کنین! همراهش برگردین یا نابود
 بشین...
 یکی از اکوان ها داد زد
 -ما قرار نیست جایی بریم... تو قراره نابود شی ساموئل...
 بال هاشو باز کرد و به سمت من حمله ور شد
 شمشیرمو بالا بردم که باقی هم به سمتم حمله ور شدن

شمشیر رو به جای بدن اکوان ها اینبار کوبیدم به زمین
شمشیر تو کف سنگی کارگاه فرو رفت و تمام زمین از قدرت
من روشن شد

چشم هامو بستمو تصور کردم
اکوان های تو کارگاهو دونه دونا تصور کردم
اکوان های بیرون کارگاه
خودم اینجا بودم.ذهنم در حال پرواز بود
اکوان های تو حیاط عمارت
حتی اکوان های داخل لمارت پیش پسر هارو میدیدم
قدرتم همه رو نشونه گرفت
تو ذهنم لطافت موهای ساتی رو مرور کردم و لبخند زدم
صدای رعد و برق پیچید و...

Exchange Group

[18.01.21 00:17]
#کوازار

#۲۱۸

تو ذهنم لطافت موهای ساتی رو مرور کردم و لبخند زدم

صدای رعد و برق پیچید و...
 چشم هامو باز کردم
 کارگاه خالی بود
 حیاط هم همینطور
 عمارت هم همینطور
 سارا شوکه از پشت سرم گفت
 -اوه ... چکار کردی؟
 آرام برگشتم سمت ساتی
 زخمی و شوکه نگاهم کرد
 لبخند زدمو زمزمه کردم
 -فقط یکم عجله کردم ... وگرنه نبرد بهتری میشد
 لبخند آرام نشست رو لب های ساتی و گفت
 -فکر کنم دوتا پنل برات زیاد بود
 ناخداگاه خندیدم
 سر تکون دادم
 کنارش زانو زدم و گفتم
 -آره... اما الان دیگه به تعادل رسیدم

اونم خندید
 دستشو گرفتم
 کمکش کردم تا بلند شه و همزمان بغلش کردم
 بدون توجه به حضور سارا
 موهای ساتی رو نفس عمیق کشیدم
 انقدر بی تاب بودم که زمان و مکان برام مهم نبود
 در عمرم هرگز چنین احساسی رو تجربه نکرده بودم
 ساتی صورتش رو به سینه ام چسبوند. حس کردم لبخند
 زد

صدای صاف کردن گلو اومد

سارا با صدای شاکی گفت

-مرسی که یادتون هست منم هستم

ساتی تو گلو خندید

سرشو عقب برد

نگاهم کرد

لبخند زدم به صورتش

این اولین بار بود تو بغل من بود و ما...

به هم نگاه کردیم...
نگاهم از چشم های براق و کنجاوش سر خورد به روی
لب هاش
آتش درونم شعله کشید
اینهمه ممنوعه که شکست...
اینهمه گناه که رو دوشم بود...
دیگه چی میخواد بشه ؟
بدتر از سقوط ؟
من بخاطر اهریمن یکبار سقوط کردم
اینبار بخاطر یک بوسه...
حاضر بودم باز هم طرد بشم...
هنوز مردد بودم که ساتی آروم از آغوشم جدا شد و عقب
رفت...

[19.01.21 01:47]

#کوازار

۲۱۹#

سرشو با خجالت پائین انداختو لب گزید. همون لب های
 که من مردد بوسیدنش بودم
 نفسمو با حرص بیرون دادم.

انقدر مردد بودم که فرصتم از تو دستام سر خورد و از
 دست رفت

صدای آترین از پشت سرم اومد که با شوک گفت
 -سام ...

ساتی سریع عقب تر رفت و برگشت سمت یه دستگاہ نیمه
 تخریب شده
 بدترین دوراهی زندگیم بود.

رو به روم دختری بود که قلبمو تسخیر کرده بود
 پشت سرم دختری بود که به خاطر گناه من به زمین تبعید
 شده بود

نمیتونستم با آترین و پسر ها این کارو کنم
 نمیتونستم اونارو اسیر زمین کنم
 از ساتی چشم برداشتم

نفسمو با حسرت از ریه هام خالی کردم

برگشتم سمت آترین و گفتم

-اهریمن کجاست ؟

-حفظش کردیم... تو عمارته ... اما باید سریع تر برگردیم

نگاهش از رو من حرکت کرد روی ساتی و گفت

-ما رو ردیاب ساتی کلی شیاطین دیگه دیدیم که دارن به

سمت ما میان.

جس کردم ساتی هم برگشت به سمت ما

ناخداگاه جرخیدم سمتش

حسم درست بود

دوباره چشم تو چشم شدیم

اما سریع نگاهشو گرفت

به آترین نگاه کرد و گفت

-من نمیدونم برای درست کردن کوارزار به چه چیزی نیاز

داریم

نگاهش کردم و گفتم

-کوازار یه جور تخلیه انرژییه ... بین دنیا های موازی ...
اهریمن با یه سنگ خارا که از رو زمین برده بود تو جهنم
ارتباط دوتا دنیا رو بر قرار میکرد!
ساتی بلاخره نگاهم کرد
نگاهش دیگه مثل چند دقیقه پیش نبود
بدون ذوق
بدون هیجان
یه نگاه بود...
پر از ... غم...
انگار کسی قلبمو درون سینه ام مچاله کرد
ساتی گفت
-اون سنگ الان کجاست؟
آترین قبل من جواب داد
-من آوردمش اینجا... اینجوری اونا دیگه نمیتونن کوازار
درست کنن
آترین تا اینو گفت ساکت شد
هین آرومی گفتو نگران رو کرد به من و گفت

-سام... پس ... پس ما هم نمیتونیم کوار درست کنیم ؟
درسته؟

[19.01.21 02:00]

#کوار

#۲۲۰

لعنتی...

نکته مهمی بود

نفسمو با کلافگی از ریه هام بیرون فرستادم

دست کشیدم تو موهام و گفتم

-نمیدونم... احتمالاً...

ساتی پرسید

-منظورتون چیه؟ یعنی تنها راه برگردوندن اهریمن به

جهنم درست کردن یه کوار؟

دقیق نگاهش کردم و به حرفش فکر کردم

تنها راه اینه؟

واقعا نمیدونستم.

همیشه انقدر برای گرفتن اهریمن برنامه داشتیم به بعدش
فکر نکرده بودیم
حالا اهریمن رو داریم اما...
برنامه بعدش رو نداریم
سارا با صدای مردد از پشت سر من گفت
-ام... ببخشید دخالت میکنم ... میخواستم بگم حتما
لازمه چیزی از زمین تو جهنم باشه تا کوازار تشکیل شه؟ یا
برعکسش هم میشه؟
همه برگشتیم به سمتش که با تردید گفت
-خب آخه شما اینجا خیلی چیزها دارین که از جهنم
اومدن!
ابروهام بالا تر رفت و سارا گفت
-منظورم اینه که...
اما قبل اینکه حرفش تموم شه ساتی رفت سمتش
محکم بغلش کرد و گفت
-وای سارا ... عاشقتم ... شیاطین... شیاطین رو زمین همه
از جهنم اومدن! یه جز از جهنم تو دنیای ما! چرا نشه؟

با این حرف پا تند کرد سمت یکی از دستگاه های سالم و
گفت

-سام ... یکی از اون شیاطین سیاه رو برام بیار... میخوام
امتحان کنم

سر گرم تنظیم دستگاه شد

به سارا نگاه کردم

شونه ای تکون دادو گفت

-ببخشید!

ببخشید؟

هنگ نگاهش کردم

اما چرخید و رفت کنار ساتی ...

خواستم ازش پرسم چرا گفت ببخشید

اما آترین گفت

-سام... من میرم دنبال شیاطین.. تو برو پیش پسر ها

خواست پره که قاطع گفتم

-نه ... خودم میرم

با این حرف بدن نگاه کردن به بقیه رفتم سمت در و پریدم

خودم باید برم
برم و از ساتی دور شم
چون آگه بمونم معلوم نیست چقدر بتونم خودمو کنترل
کنم

داستان از زبان ساتی:
به رفتن سام نگاه کردم
بغض بدی تو گلوم نشست
اما سریع به صفحه ردیاب نگاه کردم و خودمو کنترل کردم
وقتی سام بغلم کرد
وقتی تو چشم های هم نگاه کردیم
وقتی نگاهش افتاد رو لب هام
فکر کردم داره اتفاق میفته
فکر کردم سام الان خم میشه و منو میبوسه
اما...
سام مکث کرد

مکشش اندازه یه عمر زمان بردو من فهمیدم که انتخابش

نیستم

یا حداقل

انتخاب بدون شک و تردیدش نیستم

برای همین عقب رفتم

چه بخوام چه نخوام..

نمیتونم وارد زندگی یه نفر بشم و انتظار داشته باشم

اولویتش بشم

اونم وقتی که...

اون نفر کسی مثل ساموئل باشه...

ساموئل...

خدای من

ساتی

چی فکر کردی با خودت ؟

که ساموئل عاشقت شده ...

بعدش چی ؟

میمونه روزمین ؟

یا نکنه تورو میره به دنیای فرشته ها؟
دیوونه شدی؟
سریع تنظیمات رد یاب رو دوباره تغییر دادم که آترین اومد
سمتم و گفت
-ساتی ...

نگاهش نکردمو گفتم
-بله؟

مکت کرد

باعث شد نگاهش کنم
تو صورتم دقیق شد و گفت

[20.01.21 22:19]

exChange Group

#کوازار

#۲۲۱

آترین تو صورتم دقیق شد و گفت
-من ... بهت یه معذرت خواهی بدهکارم...
ابروهام بالا پرید

سوالی سر تکون دادم و لب زدم
-چرا؟

آترین لبخند محوی زد و گفت

-من فکر کردم تو ... ام ... منظورم ... منظورم اینه من فکر
کردم سام بخاطر حسش به تو ... قدرتش کم میشه ...
با تعجب لب زدم

-مگه نمیشه؟

لبخند زد

اینبار پررنگ تر و گفت

-نه ... شاید سطح انرژی که من دورش حس میکنم کم شه
... بخاطر لمس یه انسان ... اما ...

خندید و گفت

-سام بخاطر تو کاری میکنه که من هرگز ندیدم ! و خب ...

هرگز فکر هم نمیکردم سام چنین توانی داره!

فقط شوکه و سوالی نگاهش کردم

آترین با لبخند گفت

- پایگاه اهریمنو با خاک بیکسان کرد ! اونم وقتی کا من فکر
میکردم انرژی سام کمتر از من شده ! اما وقتی تورو دید که
آسیب دیدی ... انگار ... انگار ...

موهاشو پشت شونه اش ریختو با حرارت گفت
- انگار یهو فوران کرد ... یه کوه کریستالی درست کردو
اهریمنو داشت میکشت ... اگر نمیرسیدم اهریمن مرده بود
... الانم که ... خیلی عجیب بود ... یهو اونهمه اکوان نابود
شدن

حالا منم داشتم لبخند میزدم
واقعا؟

بخاطر من
تو دلم غوغا بود
نمیدونستم خوشحال باشم که انقدر برای سام مهمم؟
یا ناراحت باشم که تو انتخاب من تعلق کرد
سارا با شیطنت گفت
- همخ وقتی عاشق میشن قدرتمند تر میشن
لبخندم محو شد

چشم چرخوندم
برگشتم سمتشو شاکی گفتم

-سارا!!!

اما قبل سارا....

آترین گفتم

-دقیقا ... عاشق ها شکست ناپذیرن...

از حرفش قلبم لرزید

خدای من...

واقعا سام...

با نگاه ساتی از افکارم جدا شدم

اینبار خبری از لبخند رو لبش نبود

حتی میشد غم رو تو چشم هاش دید. آروم گفتم

-البته... در برابر هر کسی جز... معشوق...

قلبم سرد شد...

عاشق ها شکست ناپذیرن ... البته ... در برابر هر کسی جز

معشوق...

دهنم تلخ شد...

من...

من نمیخوام نقطه ضعف سام باشم
بی اراده اخم تو هم رفت و گفتم

[20.01.21 23:20]

#کواراز

۲۲۲#

بی اراده اخم تو هم رفت و گفتم
-شما یکم زیادی رفتین تو رویا ...
آترین و سارا با تعجب نگاهم کردن
اما من نگاهمو از هر دو گرفتم
به صفحه سیستم نگاه کردم و گفتم
-سام فقط به من اهمیت میده ... مثل من که به شما
اهمیت میدم
آترین شاکی گفت
-ساتی...
پریدم وسط حرفش و گفتم

-آترین... اگر جای من ... تو هم بودی سام همین کارو
میکرد... نمیکرد ؟

فقط تو سکوت نگاهم کرد
شونه ای تکون دادمو گفتم
-میکرد ...

سارا گفت

-ساتی با انکار به نظرت چیزی تغییر میکنه ؟
آترین گفت

-دقیقا... میخوای چيو تغییر بدی با انکار کردن
کلافه برگشتم سمتشو گفتم

-آخرش رو ... میفهمین ؟ آخرش رو ... حالا لطفا بزارین
من کارمو کنم الان سام میاد

آترین اخمش رفت تو هم

چرخید و بدون حرفی از کارگاه رفت بیرون
ناراحت بودم که ناراحتش کردم

ناراحت بودم که حسمو به سام انکار کردم
اما میترسیدم

میترسیدم باعث عذاب سام بشم
 باعث شکستش ...
 سارا آهی کشید
 به سمت در کارگاه رفت و گفت
 -مهم نیست تو انکارش کنی یا نه ... یه حسه ... تو قلب
 هر دوتون ... با انکار تو که هیچ ...
 برگشت سمتمو گفت
 -با انکار کل دنیا هم از بین نمیره ...
 لبخند محوی زد و ...
 از کارگاه بیرون رفت
 من موندم و ...
 خودم و ...
 یه دنیا بهونه ...
 بهونه بی فایده ...
 دلی که لرزید ...
 قلبی که اسیر شد ...
 نه دلیل به کارش میاد نه بهونه ...

نفس عمیق کشیدم
به صفحه سیستم نگاه کردم
این تنها کاریه که از دست من برای سام بر میاد.

داستان از زبان سام:
از روی نقشه حالا میشد هم شیاطین رو دید ... هم اکوان
های زمینی ... هم اکوان های جهنمی و...
هنوز برام سوال بود

چیزی که دفعه قبل به عنوان اهریمن پیدا کردیم..
دقیقا کی بود ؟

کسی که قدرتش از اکوان های زمینی بیشتر بود
اما از اکوان های جهنمی و اهریمن کمتره.

کسی که حالا رو این نقشه قابل تفکیک نیست
چه کسیه ؟

اخوان ؟
اما چرا باید انقدر سطح انرژی متفاوت باشه ؟

اصلا این اکوان های زمینی ... چطور انقدر شبیه انسان ها
هستن اما با قدرت جهنمی
سوال ها تو سرم رژه میرفت
ته ذهنم ساتی بود
اما نمیخواستم بهش فکر کنم و تمرکزمو بهم بزنم
ساتی...
ساتی...
اون لحظه که عقب رفت...
چرا عقب رفت ؟
از تعلق من ؟
یا از تردید خودش ؟
کلافه ایستادم رویه ساختمون
بسه سه سام بسه
تو گفتی بهش فکر نمیکنی
کلافه به اطراف نگاه کردم
خواستم گوشیمو بیرون بیارم و نقشه رو چک کنم که
چشمم یه حرکتی رو تو خیابون دید

[20.01.21 23:39]

#کوازار

#۲۲۳

شهر مثل شهر اشباح بود

کسی تو خیابون و پشت پنجره ها نبود

برای همین یه تکون ساده جلب توجه میکرد

پرواز کردم بالای خیابون و دقیق نگاه کردم

یه دختر بود که دوئید تو کوچه

کوچه باریکی بود

فکر کردم میخواد وارد خونه ای بشه

اما دختر وسط کوچه ایستاد

برگشت به پشت سرش نگاه کرد و مرد دیگه ای وارد کوچه

شد

میتونستم انرژی جهنمی اون مردو خس کنم

اما شبیه اکوان های جهنمی نبود

سریع به نقشه نگاه کردم

درسته...

اون اکوان بود

اما از نوع زمینی

به سمت دختر قدم برداشت و گفت

-اینجا بن بسته عزیزم

پائین پریدم

پشت لباس دختر رو گرفتمو پرواز کردم

تا اکوان به خودش بیاد دخوره رو سقف ساختمون بود

اون اکوان هم بالهای سیاهش رو احضار کرد و بالا پرید

به دختره اشاره کردم برو سمت پله ها

اونم بدن مکث دوئید

فکر کردم اکوان میاد سراغ من

اما به سرعت از من دور شد

مشکوک بود

این حرکت خیلی مشکوک بود

درسته وقتم کم بود

اما باید میفهمیدم قضیه چیه

اگر این اکوان ها از جهنم نیومده باشن...
اونوقت با برگشت اهریمن به جهنم ، این عوضی ها رو
زمین میمونن...

اونوقت..

لعنتی ها...

اونوقت من نمیتونم برگردم...

به سرعت دنبالش پرواز کردم

حالا که اهریمنو اسیر کردم

نمیدارم شما عوضی ها کارمو خراب کنین

سرعت اون در برابر من ناچیز بود

نمیخواستم بکشمش

من زنده میخواستمش و این...

برای منی که فقط نابود میکردم...

سخت ترین کار ممکن بود...

از کنارش رد شدم تا مسیرش رو سد کنم

اما تا متوجه من شد به سمت دیگه پرواز کرد

دنبالش سرعت گرفتم

ارتفاع پروازشو کم کرد
از بین ساختمان ها پرواز کرد
ساختمون های کم ارتفاع
خیابون های تنگ
این مسیر رو خوب میشناخت و هدفش فقط فرار بود
بهش تقریبا رسیده بودم که یهو چرخید به سمت یک
خیابون دیگه
دنبالش رفتم
اما انگار یهو محو شد
سریع اوج گرفتم
از بالا نگاه کردم
اما انگار واقعا محو شده بود
یا شاید...
تو یه خونه پناه گرفته بود
ارتفاعمو کم کردم
نزدیک سطح زمین ایستادم و به اطراف نگاه کردم
پنجره های بسته و...

یه...

پنجره باز...

لبخند زدمو به اون سمت خیز گرفتم که صدای جیغ از
سمت مخالفم بلند شد

[21.01.21 00:08]

#کوازار

#۲۲۴

سریع چرخیدم به سمت صدا
دختری فریاد زد و اومد روی تراس
میتونستم حس کنم کلی آدم پشت تک تک این پنجره
هاس

دختر با شوک برگشت به داخل خونه نگاه کرد
خودمو رسیوندمو وارد خونه اش شدم
دختر داد زد

-بال هاش سیاه بود... رفت تو اتاق خوابم
به مسیری که اشاره کرد رفتم

یه اتاق بود
ساکت
آروم
بی تحرکی داخلش
حتی پنجره اش هم بسته بود
لبخند زدمو به احساسم رجوع کردم. انرژی سیاه اکوان حس
میکردم
وسط اتاق ایستادم و به تخت نگاه کردم
لبه تخت رو با یه دستم گرفتمو به سرعت
تخت رو بلند کردم
اکوان زیر تخت بلند شدو خواست فرار کنه که با پا کوبیدم
به شکمش
پرت شد سمت دیوار
از درد تو خودش پیچید
به سمتش رفتم
گردنشو گرفتمو بلندش کردم.
دقیق به صورتش نگاه کردم

اون یه انسان بود
اما با انرژی جهنمی
نگاهم تو چشم هاش چرخید
چشم های رنگی
اما با قدرت سیاه
گردنشو فشردم و دستم رو گذاشتم رو سرش...
ذهنش ...
سیاه بود... مثل ذهن اکوان ها...
برام قابل خوندن نبود.
ذهنش مثل انسان ها نبود
پرتش کردم سمت کمد و داد زدم
-تو چی هستی عوضی
با درد اما پوزخند نگاهم کرد
ولی باز سعی کرد فرار کنه
با ضربه پام متوقفش کردم و سرش اینبار خورد به تخت
از درد نالید
نتونست دیگه بلند شه

بالای سرش رفتم و گفتم
-منو میشناسی؟
با درد نگاهم کرد
پوزخندی بهش زدم و گفتم
-میدونی من چه عذابی میتونم بهت بدم؟
با این حرف دستمو بالا بردم
قدرتم دستمو روشن کردو سریع بازوش رو گرفتم
از درد زجه زد
رهاش کردم.
اینبار با وحشت نگاهم کرد که گفتم
-تو ... چی هستی؟
با درد گفت
-جواب بدم میداری برم؟
سر تکون دادم
مردد نگاهم کرد و گفت
-من ...
مکت کرد ...

دستمو دوباره بالا بردم که سریع گفت
-من از نوادگان اهریمنم...

[22.01.21 21:57]

#کوازار

#225

فکر کردم درست نشنیدم

جمله اش رو تو ذهنم زمزمه کردم

نواده اهریمن ؟

نوادگان اهریمن !

دقیق نگاهش کردم و گفتم

-تو چطور جرئت میکنی به من دروغ بگی ؟

صورتش از دیدن چشم های کریستالی من زرد تر از قبل

شد و گفت

-حقیقتو گفتم ... پدر ... پدر من ... اهریمنه...

تو سرم اون موجودات ناقص نیمه شیطان و نیمه انسان

پدیدار شد

موجوداتی که پسر ها برام عکس فرستاده بودن!
 بازو اون پسر رو گرفتم
 از رو زمین بلندش کردم و آروم گفتم
 -اهریمن نمیتونه رو زمین فرزندى به دنیا بیاره
 با هر کلمه ام فشار دستم دور بازوش بیشتر میشد
 با درد نالید
 -فرزند دختر نمیتونه ... اما پسر چرا...
 همه چی تو ذهنم مرور شد...
 اون عکس...
 اونبچه ها با بدن های نیمه شیطانی...
 همه...
 لعنتی لعنتی ... چرا اون لحظه بهش فکر نکردم...
 اون بچه ها دختر بودن و حدس ما درست بود
 نمیتونن زیاد زنده بمونن
 اما پسر ها چی...
 اکوان زیر دستم فریاد زد
 -گفتی ولم میکنی

پوزخند زدم
دستشو کشیدمو از پنجره بیرون پریدم
آروم گفتم
-هنوز جوابی که میخوام بهم ندادی...

داستان از زبان ساتی:
کار مثل همیشه ذهن منو از اتفاقات و افکار دیگه پاک
میکرد
وقتی تمرکز میکردم دیگه دورم نه دنیایی وجود داشت نه
درونم قلبی که بی تاب باشه
تقریبا تونسته بودم ساختار یه کوازار رو شبیه سازی کنم
اما درست نمیفهمیدم چطور باید این ارتباط بین دو دنیای
موازی رو ایجاد کنم
برای همین نمیتونستم ادامه بدم
همه اطلاعاتو ارسال کردم رو لپ تاپ و کامپیوتر عمارت و
بلند شدم
باید از آترین و پسر ها کمک میگرفتم

برام عجیب بود چرا سام هنوز نیومده...
 فکر نیمکردم گرفتن یه شیطان براش انقدر سخت باشه
 راه افتادم سمت عمارت
 از پله ها بالا رفتم که صدای بنیامین رو شنیدم
 عصبی داشت به آترین میگفت
 -باید بری اون سمت... باید بگی اهریمن رو داریم. اونا باید
 به ما کمک کنن.. شاید ساتی هرگز نتونه کوازار رو راه بندازه
 پاهام رو پله ها خشک شد
 اونا به کوازار نیاز دارن تا برگردن
 و منتظرن تا من کوازار رو بسازم...
 ساتی...
 تو داری چکار میکنی ؟
 با دست خودت...
 اونا رو...
 سام رو...
 از زندگیت خارج میکنی ؟
 قلبم انگار از تپش ایستاد

میتونم بگم کوازار درست همیشه
میتونم منتظر بزارمشون
میتونم حداقل بیشتر اونارو نگه دارم
صدای آترین منو به خودم آورد که گفت
-بنیامین... همه به سام پشت کردن ... تو میدونی تا سام
نتونه خودشو ثابت کنه... هیچکس هرگز به ما گوش
نمیده...

رابین آروم گفت
-دقیقا... ما تنهائیم ... سام برای پس گرفتن جایگاهش ...
خیلی تنهاست...
تو سرم تکرار شد
خیلی تنهاست...
خیلی تنها...
VIP
Exchange Group

مثل من ، بعد رفتن اونا...
سرمو آروم بلند کردم
با آترین تو سالن چشم تو چشم شدم

[22.01.21 23:10]

#کوازار

#226

تازه منو دید

ابروهاش بالا پرید و گفت

-خوبی ساتی؟

سر تکون دادم

سریع رفتم بالا

من باید به سام کمک کنم ... اون باید برگرده ... همیشه

کسی که به دنیای تو تعلق نداره رو به زور نگه داری...

هیچ اجباری هرگز شیرین نیست...

لبخند زدم و گفتم

-کمک لازم دارم... ساختار کوازار رو استخراج کردم... اما

تو اتصال دو دنیای موازی به مشکل خوردم

وارد سالن شدم

پسر ها با اشتیاق بلند شدن

به رابین نگاه کردم

صورتش زخمی بود

شوکه گفتم

-اوه ... چی شده ؟ چرا زخم ترمیم نمیشه ؟

رابین خندید و گفت

-انرژیم ته کشیده برای همین طول میکشه

-میخوای برای تو هم تجدید انرژیت رو پیدا کنم

با لبخند گفت

-نه مرسی ... الان من فقط میخوام اون کوازار لعنتی باز

شه و بتونم زودتر برگردم

حرفش درد داشت برای من

اما لبخند زدم

اونا دور از خونه بودن

حق داشتن دلتنگ خونه باشن

رفتم سمت سیستم و گفتم

-خب ... پس بیاین اینجا ... همفکری کنیم شاید راهی پیدا

شد

ساختار کوازار رو باز کردم

آترین و پسر ها او مدن دورم ایستادن
روی مانیتور توضیح دادم
-اینجا مرکز واقعی یه کوازار هست... در واقع محل تقاطع
انرژی دو تا دنیا مختلف ...
آترین گفت
-الان ما این دو تا انرژی رو بادی خودمون هم زمان تولید
کنیم ؟
سر تکون دادمو گفتم
-دقیقا ... دو تا هسته لازم داریم یکی از جنس جهنم ... یکی
از جنس زمین ... انرژی هر دو باید با تقویت کننده های
قوی تشدید کنیم ... این انرژی ها باید به هم تلاقی کنه و
کوازار در اون نقطه اتفاق میفته...
همه سر تکون دادن و گفتم
-ما فهمیدیم از کجا انرژی زمینی انتقال پیدا میکرد ... یه
پارک بود که با سام رفتیم . من بعد انرژی هم اونجا پیدا
کردیم .
آترین گفت

-همونجا که دیدیم اهریمن و بقیه تجمع کردن ؟ بعد اینکه
من سنگ خارا رو آوردم رو زمین ؟
سر تکون دادم و گفتم
-دقیقا ... همونجا که زیر نظر اخوان ... مسئول پروژه
انرژی های گم شده تجهیز شده
مکت کردم و گفتم
-حالا من نمیدونم اون انرژی جهنمی رو چطور باید به این
انرژی پیوند بدم ... چطور با هم برخورد کنن و تلاقی کنن...
سکوت کردیم
همه تو فکر بودن
آترین زیر لب گفت
-ساتی ... من...
نگاهش کردم
اونم نگاهم کردو گفت
-من فکر کنم تو یه جایی داری اشتباه حساب میکنی
ابروهام با تعجب بالا پریدو گفتم
-منظورت چیه ؟

[23.01.21 23:06]

#کوازار

#227

آترین شونه ای تکون داد و گفت
-بین ساتی ... اهریمن روی زمین یه انرژی زمینی رها میکرد
و این انرژی قدرت مشابه خودش رو تو دنیای موازی جهنم
جذب میکرد و...

مکت کرد

دست هاش رو به اطراف باز کرد و گفت
-بوم ... کوازار باز میشد

رابین سریع گفت

-دقیقا ... حالا که ما هسته ای تو جهنم نداریم پس ... باید
اینجا یه انرژی با هسته جهنمی تولید کنیم تا به دنیای

موازی جهنم وصل شیم
ابروهام بالا رفت

اوه...

حالا به نظر درست ترمی اومدم

یه انرژی جهنی که به سمت جهنم کشیده بشه
بنیامین گفت

-نه ... این راه جواب نمیده
همه برگشتیم سمتش و آترین گفت
-چرا؟

قبل بنیامین صدای سارا اومد
داشت از پله ها می اومد پائین و گفت
-چون اگه این راه جواب میداد اونا بدون کوازار نمیومدن
! یا حتی از اول مجبور به بردن یه سنگ خارا به جهنم
نمیشدن

با تردید سر تکون دادمو گفتم
-اینم درسته...
تکیه دادم به صندلی و گفتم
-این راهش نیست ... اصلا اهریمن اولین بار چطوری
اومده رو زمین
سرمو بلند کردم
به آترین نگاه کردم که ابروهایش بالا پریده بود

به پسر ها نگاه کردم
اونام همینجوری بودن
آروم گفتم
-سوال بدی پرسیدم ؟
رابین گفت

-بد نه ... خطرناک!
حالا ابروهای من بود که بالا پریده بود
سارا اومد کنارم و گفت

-سام باعث شد اهریمن بیاد رو زمین ... برای همین شما
تبعید شدین به زمین
اینو منم فهمیده بودم
اما چطوریش رو نمیدونستم
برای همین گفتم

-میشه یکی برامون بگه چطوری این اتفاق افتاد ؟
هر سه ساکت بودن
آترین بلاخره با تردید گفت

-ساتی... ما در مورد یه سری مسائل اجازه نداریم حرف
بزنیم

سارا قبل از من گفت

-این قوانین رو زمین صادق نیست ... اینجا همه در مورد
هر چیزی حرف میزنن !

به سارا نگاه کردم

شونه ای تکون دادو گفت

-شما نمیخوااین بگین ... وگرنه همتون قانون شکن های
حرفه ای هستین

رابین و بنیامین آروم خندیدن

آترین اما اخم کرد

نفسشو با حرص بیرون داد

آروم گفت

-باشه ... میگم ...

رو کرد به پسر ها و گفت

-برید بیرون حواستون باشه سام نیاد ...

نگاهشو از پسر ها گرفت به من نگاه کرد

خواست چیزی بگه اما صدای سام اومد که پرسید
-چرا؟

آترین بی حوصله برگشت سمت سام و گفت
-چون...

با دیدن سام تازه به خودش اومد که این سام بود پرسید!
دهنش با ترس و شوک بالا و پائین شد

اما

صدایی نداشت

لب گزیدم

سارا آروم گفت

-اوه اوه رئیس اومد

با اخم بهش نگاه کردم که یعنی وقت شوخی نیست

اما داد سام قبل من موقعیت رو برای همه روشن کرد

[23.01.21 23:14]

#کوازار

#228

سام داد زد

-جواب بده آترین... چی میخواستی بیگی؟

سارا پر رو گفت

-حرف دخترونه بود ...

ابروهای همه بالا پرید

سام

با عصبانیت به سارا نگاه کرد

چشم هاش لبه مرز کریستالی شدن بود

سارا رنگش پرید و لب زد

-ببخشید...

سام نفسشو آروم و قدرت مند بیرون داد

پسری که همراهش بودو پرت کرد جلو پای آترین و گفت

-اول ذهن این عوضی رو بخون ... بعد باهات کار دارم

آترین با تردید سر تکون داد

پسر جلو پای آترین بی هوش بود

برام سوال بود چرا سام خودش ذهن اون پسر رو نخونده

اما میدونستم وقت سوال پرسیدن نیست
 آترین کنارش زانو زد
 دستشو گذاشت رو سر اون پسر و چشم هاشو بست
 به ثانیه نکشیده با شوک چشم هاشو باز کرد
 به سام نگاه کردو لب زد
 -خون اهریمن تو رگ هاشه ؟
 سام سر تکون دادو گفت
 -آره... برای همین نتونستم ذهنشو بخونم... تو باید بتونی
 ... چون اون وجودش از آتیشه...
 آترین سر تکون داد و دوباره تمرکز کرد
 اینبار خیلی طول کشید
 به سام نگاه کردم
 اما اون نگاهم نکرد
 با اخم به آترین خیره بود
 نگاهمو ازش برداشتم
 منتظر بودم
 منتظر نگاهش

من نمیتونستم سهم زیادی از سام داشته باشم
همین نگاه برای من خیلی ارزش داشت
انگار از راه دور ذهن منو خوند
چون نگاهم کرد
بدون لبخند
بدون هیچ تغییری تو صورتش
اما...
ته ته چشم هاش
انگار به من لبخند میزد
بی اراده لبخند زدم
رد محوی از لبخند رو لب های سام هم نشست که با
صدای آترین همه برگشتیم به سمتش
آترین شوکه گفت
-باورم نمیشه ... باورم نمیشه...
نگاهش با سام تلاقی کردو گفت
-تو میدونستی ؟
سام سر تکون دادو گفت

-خودش گفت از نوادگان اهریمنه

ابروهام بالا پرید

شوکه گفتم

-چی؟

صدام با صدای سارا و پسر ها ترکیب شد

آترین به ما نگاه کرد و گفت

-اهریمن روزمین یه پسر داره ... و پسرش ... پسر های

زیادی ... داره...

شوکه بودم

بدنم یخ بود

سارا زیر لب گفت

-پسر اهریمن ... ساتی ... همون ایمیل...

نگاهش کردم

خیلی خنده دار بود ... به نظرم حتی ... مسخره بود ... اما

...

اما انگار واقعی بود...

سام پرسید

[24.01.21 23:30]

#کوارزار

#229

سام پرسید

- کدوم ایمیل ؟

عصبی خندیدم و گفتم

- مسخره است ... ممکن نیست آخه...

- سام بی تحمل گفت

- چی ؟

سارا به جای من جواب داد

- تو وبلاگ خصوصی ساتی ، یه نفر دیگه هم عضو شده بود که ایمیلش یه چیزی تو مایه های پسر اهریمن میشد.

ابروهای همه بالا پرید

سر تکون دادم و گفتم

- آره... اما خیلی احمقانه است... پسر اهریمن باشی و

ایمیلت هم ۶۶۶ boy باشه.

بنیامین و رابین شوکه گفتن

666 - ؟

سر تکون دادم و سام هم مثل من سر تکون داد

اما انگار حواسش اینجا نبود

آترین با تردید گفت

-تو وبلاگت چه اطلاعاتی گذاشتی ساتی ؟ من خیلی وقته

چک نکردم

-از روزی که اومدم از شرکت بیرون اصلا اطلاع جدید

نداشتم

آترین سر تکون داد و رابین پرسید

-زمان اینجا چطور میگذره ؟ مگه ما چه مدته که اینجا

هستیم...

همه سوالی برگشتیم سمت رابین و اون گفت

-اهریمن یه پسر داره ! اینهمه نوادگانش هستن ! اونم تو

۱۰ سال ! با عقل جور در نیامد

من و سارا شوکه گفتیم

-ده سال ؟

همه برگشتن سمت ما
سارا شوکه گفت
- شما ده ساله اینجائین ؟
بنیامین گفت

- ده سال شما ... اما حدود ده روز ما!
دهنم باز و بسته شد
ده سال ما ! ده روز اونا!
من کاملا تو شوک بودم
ده سال بود سام رو زمین بود
ده سال ...

اما من باید حالا میدیدمش ...
انگار فرقی داشت.

داشتنی که تهش جدائیه ...
چه یه روز چه ده سال ...
فقط درد داره ...

سارا پرسید

- شما تو این ده سال پس چکار میکردین

ابرو رابین بالا پرید و گفت
-راه اندازی و کار کردن با اینهمه سیستم دیجیتال کمه
نگاه مغرورانه ای به سارا انداخت
بنیامین گفت
-شما ۱۸ سال طول میکشه تا به یه کد نویسی ساده
برسین
سارا اخم کردو من گفتم
-اما ما تو ۱ ماه رانندگی یاد میگیریم. بعضیا بعد ده سال
هنوز نتونستن!
رابین خواست جوابمو بده که سام داد زد
-کافیه!
رو کرد به آترین و گفت
-دوباره ذهنش رو بخون بین چطور متولد شدن ... این
عوضی ها و اون پسر اهریمن ... چطور متولد شدن... با
تولید مثل یا با قدرت های اهریمنی ؟

[24.01.21 23:49]

#کوازار

#230

از فکر به تولد پسر اهریمن و رابطه اهریمن با یه زن دلم
پیچید
هیبت انسانی اهریمن درسته ترسناک بود اما قابل تحمل
بود

اما هیبت جهنمیش ...

اصلا اصلا اصلا...

آترین دوباره سر اون پسر رو لمس کرد
چشم هاشو بست و زمزمه کرد

-من ... مادری نمیبینم ...

به سام نگاه کرد و گفت

-چیزی در مورد پسر اهریمن تو سرش نیست ... اما

خودش...

مکت کرد

خیره به لب هاش بودم که گفت

-به وجود اومده ... متولد نشده...

تو دلم خالی تر شد و سارا گفت
-یعنی چطوری؟ با استفاده از سلول های بنیادی؟
با این حرفش همه برگشتن سمت سارا و سام گفت
-سلول های بنیادی؟

سارا گفت

-آره... یه روش که با استفاده از یه سلول بنیادی بدن
انسان میتونن یه مشابه ازش بسازن! اما این روش هنوز
انقدر پیشرفت نکرده... یعنی آزمایشگاهیه... یعنی رو
انسان ها... فکر کنم... تازه یه دختر درست کردن که
اسمش حوا هست

بدنم مور مور شد و گفتم
-حوا؟

سارا سر تکون داد و گفت

-آره... چون مثل حوا به وجود اومده...
به آخرین نگاه کرد و ادامه داد
-متولد نشده...

سکوت شد بینمون

حس عجیبی بود...
یه سر درگمی ترسناک
اون بیرون...
تو دنیای ما...
آدم هائی بودن مثل این پسر
کاملاً عادی...
اما با ریشه ای از جهنم...
به سام نگاه کردم و با دیدن نگاهش که خیره به من بود جا
خوردم
تو سرش چی میگذشت که چشم هاش اینجور آشوب بود
؟
نگاهش ضربان قلبمو بالا میبرد و هم زمان دست و پاهام
سر میشد.
آترین گلوئی صاف کرد و گفت
-یه چیز دیگه که تو ذهنش خوندم
همه برگشتیم به سمتش و آترین گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-این پسر یه بچه داره ! یه دختر ! که از یه انسان معمولی
متولد شده ...

دهنم شوکه باز شد

نه...

یه دختر ...

پس اونا میتونن بچه دار شن...

اونا میتونن ریشه جهنمی رو گسترش بدن...

سام زیر لب گفت

-میدونستم... میدونستم... هدف اهریمن از اول هم

همین بود

VIP

[26.01.21 10:03]

Exchange Group

#کوازار

#۲۳۱

ROMAN

همه به سام نگاه کردیم

اما سام به من نگاه کرد و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-میتونی کوازار رو باز کنی؟ من باید قبل از اینکه بیشتر از
این دیر بشه برگردم...

نگاهش کردم

باید برگرده...

باید قبل از اینکه دیر شه برگرده

من درک میکنم

من میدونم تو چه آشوبی هستیم

پس چرا

چرا قلبم...

قلبم دیگه نمیزنه؟

داستان از زبان سام

نمیدونم کدوم دردناک تره؟

دیدن غم تو چشم ساتی

یا ...

درد قلب خودم

من مجبورم برگردم. اونم خیلی سریع

و...

ساتی باید کمکم کنه...

کسی که با تمام وجود دلم میخواد پیشش بمونم...

ساتی آروم سر تکون داد

به صفحه مانیتور نگاه کرد و گفت

-باشه ... بهتره امتحانش کنیم...

آترین شوکه گفت

-چیو؟ ما که هنوز نفهمیدیم باید چکار کنیم؟!

نگاه ساتی رو مانیتور چرخید و گفتم

-تا امتحان نکنیم نمیفهمیم جواب میده یا نه ...

به اهریمن نگاه کرد و گفت

-ما از خود اهریمن به عنوان هسته استفاده میکنیم تا

کوازار رو ایجاد کنیم

به آترین نگاه کردم که با ابروهای بالا پریده خیره به ساتی

بود و گفت

-اینجوری با برگشت اهریمن به جهنم... کوازار هم بسته

میشه...

آتری با تردید سر تکون داد و لب زد
-آره...

ساتی برگشت سمت من
نگاهمون قفل شد

کاش حداقل میشد این نگاه رو تا ابد نگه دارم

اما فقط هر دو سر تکون دادیم

نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم

-به چه چیزهایی نیاز داری ساتی؟

به مانیتور نگاه کرد و گفت

-تا میتونیم تقویت کننده جریان ... به همراه...

نگاهم کرد و گفت

-خودت و اهریمن...

انگار اون هم دوست نداشت پل نگاهمون رو بشکنه

چون مکث کرد و نگاهمون ادامه دار شد

آترین گفت

-با تقویت کننده جریان قدرت اهریمن زیاد نشه!؟

میترسم بتونه از کریستال خارج شه

ساتی به آترین نگاه کرد و گفت
-نمیدونم ... بهتره رو بالا ترین نقطه ممکن دستگاه هارو
امتحان کنیم که اگر کوازار ایجاد شد قبل فرار کردن اهریمن
به کوازار برسونیمش...
فکر بدی نبود. رابین گفت
-فکر کنم بدونم کجا خوبه
بنیامین گفت
-همون برجہ ؟
سارا با تردید گفت
-کدوم برج ... نکنه منظورتون برج میلاد تهرانه؟
هر دو با نیش باز برگشتن سمت سارا
سارا چشم جرخوند و گفت
-هیچ کس اجازه نداره بره طبقه انتهایی
پوزخند زد و گفتم
-اینجا کسی به اجازه نیاز داره !؟

[26.01.21 10:51]

#کوازار

#۲۳۲

سارا ابروهایش بالا پرید
برگشتم سمت پسر ها و گفتم
-تا قبل طلوع خورشید باید ۱۰ تا تقویت کننده بپرید اون
بالا... عجله کنین
رابین با شوک گفت
-ده تا ؟ مگه ساعت چنده ؟
ساتی قبل من گفت
-چهار صبحه! یکساعت به طلوع خورشید مونده ... شاید
بهتره فردا شب امتحان کنیم
با تکون سر گفتم
-نه ... وقت نداریم... ضمنا نور خورشید به سود ماست
... فقط تقویت کننده هارو تو تاریکی بپرید . نمیخوام باغی
اکوان ها خبر دار بشن
پسر ها سر تکون دادن
ساتی هم نگاهشو از من گرفت

آتری رفت سمت پسر ها و گفت
 -منم میرم کمک ... خودت ساتی رو میاری سام ؟
 با این حرفش به ساتی نگاه کردم
 اما اون سرش رو بلند نکرد و نگاهم نکرد
 آروم گفتم
 -آره... ما با هم میایم...
 آترین سر تکون داد تا بره که سارا گفت
 -هی ... پس کی منو مییره ؟
 همه برگشتیم سمتش
 حتی ساتی !
 سارا شاکی به من نگاه کرد و من قبل خودش گفتم
 -تو اینجا میمونی
 -نه !
 ساتی گفت
 -اینجا امن تره سارا
 سارا بلند خندید و گفت
 -امنه که سه بار نزدیک بود بمیرم...

رفت سمت آترین و گفت
-تو منو میبری اونجا ... بلاخره یکی باید مواظب دستگاه ها
باشه تا شما برین باقی رو بیارین !
ترین عقب رفت
دستش رو به سینه زد و گفت
-عمرا ...
رابین آروم گفت
-میخوای با من بیای ؟
ساتی قبل سارا گفت
-نه سارا باید بمونه ...
سارا برگشت سمتش
نگاهشون قفل شد و سارا شاکی گفت
-تو هم میمونی که من بمونم ؟
-من اونجا کار دارم ! باید دستگاه هارو راه اندازی کنم
سارا اخمش تو هم رفتو گفت
-منم کار دارم ! باید مواظب خواهرم باشم!
اینبار ابروهای ساتی هم بالا پرید

اما رد نگرانی تو چشم هاش از نگاه من دور نمود
کلافه گفتم

-آترین... سارا رو با خودت بیر...

آترین شاکی گفت

-سام... من...

برگشتم سمتش و گفتم

-بنیامین و رابین ته قدرتیه که دارن ! اگر تو نبری یکی از اونا

باید بیره! حاضری آسیب ببین؟

آترین شاکی گفت

-نه! نه حاضر نیستم اما چرا اصلا سارا بیاد؟ وقتی نیازی

بهش نیست

آروم و شمرده شمرده گفتم

-سارا رو... بیر... exchange Group

لب هاشو فشرد

با قدم های بلند اوند سمت سارا

بازوش رو گرفت و گفت

-بیا...

نیش سارا تا بناگوش باز شد
زیر لب به من گفت مرسی
پا تند کرد همراه آترین رفت بیرون
رابین و بنیامین هم پشت سرش رفتن
خیره به رفتن بچه ها بودم که ساتی گفت

[27.01.21 12:47]

#کوارزار

#۲۳۳

ساتی گفت

-بخاطر من آترین مجبور کردی سارا رو بیره؟

آروم برگشتم سمتش

نگاهم تو صورتش چرخید و رو لب هاش ثابت شد

چی میشد میتونستم لب هاش رو ببوسم؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به چشم هاش نگاه کردم

سری تکون دادم و گفتم

-این تنها کاریه که میتونم برات انجام بدم

سکوت شد بینمون
لبخند محوی زد و لب زد
-مرسی
محو تر از خودش لبخند زدم
میتونستم حداقل اعتراف کنم...
حسم رو بهش بگم...
اما وقتی نمیتونی تا تهش همراه باشی...
بهتره شروعش نکنی...
قبل از اینکه احساسم به منطقم غلبه کنه چرخیدم و رفتم
سمت در
بلند گفتم
-میرم تقویت کننده های بعدی حاضر کنم. کاری داشتی تو
کارگام
از پله ها پا تند کردم پائین
بسه سام...
بسه...
اهریمن باید برگرده

به باقی فرشته ها باید خبر بدم رو زمین چه خبره
 ما مسئل امنیت و آرامش زمین هستیم.
 اونوقت...

اهریمن سالهاست رو زمین فعال بوده
 انقدر که به چنین لشکرز برسه و جهنمو ترک کنه...
 من همیشه فکر میکردم چرا اهریمن جانم و افرادش رو رها
 کردو رو زمین اومد
 اما حالا میفهمم
 اون اینجا هم افراد زیادی داشت
 انگار که تسلط به زمین و جهنم برنامه اصلی اهریمن بود
 اونم چه تسلطی...
 با اکوان هاپی تو ظاهر انسانی
 اما با توان انسان و اکوان
 لعنتی...
 چقدر ما عقب بودم...

داستان از زبان ساتی :

به رفتن سام نگاه کردم
رفت و دور شد و قلبم دوباره سرد شد
حتی با وجود اهریمن و انرژی ای که هنوز از کریستال
دورش رد میشد

باز هم من سرد بودم

سرد و یخ زده

کاش میشد به سام بگم

بگم چه حسی دارم

اما میترسم...

نه از پس زده شدن...

بلکه از خراب کردن راه رسیدن سام به هدفش ... دوست
ندارم حتی ذره ای احساسات من برنامه سام رو تغییر بده

برام مهم نیست دست رد به سینه من بزنه

برام مهم نیست عمر داشتنش کوتاه باشه...

اما برام مهمه باعث زحمت و آزارش نشم...

به صفحه مانیتور نگاه کردم

کار زیادی نمونده بود.

شبکه و ساختار مدلی که نوشته بودم رو تغییر دادم
میدونستم جواب میده
چون حسش میکردم
شبکه رو حاضر کردم و امتحان کردم
بدون خطا اجرا شد
لبخند زدم

حالا فقط باید به تقدیت کننده وصل میشدم
به صندلیم تکیه دادم و دست هامو کشیدم
اما یهو خشک شدم
انرژی اهریمن ... چرا ... بیشتر شده بود
شوکه برگشتم به سمتش

exChange Group [27.01.21 12:50]

ROMAN #کوازار
۲۳۴#

شوکه برگشتم به سمتش

با دیدن سر انگشتاش که از کریستال بیرون زده بود با تمام
توان فریاد زدم
-سام...

من چنان درد و عذابی از دست های اهریمن کشیده بودم
که فکر به برگشتش هم وجودمو از ترس لبریز میکرد
سر انگشتای اهریمن آروم تگون خورد
نفهمیدم دارم چکار میکنم.

بدون چشم برداشتن ازش دوئیدم سمت در
اما صاف رفتم تو سینه سام.

اون هم محکم بغلم کرد

سرمو عقب بردم

نگاهش کردم

با گره بین ابروهاش نگاهم کردو گفت

-چی شد؟

برگشتم سمت اهریمن و گفتم.

-دستش از کریستال خارج شده بود

سام سری تگون داد

دستش نوازش وار اما محکم رو بازوم حرکت کرد
حس کردم موهامو نفس کشید و...
از من جدا شد
به سمت کریستال اهریمن رفت
دستشو گذاشت رو کریستال
دستش نورانی و کریستالی شد
با این حدکت یه لایه دیگه کریستال دور اهریمن رو گرفت
سام عقب رفت
به اهریمن نگاه کرد و گفت
-آماده شد ساتی؟
دوئیدم پشت سیستم
شبکه رو ارساا کردم برای گوشی همه و برای تبلت روی میز
تبات رو برداشتم و گفتم
-آماده ... بریم وصلش کنیم
سام
سر تکون داد و گفت
لپ تاپت کو؟

-تو کارگاه ترکید!
گره افتاد بین ابروهاش و گفت
-اما من نگاه کردم اثری ازش نبود
ابروهای منم بالا پرید و گفتم
-نمیدونم... شاید اشتباه میکنم
سر تکون داد گوشیش رو بیرون آورد زنگ زد به رابین
پسر ها تقویت کننده هارو روی برج وصل کرده بودن
حالا نوبت بردن هریمن و...

من...

بود

سام اومد کنارم و گفت

-پسرا دارن میان اهریمن رو بیرن

نفس عمیق کشیدم

به امید حس کردن عطر دوست داشتنی سام

فقط نگاهم کرد و گفت

-ساتی...

مکث کرد

اما قبل اینکه من چیزی بگم گفت
 -شاید همه چی طبق انتظار ما پیش نره
 با شوک گفتم
 -منظورت چیه؟
 دستشو بالا آورد
 انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لب های من و گفت
 -هیس ... بزار حرفم تموم شه
 ناخداگاه لبخند زدم
 سام هم لبخند محوی زد
 اما انگشتش رو بر نداشت و گفت
 -شاید طبق برنامه نتونیم کوارزار باز کنیم... یا اهریمن
 بفرستیم... یا هر اتفاق دیگه ... اما من ازت میخوام بهم
 قول بدی
 سوالی نگاهش کردم
 اما نتونستم لب بزنم
 چون انگشت سام هنوز مهر سکوت لب هام بود
 آروم انگشتش رو برداشت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

خیره به لب هام گفت

-ازت میخوام اولویت فقط و فقط ... جون خودت و سارا
باشه

[27.01.21 18:26]

#کوازار

۲۳۵#

چند لحظه گذشت تا جمله سام تو ذهنم بشینه
اولویتمم

جون خودم و سارا!

نا خداگاه اخم کردم و گفتم

-منظورت چیه سام؟ این چه حرفیه میزنی؟

نگاهش رو از لب هام برداشت

نفس عمیق کشید

فکر کردم الان خم میشه منو ببوسه

اما یهو به چشم هام نگاه کردو عقب رفت

همین لحظه بنیامین و رایین هم رسیدن

فهمیدم سام حضور اونارو حس کرد خودشو عقب کشید

کاری از EXCHANGE GROUP

دروم ناکامی عجیبی پر شده بود

هنگ بودم

رایین گفت

-بیریم؟

سام سر تکون داد و گفت

-آره... من و ساتی هم میایم

پسر ها دو طرف اهریمن کریستالی رو گرفتن

بردن سمت در خروج و رایین گفت

-باید با طناب ببندیمش

بنیامین سر تکون داد

نگاهمو از پسر ها گرفتم

به سام نگاه کردم

از دیرن نگاهش که خیره به من بود جا خوردم

اما سریع گفت

-قول بده...

-اگه ندم؟!

لبخندی زد و گفت

-نمیرمت...

دستمو به سینه زدم و گفتم

-مجبوری منو بیری . من باید کوازار ایجاد کنم

لبخندش رنگ شیطنت گرفت

تبلتو تو یه حرکت از دستم گرفت و گفت

-فکر کنم از پس اجراش بر پیام

سریع دستمو دراز کردم تبلت رو بگیرم

اما سام دستشو برد بالا و مانع شد

شاکی گفتم

-این نامردیه

خندید و گفت

-قول بده

دورش تلاش کردم و مریدم تا تبلتو بگیرم

هرچند دستم بش نمیرسید و گفتم

-بده ... من زورکی قول نمیدم

سام یهو پرید

تو همین لحظه بال هاش باز شد

بالا تر رفت و من فقط شوکه نگاهش کردم
سام گفت

-دوست داشتم بیای اما خیف قول نمیدی
خیز برداشت سمت خروجی

لعنتی

جدی داشت میرفت

اونم بدون من

داد زدم

-باشه ... قول میدم

زیر لب زمزمه کردم

اولوایتم جون سارا است

سام برگشت سمت من و گفت

-و خودت

نگاهش کردم

نمیشد به یه فرشته دروغ بگی

نگاهش تو چشم هام منتظر چرخید

آروم حقیقتو لب زدم

-جون من ... به تو ... بسته است

[27.01.21 18:34]

#کوازار

#۲۳۶

نگاه سام ناباور شد

لب باز کرد چیزی بگه

اما صدایی ازش در نیومد

پشت کردم بهش

دستمو زدم به سینه ام

شاکمی گفتم

-بیشتر از این نمیتونم قول بدم... اگه میخوای منو نبری ...

نبر...

سکوت بود

فکر کردم سام رفت

خواستم برگردم سمتش

اما قبل اینکه بفهمم چی شد یه دستش زیر زانو و یه دستش
زیر کتفم قرار گرفت
نشستم تو بغلشو سام پرید
از این تغییر ارتفاع ناخداگاه دستم دور گردنش حلقه شد
من از ارتفاع میترسیدم
خیلی هم میترسیدم
برای همین چشم هامو بستم و ناخداگاه سرمو فشردم به
سینه سام
اون نوای محزون
اون عطر دل نشین
و این...
پرواز...
آخر...
داستان از زبان سام:
جون من
به تو

بسته است
پروردگار من ...
چطور این جمله رو بشنوم و آروم باشم.
چطور عشق رو ببینم و از کنارش رد شم.
مگه تو سینه من قلب نیست...
مگه قلب تماما از عشق نیست ؟
چطور قلبی تو سینه داشته باشم و در برابر این عشق
مقاومت کنم
یه دختر زمینی
اما با عشقی به بلندای آسمون
من نمیتونم ازش بگذرم
کاش میشد بهشت و جایگاهمو تقدیم کنم
کاش میشد این مسئولیت از رو دوشم برداشته میشد
اما..
میتونستم کنار ساتی عشق رو تجربه کنم
هوای دم صبح رو نفس عمیق کشیدمو ساتی رو بیشتر به
خودم فشردم

من مرگ ساتی رو از خورش حس کردم.
 من میدونم ساتی عمر کوتاهی براش مونده
 اما حاضرم بخاطر همین عمر کوتاه
 از همه چیزم بگذرم...

از دور برج رو دیدم
 بنیامین و رابین با فاصله کمی از من بودن
 باید اهریمن میفرستادم به جهنم
 خودم میرفتم و خبر جدید رو میردم
 و بعدش...

اگر بهم اجازه میدادن
 برمینگشتم

رابین و بنیامین اهریمن رو رو تراس کوچک بالای برج وسط
 دستگاه های تقویت کننده گذاشتن
 سارا و آترین عقب تر ایستاده بودن
 زیر لب زمزمه کردم
 -رسیدیم

خواستم برم پائین که ساتی آروم گفت

نه...-

[29.01.21 23:46]

#کوازار

#۲۳۷

نه؟!

نه...

انگار صدای ساتی با صدای احساس من یکی بود

نه...

زوده برای جدا شدن...

مکت کردم و پائین نرفتم

اگر ساتی

ساتی سرشو از سینه من جدا کرد

تو چشم هام خیره شد

انگار زمان ایستاده بود

دنیا محو بود

فقط دوتا تيله مشکی براق رو به روم بودن .

با نگاهی که تپش قلبم رو تند تر میکرد
و...

لب هایی که انگار اسمو فریاد میزدن...
صدای آترین منو به خودم آورد
-سام ... اتفاقی افتاده؟

ساتی سریع سرش رو پائین انداخت
چشم هامو بستم
نفس عمیق کشیدم
و آترین باز پرسید
-سام...

چشم هامو باز کردم
به آترین نگاه کردم و گفتم
-کابل ها وصل شده؟

سر تکون داد
زیر لب گفتم خوبه و پائین رفتم
من استاد از دست دادن لحظه ها بودم...
تا پاهام به زمین رسید ساتی سریع از بغلم جدا شد

رفت سمت سیستم ها و گفت

-کابل مرکزی کجاست

بهش نگاه کردم

اما نگاهم نکرد

آترین اومد کنارم ایستاد

آروم گفت

-سام ...

نگاهش نکردم

اما آترین دوباره گفت

-سام...

اینبار برگشتم سمتش

عصبانی گفتم

-کافیه آترین... من دلایل تورو میفهمم. تو هم دلایل منو

بفهم

ناباورانه و شوکه نگاهم کرد

اما مکث نکردم جواب بده

رفتم سمت ساتی و گفتم

-چقدر زمان لازم داری ؟
نگاهم نکرد و گفت
فقط چند دقیقه...

داستان از زبان ساتی
سرمو بلند نکردم و به سام نگاه نکردم
چون حتم داشتم کافیه به اون چشم های تیره ای و آبی
نگاه کنم تا اشکم فرو بریزه
حتم داشتم تحمل ندارم
قلبم درد میکرد
دردی که قبلا دوبار تجربه کرده بودم
درد از دست دادن
اما اینبار دردم با خوشحالی همراه بود
چون سام...
به جایگاهش بر میگشت
نفس عمیق کشیدم
ساختار شبکه رو چک کردم

کاب هارو متصل کردم
موقعیت تقویت کننده هارو تنظیم کردم
اهریمن دقیقا وسط بود
همه نگاه ها رو من بود
اما من به هیچکس نگاه نکردم
تبلت رو چک کردم و گفتم
-خب ... همه چی آماده است...
بلاخره سرمو بلند کردم و...
با اون چشم های آبی
رو به رو شدم

[30.01.21 00:17]

#کوازار

۲۳۸#

نگاهمون گره خورد

...سام

...سام

حرف نمیزنی

اما چشم هات

اون چشم های لعنتی انگار دریچه احساس درونته

شاید هم همش خیال منه

اما...

لبخند محوی زدم

اما ... من هم دوستت دارم

انگار سام صدای درونمو شنید

چون درست همین لحظه سر تکون داد و لب زد

-منم ...

ناباورانه نگاهش کردم

اما بال های سفید و بزرگش رو باز کرد و بالا پرید

بلند دستور داد

-رابین ... مواظب دخترا باش ... بقیه آماده باشین برای

بلند کردن اهریمن

آترین و بنیامین سر تکون دادن

دو طرف زنجیری که دور کریستال اهریمن گرفته بود رو
گرفتو آماده پرواز ایستادن
عقب رفتم
سارا کنارم گفت
-ساتی ... مطمئنی؟
نگاهش نکردم
فقط سر تکون دادم
نفس عمیق کشیدم و شبکه رو اجرا کردم
دستگاه ها ام زمان روشن شدن کریستال آبی حول اهریمن
یهو سرخ شد
سرخ کریستال بیشتر شد
سام فریاد زد
-آماده باشین
با این حرفش به بالا نگاه کردم و قلبم ایستاد
آسمون
درست
بالای سر ما

در حال شکافتن بود
نقطه ای شبیه به یه گرداب سرخ و سیاه در حال جرخیدن
و بزرگ شدن بود
این کوازار بود...
من...

تونستم...

یه کوازار ساختم

خیره به آسمون بودم که یهو سارا جیغ زد
تا برگشتم سمتش کسی تبلتو از دستم کشید
اما رهاش نکردم

فریاد زدم نه و با تمام توان تبلت رو کشیدم
اما با دیدن صورت کسی که داشت تبلت رو میکشید
خشک شدم

اخوان بود...

فرزاد اخوان

دستم یه لحظه از این شوک شل شد و تبلت رو از دستم
بیرون کشید

[31.01.21 00:22]

#کوازار

#۲۳۹

پوزخند زد و گفت

-بدون این هیچی نه؟

خواست عقب برا

اما قبل از اینکه بتونه عقب بره رابین بهش حمله کرد

از ضربه این حمله تبلت از دستش رها شد

قلبم ریخت

این تبلت خاموش شه همه چی بف فنا میره

شیرجه زدم و سارا جیغشو خورد

تبلت رو تو هوا قاپیدم و کنار پای سارا خودم زمین

سدیع گفتم

-جیغ نزن تمرکز سام بهم میخوره

به بالا نگاه کردم

سام تو اوج آسمون خیره به کوازار بود

با درد بلند شدم
رابین و اخوان درگیر شدن
به صفحه تبت نگاه کردم
دست اخوان خورده بود دوتا تقویت کننده از مدار خارج
شده بودن.

سریع هر دو رو درست کردم
ما به تمام این قدرت نیاز داریم
تا پیروزی چند قدم مونده
اینبار

شبکه رو قفل کردم

سارا نگران گفت

-چرا پرتش نمیکنه پائین

صفحه لپ تاپ بستم

دوباره به بالا نگاه کردم

کوازار چند دقیقه دیگه کاملا باز میشد

سام همچنان خیره به کوازار بود

مشخص بود متوجه حمله اخوان نشده.

دوست داشتم بدونم چی تو سرشه؟
از این رفتن خوشحاله؟
یا...

به افکارم پوزخند زدم
برگشتم سمت رابین
هر دو بازو اخوان پشت سرش قفل کرده بود
با تمسخر گفت

-تو چی هستی انقدر ضعیفی؟!
همین لحظه اخوان پوزخند زد
یه لحظه از ذهنم گذشت چه اتفاقی ممکنه بیفته
اما دیر بود

دقیقا همون لحظه اتفاق افتاد
بال های سیاهی از پشت اخوان بیرون زد و از باز شدن این
بالها رابین به عقب پرت شد
اخوان خیز برداشت به سمت من
اما درست قبل رسیدنش به من سارا پرید
خودشو کوبید به اخوان

منم خودمو کنار کشیدم
اخوان به یه تقویت کننده خوردو جهتشو تغییر داد
لعنتی...

آرتین و بنیامین متوجه تغییر شدن
خواستن بیان کمک سمت ما

اما تو همین لحظه

سام داد زد

-کوار کامل شد...

همه برگشتیم سمتش

VIP [31.01.21 00:30]

#کوار

#۲۴۰

همه برگشتیم سمتش

حتی اخوان

سام نگاهمون کرد

چشمش به اخوان افتاد.خواست برگره پائین

اما رابین پرید رو اخوان
اونو انداخت رو زمین و داد زد
-برید بالا... اینو خودم پوشش میدم
اخوان چرخید
چنگ زد به پای رابین
اما رابین بالا پرید
آترین و بنیامین دو طرف زنجیر هارو گرفتن و بال زدن
سرمو بلند کردم
به سام نگاه کردم که هنوز خیره به من بود
سارا از کنارم داد زد
-عجله کنین شیاطین دارن از جهنم میان بیرون
با این حرفش همه دوباره به کوازار نگاه کردیم
رابین و بنیامین سریع تر پرواز کردن.
سام هم خیزی برداشت و زیر کریستال قرار گرفت
برای کمک به بچه ها
اخوان رابین رو هول داد کنار و خواست پرواز کنه به سمت
بالا

اما رابین چنگ زد به پاهاشو اونو کشید زمین
کوبوند به یکی از نقویت کننده ها
داد زدم
-به اونا نه

رابین دوباره به اتوان حمله کرد
منو سارا دوئیدیم دوتا تقویت کننده دیگه رو تنظیم کردیم
حالا که اهریمن ازمرکز شبکه خارج شده بود
ته مونده انرژی این تقویت کننده ها بود که کوازار رو باز
نگه میداشت

اگه تمرکز روی کوازار از بین میرفت...

کوازار هم به سرعت بسته میشد

چشم دنبال رابین و اخوان بود

درگیر با هم تو آسمون بالا رفتن

اون میخواست به اهریمن برسه

رابین نمیداشت

سام خیلی فاصله نداشت

کریستال دور اهریمن در حال محو شدن بود

شاید چون نزدیک به انرژی جهنمی میشدن
 اهریمن داشت انرژی کسی میکرد
 زنجیر دور کریستال بخاطر تغییر حجمش رها شد
 اما سام کامل اهریمن رو گرفت
 دست و پاهای اهریمن از کریستال خارج شده بود
 اخوان اوج گرفت

رابین اونو دوباره گرفتو پرت کرد سمت زمین
 اخوان درست افتاد وسط تقویت کننده ها
 این حضورش قدرت کوازار بیشتر کر
 تازه خواستم لبخند بزنم
 که

اخوان سرشو بلند کردو خیره به من و بعد به تبلت نگاه کرد
 فقط چرخیدم و دوئیدم سمت راه پله خروج

[01.02.21 00:39]

#کوازار

#۲۴۱

بیشتر از چند گام بر نداشته بودم که از پشت چنگ زد به
 لباسم
 جلو جیغم رو گرفتم
 درسته سام از ما فاصله داشت
 اما میترسیدم جیغ بکشم و اون برگرد
 و اون زمانی رو از دست بده...
 اخوان منو عقب کشید
 از این حرکتش پرت شدم رو زمین
 کمرم خورد به سیستم تهویه رو پشت بوم
 سرم خورد با لبه سیستم و درد توکل جمجمه ام پیچید
 اما تبلت رو تو بغل خودم گرفتم تا از من جدا نشه و آسیب
 نبینه
 اخوان اومد سمتم.
 سارا با یه میله به اخوان حمله کرد
 اما اخوان با دست راحت سارا رو پس زد کنار
 سارا به شدت افتاد رو زمین

لبمو گاز گرفتم تا سارا رو صدا نکنم
تا صدام بلند نشه
اخوان به تبلت تو دستم نگاه کرد و به من حمله کرد
خم شدم رو زمین تا با بدنم تبلت رو حفظ کنم
اخوان چنگ زد به شونه ام
اما قبل از اینکه بتونه منو بلند کنه رابین دوباره بهش حمله
کرد

اخوان رابینو هول داد کنار
دوباره خیز گرفت سمت من
رابین بهش رسید و درگیر شدن
به زور بلند شدم و دوئیدم سمت سارا
سرش به زمین خورده بود و خونی بود
کمکش کردم بیاد پشت یه داک تهویه
نشیت و گفتم
-همین پشت بمون ... بهش نزدیک نشو ...

خواستم برم
بازومو گرفت و گفت

-تو هم بمون
آروم از پشت داک نگاه کردم
همه تقویت کننده ها پراکنده شده بودن جز دوتا
برگشتم سمت اخوان و رابین که درگیر بودن...
به بالای سرم نگاه کردم...
سام درست لبه کوازار بود
اما...

اهریمن خیلی از کریستال خارج شده بود
همه چی بهم ریخته بود

هیچ چیزی طبق برنامه پیش نرفته بود
سام اهریمن رو به سمت داخل پرتاب کرد
فقط چند لحظه فاصله بود

تا ورود اهریمن به کوازار

تا بسته شدن کوازار
اما درست تو لبه کوازار

کریستال دور اهریمن پودر شد و...

اهریمن به سمت سام حمله ور شد...

[01.02.21 00:50]

#کوارزار

#۲۴۲

سام و آترین و رابین هر سا همزمان به اهریمن حمله کردن

اون کنار جهنم بود

کنار قدرت بی پایش

کوارزار داشت جمع میشد

باید کاری میکردم

به سارا نگاه کردم و گفتم

-هر چی شد تکون نخور

سارا بازومو دوباره گرفت

نگاهم کرد و گفت

-نرو

نگاهش کردم و گفتم

-میتروم نرم و تا ابد حسرت بخورم

-اگه رفتنت اشتباه باشه چی ؟

خندیدم و گفتم
-آدم برای کاری که نکرده بیشتر حسرت میخوره تا برای
اشتباهی که کرده...
گونه اش رو بوسیدم و گفتم
-تکون نخور لطفا
قبل از اینکه چیزی بگه دوئیدم
تقویت کنه اول رو تنظیم کردم
دومی
و سومی...
فقط سه تا دیگه مونده بود
به بالا نگاه کردم
سام و اهریمن همچنان درگیر بودن
شیاطین داشتن دوباره به زمین می اومدن
اما حداقل کوازار دوباره ثابت شده بود!
خواستم برم سراغ بعدی که اخوان رو به روم سبز شد.
با صورت زخمی و کتف خونی
نگاهم دنبال رابین گشت

با دیدنش خونی رو زمین نفسم رفت
 اخوان لبخندی زد و گفت
 -دیگه فقط خودمون دوتائیم... بهتر نیست خودت تبت
 رو بدی به من؟
 یه قدم عقب رفتم و گفتم
 -قفله... نمیتونی باهاش کار کنی
 لبخند چندشی زد و گفت
 -اما میتونم بشکنمش!
 سریع به دروغ گفتم
 -بشکنی سیستم قطع نمیشه...
 خودم نمیدونستم واقعا با شکستن تبت سیستم قطع
 میشه یا نه...
 فقط میخواستم زمان بخرم
 رابین داشت تلاش میکرد بلند شه
 خورشید در حال طلوع بود
 اخوان اخمش تو هم رفت
 اومد سمتم و گفت

-بده من...

میترسیدم بدم بهش و واقعا بشکنه
و سیستم قطع شه...

عقب رفتم

اخوان پرید و تبت رو کشید

مقاومت کردم

اما تونست از دستم بکشه بیرونو منو پرت کرد رو زمین
به صفحه لپ تاپ نگاه کرد

سرم داد زد

-قفلشو باز کن

با درد خندیم و گفتم

-عمرا

اخوان پرواز کرد

فکر کردم میخواد به من حمله کنه

اما مستقیم رفت سمت جایی که سارا بود

[02.02.21 00:51]

#کوازار

#۲۴۳

دیگه نتونستم اینبار سکوت کنم
جیغ زدم سارا...

درد و ضعف برام سرعتی نداشته بود
با این وجود بلند شدم

اما تا من گام بردارم...

اخوان چنگ زد به گردن سارا و از زمین بلندش کرد
به رابین نگاه کردم

هنوز رو زمین بود...

اخوان رو لبه بام ایستاد و سارا رو بین زمین و هوا نگه
داشت

با تمسخر گفت

-حالا نظرت چیه...

با درد به سمتش رفتم و گفتم

-باشه ... بیارش پائین.

-آ... آ...

تبلت رو به سمت من گرفت و گفت

-اول باز کن

سارا مچ دست اخوان گرفته بود و صورتش داشت کبود

میشد

داد زدم

-چه تضمینی هست بازش کنم خواهرمو نمیندازی؟

بلند خندید و گفت

-هیچی!

کمی بیشتر خم شد تا من تبلت رو بگیرم.

به بالا نگاه کردم

سام و آترین اهریمنو به لبه کوازار رسونده بودن

اما هنوز در حال مقاومت بود

دوباره به اخوان نگاه کردم که اون هم خیره به بالا بود

از خم شدن اخوان برای دادن تبلت به من سارا نوک

پاهش رسید به لبه پشت بوم

اخوان زیر لب لعنتی فرستاد و داد زد

-بازش کن...

سریع خیز برداشتم
 به جای تبت دست اخوان رو گرفتم و کشیدم
 چون نگاهش به بالا بود
 از این حرکتم به داخل کشیده شد
 تبت پرت شد...
 سارا رو رها کرد تا تبت رو بگیره
 سارا نا متعادل شد
 چنگ زدم به پاهش
 کشیدمش سمت خودمو هر دو افتادیم رو زمین
 صدای شکستن بلند شد و سرمو چرخوندم
 تبت...
 کنار من..
 رو زمین...
 شکسته افتاده بود
 اخوان به تبت شکسته و به تقویت کننده ها نگاه کرد
 با درد بلند شدم و به تقویت کننده ها نگاه کردم
 هیچکدوم خاموش نشده بودن

اخوان صاف ایستاد لبه برج
نگاهم کردو لب زد
-تاوان میدی
بال هاشو باز کرد و با سرعت پرواز کرد سمت تقویت کننده
ها
اولی رو از رو زمین بلند کرد و از روی برج به پائین پرت کرد
رفت سراغ دومی
باید کاری میکردم
به اطراف نگاه کردم
اخوان تقویت کننده دوم برداشت...
چشمم به میله جاذب رعد و برق کنارم افتاد
با تمام توان کشیدمش و از دیواره جداش کردم
اخوان رفت سراغ تقویت کننده سوم و من به سمتش حمله
کردم

[02.02.21 01:08]

#کوازار

۲۴۴#

با تمام توانم به سمتش دوئیدم.
میله رو مستقیم بین بالهای سیاهش وارد کردم.
تمام قدرتمو به کار گرفتم و تا جایی که میتونستم میله رو
درون بدنش فشردم
اخوان از درد فریاد زد.
سریع چرخید

قبل از اینکه بتونم خودم رو عقب بکشم...
بال سیاهش به من خورد و پرت شدم لبه برج...
اما چنگ زدم به میله حفاظ لبه برج.
توانی برای نگه داشتن خودم نداشتم.
اما باید مقاومت میکردم
سارا داد زد ساتی
با ته مونده توانم خودمو بالا کشیدم.
اخوان مجبور شد بال هاشو محو کنه تا میله رو از پشتش
بیرون بکشه

به سختی تا کمر خودمو بالا کشیدم
اخوان برگشت سمت من...
سارا داشت میومد کمکم
اما اخوان قبل اون پرید
رسید به من و
ضربه محکمی با کف پاهاش به کتفم کوبید
پرت شدم عقب
دوباره چنگ زدم سمت میله ها
اما
اینبار دستم به میله ها نرسید و...
رها شدم
رها...
انگار زمان ایستاد
من لین زمین و هوا
معلق بودم
صورت پر از خشم اخوان
چشم های وحشت زده سارا...

به آسمون بالای سرم نگاه کردم
به سام
به مشت آخرش...
به اهریمن که پرت شد داخل کوازار
به کوازاری که با نور سفید بسته شد
به نگاه سام ، که لحظه ای به من رسید و...
دنیا دوباره حرکت کرد
به شدت پرت شدم سمت زمین...
لبخند زدم...
اگر این پایان منه...
اگر این آخرین پرواز،
اما بدون بال منه...
من راضیم از این پایان...
چشم هامو بستم و آخرین نفسم رو عمیق کشیدم...
داستان از زبان سام :
اهریمن قدرتمند تر از همیشه شده بود

بنیامین آسیب دیده بود
آترین هم همینطور
اما بلاخره اون عوضی رو به خونه اش برگردوندم
کوازار بسته شد و به پائین نگاه کردم
اما وجودم...

منجمد شد...
ساتی از بالا برج به پائین پرت شد
خیلی دور بود...
خیلی دور از من
با تمام سرعتم به سمتش پرواز کردم..

[03.02.21 00:57]

exChange Group

ROMAN ۲۴۵#

آترین داد زد سام
اما دیگه چیزی مهم نبود
دیگه اهریمن به جهنم برگشته بود

دیگه اونا میتونستن برگردن بهشت و...
من...

من فقط برام ساتی مهم بود
مسئولیتم انجام دادم

دیگه برام مهم نیست کسی باور کنه من مقصر بودم یا نه
دیگه برام مهم نیست جایگاهمو پس بگیرم

من حتی برام مهم نیست این دنیا پر بشه از شیاطین یا نه
من.... فقط ... ساتی برام مهمه

ساتی به سمت زمین میرفتو من...
یه دنیا باهاش فاصله داشتم

نمیرسیدم

من به موقع نمیرسیدم

ساتی مستقیم در حال سقوط تو آب نما پای برج بود

دستمو به سمتش دراز کردم

اما قبل رسیدن دست من بهش

بدنش به سطح آب کوبیده شد

درست قبل از اینکه کل جسمش درون آب فرو بره چنگ
 زدم به جلو لباسش و کشیدمش تو بغلم
 به خودم فشردمش و رو چمن های شیب دامنه برج
 ایستادم

آروم از سینه ام جداش کردم و...

به صورت بیروحش نگاه کردم

به خون سرخی دور لب هاش...

به سرخی خون کنار گوش هاش...

ناخودآگاه زانو زدم رو زمین

من فرو ریختم

حس کردم چشم هام داغ شد

ساتی رو دوباره به سینه ام فشردمو فریاد زدم

-نه...

از فریاد من آسمون غرید

ابر ها از بالای سرم

درست جایی که نشسته بودم

مثل یه گرد باد سهمگین شروع شدن و کل آسمون پوشیده
شد

بارون سیل آسا شروع شد و...

چشم هام تر

نمیدونستم اشک من بود

یا بارون..

نمیدونستم بارون بود

یا غم من...

دوباره له صورت ساتی نگاه کردم

قطرات بارون خون رو صورتش رو شست

من ...

مرگت رو حس کرده بودم...

من

سعی کردم مانعش بشم

اما...

اتفاق افتاد...

اونم...

تو آغوش من
خم شدم پیشونی سردش رو ببوسم
اما...
نتونستم
به لب های بی روحش نگاه کردم
روزی که سرخ بود
این لب هارو نبوسیدم و حالا...
حالا سهم تو لب های سرده سام
لب هایی که دیگه خبری از اون زندگی و عشق نیست
خم شدم...
مماس لب هاش...
چشم هامو بستم
نفس عمیق کشیدم
ساتی رو به خودم فشردمو لب هاشو با تمام زندگی که
دروونم بود...
بوسیدم...

[03.02.21 01:01]

#کوازار

#۲۴۶

داستان از زبان ساتی :

همه جا سفید بود

سفیدی مطلق

اما نوای محزون دوست داشتنی من...

و اون عطر دل نشین سام...

حس میشد

انگار سالها بود اسیر این فضای سفید مطق بودم

فضایی که توش خودمو حس نمیکردم

انگار که من

فقط یه خیال بودم

یه خیال گذرا

اما همین نوا و عطر آشنا

آرومم میکرد

سام...

تنها کشی که تو ذهنم بود سام بود.

نمیدونستم خودم کی هستم

کجا بودم

به کجا میرم

فقط سام بود...

سام...

مردی که چشم های کریستالی و سردش...

گرمای درونم بود...

آروم آروم...

حس کردم صدای شنیدم

یه صدای آشنا

صدایی که زمزمه میکرد

-ساتی...

یه نوازش نرم...

انگار دوباره داشتم خودمو حس میکردم

من...

و جسمی که درونش بودم

دستی موهامو از رو صورتتم کنار میداد و...

صورتتم

موهام...

میتونستم حس کنم و...

لب های که...

گونه ام رو بوسید...

پلک هامو حس کردم

آروم پلک هامو باز کردم

سقف بالای سرم

پر بود از گچ بری و نقاشی

خیلی زیبا بود

تصویری از ابرها و فرشته های کوچک رو ابرها...

ابرها... VIP
Exchange Group

فرشته ها...

تو ذهنم همه چی آروم آروم بیدار شد

من...

سارا...

اخوان...
پرت شدم و...
سام... خیلی دور از من بود...
سریع خواستم بلند شم
اما انگار پشتم به زمین وصل شده بود شوکه دوباره دراز
کشیدم و صدایی که باورم نمیشد متعجب گفت
-ساتی؟!
خشکم زد
صورت سام اومد بالای سرم
با لبخند نگاهم کرد و گفت
-سلام...

exChange Gr [03.02.21 01:01]

ROMAN #کوازار
#۲۴۶

داستان از زبان ساتی :
همه جا سفید بود

سفیدی مطلق
اما نوای محزون دوست داشتنی من...
و اون عطر دل نشین سام...
حس میشد
انگار سالها بود اسیر این فضای سفید مطق بودم
فضایی که توش خودمو حس نمیکردم
انگار که من
فقط یه خیال بودم
یه خیال گذرا
اما همین نوا و عطر آشنا
آروم میکرد
سام...
تنها کشی که تو ذهنم بود سام بود.
نمیدونستم خودم کی هستم
کجا بودم
به کجا میرم
فقط سام بود...

سام...

مردی که چشم های کریستالی و سردش...

گرمای درونم بود...

آروم آروم...

حس کردم صدای شنیدم

یه صدای آشنا

صدایی که زمزمه میکرد

-ساتی...

یه نوازش نرم...

انگار دوباره داشتم خودمو حس میکردم

من...

و جسمی که درونش بودم

دستی موهامو از رو صورتم کنار میداد و...

صورتم

موهام...

میتونستم حس کنم و...

لب هایی که...

گونه ام رو بوسید...
پلک هامو حس کردم
آروم پلک هامو باز کردم
سقف بالای سرم
پر بود از گچ بری و نقاشی
خیلی زیبا بود
تصویری از ابرها و فرشته های کوچک رو ابرها...
ابرها...
فرشته ها...
تو ذهنم همه چی آروم آروم بیدار شد
من...
سارا...
اخوان...
پرت شدم و...
سام... خیلی دور از من بود...
سریع خواستم بلند شم

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

اما انگار پشتم به زمین وصل شده بود شوکه دوباره دراز
کشیدم و صدایی که باورم نمیشد متعجب گفت
-ساتی!؟
خشکم زد
صورت سام اومد بالای سرم
با لبخند نگاهم کرد و گفت
-سلام...

[04.02.21 00:28]

#کوازار

#۲۴۷

نگاهم تو صورت سام چرخید

صورتش واقعی بود.

خیلی واقعی...

و...

شفاف تر از همیشه...

و حتی...

کاری از EXCHANGE GROUP

جذاب تر...

اما...

اگه سام پیش منه!

یعنی هنوز رو زمین هستیم؟

نکنه من فلج شدم که نمیتونم بلند شم!

که این حس عجیب سنگینی رو دارم!

نگاهم تو چشم های سام چرخید...

آروم دستمو بلند کردم...

با تردید صورت سام لمس کردم...

لبخند زد...

یه لبخند که اولین بار بود رو لب هاش میدیدم.

دستمو تو دستش گرفت

بوسه نرمی رو دستم زد و گفت

-به زندگی جدیدت خوش اومدی

ابروهام بالا پرید

زندگی جدید؟

منظورش چی بود!

نکنه من مردم ؟
سام همینطور که دستم تو دستش بود عقب رفتو کمک
کرد تا بشینم
بلاخره از تخت جدا شدم
اما هنوز سنگینی چیزی رو پشتم حس میکردم
کامل نشستم رو تخت و...
خشک شدم
چون تو آینه بزرگ رو به رو تخت...
خودم رو دیدم...
خودم...
ساتی...
با موهام که حالا به شونه هام رسیده بود و...
خدای من...
خدای بزرگ...
شوکه برگشتم به پشت سرم نگاه کردم و از این حرکت
تعادل بهم خورد
سالم بلند خندید و کمکم کرد

آروم گفت

-اونا پشت تو هستن... نمیتونی برگردی به سمتِ ...

بالهات!

انگار درست نشنیدم

بال هام...

دوباره به آینه نگاه کردم

بال...

این دو بال نقره ای...

پشت سر من...

بال های منه!

[04.02.21 00:39]

#کوازار

۲۴۸#

فقط به تصویر خودم با اون بالهای نقره و بزرگ خیره بودم

لب زدم

-من مردم ؟

سام تو گو خندید
خم شد
رو گونه ام رو بوسید
شوکه نگاهش کردم
لبخندش بیشتر شد و گفت
-دیگه ممنوع نیست
سوالی نگاهش کردم
دوباره لبخند زد و گفت
-تو سه ماهه بی هوشی
دهنم از تعجب باز موند
سه ماه !
چرا!

چطور ممکنه !
با شوک گفتم
-من ... نمردم !؟

سام با لبخند بوسه بعدی رو کمی کنار تر زد
لبش مماس پوست نم حرکت کرد

کنار گوشم زمزمه کزد
-تو حالا به فرشته ای...-

داستان از زبان سام :

ساتی بهوش اومد...

ساتی بلاخره بهوش اومد

فرشته نقره ای من...-

دختر قدرتمند زمینی...-

چشم های مشکیش رو باز کردو نگاهی که دل تنگش بودم

رو به من دوخت...

خودم باورم نمیشد چطور این اتفاق افتاد

یه معجزه بود...

یه طلوع خورشید...-

یه قلب که بخاطر عشق از خود گذشتگی کرده...-

یه قلب که بخاطر عشق از همه چی گذشته و...-

شکوفه آدونیس ...

این گل جادویی...-

روی لب های منو ساتی ...
 با مرور این خاطرات ، لبخند زدم...
 همه میدونستیم وقتی آدونیس تو طلوع خورشید به گل
 میشینه... یک فرشته متولد میشه
 اما هیچکس نمیدونست ... تولد یه فرشته ...از یک انسان
 ممکنه
 هیچکس نمیدونست شکوفه آدونیس با بوسه ای از روی
 عشق ممکنه...
 صورت شوکه ساتی رو بین دست هم گرفتم و
 دوباره اون لب های ناب رو بوسیدم
 درسته تو این سه ماه
 بارها لب های ساتی رو بوسیدم
 اما
 این بوسه فرق داشت
 این بوسه انگار اولین بوسه ما بود
 دستم تو موهای مشکی ساتی فرو رفت و...
 ساتی...

جلو پیراهنم رو تو دستش گرفت

[03.02.21 01:01]

#کوازار

#۲۴۶

داستان از زبان ساتی :

همه جا سفید بود

سفیدی مطلق

اما نوای محزون دوست داشتنی من...

و اون عطر دل نشین سام...

حس میشد

انگار سالها بود اسیر این فضای سفید مطلق بودم

فضایی که توش خودمو حس نمیکردم

انگار که من

فقط یه خیال بودم

یه خیال گذرا

اما همین نوا و عطر آشنا

آروم میگرد

سام...

تنها کشی که تو ذهنم بود سام بود.

نمیدونستم خودم کی هستم

کجا بودم

به کجا میرم

فقط سام بود...

سام...

مردی که چشم های کریستالی و سردش...

گرمای درونم بود...

آروم آروم...

حس کردم صدای شنیدم

یه صدای آشنا

صدایی که زمزمه میکرد

-ساتی...

یه نوازش نرم...

انگار دوباره داشتم خودمو حس میکردم

من...

و جسمی که درونش بودم

دستی موهامو از رو صورتم کنار میداد و...

صورتم

موهام...

میتونستم حس کنم و...

لب های که...

گونه ام رو بوسید...

پلک هامو حس کردم

آروم پلک هامو باز کردم

سقف بالای سرم

پر بود از گچ بری و نقاشی

خیلی زیبا بود

تصویری از ابرها و فرشته های کوچک رو ابرها...

ابرها...

فرشته ها...

تو ذهنم همه چی آروم آروم بیدار شد

من...

سارا...

اخوان...

پرت شدم و...

سام... خیلی دور از من بود...

سریع خواستم بلند شم

اما انگار پشتم به زمین وصل شده بود شوکه دوباره دراز

کشیدم و صدایی که باورم نمیشد متعجب گفتم

-سای؟!؟

خشکم زد

صورت سام اومد بالای سرم

با لبخند نگاهم کرد و گفت

-سلام...

[04.02.21 00:28]

#کوازار

#۲۴۷

نگاهم تو صورت سام چرخید
صورتش واقعی بود.
خیلی واقعی...
و...
شفاف تر از همیشه...
و حتی...
جذاب تر...
اما...
اگه سام پیش منه!
یعنی هنوز رو زمین هستیم؟
نکنه من فلج شدم که نمیتونم بلند شم!
که این حس عجیب سنگینی رو دارم!
نگاهم تو چشم های سام چرخید...
آروم دستمو بلند کردم...
با تردید صورت سام لمس کردم...
لبخند زد...
یه لبخند که اولین بار بود رو لب هاش میدیدم.

دستمو تو دستش گرفت
بوسه نرمی رو دستم زد و گفت
-به زندگی جدیدت خوش اومدی
ابروهام بالا پرید
زندگی جدید؟
منظورش چی بود!
نکنه من مردم؟
سام همینطور که دستم تو دستش بود عقب رفتو کمک
کرد تا بشینم
بلاخره از تخت جدا شدم
اما هنوز سنگینی چیزی رو پشتم حس میکردم
کامل نشستم رو تخت و...
خشک شدم
چون تو آینه بزرگ رو به رو تخت...
خودم رو دیدم...
خودم...
ساتی...

با موهام که حالا به شونه هام رسیده بود و...
خدای من...
خدای بزرگ...
شوکه برگشتم به پشت سرم نگاه کردم و از این حرکت
تعادل بهم خورد
سالم بلند خندید و کمکم کرد
آروم گفت
-اونا پشت تو هستن... نمیتونی برگردی به سمت...
بالهات!
انگار درست نشنیدم
بال هام...
دوباره به آینه نگاه کردم
بال...
این دو بال نقره ای...
پشت سر من...
بال های منه!

[04.02.21 00:39]

#کوازار

#۲۴۸

فقط به تصویر خودم با اون بالهای نقره و بزرگ خیره بودم
لب زدم

-من مردم ؟

سام تو گلو خندید

خم شد

رو گونه ام رو بوسید

شوکه نگاهش کردم

لبخندش بیشتر شد و گفت

-دیگه ممنوع نیست

سوالی نگاهش کردم

دوباره لبخند زد و گفت

-تو سه ماهه بی هوشی

دهنم از تعجب باز موند

سه ماه !

چرا!

چطور ممکنه!

با شوک گفتم

-من ... نمردم؟!!

سام با لبخند بوسه بعدی رو کمی کنار تر زد

لبش مماس پوست نم حرکت کرد

کنار گوشم زمزمه کزد

-تو حالا یه فرشته ای...

داستان از زبان سام :

ساتی بهوش اومد...

ساتی بلاخره بهوش اومد

فرشته نقره ای من... exchange group

دختر قدرتمند زمینی...

چشم های مشکیش رو باز کردو نگاهی که دل تنگش بودم

رو به من دوخت...

خودم باورم نمیشد چطور این اتفاق افتاد

یه معجزه بود...
یه طلوع خورشید...
یه قلب که بخاطر عشق از خود گذشتگی کرده...
یه قلب که بخاطر عشق از همه چی گذشته و...
شکوفه آدونیس ...
این گل جادوئی...
روی لب های منو ساتی ...
با مرور این خاطرات ، لبخند زدم...
همه میدونستیم وقتی آدونیس تو طلوع خورشید به گل
میشینه... یک فرشته متولد میشه
اما هیچکس نمیدونست ... تولد یه فرشته ... از یک انسان
ممکنه
هیچکس نمیدونست شکوفه آدونیس با بوسه ای از روی
عشق ممکنه...
صورت شوکه ساتی رو بین دست هم گرفتم و
دوباره اون لب های ناب رو بوسیدم
درسته تو این سه ماه

بارها لب های ساتی رو بوسیدم

اما

این بوسه فرق داشت

این بوسه انگار اولین بوسه ما بود

دستم تو موهای مشکی ساتی فرو رفت و...

ساتی...

جلو پیراهنم رو تو دستش گرفت

[05.02.21 22:31]

#کوازار

۲۴۹#

وجودم از شوق لبریز شد...

دنيا دورمون چرخید...

انگار ما مرکز کل این دنیا بودیم...

انگار ما تنها نقطه ثابت این چرخش بودیم.

نفس عمیق کشیدمو عطر نفس های ساتی ريله هاگو پر

کرد

لبشو گاز گرفتمو
آه آروم ساتی
تو گوشم با لذت نشست
سیر نمیشدم از این لب ها
از این بوسه
از این آغوش
اما با صدای صاف کردن گلو...
هر دو آروم عقب رفتیم
ولی...

فقط به صورت ساتی نگاه کردم
به چشم های بسته و مژه های مشکیش.
به لبخند رو لب هاش
نفس عمیق کشید
چشم هاشو باز کرد
به من لبخند زد و صدای صاف کردن گلو دوباره اومد
هر دو آروم خندیدیم و ساتی گفت
-سلام آترین...

برگشتم به پشت سرم
آترین کنار در تراس ایستاده بود
با لبخند بزرگی که رو لبش بود گفت
-یه جماعت منتظر بهوشاومدن ابن فرشته جدید هستن و
تو ...

با تاسف سر تکون داد و به ساتی نگاه کرد
نگاهش رو بال های ساتی چرخید و با لبخند گفت
-به زندگی جدیدت خوش اومدی!
ساتی لبخند پر رنگی رو لب هاش نشست و گفت
-مرسی ... اما هنوز باورم نمیشه...

هر سه خندیدیم

زیر لب گفتم

-منم...

هر دو با ابرو بالا پریده نگاهم کردن
خندیدیم

رو کردم به ساتی و گفتم

-تو یه معجزه ای ...

لبخندش رنگ خجالت گرفت و لب گزید

نه نه نه

من قبلا خیلی خودمو کنترل کردم...

اما..

حالا دیگه نه

سریع یکی از بالهای دیواری شد بین ما و آترین و

من...

لب های ساتی رو با اب هام از حصار دندوناش آزاد کردم

بویه نرمی رو لب هاش نشوندمو خودگو عقب کشیدم

اما بالم همچنان حافظ ما بود

آترین آهی کشید و گفت

-سام ...

ساتی خندید

خودش بال منو آروم کنار داد و گفت

-چه فرشته بی ملاحظه ای شدی

خندیدمو گفتم

-شاید چون قبلا خیلی ملاحظه کردم.

آترین سریع گفت

-کی؟ تو؟

خواستم چیزی بگم که ساتی یهو با ترس گفت

[05.02.21 22:36]

#کوازار

#۲۵۰

خواستم چیزی بگم که ساتی یهو با ترس گفت

-سارا... سارا کجاست؟

نگران نگاهم کرد

دوست نداشتم چشم هاشو نگران ببینم

انگار این نگرانی ساتی

نشونه ضعف من بود

برای همین سریع گفتم

-اون روزمینه... حالش خوبه...

مکث کردم و آترین گفت

-دوتا هم فرشته نگاهبان داره

سوالی نگاهش کردم
چون یادم نیست فرشته نگهبانی به اونجا فرستاده باشم
آترین چشم چرخوند و گفت
-دو قلوها رو میگم ! نه فرشته نگهبان واقعی
اخم کردم
اما سر تکون دادم
خودش سریع خودشو جمع و جور کرد.
آترین شانس آورد الان بخاطر بیدار شدن ساتی سر حال
بودم
وگرنه این رفتارش رو بی جواب نمیداشتم
آترین سریع برگشت رو تراس و گفت
-میرم خبر بدم دارید میاید...
با این حرف بال هاش رو باز کرد و پرید
دوباره تنها شدیم
به ساتی نگاه کردم
اما همچنان نگران بود
آروم پرسید

-بقیه ؟

سر تکون دادم

نگران با دستش رو شونه اش دست کشید

هر وقت استرس داشت این کارو میکرد

بی اختیار اخم کردم و گفتم

-از چی نگرانی

جا خورد

اما زود اون هم مثل من اخم کردو گفت

-سام... من چشم باز کردم و تو میگی به زندگی جدیدت

خوش اومدی! الان حتی نمیدونم کجا هستم و چه افرادی

منتظر من هستن! اونوقت از من میپرسی از چی نگرانی؟

نفس خساره ای کشیدم

دستش رو گرفتم

به سمت در ترای بردم و گفتم

-زودتر بریم... زودتر همه چیز رو میفهمی

رو تراس ایستادم

برگشتم سمتش تا بگم چطور باید پرواز کنه

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اما با دیدن چهره شوکه و چشم های پر از ذوقش فقط
تونستم لبخند بزنم

[06.02.21 22:31]

#کوارزار

#۲۵۱

ساتی نگاهش دور تا دور تراس چرخید و گفت
-سام ... من ... من تو بهشتم؟

داستان از زبان ساتی :

مثل خواب بود

نه نه

من هرگز خوابی به این زیبایی ندیده بودم

مثل یه رویا بود

یکی از همون رویاهایی که وقتی چشم هامو تو اوج خستگی

، میبستم ... تصور میکردم

یه رویای محال که واقعی شده

کاری از EXCHANGE GROUP

من با سام
رویه تراس بزرگ مرمی...
وسط ابرهای سفید و آبی و یاسی...
و یه آسمون آبی اون بالا...
و یه زمین سبز و پر از رودخونه های پر پیچ و خم
نا خداگاه لب زدم
-سام ... من ... من تو بهشتم ؟
سام تو گلو و آروم خندید
سوالی نگاهش کردم
لبخند مهربدنی زد و گفت
-تقریبا... اما نه اون بهشتی که انسان ها بعد از مرگ قراره
برن ...
-منظورت چیه؟
آهی کشید و گفت
-خیلی قضیه گسترده است... بزار سر فرصت بهت یه
کتاب میدم که خیلی چیزا برات روشن میشه .
سر تکون دادم

سام لبه این تراس بزرگ بدون نرده ایستاد و گفت

-بریم

لب زدم

-بریم؟

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که سام پرید
بال هاش انگار سفید تر و براق تر از همیشه شده بود

از من دور شدو چرخید سمتم

با دست اشاره کرد که برم

فقط نگاهش کردم

چطوری؟

من هیچ حسی نداشتم

سر برگردوندم و به بال های نقره ایم نگاه کردم

چقدر زیبد بودن

زیبا و براق...

یعنی این ها...

واقعا مال من هستن؟

با این فکر سعی کردم بالهامو تگون بدم

اما...

هیچ اتفاقی نیفتاد

سام برگشت کنارم و گفت

-سای ... فقط کافی به بال هات فکر کنی

نگاهش کردم و گفتم

-دارم همین کار رو میکنم... اما تکون نمیخورن

سام آهی کشید

اومد سمتم و گفت

-امکان نداره

دستشو نوازش وار داخل بال هام کشید

خواستم بگم

حسی ندارم

اما لب هام خشک شد

چشم هامو بستم و حسش کردم

یه نوای ملایم آشنا...

یه عطر جدید...

خدای من

پس اون صدا
و اون عطری که از سام حس میکردم
صدای بال های سام و عطر بال هاش بودن
پس این نوا
و این عطر
مربوط به بالهای منه
و این لمس
این نوازش
این حرکت انگشت های سام...
بین بالهای منه
انگشت های سام آروم گونه ام رو نوازش کرد
چشم هامو که باز کردم درست رو به رو من بود
نگاهش به لب هام افتاد
اما لبخند زدو عقب رفت
یهو به عقب پریدو بالای سرم اوج گرفت
آروم گفت
-بیا قبل اینکه نتونم...

صداش آروم بود
اما من صداشو میشنیدم.
انگار که کنار من بود
لبخند زدم
اینبار به باز کردن بال هام فکر کردمو مثل پریدن از روی
تخته پرش...
با یه پرش...
به اوج آسمون رسیدم
یه لحظه بین زمین و هوا شناور موندم...
خواستم بال هامو تکون بدم تا پرواز کنم
اما...
همه چی یهو بهم خورد
با همون سرعتی که بالا رفتم
به سمت پائین سقوط کردم...

[06.02.21 22:38]

#کوازار

۲۵۲#

ناخداگاه فریاد زدم

-سام...

با وجود بال هام دستش دورم حلقه شد و منو به خودش

فشرده

با شوک و نفس نفس گفتم

-پس چرا نشد

سام لبخند محوی زد و گفت

-الان وقت نداریم. بعد در موردش کار میکنیم

هیچی نگفتم.

حس بدی بود

من آدم شکست نبودم

من باید همین الان دوباره امتحان میکردم

سام موهامو بوسید و گفت

-آروم ساتی ... تو تازه بهوش اومدی. زمان لازمه تا با توانائی

های جدیدت کنار بیای

-از کجا فهمیدی عصبانیم ؟

-از رو ضربان قلبت
حرفش انگار یه تلنگر بود

ضربان قلب...

صدا...

صداها...

صدای قلبم...

تا بهش فکر کردم واضح حسش کردم. حتی میتونستم

صدای حرکت خون تو رگ هام رو هم تشخیص بدم

و صدای...

قلب سام...

سرمو به سینه اش مماس کردم و به صدای قلبش گوش

دادم

یه آهنگ منظم و آروم

خیلی آروم تر از ضربان قلبم من

چشم هامو بستمو فقط به این صدا گوش دادم

با هر طپش قلب سام قلب من هم انگار آروم میشد

حس کردم سام ایستاد

چشم هامو باز کردم
دیگه خبری از اون ابر های رنگارنگ نبود
حالا رو زمین بودیم
البته زمینی که زمین ما نبود
آروم از آغوش سام جدا شدم و برگشتم سمتش
لبخندی زد و گفت
-گفتم از اینجا به بعد با هم بریم...
مرسی زیر لب گفتم

هرچند من ترجیح میدادم تا ابد تو آغوش سام باشم
رد نگاه سام رو گرفتم و تازه متوجه عمارت مرمی بزرگ رو
به رومون شدم
برعکس اتاقی که داخلش بودیم وسط ابر ها نبود.
بلکه این پائین
بین رودخونه های آبی و درختچه های سر سبز قرار داشت
سام دستمو گرفتو در حالی که به سمت ورودی میرفتیم
گفت

-سال ها بود هیچ فرشته جدیدی به جمع ما وارد نشده بود

سوالی نگاهش کردم و با تردید پرسیدم

-جمع شما؟ الان ما داریم میریم کجا؟

سام به رو به رو نگاه کرد و گفت

-اینجا، جائیه که همه ما ... دور هم جمع میشیم ...

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم

-همه شما؟

بدون نگاه کردن به من گفتم

-همه ما فرشته های محافظ و نگهبان...

همه ما!

ما!؟

یعنی من هم جز اونا بودم؟

قبل از اینکه سوال تو ذهنم رو پرسم...

سام گفت

[07.02.21 22:49]

#کوازار

#۲۵۳

سام گفت

-امروز مشخص میشه ... تو نگهبانی یا محافظ...-

سوالی نگاهش کردم

سام چشمکی زد و گفت

-البته من که میدونم تو چی هستی...-

با این حرف دستم رو تو دستش فشرد

ناخودآگاه لبخند زدم

سام از اون مردی که هیچ حسی بروز نمیداد

یهو تبدیل شده بود به مردی که لبخند رو لبش کم رنگ

نمیشد.

یهو همه اتفاقات تو سرم مرور شد و گفتم

-وای سام... اهریمن و شیاطین چی شدن

سام خندید و گفت

-پس بلاخره پرسیدی

جلو یه در مرمری بزرگ ایستاد و گفت

-اما بد موقع پرسیدی... ماجرا طولانیه... باشه بعد برات
میگم

دستش رو رو سنگ مرمر سفید در گذاشت و در زیر دست
های سام تکون خورد

آروم جلو پای ما باز شد و من...

خیره شدم به اون سالن بزرگ و مرمرین...

با فرشته هایی که دور تا دور سالن

رو صندلی های بزرگ و مرمری نشسته بودن...

کنار هر صندلی یه فرشته دیگه ایستاده بود...

و کنار صندلی خالی سام...

آترین ایستاده بود

همه نگاه ها به سمت ما برگشت و سام گفت

-این هم ... ساتی ... فرشته ای با بال های ... نقره ای...

صدای سام تو سالن و تو سر من

اکو شد

فرشته ای

با

بالهای...
نقره ای...
همه به من نگاه کردن و سام به سمت داخل قدم برداشت
هم قدم با سام وارد شدم
نگاهم رو همه صورت ها چرخید
همه...
مثل سام
چهره ای متفکر ، غرق در سکوت و آرامش داشتن.
رنگ بال فرشته های اصلی همه... سفید بود... درست
مثل سام...
اما فرشته هایی که کنار صندلی ها ایستاده بودن بال هایی
رنگی داشتن...
دختری با بالهای سبز... و با چشم های سبز...
پسری با بالهای آبی و چشم های آبی...
دختری با چشم های طلایی و بالهایی به طلایی پرتو های
خورشید...
کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز در حال نگاه کردن به همه بودم که یکی از فرشته های
اصلی بلند شد و گفت
-اون یه فرشته نگهبانه ...
یکی دیگه بلند شد و گفت
-چون بال های نقره ای داره دلیلی نداره نگهبان باشه...
یه نفر دیگه که زنی با موهای مشکی بلند بود
ایستاد و گفت
-قدرتش مشخص میکنه تو کدوم مرتبه قرار میگیره
یکی دیگه ایستاد و گفت
-ما به اندازه کافی محافظ هستیم به یه محافظ دیگه نیاز
نیست
مرد دیگه ای ایستاد و گفت
-این چیزی نیست که تو در موردش تصمیم بگیری.
مرد مسن با محاسن سفید
بدون بلند شد
قاطع گفت
-کافیه ... بیا جلو ساتی...

[07.02.21 23:03]

#کوارزار

#۲۵۴

پاهام بدون اراده من گام برداشت

سام همراهم اومد

اما اون مرد گفت

-میشه رو جایگاهت بشینی ساموئل...-

قلبم یخ شد

اما فقط منو سام به هم لبخند زدیم و اون از من دور شد

نفس عمیق کشیدم و به مرد مسن نگاه کردم.

گویا اون از همه قدرتمند تر بود

چون تا شروع به صحبت کرد همه سکوت کردن و نشستن

نگاهش تو چشم های من چرخید و گفت

-همه ما ... میدونیم که ... دلیل بودن تو اینجا ...-

به سام نگاه کرد و گفت

-قانون شکنی یک فرشته است...-

از این حرف قلبم یخ شد.

یعنی سام...

بخاطر من..

دوباره باید عذاب بکشه؟

به سام نگاه کردم

اما اون فقط با آرامش به من لبخند زد

با صدای اون مرد دوباره به سمتش برگشتم که گفت

-اما ... چون با آدونیس ... تولد دوباره ای پیدا کردی ...

پس ...

مکت کرد

قلبم هم انگار از تپش ایستاد که بلاخره گفت

-پس ... ما اجازه ای برای قضاوت یا تصمیم برای تو

نداریم... تو یه فرشته مستقل هستی...

دستش رو به سمت من گرفت و گفت

-پس باید قدرتت مشخص کنه چه جایگاهی داری

به سمتش گام برداشتم

به دستش نگاه کردم

یه گوی بلورین و شیشه ای داخل دستش بود
آروم گوی رو برداشتم
سرد بود و سبک
خیلی سلک تر از انتظارم
به گوی داخل دستم نگاه کردم و
زمین رو دیدم
زمینی که از اونجا اومده بودم
زمینی که سارا ... الان... اونجا بود
با فکر به سارا...
سارا رو دیدم و...
اکوان های دورگه ای که دور ساختمون ما در حرکت بودن.
خونم به جوش اومد
اون عوضی های سیاه...
پس هنوز رو زمین بودن
دستم دور گوی مشت شد و سر بلند کردم
اما...
دور تا دورم خالی بود...

خالی و سپید و بی بعد
شوکه چرخیدم
چه اتفاقی افتاده؟
دستمو باز کردم
به گوی نگاه کردم
دوباره بلوری و خالی بود
سرمو بلند کردم
اینبار با چشم های همون مرد رو به رو شدم
چشم هایی که اینبار
متعجب بود...

[08.02.21 21:22]

#کوازار

#۲۵۵

مکت کردم

اما وقتی دیدم چیزی نگفت آروم پرسیدم
-حالا باید چکار کنم؟

لبخند نشست رو لب هاش و تعجب از چشم هاش پاک
شد

با همون لبخند گفت

-چی دیدی؟

-زمین ... جایی که خودم زندگی میکردم ... خواهرم و ...
اکوان های دورگه...

سر تکون داد

لبخندش بیشتر شد و گفت

-خوبه...

نگاهش رو کل سالن چرخید و گفت

-خب ... کسی هست که هنوز شکی داشته باشه؟

کسی حرفی نزد

دوباره گفت

-امروز فرصت حرف زدن برای همه هست ... هر کسی

حرفی داره الان میتونه بگه .. وگرنه بعد از این لحظه ...

باید تا ابد سکوت کنه...

دوباره مکث کرد

فکر کردم تموم شد که صدای غریبه ای گفت
-من شک دارم ... میخوام خودم امتحان کنم...

سوالی برگشتم به سمتش...

یه مرد میان سال بود

با چشم های سبز زمردین روشن و موهای مشکی
به سمت من اومد که سام گفت

-کافیه رافائل ... تو دیدی راگوئل امتحان کرد ...
مکت کردو گفت

-همه دیدیم...

اما رافائل جلو من ایستاد و گفت

-دیدیم ... اما حس نکردیم

با این حرف دستش رو به سمت من گرفت و گفت
-گوی بیداری لطفا...

به گوی تو دستم نگاه کردم

دلم نمیخواست ازش جدا شم

اما آرام داخل دست رافائل گذاشتم

سام اومد به سمت من
کنارم ایستاد و گفت

-ساتی تازه بیدار شده... من نگران انرژی درونش هستم.
راگوئل حرف سام تائید کرد اما گفت
-همه حق دارن امروز قدرت ساتی رو امتحان کنن تا به
یقین برسند...

نمیدونستم اینجا چه خبره
و چطور قدرت من امتحان میکنن
اما به سام نگاه کردم و گفتم
-من خوبم

نگاهش کلافه بود
اما سر تکون داد و برگشتم سمت رافائل...

exChange Group

داستان از زبان سام:
همه دیدن...

همه قدرت ساتی رو دیدن

وقتی به گوی خیره شد و انعکاس چیزی که میدید رو سقف
سالن سایه انداخت ...

وقتی مشتش رو بست و نور تقره تی سالن رو روشن کرد...
اما رافائل باز میخواست امتحان کنه
میدونستم چرا...

و دقیقا بخاطر همین شکایت کردم
ساتی تازه بیدار شده

نمیخوام برای ماه آینده دوباره بیهوش رو تخت کنارم
باشه...

من دیگه تحمل نداشتن ساتی رو نداشتم

اما رافائل مصمم بود

ساتی گوی رو آروم تو دست رافائل گذاشت و رافائل مشت
کرد

نور سبز همه حا رو پر کرد و رافائل دستش رو باز کرد
ساتی با تردید پرسید

-من دوباره گوی رو بردارم ؟

قبل من رافائل گفت

-آره ... اگه میتونی بردار...

[08.02.21 22:20]

#کوازار

#۲۵۶

ساتی سوالی نگاهش بین من و رافائل چرخید
سر تکون دادم و گفتم
-بردار ساتی...

برگشت سمت رافائل و دستش رو دراز کرد
گوی بین انگشتاش گرفت
اما بلند نکرد

سکوت تو سالن حکمفرما بود
نفسم تو سینه ام برای لحظه ای حبص شد که یهو گوی رو
برداشت...

واقعا فکر کردم ساتی نتونست گوی رو برداره...
گوی رو داخل دستش چرخوند و گفت
-چرا اینبار سنگین تره!

به رافائل نگاه کرد
اونم با لبخند مغرورانه ای گفت
-چون انرژی واقعی یه فرشته درونشه...
ساتی به گوی نگاه کرد
دوباره زمین...
انسان ها و...
شیاطین روی سقف پدیدار شدن.
لبه‌ند زدم و گفتم
-فکر کنم تا همینجا کافیه
اما درست همین لحظه...
دست ساتی دور گوی مشت شد و...
نور نقره ای ... قدرتمند تر از قبل سالن رو پر کرد
انقدر قدرتمند و پر نور که چشم هام برای لحظه ای مات
شد و یک گام عقب رفتم
رافائل انرژی زیادی درون گوی ذخیره کرده بود و ساتی با
این کار...
انرژی رافائل رو از گوی پاک کرد

نور تمام شد

رافائل ابروهایش بالا پریده بود و ساتی...

با لبخند به گوی تو دستش نگاه میکرد

ناخودآگاه منم لبخند زدم

ساتی همیشه منو سوپرایز میکرد

راگوئل به سمت ما اومد و گفت

-کس دیگه ای هم هست ؟

هیچکس حرفی نزد

دستشو به سمت ساتی گرفتو گفت

-گوی لطفا...

ساتی دستشو به سمت راگوئل گرفت

تا گوی رو برداره...

راگوئل مکث کرد

با مکث اون رافائل دست دراز کرد و گوی رو گرفت

دستش رو عقب برد و خواست چیزی بگه که سکوت کرد

ابروهایش بالا پرید

به دست خالی رافائل و گوی تو دست ساتی نگاه کردم

ناخوداگاه لبخند زدم که راگوئل گفت
-هممم جالب شد...
برگشت سمت بيقه و گفت
-کس ديگه ای هست بخواد تلاش کنه و گوی رو از دست
ساتی بگیره؟
ساتی سوالی به من نگاه کرد و گفت
-الان چی شده ؟
رافائل عصبانی دوباره تلاش کرد
اما باز دستش از گوی رد شد و نتونست گوی رو برداره
رو به چشم های متعجب ساتی گفتم
-فقط کسی میتونه گوی رو از دست تو برداره که قدرتی
برابر یا بیشتر از انرژی گوی داشته باشه...
ابروهای ساتی بالا پرید
اما قبل از اینکه ساتی چیزی بگه...
هانیل ، به سمت ما اومد و گفت

-چه چالش خوبی... به نظرم بهتره همه امتحان کنیم .
اینجوری یکبار برای همیشه قدرت همه ما نسبت به
همدیگه سنجیده میشه...

[09.02.21 22:47]

#کوازار

#۲۵۷

ساتی نگران به من نگاه کرد
بهش اشاره کردم گوی رو بده به راگوئل
ما به اندازه کافی دردرس داشتیم
بهتر بود الان دشمن تراشی و جنگ داخلی راه نندازیم
فرشته ها همیشه روی قدرتی که دارن حساس هستن
همین الان رافائل میتونه برای ساتی دردرس ساز شه
مهم نیست یه دوست داشته باشی یا هزارتا ...
کافیه یه دشمن داشته باشی تا دردرس هات شروع شه!
ساتی سر تکون داد

سریع ، قبل از اینکه هانیل تلاش کنه برای برداشتن گوی

..

ساتی خودش گوی رو داخل دست راگوئل گذاشت

هانیل با ابرو بالا پریده ایستاد

ساتی یه قدم عقب اومد و کنار من ایستاد.

رافائل با حرص گفت

-چی شد پس؟

هانیل هم حالش گرفته شده بود شاکی دستشوزد به سینه

خواست چیزی بگه

اما راگوئل لبخند زد و گفت

-کافیه... لطفا همه بشینید... وقت بررسی مسائل اصلیه

...

بدون توجه به نگاه بقیه،

به ساتی نگاه کردم و گفتم.

-انتخاب درستی بود ...

لبخند زد

اما استرس تو چشم هاش پیدا بود.

با سر به صندلی جدیدی که برای ساتی ظاهر شد اشاره
کردم و گفتم
-بهتره بشینی
با این حرف من ،
نگاهش برگشت به اوم سمت
ابروهاش بالا پرید
بازوش رو نوازش کردم و لب زدم
-برو

هر دو به سمت صندلی هامون رفتیم
دوست داشتم ساتی کنار من باشه
دوست داشتم لمسش کنم
اما...

باز هم بین احساس و مسئولیت
باید مسئولیتم رو انتخاب میکردم
نشستم و آترین آروم گفت
-سام ... ساتی باید دستیار داشته باشه؟
سر تکون دادم

باید داشته باشه

اما

فعلا نداره و ترجیح میدم کلا نداشته باشه...

میدونم حسودم

و باید

حتما

اینو به ساتی بگم...

داستان از زبان ساتی:

به سمت صندلی مرمری که برای من ظاهر شده بود رفتم

همه چی شبیه خواب بود

اما یه خواب واقعی

رو صندلی نشستم و دستمو رو دسته مرمری صندلی

کشیدم

سرد و صیقلی و پر از حس قدرت!

یعنی قدرت من...

چییه؟

و چقدر از رافائل بیشتره؟
من نمیدونم چطور قدرتم وارد اون گوی شد
من...
من حتی نمیدونم چطور به یه فرشته تبدیل شدم
با فکر به فرشته بودم ضربان قلبم رفت بالا
حالا چی میشه؟
وظیفه من چیه؟
سارا... سارا و زندگی قبل من چی میشه؟
اخوان ... اهریمن ... اونا چی شدن؟
به سام نگاه کردم که چندین صندلی از من فاصله داشت
سام درست همین لحظه به من نگاه کرد.
چشم های کریستالیش برق زد
دلم میخواست پیش سام بودم
نه اینجا
یه لحظه تصمیم گرفتم تا بلند شم
اما درست قبل از اینکه از صندلیم جدا شم راگوئل گفت

[09.02.21 23:37]

#کواراز

۲۵۸

راگوئل گفت

-حالا که بلاخره بعد از این مدت سر در گمی ... مشخص شد که مسئولیت هر کدوم از ما چیه...

به من نگاه کرد و گفت

-بهتره هر کس مسئولیت اصلی خودش رو به عهده بگیره حس کردم همه به من نگاه کردن

با تردید نگاهم بین چند نفر اطراف راگوئل چرخید که خودش گفت

-تو این مدت ما ... برای حفظ زمین و مردمش تلاش کردیم... اما از اینجا به بعد تو، ساتی و...

به سام نگاه کرد و گفت

-تو، ساموئل ... وظیفه حفاظت از ارواح شیطانی و ارواح انسانی رو دارید ...

سام سریع گفت

ما به تنهایی نمیتونیم... زمین پر شده از دو رگه های
اکوان ...

هانیل رو به سام گفت

-مقصر این اتفاق همچنان خودتی ساموئل
سام عصبانی بلند شد و گفت

-نه ... نیستم... من مقصر فرار اهریمن به زمین بودم که
اونو به جهنم برگردوندم ... اما این همه نسل شیاطین و
اکوان روی زمین مربوط به خیلی قبل تر از این اتفاق
میشه.... خیلی قبل تر از فرار اهریمن...

یکی دیگه از فرشته ها بلند شد و گفت

-من با سام موافقم. همیشه چشم هامون رو به حقیقت
ببندیم. ما باید منشا شروع این اتفاق رو پیدا کنیم...

سکوت شد

راگوئل گفت

-رای میگیریم

همه دوباره نشست و راگوئل رو به من نگاه کرد و گفت

ما دو اعتقاد داریم... سری اول معتقد هستن که باید
همراه با ساموئل به روی زمین بریم و منشا حضور شیاطین
و تولد دو رگه های اکوان رو پیدا کنیم!
مکث کرد و گفت

دسته دوم ... از جمله خود من ... معتقد هستیم مهم
نیست اکوان ها و شیاطین چطور به زمین راه پیدا کردن.
اون ها باید نابود بشن و اهریمن باید کنترل بشه ... همین
!

بلند شد و گفت

-هر کس با من موافقه بلند شه لطفا

همه بلند شدن

جز سام

و اون فرشته که که ازش حمایت کرد و ... من...!

رافائل با پوزخند گفت

-مشخص شد برنامه چیه. با اجاره من برم به وظایف

خودم برسم!

با این حرف بال هاش رو باز کرد و پرید

سقف سالن مثل یه مخروط چرخشی باز شد و نور
خورشید سالن رو روشن کرد
نور چند لحظه چشمموزد
سقف سالن بسته شد و دوباره راحت تر تونستم ببینم
سالن خالی بود
به جز ما...
کسی تو سالن نبود
سام رو به تنها فرشته باقی مونده گفت
-ممنونم آریل ... اما من نمیخوام تو قانون شکنی کنی
آریل سر تکون داد و گفت
-اما همیشه رو کمک من حساب کن
با این حرف اون هم به همراه دستیارش پرواز کردن و از
سالن خارج شدن
نفس عمیق و خسته ای کشیدم
گویا دوباره فقط ما موندم
سام و آترین به سمت من اومدن که آترین گفت

-حالا چکار کنیم ؟ ساتی رو به زمین برگردونیم ؟
هنوز جمله اش تموم نشده بود که من و سام هر دو هم
زمان گفتیم
نه...-

[11.02.21 00:17]

#کوازار

#۲۵۹

آترین ابروهایش بالا پرید

آروم خندید و گفت

-باشه ... باشه...-

بال هاشو باز کردو پرید

سام نفس عمیق و آرومی کشید و گفت

خب... حداقل برای یک بار هم که شده متوجه موقعیت

شد و به موقع رفت!

با این حرفش ابروهایش بالا پرید

درسته از تنها شدنم با سام خوشحال شدم

اما انتظار این حرف سام رو نداشتم.
سام با شیطنت خندید و لبخندو به لب منم آورد.
با سر اشاره کرد بریم و گفت
-باید اول اتفاقاتو برات توضیح بدم...
همراه سام به سمت خروجی قدم برداشتم
عجیب بود

من

کنار سام بودم

در حالی که مثل اون

بال داشتم

ذوق بالهام انقدر زیاد بود که ار لحظه با فکر به اونا لبخند

می اومد رو لبم

سام مشکوک نگاهم کردو گفت

-به پی لبخنو میزنی؟

آروم خندیدم و گفتم

-هیچی!

-بگوساتی

لحنش یهو جدی شد
 ابرو هام بازم بالا پرید و گفتم
 -هیچی!!! من بال دارم! خوشحالم! همین!
 سام ناباورانه نگاهم کرد
 ریز خندید و گفتم
 -جیه خب! ذوق دارم
 با این حرف بال هامو باز کردم ناخداگاه از ذوق هین گفتم
 سام با تاسف سر تکون دادو خندید
 بال هامو جلو آوردم و با ذوق دستمو رو پر هدی نقره ایم
 کشیدم
 لبخند زدم و گفتم
 -چه خوبه مثل بال های تو نرمه ... اما حیف عطرش با
 عطر بال های تو فرق داره
 به سام نگاه کردم
 یوالی نگاهم کرد و گفت
 -منظورت چیه؟
 شونه ای تکون دادم و گفتم

-سام... من واقعا چطوری فرشته شدم ؟
از این سوالم سام خندید
از عمارت کاملا خارج شدیم و رو چمن های سبز و تازه قدم
زدیم
سام گفت
-میدونی هر روز چند بار بهش فکر میکنم ...
-به چی ؟
-به تولدت...
-اوه ... دقیقا به اتفاق افتاد
سام بدون نگاه کردن به من گفت
-دقیقا یه معجزه اتفاق افتاد... یه معجزه تو زندگی من...
نگاهم کرد و گفت
-میدونستی تو معجزه منی ؟
نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم
هیچوقت انقدر حس خوب یکجا به قلبم سرازیر نشده
بود
سام ایستاد

منم ایستادم
رو در رو هم قرار گرفتیم و سام گفت
-بیا پرواز کنیم... اون بالا برات میگم چی شد
با این حرف دست هامو گرفت و پرید
بی اراده منم باهاش پریدم
دوباره به اوج رسیدیم و بال هدی سام هماهنگ شروع به
پرواز کرد
اما من...
دوباره...
سقوط کردم
سام اینبار منو نگرفت
فقط فریاد زد
-پرواز کن ساتی
پرواز؟
اما چطور؟
پریدن تجربه همیشگی من بود
اما پرواز کردن!

نه!

سعی کردم

اما بالهام نامنظم تکون خورد

دور شدم از سام

با ترس به زمین نگاه کردم

این یه سقوط واقعی بود

دوباره بال زدم

اما...

بی فایده بود

[11.02.21 00:30]

#کوازار

#۲۶۰

آماده برخورد بدنم با زمین سخت بودم

اما درست قبل برخوردم

درست مماس زمین

سام منو گرفت و با بالا پرواز کرد

با لحن آزرده ای گفت
-انقدر بهش فکر نکن ... فقط پرواز کن
نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم
-منو بزار پائین ... میخوام امتحان کنم
اما سام بهم توجه نکرد و بیشتر اوج گرفت
قبل اینکه بفهمم چی شده دوباره رهام کرد
جیغ زدم و دوباره سقوط کردم
سام فریاد زد
-پرواز کن ساتی ... مثل شنا کردن
داد زدم
-من شنا هم بلد نیستم
تلاش کردم
اما بی فایده بود
باله هام انگار مال من نبود
سام دوباره منو گرفت
اینبار قبل سام من شاکی گفتم

-میشه انقدر منورها نکی... منو بزار زمین ... خودم
امتحان کنم
سام نفسشو با حرص بیرون داد
منو پائین گذاشت و گفت
-راهش سقوطه ... تو، تو سقوط باید پرواز یاد بگیری
اخم کردم و گفتم
-من قبلا سقوط کردم... اجازه بده حالا... پرواز رو یاد
بگیرم...
با این حرفم سکوت کرد
منو پائین گذاشت
اما نه رو زمین
بلکه روی تراس بزرگ اتاقش
عقب رفت و گفت
-بیا ... امتحان کن
چرخیدم سمتش و گفتم
-اول بهم بگو ... چطور و چرا من انجام
سام لبخندی زد

با شیطنت گفت
-بیا بالا تا برات بگم
با این حرف دوباره پرید
به رفتنش نگاه کردم
سام...
تو عوض نمیشی...
چشم هامو بستم
خب ساتی

وقتشه این آقای پررو! یکم ادب شه!
بال هامو باز کردم سعی کردم هر دو تصور کنم
من ذاتا یه فرشته نبودم
پس یاید به روش خودم جلو میرفتم
نرم نرم بالهامو تکون دادم
جریان هوا رو حس میکردم
هوایی که با بال های من به جریان افتاده بود
جریانی که مثل یه نسیم شروع شد و آروم آروم شدت
گرفت

ریه هامو از هوا پر کردم و پاهام از سنگ مرمری تراس جدا
شد

اما...

قبل از اینکه بتونم خیلی بالا برم

همه چی دوباره بهم خورد

مکت کردم

چشم هامو باز کردم و به پائین نگاه کردم

حالا میدونستم مشکل از کجاست...

صدای سام از پشت سرم شنیدم که گفت

-ساتی ...

بدون نگاه کردن بهش گفتم

-یه مشکلی هست...

اومد کنارم ایستاد و گفت

-چی شده؟

نگاهش کردم

نگران بود

و کمی عصبی

دوباره به پائین نگاه کردم و گفتم
-من ... همیشه ... از ارتفاع میترسیدم
به سام نگاه کردم و گفتم
-و هنوز هم میترسم...

[12.02.21 23:37]

#کوازار

#۲۶۱

ابروهای سام بالا پرید

تو سکوت نگاهم کرد

نا باورانه گفت

-میترسی؟

سر تکون دادم

-امکان نداره!

چی؟

-تو از ارتفاع میترسی ساتی؟

-آره

ناباورانه خندید و گفت
-نمیشه ... نمیشه بترسی

سوالی نگاهش کردم
داشت ناراحتم میکرد
یهو انگار به خودش اومد
بازو هامو گرفت و گفت

-سای ... تو یه فرشته ای ... تو حتی قبل از اینکه فرشته
باشی ،انقدر نترس بودی که به چشم های اهریمن نگاه
کنی!

خواستم چیزی بگم
اما سام ادامه داد

-تو انقدر نترس بودی که وقتی منو برای اولین بار تو هیبت
فرشته دیدی از حال نرفتی!

-سام...
اما نداشت بگم و گفت

-تو خودت با دست خالی با شیاطین جنگیدی! پس ارتفاع
چیزی نیست که ازش بترسی...

نگاهش تو چشم هام قفل بود
 خوشحال بودم که انقدر منو قوی میدید
 اما ناراحت بودم
 که توقع بیشتر از توانم از من داشت
 آروم لب زدم
 -اما این ترس همیشه درون من بود و هست ...
 نگاهش ناباور بود و ادامه دادم
 -هر چقدر هم که قوی باشی ... باز هم ترس میتونه تو
 وجودت باشه ... چون ترس از احساس میاد و قدرت از
 اراده...
 مکث کردم
 سام فقط نگاهم کرد
 انگار حرف منو داشت تحلیل میکرد
 چون زیر لب زمزمه کرد
 -ترس از احساس میاد...
 نگاهش تو صورتم چرخید
 رو لبم ثابت شد و گفت

-قدرت از اراده...-

فکر کردم دوباره یه بوسه داغ داریم

اما دوباره به چشم هام نگاه کرد و گفت

-باید اراده ات به احساست غلبه کنه ساتی ... هیچ فرشته

ای نیست که نتونه پرواز کنه

به بال هام نگاه کردو گفت

-سارا بهت نیاز داره... هر ساعت که اینجا میگذره ۱۵ روز

رو زمینه. تو سه ماه زمینی بیهوش بودی و یه گاهه که

بیهوش اومدی! میدونی سارا چقدر منتظرت بوده!

شوکه نگاهش کردم

خدای من

به این قضیه فکر نکرده بودم

سام یهو خم شد

لب هامو داغ و پر حرارت بوسید

اینبار اصلا انتظار این بوسه رو نداشتم

اما قبل از اینکه به تودم پیام

سام سریع عقب رفت و گفت

-درسته ترس یه احساسه ! اما ترسیدن یه انتخابه!
با این حرف پرید و اوج گرفت
من خیره شدم به دور شدنش
ترسیدن یه انتخابه...
من زمانی ندارم برای ترسیدن
نفس عمیق کشیدم
دوباره چشم هامو بستم
ترسیدن یه انتخابه...
یه انتخاب
که انتخاب من نیست
پریدم و حرکت هوا بین موهام حس آزادی بهم میداد
انتخاب من ترس نیست
بال هامو باز کردم و بین زمین و هوا ثابت شدم
چشم هامو باز کردم
به سام که رو به رو من بود نگاه کردم
لبخند زد و بال هامو تگون دادم
اما...

دوباره سقوط...

[13.02.21 00:14]

#کوازار

#۲۶۲

نگاه ناباور سام

ترس تو دلم

هوای که از ریه هام انگار خالی میشد

لعنتی

چرا

چرا این ترس انقدر قوی بود

حتی قوی تر از اراده من

سام بین زمین و هوا بغلم کرد

آروم رو تراس ایستاد و گفت

-برای امروز کافیه ساتی

از بغلش جدا شدمو گفتم

-نه ... من باید بتونم...

دستمو گرفت

از تراس وارد اتاق شدیم و گفت

-من باید برگردم زمین ... وقتی برگشتم تمرین میکنیم

-منم میام

-نمیشه ساتی ... تا نتونی پرواز کنی نمیتونی از کوارزار رد

شی ... من نمیتونم تورو با خودم از کوارزار رد کنم

-پس پورتال چی؟

-پورتال برای ورود به برزخه! نه اینجا!

خواستم دوباره حرف بزنم که هر دو دستمو تو دستش

گرفت و گفت

-ساتی ... مادامی که تو این اتاق هستی ... زمان مثل دنیای

شما میگذره ... ازت میخوام بمونی تا برگردم

-چرا؟

-رابین صدام میکنه ... فقط قول بده میمونی ... هر اتفاقی

که افتاد...

نگران نگاهش کردم

خواستم پرسم دوباره چرا

اما سام دست هامو رها کرد
رفت سمت در اتاق و گفت
-نا امیدم نکن
با این نرف از اتاق خارج شد
ناباور به در اتاق نگاه کردم
رابین...

سام بطور فهمید رابین بهش نیاز داره
از اون در کجا رفت
چرا بیرون نمونم
همه چی فقط سوال بود
و من
آدم سوال های بی جواب نبودم
به سمت در رفتم
کافیه یک دقیقه بیرون بمونم تا روزمین ۶ ساعت بشه
تا سام برگرده
فقط یک دقیقه
جلو در تراس ایستادم

بین من و اون بیرون یه قدم فاصله بود
کلافه برگشتم داخل
صبر کن ساتی
سام مسلما برای حرفش دلیل داره
جلو آینه ایستادم
به خودم با بال های نقره ای و بزرگم نگاه کردم
لبخند زدم
چطوره اینجا پرواز رو تمرین کنم
جلو آینه به بالهام نگاه کردم و هر کدوم رو تکون دادم
کمی پاهام از رو زمین بلند شد
اما با فکر به ارتفاع
دوباره نظم حرکت بالهام بهم خورد و برگشتم پائین
این ترس تو سرمه
تو افکارم
تو عمق ذهنم
که حتی با فکر به ارتفاع تمرکزمو بهم میزنه
من باید نابودش کنم

نابود...

داستان از زبان سام:
دوست نداشتم ساتی رو تنها بزارم
اونم الان...
بدون دفاع ... بدون آگاهی و...
با یه لشکر فرشته کنجکاو
اما رابین صدام کرد
اونم با کد قرمز

[13.02.21 23:47]

#کوازار

#۲۶۳

کد قرمز برای وقتی بود که
یا شیاطین گروهی حمله کردن
یا...

سارا دوباره قاطی کرده

من فکر میکردم ساتی بهوش بیاد مشکلات ما حل میشه
 اما حالا حل نشده بودن
 فقط مشکلات جدیدی به قبلی ها اضافه شده بود
 ترس از ارتفاع!
 اونم ساتی؟
 باورش برام سخت بود.
 هرچند شک نداشتم ساتی از پش بر میاد
 وارد عمارت سقوط شدم
 اینجا همیشه وجود داشت
 اما همیشه یه راه بدون برگشت بود
 سقوط و تمام
 اما با سنگ خارایی که آترین آورده بود
 حالا ما یه کوازار کوچک داشتیم
 یه کوازار کوچک برای ورود و خروج خودمون .
 درسته هر فرشته ای میتونست از این کوازار استفاده کنه
 اما فعلا که هیچکس این کار رو نمیکرد
 جز ما !

وارد سالن اصلی شدم و به سمت ستون مرمری وسط
 سالن رفتم
 سنگ خارای روی ستون رو لمس کردم و به بالا نگاه کردم
 کوازار به همین سادگی باز شد
 درسته یه کوازار کوچک بود
 اما برای عبور ما کافی بود
 پریدم و نزدیک کوازار که شدم جاذبه اش من رو کشید
 لحظه ای سفیدی مطلق و لحظه بعد
 به بیرون پرتاب شدم
 به سمت زمین سقوط کردم و بالهامو باز کردم تا جلو
 سقوطم رو بگیرم
 سخت ترین قسمت انتقال همین بود
 بلاخره تونستم در برابر شتاب این سقوط مقاومت کنم و
 درست پرواز کنم
 بعد اتفاقی که تو شهر افتاد
 مردم همونقدر که از شیاطین ترسیدن
 به فرشته ها علاقه مند شدن

علاقه ای که برای ما در دسر ساز بود
 چون این توجه باعث میشد استتار ما سخت شه
 درسته با رفتن اهریمن شیاطین و اکوان ها هم به اون
 سمت کشیده شدن
 اما تمام دو رگه ها باقی موندن
 و اون اخوان...
 اخوان لعنتی که جلو چشمم غیب شد
 میدونم داره چکار میکنه
 اما تا ساتی نیاد
 هیچ کاری پیش نمیره
 رو سقف اولین ساختمون ایستادم
 گوشیم رو چک کردم تا موقعیت پسر ها رو پیدا کنم
 با دیدن موقعیت پسر ها که خونه ساتی بودن فهمیدم باز
 قضیه به سارا مربوطه
 کاش مشکل شیاطین بودن
 اونا راحت تر از سارا حل میشدن !
 خواستم دوباره پرواز کنم که کسی از پشت سرم جیغ کشید

[14.02.21 00:04]

#کوازار

#۲۶۴

سریع برگشتم به پشت سرم
 با دیدن دوتا دختر رو سقف ساختمون مجاور که خیره به
 من جیغ میزدن سریع نگاهم دنبال شیاطین گشت
 اما چیزی به نگاهم نخورد
 یکی از دخترها گوشیش دستش بود
 دقیق نگاهش کردم
 اون داشت از من عکس میگرفت
 نفس خسته ای کشیدم
 با تاسف سر تکون دادم و پریدم
 خیلی بد شد که اونا دیگه مارو میبینن
 و از اون بدتر که
 انقدر پیگیر ثبت ما هستن
 به سمت خونه ساتی پرواز کردم

خواستم از رو تراس اتاق ساتی وارد شم
اما متوجه پسر ها و سارا رو پشت بوم شدم که در حال
بحث بودن
باز چه اتفاقی افتاده؟
کنار رایین ایستادم و گفتم
-بهبتره دلیل خوبی برای کد قرمز داشته باشید...
سارا سریع گفت
-تو هم بهتره دلیل کافی برای سه روز غیبت داشته باشی
آهی کشیدم و گفتم
-آره ... خواهرت بیدار شد و به لطف شما مجبور شدم
تنه‌اش بزارم
هر سه سوالی نگاهم کردن و رایین گفت
-بهوش اومد؟ پس چرا نیومد.
سارا مشکوک گفت
-دقیقا!!
به سمتم اومد و گفت
-اگه واقعا بهوش اومده چرا نیومد ؟

-چون هنوز نمیتونه پرواز کنه و از کوازار رد شه
رایین با تعجب گفت
-چطور ممکنه نتونه؟
دوست نداشتم ترس ساتی رو بازگو کنم
برای همین گفتم
-پروسه تبدیلیش زمان میبره... تو اتاق ویژه است تا زمان
کند براش بگذره و زودتر بدنش آماده بشه
همه سر تکون دادن و سارا پرسید
-چقدر طول میکشه تا بتونم ببینمش
-به ساتی وابسته است نمیتونم نظر بدم.
سارا کلافه سر تکون دادو گفت
-باشه... باشه... فقط تو میدونی من هفته دیگه باید برم
از ایران دیگه؟
خندیدم و گفتم
-آره... اما تو هم میدونی ساتی دیگه برای اومدن پیشت
ویزا و پاسپورت نمیخواد
سارا چشم چرخوند و گفت

-سام ... من نمیتونم بدون صحبت با ساتی برم. میشه
درک کنی! من باید خواهرمو ببینم.
خسته بودم از این بحث
برای همین جواب ندادم
به بنیتمین نگاه کردم و گفتم
-کد قرمز این بود ؟
سر تکون داد نه
تبلت رو به سمتم گرفت و گفت
-اینه...

به صفحه تبلت و نقاط سرخ روی اون نگاه کردم
پراکنده و گسترده
اما مربوط به اینجا نبود
رابین قبل اینکه من چیزی پرسم گفت
-تازه فقط این شهر نیست...
صفحه تبلت رو از حالت زوم خارج کرد و گفت
-بین تا کجا رفتن...

[14.02.21 00:20]

#کوازار

#۲۶۵

نگاهم رو نقشه چرخید

لعنتی...

لعنتی...

همینو کم داشتیم

اون عوضی ها تو شهر های مجاور هم بودن...

رابین گفت

-تازه ما باقی مناطق رد یابی نکردیم

سارا سریع گفت

-ممکنه تو کل دنیا باشن... درسته ؟

نگاهش کردم

با تاسف سر تکون دادمو گفتم

-دقیقا... تازه اینا درجه اول هستن... ما نمیدونیم این نسل

چند سری دیگه از زیر دست های خودش تولید کرده

کلافه بودم

دست کشیدم تو موهامو گفتم
 -باید همه رو پیدا کنیم... کل دنیا .. همه درجه ها...
 رابین آروم گفت
 -آره اما بدون ساتی ممکن نیست...
 نگاهشون کردم و سارا گفت
 -سام... نمیتونی یه جوری ساتی رو از کوازار رد کنی ! ...
 نگاهش کردم
 باید میگفتم نمیتونم
 اما انتظار تو نگاهش کلافه ام کرد
 چون میدونم صد برابر سارا، ساتی منتظر دیدن خواهرشه.
 نفس کلافه کشیدم و گفتم
 -میرم ببینم چه میشه کرد
 داستان از زبان ساتی :
 چشم هامو بستم و دوباره تمرکز کردم
 اما فقط چند سانت از رو زمین بلند میشدم و بعد
 دوباره سقوط

کلافه زیر لب گفتم

-تو انقدر داغون نبودی ساتی . پس اراده ات کجاست.

با صدای آترین چشم هامو باز کردم

تو قاب در ایستاده بود و گفت

-نمیتونی پرواز کنی؟

اخم کردم و گفتم

-میتونم

-اما الان که نتونستی

-ان الان نمیتونم

خندید

اومد داخل

رو تخت نشست و گفت

-چرا؟

برگشتم سمتش و گفتم

-اتفاقی افتاده اومدی؟

خندید و گفت

-ساتی ... تو چرا انقدر مغروری

آهی کشیدم و گفتم

-من مغرور نیستم

-خب پس بگو مشکل چیه نمیتونی پرواز کنی و سام تنهات گذاشته!؟

ریز خندید و گفت

-نکنه اولین دعوای عاشقانتونه!؟

چشم چرخوندم و گفتم

-ما...

اما قبل اینکه چیزی بگم آترین گفت

-وای ساتی خواهش میکنم دیگه نگو ما عاشق هم نیستیم

شاکي گفتم

-آترین...

خندید و گفت

-یادته یکی بود خیلی شاکي میگفت سام حسی به من نداره

! یادته !

دیگه حسابی از دست آترین کلافه شدم

خواستم جوابشو بدم
اما قبل من صدای سام اومد که گفت
-تو گفتی ساتی؟

[14.02.21 22:44]

#کوازار

#۲۶۶

چشم هامو بستم
آروم نفس عمیق کشیدم
این!

انصاف نیست.

چشم هامو باز کردم

آترین با نیش باز گفت

-خب دیگه من برم

سریع بال هاش رو باز کرد و پرواز کرد

شاکی گفتم

-آترین...

اما مکث نکرد
به رفتنش نگاه کردم که سام دستش رو گذاشت رو شونه
من و گفتم
-میشنوم!
نفس خسته ای کشیدم
برگشتم سمتش و گفتم
-تو یه لحظه کنارم بودی ... یه لحظه از من فاصله
میگرفتی ...
یه تای ابروهاش بالا پرید
اما خودم گفتم
-من بودنم کنارت بهت آسیب میزد ... حضورم برات
دردسر بود ... چندبار بخاطرم آسیب دیدی
هر دوتا ابروش بالا پرید و گفتم
-ساتی ... هرچیزی بگی و هر جوری حساب کنی ... حسی
که بهت داشتم ... یا ... حسی که تو به من داشتی ...
مشخص بود

نفس عمیقی کشیدمو هوارو با آه از ریه هام بیرون دادم و
گفتم

-سام ... من خدای انکارم ! از من چه انتظاری داری !

سام آرام خندید

سری تکون دادو گفت

-راست میگی... یادم نبود ...

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-سارا خوب بود؟

-آره ... اما بهت نیاز داریم اونجا

-اوه ... چی شده

-سارا میخواد از ایران بره... قبل رفتن میخواد تورو ببینه

-کجا بره!؟

تا گفتم یادم اومدو لب زدم

-پیش میلاد!

سام سر تکون دادو گفت

-آره ... تواگه بری از اون در بیرون ... زمان برات مثل
 دنیای ما میگذره اونوقت چند ساعت بیشتر وقت
 نداری... برای همین بهت گفتم نرو بیرون
 -اما اینجا هم نتونستم پرواز کنم
 -میدونم... باید یه راهی پیدا کنیم که من تورو از کوارزار رد
 کنم

-مگه هر بار کوارزار از یه جا باز نمیشه؟ همیشه بیرونش
 منتظر من وایسی؟

از حرف من سام خندید و گفت
 -نه متاسفانه . محلش ... تو یه محدوده گسترده تغییر
 میکنه

-رد یاب هاگون جواب نمیده؟
 از سوال من لبخند از رو لب سام پاک شد
 مکشی کرد و آروم گفت
 -ساتی ... باید یه خبر بد بدم بهت

[14.02.21 22:53]

#کوار

۲۶۷

قلبم ریخت و سریع گفتم

-کسی چیزیش شده؟

نه ... اما عمارت با خاک یکسان شده

دهنم باز موند

عمارت

اونهمه دستگاه

اونهمه برنامه نویسی من

خدایا

با شوک گفتم

-حالا چکار میکنین؟

سام معذب شد

ولافه دست برد تو موهاش و گفت

-خب راستش فعلا پسر ها از خونه شما جای پایگاه

استفاده میکنن که مواظب سارا هم باشن

هنگ گفتم

-خونه ما ؟

سام سر تکون داد

به سمت تخو تو اتاق رفت و گفت

-بیا ... بهتره بریم اونجا صحبت کنیم

سوالی نگاهش کردم که رو تختی تخت رو کشید و شروع به

پیچیدنش کرد

آروم گفتم

-داری چکار میکنی؟

با این بتونیم خودمون رو به هم ببندیم عالیه

-یعنی تو بهشت طناب پیدا نمیشه

از حرفم سام با تعجب نگاهم کرد

اما بلند زد زیر خنده و گفت

-مسلمما میشه اما من نمیتونم از اون در رد بشم و زمان رو

حروم کنم

با این حرف اومد سمت من و ملحفه رو که مثل طناب به

خودش تابیده بود از زیر بالهام و دور کمرم رد کرد

ناخداگاه پرسیدم

-چرا اینجا زمانش با بقیه جاها فرق داره؟ مگه ما تو دنیای
شما نیستیم؟

سام ملحفه رو دور خودش هم چرخوند و باقی مونده پارچه
رو گره زد

از این حرکتش محکم رفتم تو بغلش
سام گفت

-خوبه...

آروم خودمو جمع و مور کردم و گفتم

-مسلمای خوبه برای دورمون. لازم نبود اینجوری تست کنی
دستمو گذاشتم رو سینه سام تا خودمو عقب بکشم

اما سام کمرمو گرفت نداشت برم

آروم خندید

سوالی نگاهش کردم

یه دستش رفت تو موهام

نگاهمون قفل شد

هنوز عادت نداشتم

به بودن تو بغل سام

به این نگاه های داغ و...
سام لبخند محوی زد.
نگاهش رفت رو لب هام و زمزمه کرد
-لازم بود ... تا بیای بغلم
با تموم شدن جمله اش
لب هاش رو لبم بود
بال هام ناخداگاه دورمون رو گرفت
بال های سام دور بال های من رو گرفت و بدن هامون
قفل تو آغوش هم شد

VIP [15.02.21 21:59]

#کوازار

#۲۶۸

سام قبلا منو بغل کرده بود

قبلا منو بوسیده بود

اما...

حسم مثل کسی بود که اولین بوسه و اولین آغوش رو
تحریره کرده

سر انگشتای سام نوازش وار تو موهام حرکت میکرد
با هر نفسم عطر نفسش ریه هامد پر میکرد و
لب هاش...

لب های داغی که انگار دل تنگی سالها رو سر لب های من
خالی میکرد

سام لب پائینم رو بوسید
مکید

و نرم گاز گرفت

دستش دور کمر و شونه ام قفل شد

منو به خوش فشرد و چنگ زدم به کمرش

انگار هنوز از هم دور بودیم

انگار این آغوش هم کافی نبود

دست سام زیر پیراهنم رفت

سر انگشتاش پوست تنمک لمس کردو ناخداگاه آه کشیدم

آه!

من!

نمیفهمیدم چم شده

دارم چکار میکنم

فقط میخواستم سام ادامه بده

دست دیگه سام از جلو وارد پیراهنم شد

شکمو لمس کرد

آروم بالا برد

اما نیمه راه ایستاد

سامنفسشو با حرص بیرون داد تو همین حال سرشو عقب

برد

نفس حبص شده ام رو آروم بیرون دادم و چشم هامو باز

کردم

تو گنبد بالهامون محفوظ بودیم و چشم های تیره ای سام

با آشوبی عجیبی خیره به من بود

لبخند محوی رو لبش نشستو گفت

-حیف خواهرت منتظره...

با این حرف دستشو نرم از زیر پیراهنم بیرون آورد

خواهرم ؟

یه لحظه انگار فراموش کردم من خواه‌ری دارم

سام نوک بینیمو بوسید

آروم از من فاصله گرفت و گفت

-بیا ... قبل اینکه پشیمون شم

بالهای سام عقب رفت

من هم آروم و با تردید بال هامو عقب کشیدم.

سام همچنان خیره به من بود

نفسشو باز با حرص بیرون داد

خم شد

ملحفه رو از رو زمین برداشتو گفت

-بیا ساتی بیا ... من مرد صبوری نیستم

داستان از زبان سام

من مرد صبوری نیستم

نبودم

نیستم

و نخواهم بود
 اما میدونم اولین باری که دوست دارم با ساتی باشم...
 الان و تو این شرایط نیست
 به ساتی نگاه کردم
 شوکه و متعجب به اطراف نگاه میکرد
 با تردید گفت
 -چرا به اینجا می‌گین عمارت سقوط
 کنار ستون سنگ خارا ایستادم و گفتم
 -چون قبل از پیدا کردن این سنگ ... هر کس تبعید میشد
 از اینجا به تبعیدگاهش فرستاده میشد... اما حالا ... ما
 میتونیم راحت تردد کنیم
 با تردید نگاهم کرد و گفت
 -یعنی دیگه غیر قاتونی نیست؟
 -برای ما نه!
 -ما میشه کی؟
 ملحفه رو میچیدم به دور کمر ساتی و گفتم
 -ما یعنی من ، تو آترین و دو قلوها

گره محکمی به ملحفه زدم
ساتی دوباره قفل بدنم شد و
نگاهم قفل لب هاش شد...
تازه فهمیدم...
این راه ، راه خوبی نیست..

[16.02.21 00:22]

#کوار

#۲۶۹

ساتی سریع لب گزید و سرشو پائین انداخت
لب هامو فشردمو گره ملحفه رو محکم تر کردم
چرا...
چرا این مسئولیت ها تمومی ندارند!؟
تا کجا اولویت من ... حس و نیاز خودم نباید باشه
گره بعدی رو زدم و ساتی آروم نالید
-سام... خفه نشیم
ناخداگاه خندیدم

سنگ خارا رو لمس کردم و گفتم
 نه ... فقط بالهاتو جمع کن ساتی
 سریع بالهاتو جمع کرد و بغلش کردم
 به سمت کوازار باز شده بالای سرمون پریدم
 باید جواب بده
 چون اگه جواب نده...
 همه چی برای ساتی خیلی مشکل میشه
 ساتی رستش دور گردنم حلقه شد
 سرشو به سینه ام فشرد و کوازار مارو به داخل خودش
 کشید
 چرخش تو نور سفید شروع شد و دست من دور ساتی
 محکم تر شد
 اما انگار جاذبه ای بود که ساتی رو از بغل من بیرون
 میکشید
 میدونستم فقط چند لحظه دیگه داریم تا از کوازار به بیرون
 پرت شیم.
 اما این کشش خیلی زیاد بود

ملحفه دورمون پاره شد
دست ساتی دور گردنم محکم تر شد
منم با تمام توانم کمرشو گرفتم
اما تو یه لحظه به بیرون کوازار مرت شدیم و ساتی از
آغوش من...
جدا شد...

طبق عادت پرواز کردم تا جلو این پرتاب رو بگیرم
اما ساتی بدون مقاومت با نیرو کوازار به سمت زمین سقوط
میکرد

جرخیدمو به سمتش پرواز کردم

فریاد زدم

-بال هاتو باز کن ساتی....

تلاش کرد

اما کافی نبود

اون از ارتفاع میترسید و...

الان تو بدترین نوع ارتفاع بود

جیغ زد

-سام... نمیتونم...
با تمام توان به سمتش رفتم

داستان از زبان ساتی
همه چی داشت دوباره تکرار میشد
در حال سقوط بودم و سام در تلاش برای رسیدن به من
انگار تو ذهنم چیز هایی بیدار شد
چیز هایی که تو ذهنم نبود
من دفعه قبل داخل آب سقوط کردم و
سام

منو گرفت

قبل از اینکه به کف آبنا سقوط کنم
سام منو تو آغوشش گرفت
آسمون سیاه شد و بارون بارید
سام لب هامو بوسید و... اون اتفاق افتاد...
همه چیز مثل فیلم اما تو کسری از ثانیه از جلوم رد شد

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

تو زمین و هوا چرخیرم و با دیدن کف خیابون که تو چند
متری من بود جیغ زدم...
-ساااام...

[17.02.21 20:30]

#کوازار

#۲۷۰

سرمای زمین رو حس کردم
اما...

دوباره...

سام به من رسید

کمرمو گرفتم بالا کشید

بغلم کردو اوج گرفت

نفس گرفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم

قلبم از شدت ترس انقدر تند میزد انگار تو گلوم بود و راه

نفسمو بسته بود

سام رو سقف ساختمون ایستاد

کاری از EXCHANGE GROUP

اما من ازش جدا نشدم

بدنم میلرزید

آروم بازو هامو نوازش کرد و گفت

-ساتی...

با قدم های سست عقب رفتم

اما به صورت سام نگاه نکردم

دندونام چنان از ترس فشار داده بودم فکم درد میکرد

دست سام رو پونه من نشست

سرمو بلند کرد و گفت

-ساتی

باز هم نگاهش نکرد

دوباره گفت

-به من نگاه کن

شرمنده نگاهش کردم و گفت

-این ترس سالها تو وجودت بود ... نباید انتظار داشته

باشی یک شبه محو شه

چشم هام داغ شد

اما تند پلک زدم تا اشکمو پس بفرستم و گفتم
-مگه درون من نیست پس چرا تحت کنترل من نیست
؟

سام نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
-چون ... از تو قدرتمند تره ... البته فعلا
صورتمو تو هر دو دستش قاب کرد
اما قبل از اینکه چیزی بگه نوری شبیه فلش دورین از
کنارمون تابید
سریع هر دو برگشتیم به اون سمت
یه پسر جوون داشت با دورین حرفه ای از ما عکس
میگرفت
سام زیر لب لعنتی فرستاد
سریع بغلم کرد و پرید
شوکه گفتم
- اون کی بود ؟
سام کلافه گفت

-از وقتی اهریمن و شیاطین رو برگردوندیم به جهنم ...
 طرفدار هامون زیاد شدن... حالا چون به ما باور پیدا
 کردن... همه جا مارو میبینن و...
 منو رو سقط ساختمون خودمون گذاشت پائین و گفت
 -تا دلت بخواد عکس هامون همه جا پخشه
 شوکه به سام نگاه کردم و گفتم
 -چرا ذهن مردم پاک نمیکنین
 سام با تاسف نگاه کرد و گفت
 -ساتی ... ذهن ۷ میلیارد نفر رو پاک کنیم ؟ شدنیه؟
 هنگ گفتم
 -هفت میلیارد؟
 سام گوشیش رو بالا گرفت و گفت
 -بهش میگین قدرت رسانه ! هرچند الان برای ما شده
 عذاب رسانه
 دستم رو گرفتوگفت
 -بریم
 با این حرف بال هاش محو شد

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

به پیراهن تو تنش که اینبار بدون آسیب باقی مونده بود نگاه کردم

چرا دیگه پیراهنش مثل قبل با رها شدن قدرتش نابود نمیشه؟

نکنه قدرت سام کم شده؟

سام وارد راه پله شد که شوکه ایستادم

سام سوالی به من نگاه کرد

با تردید گفتم

-من بالهامو چکار کنم؟

[17.02.21 20:37]

#کوارزار

#۲۷۱

نگاه سام رو بالهام افتاد و ابروهایش بالا پرید

سوالی گفت

-کدوم بال؟

سرم رو برگردوندم به پشت سرم

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه گفتم

-بال هام کجان ؟

همین لحظه هر دو بالم ظاهر شدن

شوکه چرخیدم

سام آروم خندید

با اخم به سام نگاه کردم

زود لبخندشو جمع کرد و گفت

-ببخشید ببخشید

چرخید سمت پله ها تا من صورتش رو نبینم

میدونستم باز داره میخنده به من

نفس عنیق کشیدم و با آه از ریه هام خارج کردم

به محو شدن بالهام فکر کردم و آروپ شت سرم رو چک

کردم.

هر دو محو شده بودن

پوفی کردم و پشت سر سام رفتم پائین از پا گرد رد شد

دیدم رو صورتش هنوز لبخنده

نیم نگاهی به من انداخت

اما اخم منو که دید زود جدی شد.
پا تند کرد جلو در واحد ما منتظر من ایستاد
تقه ای به در زد
به ثانیه نکشیده در باز شد
سارا از در بیرون پرید
جیغ زد
-ساتی
محکم بغلم کرد
اول جا خوردم و بعد
سریع
بغلش کردم
اما شوکه بودم
عطر موهاش
ضربان قلبش. حتی حرکت خون تو رگ هاش
همه برام واضح قابل درک بود
آروم بغلش کردم
چشم هامو بستم

نفس عمیق کشیدم
سارا آروم از من جدا شد و نگاهم کرد
ابروهاش بالا پرید
با تردید گفت
-چشم هات چرا...
سوالی نگاهش کردم که سام گفت
-چون قدرتش آزاده...
تازه متوجه شدم منظور سارا چیه
خودمو آروم کردم و پلک زدم
سارا سری تکون داد و گفت
-بهتر شد
لبخند زدم و سارا سوالی به سام نگاه کرد و گفت
-نمیتونه حرف بزنه؟
سام با تمام جدیتش زد زیر خنده و شاکی گفتم
-سارا
سارا با ذوق دوباره بغلم کرد و گفت
-ته صدا هم داری

کمدشو نیشگون گرفتم
با شیطنت اونم بازومو نیشگون گرفت
رفت داخل و دستمو گرفت کشید داخل
وسط سالن ایستاد و گفت
-بالهات رو ببینم
سام وارد شد
گلویی صاف کرد و گفت
-سارا ما خیلی کار داریم
سارا اخم کرد و گفت
-برو سام... ساتی امروز کامل مال منه. تو سه ماه اونو
داشتی.
-اما این سه ماه ساتی بیهوش بود
-به من ربطی نداره... مشکل خودت بود!
سام خواست شاکی جواب بده که سریع بال هامو ظاهر
کردم
خندیدم و گفتم
-به هر دو میرسم نگران نباشین

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

به سارا و چشم هاش که برق میزد نگاه کردم.
محو بال های من اومد نزدیک تر آروم با سر انگشت هاش
بال هامو خواست لمس کنه
اما ناخداگاه بال هامو عقب کشیدم
چشم های پر از ذوق سارا
رد غم گرفت و ناراحت نگاهم کرد

[17.02.21 23:24]

#کوارزار

#۲۷۲

سریع گفتم

-ببخشید غیر ارادی بود . بال هامو به سمتش آوردم

سارا اما واقعا ناراحت شده بود

سام گفت

-این حرکت غیر ارادیه سارا ... مثل وقتی کسی بخواد چشم

هاتو لمس کنه

سارا سر تکون داد

کاری از EXCHANGE GROUP

اما ناراحتی تو صورتش مشهود بود
آروم بال هامو لمس کرد و گفت
-باورم همیشه... تو مردی ... اما نمردی...

نگاهم کرد

لبخند زد و گفت

-فرشته شدی

لبخند زدم

اما با شادی نه

با غم

چون مرگ برای من یاد آور از دست دادن پدر و مادرم بود

سارا آروم گفت

-میتونی ... اونارو... ببینی ؟

میدونستم منظورش چیه

اونم دقیقا به بابا و مامان فکر میکرد

سر تکون دادم و لب زدم

-نمیدونم

سام آروم گفت

نه ... نمیتونه ...

هر دو به سام نگاه کردیم و گفتم

-تو میتونی؟

لبخند با محبتی زد و گفت

نه ... هرکس وظیفه ای داره ... و طبق وظیفه اش هر

کس میتونه جایی بره و افرادی رو ببینه ... مثل تو که

میتونی به زمین بیای

سارا سریع پرسید

-وظیفه ساتی چیه؟

سلم نگاهم کرد و گفت

-ساتی فرشته محافظ روح انسان هاست... درست مثل

اسمش...

از جواب سام بدنم مور مور شرم

سارا آرام سرش رو چرخوند

به من نگاه کرد

لبخند مهربون اما آرومی زد و گفت

-خوشحالم بلاخره بدستش آوردی...

لبخند زدم

اشک اما تو چشم هام جمع شد

مثل چشم های سارا

آره

من به رویای محالم رسیدم

من دست نیافتی زندگیم رو بدست آوردم

اما...

تاوان این رسیدن

باز هم از دست دادن

از دست دادن خانواده و زندگی نرمالم

سارا دوباره بغلم کرد

محکم تر از قبل بغلش کردم

سارا تا ابد خواهرمه

اما تا ابد ندارمش

من باید شاهد پیر شدن و مرگ خواهرم باشم...

اشکم ریخت

با حس ورود دو قلوها آروم از سارا جدا شدم

چشم های اونم خیس بود
هر دو اشکمون رو پاک کردیم
لبخند زدیم
رابین از پشت سرم گفت
-به به فرشته نقره ای!
لبخند زدم
برگشتم سمت پسر ها
دو قلو ها از پنجره پریدن داخل و بنیامین گفت
-سلام رئیس...
سام هوم آرومی گفت و پسر ها دور من چرخیدن
رابین گفت
-قوگدرت ویژه ات چیه ساتی؟
شونه تکون دادمو گفتم
-نمیدونم
بنیامین خندید و گفت
-مگه میشه؟

خواستم جواب بدم که رابین بی هوا با مشت به شکم
حمله کرد

[17.02.21 23:47]

#کوازار

۲۷۳#

دیدم که دستش داره به سمت شکم میاد
اما

فقط غریزی خودمو عقب کشیدم
رابین خندید

دوباره خواست بهم حمله کنه
اما اینبار قبل اینکه به من برسه مشتش تو مشت سام بود
سام آروم

اما با همون لحن سنگین خودش گفت
-کافیه ...

رابین سریع خودشو عقب کشید
آروم گفت

-ببخشید

با این حرف با سر به اتاق ها اشاره کرد.

خودش رفت سمت اتاق پدر و مادرم و پسر ها هم سریع

پشت سرش رفتن

سوالی به سارا نگاه کردم که گفت

-خاله میاد بهم سر میزنه... فقط اونجا میشد بمونن که

تابلو نشه

سر تکون دادم

اون اتاق برام سنگین بود

از فوت مامان اونجا نرفته بودم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم

سارا همراهم اومد و گفت

-ساتی ... تبدیل چطوری بود؟

-نمیدونم

-یعنی چی؟

-خب من چیزی حس نکردم. یهو بهوش اومدم دیدم بال

دارم

سارا خندید و گفت

-از ذوق رسیدن به سام بال در آوردی

زدم به پهلوش و هر دو خندیدیم

رسیدیم جلو در اتاق

سارا گفت

-واقعا هیچ چیزی حس نکردی ؟

با این حرفش فکرم رفت به اون لحظه...

لحظه سرخ و سفید و طلایی

جلو در مکث کردم و گفتم

-نمیدونم... یه چیزایی تو سرم هست ... اما ... نمیدونم

چطور بیانش کنم

به اتاق نگاه کردم

ابروهام بالا پرید

این اتاق نمیشناختم

از زمین تا کف رادار وصل بودو دستگاه.

دوتا ردیاب هم وسط اتاق بود

با دوتا سیستم کنج اتاق

سارا آروم گفت

-پسر ها خیلی نامرتب ... یکم از اتاق تورو هم گرفتن

رابین شاکی گفت

-بله تو خیلی مرتبی !

با این حرف به سیم های جمع شده و معلق تو هوا که با

کیش مو صورتی بسته شده بود اشاره کرد .

ناخداگاه خندیدم

کار سارا بود

اون با سیم رو زمین مشکل داشت و اونارو باید هر جور

شده جمع و جور میکرد

بنیامین خندید و گفت

-آخه رابین پاش گرفت به این سیم های مرتب !!

سارا چشم چرخوند و گفت

-اگه من اینجارو مرتب نمیکردم شما کل خونه رو گرفته

بودین

آروم خندیدم

فکر کنم یه ماه گل گل بدی بین بچه ها جریان داشت

رابین خواست جواب بده
اما سام اینبار شاکی تر از قبل گفت
-کافیه !

همه ساکت شدیم
سارا آروم عقب رفتو گفت

-من برم بهتره

بهش لبخند زدم

اونم چشمکی زد و رفت

اما هنوز بر نگشته بودم سمت پسر ها که زنگ آیفون
خونه رو زدن

[19.02.21 23:09]

#کوازار

#۲۷۴

سارا سریع به ساعتش نگاه کرد و گفت

-وای خاله است

منو هول داد داخل تا در رو ببندد که گفتم

-من چرا؟

اخم کردو گفت
-تو ماموریتی هفته دیگه میای
در رو بست
از اون سمت قفل هم کرد!
به در بسته نگاه کردم
سارا عوض شده بود
خیلی هم عوض شده بود
برگشتم سمت پسر ها
سام کلافه بود
رایین و بنیامین نیششون تا بناگوش باز بود
سام گفت
-بیا ساتی... رایین توضیح بده تا اینجارو
سریع رفتم سمت سام
اما رتیین لب هاشو تگون داد
صداش در نیومد
سوالی نگاهش کردم و گفتم

چی؟

بنیامین آروم گفت

-تا خاله ات نره همیشه حرف بزیم ! همین لحظه صدای

در و صدای خاله از بیرون اتاق اومد و گفتم

-پس چکار کنیم؟

رابین و بنیامین شونه تگون دادن

سام آه خسته و عصبی کشید

رفت سمت پنجره و بازش کرد

فکر کردم میخواد بره بیرون

اما برگشت سمت پسر ها

عصبی اما آروم گفت

-برید گشت

هر دو سوالی به سام نگاه کردن

سام یه اخم مدی تحویل هر دو داد

اونام هنگ به هم نگاه کردن و رفتن سمت پنجره

بدون هیچ حرفی پریدن بیرون

رو به سام گفتم

- ما هم بریم ؟
 اما سام پنجره رو بست
 پرده رو هم کشید
 برگشت سمت من
 دیگه از اون اخم و عصبانیت خبری نبود
 در عوض چشم هاش برق شیطنت داشت
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم
 - خیلی تابلو پسر هارو پرت نکردی بیرون ؟
 انگشتشو گذاشت جلو لبش و گفت
 - هس... حرف نزن
 یه قدمیم ایستاد
 آروم تر گفتم
 - پس چکار کنیم ؟
 قبل اینکه جنله ام تموم شه
 تو بغل سام بودم و
 لب هام اسیر لب هاش بود
 تو سرم صداشو زمزمه وار شنیدم که گفت

-اینکار...

[19.02.21 23:15]

#کوازار

#۲۷۵

سام وقتی منو میبوسید

انگاریه آدم دیگه بود

نه...

خود همیشگیش بود

اما وقتی منو میبوسید انگار بخشی از وجودش که هرگز

ندیده بودم رو میشد

همون بخش که ضربان قلبمو به هزار میرسوند و نفس

هاگو به شماره مینداخت

سام لبمو مکید و دستش دور بدنم حلقه شد

نوازش وار کمرمو دست کشید و آروم زیر پیراهنم رفت

دست های گرم سام دوباره بدنمو لمس کردو من
نمیدونستم چطور اینهمه احساس خوب رو هم زمان تو
وجودم جا بدم.
نمیفهمیدم کی و چطور دست های من تو موهای سام فرو
رفت
سام آروم منو برد عقب
پشتم خورد به میز و سام کمرمو گرفت
بدون جدا شدن لب هامون سام منو آروم نشوند رو میز و
اینبار
دستش رو
رو شکمم کشید..
دست گرم سام..
روی شکمم...
وجودمو داغ کرد و
سر انگشت هاش نرم بالا رفت
مغزم فریاد میزد بسه
داری چکار میکنی ساتی ؟

میدونی چی میخوای؟
میدونی چی هستی؟
میدونی چه جایگاهی داری؟
میدونی تو زندگی سام کجا هستی؟
گرمای دستای سام همه این فکر هارو از سرم بیرون
میکرد...
دست سام به لباس زیرم رسید و
صدای قفل در بلند شد
تو یه لحظه
سام از جلو من عقب رفت
پرده کنار رفت
پنجره باز شد و سام ... با لبخند از کنار پنجره به من نگاه
کرد
به من...
منی که شوکه و خمار
هنوز رو میز نشسته بودم
در باز شد و من آروم از میز اومدم پائین

سارا نگاهش متعجب بین من و سام چرخید و گفت
-مزاحم شدم ؟
سام با تکون سر گفت نه
من خواستم بگم خاله رفت ؟
اما صدامو از دست داده بودم
سارا شونه ای بالا داد
زیر لب گفت خوبه
به سمت آشپزخونه رفت و گفت
-خاله عدس پلو درست کرده. همون مدل که خیلی
دوست داری
هنگ به سام نگاه کردم
نفس خسته ای کشید و گفت
-حالا همیشه خاله ات دو ساعت میموند
ناخداگاه خندیدم
لبخند زدو زیر لب گفت
-رابین... بنیامین...
تو کثری از ثانیه هر دو لبه پنجره بودن

پریدن داخل
رابین با نیش باز گفت
-ته چه زود رفت رئیس!
سام خیلی جدی گفت
-حالا که میتونی حرف بزنی از زیونت برای انجام وظیفه
ات استفاده کن
سریع پشت سیستم نشستم
بهتر بود منم مثل سام به پسر ها رو ندلم
چون میدونم چقدر پر رو هستن
رابین نیشش رو جمع کرد
بنیامین اما آروم خندید
سام نگاهی بهش انداخت و اونم لبخندشو جمع کرد
هر دو اومدن دو طرف من ایستادن و سام هم پشت سرم
ایستاد
رابین موس رو برداشت و گفت
-خب ساتی ... اول خبر بد رو بدم یا خبر خوب؟

[20.02.21 23:01]

#کوازار

#۲۷۶

به رابین نگاه کردم و گفتم

-خبر خوب لطفا

رابین خندید و گفت

-خبر خوب اینکه ما تونستیم شبکه ردیابی که تو ساختی رو

گسترش بدیم

ناخداگاه لبخند زدم و گفتم

-ایول ... چقدر؟

بنیامین خندید و گفت

-خب خیلی و ... دقیقا خبر بد هم برمیگرده به همین

سام از پشت سرم گفت

-دورگه های اهریمن تو کل دنیا پخش شدن ساتی

آروم با صندلی چرخیدم

رو در رو سام قرار گرفتم و با تردید گفتم

-چی؟

سام نفس خسته ای کشید

دسای تکون دادو گفت

-کارمون در اومده ... نه فقط تو این شهر... نه فقط تو این

کشور ... که تو کل دنیا دو رگه شیاطین پخش شده ... دو

رگه های که به راحتی تولید مثل میکنن و خیلی آروم نسل

انسان هارو تغییر میدن

حرف های سام تو سرم تصویر میشد

دو رگه اهریمن...

و بچه ای که خون اهریمنی داره و بچه اون و...

خیره شدم به زمین

اهریمن با این برنامه دنبال چی بود ؟

تو ذهنم جواب نقش بست

با تردید لب زدم

-ذات ...

سر بلند کردم

به سام نگاه کردم

سری تکون دادو گفت

-دقیقا ... ذاتی که خراب باشه ... دیگه درست شدنی نیست...

حق با سام بود

کسی که ذاتا اهریمنی باشه...

دیگه هیچ محیط و آموزشی نمیتونه بهش همدلی و انسانیت یاد بده...

سامودستی برد تو موهاش و گفت

-درسته اهریمن رو زمین نیست اما برنامه اش رو زمین در حال اجرا شدنه ...

راین گفت

-دقیقا و اینطور که پیداست خیلی وقته این برنامه شروع شده

سرم درد گرفته بود

از این حجم خبر بد و وحشتناک

من همیشه دنبال ماورا بودم

اما انتظار نداشتم اینجوری گرفتارش بشم.

یه دنیا پر از اهریمن!

به سام نگاه کردم و گفتم
- شما میخوايد چکار کنید ؟
سام آروم لبخند زد
رايين گلوي صاف کرد و گفت
-خب عملا بايد بگی ... من بايد چکار کنم ! چون الان تو
مسئول محافظت از روح و ذات انسانی هستی...

میدونستم

میدونستم من شدم محافظ روح

اما

اما نمیدونستم

این دنیای آشفته رو من بايد جمع کنم

لب زدم

- شما ... شما میرید؟

سام آروم خندید و اینبار بنیامین گفت

- با وجود علاقمون اما تا وقتی ارواح شیطانی رو زمین باشن

ما هم اینجا کار داریم

سام با سر به مانیتور اشاره کرد و گفت

-تعجب دیگه بسه ساتی ... میشه شبکه ات رو ارتقا بدی
... ما لازمه اول اخوان رو پیدا کنیم

[20.02.21 23:32]

#کوار

#۲۷۷

اخوان ...خدای من...

چقدر همه چی بهم ریخته بود

سریع چرخیدم سمت سیستم و گفتم

-وایسید من چند لحظه فکر کنم... مغزم سوت کشیده

رابین گفت

-لازمه ما باز بریم بیرون ؟

خواستم بگم نه

اما قبل من سام گفت

-فکر خوبیه ... در هم پشت سرتون ببندین!

هر دو سریع چشمی زیر لب گفتن و از در رفتن بیرون

رابین در حالی که در رو میبست به من چشمک زد

باید بهش اخم میکردم
 اما از بس شوکه بودم نتونستم
 سام آروم صندلی منو چرخید تا به سمت خودش بشم
 نگاهش کردم و گفتم

-میدونم اوضاع خیلی بد تر از صورته ... اما همین
 آشفته‌گیه که تورو تبدیل به یه فرشته کرده
 نگاهم تو چشم های پر از آرامشش چرخید و گفتم
 -منظورت چیه؟

لبخند مغرورانه ای رو لب هاش نقش بست
 متوجه نگاه من به روی لب هاش شد و کنج لبش با
 شیطنت بالا رفت

اما سریع نگاهمو از لب های سام برداشتم
 الان نه

الان وقت صحبت جدی بود
 به چشم هاش نگاه کردم و گفتم
 -میخوام بدونم چطور فرشته شدم و چرا؟

داستان از زبان سام :
وقتی چشم های مشکی ساتی جلو چشم هام نقره ای میشد
و میدرخشید...
حس عجیبی بود
حسی که برام تازگی داشت
تو سه ماه گذشته اتفاقات زیادی افتاده بود که ساتی در
جریانش نبود
صندلی کنارمو برداشتم و روبه رو ساتی گذاشتم
نشستم و گفتم
-خب ... از کجا میخوای بدونی ...
چشم هاش ریز شد
اما دوباره مشکی شد و گفت
-منظورت چیه؟
-از تبدیلت بگم؟ یا از تولد یک فرشته؟
لبخند رو لبش نشستو گفت
-میشه از تولد یه فرشته بگی
میدونستم همینو میگه

دیگه اخلاق ساتی دستم اومده بود
خندیدم و گفتم
-خوبه ... حالا هر کتابی خوندی و هر داستانی که شنیدی
بریز دور ... چون چیزی که میخوام بگم حقیقتیه که هرگز
گفته نشده...

[21.02.21 23:25]

#کوارزار

#۲۷۸

نگاه ساتی مشتاق تو نگاهم چرخید و گفتم
-ما دو گروه فرشته داریم
سریع گفت نگهبان و محافظ؟
خندیدم و گفتم
-نه ... فرشته هایی که آفریده میشن و فرشته هایی که
متولد میشن
سری تکون داد و گفت
-من متولد شدم؟
-هممم

-تو چی؟

خندیدم و گفتم

-بهتر نیست سکوت کنی تا من کامل تعریف کنم

با لبخند سر تکون داد و گفت

-ببخشید ... لطفا سریع بگو

لبخندمو خوردم و جدی گفتم

-هر تولدب مثل یک طلوع میمونه ... طلوع یه زندگی

جدید. با یک هدف جدید. فرشته هایی که متولد میشن

انسان هایی هستن که برای یک هدف مشخص دوباره

زندگی میکنن. هدفی که جز با کمک اونا امکان پذیر نیست

... روزی که عشق کمرنگ میشه فرشته ای برای زنده نگه

داشتن عشق متولد میشه ... روزی که طبیعت ضعیف

میشه فرشته ای برای حمایت از طبیعت متولد میشه و...

مکث کردم

ساتی منتظر نگاهم کرد و گفتم

-روزی که زمین پر میشه از شیاطین و روح پاک انسان ها
 در معرض خطر قرار میگیره ... فرشته ای برای محافظت
 از روح انسان ها متولد میشه...
 نگاهم تو چشم هاش که از ذوق برق میزد چرخید
 لبخند صورتشو روشن کرد و گفتم
 -فرشته ای که قلبش پر از عشق و ایثار باشه ... چون راهی
 که قراره تو اون گام برداره تماما از عشق و از ایثار معنی
 میگیره...
 آرام سر تکون دادو گفتم
 -تو ... دیگه نمیتونی برای خودت زندگی کنی... دیگه
 نمیتونی بی خیال دنیا و اطرافیانت به سمت چیز هایی که
 دوست داری قدم برداری
 دستم نرم رو گونه اش نشست
 آرام نوازش وار گونه اش رو دست کشیدم و گفتم
 -نمیتونی خواسته های شخصیت رو دنبال کنی ... هر
 چقدر هم خواستنی و واقعی...

لب هاش با نگاری از هم فاصله گرفت و تو چشم هاش
رنگ سوال نشست
نوازش وار زیر لب هاشو دست کشیدم و نرم روی لبشو
لمس کردم
نفس عمیق کشیدم و عقب رفتم
تکیه دادم به صندلیم و گفتم
-از لحظه ای که متولد میشی اولویت میشه مسئولیت
... و هرچقدر هم تلاش کنی نمیتونی از زیر بار مسئولیت
شونه خالی کنی . انگار که یه دست نامرئی تورو تو مسیری
که باید بری نگه داشته...
مکث کردم
ساتی هم سکوت کرد
میدونستم سوال داره
چشم هاش فریاد میزد
سکوتم رو ادامه دادم و ساتی
بلاخره پرسید
-پس تو چطور تونستی؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم
-چیو؟
لبخند محوی زد و گفت
-از این مسیر خارج شی و...
سوالی سر تکون دادم که گفت
-منو ... ببوسی...

[21.02.21 23:56]

#کوازار

#۲۷۹

حرکت لب هاش
رد سرخی رو گونه اش
همه باعث میشد منم لبخند بزنم
یه لبخند عمیق
نگاهش کردم و گفتم
-نمیدونم...
با تعجب نگاهم کرد که گفتم

-واقعا نمیدونم ... تو جادوم کردی...
ساتی لبخند پر رنگی رو لب هاش نشست و گفتم
-وقتی دیدم سقوط کردی ... برای نجاتت پرواز کردم ...
اما دیر رسیدم...
-نه...
خندیدم و گفتم
-چرا ... دیر رسیدم . بدنت به سطح آب برخورد کرد و کل
وجودت یخ شده بود
ضربان قلبتو حس نمیکردم و لب هات سفید بود
-من مرده بودم؟
-تقریبا ... اما همون لحظه بود که خورشید طلوع کرد
مکث کردم
به لب های ساتی نگاه کردم و گفتم
-که من خلاف قوانین ... لب هاتو بوسیدم...
-و؟
-تو چیزی یادت میاد ؟
سر تکون دادو گفت

-آره... یه نور سرخ و سفید و طلایی بود و کسی که دستم
رو گرفت و بلندم کرد
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم
-چه کسی؟

-ندیدم
-اون لحظه شکوفایی آدونیس بود
آدونیس بین لب های ما جوونه زد و لحظه بعد تو گرم
شدی... گرم و نورانی ... انقدر نورانی که حتی نمیتونستم
صورتتو ببینم...

مکث کردم و ساتی با اشتیاق پرسید
-بعدش چی شد؟
خندیدم و گفتم
-بعدش درهای بهشت برای ما باز شد و ما با تو برگشتیم

اما...
-اما؟

ما اهریمن برگردوندیم و بی گناهی من ثابت شد اما
مسئولیتمون رو زمین تموم نشد... پس همچنان مجبوریم
روی زمین باشیم
-اما دیگه میتونید به بهشت هم برگردید؟
-برگردیم... تو هم میتونی برگردی...
-اوه ...

لبخند زدم

تعجب تو صورتش اونو با نمک تر میکرد
یهو رد نگرانی تو صورتش نشست و گفت
-سام!

-بله؟

نگاهم کرد

تردید از چشم هاش مبارید

آروم گفتم

-پرس

نگاهشو از من گرفت

نفس عمیق کشید و گفت

-الان ... من و تو...
نگاهم کرد و گفت

-هنوز هم ممنوعه ؟

[22.02.21 22:10]

#کوازار

#۲۸۰

خندیدم و گفتم

-ساتی ... حتی اگر ممنوع بود هم برا من مهم نبود ... من
دیگه حاضر نیستم از دستت بدم ...

گونه هاش گل انداخت
اما با نگرانی گفت

-ولی تو گفتی ما نمیتونیم از راهی که براش برگزیده شدیم
خارج شیم

لبخند زدم و گفتم

-آره ... و این رابطه تا زمانی که مارو از مسئولیتمون نندازه
... مشکلی نداره

لبخند زد

اما میشد حس کرد هنوز سوال داره

نگاهش کردم و گفتم

-نمیپرسی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

-نمیدونم

-چرا؟

-خب ... موهاشو داد پشت گوش هاش

لبخند جدی زد و گفت

-سام ... من و تو الان دقیقا چه رابطه ای داریم

نتونستم نخندم

اما لبخند من اخم آورد بین ابروهای ساتی و گفت

-سام... نخند ... من جدی ام

لبخندمو خوردم

پاهامو انداختم رو هم و گفتم

-خودت چی فکر میکنی؟

-من خیلی فکر ها میکنم... میخوام جایگام تو زندگی تو
رو بدونم.

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم

-یعنی واضح نیست؟

آهی کشید و گفت

-سام... خواهش میکنم ... من کجلی زندگیتم ؟

فقط نگاهش کردم

بهش میگفتم و اون تعجب عظیم تو چشم هاشو میدیدم و

لذت میبردم

یا نمیگفتم و از حرص خوردن با نمکش لذت میبردم

چشم هاش رو ریز کرد و جدی گفت

-ساموئل ... میشه جوابم رو بدی

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم

-نه ! مگه اینکه اول حدست رو بگی...

داستان از زبان ساتی :

به سام نگاه کردم

واقعا خودش بود

همون مردی که اولین بار دیدم و به نظرم مغرور ترین و

مستبد ترین مردی بود که تو عمرم دیدم؟

اما حالا...

چقدر تغییر...

انگار نمیشناختمش

اما...

هرچقدر بیشتر میشناختمش بیشتر از قبل عاشقش میشدم

عاشق لبخند های مخفیش

عاشق اخم های یهوئیش

عاشق این رو اعصاب من رفتن هاش

با تاسف به حال خودم سر تکون دادم و سام گفتم

میشنوم

میدونستم تا حدسم رو نگم سام جوابمو نمیده

اما نمیخواستم حرفی بزنم که پشیمون شم

واقعا نمیتونستم حدس بزنم الان کجای زندگی سام هستم

درسته تو علاقه اش به خودم شک ندارم

اما وقتی چیزی در مورد قوانین دنیای اونا نمیدونم چطور
بتونم حدس بزنم کجای کارم
اخم کردم

چرخیدم سمت سیستم و گفتم
-طبق رفتلری وه داری ... و جوابمو نمیدی ... من حدس
میزنم هنوز وارد زندگیت نشدم و تکلیفت با خودت
مشخص نیست

شبکه رو بررسی کردم و سام گفتم
-جدا؟

-اوهوم

کیبورد کشیدم جلو تا کارمو شروع کنم که سام
کنار گوشم گفتم

-اما حدست اشتباهه عزیزم...
VIP
ROMAN

[22.02.21 22:47]

#کوازار

#۲۸۱

از این حرف و لحنی که داشت کل وجودم داغ شد
اما سام خودشو عقب کشید
رفت سمت در و گفت

-بهت فرصت میدم یه بار دیگه حدس بزنی ...
در حالی که در رو باز میکرد گفت
-شاید اینبار نزدیک تر باشی به واقعیت
-اخم کردم و گفتم
-و اگه نبود؟

پس هارو صدا کرد تا بیان
چشمکی به من زد و گفت
-یکم سخته ... چی میگفتین بهش؟! آها ... مردن از
فضولی

چشم هام گرد شد
اما سام خندید و رفت بیرون
رابین و بنیامین وارد شدن و با دیدن قیافه من هر دو
متعجب گفتن
-خوبی ساتی؟

زود احم کردم و گفتم
-به فرض نباشم کاری از دستتون بر میاد؟
رابین خندید و گفت
-شاید برای تو نه ... اما برای خودمون چرا
بنیامین هم خندید و گفت
-دقیقا ... فرار بر قرار ارجحیت داره !
چشم چرخوندم و گفتم
-زود باشین بیاین اینجا انقدر حرف نزنین... شما فرشته ها
چرا انقدر حرف میزنین !
رابین زیر لب گفت
-اوه اوه
بنیامین خندید
احم کردم به هر دو
سریع اومدن و شروع کردن به توضیح
به کار تمرکز کردم تا به سام فکر نکنم
مغرور...
پررو...

مثل قبل

نه نه

بیشتر از قبل

اما اینبار دیگه نمیذارم نرف خودش بشه

من دیگه حدسی نمیزنم

اونه که باید به من جواب بده...

رابین و بنیامین کاری که پیش برده بودن برام توضیح دادن

این سه ماه اخوان رو پیدا نکردن

اما تونستن رد دو رگه هارو پیدا کنن

اما این رد هم کامل نیست

چون با هر بار آمیزش و تولد یه شیطان دو رگه دیگه

سطح انرژی اونا تغییر میکنه و هنوز ردیابی نشدن

تشکر کردم و گفتم اول تمرکز میکنم رو پیدا کردن اخوان

اونا هم پشت سیستم های دیگه نشستن

نمیدونم بقدر گذشت

اما نور سرخ بیرون نشون میداد غروب شده

نمیدونستم سام کجاست

سارا دوبار اومد پیشمون و سر زد
 اما من اصلا نپرسیدم سام کجاست!
 پسر ها بلند شدن و رفتن برای برگشت به بهشت
 رابین گفت تو و سام فعلا بمونین
 سر تکون دادم و باز نپرسیدم سام کجاست
 سارا اومد و بهم گفت حداقل برای شام برم پیشش
 از پشت سیستم بلند شدم
 کار زیادی پیش نرفته بود
 اما حق سارا بود باهاش وقت بگذرونم
 دور میز آشپزخونه نشستیم و سارا گفت
 -برات عدس پلو گذاشتم کنار
 زیر لب گفتم مرسی و قاشق رو برداشتم که صدای سام
 اومد
 -نه ساتی...

[23.02.21 23:05]

#کوازار

۲۸۲#

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-چرا؟

-چون تو دیگه زمینی نیستی ... نباید غذای زمینی بخوری !

هنگ نگاهش کردم و گفتم

-حتی یه قاشق؟

سام اومد سمتم

بشقاب رو از جلوم برداشت و گفت

-حتی یه قاشق

بشقاب داد به سارا و گفت

-از غذای ما برای ساتی بیار

سارا چشم چرخوند و گفت

-حالا یه قاشق که چیزی نمیشد . غذای مورد علاقه

ساتیه !

سام سوالی به من نگاه کرد

سریع اخم کردم و گفتم

-مهم نیست ...

اومدم برم سمت اتاق که سام بازوم رو گرفت و گفت
-ساتی!

نگاهش کردم و گفتم

-میرم سر کارم ! نکنه اینم نباید انجام بدم؟

گره افتاد بین ابروهاش

دستمورها کردو گفت

-مهم نیست ... برو...

با این حرف چرخید تا بره سمت پنجره

یه لحظه شرمنده شدم از رفتارم

صداش کردم

-سام...

اما اینبار اون بود که مکث نکردو از پنجره بیرون پرید

سارا آروم گفت

-ساتی ... تو انقدر لوس نبودی !

کلافه موهامو دادم پشت گوشم و گفتم

-خسته ام فقط همین

به سارا نگاه کردم

شونه ای بالا داد و گفت
 -باشه! باشه! بیا یکم از نکتار سام بخور
 کنجکاو شدم چیه برای همین مکث کردم
 سارا از تو یخچال یه شیشه بلند و بلوری بیرون آورد که
 داخلش یه نوشیدنی طلایی بود
 مشکوک نگاهش کردم و سارا گفت
 - بخور ببین چه مزه ایه خیلی کنجکاو اما پسر ها میگو
 اگه من بچشم بعد برای شیاطین خیلی جذاب میشم!
 نگاهم کرد و گفت
 -از نظر انرژی و اینا...
 سر تکون دادم و گفتم
 -آره... امتحان نکن ... بده من
 سارا بطری رو به سمت من گرفت
 یه لیوان برداشتم که سارا گفت
 -باید سر بکشی... هر کس یه بطری مجزا کامل میخوره!
 ندیدم با لیوان بخورن
 مشکوک گفتم

-همشو ؟

سارا سر تکون دادو بطری رو باز کردم

بعید بود بتونم همشو بخورم

به نظر زیاد می اومد

زیاد هم خوشمزه به نظر نمیرسید

بطری رو کمی بو کروم

بوی خوبی داشت

اما آشنا نبود

یه عطر خوشایند و سبک که دوست داری بیشتر نفس

بکشی

ناخداگاه بطری به لب هام نزدیک کردم و یه جرعه نوشیدم

خنک ... سبک و ... خوش طعم...

طعمی که هرگز حس نکرده بودم...

طعمی که دوست نداشتم تموم سه و جرعه هایی که آرام

از گلوم پائین میرفت

یک نفس کل بطری تمام شد و چشم هامو باز کردم

بطری خالی تو دستم بود

سارا متعجب داشت نگاهم میکرد
پلک زدم و انگار وجودم پرتر از قبل بود
لبریز از انرژی
تمام خستگی و کلافگیم محو شده بود
سارا آروم پرسید
-چطور بود؟
نگاهش کردم و گفتم
-عجیب ... اما عالی...
خندید و گفت
-تو عاشق چیزهای عجیبی...
بطری از دستم گرفت و گفت
-حالا که سام نیست تو هم سر حالی ... تماس تصویری
بگیرم با میلاد؟
دوست نداشتم
من اهل معاشرت نبودم و حوصله میلادو نداشتم
اما نمیخواستم سارا رو ناراحت کنم
مخصوصا که نشد باهاش شام بخورم

برای همین گفتم
 -باشه... اما کوتاه
 خندید و گفت
 -نترس تو فقط چند دقیقه باشی کافیه
 گوشیش رو برداشت و تماس تصویری گرفت با میلاد
 نشستم پشت میز
 سارا هم اومد کنارم نشست و گفت
 -ازش پرس برا دانشگاه من چکار کرده . من روم نمیشه...
 سر تکون دادم و تماس وصل شد
 میلاد با چهره بشاش گفت
 -سلام سارا ... وای ساتی سلام. از ماموریت برگشتی؟!
 هر دو سلام کردیم و گفتم
 -آره ... یکم زودتر اومدم
 -عالیه ...
 با این حرف چرخید و دورین رفت رو یه پسر دیگه و گفت
 -خوبه ... میخواستم کامیار ... همکارم رو بهت معرفی کنم
 پسر کنارش با لبخند برامون دست تکون داد

اما من نتونستم لبخند بزنم
چون ... تو همون تصویر بی کیفیت تماس تصویری
چیزی که میدیدم...
صورت مردی بود که بخشیش شبیه صورت اهریمن سیاه
و گداخته بود...

[23.02.21 23:21]

#کوارزار

#۲۸۳

نفسم انگار حبص شد و سارا دست تکون داد
من اما به زور دستم رو بردم بالا
میلا دگفت

- کامیار هم مثل تو خوره برنامه نویسیه
به زور لبخند زدم و سارا که متوجه حالم شد گفت
-میلا صدات قطع و وصل میشه ... بزار دوباره بگیرمت
با این حرف تماس سریع قطع کرد و گفت
-ساتی ... خوبی؟

با تکنون سر گفتم نه و بلند شدم
سارا صدام کرد
اما بی اراده دوئیدم سمت پنجره و دنبال سام آسمون
گشتم
خبری ازش نبود
خدایا...
باید چطور خبرش میکردم
سارا نگران گفت
-چی شده؟
نگاهش نکردم و گفتم
-سارا زنگ نزن به میلاد تا بهت بگم... باشه...
-چی شده آخه؟
-نمیدونم... یه چیزی دیدم...
-چی؟
نمیخواستم سارا رو بترسونم و گفتم
-در مورد میلاد نیست.
رفتم سمت در و گفتم

-میرم رو پشت بوم... باید با سام نرف بزنم
سارا سر تکون داد و من سریع زدم بیرون
سر در گم بودم
رو سقف ایستادمو تو آسمون دنبال سام گشتم
نبود
گوشیمو بیرون آوردم و بهش زنگ زدم
جواب نداد
عصبی شده بودم
با یاد آوری چیزی که دیدم کلافه تر شدم
یعنی چی؟
یعنی اون دو رگه بود
یعنی یه آدم عادی مثل بقیه اما با ریشه اهریمن!
چطور ممکنه!
خیلی وحشتناک بود
ناخداگاه بال هام احضار شدن
به بالهام نگاه کردم
باید پرواز میکردم

اما میدونستم نمیتونم
با نا امیدی بال هامو تکون دادم...
از زمین فاصله گرفتم
اما دوباره برگشتم سر جام
بیشتر از هر زمان دیگه حس ناتوانی و سر در گمی داشتم
حس ترس

ترس از مسئولیتی که نمیدونم چقدر گسترده است
و ناتوانی برای قدرتی که باید داشته باشم اما ندارم.

چشم هامو بستم

بغض تو گلوم نشست

کلافه لب زدم

-سام ... الان که بهت نیاز دارم نیستی...

صداش مثل یه نجوا دور تو ذهنم نشست

-من اینجام

چشم هامو باز کردم

سام...

درست رو به رو من بود

پلک زدم و ناخداگاه...
اشکم از چشم چیم ریخت...
سام اومد جلو تر
اشکمو آروم پاک کرد و گفت
-چی دیدی ؟

[25.02.21 12:30]

#کوار

#۲۸۴

نگاهش کردم

چطور چشم هاش انقدر آروم بود

آروم...

مغرور...

قدرتمند...

دوست داشتم منم اینطوری باشم

نفس گرفتم و گفتم

-از کجا میدونی ؟

لبخند محوی زد و گفت
-تو خیلی جیز هست که باید یاد بگیری
حق با سام بود
حق کاملاً با سام بود
آروم سر تکون دادم و گفتم
-سارا با میلاد تماس تصویری گرفت ... یه پسر کنار میلاد
بود ... یه پسر که قسمتی از صورتش ... شبیه اهریمن
گداخته و مذاب بود...
ابروهای سام بالا پرید و گفت
-مطمئنی!؟
سر تکون دادم
قبل از اینکه چیز دیگه ای بتونم بگم
سام بغلم کرد و پرید
داستان از زبان سام
ما هنوز نمیدونیم قدرت ساتی دقیقاً پیه
اما مسلماً همه انتظار داریم قدرتی مشابه ما باشه

نه توانایی خارج از چارچوب همیشگی
 اما ساتی گفت...
 گفت صورت اون پسر رو متفاوت دید
 باید امتحان میکردم
 باید مطمئن میشدم
 ساتی دستشو دور گردنم حلقه کرد و چشم هاشو به هم
 فشار داد

واقعا از ارتفاع میترسید
 همیشه تو بغلم چشم هاسو میبست
 اما واقعا انتظار نداشتم حالا که فرشته شده
 حالا که بال داره
 باز هم نتونه پرواز کنه
 رو سقف شلوغ ترین قسمت منطقه ایستادم و بال هامو
 محو کردم
 ساتی آروم از من جدا شد و سوالی نگاهم کرد
 به سمت لبه سقف بردمش و گفتم

-اون پائین کلی آدم هست
ساتی به پائین نگاه کردم و گفتم
-بازم چیز متفاوتی میبینی؟
نگاهش بین جمعیت چرخید
آروم گفت
-نه ...

کامل تر نگاه کرد و گفت
-هیچکس متفاوت نیست
با این حرف خواست به من نگاه کنه که یهو مکث کرد
چشم هاش گرد شد و دستشو دراز کرد
به پسری که در حال سوار شدن به ماشینش بود اشاره کرد
و گفت

-اون... اونم ... یه تیکه از صورتش گداخته است
پسر سوار ماشین شد و ساتی شوکه به من نگاه کرد و گفت
-تو هم متوجه تفاوتش شدی؟
به چشم های شوکه و متعجبش نگاه کردم
آروم سر تکون دادم نه و لب زدم

-از نظر من ... اون یه آدم کاملاً عادی بود
شوکه تو چشم هاش بیشتر شد و گفت
-یعنی حتی اکوان زمینی هم نبود؟
بازم سر تکون دادم نه
میدونستم به چی فکر میکنه
چون فکر منم همین بود...
اونا ...

خیلی پخش شدن...
خیلی بیشتر از انتظار ما...

VIP [25.02.21 23:07]

#کوار

#۲۸۵

نگاهمو از ساتی گرفتم
به آدم های اون پائین نگاه کردم و گفتم
-نتونستی سطح انرژی رو حس کنی؟
ساتی هم به پائین نگاه کرد و گفت

نه ... کاش میرفتیم دنبالش ... باید لمسش کنم...
سر تکون دادم و گفتم
یکی دیگه پیدا میکنیم
نگاهم کرد و گفت
-سام... اینارو هم باید بکشیم؟
نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم
-نمیدونم ... من حتی نمیدونم چقدر این افراد سیاهن...
سر تکون داد
دوباره به آدم ها نگاه کرد و گفت
-سام ... من چطور باید بکشم ؟ من قدرتم چیه؟
نگاهم کردو گفت
-چطور باید بفهمم په قدرتی دارم؟
ناخداگاه بازوش رو نوازش وار دست کشیدم و گفتم
-میفهمی ... به خودت زمان بده...
نگاهشو از من گرفت و گفت
-اما فکر نکنم زمان بتونه قدرت منو آزاد کنه
نگاهم کردو گفت

-خودم باید اینکارو کنم
 لبخند زدم و گفتم
 -آره اما تو باید به خودت زمان بدی ساتی ...
 میدونستم کلافه است
 میدونستم آدم صبوری نیست
 اهل شکست و ضعف نیست
 اما گاهی باید صبور باشی
 تحمل کنی
 تا بتونی شکوفا شی...
 برای همین گفتم
 -تو الان بخشی از قدرتتو کشف کردی ... توانایی دیدن
 ذات شیطانی تو افراد ... مسلما بقیه رو هم کشف میکنی
 ...
 ساتی دستش رو گذاشت لبه ساختمون و گفت
 -کافی نیست سام...
 نفس پر حرصی کشید و گفت

-سارا باید بره پیش میلاد ... و اون پسر همکار میلاده...
 من ... من نمیتونم با این شرایط اصلا بزارم سارا جایی بره
 چه برسه بره پیش میلاد...
 با این حرفش خشم رو تو وجودش حس کردم
 نفسشو با حرص بیرون داد
 از زبردست هاش، درست از جایی که با دیوار تماس داشت
 ریشه های نقره ای شروع به رشد کرد و ساتی به من نگاه
 کرد
 چشم هاش...
 کاملا...
 تپله های نقره ای بود...

exChange Group [26.02.21 18:56]

#کوازار
 #۲۸۶

تپله های نقره ای قدرتمند
 آروم دستم رو گونه اش نشست و گفتم

-میفهمم ساتی ... لطفا نفس عمیق بکش
نگاهش تو چشم هام چرخید
اما برخلاف انتظارم اینبار دختر حرف گوش کنی شد و
نفس عمیق کشید
چشم هاش رو بست و اینبار که چشم هاشو باز کرد
خبری از تپله های نقره ای نبود
اما همچنان مصمم بود
اپلبخند محوی زد و گفت
-حالا آرومم
-میدونم...
خم شدم
نرم رو لبشو بوسیدم و لب زدم
-حالا منم آرومم...
سرمو عقب بردم و گفتم
-بریم ؟
لب زد کجا؟
بغلش کردم و پریدم

تو گوشش گفتم

-جایی که بتونه این عوضی هارو لمس کنی

دوباره سریع دستش دور گردنم حلقه شد

چشم هاشو بست

نگران گفتم

-سام... همونطور که من متوجه تفاوت اونا میشم... اونا

هم متوجه این تفاوت میشن؟

به این قضیه فکر نکرده بودم

اما فرقی به حال ما نداشت

برای همین تو گوش ساتی گفتم

-میریم امتحان کنیم...

داستان از زبان ساتی: exChange Group

امتحان میکنم!

چی رو؟

و کجا؟

چرا حرف زدن سام عوض نمیشد

سرنو به سینه اش فشردم و سعی کردم از این فرصت باقی
 مونده استفاده کنم
 چون این آغوش راحت به دست نمی اومد
 انگار حسم رو ، حس کرد
 چون موهامو بوسید و نفس عمیق کشید
 ناخداگاه لبخند زدم
 چه حس متفاوتی بود
 آرامش تو آغوش فرشته ام
 اونم وسط یه دنیا آشوب!
 سام ایستاد و آروم از بغلش جدا شدم
 خورشید در حال غروب بود
 رو سقف یه ساختمون بودیم
 به در راه پله ها نگاه کرد و گفت
 -اینجا پاتوق اکوان ها و دو رگه هاست
 دستم رو گرفت تا بریم سمت در و پرسیدم
 -چطور فهمیدین؟
 -از رو شبکه تو و بررسی پسر ها !

-چرا نابودشون نکردین !
-از این پاتوق ها زیاده ! اولی بترکونی خبرش پخش میشه
باقی مخفی میشن. باید همزمان همه رو نابود کرد
حرف سام درست بود
سر تکون دادم و سام بال هاش رو محو کرد
سوالی به پیراهن سالمش نگاه کردم و گفتم
-سام... چرا دیگه پیراهنت تو تنت پاره نمیشه !
با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد
مشکوک
اما شیطون
لبخندی زد و گفت
-چطور ؟

[27.02.21 00:38]

#کوازار

۲۸۷#

نگاهم تو چشم هاش چرخید و با تردید گفتم

-نگران شدم... یعنی قدرتت کم شده؟!
 خندید و گفت
 -نه نگران نباش... کنترلم بیشتر شده...
 دستمو گرفت
 کشید سمت پله ها و با شیطنت گفت
 -فکر کردم دلت برا من بدون پیراهن تنگ شده
 با این حرف چشمکی زد و لبخند شیطونی تحویل داد
 به سختی جلو لبخندمو گرفتم و اخم کردم
 بی تفاوت گفتم
 -مگه اینم دلتنگی داره؟
 هنوز حرفم تموم نشده بود که بین بدن سام و دیوار راه پله
 قفل شدم
 انقدر سریع این اتفاق افتاد که واقعا نفهمیدم چطور به
 اینجا رسیدیم
 بدن سام مماس بدنم بود
 گرمای وجودش کل وجودمو گرم کرده بود
 گرم نه...

خیلی فرا تر از گرما
 نفسش رو تو صورتم خالی کرد
 مماس لبم لب زد
 -تورو نمیدونم ... اما من دلتنگ میشم
 چشم هام از لحنش و از نگاهش خماش شد
 آماده بودم چشم هامو ببندم تا لب هامو ببوسه
 اما به همون سرعتی که ت بغلش قفل شدم
 به همون سرعت از من فاصله گرفت
 تو یه پلک زدن من سام پائین پله ها بود
 لبخند مغرورانه تی تحویلیم داد و گفت
 -نمیای؟
 هنگ بودم
 فقط نگاهش کردم که چرخید سمت در
 با پاهای سست رفتم سمتش...
 خب خب...
 گویا این سام رو به روی من...
 با اون یام تو سر من...

یه دنیا فاصله داره
کنار سام ایستادم
لبخند رو لبش بود
همون لبخند مغرورانه
در ضد سرقت رو به رومون رو لمس کرد و در...
آروم باز شد
زیر لب گفت
-حاضری؟

فقط تونستم بگم هوم و در رو هول داد
در از جلوی روی ما کنار رفت و...
با دیدن فضای سرخ و دود گرفته ابرو هام بالا پرید
خواستم بگم اینجا کلوپ رقصه؟!
اما نگاهم رو صورت دختر وسط سالن خشک شد...

[27.02.21 23:43]

#کوازار

۲۸۸#

بخشی از پوست صورتش...
گداخته و سیاه بود
سام کنارم ایستاد و لب زد
-کسی اومده یا زود رسیدیم؟
برگشتم سمتش
سوالی نگاهم کرد و لب زدم
-اون دختر...
چشم های سام گرد شد
برگشت سمت دختره
نگاهش کرد و گفت
-مطمئنی؟
دوباره نگاهش کردم
کاش مطمئن نبودم
اما...
درست دیدم
سر تکون دادم و لب زدم
-تو چیز متفاوتی نمیبینی؟

سام سر تکون داد نه
به سمتش گام برداشتم و گفتم

-باید لمسش کنم

سام سریع بازوم رو گرفت
سوالی نگاهش کردم که گفت

-نه ... خطرناکه

منو کشید کنار

ناخوداگاه دستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و گفتم

-باید

قبل اینکه سام بتونه دوباره دستمو بگیره...

من اون وسط بودم

اون دختر با لبخند نگاهم کرد و گفت

-جدیدی؟

نگاه من فقط به گونه گداخته اش بود

دستم بی اراده رو گونه اش نشست

زیر دستم داغ بود

داغ و زیر

اما

از کف دستم

ریشه های نقره ای و ظریفی پیدا شدن و کل صورتشو

گرفتن

کل صورتش

گردنش و...

کل بدنش...

اون دختر فقط شوکه به من نگاه میکرد

انگار خشک شده...

ریشه ها محو شدن و من...

غریزی دستمو عقب کشیدم

به گونه اش نگاه کردم

دیگه اثری از اون قسمت سرخ و سیاه گداخته نبود

فقط...

یه...

نقطه نقره ای ... و نورانی

روی گونه اش بود...

یه نقطه نورانی...

شبهه یه...

ستاره...

[28.02.21 00:18]

#کوازار

۲۸۹#

ستاره نقره ای و براقی که انگار داقعا روشن بود...

زنده بود...

واقعی بود...

به کف دستم نگاه کردم

هیچ چیزی نبود

با صدای اون دختر به خودم اومدم که گفت

-من ... من اینجا چکار میکنم ؟

سر در گم نگاهش تو جمعیت و اطرافمون چرخید

یهو دوئید سمت در و بدون مکق خارج شد

مریدی که اون سمت پشت یه میز بزرگ ایستاده بود با
خشم نگاهم کرد

نگاهی که عادی نبود

چون ... تو چشم هاش...

دقیقا تیله های آتیش بود

سام کنارم گفت

-عالیه ... حالا توجه همه به ما جلب شد...

لب زدم

-مهم نیست ...

با تعجب نگاهم کرد

نتونستم لبخند نزنم و گفتم

-سام... من بخش اهریمنی وجود اون دختری پاک کردم ...

باورت میشه ؟ exchange group

برق تو چشم هاش نشون میداد انتظار نداشت

اما با همون چهره جدی

لبخند محوی زد و گفت

-خوبه...

خوبه؟

من همین الان یه انسان رو پاک کردم و سام فقط گفت

خوبه؟

فقط همین؟

خوبه؟

سام نگاهشو از من گرفت

به اون مرد با چشم های گداخته که داشت بهمون نزدیک

میشد نگاه کرد و گفت

-من حس میکنم اون یه دورگه اکوانه ... تو چی میبینی؟

خواستم بگم فقط چشم هاش که از بین جمعیت اومد

سمت ما...

دستشو به سینه زد و من

exChange Group

حالا

کامل میتونستم ببینم

چشم هاش و ... دست هایی که سرخ و سیاه و گداخته بود

...

[01.03.21 00:32]

#کوازار

#۲۹۰

پس دو رگه اکوان این شکلیه ...

دست های گداخته

چشم های سرخ

خیره چشم هاش بودم که گفت

-اون دختره رو پروندی! نکنه قراره خودت جاش رو

بگیری!

فقط نگاهش کردم

یعنی...

در نظر اون...

من و سام... exchange group

کاملا عادی بودیم؟

نگاهش بین منو سام چرخید

انگار منتظر عکس العمل ما بود

سام بی تفاوت گفت

-در مورد چی حرف میزنی؟!
 نگاهشو از من گرفت
 به سام نگاه کردو گفت
 -جدیدی؟ قبلا ندیدمت؟
 سام پوزخندی زد و گفت
 -مگه جدید هم کسی میاد اینجا؟
 اون مرد هم پوزخند زد
 دوباره به من نگاه کرد
 اما قبل از اینکه چیزی بگه
 در سالن دوباره باز شد و سر و صدا بلند شد
 منو سام هم برگشتیم سمت در
 یه اکیپ دختر و پسر اومدن داخل
 همه با لباس ها و اکسسوری های مشکی
 صورت و بدن هیچکدوم نشونه تی از پوست گداخته نبود
 نگاه کردم دیدم اون مرد هم نیست
 سام آروم گفت
 -اینا چی؟ همونجوری هستن؟

نه ... عادین...

هممم

دستمو گرفت

منو برد سمت یه میز خالی و گفت

-کنار اون مرد چی حس کردی؟

-دست هاش گداخته بود ... چشم هاش هم سرخ ... اما

کس دیگه ای تو سالن چشم هاش مثل اون نیست...

نگاهم تو سالن چرخید تا از جوابم مطمئن بشم

اون اکیپ نوجون ها هم نشستن دو تا میز پائین تر از ما

با سر و صدا دوتا میز به هم وصل کردن و دورش نشستن

نسبت به بقیه سالن سن پائین تری داشتن

پسر قد بلند و لاغری اومد و برای اونا منو آورد

برگشت سمت ما تا منو بیاره

اما سام با سر گفت نه

اونم لبخند محوی زد و رفت

آروم گفتم

-چرا گفتی نه؟

سام به باقی میزها اشاره کرد و گفت
-قدیمی ها... منو نمیگیرن...
حق با سام بود
میزهایی که نشسته بودن اکثرا خالی بود
و افرادی که نشسته بودن
به نظر
اکثرا...
کمین کرده بودن
منتظر بودن
با هم صحبت میکردن
اما به هم نگاه نمیکردن
انگار نگاهها دنبال چیزی بود
قلبم دچار ترس و هیجان شد
به سام نگاه کردم و گفتم
-اونا که آدم عادی هستن... پس چرا...
سام نداشت حرفم تموم شه و گفت
-ساتی... دقیق نگاه کن... مطمئنی عادی هستن؟

اخم کردم
دوباره نگاه کردم و گفتم
-مگه تو چیزی حس میکنی؟
قبل از اینکه سام جواب بده...
خودم دیدم...
چشم ها شاید عادی باشن...
اما...
دست ها نه...

[01.03.21 00:49]

#کوار

#۲۹۱

سام آروم گفت

-آره ... من سیاهی حس میکنم
لب زدم

-دست های همه...

سام نگاهم کرد

به سختی نگاهمو از دست های گداخته که اکثره زیر میزیه
جایی دور از دید قرار داشتن گرفتم
به سام نگاه کردم و گفتم
-چشم هاشون سرخ نیست... اما دست ها شبیه دورگه
اکوان هاست
سام سر تکون دادو گفت
-شاید چون چشم های اونا هم گاهی تغییر میکنه برای تو
لب زدم
-نمیدونم... اما اون دختر که رو گونه اش گداخته بود...
سام پرید وسط حرفمو گفت
-شاید اون مسخ شده اهریمن باشه
دقیق نگاهش کردم
کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت
-ندونستن خیلی بده... کاش حداقل میدونستیم اینجا چه
خبره
سر تکون دادم که دوباره در باز شد
یه اکیپ دیگه

باز هم نوجوون
به سام نگاه کردم
دقیق داشت به اونا نگاه میکرد
نگران گفت
-میتروسم همه طعمه باشن
-طعمه چی؟ اونا که خوناشام یا چیزی نیستن که طعمه
بخوان
سام نگاه عاقلانه ای به من انداخت
آروم خندید و گفت
-ساتی ... درسته تو الان فرشته شدی! اما اینجا فیلم علمی
تخیلی نیست که خوناشام داشته باشه
اخم کردم و گفتم
-یه روزی در مورد فرشته ها هم به من همینو میگفتن
با تاسف خندید و گفتم
-متاسفم که اینبار امیدت نا امید میشه . ما فقط فرشته
داریم
دستموزدم به سینه

تکیه دادم به صندلینو گفتم
-چه حیف ... من خوناشام ترجیم میدادم
سام ابروهایش بالا پرید
آروم خندید و گفت
-جدا ... باشه ... یادم میمونه
چشم چرخوندم و گفتم
-اوه به فرشتمون بر خورد
لبخندش رو خورد
جدی نگاهم کرد و خواست جوابم رو بده که دختری از
پشت سرم با ذوق و بلند گفت
-وای همون فرشته !! همون که من فیلمش رو گرفته
بودم!

Exchange Group

[02.03.21 22:28]
#کوازار

۲۹۲#

چشم های سام سریع رفت رو اون دختر و لب زدم

-لو رفتیم

به ثانیه نکشید که سالن پر شد از بالهای سیاه
دور تا دور ما...

منو سام به هم نگاه کردیم و اون اکیپنو جوونا انگار تازه
فهمیدن چه خبره

همه جیغ زدن

سراسیمه رفتن بیرون

سکوت شد و من و سام...

فقط نشسته بودیم

لب زد

-بالهات... سپر توئه... ازش استفاده کن

کلمه آخر رو که گفت دستشو کوبید رو میز

از دستش رعد آبی و کریستالی کل میز رو گرفت

اتاق برای چند لحظه روشن شد و صدای نعره اومد

نور رفت و....

جمعیت اتاق...

حالا...

نصف هم کمتر شده بود
 سام نفسشو آروم بیرون دادو گفت
 -رو این چندتا ... امتحان کن
 ابرو هام بالا پرید
 سام بلند شد و تمام افراد باقی مونده بهمون حمله کردن
 غریزی بالهامو باز کردم و سپر دفاعیم قرار دادم
 اما سام شروع به نبرد کرد
 میدونستم میخواد اونارو زنده نگه داره
 تا من روی اونا قدرتمو امتحان کنم
 و خودش ذهن اونارو بخونه
 اما نمیفهمیدم خودم باید چکار کنم
 سکی از شیاطین یه صندلی کوبید به بالم و بی اراده بال
 هامو باز کردم
 از این حرکت پرت شد عقب
 اما باعث شد یکی دیگه از جلو بهم حمله کنه
 درسته حمله کردن بلد نبودم
 اما غریزم تو فرار بد نبود

چندتا جا خالی دادم
 پریدم رو میز
 یکی از شیاطین اومد میز رو از زیر پام بکشه
 میدونستم کاری نکنم ...
 زمین میخورم
 دیگه راهی برای عقب رفتن نبود
 با تمام توانم، کف پام رو کوبیدم به صورتش و پرت شد
 عقب
 اما یکی دیگه پامو تو هوا گرفت و کشید داشتم پرت میشدم
 زمین که سام منو تو بغلش گرفت با یه ضربه اون عوضی
 دود کرد
 با سر به سمت دیگه اتاق اشاره کردو گفت
 -بدو ... من ترتیب اینارو میدم
 از این ناتوانیم شرمنده شدم
 اما سریع رفتم سمت اولین اکوان دو رگه که تو هیبت اکوان
 با بال سیاه رو زمین افتاده بود
 تو این حالت هم دست هاش فقط سرخ و گداخته بود

بالای سرش ایستادم و به صورت بیهوشش نگاه کردم
شاید ۳۰ ساله بود..
زانو زدم و دستمو گذاشتم رو دست گداخته اش...
ریشه های نقره ای اول دست و بعد کل بدن اون پسر رو
گرفت و بال هاش آروم محو شد
دستمو که برداشتم
دیگه خبری از اون پوست گداخته نبود
چشم هاش یهو باز شد
شوکه نگاهم کرد
اما مثل اون دختر فرار نکرد
سوالی لب زد
-با من ... چکار کردی ؟
خواستم جواب بدم
اما انگار توانم تمام شده بود
لب زدم
-من...
اما صدایی ازم بلند نشد و چشم هام سیاه شد...

داستان از زبان سام:
 آخرین دورگه رو محو کردم و برگشتم سمت ساتی
 پسری که زیر دستش بود جلو چشم هام انرژی دورش از
 سیاه ... تبدیل به انرژی عادی انسانی شد
 به لحظه از ذهنم گذشت
 این کار چقدر انرژی از ساتی میبره
 اما قبل اینکه بتونم چیزی بهش بگم
 ساتی از حال رفت

[02.03.21 23:31]

#کوازار

#۲۹۳

خودمو بعش رسوندم و تو بغلم گرفتمش
 باید زودتر از اینجا میرفتیم
 اینجا به پاتوق بود و هر لحظه
 ممکن بود افراد جدید از دورگه ها برسند

پسری که ساتی انرژیش رو پاکسازی کرده بود متعجب به
من نگاه کرد و گفت

-با من چکار کرده؟ من هیچوقت چنین حسی نداشتم
ساتی تو بغلم بلند کردم و گفتم

-چه حسی؟

اونم بلند شد

شوکه گفت

-با من چکار کردین؟ من قدرتمو حس نمیکنم... بال هام
نیست... اما... اما انگار زنده ام...

بی تفاوت سر تکون دادم و گفتم

-تو دیگه دو رگه نیستی... تو یه انسان عادی هستی
چشم هاش گرد شد

اما یهو به ساتی نگاه کرد و گفت

-اون کیه؟ میتونه همه رو پاک کنه؟

کلافه رفتم سمت پنجره و گفتم

-نه میتونه... میبینی که همین تو رو هم تبدیل کرد به این

روز افتاد

با پا کوبیدم به گارد پنجره
گارد افتاد پائین
خواستم پیرم که بازومو گرفت و گفت
-وایسا ... من کلی سوال دارم
عصبی گفتم
-من باید برم
از دستش بالا پریدم
رو لبه پنجره که دوباره گفت
-وایسین ... من براتون کلی اطلاعات دارم...
ناخداگاه مکث کردم
لبخند زد و کلافه با دست خالیم جلو پیراهنش رو گرفتم و
گفتم
-باشه ... با من بیا...
همین لحظه در باز شد
چند نفر دیگه ریختن داخل
اما من اون پسر رو کشیدم و پریدم
نمیشد با خودم بیرمش خونه

نمیشد ساتی رو تو این حال نگه دارم
باید بهش نکتار میرسید
باید میفهمیدیم چه چیزی تو این دنیا قطرت ساتی رو
تقویت میکنه
قدرتی که هنوز نمیدونستیم چیه
رو سقف یه ساختمون نزدیک به خودمون ایستادم و گفتم
-همینجا بمون تا بیام
خواست مخالفت کنه اما پریدم
پشت سرم داد زد
-هی... کجا میری ... چقدر صبر کنم ؟
بعد چندتا ساختمون به خونه رسیدم
رو تراس اتاق ساتی ایستادم
در رو باز کردم ساتی گذاشتم رو تخت
سارا سریع اومد
نگران دوئید داخل و گفت
-چی شده ؟
-میتونی براش نکتار بیاری؟

-آره...

برگشتم سمت تراس و گفتم

-خوبه ... من الان میام ...

خواستم پرم که سارا گفت

-وایسا سام...

[02.03.21 23:46]

#کوارا

#۲۹۴

ایستادم و نگاهش کردم.

نگران گفت

-اگه بهوش نیاد چی؟

-من الان برمیگردم ... ساتی فقط از حال رفته ... نترس

سرا نگران نگاهم کرد

کلافه گفتم

-مجبورم سارا ...

دیگه صبر نکردم و پریدم

مجبورم

ساتی قدرتشو بخاطر اون پسر خرج کرد

باید ازش اطلاعات بگیرم

برگشتم به همون ساختمون

اما خبری ازش نبود

کلافه ایستادم و داد زدم

-هی...-

-هی به خودت

از پشت منبع آب اومد بیرون و گفت

-من الان هیچ قدرتی ندارم ! حالا باید دقیقا چه غلطی

بکنم

رفتم سمتش و گفتم

-قبلا چه قدرتی داشتی؟

-میتونستم پرواز کنم. میتونستم رو ذهن آدمها اثر بزارم.

میتونستم با انرژی که از انسان ها میگیرم قدرت بگیرم ...

مکث کرد و پرسیدم

-میتونستی اونارو مسخ کنی که کاراتو بکنن ؟

سری تکون داد و گفت
-آره ... ذهنشون به دست بگیرم... البته من قدرت زیادی
تو این زمینه نداشتم...
-منظورت چیه؟
-قدرت ما متفاوته ... برمیگرده به ریشه ما
سریع گفتم
-تو شما دختر هم هست ؟
-نه ... اگه دختر دو رگه داشتیم ... میشد بجه هاپی با
قدرت بیشتر تولید کنیم... اما ما با هر بار زاد و ولد فقط
ضعیف تر میشیم
سر تکون دادم
درست میگفت
آروم گفتم
-یه گروه دارین؟
-بعضیا آره بعضیا نه ... ما زیاد اهل کار گروهی نیستیم
پوزخند زدم

سر تکون دادم.دقیقا بخاطر همین بود که راحت نفله
میشدن

سریع پرسید

-حالا تو بگو... من باید چطور زندگی کنم ؟

-مثل بقیه آدمها

-یعنی چی؟

کلافه دسامو به سینه زدم و گفتم

-کار میکنی ... زندگی تو میگذرونی! همین

چشم هاشگرد شد و گفت

-بعد هم میمیرم ؟

سر تکون دادم و گفتم

-مگه دو رگه ها نمیمرن ؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت

-نه انقدر زود مثل انسان ها...

پوزخند زدم و گفتم

-اما تو دیگه انسانی

خواستم برگردم که سریع گفت

-هی وایسا ... تو نمیتونی منورها کنی... من نمیتونم مثل
انسان ها زندگی کنم
نگاهش کردم و گفتم
- اما مجبوری رفتم لبه پشت بوم و داد زد
-من هیچ حرفه ای بلد نیستم
بال هامو باز کردم و داد زد
-هی من کلی اطلاعات دیگه دارم !
حق با اون بود
باید ذهنشو میخوندم
اما خیلی حرف میزد و کلافه ام کرده بود
بهش نگاه کردم و گفتم
-من برای این اطلاعات بهت پول نمیدم
اومد سمتم و گفت
-اگه جاسوس شما بشم چی؟ بهم پول میدی؟

[04.03.21 00:47]

#کوارزار

۲۹۵#

دقیق نگاهش کردم
از ایده جاسوس خوشم اومد
اما برای جاسوس بودن زیاد حراف بود
برای همین گفتم
-بعید میدونم بتونی زیونتو برای جاسوسی نگه داری
دستش رو به سینه زد و گفت
-منو دست کم نگیر
نگاهم تو صورتش چرخید
سفید رو بود
با چشم و ابرو مشکی و چشم های تا حدودی شر
موهای متوسط مشکی
گوشیمو بیرون آوردم و گفتم
-شماره ات رو بده ... باهات تماس میگیرم
شماره اش رو سریع گفت و پرسید
-تو هم بده
اخم کردم و گفتم

-دیگه پر رو نشو
خواست اعتراض کنه که پریدم
باید بیشتر در موردش فکر کنم
الان انقدر نگران ساتی هستم که تمرکز ندارم...
پشت سرم داد زد
-من فرید هستم ... اسمتو حداقل بگو لعنتی...
پوزخند زدم و ازش دور شدم
یا میشد نیرو کمکی
یا میشد یه اشتباه بد
در هر صورت اتفاق افتاده بود و قابل برگشت نبود...
رو لبه تراس اتاق ساتی ایستادم
سارا کنارش نشسته بود
در حال نوازش موهاش بود و
ساتی...
همچنان بیهوش بود
تا متوجه حضور من شد بلند شد و ایستاد
نگران گفت

-سام... یا کاری کن ...
لبخند زدم و سر تکون دادم
سارا عقب رفت
کنار ساتی نشستم و گونه اش رو نوازش کردم
لب هاش رنگ پریده بود
باید چیزی تو این دنیا باشه که قدرت ساتی رو بتونه بهس
برگردونه.

سارا کلافه گفت

-چرا پس چیزی نشد

سوالی نگاهش کردم

نگران به دستم اشاره کردو گفت

-بهش انرژی ندادی؟

نتونستم نخندم و گفتم

-هنوز نه

اخم کردو نفسشو با حرص بیرون داد

به ساتی نگاه کردم و سارا گفت

-نمیخوای بهش انرژی بدی؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم
-چرا اگه دو دقیقه تنهامون بزاری...-

[04.03.21 00:52]

#کوازار

#۲۹۶

سارا با خجالت هینی گفتم و سریع رفت بیرون
آروم خندیدم و خم شدم
نرم رو لب های ساتی رو بوسیدم.
چشم هامو بستمو نفسش رو نفس عمیق کشیدم.
حس کردم چشم هاشو باز کرد
سرمو عقب بردم و چشم هامو باز کردم
خمار نگاهم کرد و گفتم
-یکی دیگه لطفا...
خم شدم
سریع لب هاشو بوسیدمو یه گاز ریز از لبش گرفتم.
آخی گفتم و سرمو عقب بردم

لبشو مکید و لب زد

-نامرد

چشمکی زدم و گفتم

-خودت گفتی خوناشام دوست داری

خندید و گفت

-پشیمون شدم من فقط فرشته دوست دارم

با این حرف چنگ زد به یقه لباسمو منو به سمت خودش

کشید

دوباره همو بوسیدیم

اما اینبار خیلی عمیق تر و طولانی تر و...

داغ تر...

آروم خواستم بچرخم روش که صدای صاف کردن گلو

اومد

هر دو مکث کردیم

برگشتیم سمت در و سارا با اخم گفت

-مرسی سام فکر کنم ساتی تا یک سال آینده انرژی داره !

اخم کردم و سعی کردم خنده ام رو بخورم

هرچند خیلی موفق نبودم
 ساتی لب گزید و آروم خندید
 بلند شدم و گفتم
 -بلاخره باید مطمئن شم حال ساتی خوبه!
 سارا چشم چرخوند و گفت
 -محض اطلاعاتون خاله تینا دارن میان شب اینجا بمونن
 چون آب ساختمونشون قطع شده
 ساتی زیر لب آهی کشید و بلند شد
 سارا نگاهم کرد و گفت
 -با بقیه هم بگو مراعات کنن... لطفا صداتون از اتاق در
 نیاد
 به ساتی نگاه کرد و گفت
 -مخصوصا صدای اون کیبوردت!
 ساتی اخم کرد
 خندیدم و گفتم
 -من که میرم گشت ...
 ساتی خسته گفت

-منم برم رو شبکه کار کنم
رو به سارا گفتم
-البته بدون کیبورد
خندیدم
رفتم لبه تراس و گفتم
-کارم داشتی فقط کافیه تو سرت صدام کنی
مکت نکردم پیرسه چطوری و پریدم
ساتی هنوز خیلی چیزا راجع به خودش نمیدونست...
راجع به توانایی هاش...
و راجع به...
رابطه اش... با من...

[04.03.21 01:08]
#کوازار
#۲۹۷

پریدم رو ساختمون کناری و به اطراف نگاه کردم
وقته یکم پاکسازیه...

داستان از زبان ساتی :

از پشت در صدای خاله اینا می اومد
دوست داشتم برم بیرون تو جمع بقیه
اما میدونستم ممکن نیست
کلافه به صندلی تکیه دادم و به مانیتور نگاه کردم
به حرف سام فکر میکردم
وقای گفت منو تو سرت صدا کن...
چطوری یعنی؟

هر کسی تو سرم صدا کنم صدامو میشنوه؟
از بس کار کردم و فکر کردم سرم درد گرفت
چشم هامو بستمو ناخداگاه بوسه منو سام تو سرم مرور
شد

خدایا...
چرا انقدر خوبه...

یاد سارا افتادم که پرید وسط ماجرا
از دست این بچه...

من خواهر بزرگترم اما اون یکساعت منو موخذه کرد!
اونم بخاطر چیزی که من همیشه بهش میگفتم!
خودتو ارزون نده...

نه خودتو ... نه بوسه ات رو ... نه لبخندتو و نه حتی
نگاهتو...

تو ارزشمندی و همه چیز تو ارزشمنده...
پس خودنو راحت و ارزون در اختیار کسی نذار ...
اما اون سامه...

سام...

کسی که وقتی لبمو میبوسه
مغزم از کار میفته...

آهیکشیدم و تو دلم گفتم

-سام تو چه بلایی سر من آوردی...
VIP
ROMAN

نفس خسته ای کشیدم که صداش کنار گوشم گفت

-همون بلایی که تو سرم آوردی...

اول فکر کردم صداش رو تو سرم شنیدم

اما بعد...

گرمای نفسشو رو گردنم حس کردم
هینی گفتم و سام...
آروم صندلی رو چرخوند
رو در رو هم قرار گرفتیم و گفت
-بلاخره یه شب بدون مزاحم
قبل از اینکه پرسم منظورش چیه لبمو بوسید

[06.03.21 01:23]

#کوازار

#۲۹۸

یه بوسه نرم که عقط منو حریص تر میکرد ب ای ادامه
دستش رو چونه ام نشست و آروم بلندم کرد
جسمم بدون اراده من با دست سام همراه شده بود
بدون جدا شدن لب هامون ایستادم و دست سام
نرم
از روی گردنم
پائین رفت

ابمورها کرد و بوسه بعدی رو کنار لبم زد
دست هاش دور کمرم قفل شد و بوسه بعدی کنار گوشم
بود

زیر گوشم
تو گودی گردنم و...
روی کتفم...

تو ذهنم داشتم حلاجی میکردم دارم چکار میکنم
دست های سام رو تمام تنم فعال شده بود
اما ذهنم انگار گره خورده بود
مغزم جوابگو نبود

قبل اینکه بفهمم چی شد
بدنم تو تخت فرو رفت و وزن سام رو تنم بود
سام سرش رو عقب برد و
همین لحظه کوتاه

کافی بود تا مغزم دوباره فعال شه
شوکه نگاهش کردم و لب زدم
-سام!

آرنج هاش ستون دو طرف سرم بود

لبخندی زد

نرم لبمو بوسید و گفت

-جونم؟

باز داشت مغزم از کار میفتاد

مخصوصا که...

وزن سام و حس بدنش رو بدنم

برام خیلی تازگی داشت

سوالی نگاهم کرد و من

تازه

یادم افتاد چیمیخواستم بگم

با تردید لب زدم

-تو جوابمو ندادی!

یه تای ابروش بالا پرید و گفت

-جواب؟

سر تکون دادم و گفتم

-آره ... من کجای زندگیتم

از سوالم آروم خندید
با ابخند گفت

-واقعا مشخص نیست ؟

اخم کردم

اما اینبار هولش دادم از روی خودم کنار
کنارم به پهلو دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرش
لبخند شیطونی رو لبش بودو با خنده گفت
-باشه باشه عصبانی نشو...

خواستم بلند شم

اما کف دستشو گذاشت رو سینه ام و اجازه نداد من تکون
بخورم و گفت

-کجا؟ بهت میخوام یه فرصت دیگه بدم تا حدس بزنی...

با این حرف سرش رو جلو آورد

نرم گونه ام رو بوسیدو گفت

- اما اینبار حدس اشتباه ... تنبیه داره...

[06.03.21 01:37]

#کوازار

#۲۹۹

نفسمو با حرص بیرون دادم
چرخیدم سمت سام
با این حرکت من اون هم پر رو دستش رو روی تنم کشید و
رو کمرم نگه داشت
با اخم گفتم

-من چطور حدس بزنم وقتی نه از دنیای شما چیز درستی
میدونم و نه قوانینتون رو بلدم
بی خیال خندید

نوک بینیم رو بوسید و گفت
-از رو رفتار من میخوای حدس بزنی ... انقدر سخته ؟
دستمو گذاشتم تخت سینه اش

با یه هول نرم
از رو تخت بلند شدم
شاکی رفتم سمت پنجره
مگه اینکه اینجوری مغزم بهتر کار کنه

نفس تازه ای کشیدم و گفتم
-سام... میشه جواب سوالمو تو یه کلمه بدی ؟ من کجای
زندگیتم ؟
از پنجره به آسمون شب نگاه کردم
شفاف و پر ستاره...
اما بدون ماه
حضور سام رو پشتم حس کردم
کتفمو بوسید و گفت
-من اعتقاد دارم وقتی چیزی ساده بدست بیاد ارزشش از
بین میره
سمت دیگه پنجره ایستاد
نگاهش کردم و گفتم
-ساده؟ تو همین الان به اندازه کافی سختش کردی...
لبخند زد و گفت
-نه ساتی ... من نه ... تو سختش کردی.
دقیق نگاهش کردم
من واقعا نمیتونستم حدسم رو بگم

چون حس می‌کردم ممکنه کوچیک بشم
یا اشتباه باشه و زیاده روی کرده باشم
اما واقعا رفتار سام...
مثل کسی نبود که بخواد با من تازه وارد رابطه بشه
وقتی منو با خودش می‌ره رو تخت
وقتی دستش می‌ره زیر بلوزم...
اینا مال کسی نیست که تو شروع یه رابطه است...
اما همه اینا از نظر من اینجوریه ... شاید از نظر سام
اینجوری نباشه
تکیه دادم به دیوار و دستمو زدم به سینه ام
سام چشمکی زد و گفت
-ح دستو میشنوم
عصبی گفتم
-من دوستتم؟
ابروهاش بالا پرید و گفت
-این حدس بود الان؟
چشم هامو فشار دادم و گفتم

-باشه باشه ... من ...

نگاهش کردم و گفتم

-یه چیزی تو مایه های دوست دخترتم ؟

نگاه پر تاسفی به من انداخت و گفت

-واقعا ساتی؟

لب زدم

-بیشتر؟

سر تکون داد

آهی کشیدم و گفتم

-بیشترش میشه ... یه چیزی تو مایه های نامزد ؟

از حرفم زد زیر خنده

اومد سمتم

با هر قدمش انگار قلبم تند تر میزد

رو به روم ایستاد

انگشت اشاره اش رو روی لبم کشید

ناخداگاه چشممو بستم

نفسش به صورتم خورد و صداش تو سرم پیچید که گفت

-خیلی بیشتر ساتی ... خیلی بیشتر...

نرم رو لبمو بوسید و گفت

-تو...

یه بوسه دیگه رو گونه ام زد و گفت

-الان

کنار گوشمو بوسید و تو گوشم لب زد

-نیمه گمشده منی...

[07.03.21 00:35]

#کوار

#۳۰۰

چشم هام ناخداگاه باز شد

لب زدم

چی ؟

سام اما جواب نداد

گردنمو بوسیدو نرم پشتمو مماس دیوار کرد

موهامو نفس عمیق کشیدو کمرمو تو دستاش فشرد

هوا از ریه هام خالی شدو سام دوباره کتفمو بوسید
دیگه دست من نبود
آه کشیدم
قلبم انگار تو سرم میزد
لب گزیدم تا صدام در نیاد که سام یهو بغلم کرد
قبل از اینکه بفهمم چی شده صدای باز شدن در اومد و ما

...

تو اوج آسمون بودیم
تو تاریکی شب
تو اوج ابر های سفید و طوسی هینی گفتم و چشم هامو
بستم که سام گفت
-چرا سارا همیشه بی موقع میاد
لبخند زدمو سرمو به سینه تش فشردم
لب زدم
-به موقع اومد
-به موقع؟
خندیدم

اما به سام جواب ندادم
سارا به موقع اومد
چون اگر نمیرسید
ممکن بود قلب من از شدت ضرباتش منفجر شه
یه نفس عمیق دیگه کشیدم و سام گفت
-دوست داری یه بار دیگه پرواز امتحان کنی؟
-نه...
-چرا؟
-دوست دارم جوابمو بدی
-جواب چی؟
-نیمه گمشده ات یعنی چی؟
سام آروم خندید و گفت
-با خودت رو راست باش ساتی...
نگاهش کردم و گفتم
-نمیتونم ... جوابمو بده...
مکث کرد
بین زمان و هوا ایستاد و گفت

-اگر تونستی پرواز کنی ... جوابتو میدم...
با تین حرف یهو رهام کرد
انتظار نداشتم
دستم دور گردنش بود
اما نه محکم و
رها شدم
از سام جدا شدم و
باز...
سقوط...
اما اینبار
سام برای نجاتم نیومد
فقط با لبخند
به سقوطم نگاه کرد
لب زدم
-سام...
داد زد
-تو میتونی ساتی...
تو میتونی ساتی...

[07.03.21 00:46]

#کوارزار

#۳۰۱

تو میتونی ساتی...

صدای سام تو سرم تکرار میشد

میتونم؟

باید بتونم

اینبار به زمین نگاه نکردم

بال هامو باز کردم و به یه چیز فکر کردم

به جواب سوالم

باید پرواز کنم تا بفهمم کجای زندگی این مرد مغرور اما

آرومم

آروم...

مثل یه صبح بعد از بارون...

آروم...

مثل یه شب پر ستاره

آروم...

مثل یه فرشته نجات

بال هامو تگون دادم

اینبار حتی به حرکت بال هام هم فکر نکردم

فقط به سام فکر کردم

به سام و به رسیدن بهش

به سام و به همراهی باهاش

دوباره بال زدمو چشم هامو بستمو

فریاد زدم

-سام...

داستان از زبان سام

دیدن تلاش ساتی شیرین بود

مخصوصاً وقتی این تلاش نتیجه میداد

وقتی فریاد زد سام و با یه حرکت بالش تا کنار من اوج

گرفت

لبخند کل صورتمو گرفت و لب زدم

-جانم

چشم هاشو باز کرد

یه لحظه نگاهم کرد و دوباره اوج گرفت

اینبار من بودم که همراهش رفتم

بلاخره تونست

بلاخره پرواز کرد

فرشته نقره ای من...

بهش رسیدم و موازی هم بالا رفتیم

لبخند زد و لب زد

-تونستم

سر تکون دادمو بالا تر رفتیم

بالا تر از تمام ابرها...

ساتی ایستاد

نگاهش آروم به دور تا دورمون چرخید و گفت

-بی نظیره

نگاهم تو چشم هاش چرخید و لب زدم

-آره...

این تپله های مشکی بی نظیر بودم
ساتی نگاهم کردو گفت
-حالا باید چکار کنم
خندیدم و گفتم
-با یه گشت تو شهر چطوری ؟
چشم هاش برق زد و جلو تر از من به سمت پائین پرواز کرد

[07.03.21 23:44]

#کوازار

#۳۰۲

موازی ساتی پرواز کردم
فقط دوست داشتم نگاهش کنم
به پرواز بال های نقره ایش
به رقص باد تو موهای مشکیش
و به این لبخند دل نشین رو لبش
نگاهم کرد و لبخندش عمیق شد
یهو به جای جلو به سمت من بال زد

کتفمو گرفتو تا بفهمم چی شد لبش رو لبم نشست
 تو آغوش هم به سمت بالا اوج گرفتیم
 در حالی که اینبار ساتی هم مثل من بی محابا میبوسید
 لبمو گاز گرفتو از ابرهای سفید و نقره ای رد شدیم
 دست برم تو موهاش و بین زمین و آسمون معلق ایستادیم
 آروم هر دو سرمون رو عقب بردیم
 نگاهش کردم ساتی لب زد
 -مرسی ...

چشم هاش چنان برقی داشت که نمیشد ازش چشم بردارم
 لبخندش چنان حسی داشت که قلب منم گرم میکرد و لب
 هاش...

دوباره وسوسه ام کرد
 چونه اش رو گرفتم تا دوباره ببوسمش
 اما مثل یه ماهی از دستم بیرون پرید و عقب تر ایستاد
 لبخند شیطونی زد
 مشکوک نگاهش کردم که گفت
 -بعضی چیزا گرفتنیه...

با این حرف خیز گرفت سمت زمینو با تمام سرعت پشت

سرش رفتم

بعضی چیزا گرفتنیه...

آره ساتی...

حق باتوئه...

مثل گرفتن یه بوسه داغ از اون لب های شیرینت...

میگیرمش...

چون...

حق منه...

داستان از زبان ساتی: VIP

هیچوقت ...

هرگز... exchange Group

قلب من انقدر پر از شوق نبود...

هیچوقت...

هرگز...

من انقدر زنده نبودم

رویایی که زندگیم شده بود
 پرواز بی حد و مرز تو آسمون شب
 کنار مردی که قلبمو میلرزوند
 باورم نمیشد
 همه چی خیلی بیشتر از انتظار من شیرین بود...
 همه چی...

خیلی بیشتر از تحمل من عالی بود
 به ساختمون های شهر نزدیک شدم و با تمام سرعتم از بین
 ساختمون ها پرواز کردم
 سام رو درست پشت سرم حس میکردم
 من بوسیدمش
 چون یه بوسه میخواستم
 اون حالا دنبال پس گرفتن بوسه اش بود
 چیزی که قرار نبود راحت بدست بیاره
 از مسیر اصلی خیابون پرواز کردم و وارد یه گذر کوچکتر
 شدم
 سام پشت سرم اومد که اوج گرفتم دوباره

حس کردم خندید

توسرم گفت

-فکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی ساتی...-

[07.03.21 23:49]

#کوازار

#۳۰۳

لبخند زدم

اما جوابشو ندادم و دوباره خیز برداشتم سمت خیابون

چرخیدم تا ببینم سام کجاست که درست

همین لحظه

شونه هامو گرفت

خواست مثل من

لبمو ببوسه

که صدای جیغ بلند شد

هر دو برگشتیم سمت صدا

نگاهم ناخودآگاه به سمت یه پنجره کشیده شد

یه پنجره
با مرده آبی
از پشت شیشه
یه دختر کم سن
یه پسر نیمه لخت که به سمتش میرفت و یه کمر بند که تو
دستش تکون میداد
فهمیدم دارم چکار میکنم
تو یه لحظه من به شیشه پنجره رسیدم
پنجره ای که خورد شد و لحظه بعد رو به رو اون پسر بودم
چشم هاش انگار هنوز من رو ندیده بود که
کف دستمو کوبیدم به قلبش
تازه انگار منو دید
چشم هاش وحشت زده شد و
ریشه های نقره ای از زیر دستم بیرون اومد
اما قبل از اینکه کل وجودشو بگیره
جسم اون پسر به سمت دیوار پشت سرش پرتاب شد
چنان پرتاب شد که دیوار خورد شد و پسر ازش رد شد

بدن متلاشی شده اش رو دیوار و آجر های نیمه شکسته
افتاد و دختر پشت سرم دوباره جیغ کشید
خشم رو زیر پوستم حس میکردم
خشم و نفرت...
یه گام به سمت اون پسر برداشتم و حس کردم زمین زیر پام
لرزید
به پام نگاه کردم
ریشه های نقره ای از زیر پام بیرون زدن...
خواستم گام بعد رو بردارم که
سام بازوم رو گرفت
ایستادم
اما نگاهش نکردم
تو گوشم لب زد
-آروم ساتی ... آروم...
برگشتم سمت سام
اما قبل از سام
با دیدن تصویر خودم تو آینه

خشک شدم

[09.03.21 01:16]

#کوازار

#۳۰۴

با دیدن تصویر خودم تو آینه

خشک شدم

این من بودم؟

دختری با چشم های نقره ای

به رنگ بال هام

و ریشه های نقره ای رنگ که مثل یه ماسک منقح نصف

صورتم رو گرفته بود ؟

پلک زدم و آروم ریشه های روی صورتم عقب رفتن

دوباره پلک زدم و چشم هام عادی شد

سام بازوم رو نوازش کرد و گفت

-خوبه ... اون پسر عددی نبود که انقدر انرژی رها کنی

نگاهم بلاخره به چشم های سام رسید

چشم های پر از آرامشش
من باید به این آرایش میرسیدم
آرامشی که حتی تو اوج نبرد تو وجود سام بود دلیل
موفقیتش بود
آرامشی که من خیلی بهش احتیاج داشتم
سام لبخند زد و نگاهش رفت سمت دیوار رو به رو
آروم گفت

-دستت چه ضربی داره

با این حرف رفت بالای سر اون پسر

تازه انگار به خودم اومدم

من اون پسر...

خدای من...

نابود کردم؟! Exchange Group

من ... یه نفر رو کشتم؟

دختر پشت سرم سوال تو سر منو پرسید و گفت

-مرده؟

سام بدون نگاه کردن به ما سر تکون داد آره

دل‌م پیچید
یه نفر رو کشتم
درسته اون دو رگه بود
اما...
خدای من...
با دستم صورتم رو پوشوندم و لب زدم
-نباید میگشتمش
سام سریع گفت
-این بخشی از وظیفه توئه ساتی!
به سام نگاه کردم و عصبی گفتم
-نه... نیست... من باید اونا رو پاک کنم... نه اینکه
بکشم!
ابروهای سام تو هم گره خورد و گفت
-چی باعث شده فکر کنی وظیفه ات اینه؟
سوالی نگاهش کردم
اومد سمتم و گفت

-هیچ توانایی ما بی دلیل نیست ... اگر قدرت کشتن داری
پس نشون میده تو باید بکشی...
فقط سر تکون دادم نه
سام گفت

-اگر قدرت پاکسازی داری پس نشون میده تو باید پاک
سازی کنی... هر دو وظیفه توئه ... نه فقط یکی!
لب زدم

-من نمیخوام بکشم
اخم سام بیشتر شد و گفت
-تو نمیتونی کل دنیا رو پاک کنی...
با سر به اون پسر اشاره کرد و گفت
-ضمن اینکه...

مکث کرد
بازوم نوازش کرد و آروم گفت
-قدرت کشتنت ... خیلی بیشتر از قدرت پاکسازی توئه...
از حرف سام وجودم یخ کرد
قدرت کشتنم !

بیشتره!

نه نه...

اینو نمیخوام

این قدر تو نمیخوام...

شوکه به دستام نگاه کردم

[09.03.21 01:22]

#کوازار

#۳۰۵

شوکه به دست هام نگاه کردم

آروم لب زدم

-من نمیخوام بکشم سام...

Exchange Group

داستان از زبان سام

یه دختر رو به روم بود که تازه فرشته شده

تازه وجودش لبریز از قدرت شده

تازه تونسته پرواز کنه و...

تازه تونسته بکشه...
اما همین اول کار میگه این قدرت رو نمیخواه
قدرتی که بی نظیره
نابه

بی محدودیته
اما میگه نمیخواه
چون نمیخواه بکشه...

اخم کردم

عقب رفتم

کنار جنازه اون دورگه ایستادم و گفتم
-نمیخوای؟ نمیخوای موجودی به سیاهی این دورگه رو
بکشی؟ میخوای بزاری آزاد باشه و هر کاری خواست بکنه
!!!

به دختر ترسیده پشت سر ساتی اشاره کردم و گفتم
-میخواسی بزاری هر بلایی خواست سر بقیه بیاره؟
دختره سریع گفت

-کشتن برای این عوضی کمه... اون منو دزدیده ... گفت
 باید برای اون و هم جنساش بچه بیارم
 با این حرفش چشمهای ساتی یهو نقره ای شد
 نفس آروم اما سنگینی بیرون داد و گفتم
 -دیدی ... پاک سازی برای همه یه مدل نیست ... بعضی
 ها لازمه بمیرن تا بلاخره پاک شن
 ساتی نگاهم کرد
 آروم
 اما بدون تردید
 سر تکون داد و گفت
 -بریم چندتا عوضی دیگه پیدا کنیم برای پاک شدن
 قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم از پنجره پرید بیرون
 خدای من...
 حالا باید برم جلوش رو بگیرم...
 خواستم پشت سرش برم که دختره گفت
 -هی ... من چطوری برم ؟ در قفله؟
 آهی کشیدمو به سمت در خروج رفتم

دستم رو قفل کشیدم و گفتم
-حالا بازه
سریع گفت مرسی
اما به جنازه اشاره کرد و گفت
-شاید بهتر باشه اینم پاک کنین... دوستاش نفهمن نیان
دنبال من!
نفسمو باحرص بیرون دادم
دستم رو روی دیوار کشیدم
جنازه محو شد
دیوار ترمیم شد و گفتم
-قبل اینکه حافظه ات رو پاک کنم بزن به چاک
با این حرفم سریع دوئید سمت در
به سمت پنجره رفتم و بیرون پریدم
به اطراف نگاه کردم
لعنتی...
حالا ساتی من کجاست...

[09.03.21 23:36]

#کوازار

#۳۰۶

اوج گرفتم و از بالا نگاه کردم

اما خبری از ساتی نبود

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم

با حس ساتی لبخند زدم

اینکه میتونم حسش کنم

اینکه دیگه هرگز از من جدا نمیشه

دلگرمی عجیبی بهم میداد

انگار زندگیم رنگ گرفته بود

رنگی که هرگز قبلا نداشت

چشم هامو باز کردم و به سمتی که ساتی رو حس کردم

پرواز کردم

اون تازه کار بود

دوست نداشتم تو در دسر بیفته

هرچند...

با قدرتی که از ساتی دیدم...
بعید میدونم به این راحتی ها تو دردسر بیفته...
مگه اینکه...
دوباره از حال بره...

داستان از زیان ساتی
رو لبه تراس یه ساختمون ایستادم و به اطراف نگاه کردم
شب برام شفاف شده بود
شفاف تر از روز روشن...
نگاهم از روی پنجره ها رد میشد و با همین نگاه گذرا
مثل یه فیلم
داخل خونه از نظرم میگذشت
با تمام جزئیات...
با تمام ریزه کاری ها...
حتی قره آبی که از شیر میچکید از نظرم دور نمیموند...
چشم هام دنبال اون بخش گداخته و سیاه افراد بود
دنبال دورگه ها...

دنبال مسخ شده ها...

از تو خیابون مردی با عجله رد شد

دست هاش تو جیب پالتوش بود

اما

انرژیش رو حس کردم

سیاه بود

مثل سیاهی شب

پشت سرش پائین پریدم

سریع بال هامو محو کردم

شوکه برگشت به سمت من

تو نگاهش شوک وترس بود

اما تا منو دید

لبخند شیطانی رو لبش نشست و گفت

-به خانم خوشگله ! اینجا تنها چکار میکنی؟

یه قدم به سمت من برداشت

دستش رو از جیب کتش بیرون آورد و تونستم ببینم

پوست سرخ و گداخته

پدزخند زدم و گفتم
-تو اینجا چکار میکنی
کمی مشکوک نگاهم کرد
اما دستش به سمتم اومد تا صورتم رو لمس کنه و گفت
-بیا نزدیکتر تا بهت بگم
دستش هنوز به صورتم نخورده بود که دست من نشست
تخت سینه اش

[09.03.21 23:48]

#کوارزار

#۳۰۷

ریشه های نقره ای از زیر دستم بیرون زد و چشم های اون
مرد غرق وحشت شد
دستش تو هوا معلق موند و ریشه هام کل دستش رو هم
گرفت
لب زد
-تو...
VIP
Exchange Group
ROMAN

قبل اینکه بتونه چیزی بگه
 ریشه ها کل بدنشو در بر گرفت
 بی اراده من
 دستم مشت شد و کل وجود اون مرد
 تو ریشه های نقره ای من مجاله شد و تو مشتم قرار گرفت
 با تردید دستم رو چرخوندم
 آروم مشتم رو باز کردم
 یک گوی نقره ای...
 کف دستم بود...
 خیره بهش نگاه کردم...
 باید باهاش چکار میکردم؟
 سایه ای روم افتاد و سر بلند کردم
 سام رو به رو من بود
 به من
 و
 به گوی تو دستم نگاه کرد
 سریع گفتم

-اون دورگه زیر دستم ... تبدیل به این گوی شد
ابروهای سام بالا پرید

به سمت اومد

گوی رو لمس کرد و آروم از دستم گرفت
مشتش دور گوی بسته شد و لب زد

-مرسی

سوالی نگاهش کردم

لبخندش بزرگتر شد

مشتش رو باز کرد و با دیدن یه کریستال بلوری و خالی

جا خوردم

لب زدم

-الان چی شد ؟

خندید و گفت

-با من بیا تا بهت بگم

با این حرف

پرواز کرد و اوج گرفت

مشتاق پریدم

قلبم با شوق میزد
 دوست نداشتم دو رگه هارو بکشم
 ولی اگه باید پاک بشن و این مسئولیت منه
 هر کاری لازمه میکنم
 حتی کشتن...
 اما اگه این کشتن...
 لطیف باشه ... حتی در حد این اتفاق...
 به دیدن یه جنازه ترجیحش میدم...
 مخصوصا اگر...
 در نهایت یه گوی کریستالی بمونه
 مثل کریستال چشم های سام...
 سام از ابرها رد شد و بالا تر از تمام ابرها ایستاد
 جایی که ماه بی هیچ حجاب رو به روی ما بود
 لبخندی زد و دستش رو باز کرد
 رو به من گفت
 -بهش میگن گرد ماه...
 با این حرف گوی رو بالا تر گرفت

طوری که از داخلش نور ماه کامل رد شد و
تو یه لحظه
گوی تبدیل شد به دونه های کریستالی شن
زیر نور نقره ای ماه برق زدن و تو هوا پخش شدن
نرم به سمت زمین حرکت کردن

[11.03.21 01:12]

#کوازار

#۳۰۸

انگار که گرد نقره ای رو سر شهر ریخته باشن دونه ها برق
زدن و پائین رفتن

خیره به این سقوط نرم و دل نشین بودم که سام گفت
-گرد ماه به هرکسی برسه براش آرامش و رویای شیرین

میاره...

لبخند زدم

به سام نگاه کردم و گفتم

-چه قشنگ

لبخند زد و گفت
-آره ... قدرت قشنگی داری
از حرفش خجالت کشیدم و قلبم پر از ذوق شد
باخجالت لبخند زدم و گفتم
-اما تو اینکار رو کردی
خندید و گفت
-یه همکاری کوچیک بود
با این حرف به سمت زمین پرواز کرد
موازی باهاش پرواز کردم و گفتم
-چطور گوی نقره ای رو کریستالی کردی؟ چطور این چیز
هارو میدونی؟
خندید
اما نگاهم نگرد
شاکي گفتم
-سام؟
باز هم نگاهم نکرد و گفت
-خیلی چیزها باید یاد بگیری ...

با این حرف رو سقف یه ساختمون ایستاد و گفت

-بیا ببینم دیگه چه قدرت هابی داری ؟

رو به رو سام ایستادم و گفتم

-چرا به سوال هام جواب نمیدی؟

خندید

دستش رو بالا گرفت

شمشیر بزرگ و کریستالیش تو دستش ظاهر شد و گفت

-چون تو خیلی سوال داری

اخم کردم

خواستم بگم تا وقتی جواب ندی بیشتر هم میشه

اما قبل من سام گفت

-دستتو بیار بالا و احضارش کن...

سوالی نگاهش کردم و لب زدم

-چیو؟

شمشیرش رو تو هوا چرخوند و گفت

-قدرت همراحتو...

لب هام با شوک باز شد

یعنی...

منم...

مثل سام...

چیزی شبیه به شمشیر داشتم

با این فکر لبخند رو لبم نشست و دستم رو بالا بردم

سام گفت

-صداش کن...

-چطوری؟

-همونطور که منو صدا میکنی

-اما من نمیدونم اسمش چیه

سام خندید و گفت

-اسمش همونیه که تو صداش کنی

ابروهام بالا پرید... exchange Group

چرا سام همه چی رو انقدر سخت میکرد

نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم

خب...

ام...

بیا...

یه چشممو باز کردم

دستم همچنان خالی بود

آهی کشیدم و ستم خندید

اخم کردم و دوباره چشم هامو بستم

باید صداش کنم ...

تو ذهنم زمزه کردم

-بیا کوچولو

با این فکر سرمای ملایمی تو دستم حس کردم و چشم هامو

باز کردم

با دیدن چیزی که تو دستم بود ناخداگاه لبخند زدم

11.03.21 01:19 [Exchange Group]

#کوازار
#۳۰۹

یه گوی نقره ای ای تو دستم بود

سام خندید و گفت

-اوه ... چه خاص
گوی رو تو دو تا دستم گرفتم و روی سطح نقره ای و
براقش دست کشیدم و گفتم
-خیلی لطیفه ... حالا چه قدرتی بهم میده؟
سام اومد سمتم و گفت
-امتحان کن...
سوالی نگاهش کردم
کنارم ایستاد
شمشیرش رو برد بالا
رعدی از نوک شمشیرش به سمت آسمون پرتاب شد
سام شمشیرش رو تو هوا چرخوند و دوباره همون اتفاق در
تمام جهات رخ داد.
سام شمشیرش رو به زمین کوبید و رعد به همه جهات
گسترده شد
نگاهم کرد
چشمکی زد و گفت
-نوبت توئه

انقدر از دیدن قدرت سام ذوق زده و شوکه بودم که به کل
یادم رفت من هم حالا قدرت های ویژه ای دارم
سر تکون دادم و لب زدم
-امتحان میکنم
یه قدم عقب رفتم
گوی رو تو دستم تاب دادم و با تمام قدرت پرتاب کردم بالا
از این حرکت چیزی شبیه به باد ایجاد شد
اما اتفاق خاصی نیفتاد و سام گفت
-ساتی ... چیزی که تو دست توئه ... گوی نه شمشیر ...
ازش مثل خودش استفاده کن
خندیدم و گفتم
-از گوی چه استفاده ای میشه کرد جز اینکه شوتش ونم
سام خندید و گفت
-متحان کن
چشم چرخوندم
این گوی برای شوت کردن با پا خیلی کوچیک بود

عقب تر رفتم و با دست پرتابش کردم سمت چند متری
جلو ما...

فقط تو هوا یه دور چرخید و دوباره انگار یه جریان ضعیف
هوا ایجاد شد
سام شاکی گفت

-سای ... انقدر بی جون نباش

اخم کردم بهش و گفتم خودت بیجونی
با این حرف با حرص رفتم سمت گویم

از رو زمین برداشتمش

دستم رو دورش کشیدم و لب زدم

خودتو نشون بده کوچولو...

با این حرف با تمام توان پرتابش کردم سمت دیوار اتاق
آسانسور...

گوی به دیوار خورد

اما انگار به دیوار چسبید

یهو

تو یه چشم بهم زدن

ریشه های نقره ای کل دیوار رو در بر گرفت و...
لحظه بعد

خبری از اتاق آسانسور نبود
فقط گوی کوچولو و نقره ای من رو زمین افتاده بود
سام با ذوق خندید و گفت
-عالیه

هنگ گفتم

-من همین الان آسانسور این ساختمون ترکوندم اونوقت
تو میگی عالیه ؟
سام خندید

رفت سمت اتاق آسانسور و گوی رو برداشت
دستش رو روی زمین کشید و بالا آورد
زیر دستش همه چی به حالت قبل برگشت
چشمکی زد
اومد پیشم

گوی رو به سمت من گرفت و گفت
-فکر کنم فهمیدم اسم قدرتت چیه

[12.03.21 23:37]

#کوازار

#۳۱۰

نتونستم ذوقم رو مخفی کنم

لبخند زدم و گفتم

-چیه؟

لبخند مشکوکی زد و گفت

-گوی گرسنه

هنگ نگاهش کردم

این چه اسمی بود

اول جدی نگاهم کرد

اما بعد آروم صورتش تغییر کرد

زد زیر خنده و با خنده گفت

-وای قیافه ات دیدنی شده بود

با حرص رفتم سمتش مشت زدم به بازوش و گفتم

-قدرت خودتو مسخره کن

همینطور که مست میزدم بهش سام عقب رفت و گفت
 -باور کردی... اولش واقعا باور کردی
 مشت زدم به سینه اش و گفتم
 -اصلا.... از اول فهمیدم داری اذیت میکنی
 -باورت شده بود. قیافه ات تابلو بود
 شاکی اومدم دوباره بزمنش و گفتم
 -تو خیلی نامردی...
 هنوز حرفم تموم نشده بود که
 هر دو دستم رو گرفت
 دوباره تو گنبد بال های سام محفوظ شدیم و لب زد
 -نیستم
 این برق چشم هاو این صدا
 ناخداگاه بدنمو داغ میکرد
 منو کشید تو بغلش و نرم لبشو گذاشت رو لبم
 این سام بود؟
 همون سام قبل
 همون سام سه ماه پیش؟

پس چرا انقدر زیر و رو شده بود
این من بودم ؟

همون ساتی قبل ؟

پس چرا تو بغل سام انگار یه دختر دیگه بودم
کسی که مقاومت بلد نبود

در عوض...

آتیشش از سام هم داغ تر بود
دستم مشست تو موهای سام

دستش دور کمرم قفل شد

بی تحمل لبشو گاز گرفتم

دستشو برد زیر بلوزم

گرمای دستش رو کمرم حرکت کردو نرم بالا رفت

ناخداگاه هین گفتم و لب هامون جدا شد

سام آروم خندید و دستشو بیرون آورد

تو گوشم گفت

-آخر کار میدی دستم

با این حرف خودشو عقب کشیدو بال هاش محو شد

آخرش کار میدی دستم ؟ یعنی چی ؟
منظور سام چی بود
فقط نگاهش کردم
لبخند آرومی زد
گوی من رو به سمتم گرفت و گفت
-بهش میگن گوی آساره ...
فقط به سام نگاه کردم
لبخندش پررنگ تر شد و گفت
-فرشته آساره...

VIP [13.03.21 00:25]

#کوازار

#۳۱۱

لب زدم

-آساره ؟

سری تکون داد و گفت

-ستاره ... گوی رو تو دست من گذاشت و گفت

-ستاره دنباله دار ...
ابروهام بالا تر پرید و گفتم
-برای همین رو گونه اون دختر زیر دستم یه ستاره نقره ای
درست شد
سام لبخند زد و گفت
-آره... برای همین گوی تو تبدیل به گرد نقره ای ماه شد

...

سرش رو بلند کرد
به آسمون نگاه کرد و گفت
-ستاره ها بهت قدرت مظاعف میدن...
نگاهم کردو گفت
-فکر کنم خودت فهمیدی قدرت حالا دقیقا چیه!؟
با تردید سر تکون دادم و گفتم
-مثل یه سیاه چاله فضایی که هر چیزی رو به داخل
خودش میکشه و محو میکنه قدرت من هم میتونه هر
چیزی رو به درونش بکشه و محو کنه ؟
سام خندید و گفت

-تفصیر جالبی بود ... و البته ... درست ...

آروم زد به بازوم و گفت

-قدرتتو دوست دارم... اما تسلط بهش سخته

-چرا؟

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-چرا دوست دارم ؟ یا چرا تسلط بهش سخته؟

لبخند زدم و گفتم

-هر دو

خندید و فاصله بینمون رو کم کرد

آروم گفت

-تسلط بهش سخته ... چون هیچ مرزی برای رها کردنش

وجود نداره و ...

مماس لبم لب زد

-دوستش دارم چون...

نفسش به صورتم خورد و گفت

-چون مال توئه...

لبش هنوز رو لبم ننشسته بود که هر دو مکث کردیم

هیچ صدایی نبود

اما من...

حسش کردم

درست مثل سام

بچه ها اینجا بودن

سام آرام لب زد

-مزاحم ها

عقب رفت و به پشت سرم نگاه کرد

نفس عمیق کشیدم

من هم برگشتم

آترین ... رابین و بنیامین ... هر سه خیره به ما متعجب

ایستاده بودن

رابین قبل از همه گفت

-تموم شد؟

سام عصبی گفت

-چی؟

بنیامین سریع گفت

-نبرد!

سوالی نگاهم بین هر سه چرخید و سام عصبانی گفت

-نبرد؟!

آترین گفت

-ما قدرتتو حس کردیم... شمشیرتو احضار کردی و بعد
قدرتت رها شد؟

تازه فهمیدم چی شده

لب گزیدم و سام گفت

-ما فقط داشتیم تمرین میکردیم! نبردی در کار نبود...
چشم های هر سه گرد شد و رابین رو به من با ذوق گفت

-قدرتتو پیدا کردی

لبخند زدم و خواستم جواب بدم

اما قبل از من سام گفت

[13.03.21 23:02]

#کوازار

۳۱۲#

قبل من سام گفت
-هنوز نه کامل
به سام نگاه کردم
درسته کامل قدرتمو پیدا نکردم
اما ذوق داشتم بگم چه توانایی دارم
سام نگاهم نکرد و گفت
-میخوای با ساتی تمرین کنی رابین ؟
رابین با ذوق پرید جلو من و گفت
-چرا که نه
مشکوک تر به سام نگاه کردم
میخواست چکار کنه؟
چرا قدرتم رو نگفت
اما گفت تمرین کنم؟
سام به من نگاه کرد و گفت
-فکر کن رابین یه دشمن واقعیه! نه تو از اون و قدرتش
شناخت داری ... نه اون از قدرت تو شناخت داره ... فقط
قراره با هم مبارزه کنید...

به رابین نگاه کرد و گفت
-این یه تمرینه! بلایی سر هرکدومتون بیاد جفتون تنبیه
میشید
با این حرف عقب پرید و منتظر ن.اهمون کرد
من واقعا سر درگم بودم
نمیدونستم رابین مثل سام شمشیر یا چیزی داره یا نه!
نمیدوستم دقیقا قدرتش چیه
فقط اونبار دیده بودم چیزی شبیه به گردباد درست میکرد
رابین لبخند زد و گفت
-روزمین یا رو هوا؟
قبل اینکه من جواب بدم آترین گفت
-ساتی نمیتونه پرواز کنه!
اخم کردم
بال هامو باز کردم
پرواز کردم و گفتم
-میتونم ...
به رابین نگاه کردم و گفتم

-تو هوا...

داستان از زبان سام:

ترجیح میدادم تمرین رابین و ساتی رو زمین باشه
تمرکز تو تمرین و نبرد حرف اول رو میزنه و برای ساتی...
همزمان پرواز کردن و جنگیدن تمرکز بیشتری می طلبه
اما به انتخابش احترام گذاشتم

اون خودش باید حدود خودش رو بشناسه
من اینجا با دخالت نکردن بهش بیشتر کمک میکنم...

دست به سینه ایستادم و آترین اومد کنارم

رابین بابا پرید و رو در رو ساتی ایستاد

آترین آروم گفت

-بهش گفتم؟

بدون نگاه کردن به آترین گفتم

-چیو؟

مکث کرد

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت

-سام خواهش میکنم ... دخترا رو این چزا حساسن! بهش
بگو

نگاهش کردم و گفتم

-از کجا میدونی نگفتم؟

ابروهاش اول بالا پرید

ولی زود چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-نگفتی ... میتونم شرط ببندم نگفتی

با تاسف سر تکون دادم

به ساتی و رایین نگاه کردم و گفتم

-تو روابط شخصی من دخالت نکن آترین ... میدونی که

...

رایین به ساتی حمله کرد و گفتم

-من همیشه انقدر آروم نیستم...

[13.03.21 23:49]

#کوارزار

#۳۱۳

آترین سکوت کرد و ساتی...
به رابین حمله کرد
لبخند زدم
رابطه من با ساتی به خودم مربوطه
میدونم آترین این مدت چقدر نگران ساتی بود
اما دوست ندارم تو کار من دخالت کنه
بال هامو باز کردم و بالا رفتم
رابین و ساتی در حال حمله به هم با قدرت بدنی بودن
بلند گفتم
-فکر کنم باید جذابیت نبردتون رو بیرید بالا
با این حرف من
رابین عقب پرید
دستشو تو هوا بالا بردو جریان هوا دور دستش چرخید
تندباد تو دستش شکل گرفتو اونو به سمت ساتی پرتاب
کرد
ساتی بالا تر پرواز کرد
راه درستی نبود

چون نه دفاع کرد و نه حمله
 در حقیقت ساتی فرار کرد
 اما نقدر سریع بود که
 تونست به اندازه کافی بالا بره
 رابین پشت سر هم به سمت ساتی قدرتشو بصورت گردباد
 های کومک پرتاب میکرد
 ساتی هم فقط جا خالی میداد
 بلند تر گفتم
 -حمله کن ساتی...-

اخم ساتی تو هم رفت و شتاب گرفت
 از بالای سر رابین رد شد و قبل اینکه رابین بتونه برگرده
 پشت سرش قرار گرفت
 با مشت کوبید به وسط بالهای رابین
 رابین پرت شد به جلو
 اما سریع چرخید
 با قدرت به ساتی حمله کرد

اینبار گردباد مستقیم به سینه ساتی خورد و اونو پرت کرد
عقب

سرش داد زدم

-با قدرتت بجنگ

ساتی رو سقف ساختمون ایستاد و گفت
-نمیتونم ...

رابین ایستاد جلو ساتی و گفت
-چرا؟

ساتی به من نگاه کرد و گفت

-میتروسم بهش آسیب بزنم

برگشتم پائین و گفتم

-نترس و ... نزن ...

اخمش بیشتر شد

نفسش رو با حرص بیرون داد و رابین گفت

-قدرتت چیه ساتی ؟

ساتی دستش رو بالا گرفت

گوی نقره ای تو دستش ظاهر شد و داد زد

اینه...

با این حرف گوی رو به سمت رابین پرتاب کرد
رابین با یه گردباد دفاعی مسیر حرکت کوی رو تغییر داد
کوی پرت شد به سمت منبع آب ساختمون
با برخوردش به منبع

ریشه ها آزاد شدن و منبع رو درون خودش بلعید
چشم های رابین گرد شد و با شوک گفت
-هی ... تی دیگه چق قدرتیه؟

بنیامین گفت

-گوی گرسنه!

لبخندم رو خوردم که ساتی شاکی رو به رابین گفت
-هی ... در مورد قدرتم درست صحبت کن...

آترین خندید

رفت سمت جای خالی منبع

گوی رو برداشت و گفت

-الان منبع این داخله یا کلا محو شده؟

همه با این سوال به من نگاه کردن

حتی ساتی...

[15.03.21 00:31]

#کوازار

#۳۱۴

با تاسف سر تکون دادم

پریدم کنار آترین

گوی رو گرفتم و گفتم

-ساتی جدیده! شما دیگه چرا؟

با این حرف دستم رو دوباره جایی که منبع آب بود کشیدم

همه چی به حالت قبل برگشت و گفتم

-گوی آساره ...

قبل اینکه حرفم تموم شه آترین شوکه گفت

-چی؟ آساره؟

برگشت سمت ساتی

با ذوق گفت

-وای ... خیلی باحاله ...

پرید پائین

دور ساتی چرخید و گفت

-تو میتونی با اون گوی یه سیاه چاله درست کنی و هرچیزی

با هر قدرتی رو داخلش محو کنی

-چی!

صدای شوکه رابین بود

با شوک به من نگاه کرد و گفت

-سام! تو میدونستی و گفتی بجنگیم

خندیدم

پریدم پائین و گفتم

-تو خودت مشتاق بودی قدرت ساتی رو بدونی!

رابین چشم هاش گرد شد و گفت

-این نامردی بود رئیس

زدم رو شونه اش و گفتم

-مطمئن بودم به این راحتی ها از دستت خلاص نمیشم!

دهنش باز و بسته شد

اما حرفی نزد

میدوستم تا به مدت زیاد دیگه برا من نمک نمیریزه
 رو کردم به ساتی و گفتم
 -تو هرچیزی رو لمس کنی میتونی محو کنی ... و هرچیزی
 رو که نتونی لمس کنی ... با این گوی میتونی محو کنی
 گوی رو به سمت ساتی گرفتم
 ساتی سریع گوی رو از دستم گرفت و گفت
 -اگه نخوام محو کنم چی؟ فقط بخوام بجنم! مثلاً با
 رابین!

قبل من آترین گفت
 -باید از زور بازوت استفاده کنی خواهر! یا از تکنیک
 هابی که مستقیم باعث محو شدن رابین نشه
 به رابین نگاه کرد و گفت
 -مثلاً رابین اگه اینجا به گردباد بزرگ راه بندازه ما و کل این
 ساختمون ها پرت میشیم چند کیلومتر اون سمت تر!
 سر تکون دادم و گفتم
 -اما دیدی چطور قدرتش رو مدیریت کرد و جنگید
 ساتی سر تکون داد و گفت

- پس من باید گرد باد هارو محو کنم!؟ و خب ... چطور
 به رابین حمله کنم!؟ فقط با زور بازو؟
 سر تکون دادم آره
 ساتی شاکی گفت
 -چه بد! همیشه گوی های کوچیکتر پرتاب کنم قدرت
 رابین کم شه؟
 فقط نگاهش کردم و لبخند زدم
 ساتی مشکوک نگاهم کرد و گفت
 تو یه چیزی میدونی سام که لو نمیدی
 چشمکی زدم
 عقب رفتم و گفتم
 -میدونی که ... من در مورد گفتن اطلاعات چه اعتقادی
 دارم!
 قبل ساتی رابین گفت
 -چیزی که آسون به دست بیاد... بی ارزش میشه ... پس
 سام تا تورو دق نده اطلاعاتی بهت نمیده!
 آترین و بنیامین خندیدن

ساتی آه کشید
عقب رفت و گفت
-باشه رابین... آماده باش میخوام خودم امتحان کنم!
رابین شاکی گفت
-هی ... صبر کن ... چرا من!
اما قبل اینکه جمله اش تموم شه
ساتی به سمت رابین حمله کرد

[15.03.21 00:55]

#کوار

#۳۱۵

داستان از زبان ساتی:

قبل اینکه حرف رابین تموم شه به سمتش حمله کردم
اون لبخند مشکوک سام
و چشم های آروم اما مغرورش...
داد میزد خیلی چیز هارو هنوز به من نگفته ...
رابین سریع با یه گردباد جلو خودش سپر دفاعی درست کرد

کف دستم رو به سمت گردباد گرفتم
 ریشه های نقره ای از دستم بیرون اومدن
 کل گردبادو تو خودشون محو کردن و مثل یه گوی کوچولو
 نقره ای افتادن رو زمین
 رابین شوکه نگاهم گرد که با دست دیگه مشت محکمی به
 شکمش زدم
 انتظار نداشتم خیلی اثر کنه
 اما رابین چنان پرت شد که پشتش به دیواره پشت بام
 برخورد کرد
 دیواره خورد شدو رابین پرت شد پائین
 شوکه به این صحنه نگاه کردم که بنیامین داد زد رابین و
 خیز برداشت پائین
 با شوک به مشتم و گوی رو زمین نگاه کردم
 خب...
 یکمی...
 داشتم ترستاک میشدم
 بنیامین با رابین برگشتن رو پشت بوم

دست رابین رو دوش بن بود

رو سقف ایستادن

رابین با درد گفت

-چه ضربی داره دستت ...

نگران گفتم

-ببخشید ... من اصلا فکر نمی‌کردم اینجوری بشه ...

رابین چشمکی زد و گفت

-خوبم... نگران نباش

سام خندید و گفت

-گفتم که به این راحتی ها از دست رابین خلاص نمی شیم

آترین خندید

خم شد

گوی نقره ای رو برداشت

گوی رو تو مشتش گرفت

فکر کردم باز هم مثل دست سام گوی تغییر میکنه

اما وقتی آترین دستش رو باز کرد

گوی همچنان نقره ای بود

لبخند زد و گفت

-اینا تبدیل به گرد ماه میشن؟

سام سر تکون داد

دستش رو دراز کرد

آترین گوی رو گذاشت تو دست سام

سام دستش رو مشت کرد و...

یهو...

تو یه حرکت...

گوی رو از تو مشتت به سمت ماه پرتاب کرد

گوی کریسالی تو هوا برق زد

نور ماه داخلش تابید و ... گوی...

تو هوا تبدیل به گرد نقره و براق ماه شد

تو هوا پخش شد و محو شد تو هوای شب

بنیامین گفت

-اوه ... چه زوج عالی شدین رئیس!

با تعجب به بنیامین نگاه کردم

قبل اینکه مغزم بتونم جلو زبونم رو بگیره

سوالی گفتم

-زوج!؟

تا گفتم لب گزیدم

چون سه جفت چشم متعجب به من خیره شدن

[15.03.21 23:49]

#کوازار

#۳۱۶

نگاه هر سه به من بود که صدای صاف کردن گلو سام اومد

همه برگشتیم سمتش و سوالی گفتم

-سام... چیزی هست که به من نگفتی؟

سام ریلکس سر تکون داد نه

برگشتم سمت بقیه

اما...

خبری از هیچکدوم نبود

نفس عمیق گرفتم

آروم نفسم رو بیرون دادم و برگشتم سمت سام

سام خودشو بی تفاوت نشون داد
 اما مشخص بود داره لبخندش رو مخفی میکنه
 عصبانی گفتم

-چیزی هست که به من ... نگفتی سام؟
 سام دستش رو به سینه زد و ریلکس گفتم
 -منظورت چه چیزیه؟

دقیق نگاهش کردم
 اما نمیدونستم چی بگم

نمیتونستم خودمو راضی کنم و اعتراف کنم
 میترسیدم فکرم و افکارم اشتباه باشه
 اما سام هم آدمی نبود که جواب بده
 این اخلاقش داشت دیوونه ام میکرد
 کلافه گفتم

-خودت میدونی

بی خیال شونه ای تکون داد و گفت

نه ... نمیدونم... بریم یه دوری بزنیم؟

با این حرف بال هاش رو باز کرد و بالا پرید

به دور شدنش نگاه کردم
نفسم رو با حرص بیرون دادم
اما پشت سرش نرفتم
قدم زدم به سمت خلاف جهتی که سام رفت و لبه سقف
ایستادم
به خیابون خالی زیر پام نگاه کردم
گوی نقره ای من
تو دست سام
کریستالی میشه و تبدیل به گرد نقره ای ماه میشه...
بنیامین میگه چه زوج باحالی!
سام...
کسی که به سختی به من دست میزد
یا منو میبوسید
حالا...
اگر کسی مزاحم نشه
میخواد تا آخر خط بره ... یه جوری که انگار...
انگار...

نفس عمیقی کشیدم و عصبی فکرم ر بلند گفتم
-انگار زن و شوهریم!
صدای خنده آروم سام از پشت سرم منو خشک کرد
شوکه ایستادم
کنار گوشم لب زد
-اگه باشیم چی؟

[16.03.21 00:24]

#کوازار

#۳۱۷

بدنم خشک شد

چی شنیدم؟

دست گرم سام رو کمرم نشست

گردنم رو بوسید و گفت

-هم؟؟

مغزم قفل کرده بود

هیچ حرفی به زیونم نمی اومد

چشم هامو بستم و تو ذهنم تصور کردم
اگر باشیم چی؟

من

سام

با هم...

جفت واقعی و جدا نشدنی...
ناخداگاه لبخند زدم و لب زدم

-هممم ...

سام آرام خندید

روی کتفم رو بوسید و گفت

-هم؟ فکر کنم این یعنی خوش است اومد

از حرفش نتونستم نخندم

چرخیدم تو بغلش

نگاهش کردم و گفتم

-میتونی برای یه بار هم شده ... بهم یه جواب کامل بدی

؟

یه تای ابروش بالا پرید و گفت

-بستگی داره سوالت چی باشه
-اخم کردم و گفتم
-دقیقا از لحظه بیهوش شدن من ... تا بیدار شدنم ... چه
اتفاقی افتاد ؟
-سام لبخند محوی زد و گفت
-اینو میخوام یه جای خاص برات بگم...
با این حرف منو تو بغلش گرفت و پرید !
شاکی گفتم
-خودم میتونم پیام
تو گوشم گفتم
-نمیتونی...
قبل اینکه پرسم چرا
یه کوارازار کوچیک جلومون باز شد و...
دوتایی...
ازش رد شدیم
تو سیاهی مطلق فرو رفتیم و...
یکباره همه جا روشن شد...

چشم هام هنوز به نور عادت نکرده بود که سام ایستاد و
منو رو زمین گذاشت
به پائین نگاه کردم
دور تا دور پاهامون گل های سرخ و طلایی بودن
سرخ مثل شراره آتیش و طلایی مثل طلوع خورشید...
سام با لبخند گفت
-این ها گل های آدونیس هستن
سرمو بلند کردم
رویه تپه پر از گل بودیم
به سام نگاه کردم که خیره به رو به رو بود
رد نگاهش رو گرفتم
خورشید رو به روی ما میدرخشید
سام به سمت خورشید رفت و گفت
-اینجا سر زمین بدون غروب...
همراهش رفتم و سام گفت
-به هر سمتی نگاه کنی ... خورشید رو به روی توئه
با این حرف چرخید سمتم

نگاهم کرد

تو چشم هاش برق خورشیدو میدیدم
در حالی که پشت سرش هم خورشید بود
ناخودآگاه برگشتم به پشت سرم

خورشید رو به روم بود

سام از کنارم رد شد

جلوتر از من

تو سرایشی تپه نشست

آروم رفتم کنارش نشستم

به نیمرخش نگاه کردم

لبخند رو لبش بود

بدون نگاه کردن به من گفت

-وقتی بوسیدمت ... وقتی آدونیس رو لب هات شکوفه

زد ...

چرخید سمتم

نگاهم کرد و گفت

-باورم نمیشد که واقعا این اتفاق افتاد... که چنین عشق
واقعی بین ما بود و... این عشق نجاتمون داد!
ناخودآگاه چشم هام داغ شد
نگاه پر از عشق سام
لبخندش
و حس کلماتش قلبم رو میلرزوند
لبخندش پر رنگ تر شد و گفت
-تو از خودت گذشتی بخاطر من ... و من ... از مقامم
گذشتم بخاطر تو
شوکه لب زدم
-مقامت ؟

exChange Group [17.03.21 23:05]

#کوازار
#۳۱۸

سام سر تکون داد و گفت
-آره ...

دوباره به خورشید نگاه کرد و گفت
-هر خطایی یه تاوانی داره و ...

مکثی کرد

نگاهم کرد و گفت

-بوسیدن لب های یک انسان هم تاوانش عزل از مقام و
قدرته ...

دهنم باز و بسته شد

اما صدایی از من بیرون نیومد

سام لبخندش پر رنگ شد و گفت

-من ازش گذشتم ... چون واقعا دیگه برام مهم نبود ... اما
خب ...

هر دو به هم نگاه کردیم

گونه ام رو نوازش کرد و گفت

-اما من عزل نشدم و ... تو ... دوباره متولد شدی
ناخوداگاه لب زدم

-چرا؟

سام آرام خم شد

مماس لبم گفت
-چون عشق ارزشمنده ...
لبم رو نرم بوسید و گفت
-چون خدا به عاشق ها فرصت عاشقی میده ...
دوباره لبمو بوسید
یه بوسه
با طعم ناب عشق
عشقی که این زندگی ...
فرصت تجربه کردنش بود.
سام همراه با بوسه اش ... بغلم کرد و ...
همراه با آغوشش ...
تو بستر گل های سرخ و طلایی آدونیس غرق شدیم.
انگار یه خواب بود
یه خواب شیرین و رویایی
دست سام تو موهام بود و ...
خدای من ...
زیر وزنش نفس کشیدن چقدر لذت بخش بود

بوسه های سام از لبم به سمت گردنم حرکت کرد و از
گردنم پائین تر رفت
پشت پلک هام نور طلایی خورشید میدرخشید و دست
های سام
انگار هر لحظه داغ تر میشد و بخش جدیدی از وجود من
رو فتح میکرد
دستش نرم نرم زیر بلوزم رفت
روی شکمم رو نوازش کرد و کنار گوشم لب زد
-اجازه هست؟

VIP [17.03.21 23:18]

#خوازار

۳۱۹#

اجازه؟

از من اجازه خواست؟

من باید چی بگم؟

مغزم کار نمیکرد

فقط گفتم هوم

هوم!

که خودم نمیدونستم یعنی چی!

اما دست سام بالا تر رفت و با حس گرمای دستش لب
گزیدم

نفسمو سنگین بیرون دادم

درست مثل سام

گردنم رو بوسید و بوسه هاش به سمت دستن رفت که

بلاخره یام اومد دست دارم!

دست هام با تردید بالا رفت و رو بازو سام نشست

سام مکث کرد

دستم تو موهای سام رفتو سرش رو کمی بلند کردم

چشم هامو خمار باز کردم و به هم نگاه کردیم

انگار تو چشم های کریستالیش انگار آتیش روشن بود

لب زدم

میشه بریم اتاقت؟

چشم هاش تیره تر شد و لبخند محوی رو لبش نشست

آروم لب زد

-آره اگه تو بخوای!

دوباره سوال پرسید

از اون سوال هایی که من براش جوابی نداشتم

جز...

-هممم...

لبخندش پر رنگ تر شد و دوباره بغلم کرد

منو به خودش فشرد و دور تا دورمون سیاه شد

اینبار که دوباره دورمون روشن شد تو نرمای تخت فرو

رفتیم

چشم هامو آروم باز کردم و سام از روم بلند شد

تو همون اتاق بودیم

اتاقی که بهوش اومدم

سام به سمت پنجره قدی تراس رفت و گفت

-برای جلوگیری از مزاحم های همیشگی...

پنجره رو بست و قفل کرد

پرده حریر پنجره رو کشید و گفت

-هرچند فکر نکنم بیان این سمت
برگشت سمتم و من...
از اینکه رو تخت دراز کشیده منتظرش بودم
معذب لب گزیدم
چشمکی زد
به سمت در اتاق رفت
در حالی که اون رو هم قفل میکرد گفت
-خب ... کجا بودیم ؟

[17.03.21 23:36]

#کوارزار

#۳۲۰

ناخودآگاه سریع نشیتم رو تخت و لب زدم

-سام...

دنبال یه بهونه برای برگشت بودم
اما قبل از اینکه بتونم جمله بعد رو بگم
سام به من رسید

لبمو بوسیدو منو تو چشم به هم زدنی به حالت قبل
برگردوند
تو گوشم گفت
-من مرد ناتمام گذاشتن کاری نیستم ساتی ... تو که دیگه
خوب میدونی...
با این حرف گردنم رو بوسید و دست هاش دوباره برگشت
جایی که بود...

داستان از زبان سام :
به صورت غرق خواب ساتی نگاه کردم
باورم نمیشد
ساتی دیگه تماما مال من بود...
درسته از لحظه ای که بوسیدمش ...
من و ساتی مال هم شدیم.
اما...
این مالکیت حالا انگار تازه کامل شده بود

بازوش رو نوازش کردم که تو خواب هومی با لذت گفت و
 سرشو رو دستم جا به جا کرد
 ناخداگاه لبخند زدم
 میدونم وقتی بیدار شه
 وقتی از حال و هوایی که داشتیم بیاد بیرون
 مسلما کلی منو توبیخ میکنه
 اما تا اون موقع ترجیح میدم تو آرامش کمی بخوابم
 خیلی وقت بود نخوابیده بودم و...
 هرگز.... کنار کسی...
 خواب رو تجربه نکرده بودم
 چشم هام رو بستم و برای اولین بار
 آرامش یک خواب واقعی رو تجربه کردم
 با تکون ساتی تو بغلم بیدار شدم
 یک چشمم رو باز کرد و دیدم ساتی نشست رو تخت
 اول به اطراف نگاه کرد
 انگار یادش نبود کجاست
 نگاهش به بالا تنه لخت من افتاد و بعد

نگاهش...

به بدن لخت خودش
با شوک پتو رو کشید رو تنش و هین بلندی گفت
نتونستم نخندم
تو گلو خندیدم که شوکه نگاهم کرد
آماده بودم بهم بتوپه اما سریع زیر پتو دراز کشید و گفت
-وای ... نگو که خواب نبود سام!!!

[17.03.21 23:41]

#کوازار

#۳۲۱

دوباره تو گلو خندیدم

چرخیدم روش

آروم پتو از سرش پائین کشیدم و گفتم

-خواب؟

پتو اومد زیر پشم هاش که محکم نگهش داشت و نداشت

پائین تر بکشم

با گونه های گل انداخته و چشم های گرد
از زیر پتو گفت
-سام ... الان یعنی...
خندیدم
کمی پتو پائین کشیدم
رو نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم
-الان یعنی تو مال من شدی و خب ...
پتو کمی پائین تر کشیدم
لب های ساتی پیدا شد
لب هایی که اسیر دندوناش بود
با بوسه ام لب هاش رو از حصار دندوناش آزاد کردم و لب
زدم
-من دوباره میخوام مالکیتم رو ثابت کنم...
داستان از زیان ساتی:

چشم هامو با کرختی باز کردم
خمیازه ای کشیدم و چند بار پلک زدم تا واضح دیدم

اما چیزی که میدیرم تو سرم نمیرفت
 این عضلات سینه سام بود تو صورتم ؟
 مغزم عقب گرد کرد
 بله بله خودش بود...
 سام لخت و...
 من...
 من اینجا تو بغلش کاملاً لخت بودم ... چون...
 لب گزیدم
 چون یکبار که نه ! دوبار ما با هم رابطه داشتیم
 صدای خنده تو گلو سام اومد و آروم گفت
 -یکی بیدار شده !
 یه چشمش رو باز کرد
 نگاهم کرد و من باز رفتم زیر پتو
 سام دوباره خندید و گفت
 -لازمه یه بار دیگه برات همه چیو توضیح بدم ؟
 زیر پتو ممت زدم به سینه اش و گفتم
 -نخیر ... دیگه شیر فهم شدم

سام خندید

زیر پتو اومد روی من و گفت

-جدا؟ پس چرا هنوز قائم میشی؟

خواستم جواب بدم که دستگیره در تراس محکم بالا و پائین

شد و سایه ای افتاد پشت پنجره...

[20.03.21 00:04]

#کوارزار

#۳۲۲

سام خندید و گفت

-بلاخره تحملش تموم شد

سوالی نگاهم بین در تراس و سام چرخید و لب زدم

-کی؟

سام آروم از رو من بلند شد و گفت

-آترین! کی غیر اون میتونه جرئت کنه وقتی این در بسته

است ... دستگیره در رو امتحان کنه!

سام با این حرف از روی من بلند شد و نگاهم رو تنش
چرخید

اما قبل از اینکه پلک بزنم بدن سام با لباس هاش پوشیده
شد و دستش رو به سمت من گرفت تا کمک کنه بلند شم
آترین در زد و گفت

-سام... اونجآین؟

سام با تاسف خندید و گفت
-بیخیال هم نمیشه.

خندیدم

دست سام رو گرفتم و گفتم

-لباس های من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که به بدن خودم نگاه کردم

همه چی تنم بود

سام چشمکی زدو دستمو کشید

پای تخت ایستادم و برگشتم سمت تخت

کاملا مرتب بود!

برگشتم سمت سام که داشت میرفت سمت در

اینا همه از قدرت سام بودا؟

واقعا مثل خواب بود

من

با داشتم تو یه خواب زندگی میکردم؟

نکنه از خواب پریم و همش تموم شه

تو این لحظه سام در رو باز کرد و آترین پیدا شد

مشکوک نگاهش بین ما چرخید و گفت

-الان قضیه حل شده؟

سام گفت

-داشت حل میشد اگه مزاحم نمیشدی

با این حرف چرخید سمت من

چشمکی به من زد و من با یاد آوری چند دقیقه پیش لبخند

زدم

برای اینکه لو نریم زود پشت کردم تا لبخندم رو مخفی کنم

و آترین گفت

-خوبه ... ارتشت بهت نیاز داره... حالا دیگه میتونی بیای

با این حرف آترین، زود برگشتم به سمت اونا

سام دست برد تو موهاشو گفت
-اگر از این اتاق بیایم بیرون ... زمان رو رو زمین انجام
میدیم...
به من نگاه کرد و گفت
-اگر به ارتشم سر نزنیم ... قدرتم رو از دست میدم
نگران گفتم
-هیچ راه دیگه ای نیست
قبل اینکه سام جواب بده
آترین گفت
-اگه هر کدوم یه سمت باشید ! هر دو مشکل حل میشه
...

exChange Group [20.03.21 00:28]

#کوازار
#۳۲۳

ابروهام بالا پرید که سام سریع شاکی گفت
-نه ... ساتی بی من جایی نمیره

ناخوداگاه گفتم

-اما سام...

حرفم با نگاه سام ناتموم موند

شاکی برگشت سمت منو با عصبانیت نگاهم کرد

لب هامو با حرص بهم فشار دادم و به اجبار سکوت کردم

که آترین گفت

-تو نمیتونی هر دو طرف رو همزمان داشته باشی سام

سام نگاهشو از من گرفت

خیلی آروم

برگست سمت آترین و گفت

-یک ... تو حق نداری حدودی برای من تعریف کنی...

آترین لب گزید

صدای سام دلهره آور بود

همون صدایی که وقتی در حال جنگ بود ازش شنیده بودم.

خشک ، بی روح و جدی...

سام ادامه داد

-دو ... تو دقیقا برای همین اینجا پی ! که در غیاب من
مدیریت کنی !

یهو طُن صداش بالا رفتو با عصبانیت گفت
-سه ... آخرین بارت باشه دستگیره در اتاق منو چک
میونی!

چشم آترین گرد شد
یه قدم عقب رفت و گفت
-معذرت میخوام

بدون حتی یه کلمه دیگه پرید و غیب شد
خواستم بگم سام چرا با آترین اینجوری حرف زدی
اما قبل اینکه لب باز کنم سام برگشت سمتم و گفت
-نمیخوام هیچ حرفی بشنوم ساتی ... اینجا میمونی تا من
برگردم ...

به در پشت سرم اشاره کرد و گفت
-نه از اون در رد میشی...
با سر به در تراس اشاره کرد و گفت
-نه از این ... تا من پیام

با این حرف پشت کرد تا بره که گفتم
-چرا؟

بدون نگاه کردن به من گفتم

-چون تا وقتی تو ، توی این اتاق هستی زمان برات هر دو
طرف یکسان میگذره...

برگشت سمتم و گفتم

-اما اگه از اون در بری بیرون ... تا دیدار مجددمون ممکنه
چند هفته طول بکشه!

ابروهام بالا پرید

چند هفته بدون سام!

نمیتونستم بهش فکر کنم

سام با سر به در تراس اشاره کرد و گفتم

-اگر از این در بیای بیرون ! تا دوباره برگردی زمین چند
هفته ممکنه طول بکشه...

لب زدم

-سارا...

سری تکون دادو گفتم

-بمون تا برگردم ساتی... این تنها راه ماست
سر تکون دادم باشه
سام نفس کلافه ای کشید
زیر لب گفت
-مرسی

لبخند محوی به هم زدیم و سام پرید
چند لحظه به جای خالیش نگاه کردم
نفسخسته تی کشیدم و نشستم رو تخت
یهو اون سام شیطون رو تخت
تبدیل میشد به ساموئل جدی!
هر رو برام جذاب بود
اما...

نمیشد منکر حس دلتنگی و جا موندگی تو قلبم بشم
من دوست نداشتم ایجا بشینم!
من آدم نشستم نبودم
حس کردم سایه ای تو قاب در افتاد
سریع برگشتم سمت در

[20.03.21 00:45]

#کوازار

#۳۲۴

آترین تو قاب در بود

حدس میزدم بعد رفتن سام بیاد

آروم گفت

-ببخسبد عصبانیش کردم

لبخند محوی زدم و گفتم

-مهم نیست ... ما حرفمون تموم شده بود

اومد داخل

موهای آتشینش تو این دنیا زنده تر به نظر نیرسید

رو به رو من نشست لبه میز آرایش و گفت

-ساتی ... میخوای چکار کنی؟

-چیو؟

-ابروهاش بالا رفت و گفت

-یعنی میخوای اینجا بشینی تا سام بیاد؟

-مجبورم... نمیخوام به اختلاف زمان بخوریم
-آترین آهی کشید و گفت
-فکر کنم این خاصیت عشقه!
با این حرف رفت سمت در
سوالی پرسیدم
-چی؟

شونه ای تگون داد و گفت
-اینکه آدم هارو زیر و رو میکنه
ازتراس رفت بیرون و گفت
-اصلا انگار دیگه هیچکدومتون رو نمیشناسم
قبل اینکه پرسم منظورش چیه پرید
هرچند خودم میدونستم منظورش چیه
فقط داشتم انکارش میکردم
من...
عوض شده بودم
ساتی قبل
اینجا بیکار منتظر نمینشست...

بخاطر دوری و دلتنگی
کارش رو کنار نمیداشت...
ساتی قبل خیلی جنگجو تر بود
بلند شدم

نگاهم تو اتاق چرخید

شیرین بود

بودن با سام ...

آغوشش

لمسش...

با هم بودنمون شیرین بود

اما من وظایفی دارم که منتظر من هستن.

میتونم تا کار سام تموم شه شبکه ام رو کامل کنم

فقط کافیه...
Exchange Group

دوری سام رو تحمل کنم

نفسمو آروم از ریه هام بیرون دادم و رفتم سمت در

درسته قلبم اینجاست

اما کار درست...

رفتن من از اینجا است
به سمت در رفتم و بدون درنگ در رو باز کردم و از اتاق
خارج شدم
تو سرم زمزمه کردم
-دلم برات تنگ میشه سام...

[20.03.21 23:51]

#کوازار

#۳۲۵

نمیدونستم سام صدای منو میشنوه یا نه
نمیدونستم بفهمه چه برخوردی کنه
فقط میدونستم من...

باید...

مسئولیت های خودمو بپذیرم و...

به وظیفه ام برسم...

هر چقدر هم سخت...

باید میرفتم...

داستان از زبان سام :

آترین اومد کنارم و با هم وارد عمارت من شدیم
صدای پاهامون رو سنگ های مرمر اگو میشد

دوست داشتم با ساتی پیام اینجا

اما بخاطر سارا ...

و بخاطر زمانی که رو زمین از دست میرفت ...

فعلا نمیشد

حداقل تا وقتی که سارا بره پیش میلاد و ...

اخوان رو پیدا کنیم

آترین آروم گفت

-میخوای من برم رو زمین

قاطع گفتم

-نه ...

از سالن اصلی رد شدم و دستم رو روی در مرمرین قلمرو ام

گذاشتم

با لمس دستم درها باز شد

نور و نسیم به داخل پیچید و قدم برداشتم
 دلتنگ اینجا بودم
 اما قلبم جای دیگه ای جا مونده بود
 با ورودم سرباز هام از هر کجا که بودن به سمت من
 برگشتن و به سرعت در جایگاه مخصوص به صف ایستادن
 آترین نفس عمیق کشید و گفت
 -دوباره مثل قدیم
 چیزی نگفتم
 اما
 درکش میکردم
 آروم از پله ها پائین رفتم و گفتم
 -امروز من اینجا هستم... برای گفتگو با شما...
 همه رضایت بلند شد و ادامه دادم
 -از سرباز های شمالی شروع میکنم...
 نگاهم به ردیف اول ایستاده افتاد و گفتم
 -اینجا کسی هست با من حرفی داشته باشه؟
 دست ها بلند شد و آترین آروم گفت

-اینجوری خیلی طول میکشه سام
 به نظرش توجه نکردم
 تا وقتی ساتی تو اتاق مبنا باشه ... تا حدودی مشکلی تو
 زمان نداریم ...
 من خیلی از سرباز هام دور بودم
 باید به وظایفم عمل کنم...
 سربازی دست بلند کرد و بهش اشاره کردم جلو بیاد
 روبه روم ایستاد و آروم پیشونیش رو لمس کردم
 این قانون من بود
 برای حرف زدن با من
 باید اجازه خوندن ذهنشون رو به من میدادن...
 درسته انرژی زیادی از من میرد
 اما...
 تو زمان صرفه جویی میشد
 چیزی که ...
 آترین انگار بیشتر از من نگرانش بود...

[21.03.21 00:22]

#کوازار

#۳۲۶

با خوندن ذهن اون سرباز دستم رو عقب کشیدم و گفتم
-مرز نگهبانیت قابل تغییر نیست اما بهت اجازه میدم هم
رزمتم رو خودت انتخاب کنی
تشکر کرد و عقب رفت
دو نفر بعدی دست بلند کردن
به اولی اشاره کردم بیاد سمتم که آترین دوباره گفت
-من این کارو میتونم انجام بدم سام... تو مدیریت مرزها
و برنامه جدید رو اعلام کن
اخم کردم بهش و گفتم
-به همین زودی یادت رفت چی ازت خواستم ؟
لب گزید
به کارم ادامه دادم و آترین سکوت کرد
این رفتارش رو دوست نداشتم ...
باید جایگاهش رو میفهمید...

انگار این مدت خیلی چیز ها رو فراموش کرده بود

داستان از زبان ساتی

به سیستم نگاه کردم

امروز سومین روری بود که من...

بدون سام...

در حال کار بودم

شبکه ام کامل شده بود

نکتار ها تمام شده بود و...

سارا از بس از من سوال پرسیده بود دیوونه ام کرده بود

خبری از هیچ کسی نبود و من...

حتی نمیدونستم چطور باید برگردم اون سمت

کل این سه روز پرواز نکرده بودم

شب ها خوابم نمیرد و روز ها...

نفس خسته ای کشیدم

روز ها انگار کش پیدا کرده بود

سرمو بین دست هام گرفتم و چشم هامو به هم فشار دادم

باید شبکه رو امتحان کنم
 اما خسته بودم
 از پشت سیستم بلند شدم
 کنار پنجره ایستادم
 تازه سر شب بود و ماه خیلی کار داشت تا به اوج برسه
 با نگاه کردن بهش یاد گرد نقره ای ماه افتادم
 بی اختیار دستمو بالا گرفتم و گوی کوچک و نقره ای تو
 دستم ظاهر شد...
 زیر لب زمزمه کردم
 -چرا انقدر دلتنگی درد داره؟!
 صدای سارا از پشت سرم اومد که آروم گفت
 -چون دردی که درمانش دست تو نیست...
 لبخند زدم
 برگشتم سمتش و گفت
 -چرا نمیری پرواز کنی؟
 بی رمق خندیدم و گفتم
 -حس میکنم بدون سام نمیتونم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

سارا سمت دیگه پنجره تکیه داد به دیوار و گفت
-تو فرشته این دنیای ساتی ... همیشه که سام نیست...
به سارا نگاه کردم
هنوز بهش نگفته بودم بین من و سام چه خبره...
باید میگفتم
اما زیونم نمیچرخید
لبخندی زدم و گفتم
-دوست داری با من بیای ؟

[21.03.21 23:19]

#کوازار

#۳۲۷

چشم های سارا برق زد
با ذوق گفت
-آره...

خندیدم و گفتم

-خب ... بهتره امتحان کنیم

کاری از EXCHANGE GROUP

مشکوک نگاهم کرد و گفت

-امتحان ؟

سر تکون دادم و گفتم

-آره چون این اولین باره میخوام با یه نفر دیگه تو بغلم

پرواز کنم

سارا چشم هاش گرد شد

اما قبل از اینکه بخواد مخالفت کنه

به سرعت تو بغلم بلندش کردم و از پنجره بیرون پریدم

دستشو انداخت دور گردنم و جیغ خفه ای کشید

خندیدم و گفتم

-نترس همه چی تخت کنترله

چشم هاشو باز کرد و گفت

-اوه ... چه قوی شدی!

-قوی؟

-اوهوم ... قبلا نمیتونستی منو اینجوری بلند کنی

خندیدمو گفتم

-قبلا بال هم نداشتم

سارا با نیش باز گفت
-اونو که از ذوق سام در آوردی
نمیشد از حرفش نخندم
اخم مصنوعی تحویلش دادم
اما نیشم باز بود
سارا خندید
به ماه تو آسمون نگاه کردو گفت
-چقدر بی نظیره
-اوهوم
تو سکوت پرواز کردم
وقتی پرواز میکردم
زیر نور ماه
انگار زنده بودم
وجودم لبریز میشد از انرژی
سارا پرسید
-سام کی میاد؟
-نمیدونم...

-به نظرت من برم پیش میلاد؟

-اینم نمیدونم

سارا آهی کشید و گفت

-دوست ندارم برم ساتی ...

با تعجب بهش نگاه کردم

اما اون نگاهم نکرد و گفت

-اول مطمئن بودم... بعد دو دل شدم و...

نگاهم کرد

نگرانی تو چشم هاش برقی زد و گفت

-حالا دوست ندارم برم...

-چرا؟

رو پشت بوم نزدیک ترین ساختمون بلند زیر پام ایستادم و

سارا رو زمین گذاشتم

سارا شونه ای تکون داد و گفت

-ساتی ... میدونم شاید به من بخندی...

نگاهش رو از من گرفت

چرخید سمت ماه و گفت

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-قبلا برام رفتن به یه کشور دیگه و ازدواج هیجان انگیز بود
... اما الان نیست
-منظورت چیه سارا؟
سارا برگشت سمت من و گفت
-کافی نیست ساتی ... الان دیگه برام کافی نیست... من
میخوام عاشق بشم... عاشقی رو تجربه کنم... بعد ازدواج
کنم ...
مکثی کرد و گفت
-درست مثل تو...

[21.03.21 23:41]

#کوارزار

#۳۲۸

از حرفاش جا خوردم

اصلا انتظار نداشتم

ناباورانه گفتم

-اما تو و میلاد عاشق همین

کاری از EXCHANGE GROUP

با تکنون سر گفت نه
فقط نگاهش کردم و گفتم
-میلا رو نمیدونم ... اما ...
لبخند محوی زد و گفت
-اما من عاشق میلا نیستم... فکر میکردم هستم... اما
نیستم...
-از کجا فهمیدی نیستی؟
سارا خندید و گفت
-خب ... من حاضر نیستم بخاطر جون میلا خودمو فدا
کنم...
چشم هام گرد شد
لب زدم
-چون من بخاطر سام...
قبل اینکه حرفم تموم شه سارا گفت
-آره ... دقیقا بخاطر همین... بعد از خود گذشتگی تو ...
بعد از خود گذشتگی سام ...
اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت

من تازه فهمیدم عشق یعنی چی! ساتی من نمیخوام با این
 انتخاب فرصت عاشقی رو از خودم بگیرم. شاید هرگز نیمه
 گمشده ام رو پیدا نکنم. شاید تا ابد تنها بمونم. اما هرچی
 فکر میکنم بیشتر مطمئن میشم که ترجیح میدم تنها بمونم
 تا تو رابطه اشتباهی گرفتار بشم
 ناباورانه نگاهش کردم
 واقعا غافل گیرم کرده بود
 ناخودآگاه گفتم

-اما شاید میلاد همون نیمه گم شده تو باشه
 سارا بیخیال گفت

-اگر باشه بیخیال من نمیشه...
 بازوهای سارا رو گرفتم و گفتم

-اگه تو بهش جواب رد بدی ... اون نا امید میشه ... پس
 دیگه نمیاد دنبالت حتی اگه عاشقت باشه!
 سارا خندید و گفت

-ساتی ... چی داری میگی؟ مگه عشق انقدر راحت از بین

میره

یه قدم عقب رفت و گفت
 - شما دوتا ممنوعه بودین برای هم ... اما از هم نگذشتین
 ... بزار یه سوال ازت پرسم
 دستش رو به سینه زد و گفت
 - اگه اون روز سام میرفت و...
 مکث کرد
 تو چشم هام نگاهش چرخید و ادامه داد
 - تو تا ابد دیگه هرگز سام رو نمیدی... حسست بهش
 عوض میشد
 سوال سختی بود
 اینکه با قلبم بهش جواب بدم یا با مغزم سخت ترش هم
 میکرد
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم
 - سارا ... خیلی چیز هارو همیشه پیشبینی کرد
 لبخند زد و گفت
 - آره اما به قلبت هم نمیتونی دروغ بگی
 آروم خندیدم

از دست این دختر
 سر تکون دادم و گفتم
 -آره ... همیشه به قلبت دروغ بگی ... من تا ابد حسم به
 سام عوض نمیشد ... اما..
 سارا سریع گفت
 -اما نداره ساقی ... من آماده ازدواج با میلاد نیستم... شاید
 برم پیشش اما برای ازدواج باهاش نمیخوام برم
 نگاهم تو چشم هاش چرخید
 نمیدونستم چی باید بگم
 کاش سام بود باهاش مشورت میکردم
 سارا خواست چیزی بگه که صداش تو صدای انفجار گم
 شد

exChange Group

[23.03.21 00:09]
 #کوازار

#۳۲۹

هر دو سریع برگشتیم سمت صدا

حتی از دور هم میدونستم اونجا کجاست...
دود درست از محل خونه ما بلند بود
سارا شوکه گفت
-ساتی ... خونه ما نباشه
فقط گفتم
-جایی نرو تا پیام
با این حرف بالا پریدم
سارا فریاد زد
-ساتی ...
اما صبر نکردم
درسته جایی که بود امن نبود
اما اگر با خودم میاوردمش ... خطرناک تر بود
با سرعت به سمت دود انفجار پرواز کردم
از یه ساختمون رد شدم و رسیدم به خیابون خودمون
انتظار هر چیزی داشتم
حتی ترکیدن خود واحد ما...
اما...

چیزی که میدیرم بد تر از انتظارم بود
جای ساختمون ما
فقط خاکستر و آتیش بود
کل ساختمون...
تمام طبقات...
تمام واحد ها و...
خدای من...
تمام آدم ها
شوکه بالای این تل خاکسار و آتش پرواز کردم...
باید کاری میکردم
سام الان اگه بود چکار میکرد
دستش رو رو همه چی میکشید و همه چیز به حالت قبل بر
میگشت
منم باید همین کار رو کنم
با این فکر تو کوچه خلوت نزدیک خونه رو زمین ایستادم
بال هام رو محو کردم و دوئیدم سمت بقایای
ساختمونمون

مردم داشتن تو خیابون جمع میشدن
نزدیک تر رفتم
حرارت آتیش صورتم رو داغ میکرد
با این وجود جلو تر رفتم و دستم رو به سمت ساختمون
گرفتم
نمیدونستم باید چکار کنم
فقط میدونستم باید کاری کنم
چشم هامو بستم
اما قبل اینکه تمرکز کنم
با صدای پوزخندی که به گوشم رسید
سریع شوکه برگشتم سمت صدا
چشم هام با دیدن اخوان گرد شد
پوزخند زد و گفت
-تو دیگه چه خوش شانسی
فقط نگاهش کردم و با تمسخر گفتم
-درسته خودت نمردی...
چشمکی زد و ادامه داد

-اما خواهرت و سیستمت جزغاله شدن
قبل اینکه بتونم جواب بدم پرید
درسته سریع پرید
اما دیدم که چطور پرید رو ساختمون پشت سرش
از اون بالا داد زد
-حالا اگه تونستین پیدامون کنین...
باز هم حرفی نزد
اخوان تو چشم به هم زدنی دور شد
اخوان...
اینبار من بودم که پوزخند زدم
چون مشخص بود اخوان نمیدونست من چرا نمردم!؟
اما قلبم تیر کشید
شبکه ام نابود شد...
شبکه کاملم...
لعنتی...
همه‌ه دورم زیاد شد
دیگه نمیتونستم کاری کنم

از قدرتم استفاده کنم
یا کسی رو نجات بدم
البته...

اگر کسی تو این تل خاکستر باقی مونده بود
عقب عقب رفتم

تو ذهنم همسایه هامون مرور شد
طبقه اول...

طبقه دوم...

لب گزیدم...

خدای من...

یعنی همه بخاطر من مردن؟

حس کردم نفسم بالا نمیاد

پشت کردم به خونه و دوئیدم

از جمعیت دور شدم

پیچیدم تو یه کوچه و با همون دو از دیوار بالا رفتم

از لبه ساختمون بالا پریدم

بال هامو باز کردم و اوج گرفتم

[23.03.21 00:17]

#کوازار

#۳۳۰

اوج گرفتم

بالا تر...

بالا تر...

اشکم از گوشه چشم هام میریخت

اما من بالا تر رفتم

بالا تر از تکه های رها شده ابر تو آسمون.

بالا تر از هوایی که نفس میکشیدم

با حس رقیق شدن هوا ایستادم

بی اراده

با تمام وجود

فریاد زدم

-سایاااااااااا....

داستان از زبان سام :

سااااام...

این صدای ساتی بود

صدای ساتی...

با بغض و با غم...

من صدات رو قبلا هم تو سرم شنیده بودم که گفت دلش

برام تنگ میشه

اما توجه نکردم

حس کردم قبل از اینکه دلش تنگ بشه خودمو بهش

میرسونم

اما...

اینبار

اینبار صدای ساتی صدایی نبود که بیخیال بشم

بدون توجه به سرباز هایی که داشتن شرایط قلمرو برام

توضیح میدادن برگشتم سمت آترین و گفتم

-تو ادامه بده

سر تکون دادو بال هامو باز کردم

با تمام سرعتم به سمت اتاق مبنا پرواز کردم
اما...

هرچقدر نزدیک تر میشدم

بیشتر متوجه عدم حضور ساتی میشدم

لعنتی .. چطور نفهمیدم

یاد آترین افتادم

وقتی نگران زمان بود

اون حتما میدونست

زیر لب زمزمه کردم

-تو باید به من جواب بدی آترین...

وارد اتاق شدم و فضای خالیش کلافه ترم کرد

ساتی ... ساتی...

چرا دختر... چرا...!

بدون مکث از در رد شدم و زیر لب گفتم

-رابین... بنیامین... رو زمین میخوامتون...

به سمت ستون عقیق رفتم

لمسش کردم و وارد کوازار شدم

از سیاهی گذشتم
دوباره وارد سیاهی شدم
اما...
اینبار سیاهی شب بود...
با ماه رو به رو من
صدای زمزمه وار ساتی رو شنیدم که لب زد
-سام...
برگشتم سمت صداش
درست پشت سرم بود
با اشک هایی که از گوشه چشم هاش مثل ستاره های نقره
ای
برق میزد و تو هوا گم میشد
فقط نگاهش کردم که لب زد
-بخاطر من ... اخوان ... خیلی هارو ... کشت...
به سمتش رفتم
اشکش شدت گرفت و با بغض گفت
-سام... میشه مرده هارو زنده کنیم؟

بازوهایش رو گرفتم و کلافه گفتم
چی شده ساتی ... درست حرف بزن ... سارا چیزی شده؟
چشم هاش یهو گرد شد
شوکه عقب پرید
قبل اینکه بفهمم چی شده خیز برداشت و با شتاب به
سمت زمین پرواز کرد

[23.03.21 21:11]

#کوارزار

#۳۳۱

پشت سر ساتی پرواز کردم
سارا...

اگر سارا چیزیش شده باشه...

لعنتی...

تنها گذاشتن سارا رو زمین اشتباه بود.
فکر میکردم چون ساتی تو اتاق میناست زمانی نمیگذره
انتظار نداشتم ساتی به حرفم گوش نده

ساتی...
ساتی...
ای دختر سرکش...
سرعتمو بیشتر کردم
اما باز هم به ساتی نرسیدم
رویه ساختمون فرود اومد و فریاد زد
-سارا...
کنارش ایستادم
نگران به اطراف نگاه کرد و گفت
-سارا اینجا بود
سریع گفتم
-الان هم هست
با این حرف برگشتم به سمت حای که سارا رو حس
میکردم و سارا هم از پله ها اومد بالا
با عجله دوئید سمت ما و گفت
-من یه فرشته با بال سیاه دیدم...
ساتی تو چشم به هم زدنی رسید به سارا

محکم بغلش کرد و گفت

-اون فرشته نبود ... پسر اهریمن بود

سارا هینی گفت

به من نگاه کرد و لب زد

-کجا بودی؟

به سمت سارا و ساتی رفتم

ساتی از سارا جدا شد

قبل اینکه من بگم گفت

-اخوان ساختمون مارو منفجر کرد...

ابروهام بالا پرید و گفت

-کل ساختمون با خاک یکسان شد ... من خواستم کاری

کنم اما قبل اینکه بتونم منو دید ... اون نمیدونه من فرشته

شدم . بهم گفت چه خوش شانسی که هنوز نمردی ... انا

کل سیستم و خواهرت سوخت... حالا پیدامون کن !

اومد نزدیک تر و با استرس گفت

-سام... من و سارا فقط چند دقیقه قبل پرواز کردیم بیرون

... یعنی ... یعنی ممکن بود ما تو خونه باشیم و دود شیم

یه قدمیم ایستاد و با حرارت گفت
 -سام ... همه ساختمون و آدم هاش سوختن بخاطر این
 کار اخوان...

چشم هاش شیشه ای شد
 رد اشک رو چشم هاش نشست و گفت
 -اون شبکه لعنتیم تموم شده بود که ترکید
 پلک زد

اشکش ریخت و گفت
 -اگه بفهمه سارا زنده است باز میاد دنبال سارا...
 لب هاش لرزید و دیگه نتونستم بهش فرصت بدم و
 سکوت کنم
 محکم بغلش کردم

اشکش پیراهنم رو خیس کرد و گفت
 -همسایه طبقه سوممون یه دختر کوچولو ۴ ساله داشت
 به سارا نگاه کردم
 اونم چشم هاش خیس از اشک بود
 نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-آروم ... آروم... اون عوضی سزای کارش رو پس میده
ساتی سرش رو بلند کردو گفت
-اما اون بی گناه هایی که مردن چی؟ من نمیتونم اونارو
برگردونم... مثل اون دو رگه ای که پاک شد؟

[24.03.21 01:40]

#کوارزار

#۳۳۲

نگاهم تو چشم هاش چرخید
اون برای درک مرگ و زندگی خیلی کم سن بود
خیلی جدید بود
خیلی احساساتی بود
دستم رو قاب صورت ساتی کردم و گفتم
-میدونم چه حسی داری ... اما گاهی هیچ راه حلی وجود
نداره
پلک زد
اشکش ریخت و گفت

-اونا بخاطر من مردن
 ناخوداگاه با عصبانیت گفتم
 نه ... اونا بخاطر اخوان مردن و تو بخاطر اونا اخوان رو
 پیدا میکنی
 فقط نگاهم کرد و گفتم
 -اونا ... و خیلی از آدم های بیگناه دیگه ... هر روز
 میمیرن... آسیب میبینن و زجر میکشن ! تو نمیتونی این
 درد و رنج رو تموم کنی ... مگه اینکه اخوان و ارتباطش با
 اهریمن رو نابود کنی
 لب هاش رو به هم فشرد
 پلک زد
 اما اینبار اشکی نریخت
 آروم سر تکون داد و گفت
 -فهمیدم ... اما ... همه چی نابود شده
 حضور رابین و بنیامین رو پشت سرم حس کردم
 گونه های ساتی رو رها کردم
 هرچند دوست داشتم لب هاش رو ببوسم و بعد عقب برم

اما یه گام عقب رفتم و گفتم
 -یه پایگاه جدید ... سیستم های جدید ... و...
 به سارا نگاه کردم و گفتم
 -یه هویت جدید
 سارا نگران ابروهاش بالا پرید و گفتم
 -هویت جدید ؟
 سری تکون دادم
 به ساتی نگاه کردم که دقیق خیره به من بود و توضیح دادم
 -حالا که ساختمونتون منفجر شده فرصت خوبیه همه
 فکر کنن تو مردی ... جون تو دیگه هرگز نمیتونستی به
 زندگی قبل برگردی
 ساتی سر تکون داد و سارا گفت
 -منم هویت جدید میخوام
 نگاهش کردم و گفتم
 -تو باید با میلاد ازدواج کنی و بری از اینجا
 سارا و ساتی هر دو هم زمان گفتن
 -نه

سوالی به هر دو نگاه کردم که ساتی گفت
 -سارا قرار نیست ازدواج کنه
 سارا سری تکون داد و گفت
 -من نمیخوام برم . منم هویت جدید میخوام ... تازه
 میتونم کمکتون هم بکنم!
 اینبار من و ساتی بودیم که هر دو همزمان گفتیم نه!
 سارا شاکی نگاهش بین ما چرخید و گفت
 -یعنی چی نه؟
 ساتی برگشت سمتش و گفت
 -تو میری از ایران برای ادامه تحصیل ... اما با میلاد ازدواج
 نمیکنی تا وقتی انقدر دو دلی و شک داری !
 سارا شاکی تر گفت
 -نه ... من میخوام پیش تو بمونم... نمیخوام برم. نمیخوام
 درست بخونم. من میخوام اینجا باشم و به تو کمک کنم...
 ساتی خواست جواب بده
 اما قبل اون بلند گفتم
 -کافیه ... این بحث جاش الان نیست

با این حرف هر دو به من نگاه کردن
 اما من برگشتم سمت پسر ها و گفتم
 -یه عمارت غیر قابل نفوذ جدید لازم داریم... با پوشش
 مناسب ، ضد ردیابی و مجهز
 هر دو سر تگون دادن و پریدن
 با رفتن اونا برگشتم سما دختر ها و گفتم
 -خب ... حالا من میپرسم شما جواب بدین
 هر دو سکوت کردن
 رو کردم به ساتی و گفتم

-تو اول به من جواب بده ساتی ... دقیقا دلالت برای ترک
 اتاق مبنا ... و بی توجهی به حرف من چی بود ؟

exChange Group

[25.03.21 00:04]
 #کوازار

#۳۳۳

داستان از زبان ساتی

یه دل تنگی عمیق
 یه اعتراف عجیب
 یه انفجار وحشتناک و...
 اومدن سام...

دوست داشتم از دلتنگی و دوری فقط بغلش کنم
 اما با چشم های عصبانی خیره به من بود و از من جواب
 میخواست

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم
 -اگر نمی اومدم ... الان سارا زنده نبود
 بدون اینکه چهره اش تغییری کنه گفت
 -مسلمما تو علم غیب نداری که بخاطر این اتفاق اومده
 باشی ساتی! من دلالت رو میخوام... دلیلی که اون لحظه
 خلاف حرف من بهت عمل کردی.
 به هم نگاه کردیم
 جواب داشتم. اما اگر جواب میدادم
 سام از من ناراحت میشد و...
 اگر جواب هم نمیدادم...

عصبانی...

سارا اومد کنارم و گفت

-ساتی اومد رو شبکه کار کنه تا وقتی تو میای بخش زیادی

از کار جلو افتاده باشه

به سارا نگاه کردم

عصبانی نگاهم کرد و گفت

-چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی چقدر برات سخت بود...

چقدر دلتنگ بودی؟

به سام نگاه کرد و گفت

-ساتی بخاطر تو اومد و بخاطر وظایفش! حق نداری با

خواهرم دعوا کنی! اون اشتباهی نکرده!

بدون مکث ادامه داد

-میدونم تو هم از رو نگرانی عصبانی شدی! اما حق نداری

ساتی رو ناراحت کنی! اون خودش به اندازه کافی ناراحته!

ناخداگاه لبخند زدم

من همیشه کسی بودم که از سارا دفاع میکردم

اما اینبار سارا داشت از من دفاع میکرد

اونم جلوی سام!!
سارا نگاهم کرد
لبخند رو لبم رو دید و گفت
-چیه؟

لبخندمو خوردمو گفتم
-هیجی...

سام گوش رو صاف کرد
هر دو نگاهش کردیم

اونم داشت لبخندش رو کنترل میکرد تا جدی باشه
هرچند زیاد موفق نبود

سارا شاکی گفت

-هی ... قضیه چیه؟

نگاهش بین ما چرخید

مشکوک گفت

-خبریه من در جریان نیستم
سام مشکوک به من نگاه کرد
زود نگاهمو ازش گرفتم

سام دوباره گوش رو صاف کرد و گفت
 -من نمیخوام با ساتی دعوا کنم یا ناراحتش کنم! من فقط
 میخوام دلیل رفتارش رو بدونم سارا... چون اگه به من
 میگفت نمیخواد بمونه... من خیلی زودتر برمیگشتم!
 میفهمی منظورم چیه؟
 سارا سر تکون داد
 به سام نگاه کردم و گفتم
 -تو به من فرصت ندادی بگم و رفتی
 -میشد بمونی... اونوقت کار به اینجا نمیکشید
 -من فکر کردم زودتر میای
 -میشد حداقل بهم خبر بدی رفتی!
 با این حرف سام ابرو هام بالا پرید
 سوالی نگاهش کردم و گفتم
 -خبر بدم؟ چطوری؟
 لبخند محوی زد و گفت
 -همونطوری که صدام کردی و من اومدم!
 لب هم باز و بسته شد

نتونستم چیزی بگم و سارا گفت
-چرا حس میکنم از یه چیزی جا موندم ! یه چیزی هست
من نمیدونم

[25.03.21 00:38]

#کوارزار

#۳۳۴

من و سام هر دو به سارا نگاه کردیم
قبل اینکه من چیزی بگم سام گفت
-پسرها یه مکان مناسب پایگاه پیدا کردن بهتره بریم چک
کنیم

با این حرف بالا پرید

سارا با اخم

دست به سینه زد

نگاهم کرد و گفت

-هممم؟

چشم چرخوندم

رفتم سمتش

بغلش کردم

پریدم

پشت سر سام پرواز کردم و گفتم

-من آوردمت اینجا تا بهت بگم اما تو در مورد میلاد حرف

زدی ... بعدش هم اون اتفاق افتاد و...

سارا شاکی گفت

-ساتی ... میشه الان اصل قضیه رو بگی؟

آهی کشیدم و گفتم

-خودم اصلش رو نمیدونم ... فقط میدونم وقتی تبدیل به

فرشته شدم یه جورایی ... ام...

نمیدونستم واقعا باید با چه کلمه ای بیانم کنم

سارا شاکی گفت

-ساتی .. بگو...

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-بین سارا من یه جوری پیوند خوردم با سام

خودم از جمله ای که گفتم خنده ام گرفت

سارا شاکی تر از قبل گفت
-یعنی چی؟
آه بلندی کشیدم و گفتم
-لپ کلام ... من الان همسر سام به حساب میام!
به سارا نگاه نکردم و اینو گفتم
اما هنوز حرفم تموم نشده بود که از اون جیغ های
معروفش رو کشید
شوکه نگاهش کردم
حتی سام هم برگشت سمت ما
سارا با جیغ گفت
-تو با سام ازدواج کردی و به من نگفتی؟
زد تخت سینه ام
با این حرکت از بغلم جدا شد
خواستم بگیرمش
اما هولم داد
کلافه گفتم
-میفتی سارا داری چکار میکنی

سام رسید بهمون و گفت
 -چکار میکنین... رسیدیم اون پائینه
 به زور سارا رو که با عصبانیت داشت منو هول میداد نگه
 داشتم

خیز برداشتم به سمت زمین
 یه خونه باغ وسط بافت قدیمی شمال شهر بود
 سارا رو گذاشتم تو حیاط نزدیک بنیامین و رابین رو زمین
 تا پاش رسید پائین محکم هولم داد عقب و گفت
 -باهات قهرم... خیلی نامردی
 پشت کرد بهم و دست به سینه ایستاد
 رابین آروم گفت
 -تازه فهمیدی؟! !

سوالی نگاهش کردم که بنیامین گفت
 -خیلی تابلو بود که خواهرت زنه! مرد نیست.
 از حرفش آروم خندیدم اما
 سارا با جیغ گفت
 -هه هه ... بی نمک ها... شما هم میدونستین آره؟

رفت سمتشون

با مشت هاشم زمان زد به بازو هر دو و رد شد

شاکی گفت

-با شما هم قهرم ... خیلی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سام رو به روش ایستاد

سارا حرفش نا تموم موند و سام خیلی جدی گفت

-کافیه...

سکوت شد

هیچکس حرف نزد

حتی سارا

شاید چون چشم های کریستالی سام به هممون میگفت

این حرفش چقدر جدیه.

نگران خواستم چیزی بگم که سام گفت

-با من بیا سارا...

[27.03.21 00:52]

#کوازار

۳۳۵#

نگرانیم بیشتر شد

سام چی میخواست به سارا بگه
دوتایی از ما فاصله گرفت و رابین گفت

-اوه اوه...

نگاهم کرد و گفت

-اینجارو چک کن بین خوبه تجهیز کنیم
به حوصله نگاهم دنبال سارا و سام بود

لب زدم

-باشه چک میکنم

بنیامین گفت

-من همش نگران همین بودم که خونتون لو بره و بترکه!

ناخداگاه نگاهش کردم و گفتم

-پس چرا اونجا موندین؟

رابین گفت

-کجا میرفتیم که هم بتونیم مواظب سارا باشیم هم خاله

ات و خانوادتون مشکوک نشن!

کلافه گفتم

-حداقل آدم های اون تونه رو میردین جای دیگه... الان

اونا مردن بخاطر ما!

هر دو به هم نگاه کردن

من ناخداگاه سر هر دو فریاد زده بودم

دست خودم نبود

با فکر به اونا خشمم فوران میکرد

رابین سریع گفت

-اما شما که همسایه ای نداشتین

بنیامین سر تکون داد و گفت

-سارا گفت دوتا واحد تقریبا خالیه

-اما یه واحد پر بود.اونا یه بچه کوچیک داشتن

رابین با کلافگی گفت

-شاید خومه نبودن وقتی این اتفاق افتاد

پوزخنو زدم و گفتم

-مرسی از همدلیت!

معذب دست برد تو موهاش و بنیامین گفت

-من میرم یه سر و گذش به آب بدم ... شاید کسی زنده
باشه...

قبل اینکه بتونم چیزی بگم پرید
عصبی به اطراف نگاه کردم و گفتم
-خوبه اینجا حداقل اگر بترکه کسی آسیب نمیبینه !
رابین آروم گفت

-آره ... چون اطرافش درخت داره میتونیم سیستم ضد
ردیابی بزاریم تا سیگنال هامون شناسایی نشه
نگاهش کردم و گفتم

-برای خونه ما نداشته بودین؟
آروم گفت

-هم آره هم نه...

مکت کرد

دقیق نگاهش کردم و گفتم
-یعنی چی؟

مردد نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-ساتی ... نمیخوام ناراحتیت رو بیشتر کنم ... اما اگه تو
بدون هماهنگی نمی اومدی رو زمین ... اخوان پیدات
نمیکرد...

شوکه لب زدم

-چی؟

رابین نفس خسته ای کشید و گفت

-ما وقتی اینجا بودیم از قدرتمون برای مخفی کردن
سیگنال ها استفاده میکردیم... میدونم تو در جریان نبودی
... برای همین اخوان تونست کار تو رو ردیابی کنه...
دهنم باز موند

لعنتی...

لعنتی...

همش از حماقت من بود

پس...

پس سام حق داشت عصبانی باشه...

پس تنها دلیل مرگ اون بیچاره ها من بودم.

منی که اومدم...

بدون توجه به خطراتش...
همه دستگاہ هارو روشن کردم و...
فکر کردم دارم چقدر جلو می‌فتم
چشم هام ناخداگاه داغ شد
سریع پشت کردم به رابین
خشم ... عذاب ... پشیمونی...
وجودم لبریز شد از این سه حس منفی و چشم هام رو
بستم

[27.03.21 01:00]

#کوازار

#۳۳۶

چشم هامو بستم
تا جلو ریزش اشک رو بگیرم
اما اشک هام راه خودشون رو باز کردن
برعکس نفس هام که انگار راه خودشون رو گم کرده بودن
نفسم بالا نمی اومد

لب هامو به هم فشردم
 دست هامو مشت کردم
 سعی کردم یه نفس عمیق بکشم و خودمو آروم کنم
 اما...

انگار فقط حالم بد تر میشد...

چشم هامو باز کردم و...

انگار تو تاریکی مطلق فرو رفته بودم

صدای دور سام رو شنیدم که صدام میگرد

اما نمیتونستم عکس العملی نشون بدم

به پائین نگاه کردم

به ریشه های نقره ای که از دور پاهام داشتن حرکت

میکردن و به اطراف میرفتن

تو سرم یه چیز فقط تکرار میشد

اخوان...

تو دلیل این عذاب منی..

نابودت میکنم...

داستان از زبان سام:
رو به سارا ایستادم و گفتم
-میخواهی بمونی! پس لازمه چندتا قانون رو بهت گوشزد
کنم
اخم کرد
اما حرفی نزد
خوب فهمیده بود چقدر عصبانیم
دستمو به کمرم زدم و گفتم
-قانون اول: کلکل و بحث بیخود ممنوع!
لب گزید
اما بدون مخالفت سر تکون داد باشه و گفتم
-قانون دوم: جیغ زدن ممنوع! مگه اینکه جون خودت یا
ساتی در خطر باشه! exChange Group
اینبار بدون مکق شاکي گفت
-تو با خواهرم عروسی کردی و به من نگفتی!
ابروهام بالا پرید و گفتم
-ما عروسی نکردیم!

چشم هاش گرد شد گفت
-اما ساتی گفت الان عملا همسر تو به حساب میاد!
سعی کردم لبخند نزنم
اما نمیشد واقعا
با احم سر تکون دادم و گفتم
-آره ... اون جفت منه .. همسر منه ... نیمه دوم منه ...
اما
سارا مشکوک نگاهم کرد که گفتم
-هر وقت خواستیم جشن عروسی بگیریم حتما بهت
میگیم
چشم های گردش سریع ریز شد و گفت
-اون که میکشمتون اگه خودم اولین نفری که میفهمه
نباشم!
یه قدم اومد سمتم
انگست اشاره اش رو زد به تخت سینه ام و گفت
-تو سه ماه مخفی کردی و به من نگفتی ساتی جفت تو
شده! چرا؟

خواستم بهش بگم اگه میگفتم اونوقت لذت گفتنش به
 ساتی رو از من میگرفتی
 اما قبل اینکه جواب بدم
 چشمم افتاد به ساتی
 پشت به رابین ایستاده بود
 قدرتشو میتونستم حس کنم که در حال رها شدن
 ریشه های نقره ای از زیر پاهاش شروع به پیدا شدن کردن
 و جریان هوا دورش شروع به پرخش کرد
 ناخداگاه داد زدم
 -ساتی...

اما برنگشت سمتم
 نگران تر رفتم به سمتش که ریشه ها از رو زمین بلند شدن
 و مثل یه گوی کروی دور ساتی شروع کردن به بالا رفتن و
 در هم تنیدن
 به سمت یاتی دوئیدم
 اما قبل از اینکه بهش برسم ساتی تو یه گوی نقره ای بزرگ
 از ریشه های قدرت خودش... محو شده بود...

[28.03.21 00:34]

#کوارزار

#۳۳۷

اینبار فریاد زدم ساتی

اما...

گوی نقره ای جمع شد

قبل اینکه بهش برسم

مثل یه ستاره نقره ای کوچیک برق زد و...

محو شد

شوکه ایستادم

خیره به جای خالی ساتی

خدای من...

چه اتفاقی افتاد؟

سر در گم به اطراف نگاه کردم

مغزم نمیتونست تجزیه و تحلیل کنه چه اتفاقی افتاده

ساتی...

محو شد

داخل گوی خودش !

یعنی الان کجاست

با صدای سارا به خودم اومدم که شوکه پرسید

-چی بهش گفتم رابین ؟ الان چی شد؟ خواهرم کجا رفت؟

برگشتم سمت رابین

با چشم های شوکه و نگران به من نگاه کرد

عصبانی سرش داد زدم

-رابین... بهش چی گفتم؟

داستان از زبان ساتی

با تمام خشم درونم نفس عمیق کشیدم

چشم هامو به هم فشردم و تو سرم اخوان تصور کردم

لحظه بعد

چشم هامو باز کردم

با دیدن گوی های نقره ای شناور دورم شوکه به اطرافم

نگاه کردم

دور تا دورم پر بود از گوی های نقره ای شناور تو هوا
آروم یه قدم برداشتم
فضای دورم نامتناهی بود
و گوی های شناور
انگار تمامی نداشت
به انعکاس تصویر خودم تو سطح نقره ای و براق گوی ها
خیره شدم
پلک زدم و تصویرم محو شد
به جای اون
تصویر اخوان اومد
شوکه دستم رو دراز کردم و اون گوی رو برداشتم
اما تصویر محو شد
ناحوداگاه سریع گوی رو رها کردم
گوی برگشت به جایی که بود و دوباره
تصویر اخوان داخلش پیدا شد
نزدیک تر شدم
دقیق نگاه کردم

اخوان بود
خود خودش بود
تو یه اتاق مجهز
پر از سیستم های کامپیوتری و رادار های مختلف
دوست داشتم دقیق تر ببینم
اما انگتر گوی هر چیزی که خودش میخواست نشون میداد
اخوان نشست پشت یه میز پر از مانیتور
تصویر داخل مانیتور رو کل صفحه گوی رو گرفت
یه شبکه بزرگ
با نقاط گسترده
یهو خشک شدم
هی ...
هی ...
این ...
این شبکه من بود ...
لعنتی ...
اون شبکه من رو دزدیده بود

پست فطرت...
دوباره خشم کل وجودمو گرفت و گوی های شناور یهو
همگی فرو رختن
باید خودمو آروم میکردم
باید بیشتر میدیدم
اما خشم تمرکز و تعادلمو بهم زده بود
چشم هام یهو سیاه شد
مثل دنیای دورم

[28.03.21 00:47]

#کوازار

۳۳۸#

چشم هام یهو سیاه شد

مثل دنیای دورم.

فقط زیر لب زمزمه کردم

-کمکم کن ... سام...

داستان از زبان سام
وقتی رابین گفت چه چیزی به ساتی گفته
خشمم قابل کنترل نبود
چقدر احمق بود این بشر...
چقدر احمق!
اون دختر حساس بود. برای اون دختر هنوز مرگ و زندگی
تازه بود
دردناک بود و...
از همه بدتر
اون دختر هنوز قدرت های خودش رو ... نمیشناخت
اونوقت رابین اینجوری...
انقدر بی پرده
حقایق رو گفت که ساتی رو بهم ریخت
با داد گفتم
-اگر ساتی اتفاقی براش بیفته ...
هنوز
حرفم

تموم نشده بود

که زمزمه ساتی رو تو سرم شنیدم

کمکم کن

سام...

چشم هام رو بستم

سریع تمرکز کردم به صدایش

ساتی از حال رفته بود

به کمک نیاز داشت

با جیغ سارا شوکه چشم باز کردم و نگاهش کردم

با دست به آسمون اشاره کردو داد زد

-ساتی!

مکت نکردم

پریدم

قبل از اینکه جتی برگردم به سمتی که سارا نشون داد اوج

گرفتمو با تمام سرعت به سمت ساتی در حال سقوط پرواز

کردم

نه

نه

نه

یه سقوط دیگه نه ساتی

خواهش میکنم

تو باید پرواز کنی

خیلی ازش دور بودم

خیلی دور

تو سرم اسمشو فریاد زدم

-ساتی ... پرواز کن دختر ... پرواز کن...

من به سمتش پرواز کردم و

اون

به سمت زمین سقوط کرد

من بهش نزدیک شدم و اون

به زمین نزدیک شد

بدن ساتی مستقیم به سمت کف آسفالت میرفت

فریاد زدم

-ساتی....

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

درست لحظه ای که فکر کردم تمام شانسم از دست رفت
چیزی مثل شبه از رویه ساختمون پرید و...
ساتی رو تو زمین و هوا گرفت...

[28.03.21 23:46]

#کوازار

#۳۳۹

چیزی مثل شبه از رویه ساختمون پرید و...
ساتی رو تو زمین و هوا گرفت
اما به جای اینکه بالا پیره
به سمت زمین رفت

انگار نتونست تعادلش رو حفظ کنه
یا...

انگار که شیرجه زده بود تا فقط سرعت سقوط ساتی رو کم
کنه

با ساتی تو بغلش افتادن رو سایه بون یه مغازه
ضرب سقوط گرفته شد

اما ساتی از دستش جدا شد

کاری از EXCHANGE GROUP

پرت شد سمت زمین و من رسیدم
قبل اینکه ساتی به زمین بخوره تو بغلم گرفتمش و رو زمین
ایستادم

صورتش بی رنگ و بدنش سرد بود
اما ضربان ملایم قلبش حس میشد
درسته اون یه فرشته شده
درسته یه سقوط نباید باعث مرگ ساتی بشه
اما...

تو دنیایی که یه انسان ، فرشته شد...
چرا مرگ یه فرشته ممکن نباشه.
این فکر رو از سرم دور کردم
ساتی رو به خودم فشردم و تو سرم زمزمه کردم
من فقط نمیخواستم آسیب ببینی!
با صدای آشنایی سرمو بلند کردم
-هی...
به صاحب صدا نگاه کردم
فرید بود

از رو سایبون مغازه برام دست تکون دادو گفت

-یه کمکی میکنی بیام پائین !

ابروهام بالا پرید

اون بود؟

کسی که ساتی رو تو هوا گرفت

اما اون که گفت قدرتی نداره !

هرچند

من عملا از اون قدرتی ندیدم

جز یه سقوط احمقانه.

پرواز کردم و موازی سایه بون ایستاد و گفتم

-همراه با قدرتت ! عقلتم از دست دادی؟

نیشش باز شد و گفت

-اگه اینکارو نمیکردم الان تو بغلت سالم نبود !

درست میگفت

اما بهش رو ندادم و گفتم

-اگه این سایبون نبود جفتون الان سالم نبودین

چشمکی زد و گفت

-رو حساب همین پریدم! وگرنه انقدر هم جان بر کف
نیستم
اومد لبه سایبون نشست و گفت
-منتظر تماست بودم!
پوزخند زدم و گفتم
-حالا حالا ها باید منتظر بمونی
پرواز کردم و بالا رفتم که داد زد
-هی .. منو بیار پائین
نگاهش کردم و گفتم
-یه بار دیگه پرش رو امتحان کن
پشت کردم تا از شدور شم که گفت
-تو و اون دختر الان مدیون من هستین ها!
باید بدون توجه به حرفش میرفتم
اما خشم یهو کل وجودمو گرفت
خیز برداشتم سمتش
از این برگشت ناگهانیم شوکه شد
یغه لباسشو تو دستم گرفتم و کشیدمش تو هوا

با شوک فریاد زد و تو زمین و هوا سرش داد زدم
-کسی که مدیونه .. توئی ... تا ابد ... اینو یادت نره
خواستم پرتش کنم رو سقف پشت بوم نزدیکمون که مچ
دستم رو گرفت

[29.03.21 00:04]

#کوازار

#۳۴۰

یه لحظه چشم تو چشم شدیم
فرید قبل اینکه پرتش کنم گفت
-میدونم !

یه لحظه مکث کردم

نگاهش کردم

همین چند لحظه رو استفاده کرد و گفت

-عصبانیت کردم که برگردی...

اخمم تو هم رفت و فزید گفت

-قول میدم مفید باشم... مثل امشب که مفید بودم !

نفسمو با حرص بیرون دادم
 باید پریش میکردم رو سقف اون ساختمون و دور میشدم
 قبل اینکه خودم رو درگیر دردرس هاش کنم
 اما نمیدونم چرا نتونستم
 تو همون حال پرواز کردم و بدون ن.اه کردن بهش گفتم
 -وای به حالت ... اگه دردرس درست کنی...
 منتظر جواب سعید نمودمو خیز گرفتم سمت عمارت
 جدید

از این حرکت و سرعتم فقط هین گفتم و فرود اومدم
 یه دستم دور ساتی بود و یه دستم یغه فرید رو گرفته بود
 رو زمین ایستادم و فرید رو رها کردم
 نتونستم تعادلش رو حفظ کنه افتاد رو زمین
 گیج نشست و قبل اینکه تکون بخوره رابین دستش دور
 گردن فرید بود
 سریع گفتم
 -ولش کن... دشمن نیست
 رابین یه قدم عقبرفت و سارا دوئید سمت ما

کمک کرد ساتی رو بزارم رو زمین
کنارش نشست و گفت

-چی شده ؟

موهای ساتی رو از رو صورت کنار دادم و گفتم

-فعلا نمیدونم

رابین خیره به فرید گفت

-این کیه ؟

فرید سریع گفت

-من نجاتش دادم !

با اخم نگاهش کردم که زود حرفش رو خورد و گفت

-منظورم این بود که کمک کردم

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم

-فرید یه دو رگه بود که چند روز پیش ساتی اونو پاک کرد !

سارا هینی گفت و رابین شوکه پرسید

-چکار کرد!؟

فرید خودش گفت

-منو تبدیل به یه انسان عادی کرد

بدون توجه به بحث اونا
 دستمو گذاشتم رو قلب ساتی و از انرژی خودم آروم وارد
 وجودش کردم
 چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم
 -ساتی ...
 نفس عمیقی کشیدم
 نفسی که با عطر ساتی ریه هام آروم پر شد و زمزمه کردم
 -برگرد به من ...
 دست سردی رو دستم قرار گرفت و چشم هام رو باز کردم
 چشم های تیره ای مشکی ساتی رو به روم بود
 لبخند بی روحی زد و گفت
 -بازم گند زدم سام ...

[30.03.21 00:13]

#کوازار

#۳۴۱

ناخودآگاه از این حرف ساتی اخم کردم

دستش رو گرفتم
 کمک کردم بشینه و کنار گوشش گفتم
 -دیگه هرگز این حرفو نزن.
 آروم سرش رو چرخوند و نگاهم کرد
 نگاهم از چشم هاش
 افتاد رو لب هاش
 دلم میخوایت بغلش کنم
 لب هاش رو ببوسم و برگشتش به من رو نفس عمیق
 بکشم
 اما...
 نمیتونستم
 نمیتونستم هم ساموئل باشم و هم...
 سام...
 نفسمو آروم از ریه هوم بیرون دادم و ساتی گفت
 من چیزهایی دیدم... خیلی چیزها...
 یهو رد خشم نشست تو نگاهش و گفت
 -اخوان شبکه من رو دزدیده! الان شبکه رو اجرا کرده

رابین و سارا هم زمان گفتن

چی؟

ساتی به بچه ها نگاه کرد و من پرسیدم

-چطور فهمیدی؟

دوباره

سریع

به من نگاه کرد و گفت

-نمیدونم چطوری بگم ... من انگار تو...

خواست ادامه بده که انگشتمو گذاشتم رو لب هاش و

گفتم

-بزار خودم بخونم...

داستان از زبان ساتی:

انگشت اشاره سام نشست رو لب هام

چقدر دلم میخواست جای انگشتم، لب هاشمینشست

رو لب هام.

دلم گرفته بود

از خشمم

از شکستم
 و از همه بدتر...
 از چیزی که مال من بود اما الان تو دست اخوان بود
 شبکه ردیاب انرژی
 خاص دست کم دو سال تلاش من بود .
 انگار بخشی از وجود من بود که دزدیده شده
 برای خط به خط برنامه هاش زحمت کشیده بودم
 چقدر صحیح و خطا
 چقدر ارتقا
 تا بلاخره تبدیل شد به یه شبکه کامل
 نه فقط من
 دو قلوها و سام هم وقت و انرژی گذاشته بودن
 حالا حاصل دسترنج ما ... دستمایه پیشرفت اخوان بود
 دوست داشتم عریاد بزمن به سام بگم چی دیدم
 چطور دیدم
 کجا بودم
 اما قبل اینکه من چیزی بگم سام گفت

-بذار خودم بخونم
 خواستم بگم چطوری
 اما چشم هاش رو بست
 ناخودآگاه منم چشم هامو بستم و جریان ملایم انرژی انگار
 از سر انگشت هاش وارد وجود من شد
 بی ارادا لبخند زدم و نفس عمیق کشیدم
 تو سرم زمزمه کردم
 -کاش مثل انرژی که منو احاطه میکنه ... بازوهات هم
 منو احاطه میکرد...
 آرام ... اما واضح ... صدای سام رو تو سرم پیچید
 -چشم ... آساره نقره ای من...

exChange Gr [30.03.21 00:26]

#کوازار
 ۳۴۲#

آرام ... اما واضح ... صدای سام رو تو سرم پیچید
 -چشم ... آساره نقره ای من...

صداش انقدر دلنشین بود که فقط لبخند زدم. اینبار نه

فقط با لب هم

بلکه با قلبم

قلب که برعکس چند دقیقه میش

گرم از عشق و لبریز از آرامش بود

چشم هامو آروم باز کردم

سام خیره به من بود

با یه لبخند محو

قبل اینکه بفهمم چی شد. دستش دورم حلقه شد و پرید

چنان سریع اوج گرفتیم که تو کسری از ثانیه بالا تر از ابر

ها

معلق ایستاده بودیم

چشم هامو که از سرعت این پرش بسته شده بود خواستم

باز کنم.

اما لب های سام رو لبم نشست و دوباره محو شدم

محو این آغوش

محو این بوسه و...

محو این آرامش
 سام سرشو عقب بردو به اجبار چشم هامو باز کردم
 نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
 -زیر نور ماه ... چشم هات مثل دوتا ستاره نقره ای
 میدرخشه...
 دست هام قاب صورتش شد و گفتم
 -بخاطر نور ماه نیست ...
 سوالی نگاهم کرد
 اما من به لب هاش نگاه کردم و گفتم
 -بخاطر لب های توئه... بخاطر شیرینی بوسه های تو...
 اینبار من لبشو بوسیدم
 یه بوسه نرم
 اما یه آغوش سخت و بوسه ای که لحظه به لحظه شدید
 تر شد
 دست سام کمرمو به خودش فشرد و تو گوشم لب زد
 -۲ تا کار واجب داریم؟
 سرش رو تکون داد و من آروم پرسیدم

چی؟

تو همون حال کمرمو نوازش کرد و دست هاش آروم بالا
رفت

تو گوشم گفت

-یک ... بریم پایگاه جدیدو سر و سامون بدیم و...

لاله گوشم رو نرم مکید و گفت

-دو ... برگردیم اتاق مبنا و این حال خراب منو سر و

سامون بدیم...

ریز خندیدم

دست خودم نبود

اعتراف سام به حال خرابش برام لذت بخش بود

و این خنده از سر ذوق بود

هرچند حال من از سام خراب تر بود.

سام سرش رو عقب برد.

مشکوک نگاهم کرد و با شیطنت گفتم

-نمیشه اول بریم سراغ گزینه ۲؟

[30.03.21 23:29]

#کوازار

#۳۴۳

چشم های سام برق زد

یه برق دوست داشتنی که ضربان قلبنو بالا برد و...

لبخند و خجالت رو هم زمان به صورتم آورد...

کنج لبش بالا رفت و گفت

-چرا که نه...

دوباره بغلم کرد و گفت

-فقط یه کوازار کوچولو لازم داریم...

اینو گفت

خواست پیره که یه کوازار درست رو به رومون باز شد

فکر کردم کاره سامه

اما

آترین از داخلش خارج شدو به سمت زمین پرت شد

سریع خودسو کنترل کردو برگشت بالا

سوالی به ما نگاه کردو با شوک گفت

-سام... اومدم دنبال تو
به سام که ابروهایش بالا پریده بود نگاه کردم
سام زیر لب گفت
-انقدر تصادفی؟
ساعتی سوالی نگاهمون کرد.
نفسمو با آه بیرون دادم و گفتم
-فکر کنم علاوه بر خوش شانسی فردیمون! ترکیبمون خیلی
خوش شانس نیست
سام آرام خندید
سری تکون داد و گفت
-شایدم آترین تویی موقع رسیدن خیلی مهارت داره
خندیدم
چشم های آترین ریز شد و گفت
-هی... قضیه چیه؟
دست سام دورم آزاد شد و من از بغلش جدا شدم
خودم کنارش پرواز کردم
آترین با نیش باز گفت

-هممم... فکر کنم بازم به موقع رسیدم!
خندیدم و گفتم

-تا از کدوم سمت به قضیه نگاه کنی
آترین با نیش باز خواست جواب بده
که سام گفت

-چه اتفاقی افتاده آترین که دنبال من اومدی؟
لبخند ساتی سریع محو شد.
نگران به سام نگاه کرد و گفت

-یه رها سازی بزرگ انرژی داشتین و ... خب... انرژی
جدید بود ... برای همین همه نگران شدن ... به من گفتن
ازت پرسم چه اتفاقی افتاده
سام به من نگاه کرد
کلافه گفتم

-حالا که شبکه نداریم چطور باید پیداش کنیم
آترین شوکه گفت
-شبکه نداریم؟
سام سر تکون داد و گفت

-اخوان ساختمون خونه ساتی رو نابود کرد. همه چی از دست رفت . البته قبلش شبکمون رو دزدیده !
آترین شوکه گفت
-نکنه نیرو اون انفجار بود که حس شد.
سام با تکون سر گفت نه
به من نگاه کرد و گفت
-اون نیرویی که حس شد ... نیرو این خانم بود !
به سام نگاه کردم
چی گفت ؟
نیرو من
سوالی سر تکون دادم
سام لبخند زد و گفت
-وقتی تو گوی نقره ایت محو شدی...
منم حسش کردم... یه قدرت خالص و البته...
مکث کرد
نگران گفتم
-چی؟

سام لبخندش کم رنگ شد و جدی گفت
-خطرناک...

[30.03.21 23:55]

#کوازار

#۳۴۴

ناخودآگاه با شوک هیپی گفتم و نگران به سام نگاه کردم
سام سر تکون داد و گفت
-حق داری بترسی ساتی ... منم ترسیدم ... چون واقعا این
حجم از قدرت درونت منو هم شوکه کرد...
دوباره مکث کرد
اینبار آروم تر گفت
-مخصوصا با چیزی که تو ذهنت خوندم
قبل اینکه من بخوام چیزی بگم
آترین گفت
-تو ذهن ساتی چی دیدی؟
منتظر جواب سام نمود

به من نگاه کرد و گفت

-اصلا چرا اینهمه قدرت رو رها کردی؟ بخاطر اخوان؟

من فقط به آترین نگاه کردم

انگار حرف زدن یادم رفته بود

سام جواب داد

-تاسف ... تاسف بدترین حس دنیاست... مخصوصا که

با خشم ترکیب بشه ... خشم و تاسف خیلی خطرناک

هستن و ساتی ... دچار هر دو شد... قدرتش بی محدودیت

رها شد و ... شما انرژی رو حس کردین

آترین با ذوق گفت

-گوی بود دوباره؟ این دفعه چکار کرد؟

با این حرف به من نگاه کرد

سام هم به من نگاه کرد

انگار اینبار دیگه باید خودم جواب میدادم

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-نمیدونم دقیقا... اما ... ام... خودم درون گوی خودم

محو شدم ... بعد یه جایی ظاهر شدم که پر از گوی بود ...

اونجا تو یه گوی اخوان رو دیدم . اما تا اون گوی رو گرفتم
... همه چی محو شد و از حال رفتم...

چشم های آترین گرد شد

شوکه به سام نگاه کرد

لب زد

-اون آینده رو می بینه!؟

از سوال آترین خودم هم شوکه شدم

به سام نگاه کردم

سام اما همچنان آروم بود

فقط لبخند زد و گفت

-نه...

به من نگاه کرد و ادامه داد

-تو میتونی زمان حال رو ببینی ... مثل یه ستاره دنباله دار

که به هر کجا که بخواهد میتونه بره و ببینه ... اما نمیتونه

چیزی رو لمس کنه و تغییری روی اون ایجاد کنه ...

تازه متوجه شدم چی شده بود

سام گفت

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-تو با قدرتت... میتونی هر چیزی که میخوای ... هر کجا
دنیا باشه رو ببینی... اما ... نمیتونی به اون نقطه منتقل
شی یا...

خودم گفتم

-یا لمسش کنم؟

سام سری تکون داد و گفت

-این قدرتت بی نظیره...

آترین لب زد

-و البته درد آور...

VIP [01.04.21 00:39]

#کوارزار

#۳۴۵

نگاهش کردم و گفتم

-درد آور؟

سر تکون داد و گفت

-دیدن پیزی که قدرتی برای تغییرش نداری درد آور...

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم
یاد دیدن شبکه ام تو دست اخوان افتادم و گفتم
-خیلی ... خیلی...

سام گفت

-بهتره وقت رو تلف نکنیم ... هدف اول ما فعلا پیدا کرد
اخوان
نگاهش کردم و گفتم
-نه!

یه تای ابروش رفت بالا
سوالی نگاهم کرد
خودم گفتم

-نه ... هدف اول ما نابودی اخوانِ سام...
جدی نگاهم کرد و گفت

-نابودی واژه کمی نیست که به راحتی استفاده کنیم... ما
اول باید اخوان پیدا کنیم... تخلیه اطلاعاتش کنیم و بعد
... برای نابودیش تصمیم بگیریم .
چند لحظه هر دو جدی به هم نگاه کردیم

بدون هیچ حرفی
تو سکوت
با سام موافق بودم.
باید تخلیه اطلاعاتش کنیم
اما اولویت من فقط نابودی اون عوضی بود
آترین آروم گفت
-ببخشید وسط جنگ نگاه جذابتون! اما فکر کنم دف اول
ما ساختن یه پایگاه جدیده!
با این حرف هر دو به آترین نگاه کردیم
شونه ای بالا انداخت و گفت
-اگه با نگاهتون منو نمیکشین حداقل بگین بقیه کجان تا
برم پیششون
سام با همون لحن جدی گفت
-بیا
خودش پرواز کردو به سمت پائین و به سرعت دور شد
آترین نگاهم کرد و گفت

-سام درست میگه... هدفت رو نذار رو نابودی کسی یا چیزی ... مگه اینکه صد در صد از تصمیمت مطمئن باشی با این حرف پرواز کرد و پشت سر سام رفت به دور شدن هر دو نگاه کردم -مگه اینکه صد در صد از تصمیمت مطمئن باشی ! واقعا ؟

واقعا اونا مطمئن نبودیاخوان باید نابود شه؟ چرا؟

نمیتونستم درک کنم

پشت سر اونا رفتم

تو سرم کلی فکر و خیال بود

و پس،ذهنم یه چیزی میچرخید

سام....مردی که تو یه لحظه از سام شیطون و عاشق

تبدیل میشه به ساموئل بی روح و جدی !

این تغییر طبیعی بود؟

چرا برام قابل تحمل نبود

یه جوری این تغییر فاز سام هر بار دلم رو سنگین میکرد

رسیدیم به بالای خونه باغ
سام چرخي زد
اما پائين نرفت
من و آترین هم کنارش پرواز کردیم که سام گفت
-نیستن... نه سارا... نه دو قلوها...
نگاهم کرد و گفت
-میتونی چک کنی کجان؟
-چرا نمیریم پائین
-چون نبودن اونا اون پائین یه دلیل داره و ما لازمه دلیل
این اتفاق رو اول بفهمیم
اخم کردم و گفتم
-اما من نمیدونم چطور باید چک کنم
سام اخم کرد و گفت
-امتحان کن تا بفهمی...

[01.04.21 01:05]

#کوازار

#۳۴۶

عصبانی اخم کردم
داشت منو تحت فشار میداشت
جلو آترین دوست نداشتم کم بیارم
کمی از اونا فاصله گرفتم.
نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم
خب ... حالا باید چکار کنم ؟
تو ذهنم مرور کردم
گوی ... من به گوی نیاز دارم
زیر لب زمزمه کردم
-بیا کوچولو ... فکر کنم بهت نیاز دارم...

داستان از زبان سام : exChange Group
من خودم میتونستم رابین و بنیامین رو پیدا کنم
اما دوست داشتم ساتی این کار رو کنه
اون باید استفاده واقعی از قدرتش رو یاد میگرفت
اگر به قدرتش تسلط داشت ...

اخوان انقدر راحت از جلو چشمش محو نمیشد
 اگر به قدرتش تسلط داشت
 اینجور بی حد مرز انرژیش رو رها نمیکرد
 اون نیاز داشت به تسلط رو قدرتش و این تسلط بدست
 نمی اومد جز با تمرین و تکرار...
 آترین آروم گفت
 -این خونه باغ خوب نیست... خیلی تو بافت شهریه
 با حرفش با پایین نگاه کردم و گفتم
 -انقدر بزرگ هست که از خونه های اطراف به اندازه کافی
 دور باشیم
 آترین گفت
 -آره اما انقدر تو بافت هست که پیدا کردنش راحت باشه
 ...
 چرخ زده و گفت
 -و دیده شدنمون...
 تو این مورد حق با آترین بود
 ما دیگه مخفی نبودیم

دیده میشدیم و این قسمت سخت ماجرا بود
به ساتی نگاه کردم
دستش رو بالا آورد
گوی نقره ای تو دستش پدیدار شد و آترین گفت
-گوی؟
میخواه چکار کنه؟
لب زدم
نمیدونم
ساتی چشم هاش رو باز کرد
به گوی نگاه کرد
برق نور نقره ای یه لحظه همه جارو گرفت و
لحظه بعد
خبری از ساتی نبود. آترین هینی گفت و لب زد
-کجا رفت
تو وجودم آشوب بود
اما آروم گفتم
-رفت به دنیای گوی های آساره...

[02.04.21 22:44]

#کوازار

#۳۴۷

آروم گفتم

-رفت به دنیای گوی های آساره

چشم های آترین گرد شد

اما فقط آروم سر تکون داد

نمیتونستم منتظر بمونم

هر لحظه به اندازه یک سال برام میگذشت و

نفس کشیدن برام سخت

عصبی دست برم تو موهامو آترین گفتم

-اگه انقدر رفتنش عصبیت میکنه چرا فرستادیش بره؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم

-من خوبم!

ابروهاش بالا پرید و گفتم

-آره برای همین چشم هات کریستالی شده و انرژی تات
اینجا حس میشه

اخم کردم بهش و گفتم

-با من بحث نکن آترین

چشم هاش رو گرد کرد و گفت

-سام! من بحث نکردم

میدونستم حق با آترینه

اما انقدر کلافه بودم که بی منطق شده بودم

خواستم جوابشو بدم که ساتی جلوم ظاهر شد

شوکه گفتم

-سام... به بچه ها حمله شده... اونا در حال فرار به

سمت خارج از شهر هستن. رابین تنهاست. با سارا و فرید

تو بغلش نمیتونه بجنگه... exchange

نمیدونستم از برگشت بی دردسر ساتی خوشحال باشم

یا از شنیدن خبری که ساتی داد

آترین قبل من گفت

-فرید کیه؟

بدون توجه به این سوالش گفتم
-مسیر نشون بده ساتی ... اخوان عوضی با شبکه تو داره
ما رو ردیابی میکنه...

ساتی با عصبانیت سر تکون داد و پرواز کرد
من هم پشت سرش به سرعت رفتم
آترین داد زد

-کسی نمیخواد جواب منو بده؟
هیچکدوم بهش جواب ندادیم و دور شدیم
وقتی برای این توضیحات نبود.

داستان از زبان ساتی :
باورم نمیشد اینبار انقدر راحت تونستم وارد اون دنیای
عجیب بشم

به یه گوی نگاه کنم
رابین رو ببینم و به خواست خودم
انقدر راحت برگردم
اما جدا از این اتفاق

اصلا باورم نمیشد
شبکه ای که برای پیشرفت کار خودمون درست کرده
بودم...
حالا تو دست های اخوان شده نقطه ضعف ما!
مسلمما حالا اخوان میدونه سارا زنده است...
اون حتی همین الان میدونه ما کجا هستیم و...
مسلمما...
دیگه میدونه منم یه فرشته شدم....
لعنتی ... لعنتی...
از دور رابین رو دیدم
سه تا اکوان دورگه با بالهای سیاه دنبالش بودن
سام رسید کنارم و گفت
-تا نیاز نشد وارد نبرد نشو
قبل اینکه بتونم مخالفت کنم سام خیز برداشت سمت
رابین و از من دور شد
آترین هم پشت سرش خیز برداشت و داد زد
-چرا؟

[02.04.21 22:56]

#کوارزار

#۳۴۸

بچه ها من اول رمان توضیح دادم کوارزار یعنی چی . معنیش
 چیه. تلفظش چطوریه. واژه انگلیسیش چی میشه و چه
 ارتباطی به رمان داره هم الان که کاملا مشخصه.
 اگر باز برای کسی سوال هست بگه دوباره توضیح بدم ☺

داد زدم

-چرا

اما هیچکدوم جوابی ندادن و دور شدن
 عصبی بالا تر از همه به پرواز خودم ادامه دادم
 اون پائین سام به یه اکوان حمله کرد
 منتظر یه نبرد بودم
 اما سام فقط اون اکوان رو از پشت گرفت و با دست دیگه
 به پشتش کوبید

تو یه لحظه نور آبی اون اکوان رو گرفت و لحظه بعد محو شده بود

آخرین هم به یکی دیگه حمله کرد
تا آخرین دومی رو نابود کنه. سام اکوان سوم رو نابود کرد
پوزخند زدم

این که خیلی ساده بود
خواستم برم پائین و بگم سام بیخود منو گذاشت عقب
اما یهو سیاهی گوشه نگاهمو گرفت
برگشتم به اون سمت و دهنم باز موند
اینبار ده !

نه نه

۲۰ ! نه نه

خیلی بیشتر بودن و انگار داشتن بیشتر هم میشدن
همه به سرعت به سمت سام و بقیه می اومدن...
خدای من...

نبرد تازه داشت شروع میشد

بالا تر رفتم و به دور نمای این نبرد نگاه کردم

سام

آترین و...

رابین که دو نفر تو بغلش بودن

و اکوان هاپی که مطمئن بودم بیشتر از ۳۰ نفر هستن

اخوان عوضی

ما رو روی شبکه داشت و بهمون حمله کرده بود

سام شمشیرش رو احضار کرد و بال های سرخ آترین تو

شعله های آتیش محو شدن...

صدای سام رو تو سرم شنیدم که گفت

-تا مجبور نشدیم... خودتو نشون نده

سریع پرسیدم

-چرا؟

سام جواب نداد و حمله رو شروع کرد

شعله های سرخ و رعدی که دونه دونه اکوان هارو از بین

میبرد

اما انقدر زیاد بودن که تو چشم به هم زدنی حلقه کوچکی

دور سام و بقیه درست شد

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

سام شمشیرش رو تو هوا تاب داد و رعد قدرتمندی ظاهری
شد

شمشیرش رو به اطراف چرخوند و تعداد زیادی از بین
رفتن

آترین مثل یه گوله سرخ به سمت یه دسته رفت و یهو دور
تا دورشو شعله آتیش گرفت و تعدادی سوختن
اما دوباره اکوان های جدید اضافه میشدن
این عوضی های دورگه تمومی نداشتن
به اطراف نگاه کردم

یه دسته دور تر در حال نزدیک شدن بودن
تا دیدم فهمیدم اون عوضی ها برای من هستن...
برای من که نابودشون کنم...

Exchange Group

[04.04.21 00:34]
ROMAN #کوازار

۳۴۹#

میدونم سام گفت تا لازم نشد وارد نشم

کاری از EXCHANGE GROUP

اما اگه این گروه برسن
 سام و بقیه به کمک نیاز دارن...
 مخصوصا که سارا و فرید هم این وسط معلق موندن...
 پرواز کردم به سمت لشگر جدید اکوان
 با هوای پاک شب ریه هام رو پر کردم و زیر لب زمزمه کردم
 -وقت نشون دادن خودمونه کوچولو
 گوی نقره ایم تو دستم پیدا شد
 بین هر دو دستم چرخوندمش و تو ذهنم مرور کردم
 میخوام اون عوضی ها رو نابود کنم
 مسلما یکی یکی همیشه
 وقتی سام با شمشیرش میتونه یه دسته از اکوان هارو یهو
 نابود کنه...
 من چرا نتونم ؟
 به طرز عجیبی آروم بودم
 انگار نه انگار اولین بارمه...
 گوی نقره ایم رو به بالا پرتاب کردم
 تو نور ماه برقی زد و تو ذهنم تجسمش کردم

یه گوی براق که تو یه لحظه تبدیل به ده ها توپ میشه
 گویم به دستم برگشت و من به سمت اون دسته اکوان
 پرتابش کردم

یه پرتاب با همه قدرت و توانم...

گوی نقره ایم به سمت اون دسته حرکت کرد و تو هوا
 مثل چیزی که تو ذهنم تجسم کرده بودم
 تو یه لحظه

تبدیل به ده ها گوی شد و هر گوی

به یک اکوان برخورد کرد

با این برخورد دونه دونه درون گوی من محو شدن و مثل

یه ستاره نقره ای کوچک برق زدن و محو شدن...

لبخند زدم

نصف این دسته اکوان فقط با همین حرکت من محو

شون

اما لبخندم طولانی نبود

چون اون عوضی ها متوجه من شدن و همه به سمت من

حمله ور شدن

لعنتی...

من آماده نبرد رو در رو نبودم
اما دیگه چاره ای جز نبرد نداشتم
گویم رو دوباره تو دستم احضار کردم و به سمت اکوان ها
پرتاب کردم

به سرعت پراکنده شدن
اما گوی ها به ۵ تا از اکوان ها برخورد کرد و محو شدن
به عقب پرواز کردم

نیاز به فضا داشتم برای این حمله و...
اکوان ها بیش از حد داشتن نزدیک میشدن

داستان از زبان سام :

نمیخواستم ساتی دیده شه
نمیخواستم اخوان متوجه تبدیل ساتی و قدرتش بشه
اما وقتی دسته اکوان هابی که به سمتمون می اومد وسط راه
نصف شدن و به سمت بالا پرواز کردن فهمیدم ساتی
نتونست بی کار بمونه

بنیامین همین لحظه رسید و گفت
-من و رابین بچه هارو ببریم یه جای امن
داد زدم
-نه ... دیگه هیچ جایی امن نیست... از هم نباید دور
باشیم
آترین گفت
-آره ... هرجا ببریم اون عوضی ردیابیمون میکنه
با این حرف دوباره به اکوان ها حمله کرد
سارا نگران با جیغ گفت
-مارو که نمیتونه پیدا کنه... مارو بزارید پائین خودتون
برگردید اون سمت

exChange Gr [04.04.21 00:49]

ROMAN #۳۵۰

رابین گفت

-راست میگه

در حالی که به دسته جدید اکوان ها حمله میکردم داد زدم
-نه ! اخوان تا شمارو پیدا نکنه بیخیال نمیشه...
بنیامین هم به کمکمون اومد و در حال نبرد گفت
-اون از شما به عنوان نقطه ضعف ما استفاده میکنه ...
فرید داد زد

-پس مارو هم با خودتون بیرید اون سمت
همه بهش نگاه کردیم و سارا گفت
-نمیشه؟

آترین دور تا دورمون چرخید و گفت
-میشه اما خلاف قوانینه
حمله کردم به سمت اکوان های جدید و داد زدم
-فعلا به نبر ادامه بدین تا یه فکری کنم
با این حرف به بالا نگاه کردم
ساتی رو نمیدیدم
نباید زیاد دور میشد

دور شدن تو این شرایط به ضرر ما بود
به سمت بالا پرواز کردم و داد زدم

-میرم دنبال ساتی از هم دور نشید
به سرعت به سمت اکوان هاپی که بالا تر از ما در حال نبرد
بودن پرواز کردم
خود ساتی نبود
پس این عوضی ها داشتن چکار میکردن
یه گوی آساره به سمتم اومد
سریع خودمو عقب کشیدم و به جهتی که پرتاب شد نگاه
کردم
اوه...
خدای من...
اون ساتی بود که وسط اکوان ها کامل محاصره شده بود
برای همین نمیدیدمش
به سرعت گویش رو پرتاب میکرد
اما بخاطر فاصله کم اکوان ها هر بار تعداد کمی فقط نابود
میشدن و ساتی بیشتر تحت فشار قرار میگردم
یه اکوان از پشت سر به ساتی حمله کرد
ساتی سریع چرخید

نابودش کرد
اما دوتا دیگه دوباره از پشت بهش حمله کردن و بال های
ساتی رو گرفتن
گرفتن بالهای یه فرشته قدرت اونو محدود میکنه
فریاد زدم
-تن به تن بجنگ ساتی...
شمشیرم رو تاب دادمو با رعدی که پرتاب کردم ایکی از
کوان های که بال ساتی رو گرفته بود نابود کردم
با این حرکت من اونا متوجه من شدن و بخشی به سمت
من حمله ور شدن
ساتی داد زد
-سام... نمیتونم گویم رو احضار کنم
به دسته ای که به سمت می اومد حمله کردم و داد زدم
-وقتی دستات رو برای نبرد داری ... به گوی نیازی نداری
...

[06.04.21 00:52]

#کوازار

#۳۵۱

داستان از زبان ساتی:

صدای سام تو سرم تکرار شد

-وقتی دستات رو برای نبرد داری به گوی نیاز نداری!؟

اکوان پشت سرم بالم رو کشید و من به سمتش کشیده

شدم

یه نفر از رو به رو به من حمله کرد و چنگ زد به سمت

گردنم

ناخودآگاه دستم حرکت کرد

قبل اینکه بتونه لمسم کنه...

مچ دستش رو گرفتم

تو یه لحظه... exchange group

از زیر دستم ریشه های نقره ای شروع به حرکت کردن و کل

وجود اون اکوان رو گرفتن

دستم رو که رها کردم

ازش چیزی نمود جز یه گرد نقره ای که تو باد محو شد

همه این اتفاقات در حد یه پلک زدن بود
 اما همه اکوان های دورم شاهدش بودن
 اکوان پشت سرم خواست خودشو عقب بکشه
 اما تو یه حرکت چرخیدم سمتش و بازوش رو گرفتم
 اینبار ریشه های نقره ای تازه به شونه اون اکوان رسیده
 بودن که دستمو عقب کشیدم
 با این وجود

کل جسم اکوان تو چشم به هم زدنی تبدیل به یه غبار شد
 برگشتم و به اطراف نگاه کردم
 همه اکوان ها شوکه عقب رفته بورن
 پوزخندی زدم و گفتم
 -چیه ... دیگه نمیجنگین؟

یکی از اکوان های رو به روم پوزخند زد و به من حمله کرد
 خواستم دستش رو بگیرم اما خودشو عقب کشید و به زیر
 بغلم ضربه زد
 با درد بدی عقب رفتم

بقیه هم با دیرن این اتفاق نترس شدن و دوباره به سمت
حمله کردن

گوی آساره ام رو دوباره تو دستم احضار کردم

اما اینبار پرتش نکردم به سمت او

بلکه دستم رو بالای سرم گرفتم

گوی تو دستم تو یه لحظه دور تا دور من رو مثل یه

محافظ گرفت

محافظی از جنس ریشه های نقره ای

اکوان ها به دیواره دورم حمله کردن

اما هر کدوم با لمس من محو میشدن

تا متوجه بشن که چه بلایی داره سر خودشون میاد چندین

اکوان نابود شدن

حالا فقط ۸ تای دیگه مونده بودن

بلند گفتم

چی شد پس؟ حمله نمی کنید؟

همه هم زمان بال هاشون رو کامل باز کردن

فکر کردم میخوان هم زمان به من حمله کنن

اما یهو همه به سمت پائین خیز گرفتن

[06.04.21 01:30]

#کوازار

#۳۵۲

به پائین نگاه کردم

به سام که درگیر نبرد بود و...

اکوان هایی که به سمتش میرفتن

محافظ دورم رو محو کردم و خواستم به اون عوضی ها

حمله کنم

اما...

تمام اکوان های دور سام هم یهو خیز گرفتن به سمت زمین

و دور شدن... exchange group

طوری وسط نبرد ول کردن و رفتن

انگار که احضار شدن

کنار سام ایستادم و گفتم

-بریم دنبالشون؟

با تگون سر گفت نه
نگاهم کرد

چشم هاش کامل عصبانی بود و گفت
-بریم پیش بچه ها. باید یه فکدی برای سارا و فرید
بکنیم... اونا الان یه هدف آسیب پذیر برای اخوان هستن
حرفش که تمام شد

پرواز کرد سمت بچه ها
منتظر جواب من نموند

این مدل رفتنش

اون نگاه عصبانیش

ناخوداگاه حالمو بد میکرد

انگار چیزی درونم میگفت از من ناراحته

اما چرا سام باید از من ناراحت باشه؟

من که خطایی نکردم؟

یا کردم!؟

با این افکار پر تناقض پشت سر سام رفتم

آترین و بقیه وسط زمین و هوا ایستاده بودن

زود رفتم سمت رایین و سارا رو ازش گرفتم

سارا سریع بغلم کرد و گفت

-مرسی

رایین خندید و گفت

-کسی این نره غول رو نمیخواد؟

با این حرف به فرید نگاه کرد

بنیامین گفت

-نه داداش شرمنده ! برازنده خودته !

آترین هم خندید و گفت

-مرسی به کار منم نمیاد

فرید گفت

-یادش بخیر یه روزایی خودم بال داشتم به چه بزرگی !

از حرفش آترین شوکه نگاهش کرد و گفت

-بال داشتی؟ یعنی چی؟

قبل اینکه فرید جواب بده

سام گفت

-بسه دیگه ... چقدر حرف میزنین

صفحه گوشبش که مشغولش بود رو به سمت ما گرفت و
گفت

-اخوان برامون پیام فرستاده!

[07.04.21 00:25]

#کوازار

#۳۵۳

همه سکوت کردن و به سمت سام رفتیم
آترین گوشی رو از دست سام گرفت و خوند
-فکر نکنم راه های سنتی جواب بدن . نظرت در مورد
مذاکره چیه؟

خوندن پیام که تموم شد

آترین سرش رو بلند کرد
شوکه به من نگاه کرد و گفت
-شماره سام رو از کجا داره؟

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

-شبهه هارو هر بار به موبایلتون میفرستادم.... اکوان الان
شماره موبایل هممون رو داره
-مال من رو نداره
فرید این رو گفت و با نیش باز ادامه داد
-اما من الان شماره اونو دارم
سام گفت
-اونوقت فایده اش چیه؟
فرید گفت
-من میتونم یه جاسوس دو طرفه بشم
با این حرف رابین سرشو عقب برد
ناباورانه به فرید نگاه کرد و گفت
-یه طرف اخوان ! طرف دومت کیه اونوقت !
از لحن و قیافه رابین نمیشد نخندی
بخصوص ترکیبش با چهره شوکه فرید
فرید شاکی برگشت سمت سام
خواست چیزی بگه
اما سام کلافه گفت

-این بحث کافیه

گوشی رو از آترین گرفت

رو کرد به من و گفت

-جایی هست که رو شبکه تو قابل ردیابی نباشه؟

با تکون سر گفتم نه که سارا یهو گفت

-هست.

سوالی نگاهش کردم و سارا گفت

-خودت گفتی دیگه هر جایی روی زمین باشن قابل ردیابی

هست مگه اینکه برن زیر زمین !

مکت کردم

آروم سر تکون دادم

حق با سارا بود

به سام نگاه کردم و گفتم

-تنها گزینه ما زیرزمینه !

سام فقط نگاهم کرد

اما چشم هاش کاملا عصبی بود

آروم گفتم

-فور کنم نیاز به یه پایگاه زیر زمین داریم
سام باز هم مکث کرد که آترین گفت

-نمیتونیم ساتی

سوالی نگاهش کردم.

لبخند محوی زد و گفت

-ما زیر زمین انرژی خودمون تحلیل میره و زمان زیادی
نمیتونیم بمونیم... برای خودت هم فکر کنم همینطوری
باشه!

نمیدونستم

و این ندونستن حال رو حسابی گرفت

حتی بیشتر از این حقیقت که همیشه زیر زمین پایگاهی
بسازیم

سارا نگران گفت

-ما رو همیشه با خودتون بیرید

با ما زیر زمین همیشه بیاید! راه دیگه ای هم مونده؟

خواستم بگم باید پیدا کنیم

اما قبل من سام گفت

-آره... با اخوان مذاکره میکنیم!

[07.04.21 00:38]

#کوازار

#۳۵۴

ابروهام بالا پرید

مذاکره

با اخوان!

درسته سام همیشه آروم و تا حدود زیادی منطقی بود.
اما واقعا ازش انتظار نداشتم بخواد با اخوان ... این مرد

شیطانی ... مذاکره کنه

بنیامین فکر من رو اول از همه گفت

-با یه شیطان! مذاکره کنیم؟

سام نگاهشو بلاخره از من گرفت

به بنیامین نگاه کرد و گفت

-شبکه ساتی در لحظه جایگاه ما رو نشون میده

اما امکان ثبت مکان تو حافظه دراز مدت رو نداره... من و
آترین میریم برای مذاکره... تا سرگرم اخوان هستیم شما
هم یه پناهگاه ضد رادار بسازید
فکر سام خوب و درست بود.
خیلی درست
چون تا شبکه اجرا نشه
موقعیت افراد مشخص نمیشه
و وقتی اخوان در حال مذاکره باشه
احتمال ردیابی نشدن بیشتره
تازه من میتونستم با گوی هام چک کنم مطمئن بشم کسی
در حال کنترل ما نیست
اما....اما....
این نقشه خوب یه مشکلی داشت
اونم من بودم.
منی که میخواستم هم زمان هم پیش سام باشم و هم یه
پناهگاه ضد رادار بسازم
به سام نگاه کردم و گفتم

-منم میخوام همراه تو باشم
سام با تکون سر گفت نه
به گوشیش نگاه کرد و گفت
-به اخوان میگم آماده مذاکره هستم
کلافه گفتم

-من میخوام همراه تو باشم سام
سام سرش رو بلند کرد. جدی نگاهم کرد و گفت
-دفعه اول هم شنیدم چی گفتی ساتی و جواب من باز هم
نه هست !
-چرا نه ؟

-چون ما هرکدوم باید جایی باشیم که بهمون نیازه
تو سکوت. اما با عصبانیت
هر دو به هم نگاه کردیم
آترین آروم گفت
-من میتونم با پسر ها...
قبل اینکه من بخوام چیزی بگم سام گفت
-نه! آترین

خیره به چشم هام دوباره تکرار کرد
 - ما باید جایی باشیم که بهمون نیاز هست ساتی ... خودت
 میدونی در مورد چی دارم حرف میزنم... درسته؟
 باز هم فقط نگاهش کردم
 هیچ جوابی ندادم
 تو ذهم فقط مرور کردم
 - باشه ... پس تو به من احتیاجی نداری سام ...
 تو سرم جواب داد
 - ساتی ... مسئولیت هامون رو با احساساتمون قاطی نکن
 همه خیره به ما بودن
 ما تو سکوت فقط به هم نگاه میکردیم و تو ذهنمون
 با هم
 دعوا....
 دوباره تو ذهنم گفتم
 - ما از احساساتمون جدا نیستیم ... وقتی حتی مسئولیت
 هم خودش یه احساسه! چطور میخوای احساس رو از
 مسئولیت جدا کنی؟

سام نگاهم کرد و صدای موبایلش سکوت رو شکست
به گوشیش نگاه کرد و گفت
-اخوان زنگ زد...

[08.04.21 00:50]

#کوازار

#۳۵۵

هیچکس حرفی نزد و سام با موبایل تو دستش به سمت
زمین پرواز کرد
به رفتنش نگاه کردم که آترین گفت
-خیلی بالا هستیم مکالمه صوتی کیفیت نداره اینجا
فرید گفت

-جدا! من نمیدونستم! چرا؟
رابین گفت
-چون آنتن های مخابراتی به سمت زمین طراحی میشن نه
هوا
سارا گفت

-مگه موج بصورت کروی منتشر نمیشه؟
بنیامین گفت

-شدت موج و جهت موج رو با ساختارش قاطی نکن
فرید گفت

-چقدر بحث پیچیده شد
آترین خواست جواب بده که شاکی گفتم
-این چه بحثیه!؟ اونم الان!
همه برگشتن سمت من
کلافه گفتم

-نمیشه سام با اخوان تنها رو به رو بشه
ابروهای آترین بالا پرید و گفت
-تنها؟ پس من چیم؟

نگاهش کردم و گفتم
-آترین... اخوان با برنامه ریزی داره این قرار رو میذاره...
اینجوری شما رو میتونه غافل گیر کنه!
آترین خندید و گفت

-ساتی ... درسته اخوان قدرتمنده ! اما انگار تو یادت رفته
ما کی هستیم
بنیامین گفت
-اهریمن که پدر اخوان بود... الان تو جهنم محدود شده
رابین ادامه داد
-اونوقت اخوان بخواد به سام آسیب بزنه؟
آترین سر تگون داد و نگران گفتم
-قدرت تکنولوژی و آدم هارو دست کم نگیرین ...
آترین با ابروهای در هم گره خورده گفت
-منظورت چیه ساتی؟ با لحنی شاکی مثل لحنی مثل
خودش جواب دادم
-چطور تکنولوژی ما انرژی تولید میکنه که به سام قدرت
میده؟ همونطور هم ممکنه چیزی بسازه که قدرت شما رو
محدود کنه! یه حتی از بین بیره !
همه سکوت کردن و گفتم
-آره... درسته وقتی اخوان در حال مذاکره است احتمال
ردیابی ما کمه

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

اما چرا از این احتمال برای ضربه زدن بهش استفاده نکنیم؟
هان؟

مکت کردم

منتظر جواب بقیه بودم

اما سام

از پشت سرم

جواب داد

-چون من مردی نیستم که زیر حرفم بزنم!

[08.04.21 01:23]

#کوازار

#۳۵۶

برای چند لحظه نفس تو سینه ام حبص شد و با چرخیدن

سام دورم آرامم نفسم رو بیرون دادم

خیره به من نگاه کرد

اما به آترین اشاره کرد و گفت

-میسه سا را رو پیری ... من و ساتی باید حرف بزنیم

کاری از EXCHANGE GROUP

آترین سریع گفت چشم
اومد سمت سارا که شاکی گفتم
-اول بگو اخوان چی گفت
سام جواب نداد
فقط نگاهم کرد
آترین اومد سارا رو از بغل من گرفت
هیچکس حرفی نزد و دور شدن
نفسم رو با حرص بیرون دادم و سام گفت
-ساتی ... یه بار بهت گفتم... چیزی که داری میبینی!
اتفاقاتی که داره میفته! زندگی که داری زندگی میکنی! همه
و همه کاملا واقعیه! داستان نیست، توهم نیست، خیال
نیست ...
مکث کرد
میدونستم چی میخواد بگه
برای همین قبل اون خودم گفتم
-میدونم ... همه چی حقیقته! مخصوصا خطر و تهدیدی
که وجود داره!

سام سر تکون داد و گفت
 -دقیقا ... حالا که انقدر خوب میدونی! پس دیگه مشکلی
 اینجا نمیمونه... تو و پسر ها میرید برای ساخت پایگاه...
 من هم برای مذاکره میرم!
 با تکون سر گفتم نه
 گره افتاد بین ابروهای سام
 اما قبل اینکه چیزی بگه بهش گفتم
 -مشکل اینجاست که تو به حرف خودت اعتقاد نداری
به سمتش رفتم
 نزدیک سام متوقف شدم
 حرکت ملایم بال هامون باعث نزدیکی بیشتر بدن هامون
 میشد
 اما بدون توجه به این حس دلتنگی عجیب تو وجودم که
 فقط منتظر لمس سام بود...
 با انگشت اشاره کوبیدم تخت سینه سام و گفتم
 -اخوان ، خطرش، نقشه اش و بی شک سوپرایزی که
 براتون در نظر داره ! واقعیه! خیال نیست ! توهوم نیست

... خطره و تو داری خیلی خوشبینانه میزنی تو دل این
خطر!

سام اخمش بیشتر شد و گفت

-این یه قرار دو طرفه است... من تنها... اخوان تنها
ابروهام بالا پرید

چی!

حتی بدون آترین

سام گفت

- من زیر حرفم نمیزنم

شاکی گفتم

-آره چون تو یه فرشته ای اما اون یه شیطان! میفهمی با

کی چه قراری گذاشتی؟

اخم سام کمرنگ شد

آروم خندید

دستش نشست رو گونه ام و گفت

-من میفهمم... اما تو در جریان خیلی از حقایق نیستی

نمیدونستم به گرمای دستش تمرکز کنم

یا جوابش
فقط لب زدم
-سام...
اما جمله ام ناتمام موند
چون سام سریع لب هامو بوسید
چشم هام رو بی اراده بستم
اما قبل اینکه غرق این بوسه بشم سام سرش رو عقب
کشید
شوکه چشم هام رو باز کردم.
اما سام دیگه جلو من نبود
رفت...
با سرعت برق آسای خودش رفت و محو شد
لعنتی...
سام تنها رفت دیدار اخوان...

[09.04.21 11:58]

#کوازار

۳۵۷#

چند لحظه تو سکوت خشک سر جای خودم ایستادم
شوکه بودم

بلاخره به خودم اومدم

نفس عمیقی کشیدم و چشمم دنبال آترین و بقیه گشت
به سمت اونا پرواز کردم و آترین با دیدنم گفت

-سام کجاست؟

پوزخند زدم و گفتم

-رئیستون تشریف بردن ! تنها!

چشم های آترین گرد شد و شایکی گفت

-چی؟

رابین سریع گفت

-کجا رفته ؟ قرارش کجاست ؟

بنیامین گفت

-مگه قرار نبود با آترین بره؟

دست خودم نبود

از عصبانیت دوباره موزخند زدم و گفتم

-نگفت کجا! فقط گفت با اخوان صحبت کرده تنها میره و

زیر حرفش هم نمیزنه!

آترین شاکی گفت

-تو با گوی هات باید چک کنی ... پیداش کن کجاست...

نباید تنها بره

از نظر من حق با آترین بود

اما...

اما نمیخواستم این کارو کنم

سام گفت به من نیازی نداره!

پس بزار طبق خواست خودش پیش بره

موهام که تو باد رو صورتتم پخش میشد رو پشت گوشم

فرستادم و گفتم

-من فقط گوی هام رو چک میکنم ببینم اگه در حال

ردیابی ما نیستن یه پایگاه درست کنیم ... اما سام رو پیدا

نمیکنم

همه همزمان بلند و شاکی گفتن

-چرا؟

گویم رو تو دستم احضار کردم
انگشتم دور گوی ام قفل شد و لب زدم
چون سام اینجوری میخواد!
نگاهم رو صورت متعجب همه چرخید و چشم هام رو
بستم
نه سام بچه است... نه من... پس هر دو باید عواقب
تصمیمات خودمون رو بپذیریم!!
سام که گفت به من نیاز نداره و احساس مسئولیت رو به
دو بخش جدا تقسیم کرد
و من...

من که میخوآگ به این مرد مغرور خور رای نشون بدم
تصمیمش ، طرز فکرش و خواسته اش اشتباهه...

Exchange Group

داستان از زبان سام:
میتونستم خشم و عصبانیت درون ساتی رو حس کنم
اما چاره ای نبود
من یه فرشته ام

من نمیتونم از مقام پیام پائین و دروغ بگم
 زیر حرف و قولم بزنم و شرافتم رو نابود کنم!
 اما میدونم لحظه ای که تو ذهن ساتی ... صداش کنم...
 اون حتما با گوی هاش منو پیدا میکنه و میاد کمکم
 حتی ممکنا همین الان هم در حال پیدا کردن من با گوی
 هاش باشه

با این افکار خیز گرفتم سمت همون پارک...
 همون پارک که مرکز کوارزار های اخوان بود...
 اینکه از من یه قرار ملاقات بخواد...
 اونم درست وسط شبکه انرژی!
 کاملا مشکوکه...
 اما چاره ای جز این حضور نداشتم...
 باید برای درست کردن یه پایگاه مخفی زمان بخریم...

[09.04.21 23:45]

#کوارزار

#۳۵۸

از بالا پارک رو دیدم
 نزدیک تر که شدم آبنا و مجسمه وسط آب نما رو دیدم و
 کنار حوض رو زمین ایستادم
 بال هام رو محو کردم و به اطراف نگاه کردم
 خورشید در حال طلوع بود
 نگاهم دور تا دور پارک چرخید
 یاد اون بار که با ساتی اومدیم اینجا افتادم
 چقدر برام عجیب ، جذاب و ... جسور بود...
 یه موجود متفاوت که نیتونست در لحظه رو اعصاب من
 راه بره و با یه لبخند...
 آرومم کنه...
 ناخوداگاه لبخند زدم که صدای اخوان از پشت سرم اومد و
 گفت
 -جدا تنها اومدی؟
 برگشتم سمتش و گفتم
 -مگه خودت همین رو نمیخواستی؟
 نگاهش کردم

اونم تو هیبت کامل انسانی بود
 اما چشم هاش...
 پوزخند زدم و گفتم
 -خیلی دوست دارم بدونم چطور متولد شدی
 اخوان بلند خندید و گفت
 -حق داری ... کاری که اهریمن کرده در صورتون هم
 نمیگنجید
 با این حرف او مد سمت من و گفت
 -میدونی من دوست دارم چیو بدونم...
 جوابی بهش ندادم
 چند قدمی من دست به سینه ایستاد و گفت
 -تمام اون شبکه کاریه دختر فانی؟
 پوزخند زدم و گفتم
 -توانایی اون دختر حتی در صورت هم نمیگنجه!
 هر دو تو سکوت به هم خیره شدیم و اخوان گفت
 -تو هرچقدر اکوان های منو نابود کنی ... من صد برابرش
 تولید میکنم!

بلند خندیدم و گفتم
-گمون نکنم با سرعتی که ما میکشیم تو بتونی ...
پوزخند زد و گفت
-فکر نمیکردم انقدر احمق باشی که فکر کنی تو سه ماه
گذشته با رفتن اهریمن ... من بیکار نشستم !
دقیق نگاهش کردم
به چشم های مشکی و جهنمیش
چقدر خوندن ذهن اخوان به ما کمک میکرد
هرچند کار من نبود
اون از آتیش بود و فقط آترین میتونست ذهنش رو بخونه
...
درسته ما مطمئن بودیم اخوان در حال یه برنامه جدیده !
اما...
از اینکه تو ۳ ماه
چقدر پیشرفت کنه
هیج ایده ای نداشتم
لبخندی زدم و گفتم

-خوبه ... خوبه ... پس میخوای بیگی... تو به هدف اهریمن
رسیدی !

چشم های اخوان ریز شد و گفت

-هدف اهریمن ؟

سری تکون دادم و گفتم

-هممم

اخوان بلند خندید و گفت

-چرا فکر کردی من برای هدف اهریمن تلاش میکنم ؟

سکوت کردم

چون واقعا انتظار این حرفش رو نداشتم

اما اخوان

لبخند دندون نمایی زد و گفت

-خب ... اگه بخوام صادق باشم...

با همون لبخند از کنارم رد شد

چند قدم جلو تر رفت

ایستاد و گفت

-من از اینکه اهریمن رو برگردوندی جهنم...

برگشت سمت من و گفت
-ازت خیلی ممنونم...

[10.04.21 23:01]

#کوار

#۳۵۹

واقعا شوکه شده بودم
جمله اخوان تو ذهنم نمیگنجید

واقعا گفت

من از اینکه !!!

اهریمن رو برگردوندی جهنم!!!

خوشحالم؟!؟!!

واقعا چنین چیزی گفت؟

نمیتونستم حتی فکر کنم چرا!

چرا باید خوشحال باشه

اخوان با لذت سری تکون داد و گفت

-چی شد؟ سوپرایز شدی؟

دقیق تر نگاهش کردم و گفتم
-داری دروغ میگی!
سریع اخم کرد و گفت
-چرا باید دروغ بگم؟
-چون تو خیلی تلاش کردی مانع کار ما بشی و جلو
انتقالش به جهنم رو بگیری!
اخوان سری تکون داد و گفت
-اون موقع مجبور بودم! هرچند اگر واقعا میخواستم
مکت کرد
با غرور گفت
-میتونستم جلوتون رو بگیرم!
یه تای ابروم رو دادم بالا.
دست هام رو داخل جیب هام گذاشتم و گفتم
-مجبور؟
اخوان با لبخند جلو من شروع کرد به قدم زدن و گفت
-خب ... بزار برات اینجوری بگم سام!
نگاهم کرد و گفت

-یا بهتره بگم ساموئل! مگه نه ؟
 فقط نگاهش کردم
 دور زد و مسیر رفته رو آرام برگشت و گفت
 -چرا شما فرشته ها انقدر خشک هستین!
 وقتی باز هم سکوت کردم
 پوفی کرد و گفت
 -دوستت ... اهریمن... قدرت زیادی در فریب کاری
 داشت...

کلافه دستم رو زدم به کمرم
 دوست داشتم به اخوان حمله کنم و اطلاعات رو از
 ذهنش بکشم بیرون
 این طرز حرف زدنش داشت دیوونه ام میکرد
 اما لب هام رو فشردم و سکوت کردم
 اخوان گفت
 -خودتم یه زخم خورده از فریبکاری اهریمنی
 با این حرف با نیش باز به من چشمک زد
 وقتی هیچ حرکتی از من ندید

بلند خندید و گفت
- اهریمن هیچوقت فکر نمیکرد پسرش ازش جلو بزنه!
چشمکی زد و ادامه داد
- پسر کو ندارد نشان از پدر
به سمت من اومد و گفت
- اما من هدف خودمو داشتم! من دوست ندارم تا ابد پسر
اهریمن باشم! من خودم هستم! خودم...
مکثی کرد
نگاهش تو چشم هام چرخید
منتظریه حرکت از من بود
برق غرور تو چشم هاش میدیدم
آروم و با لذت خیره تو چشم های من زمزمه کرد
- من ... اهریمن زمین هستم!

[10.04.21 23:47]

#کوازار

#۳۶۰

جلوی خودمو گرفتم تا بهش حمله نکنم
تا آروم باشم و بهش توهم قدرت بدم
توهمی که باعث میشه افکارش رو از ذهنش بیرون بریزه!
اخوان با غرور به من لبخند زد و گفت
-تو نمیتونی با نابود کردن اکوان هام ... به من ضربه بزنی!
فقط وقت منو حروم میکنی!
دستش رو به سینه زد و گفت
-با شبکه ای که به لطف شما تو دست منه ... شما جایی
برای مخفی شدن رو زمین ندارین!
باز هم اون چشمک احمقانه اش رو زد و گفت
-میبینی ... دیگه زمین زیر دست منه ... شما اینجا شانسی
برای پیشرفت ندارین.

مکث کرد

لب هاش با غرور فرم لبخند گرفت
با افتخار گفت

-بهتون فرصت میدم ... جای حروم کردن وقت من ...
اینجا رو زودتر ترک کنید... نگران اون ابله های زمینی هم

نباشید... من قول میدم با اون ها مثل آدم های فانی دیگه
رفتار کنم

دستاش رو به کمرش زد و گفت

-حالا هم بهتره بری ... قبل اینکه از سخاوتم پشیمون

بشم.

لبخند زدم

تو ذهنم ساتی رو صدا کردم و گفتم

-کارها تموم شد؟ یا باز هم به زمان نیاز دارین؟

سریع جواب داد

-باز هم زمان لازمه ... البته اگر میتونی...

جواب دادم

-باشه... اما عجله کنید

اخوان مشکوک نگاهم کرد

از سکوت طولانی من مشکوک شده بود

نفسمو آروم بیرون دادم و گفتم

-میدونی ... من هیچوقت اهریمن رو خوب نشناختم

از این حرفم اخوان خندید

سر تکون داد و گفت
-تو تو این زمینه خیلی ضعیفی سام
لبخند زدم
خشمم رو عقب فرستادم
سر تکون دادم و گفتم
-آره... اما یه چیزی رو تو اهریمن خوب فهمیدم ! میدونی
چی بود؟
سوالی سر تکون داد نه که گفتم
-اهریمن هم مثل تو... متوهم بود و ... همین سرش رو به
باد داد
یه قدم رفتم سمت اخوان و گفتم
-با هر سرعتی که بتونی اکوان بسازی ... من دوبرابر تو ...
میکشم
گره افتاد بین ابروهاش
دور اخوان چرخیدم و گفتم
-من هیچوقت مخفی نشدم. این شما بودین که تو میدا
کردن ما ناتوان بودین و هنوز هم هستین

گره بین ابروهاش پر رنگ تر شد
 اما من لبخند زدم و گفتم
 -تو ... یه پسر بچه مغرور ... که هیچ چیزی از عالم بالا و
 قدرت و رسالت بقیه نمیدونه ! فکر کردی مالک زمین
 شدی؟
 ایستادم
 بلند خندید و گفتم
 -دنیا رو تعادله ... گویا پدرت اینو یادت نداده.
 از دیدن قیافه خشمگینش لبخند زدم و گفتم
 -هر کسی که این تعادل رو به هم بزنه محکومه به نابودی
 ... شاید زمان بیره اما هرگز نتیجه تغییری نمیکنه
 رو به رو اخوان ایستادم و گفتم
 -و یه مورد دیگه
 چشم هاش رو تنگ کرد
 تو یه حرکت مشتم رو کوبیدم تو چشم راست اخوان
 انتظار نداشت
 غافل گیر شده بود

شوکه عقب رفت و گفتم
-چشمک زدنت ، خیلی ابلهانه است!
با این حرف تو دم بهش چشمک زدم
اخوان تو یه لحظه از یه آدم شوکه تبدیل شد به یه مرد
لبریز از خشم
بال های سیاهش رو باز کردو بدون مکث
به سمت من
حمله کرد

[11.04.21 22:47]

#کوازار

#۳۶۱

اخوان به سمت من حمله کرد.
تو ذهنم به ساتی گفتم
-آترین رو بفرست اینجا ... میخوام ذهن اخوان رو بخونه
بال هام رو باز کردم و عقب پریدم
زمان لازم بود

نمیتونستم انقدر زود وارد نبرد بشم
 اخوان دوباره به من حمله کرد
 ساتی تو ذهنم گفت
 -نمیتونه بیاد
 -چرا؟

-چون ما نمیدونیم کجایی!!
 از جوابش جا خوردم
 منظورش چی بود؟

درسته من نگفتم کجا هستم
 اما اون که میتونه منو ببینه!
 نکنه قدرتش جواب ندادا؟

فرصت پرسیدن نداشتم. اخوان دوباره به من حمله کرد
 باید ذهنم رو به نبرد میدادم

نمیتونستم بیشتر از این با عقب نشینی ادامه بدم
 حمله اخوان رو دفع کردم و اخوان گفت

-این دنیا مال ماست ... اتفاقات اینجا با شما ربطی نداره
 با ضربه مشت تو سینه اش پرت شد عقب و گفتم

-هر جایی که روحی هست ... به من مربوطه...
 اینبار من بهش حمله کردم و گفتم
 -مخصوصا ارواح شیطانی
 اخوان ضربه دستمو اینبار دفل کرد
 مشتشو پس زدم
 اخوان با دستش به سمت من چنگ زد
 دستش در لحظه از حالت انسانی تبدیل به حالت شیطانی
 شد
 با فلس های گداخته و ناخون های بلند
 شمشیرم رو احضار کردم و با ضربه شمشیرم دستش رو پس
 زدم
 عقب گرد کردم
 با حرکت شمشیرم صاعقه ای به سمت اخوان پرت کردم
 صاعقه مستقیم به سمتش رفت
 اما اون لحظا آخر با بالهای سیاهش سپری در برابر صاعقه
 من ساخت
 انتظار هر اتفاقی رو داشتم

جز چیزی که میدیدم
تمام انرژی رعد رو سطح بال اخوان پخش شد و به اطراف
پراکنده شد
اخوان بال هاش رو باز کرد و گفت
-جالب بود نه ؟
فقط نگاهش کردم که با خنده گفت
-تکنولوژی انسان هارو دست کم نگیر
با این حرف دوباره به من حمله کرد
نمیدونم از چه چیزی براز دفع قدرت من استفاده کرد
اما دوباره و سه باره با رعد بهش حمله کردم.
هر دفعه دفع کرد
این حمله های من بی حاصل بود
درسته خورشید طلوع میکرد و قدرت من هر لحظه بیشتر
میشد
اما تا وقتی قورتم نتونه رو اخوان اثر بذاره...
بی حاصل بود
ارتفاع پروازم رو کم کردم

باید اخوان رو مثل اهریمن تو کوه کریستالیم اسیر میکردم.
کم شدن انرژی اخوان رو حس میکردم
اما کافی نبود
قدرت اخوان ... به طرز عجیبی...
هم سطح با اهریمن بود
اما...

نه به اون سیاهی...
فکری از ذهنم گذشت... شاید ساتی...
سریع این فکر رو از ذهنم دور کردم
قبل اینکه درگیر این افکار بشم
تو ذهنم فریاد زدم
-ساتی ... من تو محدوده همون پارکی هستم که با هم
رفتیم... آترین رو سریع بفرست
هنوز حرفم تموم نشده بود که اخوان دوباره به من حمله
کرد
وقت کم بود
باید قبل اینکه اخوان بتونه فرار کنه

یا اسیرش می‌کردم
یا آترین ذهنش رو میخوند
کلافه لب زدم
-ساتی...

صدای پر از آرامشش تو سرم جواب داد
-آترین الان پشت سرته عزیزم...

[12.04.21 00:11]

#کوازار

#۳۶۲

صدای ساتی

جوابش

آرامش صداش

لبخند رو رو لبم آورد

میدونستم این دختر همیشه تو سرش کلی برنامه داره...

تو همین لحظه اخوان هم اخمش تو هم رفت

به پشت سرم نگاه میکرد

سریع برگشتم

آترین با بال های سرخش به سمت ما می اومد
کنارش خورشید سرخ و طلایی در حال طلوع بود
آترین ... کنار این خورشید ... انگار یه طلوع دیگه بود....
اخوان با تمسخر گفت

-میگن فرشته ها قدرت دروغ گفتن ندارن ... گویا اینجا
موندن بهت توانایی های دنیوی هم داده

برگشتم به سمتش

نگاهش کردم و گفتم

-مگه دروغ گفتن رو جز توانایی های یه نفر حساب
میکنن؟

چشم هاش رو ریز کرد

با آرامش گفتم

-من سر حرفم بودم ... من دقیقا تنها اومدم برای
مذاکره!!!

اهریمن پوزخندی زد و گفت

-آره ... اما الان دیگه تنها نیستی ...

سری تکون دادم و گفتم
 -آره ... چون الان دیگه در حال مذاکره نیستیم!
 حرفم که تمام شد ، بدون مکث به اخوان حمله کردم
 باید موقعیتو آماده میکردم برای آترین...
 اخوان تا حمله من رو دید بال هاش رو بصورت سپر دوباره
 دور خودش گرفت
 اما من...
 برنامه دیگه ای داشتم
 تو یه لحظه
 شمشیرم رو محو کردم و پشت اخوان قرار گرفتم.
 به آترین نگاه کردم
 دیگه به ما رسیده بود
 متوجه هدفم شد
 سر تکون داد
 دو بال اخوان رو گرفتم
 هم زمان هر دو رو پائین کشیدم

باله‌اش از دور بدنش کنار رفت و آترین تو همین لحظه سر
اخوان رو لمس کرد
اخوان منتظر حمله من بود
نه این اتفاقات
میدونستم فقط چند ثانیه وقت داریم
چون اخوان وقتی به خودش بیاد به راحتی آترین رو کنار
میزنه
با تمام توان بالهای اخوان رو پائین نگه داشتم
آترین چشم هاش رو بست
اخوان تقلا کرد بال هاش رو آزاد کنه و با دست های
گداخته اش خواست به آترین حمله کنه
قبل اینکه دست هاش به آترین برسه، زانو پام رو بین دو
بال اخوان کوبیدم
از درد فریاد زد
اما این درد هم فقط چند لحظه دست های اخوان رو
عقب نگه داشت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

آترین هنوز چشم هاش بسته بود که هر دو دست گداخته
اخوان دور گردنش نشست

[12.04.21 00:29]

#کوازار

#۳۶۳

از تماس دست های گداخته اخوان با گردن آترین...
چشم های آترین یهو باز شد
باز...

شوکه و...

سرخ...

آترین شوکه خودش رو عقب کشید

اخذان سعی کرد دوباره آترین رو بگیره

اما من

بال های اخوان رو عقب کشیدم و اونو از آترین دور کردم

گردن آترین سرخ بود

سرخ و سوخته

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط به ما نگاه میکرد

داد زدم

-آترین ...

حواب نداد و اخوان خودشو از بین دست هام رها کرد

به من حمله کرد

درگیر شدیم

شمشیرم رو احضار کروم

با ضربات شمشیرم مانع از لمس دست های گداخته سام

رو بدن خودم میشدم

سام عملا به من حمله نمیکرد

اون فقط میخواست لمسم کنه.

حدس میزدم قدرتش تو دست هاشه

اما برای رها کردنش نیاز به لمس کردن داره

به آترین نگاه کردم

همچنان معلق بین زمین و هوا با بالهای سرخش که به آرومی

تکون میخورد

ایستاده بود.

دوباره دار زدم

-آترین...

اما جواب نداد

نگرانش بودم

به سمتش رفتم

اما اخوان دوباره به من حمله کرد

اینبار با خود شمشیرم و نه قدرت رعد به کتف اخوان ضربه

زدم

شمشیرم بخشی از بدن اون رو شکافت و اخوان خودشو

عقب کشید

با کتف خونه معلق بین زمین و هوا ایستاد

دست گداخته اش رو گذاشت رو کتفش و به آترین نگاه

کرد

سریع برگستم سمت آترین

شوکه ایستاده بود

به گردنش نگاه کردم

دیگه اثری از رد دست اخوان نبود

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

اخوان دوباره به من حمله کرد
من حمله اش رو دفع کردم و به سمت آترین پرواز کردم
آترین پلک زد

دست هاش رو بالا گرفت
کف هر رو دستش یه گوله سرخ پیدا شد
خوشحال شدم آترین برگشته
سریع جا خالی دادم تا گوله ها رو به سمت اخوان که
پشت سرم بود پرتاب کنه

اما...

آترین...

نگاهم کرد و هر دو گوله آتشین رو به سمت من پرتاب کرد

exChange Group [13.04.21 00:31]

#کوازار
#۳۶۴

گوله ها مستقیم به سمت من اومد

کاری از EXCHANGE GROUP

انقدر شوکه شده بودم که فقط به نزدیک شدن گوله های
آتشین آترین نگاه کردم

چرا

چرا این کار رو کرد

گرمای قدرت آترین رو حس کردم.

چشم هامو بستم

آماده سوختن پوستم بودم که

دستی رو شونه ام نشست

چشم هامو باز کردم

دور تا دورم نقره ای و سرد شده بود

صدای ساتی از کنار گوشم اومد

-البته که به حضور من نیازی نبود...

آروم خندیدم

فرشته مغرور من...

حالا حالا ها میخواست ناراحتیش رو به من نشون بده...

هرچند من رو حرفم بودم

اما از اینکه به موقع رسید

خوشحال بودم
بدون برگشتن به سمتش گفتم

-آترین مسخ شده

-میدونم

اینو گفتم

دستش رو از رو شونه من برداشت و گفت

-من آترین رو برمیگردونم ... تو برو سراغ اخوان...

با این حرف سپر نقره ای دورمون محو شد

ساتی به سمت آترین پرواز کرد و من...

به سمت اخوان حمله کردم

داستان از زبان ساتی

پایگاه ضد رادارمون تموم نشده بود که نبرد سام و اخوان

شروع شد

به خودم قول دادم دخالت نکنم

اما...

نتونستم

نمیتونم بزارم سام آسیب ببینه

اونم بخاطر اشتباه خودش !

هرچند

میدونم گاهی لازمه ما از غرورمون درس بگیریم تا تغییر کنیم

اما نتونستم عقب بمونم

وقتی سام گفت به آترین نیاز داره و پرسیدم کجاست

واقعا نمیدونستم کجاست

واقعا از قدرتم برای دیدن سام استفاده نکرده بودم

اما وقتی جواب نداد

استفاده کردم

با آترین به این سمت اومدیم

اما من عقب ایستادم

نمیخواستم دخالت کنم

واقعا دوست نداشتم تا مجبور نشدم پیام وسط

اما....

میدونم آترین اگه به سام آسیب بزنه بعد خیلی ناراحت

میشه

بعد از اینکه از این مسخ بیاد بیرون
 به سمت آترین پرواز کردم
 با چشم های سرخ پشت سر هم به من گلوله های آتشین
 پرتاب میکرد
 دوست نداشتم به آترین حمله کنم.
 اما گلوله های سرخش مانع از رسیدن من بهش میشد
 گویم رو احضار کردم و به سمت دست آترین پرتاب کردم
 به بازو آترین برخورد کرد و تو یه لحظه کل دست آترین رو
 در بر گرفت
 آترین شوکه به دستش نگاه کرد
 تا حواسش نبود به سمتش خیز گرفتم
 دستم رو گذاشتم رو گردنش و چشم هامو بستم
 آترین خواست به من حمله کنه که ریشه های نقره ای از
 زیر دستم بیرون زد و کل گردنش رو گرفت
 فکر کردم تمام شد
 اما مشت آترین تو شکمم نشستو منو با شدت به عقب
 پرت کرد

[13.04.21 01:00]

#کوازار

#۳۶۵

شکم از درد و حرارت سوخت
شوکه به بدنم نگاه کردم
لباسم سوخته بود و بخشی از پوست تنم هم انگار از بین
رفته بود

اما دردش کمتر از انتظارم بود
به آترین نگاه کردم

ریشه های نقره ایم داشت کل بدنش رو میگرفت
آترین اما دوباره به من حمله کرد

جا خالی دادم

گوی ام رو دوباره به سمتش پرتاب کردم
اینبار به کتفش خورد و شروف کرد به پخش شدن تو
بدنش

یه گوی دیگه هم پرتاب کردم و هر دو دستش مهار شد

چشم دنبال سام گشت
با اخوان نزدیک زمین در حال نبرد بودن
به آتدین نگاه کردم
تقریبا کل بدنش رو ریشه های من گرفت بود جز محدوده
قلبش
چشم هاش هنوز سرخ بود و مسخ شده
یه گوی نقره ای دیگه ظاهر کردم و پرت کردم به سمت
قلبش
گوی من به بدنش برخورد کرد و جسمش رو در برگرفت
چشم های آترین بسته شد و
همین لحظه
دیگه بال نزد
به سمت زمین سقوط کرد.
انگار از حال رفت
به سمتشرواز کردم تا بگیرمش
اما سرعت سقوط آترین بیشتر بود و من...
ازش دور بودم

فریاد زدم

-سام...

سام برگشت به سمت ما.

اون پائین تر بود

اخوان خواست از غفلت سام استفاده کنه و بهش حمله

کنه

اما با پرتاب یه گویم یکی از دست هاش رو تو ریشه های

نقره ای محدود کردم

سام به سمت آترین پرواز کرد.

اخوان به من نگاه کرد

نگاهش از من

به روی بالهام چرخید

پوزخند زد

خواستم دوباره بهش حمله کنم که اخوان پرید

فکر کردم به سمت سام حمله کرد

اما..

سام تنها بود

با آترین تو بغلش و...
به اطراف نگاه کردم
لعنتی...

خبری از اخوان نبود.

[13.04.21 23:47]

#کوازار

#۳۶۶

خواستم دوباره بهش حمله کنم که اخوان پرید
فکر کردم به سمت سام حمله کرد
اما..

سام تنها بود

با آترین تو بغلش...

به اطراف نگاه کردم

لعنتی...

خبری از اخوان نبود.

اخوان از دست دادیم....

سام به سمت من پرواز کرد و گفت

- هنوز رو گردنش جای دست های اخوان هست؟
با تکون سر گفتم نه

سام نفس راحتی کشید و گفت
-خوبه

عصبی گفتم

-خوبه؟ اخوان رو از دست دادیم... فرار کرد ... میگی
خوبه؟

سام لبخندی زد و گفت

-نترس ... آترین ذهنش رو خونده بود و...

چسمکی زد بهم و گفت

-منم الان ذهن آترین رو خوندم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-یعنی میدونی پایگاه اخوان کجاست؟

سام سر تکون داد و گفت

-آره ... - بریم دنبالش؟

سام به آترین نگاه کرد و گفت

-آترین رو ببریم پیش بچه ها و بعد بریم دنبال اون
عوضی...

سر تکون دادم.

سام پرید

منم پشت سرش پرواز کردم

میدونم ، میدونه پایگاه کجاست... حتما اینم از ذهن آترین
خونده

خودم حرفی نزدم و فقط دنبال سام رفتم

دوست داشتم اخوان چک میکردم در چه حاله

با این فکر گویم تو دستم ظاهر شد

تو مشتم گرفتمش و زمزمه کردم

-فعلا همیشه کوچولو... رئیس بزرگ عصبانی میشه...

سام از گوشه چشم نگاهم کرد

چشمکی تحویلش دادم

اخم کرد

اما لبخندش رو هم نتونست سریع مخفی کنه

جدی گفت

-هر بار که از از گوی ها برای دیدن کسی استفاده کنی
بخشی از قدرتت مصرف میشه که نیاز به جایگزین شدن
داره

سر تکون دادم

خودمم حسش کرده بودم و گفتم

-به نظرت چه چیزی قدرت منو جبران میکنه؟

سام سوالی نگاهم کرد و گفتم

-جبران؟

-منظورم اینه ، مثل رعد که قدرت تورو برمیگردونه ، یه

نور خورشید رد شده از عقیق برای آترین... برای من چه

چیزی این قدر تو داره؟

سام مشکوک لبخند زد

یه لبخند پر از غرور

ریلکس گفت

-هممم ... باید فکر کنم...

چشم هامو ریز کردم و گفتم

-قضیه چیه؟

لبخندشو مخفی کرد
سریع گفتم
-هی هی ... تو یه چیزی میدونی به من نمیگی...

[14.04.21 00:03]

#کوازار

#۳۶۷

سام سریع به من اخم کرد
انگار که میخواست این بحث رو به زور تموم کنه
خیز برداشت سمت ورودی مارپیچی که ساخته بودیم و
جوابمو نداد

شاکی پشت سرش خیز برداشتم و گفتم
-سام... راستشو بگو...

جوابی نداد و از مسیر مارپیچ مخفی ما رد شد...

داستان از زبان سام
مخفی کردن اطلاعاتم از ساتی برای من یه بازی جذاب بود

اون برای بدست آوردن اطلاعات حسابی تلاش میکرد و...
این تلاشش برام سرگرم کننده بود
تو ذهن آترین خوندم که یه مسیر ماریپیچ انرژی درست
کردن

یه شتابدهنده با چندتا موتور مولد جریان کار گذاشتن تا یه
شبکه ماریپیچ جریان درست کنن
اینجوری با ورود ما به این محدوده دیگه رد انرژیمون
مشخص نبود

محدوده بزرگی رو تحت پوشش قرار داده بودن
به سمت عمارتی که تجهیز کرده بودن پرواز کردم و گفتم
-به نظرم تا شبکمون رو پس بگیریم کافیه
ساتی شاکی گفت

-کافیه؟ منظورت چیه؟

تو حیاط عمارت ایستادم و گفتم
-هیچی... بریم

به سمت عمارت رفتم که ساتی بازومو گرفت و گفت
-صبر کن سام... باید صحبت کنیم.

با چشم هام به آترین تو بغلم اشاره کردم
 ساتی دستم رو رها کرد.
 آترین رو به سمت عمارت بردم
 اما ساتی بیرون ایستاد
 رابین اومد استقبالم و نگران گفت
 -چه اتفاقی افتاده؟
 آترین رو دادم بغلش و گفتم
 -حواست بهش باشه تا ما بیایم
 -کجا میرید؟ ما نیایم کمک؟
 -نه ... شما فقط حواستون به اینجا و بقیه باشه ... ممکنه
 دوباره به اینجا هم حمله بشه
 -چرا سام؟
 اخم کردم بهش و گفتم
 -حواستون به کاری که گفتم باشه... آترین که بیدار بشه
 همه چیز رو توضیح میده
 چرخیدم سمت ساتی که رابین گفت
 -حداقل بگو کجا میرید

در حالی که به سمت ساتی میرفتم جواب دادم
-دنبال اخوان...

با این جوابم
مکث نکردم و پریدم
ساتی هم سریع پرید
تو ذهنم گفتم

-گفتم کافیه ... چون وقتی شبکه رو پس بگیریم دیگه به
اینجا نیاز نداریم

ساتی تو ذهنم جواب داد

-متاسفم که باید یه خبر بد بهت بدم

با این جواب اومد کنارم

موازی من پرواز کرد

نکاهش کردم که گفت

-برعکس شما فرشته ها که تازه دارید تکنولوژی آدم هارو

یاد میگیرید ... اخوان خودش یه توسعه دهنده تکنولوژیه !

ناخوداگاه ایستادم

یاد قدرت عجیب اخوان تو دفع کردن نیرو خودم افتادم

ساتی مغرورانه نگاهم کرد
دستش رو به سینه زد و گفت
-متاسفم سام... اما اخوان شبکه ما رو روی تمام سیستم
های ناوبری بارگذاری کرده و الان نه تنها اخوان که تمام
دنیا... میتونن ما رو ردیابی کنن!

[15.04.21 00:37]

#کوارزار

#۳۶۸

میفهمیدم ساتی چی میگه
اما تو مغزم نمی نشست منظورش چیه
ناخودآگاه گفتم
-یعنی چی؟ چه فایده ای داشت براش اینکار!
ساتی لبخند تلخی زد و گفت
-سام... ما رو زمینیم... زمین...
دستش رو به اطراف باز کرد و گفت
-انسان ها ...

فقط نگاهش کردم و گفتم

-درسته من الان جز شما هستم ... اما منم اول به انسان
بودم و هستم...

-اینا چه ربطی به اخوان و شبکه داره.
ساتی خندید

خنده اش عصبی بود و گفتم

-سام... ما انسان ها با قوی تر از خودمون کنار نمیایم...
نمیتونیم برتر از خودمون رو ببینیم... مگه اینکه تحت
سلطه ما باشه...

ناباورانه گفتم

-ساتی ... ما دوست انسان هاییم... ما برای نجات و
امنیت اونا میجنگیم

ساتی شونه ای تکون داد و گفتم

-آره ... اولش ما دوستیم چون به ما نیاز دارن... اما ما
دوست نمیونیم چون از جنس اونا نیستیم...

ساتی نگاهش رو زمین چرهید و گفتم

-سام... آدم ها همدیگه رو رو زمین نمیتونن تحمل کنن...

نگاهم کرد و گفت

-هم نوع خودشون که درست اندازه اونا حق زندگی داره رو
نمیتونن تحمل کنن... هر جای این دنیا رو نگاه کنی جنگه
... بعد تو انتظار داری حضور ما رو روی زمین بپذیرن!
سریع گفتم

-چی میخوای بگی ساتی؟ رک بگو...
ساتی پرواز کرد سمت من

رو به روم ایستاد

تو ذهنم گفت

-سام... چه بخوایم چه نخوایم برای بودن تو این دنیا باید
مخفی باشیم...

مکث کرد

لبخند منوی زد و گفت

-و متاسفانه چه بخوایم چه نخوایم جز اخوان و اهریمن
ما یا دشمن دیگه هم داریم...

نگاهش کردم

آروم لب زد

-آدم ها و تکنولوژی سلطه گر اون ها...
 نگاهم تو چشم های مشکی و نافذ ساتی چرخید
 چه حقیقت درد ناکی
 موجودانی که درسته خوی شیطانی ندادن
 اما تمایلی که به قدرت و برتریت دارن...
 اونارو به هر سمتی میکشونه
 میتونه اونارو به درجه ای پست تر از اهریمن برسونه
 سر تکون دادم و گفتم
 -متوجه منظورت شدم...
 لبخندش پر رنگ تر شد و گفت
 -عالیه ... حالا بهم بگو اهریمن کجاست...
 برق کنجکای تو چشم هاش نمیداشت ساده جوابش رو
 بدم
 لبخند زدم و گفتم
 -چرا خودت با گوی هات امتحان نمیکنی ببینی اخوان
 کجاست
 چشم هاش ریز شد

آروم گفت

-یعنی تو نمیخوای به من بگی؟

نگاهمون تو چشم های هم چرخید و آروم گفتم

-میگم ... اما شرط داره

-شرطش چیه؟

-اول بگو قبول میکنی تا بعد بگم

دستشو به سینه زد و گفت

-نمیخوام ... بریم... بالاخره که برسیم میفهمم

کجاستخندیدم و گفتم

-باشه هر جور میل خودته

قبل اینکه بتونه جواب بده پرواز کردم

با بیشترین سرعتم

[15.04.21 00:50]

#کوازار

۳۶۹#

درسته سرعتم خیلی زیاد بود

اما میدونستم ساتی به من میرسه
دقیقا هم خودش رو رسوند
بلند گفت

-چرا حتی ساده ترین جواب رو مشکل میکنی
سرعتم رو کم کردم و گفتم
-میدونی که...

اخم کرد و گفت

-چون چیزی که راحت بدست بیاد ... بی ارزش میشه؟
سر تکون دادم و گفتم
-دقیقا!

ساتی پوزخند زد و گفت

-سختی بیش از حد هم خیلی چیز هارو بی ارزش میکنه!
میخواستم جوابشو بدم
اما رسیده بودیم
چرخی زدم.

رو پشت بوم ساختمون بزرگ زیر پامون ایستادم
ساتی هم کنارم ایستاد و گفتم

-چیز های ارزشمند هیچوقت بی ارزش نمیشن... اگر روزی دیدی چیزی دیگه برات مثل قبل مهم نیست ... بدون از اول بیش از حد بهش بها داده بودی!

ساتی همچنان نگاهم کرد

جوابی نداد

با سر به ورودی راه پله ساختمون اشاره کردم که ساتی

گفت

-اخوان یعنی ندیده ما اومدیم

شونه تکون دادم و گفتم

-برای من مهم نیست دیده یا نه ... اون پایگاه منو نابود

کرد... منم پایگاه اونو نابود میکنم

لبخند محوی رو لب های ساتی نشست

سر تکون داد و گفت

-ایده خوبی بود ... پس بزار منم کمک کنم

با این حرف زانو زد رو زمین

دست هاش رو گذاشت رو زمین و ریشه های نقره ای

اطراف دستش رو گرفتن

اما اینبار به اطراف پخش نشدن
میدونستم داره ریشه هارو میفرسته داخل ساختمون
ساتی آروم گفت
-۴ تا اکوان ... ۲ انسان مسخ شده و ... خود اخوان
دست هاش رو برداشت
اما ریشه ها بصورت طرح دستش رو زمین باقی مونده
بودن
سوالی نگاهش کردم که گفت
-من آدم هارو میرم بیرون... تو هرچی تونستی رو بترکون
... اخوان هم باشه با هم...
لبخند زدم
سر تکون دادم و گفتم
-خوبه ... منم خوشم اومد...
ساتی هم لبخند زد و گفت
-پس بزن بریم
سر تکون دادم
من دوئیدم سمت راه پله و اون دوئید سمت لبه پست بوم

ساتی پائین پرید و من داخل راه پله دوئیدم
دستم رو به نرده های فلزی راه پله گرفتم و قدرتمو رها
کردم

[17.04.21 01:05]

#کوازار

#۳۷۰

دستم رو به نرده های فلزی راه پله گرفتم و قدرتم رو رها
کردم

جریان برق از زیر دستم تو میله ها جریان پیدا کرد و تا پائین
رفت

چشم هامو بستم و با این جریان انگار من هم همراه شدم
تو پاگرد هر طبقه یه دسته از انرژییم به سمت در اون طبقه
رها شد

درها یکی یکی با قدرت من پودر میشدن و صدای انفجار و
رعد تو کل ساختمون پیچید
ساتی تو سرم گفت

-عزیزم خیلی پر سر و صدا کار میکنی
لبخندی زد و دستم رو از رو میله راه مله برداشتم
با آرامش به سمت مائین قدم برداشتم و گفتم
-آخه من دوست دارم پیام استقبالم.

ساتی خندید

تو سرم گفت

-خوبه... یادم میمونه ... راستی...

مکت کرد و گفت

-اخوان داره میاد استقبالت...

از پا گرد اول رد شدم

به در منفجر شده واحد نگاه کردم تو سرم گفتم

-خوبه...

ساتی جدی تو سرم گفت

-قرارمون یادت نره... اخوان برای جفتمونه...

قبل اینکه بخوام جواب بدم ... اخوان از اون واحد اومد

بیرون

رو به روم ایستاد و گفت

-خوب بدون ردیاب پیدام کردی...
به چشم های خسته اخوان نگاه کردم
پوزخندی زدم و گفتم
-ما شبکه های مخفی خودمونو داریم
چشم هاش رو ریز کرد
تو سرم به ساتی گفتم
-وقتی خودش اومد نمیتونم ردش کنم... اگه میخوای
باشی... بهتره خودتو برسونی
قبل اینکه اخوان چیزی بگه
ساتی گفت
-اومدم عزیزم...
اما اینبار صداش تو سرم نبود
بلکه از پشت سر اخوان می اومد
سرمو کمی کج کردم
ساتی رو دیدم که به سمت ما می اومد
نگاهمون گره خورد
لبخند زد

از انتهای اون سالن طولانی با گام های کشیده به سمت ما
می اومد

ساتی تو مسیر دستش رو به اطراف دراز میکرد
با هر قدم

یه گوی به اطراف پرت میکرد
اخوان سوکه به یاتی نگاه کرد و گفت

-تو از کدوم گوری پیدات شده

نگاهش به شاهکار ساتی و دستگاه های غیب شده پشت
سر هم افتاد و داد زد

-هی ... واری چه غلطی میکنی؟ .قبل اینکه حرفش تموم
شه

ساتی رو به رو اخوان بود

گردن اخوان تو دستش گرفت و گفت

-کاری که میخوام با خودتم بکنم

یه گوی تو دست دیگه اش ظاهر شد و گوی رو مستقیم

کوبید به شونه اخوان

[17.04.21 01:26]

#کوازار

#۳۷۱

منتظر بودم

تا گوی نقره ای

باز شه

کل وجود اخوان تو خودش بگیره و اونو نابود کنه
قدرت ساتی از نظر من این توانایی رو داشت. اما جای این
اتفاق

مشت اخوان تو شکم ساتی نشست و اون رو مستقیم پرت
کرد سمت پنجره ای که ازش پرید داخل
مشت اخوان که بدن ساتی رو لمس کرد
انگار این ضربه به بدن من خورد.

بی اختیار شمشیرم رو احضار کردم
شمشیرم رو مستقیم به وسط کتف اخوان فرو کردم
از درد زجه زد
از خشم فریاد زدم

قدرتم از امه طرف شمشیرم به بیرون گسترده شد و فریاد
اخوان پیچید

از بین کتفش کریستال های آبی من بیرون زدن
فقط چند ثانیه تا اسیر شدن اخوان تو کریستال های من
مونده بود که یهو محو شد

محو شد

اخوان به معنی واقعی کلمه

محو شد

اون نرفت

فرار نکرد.

با سرعت از من دور نشد.

اون...

واقعا محو شد

با خشم شمشیرمو کوبیدم به زمین

رشته های رعد از نوک شمشیرم بیرون زد

میخواستم تمام دستگاه های کل ساختمونو نابود کنم که

صدای ساتی تو سرم اومد

نه سام... این دستگاہ ہا بہ درد ما میخورن
 سرمو بلند کردم
 نگاهش کردم
 با عصبانیت از رو زمین بلند شد و گفت
 -نمیدونم اخوان کدوم گوری رفتہ ... اما این سیستم ہایی
 کہ اینجا موندہ ... شاید اطلاعات مفیدی داستہ باشن
 شمشبرم رو از رو زمین برداشتم
 تابی تو ہوا دادم
 تکیہ دادم بہ شونہ ام و گفتم
 -پس عجلہ کن ... قبل اینکہ برگردہ...
 سر تکون داد
 گوی نقرہ ایش تو دستش ظاہر شد
 نگاهش تو اون سالن بزرگ چرخید و گفت
 -راستی... ہنوز چندتا اکوان اون پائین ہستن
 بہ من نگاہ کرد و گفت
 -گفتم شاید بہ کارت بیان
 لبخند زدم. سری تکون دادم و گفتم

-یه سر میزنم... تا تو حاضر شی...
 ساتی گوی تو دستش رو پرت کرد به سمت چپش
 گوی تو هوا تبدیل به چندین گوی شد و
 تمام سیستم های اون سمت رو بلعید
 همه محو شدن و ساتی گفت
 -پس عجله کن... چون من کارم آخرشه...
 با این حرف چرخید سمت دیگه سالن.
 بوسه ای ای تو هوا برام فرستاد
 با وجود خشم و عصبانیتم بخاطر از دست رفتن اخوان
 اما کنار ساتی انگار هیچی شبیه شکست نبود
 چشمکی تحویلش دادمو
 پریدم...

exChange Group

[17.04.21 14:05]
 #کوازار

#۳۷۲

از پنجره به بیرون پرواز کردم.

کمی از ساختمون فاصله گرفتم
 به ساختمون نگاه کردم و پنجره ها رو از نظرم گذروندم
 چشمم یه حرکت رو توی طبقه پائین دید. به سمتش پرواز
 کردم

با حرکت شمشیرم پنجره رو محو کردم و پریدم داخل
 دو مرد به سمت من برگشتن

نگاه هر دو به صورتم و بعد بال هام افتاد

سوک رو تو صورت هر دو دیدم

تو همین لحظه بال های سیاهشون ظاهر شد
 پوزخندی زدم و گفتم

-یکم کنه دین ...

قبل اینکه بتونن تکون بخورن

شمشیرم رو تاب دادم

این اکوان های زمینی...

بیشتر از تصور ما...

کند و ضعیف بودن...

داستان از زبان ساتی:
به دور تا دورم نگاه کردم
سالن خالی بود
تمام تجهیزاتی که فکر میکردم شاید به کارمون بیاد رو داخل
گوی های نقره ایم محفوظ کرده بودم
نمیدونم از کجا به این فکر افتادم
یه حتی از کجا فهمیدم که چنین توانایی دارم!
انگار خیلی غریزی بود
حس کردم میتونم و...
تونستم...
نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم
امیدوارم تمام این اتفاقات خواب نباشه
چون به شدت دارم با این زندگی و توانایی هام حال میکنم
از این فکر خودم خنده ام گرفت
دستم رو گذاشتم رو زمین تاریشه های نقره ایم که تو کل
ساختمون پخش کرده بودم رو جمع کنم
با حس ریشه ها...

دوباره انگار تو کل ساختمون من بودم که میچرخیدم
اتاق ها...
راهرو ها...
حتی دیوار ها از نظر من میگذشت
سام رو دیدم
خبری از اکوان ها نبود
دوتا پسر مسخ شده ای که آزاد کردم هم تو ساختمون
نبودن...
دوباره برگشتم پیش سام
در حال قدم زدن بین میز های خالی اون طبقه بود
رو هر میز یه کامپیوتر بود
کاملا مدرن و جدید
سام پشت یکی از سیستم ها نشست و من لبخند زدم
خدای من...
چم شده...
دارم با قدرتم سام رو چک میکنم؟

ریشه هامو تو مشتم جمع کردم و دستم رو از رو زمین
برداشتم
بلند شدم و خواستم برم از پنجره بیرون که مکث کردم...
چرا اخوان رو چک نکنم؟
گویم رو تو دستم ظاهر کردم
تو ذهنم به سام گفتم
-من زود میام
منتظر جوابش نمودم
دستم رو مشت کردم دور گوی ام و چشم هام رو که باز
کردم...
تو دنیای گوی های آساره بودم
فقط...
اینبار...
علاوه بر گوی ها...
تمام سیستم های ردیاب اخوان هم اونجا بودن
لبخند زدم و به سمت همون گوی رفتم که قبلا اخوان رو
داخلش دیدم

به گوی خیره شدم
دوباره اخوان رو دیدم
با بالهای سیاه دگر رو یه تخت بزرگ خوابیده بود
خون سیاه تر بین بالهایش رو گرفته بود و...
دست های ظریف یه زن در حال پاک کردن خون زخم
اخوان بود
یه زن...

یه زن که اخوان رو تو حالت شیزانی میبینه!
اما کیه؟

یعنی اخوان خانواده داره؟

خواستم برم عقب تر

تا اون زن رو هم ببینم

اما نمیشد

این گوی اخوان بود و ...

اون زن رو نشون نمیداد...

خواستم تصویر رو محو کنم که چشمم به حلقه تو دست

اون زن افتاد

[18.04.21 00:02]

#کوارزار

#۳۷۳

حلقه ؟ حلقه ازدواج؟

چطور ممکنه ؟

یعنی اون زن اخوانه؟

یا مسخ شده و برای اخوان کار میکنه؟

خدای من...

باید میفهمیدم اخوان الان کجاست...

نکنه اخوان اون زن رو بصورت برده نگه داشته باشه؟

با فکر به این قضیه حالم بد میشد

عقب رفتم و تصویر گوی محو شد

پلک زدم و جای قبل ظاهر شدم

عصبی هر دو دستم رو تو موهام بردم و نفسمو با حرص

بیرون دادم

خواستم بدوئم سمت پنجره که صدای سام از پشت سرم

اومد

آروم

اما مقتدر

-ساتی...

برگستم به سمتش...

گره ایبین ابروهاش بود

شاکی گفت

-میشه دفعه بعد بهم بگی کجا میری و چرا؟

لب گزیدم

یادم رفته بود بگم کجا میرم

سر تکون دادم و گفتم

-ببخشید... رفتم اخوان چک کنم!

سام جدی گفت

-با این چک کردن اطلاعاتی نصیب ما میشد یا برای رفع

کنجکاووی خودت رفتی

شرمنده تر شدم

چون این چک کردن من عملا اطلاعاتی برای من نداشت
اما به روی خودم نیاوردم و گفتم
-رفتم ببینم اخوان زنده است یا نه
سام سریع گفت
-اون یه دو رگه جوادانه! معلومه نیمیره!
لب گزیدم
دروغ افتضاحی بود
به اجبار گفتم
-معذرت میخوام رفتنم اشتباه بود
سام سر تکون داد و گفت
-من میخوام تو دفعه بعد این اشتباهو تکرار نکنی ...
کسب تجربه ارزشمنده حتی اگه با رفتن راه اشتباه بدست
اومده باشه ... وگرنه معذرت خواهی که چیز با ارزشی
نیست ...
سر تکون دادم و گفتم
-درست میگی ... حواسمو جمع میکنم
سام لبخند زد و گفت

-خوبه ... حالا میشه بیای دوتا سیستم کامپیوتر رو هم
برای من برداری!؟
ابروهام بالا پرید و گفت
-چرا؟
-چون ممکنه به کارمون بیاد
سریع گفتم
-اونو همه اطلاعاتش رو دیتا بیس مرکزی هست و من اونو
برداشتم
سام چشم هاش رو ریز کرد و گفت
-اینو مسلما خودم میدونم
-پس چی؟ تو اون سیستم ها دیگه چه چیز مهمی وجود
داره که رو دیتا بیس نیست
سام اشاره کرد باهاش برم
پشت سرش رفتم سمت پله ها و سام گفت
-هیچ کسی ... اطلاعات شخصیش رو ... رو دیتا بیس
شرکت ذخیره نمیکنه ساتی!
هوم آرومی گفتم و پرسیدم

-اطلاعات شخصی کارمند های اخوان چرا برای ما مهمه؟
وارد سالن طبقه پائین شدیم و سام رفت سمت یه سیستم

روشن

مانیتورش رو چرخوند سمت من

انتظار دیدن هر چیزی رو داشتم

جز این عکس

عکس اخوان

تو یه مجلس مجلل و...

باکت و شلوار...

کنار به دختر...

یه دختر که ... خدای من... اون...

اون دختر یه بازیگر سر شناس بود

پا تند کردم سمت مانیتور

موس رو برداشتم.

عکس رو زوم کردم

سام سوالی گفت

-چی شده؟

به دست دختر نگاه کردم و لب زدم
-لعنتی... کیفیت عکس ضعیفه ... باید عکس حلقه اش
رو ببینم ...

سام با تردید گفت
-منظورت حلقه ازدواج ؟
سر تگون دادم و رفتم سراغ عکس بعد

[19.04.21 00:33]

#کوارزار

#۳۷۴

عکس ها اکثرا از دور بود
اما حالت اخوان و اون دختر نشون میداد صد در صد
خودشه

همون کسی که الان کنار اخوان بود
بلاخره به عکس نزدیک تر پیدا کردم
زوم کردم

حدسم درست بود

همون حلقه بود

درسته شبیه حلقه ازدواج نبود

اما...

تو انگشت حلقه دست چپ بود

نفس عمیق کشیدم و آروم هوا رو از ریه هام بیرون دادم

به سام که داشت دقیق به من نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم

-سام ... این دختر ... زن اخوانه! الان تو خونه اخوانه و

...

مکت کردم

سام سوالی سر تکون داد تا ادامه بدم

موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم

-همه چیز عجیبه! اون زن یه بازیگره! و اخوان رو با بال

هاش دیده! پس در جریان همه چی هست!

سام گفت

-چی تو سرته ساتی؟

کلافه و سر در گم گفتم

-بین سام... یه چهره اجتماعی با کلی دنبال کننده از آدم
های عادی!!! کسی که رو ذهن آدم های عادی میتونه
تاثیر بذاره و علاوه بر خودش... کلی دوست های سر شناس
داره...

سام سر تکون داد و گفت

-میخوای بگی اونا رو افکار عمومی میتونن تاثیر بذارن
لبمو تر کردم و گفتم

-آره .. و تا الان هم مسلما گذاشتن...

نگاه سام افتاد رو لبم

لبی که تر شده بود

یهو وجودم انگار گر گرفت

اما زود نگاهمو ازش گرفتم

خیره به عکس گفتم

-اینهمه تجهیزات... امکانات.. آدم های مسخ شده ... اینا

چیزی نیست که به راحتی بدست بیاد

سام سر تکون داد

دست برد تو موهاش

به اطراف نگاه کردو گفت
 -پس به نظرم بهتره همه این سیستم هارو بیریم پایگاه
 خودمون
 سر تکون دادم و گفتم
 -موافقم ... احتمالا چیزای خوبی بتونیم بکشیم بیرون....

داستان از زبان سام :
 اومدم پایگاه اخوان رو تخریب کنم و خودشو اسیر کنم
 اما خودش فرار کرد
 تجهیزاتش رو تخلیه کردیم و...
 پوزخند زدم
 نگاهم رو از آوار باقی مونده از پایگاه اخوان برداشتم و رو به
 ساتی گفتم
 -پایگاهش رو هم نابود کردیم
 لبخند زدو گفت
 -حالا ببینیم کی زودتر میرسه به پایگاه خودمون.
 با این حرف مکث نکرد و پرواز کرد

پشت سرش نرفتم
به رقص نقره ای باله‌اش تو آسمون نگاه کردم
میدونستم بخشی از قدرت ساتی هنوز ناشناخته است!
اما تا همینجا هم...
بی نظیر بود
جدا از قدرتش...
این تواناییش تو شناخت خودش و استفاده از قدرتش منو
غافل گیر میکرد!
تو کی اینارو یاد گرفتی دختر؟
نفوذ به ساختمون با ریشه های نقره ای؟
انتقال دستگاہ‌ها با گوی های نقره ای و...
دوباره به آوارها نگاه کردم
خوبه حداقل ترکوندن اینجارو برا من گذاشت!!!
صدای ساتی رو تو سرم شنیدم که گفت
-نمیای آقای رئیس!؟
پرواز کردم و تو سرم جواب دادم
-خواستم بهت فرصت بدم که با من بررسی به پایگاه!

خندید و گفت

-جدا؟ اگه زودتر ازت برسم چی؟

سرعت گرفتم

به ساتی نزدیک شدم و گفتم

-چی میخوای؟

-جواب کامل و بی دردسر به سه تا سوالم...

رسیدم به پشت سرش و گفتم

-باشه ... اما اگه من اول رسیدم ...

تو سرم سریع گفت

-اگه قبل من برسی هرچیزی بخوای قبوله!

بلند خندیدم

از خنده ام تازه متوجه من پشت سرش شد

با ابرو بالا پریده نگاهم کرو

چشمکی زدم و گفتم

-عالیه... قبوله...

تا ساتی چیزی بخواد بگه پرواز کردم و از ساتی گذشتم...

من میدونم چی میخوام و ساتی...

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اینبار بازنده است....

[19.04.21 00:49]

#کوازار

#۳۷۵

سرعتم انقدر بود که یاتی پشت سرم باقی مونده بود
تو سرم به ساتی گفتم
-با کسی که قدرت رعد و برق تو وجودشه ... مسابقه
سرعت نده...

خودشو به من رسوند و گفت
-ستاره های دنباله دار رو دست کم نگیر
با این حرف از من رد شد
لبخند زدم

خوبه...

خوبه...

سرعت خوبی بود

اما ... در برابر من باز هم هیچ بود

کاری از EXCHANGE GROUP

به راحتی ازش رد شدم
اما اینبار دیگه صبر نکردم تا به من برسه
وارد محدوده بدون رادار شدم و با تمام سرعت
عمارت رفتم

سرعتم خیلی زیاد بود
خیلی بیشتر از نیاز
تو حیاط عمارت ایستادم و...

از شدت برخوردم با زمین
زیر پام گود شد و زمین لرزید
زیر لب شمردم

یک

دو

سه...

صدای برخورد یاتی با زمین بلند شد
چرخیدن به سمتش
به شعای ۱ متری دور ساتی ، زمین تخریب شده بود
برخورد ساتی به زمین از من هم شدید تر بود!

نگاهمون گره خورد و گفتم

-من بردم

خاک لباس هاش رو تکون و شاکی گفتم

-قبول نیست...

دستموزدم به سینه ام و گفتم

-چرا؟

اومد سمت و گفتم

-چون تو بردی!؟

صدای خندا سارا از پشت سرمون اومد

هر دو برگشتیم به سمتش

سارا نگاهم کرد و گفتم

-مسابقه با ساتی همینه... یا اون برنده است! یا مسابقه

مردوده! VIP Exchange Group

بلند خندیدم و گفتم

-جدا؟

به ساتی نگاه کردم و گفتم

-چقدر دیکتاتور

اخم کرد

خواست بره سمت عمارت

اما بازوش رو گرفتم

با اخم

اما سوالی نگاهم کرد که گفتم

-من شرط رو بردم

اخمش بیشتر شد و گفت

-باشه...چی میخوای؟

سارا دوباره گفت

-اکه خصوصیه من برم تو!

نتونستم نخندم

حتی ساتی هم لبخندشو مخفی کرد

بدون چشم برداشتن از ساتی گفتم

-بعد تخلیه وسایل اخوان... بهت میگم

با این حرف چشمکی بهش زدم

دستش رو رها کردم و

جلو تر از ساتی وارد ساختمون شدم

از کنار سارا که رد میشدم آروم گفتم

[20.04.21 00:16]

#کوارازار

#۳۷۶

سارا آروم پرسید

-چی بردی که بخاطرش انقدر خوشحالی؟

ایستادم

نگاهش کردم و گفتم

-اخه بگم که تو رنگ لبو میشی !

ابروهاش بالا پرید و چشم هاش گرد گرد شد

انقدر که ترسیدم دیگه به حالت قبل بر نگرده

سریع لب گزید و بدون هیچ حرفی دوئید تو

لبخندمو خوردم

ساتی اومد سمتم

آهی کشید و گفتم

-چرا سر به سر سارا میذاری سام ؟

دقیق به ساتی نگاه کردم و گفتم
 -چی باعث شد فکر کنی سر به سرش گذاشتم؟
 چشم هاشو ریز کرد
 دقیق نگاهم کرد و گفت
 -تو از من دقیقا چی میخوای؟
 چشمکی زدم
 به سمت داخل برگشتم
 در حالی که دور میشدم گفتم
 -مزه اش میپره الان بدم... خودت که اخلاق منو میدونی
 عزیزم...

میتونستم عصبانیت ساتی رو حس کنم
 چقدر داشت از دست من حرص میخورد
 اما از خودش هم عصبانی بود
 چون از من باخته بود
 لبخندمو از صورتم پاک کردم و وارد سالن شدم
 یه سالن بزرگ و خالی
 چندتا مبل قدیمی یه گوشه سالن بود

فرید رویه کانامه خوابیده بود
بنیامین و رابین مشغول تنها دستگاه سمت دیگه سالن
بودن و...

سارا خبری ازش نبود
آترین همچنان رویه کاناپه بیهوش بود
تا وارد شدم دو قلوها برگشتن سمت من
رابین گفت

-هی رئیس بلاخره اومدی؟

سر تکون دادم و گفتم

-چه خبر؟ چکار کردین؟ چی داریم؟

رابین خندید و گفت

-یه مورد بیهوش!

به آترین اشاره کرد

-یه مورد غش کرده!

به فرید اشاره کرد

-یه مورد فرار کرده

-به پله ها و جایی که سارا احتمالا رفته بود اشاره کرد

یه قدم رفت عقب
به دستگاه جلوش اشاره کرد و گفت
-یه مورد هم اسقاطی داریم!
بنیامین خندید و گفت
-ما فقط تونستیم کل شبکه ضد ردیابی رو روی منطقه
ببندیم... برای تجهیز اینجا خیلی کار داریم
خواستم جواب بدم
اما قبل من ساتی گفت
-شبکه رو که من خودم بودم بستیم ! این مدت ما نبودیم
چکار کردین؟
به فرید اشاره کرد و گفت
-جای اینکه آترین بهوش بیارید اینم بی هوش کردین؟
ناخداگاه آروم خندیدم
رابین اما شاکی گفت
-تجهیز اینجا کار یه ساعت نیست که شما یه ساعت
نبودین ما اینجارو پر کنیم!
ساتی جرخید سمت رابین

دستشو به سینه زد و گفت
-جدا؟ کار چند ساعته اونوقت؟
بنیامین گفت
-بیخیال بچه ها... الان شروع میکنیم تا شب همه چی
درست میشه!
رابین اما گفت
-نه وایسا ببینم... خودت مثلا بودی الان میخواستی تو یه
ساعت چکار کنی ساتی؟!
دوباره خندیدم
ساتی نگاهم کرد
لبخند پر از شیطنتی رو لبش نشست
میدونستم میخواد چکار کنه
مغرورانه به رابین نگاه کرد و گفت
-بیا شرط ببندیم!
از این حرف ساتی ناخداگاه اخم تو هم رفت
اون فقط میتونه با من شرط ببنده! نه کس دیگه!
ناخوداگاه زیر لب گفتم

-کافیه ساتی!

[20.04.21 00:30]

#کوار

#۳۷۷

ناخوداگاه زیر لب گفتم

-کافیه ساتی

اما قبل ساتی رابین گفتم

نه سام... صبر کن شرط ببندیم... اگه بتونی تو یه ساعت

اینجارو تجهیز کنی ساتی... من تا یه سال تحت فرمان تو

ام!

ساتی نگاهشو از من گرفت

به رابین نگاه کرد و گفت

-نمیخواد.... همینکه تا یه سال مزه نریزی برام کافیه

نفسمو با حرص بیرون دادم

من چم شده بود. لب هامو فشردم و رابین گفتم

-اما اگه نتونی!

دوباره عصبی گفتم
 -کافیه ! تجهیز کن اینجارو ساتی ... وقتو حروم نکنین!
 ساتی ناراحت و شاکی نگاهم کرد
 اما فقط بهش اخم کردم
 کلافه نفسشو بیرون داد
 دستش رو به دو طرف گرفت و گفت
 -خیلی نامردی سام
 با این حرف تو هر دو دستش گوی های نقره ای ظاهر شد
 گوی هارو به بالا پرتاب کرد
 هر گوی تو هوا تبدیل به چندین گوی شد و هر گوی
 کوچک به یه نقطه از اتاق پرت شد
 با برخورد هر کدوم به زمین یه دستگاہ رو زمین ظاهر میشد
 چشم رابین و بنیامین گرد شد و اتاق تو چند ثانیه پر شد
 ساتی دست هاشو به هم زد و گفت
 -خب ... اینم تجهیز
 نگاهم کرد
 سر تکون دادم

بهش اشاره کردم بیاد
اما اخم کرد و ایستاد
رابین شوکه گفت
-چطور این کارو کردی؟
ساتی نگاهش کرد و گفت
-همونطوری که دیدی! حالا چقدر طول میکشه تا این
دستگاه هارو وصل کنین؟
بنیامین سریع گفت
-سه ساعت
قبل ساتی من گفتم
-خوبه ... تا ما بیایم همه رو وصل کنید ... به آترین اشاره
کردم و گفتم
-اونم بهوش بیارید!
با این حرف به سمت ساتی رفتم
اخم کرد به من
رو به روش ایستادم
شاکی گفت

- کجا بریم؟

بازوش رو گرفتم و گفتم

- جایی که از اول قرار بود بریم...

یه لحظه رنگ سوال تو نگاهش نشست

تو سرش گفتم

- اتاق مبنا

با این حرفم چشم هاش گرد شد

اما قبل اینکه بتونه حرفی بزنه یا مقاومت کنه بغلش کردم و

به سمت بیرون پرواز کردم

وقتی بال های ساتی مخفی بودن

انقدر خوب تو بغلم جا میشد

که دوست داشتم همیشه بدون بال باشه...

اما وقتی پرواز بالهاشو میدیدم

انقدر محو اون نقره ای های براق میشدم

که دوست داشتم فقط لمسشون کنم...

ساتی شاکی تو بغلم گفت

-سام... الان همیشه بریم... ما خیلی کار نا تمام داریم...

یه کوارزار بالای سرمون باز کردم
به سمتش مستقیم پرواز کردم و گفتم
-دقیقا عزیزم... دقیقا... ما ! خیلی کار نا تمام داریم...

[21.04.21 01:01]

#کوارزار

#۳۷۸

قبل اینکه ساتی بتونه حرفی بزنه
وارد کوارزار شدیم

داستان از زبان ساتی:
من شوکه بودم

نه از اتفاقاتی که افتاد

نه از حقایقی که در مورد اخوان فهمیدم
من از رفتار سام شوکه بودم

مردی که اولین بار وقتی دیدمش

انقدر جدی و متمرکز به کار بود که اصلا در تصورم
نمیگنجه ... حالا ... وسط این آشفته بازار ... چنین چیزی

تو سرش باشه

اتاق مبنا

اتاق من و سام...

بی اراده لبخند زدم

از همون روز اول

یه بخش خبیث و شیطون ته وجودم

همون بخش که بالا تنه لخت سام رو دید میزد...

تمام وقت تو فکر سام بود و...

حالا هم...

با وجود تلاشم برای انکارش و مخفی کردنش...

نمیتونستم به خودم دروغ بگم

منم منتظر اتاق مبنا بودم...

مگه میشه منتظر نبود

وقتی قراره با سام اوج لذت و هیجان رو تجربه کنم

سام ایستاد و من

چشم هامو باز کردم

تو اتاق مبنا بودیم

به سام نگاه کردم

سرشو آورد پائین

نگاهم کرد

برق شیطنت از چشم هاش مشهود بود

فکر کردم میخواد چیزی بگه

اما تو سرم گفت

-وقت برا حرف زیاده

با این حرف رهام کرد.

بال هام بدون اراده من و غریزی باز شدن

اما خیلی نرم رو تخت فرود اومد

سوالی به سام نگاه کردم

اون برق شیطنت پررنگ تر شد

لبخند رو لبش نشست

در حالی که آروم میومد رو من گفت

-میخوام بال هاتو حس کنم

با این حرف دستش رو رو بالهام گشید و لبش رو رو لب
هام گذاشت

نمیدونستم به کدوم لذت تمرکز کنم

-لذت حرکت دیت سام رو بالهام؟

یا لذت این بوسه داغ و بی تحمل

یا حتی

گرمای آرامش بخش بدن سام رو بدنم!

سام لب هامو رها کرد

منتظر بوسه بعدی بودم

اما مکث کرد

آروم چشم هامو باز کردم

خیره تو چشم هام گفتم

-میشه انقدر فکر نکنی؟

ابروهام بالا پرید

سام پیشونیمو بوسید و لب زد

-وقته حس کردنه ساتی ...

با این حرف کنار چشممو بوسید

تو گوشم نجوا کرد

-حس کردن این احساس ناب...

زیر گوشم رو بوسید و زمزمه کرد

-لذت لمس دست هات...

لبخند زدم

انقدر غرق بودم که حواسم نبود دست هام کجا هستن

با سر انگشتم آروم بال های ستم رو نوازش وار لمس کردم

و نرم دستمو به سمت شونه سام و گردنش بدم

گردنشو لمس کردم و سر انگشتم آروم وارد موهاش شدن

تو گوشش گفتم

-کنار تو .. بدنم تحت کنترل من نیست...

گردنمو بوسید

آروم پایین رفت و گفت

-چه تفاهمی...

[21.04.21 01:20]

#کوازار

۳۷۹#

تفاهم؟

نفهمیدم منظور سام چیه
قدرت فکر کردن هم برام نمونده بود
چون بوسه های سام آروم از گردنم پائین رفت و دکمه های
لباسم آروم آروم باز شدن
هر بوسه سام

یه حجم لذت تو جودم بیدار میکرد
سام آروم جلو پیراهنمو باز کرد و خمار نگاه کردم
دیدن سام وقتی انقدر داغ به بدنم نگاه میکنه آتیش
وجودمو بیشتر میگرد و بال های سفیدش که مثل یه دیوار
محافظ دورمون رو گرفته بود همه اتفاقات رو رویایی
میکرد

سام آروم لباس زیرم رو کنار داد و نرم گفت
-کاش میدونستی ... چقدر سخته...

لب زدم

-چی؟

نگاهم نکرد

خم شد

بدنم رو نرم بوسید و گفت

- کبود نکردن بدنت...

بوسه دیگه ای کمی پائین تر زد و گفتم

- مگه فرشته ها هم کبود میشن

سام خندید

گاز ریزی از تنم گرفت و گفت

- آره ... اگه یه فرشته دیگه کبودشون کنه

دستم همچنان تو موهاش بود.

سرش رو کشیدم سمت خودم

سوالی نگاهم کرد

سرشو مماس صورتم نگه داشتم

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم

- اما من اینکارو میکنم

سوال تو چشم هاش بیشتر شد و سرمو کمی بلند کردم

لبم رو لب هاش گذاشتم و

لب پائین سام رو مکیدم
هم زمان گاز هم گرفتمو سرمو عقب کشیدم
به لب سرخ شده سام نگاه کردم
میدونستم کبود میشه

لبخند زدم

به چشم های سام نگاه کردم
از دیدن چشم هاش جا خوردم
دقیق

و کاملاً جدی

خیره به من بود

آروم لب زد

-چرا؟

ناخودآگاه گفتم

-چرا نه؟

سام مکث کرد و آروم گفت

-من دوست ندارم حتی ردی از لحظات خصوصیمون رو

کسی ببینه

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم
 -اما من دوست دارم قلمرو مالکیتم مشخص باشه
 با این حرف گردنش رو بوسیدم
 اما قبل اینکه بمکم سام سرشو عقب کشید
 فکر کردم الان مخالفت میکنه
 اما...

چشم هاش دوباره براق شده بود
 یه سمت لبش با شیپنت فرم لبخند گرفت و گفت
 -قلمرو مالکیت ... خوشم اومد
 قبل اینکه بتونم چیزی بگم
 خم شد و گاز محکمی از کتفم گرفت
 آخم بلند شد و سام زیر گلوم رو مکید
 جنگ زدم به موهاش و نالیدم
 -سام

اما به سمت سینه هام ادامه داد و تو سرم گفت
 -خودت از راه به درم کردی
 با درد و لذت آروم خندیدم و گفتم

-مگه فرشته ها هم از راه به در میشن؟
سام رو شکمو دست کشید و گفت
-وقتی عاشق میشن ... دیگه هر چیزی ممکنه بشن!

[21.04.21 23:53]

#کوازار

#۳۸۰

حق با سام بود

آدم عاشق...

هیچ کاری ازش بعید نیست

مثل من و سام...

ما دوتا که تو ۳ ساعت وقتی که داشتیم،

کل بدن همدیگه رو کبود کرده بودیم

اما هنوز سیر نشده بودیم

سام وزنش رو روی تنم رها کرد

نفس عمیقی کشید و آهی با لذت گفت

صدای آه سام با صدای من ترکیب شد

پشت پلک هام آتیش بازی بود
 لبخند زدم و منم نفس عمیق کشیدیم
 دوست نداشتم چشم هامو باز کنم
 دوست نداشتم وزن سام از رو بدنم کنار بره.
 فقط دوست داشتم تو این حال بمونیم
 سام کتفمو بوسید
 تو گوشم گفت
 -خوبی؟
 -هممم
 از رو تنم کنار رفت
 به پهلو دراز کسید
 دستش رو گذاشت زیر سرش و دقیق نگاهم کرد
 نگاهس کردم
 اما میدونستم خیلی خمارم
 واقعا دلم میخواست بخوابم
 سام خم شد
 گونه ام رو بوسید و گفت

-لبت کبود شده
لبخند زدم و گفتم
-لب خودتم
ابروهاش پرید بالا
نشست رو تخت
به بدنش نگاه کردم
رد ناخون هام همه جای تن یام بود
بازوهاش
کمرش
گردنش
کتفش...
و رد بوسه هام ...
سام لبخند زد
برگشت سمتم
اما دوباره ابروهاش بالا پرید
میدونستم کبودم کرده
دیتم رو گرفت و منو نشوند

به بدن لختم تو آینه نگاه کردم و ناخودآگاه با دستم بدنم رو

پوشوندم

سام خندید

آروم دستمو کنار داد و گفت

-چرا اینهمه زیبایی رو محدود میکنی

نگاهش رو بدنم حرکت کرد

حس عجیلی بود

بدون هیچ حجابی در برابر سام...

کبودی های بدنم بیشتر از انتظارم بود

لب زدم

-سخته...

خواستم دوباره بدنم رو بپوشونم

اما سام نداشت و گفت

-ساتی ... تو اینطور آفریده شدی ... با این جسم ... با این

اندام ... تو جدا از اندامت نیستی ... به خودت نگاه کن...

با غرور و بدون خجالت ... این واقعیت وجود ماست ...

نگاهمو از بدنم گرفتم

سختم بود دیدن خودم به این حالت
 به سام نگاه کردم و گفتم
 -چرا برات مهمه؟
 دستش نشست رو گونه من و گفت
 -چون تو انسان بودی و مثل انسان ها... فراموش کردی
 ... لباس ... مقام ... و حتی دارایی هات ... به همراه تو
 متولد نشده و به همراه تو تا ابد نمی‌مونه...
 سام صورت منو به سمت آینه چرخوند و گفت
 -روح و جسم ما ... تنها دارایی ماست ساتی ... چرا شما
 انسان ها از دیدن بدون حجاب خودتون انقدر فراری
 هستید ...
 دستش رو رو بدنم کشید و گفت
 -عریان ... همونطور که متولد شدن و همونطور که
 می‌میرند ... بدون حجابی از لباس و آرایش و مقام و منصب
 ...
 اینبار نگاهم رو بدنم چرخید
 رو صورتم

رو تصویر کلی خودم
این من بودم
ساتی...
این ... من واقعی هستم... نه اوت تصویری که از خودم تو
ذهنم ساختم
آروم لب زدم
-من ... اینجوری انگار...
به سام نگاه کردم و ادامه دادم
-انگار خیلی آسیب پذیرم...

[22.04.21 00:12]

#کوازار

#۳۸۱

سام لبخند گرمی رو لبش نشست
سری تکون داد و گفت
-هستی ... هستیم ... همه ما آسیب پذیریم ... اگر انسان
ها هر روز این حقیقت رو تو سرشون مرور کنن ... دیگه

هرگز انقدر مغرور ، ظالم و جنگ طلب نمیشن ... وقتی
عریان به دنیا پا میداری و عریان از دنیا میری ... خیلی از
زیاده خواهی های دنیات از بین میره

سر تکون دادم

لبخند زدم

سام خم شد

نرم لبمو بوسید و گفت

-حالا بهتره برگردیم... دوست ندارم پسر ها پر رو بشن

خندیدم و لب زدم

-پر رو که هستن!

سام هم خندید

سرش رو عقب برد

بلند شد تا لباس بپوشه که گفتم

-سام ... چرا شرط منو با رابین خراب کردی

بدون نگاه کردن به من گفت

-چون دوست ندارم با کسی شرط ببندی!

-جدا ؟ پس چرا خودت با من شرط بستن؟!

تا گفتم پشیمون شدم
سام شرطمون رو یادش رفته بود
اما
حالا
خودم یادش انداختم
لبخند شیطونی رو لبش نشست
آروم چرخید سمت من
لبخند زد و گفت
-همممم خوب شد گفتی ... شرطی که بردم هنوز ازت
نگرفتم
اخم کردم و گفتم
-مگه همین بود که بیایم اینجا؟
زود لباس هامو از دورم برداشتم
خواستم بپوشم که دست سام دور مچ دستم نشست
کنار گوشم گفت
-من جای تو بودم نمیپوشیدم...
سرم رو بلند کردم

نگاهش کردم
با چشم هدی پر رنگ از برق شیطنت گفت
-دوست نداری یه حمام بهشتی رو تجربه کنی؟
ابروهام بالا پرید
نتونستم لب هامو کنترل کنم و لبخند نزنم که سام گفت
-بریم؟
-کجا؟
سام با سر به در کوچک کنار تخت اشاره کرد
اضطراب و شوق تو وجودم بود
سر تکون دادم باشه
اما
قبل اینکه بلند شم
صدای آترین انگار تو فضا پیچید که گفت
-سام... ساتی ...
شوکه نگاهم تو اتاق جرخید
انگار آترین اینجا بود
سام دستمو رها کرد

سریع گفت
آترین صدامون میکنه باید برگردیم.
هنگ به سام نگاه کردم و گفتم
-چطور ... چطور این کارو کرد
سام تو یه لحظه با لباس کامل آماده جلوم ایستاد و گفت
-مافوقش رو صدا میکنه ... فقط همین
لباس هامو به دستم داد
سریع پوشیدم و گفتم
-تو مافوق اونی! اما من چی؟
به سام نگاه کردم که جلو در منتظر من بود
یه تای ابروش بالا پرید
به سمتش رفتم
در رو باز کرد و گفت
-اینو بزار وقتی شرطمو گرفتم برات بگم...

[24.04.21 02:01]

#کوازار

۳۸۲#

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-چرا انقدر سخت جواب میدی

خندید و تو گوشم گفت

-تو که خودت دلایم رو میدونی...

اخم کردم

اما لبم

رنگ لبخند داشت

دست خودم نبود

کنار سام حتی حرص خوردن هم لذت بخش بود....

داستان از زبان سام :

به دور تا دورم تو آسمون نگاه کردم

خبری از ساتی نبود

با هم از کوازار رد شدیم

اما از هم جدا شدیم و حالا

نمیدیدمش...

میدونستم حتما با فاصله از من خارج شده
اما نمیتونستم به تنهایی برم سمت پایگاه
تو سرم صداش کردم
-ساتی ...

جوابی نداد...
کلافه تکرار کردم
-ساتی...

از پشت سرم گفت
-جانم...

چرخیدم به سمتش
لبخند شیطونی زد و گفت
-سرعتم رو دوست داشتی

سری تکون دادم و گفتم
-خوبه پیشرفت کردی
ساتی لبخند پر رنگی زد و گفت
-تا پایگاه مسابقه بدیم؟
خندیدم و گفتم

-بازم میخوای بازی
چشم چرخوند و گفت
-عمر...-

با این حرف پرواز کرد و خیز گرفت
سریع پشت سرش رفتم
دختر مغرور دوست داشتنی من
تو هنوز خیلی مونده به من برسی
به پشت سر ساتی رسیدم
تو سرش گفتم
-اگه بازی...-

سریع گفت
-اگه بیرم باید همه سوال هامو جواب بدی
خندیدم و گفتم
-باشه ... اما اگه باختی ... سه ساعت فقط مال منی
اینو گفتم
قبل اینکه چیزی بگه
از کنارش با سرعت رد شدم

دوباره خودشو به من رسوند

نگاهش کردم

پوزخند زد

خواست از من جلو بزنه

اما...

من قبل اون ازش فاصله گرفتم

دوباره با سرعت به حیاط عمارت رسیدم و وسط حیاط

ایستادم

دوباره زمزمه کردم

یک ...

دو...

هنوز سه رو نگفته بودم که ساتی به زمین رسید

اینبار هم مثل قبل زمین از شدن برخورد ساتی گود شد و

گرد و خاک بلند شد

برگشتم سمتش و گفتم

-باز هم باختی...

اخم کرد

به سمت عمارت رفت و گفت

-دفعه بعد میبرم

آروم خندیدم

پشت سرش رفتم که باله‌اش رو محو کرد

به زور خودمو کنترل کردم بهش نخندم

وقتی میباخت خیلی با نمک حرص میخورد

هم قدم با ساتی به سمت عمارت رفتم که ساتی یهو خشک

شد

سوالی برگشتم سمتش که برگشت به سمت چپش و زمزمه

کرد

-چرا ... چرا نیرو اهریمنی از این سمت حس میکنم ؟

exChange Group [24.04.21 02:12]

#کوازار
#۳۸۳

به سمتی که ساتی نگاه کرد ، نگاه کردم

دیوار قدیمی عمارت و بعد اون با فاصله چندتا ساختمان

قدیمی بود

آردم پرسیدم

-مطمئنی؟

سر تکون داد

خواست بره به اون سمت که آترین گفت

-برای همین خواستیم بیاین

هر دو برگشتیم به سمتش

آترین با بالهای سرخش به سمت ما اومد و گفت

-من کل این منطقه رو چک کردم... ردی از شیاطین نبود

اما یهو این انرژی اهریمنی حس شد و همچنان مونده

ساتی سریع گفت

-احتمالا به آدم مسخ شده باشه که تو نمیتونی تشخیص

بدی

آترین تائید کرد و گفت

-تو میتونی؟

ساتی به من نگاه کرد

لبخند زدم

ساتی بیشتر قدرت هاش رو به تنهایی شناخته بود و ازشون
استفاده کرده بود

اما...

باز هم به من نگاه میکرد برای تائید

سر تکون دادم و گفتم

-احتمالش هست ... بهتره امتحان کنی

لبخند رو لبش نقش بست

بالهاش رو باز کرد تا پیره که آترین گفت

-صبر کن ساتی ... تو حالت انسانی برو... این پایگاه دیرتر

لو بره بهتره

ساتی سر تکون داد

رو به من گفت

-با من میای؟

قبل من سارا گفت

-میشه من پیام ساتی...

با این حرف پا تند کرد سمت ما

از این دوئیدن کوتاه نفس عمیقی کشید و گفت
-یه دوری هم بزنم این اطراف
ساتی مردد نگاهش بین من و یارا جرخید و با تردید گفت
-سارا... نمیرم پیاده روی که
خندیدم و گفتم
-بیاین با هم بریم... سارا قدم بزنه ... ما هم چک کنیم
همه تائید کردن و آترین گفت
-فقط سام... قبل رفتن
مکت کرد
مکش طولانی شد و گفتم
-میشنوم...
با تردید گفت
-در مورد اخوان ... و چیزی که تو سرش خوندم
سریع جواب دادم
-ذهنتو خوندم
ابروهاس بالا پرید و گفت
-همه اش رو ؟

شک کردم و گفتم

-منظورت چیه؟

آترین نگاهش بین من و ساتی چرخى و مردد گفت

-قضیه ساتی رو هم خوندى؟!

[24.04.21 23:38]

#کوازار

#۳۸۴

قضیه ساتی؟

ابروهام بالا پرید و قبل من گفت

-قضیه من؟ منظورت چیه؟

آترین معذب به من نگاه کرد

لبش رو گزید و گفت

-نخوندى؟

با تکون سر گفتم نه و بهش اشاره کردم بیاد جلو

ساتی دستشو به کمر زد و گفت

-هی هی ... چرا ذهنش رو بخونی؟ مگه قضیه به من
 مربوط نیست خب بگه
 اینجا جایی نبود که کوتاه پیام
 جدی و با کمی اخم به ساتی نگاه کردم و گفتم
 -من برات میگم اما برای فهمیدن حقیقت فقط باید ذهن
 آترین رو بخونم
 ساتی چشم هاش رو تنگ کرد و گفت
 -منم فرشته ام ... میخوام ذهن آترین بخونم
 ساتی عصبانی بود.
 لحنش کاملا عصبانی بود
 اما چیزی که یهو خواست خنده دار بود
 مثل بچه ای که لج کرده!!
 آترین لبخندش رو مخفی کرد
 منم سعی کردم نخندم و آرام گفتم
 -ساتی ... قدرت ذهن خونی مثل بال نیست که همه
 فرشته ها داشته باشن
 چشم هاش گرد شد

خودش فهمید چی گفته
زود اخم کرد
چرخید سمت سارا و گفت
-بهتره ما بریم... هر وقت ذهن خونی شما تموم شد به ما
ملحق شد
سارا سوالی نگاهم کرد
با سر بهش اشاره کردم با ساتی بره و به آترین نگاه کردم
آترین لبخند زد و آروم گفت
-خب قدرت ذهن خونی میخواد دیگه چرا بهش نمیدی
سام.
سخت بود نخندم
اما سعی کردم و جدی گفتم
-چی در مورد ساتی خوندی؟
لبخند از لبش پاک شد
رد نگرانی تو چشم هاش نشست و گفت
-توضیحش سخته ... خودت بخون
یر تکون دادم و مچ دست آترین رو گرفتم

چشم هامو بستم و ذهنش رو مرور کردم

اخوان

پایگاهش

هدفش

تجهیزاتش

رابطه اش با اهریمن...

و...

ساتی...

ساتی تو ذهن اخوان ... فانی بود اما ... لب زدم

لعنتی...

چشم هامو باز کردم

دست آترین رها کردم

بهش نگاه کردم و گفتم

-چون جفت من شده ؟

آترین سوکه تی تکون داد و گفت

-نمیدونم واقعا سام... تو ذهنش بیشتر از این نبود .

مکت کرد و گفت

-البته شاید هم ته ذهنش باسه اما زمان کم بود و من
نرسیدم بیشتر بخونم
سر تکون دادم و گفتم
-احتمالا اهریمن هم منتظر همین بود ... که من وابسته به
انسانی بشم روزمین و با استفاده از اون... منو اجیر خودش
کنه!

آتریم سر تکون داد و گفتم
-آره ... اما...
مردد گفتم

-سام ... الان که ساتی انقدر قدرتمنده و دیگه یه موجود
فانی نیست ... اونا باز هم میتون با این برنامه جلو برن ؟

exChange Group [24.04.21 23:59]

#کوازار
۳۸۵

به آترین نگاه کردم
نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-نمیدونم... قضیه پیچیده است... همیشه اینجوری نظر داد

آترین سر تکون داد و گفت

-دلم میخواد برم پیش اهریمن و ذهنش رو بخونم مکث کردم

بدون برگشتن سمت آترین گفتم

-حتی ... یه لحظه هم بهش فکر نکن خواستم برم که آترین گفت

-اما سام...

سریع برگشتم سمتش

نگاهمون تو چشم های هم قفل شد و گفتم

-بهش فکر نکن آترین! چون حتی بخاطر فکر بهش مجازات میکنم

لب هاشو فشرد

اما سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد

-چشم رئیس ...

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و به سمت در خروج
حیاط راه افتادم
درسته ما دیگه تبعیدی این زمین نیستیم
اما...
دلیل همیشه به جهنم بریم...

داستان از زبان ساتی :
با حرص و شتاب قدم برمیداشتم.
عصبانی بودم
خیلی هم عصبانی بودم
جلو آترین گند زدم
این چی بود که من پرسیدم !
منم میخوام ذهن بخونم!
مگه این قدر تو دارم که میخوام این کارو کنم
چرا انقدر احمقانه یهو فکر کردم
تو افکارم غرق بودم که دست سارا رو بازوم نشست و
گفت

-ساتی ... میشه یواش تر بری !
برگشتم سمتش.
گونه اش گل انداخته بود و نفس نفس میزد
اصلا حواسم نبود
زیر لب گفتم
-ببخشید حواسم نبود
سارا نفس عمیق کشید و آرام گفت
-آخیش ... یه لحظه حس کردم دو ماراتون اومدیم
آرام خندیدم و گفتم
-شرنده یکم عصبی هستم
سارا خندید و گفت
-تو کی عصبی نیستی
احم کردم بهش
ریز ریز خندید و گفت
-بیا دیدی گفتم
آهی کشیدم
چشم چرخوندم و گفتم

-سارا ... اذیت نکن
لبخند زد
نگرانش بودم
میترسیدم این تصمیم و انتخابش براش درست نباشه
انگار ذهنم خوند و گفت
-نگران من نباش...
نگاهش کردم و گفتم
-چطور نباشم سارا... من گزینه دیگه ای جز اینجا بودن
ندارم... اما تو داری...
لبخند محوی زد و گفت
-ندارم ساقی ... من چند تا گزینه اشتباه دیگه دورم دارم...
حداقل کنار تو بودن ... اگه درست نباشه ... اشتباه هم
نیست
ایستادم
نگاهش کردم و گفتم
-سارا ...
دستش رو آورد بالا تا سکوت کنم و گفت

-میشه یک ماه دیگه در موردش حرف بزنیم... یه ماه به
من گاری نداشته باشب بزاری برا خودم باشم
مردد نفسم رو با خستگی بیرون دادم و گفتم
-باشه...

محکم بغلم کرد و گفت

-عاشقتم عاشقتم عاشقتم

خندیدم

ازش جدا شدم و گفتم

-بیا حالا خودتو لوس نکن

با نیش باز کنارم راه افتاد

خواستم بگم نگران خاله اینام

اما

اون انرژی اهریمنی رو حس کردم

[26.04.21 01:05]

#کوازار

#۳۸۶

مکت کردم

آروم سرمو چرخوندم به سمت انرژی که حس میکردم

سارا خواست چیزی بگه

اما دستم رو بردم بالا تا سکوت کنه و لب زدم

-یه چیزی اینجاست...

حس میکردم

انرژی که نوسان داشت رو دوباره حس میکردم

کم ... زیاد و ...اوج...

اما نمیدیدمش

یه خیابون خلوت

دوتا ماشین زهوار در رفته پارک شده و....

یه خونه مخروطه اون سمت خیابون

یه کام به سمت اون خونه برداشتم

اما مکت کردم

نمیشد با سارا برم

نمیشد سارا رو وارد خطر کنم

برگشتم سمتش و گفتم

-باید برگردیم خونه ...

-چرا؟ نمیخوای بری چک کنی؟

سارا اینو گفت و با چشم هاش به اون عمارت اشاره کرد
سریع گفتم

-میرم اما با سام ... تورو هم باید برسونم خونه

-اما منم میخوام پیام

نگاهش کردم

حسش رو میفهمیدم

حس خودم بود

وقتی دوست داشتم با سام برم و هیجان سه ماموریت رو
حس کنم

بازوهاش رو گرفتم و گفتم

-اینبار نه سارا... اما دفعه بعد با تجهیزات کامل دو تایی

میایم

ناراحت شد

چشم هاش و لب های افتاده اش اینو نشون میداد

اما من برای امنیتش میگفتم

نمیدونستم چی در انتظارمونه ...
 از خودم مطمئن نبودم که میتونم مراقب سارا باشم...
 یلاخره سارا سر تکون داد
 ناراحت چرخید سمت خونه و گفت
 -من میرم تو لازم نیست بیای
 با قدمهای محکم از من دور شد
 به رفتن سارا نگاه میکردم که دور میشد و...
 سام که به سمت من می اومد
 سارا و سام به هم رسیدن
 سام آرام گفت
 -خوبی؟
 سارا شاکی گفت
 -نه
 ابرو سام بالا پرید
 سوالی نگاهم کرد
 نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم
 -دوست داست لیاد اما گفتم خطرناکه

سام لبخند زد و گفت
-گیر یکی مثل خودت افتادی؟
خندیدم
سر تکون دادم و گفتم
-آره ... حالا میفهمم تو چی کشیدی از دستم

سام خندید و گفت
-چیزی حس کردی؟
به اون خونه با سر اشاره کردم و گفتم
-یه نیرو اهریمنی نوسانی حس میکنم ...
سام ابروهایش بالا پرید و گفت
-نوسانی؟ من چنین چیزی حس نمیکنم ...
با هم به سمت اون خونه رفتیم و پرسید- یعنی تغییر تو
شدت این نیرو حس نمیکنی؟
سام با تکون سر گفت نه
کنار در چولی و مخروبه ساختمون ایستاد و گفت
-من الان هیچ انرژی حس نمیکنم

در رو هول دادم و گفتم
-اما هنوز هست... کم شده ... اما هست...
خودم قبل سام وارد شدم و سام گفت
-شاید یه ابزار اهریمنی اینجاست
نگاهم تو حیاط پوشیده از برگ و درخت های کهنسال
چرخید
رو خونه مخروبه مکث کرد و گفتم
-شاید هم به ابزار انسانی ترکیب شده با قدرت اهریمنی...
به سمت اون خونه گام برداشتم که سام بازوم رو گرفت
ایستادم
سوالی بهش نگاه کردم که با دست به بالا اشاره کرد
به بالا نگاه کردم و ابرو هام بالا پرید
یه دورین امنیتی اونجا بود...
اما...
به سمت اون خونه مخروبه تنظیم شده بود

[26.04.21 01:43]

#کوازار

#۳۸۷

سام

منو آروم به سمت عقب کشید و گفت

-دورین به سمت خونه است... روشنه و از نوع

فیلمبرداری تمام وقته

به سام نگاه کردم و گفتم

-حالا باید چکار کنیم؟

سام به اطراف نگاه کرد و گفت

-میتونم جهتش رو تغییر بدم از گوشه حیاط فیلم بگیره

-عالیه...

با این حرف من سام پرید

بال هاش رو باز نکرد

اما به اندازه اون دورین بالا پرید و خیلی سریع جهتشو کمی

تغییر داد

به حیاط نگاه کردم

خبری از دورین دیگه نبود

سام کنارم ایستاد و گفت

-حالا بریم

چسمکی زد و جلو تر از من راه افتاد

سریع خودمو بهش رساندم و گفتم

-تو ذهن آترین در مورد من چی خوندی؟

سام جواب داد

-یکم گیج کننده بود... اخوان انگار منتظر تو بود ...

-منتظر من؟

-آره ... یه جورایی منتظر کسی که من بهش اهمیت بدم تا

ازش استفاده کنن

ابروهام پرید بالا و گفتم

-چه استفاده ای

رسیدیم به ورودی خونه و سام مکث کرد

نگاهم کرد و گفت

-برای ضربه زدن به من ازت استفاده کنن. اما ... خب ...

الان یه آدم عادی نیستی ... تو کاملا قدرتمندی و شک دارم

حالا بتونن طبق هدف قبلی پیش برن.

سر تکون دادم و گفتم

-آره...

سام خواست بره داخل که گفتم

-اما...

مکث کرد

نگاهم کرد

سریع نگاهمو ازش دزدیم و گفتم

-شاید من قدرتمند شده باشم ... اما حالا سارا نقطه

ضعف ماست

به سام نگاه کردم

لب هاش رو به هم فشرد

سر تکون داد و گفت

-آره ... اما واقعیت اینه که ... مهم نیست چقدر قدرتمند

باشی ... تو همیشه تو اوج قدرت هم نقطه ضعف داری

چند لحظه به هم نگاه کردیم

آروم سر تکون دادم

حق با سام بود

لبخند محوی زد و گفت
-مهم اینه نقطه ضعف هاتو بشناسی
با این حرف به سمت در خونه رفت و آروم کنارش داد
وارد فضای تاریک خونه شد و...
حس کردم...
قدرت اهریمنی...
اوج گرفت...

[27.04.21 00:01]

#کوازار

#۳۸۸

سام وارد شد و منم پشت سرش رفتم

داخل تاریک بود

تاریک تاریک

هرچند من میتونستم ببینم

یه سالن مخروطه با میز و صندلی های شکسته

سام به سمت وسط سالن رفت و چند قدم که جلو تر رفت
ایستاد
آروم پاش رو به زمین زد و گفت
-این زیر خالیه
برگشت سمت من و گفت
-فکر کنم به ریشه هات نیاز داریم
ناخداگاه لبخند زدم
گوی نقره ای تو دستم ظاهر شد و رهاس کردم رو زمین
چرخ زد
کنار پای سام ایستاد
ذوب شد رو سطح زمین و ریشه های نقره ایم شکل گرفتن
از کف پائین رفتن و چشم هام رو بستم
زیر این کف چوبی و قدیمی
یه تالار بود
با دیدن چیزی که داخل تالار بود شوکه چشم هامو باز
کردم.سام سریع گفت
-چی دیدی؟

شوکه بودم

حتی نمیتونستم به زیون بیارم

سام نگران گفت

-ساتی؟

نفس گرفتم

تو ذهنم چیزی که دیدم مرور شد و گفتم

-اونجا ... اکوان های دورگه خوابیدن... انگار... انگار در

انتظار تولدن...

ابروهای سام بالا پرید

چشم هامو بستم و گفتم

-سام یه دستگاہ مولد اون وسطه... مثل یه منبع تغذیه

برای اوناست... انرژی اهریمنی داره رها میکنه و اونا جذب

میکنن...
exChange Group

چشم هامو باز کردم

به سام نگاه کردم و گفتم

-گویا اخوان داره افراد جدیدش رو آماده میکنه...

داستان از زبان سام :
اخوان گفت من با همون سرعتی که تو بکشی ... اکوان
تولید میکنم...
همون لحظه شک کردم که یه سیستم مولد ... یه
تکنولوژی اهریمنی راه انداخته باشه
اما انتظار نداشتم واقعا باسه و ما بتونیم انقدر سریع
پیداش کنیم
هرچند که...
وقتی اون ادعا میکنه با این حجم میتونه اکوان تولید کنه
...
مسلمما ...
انقدر تعداد این سیستم ها زیاده که ما به زودی به هر جا
نگاه کنیم باید یه پایگاه مخفی اکوان ها رو پیدا کنیم
ساتی چشم هاش رو دوباره باز کرد
دستش رو دراز کرد
گوی نقره ایش از رو زمین دوباره جمع شد و برگشت به
دستش

ساتی نگاهم کرد و گفت
-باید بریم پائین...
سر تکون دادم
ساتی رفت سمت دیگه سالن و گفت
-بایل پله ای راهی باشه ... من با ریشه ها هیچ دری اون
پائین ندیدم
سمشیرم رو تو دستم احضار کردم و گفتم
-شاید راهش رو باید من بسازم
ساتی برگشت سمت من
لبخند زدم و شمشیرم رو رو زمین دایره وار کشیدم
کف زمین زیر تیغه شمشیرم بریده شده و به پائین افتاد
گرد و خاک بلند شد و تختا های چوبی روی دستگاه مولد
اون پائین افتادن
غبار که رفت نگاه کردم
یه دستگاه مولد
با ده ها سیم...
و ده ها اکوان در حال تبدیل

سریع پریدم پائین
اکوان ها ... با چشم های بسته ... به تخت های نیمه
ایستاده چوبی بسته شده بودن
ساتی هم پائین پرید و آرام گفت
-خدای من ... سام...

برگشتم سمتش
نگاه شوکه اش رو اکوان ها چرخید و گفت
-اینا همه انسان های مسخ شده هستن!

[27.04.21 00:13]

#کوازار

۳۸۹#

انسان مسخ شده؟
با تعجب به ساتی نگاه کردم و گفتم
-مطمئنی؟

سر تکون داد

به یمت یکی از اکوان ها رفت

دستش رو رو گونه اش گذاشت
 جسم هاش رو بست
 زیر دست ساتی ریشه های نقره ای رشد کرد و هم زمان
 بال های اکوان جمع شد
 ریشه ها کل جسم اون مرد رو گرفتن و بال ها کامل محو
 شدن . ساتی دستش رو برداشت
 برگشت سمت من و شوکه گفت
 -مُرد...

متوجه نشدم منظورش چیه
 به سمتش رفتم

ساتی ناباورانه به دستش نگاه کرد و گفت
 -من خواستم برش گردونم... اما ... اما اون مُرد...
 دستمو رو رگ گردن اون مرد گذاشتم
 مرده بود...

واقعا مرده بود
 ساتی با بغض و چشم های سرخ به من نگاه کرد و گفت
 -سام... من گشتمش؟

اخم کردم و گفتم

-آروم باش...

سراغ یه اکوان دیگه رفتم

نبض گردنش رو گرفتم و گفتم

-نبض ندارن... زنده نیستن که بخوان برگردن

ساتی شوکه گفت

-اما رو صورت همه رد مسخ شدگی اهریمنی هست...

کلافه نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم

-احتمالا جز مراحل تبدیل اوناست...

سر اکوان لمس کردم

اما نمیشد ذهنشو بخونم

کلافه به اطراف نگاه کردم و گفتم

-فرید... اون احتمالا بدونه اینجا چه خبره...

ساتی نگاهم کرد و گفت

-بریم اونو بیاریم؟

سر تکون دادم که ساتی گفت

-اگه تا برگردیم اینا بیدار بشن چی؟ من میمونم... تو برو
فرید رو بیار...
اخم کردم و گفتم
-لازم نیست ... از خونه تا اینجا فقط ده دقیقه است...
ساتی خواست جواب بده
اما قبل جواب اون...
یکی از اکوان ها
آروم تکون خورد
هر دو برگشتیم سمتش
چشم هاش رو باز کرد و بال هاش گسترده شد
دست هاش رو از بند چرمی بسته شده رها کرد و جیغی از
درد کشید
چنگ زد به سیمی که به تخته متصل به بدنش وصل بود
...
سیم رو جدا کرد و گردنش رو آزاد کرد
از تخته جدا شد و به من و ساتی نگاه کرد
ساتی آروم گفت

-فکر کنم برای آوردن فرید وقت نیست سام
خواستم بگم هست
فقط یه اکوانه ...
اما حرکت دیگه ای نظرم رو گرفت و نگاه کردم
دوتا اکوان دیگه هم بیدار شده بودنلعنتی...
ساتی گفت
-همه دارن بیدار میشن سام...

[27.04.21 23:12]

#کوازار

#۳۹۰

با عصبانیت لب زدم

-عوضی ها... exchange group

شمشیرم رو احضار کردم و سه تا از اکوان های رو به رومو
یکجا نابود کردم
یکی به من حمله کرد و ساتی با پرتاب گوی نقره ای محوش
کرد

به ساتی نگاه کردم و گفتم
-فقط یکی رو زنده ببریم ...

سر تکون داد

چرخید سمت بقیه اکوان های بیهوش و دونه دونه با گوی
محوشون کرد

دوتا از اکوان های بیدار شده به ساتی حمله کردن.
قدرتمند بودن.

اما کند و ناوارد.

برای همین با یه چنگ به موهای اولی، اونو به عقب
کشیدم و با ضربه زانو پام محوش کردم!

دومی به ساتی حمله کرد،

اما نرسیده به ساتی با ضربه شمشیرم محوش کردم .

ساتی برگشت سمت من

خواست چیزی بگه

اما دووا اکوان دیگه بیدار شدیکی به من حمله کرد

یکی به ساتی

من با ضربه شمشیرم اول اکوانی که به ساتی حمله کرد رو
 نابود کردم
 خواستم اونی که به سمت خودم اومدو محو کنم که دیدم
 نیسقبل من گوی ساتی حسابش رو رسیده
 به هم نگاه کردیم
 لبخند شیطونی زد و گفت
 -از دستم در رفت
 با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم
 -برو سراغ بقیه
 ریز خندید

چرخید سمت چندتا تخت باقی مونده و گفت
 -این یکی رو میدارم تا بهوش بیاد
 سر تکون دادم اما یکی دیگه بیدار شد و با جنون تولد سیاه
 به سمت ما حمله ور شد ساتی خواست با گویش محوش
 کنه اما اون عوضی مسیرش رو عوض کرد سمت من
 گوی بهش نخورد و من با شمشیر بهش حمله کردم
 تو یه لحظه چندتا اکوان باقی مونده با هم بیدار شدن

به من و ساتی حمله کردن
 یکی بال هاش رو باز کرد
 از بابا سرم به من حمله کرد
 شمشیرم رو تو هوا تاب دادم
 ضربه شمشیرم اول وونو نابود کرد و بعد با جرخشش
 سه تا دیگا که داشتن به سمتم می اومدن رو محو کردم
 به ساتی نگاه کردم
 گردن به اکوان تو دستش بود
 اما محوش نکرد
 اون عوضی چنگ زد به دست ساتی
 ساتی سریع دستش رو عقب کشید تا چنگال هوی سیاه
 اون اکوان تو دستش نره و من با حرکت شمشیرم محوش
 کردم
 ساتی یهو جیغ زد
 -سام...
 نگران برگشتم سمتش
 نگاهم رو دستش چرخید

دنبال یه زخم بودم
اما ساتی دستش رو با حرص به کمر زد و گفت
-سام ... چرا کشتیش ... اون آخرین اکوان بود...

[27.04.21 23:14]

#کوازار

#۳۹۰

شوکه به ساتی نگاه کردم

چی ...

آخری ...

کلافه و عصبی داد زدم

-لعنتی...

شمشیرم رو با خشم کوبیدم به دل سنگ خارا و هر دو

دستم رو بردم تو موهام

ساتی شاکی گفت

-اینهمه دونه دونه کشتیم تا آخری زنده ببریم اونوقت آقا

زرت زد آخری رو محو کرد

برگشتم سمتش

عصبانی گفتم

-تقصیر توئه ... این چه طرز زنده گرفتن اکوان بود که

بهت حمله کرد

ابروهای ساتی بالا پرید

شاکی تر از قبل گفتم

-چی؟ حالا تقصیر منه؟ تو جوگیر شدی تقصیر منه؟

به سمتش رفتم و داد زدم

-جوگیر؟

رو به روس ایستادم

مشت زد به سینه ام و گفتم

-آره جوگیر... وگرنه من چلاق نبودم که از پس یه اکوان

زمینی بر نیام!

-مشخصه کاملا چون داشت چنگ میزد به بازوت!!!

-حالا که نزد....

با حرص هر دو به هم نگاه کردیم

آروم نفسم رو خالی کردم

با تاسف سری تکون دادم و گفتم
-مقصر خودمم ...
ابرو های ساتی بالا پرید
چشم هاش ریز شد
خواست از این موفقیت لبخند بزنه که چرخیدم سمت
دستگاه مولد
آروم گفتم
-تو خیلی تازه کاری ... ازت زیاد انتظار دارم...
لبخند زدم
میتونستم حس کنم چقدر ساتی عصبانی شده
دستم رو گذاشتم رو سیستم و گفتم
-حالا اینو میتونی بیاری تو پایگاه ؟
برگشتم سمتش
ابروهاش از عصبانیت گره خورده بود و لب هاش رو به هم
فشار میداد
ادامه دادم
-یا تو این زمینه هم نباید روت حساب کنم ؟

ساتی ستش رو آورد بالا...
 گوی نقره ای تو دستش ظاهر شد
 پرت کرد سمت دستگاه و گفت
 -تو پایگاه تحویل میدم
 با این حرف بال هاش رو باز کرد و بالا پرید
 قرار نبود تو حالت فرشته دیده بشیم.
 اما ساتی با خشم پرواز کرد به سمت بیرون و منم مجبور
 شدم سریع پشت سرش پرواز کنم
 هر دو از اون خونه باغ قدیمی خارج شدیم
 به سمت عمارت خودمون رفتیم
 از محدوده محافظت شده دور دیوارها گذشتیم
 فرود اومدم رو زمین
 ساتی کنارم ایستاد و گفت
 -مولد رو اینجا بزارم خوبه؟
 با تکون سد حرفش رو تائید کردم که ساتی گوی نقره ایش
 رو بالا پرت کرد
 تو هوا گوی محو شد

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

دستگاه مولد ظاهر شد و از همون ارتفاع کوبیده شد به
زمین

با برخورد به زمین خورد شد

شوکه به ساتی نگاه کردم

ابخند مظلومانه ای زد و گفت

-اوپس ... ببخشید ... آخه میدونی ... من تازه کارم سام...
با این حرف شونه هاش رو بالا انداخت و به سمت خونه
رفت

از کنار تل دستگاه مولد خورد شده گذشت و بدون نگاه
کردن به من دستش رو تو هوا برام تکون داد و گفت
-فعلا رئیس!

exChange Gr [28.04.21 23:19]

#کوازار
#۳۹۱

باورم نمیشد

دستگاه رو ترکوند...

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط چون خواست از من انتقام بگیره
به رفتنش نگاه کردم
لب هامو با عصبانیت فشردم
حماقت بود این کار
از ساتی واقعا انتظار نداشتم
قبول دارم حرف منم سنگین بود
اما نه در حد ترکوندن دستگاه!
با مولد خورد شده نگاه کردم
خدای من

هیچ بخشی ازش سالم نمونده بود که درستش کنم
دور دستگاه چرخیدم
لعنتی...

من مطمئنم این دستگاه یه انرژی شیطانی تولید میکرد
اما...

حالا ساتی با ترکوندنش...
همه چیز رو خراب کرده بود
ما باید از رو سطح انرژی این دستگاه

باقی سیستم هارو رد یابی میکردیم و تولید اکوان ها رو
متوقف میکردیم

اما ساتی همه چیز رو ترکوند
کلافه دستم رو بردم تو موهام
به سمت خونه قدم برداشتم

ساتی...

ساتی...

تو ذهنم گفتم

-اگه قبلا حرفم اشتباه بود در مورد بی تجربگیت ... با کاری
که کردی ثابت کردی حق با منه و حرفم درست بود
ساتی تو سرم مواب داد
-همیشه حق با توئه رئیس...

از حرفش خشمم بیشتر شد

چرا...

چرا این گوقعیت رو انقدر ساده میگرفت
تو سرم گفتم

-گاهی شک میکنم تو واقعا فرشته نجات زمینی...

اینبار چیزی نگفت و وارد عمارت شدم

پسر ها پشت سیستم ها بودن

اما دختر ها نبودن

عصبانی گفتم

-ساتی کجاست؟

هر دو به بالا اشاره کردن و رابین گفت

-ما شبکه سیستم ها رو تموم کردیم

به سمت پله ها رفتم و گفتم

-فقط شبکه؟ پس کی را اندازی میشن؟

بنیامین آهی کشید و گفت

-خیلی زیادن

نگاهش نکردم و گفتم

-شما هم کم نیستین

قبل اینکه جواب بده

چندتا پله آخر رو سریع تر طی کردم و وارد طبقه بالا شدم

نفس عمیق کشیدم و ساتی رو خس کردم

تو راهرو به سمت دری که ساتی رو حس کردم گام برداشتم

دستم رو دستگیره در نشست و صدای سارا رو شنیدم که
گفت

[28.04.21 23:30]

#کوازار

#۳۹۱

باورم نمیشد

دستگاه رو ترکوند...

فقط چون خواست از من انتقام بگیره

به رفتنش نگاه کردم

لب هامو با عصبانیت فشردم

حماقت بود این کار

از ساتی واقعا انتظار نداشتم

قبول دارم حرف منم سنگین بود

اما نه در حد ترکوندن دستگاه!

با مولد خورد شده نگاه کردم

خدای من

هیچ بخشی ازش سالم نمونه بود که درستش کنم
دور دستگاه چرخیدم
لعنتی...

من مطمئنم این دستگاه یه انرژی شیطانی تولید میکرد
اما...

حالا ساتی با ترکوندنش...

همه چیز رو خراب کرده بود

ما باید از رو سطح انرژی این دستگاه

باقی سیستم هارو رد یابی میکردیم و تولید اکوان ها رو
متوقف میکردیم

اما ساتی همه چیز رو ترکوند

کلافه دستم رو بردم تو موهام

به سمت خونه قدم برداشتم

ساتی...

ساتی...

تو ذهنم گفتم

-اگه قبلا حرفم اشتباه بود در مورد بی تجربگیت ... با کاری
که کردی ثابت کردی حق با منه و حرفم درست بود
ساتی تو سرم مواب داد
-همیشه حق با توئه رئیس...
از حرفش خشمم بیشتر شد
چرا...

چرا این گوقعیت رو انقدر ساده میگرفت
تو سرم گفتم
-گاهی شک میکنم تو واقعا فرشته نجات زمینی...
اینبار چیزی نگفت و وارد عمارت شدم
پسر ها پشت سیستم ها بودن
اما دختر ها نبودن
عصبانی گفتم
-ساتی کجاست؟
هر دو به بالا اشاره کردن و رابین گفت
-ما شبکه سیستم هارو تموم کردیم
به سمت پله ها رفتم و گفتم

-فقط شبکه؟ پس کی را اندازی میشن؟
بنیامین آهی کشید و گفت

-خیلی زیادن

نگاهش نکردم و گفتم

-شما هم کم نیستین

قبل اینکه جواب بده

چندتا پله آخر رو سریع تر طی کردم و وارد طبقه بالا شدم

نفس عمیق کشیدم و ساتی رو حس کردم

تو راهرو به سمت دری که ساتی رو حس کردم گام برداشتم

دستم رو دستگیره در نشست و صدای سارا رو شنیدم که

گفت

-اما ساتی قبول کن خیلی بد قاطی میکنی

صدای خنده ساتی اومد و آترین گفت

-موافقم

[28.04.21 23:40]

#کوازار

۳۹۱#

باورم نمیشد
دستگاه رو ترکوند...
فقط چون خواست از من انتقام بگیره
به رفتنش نگاه کردم
لب هامو با عصبانیت فشردم
حماقت بود این کار
از ساتی واقعا انتظار نداشتم
قبول دارم حرف منم سنگین بود
اما نه در حد ترکوندن دستگاه!
با مولد خورد شده نگاه کردم
خدای من
هیچ بخشی ازش سالم نمونده بود که درستش کنم
دور دستگاه چرخیدم
لعنتی...
من مطمئنم این دستگاه یه انرژی شیطانی تولید میکرد
اما...

حالا ساتی با ترکوندنش...
همه چیز رو خراب کرده بود
ما باید از رو سطح انرژی این دستگاه
باقی سیستم هارو رد یابی میکردیم و تولید اکوان ها رو
متوقف میکردیم

اما ساتی همه چیز رو ترکوند
کلافه دستم رو بردم تو موهام
به سمت خونه قدم برداشتم

ساتی...

ساتی...

تو ذهنم گفتم

-اگه قبلا حرفم اشتباه بود در مورد بی تجربگیت ... با کاری
که کردی ثابت کردی حق با منه و حرفم درست بود

ساتی تو سرم مواب داد

-همیشه حق با توئه رئیس...

از حرفش خشمم بیشتر شد

چرا...

چرا این گوقعیت رو انقدر ساده میگرفت
تو سرم گفتم
-گاهی شک میکنم تو واقعا فرشته نجات زمینی...
اینبار چیزی نگفت و وارد عمارت شدم
پسر ها پشت سیستم ها بودن
اما دختر ها نبودن
عصبانی گفتم
-ساتی کجاست؟
هر دو به بالا اشاره کردن و رابین گفت
-ما شبکه سیستم هارو تموم کردیم
به سمت پله ها رفتم و گفتم
-فقط شبکه؟ پس کی را اندازی میشن؟
بنیامین آهی کشید و گفت
-خیلی زیادن
نگاهش نکردم و گفتم
-شما هم کم نیستین
قبل اینکه جواب بده

چندتا پله آخر رو سریع تر طی کردم و وارد طبقه بالا شدم
 نفس عمیق کشیدم و ساتی رو حس کردم
 تو راهرو به سمت دری که ساتی رو حس کردم گام برداشتم
 دستم رو دستگیره در نشستم و صدای سارا رو شنیدم که
 گفت

-اما ساتی قبول کن خیلی بد قاطی میکنی
 صدای خنده ساتی اومد و آترین گفت
 -موافقم

با عصبانیت در رو باز کردم و هر سه برگشتن سمت من
 نگاهم قفل نگاه ساتی شد
 از اینکه شاهکارش رو اومده برای دخترها تعریف کرده و
 داره به من میخنده بیشتر عصبی شده بودم
 تو قاب در ایستادم و گفتم
 -من و ساتی رو تنها بزارید
 آترین و سارا بدون حرفی سریع از کنارم رفتن بیرون
 وارد شدم
 در رو بستم و ساتی دستش رو به سینه اش زد

رو به روش ایستادم و گفتم
 -الان خوشحالی که با من لجبازی کردی ؟ که سر انتقام
 بخاطر حرفم یه دستگاہ مهم رو منفجر کردی ؟ احساس
 غرور میکنی ؟
 پوزخند زد
 با تاسف سر تکون داد و گفت
 -سام... من انقدر خودم رو باور دارم که نیازی به انتقام
 گرفتن از تو نیست... اونم حرفی که از روی حرص زدی! تو
 اشتباه کردی ! اشتباهت رو قبول نکردی ! اما من مثل تو
 نیستم ؟
 پوزخند زدم و گفتم
 -من یه حرف زدم ! اما تو یه دستگاہ رو ترکوندی ؟
 ساتی پوزخند زد
 با سر به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت
 -مولد اینجاست... چیزی که من ترکوندم ... مولد نبود ...
 یه دستگاہ اخوان بود که تو سالن پائین جا نشده بود !
 چشم هام گرد شد.

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

برگشتم به سمت گوشه اتاق.
دستگاه مولد اونجا بود !
ساتی حق به جانب گفت

-تازه کار نیستم ، بی تجربه نیستم ، کینه بی جا ندارم ! اما
اگه لازم باشه بلام حق خودمو بگیرم!

[28.04.21 23:52]

#کوارزار

#۳۹۲

باورم نمیشد...

اون مولد اصلی رو نترکوند

درسته خوشحال بودم از اینکه دستگاه سالمه

اما عصبانی بودم از این نمایش ساتی !

بیشتر از خراب کردن خودم شاکی بودم!

برگشتم سمت ساتی که دیتش رو بالا برد و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-میخوای چند دقیقه سکوت کنی! بعد حرف بزنی! چون
من دوست ندارم بخاطر یه حرف تلخ دیگه تو .. این جنگو
ادامه بدیم...

با تمام کلافگیم

سکوت کردم

چون حق با ساتی بود و...

نمیخواستم کسی که داره وقت رو حروم میکنه من باشم

نگاهم رو از ساتی گرفتم

به سمت دستگاہ رفتم و گفتم

-میتونی انرژی شیطانیش رو حس کنی؟

ساتی از تغییر موضوع استقبال کرد

اومد سمتم و گفت

-آره ... اما نمیفهمم چطور یه دستگاہ میتونه انرژی سیاه

داشته باشه

دور دستگاہ چرخیدم و گفتم

-ممکنه یه هسته جهنمی داشته باشه!

ساتی هومی گفت

رو دستگاه خم شد و گفت
-باید بازش کنم ... من الان حتی نمیدونم این لعنتی چطور
کار میکنه
سر تکون دادم
عقب رفتم و گفتم
-کمک میخوای؟
نگاهم نکرد و گفت
-نه فقط زمان میخوام
زیر لب گفتم خوبه
رفتم سمت در که ساتی گفت
-سام...
برگشتم سمتش
سریع گفت
-من به دخترها راجع به اتفاق تو حیات چیزی نگفتم... ما
در مورد چیز دیگه ای حرف میزدیم
سر تکون دادم و لب زدم
-خوبه

لبخند محوی زد
نتونستم لبخند نزنم
از اتاق زدم بیرون
حس بدی داشتم
برای اولین بار تو عمرم...
از رفتارم خیلی شرمنده بودم...
از پله ها پائین رفتم و رابین گفتم
-راه اندازی هم شد رئیس
زیر لب گفتم خوبه
به سمت سیستم ها رفتم و گفتم
-من باید شبکمون رو چک کنم ... شما هم سیستم هارو
بگردید عکس و اطلاعات شخصی از اخوان و بقیه پیدا
کنید
پشت سیستم اصلی نشستم و آترین گفتم
-اخوان ازدواج کرده درسته؟ من تو ذهنش یه زن دیدم
سر تکون دادم و گفتم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-آره ... باید آمار اونو هم پیدا کنیم ... ساتی گفت زنش یه
بازیگر یا همچین چیزیه !
هنوز حرفم تموم نشده بود که سارا با ذوق گفت ؟
-بازیگر؟ خوراک من پیدا کردن آمار بازیگراست... عکس
بده آمار دقیق بگیر!!!

[01.05.21 01:29]

#کوازار

#۳۹۳

به سارا نگاه کردم که رفت سمت یکی از سیستم ها.
فرید که تا الان سرش تو گوشی بود
کش و قوسی به خودش داد و گفت
-منم هستم. مردم از بیکاری

سارا چشم چرخوند و گفت

-این کار خودمه

فرید یه سیستم دیگه رو روشن کرد و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-باشه بابا ... منظورم گشتن تو سیستم بود ! وگرنه
فضولی تو زندگی مردم کار من نیست
سارا پرید بهش و گفت
-فضولی؟ بگو سوختی خواستی کم نیاری
فرید پوزخند زد و گفت
-من از یه دختر کم بیارم؟ اونم یه دختر بچه...
قبل اینکه حرف فرید تموم شه آترین رو به روش ظاهر
شد.

فرید جا خورد
سکوت کرد و آترین...
با چشم های سرخ
خیلی جدی گفت
-اگه میخوای اینجا بمونی ... یاد بگیر به خانم ها احترام
بزاری !
فرید لب هاش رو با حرص به هم فشرد
آترین رو کرد به سارا و گفت
-هر آدمی که ارزش بحث کردن نداره ... کارتو بکن....

سارا سر تکون داد
پشت سیستم نشست
فرید هم با اخم نشست
آترین با عصبانیت رفت بیرون
نگاهم بین پسر ها چرخید
اونا هم مثل من متعجب بودن
لبخند محوی زدم و به مانیتور نگاه کردم
اولین بار بود یکی قبل من قاطی میکرد
اونم این مدلی...
یهو فرید بلند شد
با عصبانیت رفت پشت سر آترین
رابین آروم گفت
-اوه اوه الان جزغاله میشه
همه آروم خندیدیم و سارا گفت
-عکس های شخصی طرف کجاست؟
بلند شدم و گفتم
-بزار بهت نشون بدم...

داستان از زبان ساتی:
 به مولد نگاه کردم
 تقریبا فهمیدم چیه و چکار میکنه
 اما هنوز هسته انرژی سیاهش رو پیدا نمی‌کردم
 یه قطعه گمشده تو این حلقه بود
 یه چیزی که یه انسان مسخ شده رو تبدیل به اکوان میکرد
 نشستم رو مبل تو اتاق و دفترچه ام رو بیرون آوردم
 رو یه برگه یادداشت شروع کردم به نوشتن اطلاعاتم
 اهریمن اومد رو زمین...
 بچه دار شد و پسرش شد فرزند اخوان.
 نمیدونیم کی و چطور دقیقا این تولد اتفاق افتاد
 اما...
 اخوان از نسل خودش اکوان های زمینی رو درست کرد که
 حاصل زاد و ولد بودن
 زاد و ولدی که فقط بچه های پسر زنده می‌موندن.
 هر بار زاد و ولد قدرت اون اکوان هارو کمتر میکرد

اونا در حد اکوان جهنمی نیستن اما قدرتمندن. اختیار دارن
و برای خووسون خود مختار رفتار میکنن
و اما...

ما حالا به عده اکوان داریم که تولید شدن!
اونم از انسان ها...

خب ... فرق این گروه با اولی چیه؟
فعلا نمیدونیم.

چرا اخوان این کارو کرده ؟

بخاطر سرعت دادن به پروسه تولید اکوان؟!
مسلمای یکی از دلایل اخوان همینه اما باید به دلیل دیگه
باشه.

تکیه دادم به صندلی و چشم هامو بستم...

چرا؟ اخوان انسان هارو مسخ کنه و بعد ... اونارو...

یهو چراغ ذهنم روشن شد...

چون کوان هابی که با زاد و ولد متولد میشن اختیار دارن و
غلام حلقه به گوش اخوان نیستن
اما...

اکوانی که خودش تولید کنه...
سریع بلند شدم
باید با سام صحبت میکردم

[01.05.21 02:04]

#کوارزار

#۳۹۴

داستان از زبان سام :

دوباره یه خطا دیگه

این سبکه خودمون بود

اما لعنتی دیگه کار نمیکرد

معلوم نبود اون اخوان عوضی چه بلایی سر شبکه آورده.

فرید بعد ده دقیقه برگشت داخل و تو سکوت پشت

سیستم نشست .

آترین اما برنگشته بود

تو ذهنم گذشت که از ساتی هم خبری نیست که با عجله از
پله ها اومد پائین و گفت
-سام... سام ...
سوالی نگاهش کردم
اما قبل اینکه پرسم چی شده ساتی گفت
-نیاز به همفکری دارم
سر تگون دادم میشنوم
اما به جای اینکه بیاد سمت من
رفت سمت در و با سر اشاره کرد برم پیشش
سارا بلند گفت
-ما هم میتونیم همفکری کنیم ها !
رابین و بنیامین سر تگون دادم
اما فرید اصلا به ما نگاه هم نکرد
بلند شدم و ساتی گفت
-قضیه شخصیه ها !
ابروهام بالا پرید
مثل ابروهای سارا و پسر ها

واقعا قضیه شخصی بود یا داشت دروغ میگفت
بهش نگاه کردم

برق شیطنت تو چشم هاش دیدم و گفتم
-سرتون به کار خدتون باسه بچه ها... سارا تو یه ساعته یه
آمار در نیاوردی برامون
سارا با نیش باز گفت

-مشورت شخصیتون تموم شد تشریف بیارید اینجا صفر
تا صدو بدم خدمتون
مکث کرد

مدل ساتی گفت

-رئیس

اخم کردم بهس

اما لبخندم نتونستم مخفی کنم
خودش و دو قلوها هم خندیدن
اما ساتی یه اخم جدی تحویل سارا داد و رفت بیرون
سریع پشت سرش رفتم
ساتی رفت لبه ایوون و پرید

پست سرش پریدم
اوج گرفت
کنارش اوج گرفتم
بلاخره ایستاد
رو به روش مکث کردم
نگاهمون گره خورد و بلاخره گفت
-من هنوز ازت ناراحتم. از تو و رفتارت و برخوردت... اما
این قضیه خیلی مهمه
دستمو به سینه زدم و گفتم
-در مورد ناراحتیت بعد حتما باید صحبت کنیم... الان
بگو قضیه جدید چیه؟
سر تکون داد
نگاهش دور تا دورمون چرخید و گفت
-سام... تو گفتی من تبدیل به فرشته شدم... چون زمین
به من نیاز داشت و چون مکمل تو شدم؟ درسته؟
سر تکون دادم و گفتم
-تا حدودی.

لبخند محوی زد و گفت
-قبل اینکه بگم قضیه چیه ... میخوام بدونم اگر این نیاز
زمین به من تمام بشه ... این قضیه اکوان ها و اخوان کاملا
به پایان برسه...
مکث کرد و آروم پرسید
-من هم وجودم به پایان میرسه؟

[01.05.21 23:59]

#کوارزار

#۳۹۵

دقیق نگاهش کردم
نگرانی تو چشم هاش رو دوست نداشتم
جلو تر رفتم
نگاهش رو از من دزدید و گفتم
-ساتی ... تا حالا هرگز فرشته ای نبوده که از بین بره...
دوباره نگاهم کرد
نگران تر از قبل گفت

-شاید چون هرگز فرشته ای وظیفه اش تموم نشده بود!
حق با ساتی بود

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-باید بگم واقعا نمیدوم جواب سوالت رو ... اما ... خب
میتونیم از بقیه پرسیم

سریع گفت

-نه !

-نه؟

-مه نمیخوام کسی در مورد این قضیه بدونه
-چرا؟

لبخند محوی زد و گفت

-چون مثل خودم مغرورم

لبخندش پر رنگ تر شد

ناخودآگاه منم لبخند زدم نزدیکتر رفتم

گونه اش رو نرم نوازش کردم و گفتم

-میدونم ... و مطمئنم چنین روزی نمیرسه

غم تو نگاهش نشست و گفت

-منظورت اینه روزی نمیرسه که من زمین رو پاک کنم ؟
لبخند زدم

سرش رو آرام به سمت خودم کشیدم
مماس لبش گفتم

-منظورم اینه ... روزی که تو دیگه فرشته من نباشی ...
هرگز نمیرسه...

با این حرف لب هاش رو بوسیدم
درسته حرف ساتی نگرانم کرد

اما قرار نیست بزارم این نگرانی لحظه هایی که دارم رو ازم
بگیره...

سرم رو عقب بردم و به چشم های بسته ساتی نگاه کردم
آروم چشم هاش رو باز کرد
به من نگاه کرد و گفت

-مرسی

-چرا؟

-چون همیشه یه حرفی داری که آرومم کنی
لبخند زدم و ساتی با شیطنت گفت

-حتی اگه دروغ باشه
از دستش خندیدم ک گفتم
-میخوای بگی من دروغگوئم ؟ میدونی فرشته ها نمیتونن
دروغ بگن!
ابروهاش پرید بالا و گفت
-جدا؟
سر تکون دادم و گفتم
-آره
ناباورانه گفت
-پس چرا من تونستم ؟
بلند خندیدم و گفتم
-پس خودتو لو دادی! کی به من دروغ گفتی
اخم کرد
به عقب پرواز کرد و گفت
-سام تو کی میخوای از اذیت کردن من دست برداری! با
این قانون های الکیت ! خندیدم و گفتم

-واقعا این قانون هست ساتی البته نه انقدر کلی . در واقع
فرشته ها نمیتونن زیر حرفشون بزندن...
مشکوک نگاهم کرد و گفت
-جدا؟

سر تکون دادم و گفتم

-آره ... حالا اگه حرفت رو زدی ... دیگه نوبت منه
...میخوام طلبمو ازت بگیرم

چهره اش تو یه لحظه از حالت جدی به متعجب تبدیل
شد و سریع هم به حالت عصبانی رفت
دستش رو به سینه زد و گفت
-با یه بوسه فکر نکن همه چی حل شد. من هنوز از
دستت ناراحتم...

مکث کرد

اخم کرد و گفت

-ضمن اینکه حرفای اصلیم هنوز مونده
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
-جدا؟

سر تکون داد و گفت
-آره... اما این بخش رو پیش بچه ها میگم... چون میخوام
همه در جریان قرار بگیرن
با این حرف خواست خیز بگیره سمت زمین که مچ دستش
رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.
سوالی نگاهم کرد
تو گوشش گفتم

-ببخشید عزیزم ... اما تا من طلبمو نگیرم کسی جایی نمیره

...

با این حرف یه کوازار بالای سرمون باز کردم
اما قبل اینکه بتونم با ساتی پرم داخلش ساتی تو بغلم غیب
شد...

[02.05.21 00:09]

#کوازار

#۳۹۶

شوکه به جای خالی ساتی نگاه کردم
 همین لحظه رو به روم ظاهر شد و گفت
 -یه توانایی جدیدمو پیدا کردم
 خیز برداشتم سمتش تا دوباره بگیرمش
 اما باز غیب شد
 عقب تر ظاهر شد و گفت
 -طلب داری؟ اگه میتونی بگیرش
 با این حرف دوباره غیب شد و خیلی پائین تر ظاهر شد
 برام دست تکون داد و به سرعت به سمت زمین پرواز کرد
 شوکه ایستادم
 به رفتن ساتی نگاه کردم
 خب سام...
 بهتره اگه ابوهت رو دوست داری ... با این دختر در نیفتی
 ...
 داستان از زبان ساتی
 وارد عمارت شدم

بدون سام
آقای مغرور...
هنوز دلم خنک نشده . هنوز حرفش تو دلم سنگینه
با ورودم سارا و بقیه همه به من نگاه کردن
دور هم پشت سیستم فرید نشسته بود و...
خبری از آترین نبود
سارا با ذوق گفت
-بیا ساتی ... پیداش کردیم
لبخند زدم و گفتم
-عالیه... اما صبر کنیم سام بیاد
قبل اینکه سارا یا بقیه حرفی بزنن
سام از کنارم رد شد و گفت
-من که انجام... شروع کنیم.
لبخندم رو مخفی کردم
تو ذهنم گفتم
-بله بله!
سام تو سرم جواب داد

- کاری نکن همینجا طلبم رو بگیرم
بل لبخند نگاهش کردم
اما چشم های جدیش سوپرایزم کرد
لب گزیدم و بحث رو ادامه ندادم
نمیخوام واقعا یه دعوا راه بندازم
کنار سام ایستادم
به مانیتور نگاه کردم و سارا گفت
-خب ... این خانم بازیگر...

فرید گفت

-یا بازیگر سابق بهتره بگیرم

سارا سر تکون داد و گفت

-آره بازیگر سابق چون دو ساله اصلا بازی نکرده ... و

خب ... بلاگر فعلی چون خانم یه صفحه چند میلیونی تو

اینستاگرام داره

با این حرفش فرید صفحه اینستاگرام رو باز کرد

نوشته بود

-آقا و خانم اخوان

ابروهام بالا پرید و سارا گفت

۵- ساله ازدواج کردن اما تو همه پیج های که دارن گفتن ۲
سال ... درواقع یه سناریو فیک و فوق جذاب از آشنایی و
ازدواج خودشون درست کردن و با اون انقدر مخاطب
دارن .

فرید گفت

-در حدی که کلیپ توی پیجش تو یه دقیقه ۳۵ هزار باز
دید داره

چشم هام گرد شد و گفتم

-همین اخوان خودمون؟

رابین گفت

-آره ... یکی از راه های مخفی بودن ! تو چشم بودنه! کسی

که مثل ما دنبال یه شیطان میگرده هرگز تو اینستاگرام بالا

پایین نمیره که چنین کسی رو ببینه

نفس خسته ای کشیدم

سر تکون دادم که سارا گفت

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-تازه من تو پیجش یه پست دیدم که ... وایسین پیداش
کنم...

موس رو از دست فرید گرفت
پائین رفت و گفت

-اینش ... جواب بیبی چک هم گذاشته که تستش مثبت
شده و دارن بچه دار میشن!
یهو همه همزمان گفتیم
-یه بچه؟

[03.05.21 01:14]

#کوارزار

#۳۹۷

سریع به سام نگاه کردم

اونم به من نگاه کرد و فرید گفت

-اگه پسر باشه ... قدرتش نزدیک به پدرش میشه

سارا پرسید

-اگه دختر باشه چی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

فرید به سارا نگاه کرد و گفت
 -ناقص به دنیا میاد و بعد تولد میمیره
 سارا هینی گفت
 به من نگاه کرد و پرسید
 -جدی؟
 قبل من سام جواب داد
 -آره ... البته اگه اخوان چیز جدیدی کشف نکرده باشه...
 به هم نگاه کردیم و گفتم
 -من باید موقعیت اخوان رو چک کنم
 با این حرف گوی نقره ایم رو تو دستم ظاهر کردم که سام
 گفت
 -نه...
 سوالی نگاهش کردم که گفت
 -اول بگو ... چی پیدا کردی...
 فکر کردم میخواد مانع رفتنم بشه .
 برای همین با این حرفش لبخند زدم
 زیر لب باشه ای گفتم و برگه زیر دست فرید رو برداشتم

سارا خودکارش رو به سمت من گرفت و زیر لب گفتم
مرسی

بالای برگه نوشتم اهریمن
یه خط کشیدم به پائین نوشتم اخوان
زیر اخوان یه خط کشیدم و نوشتم
-اخوان های زمینی مثل فرید

فرید شاکی گفت

-چرا مثل من؟

اخم کردم بهش و گفتم

-صبر کن

زیر اکوان ها نوشتم انسان های مسخ شده
یه خط دیگه کشیدم و نوشتم اکوان های تولید شده از
انسان های مسخ شده.

سر همه تو کاغذ من بود

رابین گفت

-چرا باید از آدم مسخ شده اکوان بسازن؟

سریع برگشتم سمتش و گفتم

-دقیقا همین رو میخوام بگم... اکوان های مدل فرید ... از
خودشون اختیار دارن... و خب میرن دنبال هدف
خودشون تو زندگی
فرید سریع گفت

-اما ما همیشه حرف فرد قدرتمند تر رو گوش میدیم
سام گفت

-گوش میدین اما اطاعت بی قید و شرط ندارین !
سر تکون دادم و گفتم

-اخوان به تو میگفت برو بمیر میرفتی میمردی؟
فرید با تکون سر گفت نه و من ادامه دادم
-انسان های مسخ شده گوش به فرمان اخوان هستن و
وقتی تبدیل میشن برده و بنده اون میشن...
سام گفت

-دقیقا... برای همین اخوان به من گفت تو هرچقدر بکشی
من ده برابرش تولید میکنم. افراد اخوان ، همین بدبخت
های تولید شده هستن !
سر تکون دادم

همه تایید کردن و سارا گفت

-من یه سوال دارم... چرا این آدم باید ازدواج کنه ! و یه پیج عمومی بزنه ! و اینهمه مخاطب جمع کنه؟

قبل من فرید گفت

-فکر کردی آدم ها رو برای مسخ شدن از کجا پیدا میکنن...
با صندلش چرخید سمت ما و گفت

-میدونین گزینه های لازم برای کاندید مناسب مسخ شدن چیه؟ یه آدم بیکار، اهل تقلید، ترجیحا سادلوح و خب... کسی که وجودش جایی مفید نباشه ! بهترین گزینه است ...

سارا ناباورانه گفت

-یعنی از این مخاطب ها استفاده میکنن؟
فرید سر تکون داد
آروم گفت

-و خیلی بیشتر از این...

[03.05.21 01:30]

#کوار

#۳۹۸

سام سریع گفت

-بیشتر؟

فرید سر تگون داد و گفت

-شما رو کی میشناسه؟ اخوان رو کیا میشناسن ... تو این

دنیا که عصر رسانه است... مهم نیست حقیقت چی باشه

... مهم اینه یه قضیه چقدر طرفدار داره... اونوقته که

حقیقت اون میشه و حقانیت به اون میرسه

فرید به من نگاه کرد و گفت

-تو منو به زندگی واقعی برگردوندی! اما میدونی من میتونم

دروغ بگم و به هزاران نفر بگم تو توانایی های بی نظیرم رو از

من گرفتی ...

سوالی نگاهش کردم که گفت

-اونوقت مهم نیست تو واقعا چکار کردی ... مهم اینه
اکثریت چی باور کردن . چون اونا بر اساس باور و اعتقاد
خودشون باهات رفتار میکنن.

مکق کرد و سارا گفت

-یعنی اخوان و آرزو میتونن حقیقتو دست کاری کنن ، به
خورد مخاطب ها بدن و حتی سام و بقیه رو موجودات بد
جلوه بدن

فرید سر تکون داد و گفت

-دقیقا

صندلی رو عقب کشیدم

نسستم و گفتم

-این کار چه فایده داره برای اونا

قبل فرید سام گفت

-ساتی ... اینجوری تو دشمن هات رو زمین فقط شیاطین

نیستن... بلکه ساکنان زمین هم دشمنت میشن

با این حرف سام ناباورانه بهش نگاه کردم.

خدای من...

دقیقا همین بود...
مردم در مقابل من..
به صندلی تکیه دادم و گفتم
-باید قبل این اتفاق جلوشون رو بگیریم... همه سر تکون
دادن که سارا گفت
-سای ... نگاه کن ... آرزو استوری گذاشته

[04.05.21 00:47]

#کوازار

#۳۹۹

سارا روی استوری آرزو زد و...

ایروهام بالا پرید

عکس کتف خونی اخوان بود

زیرش نوشته بود

-همون فرشته هابی که فکر میکردین برا نجاتتون اومدن

این بلا رو سر فرزانه من آوردن ... مواظب خودتون باشید

که تو مسیر اون وحشی ها نباشید.

پائین عکس بصورت هشتک نوشته بود
#فرشته_های_عذاب

همه ساکت بودیم
هیچکس حرفی نزد
استوری تمام شد و...
صفحه رفت

اما همه به مانیتور همچنان خیره بودن
آروم نفس عمیق کشیدم و هوا رو نرم از ریه هام خالی
کردم

سعی کردم آروم باشم و گفتم

-پس شروع شده... exchange group

به سام نگاه کردم

نگرانی تو چشم هاش بود

اونم نفسشو سنگین بیرون داد و گفت

-باید بریم مشورت کنیم

ابروهام بالا پرید

رابین سریع گفت

-تا شما برید و برگردید چند ماه اینجا میگذره

فرید سریع پرسید

-یعنی چی؟

کسی بهش توجه نکرد و سام گفت

-ما هیچوقت در برابر انسان ها نبودیم... اگر نیروی اتفاق

بیفته... ما نمیتونیم در برابر اون ها قرار بگیریم

رابین و بنیامین هر دو به سام نگاه کردند سر تگون دادن

بنیامین کلافه گفت

-لعنتی... آره...

رابین به من نگاه کرد و گفت

-تو عملا به فرشته زمینی هستی... تو هم نمیتونی یعنی؟

ابروهام بالا پرید

سوالی به سام نگاه کردم که گفت

-نمیدونم... واقعا نمیدونم...

فرید سریع گفت

-چرا امتحان نمیکنین خب
 با تعجب به فرید نگاه کردم و گفتم
 -امتحان کنیم؟ یعنی به آدم عادی حملا کنیم؟
 فرید سر تکون داد
 با تاسف گفتم
 -فکر کردی اگه بهش آسیب بزنم چی میشه؟
 -خب به من حمله کن آسیب زدی هم مهم نیست
 خواستم جواب بدم که سام گفت
 -بسته ... باید بریم مشورت کنیم.
 فرید اما بلند شد و گفت
 -قبلش با من امتحان کنین دیگه
 نگاهم بین سام و فرید چرخید
 سام با عصبانیت نگاهش کرد
 بی حوصله بلند شدم و گفتم
 -باشه ... برو تو حیاط...
 سام با اخم و ناباوری نگاهم کرد
 تو سرش گفتم

یه جور میزنم اگه جواب داد تا یه هفته ساکت باشه
سام لبخند محوی زد
تو سرم گفت
یه ماه هم شد بهتر
لبخندمو مخفی کردم و فرید خوشحال دستش رو به هم
کوبید و به سمت حیاط رفت
سارا آرام گفت
-این چشه ؟ دیوونه است؟
رابین گفت
-نه فقط هیجان خورش کم شده
سر تکون دادمو گفتم
-به این زندگی عادت نداره قاطی کرده
پشت سر فرید رفتم
وسط حیاط ایستاد و گفت
-خب... شروع کن...

[04.05.21 01:26]

#کوازار

#۴۰۰

ایستادم و نگاهش کردم

واقعا بهش حمله کنم؟

با چه قدرتی؟

تا الان تمام جنگیدن هام یه بخش غریزی داشت و تمام

قدرت هام رو خیلی ذاتی درونم حس کردم

انگار که همیشه بوده و همیشه میدونستم...

اما اینبار

کاملاً گنگ بودم

زیر لب زمزمه کردم

-بیا کوچولو... یکم بازی کنیم

گوی نقره ایم تو دستم ظاهر شد و به فرید نگاه کردم

لبخند زد

گوی رو به سمتش پرتاب کردم

میخواستم فرید رو به دنیای گوی های آساره منتقل کنم

این تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید

اما...

گوی نقره ایم بدون برخورد به فرید... از بدنش رد شد...
چند متر عقب تر از فرید رو زمین افتاد و محو شد
شوکه به فرید نگاه کردم

الان...

چی شد؟

گوی

از بدنش

رد شد...

سام گفت

-اثر نداره... قدرت ساتی هم مثل قدرت ما رو انسان ها اثر
نداره .

سارا از کنارم گفت

-شاید باید بهتون حمله کنن تا بتونین

فرید سر تکون داد

یه سنگ برداشت و به من من پرت کرد

سریع و غریزی گویم رو پرتاب کردم سنگ رو درون خودش
محو کرد و به سمت فرید رفت

اما باز هم

از بدن فرید رد شد

سام گفت

-بی فایده است ... قدرت ما مخصوصا ساتی برای
حفاظت انسان هاست نه حمله به اونها...

کلافه موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم...

خدای من اینجوری که خیلی بده ... یهو مکث کردم
آروم گفتم

-هی هی هی .. وایسین ببینم... اون یه عکس گذاشت

نوشت ما اخوانو زخی کردیم ! چرا من این عیلم رو نداریم
و نشون ندیم که ما قدزتمون ر انسان ها اثر نداره؟ هان؟

اینجوری خود اخوان میره زیر سوال

با ذوق به سام نگاه کردم

اما صورت جدیش تو ذوقم زد

بازوم رو گرفت و گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-ساتی ... ما وارد بازی اخوان نمیشیم ... ما از راه خودمون
میریم ...

با این حرف نگاهش رو از من گرفت
به دو قلوها نگاه کرد و گفت

-خواستون به اینجا باشه تا ما بریم... ساتی تو اتاق مبنا
میمونه تا زمان رو زیاد از دست ندیم.
پسرها سر تکون دادن و سام...

با من...

پرید...

VIP [05.05.21 02:08]

#کوازار

#۴۰۱

شاکی خواستم از سام جدا شم...
اما بازوهاش دورگ حسار شد و نا به خودم پیام...
تو کوازار بودیم...

کاری از EXCHANGE GROUP

داستان از زبان سام
 ساتی رو جلو در اتاق مبنا رها کردم
 تا دستم کمی آزاد شد هولم داد عقب و از من جدا شد
 خودش با عصبانیت در اتاق رو باز کرد و رفت داخل
 پشت به من وسط اتاق ایستاد
 بال های نقرئیش رو رها کرد و سرشو بالا گرفت
 شاکی گفت

-سام... سام... من ازت خیلی عصبانیم
 با این حرف چرخید به سمت من
 به چرخش دلنشین بال های ساتی نگاه کردم
 رو در رو من ایستاد و نگاهمون قفل شد
 چشم های نقره و عصبانیش دنیای پر تلاطم من بود
 لبخند محوی زدم و در اتاق رو بستم.
 نگاهمو ازش گرفتم تا لبخندم رو نبینه و عصبی تر نشه
 اما گره افتاد بین ابروهاش و گفت
 -حرفتم میشنوم سام...
 چونه ام دست کشیدم و آروم سرمو بلند کردم

دوباره نگاهمون قفل شد و گفتم
 -من اهل حرف نیستم ساتی... من اهل عملم
 نگاهمون جدا نشد و گفت
 -پس عمل کن...
 مکث نکردم
 به سمتش پرواز کردم
 قبل اینکه تکون بخوره دستم قاب صورتش بود و لب هام
 رو لب هاش...
 دستش نشست رو بازو هام تا هولم بده عقب .
 تو سرش گفتم
 -کلافه ام ساتی ...تو آرومم کن...
 منتظر بودم هولم بده.
 این دختر مغرور خواستنی هیچوقت مقلوب نمیشد.
 اما دستاش از بدنم نرم بالا رفت.
 تو موهام نشست و تو ذهنم گفت
 -من از تو کلافه ترم.
 لبش رو گاز گرفتم و گفتم

-پس بزار من هم آرومت کنم...
 دستم نشست دور کمرش و بلندش کردم
 پاهاش دور کمر حلقه شد و دستاش دور گردنم
 به سمت تخت رفتیم.
 وقتی نداشتیم.
 اما...

تحملی هم باقی نمونده بود...
 داستان از زبان ساتی:
 هجوز فکر میکنم همش خوابه.
 یه خوابه بی نهایت شیرین.
 مگه میشه اینهمه خوشبختی!
 درسته من تو اوج مشکلات زمین هستیم.
 عملا وسط یه نبرد.

اما...
 اما عمیقا احساس خوش بختی میکنم... چون... انگار
 دارم رویامو زندگی میکنم.
 دست سام دور کمرم محکم تر شد و منو به خودش فشرد

گونه ام رو بوسید و گفت
 -دوست ندارم... اما باید برم
 تو ذهنش گفتم
 -چرا تو همیشه عجله داری
 تو گلو خندید و گفت
 -یه بدون عجله اش طلبت!
 برگشتم سمتش و گفتم

-من خودم یه حمام بهشتی فعلا طلب دارم
 با این حرف من ابروهای سام بالا پرید و گفت
 -میخوای تا من برم برای مشورت و برگردم... از حمام
 بهشتی لذت ببری؟
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم
 -خودم تنهایی؟

لبخندی زد و گفت
 -تنهاییش هم خوبه ... بهتر از انتظار رو تخته
 خودمو کشیدم از بغلش بیرون و گفتم
 -نه مرسی من میخوامیکم بخوابم

هر دو ابرو سام ناباورانه بالا رفت

[05.05.21 22:56]

#کوازار

#۴۰۲

سوالی نگاهش کردم

اما خندید

بلند شد و چیزی نگفت

مشکوک تر نگاهش کردم و گفتم

-چرا اینجوری نگاهم کردی ؟

-هیچی . مهم نیست

لبخند رو لب هاش هنوز بود

لباس هاش رو سریع پوشید و گفت

-اینبار خسارت نداشتیم

خندیدم و زیر پتو فرو رفتم

به سمت در تراس رفت و گفت

-اگه نتونستی بخوابی ... از در کنار تخت حمام بهشتی رو
امتحان کن
خواستم بگم چرا نتونم...
اما قبل اینکه بهش جواب بدم سام رفت بیرون
چشمکی زد و دوباره در رو بست
پوفی کردم و تو سرم گفتم
-میخوابم تا بیای
هیچی نگفت
چشم هام رو بستم.
واقعا تا چند دقیقه پیش تو بغل سام دلم نمیخواست
چشم هام رو باز کنم
اما...
الان...
چشم ها بسته بود اما ذهنم درگیر کارهایی که داشتیم
چشم هامو فشار دادم
تو سرم زمزمه کردم
-طلسمم کردی نتونم بخوابم

صدای خنده سام تو سرم اومد و چیزی نگفت
 آهی کشیدم و بلند شدم
 معلوم نیست چه بلایی سر ذهنم آورده که نمیتونم بخوابم
 به در کنار تخت نگاه کردم
 برم ببینم اونجا چه خبره ... شاید تو وان خوابم بیره
 مسلما یه حمام بهشتی بدون وان نیست ...
 شایدم باشه البته
 چون سام که نگفت وان بهشتی!
 ذهنم انگار قاطی کرده بود و پشت سر هم افکار مختلف تو
 سرم راه میرفت
 حال نداشتم لباس بپوشم
 ملحفه تخت رو دور خودم پیچیدم و به سمت در رفتم
 آروم در رو باز کردم و به داخل نگاه کردم
 ابرو هام بالا پرید
 اینجا که ... اینجا که حمام نبود... اینجا یه غار بود...
 غار نه ...
 حتی نمیدونستم اینجا اسمش چیه...

یه چشمه آبی و بخار گرفته اون وسط بود
 با دیواره های سنگی بلوری که مثل یه غار بالا رفته بودن
 بالای بالای سقف یه پنجره طبیعی و باز بود که آسمون آبی
 و ابر های سفید ازش پیدا بودن و دور تا دور دیواره
 درختچه های سبز، گل های ارغوانی و زرد
 شکوفه های آبی و سرخ
 همه جا رو پوشونده بودن
 با تردید یه قدم رفتم داخل...

حمام بهشتی ؟

اینو تو سرم زمزمه کردم و سام تو سرم جواب داد
 -این اسمیه که من براش انتخاب کردم
 لبخند زدم و گفتم

-بهتره زودتر خودتو برسونی پس...
 ملحفه رو از دورم انداختم و وارد چشمه آبی و بخار گرفته
 شدم

انگار کف چشمه کریستال های فیروزه ای و لاجوردی بود
 تو سرم گفتم

-اینجا هم جز اتاق میناست ؟ زمان از دستمون نره ؟
سام تو سرم گفت

-نمیره ... راحت باش... منم دارم میام
سوالی گفتم

-داری میای ؟ مشورت چی ؟
منتظر بودم تو سرم جواب بده
اما...

صداش از پشت سرم اومد
شوکه برگشتم به سمت در...
سام تو قاب در بود...

[05.05.21 22:57]

exChange Group

#کوازار

#403

لبخند محوی زد و گفت

-ما تنهائیم ساتی ؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-مگه قرار بود تنها نباشیم ؟

لبخند محوی زد

اومد سمت من و گفت

-اینجا و الان رو نمیگم ... همیشه و رو زمین رو میگم .

ابروهام بالا پرید

سام به سمت چشمه اومد و من داخل آب عقب رفتم

بخار محو چشمه با عقب رفتن من زاویه دیدم رو تار میکرد

همیشه و رو زمین ؟

منظور سام چی بود ؟

نگاهش رو تنم بود

لب زدم

-نتونستی مشورت کنی ؟

سام به چشم هام نگاه کرد و گفت

-با چه کسی مشورت کنم وقتی تنها افرادی که این قضیه

بهشون مربوطه من و تو هستیم ؟

ناباورانه به سام نگاه کردم

نمیفهمیدم چی میگه

تو ذهنم گفتم
-پس اونهمه فرشته های دیگه چی ؟
سام پوزخند زد و وارد آب شد
آروم اومد سمتم
آب نزدیک شونه های من بود و پائین سینه سام
دستش رو بازو هام نشست و گفت
-نیومدن ... هیچکس نیومد ... چون گفتن این وظیفه
ماست ...
باورم نمیشد
شوکه به سام نگاه کردم
خم شد تا لبم رو ببوسه
سرمو عقب بردم و گفتم
-مگه هر کدوم از فرشته ها وظیفه ای برای انسان های رو
زمین ندارن ؟
سام سر تکون داد
دوباره خواست لبم رو ببوسه
اما من باز عقب رفتم و گفتم

-پس چرا به اون ها مربوط نیست ... انسان ها در خطر
هستن... ذات انسان ها ، صلح و حیات انسان ها ... اینا
مهم نیست ؟

سام به من رسید

دیگه پشت سرم جائی نبود

مماس بدنم ایستاد و گفت

-اینا که گفتمی ... حفظ و حفاظتش به عهده ماست ...

نمیتونیم از کس دیگه ای انتظار کمک داشته باشیم ... ما

باید وظیفه خودمون رو هر جور شده انجام بدیم

دستم نشست رو سینه اش

تا نذارم دوباره خم شه رو من و گفتم

-سام ... ما نمیتونیم وقتی انسان ها علیه ما هستن به اونا

کمک کنیم.

لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت

-میتونیم ... مجبوریم که بتونیم ... سخته ... اما...

خم شد

دست هام شل شد

مماس لبم گفتم

-سخته اما شدنیه ... مثل تو که فرشته من شدی...

[08.05.21 09:58]

کوازار

#404

سام لبم رو بوسید

اما من نمیتونستم همراهیش کنم

من شوکه بودم و سر در گم

دستش تو موهام فرو رفتو گفتم

-ساتی ... یه سری چیزها از اختیار ما خارجه ... باید

بپذیریمش ...

مکثی کردو ادامه داد

-مثل تغییر طرز فکر بقیه ...

مکث کرد

حرفش تو ذهنم تکرار شد

ما نمیتونیم طرز فکر کسی رو به زور تغییر بدیم ... اما
 میتونیم برای تغییرش تلاش کنیم
 اینو تو ذهنم گفتم
 سام سرش رو عقب برد و گفت
 -و دقیقا ما داریم همین کار رو میکنیم.
 نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم
 -سام ... کسی که محافظ عشق انسان هاستم... چطور
 میتونه از عشق جنون آمیز یه انسان نیمه شیطان
 محافظت کنه ؟
 سام لبخند محوی زد و گفت
 -این چیزی نیست که ساتی با حرف من و تو تو سر کسی
 بره ... گاهی یه سری چیز هارو باید هر کس خودش تجربه
 کنه تا درس بگیره...
 سریع گفتم
 -اما تا اون موقع ما زمان زیادی از دست میدیم و زمین
 حسابی سیاه میشه...
 سام تو چشم هام نگاه کرد و گفت

سکوت کردم
 فقط نگاهش کردم که گفت
 سر تکون دادم
 رو نوک پا بلند شدم
 لبش رو بوسیدم و تو ذهنش گفتم
 -موافقم ... پس بهتره بریم
 سام تو گلو خندید
 نداشت سرم رو عقب بیرم و گفت
 -نه تا وقتی صدامون نکردن...
 داستان از زبان سام:
 ساتی مثل یه ماهیه...
 یه ماهی که اگه خلاف جهت جریان شنا نکنه میمیره...
 یه ماهی که نمیتونی بیشتر از یکساعت یه جا نگه داری...
 یه ماهی که حتی استراحت کردنش هم کار کردنه.
 همیشه وقتی آترین و پسر ها شکایت میکردن که چرا من بی
 وقفه دنبال کار هستم
 درک نمیکردم منظورشون چیه

اما حالا که ساتی کنارمه
تلاشم برای راضی کردنش به موندن طولانی تر از زمانی شد
که موندیم .

هرچند زمانی که باید برمیگشتیم... دیگه این ساتی بود که
دوست داشت بمونیم...

کلافه به سمت پورتال و گفت

-سام ... اینجوری نمیشه!

فقط خندیدم و ساتی شاکی گفت

تو گوشش گفتم

-اگه یه نفر انقدر مقاومت نمیکرد ... ما زمان کافی برای

تایم خصوصیمون داشتیم

وارد کوازار شدیم

تو تاریکی فرو رفتیم و ساتی از آغوشم جدا شد

تو سرم گفت

-دفعه بعد زمین در حال انفجار هم باشه ... مقاومت

نمیکنم

بی صدا خندیدم و سیاهی دورمون باز شد

ساتی رو دور تر دیدم که در حال پرواز بود
 به سمتش رفتم و گفتم
 -من از همین الان منتظر دفعه بعد هستم
 خواست بخنده که چیزی شبیه صدای رعد اومد
 هر دو برگشتیم سمت صدا
 با دیدن چیزی شبیه به یه گوله آتشین که به سمت ما می
 اومد خشک شدم

[08.05.21 10:19]

#کوارزار

#۴۰۵

گوله آتشین!

فقط به این گوله عجیب نگاه کردم که از کنار ما رد شد
 اما گوله دوم به سمت ما اومد
 دست ساتی رو گرفتم تا بکشمش کنار
 اما اون دستش رو روی دستم گذاشت و...
 دورمون سیاه شد

پلک زدم و...
با دیدن گوی های معلق نقره ای دور و برمون فهمیدم
ساتی من رو با خودش به دنیای گوی های آساره آورده
نگاهش کردم که گفت
-یکی داشت به ما حمله میکرد!
سر تکون دادم و گفتم
-میتونی ببینی کی بود؟
ساتی سر تکون داد
برگشت سمت گوی ها
آروم بین گوی های معلق قدم زد
کنار یه گوی ایستاد و دقیق نگاه کرد
نفسش رو خسته بیرون داد و گفت
-یه دستگاه شبیه بیه راکت جنگی ... اما با انرژی اهریمنی
...
برگست سمت من و گفت
-کار اخوانه!
سر تکون دادم و گفتم

-احتمالا از شبکه تو داره استفاده میکنه تا مارو رد یابی
کنه

ساتی لب هاش رو با عصبانیت به هم فشرد و سر تگون داد
دستی تو موهام کشیدم و گفتم

-حالا باید چکار کنیم ؟

ساتی اومد سمتم و گفت

-اخوان رو زمین آدم هارو علیه ما کرده . تو آسمون

تهدیدمون میکنه ! شبکه ردیابی ما رو داره و داره اکوان

مسخ شده درست میکنه !

مکث کرد

نگران نگاهم کرد و گفت

-سام ... من واقعا دیگه هیچ ایده ای ندارم ... انگار همه

راه های ما بسته است... exchange group

لبخند زدم

نگاهم تو چشم های نگرانش چرخید و گفتم

-ساتی ... اگه هیچ راهی جلو روم نیست ...

مکث کردم

لبخند زدم و گفتم
 -یعنی ما باید اول یه راه بسازیم.
 ابروهایش بالا پرید و گفتم
 -راه های قبلیمون به بنبست رسیده اما دلیل نداره راه
 جدید پیدا نکنیم... اونم تو ... کسی که تا الان برای هر
 چیزی یه فکری داشت
 ساتی لبخند غمگینی به من زد و گفت
 -اما سام ... اینبار واقعا هیچ راه منطقی ندارم ...
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم
 -راه های قبلیت هم خیلی منطقی نبود.
 ساتی آروم خندید و لبخندش پررنگ شد
 لبشو گزید و متفکر نگاهش با اطراف چرخید و گفت
 -اینهمه گوی اینجاست ... به نظرت چطور میتونم با
 قدرت گوی هام یه کاری کنم ؟
 کنارش ایستادم
 بازوش رو دست کشیدم و گفتم

-بیا اول مشخص کنیم برای چه هدفی میتوای یا راه پیدا کنی؟

ساتی نگاهم کرد و گفت

-اول این راکت های لعنتی...

سری تکون دادم و گفتم

-موافقم ... چطوره راکت هارو با گوی هات محو کنی؟

ابروهای ساتی بالا پرید

برگشت سمت من و گفت

-چطوره راکت هارو بیارم اینجا؟

ابروهای منم بالا پرید

با شوک گفتم

-اینجا!؟

[08.05.21 10:20]

#کوازار

#۴۰۶

با ذوق سر تکون داد و گفت

-آره ... شاید بعدا به کار ما اومد
سریع گفتم
-شاید اما تا وقتی اونا انرژی شیطانی دارن ... فکر نکنم
درست باشه که وارد این دنیا بشن
ذوق از چشم ساتی محو شد و گفت
-راست میگی
نفسش رو کلافه بیرون داد
شروع کرد به قدم زدن و گفت
-بین سام... الان ... ما اول باید این راکت هارو پیدا
کنیم... بعد من انرژی شیطانی اون هارو محو کنم... بعد
اونارو بیارم اینجا ! و...
نگاهم کرد و گفت
-ازشون علیه اکوان ها استفاده کنیم!
نگاهش کردم
لبخند زدم و آروم سر تکون دادم
دوست نداشتم بزنم تو ذوقش
اما چاره نبود و گفتم

-درسته حرف هات قشنگ و دوست داشتنیه ... اما ... ما
الان اول باید بتونیم خودمون رو برسونیم به آترین و بقیه
!

چشم های ساتی گرد شد
دستش رو زد به پیشونیش و گفت
-خدایا ... حواسم کجاست
این حرکتش رو دوست داشتم
خیلی با نمک میشد وقتی اینجوری حرص میخورد
لبخند زدم و نگاهم دورمون چرخید
آروم گفتم
-اون بار که میخواستی از من رد شی... با گوی هات جا به
جا شدی ...

نگاهش کردم و گفتم

-میتونی باز هم این کار رو بکنی ؟
ساتی آروم سر تکون داد و گفت
-خودم آره ... اما دوتایمون رو نمیدونم
شونه ای تکون دادم و گفتم

-خب من میتونم اینجا بمونم
چشم هاش رو ریز کرد و گفت
-بد نگذره ؟

چشمکی زدم بهش و گفتم
-میخوام فرصت ماموریت مستقل رو بهت بدم
خندید و گفت

-اوه مرسی رئیس باعث افتخار منه
خواستم بهش بگم عملا من دیگه رئیس تو نیستم
اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ساتی غیب شد...

[08.05.21 13:36]

#کوارزار

#۴۰۷

با تردید به اطراف نگاه کردم
خب...

این من و این دنیای گوی های آساره...
وقته چیزی که مدت ها بود تو فکرم بود رو عملی کنم...

داستان از زبان ساتی:
عجیب بود برام سام منو تنها فرستاد برای انتقال
سام
کسی که وقتی تو کاری من بهترینم باز هم نمیخواد منو تنها
بفرسته
حالا خودش بهم پیشنهاد میداد
یعنی...
واقعا انقدر به من اعتماد پیدا کرده؟
هم خوشحال بودم
هم نگران
اگر از پشش بر نیام چی؟
پلک زدم و دوباره تو آسمون بودم
گوی نقره ایم رو تو دستم فشردم و به اطراف نگاه کردم تا
موقعیتم رو پیدا کنم
از گوشه چشمم دیدم یه گوله آتشین به سمتم پرتاب شد
گوی رو تو دستم فشردم

پرتاب کنم سمت عمارت یا...
 پرتاب کنم سمت راکت ؟
 فرصت کم بود
 باید تصمیم می‌گرفتم
 سام وقتی به من اعتماد کرد
 نباید از اعتمادش سو استفاده کنم
 گوی رو به سمت محدوده ضد رادارمون پرتاب کردم و
 خودم برگشتم به دنیای گوی های آساره.
 خواستم سریع خودم رو به جای گوی منتقل کنم
 اما با دیدن سام و گوی کریستالی رو به روش میخکوب
 شدم
 شوکه رفتم به سمتش و لب زدم
 -سام
 سام سریع برگشت سمت من.
 لبخند زد و گفت
 -فکر کنم جواب داده .
 سوالی به سام و به گوی کریستالی نگاه کردم

همون گویی بود که باهاش راکت رو دیده بودم.
سام گفت
-میتونی با این گوی راکت رو دوباره ببینی ؟
لب زدم
-امتحان میکنم...
به گوی نگاه کردم
از بین بلور کریستالی
راکت رو دیدم و
تو همین لحظه
صاعقه ای به راکت برخورد کرد و پودر شد
کریستال آبی دور گوی هم محو شد
چشم هام گرد شد
به سام نگاه کردم
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-اینم از فواید زوج شدنمون.

[08.05.21 13:57]

#کوازار

#۴۰۸

نمیتونستم ذوقم رو مخفی کنم
از اول که قدرت دیدن با گوی ها رو تجربه کردم
حس کردم چیزی کمه
حس کردم دردناکه که ببینی و نتونی کاری کنی
اما...

قدرت سام کنار قدرت من
ترکیب رویایی شده بود
با ذوق سام رو بغل کردم و گفتم
-عاشقتم...

خندید

دستش دورم قفل شد و گفت
-یعنی باید حتما قدرتم رو رو کنم تا بگی؟
سرم رو عقب بردم و گفتم
-مگه تو میگی؟
لبخند زد

نوک بینیم رو بوسیدو گفت
-آره ...

مماس لبم لب زد
-عاشقتم...

سرش رو عقب برد و حالا دیگه لبخندم پاک نمیشد
سام تو گوشم گفت
-بریم تا آترین نصف عمارتو به آتیش نکشید
ریز خندیدم

سر تکون دادم و گفتم
-گوی ام الان دیگه تو محدوده ضد رادارمون سقوط کرده
... میتونیم بریم.

سام لبخند زد و دستش رو گرفتم
امید دوباره تو وجودم ریشه زده بود
با این قدرت ترکیبی
حالا دیگه خیلی هم در برابر اخوان عقب نبودیم...

داستان از زبان سام

درست از همون شب که گوی نقره ای ساتی تو دست من
تبدیل به گرد ماه شد حدس زدم
حدست زدم این پیوند ما ... نمیتونه بی اثر رو قدرت های
ما باشه.

تمام مدت تو ذهنم بود چطور میتونه قدرت من با ساتی
ترکیب شه و...

امروز...

بلاخره این اتفاق افتاد

هرچند میدونم این تمام توانایی ما نیست و باید قدرت
های جدیدمون رو پیدا کنیم.

اما برای شروع بی نظیر بود .

چه این قدرت ترکیبی و چه ... این ذوق بی نظیر چشم های
ساتی

ساتی دستم رو گرفت تا برگردیم

پلک زد و هر دو رو زمین بودیم

خم شد

گوی رو از کنار پامون برداشت

تو دستش چرخوند
بدون اینکه بلند شه به من نگاه کرد
خواست چیزی بگه که صدای داد و هوار و اعتراض بلند
شد

[08.05.21 15:05]

#کوازار

#۴۰۹

سریع برگشتم به اطراف نگاه کردم
دور تا دور ما حصار توری بود و نیمکت هایی که نسه و
نیمه از تماشاچی پر بود
صدای سوت بلند شد
یه نفر عصبانی اومد سمت ما و گفت
-اینجا چه غلطی میکنین ؟ مگه اینجا...
نگاهش بین من و ساتی چرخید
اما حرفش با دیدن صورت عصبانی من نا تموم شد
ساتی سریع بلند شد و آرامم گفتم

-بریم

خواست باله‌اش رو احضار کنه که سریع گفتم

-بدون بال...

ساتی با تعجب به من نگاه کرد

اون مرد همچنان ساکت فقط خیره به من بود

میدونستم بخاطر چشم هام اینجوری شوکه شده

پوزخند زدم بهش و گفتم

-برو سر کارت...

یه قدم عقب رفت

سر تکون داد و پشت کرد به ما

دست ساتی رو گرفتم و کشیدم سمت در خروج

ساتی زیر لب گفت

-ببخشید فکر نمی‌کردم توپم بیفته وسط زمین تنیس.

از زمین خارج شدیم و گفتم

-حالا که دیدی افتاد... چرا بال هاتو میخواستی احضار

کنی؟

ساتی ریز خندید و گفت

-سام ما یهو وسط زمین ظاهر شدیم . دیگه بال در
آوردنمون از ظاهر شدنمون که عجیب تر نبود
خنده ام رو بروز ندادم
چون حق با ساتی بود
ساعتم رو چک کردم تا ببینم نسبت به عمارت کجا
هستیم
رو نقشه موقعیتمون رو بررسی کردم که ساتی زیر لب
گفت

-اونجا رو سام
هممم آرومی گفتم
موقعیتو پیدا کردم
فاصلمون خیلی نبود
ساتی بازومو گرفت
شاکی گفت
-اونجارو سام...

با این حرف سرمو بلند کردم
به جایی که نگاه ساتی بود نگاه کردم.

یه خانواده سه نفره ایستاده بودن
اکوان بودن مرد رو از ظاهر میشد تشخیص داد
اونم نه اکوانی که متولد شده
اکوانی که تولید شده و...
زن که کاملاً عادی بود
نگاهم افتاد رو اون دختر بچه ... با موهای طلایی و صورت
شیرین و...
سیاهی که نصف روحش رو گرفته بود

[11.05.21 00:06]

#کوازار

#410

شوکه بودم
ما میدونستیم اکوان های تولید شده میتونن فرزند دختر به
دنیا بیارن
اما...

اما دیدنش...

حس عجیبی بود

ساتی آروم گفت

-سام ... من باید روح ای دختر رو پاک کنم

با این حرف یه گام به سمت اون خانواده برداشت

سریع دستش رو گرفتم و گفتم

-نمیشه ساتی ... این راهش نیست

با عصبانیت برگشت سمت من

مردمک چشم هاش نقره ای شده بود

لب زد

-این وظیفه منه...

با این حرف دستش رو از دست من بیرون کشید

چشم هاش عادی شد و به اون سمت گام برداشت

فقط ایستادم و نگاهش کردم

چون من قدرتش رو در لحظه حس کردم

ما وقتی به مسئولیت هامون میرسیم... اون هارو حس می
 کنیم ... و این احساس وظیفه انقدر قوی هست که هیچ
 چیزی جلو دار ما نیست ...
 مثل این لحظه ساتی...
 ساتی جلو رفت
 رو به رو خانواده ایستاد
 نمیدونستم میخواد چکار کنه.
 اون نمیتونست یه اکوان تولید شده رو پاک کنه یا
 برگردونه .
 ساتی قبلا امتحان کرده بود...
 اونا قبل از تبدیل یکبار مرده ان...
 دیگه زنده نمیشن...
 فقط با پاک کردن انرژی اهریمنی ... میمیرن...
 نمیدونم ساتی چطور میتونه به اون بچه کمک کنه ؟ روح
 اون بچه رو پاک کنه ... با پدر اکوانش چکار کیونه ؟
 درد ناک بود و غم انگیز .
 ساتی جلو اون دختر بچه خم شد

دستش رو به سمتش گرفت و کف دستش رو باز کرد
 بی اراده یه گام جلو تر رفتم و نگاه کردم
 کف دست ساتی یه زنجیر نقره ای با آویز ستاره بود
 یه ستاره نقره ای دنباله دار...
 دختر بچه خواست آویز رو برداره
 اما پدرش خم شد تا مانع شه
 همزمان مادرش بازو پدرش رو گرفت و اون رو متوقف کرد
 به ساتی لبخند زد و دختر بچه گردنبنده رو گرفت
 نگاهش کرد
 لبخند زد
 به مادرش نگاه کرد
 اون هم برای دختر انداخت دور گردنش
 ساتی لبخند زد و بلند شد
 به مادر و دختر دست تکون داد و اومد سمت من
 پدر بچه خیره به ما بود
 نگاهم رو ازش گرفتم و به ساتی نگاه کردم
 ساتی اومد سمت من و گفت

-من باید تمام این بچه هارو پیدا کنم سام...
به پدر بچه نگاه کردم که نگاهش به گردنبنده دخترش بود
آروم گفتم

-پدرش گردنبنده رو برمیداره
با این حرف پدره خم شد تا گردنبنده رو بگیره
اما تا لمسش کرد دستش رو عقب کشید
ساتی آروم لب زد
-نمیتونه...

مرد برگشت سمت ما
ساتی بازوم رو گرفت و گفت
-بریم...

چرخیدم و باهاش هم قدم شدم
آروم گفتم

-مطمئنی کارت درسته ؟ پدرش به اون بچه آسیب نزنه ؟
ساتی دوباره گفت
-نمیتونه...

خواستم پرسم دقیقا چکار کرده که صدای اون مرد از
پشت سرمون اومد که داد زد
-هی ... این چیه انداختی گردن دخترم ؟

[11.05.21 00:07]

#کوازار

#411

هر دو برگشتیم به سمتش
مادر و بچه دور تر به ما خیره بودن
انرژی ساتی رو حس کردم که بالا رفت و مرد به سمت ما
اومد
ساتی آروم گفت
-دیگه ... هرگز ... هیچ شیطانی ... نمیتونه به دخترت
دست بزنه ... نه تو و نه اون ارباب عوضیت...
چشم های مرد سرخ شد و رو به رو ساتی ایستاد
لحنش عوض شد و لب زد

-اون خودش نیمه شیطانہ
ساتی آروم سر تکون داد و لب زد
-دیگہ نیست...
چشم های مرد گرد شد و ناباورانه گفت
-امکان ندارہ...
ساتی ہم لحنش عوض شد
جدی تر و سرد گفت
-بهترہ بری ... نمیخوام جلو دخترت ، نابودت کنم...
مرد فقط به ساتی نگاه کرد
بی روح گفت
-اگہ شیطان نباشہ ... باید کشته شه...
ساتی تو سرم گفت
-میتونی ذهن مادر و دختر رو پاک کنی ؟
تو سرش گفتم
-آرہ ... به کارت برس...
با این حرف آروم از کنار مرد رد شدم و به سمت مادر و
دختر نگران گام برداشتم...

داستان از زبان ساتی:
 دردناک بود
 من دوست نداشتم این مرد رو بکشم...
 اما اون عملا از اون زن فقط استفاده کرده و این بچه هم
 فقط برای استفاده به دنیا آورده...
 به سام نگاه کردم که بین ما و مادر و بچه قرار گرف
 مرد یه گام دیگه به سمتم اومد و گفت
 -گردنبند رو بردار ... قبل از اینکه هم اون بچه و هم
 مادرشو بکشم...
 نگاهش کردم و گفتم
 -زن و دخترتن ... حسی به اونا نداری ؟
 لبخند دندون نمایی زد و با تمسخر گفت
 من ۲۸ تا از این بچه ها دارم.
 با این حرف بلند زد زیر خنده و به سمت من حمله ور شد
 گوی ام رو احضار کردم
 دستش اومد سمت گردنم و گویم رو به صورتش کوبیدم

دستش مماس گردنم خشک شد
 گوی ام تو یه لحظه کل وجود اون مرد رو در بر گرفت و
 بصورت یه کوی کوچی نقره ای رو زمین افتاد
 خم شدم
 از رو زمین برداشتمش و به سام نگاه کردم
 دیگه خبری از اون مادر و بچه نبود
 فقط سام ایستاده بود
 سوالی نگاهش کردم
 اومد به سمتم.
 به گوی تو دستم نگاه کرد
 گوی رو به سمتش گرفتم و گفتم
 -بیست و هفت تا دیگه مونده
 سوالی نگاهم کرد و گفتم
 -بچه های اون عوضی!
 سام ابروهایش بالا پرید
 گوی رو از دست من برداشت
 تو دستش چرخوند

گوی کریستالی شد و سام با قدرت گوی رو به بالا پرتاب
کرد

نگاهم حرکت گوی رو گرفت

اوج گرفت

تو آسمون برقی زد و محو شد

سام آرام گفت

-منم ذهن مادررو خوندم ... از هیچ چیزی خبر نداشت...

به سام نگاه کردم و گفتم

-اما مسلما اخوان از وجود تک تک اونا با خبره!

سام سر تکون داد و گفت

-تو سیستم هائی که آوردی باید اطلاعاتی باشه

حق با سام بود

خواستم جواب بدم

اما قبل اینکه من چیزی بگم صدای آترین دوباره تو سرم

پیچید که گفت

-سام... ساتی ... باید بیاید

[11.05.21 23:55]

#کوازار

#412

به سام نگاه کردم

اونم نگاهم کرد و هم زمان هر دو پریدیم

تو اوج آسمون بالهامون رو احضار کردیم و به سمت

عمارت پرواز کردیم

چشم های اون دختر بچه از جلو چشمم کنار نمیرفت

صورتش و لبخندش تو ذهنم حک شده بود

اهریمن...

اخوان...

خیلی پست هستن که با بچه های معصوم این بازی کثیف

رو میخوان ادامه بدن

وقتی رفتم سمتش نمیدونستم باید چکار کنم

اما وقتی به من لبخند زد همه چی تو وجودم بیدار شد

گوی نقره ایم تو دستم ظاهر شد و تو مشتم تبدیل به اون

گردنبند شد

قدرت من حالا محافظ اون بچه است ...
 بخش شیطانی وجودش با لمس گردن‌بندم محو شد.
 اما بخش زیادی از انرژی من استفاده شد
 حس ضعف نداشتم
 اما این نبود قدرتم رو حس میکردم
 از بالا عمارت رو دیدیم و سام گفت
 -سای ... جلو فرید نمیخوام در مورد اون دختر و خانواده
 اش حرف بزنی
 نگاهش کردم و گفتم
 -مگه ذهنش رو چک نکردی ؟
 رو زمین ایستادیم و سام گفت
 -ذهنش رو خوندم ... اما هیچ تظمینی رو تصمیمات آینده
 اش نیست ...
 سر تکون دادم و به سمت ساختمان عمارت رفتیم
 فکر کردم با رسیدنمون آترین و بقیه بیان استقبالمون
 اما کسی نیومد ...
 وارد سالن شدیم

سارا و فرید پشت سیستم ها بودن
 خبری از آترین و دوقلو ها نبود
 با دیدن ما سر بلند کردن و سام گفت
 -آترین کجاست ؟
 هر دو با سر به بالا اشاره کردن
 فرید برگشت سر کارش
 اما سارا دقیق نگاهم کرد
 چشمکی بهش زدم و با سام رفتم سمت پله ها
 سارا نیشش باز شد و گفت
 -بعد بیاید اینجا... من یه چیزایی پیدا کردم
 لب زدم حتما و از پله ها رفتیم بالا
 یه کلافگی تو وجود سام حس میکردم
 برای همین برگشتم و نگاهش کردم
 گره بین ابروهایش نشون میداد حسم درست بود
 آروم پرسیدم
 -چیزی شده عصبی هستی ؟
 با تکون سر گفت نه که صدای آترین اومد

-حسش کردی سام ؟
با آترین و پسر ها تو سالن بالا نگاه کردم
مضطرب دور یه میز ایستاده بودن
یه سری وسایل روی میز بود
سام سریع گفت
-لعنتی ... پس درست حس کردم؟
رابین گفت
-آره ... از تو دستگاه مولدی که ساتی باز کرد پیدا کردیم
سریع گفتم
-چی پیدا کردین؟
پا تند کردم
به میز رسیدم و نگاه کردم
چندتا سنگریزه رو میز بود
سنگ ریزه های عادی...
فقط سیاه...
مثل سنگ های سوخته...
دستم رو بردم سمتشون تا لمس کنم که خشک شدم

اونا گرما و حرارت داشتن
شوکه به بچه ها نگاه کردم و لب زدم
-داغن؟

آترین سر تکون داد و گفت
-آره ... چون از جهنم اومدن...

-

[12.05.21 01:00]

#کوازار

#413

ناباورانه برگشتم سمت سام
سام به وضوح حالا کلافه بود
عصبی نفسش رو با حرص بیرون دادو گفت
-اهریمن این سنگ هارو آورده رو زمین ...
به من نگاه کرد و گفت
-شک ندارم تو تمام مولد ها این سنگ ها هستن!
آترین آروم گفت

-تو تمام مولد ها و تمام تجهیزات اهریمنی...
با نگرانی گفتم

-توسیستم های که آوردیم هم هستن ؟
سام سریع گفت

-نه امکان نداره اگر بودن انرژی اهریمنی رو حس میکردیم
. مثل این مولد ها.

رابین نگران گفت

-رئیس...

نگاهش کردیم

دستی تو موهاش کشید و گفت

-شاید حرفم مسخره باشه ... اما به نظرت ... اهریمن تمام
این نقشه ها و برنامه هارو تو این مدت که رو زمین بود

طراحی کرده ؟

سوالی نگاهش کردم

بنیامین یه قدم اومد جلو و گف

-من و رابین خیلی بهش فکر کردیم ... اما با عقل جور در

نمیاد ... فرید گفت اکوان هائی که متولد میشن عمر نسبتا

جاودان دارن... خودت فرید رو ببین ... چند سالشه ...
 متولد شده ... چطور میخواد به این سن برسه ! تو این
 مدت ... تازه اخوان هم هست
 به رایین نگاه کرد
 اونم سر تکون دادو گفت
 -حالا این هاپی که تولید شدن از آدم ها به وجود اومدن
 ... اما اونایی که متولد شدن که مال این مدت نیستن...
 سام آروم سر تکون داد
 نفسش رو با حرص بیرون داد
 حق با پسر ها بود
 دو دسته اکوان داشتیم
 اونایی که متولد شدن...
 اونائی که تولید شدن...
 متولد شده ها مسلما به قبل از فرار اهریمن از دست سام
 برمیگرده...
 آروم لب زدم
 یعنی اهریمن قبلا هم به زمین اومده ؟ !

آترین سر تکون دادو گفت
-فقط اینجوری ممکنه ... اهریمن بیاد زمین ... بچه دار
شه و برگرده ... نسلش زیاد شن ... مقدمات برای
حضورش حاضر کنن و اون اینبار بدون پنهان کاری بیاد رو
زمینی که شیاطین روش پرورش پیدا کردن
از حرف آترین تو دلم خالی شد
اما تنها گزینه منطقی همین بود
به سام نگاه کردم
از دیدن نگاه خیره اش به خودم جا خوردم
سوالی لب زدم
-سام ؟
اما انگار صدامو نمیشنید
فقط ناباورانه لب زد
-چطور نفهمیدم...
-چی ؟
سام اومد جلو تر
دستش رو بازوم نشست و گفت

-اون گفت...
نگران لب زدم
چی سام؟ چرا درست حرف نمیزنی؟
سام انقدر ناباورانه نگاه میکرد که شوکه شده بودم
آروم گفت
-برای همین اهریمن تو رو شناخت...

[13.05.21 17:18]

#کوار

#۴۱۴

فقط به سام نگاه کردم
منظورش چی بود؟

اهریمن منو شناخت؟

آترین آهسته به سمت ما اومد و گفت
-سام... در مورد چی حرف میزنی؟

سام فقط نگاهم کرد
ناخودآگاه تو سرم گفتم

-نگو که من یه ربطی به اهریمن دارم
لبخند محوی زد و تو سرم گفت
-به اهریمن نه ... اما به نسل همسرش ... چرا...
چند بار پلک زدم
انگار نه تنها درست نمیشنیدم ... که درست هم نمیدیدم

...

آترین نگران گفت

-سام؟

سام نفسش رو خسته بیرون داد
به آترین نگاه کرد و گفت
-وقت مرور خاطراته...

داستان از زبان سام
نگاهم بین چشم های منتظر بچه ها چرخید و رو ساتی
ثابت شد

وقتی اهریمن به من گفت ساتی رو شناختی
من فکرم به سمت هر چیزی رفت

جز...

جز دختری که اهریمن صد ها سال پیش در موردش
صحبت کرد

ارنواز...

آره... ساتی هم از همون نسل بود
بدون توجه به حضور اطرافیانمون

دستم رو گونه ساتی نشست

آروم گونه اش رو نوازش کردم

موهای مشکی

چشم های مشکی نافذ

و نگاهی که همیشه مصمم بود

حتی تو اوج نگرانی

لب زدم

-چطور نفهمیدم تو از نسل خاندان هور هستی ...

ساتی با نگرانی گفت

-خاندان هور ؟ این یعنی من چیز سیاهی دارم؟

لبخند زدم

با تکون سر گفتم نه و آترین گفت
-خاندان هور؟ نگهبان های زمین؟
سر تکون دادم
نگرانی چشم های ساتی کمتر شد و گفتم
صد ها سال پیش خاندان هور رو زمین کاری رو میکردن که
تو میکنی ...
ساتی سریع پرسید
-فرشته بودن؟
با تکون سر گفتم نه و دستم رو عقب کشیدم
ساتی سریع بازوم رو گرفت
انگار میترسید من حرفم رو ناتمام بذارم
پشت کردم به ساتی
کنار پنجره ایستادم . به بیرون نگاه کردم.
همه وقایع تو ذهنم مرور شد و گفتم
-فرشته نبودن. اما قدرتی فرا تر از انسان ها داشتن .
قدرتی که یه موهبت خدادادی بود برای کمک به وظیفه
ای که داشتن.

مکث کردم و از انعکاس ساتی تو شیشه رو نگاه کردم.
هنوز باورش برام سخت بود
اما واقعیت داشت
ادامه دادم
-اون ها انسان ها با افکار شیطانی رو شناسایی میکردن و
پاک میکردن .
-پاک ؟
سر تکون دادم و مکث کردم
رابین گفت
-نه پاک مدل تو ...
ساتی سر تکون داد
همه منتظر ادامه من بودن
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-ماجرا برمیگرده به زمانی که ... من و اهریمن ... دشمن
نبودیم

[13.05.21 17:41]

#کوازار

#۴۱۵

با این حرف برگشتم سمت ساتی و ادامه دادم.

-من نگهبان ارواح شیطانی بودم و اون ...

ساتی خودش گفت

-پادشاه ارواح شیطانی؟

سر تکون دادم و گفتم

-من نمیداشتم شیاطین و ارواح شیطانی از مرز مشخص

جهنم فراتر برن و اون به شیاطین و ارواح حکومت میکرد

...

مکت کردم و گفتم

-اهریمن برای من فرقی با بقیه ارواح نداشت ... اما ... یه

جورایی وظایفمون به هم مرتبط بود .

ساتی ابروهایش بالا پرید و آترین گفت

-البته وظیفه سام فقط مربوط به ارواح شیطانی جهنم

نبود

با این حرف ساتی سریع برگشت سمت آترین

آترین لبخند ریزی رو لبش نقش بست و گفت
-سام همیشه قدرتمند تر از اهریمن بود
ناخوداگاه لبخند زد
آترین همیشه برایش مهم بود که رو قدرت من تاکید کنه
ساتی لبخند زد و گفت

-مرسی

آترین لبخندش شیرین تر شد و رابین گفت
-رئیس ... میخوای بگی اون موقع اهریمن اومد رو زمین؟
با سوال رابین همه برگشتن سمت من و سر تکون دادم
رو به چشم های شوکه ساتی گفتم
-روی زمین نه اما به عالم برزخ میرفت تا ارواح شیطانی رو
از خاندان هور تحویل بگیره ...

ساتی پرسید

-مگه اینکار وظیفه تو نبود؟
بنیامین گفت
-نه ... تحویل ارواح وظیفه فرشته های مخصوص
جهنمه ...

به من نگاه کرد و گفت

-گاهی هم خود اهریمن تحویل میگیره درسته رئیس؟
تائید کردم و گفتم

-دقیقا... گاهی روح شیطانی که قراره وارد جهنم بشه انقدر
قدرتمنده که باید خود اهریمن برای اسارتش به برزخ بره .
گاهی هم به کمک من نیاز داشت...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم

-اهریمن از اونجا ارنواز رو دید ... ارنواز تنها دختر خاندان
هور بود و خب ... اهریمن جذب این دختر شد ... یه دختر
جنگجو ، مصمم ، با روح بلند پرواز و با اراده.

به ساتی نگاه کردم و گفتم

-ما دوست بودیم... اون برای من از ارنواز میگفت ... از
اینکه دوست داره به جهنم دعوتش کنه و خب ... چنین
کاری امکان پذیر نبود
آترین پرسید

-حتی اگه تو اجازه میدادی هم امکان پذیر نبود؟
نگاهش کردم و گفتم

نه ... اون دختر از خاک بود ... نمیتونست تا وقتی زنده
است وارد جهنم بشه
ساتی یهو پرسید
-اون الان مرده ؟

[13.05.21 17:45]

#کوارزار

#۴۱۶

نگاهش کردم و جواب دادم
-کسی نمیدونه... کسی نمیدونه خاندان هور چه سرنوشتی
داشتن... فقط میدونیم اونا دیگه نیستن ... اما ... تو...
مکت کردم و گفتم
-تو و سارا ... مسلما از نسل اون ها هستید
ساتی شوکه نگاهم کرد
با تعجب لب زد
- نسل اونا ؟
سر تکون دادم و گفتم

-آره ...

-از کجا اینو میگی ؟

آترین حای من جواب داد

-چون ذاتا جنگجو هستید . تمام انسان هایی که ذاتا برای

خیر و نیکی میجنگن از خاندان هور هستند

ساتی ناباورانه گفت

-پس اینجوری افراد زیادی از این نسل هستن!

رابین سر تکون داد و گفت

-بعد صد ها سال مسلما باید افراد زیادی باشن اما خب در

برابر جمعیت زمین ... فکر نکنم خیلی به حساب بیان ...

رابین مکث کرد و بنیامین ادامه داد

-جنگجو و با اراده رو زمین زیاده. اما جنگیدن برای خیر

بشریت ... چیزی نیست که افراد زیادی دنبالش باشن.

ساتی ساکت ایستاده بود

نگاهش کردم و گفتم

-شجره نامه خانوادگی دارید ؟ اینجوری میتونیم مطمئن

شیم!

ساتی نگاهم کرد و گفت

-نه ... ما این چیزا نداریم!

آترین آروم پرسید

-سام ... الان تو داری میگی اخوان ... بچه اهریمن و ارنواز

میشه؟

نگاهش کردم

سر تکون دادم و گفتم

-این حدس منه...

-پس چرا من تو ذهنش در مورد مادرش...

آترین حرفش رو تموم نکرد

مکت کرد

آروم گفت

-وای ... همینه... اون صد ها سال سن داره ... برای همین

من از خاطرات گذشته اش چیزی ندیدم چون خیلی دور

بود

سر تکون دادم و ساتی گفت

نه سام این ممکن نیست ... اگه اهریمن میتونست از
ارنواز بچه دار شه ... خب اون اینهمه سال و این سالها رو
زمین الان باید کلی بچه داشت...

همه برگشتیم سمت ساتی

نگاهش کردم و گفتم

-کی میتونه تو اولین دیدارش با شیاطین اون هارو بکشه؟
چندتا دختر دیگه مثل تو وجود دارن که فرشته ای با بال
ببین و از حال نرن؟ چندتا دختر دیگه رو زمین هست که
مثل تو فکر کنه و عمل کنه؟ که بدنش با وجود زخم
شیاطین همچنان سر پا باشه؟ که جلو اهریمن تاب
مقاومت و مبارزه داشته باشه ساتی؟

مکث کردم و گفتم

-شک نکن ... اهریمن اگر کسی رو پیدا میکرد که تاب
احمل بدن اون و نطفه اون رو داشته باشه فرصت این
تولید نسل رو از دست نمیداد ... هر انسانی قدرت و تاب و
تحمل بودن کنار اهریمن رو نداره! چه برسه به تولد بچه
اش!

ساتی ناباورانه نگاهم کرد و آروم گفت
-سام... سام... تو میخوای بگی... سارا... داره؟

[14.05.21 23:58]

#کوازار

#417

به ساتی فقط نگاه کردم

چی گفت

سارا؟

خواهرش.

مکت کردم

سارا شاید اندازه ساتی تو نبرد قوی و نترس نبود

اما جلو من زبونش بدون هیچ ترسی فعال بود.

سری تکون دادم و گفتم

-شاید ساتی... شاید هم تمام این حدس های ما اشتباه

باشه...

آترین سریع گفت

-اما اخوان کل ساختمون ساتی رو ترکوند که سارا هم نابود
شه ... مگه نه ؟

ساتی سریع سر تکون دادو گفت
-آره ...

رابین گفت

-اگه شما واقعا از نسل خاندان هور بودین اونا دنبال اسیر
کردن شما بودن نه کشتنتون.

سری تکون دادم و گفتم

-شاید اخوان نمیدونه!

ساتی نشست و گفت

-یه لحظه صبر کنین ... من الان نمیفهمم اخوان دقیقا چی

میخواد ... اون یه زن رو باردار کرده. یه سلبریتی ... کسی که

تو رسانه ها هست و میخواد بچه ای که دو رگه شیطان

هست رو از بدو تولد به نمایش بزاره

آروم گفتم

-بچه ای که ممکنه حتی با ظاهر طبیعی به دنیا نیاد

همه برگشتن سمت من و رو به رابین گفتم

-اون دو رگه های دختر رو یادتون رفت
 رابین سر تکون داد و گفت
 -آره ... اما اگه زن اخوان هم از نسل خاندان هور باشه ...
 اونوقت باز هم نمیتونه بچه دختر به دنیا بیاره
 ساتی سرش رو بین دست هاش گرفت و گفت
 -سام ... میشه من اخوان رو تو گوی آساره ببینم و تو هم
 زمان با صاعقه ات نابود کنی ؟
 سر بلند کرد
 نگاهم کرد و گفت
 -واقعا از تحلیل اتفاقات خسته شدم ... همه چی تو هم
 گره خورده .
 -ساتی...
 نداشت حرف بزنم و ادامه داد
 -من خسته شدم از اینکه داریم همش فکر میکنیم چکار
 کنیم... دوست دارم کاری کنیم.
 نشستم رو به رو ساتی و گفتم

-تو همین یک ساعت پیش یه دختر رو پاک کردی و یه
 اکوان رو نابود کردی
 -اما این خیلی کمه
 -در برابر اطلاعاتی که پیدا کردیم و توانائی که تو خودت
 شناختی کم نیست
 آترین اومد کنار من نشست و گفت
 -صبر برای گرفتن یه تصمیم درست ضروریه
 ساتی کلافه بلند شد و گفت
 -نه دیگه داریم زیاد صبر میکنیم سام... اون ها هر لحظه
 تولید میشن . راکت هوائی رو روی ما قفل میکنن... بین
 مردم مارو خراب میکنن . بعد ما نشستیم ببینیم چرا به
 اینجا رسیدن و هدفشون چیه ؟
 عصبی دستش رو به اطراف تکون داد و گفت
 -هدف اونا هرچی هست سام... من میرم باقی دستگاہ های
 تولید اکوان رو پیدا کنم و تو هم میای تا تک تک اون هارو
 نابود کنیم

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گوی ساتی تو دستش ظاهر
شد و لحظه بعد ...
ساتی جلوی ما نبود

[14.05.21 23:58]

#کوازار

#418

آترین نگران گفتم

-سام... تو باید جلوش رو بگیری
تو ذهنم ساتی رو صدا کردم و گفتم
-ساتی...

اما جواب نداد

آروم تو ذهنم گفتم

-لطفا فقط شناسایی کن و کار دیگه ای نکن.
چشم هامو بستم تا خودم رو آروم کنم و رابین گفتم
-ساتی مسلما از نوادگان خاندان هور باید باشه. این حجم
از پیگیر کار بودن تو فرشته ها همی طبیعی نیست

بنیامین نشست رو به رو من و گفت
 -موافقم... ما چکار کنیم رئیس؟ برگردیم اون سمت؟
 آترین سریع گفت
 -مگه کارتون اینجا تموم شده که برگردین اون سمت؟
 رابین جواب داد
 -ما شبکه رو بستیم... دستگاه ها برای ساتی آماده. سارا و
 فرید دارن سیستم های شخصی رو میگردن. از محدوده
 ضد رادار نمیتونیم خارج بشیم و دنبال شیاطین بگردیم.
 همیشه حداقل بریم به افراد اون سمت سر بزنیم
 به من نگاه کرد و گفت
 -مگه نه رئیس؟
 میدونستم بچه ها چقدر خسته شدن
 سر تکون دادم و گفتم
 -زود برگردین... قبل اینکه صداتون کنم
 نیش هر دو تا بناگوش باز شد و به سمت پله ها رفتن
 آترین آروم گفت
 -اما سام...

نگاهش کردم و گفتم

-تو هم برو آترین... به مرزها و نگهبانها رسیدگی کن و
بعد برگرد

آترین اخمش تو هم رفت و گفت

-تو داری مارو دست به سر میکنی سام؟ فکر نکن
نمیفهمم

خسته نگاهش کردم و گفتم

-میشه بس کنی آترین...

-پس نمیرم...

بلند شد

رفت سمت پلهها و گفت

-من جائی نمیرم که تو و ساتی اینجا به قانون شکنی دیگه

راه بندازین... خیالت تخت رئیس...

با خستگی لبخند زدم

آترین... آترین...

نفسمو کلافه بیرون دادم

من باید اهریمن رو میدیدم...

نمیدونم کار ساتی چقدر طول میکشه...
اما من مجبورم برای مدتی نباشم.
تو سرم به ساتی گفتم
-من میرم پیش دوست سابقم ... اگه دیر کردم به آترین
بگو
بلند شدم و به سمت تراس رفتم
ساتی تو سرم گفت
-دوست سابق ؟
از اینکه کنجاویش باعث شد جوابمو بده لبخند زدم و
گفتم
-آره...
-کی ؟
پریدم تو آسمون
کوازار رو باز کردم و جواب دادم
-اهریمن...

[14.05.21 23:58]

#کوارزار

#419

داستان از زبان ساتی :

اهریمن ؟

سام رفت اهریمن رو ببینه ؟

واقعا ؟

چطوری ؟

یعنی به دروازه جهنم بره ؟

میخواد دقیقا چکار کنه ؟

به سه تا گوی رو به روم نگاه کردم

من دستگاه های مولد دیگه رو داشتم پیدا میکردم

اما بدون قدرت سام عملا کاری نمیتونستم از پیش ببرم

سام باید گوی هایی که پیدا کردم رو کریستالی میکرد

تا بتونیم اون مولد های لعنتی رو نابود کنیم

اما به جای اینکه بیاد پیش من گذاشت و رفت

عصبی بودم

انگار برای سام و بقیه حسی که من به زمین و مردمم داشتم
معنی دیگه ای داشت
من نگران بودم
نگران انسان هائی که هر لحظه از دست میرفتن
و بچه هائی که با یه پدر اکوان متولد میشدن
اما اونا نگران کلیت زمین بودن ...
وظیفه ای که فقط برای اونا وظیفه بود برای من با قلب و
احساسم درگیر بود
به اطراف نگاه کردم
دستگاه مولد...
دستگاه مولد...
گوی های دیگه ای روشن شد
چرخیدم
چند گوی دیگه...
به پشت سرم نگاه کردم
چندین گوی پشت سرم
نفسم رو با حرص بیرون دادم

خدایا ... چقدر اکوان تولید کرده ... هزارتا ؟ ده هزارتا ...
چقدر...

به گوی های روشن دور تا دورم نگاه کردم

تو سرم عصبی داد زدم

-سام... الان باید اینجا باشی.

اما هیچ جوابی نداد

حسش نمی کردم

از دستش عصبانی بودم

نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم

جائی که قبلا بودم ظاهر شدم

خبری از بقیه نبود

پا تند کردم از پله ها پائین

سارا و فرید نبودن

خبری از آترین هم نبود

دوئیدم سمت در خروج

با دیدن هر سه وسط حیاط مکث کردم

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

سارا داشت فیلم میگرف و آترین داشت به فرید حمله
میکرد!

خدای من ...

اینا دارن چکار میکنن ؟

[16.05.21 00:14]

#کوازار

#۴۲۰

شوکه گفتم

-دارین چکار میکنین ؟

هر سه جا خوردن

برگشتن سمت من و آترین گفت

-چه زود برگشتی!

دوباره پرسیدم

-داشتین چکار میکردین ؟ نکنه میخواین فیلم بگیرید از

آسیب ندیدن فرید؟

هر سه سر تکون دادن و فرید گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-اخوان دوباره فیلم گذاشته و علیه شما حرف زده
کلافه گفتم
-بایر بزنیم نابودش کنیم جای این کارها
سارا سریع گفت
-اما تو خودتم موافق بودی که
نگاهش کردم و گفتم
-مال قبل از این بود که بفهمم چه بلایی داره سر مردم
میاره ...
به آترین نگاه کردم و گفتم
-سام گفت میره پیش اهریمن...
آترین فقط نگاهم کرد
انگار نشنید چی گفتم
فرید و سارا هر دو هم زمان گفتن
-اهریمن؟
آترین بازم نگاهم کرد و گفتم
-آترین!؟
هنگ سر تکون داد و لب زد

چی گفتی دقیقا؟ سام ... اهریمن؟
 سر تکون دادم و گفتم
 -آره بهم گفت اگه دیر کردم به آترین بگو اونجام ...
 صدش کردم دیگه جوابمو نداد
 صورت آترین رنگ نگرانی گرفت
 شوکه و عصبی گفت
 -خدای من ... یعنی چی؟ یعنی میخواد بره دروازه جهنم؟
 اینبار من بودم که شوکه نگاهش کردم
 نگران گفتم
 -قضیه چیه که این شکلی شدی؟
 آترین اومد سمتم
 بازوم رو گرفت
 منو کشید سمت خونه و آروم گفت
 -من باید برم برش گردونم ... تو باید بمونی ... چون کفتی
 همه ما اون سمت هستیم زمان اینجا خیلی کند میگذره
 جلو عمارت ایستادیم و گفت

-سای ... هیچ کاری نمیکنی تا ما بیایم ... به هیچکس
حمله نمیکنی . فقط از خودتون دفاع میکنی ... فهمیدی ؟
اخم کردم و گفتم
-وایسا ببینم ... سام گفت میره اهریمن رو ببینه . اگه انقدر
خطرناک و وحشتناک بود چرا رفت ؟ تو چرا انقدر
ترسیدی ؟
آترین نگاهش تو چشم هام چرخید
آروم گفت
-چون اهدیمن هیچوقت صادقانه بازی نمیکنه ... و سام
...
مکت کرد و من خودم گفتم
-بیش از حد صادقانه ؟!
هر دو چند لحظه به هم نگاه کردیم
آترین لب زد
-فعلا...
قبل اینکه بتونم چیزی بگم آترین پرید
بالای سرش یه کوهزار باز کرد و واردش شد

نگاهم به آسمون خالی موند
سارا اومد کنارم و گفت
-ساتی ... قضیه چیه؟
فرید هم اومد و گفت
-مگه سام از همه قدرتمند تر نیست؟
نگاهش کردم و پرسیدم
-چطور؟
-خب چرا آترین رفت کمکش؟ یعنی به کمک زیر دستش
نیاز داره؟
لبخند محوی زدم و گفتم
-آترین نرفت کمکش ... آترین رفت اونو برگردونه ...
سارا و فرید هم زمان گفتن
-چرا؟
چرخیدم سمت عمارت و گفتم
-چون نمیخوایم سام دوباره یه ممنوعه رو بشکنه...

[16.05.21 00:42]

#کوازار

#۴۲۱

وارد سالن شدم و به سمت سیستم ها رفتم
تو سرم به سام گفتم
-برگرد لعنتی ... اون عوضی ارزش وقت گذاشتن نداره...
اما باز هم جوابی نگرفتم
پشت سیستم اصلی نشستم و با مانیتور نگاه کردم.
خب...
قراره نرم بیرون...
قراره اینجا بمونم...
شاید یکم هک کردن حال رو بهتر کنه...
پلتفرم کد نویسی شخصیم رو باز کردم و لینک پیج اخوان و
همسرش رو باز کردم.
حالا که مجبورم بزارم یه درس درست حسابی بهت بدم...
داستان از زبان سام :
به مسیر پر پیچ و خم برزخ نگاه کردم

برای دیدار با اهریمن
از برزخ باید عبور میکردم
برزخ جایی بود که سپاه من بیشتر از هر جای دیگر مشغول
کنترل ارواح شیطانی بود
بال هام رو باز کردم و بر افراز برزخ پرواز کردم
افرادم از گوشه و کنار آسمون سرخ و سفید برزخ به سمت
می اومدن و سلام میدادن.
هر لحظه اینجا زمان زیادی از من رو زمین میگرفت
درسته در حد دنیای خودمون تفاوت زمان نبود
اما...
باز هم تاثیر گذار بود.
و فعلا چاره ای جز دیدار اهریمن نبود
تا کی تو سر در گمی هدف اهریمن دور خودمون بچرخیم.
برعکس ساتی من معتقدم اول باید ریشه رو بشناسیم.
وگرنه با زدن ساخ و برگ تا وقتی ریشه پا برجاست ما به
موفقیتی نمیرسیم.

از دور آسمون سرخ و سیاه جهنم پیدا شد و سرعتم رو
بیشتر کردم
از اینجا به بعد
دیگه نه افراد من بودن
و نه ارواح برزخی
از اینجا به بعد قدرت جهنم شروع میشد
رو زمین ایستادم و باقی مسیر به سمت دروازه جانم رو با
گام های بلند طی کردم
بال هام تو آسمون این هوای مسموم زیاد دووم نمی آورد.
نمیخواستم قدرتم رو اینجا حروم کنم
رو به روی دروازه آهنی و گداخته جهنم ایستادم
دیواره های مذاب و سیاه جهنم جاذب هر انرژی بود
شیاطین سرخ و سیاه روی دیوارها در حال حرکت بودن
دو شیطان سرخ دو طرف دروازه ایستاده بودن
با نزدیک شدن من همه برگشتن به سمت من
منتظر و آماده حمله به من نگاه کردن
بلند گفتم

به اهریمن بگید... ساموئل اینجاست...
 هیچکدوم تکون نخوردن
 شمشیرم رو تو دستم احضار کردم
 بالای سرم تاب دادم و محکم کوبیدم رو زنین در جهت
 دروازه جهنم
 صاعقه زمین رو شکافت و تا دل جهنم نفوذ کرد
 تمام شیاطین در مسیر قدرتم محو شدن و دالان خالی از
 شیاطین باز شد
 صدای اهریمن از دور به گوشم رسید که گفت
 -زودتر از اینها منتظرت بودم...

[16.05.21 23:56]


 Exchange Group

#کوازار

#۴۲۲

پوزخند زدم

شمشیرم رو روی شونه ام انداختم و گفتم

-خیلی دور افتاده شدی ... کسی دیگه حوصله سر زدن
بهت رو نداره...

اهریمن اومد جلو

رو به رو من اما بافاصله زیاد درست تو ورودی دروازه
جهنم ایستاد و گفت

-آسمون به زمین بیاد... باز تو از من رو دست خوردی ...
حالا هرچی دوست داری بگو تا درد خودت رو کم کنی
با این حرف بلند خندید

لبخند زدم و گفتم

-من از خودم و اعتمادم رو دست خوردم وگرنه تو
هیچوقت در جایگاهی نبودی که بتونی از من رد شی.
اهریمن پوزخند زد

نگاهم کرد

دستش رو به کمرش زد و گفت

-پس چرا اینجایی؟ میخوای بگی مهتاج من نشدی؟
ابروهام رو دادم بالا و گفتم

-میدونی احتیاج به چه معنیه یا برات توضیح بدم؟

چشم هاش رو ریز کرد
آروم گفت
-چرا اینجایی سام؟
لبخند مغرورانه ای بهش زدم و گفتم
-چون دیدم رابط هات رو زمین رو از دست دادی ...
خواستم بهت خبر جدید بدم!
یه تای ابروش بالا رفت
اما چیزی نگفت
خودم ادامه دادم
-خودت احتمالاً در جریانی که پست خوب جای تورو رو
زمین گرفته
چشم هاش تنگ تر شد و گفتم
-و تمام ارتباط تورو با زمین قطع کرده
مکث کردم
اینبار سکوت نکرد و گفت
-چی میخوای بگی سام؟
بلند خندیدم و گفتم

-خواستم بهت خبر بدم پست بعد راحت شدن از شر تو
 با خنجرت که روی زمينه... پادشاهی خودشو ساخته!
 اهریمن عصبی خندید و گفت
 -خنجر من پیش توئه...
 سر تکون دادم و گفتم
 -نوچ نوچ ... خنجرت پیش من نیست ... دردناکه نه؟ تو
 جهنمی اما خنجرت رو نداری ... عجب پسر اهریمنی داری
 ...

دوباره خندیدم
 اهریمن اینبار با تمسخر گفت
 -میخوای بگی تو از پس پسر من بر نیومدی؟
 شونه ای تکون دادم و گفتم
 -میدونی که ... زمین جز وظایف من نیست ...
 هر دو تو سکوت به هم نگاه کردم
 اهریمن آروم لب زد
 -دقیقا واسه چی اینجایی سام؟
 نگاهم تو چشم های گداخته اش چرخید و آروم گفتم

- که بینم برای داشتن پسر تو جهنم.. حاضری چکار
کنی ؟
نگاهم کرد
نمیدونستم جواب میده یا نه
اما اهریمن تشنه قدرت بود
حالا اون قدرتش رو از دست داده بود
اینجا اسیر بود
بدون خنجرش
در حالی که پسرش آزاد بود
درسته خنجرش دست من نبود
اما دست اخوان هم نبود
ولی برای تحریک اهریمن گفتم با خنجرت که روی زمینه
نه دروغ گفتم
و نه قانونی شکستم
اما خوب تونستم گمراهش کنم
حالا اون اخوان رو میخواست
تو جهنم...

و باید بخاطرش به من اطلاعات میداد
البته اگه تحریکاتم جواب میداد...
منتظر نگاهش کردم
بلاخره گفت
-برام مهم نیست اون رو زمین چکار میکنه. همین که شما
درگیر اون شدین کافیه
با این حرف پوزخند زد
برگشت تا بره
نقشه ام داشت شکست میخورد
سریع گفتم
-چه راحت از خنجرت گذشتی...
با این حرفم مکث کرد
نفسش رو با حرص بیرون داد
بر نگشت سمتم و گفت
-من تمام قدرتمم از دست بدم ... حاضر نیستم ذره ای به
تو کمک کنم...

[17.05.21 00:12]

#کوازار

#۴۲۳

بر نگشت سمتم و گفت

-من تمام قدرتمم از دست بدم ... حاضر نیستم ذره ای به
تو کمک کنم...

بلند زدم زیر خنده

اهریمن برگشت سمت من و با خشم نگاهم کرد
با تمسخر گفتم

-به من کمک کنی؟ تویی که نمیتونی از دروازه جهنم دیگه
پات رو حتی یک قدم فرا تر بزاری به من کمک کنی؟ گویا
هنوز نفهمیدی چه بلایی سر خودت آوردی...

به سمتش گام برداشتم

چشم هاش مملوع از خشم بود
آروم گفتم

-میدونی .. من میتونم خنجرت رو بیارم ... خیلی راحت ...
درست همینجا ... اما خب...

ایستادم

پوزخند زدم و گفتم

-اما تو نمیتونی بیای اونو از من بگیری!

بلند زدم زیر خنده و گفتم

-چقدر حقیر شدی ؟

اهریمن از خشم لبریز شدو به سمتم حمله ور شد

درست یک قدمی من که رسید شمشیرم رو کوبیدم به زمین

دوباره کریستالم از زمین ریشه زد و اهریمن رو کامل در بر

گرفت.

همین لحظه آترین اومد کنارم ایستاد

سوالی نگاهم کرد

خیره به صورت شوکه اهریمن گفتم

-به موقع رسیدی ... ذهنش رو بخون.

برگشتم سمت آترین

چشم هاش گرد شد

اما سریع به سمت اهریمن رفت

دستم رو گذاشتم رو کریستال

کمی از محدوده سر اهریمن از کریستال آزاد شد و آترین
لمسش کرد

پوزخند زدم

اهریمن بدون خنجرش پیش من جدید دیگه شانسی نداره
... هرچند قبلا هم شانسی نداشت

آترین چشم هاش رو بست

لب زد

-نمیذاره سام

پوزخند زدم

دوباره کریستالم رو لمس کرد و گفتم

-دوباره بخون...

داستان از زبان ساتی

نفس خسته ای کشیدم و رو تخت دراز کشیدم

خدایا ... دقیقا سام قراره کی برگرده ؟

دو روز بود همه رفته بودن

اکانت اخوان رو هک کرده بودم

کلیپ آترین و فرید رو رو پیجش گذاشته بودم و روی فیلم توضیح داده بودیم که حرف قبلی اشتباه بود ... فرشته ها قدرت آسیب زدن به انسان هارو ندارن... مگر اونا اهریمنی باشن.

اخوان تا بتونه اکانتش رو پس بگیره ویدئو بالای ۵۰۰ هزار بازدید خورده بود. آخر هم احوان مجبور شد اکانتش رو ببنده تا بتونه جلو نشر ویدئو بگیره.

هرچند کلیپ ما تو تمام شبکه های مجازی پخش شده بود مرد زیادی هم اضهار نظر کرده بودن که توسط فرشته ها نجات داده شده بودن

حس عجیبی بود.

کل عمرم دنبال چیزی ماورایی بودم

و حالا که داشتمش... exChange Group

کل دنیا هم به ماورا و فرشته ها باور پیدا کرده بود...
روی تخت چرخیدم

من بدن سام عقط با گوی های آساره میدیرم اخوان در چه حاله ... دستگاه ها کجان ...

من بدون سام هیچ کاری نمیتونستم بکنم
مگه اینکه عمارت رو ترک کنم که...

بخاطر سارا...

واقعا نمیتونستم

عصبی بلند شدم

نشستم رو تخت و تو موهام دست کشیدم

نکنه واقعا ما از خاندان هور باشیم؟

نکنه زن اخوان هم از همون خاندان باشه

نکنه اون ها واقعو دنبال سارا باشن؟

سرم از اینهمه فکر داشت منفجر میشد

از اتاق زدم بیرون

همه جا تاریک بود

اما دیگه تاریکی برای من مشکلی نبود

از پله ها آروم پائین رفتم که خشک شدم

یه اکوان با بال های سیاهش تو سالن بود...

لعنتی...

یعنی باز لو رفتیم؟

[18.05.21 00:30]

#کوارزار

#424

لعنتی ... یعنی باز لو رفتیم ؟

با ایستادن من...

اون اکوان سریع برگشت سمت من

تو حالت انسانی بودم و...

انگار متوجه ماهیت من نشد

چون بی درنگ به سمت من پرواز کرد

بال های سیاهش

دستش رو جلو آوردن تا گردنمو بگیره که مچ دستش رو

گرفتم

چشم های پر از خشم و اطمینانش لحظه ای غرق ناباوری

شد و لحظه بعد...

ریشه هلی نقره ایم...

کل وجودش رو گرفته بودن

تو یه لحظه تبدیل شد به یه گوی نقره ای و رو زمین افتاد
...

گوی از رو پله ها قل خورد پائین...

به سمت در رفت و...

جلو پای کسی ایستاد

نگاهم از گوی بالا رفت...

دلم میخواست فکر کنم این سام که برگشته...

اما میدونستم سام نیست...

به صورت اخوان نگاه کردم

نگاهمون گره خورد

خیره شد به من و گفتم

-فکر کردی ... میتونی از دست من فرار کنی؟

آروم دستم رو گذاشتم روی نرده ها.

فقط نگاهش کردم

پوزخند زد

اومد داخل

نگاهش رو سیستم های تو سالن چرخید و گفتم

-خوبه ... همه چیز رو هم منتقل کردی ؟
به دستم نگاه کردم
ریشه های نقره ای از زیر دستم شروع به حرکت کردن
راه افتادن و از نرده ها به سمت بالا و پائین پخش شدن
اخوان بین سیستم ها چرخید و گفت
-واقعا فکر میکردی با چندتا دستگاہ ضد ردیاب از رو
نقشه من محو میشین ؟
با این حرف بلند خندید
برگشت سمت من و گفت
-البته باید بگم نقشه خودت...
سری تکنون دادو گفت
-عجب نقشه ای هم طراحی کردی... مولای درزش نمیره
با این حرف بلند خندید
دستی تو موهاش کشید و گفت
-اما...
به سمت سیستم مرگزی رفت
دستش رو گذاشت رو سیستم و گفت

-اما ... یه اشتباه کردی
نگاهم کرد
تمام مدت ساکت بودم
منتظر حرفی از طرف من بود
اما من فقط سکوت کردم
من زمان لازم داشتم و سکوت فعلا بهترین گزینه بود
اخوان دستش رو از رو سیستم برداشت
لبخند محوی زد و گفت
-وقتی اکانت منو هک کردی... آی پی خودت رو لو دادی
...
چشمکی زد و گفت
-یکم طول کشید پیام ... آخه درگیر جمع کردن فیلم
مسخره شما بودم...
خودش به حرف خودش خندید
انگار که چه جمله با نمکی گفته باشه
رو پاشنه پا چرخی زد و گفت
-اما خب...

شونه ای تکون دادو گفت

-اما الان که انجام ...

لبخند زدم

واقعا اخوان رفتارش و حرف هاش یکم غیر طبیعی بود.

رو کرد به من و گفت

-فقط قبل اینکه بریم سر کارمون... یه سوال

لب زدم

-میشنوم...

با سر به سیستم ها اشاره کرد و گفت

-تمام این تجهیزات رو چطوری توچند دقیقه منتقل

کردین ؟

لب هام آروم به فرم یه لبخند شکل گرفت

سوال تو چشم های اخوان بیشتر شد و گفتم

-اینجوری

با این حرف دستم رو از رو نرده برداشتم و مشت کردم

تمام سیستم ها

به همراه فرید و سارا...

همه ... و همه تجهیزات روی زمین...
 تو همین لحظه منتقل شدن به دنیای گوی های آساره.
 اخوان هنوز منتظر جواب من خیره به من بود
 متوجه اطرافش و تغییر اطرافش نشده بود
 سوالی سر تکون داد
 اما من فقط آروم خندیدم
 با تردید نگاهش رو از من گرفت
 به اطراف نگاه کرد
 انگار هنوز باورش نشده بود که چی دیده
 که چی شده...

چرخید

شوکه به اطراف نگاه کرد

لب زد

-امکان نداره

دستم رو به سینه زدم و گفتم

-گفتی برای کاری اومدی اینجا؟ میشه بگی ... چه کاری؟

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

[18.05.21 00:30]

#425

#کوارزار

اخوان برگشت سمت من

رنگ نگاهش به سرعت از شوک تبدیل شد به خشم

بال هاش در لحظه باز شد

خواست به سمت من حمله کنه که...

نگاهش افتاد به همون گویی که جلو ورودی عمارت افتاده

بود

مکت کرد

پوزخند زدم و گفتم

-چیه ؟ ترسیدی ؟

با این حرف گوی نقره ایم رو احضار کردم و خودم به

سمتش پرتابش کردم

اخوان جا خالی داد

گوی به دست من برگشت

کاری از EXCHANGE GROUP

اخوان ساعد دست هاش که حالا گداخته و سیاه بود رو
به هم کوبید
چیزی شبیه به یه گارد فلزی روی سطح هر دو دستش رو
پوشوند
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-منو دست کم نگیر بچه...
خواستم بالهام رو احضار کنم و به سمت اخوان پرواز کنم
اما نتونستم
خدای من...
انگار درونم از قدرتم داشت خالی میشد...
چرا؟
به دست های اخوان نگاه کردم
زیر اون گارد فلزی حتما چیزی بود
اخوان بالا پرید
خواست به من حمله کنه
اما قبل از اینکه به من برسه گوی رو تو دستم فشردم و
خودم هم به دنیای گوی های آساره منتقل کردم

خسته بودم
ضعف داشت کل بدنم رو میگرفت
به اطراف نگاه کردم
فرید و سارا همچنان رو تخت خوابشون خواب بودن...
تمام سیستم ها پراکنده دور هم بودن
حس کردم سرم سنگین شده...
به سمت تخت سارا رفتم و قبل از اینکه سقوط کنم
دراز کشیدم و چشم هام رو بستم
تو سرم زمزمه کردم
-به کمکت نیاز دارم ... سام...

داستان از زبان سام:
حتی با وجود کریستال دور اهریمن
فریادش شنیده شد
فریاد خفه تو گلو که از درد و فشار کریستال ها بود
آترین زیر لب زمزمه کرد...
-حالا میتونم...

دستم رو ثابت نگه داشتم تا آترین به خوردن ذهن اهریمن

ادامه بده

اما...

صدای ساتی...

تو ذهنم از دور شنیده شد

آروم و بی رمق صدام کرد

-به کمکت نیاز دارم سام...

دستم رو ناخداگاه عقب کشیدم

آترین شوکه چشم هاش رو باز کرد

خواست چیزی بگه که لب زدم

-باید برگردیم... ساتی ... صدام کرد

دیگه مکث نکردم

به عقب پرواز کردم

آترین هم پشت سرم اومد

لعنتی...

من انقدر تو ذهنم درگیر فهمیدن نقشه اهریمن بودم که بی

احتیاط شدم

وقتی هم رابین و هم بنیامین نیستن...
 وقتی از ساتی میخوام آترین رو بفرسته
 وقتی زمان اینجا کند میگذره...
 ساتی رو زمین مسلما در خطر
 نفهمیدم چطور به دروازه کوازار رسیدم
 نفهمیدم چطور ازش رد شدم
 بالای عمارت از کوازار خارج شدم و مستقیم به سمت
 عمارت خیز برداشتم
 جلو در ورودی ساختمون رو زمین ایستادم
 زمین زیر پام خورد شد و گرد و خاک بلند شد
 تو غباری که آروم محو میشد...
 اخوان رو دیدم...
 با یه ... گوی نقره ای تو ... دستش...

[18.05.21 23:46]

#کوازار

#۴۲۶

اخوان تو حالت انسانی بود و از عمارت خارج شد
اما با دیدن من ایستاد
قبل اینکه چیزی بگه دستم رو به سمتش گرفتم
رعد از کف دستم پستقیم به سینه اخوان خورد
پرت شد عقب
اما گوی رو رها نکرد
بال های سیاهش رو باز کرد
تا بخواد بلند شه بهش رسیدم
اما قبل از اینکه بتونم بهش ضربه بزنم خودشو عقب
کشید.
از دیدن سالن خالی جا خوردم
تو ذهنم گفتم
-ساتی؟ کجایی؟
اما هیچ جوابی نگرفتم
به گوی تو دست اخوان نگاه کردم
میدونستم گوی نقره ای ساتی نیست
چون کوچکتر بود

اما نمیدونستم اینجا چه خبر بوده...

اخوان بالا تر پرواز کرد و گفت

-دیر اومدی ساموئل ...

خواست خیز برداره و از بالای سرم رد شه که دستم رو بردم

بالا

یه ستون کریستالی راه اخوان رو سد کرد

ابروهاش بالا پرید و سریع عقب رفت

لب زدم

-ساتی کجاست ؟

بلند خندید

با تمسخر گفت

-بهتره سریع پیداش کنی آخه فرشته کوچولوت بخش

زیادی از قدرتش رو از دست داده !

یه گام به سمتش برداشتم و هم زمان با گام من یه ستون یخ

پشت سر اخوان هم شکل گرفت

اخوان که داشت عقب میرفت به ستون پشتش خورد

متعجب به ستون پشت سرش نگاه کرد

کلافه گفت

-حیف عجله دارم

بالا پریدم

خیز برداشتم به سمتش تا گوی رو ازش بگیرم اما تو لحظه

ساعد دست هاش رو کوبید به هم و انگار چیزی قدرتمو

مکید

سریع به عقب برگشتم و از اخوان فاصله گرفتم

خندید و گفت

-دیگه عمرا بتونی به من نزدیک شی

گوی رو بابا گرفت و گفت

-باهاش بای بای کن ساموئل

exChange Gr [19.05.21 02:07]

ROMAN #کوازار
#۴۲۷

نگاهم از چشم های پر غرور اخوان به گوی نقره ای تو

دستش چرخید و زیر لب گفتم

-گوی رو بگیر آترین!
اخوان خیره به لب هام بود
انگار داشت تلاش میکرد حرفم رو بخونه که گلوله سرخ
آترین به دست اخوان خورد کرد
گارد رو دست اخوان با آتیش آترین ذوب شد و اخوان گوی
رو رها کرد
دستش رو با شوک عقب کشید و نگاهش افتاد به پشت
سر من
آترین باز هم خیلی به موقع رسید
اخوان خیز برداشت تا دوباره گوی رو از رو زمین بگیره که
دستم رو کوبیدم رو زمین
یه کرسشمال درست زیر گوی از دل زمین بیرون اومد و
گوی نقره ای رو تو خودش محفوظ کرد
آترین به سمت دست دیگه اخوان و گارد رو دستش حمله
کرد
اما قبل از اینکه بهش برسه
اخوان دوباره غیب شد

لعنتی.

اون عوضی زیادی خوب از تکنولوژی استفاده میکنه
آترین برگشت سمت منو شوکه گفت
-ساتی و وسایل کجان؟

لب زدم نمیدونم

به سمت گوی گام برداشتم.

کریستال ها منو شدن و گوی رو برداشتم
تو دستم چرخوندمش و گفتم

-حدس میزنم اخوان مارو پیدا کرده و ساتی کل تجهیزات رو
منتقل کرده

-به کجا؟

به گوی تو دستم نگاه کردم و گفتم

-به کجا میتونه سریع منتقل کن ۶؟

با آترین نگاه کردم

با تردید گفت

-به دنیای گوی های آساره؟

سر تکون دادم

نفسم رو خسته بیرون دادم
 آترین گفت
 -خب چرا صداش نمیکنی؟
 به سمت پله ها رفتم و گفتم
 -جواب نمیده ... اخوان گفت ساتی انرژی زیادی از دست
 داده ! میترسم نتونه...
 مکث کردم
 زبونم نمیچرخید ادامه بدم
 سریع از پله ها رفتم بالا که آترین گفت
 -میترسی نتونه برگرده؟
 زیر لب گفتم آره و به سمت اتاق سارا رفتم
 اتاق خالی بود
 بدون تخت و وسایل سارا..
 کلافه زمزمه کردم
 -ساتی ... جواب بده دختر...
 به سمت اتاق فرید رفتم
 اونم نبود

نه خودش نه تختش نه وسایل اتاقش زیر لب لعنت
فرستادم
این دختر جز ساختمون عمارت همه چیز رو منتقل کرده
بود
واقعا چیزی از انرژیش هم باقی مونده بود؟
آترین اومد پشت سرم ایستاد
با دیدم اتاق خالی هین آرومی گفت و لب زد
-همه رو برده ؟ با این حجم وسیله ای که تو دنیای گوی
های آساره نگه داشته انرژیش که به این زودی ها بر
نمیگرده !
ریه هامو با حرص از هوا خالی کردم
حق با آترین بود
به گوی تو دستم نگاه کردم و گفتم
-باید یه کاری کنیم...

[19.05.21 15:52]

#کوازار

۴۲۸#

آترین آروم گفت

-این گوی خود ساتی که نیست؟ هست؟

با تکون سر گفتم نه و لب زدم

-این مسلما یه اکوان نابود شده‌داست ... وگرنه اخوان

نمیتونست لمسش کنه

نفسمو خسته بیرون دادم

به سمت حیاط رفتم و گفتم

-باید به برگشت قدرت ساتی کمک کنم

آترین از پشت سرم گفت

-اما تا پیشش نباشی که همیشه

لبخند زدم

اما بر نگشتم سمت آراین

زیر لب گفتم

-میشه ... تو این دنیا ... هرچیزی ممکن میشه ...

وسط حیاط ایستادم و اوج گرفتم

از ابرها بالا تر رفتم

زیر نور ماه
گوی نقره ای ساتی رو تو دستم چرخوندم و نگاهش کردم
چشم هامو بستم
تو ذهنم چشم های مشکی ساتی نشست و زیر لب زمزمه
کردم
-ساتی ... برگرد به من...
گوی تو دستم کریستالی شد و به بالا پرتابش کردم
در راستای ماه برقی زد و درخشید
لحظه بعد جز گرد نقره ای ماه چیزی نبود. گردی که آرام
درخشید و پائین اومد
چشم هام رو دوباره بستم
لطافت دونه هوی نقره ای رو روی پوستم حس کردم و
ساتی رو تجسم کردم
چشم های مشکیش
لبخندش
نفس عمیق کشیدم و قدرتم رو رها کردم...
داستان از زبان ساتی

تو دنیای سیاهی و سکوت شناور بودم
بی وزن و بی هدف
تو سرم صدای سام رو شنیدم
صداش که...
صدام کرد...
اما قدرت جواب دادن نداشتم.
تصویر سام پس ذهنم نقش بست
سام...
تو آسمون بود
دور تا دورش گرد نقره ای ماه بود و
از وجود سام
نور سفید و آبی و بنفش فوران کرد
نوری که با برخورد به گرد نقره ای درخشش چند برابر شد
و برای لحظه ای انگار همه جا روشن شد
شکه از جا پریدم
رو تخت نشستم
فرید و سارا همچنان خواب بودن

صدای سام تو سرم اکو شد
-ساتی...

[19.05.21 16:04]

#کوازار

#۴۲۹

سریع بلند شدم و تو ذهنم گفتم
-سام...

سام سریع جواب داد
-جانم...

نفس راحت کشیدم و گفتم
-برگشتی؟

آره... exchange group

-اخوان...

نداشت حرفم تموم شه و گفت
-میدونم... برگرد پیشم...

چشم هامو بستم تا برگردم

اما یخ شدم

نمیتونستم

تو ذهنم زمزمه کردم

-چرا نمیتونم؟

سام گفت

-چون تجهیزات زیادی رو با خودت بردی... قدرت زیادی

ازت کم میشه ساتی... تو باید رو وجودت... رو قدرتت..

تمرکز کنی...

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

-حالا چکار کنم... تا خودم مای نباشم نمیتونم این وسایل

رو منتقل کنم

سام مکثی کرد و گفت

-رها کن...
Exchange Group

نگاهم به اطراف چرخید و گفتم

-نمیتونم سام... ما به این وسایل نیاز داریم

سام جواب داد

-ما به اونهمه مانیتو و صندلی و میز نیاز نداریم ساتی...

حق با سام بود
نفسم رو با کلافگی بیرون دادم
رفتم سمت سیستم ها...
فقط ضروری ها باید میموندن
کامپیوتر مرکزی
دستگاه های رادار
-سارا و فرید!
آهی کشیدم و لب زدم
-سام... وقتی رها کنم چی میشن؟ جایکه قبلا بودن
ظاهر میشن؟
سام جواب نداد
سوالی پرسیدم
-سام؟
بلاخره جواب داد و گفت
-نمیدونم ساتی... امتحان کن...
به دسته ای از سیستم های رو به روم نگاه کردم
تصور کردم دیگه اینجا نیستن و...

لحظه بعد

اثری از اون ها نبود...

آروم تو سرم زمزمه کردم

-جواب داد... حس سبکی میکنم...

-خوبه ... ادامه بده...

یه سری دیگه از سیستم هارو نگاه کردم و محو شدن
انقدر حس خوبی از کم شدن این بار رو دوشم داشتم که به
باقی وسایل نگاه کردم

میزها

صندلیها

سیستمها

هرچیزی که دیگه خیلی مهم نبود محو کردم و اینبار که
چشم هام رو بستم

هوای تازه شب ریه هام رو پر کرد

چشم هام رو باز کردم

سام رو به روم بین زمین و هوا معلق بود

لبخندی زد و گفت

-دیدى تونستى
 به جاى اينكه جواب بدم
 سريع رفتم سمتش و بغلش كردم
 کنار گوشم رو بوسيد
 محکم بغلم کرد و گفت
 -ديگه هرگز اينکار رو نکن
 سرمو عقب بردم و گفتم
 -تو هم ديگه هرگز منو حق نداری بزاري برى
 لبخندش جدی شد
 اما نگاهش افتاد رو لبم
 حس کردم الان وقت يه بوسه است
 اما با صدای آترین سريع از هم جدا شدیم
 آترین شوکه گفت
 -سام... ساتى ... رو عمارت بارون کيس ، ميز ، صندلى و
 مانيتور داره ميباره !
 سوالى نگاهش بين ما چرخيد
 سام لبخندش رو خورد و من لب گزیدم

آترین مشکوک تر نگاهم کرد و آروم گفتم
-فوتوشاپه ... باور نکن!
چشم هاش گرد شد و آروم گفتم
-هی ... کار شما دوتا بود؟

[21.05.21 22:52]

#کوازار

#۴۳۰

اینبار دیگه نتونستم نخندم و گفتم
-تقصیر سام بود... اون گفت رها کن...
سام خندید و گفت
-من گفتم اما فکر نمی‌کردم در این حد بخوای رها کنی
اخم کردم بهش
اما اون فقط خندید
آترین خسته گفت
-پلیگامون دیگه حسابی لو رفته. همه با دورین داشتن
فیلم می‌گرفتن

به آتريک نگاه کردم و گفتم
-مهم نیست... ما که ديگه نمیتونستيم از اونجا استفادا
کنيم.

سام سر تگون دادو گفت
-دقيقا... اونجا لو رفته...
به من نگاه کرد و گفت

-اين شبکه لعنتيت چرا يا نقطه ضعف نداره ساتي؟
نفس عميف و کلافه ای کشيدم و گفتم

-فکر نميکردم دست اخوان بيفته
نگاهم به اطراف چرخيد

به زمين نگاه کردم و گفتم

-چرا راکت های اخوان مارو اينجا نشونه نگرفته؟
سام جواب داد

-چون برد رديابي اونا تا اينجا نيست
مکت کردم

برد رديابي!

خدای من ...

برد ردیابی...

با ذوق به سام نگاه کردم و گفتم

-فهمیدم... فهمیدم چطور از شبکه ام مخفی بمونیم.

آترین با نگرانی گفت

-نگو که باید تا ابد این بالا پرواز کنیم

خندیدم و گفتم

-نه ... نه ... اما خب باید بالا بمونیم

رو کردم به سام و گفتم

-اگه یه چیزی بخوام که فقط یه دونه ازش باشه و قابل

خریداری نباشه ! اجازه دارم بدزدمش؟

متعجب به ساتی نگاه کردم

چی تو سر این دختر بود؟

حدس میزدم برد هوایی شبکه اش کوتاهباشه و از همین

قضیه میخواد استفاده کنه.

اما اینکه چه فکری داره

هیچ حدسی نداشتم.

با ذوق نگاهم کرد و گفتم

-بستگی داره اون چیز... چی باشه
گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت
-ما به یه ایرشیپ یا همون کشتی هوایی نیاز داریم که تو
این ارتفاع شناور بمونیم و برای تغییر موقعیت بتونیم با
موتورش جا به جا شیم .
به من نگاه کرد و گفت
-و خب عملا فقط یه مورد چنین قابلیتی داره که اون
میشه آخرین زپلین ایرشیب که خب... الان تو آلمان قرار
داره.
گوشی رو به سمت من گرفت
به تصویر رو صفحه نگاه کردم
آترین سریع اومد کنارم و گفت
-خب خدا روشکر فضای خوبی برای موندن داره
ساتی لبخند زد و گفت
-البته با توجه بهوسایلی که ما داریم خیلی هم فضای
زیادی نیست
نگاهم رو جزئیات عکس چرخید و گفت

-خب ... چرا بدزدیم ؟ میتونیم یکی مشابهش بسازیم
ساتی ابروهاش بالا پرید و گفت
-سام ... تا چند ساعت دیگه فرید و سارا بیدار میشن....
من که نمیتونم تا چنین چیزی بسازیم اونارو تو دنیای گوی
های آساره نگه دارم.
حرف ساتی تموم نشده بود که آترین شوکه گفت
-وای سام ... در مورد چیزی که تو ذهن اهریمن...

[21.05.21 23:38]

#کوارزار

#۴۳۱

قبل اینکه آترین جمله اش رو تموم کنه گفتم
-بزار ذهمت رو بخونم
آترین سر تکون داد
خواست بیاد نزدیک من که ساتی بین ما قرار گرفت و گفت
-نه ... اینبار دیگه نمیشه ... منم باید بدونم
جدی به هم نگاه کردیم و گفتم

-بهت میگم اما باید ذهن آترین رو بخونم که کامل دستم
بیاد

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

-پس بزار اول آترین تعریف کنه

هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم

من دوست نداشتم آترین هرچی فهمیده رو ساتی بدونه

اما گویا اینبار بیخیال نمیشد

آروم سر تکون دادم و گفتم

-بگو آترین

ساتی آروم کنار رفت

لبخند پیروزمندانه ای زد و دست به سینه ایستاد

آترین نگران گفت

-بین سام تو زود رفتی و خب من نشد همه چیز رو

بخونم. اما .. یه چیزایی فهمیدم

سر تکون دادم

برگشت سمت ساتی و گفت

-اول بگم اهریمن هم مطمئن نبود تو از خاندان هور باشی
فقط به این قضیه شک کرد.

ساتی سریع گفت

-باشم یا نباشم چه فرقی داره؟
به من نگاه کرد و گفت

-تو خونم رو چک کردی و گفتی من یه آدم عادیم . مگه
نه؟

سر تکون دادم و گفتم

-ساتی خاندان هور هم یه خاندان عادی بود اما بخاطر
شجاعت و دلیری که داشت قدرت هایی به اونها عطا شده
بود. قدرت هایی که بعید میدونم موروئی به نثل بعد منتقل
شده باشه.

مکث کردم و آترین گفت

-ام... خب ... راستش عملا شده...

هر دو برگشتیم سمتش و آترین سریع گفت

-البته مسلما نه به تو ساتی ...

ناخوداگاه کلافه گفتم

-منظورت چیه؟

آترین نگران به من نگاه کرد و گفت

-بزار از اول بگم سام... من تو ذهن اهریمن بعد از دیدن
تردید در مورد ساتی ... به عقب رفتم و ... خب... حدست
درست بود

مکث کرد و خودم گفتم

-مادر اخوان ارنواز میشه ... اما ... ماجرا اونطور که نیست
ما فکر کردیم . ارنواز عاشق مردی بود که اهریمن یه شب
خودش رو به هیبت اون مرد جا میزنه و با ارنواز همبستر
میشه . ارنواز باردار میشه و فکر میکنه از مردیه که
عاشقشه . اما اهریمن خودش رو نشون میده و میگه بچه
مال اونه. ارنواز تصمیم میگیره بچه خودش و بچه رو بکشه
. اما اهریمن نمیداره این مرگ به هیچ طریقی اتفاق بیفته.
ارنواز به مردی که عاشقش بود خقیقت رو میگه و از اون
میخواه که بکشدش. اما اون حاضر نمیشه و به ارنواز میگه
بعد به دنیا اومدن بچه هم بچه و هم اهریمن رو نابود

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

میکنن. اما بچه که به دنیا میاد. اهریمن بچه رو میگیره و
ارنواز و کل خاندانش رو نابود میکنه.
آترین مکث کرد و ساتی شوکه گفت
-پس اینجوری خاندان هور نسلی نداره که بخواد به کسی
برسه!

آترین به ساتی نگاه کرد و گفت
-آره ... اما خب ... گویا ارنواز قبل از اخوان از معشوقش
یه بچه دیگه داشت ... یه دختر ... که اهریمن هرگز نفهمید
کجاست . ارنواز بهش گفت اون مرده اما ...
آترین سکوت کرد و آروم گفتم
-اما اهریمن تو ذهن ارنواز خوند که اون بچه ... زنده
است ؟

exChange Group

[23.05.21 21:09]
ROMAN

#کوازار

#432

آترین نگاهم کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

سری تکون دادو گفت

-تا حدودی... اهریمن تو ختاطرات ارنواز یه دختر دید...
اما سرنوشت اونو ندید... برای همین شک داشت اون زنده
باشه یا نه

سریع پرسیدم

-چرا اهریمن براش مهم بود بچه دیگه ارنواز زنده باشه یا
نه ؟ نگران انتقام گرفتن اون بچه بود...

قبل آترین من گفتم

-بعید میدونم

آترین سر تکون داد و گفت

-واقعیت اینه... اهریمن بعد ارنواز نتونست بچه زمینی
دیگه ای داشته باشه... درواقع بدن هیچ زنی تاب و تحمل
نطفه اهریمن رو نداشت و قبل به دنیا اومدن بچه اونا

میمردن

ساتی آروم و شوکه گفت

-وای ... نگو دنبال بچه ارنواز بود که اونو باردار کنه!

آترین سر تکون داد و گفت

-دقیقا بود... اما پیدا نکرد... اخوان هم در جریان بود ... و
خب ... دنبال این خاندان میگشت.

آروم گفتم

-اما اخوان سعی کرد سارا و ساتی رو بکشه ... این نشون
میده یا سارا و ساتی از نسل خاندان هور نیستن ... یا اخوان
به این قضیه شک نکرده...

آترین نگاهم کرد

خواست چیزی بگه

اما ساتی سریع گفت

-شایدیم باشیم و اخوان فهمیده. برای همین خواست مارو
بکشه

هر دو برگشتیم سمتش و گفتم

-چرا؟

لبخندی زد و گفت

-فکر کن اهریمن دوباره رو زمین بچه دار بشه ... خب؟!
مشکوک نگاهش کردم و با تردید گفتم

-یه هم رده با اخوان روی زمین درست میشه؟

ساتی سر تکون داد و گفت

-دقیقا ... شاید برای اهریمن خوب باشه فرزند های زیادی
رو زمین داشته باشه تا تحت کنترلش باشن... اما خب برای
اخوان بهتره که فقط خودش باشه و یه لشکر از اکوان های
زیر دستش ... تا چندتا رغیب تو قدرت...

حق با سارا بود

سری تکون دادم و گفتم

-درست میگی... برای همینه اخوان تلاشی نمیکنه اهریمن
برگرده و حتی رابط های اهریمن رو زمین رو از بین برده...
هر دو با تائید سر تکون دادن و آترین گفت
-اخوان داره رو زمین امپراطوری خودش رو راه میندازه و
برای این امپراطوری... شریک نمیخواد...

داستان از زبان ساتی: exchange group

جمله آترین خیلی درست بود
اخوان شریک نمیخواد

قضیه همینه...

اما همه چی زیادی احتمالی بود .

جز اتفاقاتی که آترین تو ذهن اهریمن خوند و برامون گفت
باقی دانسته هامون از رو حدس و گمان بود.
من هنوز نمیفهمیدم چرا اخوان یه سلبریتی رو انتخاب کرده
برای ازدواج و از بچه ای که هنوز نمی دونه عادی به دنیا
میاد یا عجیب رو نمائی کرده.
فکر میکنم قضیه خیلی پیچیده تر از تصور ماست ...
مخصوصا که اخوان سالها فرصت برای برنامه ریزی
داشته

با صدای آترین از افکارم جدا شدم که گفت
-خورشید داره طلوع میکنه ... باید یه فکری برای فرید و
سارا کنیم

به سام نگاه کردم و گفتم
-با ایده من موافق نبودی؟
با تکون سر گفت نه
گوشیم رو از دستم گرفت و گفت
-ما فقط میتوینم وسایلی که میخوایم خریداری کنیم...
یا... کپی کنیم...

شوکه نگاهش کردم و گفتم
- خرید ؟ دیوونه شدی ؟ کی یه کشتی هوایی عطیقه رو
میفروشه ؟
قبل سام آترین جواب داد
- کپی رو یادت رفت ؟
با تعجب نگاهش کردم
خدایا ...

دیوونه شدن ؟! کپی یه کشتی هوایی ؟ اونم تو این تایم کم
؟

آترین چشمکی بهم زد و سام گفت...

- خب... بهتره بریم...

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- کجا ؟

اما قبل اینکه جوابم رو بده بیشتر اوج گرفت
آترین هم پشت سرش رفت و من چاره ای نداشتم جز رفتن
دنبال اون ها

[23.05.21 21:09]

#کواراز

#433

تو ذہنم بہ سام گفتم
-میشہ حداقل بگی کجا داریم میریم ؟
تو سرم خندید و گفت
-ساتی ... کی میخوای یاد بگیری من سوال های کہ جوابش
رو خودت میدونی ، جواب نمیدم !
سرعت پروازم رو بیشتر کردم
از آترین رد شدم
به نزدیکی سام رسیدم و گفتم
-چرا فکر میکنی من سوالی کہ جوابش رو میدونم ،
مپرسم ؟
سام سرش رو کج کرد
نیم نگاہی بہم انداخت و گفت
-چون عادت کردی بہ خودت دروغ بگی
با این حرف سرعتش رو بیشتر کرد

انقدر زیاد که انگار یه صاعقه بود که از کنارم گذشت

حرفش تو ذهنم مرور شد

عادت کردم به خودم دروغ بگم ؟

دوست داشتم به خودم بگم منظورم رو نفهمیدم

اما در حقیقت...

من خوب میدونستم منظورم سام چیه

حتی خوب میدونستم کجا میخوایم بریم

من فقط نمیتونستم باورم کنم سام واقعا میخواد این کار رو

کنه.

گاهی درونت میدونی چه اتفاقی قراره بیفته.

اما از بیرون انتظار داری کسی این حقایق رو به زبون بیاره تا

باور کنی.

انگار این شنیدن لعنتی... تا اتفاق نیفته... خیلی حقایق

قابل باور نیست...

آترین هم مثل یه گوله آتشین از کنارم رد شد

نفس عمیق کشیدم

بال هام رو کامل باز کردم و زیر لب زمزمه کردم...

-وقت نمایش سرعت ماست...

داستان از زبان سام:

میدونستم ساتی به من میرسه ...

فرشته نقره ای من با قدرت آساره...

محال بود از کسی کم بیاره...

همین لحظه مثل یه ستاره دنباله دار نقره ای از کنار من و

آترین رد شد

آترین شوکه گفت

-خدای من... چی بود ؟

فقط لبخند زدم و آترین گفت

-سام ... من گاهی از ساتی میترسم ...

اینبار نتونستم به لبخند اکتفا کنم

خندیدم و گفتم

-کار خوبی میکنی

آترین هم خندید

نزدیک تر شد به من و گفت

-سام... در مورد اهریمن
 از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم
 -باید ذهنت رو بخونم ؟
 آترین سر تکون داد و گفت
 -آره ... نمیخواستم قبل تو کسی ... حتی ... ساتی بدونه...
 با این حرفش سرعتم رو کم کردم
 آترین هم سرعتش رو کم کرد
 رو به روی هم ایستادیم و گفتم
 -ممنونم
 سر تکون داد و لبخند زد
 پیشونیش رو لمس کردم و چشم هام رو بستم.
 خاطرات اهریمن مثل خودش پر از سیاهی بود
 ارنواز...
 نوزادی که متولد شد و...
 خدای من...
 این وحشیانه ترین قتلی بود که دیده بودم...

اھریمن به فجیع ترین شکل ممکن خاندان هور رو نابود کرد...

چشم هام رو باز کردم

به آترین نگاه کردم

آترین آروم لب زد

-به نظرت ... ممکنه چنین جنایتی بی جواب بمونه ؟

ذهنم قفل شد.

نه.

ممکن نیست.

اما...

کلافه دست بردم تو موهام و گفتم

چی میخوای بگی آترین ؟

exChange Group

[23.05.21 22:22]

ROMAN

#434

#کوازار

منتظر به آترین نگاه کردم

با تردید بلاخره گفت
 -میخوام بگم ... شاید ساتی ... بخاطر تو ... منظورم اینه
 ... بخاطر اون چیزی که فکر میکنیم برگزیده نشد... شاید
 ساتی برای این انتقام مقدور شده بود
 ناخودآگاه اخم کردم و گفتم
 -آترین ... کسی برای انتقام برگزیده نمیشه
 پرواز کردم و منتظر جواب آترین نبودم
 نه

کسی بخاطر انتقام برگزیده نمیشه...
 ساتی انتخاب شد چون لیاقتش رو داشت.
 چون خودش رو ثابت کرد
 چون زمین بهش نیاز داشت و...
 از دور ساتی رو دیدم و زمزمه کردم
 -چون عشق ارزشمنده...
 به ساتی نزدیک شدم
 مشکوک نگاهم کرد و گفت
 -خوبی سام؟

سر تکون دادم آره و از روی گوشی موقعیتمون رو چک کردم

کشتی هوایی باید اون پائین درست زیر پای ما می بود.
ساتی دوباره پرسید

-سام؟

سوالی نگاهش کردم و گفت

-چرا عصبانی هستی؟

اخم کردم و گفتم

-نیستم

با این حرف خیز گرفتم به سمت زمین و منتظر حرف ساتی هم نمودم.

من عصبانی نیستم ...

فقط ...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و زمزمه کردم

-من عصبانیم ...

داستان از زبان ساتی:

به دور شدن سام نگاه کردم و مکث کردم

چی شد یهو...

چرا عصبانی بود؟

آترین رسید کنارم و گفت

-نمی یای؟

نگاهش کردم

اونم به طرز مشهودی ناراحت بود

سریع گفتم

-بحثون شده؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت

-نه!

قبل اینکه بخوام سوال بعدی رو پرسم خیز گرفت

مشکوک تر شدم

یه چیزی بود که به من نمیگفتن.

پشت سر آترین رفتم

ما حالا هزاران کیلومتر از اخوان دور بودیم

اما...

اون باز هم میتونست ما رو نقشه ببینه

فقط امیدوارم اینجا رو دیگه با راکت های ردیابی مجهز
نکرده باشه

وگرنه تو در دسر بدی می افتیم

سام به نزدیکی زمین رسیده بود.

نگاهم دور تا دورمون چرخید

زمین زیر پامون بیشتر مرتع و سوله بود.

آسمون دیگه حسابی روشن شده بود

سام به سمت یه سوله قدیمی پرواز کرد

آترین پشت سرش رفت

اما من بالا تر ایستادم و منطقه رو زیر نظر گرفتم

خبری از هیچ کسی این اطراف نبود

اما دورین های امنیتی همه جا اطراف سوله پر بودن

سام رو زمین ایستاد

از برخورد پاهش به زمین انرژی از زیر پاهش مثل صاعقه

به سمت سوله خزید و تک تک دورین ها در لحظه

ترکیدن.

ابروهام بالا پرید و لبخند زدم

کنم تو ذهن سام زمزمه کردم
-باید یه بار من هم این حرکت رو امتحان
خندید و جواب داد
-اما من بیشتر از این ها ازت انتظار دارم.

[23.05.21 22:22]

#435

#کوازار

از حرف سام لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم
-منم همینطور

از دور دیدم سام لبخند زد

اما جوابی نداد

به سمت سوله رفت

دستش رو روی در گذاشت.

در زیر دست سام باز شد و وارد شد

آترین هم رو زمین ایستاد

اما وارد سوله نشد

برام سوال یود واقعا میخوان چکار کنن ؟
 چیزی از سارا و فرید حس نمیکردم
 نمیدونم وقتی بیدار شن باید چه چیزی حس کنم ؟
 اصلا بیدار شدن اون ها رو من متوجه میشم ؟
 شاید هم تا زمانی که اونجا هستن... بیدار نشن!
 تو این افکارم غرق بودم که یهو سقف متحرک سوله کنار
 رفت

لبخند زدم و تو ذهن سام گفتم
 -فکر کردم گفتمی همیشه بدزدیمش...
 سام تو ذهنم خندید و گفت
 -هنوز هم میگم
 پرواز کردم به سمتش تا نزدیک تر بشم و گفتم
 -نکنه همین الان خریدیش ؟
 سقف کامل کنار رفت
 کشتی هوایی آروم اومد بالا
 سام تو ذهنم گفت
 -نه عزیزم... این مال خودمه...

آروم نزدیک تر شدم ... اما خشک ایستادم...
 یه کشتی هوایی در حال خروج از سوله بود و ... اون پائین
 ... یه کشتی هوایی دیگه هم بود... خیلی قدیمی تر و خاک
 گرفته...

ناخداگاه دهنم از تعجب باز موند.

سام تو سرم گفت

-منو دست کم نگیر عزیزم...

نگاهم سریع به سمت کابین پرواز رفت

سام از پشت شیشه به من چشمکی زد و اوج گرفت

آترین بالا پرید و به سمت عرشه رفت

من هم سریع به سمتش پرواز کردم و تو دهنم گفتم

-امیدوارم مارو به جرم نقض کپی رایت نگیرن

سام خندید و گفت

-قبل از اون بهتره امیدوار باشی ما رو به دلیل شکست

حریم هوایی بین کشورها با موشک نزنن...

رو عرشه ایستادم

فضای بزرگ و مناسبش رو از نظر گذروندم و گفتم

-نگران نباش... اونو بسپار به من
 زیر لب زمزمه کردم
 -بیا کوچولو...
 با صدای من گوی نقره ایم تو دستم ظاهر شد
 آترین سوالی گفت
 -ساتی؟ چی تو سرته؟
 سام هم تو ذهنم گفت
 -میخوای چکار کنی ساتی؟
 اینبار نوبت تلافی من بود
 جواب هیچکدوم رو ندادم
 گوی ام رو محکم کوبیدم به کف عرشه...

exChange Gr [25.05.21 01:27]

#کوازار
 #۴۳۶

ریشه های نقره ایم تو چشم بر هم زدنی رها شدن
 کل عرشه رو در بر گرفتن و لحظه بعد

جز سام و آترین ... خبری از کشتی نبود
 گویم رو تو دستم چرخ دادم و گفتم
 -ببخشید برای شما دوتا جا نبود
 باز مکث نکردم چیزی بگن.
 با گوی تو دستم به بالا پریدم
 اوج گرفتم و تو بالا ترین ارتفاعی که میشد شروع به پرواز
 کردم
 درسته بردن کشتی به اون عظمت به دنیای گوی آساره
 انرژی بر بود
 اما خورشید تازه و این نور لذت بخش
 منو بیشتر از همیشه لبریز از قدرت میکرد
 مسیر اومده رو برای برگشت پیش گرفتم که سام تو سرم
 گفت
 -بسه ساتی
 باز هم جواب ندادم و سام گفت
 -این حرکت رو میذارم پای بی تجربگیت
 باز هم جواب ندادم که سام موازی من ظاهر شد.

شوکه ایستادم
از سرعت سام غافلگیر شده بودم
سام خیلی جدی و بدون ذره ای تعلل گفت
-کشتی هوایی رو برگردن... تو به قدرتت نیاز داری
دستم رو زدم به سینه و گفتم
-فعلا به اون کشتی بیشتر نیاز داریم
سام کلافه گفت
-واقعا باید برای هر چیزی با من بحث کنی
پوزخند زدم و گفتم
-چقدر هم بحث باهات فایده داره
آترین هم به ما رسید
با تردید نزدیک سام ایستاد
اما عصبانی گفت
-میشه بدونم تو که جفتون چی میگذره؟
من و سام هر دو همزمان گفتمیم
-نه!
آترین نگاهش بین ما چرخید

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

با چشم هایی که هر لحظه عصبانی تر میشد داد زد
-بسه... بسه... میشه دعوا های زن و شوهریتون رو بزارید
برای اتاق خواب !!
رو کرد به من و گفت
-ضد رادار رو وصل کن رو اون کشتی لعنتی و برش گردن
اینجا...

لبخند محوی زدم و گفتم
-پس تو هم رئیس تو یکم آرام نگه دار!!!
چشم های سام پر از خشم شد و من...
گویم رو لمس کردم و دنیای دورم چرخید
پلک زدم و وارد دنیای آساره شدم
اما با دیدن صحنه رو به روم سر جام میخ کوبد شدم

exChange Group

[25.05.21 02:04]
#کوازار

#۴۳۷

تقریبا تمام گوی های آساره روشن و براق بودن

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه نگاهم دور تا دورمون چرخید و زیر لب زمزمه کردم
-اینجا ... اینجا چه خبره ؟

چرخیدم سمت جایی که تختخواب سارا بود
با دیدن تخت خواب خالی شاکی لب زدم
-سارا

جوابی نشنیدم...

کلافه خواستم دوباره دور خودم بچرخم که..
چشمم حرکتی رو از دور دست دید...
سارا بود که دور تر از ما ایستاده بود
نه نه نه....

سارا در حال حرکت و لمس گوی های من بود
لمسی که هر کدوم رو از حالت اصلی خارج میکرد.
به سمتش پرواز کردم و تو سرم گفتم
-دقیقا داری چکار میکنی سارا؟
برگشت سمت من
با چشم های براق و ذوق گفت

-دقیقا نمیدونم ... اما بهتره خودت بیای ببینی چی پیدا کردم

[25.05.21 22:55]

#کوازار

#۴۳۸

پا تند کردم به سمت سارا و سریع گفتم
-سارا هر گوی برای یه هدفی روشن میشه.

رسیدم بهش و گفتم

-تو نباید گوی ها رو همینطوری ...

اما حرفم ناتمام موند

نگاهم رو گوی رو به رو سارا خشک شد و آروم لب زدم

-اون ... کیه؟ exchange group

تصویر یه پسر بچه بود در حال بازی تو یه اتاق بزرگ و پر

از اسباب بازی

سارا با ذوق گفت

-کوچکترین بچه اخوان... اخوان همین الان یه پسر بچه
داره ... و...

برگشت سمت گوی ها و گفت

-تمام اینا پسر های اخوان هستن که متولد شدن... میتونی
از راه دور نابودشون کنی؟

نگاهم بین اونهمه گوی چرخید و لب زدم
-چطوری؟

سارا شونه ای تکون داد و گفت

-خب اون انگار سنش بیشتر از انتظار ما بوده که اینهمه
بچه به دنیا آورده

برگشتم سمت سارا و گفتم

-چطوری توگوی های منو فعال کردی؟

ابروهاش بالا پرید

با تردید شونه ای تکوند و گفت

-ام... نمیدونم... نباید میتونستم؟

قبل اینکه من چیزی بگم فرید گفت

-هی اینجا کجاست؟

خواب آلود از رو تختش بلند شد
گوی کنارش رو لمس کرد و گفت
-اینا جطوری تو هوا معلق هستن ؟
گوی هیچ تغییری نکرد
سارا آرام گفت

-من تا لمس کردم خودش روشن شد ... بعد به تو فکر
کردم و تورو نشون داد.

فرید اومد سمت ما و گفت
-اینا چطوری کار میکنن ؟
سریع گفتم

-اینا مربوط به منه ...

فرید ایستاد

یه گوی رو تو دستش گرفت و گفت

-چطور روشن میشن

کلافه گوی از دستش برداشتم و عصبی گفتم

-اینا بخشی از قدرت منه لطفا لمسش نکنین بچه ها

سارا ابروهایش بالا پرید و فرید چشم هاشو ریز کرد

قبل اینکه چیزی پرسن به کشتی اشاره کردم و گفتم
 -باید روی اون ضد رادار فعال کنیم و برگردیم رو زمین.
 خودم رفتم سمت کشتی و گفتم
 -عمارت لو رفت... مجبور شدم قبل اینکه اخوان بلایی
 سرتون بیاره منتقلتون کنم اینجا...
 برگشتم سمت هر دو که ماتشون برده بود و گفتم
 -عجله کنین... قدرتم بخاطر عظمت اون کشتی داره از
 دست میره ... شما که نمیخواین اینجا گیر بیفتین...
 ابرو هر دو بالا پرید و سریع اومدن سمت من...
 داستان از زبان سام
 نفسم رو خسته و کلافه بیرون دادم
 ساتی ... ساتی...
 قدرتمند اما که شق...
 آترین آروم گفت
 -ساتی اهل تلافیه ... کاری نکن که بخواد تلافی کنه
 برگشتم سمت آترین و گفتم

-ساتی کم سنه ... بی تجربه است ... رفتارش مناسب
موقعیتی که توش هستیم نیست
ابروهای آترین بالا رفت
خیلی آروم گفت
-سام... رفتار خودت مناسبه؟

[26.05.21 00:15]

#کوازار

#۴۳۹

ابروهام بالا پرید

دقیق به آترین نگاه کردم

خودش سریع گفت

-من نمیخوام نقدت کنم ... یا بخوام برات تعیین تکلیف
کنم... اما رفتار آدم ها متقابله... اگه برخوردی از ساتی رو
نمیپسندی ... شاید باید رفتاری که باعث اون بازخورد
میشه رو تغییر بدی...

چشم هام رو ریز کردم و لب زدم

-رفتار خودمو؟

سر تکون داد

اما سریع عقب پرید و گفت

-لطفا خشم تو سر من خالی نکن من حرف بدی نزد

قبل اینکه بخوام جواب بدم

دستش رو بالا برد

کوازاری بالای سرش باز شد و به سرعت داخل اون رفت

به آسمون خالی نگاه کردم

آترین کار درستی کرد که رفت

چون واقعا اگه میموند خشمم از رفتار ساتی که خوبه...

خشمم از این بلبل زبونی های جدیدشو هم سرش خالی

میکردم

درسته من بخاطر ساتی تغییر کردم

اما آترین دیگه زیادی داشت از این تغییر سو استفاده

میکرد

بی هدف شروع به پرواز کردم

حالا بدون پایگاه

بدون بچه ها
 عملا من هدفی برای رفتن نداشتم.
 حالا حتی پایگاه اخوان هم دیگه وجود نداشت برای سر
 کشی.
 فقط خونه شخصی اخوان بود و...
 هممم... گزینه بدی نبود برای رفتن
 گوشیم رو بیرون آوردم تا چک کنم اطلاعاتی از خونه
 شخصی اخوان هست یا نه
 اکانت اینستاگرام اخوان باز کردم ببینم لوکیشینی از پست
 هاش فعال هست یا نه
 اما...
 با دیدن اکانت پاک شده اش جا خوردم
 اون اکانت مشترک با زنش با اونهمه فالوئر پاک شده بود؟
 اخوان رو با اسم قبلی سرچ کردم
 یه پیج دیگه بالا اومد
 تو اطلاعاتش نوشته بود
 پیج قبلی از دسترس خارج شده فعلا اینجا هستیم

یک سوم پیج قبلی فالوئر داشت !
پست ها تقریبا همون بود
اما هیچ لوکیشن و آدرسی نداشت
پیج قبلی...

یعنی کار ساتی بود؟
تو ذهنم صدش کردم
-ساتی؟

-الان دیگه تموم میشه...

-خوبه... پیج اخوان رو تو بستی؟

سریع گفت

-نه

-پس بسته شدنش ربطی به تو نداره؟

اینبار جواب نداد

دوباره پرسیدم
-ساتی؟

در لحظه جلو روم ظاهر شد

اما نه فقط خودش

ساتی در حالی که رو عرشه اون کشتی هوایی عظیم ایستاده
بود ظاهر شد و تو ذهنم گفت
-اگه باز میخوای قاطی کنی ترجیح میدم جواب ندم
پرواز کردم سمتش
رو به رو ساتی رو لبه عرشه ایستادم و گفتم
-بهتره جواب بدی قبل از اینکه خودم ذهنت رو بخونم
فکر کردم الان جواب میده
اما اومد سمتم و گفت
-فکر کنم بهتره خودت بخونی... چون چیزای زیادی تو
ذهنمه که میخوام بدونی...

[26.05.21 20:10]

Exchange Group

#کوازار

#۴۴۰

انتظار این جواب رو نداشتم
ذهنش رو بخونم!

ذهن کسی که همیشه برام پر از رمز و رازه!

ساتی اومد سمتم و گفت
 -تو دنیای گوی آساره ... به اتفاقی افتاده ... اصلا نمیدونم
 چطور باید بیانش کنم یا...
 به قدمیم ایستاد و گفت
 -یا حتی چطور بهش فکر کنم !
 متعجب نگاهش کردم و پائین پریدم
 دستم قاب صورتش شد
 با انگشتم گونه اش رو نوازش کردم و گفتم
 -بزار خودم بخونم...

چشم هاش رو بست و سر تکون داد
 پیشونیش رو بوسیدم و چشم هام رو بستم

داستان از زبان ساتی : exChange Group

بوسه گرم سام رو پیشونیم لذت بخش بود
 آروم آروم انگار گرماش به کل وجودم پخش شد
 نمیدونستم سام تو سرم چی میخونه و چی میبینه
 اما واقعا خسته بودم از بیان اینهمه سر درگمی

وقتی گوی های آساره زیر دست سارا تغییر گرد دیگه تیر
خلاص این سر درگمی ها بود.

مخصوصا که بچه های متولد شده اخوان رو دونه دونه
برام پیدا کرده بود...

تو ذهنم تصویر اون بچه کوچیک گذشت و سام تو سرم
گفت

-نمیتونم بگم چرا سارا تونست با گوی های آساره ارتباط
بگیره

چشم هامو باز کردم
سام نگاهم کرد و گفت

-اما میتونم بگم ... با اون گوی های روشن حالا چکار
کنیم.

لب زدم

-چکار...
خم شد

لبمو نرم بوسید و گفت

-اول باید قدرتت برگرده ...

دستش هم زمان رو کمرم نشست
 منو تو بغلش کشید و بوسمون عمیق تر شد
 عطر دوست داشتنی بال های سام ریه هام رو مر کرد و
 میدونستم تو گنبد سفید بال های سام مخفی شدیم
 اون نوای دوست داشتنی تو گوشم تکرار شد و تو سرم
 زمزمه کردم
 -این نوای چیه که انقدر دوست داشتنی اما محزونه ؟
 سام تو سرم گفت
 -این ملودی سر نوشت منه...
 قلبم فشرده شد و گفتم
 -پس چرا من میشنوم ؟
 -چون تو هم جزئی از سر نوشت منی ؟
 سرم رو عقب بردم
 نگاهش کردم و گفتم
 -حتی وقتی هنوز فرشته نبودم ؟
 سام سوالی نگاهش تو چشم هام چرخید دوباره گونه ام رو
 لمس کرد و لب زد

-نبودی؟

سری تکون دادم و گفتم

-من از اولین بار که بالهات رو دیدم ... اولین بار که تو

آغوشت بودم ... عطر بال هات و این نوای دوست

داشتنی رو دور و دست نیافتنی شنیدم...

رنگ نگاهش متعجب تر شد

اما لبخند رو لبش نشست

پائین لبمو نوازش کرد و گفت

-پس تو از همون لحظه تو سرنوشتم نشستی

VIP [26.05.21 22:07]

#کوازار

#۴۴۱

پلک زدم

اشکم بدون اراده من ریخت

چطور ممکنه...

رویای من حقیقت شده

زندگی منو با اونهمه لحظه سخت ، داشت به سمت رویای
محالم میرد...

مسیر سخت بود

خیلی سخت

اما مقصد...

مقصد خیلی زیبا بود

من به آرزوم رسیده بودم

به چیزی حتی فراتر از آرزوی همیشگیم.

سام لبخند زد

اشکم رو پاک کرد و گفت

-چرا اشک ؟

لبخند زدم و لب زدم

-نمیدونم... حس عجیبیه...

خم شد

چشم هام رو بوسید

تو سرم گفت

-عجیب تر از حس من به تو؟

سرش رو عقب برد

نگاهمون قفل شد

نفس عمیقی کشیدمو لب زدم

-نه

لبخندش پررنگ تر شد و گفت

-خوبه

-چی؟

خندید

-قدرت بیشتر از انتظارم برگشته ... گویا اثر اشک بیشتر

از لبخندته...

خندیدمو گفتم

-شاید اثر ترکیب اشک و لبخنده...

سام خندید و سر تکون داد

تو سدم گفت

-قطعه همینطوره...

خم شد

دوباره لبمو بوسید و تو ذهنم گفت

-حیف مزاحم داریم ... وگرنه کارم هنوز باهات تموم نشده

با این حرف سرش رو عقب برد
سوالی نگاهش کردم که بالهدش از دورمون کنار رفت
سنگین نگاهی رو حس کردم و چرخیدم
سارا و فرید دقیق خیره به ما بودن
سوالی گفتم
-چیزی شده؟

هر دو هم زمان سر تکون دادن و سارا گفت
-باید کدوم سمت بریم؟

فرید گفت
-اصلا این چطوری حرکت میکنه؟

سارا گفت

-رو شبکه یه سری نقطه دیدیم
فرید گفت

-باید اکوان زمینی باشن
سارا گفت

-اخوان هم استوری جدید گذاشته
فرید خواست باز حرفی بزنه که سام گفت
-بسه فعلا باقی اطلاعات بزارید برای بعد... جهت حرکت
و تنظیمات حرکت رو من میدم به سیستم. ساتی تو شبکه
رو چک کن
سر تکون دادم و سام گفت
-فرید ... ضد رادار ها رو به منبع برق کشتی وصل کردین؟
سارا سریع جواب داد
دوتاش آره دوتا نه
فرید و سارا همراه سام رفتن و من به دور شدنشون نگاه
کردم
لبخند زدم
سام درسته مغرور، جدی و خب ... خیلی رئیسه...
اما واقعا رئیس دوست داشتنیه...
[28.05.21 22:49]
#کوازار

#۴۴۲

با تاسف به این فکرم سر تکون دادم
آره دوست داشتنیه
چون تو عاشقشی!!
لبخند زدم و رفتم سراغ شبکه
میتراسم این عشق آخر کار دست هر دومون بده.
پشت سیستمی که تازه روی عرشه کار گذاشته بودیم
نشستم
دنیاى آساره که خلوت شد حس سبکی و آرامش عجیبی
داشتم
باید بیشتر به خودم. درونم و قدرت هام تمرکز میکردم
رو صندلی نشستم و کامل تکیه دادم
منتظر موندم شبکه بالا بیاد
خب...
خوشبختانه ما رو شبکه نبودیم
اما اکوان ها بودن
هرچند در حال پراکنده شدن بودن

به نظر میرسید یه قرار بود تو آسمون که به اتمام رسیده
بود

شبکه رو گسترش دادم

کل منطقه

کل کشر

کل قاره

لعنتی

همه جا بودن نفس خسته ای کشیدم و به شبکه خیره
شدن

کشتن همه این عوضیا زمان زیادی مییره

از طرفی...

اکوان هایی که سارا تو گوی های آساره پیدا کرد ...

مثل فرید قابل پاک شدن بودن

نمیتونستم خودم رو راضی کنم و اونارو بکشم...

بچه های اونا و دو رگه های اکوان های زمینی!

خدایا

من دقیقا باید چکار کنم...

چشم هام رو به هم فشار دادم
 درسته اخوان اول باید نابود کنم
 اما این کار پروسه زمان بر و سختیه
 رو شبکه اخوان پیدا کردم.
 تو محدوده خونه خودش بود
 شاید بهتر باشه اول دستگاه های مولد تولید اکوان رو از
 بین ببریم. اینجوری اخوان قدرتش کمتر میشه.
 بعد به خودش حمله کنیم!
 اما نه...
 ما هر دستگاهی از بین ببریم... اون جایگزین میکنه...
 مگه اینکه...
 یهو مکث کردم
 وایسا ببینم
 سریع تو ذهنم گفتم
 -سام دستگاه مولد با سنگ های جهنمی اکوان میسازه!
 سام حواب داد
 -خب؟

با ذوق گفتم
-چرا با سنگ های بهشتی ... فرشته نسازه؟

[29.05.21 00:35]

#کوازار

#۴۴۳

منتظر جواب سام بودم
نمیدونستم ممکن خست یا نه
فقط به ذهنم رسیده بود
سام از دور به سمتم اومد رو به روم ایستاد
دستش رو به سینه زد و گفت
-حالت خوبه؟

شونه ای بالا دادم و گفتم
-اگه سر درگمی این اتفاقات در نظر بگیریم آره
با تاسف برام سر تکون داد و گفت

-ساتی ... اخوان یه عده آدم رو مسخ میکنه ! بعد میکشه
! بعد اکوان میکنه! به نظرت سنگ بهشتی راخل اون
دستگاه ها باشه تغییر خاصی ایجاد میکنه؟

حق با سام بود

حرفم مسخره بود

چشم هامو دست کشیدم و گفتم..- بین سام... ما گام اول
باید اون دستگاه های مولد لعنتی رو از کار بندازیم. اما
طوری که اخوان نفهمه اونا درست کار نمیکنن. تا نتونه
سریع یه دستگاه جدید جایگزین کنه !
چشم هام رو باز کردم و گفتم

-سنگ های جهنمی داخل اون دستگاه ها تنها گزینه
ماست... اونارو باید با یه چیزی جایگزین کنیم تا دستگاه
درست کار نکنه

سام فقط نگاهم کرد

کلافه گفتم

-بد میگم ؟

بازم فقط نگاهم کرد و جواب نداد

فهمیدم تو افکارش غرقه

شاکی گفتم

-ساام!

ابروهاش بالا پرید

لبخندی زد و گفت

-چرا با کریستال های من امتحان نکنیم؟

سوالی نگاهش کردم

ناباورانه گفتم

-کریستال تو؟ منظورت چیه؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت

-درست میگی... باید عملکرد اون دستگاہ ها رو تغییر بدیم

... سنگ جهنمی داخل با قدرت کریستال های من بی اثر

میشه و اکوان های تولید شده... دیگه قدرت جهنمی

ندارن

نگران گفتم

-یه وقت قدرت تو رو بگیرن!

سام خندید و گفت

-نترس ... من فقط اون سنگ هارو بی اثر میکنم
 با تردید سر تکون دادم و گفتم
 -خب حالا چطور سنگ های جهنمی مولد هارو بی اثر
 کنیم ؟
 لبخند از رو لب سام محو شد و گفت
 -چطور میخواستی اونارو با سنگ بهشتی عوض کنی ؟
 شونه تکون دادم و گفتم
 -یهص فکر نکرده بودم
 ابروهایش بابا پرید و گفت
 -نه واقعا خوب نیستی ساتی! مگه میشه تو برای چیزی
 راهی نداشته باشی ؟
 چشم چرخوندم
 بلند شدم و گفتم
 -چرا انقدر پر توقعی ؟
 به سمت سام رفتم
 بازوش رو گرفتم و گفتم
 -بیا بریم یه چیزی رو امتحان کنیم

قبل اینکه سام جواب بده تو دنیای گوی های آساره
بودیم

به سمت یه گوی رفتم و گفتم
-یکم کریستال لطفا....

[29.05.21 19:20]

#کوازار

#۴۴۴

برگشتم سمت سام

لبخندش رو سریع مخفی کرد و اومد سمتم
آروم گفت

-پر توقع نیستم... تورو دیگه میشناسم

با این حرف گوی رو به روی من رو لمس کرد

کریستال ها دور گوی شکل گرفت
سام گفت

-مطمئنی میتونی یه دستگاہ مولد دیگه رو پیدا کنی؟ تو که

تا حالا ندیدی و هیچ تصویری ازش نداری!

حق با سام بود
تا حالا هر چیزی که داخل گوی ها دیدم یا قبلا دیده بودم
یا حداقل موقعیتش رو میدونستم
اما
اینبار...

باید امتحان میکردم تا میفهمیدم.
لب زدم

-وقتی سارا تونست ... یعنی من نمیتونم ؟
منتظر جواب سام نمودم و به گوی تمرکز کردم.
گوی نقره تی و معلق ، داخل کریستال سالم برقی زد و
تصویر یه دستگاہ مولد پیدا شد.

خم شدم
دقیق تر نگاه کردم
اما تو همین لحظا صاعقه ای به کل دستگاہ برخورد کرد
دستگاہ پودر شد و...

کریستال دور گوی محو شد
ابروهام بالا پرید

شوکه برگشتم سمت سام که شونه تی تگون داد و ناامید
گفت

-خب ... گویا این نقشه با شکست رو به رو شد
سریع گفتم

-نه ... یه بار دیگه امتحان کمیم. من باید به سنگ های
جهنمی تمرکز میکردم نه خود دستگاه
سام یه تای ابروش رو بالا داد و گفت
-ساتی ... به تمرکز تو نیست... به حجم انرژی از منه که
رها میشه ...

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه چه تو به دستگاه تمرکز کنی چه سنگ ها...
قدرتی که از من منتقل میکنی اون دستگاه رو میترونه
سریع اخم کردم و گفتم
-پس قدرتت رو کنترل کن
ابروهای سام بالا پرید
به گوی نگاه کردم و گفتم
-اینبار در حد یه حلقه دور گوی از کریستال هات میخوام

سام کلافه گفت
-این راهش نیست ساتی
شاکي برگشتم سمتش و گفتم
-تا امتحان نکنیم که نمیفهمیم!
سام کلافه دست برد تو موهاش گفت
-چرا انقدر سمج میشی یهویی
چشم چرخوندم
اما جواب ندادم
مهم خواسته ام بود که بهش برسم
نه حرف سام
دست به سینه منتظر ایستادم
سام گوی رو تو دستش گرفت و یه کریستال ظریف دور تا
دور گوی رو مثل یه کمر بند گرفت
میدونم اینبار اگه جواب نده سام آدم شانس سوم نیست
باید تمرکز میکردم تا درست انجام بشه
یام که دستش رو عقب برد من هم چشم هام رو بستم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

تو ذهنم اول دستگاه و بعد سنگ هایجهنمی تصور کردم و
چشم هام رو باز کردم
گوی رو به روم برقی زد و...
سنگ های جهنمی تو گوی پیدا شد
سه تا سنگ سرخ و سیاه گداخته.
تو چشم بهم زدنی
صاعقه ای به هر سه سنگ برخورد کرد
سنگ های سرخ برقی زدن و هر سه ... سیاه و سرد باقی
موندن
کریستال دور گوی محو شد و سام گفت
-ساتی...

exChange Gr [31.05.21 21:49]

کوازار
#۴۴۴

برگشتم سمت سام
لبخندش رو سریع مخفی کرد و اوامد سمتم

کاری از EXCHANGE GROUP

آروم گفت

-پر توقع نیستم... تورو دیگه میشناسم
کریستال ها دور گوی شکل گرفت
سام گفت

-مطمئنی میتونی یه دستگاہ مولد دیگه رو پیدا کنی؟ تو که
تا حالا ندیدی و هیچ تصویری ازش نداری!
حق با سام بود

تا حالا هر چیزی که داخل گوی ها دیدم یا قبلا دیده بودم
یا حداقل موقعیتش رو میدونستم
اما

اینبار...

باید امتحان میکردم تا میفهمیدم.

لب زدم

-وقتی سارا تونست ... یعنی من نمیتونم؟
منتظر جواب سام نمودم و به گوی تمرکز کردم.
گوی نقره تی و معلق ، داخل کریستال سالم برقی زد و
تصویر یه دستگاہ مولد پیدا شد.

خم شدم
 دقیق تر نگاه کردم
 اما تو همین لحظا صاعقه ای به کل دستگاه برخورد کرد
 دستگاه پودر شد و...
 ابرو هام بالا پرید
 شوکه برگشتم سمت سام که شونه تی تکون داد و ناامید
 گفت
 -خب ... گویا این نقشه با شکست رو به رو شد
 سریع گفتم
 -نه ... یه بار دیگه امتحان کنیم. من باید به سنگ های
 جهنمی تمرکز میکردم نه خود دستگاه
 سام یه تای ابروش رو بالا داد و گفت
 -ساتی ... به تمرکز تو نیست... به حجم انرژی از منه که
 رها میشه ...
 -منظورت چیه؟
 -منظورم اینه چه تو به دستگاه تمرکز کنی چه سنگ ها...
 قدرتی که از من منتقل میکنی اون دستگاه رو میترکونه

سریع اخم کردم و گفتم
 به گوی نگاه کردم و گفتم
 -اینبار در حد یه حلقه دور گوی از کریستال هات میخوام
 -تا امتحان نکنیم که نمیفهمیم!
 چشم چرخوندم
 اما جواب ندادم
 دست به سینه منتظر ایستادم
 سام گوی رو تو دستش گرفت و یه کریستال ظریف دور تا
 دور گوی رو مثل یه کمر بند گرفت
 میدونم اینبار اگه جواب نده سام آدم شانس سوم نیست
 تو ذهنم اول دستگاه و بعد سنگ هایجهنمی تصور کردم و
 چشم هام رو باز کردم
 سه تا سنگ سرخ و سیاه گذاختم.
 صاعقه ای به هر سه سنگ برخورد کرد
 سنگ های سرخ برقی زدن و هر سه ... سیاه و سرد باقی
 موندن
 کریستال دور گوی محو شد و سام گفت

-ساتی...

[31.05.21 21:49]

#کوازار

#۴۴۵

آروم برگشتم سمتش

با لبخندش ناخداگاه منم لبخند زدم و گفتم

-فکر کنم شد

لبخندم بزرگتر شد و گفتم

-بریم بعدی؟

سر تکون داد و گفتم

-من کریستال هارو آماده میکنم ... تو برو سراغ ترکوندن

با لبخند گنده ای که رو لبم بود سر تکون دادم و سام گوی

بعدی رو لمس کرد و کریستال های دورش شکل گرفتن

من اهل کار گروهی نبودم

همیشه از کار گروهی حرص میخوردم

تهش همه کارها رو دوش من بود

اما با سام
همه چی فرق میکرد
همیشه فکر میکردم ایراد از منه که نمیتونم کار گروهی
انجام بدم
اما حالا میفهمم ایراد از کسی نبود
فقط ما آدم های مناسبی برای هم گروه بودن نبودیم
سام کمی جلو تر رفت
برگشت سمتم و گفت
-خوبی؟

سریع سر تکون دادم و به گوی اول تمرکز کردم
وقت ضربه زدن به اخوان بود...

داستان از زبان سام: Exchange Group
عقب ایستادم و به ساتی نگاه کردم
تا الان بالای سی تا دستگاہ مولد منهدم کرده بود
اما همچنان با تمرکز ساتی یه دستگاہ دیگه تو گوی ها
نمایان میشد

هنوز بیست گوی دیگه کریستالی آماده استفاده ساتی بود
برای همین از فرصت استفاده کردم و با دقت نگاهش کردم
باورم نمیشد چیزهایی که تو ذهن ساتی خوندم
از خودش...

از احساسش و...

از گذشته اش.

اعتراف میکنم کمی عذاب وجدان داشتم

چون بخش شخصی ذهنشو خونده بودم

اما نمیشد منکر شوکی که بهم وارد شده بود بشم

واقعا شوکه بودم

فکر میکردم با خوندن ذهن ساتی رمز و راز وجودش برام کم

میشه

اما بیشتر شده بود Exchange Group

حالا برام بیشتر سوال بود که چرا ... یه دختر باید اسمش

ساتی به معنی فرشته محافظ روح باشه و ... سر نوشت

اون رو واقعا ... فرشته محافظ روح کنه...

یاد حرف آترین افتادم

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

مسلم کار اهریمن بدون تاوان نخواهد بود
و دنیا...
دنیا همیشه تاوان اشتباهات ما رو ازمون میگیره.
اما...
واقعا...
ساتی برای تاوان خطای اهریمن برگزیده شده؟
با این فکر من
ساتی یهو برگشت و دقیق به من نگاه کرد

[31.05.21 21:50]

#کوارزار

#۴۴۶

نگاهمون که قفل شد ، چشم هاش برقی زد.
لبخند دلگرم کننده ای رو لبش نشست و بی اراده منم
لبخند زدم...
نه...
نه همیشه ساتی تاوان اهریمن باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساتی زاده عشقه ... نه انتقام...
میدونم هدف تولد ساتی هر چیزی باشه تو احساس حال
حاضر ما اثری نداره
اما...

اما قلبا دوست دارم همه چیز این دختر مال من باشه...
حتی تولدش...

وساتی با گوز رو با روش تمرکز کرد
ابروهاش بالا پرید

برگشت سمت من و گبت
-فکر کنم تموم شد

طرتکون دادم
به سمتش رفتم و گفتم

-به سنگ ها تمرکز میکنی دیگه چیزی ظاهر نمیشه؟
با تکون سر گفت آره

نگاهی به گوی های باقی مانده کردم و گفتم
-خوبه ... پس اینا باشن شاید جایی استفاده شد
ساتی سر تکون داد و گفت

-گوی های سارا هنوز روشنه ... به نظرت باید باهاشون
چکار کنیم؟

رد نگاه ساتی رو گرفتم و گفتم

-میدونی ما نمیتونیم با یه رعد اونارو نابود کنیم؟

ساتی به اون سمت رفت و گفت

-میدونم... بهش فکر کردم ... اما...

کنار یکی از گوی ها ایستاد و گفت

-بیشتر دوست دارم بدونم چرا با لمس سارا این گوی ها

روشن شدن...

گوی رو لمس کرد و اتفاقی نیفتاد

ساتی گوی رو به سمت من گرفت و گفت

-بین حتی لمسش میکنم هم محو نمیشه ...

گوی رو تو دستم گرفتم

نرم یه لایه کریستال من دور گوی رو گرفت و ساتی گفت

-مگه نگفتی تاثیری نداره؟

سر تکون دادم

اما کریستال دور گوی بیشتر شد و گفتم

-درسته شاید اونارو نکشه ... اما جیگاه اونارو که به ما رو
زمین نشون میده !

ابروهای ساتی بالا پرید و گفت
-اونوقت چه فایده ای داره؟

نگاهش کردم

چشم هاش منتظر بود

لبخند زدم و گفتم

-دوست نداری چندتا اکوان دیگه رو مثل فرید بیاری تو
تیم خودمدن؟

ابروهای بالا پرید و گفت

-میخوای بگی اونارو پاک کنم؟ اما تو که گفتی این راهش
نیست...

رفتم سراغ گوی بعد و گفتم

-همه اشتباه میکنن ... منم...

نگاهش کردم و گفتم

-اشتباه کردم

با تعجب فقط نگاهم کرد و ادامه دادم

من اشتباه کردم ساتی... راهش دقیقا همینه... پوک کردن
ارواح شیطانی و محافظت از روح انسانی وظیفه توئه. پس
راهش همینه... کشتن برای تو... اولویت آخره...
صورتش غرق لبخند شد و با ذوق گفت

[31.05.21 21:50]

#کوارزار

#۴۴۷

صورتش غرق لبخند شد و با ذوق گفت
-عالیه.. من میتونم تمام این اکوان هارو برگردونم... حتی
بچه های دو رگه اکوان های زمینی و تولید شده رو میتونم
برگردونم.... من فقط باید... باید اونا که با دستگاہ مولد به
وجود اومدن نابود کنم. اونا که از قبل مردن باید بمیرن
لبخند زدم
سر تکون دادم و گوی بعدی رو لمس کردم. بدون نگاه
کردن به ساتی گفتم

-من همه گوی ها رو آماده میکنم، برمیگردم پیش دستگاه
 ردیاب، بعد تو هم زمان همه رو فعال کن
 به ساتی نگاه کردم
 سر تکون داد
 اما لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست
 چشم هامو ریز کردم و گفتم
 -چیزی شده
 لبخندش پر رنگ تر شد و گفت
 -نه هیچی
 مشکوک تر نگاهش کردم و گفتم
 -خودم بخونم؟
 خندید و گفت
 -نه ... فقط خواستم بگم شما نمیتونی برگردی پیش
 دستگاه ردیاب رئیس
 مکثی کردم تا حرفش رو ادامه بده
 اما فقط لبخندش برام باقی موند
 هر وقت لفظ رئیس رو میاورد میخواست منو اذیت کنه.

کمی شاکي گفتم

-اونوقت چرا؟

با شيطنت گفتم

-خب چون اينجا دنياي منه و رئيس منم !

داستان از زبان ساتي:

تو پوست خودم نميگنجيدم

يه بار بلاخره سام محدود به قدرت من بود

ابروهاي سام بالا پريد

اما فقط اروم سر تگون داد و جوابي نداد

ميدونستم به زودي يه جا جبران ميکنه

اما ارزششو داشت

سام سريع باقي گوي ها رو برام كريستالي کرد و گفتم

-خب خانم رئيس ... ميتوني منو برگردوني.

لبخندم رو خوردم

خيلي جدي رفتم سمتش

دستم رو به سمتش بردم تا لمسش کنم و برگرده

اما تا دستم رو نزدیکش بردم
سریع دستم رو گرفت و کشید
بی هوا افتادم تو بغلش و قبل اینکه بفهمم چی شد...
لب هاش رو لبم بود

[01.06.21 01:31]

#کوارزار

#۴۴۸

این بوسه های یهویی رو دوست داشتم
حتی وقتی که جلو قدرت نمایی منو میگرفت
وقتی تو بغل سام بودم دیگه مهم نبود خودم رو ثابت کنم
یا نه

چون سام، من واقعی رو میدید.

سام خواست سرش رو عقب بکشه که چنگ زدم به جلو
تیشرتش و مانع شدم
لبش رو گاز گرفتم و اون هم پر حرارت تر از قبل لبم رو
بوسید

دستش از رو بازو هام حرکت کرد

نہمیدم کی زیر تونیکم رفت و بدنمو لمس کرد
لب هامون جدا شد و آہم تو سرم اکو شد
سام گردنم رو بوسید و در حالی کہ دستش زیر لباس زیرم
میرفت تو ذہنم گفت

-چرا تو باید انقدر دیوونہ کنندہ باشی ؟
دستم رفت تو موہاش

سعی کردم سرش رو از خودم جدا کنم
چون واقعا لب ہاش داشت دیوونہ ام میکرد
اما بہ کارش ادامہ داد
کمرم رو گرفت

بلندم کرد و ناخوداگاہ پاہام دور کمرش قفل شد
تو ذہن سام گفتم

-بسہ دیگہ تحمل ندارم
اما سام لالہ گوشم رو مکید و زمزمہ کرد
-تو شروع کردی ... اما پایانش با منہ ...

داستان از زبان سام

موهای ساتی رو نفس عمیق کشیدم.

ساتی تو ذهنم گفت

-چه خوب شد این تخت اینجا جا موند

خندیدم

شکمش رو نوازش وار دست کشیدم و گفتم

-آره... بزار همینجا بمونه...

ساتی آروم خندید و گفت

-اگه قول بدی پسر خوبی باشی...

نشستم رو تخت

نگاهش کردم و گفتم

-خوب؟ من فکر کردم تو پسر های بد رو بیشتر دوست

داری

خندید

اونم نشست رو تخت و گفت

-پسر شر ، قانون شکن و مغرور ، اما مهربون و شیطون

که فرشته هم باشه و چشم هاش رو تختخواب کریستالی

بشه و بال های سفیدش وقتی به اوج میرسه باز شه !

با هر جمله اش ابرو هام بالا تر میپیرد
 خندیدم و گفتم
 -خوبه پس خیالم راحت باشه؟
 ریز خندید
 در حالی که لباس میپوشید گفت
 -مگه تو میشناسیش؟
 در حالی که داشت تونیکش رو میپوشید نیشگونی از
 پهلوش گرفتم و گفتم
 -نه ...
 آخی گفت
 دستشو پائین آورد
 اما هنوز سرش داخل تونیکش بود
 سریع خوابوندمش رو تخت
 دست هاش رو بالا سرش نگه داشتم و خوابیدم روش
 لباسش رو تا رو چشم هاش بالا دادم و گفتم
 -نمیشناسمش ... اما میخوام یه ورژن دیگه ازش رو بهت
 نشون بدم...

[01.06.21 01:44]

#کوازار

#۴۴۹

ساتی تلاش کرد دست هاش رو آزاد کنه
اما مانع شدمو لبشو بوسیدم
هم زمان با دست دیگه ام بدنشو فتح کردم که تو ذهنم
گفت

-دیرمون شده سام...

لبشو گاز گرفتم

جوابشو ندادم

آماده ادامه بودم

اما ساتی دوباره گفت

-سارا و فرید کمک بخوان نمیتونن صدامون کنن

حق با ساتی بود

به اجبار از لب هاش جدا شدم

تونیکش رو از صورتش بالا تر دادم و گفتم

-یکی طلبم...
خندید و گفت
-برو... منم خودم خیلی طلبکارم....
خندیدم و بلند شدم
لباس هام رو سریع پوشیدم و گفتم
-آدم باید حقشو بگیره ! مقصر خودتی
ابروهاش تو هم گره خورد و گفت
-پر رو
چشمکی تحویلش دادم
رو به روش ایستادم
اونم دیگه حاضر شده بود
بلند شد و گفت
-اگه به گرفتنه ... تو هم بهتره حقو دفعه بعد خودت
بگیری!
مشکوک نگاهش کردم که گفت
-البته اگه بتونی.
چشمکی تحویلیم داد

دستشو سریع زد به سینه ام و...

لحظه بعد

رو عرشه کشتی هوایی بودم

درست جایی که یک ساعت قبل بودیم...

لبخند زدم

زندگیم با ساتی دیکه هرگز مثل قبل نمیشه...

و من...

من هم هرگز ساموئل قبل نمیشم. .. به سمت سیستم

ردیاب رفتم که صدای فرید از پشت سرم اومد

نگران و مردد گفتم

-سام...

برگشتم سمتش

صورتش هم مثل صدایش رد نگرانی داشت

سوالی نگاهش کردم

رو به روم ایستاد و گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

- شما که نبودید سارا حالش بد شد . دو بار بالا آورد و بعد
از حال رفت ... الان تو کابین دراز کشیده... میشه بیای
پیشش؟

[02.06.21 02:16]

#کوازار

#۴۵۰

سارا!

یعنی بد شدن حالش به گوی های آساره ربطی داشت؟
همراه فرید به سرعت به سمت کابین رفتم
سارا روی تنها کاناپه داخل کابین خوابیده بود
فرید نگران گفت

- بدنش خیلی سُرده
نبض بدنش حس میشد با این وجود مچ دستش رو گرفتم
واقعا سرد بود
ساتی تو سرم گفت
-حاضری سام...

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل اینکه حرفش تموم شه گفتم
-بیا ساتی ... سارا حالش بد شده...
فقط یه پلک زدم که ساتی رو به روم ظاهر شد
سراسیمه اومد پیش سارا و گفت
-خدای من ... چی شده ؟
فرید سریع گفت
-شما که رفتین حال سارا بد شد و از حال رفت...
ساتی آروم دستش رو گونه سارا نشست
فرید نگران ادامه داد
-حتی...
اما جمله اش ناتمام موند
چون...
فقط با لمس دست ساتی...
چشمهای سارا باز شد
با نگاه خسته و بی رمق
لب زد
-چی شده؟

ساتی بدون جواب دادن به سوال سارا ، بغلش کرد
خیلی محکم و عزیز

بازو ساتی رو نوازش کردم و گفتم
-آروم باش... الان که اتفاقی نیفتاده

ساتی آروم از سارا جدا شد

نگران نگاهم کرد

اما تو ذهنم گفت

-به گوی های آساره مربوطه؟

لب زدم

-نمیدونم

ساتی نداشت حرف بزمن و پرسید

-اینکه با لمس من بهوش اومد ... طبیعیه؟

بد تگون سر گفتم نه که فرید گفت

-میشه بلند حرف بزنین ما هم بشندیم؟

هر دو برگشتیم سمتش و همزمان گفتیم

-نه!

سارا بی رمق خندید و گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-نکنه منم دارم مثل ساتی میمیرم تا فرشته شم؟
هر دو برگشتیم سمتش و ساتی کاملاً جدی و عصبانی گفت
-دیگه در مورد مرگ حرف نمیزنی سارا...
ابروهای سارا بالا پرید و گفت
-اما من حس میکنم یه چیزی عادی نیست
ساتی شوکه برگشت سمت من.
لب زد
-میشه خون سارا رو چک کنی؟

[02.06.21 02:23]

#کوازار

#۴۵۱

خودمم تو فکرش بودم
بعد اتفاقی که تو ذهن ساتی خوندم و قدرت سارا روی
گوی ها .
میخواستم خون سارا رو تست کنم
اما موقعیتش جور نشده بود

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون جواب کنار سارا ایستادم و گفتم
 میتونم چند قطره از خونت داشته باشن؟
 سارا با وجود خستگی ، با ذوق سر تکوت داد آره و دستش
 رو به سمتم گرفت
 سر انگشتش رو لمس کردن.
 خراشی پیدا شد و قره خونی هویدا شد
 دستم رو مائین گرفتم و گفتم
 -یک قطره هم کافیه...
 سارا فشاری به سر انگشتش داد و چند قره خون از سر
 انگشتش چکید به کف دست من
 قطرات خون تو کف دست من جزی شدن
 بخار سفیدی بالا رفت
 شکل یه خورشید به خودش گرفت
 یه لحظه درخشید و محو شد
 ساتی هین آرومی گفت و سارا با ذوق پرسید
 -من خاص ام؟
 نگاه من اما قفل ساتی بود

چطور ممکنه؟

چطور ممکنه خون ساتی کاملاً معمولی باشه و...

خواهرش...

صدای ساتی تو سرم پیچید

-سارا از خاندان هور؟

نگاهم تو چشم هاش چرخید

صورتش فقط شوکه بود

هیچ حس دیگه ای نسون نمیداد

آروم سر تکون دادم

تو ذهنش گفتم

-آره

نفس عمیقی کشید

هوارو آروم از ریه هاش خالی کرد و گفت

-پس من نیستم؟

اینبار بلند گفتم

-این اولین بار بود من چنین نمایشی دیدم .

خون سارا نماد سال های دور خانواده هور رو درست کرد.

این اتفاق واقعا اعجاب آمیز بود.
با صدای ساتی از افکارم جدا شدم
اینبار بلند پرسید
-پس من و سارا ... خواهر های ناتنی میشیم؟

[04.06.21 22:55]

#کوازار

#452

ساتی سوالی پرسید که تو سر من هم بود
سارا خون خاندان هور تو رگ هاشه و ساتی...
ساتی خون عادی...
پس نمیتونن خواهر واقعی باشن
اما آیا خواهر ناتنی هستن؟
نگاهم تو صورت هر دو پرخید
شبهت سارا و ساتی قابل صرف نظر کردن نبود
سری تکون دادم و لب زدم
-احتمالا

سارا شوکه گفت
-وای... یعنی چی؟
به ساتی نگاه کرد و گفت
-مامان که عکس بارداری زمان هر دو تامون رو داره! تو...
تو یادته من وقتی به دنیا اومدم
ساتی سر تکون داد و گفت
-آره...
نگاهشو از سارا گرفت
به من نگاه کرد و گفت
-باید ذهن خاله ام رو بخونی... اون مسلمانا میدونه...
فرید پرید وسط حرفمون و گفت
-چه فرقی داره حالا که بدونید خواهر تنی هستید یا ناتنی؟
مگه حستون به هم فرق میکنه؟
با فرید موافق بودم
بهش نگاه کردم و سارا گفت
-دقیقا... اصلا شاید این یه ژن باشه به بعضیا برسه و
ربطی به تنی و ناتنی نداشته باشه

به ساتی نگاه کردم
نگاهش خیره به من بود همچنان و گفت
-خواهش میکنم سام... برام خیلی مهمه
سارا ناراحت گفت
-ساتی؟
ساتی بهش نگاه نکرد
سارا شاکی تر گفت
-ساتی ... چرا برات مهمه... اگه ناتنی باشیم چیزی عوض
میشه؟
ساتی برگشت سمت سارا
جدی...
با صورت کاملاً بی حس
گفت
-این یه حقیقت در مورد منه نه رابطه من و تو ... برام
مهمه هویت خودمو بدونم... و این دونستن حق منه.
پشت کرد به سارا و رفت از کابین بیرون
به سارا نگاه کردم

پلک زد و اشکش ریخت

سریع گفتم

-سارا ... هویت چیزی نیست که کسی بتونه اهمیتش رو

انکار کنه . ساتی رو تو این شرایط درک کن

سارا با بغض سر تکون داد

تنهاشون گذاشتم و به سمت ساتی رفتم

ساتی پشت سیستم ردیاب نشسته بود

نگاهم نکرد و گفت

-دوست ندارم حرف بزنی سام

ایستادم

انقدر نگاهش کردم تا سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

آروم گفتم

-درکت میکنم شوک بزرگی بود. اما ... چرا حس میکنم

انگار از سارا عصبانی هستی؟

ساتی لب هاش رو به هم فشرد

مشکوک نگاهش کردم

تو سرش گفتم

-این خشم ... از کجاست ؟
 ساتی ریه هاش رو از هوا خالی کرد و عصبی گفت
 -از دنیا سام... از دنیا ... این انصاف نیست ... من ... من
 همیشه کسی بودم که سخت کوش بود. کسی بودم که با
 وجود ترس هاش کار سخت تر رو انجام میداد. من کسی
 بودم که رویای متفاوت بودن خودمو دنیا رو داشتم. من
 کسی بودم که با درد برای خواسته های محالم جنگیدم ...
 اما بین...

آروم گفتم

-تو از اینکه خون سارا خاصه و خون تو خاص نیست
 ناراحتی ؟

ساتی سر تکون دادو گفت

-من از اینکه دنیا انقدر بی عدالته ناراحتم ... امیدوارم من
 و سارا واقعا خواهر ناتنی باشیم. چون واقعا برام دردناکه که
 خواهر تنی باشیم اما خون خاص هور به سارا رسیده باشه
 و من هیچ سهمی نبرده باشم

[04.06.21 22:55]

#کوازار

#453

شوکه به ساتی نگاه کردم
واقعا انتظار این افکار رو از ساتی نداشتم
اما...

بهش حق میدادم
گاهی ما واقعا از سهمی که دنیا بهمون میده راضی نیستیم
گاهی واقعا عذاب میکشیم از بی عدالتی دنیا
اما ... این همه ماجرا نیست
دنیا همیشه سوپرایز های بزرگی برای ما در نظر داره
نگاهم تو چشم های ساتی چرخید و گفتم
-میفهممت ساتی ... میدونم مسیر سختی رو طی کردی ...
اما ... به خودت نگاه کن ... به خودت ، قدرتت و تمام
مسیر پر ماجرابی که داشتی ؟
ساتی سکوت کرد
فقط نگاهم میکرد

حس صورتش اصلا عوض نشده بود
برای همین گفتم

-چرا اینجوری بهش فکر نمیکنی، که اگه دنیا چیزی رو
بهت نداد... که اگه بهت سخت گرفت و مسیر سخت تری
رو رفتی ... داره تورو برای یه هدف بزرگتر ... برای یه
موهبت خاص تر آماده میکنه؟!

ابروهای ساتی کمی بالا رفت و ادامه دادم
-تو سخت کوش بودی ... تو تلاش کردی ... تو مسیری که
خیلی ها واردش نمیشن رو شروع کردی و تا جایی رسیدی
که یه گروه فرشته سقوط کرده بهت محتاج شدن ... تو
تونستی بدون هیچ قدرتی ، شجاعتی نشون بدی که همه
عاشقت بشن ... مخصوصا کسی که از انسان ها متنفر بود
یه تای ابرو ساتی کاملا بالا پرید و شوکه گفتم
-تو از انسان ها متنفر بودی ؟
لبخند محوی زدم و گفتم

-آدم ها همیشه عصبیم میکردن... موجودات فانی بدون
قدردانی ... اما خب تو نگاهم و باور هام رو زیر و رو
کردی...

هر دو ابرو ساتی بالا پرید
آروم گفت

-منم الان همینجوری شدم نه ؟ بدون قدر دانی ؟!
خندیدم و گفتم

-یه جورایی... درسته حق داری عصبانی باشی... اما حق
نداری به چیزی که بدست آوردی و چیزی که داری ... بی
توجه باشی

ساتی لبخند محوی زد
خیره به مانیتور ردیاب نفس عمیق کشید و گفت
-درسته...

دوباره نگاهم کرد
عصبانیتش محو شده بود
اما هنوز غم تو نگاهش بود
با تردید گفت

-میشه ذهن خاله ام رو بخونی ؟ واقعا دونستنش برام
مهمه سام...

سری تکون دادمو گفتم

-بخاطر تو میخونم... وگرنه منم با فرید موافقم

لبخند بی جونی زد

سر تکون دادو گفت

-من سیستم رو تنظیم کردم . میرم گوی های آساره رو

فعال کنم . تو هم میتونی بری به موقعیتی که برات

فرستادم و ذهن خاله ام رو بخونی

خندیدم و گفتم

-یعنی نمیخوای با من بیای ؟

-من مردم ! نمیخوای که خاله ام با دیدنم از دست بره ؟

مشکوک نگاهش کردم

توسرش گفتم

-باز میخوای چکار کنی که داری منو دور میکنی ؟

ساتی چشمی چرخوند و گفت

-هیچی سام.... باور کن من نمیخوام اینجا کاری کنم ...

قبل اینکه بتونم چیزی بگم
جلو چشم هام محو شد
تو ذهنم گفت
-اگه بهم باور نداری میخوای بمون با هم بریم

[04.06.21 22:55]

#کوازار

#454

تو ذهنم گفت
-اگه بهم باور نداری میخوای بمون با هم بریم!
لبخند زدم
تو ذهنم گفتم
-من بهت باور دارم.
ساتی چیزی نگفت
منم جوابی ندادم
لبخند زدم و برگشتم سمت کابین.
باید با سارا حرف میزدم.

داستان از زبان ساتی:
 دروغ نگفته بودم
 نمیخواستم رو کشتی هوایی کاری کنم
 اما خب ... تمام حقیقت رو هم نگفته بودم
 میخواستم برم به موقعیت اون عوضی ها و پاکشون کنم
 پس جوابم به سام دروغی نداشت
 فقط همه حقیقتو نگفته بودم
 سام تو ذهنم گفتم
 -من بهت باور دارم
 لبخند زدم
 اما باز حس عذاب وجدان تو وجودم بیدار شد
 از باور سام داشتم سو استفاده میکردم
 نفس خسته ای کشیدم
 به گوی ها نگاه کردم
 درونم پر از خشم شده بود
 خشم و ... آه کشیدم

خشم و حسادت...

من به سارا حسودیم شد

به اینکه کنار هم بودیم و اون خون خاندان هور داشت.

میدونم حسم احمقانه است

اما...

این اولین بار بود سارا چیزی داشت که برای من قابل

دستیابی نبود .

حتی با وجود اینکه عاشقانه سارا رو دوست داشتم

با وجود اینکه از توانائیش خوشحال بودم

اما همه اینا باعث نمیشد از نداشتن خون خاندان هور

ناراحت نباشم...

نگاهم روی گوی های روشن سارا چرخید

من باید خودمو به آب و آتیش میزدم .

من باید میمردم

تا دوباره بصورت فرشته متولد شم و بتونم این گوی ها رو

فعال کنم...

اونوقت سارا خیلی راحت با یه لمس...

آه کشیدم
بسه ساتی بسه...
به حرف سام فکر کن...
درسته تو راه سخت تری رفتی اما مهم اینه به چیزی که
رویای تو بود رسیدی...
نفس عمیق کشیدم
دستمو به کمر زدمو گفتم
-خب ... نوبت یکم رعد و برقه...
به گوی ها تمرکز کردم
چشم هام رو بستم
تک تک تو ذهنم مجسم شدن و چشم هام رو باز کردم
صاعقه تو تک تک گوی ها نمایان شد
به اکوان داخل گوی برخورد کرد
کریستال دور گوی محو شد و گوی ها ...
نقره ای و خاموش جائی که بودن باقی موندن...
لبخند زدم و برگشتم رو کشتی هوایی.
رد یاب رو چک کردم

تمام نقاط صاعقه ثبت شده بودن
لیست نقاط رو برای گوشی خودم فرستادم و به سمت
نزدیک ترین نقطه پرواز کردم.

[04.06.21 23:24]

#کوارزار

#۴۵۵

نمیدونستم باید دنبال چه شخصی باشم.
با چه چهره ای.

توی گوی ها چهره اکوان ها رو دیده بودم
اما نمیدونستم کدوم یکی از اونها تو این مختصات قرار
داره.

یا بخاطر صاعقه Exchange Group

چه اتفاقی برایش افتاده
به گوشیم نگاه کردم

درست بالای مختصات اون نقطه بودم
یه ساختمون دو طبقه بود.

قدیمی و شلوغ

رو پشت بوم ساختمون وسایل شکسته و زنگ زده زیادی بود.

بین انبوه وسایل ایستادم و به اطراف نگاه کردم
کی اینهمه آهن داغون رو اینجا جمع کرده؟
چه کاربردی براش داره؟

به سمت در زنگ زده راه پله رفتم
اما قبل در ایستادم

ساتی...

لعنتی...

میخوای از در بری تو؟

مثل یه آدم عادی؟

آهی کشیدم و نفسم رو خسته بیرون دادم

دستم رو گذاشتم رو دیوار کنار در

وقتی سام پیشم نیست

انگار یادم میره چه قدرت های دارم

چشم ام رو بستم و ریشه های نقره ایم رو حس کردم

از داخل دیوار نرم شمول به حرکت کردن و انگار خودم
بودم کا در حال عبور بودم
از پاگرد اول رد شدم و به سمت در زهوار در رفته اون
طبقه حرکت کردم. از زیر در گذشتم و از کف خونه وارد
شدم
خونه خاک گرفته بود
مخروبه
خالی

اتاق ها با وسایل قدیمی غرق خاک بود
از کف آشپزخونه خاک گرفته عبور کردم و از سقف وارد
طبقه پائین شدم
اینجا ام دست کمی از طبقه بالا نداشت
اما کف زمین خیلی خاک گرفته نبود و این یعنی اینجا زندگی
جریان داشت
از آشپزتونه به سمت نشیمن رفتم
نشیمن چک کردم و به سمت اتاق خواب رفتم

از رو سقف دیدم که یه اکوان با بال های سیاه روی تخت
افتاده

بین بال هاش رد صاعقه مونده بود زنده بود
اما درد داشت

صورتش رو نمیدیدم

ریشه هام از رو دیوار پائین رفتن

به کف زمین رسیدن و از پای اون اکوان شروع کردن
تو کسری از ثانیه کل وجودش رو ریشه های نقره ای من در

بر گرفت و بال های سیاه محو شد

ریشه هام عقب گرد کردن و یه مرد ..

بدون بال های سیاه و...

بدون دست های گداخته...

با سر در گمی از روی تخت بلند شد

لبخند زدم

ماموریت اول تمام شد

خواستم بال هام رو باز کنم برای پرواز

اما...

سرم گیج رفت
دستم از دیوار جدا شد و عقب عقب رفتم
تو سرم انگار آشوب بود
قدرتم یهو تحلیل رفته بود
یادم نبود این تبدیل قدرت زیادی از من میگیره
به عقب داشتم می افتادن که یه نفر...
از پشت منو گرفت
ته مونده قدرتم بود
اما این دلیل نمیشد باهاش نجنم
چرخیدم تا بهش حمله کنم

[04.06.21 23:26]

exChange Group

#کوازار

#۴۵۶

چرخیدم تا بهش حمله کنم
اما سیاهی مطلق چشم هام رو گرفت و صدای آشنای سام
که تو سرم گفت

-آروم باش دروغگو کوچولو...

سام بود...

ناجی من...

ساموئل...

باد تو موهام پیچید و دنیای دورم محو شد

میدونم توییخ میشم

اما برام مهم نیست...

داستان از زبان سام:

تو کابین پیش سارا و فرید بودم که دیدم ساتی پشت ردیاب

ظاهر شد

حدس زدم چی احتمالا تو سرش باشه

اما قبل از اینکه از کابین برم بیرون

ساتی پرید

مکث نکردم و پشت سرش رفتم

حدسم درست بود

داشت میرفت سمت موقعیت یه اکوان.

بعد اون حضور طولاتی تو دنیای آساره
 بعد استفاده از قدرتش برای جا به جایی کشتی هوایی...
 پاک کردن یک اکوان اشتباه محض بود
 صد در صد ساتی از حال میرفت
 اما جلوش رو نگرفتم
 ساتی باید محدودیت هاش رو بشناسه
 باید مرز استفاده از قدرتش رو درک کنه .
 اون باید خودش تجربه کنه تا درسش رو یاد بگیره !
 درسته اینجوری آسیب میبینه.
 اما خب...

آدم ها تا آسیب نبینن تجربه کسب نمیکنن و...
 تا تجربه نکنن ، درسی رو یاد نمیگیرن.
 پس عقب ایستادم و نگاهش کردم
 نگاهش کردم وقتی ریشه هاش رو داخل ساختمون فرستاد
 وقتی لبخند رضایت زد و کارش تموم شد
 وقتی خواست پرواز کنه و ضعف کرد...
 میتونستم باز هم عقب بمونم

انقدر که از حال بره و درسشو بهتر یاد بگیره
اما قبل اینکه بفهمم چی شد
ساتی تو بغلم بود
به سمت کشتی هوایی پرواز کردم و ساتی رو داخل کابین
بردم
روز کاناپه گذاشتم
سارا نگران گفت
-چی شده ؟
بدون نگاه کردن به سارا گفتم
-از قدرتش زیاد استفاده کرده...
با این حرف کاور سقف رو باز کردم و گفتم
-یکم نور خورشید رو جذب کنه بهتر میشه.
میتونستم با قدرتم ساتی رو بهوش بیارم
اما قرار بود تجربه کنه
پس باید اینبار درد و ضعف رو کامل حس کنه
نگاهم رو صورتش چرخید
حتی تو این حال هم مصمم بود

دستی تو موهام کشیدم و گفتم
-تا ساتی بهوش بیاد... من یه کاری دارم و برمیگردم
به سمت در رفتم که سارا گفت
-داری میری ذهن خاله ام رو بخونی؟

[06.06.21 00:50]

#کوازار

#۴۵۷

مکت کردم

اما بر نگشتم سمتش و گفتم

-آره ... اما به ساتی نگو

منتظر نمودم تا سارا جواب بده و زدم بیرون

به دو قلوها اینجا نیاز داشتیم

اما اونا خیلی دلتنگ خونه بودن

دوست داشتم به هر دو بیشتر زمان بدم...

آترین هم که بودنش اونجا ضروری بود

هرچند اینجا هم حضورش مفید بود

جز زمان هایی که رو اعصاب من متمرکز میشد.
 خیز برداشتم سمت زمین
 ندام حرف اترین تو سرم تکرار میشد
 اگه ساتی تاوان اهریمن باشه چی؟
 میدونم این قضیه نباید رو احساسم به ساتی اثر بزاره
 اما قلبا دوست دارم
 یاتی واقعا یه دختر عادی باشه که بخاطر عشق ما و تلاش
 خودش...
 برگزیده شده.
 نه چیز دیگه...
 نه یه انتقام و تاوان
 به بالای محدوده ای که ساتی برام فرستاده بود رسیدم
 خوندن ذهن خاله ساتی
 جواب سوالات زیادی رو بهمون میده
 فقط امیدوارم
 مجهولات بیشتری رو به معاملمون اضافه نکنه.
 بالای ساختموی که ساتی مشخص کرده بود ایستادم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

بال هام رو محو کردم و به اطراف نگاه کردم
محله خلوتی بود و این خونه خلوت تر
ساتی عکس ختله اش رو فرستاده بود و نوشته بود
-روزها تا ۵ عصر همه میرن سر کار و خاله تنهاست
خوبه

پس الان باید تنها باشه
با این فکر از لبه پشت بوم پریدم داخل حیاط
چرخیدم سمت خونه و خشک شدم
ساتی گفت تنهاست!
پس این ده جفت چشم خیره به من کی هستن؟

[06.06.21 00:53]

exChange Group

#کوازار

#۴۵۸

بیشتر از شوک من
اونا شوکه شده بودن

کاری از EXCHANGE GROUP

ده نفر پیر و جوون که رو تراس نشسته بودن و داشتن چای
میخوردن.

یه پسر کوچولو از رو ایون داد زد
-دزد!

همه انگار به خودشون اومدن
بلند شدن تا بیان سمت من که...

بال هام رو احضار کردم
از هیبت بال های من و انرژی رها شده اش همه بیهوش رو
زمین افتادن

حالا باید ذهن همشون رو پاک میکردم
تو سرم زمزمه کردن

-مرسی واقعا ساتی! روز تعطیل منو فرستادی اینجا!
ساتی جواب نداد

فهمیدم همچنان بی هوشه.

به سمت جماعت بیهوش رفتم

خاله ساتی تنها خانم مسن جمع بود

پیشونیش رو لمس کردم و چشم هام رو بستم

تو خاطراتش عقب رفتم

خبر مرگ ساتی و سارا...

مرگ خواهرش

مرگ شوهر خواهرش

مرگ...

مرگ...

مرگ...

خدایا چرا تو این خانواده انقدر مرگ زیاد بود...

رسیدم به کودکی سارا

تو بیمارستان...

سارا بچه واقعی تین خانواده بود

عقب تر رفتم

ساتی...

کودکیش...

تولدش

بیمارستان مادرش...

اونم بچه این خانواده بود

پس...

پس چطور ممکنه یکی خون هور داره یکی نداره؟

شاید تو بیمارستان عوض شدن؟

پس این شباهت چی؟

مشکوک چشم هام رو باز کردم

خب ...

اینجا یه خانواده داشتیم

باید چک میکردم اونا خون این خاندان رو دارن؟

شاید اینجوری جواب کمی از سوال هامون پیدا میشد

انگشتم رو رو سر انگشت اشاره خاله ساتی کشیدم و چند

قطده خونش رو به کف دستم چکوندم

خون سرخ جذب کف دستم شد و

غبار سفید بالا رفت و هیچ طرحی از خودش به جا

نذاست

هیچ طرحی

هیچ نقشی

خاله ساتی نه تنها خون خاندان هور رو نداشت ... مرگش
هم نزدیک بود

نفس خسته ای کشیدم و بلند شدم
باید چند نفر دیگه رو چک کنم...
من باید این معما رو حل کنم...

[07.06.21 00:16]

#کوارزار

#۴۵۹

به سمت بقیه رفتم

خون تک تک اعضای خانواده رو چک کردم
هیچ کدوم خون متفاوتی نداشتن.

حافضه همه رو پاک کردم و بلند شدم

اومدم تا جواب سوال هام رو بگیرم

اما سوال هام بیشتر شد تا جواب ها

به سمت کشتی هوایی پرواز کردم

تو ذهنم ساتی رو صدا کردم

باز هم جواب نداد
 کلافه و خسته رو عرشه کشتی ایستادم
 خورشید دیگه در حال غروب بود
 خیره به غروب سرخ خورشید نفس عمیق کشیدم
 همیشه تا دشمنت رو شناسی نمیتونی بهش غلبه کنی
 اما ما...

نه تنها تو شناخت دشمن و هدفش مشکل داشتیم...
 تو شناخت خودمون و قدرتمون هم ناتوان بودیم
 صدای سارا از پشت سرم اومد
 آروم پرسید

-ما خواهر تنی بودیم؟
 چشم هام رو باز کردم
 سر تکون دادم و چیزی نگفتم
 اومد کنارم ایستاد و گفت
 -پس چرا خون ما متفاوته؟
 -نمیدونم واقعا... احتمالات زیادی هست
 بدون مکث پرسید

-یکیش رو بگو

لبخند زدم

چقدر اخلاق های ریز این دو خواهر شبیه هم بود

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم

-ممکنه این خون فقط به یه نفر از خانواده ارث برسه ...

چون خاله ات هم خون این خاندان رو نداشت !

سارا سریع گفت

-ممکن نیست از پدرم برسه؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-یه دختر از خاندان هور باقی مونده بود. اون فقط

میتونست قدرت و موهبتش رو به دخترش بده و ... خب

دخترش هم به دخترش و ...

برگشتم سمت سارا و پرسیدم

-هرگز چیزی فرا تر از دیگران حس نکردی ؟

لبخند تلخی زد و گفت

-نمیدونم... شاید

سوالی نگاهش کردم

اما برگشت سمت غروب خورشید و گفت
 -من همیشه درونم یه غم و دلتنگی حل نشده دارم. یه غم
 که انگار سالهاست درونمه... پدر بزرگم میگفت آدم هایی
 که این حس رو دارن روحشون سال های زیادی رو زمین
 بوده.

برگشت سمت من و گفت

-اون اسم ساتی رو انتخاب کرد!

ابروهام بالا پرید

سارا لبخند زد و گفت

-کلا آدم خاصیه... دلم براش تنگ شده

مشکوک گفتم

-آدم خاصیه؟ یعنی الانم زنده است؟

سارا سر تکون داد و گفت

-آره ... هشتاد و هفت سالشه و حسابی سر زنده است...

کاش میشد ببینیمش ... اما حیف نمیشه ... حتما بهش

گفتن ما مردیم...

پدر بزرگی که اسم ساتی رو انتخاب کرده!

من باید این مرد رو میدیدم...
مسلمتا تو ذهن این آدم اطلاعاتی بود که نمیشد ازش
گذشت
رو به سارا گفتم
-باید برم پیشش . کجا میتونم پیدااش کنم ؟
قبل اینکه سارا جواب بده
ساتی گفت
-نه...

[07.06.21 02:13]

#کوارزار

#۴۶۰

خیلی آروم برگشتم سمت ساتی
حدس میزدم هنوز درد و ضعف داشته باشه
به چهره ساتی نگاه کردم
نگاهش و کلافگی رو صورتش نشون میداد حدسم درست
بود

نگاهمون قفل شد و گفت

-مرسی

-چرا؟

-که اومدی کمکم

لبخند زدم و گفتم

-مرسی

-چرا؟

-که دیگه بهم دروغ هم میگی؟

لبخند بی رمقی تحویلیم داد و گفت

-وقتی عصبی هستم نمیتونم بیکار بمونم

سر تکون دادم و گفتم

-خوبه ... یادم میمونه.

سارا از کنارم آروم گفت

-ما خواهر تنی هستیم ساتی

انگار ساتی تازه متوجه نگاه سارا شد

برگشت سمتش و گفت

-سارا ... حس من به تو ربطی به تنی و ناتنی بودن نداره.
من میخوامستم سام ذهن خاله رو چک کنه تا بفهمیم این
خون ارثی به تو رسیده یا...

ساتی مکث کرد

سارا گفت

-یا چی؟ چرا با من رو راست نیستی ساتی ... تو از چی
ناراحت شدی وقتی دیدی خون من متفاوته؟

ساتی آه کشید

اومد کنار سارا

خسته بود و نشست رو لبه پائین دیواره عرشه

تکیه داد و چشم هلهش رو بست

سارا نگران نگاهم کرد

لب زدم

-قدرتش بر نگشته

سارا سر تکون داد و ساتی گفت

-من ناراحت نشدم. من شوکه شدم. من ترسیدم. نه نه

ترس نه ... من وحشت کردم و از اون بد تر

چشم هاش رو باز کرد
 به سارا نگاه کرد و گفت
 -بهت حسودی کردم!
 چشم های سارا گرد شد
 ناباورانه به ساتی نگاه کرد و لب زد
 -به من ... حسودی کردی؟ تو ... تو با اون دوتا بال نقره
 ای محشر! با این قدرت دیوونه کننده ات...
 بدون نگاه کردن به من
 با دست به من اشاره کرد و گفت
 -با این شوهر فرشته خفت! اونوقت به من حسودی
 کردی؟
 نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم
 آرام خندیدم
 سارا چرخید سمتم و جدی بهم اخم کرد
 دستمو به نشونه تسلیم بالا بردم
 جلو خنده ام رو گرفتم و ساتی گفت

-سارا... من برای بدست آوردن این ها یه بار مردم!

میفهمی؟ اما تو ذاتا خون خاندان هور رو داری!

سارا شونه ای تکون داد و گفت

-دارم... همیشه داشتم... اما منو ببین! قدرت خاصی

دارم؟ من حتی اندازه تو سخت کوش و پر تلاش نیستم!

پس فکر نکنم چیزی که ارث میرسه به آدم ارزش چندانی

داشته باشه! چیزی که خودت بدست میاریه که تو رو

خاص و ویژه میکنه.

سارا سکوت کرد

ساتی هم ساکت بود

من با سارا موافق بودم

اما قبلا حرف هام رو زده بودم

دوست نداشتم تو بحث وارد بشم

برای همین چرخیدم تا برم سمت کابین که هر دو هم زمان

گفتن

-سام!

[07.06.21 23:34]

#کوازار

#۴۶۱

مکث کردم

اما بر ننگشتم سمت دخترها.

ساتی گفت

-کجا میری؟

قبل اینکه من جواب بدم سارا گفت

-میری ذهن پدربزرگمون رو بخونی؟

ساتی سریع دوباره گفت

-نه

برگشتم سمتش

نگاهمون قفل شد و سارا پرسید

-چرا نه؟

ساتی از من چشم برداشت

اما جواب سارا رو داد

-چون پدر بزرگ سنی ازش گذشته. نمیخوام با دیدن تو و
بالهات یا بخاطر شدت قدرتت اتفاقی براش بیفته.

سکوت کردم

سارا دوباره گفت

-یعنی هیچ راهی نیست؟

ساتی بلاخره نگاهش رو از من گرفت

به سارا نگاه کرد و گفت

-چرا ... آترین میتونه بره ... مسلما خطر کمتری داره تا سام

ابروهام بالا پرید و گفتم

-کنترلی که من رو خودم دارم رو آترین نداره! بعد میگی

اون کم خطر تره؟

ساتی کلافه گفت

-من تورو زیر سوال نبردم. فقط نگران پدر بزرگم

دستم رو به سینه زدم و گفتم

-مشکلی نیست ... آترین رو صدا کن تا کمکت کنه

اینبار هر دو با عصبانیت به هم خیره بودیم

ساتی کلافه بلاخره سکوت رو شکست و گفت

-باشه منم میام پس
سارا سریع گفت
-اون فکر میکنه ما مردیم ! تورو ببینه که حتما سخته
میکنه
ساتی بلند شد
موهاش رو پشت گوشش انداخت و گفت
-قرار نیست منو ببینه
سارا با ذوق گفت
-پس منم میام
اینبار من و ساتی هم زمان گفتیم نه
سارا شوکه نگاهش بین ما چرخید
اشک تو چشم هاش جمع شد
با بغض گفت
-اما من دلم براش تنگ شده
ابروهام بالا پرید
انقدر احساساتی تو کسری از ثانیه؟
ساتی آهی کشید و گفت

-مظلوم نمایی نکن سارا ... یه نفر مخفی شدنش خیلی راحت تره تا دو نفر

-من از تو جمع و جور ترم زاه تر مخفی میشم
-اما من بال دارم لازم بشه پرواز میکنم
سارا سریع گفت

-منم خون خاندان هور دارم لازم بشه خودش لابد یه کاری میکنه
آروم خندیدم

هر دو با اخم برگشتن سمت من که جدی گفتم
-هر دو بیاید ... فقط انقدر زمانمون رو سر بحث کردن هدر ندید

یا این حرف بال هام رو با کردم و بالا پریدم
ساتی هم بال هاش رو احظار کرد
اما سارا رو بغل کرد و بعد پرید
فرید دوئید رو عرشه و داد زد
-پس من چی؟ کجا میرین؟

[08.06.21 01:10]

#کوار

#۴۶۲

براش دست تکون دادم و بلند گفتم

-زود برمیگردیم . جایی نرو !

سارا خندید و گفت

-نکه خیلی جایی هم هست که بتونه بره !

لبخندم رو بروز ندادم و تو مسیری که توی ذهن ساتی قبلا

خونده بودم پرواز کردم

نمیدونم تو ذهن این پیرمرد چی پیدا میکنم

فقط امیدوارم اگه جوابی برای سوال هامون پیدا نکردیم

حداقل سوالی هم بهمون اضافه نشه.

ساتی خودش رو رسوند کنارم و گفت

-مسیر رو تو ذهنم خونده بودی؟

تو ذهنش جواب دادم

-آره

ساتی تو سرم گفت

-دیگه چی تو ذهن من خوندی؟
-خیلی چیزها!
-اما قرار نبود همه چیز رو بخونی
نگاهش کردم و گفتم
-هنوز خیلی راه دارم تا خوندن همه چیز...
ابروهاش بالا پرید
اما من سرعتم رو بیشتر کردن
ساتی خودشو به من رسوند
اما دوباره ازش رد شدم
ساتی تو سرم گفت
-میتونم بهت برسم اما سارا تو سرعت بیشتر اذیت میشه
حواسم به سارا نبود
وقتی با این سرعت پرواز میکنیم مسلما برای سارا عذاب
آورده
سرعتم رو کمی کم کردم و به زیر پامون نگاه کردم
باید کم کم ارتفاعمون رو کم میکردیم.
دفعه پیش هیچ راکتی از من استقبال نکرد

الانم با توجه به اینکه نزدیک تهران نبودیم حدس میزدیم در
امان باشیم

اما تا ارتفاعمون رو کم کردم دوتا راکت از دو طرف به
سمت ما اومدن

ساتی بالا تر پرید و فریاد زد
-سام...

من اما تکون نخوردم

شمشیرم رو احضار کردم

تابی بهش تو دستم دادم و شمارش معکوس ...

سه ... دو ... یک ... راکت اول رسید به من و به ضرب

شمشیر مسیر اومده رو برگشت.

با راکت دوم هم همین کار رو کردم و رو زمین به فاصله چند

ثانیه دوتا انفجار بلند شد

ساتی اومد سمتم و گفت

-الان حسابی جلب توجه میشه

خیز برداشتم سمت زمین و گفتم

- تا آدم ها کاری کنن ، کار ما تموم شده.

[08.06.21 23:43]

#کوازار

#۴۶۳

با سرعت بیشتر تو ارتفاع پائین تر پرواز کردیم
منتظر راکت ها بودم
دیگه کافی بود عقب نشستن
هر پرتاب با یه انفجار متقابل راکت همراه بود
باید ضربه میخوردن تا سرگرم جبرات خسارت بشن و از
پیشرفت عقب بمونن.
ساتی موازی من کمی بالا تر پرواز میکرد
تو ذهنم گفت
-من سارا رو میرم دنیای آساره ... نفس کشیدن تو این
سرعت براش سخته
تو ذهنش جواب دادم
-باشه...
ساتی مکث نکرد

گوی نقرا ایش رو به سمت من پرت کرد
 گوی رو تو هوا گرفتم تو مشتم
 به هم سر تکون دادیم و ساتی غیب شد
 گوی رو تو مشتم فشردم و اینبار بدون محدودیت پرواز
 کردم
 دیگه لازم نبود سرعتمو کم کنم...

داستان از زیان ساتی
 سارا رو گذاشتم رو تختش که هنوز تو دنیای آساره بود
 نشست و سریع نفس گرفت
 کمی سرفه کرد
 سرش رو بلند کرد و گفت
 - شما خیلی سریع پرواز میکنید ... اذیت نمیشید؟
 با تکون سر گفتم نه
 سارا نفس عمیق کشید و گفت
 - بیا ... این خون خاندان هور حتی کمک نمیکنه تو بغلت
 درست نفس بکشم. بعد تو بهش حسودی کردی؟

لبخند زدم و گفتم

-سارا ... آدم ها همه ، بدون اینکه خون خاصی داشته باشن ،
یه قدرت ذاتی درونی دارن که باید پیداش کنن ...

ابروهای سارا بالا پرید و ادامه دادم

-تو که خون خاندان هور رو داری! شک نکن به زودی
قدرت درونتو هم پیدا میکنی؟

سارا لبخند زد و گفت

-به نظرت توانایی اسکی رو اعصاب تو و سام جز قدرت
درونی حساب میشه؟

از نرفش ناخودآگاه بلند خندیدم و سارا هم خندید

سر تکون دادم و گفتم

-فکر کنم حساب شه !

سارا یه نفس عمیق دیگه کشید و بلند شد

نگاهش به گوی های پشت سرم افتاد و گفت

-پس بچه های اخوان کجان؟

-موقعیت همه رو ردیابی کردیم . برای همین از رو گوی ها

محو شدن

سارا به سمت گوی ها رفت و گفت
-میشه باز تست کنم؟
خواستم بگم آره
امد صدای سام تو سدم پیچید
-ساتی ... رسیدیم...

[09.06.21 00:15]

#کوار

#۴۶۴

ناخوداگاه زمزمه کردم

-سام رسید

سارا سریع برگشت سمت من و گفت

-وای ... بریم پس...

دستش رو گرفتم و چشم هام رو بستم

قلبم انگار تو سرم میزد

یعنی تو ذهنش سام چی میخونه؟

میترسیدم

میترسیدم باز هم یه مجهول به معادلاتمون اضافه شه.
اما بیشتر از اون...

میترسیدم باز هم من یه جا مونده باشم...
کنار سام ظاهر شدم

رو سقف ساختمون قدیمی پدر بزرگم بودیم
سام گوی ام رو به سمتم گرفت
تشکر کردم و گوی رو گرفتم
لبخندی زد و گفت

-اینجا میمونید تا من برم داخل؟
سریع گفتم

-نه نرو داخل ... برو جلو در ... زنگ بزن... بزار بیاد جلو
در ... بعد ذهنش رو بخون

سارا سر تکون داد و گفت

-آره... بری داخل که میترسه طفلک
سام سر تکون داد

از رو سقف پرید رو دیوار

از رو دیوار پرید پائین

پشت در ایستاد و زنگ زد
صدای زنگ تو حیاط پیچید
صدای پدر بزرگ اومد که بلند گفت
-کیه؟

سام از پشت در گفت

-میشه بیاید جلو در

تو ذهنم گفت

-فامیلی پدر بزرگت چیه؟

-همتی ...

سام سر تکون داد برام

لبخند محوی زدم و پدر بزرگ رو دیدم که عرض حیاط رو

به سمت در پیش رفت

سارا آروم گفت

-وای ... بابا جون

پدر بزرگ پشت در ایستاد

در رو باز کرد و سام رو دید

سام تو چشم های پدر بزرگ خیره شد و گفت

-سلام

مکت کرد

لبخند محوی زد و نگاهش افتاد رو من

فهمیدم پدر بزرگ رو مسخ کرده

لبخند زدم

اینجوری بهتر بود

پدر بزرگ نمیترسید...

سام دستش رو بلند کرد تا سر پدر بزرگ رو لمس کنه که...

پدر بزرگ مچ دست سام رو گرفت و برگشت به سمت ما

...

VIP

[09.06.21 19:35]

Exchange Group

#کوازار

#۴۶۵

میتونستم دست سارا رو بگیرم و محو شیم به دنیای آساره

میتونستم پرواز کنم

اما

انگار جای پدر بزرگ
من مسخ شده بودم
میخکوب سر جای خودم ایستادم و سارا آروم لب زد
-وای...-

ابروهای پدر بزرگ بالا پرید
دست سام رو ول کرد
لب زد
-بیاید تو-

با این حرف رفت سمت خونه و نگاهش رو از ما گرفت
به سام نگاه کردم
اونم شوکه بود
به پدر بزرگ نگاه کردم
داشت وارد خونه میشد
سارا باز لب زد
-وای...-

بغلش کردم و پریدم کنار سام
سوالی فقط نگاهش کردم که خودش گفت

-نمیدونم چرا جواب نداد!

سارا سریع گفت

-شاید اونم خون هور داره!

سام با تکون سر گفت نه و جواب داد

-ربطی نداره

-چرا؟

رو به سارا گفتم

-چون تو خون هور داری اما مسخ شدی!

چشم هاش گرد شد و گفت

-وای ... کی؟

جوابش رو ندادم

به سام نگاه کردم و گفتم

-منو نتونستی مسخ کنی چوم از مورتال رد شده بودم

چشم هاش رو ریز کرد

آروم سر تکون داد و گفت

-خب؟

شونه ای بالا دادم و گفتم

-شاید پدربزرگ هم پورتال داشته باشه یا چیزی که به شما
مربوطه

سام لبخندی زد و گفت

-شاید ... بهتره بریم تو...

با این حرف در رو بست و به سمت در ورود خونه گام
برداشت

اما وسط حیاط رو سنگ فرش های طبعی که از بینش
جریان ملایم آب میگذشت ایستاد

نگاهش چرخید سمت حوض کاشی فیروزه ای و قدیمی کف
حیاط و آروم گفت

-جالبه

سارا پشت سرش رفت و گفت

چی؟ حوض؟

سام به سمت در ورودی رفت

بدون نگاه کردن به سارا جواب داد

-نه ... این حجم از انرژی صلح...

نفس عنیقی کشیدم و پشت سر هر دو رفتم

انرژی صلح؟

به حوض وسط حیاط نگاه کردم
سالها بود این حوضها این آب روون و زلال جریان داشت.

سارا از رو پله ها صدام کرد

-نمیای؟

پا تند کردم سمتش و گفتم

-چرا قبلا به این حوض دقت نکرده بودم؟

سارا خندید و آرام گفت

-تو قبلا به خیلی چیزها دقت نکرده بودی!

با این حرف به شیشه رنگی در ورودی اشاره کرد و لب هام

شوکه از هم باز شد

خدای من

طرح خورشید خاندان هور!!!

VIP
ROMAN

[09.06.21 20:45]

#کوازار

#۴۶۶

نگاهم متعجب و شوکه رو ایوون خونه چرخید
رو پنجره ها با شیشه های رنگی و قدیمی
همیشه به نظرم زیبا بودن
اما هیچوقت دقت نکرده بودم که لصورت یک خورشید در
حال طلوع هستن
درست شبیه نقش خورشید خون سارا
سارا به سمت در ورودی گام برداشت و گفت
-پس بیخود نبود که من عاشق این خونه و پنجره هاش
بودم
به رفتن سارا نگاه کردم
من..
تو کار خودم دقیق بودم
اما...
تو زندگی واقعیم نه
حتی اینبار انرژی این خونه هم برام متفاوت بود
چیزی که قبلا حتی ذره ای حس نمیکردم.

شاید چون جای دیگه ای دنبال این تفاوت و انرژی
 می‌گشتم
 آروم وارد خونه شدم
 خونه قدیمی و سنتی پدر بزرگ
 با قالیچه های دست بافت و پستی های سنتی
 سام و سارا کنار طاقچه مهمون خونه ایستاده بودن
 تا قچه طاق ماندی که باز هم...
 نقش و طرحش
 آدم رو یاد خاندان هور مینداخت.
 سام عکسی که دستش بود رو رو طاقچه گذاشت و
 برگشت سمت من
 لبخند محوی زد و گفت
 -تو خیلی شبیه مادرت هستی...
 تو دلم غم قدیمی بیدار شد
 به سمت سام رفتم و گفتم
 -همه می‌گن
 به عکس قدیمی مامان و بابا نگاه کردم

دلم تنگ بود
برای داشتن هر دو
برای دونستن قدر عزیزانم
وقتی که هنوز کنارم بودن...
بغض عجیبی که تو گلوم بود رو عقب فرستادم
سارا گفت

-اینم ساتی وقتی به دنیا اومد
یه قاب دیگه رو به سمت ما گرفت

من بودم

تو بغل مامان

کنار پدربزرگ

قبل اینکه بتونم چیزی بگم پدربزرگ از پشت سرمون گفت
-خب ... پس بلاخره تصمیم گرفتید بیاید پیش این پیر مرد

هر سه برگشتیم به پشت سرش

با چهارتا لیوان و یه سینی اومد سمتمون

دوتا شبیه شربت های همیشگیش بودن و...

دوتا...

خدای من

شبيه به نکتار های بهشتی...

[11.06.21 10:18]

#کوازار

#۴۶۷

نگاه متعجبم بین پدر بزرگ و نکتار چرخید و قبل من سام
متعجب گفت
-اون نکتاره؟

پدر بزرگ سینی رو گذاشت رو میز گرد و چوبی قدیمی
رو صندلی همیشگی نشست.

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-ما سالهاست منتظر شمائیم

با این حرف به من نگاه کرد و کمی غمگین گفت

-من همیشه فکر میکردم تو باشی دخترم. برای همین اسم

ساتی رو برای تو انتخاب کردیم... اما...

به سارا نگاه کرد و گفت

-اما فهمیدیم تویی ...

مکت کرد

تو وجودم چیزی انگار مچاله شد

نمیدونم چی بود

اما یه حس عجیبی بود مملو از ناکامی !

پدر بزرگ رو به سارا ادامه داد

-تو دخترم... کسی که خون اجدادی تو وجودش زنده شده

و برای محافظت از زمین برگزیده شده ...

پدر بزرگ لبخندی زد و با غرور گفت

-یه فرشته زمینی...

حس کردم تک تک سلول های پوستم گز گز کرد

نفسم بند اومد و لب هام فشرده شد

پدر بزرگ یکی از نکتار ها رو برداشت

به سمت سارا گرفت و گفت

-لازم نیست از من مخفیش کنید...

سارا شوکه به من و سام و پدر بزرگ نگاه کرد

تو نگاهش شوک

نگرانی و...

غم بود...

سام گلویی صاف کرد و بدون مقدمه گفت

-درسته سارا خون خاندان هور رو داره اما...

نگاهش کردم

اونم به من نگاه کرد و با غرور گفت

-سای کسیه که ... به عنوان فرشته برگزیده شده...

لبخند زدم

من...

برگزیده شدم..

بخاطر عشق ... بخاطر تلاشم...

سام لبخندش پر رنگ تر شد و با صدای شکستن لیوان هر

دو برگشتیم سمت پدر بزرگ

نکتار از دست پدر بزرگ افتاده بود

شوکه نگاهش بین ما چرخید

آروم و با تردید گفت

-تو ... تو فرشته شدی ؟

[11.06.21 10:32]

#کوازار

#۴۶۸

سر تکون دادم و نتونستم لبخند مغرورانه ام رو مخفی کنم
 پدر بزرگ به سارا نگاه کرد
 سارا با خجالت خندید و گفت
 -خب گویا خون خاندان هور برای فرشته شدن کافی

نیست

خندید

نگاهش کردم تا بگم شاید تو هم بشی
 کسی از آینده خبر نداره

اما...

اما قبل از اینکه من بتونم لب بزنم
 چیزی شبیه به یه تیر چوبی

جلو چشم های من

وارد قفسه سینه سارا شد

یه تیر چوبی با پر های سفید انتهایش
 پر های شبیه به پر های سام!
 سارا جلوی چشم های من...
 تیر خورد و ... رو زمین افتاد...
 خواهرم...

خواهرم رو زمین افتاد

وحشت زده فریاد زدم سارا

زمان انگار قفل شده بود

دستام انگار به سارا و این سقوط نمیرسید

سارا رو تو بغلم گرفتم

بال های سام باز شد و پنجره ورودی خورد شد از قدرتش

پدر بزرگ رو زمین افتاد و سام به بیرون پرواز کرد

من اما

به سارا

صورت شوکه اش و

خون سرخ رو لباسش نگاه کردم

سارا با شوک لب زد

-چرا؟

پدر بزرگ خودشو به سارا رسوند

شیشه نکتار سالم رو رو لب هدی سارا گرفت و گفت

-اشتباه کردن... اشتباه کردن... اونا میخواستن تورو تبدیل

به فرشته کنن... خدای من... اشتباه کردن... پیشگویی

اشتباه بود... خدای من... دخترکم... نباید بمیری...

سارا ترسیده نگاهم کرد

نالید

-نمیخوام بمیرم

خشم کل وجودمو گرفته بود

دست پدر بزرگ رو کنار زدم و بالای تیر چوبی رو تو دستم

گرفتم

نمیدونم میخوام چکار کنم

اما میدونم کسی نمیتونه خواهرمو آزار بده...

هیم کس

تا وقتی کا من زنده ام

چشم هامو بستم و ریشه های نقره ایم از مشتم کل تیر
چوبی رو در بر گرفت و به نوک تیر رسید
چشم هامو شوکه باز کردم
به پدر بزرگ ترسیده نگاه کردم
لب زدم زهر ؟
سر تکون داد
خدای من...
چرا...

چرا با یه تیر زهر آلود ؟
با عصبانیت داد زوم عوضی ها...
زهر وارد بدن سارا شده بود...
اما من کسی نیستم که عقب بشینم

[12.06.21 22:48]
#کوازار

۴۶۹#

تیر رو با تمام قدرتم بیرون کشیدم.

سارا با درد زجه زد
 خون از جای تیر بیرون زد
 خونی که از ترکیب زهر به سیاهی میزد
 دستم رو رو زخم سارا گذاشتم
 به صورت بی رنگش نگاه کردم
 چشم هاش حالا بی رمق شده بود و رنگ پریده
 مغزم اتفاقات رو درک نمی‌کرد
 این ... این خواهر من بود... دختری که چند دقیقه پیش
 داشت با من شوخی می‌کرد.
 سارا لب زد

-خودتو سر زنش نکن
 اخم کردم و داد زدم
 -تو نمیمیری...
 بغض داشت خفه ام می‌کرد
 چشم هامو بستم
 نفس گرفتم و خون سیاه زیر دستم نقره ای شد
 من این خون کثیف رو بیرون میکشم

من میتونم
به صورت سارا نگاه کردم
پلک زد و معصومانه چشم هاش رو بست
تو سرم فریاد زدم
-سام ... کمک کن ...
همین لحظه در خونه به داخل شکسته شد و کسی پرتاب
شد داخل
یه پسر با یه کمان چوبی تو دستش
سام پشت سرش اومد داخل و داد زد
-این عوضی تیر رو پرتاب کرد
نگاهش کردم
نگاهم کرد
شوکه به سارای زیر دستم نگاه کرد و چشم هاش گرد شد
دوئید سمت من و داد زد
-زهر ؟
دستمو پس زد
خون نقره ای زیر دستم دوباره سیاه شد

خواستم دستمو برگردونم
بدون قدرتم سارا از دست میرفت
سام نداشتو گفت
-این کار جواب نمیده ساتی
داد زدم
-داره میمیره
سام دستش رو گذاشت روی زخم سارا و توی لحظه کل
وجود سارا درون کریستال سام فرو رفت
داد زدم
-داری چکار میکنی ؟
سام چرخید سمتم و گفت
-دارم حفظش میکنم تا بریم پاد زهر بیاریم
سوالی و شوکه نگاهش کردم که رو به پدر بزرگ گفت
-از کدوم گوری این زهر ، این تیر و این نکتار رو پیدا
کردین ؟
پدر بزرگ فقط نگاهش کرد و سام اینبار بدون مراعات سر
پدر بزرگ رو لمس کرد

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

چشم های پدر بزرگ یه لحظه گرد و لحظه بعد بسته شد
سام آروم سر پدر بزرگ رو روی زمین گذاشت
برگشت سمت من
نگاهش کردم و گفتم
-پادزهرش کجاست ؟
اما...

وجودم یخ شد...
از دیدن این حجم غم تو چشم های سام یخ زدم.
بی رمق لب زدم
چی خوندی ؟

[12.06.21 22:49]

exChange Group

#کوازار

#۴۷۰

سام فقط نگاهم کرد
با غمی که از چشم هاش انگار چمگ میزد به قلبم و قلبمو
مچاله میکرد

کاری از EXCHANGE GROUP

پسری که پرت کرده بود رو زمین جواب داد

-این زهر سیاهه... پادزهر نداره

سرم به سختی چرخید به سمتش

جمله اش تو سرم اگو شد

زهر ... سیاه...

پادزهر...

نداره...

به سارا نگاه کردم

با چشم های بسته و معصوم داخل کریستال سام

سام بازوم رو گرفت و تو سرم گفت

-آروم باش ساتی...

به سام نگاه نکردم

خواهرم جلو چشم هام داشت میمرد

اونوقت از من میخواست آروم باشم؟

آروم؟

من با آرامش فرسنگ ها فاصله داشتم...

داستان از زبان سام

به ساتی نگاه کردم
به موهای مشکیش که تو جریان انرژی کجودش شناور
بود
به بال های نقره ای و درخشنده اش که کل فضا رو گرفته
بود
و به چشم های نقره ایش که خشم ازش به بیرون موج
میزد.
میدونم نمیتونه آروم باشه
اما...
نمیخوام خودش هم آسیب ببینه
سر درگم بودم
اگر تیر از یک تفنگ بود
یا هر وسیله دیگه ای غیر از کمان...
من صدای پرتابش رو میشنیدم
اما کمان...
تیر چوبی و پر های فرشته...
لعنتی ها

اونافکر همه چیز رو کرده بودن...
اما چرا؟
ساتی بلند شد و ایستاد
از زیر پاش ریشه های نقره ای بیرون زد و به سمت اون
پسر روونه شد
ریشه ها گردن پسر رو گرفتن و به سمت ما کشیدن
ساتی با دندان های به هم فشرده داد زد
-اگه اون بمیره ... تو هم میمیری ... پادزهر کجاست ؟
بلند شدم
زهر سیاه پادزهری نداره.
حتی کریستال من هم در برابرش مقاوم نیست
به سارا نگاه کردم
سارا...
همین الان هم...
شاید ...
مرده بود...

[13.06.21 17:32]

#کوارزار

#۴۷۱

بازو ساتی رو گرفتم و گفتم

-بزار ذهنش رو بخونم

ساتی فقط با خشم به پسر نگاه کرد

صورتش داشت به کبودی میزد

دستم رو رو سر پسر گذاشتم و چشم هام رو بستم

دقیقا مثل چیزی که تو سر پدربزرگ خوندم...

اون ها بازماندگان خاندان قدیمی هور بودن .

اما بدون خون خاندان هور

سالها بود...

در انتظار یه نواده با خون این خاندان به انتظار نشیته

بودن .

کسی که طبق پیشگویی ها قرار بود تاوان اهریمن باشه.

کسی که قرار بود فرشته باشه.

اما...

پیشگویی ها همیشه درست نیست
چون زندگی و تصمیمات آدم ها همیشه از پیش تعیین شده
نیست.

قدرت انتخاب آدم ها
آینده رو تغییر میده.

هیچ پیشگویی هرگز ابدی نیست ...

ذهن پسر یهو خاموش شد و چشم هام رو باز کردم
ساتی جسم بی جون پسر رو پرت کرد.

ریشه های نقره ای کل اتاق رو گرفت و ساتی فریاد زد
-سارا...

داستان از زبان ساتی:

سارا تو کریستال سام بود

رنگ پریده و بیهوش

من...

صدای قلبش رو میشنیدم وقتی سام سر اون پسر رو لمس
کرد

اما

ضربان قلب سارا...

انگار ہر لحظہ ضعیف تر میشد

خواستم بہ سام بگم بس کنہ

کریستال رو کنار بزنہ بہ من اجازہ بدہ با قدرتم امتحان

کنم

اما...

دیر بود...

قبل اینکه چیزی بگم قلب سارا ایستاد

صدای ضربان قلبش رو نمیشنیدم

خشم و نفرت و غم کل وجودم رو گرفت و فریاد زدم

-سارا...

انگار دیگہ من نبودم

این قدرتم بود کہ قبل از من خودش رو بہ سارا رسوند

چشم هامو بستم

جسمم رو زمین سقوط کرد

اما روح شناور بر قدرتم ، کریستال سارا و تمام اتاق
دورمون رو در بر گرفت.
چیزی شبیه به جریانی گرم و تابان مثل خورشید از کریستال
جدا شد...

میدونم،

میدونم

روح سارا بود که داشت میرفت

اما من...

من نمیذارم روح خواهرم بره

مگه من محافظ ارواح نیستم

پس...

پس باید این روح به دستور من بمونه...

به این جریان چنگ زدم

به روحی که میدونستم مال خواهرمه اما نمیدیدم

فریاد بی صدام تو انرژی دورم گم شد

ریشه هام از این روح بالا رفت و درونم تهی شد...

انگار چیزی جلو قدرتم رو میگرفت

انگار دیواری نامرئی منو از این روح جدا میکرد
تمام توانم رو جگع کردم و فریاد زدم
-نباید بری...
دنیای دورم چرخید
خودم... قدرتم... روحم... به عقب کشیده شدیم
دوباره جسمم رو حس کردم و...
دیگه...
دیگه حسش نمیکردم...
دیگه روح سارا تو اتاق نبود

[13.06.21 17:43]

#خوازار

#۴۷۲

نگاهم به کریستال سام برگشت
به کریستالی که هنوز زیر ریشه های نقره ای من بود
گرمای عجیبی رو تو چشم هام حس کردم و داغی اشک رو
گونه هام نشست

ریشه های نقره ایم آروم از همه جا به سمت من حرکت
کردن

درد بود

دردی که قلبم رو مچاله کرده بود

کریستال سام از زیر ریشه های من پیدا شد
نگاهم به بلور آبی خالی خشک شد...

خدای من...

جسم سارا...

جسم سارا اونجا نبود

یعنی ممکنه زنده باشه؟

یعنی ممکنه برگشته باشه؟

شوکه به اطراف نگاه کردم دنبال سارا

اما...

جز ما کسی اینجا نبود

نگاهم رو سام ثابت شد. خیره به کریستال بود. لب زدم

-جسمش کجاست؟

سام به من نگاه کرد

نگاهش غمگین بود
غمی کخ وجودم رو مچاله تر میکرد
اشکم شدت گرفت و سام گفت
-نمیدونم ... اما...
با بغض لب زدم
-اما حس کردی که روحش رفت؟
سام سر تکون داد
تصویر سام از شدت اشکم تار شد و خم شدم رو زمین
سرمو رو زمین گذاشتم و مچاله شدم
خدایا...
چرا...
داستان از زبان سام
سر در گم بودم
حتی بیشتر از زمانی که ساتی تو بغلم تبدیل به فرشته شد.
پدر بزرگ ساتی و خاندانش ...
سالها منتظر بودند تا یه فرشته سارا رو پیدا کنه
منتظر بودن تا سارا کشته بشه و تبدیل به فرشته شه...

چه حماقتی !
بخاطر یک پیشگویی !
اما همه اینا یه سمت ماجرا بود و...
مرگ سارا و اتفاقی که برای جسمش افتاد سمت دیگه
جسم سارا از درون کریستال من محو شد
نمیدونم اثر قدرت ساتی بود
یا خون سارا
اما چیزی که این وسط قطعی بود
رفتن روح سارا از رو زمین بود
من حسش کردم که از زمین رفت
مثل ساتی که حسش کرد
ساتی سعی کرد جلو رفتن سارا رو بگیره
اما به عقب کشیده شد
چون..
ما نمیتونیم از قدرتمون برای کاری که اجازه نداریم استفاده
کنیم
ساتی زیر گنبد بال های نقره ایش...

رو زمین خم شده بود و...
 میتونستم صدای سقوط اشک هاش رو بشنوم
 اما
 نمیتونستم برای حالش کاری کنم...
 آرام به سمت ساتی رفتم
 پرهای نقره ای و براقش نوازش وار لمس کردم و تو ذهنش
 گفتم
 -ساتی ...
 جوابم رو نداد زانو زدم کنارش
 نمیدونستم چی بگم
 به پدر بزرگ بی هوشش نگاه کردم تو فکر خودم گفتم
 -باید بقیه خاندان هور رو پیدا کنیم...
 انگار ساتی صدای ذهن منو شنید
 یهو بال هاش از دورش باز شد
 نشست رو زمین و دوباره قدرتش دور تا دورش به جریان در
 اومد
 موهاش دوباره به رقص در اومد و لب زد

-همشون رو میکشم
با این حرف بلند شد و به سمت پدربزرگش رفت...

[15.06.21 01:49]

#کوازار

#۴۷۳

دستش رو به سمت پدربزرگش دراز کرد و گوی نقره ایش تو
دستش ظاهر شد
قبل از اینکه گوی رو به سمت پدربزرگش پرتاب کنه
رو به روش ایستادم
با چشم های نقره ای خیره شد به من و لب زد
-برو کنار سام
سر تکون دادم نه
تو ذهنش گفتم
-نزار خشم کاری کنه که بعد پشیمون بشی
پوزخند زد و گفت

من همین الان پشیمونم... پشیمونم که اومدم اینجا ...
 که نشونه هارو دیدم و برنگشتم... من همین الان پشیمونم
 سام... من تا ابد پشیمونم...

دستم رو گذاشتم رو گوی تو دست ساتی و گفتم
 -کسی از آینده خبر نداره ساتی ... شاید این مرگ یه تولد
 دوباره باشه ... درست مثل تو...

چشم هاش برای لحظه ای گرد شد
 خودم به حرف خودم باور نداشتم
 ساتی که به لبه پرتگاه مرگ رسید...
 روحش جدا نشده بود

اما سارا...

من حس کردم روحش از ما دور شد

اما به کجا... exchange group

نمیدونم...

ریشه های نقره ای ساتی دور کریستال من بودن و من حتی
 ندیدم چه اتفاقی برای جسم سارا افتاد...
 محو شد؟

غبار شد ؟

یا شاید...

با حرف ساتی از افکارم جدا شدم که گفتم

-سام... تو حتی خودت به حرف خودت باور نداری ...

سعی نکن به دروغ منو آروم کنی

با این حرف خواست از کنارم رد شه

اما گوی تو دستش رو کریستالی کردم و گفتم

-گاهی باور من و تو مهم نیست ... در نهایت اتفاقی که باید

بیفته ، میفته !

نگاهمون قفل شد

گوی کریستالی تو دست ساتی نورانی شد و ساتی لب زد

-اونا سارا رو از من گرفتن ... من حق دارم انتقام بگیرم

سام...

انتقام؟

تاوان ؟

خدای من، چرا انقدر این حرف ها آشنا بود!

اما! نه در اون مسیری که من انتظار داشتم !

قرار بود کسی از خاندان هور ، از اهریمن انتقام بگیره !
 اما حالا ساتی ، کسی از دنیای فرشتگان ، میخواست از
 خاندان هول انتقام بگیره !
 گوی تو دست ساتی همه جا رو غرق نور کرد و ساتی لب
 زد

-این حق منه...

دوست نداشتم این کار رو کنم
 اما چاره ای نداشتم

نمیخواستم یه پشیمونی به درد های ساتی اضافه شه
 میدونم در آینده از گشتن پدر بزرگش پشیمون میشه
 همونطور که از گشتن اون پسر پشیمون میشه..
 ساتی رو قبل از اینکه دیر بشه تو بغلم کشیدم و بال هام
 دورمون رو گرفت...

داستان از زبان ساتی
 یه سمت رها شدن خشمم بود و آسیب دیدن سام
 یه سمت کنترل خودم بود و قلبی که دیگه تو سینه ام نمیزد
 با تمام توانم فریاد زدم

-بسه سام...
اما اون محکم تر منو تو آغوشش فشرد
بال های سفیدش قدرتم رو حبص کرده بود
خشمم اما از قدرت بال های سام بیشتر بود
تو سرم زمزمه کرد
-خشمت رو رها کن ساتی...-

[15.06.21 02:16]

#کوازار

#۴۷۴

بغض تو گلوم نشست
اشک صورتمو خیس کرد
با تمام وجود دلم میخواست خشمم رو رها کنم
اما نه بین بال های سام
نه جایی که سام آسیب ببینه
تو یه حرکت
با تمام توان

سام رو هول دادم عقب و قبل اینکه بتونه منو بگیره
بال هام رو باز کردم
از خونه زدم بیرون و تو آسمون اوج گرفتم
آسمونی که دیگه تاریک بود
با ماه مه گرفته و نقره ای
اوج گرفتم
بالا تر از ابرها
انقدر که ماه شفاف شد و چشم هامو بستم
فریاد زدم
-برگرد... سارا...
داستان از زبان سام
دردناک بود
دیدن عذاب و غم ساتی دردناک بود
اونم وقتی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد
ناتوان بودم
ناتوان...
عقب ایستادم و به ساتی نگاه کردم

سارا رو صدا زد و قدرتش رو تو یه لحظه رها کرد
نور نقره ای همه جا رو روشن کرد و ساتی...
بدون بال...

به سمت زمین سقوط کرد
با سرعت پرواز کردم و ساتی رو تو بغلم گرفتم
به سمت کشتی هوایی پرواز کردم و آترین و دو قلو هارو
احضار کردم
آترین...

آترین میتونه روح سارا رو چک کنه
میتونه بفهمه آیا به برزخ وارد شده! ؟
با این فکر به کشتی هوایی رسیدم
فرید روی عرشه ایستاده بود
با ایستادن من روی عرشه سریع برگست سمت من و گفت
-این نور نقره ای چی بود؟ کوازار بود؟
به سمت کابین خلبان رفتم و گفتم
-ساتی بود ... سارا رو از دست دادیم...
فرید داد زد

چی؟

جواب ندادم

پشت سرم اومد

بازوم رو گرفت و گفت

-سارا کجاست؟

دستم رو کشیدم و گفتم

-مرده ... سارا مرده...

عصبی وارد کابین شدم

ساتی رو گذاشتم رو کاناپه

حس کردم فرید اومده پشت سرم

برگشتم سمتش

اما قبل اینکه بهش برسم مشتش تو مشتتم بود

دستش رو هول دادم عقب که دوباره بهم حمله کرد و داد

زد

-چرا بردیش وقتی نمیتونستی مواظبش باشی؟

[15.06.21 22:57]

#کوازار

#۴۷۵

حق با فرید بود

اشتباه از من بود

درستا اون تیر ... یه تیر چوبی با بالهای فرشته بود

تیری که بی صدا تر از هواست

اما...

من...

ساموئل...

باید میفهمیدم یه چیز این اتفاقات عادی نیست...

من وقتی اون نکتار هارو دیدم باید میفهمیدم...

فرید رو هول دادم عقب

به پشت افتاد رو زمین و گفتم

-من با اندازه کافی عصبانیم فرید... کاری نکن که بلایی

سرت بیارم

فرید بلند شد

پوزخندی زد و گفت

-مگه مهمه ؟

نگاهش کردم

لباسش رو تکوند و گفت

-جون یکی مثل من ... یا حتی سارا ... مگه مهمه ؟

به سمت در رفت و گفت

-فرشته های خودخواه عوضی...

به رفتنش نگاه کردم

خودخواه؟

ما خودخواه بودیم؟

ماپی کا اینجاییم فقط بخاطر انسان ها؟

ماپی که درد میکشیم، عذاب میکشیم، عزیزمون رو از

دست میدیم ... بخاطر وظیفه هامون ... خودخواهیم ؟

با گام های محکم پشت سر فرید رفتم

هنوز با لبه عرشه نرسیده لود که بازوش رو گرفتم و

چرخوندم سمت خودم

شوکه شده بود

سرش داد زدم

- اون تو ... تو اون کابین... یه دختره که خواهرشو از دست داده ... بخاطر هدفی که آسایش انسان هاپی مثل توئه ... اونوقت به ما میگی خودخواه ؟
فرید قدرت خشمم رو حس کرده بود و ترس تو پشمش موج میزد دوباره داد زدم
-میتونی به من بگی خودخواه ... اما حق نداری در مورد ساتی این حرفو بزنی...
بازوش رو رها کردم و چرخیدم سمت کابین فرید گفت
-سام...
مکت کردم
اما بر نگشتم سمتش و فرید گفت
-سارا داشت یه تغییراتی رو درون خودش حس میکرد ...
اما شما انقدر درگیر بودین که بهش توجه نکردین ...
نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم
-میدونم...میدونم...

برگشتم سمت فرید و گفتم
- همه ما گاهی اولویت هامونو اشتباه انتخاب میکنیم...
اینجوری میشه که عزیزترین دارایی هامون رو از دست
میدیم...
فرید غمگین نگاهم کرد و صدای آترین از پشت سرم اومد
با نگرانی گفت
- چی شده سام؟ چرا هر سه تامون رو احضار کردی؟!

[15.06.21 23:16]

#کوارزار

#۴۷۶

چشم هام رو به هم فشار دادم
نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمت ساتی
سعید کردم آروم باشم و گفتم
- سارا رو از دست دادیم... اما دقیق نمیدونیم مرده یا...
مکث کردم و آترین گفت
- یا چی؟ برگزیده شده؟

با تکون سر لب زدم
-نمیدونم ... بعد اینکه فهمیدیم سارا خون خاندان هور رو
داره... با دخترها رفتم برای خوندن ذهن پدر بزرگ مادری
اون ها.

مکث کردم

رابین و بنیامین شوکه تر از آترین بودن و ادامه دادم.
-اونجا اتفاق عجیبی افتاد. یه تیر چوبی با پرهای فرشته به

سمت سارا پرتاب شد و سر تیر زهر سیاه داشت
آترین هینی گفت و دو قلوها شوکه اومدن سمت ما
کلافه تر گفتم

-سارا درون کریستالم بود تا زمان بخریم
اما قلبش که دیگه نزد ساتی خشمش لبری شد و همه جا
رو تو ریشه های نقره ایش غرق کرد... سعی کرد روح سارا
رو نگه داره...

بازم مکث کردم و آترین گفت

-نتونست ؟

سر تکون دادم و گفتم

-روح سارا رفت ... جسمش هم وقتی ریشه های نقره ای
کنار رفتن دیگه تو کریستال نبود ...
آترین هینی گفت و رابین جلو تر اومد
با تردید گفت

-جسمش از داخل کریستال غیب شد؟ چطوری؟
با تکون سر گفتم نمیدونم و بنیامین پرسید
-چرا اصلا سارا رو کشتن ؟
فرید اومد نزدیک تر و پرسید

-پدربزرگش هم خون خاندان هور داشت ؟
نه ... من تو ذهنش کل ماجرا رو خوندم... البته ماجرا از
باور اون ها
رابین پرسید

-همون قضیه اهریمن و همسرش؟
سر تکون دادم و گفتم
-دقیقا ... اهریمن دختر ارنواز رو پیدا نمیکنه چون این
دختر توسط یک فرشته محافظت میشد .
آترین پرسید

-فرشته های نگهبان ؟

سر تکون دادمو گفتم

-باید یه فرشته نگهبان باشه .. پر های روی تیر ، نکتار ها
و زهر سیاه رو کسی جز یه فرشته نگهبان نمیتونه فراهم
کنه

رابین پرسید

-سام ... من گیج شدم ... دوباره میگی؟

سری تکون دادم و گفتم

-کسی سوال نپدسه تا حرفم تموم شه ... دختر ارنواز
توسط یه فرشته محافظت میشه تا بتونه در آینده انتقام
خاندانش رو بگیره... فرشته ای که با یک پیشگویی راه رو
برای بازماندگان خاندان هور مشخص میکنه ...
مکت کردم

وقتی همه سر تکون دادن ادامه دادم

-خون خاندان هور از بعد دختر ارنواز تو وجود هیچ کسی
بیدار نمیشه تا زمانی که وقتش برسه. زمانی که شیاطین

روی زمین آزادانه خودشون رو بروز میدن و وجود فرشتگان و شیاطین بر هیچ کسی مخفی نیست.

اینبار که مکث کردم آترین گفت

-پدربزرگ ساتی این پیشگویی رو میدونست! از خون سارا هم خبر داشت؟

سر تکون دادم و گفتم

-آره... طبق پیشگویی... دختری که با خون خاندان هور

در این دوره آشوب متولد میشه. توسط فرشته ها پیدا میشه و با استفاده از نکتار جاودان، زهر سیاه و تیر فرشته انتقام خاندان هور رو میگیره...

همه تو سکوت نگاهم کردن که گفتم

-این کل پیشگویی بود! یعنی کل چیزی که من خوندم. اما پدربزرگ ساتی و خاندانش سالهاست فکرمی کرون باید این دخور رو با زهر سیاه قربانی کنن تا بین بال های یه فرشته با نکتار جاودان قدرت بگیره و تبدیل به فرشته بشه! مکث کردم و اینبار سکوت و بوهت همه طولانی شد

آترین عصبی بلاخره سکوت رو شکست و گفت
-چطور ممکنه ؟ چرا این حماقت رو کردن ؟
جوابی نداشتم.

برای منم عجیب بود...

این تعبیر از اون پیشگویی بدترین نوع تعبیر بود...
فرید آروم لب زد

-بیخود نیست میگن حماقت بشر انتها نداره ...
خواستم جواب بدم. اما قبل من صدای ساتی اومد که
گفت

-یه نفر اونارو گمراه کرده ... یه نفر که از این پیشگویی و از
حضور این خاندان خبر داره ...
همه برگشتیم سمتش

نگاهمون گره خورد و ساتی خیره تو چشم هام گفت
-یه نفر مثل ... اخوان...

[18.06.21 01:11]

#کوازار

۴۷۷#

حق با ساتی بود.

چه کسی جز اخوان از این ماجرا با خبره؟

چه کسی جز اخوان روی زمین به این خاندان دسترسی داره

.

آروم سر تکون دادم و گفتم

-احتمالا ... اما...

ساتی چشم هاش ریز شد و گفت

-اما چی؟

آروم گفتم

-اما تو نباید قضیه رو شخصی کنی

ساتی سریع گفت

-خواهر من کشته شده سام ... به من بگو چطور این

قضیه رو شخصی نکنم؟ نکنه میخوای انکارش کنم؟ یا

ازش بگذرم؟

حرفش تموم شد و اشک تو چشم هاش جمع شد

اما با یه اخم اشک هاش رو عقب فرستاد و عصبی دست
هاش رو به سینه زد.

فرید گفت

-مگه نمیگین جسمش محو شده! خب شاید نمرده ...
چشم های ساتی غمگین تر شد و نگاهش رو از من گرفت
رو به فرید گفتم

-شاید ... اما من و ساتی دور شدن روحش رو حس کردیم
رو کردم به آترین و گفتم

-میتونی برزخ رو چک کنی؟ میخوام ببینم روح سارا وارد
برزخ شده؟

آترین نگران گفت

-سام تو هر لحظه کلی روح وارد برزخ میشه ... من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ساتی گفت

-نمیشه من خودم چک کنم؟

همه برگشتیم به سمتش و ساتی گفت

-میخوام اگه امکانش باشه روح سارا رو دوباره ببینم

قبل اینکه من جواب بدم رابین سریع گفت

-نمیشه... جز سام و آترین کسی نمیتونه وارد برزخ بشه
 ساتی فقط به من نگاه کرد و گفت
 -نمیتونه یا ... اجازه نداره؟
 جوابش دومی بود
 اجازه نداره و...
 این اجازه دست منه...
 تو چشم هاش خیره شدم و گفتم
 -رفتنت به برزخ خلاق قوانینه ... اما اگه میخوای ... من
 بخاطرت قانون شکنی میکنم...
 آترین هینی گفت و پسر ها نگران گفتن
 -رئیس...
 اما به هیچکدوم نگاه نکردم
 فقط به ساتی نگاه کردم
 چشم هاش تو چشم هام چرخید
 منتظر جوابش بودم
 پشت کرد به من و آروم گفت
 -مرسی... لازم نیست

به سمت کابین رفت
خواستم برم سمتش
اما آترین بازوم رو گرفت و گفت
-وایسا ... بزار من برم
ناخوداگاه اخم کردم
اما قبل از اینکه بهش جواب بدم آترین گفت
-خواهش میکنم سام...

[18.06.21 01:16]

#کوار

#۴۷۸

لب زدم نه و خودم دنبال ساتی رفتم
اما آترین دوباره اومد جلوم و گفت
-من درد ساتی رو میفهمم... میزاری باهاش همدردی کنم ؟
غم پر رنگی تو نگاه آترین نشست
اینبار نتونستم مخالفت کنم
آروم سر تکون دادم و لب زدم

-باشه ... برو

زیر لب زمزمه کرد ممنونم
سریع به سمت کابین رفت

به رقص موهای سرخش تو نور طلوع نگاه کردم.
آترین ...

حالا درد مشترکی با ساتی داشت...

درسته اون سالها پیش این درد رو تجربه کرده...
اما...

غم از دست دادن ها هرگز قدیمی نمیشه...
این فقط تویی که یاد میگیری قوی تر از غمت باشی...

داستام از زبان ساتی :

اشک هام رو سریع پاک کردم و ره به رو پنجره بزرگ کابین
ایستادم

چرا

چرا مرگ باید انقدر به من نزدیک باشه...

چرا...

خشم ، نفرت و پشیمونی وجودم رو لبریز کرده بود
من...

نتونستم از خواهرم مراقبت کنم

من ... یه فرشته بی مصرفم

دوباره اشکم بی اراده من راه افتاد

صدای در کابین اومد

سریع اشک هامو پاک کردم و لب زدم

-برو سام...

اما جمله ام تموم نشده صدای آترین اومد

-ساتی...

برگشتم سمتش

دوست داشتم سرش فریاد بزنم برو بیرون

اون مقصر نبود

اما خشم من فرا تر از منطقم بود

آترین قبل من گفت

-من میفهمم چه حسی داری... چون حسست رو تجربه

کردم

شوکه دهنم باز و بسته شد
 اما صدایی از بین لب هام خارج نشد
 آترین اومد سمتم و گفت
 -نمیخوام از خودم بگم ... که چطور تو یه لحظه
 شکستم... خاکستر شدم و برای همیشه دیگه آدم قبل
 نشدم.

شوکه نگاهش کردم
 رو به روم ایستاد و گفت
 -میخوام از تو بگم ... تویی که نمیخوام راه منو بری...

[18.06.21 01:46]

#کوارزار

#۴۷۹

-میخوام از تو بگم ... تویی که نمیخوام راه منو بری ...
 نفسم رو کلافه از ریه هام بیرون دادم و گفتم
 -آترین...

آترین دستش رو بالا گرفت تا سکوت کنم و گفت

-سای ... گوش کن ... شاید خواهرت زنده باشه ... شاید
هم نه ... اما حرفی که میخوام بهت بزنم به حقیقته ...
مکثی کرد و گفت

-زندگی به جریانیه ... وقتی اتفاقی میفته ... اتفاقی مثل از
دست دادن عزیزت ... اتفاقی که تو قدرتی در برابرش نداری
... باهاتس جنگ ... انکارش نکن ... دنبال مقصر نگرد ...
بلکه اول از همه بپذیر ... بپذیر این اتفاق افتاده، فرقی نداره
مقصر کیه، فرقی نداره تو چقدر تلاش کردی، فرقی نداره
چقدر قدرتمند هستی ... جریان زندگی وقتی اتفاقی رو برات
به بار بیاره محکومی به پذیرشش.

آترین سکوت کرد و من فقط نگاهش کردم
پذیرش؟

چیزی که من نداشتم
من نمیتونستم بپذیرم...

مرگ سارا ... حتی مرگ پدر و مادرم ... پذیرش این حقایق
برام سخت و غیر ممکن بود
آترین با چشم های غم زده نگاهم کرد و گفت

-وقتی بپذیری ... اونوقت میتونی قدرت رو متمرکز کنی به
راه چاره ... به هدفی که ارزشمنده ... به کارهایی که در توان
و اراده توئه

نزدیک تر اومد

دستم رو گرفت و گفت

-نمیگم غمگین نباش. نمیگم گریه نکن ... من فقط بهت
میگم ... بپذیر و یک بار ویگه به همه ماجرا نگاه کن...

اونوقت قول میدم چیزهای متفاوتی میبینی...

هر دو چند لحظه تو سکوت به هم نگاه کردیم

آترین بازوم رو نوازش کرد و گفت

-من میرم برنخ رو چک کنم... اگه سارا رو دیدم میخوای

...

مکث کرد و من سریع گفتم

-بهش بگو برش میگردونم...

[19.06.21 01:34]

#کوازار

#۴۸۰

با این جواب من آترین مکث کرد
میدونم همین الان به من در مورد پذیرش گفت
اما...

من نمیتونم از دست دادن ساتی رو بپذیرم.
من نمیتونم این تقدیر رو قبول کنم
منی که از یه انسان تبدیل به یه فرشته شدم...
نه...

مرگ خواهرم رو نمیپذیرم
آترین سری با تاسف تگون داد و رفت
نگاهش کردم و از مشت شیشه های کابین...
سام رو دیدم که منتظر ایستاده

تو ذهنم صدایش پیچید
-میخواوی حرف بزنی
لب زدم

نه و نگاهم رو ازش گرفتم
جرهیدم سمت بیرون

آسمون آبی و ابرهای سفید...
سارا...

تو الان کجایی؟

آرزوها و رویاهات چی میشن؟

صورتش و جمله آخرش تو سرم مرور شد
خودتو سرزنش نکن...

اشکم دوباره ریخت

نگران نباش سارا

من خودمو سرزنش نمیکنم...

چون قراره تورو برگردونم.

دوباره در پشت سرم باز شد

حسش میکردم

همون هطر دوست داشتنی من بود

سام بود...

دوست داشتم تو آغوشش غرق شم و گریه کنم

اما غرورم نمیداشت

با بغض ای که عقب میفرستادم گفتم

-نمیخوام حرف بزنم سام...
چشم هامو بستم و فشار دادم
تا جلو ریزش اشک هامو بگیرم
اما...

نوای محزون بال های سام فضا رو پر کرد و وقتی چشم
هامو باز کردم
تو گنبد بال های سام بودم
از پشت بغلم کرد
دستاش دور بدنم حلقه شد
کنار گوشم رو بوسید و آروم زمزمه کرد
-نیومدم حرف بزنیم...
موهامو نفس عمیق کشید و گفت
-محض رضای خدا... یکم رها باش...

[19.06.21 01:59]

#کوازار

#۴۸۱

انگار بدنم منتظر این فرمان بود
بغضم بدون اراده من شکست و هق هقم بلند شد
صدایی که تو سرم فریاد میزد نه ... سارا رو برجیگردونم
عقب رفت و وجودم غم و نگرانی درونش رو ابراز کرد
سارا...

سارای قشنگ من...

خواهر مظلوم من...

از شرارت اون عوضی مرد...

تو بغل سام چرخیدم

سرمو به سینه اش تکیه دادم و با صدای بلند گریه کردم

بدون فکر به انتقام

بدون فکر به راه های برگردوندن سارا

فقط خودم بودم

خودم و دردم

داستان از زبان سام:

ساتی انقدر تو بغلم گریه کرد تا بلاخره آرام شد

با وجود بال های من
با وجود قدرت من
اما غم ساتی قابل تسکین نبود.
آروم یرش رو بلند کرد
چشم های سرخ و متورمش آتیش وجودم بود
با صدای گرفته گفت
-مرسی ... حالا آروم ترم
لبخند زدم

سر تکون دادم و بال هام رو عقب کشیدم
ساتی چشم هاش رو دست کشید و گفت
-میخوام پدر بزرگ رو ببینم
سریع گفتم

-نه ...

با تعجب گفت
-چرا؟

-چون من ذهنش رو خوندم ... اطلاعاتی برای تو نداره
ساتی لبخند بی رمقی زد و گفت

-اطلاعات نمیخوام سام... میخوام پدر بزرگم رو ببینم...
حالا که با یه اشتباه موه اش رو به نابودی داد ... میخوام
ببینمش...

نگاهش کردم

به چشم های مشکی مصممش چشم دوختم
میدونم من این دختر رو نمیتونم از خواسته اش دور کنم
اما نمیخوام آرامش نسبی که بهش رسیده رو از دست بده
برای همین گفتم

-بزار آترین بیاد ... بعد...

ساتی نگاهش افتاد به پشت سرم

خیلی آروم لب زد

-فکر کنم... اومد...

برگشتم و به سرخی آسمون نگاه کردم

آترین از دور به سمت ما می اومد!

اما چرا انقدر زود؟

یعنی ... انقدر سریع ... همه ارواح رو چک کرد؟

ساتی به سمت در رفت و پرسید

-سام... اگه آترین روح سارا رو پیدا کنه...

در رو باز کرد

اما برگشت سمت من و گفت

-میتونم به این دنیا برش گردونم ؟

نا امید کردن ساتی کار من نبود

اما...

گزینه دیگه ای برای من وجود نداشت

با تکون سر گفتم نه

چشم هاش از ترکیب خشم و غم پر شد

قبل اینکه ساتی چیزی پرسه خودم گفتم

-جدا از اینکه برگردوندن یه روح به زمین خلاق قوانینه ...

ما الان جسم سارا رو هم نداریم که بخوایم روحش رو

بهبش برسونیم ساتی... exChange Group

ساتی با اخم سر تکون داد

از در بیرون رفت و گفت

-پس باید اول جسم سارا رو پیدا کنم!

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

[20.06.21 03:44]

#کوازار

#۴۸۲

پشت سرش رفتم و تو ذهنش گفتم

-سای ... شاید تمام این اتفاقات دلیلی برای خودش داره

برگشت سمتم

تو ذهنم گفت

-من هواهرم رو میخوام... باقیش مهم نیست

خواست بره که محکم بازوش رو گرفتم

جدی گفتم

-قدرت ... زمانت رو زمین ... حتی بودنت ... برای انجام

مسئولیت های توئه ... نه اهداف شخصیت!

ابروهاش بالا پرید

شوک رو تو نگاهش دیدم

لب زد

-شبهه اسارته

با تکون سر گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

نه ... مسئولیت در قبال قدرته.

-پس مسئولیت در قبال خانواده ام چی میشه ؟

قبل اینکه من جواب بدم آترین اومد نزدیک ما و گفت

-ببخشید میون حرفتون... اما..

هر دو برگشتیم سمت آترین که گفت

-اریل میخواد شما رو ببینه ...

ساتی سریع گفت

-روح سارا رو پیدا کردی؟

-نرسیدم به برزخ ... اریل بهم گفت خیلی ضروریه

مکث کرد و با تردید گفت

-حس میکنم ممکنه به سارا مربوط باشه

به من نگاه کرد و گفت

-سام بال های آریل هم سفیده مثل تو.. نکنه اون فرشته

ای باشه که به دختر ارنواز کمک کرده !

آروم سر تکون دادم

من..

از اول هم این فکر تو سرم بود

اریل تنها کسی بود که تو مجمع اون روز معتقد بود باید به زمین بیاد برای کمک...

و...

از وظایف اریل تامین نیازهای انسان هاست...
تامین سرپناه...

اونم برای یه بچه بی پناه...

فقط اریل رو میتونه به زمین بکشونه...

ساتی ناباورانه پرسید

-اریل؟ همون که اون روز سمت ما بود؟

سر تکون دادم و ن.اهش کردم

چشم هاش دوباره پر از خشم شد و گفت

-پس چرا معطلیم .. بریم پیشش... اون مقصر این اتفاق

برای سارااست... باید خواهرمو برگردونه

با این حرف بال هاش رو باز کرد و بالا پرید

خواستم دنبالش برم که آترین گفت

-آرومش کن سام... قبل اینکه با این خشم خودش رو

نابود کنه آرومش کن

سر تکون دادم و پشت سر ساتی پریدم.
آروم ؟
ساتی!
چطور یه اقیانوس طوفانی رو آروم کنم ؟

[21.06.21 01:01]

#کوازار

#483

خودم رو با ساتی رسوندم
سرعتش رو کم کرد و گفت
-بهم بگو چطور کوازار باز کنم...
دستش رو گرفتم و دست دیگه ام رو بالا بردم
کوازار بالای سرمون باز شد و گفتم
-هر وقت یاد گرفتی خشم رو کنترل کنی ، بعد...
داستان از زبان ساتی:

سیاهی دورمون تمام شد و از کوازار خارج شدیم

شاکی از بغل سام جدا شدم و گفتم
-این مسخره است که من نمیتونم بین دو تا دنیا جا به جا

بشم

سام بدون توجه به عصبانیت من از دالان انتقال خارج
شد

به سمت اتاق مبنا گام برداشت و گفت

-میتونی بری... فقط نمیتونی برگردی!

پشت سرش عصبانی رفتم و گفتم

-همین خیلی مسخره است... بهم بگو چطور کوازار رو باز

میکنی

سام جلوی در اتاق مبنا ایستاد

نفس عمیقی کشید و گفت

-حالت خوبه ساتی؟

برگشت سمت من

با عصبانیت نگاهش کردم که گفت

-میدونم خشم داری... میدونم غمگینی... میدونم دردناکه

... اما به خودت بیا ...

-سام همه چیز رو با هم...
 نداشت حرفم تموم شه
 انگشتش رو گذاشت رو لب های من و گفت
 -نه ! تو داری همه چیز رو با هم قاطی میکنی ... تو داری
 خشم درونت رو بسط میدی ... با زمین و زمان میخوای
 دعوا کنی...
 مکث کرد
 آروم اینبار لب زد
 -به قول سارا ... بخ هودت حداقل دروغ نگو
 یهو انگار کسی به قلبم چنگ زد
 صدای سارا
 لبخند سارا
 چشم های سارا
 لب هام رو فشرم
 با بغضی که سعی داشتم عقب بفرستم گفتم
 -بسه سام .. میشه عذابم رو بیشتر نکنی ؟
 با این حرف از کنارش رد شدم

در اتاق مبنا رو باز کردم و وارد شدم
 با ورودم اما خشک شدم
 این اتاق...
 این تخت...
 این آرامش و این عطر دل نشین
 همه حالا فقط برام حس عذاب وجدان میداد...
 چطور وقتی سارا هنوز بود ... من اینجا میموندم و خوش
 میگذروندم...
 چطور وقتی خواهرم زنده بود...
 من به اندازه کافی کنارش نبودم
 اینبار سام از کنارم رد شد
 به سمت تراس مرمری رفت
 در های بلورین رو باز کرد و گفت
 -بیا ساتی ... اگه کنترل احساساتت رو بلد نیستی ...
 حداقل به حرف بقیه گوش کن
 با این حرف بال هاش رو باز کرد و پرواز کرد
 به سمت آسمون آبی و ابر های وانیلی...

دیگه مکث نکردم
نمیخواستم فکر کنم
نمیخواستم تو غم غرق شم
از ترس بیرون پریدم و بال هام رو باز کردم...
هوای سبک و نور بی انتها حس زندگی تو وجودم بیدار کرد
اما...

حقیقت مثل پتک ذهنم رو لرزوند...
دیگه کسی رو زمین نیست که نگران پیر شدنش باشی ...
دیگه خانواده ای رو زمین نداری که بخاطرش بخوای
برگردی...

دیگه واقعا تنهایی ساتی...
تنهای ... تنها...

[21.06.21 01:01]

#کوازار

#484

اشک هام نرم ریخت

اینبار اشک هام رو پاک نکردم
 اجازه دادم تو باد بلغزن و صورتمو خیس کنن.
 سام جلو تر از من بود
 بهش نزدیک نشدم
 نمیخواستم اشک هامو ببینه
 نمیخواستم از حسم براش بگم
 دوست داشتم دوباره بغلک کنه و بهم فرصت گریه کردن
 بده
 اما دوست نداشتم پیشش از عذابم اعتراف کنم
 وجدانم همیشه درد میکرد
 بخاطر کم توجهی به بابا
 بخاطر کامل نبودن برای مامان و...
 حالا...
 بخاطر مرگ سارا...
 سام خیز گرفت سمت زمین و من پشت سرش رفتم
 تو ذهنم گفت

-اریل اون پائینه ... میخوای تو یه دور بزن تا سرخی چشم
هات بره

لب گزیدمو سرعتم رو کم کردم
چه خوش خیال بودم که فکر میکردم سام اشک هامو
نمیبینه

کسی که انگار تعداد نفس های منم میدونه...
سام پائین تر رفت و من اوج گرفتم
بالا تر از تمام ابرها

معلق بین زمین و هوا ای تادم و بال هام رو محو کردم
از اوج سقوط کردم به سمت پائین و لبخند زدم
چقدر این سقوط رو دوست داشتم
از بین ابرهای وانیلی دوباره رد شدم
خواستم بال هامو باز کنم که کسی دستش دور بدنم حلقه
شد

بدون نگاه کردن بهش میدونستم سام نیست.
صدای زنونه و آشنائی گفت
-میخواستی سقوط رو تجربه کنی ساتی ؟

زود بال هامو باز کردم
با این کار از حصار دستش جدا شدمو با فاصله ازش
ایستادم
این فرشته رو میشناختم
هانیل بود...
همون کسی که دوست داشت گوی رو از دست من برداره
و قدرتش رو محک بزنه
سریع گفتم
-نه ... من قبلا سقوط رو تجربه کردم... اونم بدون بال!
ابروهاش بالا پرید و گفت
-تو خیلی عجیبی ... سر تکون دادم و گفتم
-عجیب تر از شماها ؟
خندید
بالا تر پرید و گفت
-هیچوقت به یه فرشته نگو عجیب ... این مثل یه توهینه
برای ما!
چشمکی زد و در حالی که دور میشد گفت

-به سام بگو اگه تونست بیاردت پیش من...
از این حرفش ناخداگاه حرصم گرفت و پرسیدم
-چرا؟

هانیل خندید و گفت
-گفتم شاید برات سر گذشت یه دختر جالب باشه

با این حرف چشمکی به من زد و یهو...
مثل یه ستاره تو اوج آسمون گم شد
شوکه سر جام ایستادم

یه دختر؟

سارا؟

دختر ارنواز؟

خدای من...

نکنه اصلا هانیل کسی بود که اون گوی و زهر رو داده؟
اونم بال هاش سفیده...

خیز برداشتم سمت سام و تو ذهنش گفتم

-سام...

منتظر جوابش بودم

اما جوابی نداد و سرعتم روب بیشتر کردم
اینبار بلند صدایش کردم
-سام....

[21.06.21 01:01]

....

#کوازار

#485

هنوز ابرهای وانیلی دورم بود که سام جلوم ظاهر شد
سریع گفتم
-هانیل...
VIP

انگشت اشاره اش رو آورد بالا به نشونه سکوت و با سر
اشاره کرد بریم پائین
تو ذهنش گفتم
-سام!
Exchange Group

اما باز هم انگشتشو آورد بال و لب زد
-هیچی نگو
ROMAN

لب گزیدم
با سام رفتم پائین
تو فضای خالی و سر سبز باز شده میون ابرها سه تا فرشته
ایستاده بودن
اریل رو میشناختم
اما دوتا دیگه رو نه
از رنگ بالها و قدرتی که حس میکردم مشخص بود دوتای
دیگه باید مرتبه پائین تری از اریل داشته باشن
سام جلوی آریل ایستاد
منم کنارش ایستادم
سام گفت
-اینم ساتی ..
آریل نگاهش بین من و سام چرخید
رو من ثابت شد و با تردید گفت
-تو آرزو و نیاز انسانی رو بر آورده کردی ؟
با تکون سر گفتم نه
سام گفت

-اریل ... ما به وظایف هم دخالت نمیکنیم... این اتفاق
هرچی هست از سمت ما نیست
یکی از همراه های اریل گفت
-هیچ فرشته ای جز شما رو زمین نیست ...
اریل سر تکون داد و گفت

-یه نفر داره تو کار من دخالت میکنه... به افرادی که در
تقدیرشون نیست جایگاه و دارایی هائی میده که نظم دنیا
بهم میخوره... این حجم از تغییر قدرت یه آدم عادی
نیست ...

مکث کردم

سام گفت

-شاید یه فرشته دیگه داره کار شکنی میکنه
همراه دیگه آریل گفت

-مه همه فرشته هارو چک کردیم...
دقیق نگاهشون کردم و گفتم

-وایسین ببینم ... یه نفر رو زمین داره تقسیم قدرت و رفاه
رو از تعادل خارج میکنه ؟

سر تکون دادم
 به سام نگاه کردم و گفتم
 -خب معلومه اون کیه!
 پوزخند زدم و رو به آریل گفتم
 -اخوان... پسر اهریمن... کار اون عوضی و گروهشه...
 ابروهای آریل و همراهش بالا پرید
 سام گفت
 -اخوان نیمتونه انقدر گسترده...
 اما خودش مکث کرد
 جمله اش رو ادامه نداد
 به آریل نگاه کرد و گفت
 -میتونه... اون قدرت جهنمی رو با تکنولوژی زمینی ترکیب
 کرده... سالهاست رو زمین برنامه ریزی کرده...
 به من نگاه کرد
 عصبی دست برد تو موهایش و گفت
 -کار خودشه ساتی... کار خودشه... دقیقا حقه به
 پدربزرگت و خاندانش هم کار اوئه

عصبی هر دو دستش رو برد تو موهاش سرش رو بالا به
سمت آزمون گرفت و گفت
-چقدر ساده گرفتیم ...
نفسشو با حرص بیرون داد
به آریل نگاه کرد و گفت
-به همه خبر بده... باید دور هم جمع بشیم. مسلما علاوه
بر دخالت تو وظایف تو ... تو وظایف بقیه هم دست برده
.

اریل سر تکون داد
بال هاش رو باز کرد تا پرواز کنه و گفت
-من از اول گفتم همه باید بیایم رو زمین...
بالا پرید و همراه هاش هم پرواز کردن
آریل بلند گفت
-شما دو نفر کافی نیستین...

[22.06.21 01:06]

#کوازار

۴۸۶#

سام جواب نداد
من هم سکوت کردم
با دور شدن آریل سام گفت
-ما برای انجام وظایف خودمون کافی هستیم... اما برای
وظایف دیگران...
به من نگاه کرد
شونه ای بالا انداخت و گفت
-به ما مربوط نیست.
لبخند محوی زدمو گفتم
-سام ... هانیل رو دیدم
انگشتش رو باز هم آورو بالا تا سکوت کنم
به شقیقه اش آروم ضربه زد و گفت
-تو ذهنم بگو
سر تکون دادم و گفتم
-سام ... هانیل رو دیدم ... گفت بریم پیشش . ممکنه به
ارنواز مربوط باشه؟

ابروهای سام بالا پرید
 فکر کردم متوجه منظورم نشده
 اما اخمش تو هم رفت و بلند گفت
 -معلومه که میشه ... اصلا خودشه...
 حالا من بودم که متعجب نگاهش میکردم
 تو ذهنم گفت
 -وظیفه هانیل همینه ... هر بچه ای که والدینش رو از
 دست بده ... هانیل فرشته محافظ اون میشه ...
 چشم هام گرد شد و لب زدم
 -باید بریم پیشش ... شاید کمک کنه سارا رو برگردونم.
 سام چشم هاش جدی شد و گفت
 -ساتی ... ما وظایفی داریم که اولویت همه ماست ... وقتی
 همه برای مجمع بیان... هانیل هم میاد... بعد از جلسمون
 هم میتونیم باهاش صحبت کنیم
 ناخودآگاه یه گام عقب رفتم
 سام سریع دستم رو گفت و گفت
 -ساتی

-سام... من میخوام برم دنبال خواهرم
-همیشه

دستم رو عقب کشیدم

سام نفسشو خسته بیرون داد

دستش رو به سینه زد و گفت

-باشه... اگه میتونی برو...

یه گام عقب تر رفتم

اما اینبار انگار به یه دیوار نامرئی خوردم

برگشتم پشت سدم

اما چیزی نبود

دستم رد میشد

اما تا دوباره خواستم گام بردارم محکم به یه دیوار نامرئی

exChange Group

خوردم

سام بال هاش رو باز کرد

پرواز کرد و گفت

-همیشه به خودت برگردی ؟

نگاهش کردم

اینبار با صدای غمگینی تو ذهنم گفت
 -من تورو اینجوری نمیشناسم ساتی ... ساتی من کجاست
 ؟

نگاهش رو از من گرفت
 پرواز کرد و از من دور شد
 سر در گم به رفتن سام نگاه کردم
 چرا حال رو نمیفهمه ؟
 چرا منو درک نمیکنه ؟
 نگاهم دور تا دورم چرخید
 یعنی واقعا همیشه ؟
 یعنی واقعا من نمیتونم از قدرتم برای نجات خواهرم
 استفاده کنم ؟

به دست هام نگاه کردم
 تو نگاهم سر انگشت هام نقره ای و براق شد
 لب زدم

-میدونم اگه الان نرم ... از دستش میدم
 صدای هانیل دوباره اومد که گفت

-تو همین الان هم از دستش داری

[22.06.21 01:41]

#کوارزار

#۴۸۷

سرمو بلند کردم

حرفش تو سرم تکرار می شد

اما ترجیح میدادم فکر کنم نشنیدم

نشنیدم و نفهمیدم چی میگه.

هانیل نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

-گاهی باید تقدیر رو بپذیری... شاید تقدیر سارا برنامه

بهتری براش داشته باشه

عصبانی گفتم

-برنامه بهتر بعد از مردنش؟

هانیل لبخند محوی زد و گفت

-تو خودت هم یک بار تجربه اش کردی...

بال هاش رو باز کرد و گفت

من هیچ چیزی در مورد خواهرت و اتفاقی که برای روحش افتاده نمیدونم... اما در مورد نوازش... باید با تو و سام صحبت کنم

سوالی لب زدم
-نوازش؟
سر تکون دادو گفت
-دختر ارنواز
با سمتی که سام رفته بود پرواز کرد و گفت
-بهتره بریم... همه منتظر ما هستن...
اینبار مکث نکردم
سریع بال هام رو باز کردم
خودم رو به هانیل رسوندم و گفتم
-تو به نوازش پر خودت و زهر سیاه رو دادی؟
هانیل سرعتش رو بیشتر کردو گفت
-نه ... اما فکر کنم بدونی کی ممکنه داده باشه
با این حرف از من دور شد
خواستم داد بزخم بگم کی ؟

اما تو ذهنم یه نفر مرور شد
اخوان! ؟
اما اون برای اینهمه برنامه ریزی و نقشه کافی نیست
درسته اخوان زرنگ بود
اما!
در این حد؟
پشت سر هانیل به سمت همارت مرمری پرواز کردم
هانیل جلو تر از من وارد شد
من هم پشت سرش رفتم
تو افکارم غرق بودم که وارد تالار اصلی شدم
یهو به خودم اومدم
مکت کردم
نگاهم بین همه چرخید
به من سر تکون دادن
من هم سریع سلام کردم و به سمت صندلیم رفتم
سام تو سرم گفت
-چرا انقدر دیر کردی

نگاهش کردم
خواستم تو ذهنش جواب بدم
اما صدای نا آشنایی گفت
-بهتر نیست اهریمن هم اینجا باشه؟

[23.06.21 04:03]

#کوار

#۴۸۸

سام سریع گفت

-انتظار داری بیاد اینجا و اطلاعاتی به ما بده؟

راکوئل گفت

-اول یکی بگه قضیه چیه ؟ بعد در مورد حضور اهریمن

تصمیم میگیریم.

اریل قدمی جلو گذاشت و گفت

-من میگم...

نگاهش از روی من و سام گذشت و رو به راکوئل گفت

-کسی روی زمین در حال دخالت در وظایف منه ! تعادل
 من بهم خورده ! افراد به موفقیت ها و دارایی های میرسن
 که لیاقتش رو ندارند... مسیر های رو بدون کمک من طی
 میکنند که ممکن نیست... انگار کسی جز من روی زمین در
 حال انجام وظایف منه !

همه رو کردن به ما

سام سریع گفت

-یه نفر غیر از ما !

راگوئل گفت

-مسلمانا به نفر غیر از شما یا باقی فرشته های محافظ و
 نگهبان ... چون ما نمیتونیم خلاف وظایف خودمون کاری
 کنیم... پس این فرد یا گروه غیر از ما هستند .

قلبم دوباره فشرده شد با این جمله

ما

نمیتونیم...

لعنتی

چرا؟

من باید بتونم
با صدای سام از افکارم جدا شدم که گفت
- ما حدس میزنیم کار پسر اهریمن باشه. کسی که قدرت
کافی داره و محدودیتی برای استفاده از قدرتش نداره.
رافایل سریع گفت
- میخوای بگی اینهمه مدت هنوز نتونستی اونو نابود کن ؟
پوزخند زد
به من نگاه کرد و گفت
- شاید قدرتون کافی نیست ؟
خشم تو وجودم ریشه زد
اما سام تو ذهنم گفت
- آروم ... آروم ...
نفس عمیق و آرومی کشیدم و سام گفت
- شاید ... شاید هم درک شرایط زمین کار تو نیست !
حالا چشم های رافائل هم خشمگین شد و هانیل گفت
- کافیه ... مشکل ما الان چیز دیگه ایه ... نه بحث شما دو
نفر

با این حرف رو کرد به راگوئل و گفت
- همه باید چک کنن آیا در کار اون ها هم خللی ایجاد
شده؟

راگوئل سر تکون داد
رافائل دوباره گفت

- برای من که نه ! هر کسی نمیتونه با من در بیفته
ارئل شاکی گفت

- منظورت چیه؟ میخوای بگی تو از من قدرتمند تری؟
هر دو با خشم به هم نگاه کردن و سام گفت
- چرا همه نمیاید روی زمین؟ اینجوری شاید بعضی ها از
خواب بیدار شن و با واقعیت رو به رو بشن
اریل، راگوئل و جمع زیادی از فرشته ها سر تکون دادن
اما هانیل و رافائل و باقی فرشته ها چیزی نگفتن
راگوئل گفت

- دو به دو با سام و ساتی به زمین میریم
رافائا گفت

- اما من نمیخوام...

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

راگوئل نداشت حرفش تموم شه و گفت
-این تصمیم اکثریته پس لازم الاجراست
به سام نگاه کرد و گفت
-هانیل و اریل رو اول بیرید

[23.06.21 04:17]

#کوارزار

#۴۸۹

سام سر تکون داد

به من نگاه کرد و هر دو بلند شدیم

هم زمان بال هامون رو باز کردیم و به همراه اریل و هانیل
پرواز کردیم

exChange Group

داستان از زبان سام :

این اولین بار بود به جز ساتی فرشته دیگه ای رو باید به
زمین میبردم

کاری از EXCHANGE GROUP

بخاطر حضور راکت های اخوان نگران خروجمون از کوازار
بودم

کنار سنگ تبادل ایستادیم و گفتم

-هر جایی ظاهرش دید سریع به سمت آسمون اوج
بگیرید. نزدیک زمین بعضی مناطق امن نیست

ابروهای اریل بالا پرید و گفت

-باورم همیشه تو رو زمین هستی اما اوضاع زمین انقدر
آشفته است

نمیخواستم جوابش رو بدم

اما ساتی گفت

-هزار ساله اخوان و اهریمن روی زمین در حال کار بودن.

اونوقت انتظار دارید تو این مدت کم معجزه کنیم ؟

اریل رو کرد به ساتی و گفت

-آره... چون شما دوتا فرشته محافظ هستید!

هانین جواب داد

-همیشه کسی که قوی تره برنده نیست... قدرت استراتژی

رو دست کم نگیر.

سری تکون دادم و گفتم

-بریم؟

با این حرف هر سه بازوهای من رو گرفتن و سنگ رو

لمس کردم

غرق سیاهی شدیم و لحظه بعد بین ابرهای سفید آسمون

آبی بودیم

تو ذهنم ساتی رو صدا کردم و با نگاهم دنبال اریل و هانیل

گشتم

هر سه با فاصله از من در حال پرواز به سمت من بودن

ساتی تو سرم گفت

یه کاری کن با هانیل حرف بزنم. اون در مورد سارا میدونه

سر تکون دادم و به سمت کشتی هوایی پرواز کردیم

رو عرشه کشتی ایستاد

هانیل و اریل رو به رو من ایستادن و سانی اومد کنارم

سریع گفت

-خب حالا باید چکار کنیم؟

هانیل چشم هاش رو بست

نفس عمیق کشید و زمزمہ کرد
-بزار چک کنم چه خبره ؟
چند ثانیه نشد که چشم هاش رو باز کرد
شوکه گفت
-اینجا اینجا چه خبره؟
-تو باید بگی ! اینو گفتم و دستم رو کمر ساتی نواش وار
حرکت کرد
هانیل با شوک گفت
-این اخوان الان کجاست ؟
اریل آرام گفت
-ما چهارتا هم نمیتونیم نابودش کنیم ؟

exChange Group [23.06.21 23:54]

ROMAN #کوازار
#۴۹۰

هانیل قبل من جواب داد

-همین الان گفتم... اون استراتژی داره... قدرت در برابرش
کافی نیست

سانی سر تکون داد و گفت

-اخوان سالها در تدارک این کار بود. اون تک تک شما و
قدرت هاتون رو میشناخت. مسلمو برای روزی که شما

برای مقابلا باهوش به زمین بیاد آماده شده

ساتی مکث کرد و هانیل گفت

-حتی شاید منتظر اون روز باشه

سر تکون دادم

به لبه عرشه تکیه دادم و بی تعارف پرسیدم

-هانیل... تو دختر ارنواز رو نجات دادی؟

هانیل جا خورد

اریل هم متعجب برگشت سمت ما و ساتی تو سرم گفت

-سام...

تو ذهنش گفتم

-صبور باش عزیزم.

ساتی لب گزید و هانیل گفت

-آره ... نجات و محافظت از اون جز وظایف منه.
سر تکون دادم و گفتم

-دادن زهر سیاه بهش هم جز وظایف بود؟
هانیل لبخند زد و گفت

-من نه بهش زهر سیاه دادم و نه پر فرشته و نه در مورد
اون پیشگویی حرفی زدم... من فقط نوازش رو نجات دادم
... همین...

اریل آرام گفت

-اینجا چه خبره؟ زهر سیاه زیر نظر منه

هر سه برگشتیم سمتش و ساتی عصبانی گفت

-خواهر من دیروز با زهر سیاه رو زمین کشته شد! میشه
بگی این زهر رو به چه کسی دادی؟

اریل شوکه بود

نگاهش بین همه چرخید و گفت

-هیچ کس ... سالهاست من حتی خودم هم بهش دست
نزدم

-سالها؟ پس چطور مطمئنی هنوز سر جاشه ؟ اریل سر در
گم تر شد
شوکه لب زد
-پروردگار من...
بال هاش رو باز کرد و گفت
-میشه من برگردم؟
دستم رو بالا بردم و گفتم
-میتونی برگردی
اریل مکث نکرد و به سمت کوازار پرواز کرد
با رفتنش هانیل گفت
-سام ... اهریمن دنبال نوازش بود تا دوباره بتونه یک
فرزند زمینی تولید کنه . اما وقتی نوازش رو پیدا نکرد دست
از تلاش بر نداشت. دنبال کسی با خون خاندان هور بود.
خونی که دیگه تو این خاندان تکرار نشد تا...
به ساتی نگاه کرد و گفت
-تا خواهرت
ساتی سر تکوندداد و هانیل گفت

-اهریگن کسینبود که دنبال کشتن سارا یا هر کسی که خون
خاندان هور داره باشه...

-منظورت چیه؟

قبل هانیل ساتی گفت

-این کار اخوان بود ... اخوان نمیخواست رغیب رو زمین
داشته باشه... پس نمیخواست پدرش دوباره یه فرزند بیاره

رو زمین

هانیل سر تکون داد و گفت

-میدونید چرا نتونستید سر از کار این پدر و پسر دربیارید ؟
چون هر دو در حال دور زدن همدیگه بودن ...

آروم سر تکون دادم

حق با هانیل بود

روزی که میخواستم اهریمن رو از کوازار رد کنم

فقط اخوان اومد دنبال پدرش...

درسته من اکوان های زیادی رو نابود کرده بودم

اما انقدر اکوان رو زمین بود که به همراهی اخوان بیاد

اما اخوان تنها اومد

چون خودش تنها میخواست بیادا!
لعنتی ها...

سانی گفت

-تمام این پیشگویی رو اخوان سالها پیش راه انداخت تا هر
وقت این دختر متولد شد ... نابود شه؟

سر تکون دادم.دقیقا

این پیشگویی از اولش هم دام بود

ساتی گفت

-اما اگه این دام رو اخوان پهن کرده بود ... زهر سیاه و بال
فرشته رو چطور فراهم کرده بود؟ از طریق پدرش؟

هانیل جواب داد

-احتمالا... برای اهریمن گرفتن زهر سیاه و پر فرشته کاری
نداشت... اون الان محدود به جهنمه ... قبلا مثل همه

آزاد بود

حق با هانیل بود

اما بار هم حس میکردم چیزی کمه

دست بردم تو موهام و گفتم

-حالا چرا جسم سارا محو شده هانیل؟ تو میدونی؟
هانیل نگاهم کرد
لبخند محوی زد و گفت
-میخوای بگی نمیدونی؟

[24.06.21 00:26]

#کوارزار

#۴۹۱

سوالی فقط نگاهش کردم

نمیدونستم

من واقعا هیچ چیزی تو ذهنم نبود

هیچ حدسی نداشتم

هانیل ادامه داد

-خاندان هور از نوره و به نور برمیگرده. سارا خون این

خاندان تو رگ هاش بود ... پس برگشت به اصالتش...

به ساتی نگاه کرد و گفت

-روح خواهرت به برزخ نمیره ... چون اون الان
اینجاست ...

دستش رو به اطراف باز کرد و گفت
-اون نوریه که تو این جهانہ ... نوری که تاریک ترین لحظه
هارو روشن میکنه... نوری که آرامش و زندگی میده...
به ساتی نگاه کردم اخم کرده بود و چشم هاش...
آماده بارش بود

هانیل بال هاش رو باز کرد و گفت
-کسی نمیدونه در تقدیرش چی نوشته...
بالا رفت و گفت

-خوبه برای خواسته هات بجنگی ... اما پذیرش تقدیر و
چیزی که از قدرت تو خارجه ... یه حقیقت بزرگ زندگیه.
هانیل مکث نکرد و از کوازار گذشت
کوازار رو بستم و به ساتی نگاه کردم
پلک زد

اشکش ریخت و لب زد
-نمیتونم سام... نمیتونم بخاطر خواهرم نجنم

به سمتش رفتم

بغلش کردم

سرش رو گذاشت رو سینه ام اشک هاش رها شدن

لب زد

-قدرتی که نتونم برای عزیزانم ازش استفاده کنم چه

ارزشی داره ؟

موهاشو نوازش کروم آروم گفتم

-ساتی ... تو نمیدونی یکسال ... ده سال ... صد سال بعد

چه اتفاقی میفته ... چیزی که الان میدونی اینه که سارا

نیست ... و تو وظایفی داری که اگه نتونی درست

انجامشون بدی قدرتت رو هم از دست میدی.

مکت کردم

سانی چیزی نگفت

برای همین خودم گفتم

-شاید امروز از قدرتت نتونی برای کمک به سارا استفاده

کنی اما ممکنه در آینده اتفاق دیگه ای بیفته ... وظایف تو

به سارا پیوند بخوره ... یا هر اتفاق دیگه تی ممکنه رخ بده

ساتی سرش رو عقب برد و گفتم
 -اگه امروز قدرتت رو از دست بدی ... فردا ها رو برای
 همیشه از دست دادی...
 آروم سر تکون داد
 چشم هاش رو بست
 سرش رو گذاشت رو سینه من و گفت
 -حالا که سارا نیست ... پس من باید انتقام خاندان هور
 رو بگیرم ؟ خواستم بگم نمیدونم
 اما قبل من صدای آترین اومد که گفت
 -انتقام رو بزارید کنار ... ما یه سر نخ پیدا کردیم...

[26.06.21 00:23]


 VIP Exchange Group

#کوازار

#۴۹۲

هر دو برگستیم سمتش و آترین گفت
 -ضمن اینکه... تو وظیفه ات مشخصه ساتی .. انتقام
 خاندان هور ربطی به تو نداره

سر تکون دادم و گفتم
-موافقم... مخصوصا که خون این خاندان هم تو رگ های
تو نبوده.

ساتی نفس خسته ای کشید

سر تکون داد و گفت

-باشه ... باشه ... فهمیدم... لازم نیست هی این قضیه رو

تکرار کنین

چشم هاش رو بست تا خودشو آرام کنه

فکر نمی کردم هنوز رو این قضیه انقدر حساس باشه

فقط سر تکون دادم باشه و رو به آترین گفتم

-سر نخت چیه؟

با این حرف من دو قلوها و فرید هم اومدن رو عرشه

سوالی نگاهشون کردم و گفتم

-منتظر بودین؟

فرید جواب داد

-کسی جز آترین جرئت نداشت خلوتتون رو بهم بزنه

آترین لبخند پر از شیطنتش رو خورد و گفت

-من نیتم پاکه
ساتی خندید
بلاخره بعد اینهمه اتفاق و اشک خندید
رو به آترین گفت
-با وجود تو نه خواهر شوهر لازم دارم نه مادر شوهر!
آترین ابروهایش بالا پرید و گفت
-منظورت چیه؟
منم متوجه منظور ساتی نشده بودم
اما فرید گفت
-اشتباه نکن ساتی. آترین تورو از کل خاندان شوهر بی نیاز
میکنه.
هر دو لبخند زدن و طاترین گفت
-هی جی دارید میگید؟
از اینکه منم متوجه تین شوخی نمیشدم کلافه بودم
اما به روی تودم نیاوردم و گفتم
-بحث بسته... سر نختون چیه؟
رابین اومد جلو و سریع گفت

-خب این مدت شما نبودین ما تقریبا روتین زندگی اخوان
رو پیدا کردیم.

بنیامین گفت

-روتین همسرش رو هم همینطور.

فرید گفت

-من هر سه اکانت اینستاگرام اونارو زیر نظر گرفتم و آمار

جاهایی که میرن در آوردم

آترین رو کرد به ساتی و گفت

-ما فهمیدیم زن اخوان رو کجا میشه تنها پیدا کرد

هر چهار نفر سر تکون دادن و آترین ادامه داد

-حالا کافیه ساتی بره پیشش و روح بچه تو شکم زن اخوان

رو پاک کنه

ابروهام بالا پرید و رابین گفت

-اگه نبرد رو در رو با اخوان برامون ممکن نیست ، خالی

کردن دورش و نابودی افرادش که برامون ممکنه!

ابروهام بالا تر رفت و آترین گفت

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-راستی ما طبق نقشه بی سر و صدا ۴۶۸ تا اکوان تولید شده رو نابود کردیم و آمار بچه ها و خانواده همه رو در آوردیم.

ساتی ناباورانه لب زد

-مگه ما چند ساعت نبودیم؟

قبل من فرید گفت

-شما ۲۶ روز نبودین!!!

[26.06.21 00:24]

#کوارزار

#۴۹۳

داستان از زبان ساتی

۲۶ روز!

۲۶ روز بود ما نبودیم

۲۶ روز بود که سارا رو از دست داده بودیم!

باورم نمیشد

چند ساعت اونجا انقدر زمان بگذره اینجا!

کاری از EXCHANGE GROUP

سام دستی تو موهاش کشید و گفت
-خب ... با زن اخوان شروع کنیم ید پاکسازی بچه های
اکوان ها
به من نگاه کرد
نگاهش کردم
جواب ندادم
آخه جواب من هیچ کدوم بود
واقعا یدرت تمرکز و کار کردنم رو از دست داده بودم.
نگاهم رفت رو دستگاه ردیاب و گفتم
-میشه یکم اجازه بدید تنها کار کنم
با این حرف
بدون نگاه کردن به بقیه به سمت سیستم رد یاب رفتم
پشتش نشستم و به دستگاه نگاه کردم
به خودت بیا ساتی...
سارا از دست رفته...
نوبت توئه که وظایفتو انجام بدی.

اگه زودتر این معما رو حل میکردی شاید هنوز سارا رو داشتی.

دکمه استارت رو زدم و تمام نقات روی شبکه روشن شدن. به غیر از ما اخوان و تمام اکوان های زمینی رو نقشه من بودن...

دلم میخواست همه رو یکجا نابود میکردم دیگه برام مهم نبود بشه روح یه سری رو پاک کرد یا نه فقط دوست داشتم زمین رو از شیاطین خالی کنم. رو نقشه اکوان های که من و سام رد یابی کرده بودیم مشخص بودن.

اکوان های که متولد شده بودن
پسر های اخوان !

حالا این بچه جدید ...

دختره یا پسر ؟

دستم رو کیبورد قرار گرفت و لب زدم

نه زن اخوان...

نه بچه های اکوان...

من اول میخوام پسر های اخوان رو پاک کنم
 آروم این جمله هارو گفتم
 اما از گوش سام دور نمود
 سام اومد سمتم و گفت
 -هر بار پاکسازی یه اکوان تمام قدرت تورو از بین میبره. تو
 نمیتونی همه اون هارو پشت سر هم از بین ببری ساقی.
 مختصات نقاط اکوان هارو برای خودم فرستادم و گفتم
 -قرار نیست تنهایی این کار رو کنم ...
 به سام نگاه کردم و گفتم
 -تو هم قراره کمکم کنی !
 سام دستش رو به سینه زد و گفت
 -اما من با این کار موافق نیستم
 بلند شدم و گفتم
 -یعنی تنها بدم؟
 با تین حرف بال هام رو باز کردم
 سام لب هاش رو فشرد
 فقط نگاهم کرد

تو ذهنش گفتم

-من آروم نیستم سام... بزار به آرامش برسم بعد با اون زن
رو به رو بشم

با این حرف بالا پریدم و تو آسمون اوج گرفتم
سام سریع به من رسید و تو ذهنم گفت

-سای ... این تصمیمت منطقی نیست

خیز برداشتم سمت زمین و گفتم

-منطقم مرده سام... منطقم مرده ... اینو بفهم...

[26.06.21 16:34]

#کوازار

#۴۹۴

چطور میتونست از من انتظار منطقی داشته باشه

منطق و صبر؟

چطور؟

هیچوقت از دست دادن یک عزیز رو تجربه کرده بود؟

سرعتم رو بیشتر کردم

سام اومد کنارم

اینبار حرفی نزد

این بهترین انتخابی بود که میتونست الان انجام بده

با هم به سمت ساختمون هدف رفتیم

رو سقف ساختمون ایستادم

بدون مکث زانو زدم و کف دستم رو روی زمین کوبیدم

اما دست سام رو شونه ام نشست

نگاهش کردم و گفتم

-اینجوری انرژی زیادی از دست میدی... بیا بریم داخل

ساختمون

-امه هینجوری بدون نبرد تبریش میکنم

سام لبخند محوی زد و گفتم

-نبرد تو خون ماست... ازش فرار نکن!

با این حرف بال هاش محو شد و به سمت ورودی راه پله

چرخید

تو ذهنش گفتم

-من از نبرد فرار نمیکنم

بلند شدم

بال هامو محو کردم و دنبال سام رفتم

سام تو ذهنم جواب داد

-میکنی ... درست همونطور که از حقیقت فرار میکنی...

برگشت سمتم

لب زد

-از هرچیزی فرار کنی دنبالت میکنه ساتی ، و تا قدرتمند تر

از قبل بهت ضربه نزنه ولت نمیکنه . پس اگه ترسی تو دلته

... چیزی رو اعصابته اول از همه نوبت اونو.

به سامبه صورتش

و به لب هاش نگاه کردم.

عصبی گفتم

-باشه

با دو گام محکم به سمتش رفتم

بی تحمل دست هام تو موهاش فرو رفت و مثل کسی که

انگار من نبودم لب های سام رو بوسیدم

نفهمیدم چی شد

فقط تو یہ لحظہ جلو ورودی راہ پلہ بودیم
لحظہ بعد داخل بودیم و پشتم کویرع شد به دیوار
بین بدن سام و دیوار قفل شدم و اون بی تاب تراز من لب
هامو بوسید و بدنم رو لمس کرد
تو ذهنم گفت
-نگو این بوسه رو اعصابت بود
لبش رو گاز گرفتم
سرشو عقب کشید
خیره شد تو چشم هامو لب زدم
-بوسه نه ... اما لب هات چرا
ابروهاش بالا پرید
لب زد
-لعنتی...
خواستم پرسم چی
اما دوباره لب هامو بوسید و تو ذهن من گفت
-میشه بریم اتاق مبنا؟

[27.06.21 02:31]

#کوازار

#۴۹۵

اتاق مینا؟

فقط تو ذهنش گفتم نه و از زیر بدنش خودم رو بیرون

کشیدم و به سمت پله ها رفتم

اما دو قدم برنداشته بودم که سام دستم رو گرفت

منو کشید سمت خودش

دوباره بدنم رو بین خودش و دیوار قفل کرد

لب هامو بوسید و تو ذهنم گفت

-پس من سهمم رو همینجا میگیرم.

بی اراده لبخند زدم و همراهیش کردم کهداینبار با صدای در

از هم جدا شدیم

صدای در یه واحد اون پائین بود

اما ما رو به خودمون آورد

قبل از سام از پله ها رفتم پائین

سام تو سرم گفت

روح آترین تو این ساختمونه
 لب گزیدم تا بلند نخندم
 واقعا حق با سام بود
 از پا گرد پله ها رد شدیم و تو ذهن یام گفتم
 -میشه چک کنم کدوم طبقه است؟
 سریع گفت
 -نه ... من حسش میکنم
 با این حرف از کنار من رد شد
 یه طبقه دیگه هم پائین رفت زنگ در یه واحد رو زد. مردد
 کنارش ایستادم و سام تو ذهنم گفت
 -خودش داره میاد جواب بده.
 تا در رو باز کرد لمسش کن
 سر تکون دادم و در باز شد
 یه مرد جوون با چشم و ابرو مشکی در رو باز کرد
 نگاهش بین ما چرخید و شاکی گفت
 -چیه؟

پلک زدم و تمام المان های اکوان ها رو بدنش برام ظاهر شد.

دست های گداخته و چشم های سرخ.
دستم رو بردم و گردنش رو سریع گرفتم.
تا خواست به مچ دستم چنگ بزنه ریشه های نقره ایم از زیر دستم شروع کردن و کل بدنش رو در بر گرفتن
گردنش رو رها کردم و ریشه ها محو شدن
المان های اکوان بودنش هم محو شدن
فقط...

یه ستاره دنبال دار کوچیک

شبيه يه خالكوبي

کنار گردنش پیدا شده بود

درست رو شاهرگش

مرد ناباورانه نگاهمون کرد که سام کوبید به سینه اش

دیگه قدرتی نداشت

برای همین پرت شد عقب و سام سریع در رو بست

با سرعت هر دو از پله ها بالا رفتیم

از سالامون خارج شدیم و
تو آسمون اوج گرفتیم
با خوشحالی گفتم
اینبار قدرتم حفظ شد
سام نگاهم کرد و گفت
-آره چون قبلش شارژت کرده بودم
اخم کردم و گفتم
-تو؟ چکار کردی مگه؟ جز اینکه بهم در مورد مصرف
قدرت ریشه ها گفتی!؟
سام مغرورانه خندید و گفت
-جدا؟
تو مسیرمون پرواز کرد
تو ذهنم گفت
-منو بگو میخواستم بیرمت اتاق مبنا فول شارژ شی
کنارش پرواز کردم
اخم کرده بودم. اما سام چشمکی زد و گفت

-یعنی باور کنم تو هنوز نمیدونی قدرتت چطور تقویت
میشه؟

[28.06.21 00:01]

#کوارا

#۴۹۶

مشکوک نگاهش کردم

خندید

از من جلو زد

پشت سرش رفتم و تو ذهنش گفتم

-بگو سام

نگاهم کرد و چشمک زد

سرعتمو بیشتر کردم

اما اونم سریع تر پرواز کرد و تو سرم گفت

-یکم فکر کن

جواب دادم

-تو قدرتت رعه و با انرژی رعد و برق تقویت میشی ...

-هوم...

-آترین از آتیشه و با نور سرخ خورشید تقویت میشه...

-اوهوم...

مکث کردم

سرعتشو کم کرد

بهش رسیدم

موازی هم پرواز میکردیم

نگاهش کردم و گفتم ریشه های نقره ای من قدرتش از

چیه؟

سام گفت

-عشق ساتی ! عشق ... تو قدرتت زاده عشقه و نیروت هم

از رو عشق به بشریت همه ناپاکی هارو محو میکنه ... تو از

عشقی و با عشق تقویت میشی... با نوازش... با بوسه ... با

آغوش...

شوکه نگاهش کردم

داشت سر به سرمیذاشت

یا

حقیقت بود ؟

سام لبخندی زدو خیز برداست به سمت ساختمون بدی
ناباورانه به دور شدنش نگاه کردم

من ... از عشق دوباره متولد شدم... قدرتم از عشقه ...
رو سقف ساختمون ایستادم

به دست هام نگاه کردم و لب زدم

-اما تین قدرت نتونست از عشقش محافظت کنه...

صورت سارا تو آخرین لحظا تو ذهنم نشیت

سام دوباره دستش رو شونه من نشست و گفت

-ساتی ... چیزی که الان میبینی شاید تمام حقیقت نباشه

...

برگشتم سمتش و گفت

-گای یه مرگ ارزشش از صدها سال زندگی بیشتره

بغض تو گلوم دوباره پیدا شد و لب زدم

-آخه چرا خواهر من ؟

گونه ام رو آروم نوازش کرد و گفت

-وقتی از تو اون ساختمون قبل اینکه نابود بشه نجاتش دادی ... این سوال رو پرسیدی؟ که حالا میپرسی؟

پلک زدم

بازم اشکم ریخت

سام نگران گفت

-پس ساتی سر یخت من کجاست؟

نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم

-من هرگز دیگه آدم قبل نمیشم سام.

چرخیدم و ازش دور شدم

درد قلبم بزرگ تر از قدرت عشق سام بود

حتی بزرگتر از اراده من بود

از راه پله آروم پائین رفتم که سام دستمو گرفت

فکر کردم میخواد باز حرف بزنه

اما تو ذهنم گفت

-وایسا... یه اکوان داره میاد بالا

[28.06.21 00:14]

#کوازار

#۴۹۷

هر دو عقب رفتیم

دو طرف در مخفی شدیم و به در نگاه کردیم

یه مرد جوون اومد بیرون

بالا تنه اش لخت بود

کمی جلو رفت

بین کتفش یه جای سوختگی شبیه به صاعقه بود

به سام نگاه کردم

سر تکون داد خودش

پریدم از پشت سر گردنش رو گرفتم

ریشه های نقره ایم کل بدنش رو گرفت و دستمو عقب

کشیدم

ریشه ها محو شد و اون مرد تلو تلو خوران جلو رفت

سام پرید

منم خواستم پریم

اما...

بال هام احضار نشد
سرمو بلند کردم و تو ذهنم گفتم
-سام
سریع برگست پائین
دستمو به سمتش دراز کردم
قبل اینکه مرد برگرده سمت من
سام به من رسید
دستم رو گرفت و بالا کشید
تو بغلش قفل شدم و گفتم
-فکر کنم به شارژ مجدد نیاز داری
لبخند زدم
سرمو گذاشتم رو سینه سام و گفتم
-برگردیم کشتی هوایی... من تا اون موقع از صدای قلبت
آرامش میگیرم
هومی از رضایت گفت و جهت پروازشو تغییر داد
تو سرم گفت
-دیگه نمیخوای پسر های اخوان رو پاکسازی کنی؟

-میخوام... اما الان دوست دارم همسر اخوان رو ببینم...
-قرار نیست باهاش حرف بزنی ساتی ... ما فقط میخوایم
روح بچه اش رو پاک کنیم
جوابی به سام ندادم
کمرم رو نوازش کرد و گفت
-ساتی...
نگاهش کردم و گفتم
-من نمیخوام باهاش حرف بزنم... اما تو قراره ذهنش رو
بخونی و به من جواب سوال هامو بدی
ابروهای سام بالا پرید
خواست چیزی بگه که من قبل اون گفتم
-شاید اون از راز قدرت عجیب اخوان خبر داشته باشه ...
قدرتی که نمیداره نابودش کنیم...
ROMAN

[03.07.21 23:45]

#کوارزار

#498

سام سکوت کرد
منتظر موندم تا حرفی که میخواست رو بگه
اما سکوت کرد
تو فکر بود و همین نگرانم میکرد
سام وقتی تهائی فکر میکرد همیشه منو تو بازی نمی آورد و
من اینو دوست نداشتم.
از دور کشتی هوائی رو دیدیم و آروم گفتم
-تو میخوای ذهن آرزو رو بخونی ؟ آره ؟
هوم آرومی گفت
تو ذهنش گفتم
-همیشه بخونی در مورد سارا چیزی میدونه یا نه ؟
سام منو گذاشت رو عرشه کشتی و گفت
-سعی میکنم.... اما قول نمیدم
-چرا ؟
نگاهمون گره خورد و گفت

-چون اولویت من نیست و ممکنه باز فرصت کافی برای
کنکاش ذهنش رو نداشته باشیم... پس من اول رو اولویت
هامون تمرکز میکنم و بعد باقی سوالات
از حرفش ناراحت شدم
اما حقیقتو درک میکردم
ما اینجائیم برای یه هدفی...
بدون دنبال کردن اون هدف دیگه نه مائی وجود داره نه
قدرتی...
باید اینو بپذیریم...
پذیرش...
گاهی چقدر سخته
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-باشه ... حالا کجا باید بریم
سام نگاهش رو از من گرفت
با سر به کسی تو کابین اشاره کرد
رابین سریع اومد بیرون و گفت
-رئیس... برنامه چیه ؟

خودم گفتم

-میخوایم بریم پیش زن اخوان...

رابین ابروهایش بالا پرید

برگشت داخل و گفت

-فرید ... بیا کمک

سام زیر لب گفت

-واقعا؟ فرید؟

آروم خندیدم و فرید با رابین اومدن سمت ما

پشت سرش آترین و بنیامین هم اومدن

سام کلافه نفسشو خسته بیرون داد

خنده دار بود

رئیس و فرمانده یه لشکر باشی اما اهل کار گروهی نباشی و

بخوای هر کار سختی رو تنها انجام بدی

فرید اومد رو بهروی ما ایستاد و در حالی که به گوشیش

نگاه میکرد گفت

-خب ... من الان طبق استوری های آرزو ... میدونم رفته

خونه دوستش... و ...

گوشی رو به سمت ما گرفت و گفت
 -الان تو حیاط خونه دوستش دارن قهوه میخورن...
 هر دوب ه صفحه گوشی نگاه کردیم
 سام گفت
 -خوبه ... اما تو چطور اون هارو میتونی ببینی؟ دورین
 اونجا کار گذاشتین؟
 فرید خندید و گفت
 -نه ... از سیستم تصویری gps استفاده کردیم
 به من نگاه کردو گفت
 -همون که خودت هک کرده بودی!
 دهنم باز موند و شوکه گفتم
 -سیستم من؟ خدای من ... چطور بازش کردین؟
 فرید لبخندش کمی رنگ غم گرفت و گفت
 -سارا برام راه انداخت و بهم یاد داد
 قلبم فشده شد
 دوباره بغض راه نفسم رو بست
 سام بازوم رو گرفت و گفت

-ساتی ؟ آروم باش

[03.07.21 23:45]

#کوازار

#499

داستان از زبان سام:

ساتی یه لحظه آروم بود و لحظه بعد یه گوله انرژی...
بازوش رو گرفتم و تو ذهنش گفتم

-ساتی ... آروم باش...
سرش نرم چرخید سمت من

چشم های نقره ایش آماده یه نبرد بود
اما پلک که زد عادی شد

نفس عمیق کشید
دستشو از دستم بیرون کشید و گفت

-آروممم... بریم
مکث نکرد

بالحاش رو باز کرد و پرید

کاری از EXCHANGE GROUP

خوشحال بودم انرژیش برگشته و میتونه بال هاش رو
احضار کنه

اما

از این حالش که اصلا تحت کنترل نبود نگران بودم
فرید سریع گفت

-مختصات میفرستم براتون

سر تکون دادمو پشت سر ساتی رفتم

آترین هم همراهم اومد

سوالی نگاهش کردم که گفت

-سام ... شاید لازم شد ذهن کسی رو من بخونم

سر تکون دامو و سرعتمو بیشتر کردم

دلم میخواد ساتی رو برگردونم به حال قبلش...

به اون آدمی که تحت کنترل بود

به کسی که میتونست خشمش رو در برابر حتی من کنترل

کنه و در جای مناسب با جواب مناسب حال منو خیلی نرم

و ظریف بگیره

ناخداگاه لبخن زدم

یا ساتی قبل افتادم و تو ذهنم گفتم

-میدونی راز موفقیت تو چی بود ؟

ساتی جواب نداد و گفتم

-مدیریت احساسات و حفظ خونسردیت ... چیزی که

مغزتو در برابر حمله شیاطین فعال نگه میداشت همین

بود...

موازی ساتی پرواز کردم و گفتم

-تو الان بیشتر از قبل به این توانائیت نیاز داری ...

-چرا ؟

-چون دوتا مسئولیت داری ... یکی در برابر دنیا و یکی در

برابر قلبت ... پس باید قوی تر باشی

با این حرفم سرعتمو بیشتر کردم و از ساتی رد شدم

گوشیمو چک کردم

مختصات رو نقشه بررسی کردم و به سمت زمین خیز

برداشتم

همسر اهریمن مسلما نمیتونست بدون محافظ باشه...

ما برای بررسی شرایط نیاز داشتیم نزدیک تر بشیم و...

نگران راکت ها بئدم
درست همین لحظه که فکر راکت از سرم گذشت از گوشه
چشم حرکت یکی رو به سمت خودم دیدم
دستمو به سمتش دراز کردم و رعدی از کف دستم خارج
شد و راکت رو تو هوا نابود کرد
اما دوتای دیگه هم اومدن
هر دو با گلوله سرخ آترین نابود شدن و ساتی تو سرم گفت
-الان میام...

جلو چشم هام محو شد
داد زدم

-الان نه ساتی...

اما دیر بود...

میدونستم کجا رفته

دنیای آساره...

اما الان وقتش نبود...

سریع دوتا راکت دیگه رو نابود کردم و آترین هم سعی کرد
از کجوده راکت ها دور شه امام ی فایده بود دوباره به
سمتمون پرتاب شد
منتظر بودم ساتی با گوی نقره ایش پائین تر ظاهر شه و
مثل دفعه قبل ما رو هم منتقل کنه
اما اینبار یه صاعقه از دل آسمون یهو پیدا شد و چیزی رو
زمین منفجر شد
پرتاب راکت ها قطع شد و ساتی کنارم ظاهر شد
با لبخند آرومی گفت
-حق با توئه سام... باید بتونم خونسرد باشم
چرخید سمتم و گفت
-چندتا گوی کریستالی برام مونده... سر فرصت ترتیب این
راکت ها رو میدم
با این حرف مکث نکرد و خیز گرفت سمت زمین

[03.07.21 23:45]

#کوازار

#500

لبخند زدم

خوبه ...

شاید کم کم داره ساتی خودم برمیگرده

پشت سرش رفتم و اینبار با فاصله پشت سرش موندم

دیدن ساتی با بالهای نقره ایش بر فراز شهر برام خیلی لذت

بخش بود

انگار که بخشی از وجود من بود و این زیبائی حس غرور بهم

میداد

آترین اومد کنارم

اما بر خلاف انتظارم چیزی نگفت

از من رد شد و موازی ساتی پرواز کرد و گفت

-برنامتون چیه برای گرفتن آرزو؟

ساتی گفت

-من با یه گوی منتقلش میکنم دنیای آساره ... شما هم

میبرم ... خوبه؟

بلند گفتم

نه... خوب نیست... تو برای اینکار انرژی نداری
آترین گفت

-میتونم یه آتیش ساختگی درست کنم و وسط آتیش
بهتون فضا بدم برای خوندن ذهن و پاک کردن روح بچه
خواستم بگم خوبه
اما قبل من ساتی گفت

-اگه با موبالش به اخوان خبر بده چی ؟
خودمو رسوندم به سمت دیگه ساتی و گفتم
-یکم قدرت من برای مختل کردن هر شبکه ای کافیه...
ابروهاش بالا پرید اما چشمکی تحویلش دادم و سرعتمو
بیشتر کردم

داستان از زبان ساتی:

به سام نگاه کردم

به بالهای سفیدش...

به عظمتی که از پروازش حس میشد...

لبخند زدم

خوشحالم که دارم سام... کسی که همیشه باعث میشه

برای بهتر بودن تلاش کنم

سام یهو ایستاد

شمشیرش رو احضار کرد و تو هوا تاب داد

موجی از شمشیرش به سمت زمین حرکت کرد و آترین

گفت

-خوبه ... نیم ساعتی همه چی قطع شد...

با این حرف از سام رد شد

جلو تر ایستاد

با حرکت آروم سرش موهایش رو دایره وار به رقص آورد و

شراره های آتیش از موهای آترین به سمت زمین حرکت

کردن

لب زدم

-خیلی باحالین

سام خندید

به سمت زمین پرواز کرد و گفت

-خودتو ندیدی

لبخند زدم
پشت سرش رفتم
آتش دقیقا رسید به حیاط اون خونه
دور تا دور آرزو و دوستش رو گرفت
هر دو سراسیمه بلند شدن که سام رو زمین ایستاد و گفت
-ببخشید خانم ها .
با ایستادن سام دوست آرزو از حال رفت و آرزو سریع
کیفش رو باز کرد
چیزی شبیه به یه دستگاہ رو بیرون آورد
گوی نقره ایم تو دستم ظاهر شد و قبل اینکه آرزو بتونه
اون دستگاہ رو لمس کنه ... به سمتش گوی رو پرتاب کردم
لحظه بعد دست آرزو خالی بود و گردنش تو دست سام
کنار سام ایستادم و گفتم
-یکم ملایم تر نمیشد ؟
اما سام چشم هاش رو بست و من شکم آرزو لمس کردم
جیغ زد
-ولم کنید

زیر لب گفتم
-داریم کمکت میکنیم
اما صدام تو جیغ آرزو گم شد و نفس عمیق کشیدم
یه کوچولو اون تو بود
یه دختر بچه که...
شوکه دستمو عقب کشیدم
سوالی به صورت آرزو و دست سام نگاه کردم و لب زدم
-چطور ممکنه ؟
دوباره شکم آرزو لمس کردم
اما اون سعی کرد با لگد منو عقب بفرسته
داد زدم
-آروم...
آترین از پشت سرش پیدا شد و بازوهایش رو گرفت
دوباره شکمش رو لمس کردم
اما ...
بازم حس نمیشد...
لعنتی ... هیچ روح شیطانی درون آرزو حس نمیشد

روح یه دختر بچه بود فقط...
یه بچه با روح کاملا انسانی...

[05.07.21 00:53]

#کوازار

#۵۰۱

اینتر که دستم رو عقب کشیدم سام هم دستش رو عقب
کشید

هر دو با آرزو نگاه کردیم
در حال تقلا و جیغ و داد بود
اما ما آروم بودیم. آترین متوجه ما بود
اونم دست آرزو رو رها کرد
آرزو یهو شوکه ایستاد و سام گفت
-اخوان رسید... باید بریم...
قبل اینکه من بتونم بگم نه
سام بازوم رو گرفت و پرید
بلند داد زدم

نه-

اما سام تو سرم گفت
-چیزی که لازم بود رو فهمیدیم
آترین رسید کنارمون و گفت
-ذهنشو پاک کردم نگه ما پیشش بودیم
سام لب زد خوبه و منورها کرد
تا رهام گرد ایستادم
هر دو به اجبار مکث کردن
برگشتن سمت من و عصبی گفتم
-یه چیزی اینجا درست نیست... اون نمیتونه آرزو باشه
سام گفت
-منظورت چیه؟ آرزو بور من مطمئنم!
نزدیک من ایستاد و منتظر نگاهم کرد
سر در گم بودم
موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم
-نبود... اگر هم باشه... تو شکمش بچه اخوان نیست!
سام و آترین هم زمان گفتن

چی؟

مفس همیق و خسته ای کشیدم و گفتم
-اون بچه روح شیطانی نداشت... دختر بود... اما با روح
انسانی! پس یا بچه مال اخوان نیست... یا اون آرزو نبوده
مکث کردم و آترین آروم گفتم
-یا یہ نفر قبل تو روح اونو پاک کرده!

[05.07.21 01:03]

#کوار

#۵۰۲

فقط شوکه به آترین نگاه کردم که سام گفتم
-نمیشه... ساتی فرشته محافظ روحه... پس کسی جز
ساتی این توانایی رو نداره
ناخودآگاه پرسیدم
-حتی سارا؟
ابروهای سام بالا پرید که گفتم
-منظورم روح سارا است

چشم های سام دوباره رنگ نگرانی گرفت و گفت
-حتی روح سارا ...

نگاهمون قفل شد و آترین گفت

-هم اون دختر آرزو بود... هم روح بچه اش پاک بود!
هم سام اطلاعات مورد نیاز رو بدست آورد! ماموریت

پس تمام شد. برگردیم پایگاه همواییمون؟

سام بود چشم برداشتم از من سر تگون داد آره

آترین با خوشحالی پرواز کرد و بالا رفت

سام گفت

-حق با آترینه ... بریم... ما وقت معمای جدید نداریم

با این حرف پشت سر آترین رفت

اما ... من نمیتونستم بگذرم

باید میفهمیدم این بچه چرا روحش پاکه

شاید واقعا بچه اخوان نیست

یا این فکر پلک زدم و لحظه بعد تو دنیای گوی های آساره

بودم

به سمت گوی ها رفتم و زمزمه کردم

-میخوام ببینم... بچه متولد نشده اخوان رو میخوام ببینم
چشم هامو باز کردم و نگاهم ثابت شد به تنها گوی روشن
با تردید به سمتش رفتم
تصویر آرزو بود که رو شکمش دست میکشید...
لعنتی...

پس این بچه واقعا بچه اخوان هست
اما روحش چی؟
چرا پس روحش سیاه نیست؟

[06.07.21 00:09]

#کوارزار

#503

صدای سام رو تو سرم شنیدم که گفت

-بیا ساتی ... باید حرف بزنیم

اما من به گوی خیره ایستاده بودم

اگه واقعا کار سارا باشه چی؟

اگه خواهرم داره کمکم میکنه چی؟

قلبم تند تر زد و ناخودآگاه لبخند زدم
برام مهم نیست سام چی میگه.
من مطمئنم این کمک ساراست...
سام دوباره تو سرم گفت
-ساتی ...

زیر لب زمزمه کردم اومدم و چشم هام رو بستم
چشم هامو که باز کردم پیش سام رو عرشه کشتی هوایی
بودم

ابروهاش بالا پرید و گفت
-میشه بی خبر نری؟

سر تکون دادم و لب زدم باشه
فرید و پسر ها اومدن سمتمون و فرید پرسید
-چی شد؟

آترین سریع گفت
-روح دختر اخوان پاک شد ... سام هم ذهنش رو خوند
...

با غرور به دو قلو ها نگاه کرد و گفت

یه ماموریت موفق دیگه تموم شد
رابین و بنیامین خندیدو به این غرور آترین سر تکون دادن
فرید پرسید

چی خوندی سام ؟

سام خیلی ریلکس به سمت دستگاہ رد یاب رفت و گفت
بعد بهتون میگم الان باید یه چیزی رو چک کنم
همه متعجب به این رفتار سام به همدیگه نگاه کردیم
آترین شاکی گفت

سام ...

سام سریع برگشت

با آترین چشم تو چشم شد

چشم هاش کریستالی شده بود و آترین سریع گفت
-معذرت میخوام... من یه سر میرم اون سمت

با این حرف بالا پرید

سام با اخم به دو قلوها نگاه کرد

اونا هم زود چرخیدن سمت کابین

من و فرید مونده بودیم

فرید گفت

-تو نمیتونی به من...

اما قبل اینکه حرفش تموم شه چشم هاش یهو رفت و

لحظه بعد برگشت

مثل عروسک کوکی چرخید و رفت سمت کابین

با تعجب برگشتم سمت سام و آروم گفتم

-خوبی الان؟

با تکون سر گفت نه

به دستگاه ردیاب اشاره کرد و گفت

-بیا ... چیزی که تو ذهن آرزو خوندم اصلا جالب نیست

نگران به سمتش رفتم

پشت سیستم نشستم

نقشه رو آورد و گفت

-ساتی ... اگه علاوه بر این دنیایی که روی زمین هست و تو

داری ردیابیش میکنی ... دنیایی از اکوان ها زیر زمین باشه

... میتونی پیدااش کنی؟

[06.07.21 00:09]

#کوارزار

#504

سوالی به سام و به مانیتور رد یاب نگاه کردم
شوکه لب زدم
چی؟

سام مکسی کرد

نفسشو خسته از ریه هاش بیرون داد و گفت

-من تو ذهن آرزو دیدم . هزار توئی زیر زمین بود . با هزاران
اکوان .. آرزو از همه خبر داشت. به اونجا رفت و آمد
داشت و ... ضمنا...

سام نگاهم کرد و گفت

-ساعد بند های عجیب اخوان که قدرت مارو جذب
میکنه همونطور که تو گفتی یه ترکیب از تکنولوژی و انرژی
های اهریمنی هست ...

آروم سر تکون دادم و گفتم

-میدونستم... فهمیدی چیه؟

سام شونه ای تکون دادو گفت
 نه کامل چون اخوان حتی به آرزو هم نگفته بود دقیقا این
 ساعد بند ها چطوری کار میکنه . اما آرزو خودش خیلی
 اطلاعات داشت.

آروم پرسیدم

-پس آرزو خودش جذب این قدرت ها و ماجرا هاست ؟
 سام سری تکون دادو گفت
 -آره... اون دور از چشم اخوان اطلاعات یواشکی زیادی
 داشت

دستی تو موهاش کشید و گفت

-من نتونستم همه ذهنش رو بگردم . نمیخواستم با اخوان
 رو به رو بشم

مکث کرد

بازوم رو نوازش کردو گفت

-نتونستم ذهنش رو برای سارا بگردم
 لبخند بی جونی زدم و گفتم
 -مهم نیست... شاید یه فرصت دیگه

سام سر تکون داد و گفت
-امیدوارم ... حالا بگو ... میتونی زید زمین رو ردیابی کنی ؟
کش و قوسی به خودم دادم و گفتم
-هیچ کاری نشد نداره ... بیا کنار
اما سام تکون نخورد
دستمو گرفت و کشید
روی پاش که نشستم گفت
-الان نه ... اول یه چیز دیگه فهمیدم میخوام با هم
بترکونیم

سوالی نگاهش کردم که تو ذهنم گفت
-موقعیت تمام راکت هارو آرزو میدونست... بریم یکم
آتیش بازی ؟
لبخند گنده یا رو لبم نشستو زمزمه کردم چرا که نه !؟

داستان از زبان سام:
تو کمتر از یکساعت تمام موقعیت ها مشخص شد .
گوی های کریستالی آماده شد و با یه پلک زدن ساتی...

کل راکت های حفاظت هوای دود شده بودن
 اینهمه صاعقه هم زمان تو آسمون شب و تو نقاط مختلف
 زمین مسلما منظره زیبایی میساخت
 اما حیف که ما نمیتونستیم شاهد این رقص قدرت و نور
 باشیم.

ساتی به گوی های آساره ای که حالا کاملا خالی بودن نگاه
 کرد و گفت
 -تمام شد ؟

سری تکون دادم و گفتم

-آره ... حداقل هرچی تو ذهن آرزو بود
 ساتی یکی از گوی ها رو لمس کرد و دستش رو عقب کشید
 تصویر آرزو تو گوی پیدا شد و ساتی گفت
 -سام ... به نظرت این زن ... چرا همسر اخوان ؟

متوجه منظورش نشدم

سوالی نگاهش کردم که نگاهم کرد و گفت
 -منظورم اینه ... چرا این دختر ... همسر اخوان شده ؟ چرا
 اخوان اون رو انتخاب کرده ؟ جدا از معروف بودنش ...

دخترهای دیگه با شرایط مشابه آرزو کم نیستن ! چرا
آرزو ؟

دستی تو موهام کشیدم

به گوی نگاه کردم و گفتم

-فکر میکنی دلیل خاصی داره ؟

به ساتی نگاه کردم و گفتم

-فکر میکنی فهمیدن این چرا ! تو رسیدن ما به هدفمون

اثر خاصی داره ؟

آروم سر تکون داد و گفت

-نمیدونم ... فقط یکی بود که یه بار به من گفت ... هیچ

اتفاقی تو این دنیا بی دلیل رخ نمیده...

exChange Gr [06.07.21 00:09]

ROMAN #کوازار

#505

سر تکون دادم و گفتم

-آره ... هیچ اتفاقی بی دلیل نیست ... اما اینکه دلیل یه
اتفاق به کار ما بیاد یا نه مهمه. ما نمیتونیم مدام درگیر
حاشیه بشیم و از هدف دور شیم .
ساتی سر تکون داد
به گوی های دیگه نگاه کرد و گفت
-برگردیم ؟

میدونستم از جوابم خوشش نیومد
اما باید بهش میگفتم
اون مدام درگیر حاشیه میشد
اینجا هدف مشخصه

1-اخوان رو تضعیف کنیم

2-اخوان رو نابود کنیم

3-اکوان های زمینی رو از بین ببریم

4-دو رگه هارو پاک کنیم !

و تمام!

همین ! ما همین اهداف رو داشتیم و برای انجام همین
اهدافمون زمان زیادی لازم داشتیم

اونوقت ساتی ... به فکر دلیل ازدواج اخوان و آرزو بود
رو به ساتی گفتم
-برگردیم
سری تکون داد
لبخند محوی زدو دستم رو گرفت
لحظه بعد رو عرشه بودیم
باد ملایمی تو دل شب ابر های سفید و خاکستری رو به
حرکت در میاورد
ابر هائی که روی عرشه کشتی هوایی مارو هم گرفته بودن و
ماه انگار درست رو به روی ما بود
ساتی آروم گفت
-حالا میشه برم سراغ شبکه ؟ یا میخوای در مورد قدرت
ساعد بند های اخوان به من بگی ؟
منتظر نگاهم کرد
لبخند زدم و گفتم
-هیچکدوم . حالا میخوام تورو شارژ کنم
قبل اینکه بخواد مخالفت کنه

دستشو گرفتم
کشیدمش تو بغلمو به بالا پرواز کردم
یه کوازار بلای سرمون باز کردم و صدای سام گفتن ساتی تو
سیاهی درون کوازار گم شد...

داستان از زبان ساتی:

چرا؟

چرا پیدا کردن دلیل ازدواج اخوان با آرزو اولویت نبود

اما اومدن به اتاق مبنا اولویت بود؟

با اخم به سام نگاه کردم و گفتم

-یکی گفت باید به هدفمون تمرکز کنیم!

سام سری تکون داد

تیشرت سفیدش رو از سرش بیرون کشید و پرت کرد گوشه

اتاق

ناخودآگاه نگاهم رو بدنش چرخید و دوباره دلم خواست

برم بغل سام

دوست داشتم وقتی تو حصار بازوهای سام محصور
 میشدم
 تنها حصاری که با رضایت درونش بودم همین بود .
 سام گلوش رو صاف کرد
 سوالی نگاهش کردم و با شیطنت گفت
 -خوب دید میزنی ها!
 زود اخم کردم
 اما چشمکی تحویلیم داد
 در حالی که به سمت می اومد گفت
 -تو با این سطح انرژی نمیتونی حتی تا صبح دووم بیاری ...
 من فقط بخاطر خودم میگم
 رو به روم ایستاد و آروم گونه ام رو نوازش کرد
 دستم رو گذاشتم رو سینه سام
 میخواستم هولش بدم
 اما لمس بدنش مقاومتمو داشت سست میکرد
 با این وجود خیلی جدی گفتم
 -واقعا ؟ همش فقط بخاطر برگشت انرژی منه ؟

[06.07.21 00:09]

#کوازار

#506

سام تو گلو خندید و آروم گفت

-باور کن همش

خنده ام رو به زور مخفی کردم و گفتم

-چقدر تو فداکاری! ؟

سری تکون دادو گفت

-میدونم ... اینم بخشی از وظیفه منه

اینبار دیگه برای مخفی کردن لبخندم مجبور شدم لبم رو

گاز بگیرم

سام هم خندید

خم شد

با لبش ، لب هامو از حصار دندونام نجات داد و تو سرم

گفت

-من یه مرد فداکارم ...

هم زمان دستش رفت زیر تیشترتم
 کمرمو نوازش وار دست کشید و گفت
 -خیلی فداکار ساتی... خیلی فداکار...
 خواستم سرمو عقب بکشم
 اما لب هام اسیر شد و لحظه بعد رو تخت بودیم
 بال های سام دو طرفمون رو گرفته بودن و تخت دوباره تو
 گنبد بال های سام بود.
 تو ذهنش گفتم
 -اما سام... من تحمل اینهمه از خود گذشتگی تورو ندارم
 لبمو گاز گرفتی کشید
 سرش رو عقب برد
 تو چشم هام نگاه کرد
 برق چشم های سام منو هم به ذوق میاورد
 با شیطنت گفت
 -باشه... دفعه بعد پس تو فداکاری کن
 لبخند زدمو سام دوباره خم شد
 لب هامو بوسید و دیگه اینبار بهم فرصت فکر کردن نداد.

داستان از زبان سام:
اعتراف میکنم از ساتی با اون حال متشنج انتظار اینهمه
همکاری و همراهی نداشتم
از اون اخم اول و ناراحتی که تو دلش از من داشت
واقعا فکر نمی‌کردم بتونسم ادامه بدیم
اما همه چیز خوب پیش رفت
شاید ساتی به حرفم بخنده
شاید فکر کنه دروغ گفتم
اما حقیقت محض بود
تنها دلیلمون که اینبار اتاق مبنا بودیم برای من برگشت
انرژی ساتی بود.
درسته من از بودن در کنار ساتی لذت می‌برم.
اما من انقدر رو خودم و خواسته هام کنترل دارم که وسط
اینهمه ماجرا نیازی به سر زدن به اتاق مبنا نداشته باشم
ولی انرژی از دست رفته ساتی... برامون فرصت دیگه ای
نمیداشت.

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

از کوازار خارج شدیم و تو آسمون دنبال ساتی گشتم
از دور داشت به سمتم می اومد
تو ذهنم گفت
میشه حالا بهم در مورد ساعد بند های اخوان بگی ؟
رسید به رو به رو من
با تکتون سر گفتم نه
ابروه اش بالا پرید و گفتم
-من قبلش باید یه چیزی پیدا کنم ... تو رو شبکه کار کن
تا من برگردم. بعد برات میگویم
اخم کرد
اما قبل از اینکه چیزی بگه خیز برداشتم
تو سرم فریاد زد
-سام!
تو ذهنش جواب دادم
-تو هم مواظب خودت باش عزیزم...
[07.07.21 00:05]
#کوازار

کاری از EXCHANGE GROUP

۵۰۷#

اخم کرد

اما قبل از اینکه چیزی بگه خیز برداشتم

تو سرم فریاد زد

-سام!

تو ذهنش جواب دادم

-تو هم مواظب خودت باش عزیزم...

تو ذهنم شاکی گفت

-سام...

اما جواب ندادم

چاره ای نبود

من باید میرفتم پیش پدر بزرگ ساتی و اون...

اصلا شرایط او مدن و دیدن این مرد رو نداشت.

دفعه قبل ما دنبال اطلاعات دیگه تی بودیم و حالا

همه چیز فرق میکرد

حالا من مطمئن بودم اخوان تو قتل سارا دست داشت

حالا من تو ذهن آرزو، پدر بزرگ ساتی رو دیده بودم

پدربزرگ ساتی...

مردی که سنگ اوپال سیاه رو به آرزو میده
سنگی که جاذب انرژی... چه مثبت و چه منفی...
اخوان با همین سنگ تونسته تو نبرد با ما قدرتمون رو
جذب و محدود کنه...
مسلمای این سنگ همراه با بقیه داشته های خاندان هور
بود...

اما نمیفهمم چرا به آرزو داده شد
آرزو چرا سنگ رو به اخوان داد؟
اصلا آرزو به پدربزرگ ساتی چه ربطی داره ؟
امروز باید تمام این معما حل شه
من دیگه تحمل ندارم
رو سقف خونه پدربزرگ ایستادم
اینبار دیگه نقشه و مخفی کاری نبود
پریدم تو حیاط و به سمت در ورودی رفتم
شیشه های تخریب شده ، تعمیر شده بود
انگار نه انگار روزی اینجا نابود شد و دختری اون وسط مرد

بدون در زدن
در ورودی رو باز کردم و وارد شدم
هنوز پام رو داخل نداشته بودم که پدر بزرگ از راهرو به
سمتم من اومد
انگار اومدنم رو حس کرده بود و منتظر ورودم بود.
با رنگ مریده و صدای پر از درد پرسید
-سارا ... نوه ام ... کجاست ؟

[07.07.21 00:43]

#کوازار

#۵۰۸

پوزخند زدم وارد شدم
به جایی که سارا رو زمین افتاد و مرد اشاره کردم و گفتم
-شما همینجا کشتینش... از من میپرسی کجاست ؟
پدر بزرگ ایستاد
شونه هاش لرزید و لبه میز رو گرفت تا نیفته
آروم رو صندلی چوبی و قدیمی پای میز نشست

اشک های پیر مرد از چشم هاشجوشید و با درد بیتر از قبل
گفتم

-دخترم... فرشته کوچولو من ... با حماقت من از دستم
رفت

به سمتش رفتم و گفتم

-باید زهنتو بخونم ...

سرشو بلند کردو گفت

-پرس ... جوابتومیدم

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم

-خودم میخونم

نفس عمیق کشید و چشم هامو بستم

از خاطرات جدید پیر مرد گذشتم

دنبال آرزو بودم

آرزو و عقیق

همه چیز تو ذهن این مرد پراکنده بود

لب زدم

-پس این اوپال لعنی کجاست ؟

دستش رو دستم نشست و گفت
 -بزار برات بگم
 چشم هامو باز کردم و به پدر بزرگ نگاه کردم
 انگار تو ۳ ماه اندازه ۳۰ ستل پیر شده بود
 پیر و شکسته
 چشم هاش دیگه رنگ زندگی نداشت
 لبخند بی جونی زد و گفت
 -اول از گنجینه اجدادم برات میگم و اتفاقی که سینه به
 سینه نقل شده ... بعد هم در مورد اون سنگ
 سر تکون دادم و پدر بزرگ نگاهش رو از من گرفتگلدون
 کوچک وسط میز رو برداشت و نرم چرخوند
 یه پوتوس ابلق کوچیک بود
 اما تازه و سر حال
 پدر بزرگ گفت
 -سالها قبل ... خاندان هور به ناحق کشته شد فقط چون
 اهریمن عاشق ارنواز شد اما ارنواز اونو نپذیرفت...
 مکشی کرد و یه برگ گل رو نوازش کرد و گفت

تمام خاندان کشته شد جز نوازش!
 دختری که حاصل عشق ارنواز و پسر عموش نریمان بود
 ...دختری از جنس عشق و نور...خواهر ناتنی پسر اهریمن
 ...پسری از جنس سیاهی و تباهی...
 به پنجره رو به رو خیره شد و گفت
 -اهریمن دنبال نوازش بود تا بچه های بیشتری تولید کنه
 ...

یه دختر بچه بی کس و تنها
 اما یه فرشته محافظ به زمین اومد و محافظ اون شد...
 با این حرف سر بلند کرد
 به من نگاه کرد و گفت
 -اون موقع هنوز فرشته ها انسان ها رو رها نکرده بودن...
 وگزنه الان بی نهایت کودک مثل نوازش هست که هیچ
 فرشته محافظی نداره!
 نگاهمون گره خورد و پدر بزرگ با تاسف سر تکون داد و
 گفت

[07.07.21 00:56]

#کوازار

#۵۰۹

پدر بزرگ با تاسف سر تکون داد و گفت

-واقعا چرا هیچ فرشته ای به داد مردم نمیرسه؟

پوزخند زدم و گفتم

-شما آدم ها خودتون به هم آسیب میزنید و دنیاتون رو

جهنم کردید اونوقت از ما انتظار دارید به وظایفمون

برسیم؟

ابروهای پدر بزرگ بالا پرید و گفتم

-هزاران کودک نیازمند تر از نوازش رو هانیل حمایت کنه

... تضمینی هست شما هزار و یکمین نفر رو به اون حال

ندازید؟

پدر بزرگ خواست جواب بده که گفتم

-هر وقت شما آدم ها به وظایفی که دارید در برابر هم

عمل کردید ... هر وقت شما در برابر ظلمی که جلو چشم

هاتونه کوتاه نیومدید و کمکی کردید ... یه فرشته حتما به

کمک شما میاد... اما تا اون موقع قرار نیست کسی
جور شما رو بکشه.

حرفم تموم شد

سکوت کردم

پدربزرگ نفس عمیقی کشید

دوباره نگاهشو از من گرفت و به دست هاش خیره شد

اینبار سکوتش طولانی شد

انگار تو افکارش غرق بود

اما بلاخره گفت

-یه فرشته به نوازش کمک کرد و بهش راه بهشت رو نشون

داد. جایی جز بهشت امکان مخفی شدن نوازش نبود .

نوازش انقدر تو بهشت موند تا عاشق یه آدم زمینی شد و

... مخفیانه به زمین برگشت

با اون مرد ازدواج کرد و خواست به بهشت برگرده. اما دیکه

خبری از اون راه نبود ... نوازش میدونست باید انتقام

خاندانش رو بگیره... اما اون نمیتونست برادر ناتنش رو

نابود کنه... توانایی قلبی و احساسی این کار رو نداشت. پس

بیخیال وظیفه اش شد. ازدواج کرد و بچه دار شد. بچه هاش هیچکدوم خون خاندان هور رو به ارث نبردن. اینجا بود که نوازش غمگین شد و فهمید باید برگرده دنبال هدفش. اما دیگه دیر بود. چون اون حالا بچه داشت و وظیفه اصلی محافظتش از بچه هاش بود. نوازش دل شکسته و نادم به پیری رسید. اون غمگین بود که هرگز نتونست انتقام خاندانش رو بگیره. اما نوازش قبل از مرگش میگه فرشته ای تو خواب بهش یه پیشگویی گفته.

کلافه گفتم

-همون پیشگویی احمقانه؟

پدربزرگ چشم هاش رو دست کشید و گفت

-آره ... فرشته تو خواب بهش گفته نگران نباش بلاخره دختری از نسل دخترهای تو متولد میشه که خون خاندان هور تو روگ هاشه و با وسایلی که تو براش به ارث گذاشتی ... انتقامتون رو میگیره

عصبی گفتم

-وسایل؟ چه وسایلی منظورته؟

[08.07.21 01:13]

#کوازار

#۵۱۰

پدربزرگ نگاهم کرد و گفت

-چیزهایی که نوازش از بهشت با خودش آورد...

-اونای چی هستن؟ همون پر و زهر سیاه؟

پدر بزرگ سر تکون داد و بلند شد

اشاره کرد به من همراهش برم و گفت

-چیزهای زیادی هست... هرچند من نمیدونم همه واقعا

از بهش اومدن یا نه...

با این حرف به سمت در حیات رفت و وارد حیات شد

پشت سرش رفتم و گفتم

-این چیزایی که برام گفتم مکتوب نیست؟ نه؟

پدربزرگ سر تکون داد نه...

از پله ها پایین رفت و گفت

-این ها سینه به سینه منتقل شده....

از کنار خونه گذشت و از پله های زیر زمین پایین رفت
 در فلزی و قدیمی رو باز کرد و وارد زیر زمین شد
 پشت سرش رفته که چراغ رو روشن کرد
 یه پارچه قدیمی و خاک گرفته رو دیوار بود
 وسایل جلوش رو کنار زد
 پارچه رو کشید تا از دیوار جدا شه
 یه در قدیمی رو دیوار بود
 قفل فلزش رو باز کرد و گفت

-دخترم که ساتی رو باردار بود ... مدام خواب یه فرشته رو
 میدید ... برای همین من اسم ساتی رو براش انتخاب کردم.
 فکر میکردم اون با خون خاندان هور به دنیا میاد ... اما
 نیومد...

-پس چرا باز اسمش رو ساتی گذاشتین؟
 پدر بزرگ خندید و گفت
 -چون دخترم دیگه این اسم رو قبول کرده بود و
 نمیخواستم براش سوال شه چرا اسم رو عوض کنیم . آخه

اون از هیچیزی خبر نداشت ... ما به دختر هامون از این
ماجرا نمیگیم
شاکی گفتم

-یه دختر قرار بود با خون خاندان هول متولد شه
اونوقت شما به دختر هاتون نمیگفتین؟
پدر بزرگ در آنی رو باز کرد و گفت
-آره ... چون اون ها زود تر نگران میشن و میترسن.
پوزخند زدم و گفتم

-نگرانی و ترس تو وجود همه هست. بعضی ها بروزش
میدن. بعضی ها مخفیش میکنن. اینکه مرد ها خوب بلدن
احساساتشون رو مخفی کنن دلیلی بر قوی تر بودن
نیست ...

پدر بزرگ در رو کامل باز کرد و گفت
-تو نمیتونی اینو به یه پدر بگی ... یه پدر همیشه براش ،
دخترش یه عروسک حساسه !
خواستم جوابشو بدم
اما با باز شدن در

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

نگاهم رو قفسه های مختلف ادن پشت ثابت شد

پر فرشته

سنگ خورشید

شاخه های درخت زندگی

گل های آدونیس خشک شده

دستبند مروارید صبح

نگاهم رو وسیله ها چرخید

خیلی ها ربطی به دنیای ما نداشت

بدون نگاه کردن به پدر بزرگ پرسیدم

-میخوام بدونم تو چرا اوپال سیاه رو به آرزو دادی؟

[08.07.21 01:29]

#کوازار

#۵۱۱

به پدر بزرگ نگاه کردم

منتظر جوابم بودم

اما فقط نگاهم کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

برای همین گفتم
 -میخوای خودم بخونم؟
 دوباره با تکون سر گفت نه
 دست دراز کرد و یه انگشتر دیگه رو از رو قفسه برداشت
 به سمتم گرفت و گفت
 -از این حلقه ها و انگشتر های نگین اوپال تعداد زیادی تو
 وسایل نوازش بود ...
 اما تو سال های مختلف به دلایلی به دست افراد مختلفی
 قرار گرفت و بین اعضای خاندان پخش شد. هر کدوم حالا
 یه گوشه این دنیاست
 حلقه رو داد به من و گفت
 -این هم سهم ساتی من...
 دستم رو دراز کردم
 حلقه رو از پدربزرگ گرفتم
 حس میکردم چقدر سبک و خالیه
 انگار خالی بود برای جذب انرژی اطراف
 پدربزرگ گفت

-مالک اوپال میتونه به سنگش دستور بده که چه جیزیو
جذب کنه ، خیر یا سر یا هر حس دیگه ای ؟

سر تکون دادم

انگشتر رو تو جیبم گذاشتم و گفتم

-نگفتی چرا به آرزو اون سنگ یا بهتره بگم انگشتر رو
دادی؟

بهش نگاه کردم و اینبار اونم نگاهم کرد
لبخند محوی زد و گفت

-چون برادرم از من خواست!

-برادرت خواست؟؟

سر تکون دادو گفت

-آرزو نوه بردار منه...

ابروهام بالا پرید

شوکه لب زدم

-چی؟ آرزو از نسل خاندان هوره؟

پدر بزرگ سری تکون داد و گفت

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-آره آره ... اون از نسل هور هست اما خودش از هیچی
خبر نداره... برادرم میخواست یه هدیه ویژه برای ازدواج
آرزو بهش بده برای همین از من خواست یه انگشتر با نگین
اوپال نوازش رو بهش بدم
حالا این من بودم که شوکه بودم
نه نه

اینجوری نمیشد
تعریف پدر بزرگ کافی نبود
بدون هشدار دستم رو رو سر پدر بزرگ گذاشتم و چشم
هامو بستم
باسد خودم تمام حقیقتو میخوندم

exChange Gr [10.07.21 01:31]

#کوازار
#۵۱۲

دستم رو روی سر پدر بزرگ گذاشتم و چشم هام رو بستم

کاری از EXCHANGE GROUP

من مطمئنم همه اینا اتفاقی نیست
اخوان حتما دنبال این سنگ بود و تو این مسیر با آرزو
آشنا شد
حق با ساتی بود
اینکه چرا اخوان با آرزو ازدواج کرد بی اهمیت نبود
بلکه یه دلیل مهم داشت
چون آرزو...
از خاندان هور بود
پس شاید برای همین بچه اش روح اهریمنی نداست!!
با خوندن ذهن پدر بزرگ از افکارم جدا شدم
میخواستم اینبار همه رو بخونم
از خاندانی که بودن
دخترها
پسرها
تک تک اعضا
برادرش
تنها دخترش

و تنها نوه اش ، آرزو...
پدربزرگ و برادرش رابطه خوبی نداشتن...
چون...
تو ذهن پدر بزرگ خوندم اونا از جوونی اعتقادات متفاوت
داشتن
یکی به پیشگویی اعتقاد داشت
یکی فکر میکرد اشتباهه
هیچکس قرار نیست با خون خاندان هور متولد شه.
اون فکر میکرد باید انتقام بگیرن
بدون هیچ کمک و فرشته ای .
بعد با این انتقام دوباره این خون ارزشمند تو خاندان
جریان پیدا میکنه!
پدربزرگ یه خواهر هم داشت
یه خواهر که من اونو تو ذهن آرزو دیده بودم اما...
اما تو ذهن پدربزرگ خوندم از نوجوونی با این خواهر
ارتباطی ندارن... نه خودش نه برادرش...
پس چرا تو ذهن آرزو این زن بود

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

خواستم تو ذهن پدر بزرگ عمیق تر شم تا بفهمم قضیه
چیه

اما صدای ساتی تو سرم زمزمه شد
-سام ... بیا کمک...

[10.07.21 01:39]

#کوازار

#۵۱۳

بی اراده چشم هام رو باز کردم
پدر بزرگ سرش رو عقب برد و گفت
-تموم شد؟

لب زدم

-نه

تو ذهم ساتی پرسیدم
-چی شده؟

ته دلم امیدوارم بودم دروغ گفته باشه
تا فقط منو بکشونه پیش خودش

کاری از EXCHANGE GROUP

اما ساتی جواب داد

-اکوان های زیر زمین پیدا کردم ... همه دارن به یه نقطه حرکت میکنن.. یه نقطه که اکوان های زمینی هم دارن به اون سمت میرن...

پدر بزرگ مشکوک نگاهم کرد
بهش اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم
تو ذهن ساتی گفتم
-مختصات نقطه رو بفرست

زود جواب داد

-نه ... اول بیا ، این همه ماجرا نیست ... اخوان یه کارایی داره برای این نقطه میکنه.

لعنتی

باز اوضاع از کنترل خارج شده بود
هرچند از اول هم تحت کنترل نبود
فرشته ها قرار بود بیان زمین برای رسیدگی به وظایفی که
اخوان بهم ریخته بود
اما خبری از هیچکدوم نبود

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

شک نداشتم همچنان در حال بحث و از دست دادن زمان
هستن

تو ذهن ساتی گفتم

-اومدم...

با این حرف به سمت پله های انباری رفتم و بلند گفتم

-جایی نرو ... من برمیگردم...

دیگه مکث نکردم و بیرون پریدم

باید برمیگشتم پیش سانی...

باید بهش بگم با آرزو نسبت فامیلی داره

باید حلقه اوپال رو بهش بدم

اوپال...

قدرت اهریمن...

هنوز نمیدونم چطور باید قدرت اوپال اخوان رو دفع کنم

اما امیدوارم ساتی یه چیزی به ذهنش برسه

[10.07.21 01:43]

#کوازار

کاری از EXCHANGE GROUP

۵۱۴#

از دور ساتی و آترین رو دیدم
 سرعتمو بیشتر کردم و با شتابی که داشتم رو عرشه ایستادم
 سطح عرشه زیر پام لرزید و کمی فرو رفت
 آترین گفت

-سام... آروم... ما به دستگاه های این رو نیاز داریم
 نفس پر حرصی کشیدم

امیدوارم زودتر این نیازمون تموم شه
 چون واقعا دیگه بیشتر از این تحمل اخوان رو ندارم
 پدرش که اهریمن بود به جهنم برگشت...
 این بچه که دیگه در برابر اون چیزی نیست...
 کنار ساتی ایستادم و گفتم

چی پیدا کردین؟
 ساتی رو منیتور به من نشون داد همه اکوان ها به یه سمت
 دارن حرکت میکنن .

روی زمین همه اکوان هایی که اخوان تولید کرده بود ،
 بودن

اکوان هایی که انسان های مسخ شده بودن که با دستگاه
مولد اخوان تبدیل به اکوان شده بودن
اما...
زیر زمین...
لعنتی..
اکوان های زیر زمین همه اکوان هایی بودن که متولد شدن
از نسل اخوان بودن
فرزندان پسر های اخوان..
با صدای فرید سرم رو بلند کردم که گفت
-اخوان فیلمی که گفته بود رو گذاشته ...
گوشی رو به سمت ما گرفت و گفت
-داره از دنبال کننده هاش دعوت میکنه نپایش قدرتش رو
بین
با این حرف فرید سکوت کرد و صدای اخوان همراه با
فیلمش پخش شد

[10.07.21 02:03]

#کوازار

#۵۱۵

اخوان تنها رو به دورین ایستاده بود
بک گراند پستش سفید بود و کت و شلوار مشکی تنش بود
با صدای قاطعی گفت

-همه میدونید برای من چه اتفاقی افتاد یک فرشته روانی
به من حمله کرد
ساتی زیر لب گفت

-عوضی

چیزی نگفتم و گوش دادم.

اخوان گفت

-من درد کشیدم ... دردی بد تر از مرگ ... دردی که منو
نکشت اما منو قوی تر کرد

همین لحظه

رو به دورین

بال های سیاه اخوان باز شد و کادر تصویر رو کامل گرفت
اخوان لبخند مغرورانه ای زد

بال هاش رو آروم محو کرد و گفت
-من حالا قدرتمندم ... کسی که از پس هر فرشته ای بر
میاد ... شاید باور نکنید... اما میتونید شما هم مثل من
قدرتمند بشید...
پوزخندی زد و گفت
-میخوای بدونی من چه قدرتی دارم ؟
لبخند دندون نمایی زد و گفت
-فقط کافیه بیاید به آدرسی که میگم... هم قدرتم رو ببینید
و هم به رایگان قدرتمند بشید ...
با غرور دستش رو با سینه زد و گفت
-ما فرشته های خودمون میشیم... با من همراه بشید
با این حرف دوباره بال هاش رو باز کرد.
اینبار پرواز کرد و کادر سفید و خالی باقی موند
آدرس روی صفحه سفید کادر مشخص شد
همونجایی بود که ساتی مشخص کرده بود .
فرید گوشی عقب برد و گفت

-باید بجنین... الانه پروسه تبدیل انسان ها به اکوان ها رو شروع کنه... اول مسخ میکنه و بعد ... بوم..
هنوز حرفش تموم نشده بود که ساتی شاکی گفت
-حالا باید چکار کنیم؟ من که نمیتونم اینهمه اکوان رو کنار هم پاک کنم!
به من نگاه کرد و گفت
-حالا بابد همه رو بکشیم؟

[11.07.21 01:15]

#کوارزار

#۵۱۶

به ساتی نگاه کردم

سوال هاش تو ذهن منم بود

نه میشد همه رو کشت

نه میشد همه رو پاک کرد

آترین پرسید

-واقعا فکر میکنید انسان ها میرن تا شیطان بشن؟

ساتی بهش نگاه کرد و گفت
 -آره ... خیلی ها ... چون رایگانه ! مهم نیست در ازاش
 چه چیزی رو از دست میدن ، انسانیت ، شرافت یا حتی
 روحشون رو ! فقط چون رایگانه و در ازای قدرتی که
 میگیرن هزینه نمیدن خیلی ها میرن آترین خیلی ها ...
 فرید گفت

-دقیقا ... همین الان دور تا دور اون نقطه رو زمین ترافیک
 شده !

کلافه دست بردم تو موهام و گردنم رو دست کشیدم
 به بچه ها که سر در گم و شوکه بودن نگاه کردم و گفتم
 -خب چرا وایسادین ؟ برید به اون نقطه... اکوان های
 مسخ شده رو تا جایی که میتونید از دور بکشید ... خودتون
 رو نشون ندید ... فقط نابود کنید
 آترین نگران گفت

-اکوان های مسخ سده رو میشه راحت کشت... اما اگه
 اون اکوان های دو رگه بیان رو زمین ... موندن ما اونجا
 درست نیست

ساتی به نقشه نگاه کرد و گفت
-فعلا که همه اون پائین . بهتره تا نیومدن از شریه عده
خلاص بشیم .

سر تکون دادم و گفتم
-دقیقا...

بچه ها سر تکون دادن
بال های هر سه باز شد و پریدن
ساتی هم بال هاش رو احضار کرد
خواست پره که مچ دستش رو گرفتم و گفتم
-صبر کن ...

سوالی نگاهم کرد
تو ذهنش گفتم

-باید حرف بزنیم

[11.07.21 01:36]

#کوازار

#۵۱۷

ابروهای ساتی بالا پرید و به فرید نگاه کردم
 زود دست هاش رو بالا برد و گفت
 -من میرم تو کابین ... فعلا
 با این حرف پشت کرد و زود دور شد
 ساتی آروم گفت
 -چی شده؟

دست بردم تو جیبم
 حلقه ای که پدر بزرگ ساتی به من داده بود رو بیرون آوردم
 و گفتم

-در مورد قدرت اخوان و اون ساعد بند های عجیب باید
 صحبت کنیم

مشت دستم رو جلوش باز کردم
 نگاهش به حلقه افتاد و گفت

-سام ... حلقه است؟

دستش رو آورد تا برداره که گفتم

-پدربزرگت برات فرستاد

ساتی دستشو شوکه عقب کشید و گفت

-دورش کن از من

خواست از من دور شه که بازوش رو گرفتم و گفتم

-تو خیلی چیزها نمیدونی ساتی ...

-در مورد پدربزرگم هرچی ی هم بدونم حسم عوض

نمیشه.

تقلا کرد بره

تو این شرایط وقت برا این کارها نبود

برای همین کشیدمش تو بغل خودم و دستم رو گذاشتم رو

سرش

مجبور بودم حقیقتو تو ذهنش قرار بدم

حالا که نمیداشت براش توضیح بدم

داستان از زبان ساتی: exChange Group

خواستم سام رو هول بدم که...

دستش رو گذاشت رو سرم و ... یهو ... دنیا دور سرم

چرخید

وقایع و اتفاقات تو سر سام

همه انگار تو ذهن من قرار گرفت و مبهوت و خصک فقط
ایستادم

سام آروم عقب رفت و گفت

-حالا میشه دستت رو بیاری

ناباور نگاهش کردم

اما ...

دست چپم رو بردم به سمتش...

[11.07.21 01:45]

#کوار

#۵۱۸

سام حلقه اوپال رو تو دست من گذاشت و گفت

-من نمیدونم چطوری ... اما امیدوارم خودت راهش رو

پیدا کنی...

به حلقه تو انگشتم نگاه کردم

شبهه به یه حلقه سیاه و کهکشانی بود

قشنگ بود

قشنگ و خاص

اما...

حس عجیبی داشت

بود اما انگار نبود

انگار تهی بود

سام تو ذهنم گذاشته بود سنگ اوپال چیه...

اما نمیفهمیدم برای من چه فایده ای داره

به سام نگاه کردم و گفتم

-واقعو آرزو... از نسل خاندان هور میشه؟

سر تکون داد و گفت

-حق با تو بود... بی دلیل اخوان، آرزو رو انتخاب نکرد...

تو ساعد بند هاش هم از قدرت سنگ اوپال استفاده

میکنه. سنگی که مال یه انگشتره. انگشتری که پدر بزرگت

بهش داده!

همه اینارو سام تو ذهنم گذاشته بود

اما باز وقتی که بیان میشد

باور کردنی نبود

با تردید گفتم

-سام ... اون خیلی از ما جلو تره ... فکر کنم به کمک باقی

فرشته ها هم نیاز داریم

سام لب هاش رو بهم فشرد

کلافه گفتم

-آره ... اما میبینی که نیومدن...

-برو دنبالشون

اخم کرد.

بال هاش رو باز کرد و گفت

-بی فایده است...

پرواز کرد و اوج گرفت

به دور شدنش نگاه کردم

تو سرم گفت

-بیا ساتی ... باید به بچه ها کمک کنیم

اما من تکون نخوردم

احمقانه بود

ما...

بدون کمک...
کافی نیستیم...

[12.07.21 01:40]

#کوازار

#۵۱۹

سام از دید من دور شد
اما من همچنان خیره به ابرهای سفید بودم
با صدای فرید برگشتم به سمتش که گفت
-اونا هیچوقت واقعا رو زمین زندگی نکردن... برای همین
هیچ درکی از این دنیا ندارن
نگاهش کردم
سر تکون دادم و گفتم
-اونا از قدرت موج مردم خبر ندارن
فرید هم سر تکون داد
کلافه چشم هام رو دست کشیدم و گفتم
-ما به کمک باقی فرشته ها نیاز داریم

-چرا خودت نمیری دنبال اونا
فرید اینو گفت و ساکت شد
نگاهش کردم
اما جواب ندادم
آروم با تردید خودش جواب سوال خودش رو داد و گفت
-تو نمیتونی کوازار احضار کنی؟
سر تکون دادم آره و فرید گفت
-اگه تو نمیتونی بری سراغ اونا... چرا یه کاری نکنیم تا اونا
بیان سراغ تو ؟
دقیق نگاهش کردم و گفتم
-چی میخوای بگی؟
-میخوام بگم چکار کنی اونا تحت فشار قرار میگیرن تا بیان
رو زمین ؟ چا اتفاقی اون هارو مجبور میکنه به اومدن ؟
حرف فرید جالب بود
فکر خوبی بود
یه ایده عالی
اما آیا جواب میداد؟

موهتمو پشت گوشم دادم
کلافه قدم زدم و گفتم
چی میتونه یه دسته فرشته مغرور رو بکشونه اینجا؟
صدای سام تو سرم پیچید
-ساتی ... کجایی؟ مگه بهت نگفتم بیا!
مکت کردم
همین بود
آره ... همین...
جوابش سام رو ندادم
به فرید نگاه کردم و گفتم
-نافرمانی.... شکستن قانون اونا ... گوش ندادن به حرف
اونا. فقط همین میتونه اونارو بکشه به این سمت
سام تو سرم تقریبا داد زد
-ساتی؟
منم داد زدم
-دارم میام
فرید شوکه گفت

-حالا میخوای چکار کنی؟
مانیتور چرخوندم به سمتش و گفتم
من یه بار روحت رو پاک کردم ... تو به من مدیونی . باید
برام راهش رو پیدا کنی
با این حرف بال هام رو احضار کردم که فرید گفت
-چی ؟ من ؟ از کجا؟
بالا پریدم و گفتم
-سرچ کن وظیفه هر فرشته چیه و بعد تو کارش قانون
شکنی کن .
فرید داد زد
-بعدش چی؟
خیز گرفتم سمت زمین و داد زدم
-بعدش همه رو بفرست پیش ما...
VIP
ROMAN

[13.07.21 00:20]

#کوارزار

#۵۲۰

فرید داد زد

-اگه جواب نداد چی؟

زیر لب زمزمه کردم

-هیچی ...

واقعیت این بود که

ما چیزی برای از دست دادن نداشتیم

یا این راه جواب میداد و فرشته های دیگه می اومدن کمک

یا جوتب نمیداد و چیزی رو از دست نمیدادیم

به گوشیم نگاه کردم

به شبکه فعال روی زمین

دور تا دور اون نقطه پر شده بود از شیاطین

روی زمین اکوان های مسخ شده که اخوان با دستگاہ های

مولدش درست کرده بود و... exchang

زیر زمین اکوان های دورگه که حاصل ازدواج اخوان با

انسان بودن.

روی زمین رو باید نابود میکردیم

همه میتونستن کمک کنن

اما زیر زمین رو چی؟
اون زیر ... کسی قرار نبود بمیره
باید همه پاک بشن
این جز وظایف منه
وظیفه ای که انجامش در توانم نیست
انگشتر اوپال رو لمس کردم
چی میشه تو قدرتی که من لازم دارم رو جذب کنی؟
با این فکر تو ذهنم آشوب شد
انرژی...
قدرت ...
خدای من
فقط اگه ساعد بند های اخوان مال من میشد ... پاک
کردن باقی اکوان ها دیگه کاری نداشت
سرعتم رو بیشتر کردم
تو ذهن سام فریاد زدم
-سام... اخوان اومده؟
اما سام جواب نداد

دوباره فریاد زدم

-سام

اما...

باز هم...

جوابی نداد...

[13.07.21 00:21]

#کوار

#۵۲۱

سرعتم رو بیشتر کردم

لعنتی ها

اونجا چه خبره...

از بین ابرها گذشتم و بلاخره تونستم ببینم

سیاهی بالهای اکوانها که آزادانه در حال پرواز بودن و

...

سام که بالاتر از اونها بین زمین و آسمون

تو هوا ایستاده بود...

تو سرش فریاد زدم
 -چرا جوابمو ندادی
 نگاهش به سمت من حرکت کرد
 تو سرم گفت
 -تو مگه جواب دادی ؟
 با عصبانیت رسیدم کنارش
 اما جوابی ندادم
 چون نمیخواستم بگم فرید رو فرستادم دنبال چه کاری
 نفسمو عصبی بیرون دادم
 سام ب
 نگاهشو از من گرفت و به پائین نگاه کرد
 اینجارو میشناختم این پارک و این فضای باز همیشه برای
 نمایش ها استفاده میشد
 حالا هم اخوان داشت نمایشش رو اجرا میکرد
 رو قسمت سن مانند بلند و سنگی ایستاده بود و مردم پائین
 تر رو شیب دامنه و فضای خالی اطراف جگع شده بودن
 صدای اخوان دورا دوراز اون پائین میومد

در حال سخنرانی بود و اکوان ها دور و اطرافش در حال پرواز

آدم های هر لحظه بیشتر میشدن شوکه گفتم

-پس منتظر چی هستین ؟ چرا حمله نمیکنین ؟

رابین قبل سام جوابم رو داد

-منتظر فرمان حمله تو بودیم

با اخم برگشتم سمتش که بنیامین دستش رو بالا گرفت

انگشت هاش سوخته و سیاه بود

شونه ای تکوند و گفت

-یه محافظ دور خودون ایجاد کردن که ما با سطح انرژی

که داریم نمیتونیم رد شیم

ابروهام بالا پرید

شوکه رو به سام گفتم

-حالا چکار کنیم

بدون نگاه کردن به من گفت

-راه های ما جواب نداد. الان نوبت توئه

خواستم بگم چرا انقدر از من توقع دای هر چیزی رو حل
کنم

اما قبل من خودش گفت

-بین میتونی با حلقه اوپال این انرژی رو جذب کنی؟

#کوازار

#۵۲۲

دهنم متعجب باز و بسته شد

اما صدایی از من در نیومد

به حلقه تو دستم نگاه کردم و لب زدم

-ممکنه؟

سام کلافه گفت

-فقط امتحان کن ساتی...

سر تکون دادم

دستم رو جلوم گرفتم و با تردید به سمت این سپر انرژی

نامرئی حرکت کردم

هنوز دستم چیزی رو حس نکرده بود که انگشترم گرم شد

گرم و سنگین

شوکه دستم رو عقب کشیدم و به انگشتم نگاه کردم
دور انگشترم سرخ شده بود
نگران گفتم
-جذب میکنه اما میسوزونه
سام اومد کنارم
دستم رو گرفت و لحظه بعد کل دستم تو کریستال سام
بود
کریستال آروم محو شد و سام دستش رو عقب کشید
خبری از سوختگی دستم نبود
سام گفت
-پس این هم جواب نمیده
سریع گفتم
-میده ... اگه کریستال تو دور دستم باشه...
سام سر تکون داد نه
خواستم بگم چرا
اما قبل سوال من صدای آترین اومد
کنارمون ایستاد و گفت

-از کریستال سام انرژی به سختی عبور میکنه ... اما از
سپر محافظ من نه...

با این حرف آتدین دست من رو گرفت
دستم تو لحظه سرخ شد و انگار شعله کشید
هرچند دستم نمیسوخت

اما گرمای آتیش مماس پوستم ملایم حس میشد
آترین دستم رو رها کرد و گفت

-وقتی میخوای انرژی اهریمنی رو جذب کنی باید محافظی
از آتیش داشته باشی

به دستم نگاه کردم

انگار شعله ور بود

انگشتم رو تکون دادم

حس عجیبی بود

یه دستکش آتشین انگار تو دستم بود

حلقه اوپال تو انعکاس شعله ها گذاخته به نظر میرسید

سام گفت

-حالا امتحان کن

سری تکون دادم و دوباره دستم رو به سمت سپر اخوان
گرفتم
انرژی زیر دستم حس میشد و حلقه تو دستم انگار سنگین
تر میشد
رابین پائین تر پرواز کرد و خیز برداشت
از قدرتش استفاده کرد و از دور به سمت یه اکوان انرژی
رو پرتاب کرد
تو کسری از سانیه اکوان تو هوا محو شد و بنیامین گفت
-عالیه از پائین سپر از بین رفت
دوتائی خیز گرفتن و از پائین کنبد سپر وارد محدوده شدن
بدون مکث به اکوان ها حمله کردن و آترین گفت
-منم برم یا صبر کنم تموم شه؟
خواستم بگم برو
اما صدای اخوان بلند تر شد که گفت
-خب ... گروه اولی که میخوان تبدیل شن ... بیان نزدیک
من...

[13.07.21 23:56]

#کوازار

#۵۲۳

سام سریع گفت

-برو آترین... نذار کسی رو تبدیل کنه

آترین خواست بره اما یهو مکث کرد و گفت

-شما نمایین؟

سام گفت

-ما میریم زیر زمین ... باید تا قدرت حلقه اوپال رو داریم

اکوان هارو پاک کنیم

لبخند زدم

این خوب بود

پاک کردن اکوان ها خوب بود

اما من به سام نیاز نداشتم

آترین زیر لب گفت خوبه و دور شد

با رفتن آترین گفتم

-سام... من...

اما قبل تموم شدن حرف من صدای رعد تو آسمون پیچید
و یه صاعقه بزرگ از در آسمون به زمین برخورد کرد
زمین شکافته شد و از بین گرد و خاک یه دالان زیر زمینی
پیدا شد

سام گفت

-کارت تموم شد بیا...

با این حرف به سمت زمین خیز برداشت

دوست داشتم منم برم

اصلا این من بودم که باید جلو تر میرفتم.

اما...

به دستم نگاه کردم

حلقه اوپال میدرخشید

یه درخش سیاه و سرخ

انرژی حس میکردم

نمیتونستم ازش بگذرم

اون پائین آترین و دو قلوها سرگرم بود و...

اخوان...

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اخوان کجا بود ؟

هنوز این فکر از ذهنم کامل نگذشته بود که اخوان رو به
روم ایستاد

[14.07.21 00:58]

#کوازار

#۵۲۴

نگاهی به دست من انداخت و لب زد

-پیرمرد احمق

قبل اینکه بتونم حرفش رو تحلیل کنم ساعد دستش رو به
هم کوبید و اون دست بند های عجیب کل ساعدش رو
گرفت

نگاهم رو دستش چرخید

انگشتی با سنگ اوپال تو دستش بود...

باید اون انگشت رو از دستش بیرون میکشیدم

اخوان به سمتم حمله کرد و من...

حس کردم سپر زیر دستم بلاخره تمام شد

کاری از EXCHANGE GROUP

نمیخواستم با اخوان بجنگم. اونم وقتی مچ بند هاش در
 حال جذب انرژی بود
 من به قدرت این اتگشتر نیاز داشتم
 برای همین فقط بالا پریدم تا از ضربه اخوان فرار کنم و
 گوی نقره ایم رو احضار کردم
 اخوان دوباره به سمتم حمله کرد و من چشم هامو بستم
 چشم هامو که باز کردم تو دنیای گوی های آساره بودم
 خب ...

حالا باید چکار کنم؟

به گوی های دورم نگاه کردم و

هم زمان

سام

آترین

دو قلو ها و اخوان تو گوی ها ظاهر شدن

اخوان دنبال من میگشت

آترین در حال دور کردن مردم با دیوار آتیشش بود و دو قلو

ها در حال محو کردن اکوان ها !

یه جای کار درست نبود
 پس اکوان های دو رگه کجان؟
 چرا از زیر زمین نمیتم بیرون؟
 به سام نگاه کردم که زیر زمین از دلان ها میگذشت و هنوز
 به اکوان ها نرسیده بود
 به اخوان نگاه کردم که...
 لعنتی...

متوجه شکاف تو زمین شد و خیز برداشت به اون سمت
 باید یه کاری میکردم
 سام تنها کنار اخوان با اون مچ بند ها ترکیب جالبی نبود
 مخصوصا که کلی اکوان دو رگه اون پائین بود
 لعنتی...

نکنه همش یه نقشه بود؟
 نقشه برای به دام انداختن ما؟!
 دیگه مکث نکردم
 با مچ بند یا بدون مچ بند
 من سام رو تنها نمیذارم

گوی نقره ایم رو تو دستم فشردم و از دنیای آساره خارج
شدم

[14.07.21 23:15]

#کوارار

#۵۲۵

جایی که لحظه قبل محو شده بودم ، دوباره ظاهر شدم و
بدون مکس به سمت شکاف زمین خیز برداشتم
تو ذهن سام گفتم
-اخوان داره میاد...

سام تو سرم جواب داد

-خوبه من سرگرمش میکنم تو برو سراغ اکوان ها
داد زدم نه و وارد دالان شدم

یه دالان عمیق بود که داشت کم کم به سطح زمین می
رسید

فضای دالان به بال ها اجازه پرواز نمیداد

بال هامو محو کردم و دوئیدم

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

تو تاریکی میدیرم اما چیزی جز دیوار و یه مسیر بی انتها
نبود

سرعتمو بیشتر کردم و کم کم نور و چراغ های روشن روی
سقف رسید

[14.07.21 23:29]

#کوارزار

#۵۲۵

جایی که لحظه قبل محو شده بودم ، دوباره ظاهر سدم و
بدون مکس به سمت شکاف زمین خیز برداشتم
تو ذهن سام گفتم
-اخوان داره میاد...

سام تو سرم جواب داد
-خوبه من سرگرمش میکنم تو برو سراغ اکوان ها
داد زدم نه و وارد دالان شدم
یه دالان عمیق بود که داشت کم کم به سطح زمین می
رسید

کاری از EXCHANGE GROUP

فضای دالان به بال ها اجازه پرواز نمیداد
 بال هامو محو کردم و دوئیدم
 درسته تو تاریکی میدیدم اما چیزی جز دیواره و یه مسیر بی
 انتها نبود...

سرعتمو بیشتر کردم و کم کم نور و چراغ های روشن روی
 سقف از راه رسیدن

انرژی اخوان رو حس کردم و فضا کمی باز تر شد بال هامو
 باز کردم تا پرواز کنم گه یه صاعقه به سمتم اومد

سریع خودمو کنار کشیدمو دوباره بدون بال دوئیدم
 قدرت سام و اخوان هر دو حالا حس میشد

اما قدرت سام انگار داشت کمتر میشد
 از دور سام و اخوان رو دیدم

به هم حمله کردن و لعنتی ...
 من باید اونجا باشم...

گوی نقره ایم رو احضار کردم
 با تمام تمان پرتابش کردم به جلو و خودم به دنیای آساره
 رفتم

داستان از زبان سام :

رو نقشه اکوان هارو اینجا نشون داد
 اما من هنوز نتونسته بودم ردی پیدا کنم که ساتی خبر داد
 اخوان داره میاد
 اینجا یه فضای نسبتا باز بود با آزادی عمل برای نبرد
 برای همین اینجا مکث کردم تا اخوان برسه
 دالان امچنان ادامه داشت
 میتونستم قدرت اهریمنی رو از سمت دیگه دالان حس
 کنم
 اما باید اخوان رو سرگرم میکردم.
 اخوان نرسیده با خشم به من حمله کرد و داد زد
 -بهتر نبود تو کار هم دخالت نمیکردیم سام؟
 شمشیرم رو احضار کردم
 ضربه اخوان رو دفع کردم
 اما همین تماس شمشیرم با ساعد اخوان برای کشیده شدن
 قدرتم کافی بود

هم زمان که هولش دادم عقب
خودم هم عقب پریدم و شمشیرم رو تاب دادم
صاعقه ها از شمشیر من به سمت اخوان پرتاب شد
از دوتا جا خالی داد و دوتا رو با ساعدش جذب کرد
عضوی
رو به رو هم ایستادیم و اخوان گفت
-حتی وقتی تو این فضا ایستاده هم باشی... من میتونم
قدرتتو جذب کنم
دوباره به سمتم حمله کرد
سریع بالهامو احضار کردم و از فضای نسبتا آزاد کنارش
استفاده کردم
خودم رو به پشت اخوان رسوندم و با شمشیرم به بین
بالهاس ضربه زدم
نالید و خم شد
اما حس کردم قدت من هم کم شد
عقب پریدم

لعنتی ... شاید باید دست هاش رو قطع میکردم تا اون
 جاذب قدرت لعنتی تمام شه.
 اخوان آروم چرخید سمت من و گفت
 -میدونی میتونم کل قدرتتو جذب کنم و مثل یه انسان فانی
 بکشم؟
 با این حرف به سمتم حمله کرد و هر دو مشتش رو به
 سمت من گرفت
 شمشیرم رو جلوم گرفتمو رعد از شمشیرم به سمتش پرتاب
 شد
 اما اخوان مثل خوره خودت منو مکید و به من نزدیک شد
 شمشیرم رو عقب بردم و بدون قدرتم با تمام توان به
 اخوان حمله کردم
 از ضربه من به کتفش اخوان به عقب پرت شد
 این قدرت بدنی من و برندگی شمشیرم بود و ساعد بند های
 اخوان روی این قدرتم اثر نداشت
 اما...
 باز هم حضور اون لعنتی ها بدن من رو ضعیف میکرد.

شمشیرم رو به زمین کوبیدم و نفس گرفتم
اخوان با کتف خونی لب زد
-به اندازه کافی از قدرت دارم
با این حرف دست سالمش رو به کنارش دراز کرد و...
خدای من...

چیزی شبیه به شمشیر من تو دستش ظاهر شد
لبخند دندون نمایی زد و گفت
-قدرت رو دوست دارم سام...

[14.07.21 23:41]

#کوازار

#۵۲۶

شوکه به شمشیرموتو دست اخوان نگاه کردم
لعنتی
این چه قدرت شومی بود که اخوان بهش رسیده بود؟
اخوان شمشیرش رو تاب داد و گفت
-درد قدرت خودتو باید بچشی

با این حرف به سمتم حمله کرد
اما اینبار با قدرت خودم!
صاعقه سرخی از شمشیرش به سمتم پرتاب شد
حس میکردم حتی توان ندارم که شمشیرم رو بلند کنم
درست لحظه ای که منتظر برخورد این صاعقه با خودم
بودم...

گوی نقره ای ساتی جلوی روی من ظاهر شد و...
لحظه بعد...

جای گوی ساتی جلو من بود
دستش رو جلو این صاعقه نگه داشت و قدرت اخوان رو با
انگشتر اوپال مکید
اخوان ابروهایش بالا پرید و ساتی با دست دیگه اش بازو من
رو گرفت

انگار تمام قدرت این صاعقه رو به وجودم تزریق کرد و
تونستن نفس بگیرم
اخوان فریاد زد
-تو از کجا پیدات شد

دوباره با صاعقه به ساتی حمله کرد
 اولی و دومی رو ساتی جذب کرد و به من رسوند
 اما قبل از پرتاب سومی شمشیرم رد کوبیدم به زمین و رعد
 از زیر پای اخوان غرید و با سکاف زمین اون رو به عقب
 پرت کرد
 شمشیرش از دستش افتاد و ساتی گوی آساره اش رو به
 سمت شمشیر پرتاب کرد
 شمشیر تو کسری از ثانیه محو شد
 لحظه بعد تو ست ساتی بود و به سمت من گرفت
 تا لمسش کردم محو شد و به شکل انرژی به وجودم
 برگشت
 اخوان با کرختی بلند شد
 نگاهم به خون پای بینی اخوان افتاد!
 عجیب بود
 اون کند شده بود
 انگار این جذب بی حد انرژی من براش دردرس درست کرده
 بود!

اخوان خودش رو تکوند و آروم گفت
-آرزو ... بچه هام رو بفرست...

[16.07.21 23:00]

#کوارزار

#۵۲۷

بچه هاش !

یعنی اکوان های دورگه ؟

هنوز این فکر از ذهنم نگذشته بود که آرزو کنارش ظاهر
شد و با حضور اون...

دونه دونه اکوان های دورگه از دلان وارد شدن
آرزو نگاهی به ما و بعد به اخوان انداخت و گفت
-باز هم حد خودتو رد کردی ؟

اخوان گره افتاد بین ابروهاش و گفت
-بهت گفتم اون سپر دفاعی کافی نیست
حالا دیگه اتاق پر شده بود از اکوان های دورگه
ساتی تو ذهنم گفت

- میتومی زمان بخری ؟
 سریع گفتم
 - آره اما همه قدرتتو رها نکن
 تو دهنم گفتم میدونم
 ریشه های نقره ای ساتی از زیر پاهاش آروم اومدن بیرون
 اما دوباره وارد زمین شدن و میدوستم از زیر زمین در حال
 رسیدن به اکوان ها هستن
 اما تعداد اونا خیلی زیاد بود
 آرزو با عصبانیت گفتم
 - برنامه رو خراب نکن فرزند
 اما اخوان خیره شد به من
 از فرصت استفاده کردم و گفتم
 - چطوریه دختر از خاندان هور ! همدست پسر اهریمن
 میشه ؟
 حالا هر دو به من نگاه کردن و گفتم
 - تو باید تاوان ظلمی که به خاندانت شد رو از اهریمن
 بگیری

ابروهای آرزو بالا پرید
اخوان پوزخند زد و آرزو گفت
-پسر اهریمن ؟
به اخوان نگاه کرد
آروم خندید و گفت
-فرزاد درسته پدرش اهریمن بود اما انگار فراموش کردی
مادرش کی بوده!
حالا تین من بودم که ابرو هام بی اختیار من بالا پرید
اخوان با غرور گفت
-به این فکر نکرده بودی ؟ نه ؟ ساموئل ؟! بلند خندید و
گفت
-من هم عضوی از خاندان هور هستم ! من تاوان کشتن
مادرم رو خیلی وقته از اهریمن گرفتم
دقیق نگاهش کردم
اومد جلو تر ایستاد و گفت
-تو فکر کردی ... اگر من با پسر هام میومدم دنبال پدرم !
باز هم تو میتونستی اهریمن رو به جهنم برگردونی؟

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

دستش رو به سینه زد و مغرورانه گفت
-تو تونستی اهریمن رو به جهنم برگردونی چون من بهت
این فرصت رو دادم!

[17.07.21 02:11]

#کوارزار

#۵۲۸

اینبار من بورم که بلند خندیدم و گفتم
- آره ... برای همین تا سر حد مرگ تلاش کردی تا جلو
کوارزار رو بگیری !

اخوان اخی کرد و گفت
-اون عوضی تا لحظه رفتن رو من قدرت داشت اما رو
افراد من نه .. برای همین منو به اون سمت کشوند...

خندیدم و گفتم
-دیدى ... پس تو تاوانى از پدريت نتونستى بگیری ... چون
تو تحت کنترل اون بودى
چشم های اخوان پر از نفرت شد و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-من تاوان اون عوضیم. منی که هزار سال از قدرتش
استفاده کردم. ارتشم رو راه انداختم. نصف زمین رو به
سلطه خودم در آوردم ، خنجرش رو مخفی کردم و اون رو
بدون قدرت و سلطه به جهنم برگردوندم
پوزخند زدم دوباره و گفتم
-برای همین نقشه قتل سارا رو کشیدی؟ یه دختر با خون
باستانی خاندان هور چرا باید تورو بترسونه وقتی خودت
تاوان باشی؟!

اخوان عصبی تر از قبل گفت
-باید میمرد ...

آرزو او مد جلو و گفت

-اگه نمیمرد اهریمن میتونست دوباره رو زمین بچه دار
بشه . چون تنها کسی که خون خاندان هور رو داره میتونه
برای اهریمن بچه بیاره.

با این حرف ساتی نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت
-شما کی هستید که برای جون بقیه تصمیم میگیرید؟ به
چه حقی کسی رو بنده و وابسته خودتون میکنید؟ مردم

عادی رو اسیر و برده قدرت میکنی و فرزندی به دنیا
میاری که با ذاتش در تقابله! شما و رفتارتون خودش گناه
نابخشودنیه! اونوقت ادعا میکنید تاوان شرارت اهریمن رو
گرفتین؟

اخوان عصبی گفت

-اونا با من معامله میکنن! قدرت در برابر اطاعت

پوزخند زدم و گفتم

-معامله؟

ساتی گفت

-پس اگر کسی قدرت نخواد مجبور نیست پیشت بمونه؟

اخوان شونه تکون داد و گفت

-نه!

ساتی گفت

-حتی بچه هات؟

اخوان عصبی خندید و گفت

-پسر های من برده های من نیستن... اون ها فقط همراه

من هستن. هر وقت نخوان میتونن برن

ساتی نگاهش بین جنعیت جرخید و گفت
 -خوبه ... پس هر وقت بخوان... میتونن برن!
 نگاهش رو بپیه نفر ثابت شد و گفت
 فکر کنم وقت رفتن نزدیکه
 اخوان خواست جواب بده
 اما جلو چشم هامون ریشه های نقره ای از زمین بیرون زدن
 و از پاهای پسر بالا رفتن. درست شبیه به یه دومینو بزرگ
 ریشه ها دور پای بقیه افراد هم پیچیدن
 بالا رفتن و دونه دونه اکوان های دو رگه پاک شده رو زمین
 افتادن
 آرزو هینی گفت و اخوان شوکه برگشت سمت ما
 اکوان ها شوکه به جنب و جوش افتادن و ساتی لب زد
 -برام زمان بخر سام...

[18.07.21 01:44]

#کوارزار

#۵۲۹

ساتی لب زد
 -برام زمان بخر سام
 تو ذهنش جواب دادم
 -تا الان داشتم همین کارو میکردم عزیزم !
 با این حرف شمشیرم رو پرت کردم به سمت سقف
 نوک شمشیرم درست بالای سرم به سقف فرو رفت و یک
 گنبد کریستالی دور تا دور همه رو گزفت
 راه خروج و فرار همه بسته شد و ساتی دستش رو محکم به
 زمین کبید
 ریشه های نقره ای زیر دستش به همه سمت حرکت کردن
 و اخوان...
 لعنتی به من حمله کرد
 بدون شمشیرم نبرد باهاش سخت بود
 اما اون هم حالا بدون مچ بند هاش میجنگید
 پوزخند زدمو با ضربه مشت دستم هولش دادم عقب
 باضربه من اخوان صرفه ای کردو خون از لبش بیرون زد
 سریع لبش رو پاک کرد

به جای حمله به من
 به آرزو نگاه کرد و گفت
 -برام نکتار بیار
 آرزو سر تکون داد و غیب شد
 اما من مکث نکردم
 دوباره به اخوان حمله کردم و گفتم
 -چی شده؟ جاذب انرژی از کار افتاده؟
 اخوان عقب رفت
 ضربات پی در پی منو به سختی دفع میکرد
 عقب پریدم
 کف دستمو به سمتش گرفتمو رعدی از قدرتم به سمتش
 حرکت کرد.
 اخوان خودشو از جلو من کنار کشید
 اما رعد من بهش برخورد کرد
 پرت شد رو زمین
 خواستم به سمت برم که چیزی بین بال هام فرورفت و
 درد...

درد سیاهی تو کل وجودم پیچید
پوزخند رو صورت اخوان رو دیدم...
صدای آرزو از پشت سرم شنیدم
لب زدم
-ساتی...

[18.07.21 01:50]

#کوهزار

#۵۳۰

لب زدم

-ساتی

حس کردم بال هام محو شد و از این درد سیاه زانو زدم
روی زمین...
VIP
exChange Group

ROMAN

داستان از زبان ساتی
هنوز همه اکوان ها رو پاک نکرده بودم که
قلبم تیر کشید

سرم رو بلند کردم و با شوک...

به تیر چوبی بین بالهای سام نگاه کردم

به ماده سیاه سر تیر...

به پر سفید انتهای تیر

به آرزو با یه کمان چوبی پشت سام...

خدای من

دوباره نه...

سام زیر لب صدام کرد و زانو زد به زمین

بتل هاش محو شد و شمشیرش به همراه کریستال دورمون

آروم محو شدن

خدایا...

این خارج از ظرفیت من بود

خواهرم رفت

نمیدارم سام بره

خشم تو وجودم جوشید

پلک زدم و کنار سام بودم تیر رو بیرون کشیدم

سام نالید

-باید برگردیم....

میدونستم

باید برگردیم به دنیای خودمون

اما...چطور بدون کوازار؟

اخوان رو به آرزو گفت

-سوپرایزم کردی عزیزم

مکث نکرد و به سمت ما حمله کرد

میتونستم باهاش بجنگم. مخصوصا که دیگه جاذب انرژی

نداشت

اما اولویت من سام بود

پلک زدم و لحظه بعد

تو دنیای گوی های آساره بودیم

سام داشت از حال میرفت

صورتش گاملا بی رنگ شده بود

چشم هاش دیگه کریستالی نبود

تمام وزنش رو شونه من بود

عصبی گفتم

-سام ... بهم بگو چطور کوازار باز کنم!
با نفس نفس لب زد
-فقط کافیه ... بخوای...

[19.07.21 02:12]

#کوازار

#۵۳۱

بخوام ؟

فقط کافیه بخوام ؟

سام رو محکم بغل کردم و اینبار تو آسمون شب ظاهر
شدیم

به بالای سرم نگاه کردم و با تمام توان به سمتش پرواز
کردم. زیر لب زمزمه کردم

باز شو لعنتی...

جلو چشمم یه نقطه سفید نورانی شد

یه کوازار باز شد و با سام وارد کوازار شدم

درست قبل غرق شدنم تو این فضای سیاه فریاد آترین رو
شنیدم که اسمو صدا کرد
اما مکث نکردم
میدونستم دیگه اتاق مبنا برای ما فایده ای نداره
برای همین از کوازار که خارج شدیم مستقیم به سمت اتاق
پرواز کزدم
از در وارد شدم و از در تراس مرمرین خارج شدم
حس میکردم بدن سام هر لحظه داره طرد تر میشه
میترسیدم صداش کنم و جوابمو نده
میترسیدم نگاهش کنم و چیزی که نباید ببینم
تو آسمون ، بین ابرهای سفید اوج گرفتم
اما نمیدونستم باید چکار کنم
تو ذهن سام گفتم
-حالا چکار کنم؟
جوابم رو نداد
ترسیده نگاهش کردم
از حال رفته بود

با صورت رنگ پریده
حس کردم بدنم یر شده
دسگه نمیتونستم پرواز کنم
به سمت زمین سقوط کردیم
وحشت وجودم رو گرفته بود
خدای من

زهر سیاه که یه فرشته رو نمیکشه؟
درسته؟

یهو به خودم اومدم
دوباره پرواز کردم و خورمون رو کنترل کردم
سام رو آرام رو زمین گذاشتم
مه رقیق رو زمین دور سام رو گرفت و فریاد زدم
-اریل... اریل...
Exchange Group

دشتم رو قاب صورت بی روح سام کردم
اشکم ریخت
بیشتر از هر زمان دیگه ای سام شبیه به یه انسان عادی
بود

یه انسان عادی در حال مرگ

بو تمام توان فریاد زدم

-سام....

اشکم صورتم رو تر کرد که چند جفت پا دورم ایستادن

سریع سرم رو بلند کردم

هانیل آریل و باقی فرشته ها بورن

با صورت های بی روح و غمگین

رافائل گفت

-سام رو از دست دادیم

با تمام توان فریاد زدم

-نه ... پادزهر اون لعنتی رو بهش بدین...

exChange Gr [19.07.21 02:19]

ROMAN #کوازار

#۵۳۲

رافائل ابروهایش بالا پرید و گفت

-زهر سیاه پادزهر نداره

به اریل نگاه کردم و گفتم

-بگو داره...

آریل مردد گفت

-زهر سیاه ، زهر مرگه ...

هانیل گفت

-اما اون هنوز نمرده

راگیل گفت

-زهر سیاه فرشته ها رو نمیکشه ... فقط اون هارو تبدیل

به انسان میکنه

فریاد زدم

-شما باید کاری کنین

اریل جواب داد

-نمیتونیم... ما که خدا نیستیم

از حرفش مکث کردم

نگاهم بین همه فرشته چرخید و لب زدم

-آره ... شما قدرتی ندارید جز همین که بهتون داده شده..

به سام نگاه کردم

راگوئل گفت

-برش گردون به زمین. اون به زودی فانی میشه و جایی

اینجا نداره

حرفی نزدم

فقط به سام نگاه کردم

رافائل گفت

-بریم...

با این حرف دونه دونه پا های دورم کم شد

برام مهم نبود

دیگه اونا رو نمیخواستم

دیگه به ضعف اون ها آگاه بودم

آروم آروم دورم کامل خالی شد

دستم رو گذاشتم رو قلب سام

ضربان ضعیف قلبش حس میشد.

چشم هام رو بستم

از درون قلبم اینبار با تمام توان فریاد زدم

-پروردگار من ... فرشته من رو به من برگردون و یا ...

نفس گرفتم و گفتم
-من هم مثل اون فانی کن...

[20.07.21 00:36]

#کوازار

#۵۳۳

سرم رو گذاشتم رو سینه سام و اینبار...
بال های من گنبد نقره ای دورمون شد.

داستان از زبان سام
همه اتفاقات دورم رو از دور میدیدم
از دور...

خیلی دور...
Exchange Group

انقدر دور که توان دخالت نداشتم
توان حرف زدن

توان لمس موهای مشکی ساتی ...
پاک کردن اشک هاش...

دیگه خشم نداشتم
من فقط لبریز از نگرانی بودم
نگرانی برای دختری که به خاطرش حاضر بودم از مقامم
بگذرم
دختری که بخاطر من ...
میخواست دوباره فانی بشه...
ساتی خم شد
سرش رو رو سینه من گذاشت و بال های نقره ایش
گنبدی شد دورمون
دلم میخواست اون بال های نقره ای رو حس کنم
دلم میخواست بهش بگم نگران نباش
من از پشش بر میام
اما...
نمیتونستم...
چون نتونسته بودم...
غم سنگینی تو وجودم لبریز شد
لب زدم

کاش میشد جبران کرد...

این فورم مثل یه نسیم ملایم گذشت و دستی انگار من رو

به عقب کشید

از ساتی دور شدم

دور و دور تر و ...

انگار به سمت زمین سقوط کردم

اتفاقات از جو چشمم دوباره گذشت

تو سیاهی مطلق فرو رفتم و...

لحظه بعد...

پلک زدم

دوباره داخل جسمم بودم

من...

وسط این دالان... VIP
Exchange Group

به اخوان رو به روم نگاه کردم

خون لبش رو پاک کرد و لب زد

-برام نکتار بیار!

آرزو از کنارش محو شد و...

خدای من
همه تین اتفاقات رو دیده بودم
یکبار زندگی کردم و ...
دوباره ؟
یعنی دوباره اتفاق افتاد؟
یعنی این فرصت دوباره مته؟
همین لحظه به خودم اومدم
مکث نکردم و سریع خم شدم رو زمین
صدای خفه ای از اخوان بلند شد و سرم رو بلند کردم.
تیر چوبی ...
اینبار...
درست وسط سینه اخوان بود...

exChange Group

ROMAN

[20.07.21 00:56]

#کوازار

#۵۳۴

اخوان با درد تلو تلو خورد

عقب رفت

به دیوار دالان چسبید

خیره به پشت سر من بود

به آرزو...

اخوان با شوک لب زد

-تو ... منو...

اما نتونست حرفش رو تموم کنه و بیهوش رو زمین افتاد

برگشتم سمت آرزو...

با چشم هاش شوکه

با نگاه نا باور

با بدنی که میلرزید

شوکه به من نگاه کرد و گفت

-چطور؟ چطور فهمیدی؟

پوزخندی بهش زدم و لب زدم

-این چیزی نیست که تو هرگز بتونی درکش کنی...

با گفتن این حرف کریستال هام رو ادامه دادم تا روی زمین

نمیخواستم دیگه به آرزو فرصت فرار بدم

از این اتفاق ساتی شوکه به من نگاه کرد و تو سرم گفت
-سام

اما حرفس قطع شد

نگاهش به اخوان افتاد و تیر

شوکه برگشت سمت آرزو

آرزو چشم هاش رو بست و سریع باز کرد

میدونستم میخواد بره

اما نمیتونه دیگه منتقل بشه

نگاهش شوکه بین من و ساتی چرخید و عقب رفت

با عصبانیت گفت

-چی فکر کردین؟ که به همین راحتی تموم شد؟

به سمتش رفتم

اما عقب تر رفت و عصبی گفت

-پسر ها ... بهش حمله کنین...

به اطراف نگاه کردم

جز چند تا اکوان که در حال تلاش برای شکستن کریستال

من بودن اکوان دیگه ای سر پا نبود.

کف دالان پر بود از اکوان های پاک شده
 ساتی برگشت سمت اکوان های باقی مونده
 گوی نقره ایش رو به سمت اون ها پرتاب کرد
 جسم تک تک اکوان ها تو گوی نقره ای فرو رفت و ساتی
 گفت

-خب ... دیگه خبری از پسر های اخوان هم نیست ...
 آرزو ساعت رو مچش رو لمس کرد و گفت
 -شما نمیتونید کاری کنید ... من در لحظه میتونم هزاران
 اکوان تولید کنم ... شما شانسی ندارین ... زمین مال
 ماست ...

نگاهش از من افتاد به روی اخوان و گفت
 -حتی بدون فرزند

با این حرف پوزخندی زد
 دوباره چشم هاش رو بست و اینبار غیب شد .
 میدونستم کجا میره

جایی خارج از این کریستال نمیتونه بره.
 چرخیدم سمت اخوان و آرزو کنارش ظاهر شد

خم شد انگشتر دست اخوان رو بیرون کشید
گذاشت دستش و گفت
-دیگه هیچ قدرتی رو من اثر نداره

[21.07.21 01:12]

#کوارزار

#۵۳۵

مکث کردم

نه بخاطر اینکه از جذب قدرتم توسط آرزو بترسم.
چون اون هم تهش مثل اخوان بهم میریخت.
بدن یه دورگه شیطان وقتی تاب و تحمل حجم قدرت منو
نداشت و فرو پاشید...

اونوقت جسم آرزو میخواست تاب بیاره؟
من مکث کردم چون آرزو باردار بود
بچه ای با روح پاک
مکث کردم چون نمیخواستم اون بچه آسیب ببینه
اما ساتی به سمت آرزو رفت و گفت

-اینجوری تو فقط به خودت آسیب میزنی!
آرزو پوزخند زد
ساتی چند قدمی آرزو ایستاد و گفت
-نصف انرژی منو جدی کنی کافیه تا خودت و اون بچه
آسیب ببینین!
ابروهای آرزو بالا پرید و با خشم گفت
-حالا بچه من براتون مهم شده؟ شما که میخداستین اون
رو بکشین
نگاهش بین من و ساتی چرخید و گفتم
-این شمائین که بی دلیل میکشید نه ما!
مکت کردم و ساتی گفت
-من میخوامم روحش رو چک کنم و انرژی شیطانی رو از
وجودش پاک کنم
آرزو چشم هاش رو ریز کرد و گفت
-که چی؟
-که نجاتتون بدم
ساتی با این حرف گوی نقره ایش تو دستش ظاهر شد

آرزو به گوی تو دست ساتی نگاه کرد و گف
 -برای چی انقدر تلاش میکنی؟ خواهرتو از دست دادی
 برات بس نبود؟
 به ساتی نگاه کزد و نگاهشون قفل شد
 ساتی لب هاش رو به هم فشرد و آرزو گفت
 -این وظیفه و مسئولیت چی میاره براتون که از همه چی
 میگذرید به خاطرش؟ پس کی میخواید برا خودتون زندگی
 کنید؟ پس کی قراره به خواسته هاتون برسید؟ رویاتون رو
 زندگی کنید و قدرتی که حقتونه رو بدست بیارید؟
 آرزو مکثی کرد و خیره تو چشم های ساتی گفت
 -اینهمه تلاشت برای حفظ روح آدم ها ... چی عایدت
 کرد؟
 ساتی لبخند محوی زد
 برگشت سمت من
 نگاهم کرد ولی زد
 -یه دنیا معجزه

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

هنوز نگاهش رو به من بود که گوی رو به سمت آرزو پرت
کرد

آرزو دستش رو با انگشتر اوپال جلو آورد

گوی به دستش خورد

انرژی گوی جذب شد و دست آرزو سوخت

نه تنها سوخت که انگار گداخته شد

آرزو سریع و با درد انگشتر رو از دستش جدا کرد و ساتی تو

سرم گفت

-وقتشه سام...

VIP [21.07.21 01:30]

#کوازار

#۵۳۶

مکت نکردم

دستم رو بالا بردم

شمشیرم برگشت سمت دست منو محکم تو هوا گرفتمش

کاری از EXCHANGE GROUP

تاپی دادم به تیغه شمشیر و با یه ضربه از دور، انگشتر
اوپال تو دست آرزو دو تیکه شد
شکه دستش رو عقب برد
دو تیکه انگشتر رو زمین افتاد و سانی دوباره گوی نقره ایش
رو به سمت آرزو پرتاب کرد
اما دست قبل از اینکه گوی به آرزو برسه
اون دوباره غیب شد
لعنتی...

شمشیرم رو که برداشتم کریستال ها محو شدن و راه برای
فرار آرزو محیا شد
عصبی گفتم
-کجا رفت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دست شاتی دور گردنم
حلقه شد
سوالی نگاهش کردم
سرم رو به سمت خودش کشید و لبمو با حرارت بوسید
تو سرم گفت

-حق با تو بود
 خدا به عاشق ها فرصت عاشقی میده
 محکم بغلص کردم و گفتم
 -تو خواستن معجزه هم نباید از من کم بیاری..
 ساتی خندید
 آروم از من جدا شد و گفت
 -عدالت همینه ... اگه من معجزه تو شدم ... تو هم
 معجزه منی .لبخند بزرگی رو لبش نشست و گفت
 -دیگه حتی یک ثانیه رو هم از دست نمیدم . فرصت
 دوباره خدا رو میخوام لحظه به لحظه پر قدرت زندگی کنم
 .
 لبخند زدم
 سر تکون دادم و گفتم
 -منم
 به ساتی فرصت فکر کردن ندادم
 کشیدمش تو بغل خودم و پرواز کردم سمت خروج

از ورودی فرو ریخته ساختمون گذشتم و تو هوای آزاد بالا
رفتم

موهای ساتی رو بوسیدم و گفتم
-آرزو حتما رفته سراغ دستگاه های مولد ... حالا که اکوان
دورگه کم دارن شک نکن باید اکوان تولید کنن
خیز گرفتم سمت آترین که ساتی گفت
-سام...

-هممم؟

-دو چیزی رو یادت رفته

یا این حرف از آغوشم جدا شد

عقب تر ایستادو گفت

-اولی من یه فرشته ام مثل خودت ... پس بزار خودم

پرواز کنمبه سمتش زفتم و گفتم

-دومی ما قبلا همه مولد هارو نابود کردیم سام ... آرزو

با اون دستگاه ها نمیتونه اکوان تولید کنه

مکث کردم

حق با ساتی بود

اما بی هشدار خیز گرفتم سمتش.
دوباره گرفتمش تو بغلم و گفتم
-با هر دو موافقم اما اولی رو نمیتونم اجرا کنم
دوباره بوسیدمش
اما اینبار به سمت آسمون اوج گرفتم
ساتی شوکه گفت
-کجا سام ؟
-حدس بزن !
با تردید گفت
-اتاق مبنا ؟
بلند خندیدم و گفتم
-نه اما حدست رو دوست داشتم.
از دور کشتی هواییمون پیدا شد و گفتم
-میریم برای بررسی شبکه قدیمی تو

[22.07.21 02:15]

#کوازار

۵۳۷#

سانی سریع گفت

-شبهه؟ چرا؟

ساتی رو گذاشتم رو کشتی هوایی و گفتم

-چون میخوام رد اکوان های تولید شده رو برام بگیری ...

آرزو هر جایی باشه نزدیک اوناست.

ساتی سر تکون دادو گفت

-امتحان میکنم

بالا پریدم

تو سرم گفت

-کجا؟

خیز گرفتم سمت زمین و گفتم

-اخوان رو یادمون رفت

از ساتی دور شدم و تو سرم گفت

-اون الان مرده؟

فقط جواب دادم نمیدونم

چون واقعا نمیدوستم

چیزی تو سرم بود که درست یا غلطش رو نمیدونستم
برای همین گفتم
-نمیدونم اما میرم تا بفهمم...
ساتی تو سرم گفتم
-زود برگرد...
لبخند زدم
نزدیک زمین پرواز کردم و گفتم
-چشم عزیزم...

داستان از زبان ساتی
چرا شنیدن چشم اون هم از زیون سام انقدر لذت بخش
بود
چرا دیدن بال های سفیدش...
آغوشش...
بوسه هاش...
یهو انقدر ناب و شیرین شد؟
هزاران برابر شیرین تر از قبل؟

حتی فکر بهش هم لذت بخش بود...
اتفاقات تو سرم مرور شد و قلبم گرم شد
آره ...

برای همینه که شیرین تره
برای همینه که ناب تره
چون حالا میدونم چقدر هر لحظه داشتنش ارزشمنده و
نداشتنش...

دردناک...

سرمو بلند کردم

به آسمون بی انتها نگاه کردم

به ابرهای سفید پراکنده

به نور ماه و سایه نقره ای رو ابرها

لبخند زدم و زمزمه کردم

-ممنونم... ممنونم...

مرگ سارا برام مثل یه پایان بود...

اما این اتفاق بهم فهموند...

تو غم غرق نشم...

قدر داشته های که ممکنه اونا هم روزی از دست برم رو
بدونم
قبل اینکه باز هم دیر شه
قبل اینکه باز هم یه تیر با زهر سیاه عزیزمو نابود کنه
چرخیدم سمت دستگاہ
اما یهو خشک شدم
یه تیر چوبی با یه پر فرشته و زهر سیاه خواهر منو کشت...
اونو محو کرد ... نور شد ...
حالا همون نیر بو همون زهر به اهریمن خورد... پسری که
خون خاندان هور رو داره...
یعنی چی میشه ؟
هنوز تو شوک این فکر بودم که سام تو سرم گفت
-ساتی ... جسم اخوان تو دالان نیست...
VIP
ROMAN

[22.07.21 02:21]

#کوازار

#۵۳۸

قلبم انگار از سینه ام فرو ریخت
جسم اخوان نیست؟
لال شده بودم
سام دوباره تو سرم گفت
-احتمالا آرزو اون رو برده...
من باز چیزی نگفتم و سام گفت
-ساتی؟

چشم هام رو بستم
نفس عمیق کشیدم و گفتم
-سام... ممکنه اخوان مثل سارا محو شه؟
اینبار سام بود که سکوت کرد
سوالی گفتم
-سام؟

از پشت سرم جواب داد
-گوی های آساره رو چک کن... بین میتونی آرزو یا
اخوان رو پیدا کنی؟
شوکه برگشتم سمت سام

علاوه بر خودش آترین و دو قلوها هم برگشته بودن
آترین رو به ما گفت
اکوانها یهو همه فرار کردن ...
رابین گفت

-تا میشد دنبالشون کردیم اما پراکنده شدن و گم شدن
بنیامین هم سری تکون داد
لبه عرشه نشست و گفت
-اخوان و زنش چی شدن ؟
خواستم جواب بدم
اما سام تو سرم گفت
-من میگم ... تو گوی های آساره ات رو چک کن ...
سر تکون دادم
پلک زدم و لحظه بعد
من بودم و گوی هام
با تردید دور خودم چرخیدم
همه گوی های اطرافم رو از نظر گذروندم
میترسیدم

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

میترسیدم از چیزی که ممکنه اتفاق بیفته
میترسیدم از سرنوشت یکی سارا و اخوان
نفس عمیق کشیدم و به گوی رو به روم خیره شدم
اخوان رو تو ذهنم تجسم کردم و آروم چشم هام رو باز
کردم
گوی رو به روم...
همچنان خاموش بود...

[24.07.21 02:00]

#کوارزار

#۵۳۹

حس کردم هوا کم شده
چند تا نفس عمیق کشیدم تا از حال نرم
چشم هام رو بستم
به سارا فکر کردم
اشکم بدون اراده گونه ام رو تر کرد و به گوی نگاه کردم
باز هم سیاه...

کاری از EXCHANGE GROUP

خالی...

تهی تهی...

اشکم رو پاک کردم و اینبار به آرزو فکر کردم

گوی آساره برقی زد و تصویر آرزو پیدا شد

تو یه اتاق سنگی بود

دستگاه مولد کنارش پیدا بود

آرزو با کلافگی به دستگاه ضربه زد

برگشت سمت کسی و داد زد

نگاهم رو از گوی گرفتم

چشمم خورد به تختخواب خالی

تخت خواب سارا بود!

سارا...

یعنی تو کجایی؟

یعنی اخوان هم پیش توئه؟

نکنه بهت آسیب بزنه؟

به سمت تخت رفتم و روی تختخواب نشستم

به گوی های رو به روم خیره شدم

اگه سارا تبدیل به نور شد ...

اخوان تبدیل به چی شده؟

نور؟

اون خون اهریمن و هور داشت !

یعنی هون خاندانش انقدر قدرتمنده که اهریمن رو به نور

تبدیل کنه؟

یا شاید سارا نور شد و اهریمن سیاهی...

سرم رو بین دست هام گرفتم

خدایا...

خواستم گله کنم و بنالم

اما...

مکت کردم

بسه ساتی بسه ... exchange group

تویی که انقدر معجزه دیدی تو زندگیت ... بهش اعتماد

کن ...

بلند شدم. زیر لب زمزمه کردم

-خدایا ... مواظب خواهر کوچولو من باش

نفس عمیق کشیدم و لحظه بعد ... رو به روی سام بودم.
 با ابرو های بالا پریده نگاهم کرد
 چشم هاش ریز شد و تو سرم گفت
 -چرا گریه کردی؟
 زود اخم کردم
 چشم هامو دوباره پاک کردم و گفتم
 -من اخوان رو نمیبینم... درست مثل سارا...
 سام دقیق تر نگاهم کرد و آترین گفت
 -شاید آرزو ، اخوان رو جایی مخفی کرده که تو نمیبینی!
 از اون ها با اینهمه تکنولوژی هیچ چیزی بعید نیست...

[24.07.21 02:21]

exChange Group

#کوازار

#۵۴۰

خواستم جواب بدم

اما قبل من سام گفت

-فکر نکنم الان آرزو اصلا به فکر اخوان باشه !

همه برگشتیم سمت سام که گفت
-الان باید آرزو پیدا کنیم ... دستگاه های مولد رو خیلی
وقت پیش من و ساتی از کار انداختیم ... اون نمیتونه نیرو
جدید درست کنه ... تا قدرتش محدوده باید پاکش کنیم
به من نگاه گرد و گفت
-برو پشت سیستم ... میخوام رد تک تک اکوان هارو میدا
کنی برامون
سر تکون دادم
پشت سیستم نشستم و شبکه رو مجدد چک کردم
همه کار هارو تقریبا انجام داده بودم
اجرای نهایی رو شروع کردم که رابین گفت
-راستی فرید کجاست؟
تم یهو یخ شد
فرید...
لعنتی....
حواسم بهش نبود

من ازش خواستم تو وظایف فرشته ها کار شکنی کنه تا
اونارو بکشونه به زمین...
اما حالا کجاست؟
آترین به سمت کابین رفت و گفت
-عجیبه ... مگه میتونه جایی هم بره؟
کسی حرفی نزد
ساتی داخل کابین رو چک کرد و گفت
-لعنتی... نیست
لب گزیدم که سام یهو برگشت سمت من و گفت
-ساتی؟ تو در جریانی! درسته؟

[25.07.21 09:24]

Exchange Group

#کوازار

#۵۴۱

نفس عمیقی کشیدم و به سام نگاه کردم
نمیشد از سام چیزی رو مخفی کرد
بدون اینکه ذره ای خودم رو ببازم

جدی به سام نگاه کردم و گفتم
-ازش خواستم فرشته های دیگه رو بکشونه رو زمین . اما
خبر ندارم کجا رفته !
هر چهار نفر هم زمان گفتن
-چی؟
اخم کردم
به مانیتور نگاه کردم و گفتم
-نقشه حاضر شد... شما نقشه رو چک کنین من میرم فرید
رو پیدا کنم
مکت نکردم کسی جواب بده
پلک زدم و وارد دنیای آساره شدم
سام تو سرم گفت
-تو یه توضیح به من بدهکاری.
به سمت گوی های شناورم رفتم و گفتم
-تو هم خیلی به من بدهکاری !
سام گفت
-میدونی اگر فرید مرتکب گناهی بشه ، مقصر تویی؟

زیر لب هومی گفتم
جواب سام رو ندادم و با گوی رو به روم خیره شدم
فرید ... تو کجایی؟
چشم هامو بستم
اینبار که تمرکز کردم
قبل اینکه چشم هامو باز کنم انگار دیدم فرید کجاست
چشم هامو که باز کردم همون صحنه رو تو گوی دیدم
فرید...

جایی شبیه به یه اتاق سنگی...
کنار چیزی شبیه به دستاه مولد
رو زمین افتاده بود
تنم یخ شد
یه لحظه از ذهنم گذشت...
نکنه اوان ها فرید رو از رو کشتی بردا باشن!؟
اما ... امکان نداشت
ما تو ارتفاع بالا تری از تمام ردیاب ها بودیم و از اوان مهم
تر...

فرید که انرژی نداشت تا رد یابی شه!
با این فکر مکث کردم
آره...

انرژی نداشت رد یابی شه...
اما اگه بخاطر خواسته من ... کاری کردا باشه که انرژی رها
بشه...

اونوقت...

زیر لب لعنتی فرستادم و برگشتم پیش سام
هر چهار نفر دقیق مشغول مانیتور بودن و آترین پشت
سیستم نشسته بود

آروم گفتم سام

اما کسی برنگشت سمت من

کلافه گفتم

-فکر کنم اکوان ها فرید رو گرفتن

رابین نگاهم کردو گفت

-میدونیم... داریم دنبال جایی که الان هست میگردیم

ابر هام رفت بالا

سام نگاہم کرد و گفت
-شما دوتا دقیقا چی تو سرتون بود؟

[25.07.21 10:40]

#کوارا

۵۴۲#

اخم کردم

رفتم بین سام و آترین ایستادم و به مانیتور نگاه کردم
آترین گفت

-رو نقشه من زمان رو عقب بردم. این لحظه جایبه که تو
از عرشه جدا شدی.

آترین زمان رو برد جلو تر و گفت

-سطح انرژی با دور شدن تو پایین رفت اما...

مکت کرد

لحظه مورد نظر اومد رو صفحه نمایش و ابرو هام بالا پرید

سطح انرژی اطراف کشتی هوایی یهو تا چند برابر من بالا

رفت . این انرژی آروم پایین رفت

اما تو نقطه ای در حد انرژی ما ثابت موند و...
آترین بازه انرژی کم کرد و گفت
-حالا اینجارو...
خدای من...

نقاط انرژی سیاه اخوان ها به سمت کشتی در حرکت
بودن . به کشتب رسیدن
انرژی روی کشتی محو شد
اکوان ها برگشتن به سمت زمین
هر کدوم به یه سمت...
سام گفت

-نمیدونم فرید چکار کرده که اون انرژی پیدا شده
لب زد

-لابد یه فرشته رو احضار کرده
سام لب زد نمیدونم
آترین گفت

-یه فرشته از پس ۵ تا اکوان بر میاد مخو همیشه
رابین گفت

-اگه بخواد . وگرنه ممکنه بره
سام سر تکون داد و نگران گفتم
-الان فرید کجاست؟
آترین گفت

-۵ تا نقطه داریم. ما هم ۵ نفریم... بریم همه چک کنیم
اما قبل اینکه پرسم مخاصات نقاط چیه سام گفت
-من دو نقطه رو چک میکنم... ساتی اینجا بمون و آرزو رو
پیدا کن!

شاکی گفتم

-اولویت الان فرید باید باشه
سام بال هاش رو باز کرد
چشم هاش کریستالی شد و گفت

Exchange Group

[26.07.21 02:01]
ROMAN #کوازار

#۵۴۳

سام گفت

-اولویت همه ما الان پاک کردن زمین و نجات روح انسان
 هاست ... نه چیز دیگه!
 قدرت آزاد شده سام ضربان قلب رو میبرد بالا
 هم از ترس و هم از شوق
 اما احساسم رو کنار گذاشتم و سریع گفتم
 -فرید هم جزئی از همین انسان هاست
 اخم سام بیشتر شد و گفت
 -بله و اگر یه نفر شتاب زده و بدون فکر یه نقشه اشتباه
 نمیچید فرید هم الان رو عرشه بود!
 عصبانی گفتم
 -ایده من خوب بود... تو کمک نکردی! فرشته های دیگه
 اگه میومدن کمک الان زمین پاک شده بود
 آترین پوزخند زد و گفت
 -پاک کردن زمین وظیفه توئه! چرا از بقیه انتظار کمک
 داری
 با این حرف با سام نگاه کرد و گفت
 -موقعیت به همه ارسال شد

سام سر تکون داد
بدون مکث بالا پرید و تو سرم گفت
-طبق برنامه پیش برو
نفسم رو با حرص بیرون دادم
آترین بال هاش رو باز کرد و گفت
-توقع و انتظار کمکِ بقیه تو رو فقط عقب میندازه ساتی.
هر کاری میخوای بکنی فقط به خودت متکی باش!
با این حرف پرواز کرد و نداشت جواب بدم
رابین خندید و گفت
-فعلا متوقع!
چشمکی به من زد و پرید
اما بنیامین نرفت
با اخم نگاهش کردم و گفتم
-چیه تو چی میخوای بگی
لبخند محوی زد و گفت
-هیچی ... فقط وقتی سارا زنده بود به فرید زیاد کمک
میکرد ...

مکت کرد
ابروهام بالا پرید
حدسی که زدم بدنمو مور مور میکرد و ینیامین حدس من و
به زیون آورد و گفت
-یه لحظه فکر کردم شاید فرید از سارا کمک خواست و
اون گوله انرژی ... سارا بوده باشه...

[26.07.21 02:11]

#کوازار

#۵۴۴

به بنیامین نگاه کردم
فقط نگاه کردم
چون تو مغزم میلیون ها معجزه میچرخید و بدنم...
بدنم خشک شده بود
بنیامین آروم سری تکون داد
لب زد فعلا و پرید
اما من همچنان خشک بودم

فرید از سارا کمک خواست

سارا ظاهر شد

دور از منطقه...

اما...

اما من کسی هستم که خیلی وقته منطقم رو از دست دادم

چشم هام رو بستم

نفس عمیق کشیدم و لب زدم

-سارا...

مکت کردم

نمیدونستم چی بگم

مسلمما میدونه چه حالی دارم

اشکی که از پلک های بسته ام تونسته بود فرار کمه رو پاک

کردم و گفت

-سارا... به کمکت نیاز دارم

چشم هام رو باز کردم

جلو روی من ... خالی بود

خالی خالی...

بغض گوم رو پر کرد
خواستم برم سمت سیستم که... صدای آشنای سارا...
از پشت سرم آروم لب زد
-ساتی...

[27.07.21 02:00]

#کوازار

#۵۴۵

خشک شدم

نمیتونستم تکون بخورم

حتی نمیتونستم نفس بکشم

انگار من در لحظه منجمد شده بودم

درست شنیدم؟

سارا بود؟

یا توهم بود؟

صدایش دوباره اومد که آروم گفت

-منو ببخش...

هوا رو با هین میقی به ریه هام برگردوندم و چرخیدم سمت
سارا

اما جز نور چیزی نمیدیدم
نوری که چشم هام رو میزد
انگار سارا خود هور بود .
یه خورشید کوچیک رو عرشه
لب زدم
-سارا...

نور کم کم ، کم شد و من جسم غرق نور سارا رو دیدم
اشکم کل صدرتم رو گرفت
دستم رو به سمتش دراز کردم
اما از جسمش گذشت چشم هاش غمگین شد و گفت
-ساتی... منو ببخش... من میتونستم نرم... میتونستم
پشت بمونم... اما وقتی این قدر تو حس کردم انتخابش
کردم ...
ناباورانه فقط نگاهش کردم و لب زدم
-تو مردی؟

سر تکون داد نه...
نگران گفتم
-میتونم برگردونمت؟
بازم با تکون سر گفت نه
مکث کردم
قلبم درد میکرد
آروم و با تردید پرسیدم
-سارا ... خوبی؟
نگاهش رنگ غم گرفت
لب زد
-نمیدونم...

خواستم سوال بعدیم رو بپرسم که سارا یهو محو شد
دست دراز کردم و به هوا چنگ زدم
اما فقط جای خالی سارا موند و...
یه مشت اکوان که به سمت من می اومدن...

[27.07.21 02:08]

#کوازار

#۵۴۶

مغزم هنوز تو شوک بود

سارا...

من سارا رو دیدم که تبدیل به نور شد

که گفت خودش انتخاب کرد

که گفت نمیدونه خوب هست یا نه...

خدای من...

سارا...

اکوان ها به روی عرشه پریدن و یهو به خودم اومدم

گوی آساره ام تو دستم ظاهر شد

من میدیدم و حس میکردم که این گروه از اکوان های تولید

شده هستن

هر ۵ نفر به من نگاه کردن

یوی از اکوان ها به دوتای دیگه اشاره کرد برن داخل کابین

که گفتم

- آ آ !

هر دو پوزخند زدن
 خواستن برن
 اما پاهاشون به زمین قفل شد
 یا شوک به پاهاشون نگاه کردن
 ریشه های نقره ای من بودن که از زیر زمین پا های هر ۵
 نفر رو گرفته بودن
 هر ۵ تا شوکه برگشتن سمت من که گوی نقره ایم رو
 پرتاب کردم
 گوی تو هوا تبدیل به ۴ گوی کوچک شدو هر کدوم یک
 اکوان رو محو کرد
 نفر پنجم با شوک برگشت سمت من که گفتم
 -با تو کار دارم
 با این حرف نشستم پست سیستم و گفتم
 -تو قرار عیار سنج انرژی من بشی
 تقلا کرد تکون بخوره و داد زد
 -الان نیرو کمکی میاد
 سری تکون دادم و گفتم

-خوبه بهتر...

با تین نرف من گوشیش رو از جیبش بیرون آورد
 اما قبل اینکه بتونه قفل گوشیش رو باز کنه
 یه ریشه نقره ای دور مچ دستش پیچید و کل موبایل رو در
 بر گرفت و خورد کرد
 با شوک دستش رو عقب کشید و گفت
 -تو دیگه چه موجودی هستی؟
 پوزخند زدم و گفتم
 -یه فرشته بی اعصاب!

[27.07.21 02:18]

#کوازار

#۵۴۷

با ابرو بالا پریده نگاهم کرد
 اما نگاهش نکردم و شبکه رو تغییر دادم تا بتونم رد این
 اکوان رو رو نقشه هم پیدا کنم
 دوباره گفت

-رئیس ما اینجاست؟
 بدون نگاه کردن بهش گفتم
 -اگه دنبال اخوان میگردی اینجا نیست!
 نگاهش کردم و گفتم
 -من خودم دنبالشم.
 ابروهایش بالا پرید و گفت
 -پس غیب شده ... جسمش که ترمیم شه برمیگرده
 شبکه ام ر اجرا کردم و منتظر خروجی موندم.
 شونه ای تکون دادم و گفتم
 -آره اگه جسمی براش مونده باشه
 هنوز حرفم تموم نشده بود که بی اراده دستم رو بالا بردم و
 چاقویی که به سمت پرت شده بود کنار زدم
 به اکوان نگاه کردم که پوزخند زد
 منم بهش پوزخند زدم
 آروم گفتم
 -حیف روح نداری وگرنه پاکت میکردم و بعد جوابتو
 میدادم.

شبهه ام کامل اجرا شد و نتیجه رو صفحه نمایش پیدا شد
 اکوان خواست چیزی بگه که دیگه مکث نکردم
 تو کف دستم گوی نقره ایم ظاهر شد
 پرتش کردم بالا
 تو هوا جرخید
 شکل به چاقو مشابه چیزی گه به سمت پرت کرده بود شد
 و به سمت اکوان پرتاب شد
 بازوش رو آورد بالا تا جلو ضربه رو بگسره
 اما چاقو نقره ایم از دستش زد شد و تو گوش نشست
 به محو شدن جسمش نگاه نکردم
 فقط به مانیتور نگاه کردم و...
 لبخند زدم
 فکر کنم آرزو پیدا کردم

[27.07.21 23:20]

#کوارزار

#۵۴۸

من باید دوباره سارا رو میدیدم
باید میفهمیدم چرا ناراحته
باید میفهمیدم اخوان کجاست
میترسم بتونه به سارا آسیب بزنه...
همه و همه این سوال ها باید صبر میکردن تا اول تکلیف
آرزو مشخص شه
وقتی سام میخواست ذهن آرزو رو بخونه ... بهش گفتم
کامل تر بخونه!
اما اون همیشه درگیر اولویت های خودشه!
حالا باید دوباره این کار رو میکرد
سوال هایی بود که جوابش فقط تو ذهن آرزو بود
مخصوصا سوال هایی که در مورد اخوان بود
مختصات نقشه ای که آرزو قرار داشت رو سریع برای
سام و بقیه فرستادم
یه پیام هم ارسال کردم و نوشتم
-آرزو اینجاست...
پیام رو خواستم بفرستم که ! آرزو از روی شبکه محو شد

شوکه به شبکه نگاه کردم
لحظه بعد...

آرزو رو یه نقطه دیگه ظاهر شد!
لعنتی ... میدونم همه زیر سر اون تکنولوژی ساعتِ تو
دست آرزو و اخوانه!

اما واقعا نمیتونم بفهمم چطور به این توانایی رسیدن!
یاد اخوان افتادم و خونی که از بینیش راه افتاد
این تکنولوژی و ترکیبش با جادو انگشتر اوپال هرچی هست
... میتونه به آرزو و اخوان آسیب بزنه...
درواقع جسم اون ها تحمل اینهمه قدرت و جا به جایی رو
نداره

همه ما در اوج قدرت هم که باشیم باز هم محدودیت هایی
داریم.

وقتی مرزها رو رعایت نکنی، اول از همه به خودت آسیب
میزنی.

مختصات نقطه جدید آرزو رو فرستادم برای سام و بقیه
اما به جای پرواز به سمت آرزو...

یه شبکه دیگه اجرا کردم
اینبار بر اساس قدرت خودمون...
هم زمان مختصات نقاط مربوط به پایگاه های اخوان رو
روی نقشه انداختم
مختصات نقاط مجهز به راکت هوایی ...
مختصات نقاط با مبدل اکوان...
و ... مختصات خونه اخواناما..
جایی که آرزو قرار داشت... رو هیچ کدوم از این نقاط
نبود...

اجرای شبکه دوم تمام شد
موقعیت خودم و سام و بقیه رو نقشه پیدا شد
دوتا نقشه رو روی هم قرار دادم و چک کردم.
اما آرزو رو یه نقطه ای دور از همه قرار داشت!
یعنی این نقطه چیه؟
یهوفکری از ذهنم گذشت .. با شوک لب زدم
-آرزو ... شاید پیش فرید باشه...

[29.07.21 01:46]

#کوازار

#۵۴۹

من وقتی فرید رو توی گوی دیدم ... حدس زدم کنار
دستگاه مولد باشه .

اما کدوم مولد رو ندیدم...

پس دلیلی نداشت پیش دستگاه های قبلی ورد یابی شده ما
باشه !

مختصات جدید رو فرستادم و نفس عمیق کشیدم

وارد دنیای آساره سدم

به گوی ها نگاه کردم و پلک زرم

لحظه بعد فرید روی همون گوی قبل ظاهر شد و...

لعنت به این دختر

آرزو ام بالای سرش بود

تو ذهن سام گفتم

-سام...

-جانم ؟

-مختصاتی که برات فرستادم جایه که فرید و آرزو هر دو
هستن

-عالیهلبخند زدم و سام گفت

-اونجا میبینمت

هومی گفتم و از دنیای آساره خارج شدم
فقط امیدوارم تا برسیم بلایی به سر فرید نیاد

داستان از زبان سام

به بالای مختصاتی که ساتی گفت رسیدم

اما اینجا یه برج بود

تو کدوم طبقه ... تو کدوم واحد ؟

نمیشد تک به تک گشت !

رو سقف ساختمون ایستادم و آترین و دو قلو ها رو صدا

کردم

حتی ساتی هم با ریشه های نقره ای نمیتونست اینهمه

طبقه رو جک کنه !

آرزو و فرید ، انرژی خاصی نداشتن که من بتونم اون هارو
از بقیه انسان ها تشخیص بدم...
فقط طبق تجربه....

حدس میزنم جایی مثل زیر زمین اون دستگاه ها رو نصب
کرده باشن

به سمت لبه بام رفتم.رو لبه ایستادم و بدون بال...
به سمت زمین پریدم

خیلی وقت بود دلم چنین پرشی میخواست
یه سقوط اما از نوع اختیاری...

حتی سقوط هم وقتی به اختیار خودت باشه ، لذت بخش
میشه .

به زمین رسیدم و زانو زدم

کسی از پشت سرم هین بلندی گفت

آروم بلند سدم

برگشتم به پشت سرم

دوتا دختر پ شوکه ایستاده بودن

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

هر دو با تعجب به من نگاه کردن و یهو انگار چیزی فهمیده
باشن

یکی با ذوق گفت

-شما همون فرشته ای!

اون یکز جیغی کشید و گفت

-میشه باهاتون عکس بگیریم

ابروهام بالا پرید

خواستم بگم نه که دستی دور بازوم حلقه شد

حرکت ملایم بال های نقره ای ساتی رو پشت سرم حس

کردم و جای من قاطع گفت

-نه!

exChange Group [29.07.21 02:15]

#کوازار
#۵۵۰

دخترها شوکه با دهن باز فقط به ما نگاه کردن و اینبار

نتونستم نخندم

کاری از EXCHANGE GROUP

تو ذهن ساتی گفتم
 -چه بد اخلاق!
 دستم رو کشید تا بریم و جواب داد
 -تازه این روی خوش من بود
 خندیدم و گفتم
 -کجان؟ زیر زمین؟
 از ورودی ساختمون وارد شدیم و ساتی گفت
 -نمیدونم! اما میخوام بفهمم...
 ابرو هام بالا پرید و گفتم
 -نگو میخوای با ریشه های نقره ای کل برج رو چک کنی
 که همه قدرتت رو از دست میدی...
 ساتی کنار آسانسور ایستاد
 دستش رو به دیواره کنار آسانسور زد و گفت
 -نگران نباش... هم قدرت سنگ اوپال برام مونده ... و...
 سوالی نگاهش کردم. لبخند شیطونی زد و گفت
 -هم تورو دارم
 با این حرف چشم هاش رو بست و من هم لبخند زدم

مهم نیست چقدر قدرتمند و تحسین بر انگیز باشی، مهم
اینه کسی که دوست داری روت حساب کنه ! اونوقت انگار
قدرتمند ترینی !

بازو سانی رو آروم نوازش کردم و نرم گردنش رو بوسیدم
لبخند محوی رو لبش نقش بست و تو سرم گفت
-یکم زود شروع نکردی؟

خندیدم

تو ذهنش گفتم

-هششش تو کارتو بکن بزار منم کارم رو بکنم

لبخندش بیشتر شد

کنار چونه اش رو بوسیدم

شاکي لب زد

-نکن سام...
Exchange Group

اما اینتر لبش رو بوسیدم

شوکه چشم هاش رو باز کرد

خواستم بگم باشه ادامه نمیدم

اما یهو چرخید سمت من و گفت

-روف گاردن ... دارن میرن رو روف گاردن... عجله کن
سام ...

هر دو دوئیدیم سمت در خروج
تو ذهنم دوباره آترین و پسر ها رو احضار کردم
دیگه وقت تموم کردن کار آرزوئه...

از در خارج شدیم
هر دو اوج گرفتیم سمت آسمون
دور هم چرخیدیم و به لبه سقف رسیدیم
ساتی به بخش سر سبز رو به رومون اشاره کرد و گفت
-اونجا...

[29.07.21 02:21]

exChange Group

ROMAN

#کوازار
#۵۵۱
رد نگاهشو گرفتم

خودش بود

فرید ...

با دوتا اکوان دو طرفش و ... آرزو ...
 پشت سرش ...
 فرید رو وسط سقف نگه داشتن و آرزو داد زد
 -صداش کن ...
 فرید فریاد زد
 -برو به درک
 آرزو پوزخند زد و گفت
 -اون که تو میری ... اگه کاری که بهت گفتم رو نکنی ...
 با این حرف چاقوبی که تو دستش بود رو با قدرت به سمت
 شکم فرید گرفت
 خواستم پرواز کنم و جلوش رو بگیرم که ...
 قبل من دیشه های نقره ای ساتی سپر شد در برابر بدن
 فرزاد و همه برگشتن سمت ما
 آرزو با دیدنمون ساعتش رو لمس کرد تا فرار کنه
 اما اینبار تگون نخورد
 شوکه به ساعتش نگاه کرد که ساتی گفت
 -شرمنده عزیزم ... تا پاهات اسیر خاکه! رفتن معنی نداره

از حرف ساتی نگاهم افتاد به پاهای آرزو
ریشه های نقره ای ساتی دور پاهای آرزو رو گرفته بود
آرزو بلند خندید و گفت
-خوبه خوبه. اینجوری تو به من قدرت میدی
ساتی اما بدون رها کردن پاهای آرزو
اینبار ریشه ها رو از بدن آرزو بالا برد و گفت
-قدرت ؟ اونم وقتی دیگه انگشتر اوپال نداری؟
آرزو بلند زد زیر خنده
گردنبند کوچکی که گردنش بود رو تو هوا گرفت و گفت
-انگشتر نیست اما اوپال هنوز اینجا هست !
زیر لب لعنت فرستادم که آرزو بت ذوق گفت
-و گردن تمام اکوان های دوست داشتنی مت
با این حرف دور تا دورمون پر شد از اکوان و...
لعنی...
گردنپند اوپال گردن همه اکوان ها بود!!

[31.07.21 14:40]

#کوازار

#۵۵۲

لعنتی...

این آرزو از اهریمن و اخوان بد تر بود.
انگار هرچه ضعیف تر باشی ، حریص تر میشی...
نگاهم رو گردن تک تک اکوان ها چرخید.
انگار آرزو انگشتر اوپالش رو شکسته بود و ازش اینهمه
گردنبند درست کرده بود
آرزو گفت

-حالا هر ضربه ای که به اکوان های من بزنین... اونا
قدرتمند تر میشن! جالبه ؟ نه؟
آترین و دو قلوها پشت سرم ایستادن و رایین گفت
-خدای من ... اینهمه اکوان دیگه کجا بود ؟
آرزو هنوز اسیر ریشه های نقره ای بود و جواب داد
-شما انقدر دنبال اهریمن بودین که پسرش رو ندیدین و
انقدر دنبال پسرش بودین که من و این لشگر رو ندیدین

اکوان ها دور تا دورمون روی سقف ایستادن و باقی اطراف
سقف در حال پرواز بودن.

درسته نسبت به لشگر اولیه اخوان کم بودن
اما با گردنبنند اوپال...

انگار باید با خودت بجنگی و این وحشتناکه...
ساتی گفت

-تو از اول میخواستی اخوان رو دور بزنی؟
آرزو لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-دور؟ چرا دور؟ من فقط ازش استفاده کردم ... اون در
حد دور زدن هم نبود

بلند خندید و رو کرد به من و گفت

-من فکر کردم تو تو ذهنم خوندی ...
لعنتی...

ساتی به من گفت ذهن آرزو کامل بخونم
اما من عجله کردم...

آرزو رو کرد به ساتی

هنوز ریشه هاش در حال حرکت رو بدن آرزو بودن

نمیفهمیدم چرا ساتی اینهمه انرژی رو داره به آرزو میده.
 آرزو با تمسخر گفت
 -هنوز قدرتت تموم نشده؟ ؟ ؟
 به گردن آرزو نگاه کردم
 منتظر دیدن گردنبنده بودم
 اما ... نبود !
 ساتی دستش رو بالا برد و گفت
 -نه تا وقتی این دست منه !
 چشم های آرزو گرد شد
 ساتی پورخند زد و گردنبنده رو به سمت من پرت کرد
 تو هوا گرفتم و دور مچ دستم پیچوندم
 چشمکی بهش زدم و ساتی لبخند زد
 رو به آرزو گفت
 -ریشه های من رو دست کم نگیر
 با این حرف یهو همه ریشه های ساتی از رو بدن آرزو کنار
 رفتن و ساتی دستش رو بالا گرفت
 ساعت آرزو...

تو دست ساتی بود!

[31.07.21 15:23]

#کوازار

#۵۵۳

اینبار ابرو های منم بالا پرید

قدرت ساتی رو منم نباید دست کم میگرفتم

آرزو با خشم فریاد زد

-بهشون حمله کنین.

خودش دوئید پشت سر دوتا از اکوان هاش و همه به ما

حمله ور شدن

داد زدم

-بدون انرژی هاتون بجنگید... فقط با قدرت بدنی

با این حرف مشت محکمی کوبزدم به صورت اکوانی که به

من نزدیک میشد و یکی از میله های جاذب رعد و برق رو از

کنارم برداشتم

باهاش به باقی اکوان ها حمله کردم و میله رو پرت کردم
برای رابین
بنیامین هم همین کار و کرد
اما آترین دستشو به سمت یه عده اکوان گرفت
رودی از آتیش روون شد و هر اکوانی که سر راهش بود رو
سوزوند
آترین به من نگاه کرد و گفت
-وقتی جزغاله میشن یدرت من به کارشون نمیاد
لبخند زدم و سر تکون دادم
حق با آترین بود
منم بالا پریدم و شمشیرم رو به سمت آسمون گرفتم
رعد و برق بزرگی آسمون رو روشن کرد و تگرگ های
کریستالی به سمت یه دسته اکوان در حال پرواز باریدن
بال های اکوان ها از برخورد کریستال های من شکافته شد
و به سمت زمین سقوط کردن...
رابین بالا پرید
خواستم بهش بگم تو نه

اما دیر بود

یه گردباد درست کرد به سمت اکوان ها

اکوان ها به عقب پرت شدن

اما آسیب جدی ندیدن و هر کدوم که بلند شدن

به یه گرد باد به سمت ما حمله کردن!

لعنتی...

همین کم داشتیم.

داد زدم

فقط وقتی مطمئنین با قدرتون تو همون ضربه اول میمیرن

از قدرتون استفاده کنین...

آترین از کنارم پرواز کرد سمت اکوان های قدرت گرفته و

گفت

-یکم دیر براشون توضیح دادی رئیس

آتیشش رو به سمت اونا گرفت

اما با گردباد یه اکوان آتیشش برگشت سمت ما.

داد زدم

-برید سراغ بقیه.. اینا با من...

چرخیدم تا بینم ساتی کجاست...

[31.07.21 15:33]

#کوازار

#۵۵۴

چرخیدم تا بینم ساتی کجاست...

با اکوان های آرزو درگیر بود

ارزو دوئید سمت در خروج بام که ریشه های نقره ای ساتی

از زیر پاش دوباره اونو به زمین قفل کردن

تو ذهنم صدایش کردم و همزمان کریستال هام رو دوباره

احضار کردم

کریستال هام دوباره از آسمون فرو ریختن

اینبار رو سر چهارتا اکوان

سه تا نابود شدن و یکی...

لعنتی با کریستال های خودم به سمت من حمله کرد

عقب رفتم و دوباره ساتی صدا کردم

اینبار جواب داد

-معذرت میخوام سام اما باید بفهمم آرزو در مورد سارا
چی میدونه...

برگشتم سمتش و دیدم با آرزو محد شد
میدونستم آرزو برده به دنیای آساره
اما الان وقتش نبود

عصبی گفتم

-برگرد ... بعد من ذهنش رو میخونم...
سکوت کرد

دوباره گفتم

-قول میدم...

اینبار از کنار من صداش اومد که گفت
-رو قولت حساب میکنم

نگاهش کردم و اون اکوان لعنتی دوباره با کریستال های من
به ما حمله کرد

همزمان یکی دیگه با گرد باد به سمتمون حمله ور شد
هر دو بالا پریدیم

ساتی متعجب گفت

-قدرت دیگه تی مونده به اکوان ها نداده باشین؟
انوز حرفم تموم نشده بود که چند تا اکوان با قدرت آترین
به سمت دو قلو ها حمله ور شدن
پسر ها به موقع بالا پریدن و آترین یکی از اکوان هارو از
پشت سر نابود کرد
ساتی نگران گفت
-تا وقتی اون گردنبندها گردن اکوان هاست ... ما بازنده
ایم

[31.07.21 15:46]

#کوازار

#۵۵۵

به صحنه زیر پامون نگاه کردم
بیش از صد ها اکوان و ... ما ...
نفس عمیق کشیدم و گفتم
پس باید اول ترتیب اون گردنبندهارو بدیم
با این حرف به ساتی نگاه کردم و گفتم

یه گوی لطفًا!

ابروهاس بالا پرید

با تردید گفت

-مطمئنی؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-تا امتحان نکنیم نمیفهمیم

ساتی لبخند محوی زد

یه گوی نقره ای تو دستش ظاهر شد

به سمت من گرفت و گفت

-بفرمایید

زیر لب گفتم ممنون

دستمو گذاشتم روی گوی

گوی ساتی کریستالی شد و دستم رو برداشتم

ساتی لیخندی زد و گوی رو تو دیتش چرخوند

به سمت اکوان ها پرتاب کرد

گوی تو هوا به جتدین گوی کوچک تقسیم شد و رو نگین

گردنبند ها نشست

برقی زد و...
لحظه بعد
فقط یہ گردن بند بی نگین رو گردن اکوان ها بود
ساتی با نیش باز گفت
-جواب داد
یہ گوی دیگہ سریع بہ سمت من گرفت
دستم رو گذاشتم رو گوی کہ...
چیزی از پشت بین دو بالم فرو رفت
درد کتفم رو پوشوند و دست ساتی رو گرفتم تا نیفتم
اما قبل اینکہ بفہمم چی شد
آتیش آترین بال هامو سوزوند
ساتی فریاد زد نہ و...
چیزی شبیہ بہ گردباد ہر دو تامون رو بہ عقب پرت کرد
لعنتی...
یہ اکوان...
با ہر سہ قدرت ما!

[01.08.21 22:44]

#خوازار

#۵۵۶

هیچ شعله جز از جنس آتش جهنم مثل قدرت آترین قادر
به سوزوندن بال های من نبود و...

لعنتی...

درد داشت

بال هایی که هنوز شعله ور بودن و کریستالی که هنوز تو
تم بود...

ساتی دستم رو رها نکرد و خواست به اکوان حمله کنه که
تو سرش گفتم

-نه ... فقط قدرت تورو کم داره

ساتی لعنتی زیر لب فرستاد و لحظه بعد

تو دنیای آساره بودیم

زانو زدم رو زمین و ساتی کریستال رو از پشتم بیرون کشید

بال هام رو محو کردم تا از درد درونم کم شه و از خروج

کریستال فریاد زدم

ساتی نگران زانو زد کنارم
 دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت
 -سام... چکار کنم تا بهتر شی؟
 دستم رو گذاشتم رو دست ساتی
 نفس گرفتم و سعی کردم دردم تو صدام مشهود نباشه و
 گفتم
 -خوبم... تو برو کمک بچه ها. منم میام.
 با درد دندان هام رو له هم فشردم که صدای آرزو اومد
 -اوه چه عاشقانه!
 به کل فراموش کرده رودم آرزو هم اینجاست
 نگاهش کردم
 به سمت ما میاومد
 پوزخندی زد و گفت
 -شما از پس اکوان های من بر نمیاید... بهتره با من راه
 بیاید
 ساتی گفت

-با تو راه بیایم؟ با تو؟ تویی که به پدر بچه ات رحم
نکردی؟

آرزو خندید

نگاهم تو صورتش چرخید

چهره زیبایی داشت

زیبا و پر از ظرافت زنانه.

چشم های کمی روشن

صورت استخوانی و خوش حالت

با لب هایی که کاملاً بی نقص بود اما

با قلبی به سیاهی شب...

هرچی ظاهر زیبا و متنی داشت...

باطنش برعکس بود

آرزو با تمسخر گفت

-پدر میخواه چکار وقتی دنیا رو داره ؟ با غرور سری تکون
داد و گفت

-دختر من ، اولین دورگه اکوان میشه ، کسی که میتونه با
ازدواج با اکوان ها بچه های خالص به دنیا بیاره ... الهه

ڪو ازار

ٻونه سعیدی (پرستو.س)

قدرت ابدی روی زمین با عمر جاودان و بچه هاپی سرشار
از قدرت ! شما هرگز دیکه نمیتونین رو زمین سلطنت کنیند

....

متعجب نگاهش کردم

چی داشت میگفت

سوالی پرسیدم

-دورگه؟

ابرو آرزو بالا پرید و ساتی گفت

-دخترت دورگه نیست ... اون روحش کاملا سفیده...

[02.08.21 08:19]

#ڪو ازار

#۵۵۷

آرزو فقط به ما نگاه کرد

چند لحظه گذشت تا انگار فهمید ساتی چی گفته

با خشم لب زد

-امکان نداره!

کاری از EXCHANGE GROUP

ساتی شونه ای بالا انداخت و گفت
 -داره... اخوان نیمه انسان و نیمه شیطان بود . دخترتون از
 نیمه انسانی پدرش متولد شده
 آرزو عصبی لب زد
 -امکان نداره... امکان نداره... اون عوضی اینهمه بچه دو
 رگه داشت اونوقت فقط بچه من باید خالص میشد ؟
 ساتی پوزخند زد و گفت
 -شاید چون اینبار عاشق شده بود
 آرزو عصبی و بلند خندید
 کلافه دور خودش چرخید
 به اطراف نگاه کرد
 دستپو به کمرش زد و کلافه گفت
 -آره... عاشقم شده بود... برا همین مطیع من شده بود .
 اون بدبخت از لحظه تولدش کسی رو نداشت که اونو
 بخاطر خودش بخواد
 به ما نگاه کرد و گفت
 -تا محبت منو دید رام من شد

آرزو عصبی اما اینبار آروم خندید و گفت
 -من پسر اهریمن رو رام کردم ... از پس شما دوتا فرشته
 سقوط کرده بر نیام؟
 با این حرف دستش رفت سمت جیبش
 اما تو کسری از ثانیه
 ساتی پشت سرش بود
 گردنش رو چرخوند
 آرزو از حال رفت
 ساتی آرزو رو زمین گذاشت و گفت
 -میتونی ذهنشو بخونی تا بیهوشه؟
 سر تکون دادم
 با درد بلند شدم
 به سمت آرزو رفتم
 ساتی جیب آرزو چک کرد
 یه شیشه کوچیک زهر رو بیرون آورد و گفت
 عوضی بودن آرزو سقف نداره
 سر تکون دادم و نشستم کنارش

دستمو گذاشتم رو سر آرزو و ساتی گفت
-میرم کمک بچه ها

[03.08.21 02:42]

#کوازار

۵۵۸#

دوست نداشتم ساتی بره

نه اینکه نگرانش باشم

چون حالا میدونستم چیزی تو نبرد کم نداره

ولی

نمیخواستم بره چون دردم بهتر نمیشد

چون نفس کشیدنم داشت سخت تر میشد

ساتی رفت و من چشم هامو بستم

میترسیدم از حال برم

اما اول باید ذهن این اهریمن زمینی رو میخوندم.

تو فضای شلوغ ذهن آرزو عقب رفتم

میخواستم بفهمم آرزو چطور انقدر اطلاعات داره

وقتی ساتی و سارا هیچ چیزی در مورد خاندان هور
نمیدونستن

انقدر عقب رفتم تا رسیدم به نوجوانی آرزو
تو ذهن پدر بزرگ خونده بوم اختلافاتی با برادرش داشت
اما یه زن دیگه هم بود
درست همین لحظه این زن رو هم تو ذهن دیدم
خواهر پدر بزرگ...

کسی که آرزو نیمی از عمرش کنار اون بود
اون کسی بود که برای آرزو از خاندان هور گفت
از روزگاری که قدرت دست این خاندان بود
از اینکه نباید دوباره کسی با خون خاندان هور متولد بشه
چون تولدش مصادف میشه با حمله اهریمن و فرزند های
بیشتر برای اهریمن...

تو ذهن آرزو همه چیز متفادت بود
اونا اخوان رو شناخته بودن
اونا پیشگویی دروغین رو میدونستن
اما حرفی نزدن

چون اعتقاد داشتن سارا باید بمیره تا امنیت زمین حفظ شه
و اخوان...

بخسی از انتقام خاندان آرزو انتقام از اخوان بود...

آرزو به اخوان نزدیک شد

با محبت ، چیزی که اخوان همیشه ازش کم داشت ...

فرزاد رو شیفته خودش کرد و تمام مدت نقشه هوشمندانه

خاندانش رو عملی کرد

خاندانی که دنبال قدرت مجدد روی زمین بودن

درد تو کتفم بیشتر شد و تمرکز رو به هم زد

تو زهنم صدا زدم

-ساتی...

از درد خم شدم و تو خودم جمع شدم

باید برمینگشتم به دنیای خودمون

قبل اینکه دیر شه

اینبار از درد فریاد زدم

-ساتی...

[03.08.21 03:21]

#کوارزار

#۵۵۹

داستام از زبان ساتی

-اوضاع زمین آشفته بود

اکوان ها نه تنها به ما حمله میکردن

بلکه با قدرتی که بدست آورده بودن

به جون مردم افتاده بودن

باید احتیاط میکردم تا قدرت من به دست اون ها نیفته

برای همین تا این لحظه فقط هفت تا اکوان کشته بودم

آترین اومد کنارم و گفت

-راهی نیست کریستال های اوپال گردنشون رو پاک کنی؟

-چرا اما به سام نیاز دارم

-پس لطفا برو و بیارش... واقعا دیگه توان ادامه دادن

ندارم

نگاهش کردم

خواستم بگم سام خیلی آسیب دیده

اما فریاد سام تو سرم اگو شد
 دیگه مکث نکردم
 برگشتم به دنیای آساره
 سام کنار آرزو رو زمین بود
 دوئیدم سمتش
 صورتش پر از عرق سرد بود
 لعنتی سام خیلی درد داشت
 بازوش رو گرفتم و گفتم
 -برگردیم به دنیای فرشته ها؟
 سام جواب نداد و من شوکه بودم
 باید چکار کنم ؟
 به زخم خونی پشت سام نگاه کردم
 فکر کن ساتی... فکر کن
 سام چطور درد تو رو گرفت به جون خودش؟
 حالا نوبت توئه
 دستم رو با تردید گذاشتم رو زخم باز کتف سام
 خون سام تا به حلقه اوپال رسید

رنگ حلقه ام از سیاه به سرخ تغییر کرد
 ابرو هام بالا پرید که حسش کردم
 این انرژی من بود که داشت به سمت سام میرفت
 لبخند زدم و چشم هامو بستم
 میخواستم سام خوب شه
 برام مهم نبود چقدر انرژی از دست میدم
 برام فقط سام مهم بود
 یه نفس عمیق کشیدم و خواستم ادامه بدم که دستی
 چنگ زد به دستم تا حلقه رو بیرون بکشه
 سریع دستم رو عقب کشیدم و با شوک به آرزو بهوش
 اومده نگاه کردم
 اما مکث نکرد و پرید رو من...

VIP
 Exchange Group

[03.08.21 23:08]
 #کوازار

#۵۶۰

با حرکت آرزو هر دو با هم افتادیم رو زمین

میتونستم نابودش کنم
 میتونستم همین الان بکشمش
 انقدر دلیل برای سیاهی ذات آرزو داشتم که دلیلی نداشت
 تعلل کنم

اما...

اما با مرگ آرزو اون بچه بی گناه هم می مرد
 بچه ای که روح داشت
 یه روح سفید

وظیفه من حفاظت از اون بچه بود
 برای همین چاره ای نداشتم جز نکشتن آرزو
 هولش دادم کنار
 با برخورد بدنش به زمین ریشه های نقره ایم دست و
 پاهش رو به زمین قفل کردن
 آرزو جیغ زد
 -منو هم بکشی باز اکوان ها رو نمیتونی نابود کنی

بهش توجه نکردم

دوباره دستمو رو زخم سام گذاشتم

نفس عمیق کشیدم و آرزو گفتم
 -اکدان هارو هم بکشی انقدر بچه های دورگه نیمه انسان
 رو زمین دارن که شما هرگز نمیتونین زمین رو پاک کنین
 زخم سام زیر دستم آروم جمع شد
 آرزو فریاد زد
 -دختر های دورگه به راحتی میتونن بچه های قدرتمند تر
 بیارن. کافیه با یه دورگه دیگه آمیزش کنن ...
 سام آروم تگون خورد
 آرزو جیغ زد
 -شما بازنده اید... بازنده...
 سام آروم بلند شد
 نگاهم کرد
 تو سرم پرسید
 -تو با خودت جکار کردی؟
 دستم رو بالا بردم
 انگشتر اوپال دور انگشت حلقه ام پودر شد و گفتم
 -باید یه حلقه جدید برام بخری

سام لبهند زد

چشم هاش دوباره مثل قبل براق بود
برام مهم مبود انگشتر اوپال رو از دست دادم
چون کاری که برام مهم بود رو انجام داده بودم
از بین بردن درد سام...

هدفم همین بود و از رسیدن بهش راضی بودم
آرزو فریاد زد

-میدونی از اون سنگ اوپال من چقدر گردنبند درست
کردم؟ میدونی اکوان هام با اون گردنبند چقدر قدرتمندن؟
منو سام هر دو برگشتیم به سمتش
آروم گفتم

-راهی نیست خودشو بکشم اما بچه اش زنده بمونه؟

Exchange Group

[04.08.21 00:18]
#کوازار

#۵۶۱

ابروهای سام بالا پرید

خواست چیزی بگه که آرزو دوباره گفت
 -ده ها گردنبنده که قدرت شما و قدرت انسان هارو جذب
 میکنه. شما خیلی وقته باختین
 چشم هامو بستم
 نفس عمیق کشیدم تا آروم باشم که سام گفت
 -بیا تز روش قدیم بریم
 با این حرف اولین گوی کنارش رو لمس کرد
 گوی کریستالی شد
 سام لبخند زد و گفت- همونطور که دستگاه های مولد رو
 از کار انداختی. به نظرم وقتشه اوپال هارو هم نایود کنی
 رفت طراغ گوی بعد
 با تردید گفتم
 -مطمئنی جواب میده؟
 سام سر تکون داد و چشمکی به من زد
 او سرم گفت
 -باید جواب بده تا روی آرزو کم شه
 آروم خندیدم

سر تکون دادم
 چشم هامو بستم یه گردنبند اوپال رو تو ذهنم مجسم کردم
 چشم هام رو باز کردم و...
 تو گوی کریستالی یه اکوان بد گردنبند ظاهر شد
 دوباره پلک زدم و...
 با یه صاعقه گردنبند گردنش محو شد
 زیر لب گفتم
 -اوه جواب داد.
 سام خندید و گفت
 -دیدی گفتم جوابه
 به سام نگاه کردم
 بالای ۲۰ تا گوی رو کریستالی کرده بود
 لبخندی زد و گفت
 عجله کن ساتی ... بچه ها تحت فشارن
 چشمی زیر لب گفتم و رفتم سراغ گوی بعد
 آرزو همچنان در حال حرف زدن بود
 سام گفت

-تا تو داری اون عوضی هارو میترکونی... منم دوباره ذهن
آرزو بخونم
سر تکون دادم و گفتم
-اگه بتونی ساکتش کنی یه عمر ممنونت میشم

[05.08.21 01:41]

#کوارزار

#۵۶۲

سام خندید و گفت
-فقط همین؟ کمه ها
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
-خب چی میخوای
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-تو حاضری بخاطرش چی بدی؟
دیگه داشت زیادی مشکوک میشد
اما وسط کار بودیم
آترین و پسرها تو شرایط خوبی نبودن برای ادامه این بحث

برای همین سریع گفتم
 -هرچی تو بخوای!
 چشم هاش ریز شد و لبخندش پر رنگ
 آروم گفت
 -هممم پیشنهاد وسوسه کننده ای بود . قبوله
 با این حرف چشمکی زد
 به سمت آرزو رفت
 میتونستم حس کنم بد خوابی برام دیده
 اما به این فکر محل ندادم و به سمت گوی ها رفتم
 کریستال دور گوی اینبار خیلی بیشتر بود
 تو ذهن سام خواستم بگم لازم نبود انقدر برای هر کدوم
 انرژی بزاری
 اما پشیمون شدم
 ترسیدم تمرکزشو به هم بزنم
 هرچند جیغ و داد و تقلا آرزو تمرکزی برای کسی
 نمیداشت
 به گوی نگاه کردم

چشم هامو بستم
 گردنبند اوپال رو تجسم کردم و چشم هامو باز کردم
 تو گوی رعد آبی رو دیدم که از دل آسمون مسنقیم خورد
 به گردنبند
 گردنبند و اکوانی که اون به گردنش بود یکجا دود شدن
 شوکه هین بلندی گفتم
 آرزو یهو ساکت شد
 سام هم برگشت سمت من
 آروم گفتم
 -من گردنبند اوپال و اکوان رو با هم نابود کردم
 سام خندید و گفت
 -قصدم همین بود. برای همین کریستال بیشتری دور گوی
 ها گذاشتم.
 -اوه ... ایده خوبی...
 اما حرفمو نتونستم کامل کنم
 چون آرزو شروع کرد به جیغ و داد
 فریاد زد

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

- شما عوضی ها... چی میخواید... برگردید به همون بهشت
خودتون... زمین حق...
یهو آرزو ساکت شد
سوالی به سام نگاه کردم که گفت
-دیگه تنها چاره ام خاموش کردن سر و گردنش بود
نگران گفتم
-چکار کردی؟ خون رسانی به جنین مختل نشه؟
ابروهای سام بالا پرید و گفت
-چی؟!

[05.08.21 02:02]

#کوازار

#۵۶۳

دوئیدم سمت سام که دستش رو از رو سر آرزو برداشت
آرزو هینی گفت و انگار بیدار شد دوباره
شروع کرد به جیغ و داد
سر جام ایستادم

کاری از EXCHANGE GROUP

سام آهی کشید و گفت
-تو دهنش بزخم که به جنین آسیب نمیخوره؟
شونه ای تکون دادم و گفتم
-فکر نکنم
آرزو جیغ کشید
-همین الان منو بستین به جنین آسیب
اما حرفش نا تمام موند چون دهنش و تمام صورتش غرق
تو کریستال های سام شد
کلافه نفس عمیقی کشید و گفت
-بلاخره سکوت
نفسمو خسته بیرون دادم و سام نگاهم کرد
اخم ریزی بین ابروهاش نشست و گفت
بدو ساتی ... عجله کن...
سر تکون دادم
برگشتم سمت گوی ها
اما هنوز نگران اون جنین بودم
میتروسم ناخواسته از جانب ما آسیب ببینه

داستان از زبان سام:
 میدونستم ساتی نگران اون بچه است
 اما من واقعا نیاز به تمرکز داشتم
 انرژی که ساتی به من داده بود حالمو بهتر کرده بود
 اما هنوز با خود واقعیم خیلی فاصله داشتم
 چشم هامو بستم و دستمو رو سر آرزو گذاشتم
 خاطرات زیادی بود براز خونده شدن
 اینتر ویگه زیاد عقب رفتم
 حالا میخواستم بفهمم آرزو بد اهدیمن چه رابطه ای
 داشت
 از بین خاطرات عقب رفتم و بلاخره رسیدم
 اخوان دیگه جذب آرزو شده بود
 براش از خیلی چیزها گفته بود
 مخصوصا از پدرش
 آرزو اصرار داشت پدر اخوان رو ببینه
 اما اون قبول نمیکرد

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

بلاخره یه روز آرزو به اخوان لو داد چه اطلاعاتی داره
از موقعیت باقی بچه های خاندان هور و اعتقادات و ابزار
خاندان

آرزو از همه خبر داست
اخوان با اطلاعات نرم میشه
آرزو جای چندتا از متولیدن خاندان هور رو نشون میده
یکی ارون ها....

خونه ساتی و سارا بودا ؟
با این کار اعتماد اخوان و اهریمن رو جلب میکنه و قرار
میشه اهریمن رو ملاقات کنه

[07.08.21 03:40]

exChange Group

#کوازار

#۵۶۴

پوزخند زدم

حمله شیاطین به خونه سارا و ساتی ...

کاری از EXCHANGE GROUP

من همش فکر میکردم بخاطر جذب انرژی ساتی کنار ما
این اتفاق افتاد
فکر میکردم شیاطین دنبال این انرژی رفتن
نگو که...
همش زیر سر آرزو بود...
تو سرش خوندم وقتی با دیدن اهریمن از حال نرفت چقدر
اخوان و اهریمن رو تحت تاثیر قرار داد
حتی اهریمن به خون آرزو شک کرد
و برای چک کردنش با اخوان وارد یک دعوی لفظی شد.
بازم پوزخند زدم
آرزو خوب میونه پدر و پسر رو بهم میزد
حتی اگه اهریمن هم باشی ...
یه انسان اگر بخواد میتونه تو رو به بازی بگیره.
اهریمن خون آرزو چک کرد و مطمئن شد اون گزینه مد
نظرش نیست
اما به اخوان گفت باید براش دختر با خون خاندان هور رو
پیدا کنه

چیزی که خط قرمز اخوان بود
اون نمیخواست یه رغیب رو زمین داشته باشه
یه بچه دیگه اهریمن.
آرزو اینارو حدس میزنه
اون خیلی زرنگ بود
به واسطه شغل و طرفدار هایی که داشت هر روز افراد
بیشتری رو برای تولید اکوان های فرزند فراهم میکنه.
اهریمن دنبال دختری با خون خاندان هور میگرده و...
اخوان...
دنبال لشگری گوش به فرمان خودش .
تا زمانی که اهریمن رو زمین بود، اخوان تحت سلطه پدرش
بود اما ... آرزو...
آرزو هیچوقت زیر سلطه کسی نبود نه فرزند نه اهریمن ...
برای همین تا وقتی اهریمن رو زمین بود فرزند برای عملی
کردن خیلی از بخش های نقشه اش به آرزو وابسته بود
یاد حرف ساتی افتادم

وقتی بهم گفت اینهمه قدرت و پیشرفت اخوان فقط
وابسته به خودش نیست.
مسلمای اون کمی از دل مردم داره
و واقعا درست گفته بود
شیاطین خون دخترها رو چشیدن
اونا فهمیدن سارا از خاندان هوره. به اهریمن خبر دادن...
آرزو کسی بود که موقعیت ما رو روی نقشه شناسایی کرد
.

اهریمن دنبال سارا بود
اما چون ما شیاطینش رو نابود کرده بودیم اون نمیدونست
کدوم یکی از این دوتا خواهر، خون خاندان هور رو داره.
شیاطین ساتی رو بردن...

چون اون انرژی بیشتری دورش بود
ساتی از پورتال ما رد شد و جسمش غرق انرژی ما شد
اونا فکر کردن این انرژی مربوط به خون خاندان هوره...
اهریمن خبر نداشت ساتی خون خاندان هور رو نداره.
فکر میکرد بخاطر خون خاندان هور من جذب ساتی شدم.

فکر میکرد ساتی چون خون خاندان هور رو داره... در راه
اسیر کردن اهریمن ... داره به من کمک میکنه...
و همه این افکار رو آرزو تو سر اخوان و اخوان تو سر
اهریمن گذاشته بود
چشم هامو باز کردم
به صورت آرزو نگاه کردم
زیر لب گفتم
-تو حتی اهریمن و پسرش رو فریب دادی...-

[07.08.21 03:51]

#کوازار

#۵۶۵

صورت آرزو تو کریستال عصبی و پراز خشم بود
واقعا باید چنین فردی رو زنده نگه داریم؟
چون بچه ای تو سکمش داره ؟
واقعا این فرد توانایی پاک شدن داره؟
ذات خراب ... درست میشه؟

با تاسف سر تکون دادم و دوباره چشم هامو بستم
اهریمن توسط ما وقتی به جهنم برگشت ... اخوان رو زمین
آزاد شد

بعد هزاران سال حالا اون قدرت برتر زمین بود
کسی که حالا باید راه رو برای برگشت اهریمن میبست
کسی که دنبال قدرت خودش رو زمین بود
اخوان فکر میکرد حالا اون برای حکومت به زمین کافیه
اما آرزو موافق نبود
آرزو میخواست تمام اکوان های متولد شده رو نابود کنه
اون میخواست فقط اکوان های تولیدی بمونن
چون اون اکوان ها گوش به فرمان کسی بودن که اونارو
تولید کرده...
کسی مثل آرزو که مخفیانه ... خیلی از مولد ها رو تغییر
داده بود...

با تاسف سر تکون دادم
اخوان واقعا عاشق شده بود
اما بد نارو خورد.

آرزو نقشه داشت تا اکوان های تولید شده رو به جون
اکوان های متولد شده بندازه...
آرزو میخواست اخوان رو نسبت به بچه هاش و حس
قدرت طلبی اون ها حساس کنه
اون تونل زیر زمین و اون تجمع اکوان های متولد شده کار
آرزو بود
اخوان به آرزو انقدر اعتماد داشت که وقتی ته مونده
قدرتش بود ازش نکتار خواست ...
در حالی که هنوز میتونست خودش بره.
اما آرزو رو تنها نداشت.
موند و آرزو رو فرستاد...
کسی که جای نکتار با تیر و زهر سیاه برگشت
تیری که جای من ... تو بدن اون فرو رفت.
با تاسف سر تکون دادم
اخوان...
تاوان اعتمادش رو بد داد .
هنوز بخشی از ذهن آرزو مونده بود که ساتی صدام کرد

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-سام... هنوز اکوان ها تموم نشدن. بازم کریستال میخوام
چشم هامو باز کردم و سر تکون دادم
خواستم بلند شم که ریشه های نقره ای دست و پای آرزو
باز شد

سوالی به ساتی نگاه کردم
اما همین لحظه
جلو چشمم
از حال رفت...

[08.08.21 01:19]

#کوازار

#۵۶۶

نفهمیدم چطور خودمو به ساتی رسوندم و بغلش کردم
ساتی منو آرزو رو تو دنیای آساره نگه داشته بود
زخم منو درمان کرد
آرزو رو محدود کرد
و اینهمه گوی رو روشن کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

واقعا از مرز خودش گذشته بود
 پیشونی ساتی رو بوسیدم
 نرم و خسته چشم هاش رو باز کرد
 نگاهم کرد و لب زد
 -حداقل ۲۰ تا اکوان با اوپال دیگه داریم
 خم شدم
 نرم لبشو بوسیدم
 در حالی که بازوش رو نوازش میکردم گفتم
 -باشه ... من برات کریستال هارو آماده میکنم... تو من و
 آرزو رو به زمین برگردون. اینجوری شرایط بهتر میشه
 ساتی بی رمق هومی گفت
 اینبار لبشو داغ تر از قبل بوسیدم
 همراهیم کرد
 با هر لحظه که از بوسه ما میگذشت قدرت ساتی بیشتر
 برمینگشت و از من حریصانه تر این بوسه رو ادامه میداد.
 برای لحظه ای هر دو سرمون رو عقب کشیدیم و نفس
 گرفتیم

ساتی لبخند زد
با خجالت گفت
-مرسی دیگه خوب شدم
خندیدم
دوباره لبش رو بوسیدم و تو ذهنش گفتم
-اما من سیر نشدم
ساتی تو سرم گفت
-منم ... اما قدرت خودت کم میشه
لبش رو گاز گرفتم و گفتم
-من خوبم.
ساتی دستش رو برد تو موهام
لبمو محکم گاز گرفت
اما دوباره خودش رو عقب کشید و گفت
-بچه ها در حال نبردن
لبخند زدم
با ساتی تو بغلم بلند شدم و گفتم
-ما هم داریم تلاش میکنیم انرژی تورو برگردونیم!

ساتی خندید

بردمش به سمت یه گوی

لمسش کردم

کریستالی که شد ساتی نگاهش کرد و گفت

-میشه منو بذاری پائین؟

-نه

نگاهم کرد

شاکی نرگفت

تو بغلت نمیتونم تمرکز کنم سام

خندیدمو گذاشتمش پلیین

اخمی تحویلیم داد و گوی رو نورانی کرد

یه لحظه یه اکوان با گردنبنند اوپال رو تو گوی دیدم و

لحظه بعد محو شد و گوی سیاه شد

بازو ساتی رو گرفتم

همزمان چندتا گوی اطرافمون رو کریستالی کردم

ساتی رو دوباره کشیدم تو بغلم و دستم رو دور شونه اش

انداختم

شاکي گفٲ

-سام... حس ميکنم قدرتت کم شده... من خوبم فعلا
خواستم بگم اتفاقا منم خوبم
اما..

حسش کردم

حرکت آرزو رو تو چند قدميمون حس کردم
برگشتم سمتش...

لعنتي ...

ديگه کاملا آزاد بود

گويا

قدرت من که کم شد کريستال دور سر اون هم محو شد...

exChange Gr [08.08.21 22:37]

ROMAN #کوازار
#۵۶۷

ساتي هم انگار حسش کرد
چون سريع مثل من برگشت

آرزو رو زمین نشسته بود
در حالی که باقیمونده کریستال من رو تو دستش گرفته
بود
به سمت شکمش
لبخند مغرورانه ای زد و رو به ساتی گفت
-وظیفه حفاظت از ارواح انسانیه ؟ مگه نه؟
ساتی سکوت کرد و آرزو گفت
-منو برگردون زمین ... وگرنه تو باعث مرگ این بچه ای...

داستان از زبان ساتی :

من تو زندگی آدم های بد زیاد دیده بودم
دروغگو

دورو

افرادی که قلبمو شکستن
افرادی که زندگی رو تو دوره ای برام تلخ کردن

اما

هرگز کسی تا سطح این زن پلید ندیده بودم

فقط نگاهش کردم

باورم نمیشد با جون بچه تش منو تهدید میکنه

آروم گفتم

-اون بچه توئه ... چطور حاضری بخاطر این بازی کثیف

بکشیش؟

-اگه بچه منه ... پس مسلما ترجیح نمیده بازنده به دنیا

بیاد...

با این حرف مشتش رو با اون کریستال آبی به سمت

شکمش کوبید

کریستال نرسیده به بدنش محو شد و مشت خالی آرزو به

شکمش خورد

سام گفت

-اگه قصد کشتن بچه ات رو داری ... رو کریستال من

حساب نکن

آرزو چشم هاش پر شد از خشم

اما چیزی نگفت

چیزی نداشت بگه

سام به سمتم رفت
تو مسیر تمام گوی هایی که دو صرفش بود رو لمس کرد و
کریستالی کرد
به بالای سر آرزو که رسید گفت
-مارو برگردون ساتی ... کارت تموم شد خودت هم بیا
آروم سر تکون دادم
کار درست همین بود
پلک زدم و لحظه بعد
خبری از سام و آرزو نبود
هر دو رو منتقل کردم به کشتی هوایی
سام تو سرم گفت
-من ذهنش رو خالی میکنم تا بیای
باشه ای گفتم و به گوی هدی کریستالی نگاه کردم
نگاهم رو همه گوی ها چرخید
تو ذهنم سنگ های ریز اوپال نگین شده رو تصور کردم و
چشم هامو باز کردم
دونه دونه گوی ها نورانی شد و سیاه شدن

جز یک گوی
به سمت اون گوی رفتم
دوباره به گردنبد سنگ اوپال تمرکز کردم
اما اینبار
خبری نبود
لبخند زدم خواستم برگردم پیش سام
اما نگران آترین و پسر ها بودم
مخصوصا عرید که تنها بود
برای همین تو ذهنم فرید رو تصور کردم و چشم هامو باز
کردم
فرید...
خونی...
تو گوی من پیدا شد...

VIP
ROMAN

[08.08.21 22:52]

#کوازار

#۵۶۸

دور فرید نه اکوانی بود و نه فرشته ای
 خدای من...
 هر بلایی سر این پسر بیاد مقصر منم...
 پلک زدم و بالای سر فرید ظاهر شدم
 گردن و سینه اش زخمی بود
 اما ضربان قلبش رو حس میکردم
 کنارش زانو زدم و زخمش رو لمس کردم
 هنوز خون ریزی داست
 ریشه های نقره ای از زیر دستم بیرون اومدن
 زخم فرید رو پر کردن
 رو قفسه سینه اش هم همینطور
 میدونستم میتونم به فرید کمک کنم
 اما حس میکردم توان ندارم
 به آسمون نگاه کردم
 طلوع نزدیک بود
 باید فرید رو به کشتی هوایی میرسوندم
 اما قدرتم برای انتقالش به دنیای آساره کافی نبود

کل زخم فرید با ریشه های نقره ای من بسته شد
دستم رو عقب بردم
چشم هاش آروم باز شد
نگاهم کرد و لب زد
-هنوز نمردم ؟
لبخند بی جونی زدم و گفتم
-فعلا نه
ایستادم
بال هام رو احضار کردم
اما...
هیچ اتفاقی نیفتاد
چشم هامو بستم
نفس عمیق کشیدم
خواستم سام رو صدا کنم
اما پشیمون شدم
اون الان مسلما داره ذهن آرزو رو میخونه
به بالا نگاه کردم

تو آسمون خبری از هیچ اکوان و فرشته ای نبود.
احتمالا تو تعقیب و گریز بودن
حالا که اکوان ها جاذب قدرتی نداشتن ...
احتمالا در برابر بچه ها قدرتی نداشتن.
زیر لب زمزمه کردم
-آترین... رابین ... میتونین بیاین کمک من ؟
نمیدونستم اینجوری جواب میده یا نه
کسی میشنوه ؟
سام یکبار گفت کافیه اونارو صدا کنیم تا بیان
اما ... همچنان خبری نبود
آروم لب زدم
-بنیامین؟؟؟
باز هم کسی نیومد
فرید با درد بلند شد
کنارم ایستاد و گفت
-شاید اونا هم آسیب دیدن
با این حرف به سمت لبه روف گاردن رفت

لب گزیدم
لعنتی ... حتما همین بود...
آروم سر تکون دادم و گفتم
-مجبورم سام رو صدا کنم
خواستم تو ذهنم به سام بگم بیاد که فرید شوکه گفت
-خدای من... آترین اونجاست...

[08.08.21 23:48]

#کوازار

#۵۶۹

دوئیدم سمت فرید
به پائین نگاه کردم
آترین رو زمین بود
در حالی که بال های سرخش دورش بودن و مردم داشتن کم
کم دورش جمع میشدن
تو سرم داد زدم
-سام... باید بیای کمک . ما پائین روف گاردنیم.

بال های آترین آروم محو شد
رو به فرید گفتم
-تو بمون... من برم پیش آترین
دوئیدم سمت راه خروج
فرید داد زد
-ساتی ... صبر کن سام بیاد
اما من مکث نکردم
از راه پله رفتم پائین
به اتاق آسانسور رسیدم
سریع دکمه آسانسور رو زدم
اما چراغش خاموش بود
لعنتی
انگار از کار افتاده بود
شاید مشکل از برق بود
از پله ها ادامه دادم
سام تو سرم گفت
-ساتی... دارم میام...

-من حتی نمیتونم بال هامو احضار کنم. خواهش میکنم
عجله کن

لبه نرده هارو گرفتم

پریدم رو پا گرد بعدی

پاهام از این پرش درد گرفت

اما میدونستم از ساختمون برم بیرون

نور خورشید دیگه پیدا شده

نوری که به ما قدرت میده

اما انگار پله ها تمامی نداشت

تو تاریکی نطلق فرو رفته بودم

سرعتم کم شده بود

نفس گرفتم

کاش رو سقف میموندم

ایستادم

نفسم سخت بالا می اومد

چشم هامو بستم

به نور خورشید تمرکز کردم

شاید این تمرکز بهم انرژی بده
از این فکر
حس کردم بدنم گرم شد
یه گرمای دل نشین
پشت پلک هام روشن شد
با تردید چشم هامو باز کردم
سارا...
غرق نور...
رو به روی من بود...

VIP [10.08.21 00:25]

#کوازار

#۵۷۰

نگاهم تو چشم های مظلوم و نورانش قفل شد

لب زدم

-سارا

دستم ناخودآگاه بلند شد

به سمت سارا دراز شد
من ... بد تمام ذرات وجودم... دلم میخواست سارا رو
لمس کنم ...
سارای من...
کاش وقتی پیش هم بودیم هر روز بغلش میکردم
بغض تو گلوم نشست و سارا هم دستش رو بلند کرد
کف دستش...
مماس با دست من یرار گرفت
انقدر مماس که میشد ازش یک لمس رو تجسم کرد
لمسی که تو نداشتنش میسوختم
گرمای نورانی سارا آروم وجودم رو گرم کرد
انگار که زیر نور خورشید بودم
و خودم از سر انگشتم داغ شد
لبریز از انرژی شد
نور و انرژی سارا از مچ دستم بالا رفت بالا ... بالا
چشم هام رو بستم
انگار حالا من ام مثل سارا غرق نور بودم.

بال هام رو حس کردم که پشت سرم ظاهر شدن
نفس عمیق کشیدم
من حالا لبریز از انرژی بودم.
چشم هامو باز کردم
سارا لبخند زد
دستش رو آرام عقب برد و لب زد
-ببخشید بیشتر از این نمیتونم کمک کنم
-سارا...

حدگرم تموم نشده بود که سارا محو شد
دوباره راهرو خالی و تاریک و من...
من...

اما اینبار لبریز از انرژی
لب زدم

-تو بزرگترین کمک رو کردی عزیزم... بزرگترین کمد
از پله ها پائین مریدم و اینبار مکث نکردم...

داستان از زبان سام :

وقتی از بالا جسم آترین رو رو زمین دیدم
 باورم نمیشد دوباره این صحنه...
 من چه فرمانده ای بودم توان حفاظت از افرادم رو نداشتم
 خشم و عذاب وجدان وجودم رو گرفت
 به سمت آترین خیز گرفتم
 مردم داشتن با تردید به آترین نزدیک میشدن
 یه زن مند قدمی آترین بود که من...
 کنار آترین رو زمین ایستادم
 جماعت از دیدن من و بال هام با شوک عقب رفتن
 خم شدم تا آترین رو تو بغل بگیرم که چیزی به پشتم
 برخورد کرد
 سریع برگشتم
 یه سنگ بود.
 یه سنگ!
 به پسری که سنگ رو به سمتم پرت کرده بود نگاه کردم که
 داد زد
 -برو گمسو تا تو هم مثل دوستت نکشتم

با این حرف چند نفر دیگه هم هر چیزی دم دست داشتن
به سمت من پرتاب کردن
با حرکت بال هام
تمام اون وسایل به سمت خودشون برگشت
دردناک بود
بخاطر عده ای تا پای جون بجنگب و اونا حتی این تلاشت
رو درک نکنن.
بلند گفتم

-اگه اون دختر نبود... شما الان همه مرده بودین
یه نفر دیگه داد زد
-نمیردیم... قدرتمند تر شده بودیم
یکی دیگه ادامه داد
-حتی قدرتمند تر از شما
هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شلیک اومد

[10.08.21 00:40]

#کوازار

#۵۷۱

صدای شلیک رو که شنیدم بالهام غریزی سپر من شدن و
صدای مردی بلند شد که گفت
-اون فقط یه گوله بود... بینم در برابر این چکار میکنی
بال هام آروم کنار رفتن
به چند مرد میان سالی که اسلحه های جنگی دستشون بود
نگاه کردم

من زیاد علاقه ای به شناخت اسلحه ها نداشتم
اما انقدر میدونستم که ... اون لعنتی تو دست این عوضی
ها...

یه رگباره ...

میتونستم پرواز کنم

درست قبل از فشردن ماشه اون ها

اما آترین چی؟

مرد انشتش رو ماشه نشست و من خم شدم تا آترین رو
بگیرم

اون ها شلیک کردن و من آترین رو بغل کردم

از گوشه چشمم...
چیزی شبیه یک ستاره دنباله دار نقره ای
از ساختمون خارج شد
از جلو گلوله ها رد شد و
لحظه بعد نه تفنگی بود و نه گلوله ای
شوکه سر جام ایستادم
مرد ها به دست های خالیشون نگاه کردن و جمعیت با
ترس همه کرد
آساره نقره ای من چرخنی زد دورم و کنارم ایستاد
بال های نقره ایش رو کنارم باز کرد.
باورم نمیشد
انرژی ساتی از همیشه بیشتر بود
حتی از وقتی که سنگ اوپال تو دستش بود هم بیشتر
قدرتش حس میشد
رو به جمعیت بلند گفت
-کی دنباله تبدیل شدن به اکوان بود؟
سکوت شد

کسی حرفی نزد
قدرت ساتی حتی برای آدم های عادی هم مشهود بود و
همه تو ترس و شوک غرق شده بودن.
ساتی رو کرد به همون پسر و گفت
-تعارف نکن.. بیا جلو...

[11.08.21 02:47]

#کوازار

#۵۷۲

همه نگاه ها به سمت اون پسر برگشت

رنگش پرید

با ترس یه قدم عقب رفت و گفت

-من چیزی نخواستم

ساتی بلند گفت

-برات بهتره که نخوای

نگاهش چرخید رو بقیه و گفت

-با خودتون چی فکر کردین؟ که مفت و بی دلیل بهتون
قدرت ماورایی میدن؟
پوزخند زد و ادامه داد
-لابد بعدش هم میخواستید با این قدرت حال چند نفر رو
بگیرید!؟ یا به پول و شهرت برسید؟ آره؟
هیچکس حرفی نزد
ساتی گفت
-میخواستن ازتون استفاده کنن... میخواستن شمارو به یه
ارتش گوش به فرمان تبدیل کنن!
دو قلوها همین لحظه پیداشون شد
هر دو زخمی و ضعیف بودن
کنار آترین ایستادن
ساتی با دست به اون ها اشاره کرد و گفت
-اگه این تیم نبودن شما الان مرده بودین... روحتون رو از
دست داده بودین... جسمتون گوش به فرمان پسر شیطان
بود
همه شد تو جمعیت و ساتی گفت

-از اون شیاطین کلی بچه دو رگه بین انسان هاست ...
مکت کرد

سکوت شد

ساتی بلند گفت

-وظیفه ما کشتن شیاطینه ... چه این شیطان از جهنم
اومده باشه چه از زمین... پس بهتره حواستون باشه...

با این حرف به من نگاه کرد

تو سرم گفت

-فرید با تو آترین رو میارم

سر تکون دادم

به پسر ها تشاره کردم و همه بالا پریدیم

به جمعیت زیر پامون نگاه کردم

میدونم حرف ساتی رو عده کمی اثر مبداره

اما...

بهتر از درگیر شدن با انسان ها بود

البته فعلا

چون یه حسی درونم می‌گه ... به زودی بخشی از انسان‌ها
هستن که مقابل ما قرار می‌گیرن...
فرید بالای روف گاردن ایستاده بود. بدون مکث گرفتمش و
به سمت کشتی هوایی پرواز کردیم
رو به پسر‌ها که حسابی زخمی بودن گفتم
-چه اتفاقی افتاد؟

رابین خواست جواب بده
اما قبل اینکه چیزی بگه
دوباره ساتی با سرعتی شبیه به یه آساره نقره‌ای از کنارمون
رد شد و بالا رفت
شوکه از اسن انرژی و سرعت به دور شدنش نگاه کردم که
رابین گفت

-چطور ساتی انقدر انرژی داره؟
بنیامین جواب داد
-اثر انگشته اوپال؟

[11.08.21 03:29]

#کوازار

#۵۷۳

بدون نگاه کردن به پسر ها گفتم

-نه. انگشتر نابود شد

فرید گفت

-سارا کجاست؟ اونم تو اکیپ شماست دیگه؟ درسته؟

هر سه بهش نگاه کردیم و پرسیدم

-منظورت چیه؟ چی میدونی از سارا؟

متعجب و سوالی نگاهم کرد و گفت

-آخه سارا به من گفت اونم حالا مثل شما قدرتمند

شده... میتونه کمک کنه...

سکوت کردم

سارا

قدرتمند...

کمک..

به مسیر رفته ساتی نگاه کردم

نکنه این برگشت قدرتش از سارا بود

رابین پرسید

-تو چطوری سارا رو دیدی؟

فرید گفت

-چطورش رو دقیق نمیدونم. من فقط گفتم کاش بودی
کمکم میکردی . یهو دیدم جلوی منه! غرق نور! اون شبیه

به یه خورشید کوچولو شده

زیر لب هومی گفتم و سرعتم رو بیشتر کردم

سارا هر چیزی شده باشه

احتمالا

اخوان هم

چیزی شبیه به اون میشه

فکر به اخوان و قدرتش کلافه ام میکرد

به کشتی هوایی رسیدیم

رو عرشه پریدم و فرید رو گذاشتم رو زمین

سریع به جایی که آرزو رو با کریستال هام به زمین قفل

کرده بودم نگاه کردم

اما

خبری از
آرزو نبود

[12.08.21 02:51]

#کوازار

#۵۷۴

اولین چیزی که به فکرم رسید اخوان بود.
اخوان که به چیزی مثل سارا تبدیل شده باشه
و به کمک آرزو اومده باشه
اما نگاهم چرخید به یمت ساتی و...
آرزو رو دیدم
ساتی آرزو رو رو زمین پیش آترین گذاشت و به عصبانیت
به من نگاه کرد
ابروهام بالا پرید که ساتی گفت
-سام... این زن بارداره ... بعد تو اونو ایستاده خشک
کردی ؟ خوبه حالا از حال رفت؟
عشبانای رفتم سمتش و گفتم

-فیلمشه... مگه چقدر شد نبودن من...
بالای سر آرزو ایستادم و نگاهش کردم.
رنگش...
اصلا طبیعی نبود با شوک خم شدم
صدای ضربان یلبش خیلی ضعیف بود و داشو ضعیف تر
هم میشد
سریع دستم رو گذاشتم رو قلبش
خدای من
قلبش داشت می ایستاد.
عصبی گبتم
-لعنتی ... یه کاری کرده ... داره میمیره
ساتی کنارم زانو زد
فردید دوئید سمتمون و گفت
-دهنش رو چک کنین
عصبی گفتم
-دست هاش رو بسته بودم. نمیتونست چیزی بزاره تو
دهنش

اما ساتی شوکه گفت
-اگه چیزی نداشته باشه... بلکه چیزی داخل دهنش داشته
باشه چی سام

حق با ساتی بود
فرید هم رسیده بود
بین منو ساتی زارو زد و دهن آرزو رو باز کرد
لعنتی

دهنش سیاه بود
خیلی سیاه
فرید دست هاش رو عقب کشید و گفت
-اوه ... دستم خورد بهس سوخت
آروم دوباره دهن آرزو رو چک کردم و گفتم
-زهر سیاهه اما چطور تو دهنش رفته؟
ساتی گفت

-بزار من چک کنم

با این حرف دست هاش کلا نقره ای شد و تو ریشه های
نقره ایش غرق شد
دساش رد به سمت لب های آرزو برد و گفت
-باید تو یکی از دندان هاش کار گذاشته باشه
دهن آرزو رو چکرد
دستشو آورد بیرون
یه قطعه کوچیک تو دستس بود
ساتی قطعه رو تو کف دستش چرخوند و گفت
-یه تیکه دندونه... دندان که روی پایه خودش میشینه و
... داخلش زهر سیاه بود
عصبی دست بردم تو موهام.
ساتی نگران پرسید
-سام ... اینجوری که این بچه حتما میمیره

[12.08.21 12:13]

#کوازار

#۵۷۵

کلافه گفتم

-چرا باید آرزو خودش رو بکشه؟

رابین گفت

-شاید تحمل این شکست رو نداشت

بنیامین گفت

-به شخصیتش نمیخورد بخواد اینجوری کنار بکشه

سر تکون دادم و ساتی عصبی گفت

-این بحث هارو بزارید برای بعد... جون یه بچه این وسطه

... من وظیفه دارم حفظش کنم

نگاهش کرد و گفتم

-ساتی این بچه خیلی کوچیکه برای زنده موندن خارج از

رحم مادر... کاری از ما بر نمیاد.

ساتی فقط نگاهم کرد

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

-در مورد مسئولیت های خودت هم ، همینقدر ریلکس

برخورد میکنی؟

خم شد

آرزو رو بغل کرد
خواست پیره
اما بازوش رو گرفتم و گفتم
-یه جایی باید بپذیری کاری ازت بر نیامد
اخمش بیشتر شد و گفت
-آره اما الان اونجا نیست
-هست ... این بچه نوه شیطانہ ! مرگ اون هم شاید
بخشی از تاوانہ !
ابروهای ساتی بالا پرید
شوکه گفت
-خدای من ... سام... تو چقدر راحت در مورد مرگ یه
نوزاد حرف میزنی...
قبل اینکه بهش جواب بدم پرید
تو سرش گفتم
-ساتی! ...
اما جواب نداد. عصبی گفتم
-ساتی ... منطقی باش...

باز هم جواب نداد
با عصبانیت تو سرش گفتم
-بگو کجا داری میری!؟
اینبار جواب داد
عصبانی تر از من گفتم
-به تو مربوط نیست!

[12.08.21 12:17]

#کوار

#۵۷۶

ابروهام بالا پرید
انتظار این جواب رو نداشتم
من از ساتی منطقی میخوام
اما اون غرق احساسه
فقط امیدوارم با اینهمه احساس کاری نکنه که به خودش
آسیب بزنه.
با تاسف سر تکون دادم

تو ذهنش گفتم
-باشه ... ممنون یاد آوری کردی...
جوابی نداد
منم منتظر جواب نبودم
حق با ساتی بود
به من مربوط نبود
ما دو فرشته مستقل با مسئولیت های مسخص بودیم
رابطه ما و علاقه ام به ساتی یه سمت ماجرا بود
وظایف مستقل ما سمت دیگه
نمیشد در هر لحظه هم عاشق باشی و هم به وظایفت
عمل کنی
گاهی باید عشق رو بزاری کنار.
به آترین نگاه کردم
مسئولیت من الان حفظ سلامت زیر دستم بود
پس بهتر بود مثل ساتی به فکر مسئولیت خودم باشم تا
نگران اون...
رو به فرید گفتم

-رو کشتی عقیق داریم؟
ابروهاش بالا پرید با تردید گفت
-ساتی کلی وسیله این رو خالی کرده . شاید باشه
سر تکون دادم
بلند شدم
رو به پسر ها گفتم
-برگردید بهشت و تا وقتی انرژیتون کامل برنگشته بر
نگردید رو زمین
رابین گفت
-آترین رو هم ببریم
با تکون سر گفتم نه
دنبال عقیق تو وسایل گشتم و گفتم
-لازم باشه خودم میارمش
هر دو چشمی گفتن و پریدن
فرید رفت پشت سیستم
یه تعداد عقیق پیدا کردم .
برگشتم کنار آترین

یه گنبد کریستالی دور آترین درست کردم و عقیق هارو
روی داخل کریستال قرار دادم
نور خورشید رد شده از کریستال من و عقیق ها قدرت
آترین رو خیلی زود تامین میکرد
فرید بلند گفت

-سام ... ممکنه مرگ آرزو کار اخوان باشه؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-هرچیزی ممکنه... چطور؟

با سر به مانیتو اشاره کرد و گفت

-آخه بعد رفتن تو یه انرژی بزرگ اینجا ثبت شده...

[12.08.21 12:25]

exChange Group

#کوازار

#۵۷۷

سریع به سمت فرید رفتم

ره مانیتور نگاه کردم.حق با فرید بود

پشت سیستم نشستم

قبل و بهد رو بررسی کردم
لعنتی

این انرژی در محدوده قدرت من بود
فرید گفت

-البته شاید هم سارا باشه
سر تکون دادم و گفتم

-شاید ... باید ذهن آرزو رو بخونم
فرید آروم گفت

-الان یعنی همه اکوان های دیگه از بین رفتن؟ زمین پاک
شده؟ فقط انسان های دو رگه موندن؟
بلند شدم و گفتم.

-واقعا نمیدونم.... اما ممنون میشم تا من پیام شبکه رو
چک کنی.

فرید سری تکون داد و گفت
-باشه ... تو کجا میری؟

بال هامو باز کردم و گفتم
-پیش ساتی

نداشتم جواب بده و بالا پریدم

داستان از زبان ساتی :

از پشت شیشه به پرستارها و دکترهای بالای سر آرزو

نگاه کردم

وقتی آوردمش اوژانس قلبش خیلی خیلی ضعیف بود

نمیدونم شانسی وجود داره یا نه

خیلی حس عجیبی بود

فرشته باشی

لبریز از قدرت باشی

اما باز هم ناتوان باشی و چشم امیدت به دست های

انسان های عادی

عادی؟

چه کلمه عجیبی

واقعا هیپکس و هیچ چیزی عادی نیست

همه چیز درون خودش معجزه و قدرت خودش رو داره

فقط کافیه در زمان و مکان درست قرار بگیری

همه چیز

همه کس

قدرت معجزه گر خودش رو داره

یه پرستار از اتاق اومد بیرون و گفت

-چند ماهه بارداره؟

با تکون سر گفتم

-نمیدونم

اما صدای سام از کنارم اومد که گفت

-شش ماه!

پرستار تشکر کرد و رفت داخل

با ابرو بالا پریده برگشتم سمتش

انتظار نداشتم بیاد و اصلا بتونه منو پیدا کنه

اما خیلی جدی نگاهم کرد و گفت

-تا آرزو نمرده باید ذهنش رو بخونم...

[14.08.21 22:32]

#کوازار

#۵۷۸

برگشتم سمت اتاق و گفتم
-اما فکر نکنم خیلی زنده بمونه...
سام آروم دستم رو گرفت
سوالی نگاهش کردم
با سر به آرزو اشاره کرد و گفت
-ریشه هات میتونن کمک کنن...
ابروهام بالا پرید

اما سر تکون دادم و برگشتم سمت آرزو
نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم
ریشه های نقره ایم از زیر پام آروم آروم به سمت تخت
آرزو رفتن
از زیر زمین اوندن بیرون
از پایه تخت بالا رفتن و از زیر تخت سر آرزو رو لمس
کردم
یهو تو ذهنم انگار آتیش بازی شد

تصویر های مبهم مثل یه و نیاب جدید از تو سرم
میگذشت
حس کردم سام نفس عمیقی کشید و همه چی مرتب شد
حالا...
انگار...
من درست بالای سر آرزو بودم...
وقتی تو کریستال سام اسیر بود
درست روی عرشه...
ابر های سفید در حال عبور از اطراف کشتی هوایی بودن
و...
همه جا ... یهو ... تاریک شد...
آرزو هینی گفت و لحظه بعد...
اخوان ... درست مثل سارا ... پیدا شد ... اما دیگه خبری از
اون نور سفید و طلایی شبیه به خورشید نبود
نور بود
اما نوری که انگار رو به خاموشی بود و تاریکی رو به اطراف
پخش میکرد

آرزو لب زد
-فرزاد

فرزاد با چشم هایی که انگار از زندگی تهی بود رو با آرزو
گفت

-تو ... دورم زدی...

سکوت شد. آرزو هیچ جوابی نداد
فرزاد گفت

-اما هنوز یه فرصت هست ... نجات میدم ... میتونی منو
به زندگی برگردونی و فرار کنیم... میتونیم با دخترمون مثل
آدم های عادی مخفیانه زندگی کنیم.
آرزو داد زد

-احمق ... تو احمقی ... یه احمق بدبخت... پسر اهریمنی
اونوقت زندگی عادی میخوای؟ پس چی شد سلطه به زمین
اخوان عصبانی گفت

-تو اگر نکتار می آوردی! من نمیردم...

آرزو عصبی خندید و گفت

-یه بار بهت گفتم ... من از مرد های ضعیف متنفرم...

اخوان با خشم به سمت آرزو اومد
 گردن آرزو رو گرفت
 میشد درد رو تو وجود آرزو حس کرد
 آرزو داد زد
 -تو نمیتونی بچه ات رو بکشی
 اخوان عصبی عقب رفت و داد زد
 -باورم همیشه عاشق تو شدم
 آرزو خندید و گفت
 -من عاشقت کردم ... وگرنه تو حتی عرضه عاشق شدن
 هم نداشتی عزیزم
 بلند تر خندید و گفت
 -آزادم کن ... بخاطر دخترت...
 اخوان گفت
 -باید قول بدی منو برگردونی...
 آرزو سر تکون داد و گفت
 -باشه ... اما تو سهمی از قدرت آینده من نداری ... قول
 بده...

سکوت شد و هر دو خیره به هم نگاه کردن
بلاخره اخوان سر تکون داد
آرزو لبخند زد و گفت
-چطور برت گردونم
اخوان گفت
-با یه بوسه...
ابرو آرزو بالا پرید و اخوان به سمتش رفت

[14.08.21 22:38]

#کوار

#۵۷۹

وجودم لرزید

واقعا

اخوان

زنده میشه؟

بو یه بوسه؟

یعنی امکان زنده شدن سارا هم هست؟

آرزو با تمسخر گفت
-باشه ... خوشحالم که آخریشه...
اخوان لبخند محوی زد
یه لحظه فکر کردم هدف دیگه ای داره
اما قبل اینکه بتونم فکر کنم
اخوان لب های آرزو رو بوسید
یا بوسه عمیق و طولانی
مثل یه بوسه خدا حافظی
اخوان لحظه بعد سرش رو عقب برد
پوزخندی زد و لب زد
-بدرود...
اخوان محو شد و آرزو...
خدای من
از حال رفت و همه جا سیاه شد
شوکه چشم هامو باز کردم
برگشتم سمت سام
سام لبخند تلخی زد و گفت

-اخوان اون زهر رو تو دهن آرزو گذاشته بود... برای چنین

روزی

تنم یخ شد

آرزو به اخوان خیانت کرد و

اخوان

اومد که جون این خائن رو بگیره...

من واقعا فکر کردم اخوان برمیگرده به زندگی

و این بکر ذوق عجیبی تو وجودم بیدار کرده بود

با سر و صدا برگشتیم سمت اتاب

آرزو رو بو تخت روان به سرعت رردن

پرستار گفت

-مادر بر نمیگرده. شاید بتونیم بچا رو نگه داریم

شوکه فقط بهش نگاه کردم

آرزو...

مرد...

شاید بچه...

بمونه...

به سام نگاه کردم
سری تکون داد و گفت
-زندگی خیلی عجیبه ساتی ... اخوان دیروز تو همین لحظه
برای آرزو میجنگید و امروز...
سکوت کرد
سری تکون دادم و گفت
-خودش اونو کشت
سام لبخند محوی زد و گفت
-شاید انتقام خاندان هور بلاخره کامل شد
پوزخند زدم و گفتم
-بعید میدونم هیچوقت تاوان و انتقامی در کار بوده باشه
...
اشاره کردم به سمت اتاق عمل بریم و گفتم
-این بچه اگه زنده بمونه... چی میشه؟
سام خندید و گفت
-من بیشتر برام سواله... اخوان الان دقیقا چی شده!
یهو مکث کردم

خدای من.حق با سام بود
الان اخوان واقعا تبدیل به چه چیزی شده؟
سام از شوک من خندید و گفت
-تو بیشتر از آرزو نگران این بچه ای...
از کنارم رد شد و گفت
-احتمالا هانیل میدونه...

[15.08.21 11:51]

#کوارزار

#۵۸۰

نفس عمیقی کشیدم و سر تگون دادم
نمیدونم چرا...
اما لحظه ای که فهمیدم این دختر...
روحش پاکه...
حس عجیبی تو وجودم بیدار شد
یه مسئولیت و نگرانی متفاوت نسبت به این دختر حس
میکردم

وقتی پدرت ، پسر اهریمنه ...
اما...

تو روحت پاک پاکه...
خودش شبیه یه معجزه است...
نمیشه راحت ازش گذشت...

هم راه سام شدم و به مسئول بخش رسیدیم
سام پرسید

-خانمی که بردن اتاق عمل...

قبل اینکه حرفش تموم شه پرستار چشم هاش ثابت شد و
جواب داد

-بخش جراحی . اتاق عمل شماره ۳ ، دکتر بهرامی الان تازه
رفتن برای جراحی ، احتمالاً دو ساعت دیگه نتیجه مشخص
میشه

نگاهم بین سام و پرستار چرخید
سام لبخند زد مرسی

پرستار حالتش عادی شد
سام تو سرم گفت

-گاهی بد نیست این قدرت هاتو امتحان کنی
آروم خندیدم
سام بازوم رو گرفت تا برگردیم که گفتم
-تو برو پیش هانیل ... من اینجا میمونم
یه تای ابرو سام بالا پرید و گفت
-ساتی ... خوبی ؟
اخم کردم و گفتم
-آره ... دارم به وظایفم در برابر انسان ها عمل میکنم.
مشکلی هست ؟
چشم هاش ریز شد
سرش رو خم کرد
آروم
کنار گوشم گفت
-نه ... تا وقتی وظایفت در قبال منو فراموش نکنی!
ابروهام بالا پرید
خواستم بگم چه وظیفه ای
اما سام بوسه ریزی رو گونه ام زد و...

جوتب سوالم رو گرفتم
دستم رو محکم گرفت و منو با خودش همراه کرد
تو سرش گفتم
-نباید بریم آترین رو چک کنیم؟
بدون نگاه کردن بهم سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد و
گفت
-نه ... آترین خوبه...
دوباره گفتم
-نباید اول بریم پیش هانیل؟
به جلو در خروج رسیده بودیم
سام دوئید
همراهش دوئیدم
هر دو از سالن زدیم بیرون
سام بال هاش رو باز کرد و بالا پرید
خواستم منم همین کار رو کنم
اما فرصت نداد
منو کشید تو بغل خودش و با خودش بالا برد

تو گوشم گفت
نه ... اول ... خودمون....

[15.08.21 11:55]

#کوازار

#۵۸۱

سرم رو گذاشتم رو سینه سام
دوست داشتم تو آغوش سام آروم بگیرم
اما واقعا برام سخت بود
وقتی وسط اینهمه آشوب هستیم فکر به آروم بودن تو
ذهنم نمیگنجه .
شاید چون عادت کرده ام ، تا کاری رو تموم نکنم آروم
نشینم!
اما تو زندگی جدیدم ادامه این عادت ممکن نیست.
اینجا ، هیچ مسئولیتی برای همیشه از دوش من کنار
نمیره !
شاید این مشکل همه ما انسان هاست...

ما دنبال نتیجه نهایی هستیم.
 دنبال تموم شدن و آخر هر چیزی .
 تموم شدن به سختی و رسیدن به به شرایط بهتر!
 در حالی که زندگی هیچوقت، هرگز، اینجوری پیش نمیره!
 در نهایت کسی برنده است که در هر لحظه تمام تلاشش
 رو برای پیشرفت و لذت بردن هم زمان کرده.
 زندگی جمع اتفاقات متضاده.
 به لبخند وسط دنیای کار ، به بوسه وسط نبرد ، به آغوش
 بین دو جنگ...
 زندگی واقعی همینه.
 حس کردم از کوارزار رد شدیم
 لبخند زدم
 آرام چشم هام رو باز کردم
 به سام نگاه کردم
 لبخند شیطونی زد و دستش از دورم رها شد
 به لحظه فکر کردم سقوط کردم
 اما...

قبل اینکه ریه هام از هوا خالی سه رو تخت بودم
سام خندید و گفت
-هنوز هم از سقوط میترسی ...
نفس عمیق و راحتی کشیدم و گفتم
-ترس نیست ... عادت به ترسیدنه...
آروم خم شد
اومد روم و خیره به چشم هام لب زد
-عادت های بد زیاد داری
لبخند زدم و گفتم
-جدا؟
سر تکون داد
به لب هام نگاه کرد
نگاه منم منتظر دوخته شد به لب های سام که گفت
-اوهوم ...
سری پرسیدم
-دیگه چی هست؟
لبشو مماس لبم کرد

اما کنج لبش لبخند نشست
به جای بوسیدنم نگاهم کرد و گفت
-همین... کوچولو سمج...
خواستم باز پرسم منظورش چیه
اما لبمو اینبار بی تحمل بوسید و ذهنم پر شد از ابرهای
وانیلی و آسمون آبی...
[17.08.21 00:26]

#کوارزار

#۵۸۲

#####

سام گاز ریزی از لبم گرفت
دستش آروم پشت گوشم رو نوازش کرد و نرم از رو گردنم
پائین رفت
از رو لباس بدنم رو لمس کرد و نرم دستش رفت زیر لباسم
از لبم جدا شد
گردنم رو بوسید و به سختی لب زدم
-چرا سمج

سام تو گلو خندید
با فشار دستش آهم بلند شد و تو گوشم گفت
-اگه به این نمیگن سماجت پس چی میگن؟
زیر گلوم رو مکید و گفت
-حتی وسط رابطه هم بحث رو ول نمیکنی
چنگ زدم تو موهاش و سرشو عقب کشیدم
با لبخند نگاهم کرد و گفتم
-سماجت یه عادت خوبه منه بهتره بهش عادت کنی
سام خندید
چشم هاش رو ریز کرد
دوباره دستاش بدنم رو فشرد
این حرکتش باعث شد لبم رو گاز بگیرم و چشم هام رو
ببندم
تو گلو خندید و دستش رو برد سمت کمرم
تو ذهنش گفتم
-بحث رو بد منحرف میکنی!
دوباره خندید

کنار گوشم لب زد
-تو هم به این انحرافات من عادت کن.

داستان از زبان سام
من با ساتی تمام اولین های عمرم رو تجربه کردم.
اولین بوسه از روی عشق
اولین رابطه عاشقانه
و ... اولین کبودی های معاشقه
با این فکر ناخودآگاه لبخند زدم
رد کبود شده بوسه هام رو رو کتف ساتی بوسیدم و بدنش
رو دست کشیدم
خیلی زود بود برای رفتن
هنوز از داشتن ساتی سیر نمیشدم
هرچند جایی نمونده بود که نبوسیده باشم و لمس نکرده
باشم
اما باز هم دست هام راضی نبودن
نرم شکمش رو نوازش کردم

دستم آروم پایین رفت که سانی دستش نشست رو دستم و

گفت

-آآ...

آروم خندیدم

پشت گردنش رو بوسیدم

وزنمو انداختم رو تنش و دوباره دستمو بردم پائین که دوباره

دستم رو گرفت و گفت

-سام ...

-هوم؟

-فکر نکنم بدنم توان دفعه سوم رو داشته باشه

خندیدم

چرخوندمش سمت خوردم

زیر گلوش رو بوسیدم و گفتم

-خودتو دست کم نگیر ، تو فرشته ای عزیزم

دست برد تو موهام

سرم رو بلند کرد و گفت

-آره اما در برابر یه فرشته مثل تو فکر کنم کم بیاره

خندیدم

چونه اش رو بوسیدم و گفتم
-هنوز وقت داریم... حیفه برگردیم.
ساتی هومی آروم و خواب آلود گفتم و تو ذهنم گفت
-کاش میشد برنگردیم... تا ابد اینجوری تو بغل هم
بمونیم...

[17.08.21 00:50]

#کوازار

#۵۸۳

بی صدا خندیدم و بوسه هام پائین رفت
اما حضور کسی رو پشت در تراس حس کردم
سریع برگشتم به اون سمت. ساتی هم با من جرخید
بال های سفیدش پیدا بود
اما از حاله پشت پرده های مشخص نبود چه کسیه
تقاتی به در زد و گفت
-سام...

صدای هانیل بود
از رو ساتی بلند شدم
تو یه حرکت هر دو روباس پوشیده آماده ایستاده بودیم
ساتی تخت رو مرتب کرد و من رفتم سمت در
پرده رو کنار دادم و هانیل رو دیدم
ساتی هم اومد کنارم و در تراس رو باز کردم
هانیل سریع وارد شد و گفت
-چرا تو وظایف من دخالت میکنید
ابروهام بالا پرید
اما بدون خشم گفتم
-میشه بگی منظورت چیه؟
هانیل به ساتی نگاه کرد و گفت
-همش زیر سر توئه... تو نظم وظایف منو بهم زدی
ساتی متعجب گفت
-چی داری میگی؟ من به وظایف تو چکار دارم؟
هانین عصبی گفت

-اون بچه متولد شد... پدر و مادرش همدیگه رو کشتن!
حالا اون به من نیاز داره امو من ظرفیت نگه داری اونو
ندارم!

سوالی گفتم کی؟

اما قبل هانیل ، ساتی جواب داد

-دختر آرزو و اخوان ؟

هانیل سر تکون داد و گفت

-تو به زور زنده نگهش داشتی ... حالا هم خودت باید

بهش رسیدگی کنی! من مسئولیتش رو قبول نمیکنم

با این حرف خواست بره

اما من سریع مچ دستش رو گرفتم

هانیل شوکه به من نگاه کرد که گفتم

-ساتی به وظیفه اش عمل کرد... برای زنده موند یه انسان

تلاش کرد!

هانیل با عصبانیت دستش رو از دست من بیرون کشید و

گفت

-باشه ... پس حالا از این موجود زنده بی پناه هم حفاظت کنه!

ساتی سریع رفت جلو در تراس
 مانع بیرون رفتن هانیل شد و گفت
 -تو باید ازش محلفظت کنی ... اون مثل نوازش هیچ کسی
 رو نداره!

هانیل عصبانی دستش رو به کمرش زد و گفت
 -من اشتباه کردم نوازش رو به بهشت آوردم اما از بعد اون
 هرگز این اشتباه رو تکرار نکردم
 ساتی کلافه گفت

-یعنی بعد اون دیگه به هیچ بچه بی پناهی کمک نکردی
 هانیل عصبانی تر گفت

-کمک کردم... اما به بهشت نیاوردم
 -پس به این بچه هم کمک کن
 هانیل با خشم زد تخت سینه ساتی و گفت
 -تو اونو به زور زنده نگه داستی! پس خودت بهش کمک
 کن...

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

با این حرف ساتی رو هول داد کنار و از اتاق بیرون رفت

بال هاش رو باز کرد و بالا پرید

ساتی شوکه به من نگاه کرد و گفت

-منظورش چیه؟ یعنی ما این بچه رو باید بزرگ کنیم!

ابروهام بالا پرید

سریع گفتم

-فکرشم نکن!!! ما نه میتونیم و نه اجازه اش رو داریم!!!

[17.08.21 21:56]

#کوارزار

#۵۸۴

ساتی عصبی گفت

-خودم میدونم... اما دارم میگم هانیل اینو از ما خواست!

در حالی که وظیفه خودشه!

سری تکون دادم و گفتم

-آره... باید یه جلسه تشکیل بدیم... اینجوری همیشه

با این حرف به سمت تراس رفتم و گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

-برو به آترین سر بزن تا من پیام

ساتی سر تکون داد و گفت

-لازم نیست من پیام

مکث کردم

لازم بود

نفسمو با خستگی بیرون دادم و گفتم

-برو به آترین سر بزن و برگرد ...

سری تکون داد

خواستم پیرم

اما باز مکث کردم

از دست این احساس

برگشتم سمت ساتی

دستم نشست رو کمرش

ساتی هینی گفت و قبل اینکه بفهمه چی شد لبش رو با تمام

وجود بوسیدم

نفسش رو نفس گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم بالا

پریدم

بلاخره میدونم یه روز میاد
یه روز که بدون هیچ محدودیتی این دختری تو آغوشم
داشته باشم...

داستان از زبان ساتی:
به رفتن سام نگاه کردم
به بال های سفید و دوست داشتنیش.
دلم میخواست کنارش پرواز کنم
هوای بیرون از این اتاق رو نفس بکشم
اما نمیتونستم با رفتن زمانو از دست بدم
مخصوصا که تکلیف این بچه مشخص نیست
اعتراف میکنم فکر نمیکردم این بچه زنده بمونه
اما نمیخواستم کوتاهی کنم
آروم عقب رفتم
بچه آرزو و اخوان...
دختری که پاک موند ... که زنده موند
نفس عمیق کشیدم

چقدر شبیه ما بود
 من و سام...
 که با معجزه زنده موندیم...
 نکنه این وظیفه منه که مواظب این بچه باشم؟
 اونوقت اگر بزرگ شه بفهمه من دلیل مرگ پدر و مادرش
 هستم...
 تو ذهنم تمام اتفاقاتی که ممکنه پیش بیاد گذشت
 کلافه از اتاقمون خارج شدم
 من هنوز نمیدونم خواهرم دقیقا کجاست و چی شده...
 نمیدونم اخوان کجاست و چه قدرت و هدفی داره...
 اونوقت این بچه هم اضافه شد...
 وارد محدوده پورتال شدم
 کوازار رو باز کردم و پریدم
 اول باید به آترین سر میزدم و بعد ، برم سراغ این کوچولو
 تنها...
 از کوازار خارج شدم و به سرعت به سمت کشتی هوایی
 پرواز کردم

از بالا فرید رو دیدم پشت سیستم نشسته و آترین که زیر
پل کریستالی سام بود.
وسط عرشه ایستادم
فرید برام دست تکون داد
بهش سر تکون دادم و به آترین نگاه کردم
آترین هم از زیر پل کریستالی برام دست تکون داد و گفت
-سلام
-سلام... خوبی؟
-عالی ... بگو هرچی اکوان بود نابود کردین...
قبل من فرید گفت
-من که رد اکوانی پیدا نکردم ... اون انفجار سرخ تو کار
همه رو ساخت
آترین پر غرور خندید و فرید گفت
-فقط یه چیز عجیب رو نقشه پیدا شده ...
مکثی کرد
به سمتش رفتم و گفت
-نمیدونم اخوانه یا...

سرش رو بلند کرد به من نگاه کرد و گفت
-یا سارا...

[18.08.21 00:07]

#کوازار

#۵۸۵

یه لحظه مکث کردم
هر بار اسم سارا می اومد
یا فکر سارا تو ذهنم بیدار میشد
بدنم برای لحظه ای تو شوک فرو میرفت
شوک از دست دادن کسی که نبودش برام قابل باور نبود
...
زود خودمو جمع کردم
کنار فرید ایستادم
به سیستم نگاه کردم و گفتم
-کجاست؟
با موس به نقطه روی نقشه اشاره کرد و گفت

-زووم کن میبینی
با این حرف بلند شد
نشستم و تنظیم کردم تا این نقطه به تفکیک مشخص بشه
اما فقط یه نقطه نورانی رو صفحه پیدا شد
فرید گفت

-میبینی ... انرژی قابل تفکیک نیست
سر تگون دادم و به موقعیتش نگاه کردم
از ما خیلی دور نب...

خشک شدم

لعنتی...

اینجا که دقیقا همون بیمارستان بود که آرزو رو بردم
سریع بلند شدم و پریدم. فرید داد زد

-ساتی... exchange group

جواب ندادم و خیز گرفتم

اخوان...

شک نداشتم این انرژی مال اخوان بود...

اخوان اومده بود دنبال این بچه...

نمیدارم دستش بهش برسه...
 سرعتم رو بیشتر کردم
 رو سقف بیمارستان ایستادم
 بدون مکث به سمت درپشتی دوئیدم
 با ضربه پام قفل در رو به داخل شکستم و به سرعت از پله
 ها پائین رفتم
 نمیدونستم اخوان کجاست
 اما حجم انرژی رو میتونستم حس کنم
 دوتا پاگرد رو رد کردم و غریزی از خروج اضطراری وارد
 شدم
 راهرو شلوغ و اتاق های ممتد
 به سمت انرژی که حس میشد پا تند کردم
 از یه در ورود ممنوع رد شدم
 کسی پشت سرم گفت
 -خانم کجا؟
 جواب ندادم به سرعت به سمت انتهای راهرو دوئیدم
 پیچیدم داخل اتاقی که حسش میکردم و...

خشک شدم
اتاق تاریک بود
اما نه تاریکی از جنس نبود نور
بلکه تاریکی از جنس اخوان
مردی که غرق در این تاریکی کنار یه دستگاہ شیشه ای
ایستاده بود
در حالی که یه نوزاد نارس با پوست روشن و موهای مشکی
...

تو این دستگاہ بود...
فقط سر جام ایستادم
اخوان پدر این بچه بود
درسته با روح اهریمنی...
درسته با حاله سیاه
اما حقیقت قابل تغییر نبود... اخوان پدر این بچه بود...
اخوان آروم چرخید سمت من
چشم هاشاز چیزی که تو ذهن آرزو هم دیدم بدتر بود
خالی از زندگی

به رنگ مرگ
نگاهش تو چشم هام قفل شد و گفت
-اولین دخترم که سالم متولد شد...
ناخوداگاه سر تکون دادم و اخوان گفت
-اما کاش میمرد...

[18.08.21 23:19]

#کوازار

#۵۸۶

از حرفش لبخند زدم و گفتم
-بعد از اینهمه سال زندگی ... مسلما باید فهمیده باشی ...
مرگ و زندگی دست ما نیست...
اخوان لبخند بی روحی زد
سر تکون داد و گفت
-آره ... وگرنه مسلما انتخاب من برای خودمم مرگ بود نه
این زندگی جاودان
با این حرف به خودش اشاره کرد

ناخوداگاه پرسیدم
-آرزو هم مثل تو شده؟
پوزخند زد و گفت
-نه ... اون خون خاندان هور رو نداشت... زیادی راحت
مرد...
فقط نگاهش کردم
اخوان عاشق آرزو بود اما حالا انقدر بو نفرت در موردش
حرف میزد.
عمارت عشق روی ستون هایی از باور های ما ساخته
میشه. باور هایی که اگه نابود بشن ، این عمارتو به ویرانه
ای لبریز از نفرت تبدیل میکنن ...
درست مثل اخوان .
نگاهم از اخوان به روی بچه تو دستگاه رفت و پرسیدم
-میخوای اسمش چی باشه؟
نمیدونم چرا چنین سوالی پرسیدم.
اخوان جواب نداد
نگاهش که کردم گفت

-تو خیلی شبیه به خواهرتی ... اونم از من امین سوال رو پرسید

جا خوردم شوکه نگاهش کردم و گفتم
-تو خواهر منو دیدی؟

اخوان بی تفاوت سر تکون داد آره
بدون اینکه چیزی بگه به سمت بچه رفت
باید جلوش رو میگفتم

اما تکون نخوردم و پرسیدم
-خواهرم کجاست؟

نگاهم نکرد و گفت

-جایی که باید باشه... پیش بقیه خاندان؟
محفظه شیشه ای رو بالا داد

سریع پرسیدم

-کجا؟

اخوان خواست بچه رو برداره که دستم رو به سمتش بردم
و یه دزوار از ریشه های نقره ای سد راهش شدن
اخوان مکث کرد

نفس عمیق کشید و گفت
 -میخوام دخترم رو لمس کنم
 -انرژی تو میتونه بهش آسیب بزنه
 اخوان برگشت سمتم.
 نگاهم کرد و گفت
 -من قصدم این نیست
 میتونست دروغ گفته باشه
 اما نمیدونم چه قدرتی با غمز تو چشم هاش بود که دستم
 رو بردم عقب و ریشه ها آروم از رو کاور تخت کنار رفتن
 اخوان آروم بچه رو برداشت
 تو بغلش گرفت و کل بدن بچه غرق سیاهی شد
 خواستم برم با سمتش
 اما...
 حاله سیاه اخوان
 درست جایی که با بدن بچه تماس داشت
 تغییر کرد
 از سیاهی به نور طلایی تغییر کرد

شوکه لب زدم
-اون تورو پاک میکنه
اخوان پیشونی بچه رو بوسید
آروم گفت
-این قدرته عشق پاکه...

[18.08.21 23:54]

#کوازار

#۵۸۷

از حرفش ناخوداگاه لبخند زدم
اخوان بچه رو به سمت من گرفت
با این حرکتش حاله های طلایی دورش دوباره سیاه شدن و
گفت

-وانیا ... به معنی هدیه با شکوه خدا ... میسپارمش به تو
که مثل دخترم از یه معجزه متولد شدی
بچه رو ناخوداگاه تو بغلم گرفتم و اخوان لبخند محوی زد
قبل از اینکه چیزی بگم...

محو شد

بدنم لرزید

اخوان...

دشمن من...

کسی که باعث مرگ خواهرم شد

حالا دخترش رو به من سپرد

شوکه به نوزاد تو بغلم نگاه کردم

لب زدم

-وانیا...

آروم چشم هاش رو باز کرد

انگار صدای من رو شنید

نگاهم کرد

با داد کسی از جا پریدم

پرستار با عصبه به سمتم اومد و داد زد

-بچه نارس رو از دستگاه چرا آوردی بیرون؟

بچه رو از بغلم گرفت

دوباره تو دستگاه گذاشت و گفت

- دیوونه شدی ؟ میخوای بکشیش ؟
اومد سمتمو گفت
-اصلا کی شما رو راه داده اینجا ؟
اومد منو به سمت بیرون هدایت کنه. اما بازوش رو گرفتم
این اولین بار بود نیخواستم از این بخش قدرتم استفاده
کنم
نمیدونستم چکار باید بکنم
فقط بازو پرستار رو گرفتم و زمزمه کردم
-اسمش وانیاست ... مسئولیتش با منه ... مواظبش باش
تا برگردم...
چشم هاش یه لحظه رفت و لحظه بعد
پلک زد
آروم عقب رفت
سری تکون داد و لب زد
-حتما ...
زیر لب گفتم
-مرسی

نگاه آخر رو به وانیا که دوباره چشم هاش بسته بود
انداختم و از اتاق زدم بیرون
وانیا...

هدیه ارزشمند خدا...

به سرعت به سمت پشت بوم بیمارستان رفتم
از ساختمون خارج شدم و به سمت کشتی هوایی پرواز
کردم

باید برمینگشتم پیش سام...

باید بهش میگفتم اخوان رو دیدم

رو عرشه کشتی ایستادم

آترین از زیر کنبد کریستالی بیرون اومد و گفت

-چی شد چه خبر؟

سریع گفتم

-میمونی پیش فرید تا من برم پیش سام؟

فرزد اومد جلو و گفت

-من خودم هستم... شما برید...

هر دو برگشتیم سمتش هم زمان گفتیم

-نه

فرید شاکی گفت

-هیچ اکوانی رو زمین نیست. این کشتی هم این بالاست!
دیگه مشکل چیه که یه نفر مواظب من باشه؟ من از پس
خودم برمیام. لزومی به بودن شما دوتا نیست.

لحن گفتن شما دوتا فرید طوری بود که باعث شد اخم
کنیم

آترین پوزخند زد و گفت

-جدا؟ باشه اما اگه طوفان هوایی شد چکار میکنی؟

فرید بیخیال گفت

-تو نگران بال های خودت باش باد نبردت. من میدونم
چکار کنم

آترین نفسشو با حرص بیرون داد

نگاهم کرد و گفت

-راست میگه بریم.

سر تکون دادم

اگه فرید به نظرش از پس هر مشکلی بر میاد..

پس بزار تنها باشه
هر دو هم زمان با هم بالا پریدیم
آترین کوازار رو باز کرد و هر دو واردش شدیم
بالای پورتال از کوازار خارج شدیم و آترین تو هوا چرخ زد
به جای مسیر اتاق مبنا به سمت دیگه ای پرواز کرد
پشت سرش رفتم و رسیدیم به یه در بزرگ دیگه
آترین پشت در ایستاد و گفت

-به اتاق من خوش اومدی
با این حرف در اتاق رو باز کرد و من میخکوب سر جام
ایستادم

exChange Group [20.08.21 22:24]

#کوازار
#۵۸۸

انگاریه دالان سرخ بود
سرخ نه...

آتشین

آترین آروم خندید و گفت

-نترس ...

با این حرف خودش وارد شد

تخت خواب ... میز آرایش

کف

دیوار

سقف

همش انگار پوشیده از شعله های زنده و لایه های گداخته

بود

با تردید وارد شدم

گرم نبود

دستم رو به میز و صندلی زدم

اما هیچ چیزی حتی داغ هم نبود

آترین خندید و لحظه بعد همه چی عادی شد یه اتاق از

جنس مرمر های صورتی و نارنجی

ابروهام بالا پرید و آترین گفت

-خواستم تحت تاثیر قرارت بدم
 با تاسف بر اش سر تکون دادم
 آروم خندید و گفتم
 -سام منتظرمونه اونوقت تو برام جلوه های ویژه میزاری
 آترین باز هم خندید
 دستم رو دستگیره در تر اش نشست
 اما اینبار جدا دستم سوخت و شوکه دستم رو عقب
 کشیدم
 آترین سریع گفت ببخشید و در رو باز کرد
 چشمکی زد و گفت
 -این یکی جدی بود... راه ورود و خروج اتاق هرکسی به
 دست خودشه فقط
 سر تکون دادم و گفتم
 -اینجا هم مبناست؟ یعنی زمان با زمین و با دنیای شما
 یکیه؟
 آترین سر تکون داد و گفت

-آره... ما و فرشته های دیگه ای که وظایفی رو زمین دارن
همه چنین فضایی هم برای اقامت دارن
با این حرف رفت بیرون که گفتم
-منظورت چیه از هم؟ مگه مای دیگه تی هم هست؟
آترین ابروهایش بالا پرید
همینطور که به من نگاه میکرد اما بالا پرید
تو آسمون اوج گرفت و گفت
-یعنی ساموئل بهت نگفته؟
ابروهام بالا پرید
پشت سر آترین پریدم
رو به روش ایستاد و گفتم
-چیو؟
لبخند مرموزی زد
دستم رو گرفت و کشید
همراه آترین به بالا پرواز کردیم
بالا
بالا

از بین ابر های وانیلی و آسمون آبی و آبی تر گذشتیم
 تو ابر های سفید گطلق غرق شدیم و یهو انگار از یه دریای
 ابر بیرون اومدیم
 آترین دستمو رها کرد و گفت
 -قلمرو سام اینجاست
 با این حرفش آروم پرخیدم به پشت سرم و...
 اینبار واقعا شوکه شدم
 یه قصر مرمین از دل اب ها بیرون اومده بود
 با کلی فرشته بال دار که اطراف قصر در حال رفت و آمد
 بودن
 مثل یه نقاشی از کتاب های قصه پریان
 مثل یه رویای پر از نور و فرشته
 آترین با غرور گفت
 -ساموئل ، بزرگترین لشکر فرشتگان رو بین تمام فرشته ها
 داره
 متعجب برگشتم سمت آترین و آروم گفتم
 -من چی؟ من چیزی ندارم؟

[20.08.21 23:20]

#کوازار

۵۸۹#

اینبار ابروهای آترین بالا پرید

متعجب گفت

-منظورت قلمروئه؟

سر تکون دادم و آترین ریز خندید

سوالی نگاهش کردم و گفت

-تو دنیای گوی های آساره رو داری! با اونهمه گوی!

-اوه ... اصلا حواسم نبود.

به قصر سام نگاه کردم و گفتم

-اما مال سام خیلی با شکوه تره

آترین خندید

به سمت مخالف قصر پرواز کرد و گفت

-تو که ظاهر بین نبودی

با این حرف خیز گرفت داخل ابرها

به اجبار چشم از قصر سام برداشتم و منم خیز گرفتم
 پشت سر آترین
 سام...
 چنین قلمرو و افرادی داره...
 پس چرا به من نگفت
 پس چرا پیش اون ها نبود!
 تو دلم یه اضطرابی افتاد
 سام اگر قلمرویی که داره اینجاست
 پس مسئولیت هاش اینجاست و من...
 لعنتی نکنه من مجبور بشم تنها رو زمین ادامه بدم.
 از میون ابرها بیرون اومدیم و به سمت عمون قصر مرمری
 دفعهدقبل رفتیم
 همون قصری که دفعه پیش با سام رفتم
 همون جایی که تمام فرشته ها محافظ رو دیدم
 اینبار مثل قبل نمیترسیدم
 اما
 دیگه به اون ها امید نداشتم

وقتی سام داشت میمرد
وقتی من به امید کمک اون ها بودم...
واقعیت وجودی اون ها بیشتر از قبل برام پیدا شد
تازه فهمیدم وقتی آترین گفت سام تنهاست یعنی چی.
هرچند با معجزه هایی که به چشم دیدم
حالا میفهمم ایمان هست کسی تنها نیست.
خدا گاهی مستقیم معجزه میکنه و گاهی توسط بنده هاش
معجزه رو به سمت ما میفرسته
مثل من که سر راه سام قرار گرفتم و شبکه ردیابی اکوان
هارو کامل کردم.
یا زندگی که به من و سام برگشت... یا سارا که درست به
موقع به من انرژی داد...
ساتی جلو ورودی عمارت ایستاد
من هم کنارش ایستادم
بدون نگاه کردن به من گفت
-زندگی رو زمین درسته برای ما سخت و غریبانه بود اما...
نگاهم کرد و گفت

-اما از اینجا و این محیط بهتر بود
-چرا؟

-خودت به زودی میفهمی

با این حرف یه قرم عقب تر از من رفت و گفت
-من نمیتونم جلو تر از تو وارد شم
ابروهام بالا پرید

اما آترین شونه ای تکون داد و گفت

-قدرت بیشتر ... مسئولیت بیشتر و ... احترام بیشتر
با این حرف تعظیم کوتاهی برای من انجام داد و منتظر
نگاهم کرد

خواستم بهش بگم با هم بریم داخل

اما قبل اینکه چیزی بگم صدای رافائل اومد که با تمسخر
گفت

-مسابقه است؟ کی اول میتونه وارد بشه؟

[21.08.21 13:38]

#کوازار

#۵۹۰

هر دو برگشتیم به سمتش و آترین گفت
-نه مسلما
رافائل پوزخندی زد و به سمت در گام برداشت
اما درست مماس در ایستاد
نه به سمت من برگشت و نه به سمت آترین
فقط ایستاد
نگاهش کردم که آرام یک قدم عقب رفت
هیچ حرفی نزد
آترین اشاره کرد برم داخل
با تردید به هر دو نگاه کردم که اینبار صدای اریل اومد
-چرا همه ایستادین ؟ اتفاقی افتاده ؟
رافائل باز دم عمیقی از ریه هاش خالی کرد و گفت
-تو اول برو اریل
آریل با تردید نگاهش بین هممون چرخید
به سمت در گام برداشت
اما اون هم دقیقا جایی که رافائل ایستاده بود مکث کرد

به من نگاه کرد و گفت
-مشکل از توئه؟
ابروهام بالا پرید
بدون اینکه جواب بدم
چرخیدم و وارد سالن شدم
به سمت هیچکدام برگشتم و به مسیر خودم ادامه دادم
من
از هر دو اون ها
قدرتمند تر بودم
برای همین نمیتونستن وارد شن
لبخند رضایت رو لبم نشست
صدای قدم های بقیه هم پشت سرم اومد
از در مرمرین به تنهایی وارد شدم و نگاه همه به سمت من
برگشت
فقط برای همه سر تکون دادم
ن.اهم قفل شد به چشم های سام
هر دو لبخند محوی به هم زدیم و به سمت صندلیم رفتیم

از دفعه پیش یادم بود که سام گفت تو این مکان بهتره با
ذهن صحبت نکنیم

برای همین هیچ چیزی نگفتم و نشستم

ارٹل و رافائل اومدن و نشستن

آترین هم وارد شد و پشت صندلی سام افتاد

نگاهم تو تالار چرخید

همه مثل سام یه فرشته کنار خودشون داشتن

جز من !

خیلی سوال تو سرم بود

به سام نگاه کردم که بلند شد

رو به راگوئل گفت

-حالا که همه اومدن ... من شرایط پیش اومده رو توضیح

میدم

راگوئل سر تکون داد

هانیل اما بلند شد و گفت

-چون این اتفاق در محدوده مسئولیت منه ! اجازه
میخوام من کسی باشم که اتفاقات پیش اومده رو تعریف
میکنه!

راگوئل به سام نگاه کرد

سام شونه ای تگون داد و گفت

-فرقی نداره... تو بگو هانیل

با این حرف سام دوباره روی صندلیش نشست

هانیل زیر لب تشکر کرد و اوند وسط سالن

نگاهش رو همه چرخید و گفت

-سالهاست ما به وظایف خودنون عمل میکنیم. درسته

گاهی فرا تر از وظیفمون کارهایی میکنیم اما هرگز کوتاهی
نمیکنیم.

نگاهش رو من ثابت شد و گفت

-گاهی فرا تر از وظیفه ای که داریم برای کمک به بشتریت

گام برمیداریم ، که این کار هم درست و هم اشتباهه

لب هام رو به هم فشردم

هانیل نگاهش رو از من گرفت و گفت

-سالها پیش من دختری رو رو زمین نجات دادم که کاملا بی پناه بود... اهریمن دنبالش بود و اگر روی زمین به خانواده ای اون رو میسپردم از نظر خودم حتما نابود میشد. پس من اون دختر رو خلاف قوانین به اینجا آوردم. کاری که از نظر خودم با وجود خلاف قوانین بودن درست بود

هانیل سکوت کرد

همه ساکت بودن

هانیل دوباره به من نگاه کرد و گفت

-من اشتباه کردم چون وظیفه من سپردن اون بچه به یه خانواده مناسب بود ، نه زنده نگه داشتنش با قانون شکنی

انگشتش رو به سمت من گرفت و گفت

-تو هم اشتباه کردی چون وظیفه ات فقط حفاظت از روح انسان هاست نه به زور زنده نگه داشتن اونا با ترکیب جادو و تکنولوژی انسانی.

با نرص بیشتر لب هام رو به هم فشردم و هانیل گفت

-هر کسی اشتباه میکنه باید مسئولیت اشتباهش رو بپذیره.

[21.08.21 18:07]

#کوازار

#۵۹۱

هانیل سکوت کرد و قبل من سام گفت
-همون بچه ای که تو به گفته خودت به اشتباه زنده نگه
داشتی خاندانی رو درست کرد که موجب این آشوب شد...
میخوام بدونم چطور مسئولیت اشتباهت رو پذیرفتی ؟
وقتی حتی حاضر نیستی مسئولین بچه ای که از این نسل
باقی مونده رو بپذیری!

هانیل و سام خیره به هم بودن که رافائل گفت
-یعنی ما دوباره اینجا جمع شدیم تا بحث کارهای نکرده و
مسئولیت های رها شده بقیه رو داشته باشیم؟
راگیل بلند شد و گفت

نه رافائل... اینجا بحثِ وظایف ماست که در تعامل با همه. همیشه ما جدا از هم عمل کنیم. قرار نیست تو کار هم دخالت کنیم اما اونجا که وظایف ما به هم میرسه نمیتونیم به مرز مشخص بکشیم
آرئل بلند شد و گفت

-درسته ... من میخوام اعلام کنم تو مشکلی که رو زمین وجود داره مقصرم. وقتی برگشتم و گنجینه هام رو چک کردم دیدم سالهاست زهر سیاه دزدیده شده و من توجه نکردم شاید چون هرگز به عواقب استفاده اش توسط کسی جز خودم فکر نکرده بودم
همه اینبار سر تکون دادن و راگوئل گفت

-درسته ... سام هم همین رو از ما میخواد... که در جایی که محدوده وظایف ما و بقیه میشه همه وارد عمل بشیم نه اینکه خودمون رو عقب بکشیم.
با تائید سام ، رافائل به من نگاه کرد
اما چیزی نگفت
دفعه قبل حس بدی از رافائل میگرفتم

اما اینبار حس میکردم ، این منم که بیشتر به رافائل حس بد میدم.

برای همین نسبت به من گارد گرفته.

ناخودآگاه لبخند مغرورانه ای تحویل رافائل دادم

درست انگار منتظر یه جرقه بود

با لبخند من اخمش تو هم رفت

اومد وسط سالن و گفت

-جایی که مسئولیت هامون به هم گره میخورن درست

رو به من اشاره کرد و گفت

-اما جایی که کسی با قدرتش قانون شکنی میکنه ... نه !

سکوت کردم

اینبار سام هم سکوت کرد

هانیل گفت

-موافقم... ساتی نباید از قدرتش برای زنده نگه داشتن این

بچه استفاده میکرد .

آروم بلند شدم

ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم

-اسمش وانیاست ... نوه اهریمن ! اما با روح پاک!

مکت کردم

سکوت بود

ادامه دادم

-وانیا خون اهریمنی داره در حالی که روح انسانی داره !

صورت همه متعجب بود

بدون مکت ادامه دادم

-نگاهش که میکنی، نوزاد نارسی رو میبینی که به راحتی

نفس میکشه ، بهش که نگاه میکنی ، میفهمی زنده بودنش

معجزه است . همیشه از کنارش ساده گذشت...

شونه ای تکون دادم و گفتم

-من و بودنم اینجا ... معجزه است !

به سام نگاه کردم و گفتم

-سام و فرشته موندنش ... معجزه است...

به هانیل نگاه کردم و گفتم

-مثل مخفی نگه داشتن نوازش از اهریمن توسط تو که یه

معجزه بود ...

مکت کردم

همه داشتن به من نگاه میکردن

بعضی ها طر تگون میدادن و بعضی ساکت بودن

پس ترس و دو دلی رو کنار گذاشتم و گفتم

-گاهی خدا مستقیم معجزه میکنه و گاهی معجزه خدا تو

دست های مخلوق خداست ...

به هانیل نگاه کردم و گفتم

-هزاران کودکی که نجاتشون دادی مگه معجزه خدا نبود

که به دست تو اتفاق افتاد؟ چرا فکر میکنی نجات نوازش

اشتباه بود؟ راه گاهی متفاوته اما نتیجه همیشه یکیه ...

نتیجه همیشه نجات دادنه...

نگاهم رو بقیه چرخید حالا انگار افراد بیشتری در حال تائید

حرفم بودن و گفتم

-درست میگم ؟ مگه همین نیست ؟ نتیجه وظایف همه ما

مگه نجات انسان نیست ؟ نجات جسمش ، زندگیش ،

روحش و عاقبتش؟

[22.08.21 23:34]

#کوازار

۵۹۲#

حرفم که تموم شد سکوت کردم
نمیدونستم باید انتظار چه برخوردی داشته باشم

اما

کم کم

لبخند رو اب خیلی ها نشست

راگوئل هم لبخند زد و گفت

-درسته... این حقیقتیه که همه ما به دنبالش هستیم.

فقط ساتی به خوبی بیانش کرد

اکثرا سر تکون دادن و هانیل گفت

-منظورت رو میفهمم... شاید حق با تو باشه ، تو معجزه

زندگی وانیا شدی... من سعی میکنم براش خانواده پیدا کنم

... اما تا اون موقع لطفا خودت مواظب معجزه ات باش

آروم خندیدم و سر تکون دادم

رافائل یه تای ابروهاش بالا پرید و گفت

-الان بدون جنگ و قدرت نمایی حل شد؟
سام گفت

-قدرت کلمات رو دست کم نگیر رافائل ...

اکثریت سر تکون دادن و هانیل گفت

-منو تو هم باید صحبت کنیم رافائل

آرئل و چند نفر دیگه هم گفتن با رافائل کار دارن

رافائل ابروهایش بالا پرید و گفت

-همه تازه یاد من افتادین !

راگوئل خندید

رو به من و سام گفت

-منم با شما کار دارم !

سر تکون دادم

راگوئل پایان جلسه رو اعلام کرد و به سمت در دیگه سالن

رفت سام و آخرین پشت سرش راه افتادن

من هم با سام هم قدم شدم

با لبخند برام سر تکون داد.

منم فقط لبخند زدم

حس قدرتم رو دوست داشتم.
 قدرت ترکیب شده با آرامش و اعتماد!
 انگار سالها منتظر این قدرت بودم!
 انگار سالها بود به دنبال این قدرت نمایی بودم!
 وجودم کاملا لبریز و سرخوش بود
 راگوئل در مرمین رو باز کرد
 کنار ایستاد و گفت
 -یه جلسه نیمه خصوصییه آترین . معذرت میخوام اما
 ممکنه بیرون بمونی
 آترین سر تکون داد و من و سام وارد شدیم
 راگوئل پشت سر ما وارد شد
 در رو بست و گفت
 -ساتی ... اینجا کسی بخاطر قدرتش مغرور نمیشه... چون
 قدرت تک تک ما یک هدیه است... نه یه دست آورد
 شخصی!
 متعجب برگشتم سمت راگوئل که گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

[22.08.21 23:34]

#کوازار

#۵۹۳

راگوئل گفت

-قدرتی که تو امروز داری ... موهبتیه که بهت داده شده
... نه چیزی که با تلاش خودت بدست آورده باشی . پس
بخاطرش مغرور نشو.

ابروهام بالا تر پرید نگاهم بین سام و راگوئل چرخید
سام در تائید حرف راگوئل سر تکون داد و گفت
-غرور برای حفظ عزت نفس خوبه . اما از حد که بگذره
خودش زمینت میزنه.

انصاف نبود

تازه داشتم از قدرتم لذت میبردم !

نفس عمیقی کشیدم و خشمم رو عقب فرستادم
رو به راگوئل گفتم

-رافائل قدرت من رو زیر سوال برد ! این حق من بود تا از
موهبتم دفاع کنم!

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروهای راگوئل بالا پرید
 سام آروم خندید و گفت
 -هیچکس حریف استدلال های ساتی نمیشه!
 راگوئل سری تکون داد و گفت
 -واقعا ... بخشی از قدرتت گویا تو زیبونته دختر
 ناخداگاه لبخند زدم و ساموئل گفت
 -به نظرم بهتره بریم سر اصل مطلب
 با این حرف برگشت سمت فضای اصلی اتاق
 من هم ناخوداگاه برگشتم
 تازه تونستم اتاق رو با جزئیات ببینم. همه جا از سنگ مرمر
 بود
 با پنجره های بلند پوشیده از ابر
 روی میز گرد مرمرین وسط اتاق
 گوی های بلورین زیادی قرار داشت
 روی قفسه های ما بین پنجره ها هم گوی ها ، کتاب ها و
 ابزار های مختلفی بود که برام قابل تشخیص نبود
 سام به سمت میز رفت و گفت

-برامون از خاندان هور بگو راگوئل...
کنار میز ایستاد
رو یه گوی دست کشید
درون گوی آبی ، بنفش ، سفید و کریستالی شد
سام سرش رو بلند کرد
رو به راگوئل گفت
-میشه اخوان رو پیدا کرد؟

[23.08.21 23:57]

#کوارزار

#۵۹۴

به سختی نگاهم رو از گوی گرفتم و به راگوئل نگاه کردم
اونم خیره به گوئی بود که سام روشن کرد
سری تکون داد و گفت
-میشه پیداش کرد... اما با اون چکار داری؟
سریع گفتم

-اخوان همچنان سیاهه... اون هنوز دشمن ما حساب
میشه!

راگوئل ابروهاش رو بالا داد و رو به من گفت
-دشمن؟ اون دیگه قدرتی برای آسیب زدن نداره! اون
حالا فقط انرژی و نوره!

سام دستش رو از روی گوی برداشت
گوی دوباره خاموش شد و سام گفت
اخوان تونست ، همسرش ، آرزو رو با همین انرژی بکشه
با تردید گفتم

-سارا ، خواهرم هم به من درست وقتی که داشتم از حال
میرفتم انرژی داد

راگوئل چشم هاش رو ریز کرد و گفت
-منظورتون چیه؟ میخواید بگید اون ها هنوز اختیار دارن؟
من و سام سر تکون دادیم.
راگوئل گفت

-اما ممکن نیست... اینهمه سال خاندان هور مثل نور
 شده و بدون اینکه دیده بشه یا اثری از خودش بزاره فقط
 در جهان در گذشته ...
 سکوت شد بینمون و سام گفت
 -شاید خاندان هور قدرت خاصی نداشته باشه اما این دو
 نفر نشون دادن که هم قدرت دارن و هم اختیار !
 در تائید حرف سام سر تکون دادم و گفتم
 -سام درست میگه... ما به چشم قدرت و اختیار اون هارو
 دیدیم...
 راگوئل دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و گفت
 -من رو به زمین ببرید ... باید این دو نفر رو ملاقات کنم!
 از حرفش با تعجب به سام نگاه کردم.
 سام هم شوکه شده بود
 اما سریع اخم کرد و گفت
 -قضیه چیه؟ چه چیزی رو از ما داری مخفی میکنی
 راگوئل
 ابروهای راگوئل هم تو هم گره خورد و گفت

-فقط یہ حدسہ... ہر وقت مطمئن شدم حنا میگم!
 -سام دستش رو بہ سینہ زد و گفت
 -چرا ما اول حدست رو نشنویم؟ شاید ہمینجا بتونیم
 حدس تو رو راستی آزمای کنیم!
 راگوئل و ساموئل خیرہ بہ ہم ایستادن
 انگار ہر دو منتظر حرکت نفر بعد بودن
 نمیفہمیدم چرا سام نمیخواد راگوئل رو بہ روی زمین بیرہ
 اما...

میتونستم حس کنم...

راگوئل چیزی رو دارہ مخفی میکنہ

[25.08.21 22:07]

exChange Group

#کوازار

#۵۹۵

سکوت سام و راگوئل طولانی شد
 قدرتی کہ اطراف ہر دو پراکنده میشد رو حس میکردم
 نفس عمیقی کشیدم رو بہ ساموئل گفتم

-چطوره ما راگوئل رو به زمین بیریم و اون اجازه بده تو
ذهنش رو بخونی؟
سام سریع برگشت سمت من
یع ابروش بالا پرید
اما لبخند رضایتی کنج لبش نشست و به راگوئل نگاه کردیم
راگوئل گره بین ابروهاش بزرگتر شد و گفت
-من برای اومدن به زمین نیاز به اجازه تو ندارم سام
سام آرام خندید و گفت
-نه مسلما !
به من نگاه کرد و گفت
-زمین بخشی از قلمرو ساتی به حساب میاد، زیبا تر اینه که
با اجازه ساتی وارد بشی ! مگه نه؟
داخل لبم رو گاز گرفتم تا تعجبم رو بروز ندم
آترین گفت دنیای آساره قلمرو منه!
پس الان سام چی داشت میگفت؟
راگوئل نفسش رو با کلافگی بیرون داد
به من نگاه کرد و گفت

-چیزی که الان از من می‌شنوید ... ممکنه عین حقیقت
باشه یا ...
مکثی کرد
ابروی بالا داد و گفت
-یا یه حدس اشتباه.
سام لبخندی زد و گفت
-و علت اینکه نمیخواستی به ما بگی چی بود؟
راگوئل اینبار لبخند زد و با آرامش خاص خودش گفت
-آگاهی ، قدرته ! دادن دانسته هات به دیگران مثل
بخشیدن قدرته ! چه کسی حاضره قدرتش را بلاعوض در
اختیار دیگران بزاره؟
ساموئل سری تکون داد و گفت
-تو هم در مقابلش به زمین میای و به دانسته هات اضافه
میشه
راگوئل سری تکون داد و گفت
-امیدوارم که بشه!
با این حرف به من نگاه کرد و گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-بهره از تو شروع کنم ساتی ... این قانون شکنیت ! ارثی
هست که به خواهرت هم رسیده؟!
نمیدونم چرا
اما از سوالش بدنم سرد شد
خواستم بگم نه
سارا اهل قانون شکنی نبود
اما قبل من سام گفت
-آره... خواهرش هم قانون شکنی بود اما از نوع خودش

[25.08.21 22:28]

#کوازار

#۵۹۶

دلم ریخت

میتروسم

من برای سارا میتروسم
نگرانم آسیب ببینه ، آزار ببینه یا در آرامش نباشه.
برای همین نگران گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

نه سارا قانون شکن نبود... اون فقط ریز بین بود
سام لبخند زد
اما لبخندش معنی دار بود
راگوئل گفت

من میدونم اخوان قانون شکن بود. من میدونم اخوان پر
از خشم و عقده بود. کودکی که حتی قبل از تولدش برای
عشق به این دنیا دعوت نشد بلکه برای قدرت به این دنیا
اومد.

مکت کرد

به سمت میز گوی ها اومد و گفت

-اهریمن این بچه رو فقط برای سلطه به زمین
میخواست... بچه ای که تو نوزادی مادرش میخواست اونو
نابود کنه و پدرش ، مادر و کل خاندان رو نابود کرد
راگوئل دستش رو روی چند تا از گوی ها کشید
هر کدوم زیر دست راگوئل روشن میشدن و نرم دوباره
خاموش میشدن
یه گوی رو برداشت

گوی روشن شد
سبز و زرد و طلایی
راگوئل گوی رو بالا گرفت
نور از گوی پخش شد و انگار...
انگار هر سه ما به فضای دیگه ای خارج از این اتاق رفتیم
به سام نگاه کردم.
جسمش نیمه محو بود
درست مثل راگوئل
به خودم نگاه کردم
درست مثل من
میتونستم چمن زیر پاهامو ببینم
با صدای گریه یه بچه سر بلند کردم
یه نوزاد ... وسط چمن ها رها شده بود
موهدی مشکیش و مژه های مشکیش باعث میشد حس
کنم اخوانه !
مرد زمخت و تنومندی به سمت بچه اومد
از بالا نگاهش کرد

با یه دست قنذاق بچه رو برداشت و بلند کرد
مثل یه اسباب بازی بچه رو تو خورجین اسبش گذاشت و
راه افتاد

انگار ما همراه این صحنه بودیم
مردی که از بین درخت ها میگذشت
بچه ای که از داخل خورجین بی امان گریه میکرد
کلبه روستایی از چوب های بارون خورده پیدا شد
زنی سراسیمه بیرون اومد به سمت مرد دوئید
بچه رو از خورجین برداشت و با خودش برد
همه چی جلو تر رفت

بچه سه یا ۴ ساله ای که داشت کنار زن گوجه فرنگی
میچید و مردی که در حال داد زدن سر هر دو بود
اما

یهو به زمین افتاد
با افتادنش به زمین...
ناخداگاه هین گفتم.

اهریمن تو هیبت انسانی با افتادن اون مرد به زمین پیدا
شد

به سمت بچه رفت

[25.08.21 22:35]

#کوازار

#۵۹۷

اهریمن تو هیبت انسانی با افتادن اون مرد به زمین پیدا
شد

به سمت بچه رفت

دستش رو گرفت و کشید

بچه برای مادرش گریه کرد

اما اهریمن بچه رو دور کرد

سوار اسب سد و با بچه دور شد

سام آروم گفت

-اهریمن دوبار اخوان رو از مادرش جدا کرد!

راگوئل پوزخند زد و گفت

نه ... هنوز ادامه داره

با این حرف مثل صحنه تند شده همه چی از جلو چشم
هامون گذشت

اهریمن اخوان رو پیش خانواده ای جنگجو برد تا آموزش
ببینه

بچه ای که از مادرش جدا شده بود با فنون رزمی و قانون
اون خانواده به ده سالگی رسید

اما اهریمن دوباره پیداش شد

اخوان رو به قلعه ای برد تا نبرد نوع دیگه ای رویاد بگیره
اخوان اونجا مجذوب دختری شد که بهش محبت میکرد
اما اهریمن دوباره اخوان رو از اون قلعا به مکان دیگه ای
برد

اخوان نوجوان جلو اهریمن ایستاد

اهریمن اونو تا پای مرگ زخمی کرد

بال های سیاه اخوان از جسم زخمیش بیرون زدن

لب گزیدم و راگوئل گفت

- اهریمن انقدر پسرش رو تخت فشار گذاشت تا نیمه
شیطانیش بیدار شد
هینی گفتم
به راگوئل نگاه کردم و گفتم
- یعنی بخاطر اهریمن ، اخوان نیمه سیاهش بیدار شده!
وگرنه یه آدم عادی بود؟
راگوئل سری تکون دادو گفت
-دقیقا... سالها پسر اهریمن آسیب دید. قلبش شکسته
شد و هر بار به قدرت سیاهش اضافه شد .
راگوئل مکث کرد
سام گفت
-قدرتی که در نهایت علیه اهریمن شد
راگوئل سر تکون دادو گفت
-همیشه این مائیم که برای خودمون دشمن درست
میکنیم ! هرچی رفتار تند تری داشته باشیم ، دشمنان
بیشتری داریم ، حتی اگر با ما هم خون و ریشه باشن.
من و سام سر تکون دادیم و سام گفت

-و عشق ؟ !

با این حرف سام تصویر دور ما دوباره تغییر کرد
اخوان در مقابل دختر های فراوانی قرار گرفت . اما هرگز از
هیجکسی عشق دریافت نکرد

همه انتخاب اهریمن بودن برای تولید ارتش بیشتر
و اخوان حتی وقتی محبت میکرد

جوایی نمیگرفت

چون کسی که به زور اسیر یک رابطه میشه

محبت هم براش دردناکه...

تا اینکه اخوان قدرتمند تر میشه و دختر هارو خودش

انتخاب میکنه

اما...

کسی که هرگز محبت درست رو نچشیده

بلد نیست محبتش رو ابراز کنه

رابطه های نیمه کار

بچه های ناقص دختر و

پسر هایی که با قدرت سیاه متولد میشدن

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اخوان حتی این بچه هارو نمیخواست
این...

اهریمن بود که همه رو مدیریت میکرد
تا اینکه آرزو وارد شد

[25.08.21 22:47]

#کوازار

#۵۹۸

ورود آرزو به زندگی اخوان مثل یه طوفان بود
خشم اخوان رو به سمت هدف خودش کشید
با عشقی که به دروغ به اخوان داد اونو رام خواسته خودش
کرد

با برنامه برای خودش قدرت خرید
اهریمن رو دور زدن و لشکر دو رگه ها رو به سمت اخوان
کشید
یک انسان...

چقدر خوب تونست اهریمن و پسرش رو دور بزنه !

کاری از EXCHANGE GROUP

اهریمنی که جهنم رو بخاطر زمین ترک کرد... به جهنم
برگشت و اخوان و آرزو مالک زمین شده بودن
اما...

من برگشتم

برگشت من مساوی شد با خشم آرزو.
اخوان ترجیح میداد بدون درگیر شدن با من ادامه بدن
اما...

کسی که اخوان رو برای نابودی من و طارا فرستاد آرزو
بود.

قلبم درد گرفت از این فکر

آرزو از خاندان هور

اما...

چقدر تشنه قدرت

واقعا مهم نیست از چه خاندان و ریشه ای باشی

ذات و وجدان انسان ها اگر به غلط رشد کنه ...

چیزی جلو دارش نیست

اخوان عاشق آرزو شده بود

اما هر روز آرزو برگ جدیدی از واقعیت خودش رو رو
می‌کرد

اخوان خسته بود

میخواست تا آخر ماجرا بره

حرف آرزو قبول کرد

آرزو یه لشکر بزرگ میخواست

اخوان میخواست این خواسته رو عملی کنه

آرزو میخواست مارو نابود کنه

اخوان خسته بود

آرزو فهمیده بود اخوان میخواد کنار بکشه

برای همین به جای نکتار...

تیر با زهر سیاه رو آورد تا خودش کار سام رو تمام کنه

اما...

معجزه شد

سام نجات پیدا کرد و...

اخوان تیر خورد...

تو این لحظه یهو دنیا دورمون پرخید و لحظه بعد تو اتاق
راگوئل بودیم
نفس گرفتم و به سام نگاه کردم
من از فهمیدن اینهمه حقیقت شوکه بودم
اما سام...
سام کاملاً عصبانی بود
رو کرد به راگوئل و عصبانی گفت
-تمام این سالها... تمام این سالها که اهریمن به زمین رفت
و آمد داشت... تو... تو با خبر بودی؟

[28.08.21 00:58]

#کوارزار

#۵۹۹

راگوئل سر تکون داد
خیلی ریلک و آروم سر تکون داد
انقدر که باورم نمیشد به این راحتی داره دونستن این ماجرا
رو تایید میکنه

نگاهم بین سام و راگوئل چرخید
رگ های پیشونی سام دوباره داشت به روی سطح می اومد
با عصبانیت نفسش رو بیرون داد که راگوئل گفت
-من فکر میکردم تو میدونی ... من بخاطر تو چشم پوشی
میکردم...

سام شوکه گفت

-چی؟ تو فکر میکردی من به اهدیمن اجازه میدم تا قانون
شکنی کنه؟

راگوئل بر خلاف سام آرام بود
سری تکون داد و گفت

-میدونی خیلی هم قانون شکنی نبود .. بلاخره اهریمن یا
من ! همه ما مجازیم روی قلمرو های دیگه با اجازه و
شروط قدم بزاریم ! اهریمن دوست تو بود !
سام یهو فریاد زد
-نه!

نفس سنگینی از ریه هاش بیرون داد
انرژی که از سام تو محیط پراکنده میشد نگران کننده بود

راگوئل گفت

-میدونم الان دشمنین اما قبلا که دوستت بود! نبود؟

بسام ا خشم گفت

-هیچ دوستی ، تو رفاقت نارو نمیزنه ! اگه زد از اول دشمن

بوده !

لب گزیدم و سر تکون دادم

حق با سام بود

اهریمن از اول دشمن بود

راگوئل گفت

-پس این اشتباه تو بود که جوری رفتار کردی تا ما همه

اهریمن رو دوست تو بدونیم

شونه ای تکون و ادامه داد

-هرچند فکر کنم خودت هم تو این اشتباه بودی

سام عصبی سر تکون داد

دستش رو کلافه تو موهاش کشید و گفت

-اون عوضی ! اون عوضی ! من هنوز نتونستم ازش انتقام

بگیرم

راگوئل اینبار جدی تر گفت
-کافیه سام ... رها کن ... تو به وظیفه ات عمل کردی!
انتقام جایی تو وجود ما نداره
سام نفس عمیقی کشید و از ریه هاش آروم خارج کرد
حس میکردم میخواد خودش رو آروم کنه
به من نگاه کرد و گفت
-باید برگردیم زمین
سر تکون دادم و راگوئل گفت
-منم میام
سام سریع گفت
-الان نه ... خبرت میکنم ... الان ما باید یه مسئله دیگه رو
چک کنیم
با این حرف به سمت در رفت
پشت سر سام رفتم که راگوئل گفت
-سام... قرار ما این نبود
سام مکث کرد
اما بر نگشت سمت راگوئل و گفت

-خبرت میکنم . بهم یکم فرصت بده

[28.08.21 01:34]

#کوازار

#۶۰۰

سام با این حرف از اتاق خارج شد

سریع پشت سر سام رفتم

خبری از آترین نبود

جلو خودم رو گرفتم تو ذهن سام چیزی نگم

هم قدم با گام های بلند شام سریع از عمارت خارج شدیم

و سام بالا پرید

من هم پشت سر سام بالا پریدم و بلاخره گفتم

-آترین کجاست ؟

سام نگاهم کرد

بی صدا لب زد

-بعدا !

ابروهام بالا پرید

قضیه چی بود که سام انقدر عجله داشت و مشکوک بود
 رو تراس اتاق مبنا ایستاد و بدون مکث وارد اتاق شد
 من هم پشت سرش وارد شدم و مثل سام با عجله به
 سمت در خروج رفتم

انقدر عجله داشتم که وقتی سام پشت در مکث کرد محکم
 خوردم بهش و برای حفظ تعادل یه قدم مجبور شدم
 برگردم عقب

هینی گفتم و هم زمان بازو سام رو هم گرفتم که سریع
 برگشت با سمت من
 خواستم بگم چرا ایستادی

اما برق چشم هاش ساکت کرد و تا بخوام این نگاه رو
 تحلیل کنم تو بغل سام بودم
 بی تحمل لبش رو گذاشت رو لبم و با بوسه ای که رو لبم
 نشوند نفس عمیق کشید

انگار هوای ریه های منو میخواست
 دستش دور بدنم قفل شد
 کمرمو گرفتم بلندم کرد

همزمان چرخید و پشتمو به در چسبوند
 لبمو نرم گاز گرفت و کشید
 ناخودآگاه لبش رو محکم گاز گرفتم
 سرش رو عقب برد و جدی نگاهم کرد
 اما من زود نگاهم از چسم هاش برگشت رو لب هاش و
 لب زدم

-هنوز سیر نشوم

گوشه لبش نرم بالا رفت

یه لبخند مغرورانه اما پر از شیطنت

نرم چونه ام رو بوسید

خواستم لبشو ببوسم سرش رو عقب کشید

خواستم دست ببرم تو موهایش اما سریع منو گذاشت پائین

و یه قدم عقب رفت

مشکوک نگاهش کردم که خیلی پر رو گفت

-همیشه من تو تب و تاب باشم؟ حالا نوبت توئه

چشم هام از این حرف سام گرد شد

باورم نمیشد چیزی که شنیدم

سام چشمکی تحویلیم داد
دستم دو گرفت
در رو باز کرد و دستم رو کشید
دلیم میخواست و ایسم و سرش داد بزنم
بگم کجا میخوای بری!
کجا داری میری
اما نمیخواستم بفهمه چقدر اینبار من بی تاب شدم.
به سمت پورتال رفتیم و سام بلاخره تو ذهنم گفت
-ما باید تنهایی ، خواهرت و اخوان رو ملاقات کنیم!

[28.08.21 01:46]

#کوازار

#۶۰۱

سام با این حرف کوازار رو باز کرد
هر دو وارد شدیم و دست هامون جدا شد
تو آسمون معلق از کوازار خارج شدیم و تو ذهن سام گفتم
-چرا تنها

به سمت هم پرواز کردیم
به هم رسیدیم و به سمت زمین خیز گرفتیم. از بین ابرها
گذشتیم

دور هم چرخیدیم و سام گفت
-چون من حدس های دیگه ای میزنم

داستان از زبان سام
درسته من به راگوئل اعتماد دارم
درسته ما فرشته ها ، همدیگه رو دور نمیزنیم!
اما این ها دلیل همیشه قبل راگوئل خودم حدسی که میزنم
رو چک نکنم

واقعا دوست داشتم با ساتی تو اتاق مبنا بمونم
من خیلی کم ساتی رو بر ای خودم داشتم
انقدر که خیلی تشنه لمس و داشتنش بودم
اما...

اما وقتی بی تابی ساتی دو دیدم بی اراده خبیث شدم
دوست دارم بی تاب تر بشه...

دوست دارم کمی از حال من بچشه
 به سمت برج میلاد پرواز کردم
 شاید بلندترین نقطه شهر دوباره جواب بده
 رو بالا ترین نقطه سقف ایستادم.
 اینجا بلند ترین ساختمون منطقه بود
 آسمون شب میرفت به سمت طلوع
 یک سمت سیاهی بود و یک سمت سپیدی
 ساتب کنارم ایستاد و گفتم
 -صداش کن ... هر دوتارو صدا کن!
 ساتی سوالی و شوکه به من نگاه کرد که گفتم
 -امتحان کن ساتی...
 اخمش تو هم رفت و گفت
 -اگه با صدا کردن سارا بهش آسیب بزنم چی؟
 کلافه دست بردم تو موهام و گفتم
 -باشه فقط اخوان رو صدا کن
 با همون اخم
 سر تکون داد و گفت

-فرزاد اخوان... بیا...
هیچ اتفاقی نیفتاد
ساتی با تردید گفت
-مطمئنی همینجوری باید صداش کنم.
سر تکون دادم و گفتم
-فکر کنم باید هر دو همزمان صدا کنی.
مشکوک نگاهم کرد و گفت
-چی تو سرته سام ؟
اخم کردم
بی تحمل گفتم
-هر دو رو صدا کن تا بفهمی
ساتی با تاسف سری برام تکون داد و زیر لب زمزمه کرد
-دیکتاتور زورگو
نفس عمیق کشید
چشم هاش رو بستو لب زد
-سارا... فرزاد... میشه بیاین...
درست همونطور که حدس میزدم

سارا و فرزاد...

از دو سمت متفاوت ...

به سمت ما اومدن و هر کدوم با فاصله از ما تو هوا شناور
شدن

سارا از شرق و از سمت طلوع خورشید و اخوان از غرب

... جایی که تاریکی هنوز محو نشده بود. نگاهم بین هر دو

چرخید که ساتی شوکه گفت

-خدای من ... شما واقعا اومدین ؟

سارا لبخند محوی زد و لب زد

-بهت که گفتم... کافیه صدام کنی !

به اخوان نگاه کرد و گفت

-فقط میخوام بدونم چرا اونو هم صدا کردی...

exChange Group

[28.08.21 23:40]

ROMAN

602

#کوازار

#۶۰۲

ساتی نگران نگاهش بین من و سارا چرخید
میدونستم ساتی هم دلیل این رفتار منو نمیدونه
اما دیگه از حدس خودم مطمئن شده بودم
فرزاد قبل من گفت
-مارو با هم صدا کرد چون ما دو روی یک سکه ایم!
ابروهای ساتی بالا پرید و سارا عصبانی گفت
-نه! هرگز!
فرزاد پوزخند زد و من گفتم
-حق با اونه... شما تعادل همدیگه اید، برای همین
قدرتی فراتر از سایر خاندان هور دارید!
سارا عصبانی شد
با این خشم دورش نورانی تر شد و گفت
-من قبل مرگ ایشون، خودم قدرت داشتم!
ساتی نگران گفت

-وایسین ببینم اینجا چه خبره؟

فرزاد اخوان خندید

کمی بالا تر رفت و گفت

-خیلی ساده است ... من در حال توسعه امپراتوریم رو

زمین بودم که تو پیدات شد!

با این حرف به من اشاره کرد

نگاهش رو از من گرفت

به ساتی نگاه کرد و گفت

-بعد هم تو باعث شدی من بمیرم و ... تادا!!!

حالا من اینجام ... باقدرتی که از خاندانم بهم رسیده و

وظیفه ای که مجبور به انجامش هستم ... پاکسازی زمین!

جایی که خودم تباهش کردم!!!

دقیقا حدس من همین بود

اخوان نابود شد

اما بخاطر خون خاندان هور تبدیل به نور شد.

حالا باید در پاک کردن زمین به ساتی کمک کنه! و سارا ...

سارا تعادل فرزاده! سارا و فرزاد! روشنایی و تاریکی! دو

روی یک سکه هستن که بودن هر کدوم به دیگری گره خورده. یکی از روی عشق همراه ساتیه و یکی از روی وظیفه.

ساتی با چشم های گرد به من نگاه کرد
خندیدم و گفتم

-کی بود دلش قلمرو و سرباز میخواست ؟
با دست هام به اطرافمون اشاره کردم و گفتم
-این قلمروت ...

به سارا و اخوان اشاره کردم و گفتم
-اینم افرادت !

لبه برج رفتم
به پایین نگاه کردم و گفتم
-اینم زمین با کلی دورگه و انسان مسخ شده برای پاکسازی
، در خدمت

برگشتم سمت ساتی و گفتم
-دیگه چی میخوای؟

ساتی فقط ناباورانه نگاهم کرد
انگار که حرف هام رو نمیشنید
حق داشت
حقایق زیاد بود و غیر منتظره
اما خوشحال بودم بلاخره پرده ها کنار رفت و حقایق
مشخص شد.

[29.08.21 00:08]

#کوازار

#۶۰۳

داستان از زبان ساتی
به سام نگاه کردم
به لب هاش که داشت حرف میزد
اما حرفش تو ذهنم نمی نشست
زمین!
با آدم های مسخ شده و دورگه ها ! برای پاکسازی منتظر
من بود !

و....اخوان و سارا !
سرباز های من ؟
اصلا سام از کجا میدونست من چی از ذهنم گذشت ؟
به سارا نگاه کردم
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-دیدی بهت گفتم ... هر جا بری من دنبالت میام !
لبخند محوی زدم
خوشحالم دوباره سارا رو دارم .اما...
برگشتم سمت اخوان
مغرورانه دستش رو به سینه زده بود
خورشید در حال طلوع بود.
تاریکی در حال دور شدن و...
اخوان در حال محو شدن
با نگاه من لبخند حاکی از قدرتی زد و گفت
-البته رو من خیلی حساب نکن !
سارا سریع گفت
-تو باید به حرف ساتی تن بدی

اخوان محو تر از قبل گفت
-مسلمما ... اما فقط اگر مجبور بشم
با این جمله کاملا محو شد و نور طلوع خورشید همه جا رو
روشن کرد
سام گفت
-سارا ... نوریه که روز همه جا رو روشن میکنه و اخوان...
خودم گفتم
-خلا نوری که شب رو تاریک میکنه !
سام سر تکون داد و گفت
-امیدوارم خوب بتونی با افرادت کنار بیای
سر تکون دادم
منم امیدوارم
هرچند میدونم خیلی سخته
به سارا نگاه کردم
لبخند قدیمیش رو لبش نشست
همون لبخند مهربون و مظلوم
در حالی که داشت محو میشد گفت

-کارم داشتی صدام کن... ترجیحا بدون اون پسره از خود
راضی

با این حرف محو شد و من و سام تنها موندیم
خیره به خورشید در حال طلوع بودم
نمیشد از این نور چشم بردارم
با تردید لب زدم

-حالا تو برمیگردی به قلمرو خودت ؟

[29.08.21 23:40]

#کوازار

#۶۰۴

به سام نگاه نکردم

تحمل نداشتم تو چشم هاش نگاه کنم و رفتن ببینم

دستش نوازش وار رو بازوم کشیده شد و گفت

-من اینجا بودم تا ارواح شیطانی رو جمع کنم... اما حالا

...

سکوت کرد

منم ساکت بودم
 بغض اما تو گلوم فریاد میزد
 سام منو کمی به سمت خودش کشید و من ... آماده این
 آغوش ...

چرخیدم تو بغلش
 بازوهاش دورم قفل شد و موهام رو بوسید
 سرم رو به سینه اش فشردم و گفتم
 -من نمیتونم سام ...

-هششش ... نمیتونم کلمه ای نیست که تو بخوای
 استفاده کنی

اشکم بی اراده من چکید
 با بغض گفتم

-چطور تحمل کنم ...
 -قرار نیست که برای همیشه جدا شیم ... ما هر روز
 میتونیم همو ببینیم

چشم هام رو فشار دادم و گفتم
 -سام ... هر روز تو ... یک سال ماست ...

سام سکوت کرد
میدونستم حرفی نداشت برای تسکین حال من...
این وظیفه ما بود ، چیزی که بخاطرش موهبت زندگی و
قدرت رو داشتیم...

داستان از زبان سام:
یک روز ما ... یک سال اینجاست
دلم میخواست برعکس بود
دلم میخواست ساتی هیچی از طعم دوری نچشه
اما ...

واقعیت چیز دیگه ای بود
صدای اشک ساتی رو شنیدم که از مژه هاش چکید به روی
گونه اش و آروم سر خورد
از خودم جداش کردم
اشکل هاش رو پاک کردم و گفتم
-میرم پیش ارئل ... شاید تو اون قلمرو شلوغش چیزی
برای مشکل ما داشته باشه

ساتی آروم سر تکون داد
پلک های اشکیش رو بوسیدم و گفتم
-تو فرشته نجات زمینی! اونوقت اینجوری گریه میکنی؟
با بغض خندید و گفت
-مگه من دل ندارم
خندیدم

نرم رو لبش رو بوسیدم و گفتم
-تا تو به وانیا سر بزنی ... من برمیگردم ...
سر تکون دادم و سام بال هاش رو باز کرد
تو یه حرکت بالا پرید
کوازار بالای سر سام باز شد
اما نگاهمون همچنان قفل هم بود
تو ذهنم زمزمه کرد
-مواظب خودت باش
با این حرف نگاهش رو از من گرفت و به سمت کوازار پرواز
کرد
بلند فریاد زدم

-دوستت دارم.

سام از کوازار رد شد و صدایش نجوا مانند تو ذهنم تکرار شد

-من بیشتر...

, [30.08.21 00:01]

#کوازار

#۶۰۵

لبخند زدم

دوست داشتم این جوارو تا میتونم زنده نگه دارم. دوست داشتم نداقل زمزمه سام همراهم باشه

اما

بی فایده بود

من تنها بودم. تو این طلوع لبریز از زیبایی

تو این شهر شلوغ

من حالا کاملا تنها بودم

نفس گرفتم.

اما انگار ریه هام برای هوا فضای کافی نداشت

انگار ریه هام هم مثل دلم به همین سرعت تنگ شده
بودن...

چشم هامو به هم فشار دادم و بالا پریدم
ساتی...

بسه...

یکم دوری کسی رو هیچوقت نکشته...
مطمئن باش انقدر درگیر آدم ها میشی که متوجه گذر زمان
نمیشی

به سمت بیمارستان خیز برداشتم
خودم میدونستم دارم دروغ میگم

چیزی که سخته ... سخت میمونه ... هیچ حرفی هم
سختیش رو کم نمیکنه... فقط وقتی چاره دیگه ای نداری ،
یاد میگیری تحمل کنی .

همین...

دوباره رو سقف بیمارستان ایستادم
خودم رو مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم
نمیدونم دقیقا چند ساعت جلسمون طول کشید

اما امیدوارم وانیا تو شرایط خوبی باشه
طبق مسیر دفعه قبل به سمت اتاق وانیا رفتم.

همه چیز مثل قبل بود

وارد اتاق شدم

تخت درست جای قبل بود

فقط...

فقط اینبار خاموش بود

نه چراقی...

نه دستگاهی...

و نه بچه ای

بدنم یخ شد و سوکه به اطراف نگاه کردم

هیچ پرستاری نبود

سر در گم خواستم برم سمت پذیرش اصلی این طبقه که به

خودم اومدم

آروم ساتی...

تو آدم عادی نیستی...

کافیه از قدرتت استفاده کنی

با این فکر برگشتم تو تاریکی اتاق
 نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو باز کردم
 با دیدن گوی های آساره یه نفس راحت کشیدم و به
 سمت نزدیک ترین گوی رفتم
 به وانیا فکر کردم و لحظه بعد گوی روشن شد
 وانیا ... خیلی بزرگتر از دفعه قبلی که دیدمش ... داخل یه
 گهواره بود !
 خدای من ...

یعنی هانیل برای وانیا یه خانواده پیدا کرده ؟
 دقیق تر به اطراف گهواره نگاه کردم
 یه چیزی عادی نبود...
 یه نفر خم شد و وانیا رو از داخل گهواره بلند کرد و اینبار
 تونستم بهتر ببینم
 اینهمه دستگاہ و سیستم ردیاب دور وانیا عادی نبود
 یهو از ذهنم گذشت
 خدای من ...
 وانیا پیش فرید بود!!!

[30.08.21 23:34],

#کوازار

#۶۰۶

مکث نکردم و از دنیای آساره خارج شدم
تو ذهنم به کشتی هوایی تمرکز کردم و درست رو عرشه
کشتی ظاهر شدم
نمیدونستم خوشحال باشم فرید وانیا رو از بیمارستان
گرفته
یا ناراحت باشم که بچه تو دست آدمی به بی تجربگی فرید
بوده
به سمت کابین اصلی رفتم
از پشت پنجره فرید، آترین و وانیا تو بغل فرید پیدا بودن
در رو باز کردم
وارد که شدم صدای چیزی شبیه به بوق از زیر پام بلند شد
به پایین نگاه کردم
یه توپ کوچیک بود!

از صدای توپ ، صدای گریه وانیا بلند شد و فرید شاکي
گفت

-خسته نباشی! الانم نمی اومدی تازه خوابش کرده بودم
هنگ به فرید و به آترین نگاه کردم که آترین گفت
-بزار من خوابش کنم

وانیا رو از فرید گرفت و شوکه گفتم
-اینجا چه خبره؟

آترین ، وانیا رو تو بغلش مثل گهواره تگون داد
صدای گریه اش آرام شد و فرید اشاره کرد بریم بیرون
هر دو از کابین خارج شدیم و فرید گفت
-هیچ معلوم هست کجائین؟
-زمان ما با اونجا...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

-میدونم... برا همین رفتم وانیا رو آوردم
هنگ گفتم

-تو چطور از اینجا رفتی پائین؟ اصلا چطور بچه رو گرفتی!
الان چند وقت شده؟

فرید کلافه آهی کشید و گفت
 ۵- ماهه نیستی! سه ماه پیش سارا کمکم کرد برم
 بیمارستان. فرزاد کمک کرد بچه رو بگیریم! آترین هم
 دوماهه اومده کمکم! فرزاد و سارا هر دور میان پیش بچه.
 کل دوران بیمارستان هم پیشش بودن... اول به اونا عادت
 داشت! تازه به من و آترین عادت کرده
 هنگ گفتم
 -خدای من... هانیل باید یه فکدی برای این بچه کنه! ما
 که نمیتونیم نگهش داریم!
 فرید ابروهایش بالا پرید و گفت
 -نمیتونیم؟
 سر تکون دادم آره که شاکی گفت
 -پس تا الان من چکار کردم؟
 آه کشیدم و گفتم
 -فرید! الان نوزاده! بزرگتر شه میخوای چکار کنی؟ نمبشه
 تا ابد این بالا نگهش داریم؟

فرید خواست چیزی بگه که آترین اومد بیرون. تک سرفه ای کرد

گوش رو صاف کرد و گفت

-چون داد میزدین صداتون رو شنیدم

رو به من ایستاد و گفت

-تو مجبوری این بچه رو خودت نگه داری ! چون به طرز

عجیبی انرژی وجودش زیاده و خب...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یهو کل کابین غرق نور شد

شوکه گفتم

-کوازار!؟

خواستم برم سمت کابین

اما هر دو بازو هامو گرفتن و فرید گفت

-آروم... این فقط یه عطسه وانیا بود...

نگاهم شوکه رو هر دو چرخید

آترین خندید و گفت

-یکم انرژی زیاد رها میکنه!

هر دو خندیدن و فرید گفت

-تازه وقتی لج میکنه رو ندیدی !
شوکا فقط ایستادم
خدای من...
بیخود نبود هانبل گفت نمیتونه براش خانواده پیدا کنه !
وانیا عادی نیست!
معلومه که عادی نیست
اون یه معجزه است
از ذهنم گذشت
روح پاک ... خون خاندان هور ... قدرت اخوان ... این
ترکیب هرچی باشه... مسلما عادی نیست

[30.08.21 23:48]

exChange Group

#کوارزار

#۶۰۷

تو افکارم غرق بودم که با صدای آترین به خودم اومدم
-ساتی ... من برم ؟
نگاهش کردم

بره؟

بره پیش سام!

قلبم فشرده شد

کاش میشد منم برم

کلافه موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم

-برو ...

آترین مشکوک نگاهم کرد و گفت

-خوبی ساتی؟

با تکون سر گفتم نه و پشت کردم به هر دو

به سمت لبه عرشه رفتم

خوب نیستم

سر در گمم .

من باید چکار کنم! Exchange Group

وانیا کجای این ماجراست ؟

چطور با غم دوری سام کنار بیام

تکیه دادم به عرشه و به ابرهای سفید و پراکنده نگاه کردم

آترین اومد کنارم ایستاد و گفت

-میخوای حرف بزنیم؟
 نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم
 -نمیدونم... خیلی سر در گمم... من برای این اتفاقات
 آماده نبودم
 مکث کردم
 آترین هم ساکت بود
 انگار باورش نشده بود
 حق داست

خودمم باورم نمیشد این اتفاقات بتونه حال منو بد کنه
 بدون نگاه کردن به آترین لبخند تلخی زدم و گفتم
 -اگه بخوام باهات رک باشم... حالم بده... چون باید دور
 از سام باشم...

نگاهش کردم و گفتم
 -یک روز شما! یک سال ماست... من از پشش بر نمیام
 ... همین الان قلبم انگار داره تو سینه ام فشرده میشه و
 نفسم بالا نمیاد...
 آترین نگران نگاهم کرد

بازوم رو گرفت و گفت
-شک نکن سام یه راهی پیدا میکنه ! اون نمیداره تو عذاب
بکشی
اشک تو چشم هام جمع شد
دست خودم نبود
من از درد گریه نکردم
از ضعف گریه نکردم
اما...

از دلتنگینمیتونم گریه نکنم
بغضم رو عقب فرستادم و گفتم
-نمیخوام بخاطر من اذیت شه
آترین لبخندی زد و گفت
-اگه نتونه آرومت کنه ... عذاب میکشه...
دستم رو رها کرد و گفت
-میرم کمکش ... ما یه راهی پیدا میکنیم... نگران نباش
با این حرف بال های سرخش رو باز کرد و مثل یه گوله
سرخ به سمت اوج آسمون پرواز کرد

اشک هام ریخت و زیر لب زمزمه کردم
-چرا سختی ها همیشه پشت سر هم میان ؟

, [01.09.21 09:43]

#کوازار

#۶۰۸

فرید جواب زمزمه من رو داد
-چون زندگی همینه ! خوشی و راحتی بین دوتا سختی !
نگاهش کردم و گفتم
-الان با وانیا چکار کنیم ؟
ابروهاش بابا پرید و گفت
-فعلا خیلی سخت نیست نترس ! بهت یاد میدم
چشم چرخوندم براش و با هم به سمت کابین رفتیم.

داستان از زبان سام :
اعتراف میکنم فکر میکردم زمین که از اکوان ها پاک شه ...
همه چی تمومه

تو آرامش و روتین قلب فرو میریم
با این تفاوت که حالا ساتی رو هم دارم!
اما همه معادله هام بهم ریخت.
زمان...
چیزی که دست ما نیست ... اما عذاب ماست...
نگاهی به تخت خالی اتاق مبنا انداختم و از تراس خارج
شدم
نمیشه...
ساتی هم یه فرشته...
نمیشه که اون رو زمین بمونه!
میخواستم برم پیش ارئل ببینم چیزی داره برای کمک به ما
؟!
حلقه ای! ✨ exchange group ✨
نکتاری!
قدرتی!
اما تو آسمون که اوج گرفتم راگوئل جلوم پدیدار شد
مشخص بود از من ناراحته و گفت

- ما یه قراری گذاشتیم!
 سر تکون دادم
 درسته عجله داشتم
 اما چاره ای نبود
 نمیتونستم بیشتر از این عمل به حرفم رو عقب بندازم.
 برلی همین گفتم
 - آره ... میخوای همین الان بریم به زمین ؟
 راگوئل گفت نه
 قلبا خوشحال شدم
 خواستم بگم پس من میرم پیش ارئل که راگوئل گفت
 - میخوام تنها برم ... میخوام ساتی رو ملاقات کنم ... با تو
 کاری ندارم
 مکث کردم.
 دقیق به چشم های هم خیره شدیم
 قلبم فریاد میزد تا اعتراض کنم
 تا خشمم رو بروز بدم
 اما

دندون هام رو به هم فشردم و سر تکون دادم
به سمت پورتال کوازار پرواز کردم و راگوئل هم پشت سرم
اومد

کنار پورتال ایستادم و گفتم
-اگر روزی تمام دو رگه های روی زمین پاک بشن ... ساتی
میتونه برگردا اینجا؟

ابروهای راگوئل بالا پرید
با تعجب نگاهم کرد و گفت
-چی باعث شده فکر کنی وظیفه ساتی رو زمین فقط پاک
کردن دو رگه هاست!

خواستم بگم پس چیه!
اما

نداشت حرف بزنم
هسته کوازار رو لمس کرد و به سمت کوازار باز شده پرواز
کرد

با حرص نفسم رو بیرون دادم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اگه پاک کردن دو رگه ها تنها وظیفه ساتی نیست ... پس
باقی وظایفش چیه؟
کلافه دست بردم تو موهام که آترین از کوازار خارج شد
سریع چرخي زد
رو به روم ایستاد و گفت
-میخوای بری پیش ساتی؟

[01.09.21 09:51],

#کوازار

#۶۰۹

با تگون سر گفتم نه
آترین نگران گفت
-سام این تفاوت زمان رو میخوای چکار کنی؟
بال هامو باز کردم و بلند گفتم
-حلش میکنم
مکت نکردم از تالار کوازار خارج شدم
آترین پشت سرم اومد

کاری از EXCHANGE GROUP

از اتاق مبنا بیرون رفتم
آترین هم اومد
به سمت قلمرو خودم رفتم که آترین سریع تر پرواز کرد
رو به روم ایستاد
مسیرم رو سد کرد و گفت
-سام ... این بچه ... وانیا ... کلی انرژی داره ... شاید...
نذاشتم حرفش تموم شه و عصبی گفتم
-آترین من وقتم کمه
-من میخوام به هر دوتون کمک کنم
-پس برو پیش اریل ... بین چیزی هست که بتونه زمان من
و ساتی رو متعادل کنه
آزرده سر تکون داد
اما چشم گفتو به سرعت دور شد
نفسمو خسته بیرون دادم
وانیا
نوه اهریمن !
واقعا فقط دردرس های تورو کم داشتیم

دوباره خیز گرفتم سمت دروازه های ورودی قلمروم...

داستان از زبان ساتی:

وانیارو تو بغلم گرفتم و پشتش رو نوازش کردم

فرید گفت

-اینجوری نه ! آروم ضربه بزن که بادگلو بده

آه کشیدم و ضربه های آروم زدم

فرید ولو شد رو کاناپه و گفت

-خوبه ... از الان بگم شب با توئه ها. من شب خوب

نخوابم روز اعصاب ندارم

چشم چرخوندم براش با وانیا تو بغلم چرخیدم تا برم روی

عرشه که راگوئل رو وسط عرشه دیدم.

نگاهم سریع دنبال سام گشت

اما خبری از سام نبود.

ناخداگاه آهی از غم کشیدم که وانیا بادگلو ریزی داد و یهو

همه جا روشن شد

فرید خندید و نور آروم محو شد

وانیارو تو بغل فرید گذاشتم و گفتم
-نیاید بیرون
قبل اینکه سوال پرسه از کابین خارج شدم و به سمت
راگوئل رفتم
لبخند محوی زد و گفت
-انرژی زیادی داره؟
سر تکون دادم
راگوئل گفت
-خواهت رو دیدی؟
باز هم سر تکون دادم فقط
راگوئل مکث کرد
نگاهشخیره به چشم من بود
انگار منتظر بود من حقایقی که فهمیدم رو بگم
اما من سکوتم رو ادامه دادم و خودش گفت
-حدس من درست بود. اونا قدرت دارن چون وظیفه
متفاوتی دارن!
لب زدم دقیقا

راگوئل گفت

-میخوام نوه اهریمن رو ببینم.

دقیق نگاهش کردم و گفتم

-چرا؟

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

-چون در مورد آینده اون و زمین... حدس هایی میزنم

[01.09.21 23:08],

#کوازار

#۶۱۰

نفس عمیقی کشیدم و دقیق تر به راگوئل نگاه کردم

محاصن سفید و چروک های صورتش اون رو مسن تر از

بقیه نشون میداد

مثل بزرگی که خودتو ملزم میدونی احترامش رو نگه داری

سری تکون دادم

از جلو در کنار رفتم و گفتم

-هانیل باید برای وانیا یه خانواده مناسب پیدا کنه

راگوئل در حالی که از جلو من رد میشد گفت
-کرده

ابروهام بالا پرید و گفتم
-جدا؟

سری تکون داد و وارد شد

فرید سریع از رو کاناپه بلند شد و شوکه نگاهش بین من و
راگوئل چرخید

لب زدم مشکلی نیست

راگوئل دستش رو به سمت فرید دراز کرد و گفت
-میتونم ببینمش؟

فرید اخمی کرد و گفت

-میتونین تو بغل من ببینیدش!

ابرو من و راگوئل بالا پرید

فرید وانیا رو به خودش فشرد و گفت

-چیه؟ مسئولیتش با منه!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

-فرید... راگوئل مورد اعتماد

فرید با ترید و با ابروهای گره کرده وانیا رو به اجبار به
 سمت راگوئل گرفت
 راگوئل با دقت وانیا رو بغل کرد
 از تماس وانیا با راگوئل ... دست های راگوئل نورانی شد
 نوری که یه لحظه زیاد شد و کم کم انگار خاموش شد
 راگوئل ، وانیا رو به فرید داد و گفت
 -خب حدسم درست بود
 لبخندی به من زد و گفت
 -میتونی برام یه کوازار باز کنی؟
 با این حرف از کابین خارج شد
 من و فرید سوالی به هم نگاه کردیم و فرید گفت
 -بین چی در مورد بچه ام فکر کرده که درست بود
 شوکه نگاهش کردم و گفتم
 -بچه ات؟!
 اخمی تحویلیم داد و با سر اشاره کرد برو زودتر!
 با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

-خدایا چرا بین اینهمه اکوان باید این بشر رو اولین نفر
 نجات میدادم
 مکث نکردم فرید چیزی بگه
 سریع زدم بیرون و رو به راگوئل گفتم
 -در مورد وانیا چی فهمیدی؟
 لبخندی تحویلیم داد و گفت
 -شما هم در آینده میفهمین!
 دستم رو به سینه زدم و گفتم
 -میخوام الان بدونم.
 دوباره سکوت بینمون حاکم شد
 راگوئل بلاخره سکوت رو شکست و گفت
 -کوازار رو برام باز کن
 دستم رو بالا گرفتم
 هسته کوازار بالای سرمون شکل گرفت و گفتم
 -چرا نمیگی تو آینده وانیا چی دیدی!
 راگوئل به بالا نگاه کرد و گفت
 -جای فرشته ها رو زمین نیست ...

نگاهک کرد و گفت

-همین

قبل اینکه بتونم پرسم منظورش چیه بالا پرید و از کوار
گذشت

, [01.09.21 23:53]

#کوار

#۶۱۱

نگاهم رو از کوار بسته شده برداشتم و برگشتم سمت
کابین

فرید جلو در ایستاده بود

سوالی گفت

-یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

شونه تی تکون دادم و گفتم

-واقعا نمیدونم... اما دیگه مهم نیست... هانیل برای وانیا

یه خانواده پیدا کرده. احتمالا به زودی بیاد وانیا رو بیره

به سمت یکی از دستگاه های داخل کابین رفتم و گفتم

-منم باید برگردم سر کارم!

پشت سیستم نشستم

فرید گفت

-باشه! پس لابد منم به بچه داریم برسیم!؟

نگاهش کردم و با تاسف براش سر تگون دادم!

فقط امیدوارم هانیل زودتر بیاد .

داستان از زبان سام:

به ردیف سرباز های منتظر نگاه کردم

درسته اینجا چیزی تغییر نکرده اما ... من تغییر کردم .

من انگار یه مرد دیگه ام

کسی که قلبش تو سینه اش نیست

فرسنگ ها ازش دوره . شاید تازه یک ساعته که انجام

اما همین الان هم بیتابم که برگردم

مقیاس دل تنگی من به ساعت زمین کار میکرد نه اینجا.

سرباز های مرز اهریمن رو فرستادم برای پست جدید

داشتم گروه تازه نفس بعد رو برای مرز اهریمن تنظیم
میکردم که حضور آترین رو حس کردم
با کلافگی که ربطی به آترین نداشت برگشتم سمت آترین و
گفتم

-چیزی پیدا...

حرفم با دیدن آریل که کنار آترین بود نا تمام موند
اریل اشاره کرد بریم صحبت کنیم
سری تکون دادم و پشت سر آریل رفتم .

آترین آروم لب زد

-اون راهش رو میدونه

زیر لب زمزمه کردم خوبه و با اریل وارد سالن مرمین
شخصیم شدم

اریل نگاهی به اطراف انداخت و گفت

-هممم اولین باره سالن تورو میبینم ساموئل ! مثل قصرت
ساده اما با شکوه

زیر لب فقط زمزمه کردم و رو یکی از صندلی های سنگی
دور میز نشستم

کنتظر بودم اریل هم بیاد بشینه اما اون بعچه سمت قفسه های دور اتاق رفت که پر بودن از کریستال های من کریستال هایی با یادگاری های کوچک من از نبرد های تمام سالیان عمرم...

با دخت به داخل کریستال ها نگاه میکرد و بیخیال گفت

-کلکسیون خوبی داری ساموئل

اینبار نتونستم آروم باشم. عصبی گفتم

-در مورد چی گفتی صحبت کنیم؟

برگشت سمتم و گفت

-خب ... راستش منتظر هانیل هستم تا برات بگم

عصبی تر گفتم

-قضیه چیه؟ به هانیل چه ربطی داره؟

اریل خندید و گفت

-تو یه چیزی میخوای که من دارم ! من یه چیزی میخوام

که هانیل داره و ... خب ... هانیل هم گره کارش به دست

تو باز میشه ! همین!

[04.09.21 01:21],

#کوارزار

#۶۱۲

دقیق تر به آریل نگاه کردم و گفتم
-تو میتونی کاری کنی که زمان برای ساتی مثل اینجا بگذره؟
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-چرا نتونم؟ زمان هم یه قدرته ، مثل زهر سیاه ، مثل
نکتار بهشتی و من ... نگهبان این قدرت هام...
هرگز به این قضیه اینجوری فکر نکرده بودم.
زمان قدرته!
زمان میتونه قدرت همه باشه...
همه چیز فقط به طرز استفاده ازش برمیگرده!
آریل خودش گفت
-آدم ها خیلی درگیر روزمرگی هستن ، یه تغییر یه اتفاق
سالها طول میکشه تا رخ بده برای همین زمان اون سمت
برای مای که اینجا هستیم تند میگذره !
سری تکون دادم و گفتم

-میدونم ... فقط نمیدونستم انتخاب میزان این تفاوت دست توئه!
اریل خندید و گفت
-همه ما خیلی چیزهارو نمیدونیم تا وقتش برسه! مهم اینه به وقت نیاز بدونی!
دستم رو به سینه زدم و گفتم
-هممم... حالا پس تو میتونی زمان ما و اون هارو یکسان کنی؟
باز هم مغرورانه سر تکون داره آره و گفت
-میتونم اما نه تا ابد!
مشکوک خیره شدم بهش و گفتم
-منظورت چیه؟
اومد سمتم و گفت
-من فقط تا ۱۸ سالگی وانیا میتونم براتون این کار رو کنم!
بعدش رو من حساب نکنید!
ناخوداگاه شاکی گفتم
-این قضیه چه ربطی به وانیا داره؟

منتظر جواب اریل بودم
اما صدای هانیل از پشت سرم اومد که گفت
-چون تا ۱۸ سالگی قراره محافظ و خانواده اش تو و ساتی
باشید!
شوکه از این حرف هانیل برگشتم سمتش و متعجب گفتم
-چی؟ تو میخوای وانیا رو بسپاری به ما؟
هانیل وارد شد و گفت
-فقط در صورتی که وانیا رو قبول کنید ، هانیل زمان زمین
و اینجارو یکی میکنه !
پوزخند زدم و گفتم
-تو نمیتونی با این کار کنو تحت فشار بزاری !
اریل اومد نزدیک هانیل و گفت
-اگه قبول نمیکنی مشکلی نیست میتونی خودت هر ۴
دقیقه بری به ساتی سر بزنی!
هانیل هم سر تکون داد و گفت
-همین الان سه هفته برای اون ها گذشته هفته!
لعتی!

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

سه هفته ساتی بی من اونجاست

عصبی گفتم

-اون بچه به یه خانواده عادی نیاز داره نه ما!

, [04.09.21 01:39]

#کوارزار

#۶۱۳

واقعا حس میکردم ما خانواده مناسبی برای وایا نمیشیم!

من ساتی رو نمی دونم

اما خودم هیچ توانی در خودم نمیدیدم برای این کار!

هانیل خندید و گفت

-معمولی! چطور یه بچه با اون حجم انرژی رو بدم به یه

خانواده عادی!

با تاسف برای من سر تکون داد و گفت

-اگر یه دختر معمولی بود که من از اول انقدر بخاطرش

بحث نمیکردم!

کلافه دست بردم تو موهام و گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

-بریم پیش ساتی ! این تصمیمی نیست که من بتونم تنهایی بگیرم !

هر دو سر تکون دادن و بال هامون رو باز کردیم...

داستان از زبان ساتی:

درست بیست روز شده که سام رو ندیدم .

دلتنگی مثل یه زخم عمیق قلبم رو به درد میاره

حتی کار هم دیگه نمیتونه آرومم کنه.

پیدا کردن دو رگه ها از روی شبکه هایی چه طراحی کردم

ممکن نیست

اون عچهها انسان هایی هستن با روح نیمه سیاه

انرژی بیشتری ندارت

فقط ذات نیمه سیاه دارن

پس من فقط میتونستک خودم اون هارو پیدا کنم

با قدم زدن بین مردم و با گشتن بین ادم ها ... همین دو روز

دوتا زن مسخ شده رو پاک کردم و روز قبل یه دو رگه...

اما تینجوری خیلی سخت بود

انگار یه عمر طول میکشید!
کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. ساعت ۱۱ شب
بود
فرید از تو گوشیش داشت فوتبال نگاه میکرد و هندزفری
تو گوشش بود
وانیا یک ساعتی بود خوابیده
بلند شدم و از کابین زدم بیرون
دلم پرواز تو شب رو میخواست.
به آسمون نیمه ابری که هوای باریدن داشت نگاه کردم.
نفس عمیق کشیدم و مثل تمام این شب ها تو ذهنم به
سام سلام کردم
میدونم صدامو نمیشنوه
اما همین حرف زدن دلم رو آرام میکنه
زیر لب زمزمه کردم
-سلام سام ، نمیدونم در چه حالی ، اما من تو این لحظه
حاضرم هر کاری بکنم ، اما تورو پیش خودم داشته باشم.
جمله ام تموم شد

یه اشک سمج از چشمم سر خورد روی گونه ام و صدای
گرم سام کنار گوشم زمزمه کرد
-هر کاری؟

[04.09.21 22:41],

#کوازار

#۶۱۴

بدون اینکه تکون بخورم یه نفس عمیق و آروم کشیدم
ریه هام رو از عطر دوست داشتنی سام پر کردم و چشم
هام رو به هم فشار دادم
زیر لب زمزمه کردم
-هر کاری

گردنم رو بوسید و گفت
-حیف تنها نیستم
با این حرف عقب رفت و من سریع برگشتم به سمتش
سام...

چشم های آبی کریستالیش

سام لبخند زد و با طر به سمت دیگا اشاره کرد
نگاهم مسیرز که گفت رو طی کرد و اریل و هانیل رو دیدم
که ایستادن

هر دو لبخند زنان سلام کردن و هانیل بدن مقدمه گفت
-اریل میتونه زمان شمد و ما رو یکی کنه!

آریل سریع گفت

-البته موقت !

مشکوک نگاهم بین هر دو چرخید و گفتم

-موقت ؟

اریل سر تکون دادو گفت

-حدود ۱۸ سال !

مشکوک تر شدم که سام گفت

-هانیل از ما میخواد مسئولیت وانیا رو تا ۱۸ سالگی قبول

کنزم و اریل هم تو این مدت زمان دو تا دنیا رو یکی نگه

میداره!

ابروهام بالا پرید و رو به هانیل گفتم

-تو از اول هم ، همین کار رو میخواستی بکنی !

هانیل شونه ای تکون داد و گفت
 -آره چون من از اول میدونستم این بچه انرژی ویژه از داره
 و نمیتونم به یه خانواده عادی بسپارمش!
 سکوت شد

داشتن سام پیش خودم عالی بود
 اینکه بدون نگرانی بتونیم بیک دوتا دنیا رفت و آمد کنیم!
 همو ببینیم ...

بی نظیر بود

اما مسئولیت یه بچه...

درسته تو این سه هفته وانیا عجیب تو دلم جا باز کرده

اما بچه که فقط این دوران رو ندارن .

بزرگ شدنش که به تیک راحتی ها نیست کلافه موهام که

از بافت پشت سرم خارج شده بود رو دادم پشت گوشم و

رو به هانیل گفتم

-ما با اینهمه مسئولیت نمیتونم ...

به اریل نگاه کردم و گفتم

-تو اگه توانش رو داری که چنین کاری کنی! چرا بخاطر
انجامش میخوای مارو مجبور به پذیرش چنین مسئولیتی
کنی؟

اریل سریع گفت

-این کار براز من راحت نیست ... فشار کارهام بیشتر میشه
و قدرت زیادی از من کشیده میشه!
هانیل گفت

-تو نمیتونی از آریل بخوای برات زیر بار زحمت بره اما
خودت حاضر نباشی با خودت زحمت بدی
سام سریع گفت

-چرا این قضیه رو پیچیده میکنید. آریل قراره برای ما کاری
کنه ما با اریل طرفیم! چرا در ازای کار آریل، تو از ما
خواسته داری!

سوال منم همین بود
اما آریل خودش جواب داد

-چون من چیزی که میخوام رو شما نمیتونید به من بدید

...

به هانیل نگاه کرد و گفت
-فقط کار او نه.

سکوت شد

سام تو سرم گفت

-چاره ای نداریم ساتی ...

نگاهش کردم

نگران گفتم

-ما نمیتونیم یه بچه رو رو یه کشتی هوایی بزرگ کنیم. اون
نیاز به خونه داره . خونه امن. اتاق کودک . امنیت . نیاز به
اطرفیانی که باهاشون معاشرت کنه. بچه های هم سن
خودش. اصلا بعد باید بره مدرسه...

رو کردم به هانیل و گفتم

-اصلا میفهمی از ما چی میخوای؟

هانیل لبخندی زد و گفت

-کاملا

با این حرف دستش رو به اطراف باز کرد و گفت

-میشه چند لحظه همراه من بیاید!

, [04.09.21 23:05]

#کوارزار

#۶۱۵

قبل اینکه بخوایم چیزی بگیم دور تا دورمون انگار یه گردباد
شد و لحظه بعد...

من...

سام...

هانیل و اریل

حتی فرید و وانیا با گهواره اش

تو یه نشیمن جمع و جور بودیم

به اطراف نگاه کردم

یه خونه عادی بود

با دکور گرم و شاد.

آشپزخونه اوپن . یه نشیمن جمع و جور . یه پذیرایی بزرگتر!

با یه دست پله چوبی که به طبقه بالا میرفت

فرید شوکه به اطراف نگاه کرد و از روکاناپه ای که بود بلند شد

شوکه گفت

-چی شد! خونه دار شدیم؟

هانبل گفت

-این خونه شماست. با همه امکانات ...

به مدارک رو میز اشاره کرد و گفت

-با تمام مدارک!

به سام نگاه کرد و گفت

-تو میتونی هر شب بیای خونه پیش ساتی و وانیا! شما از

بیرون یه خانواده خوشبخت هستین! عادی! بی حاشیه!

کلافه گفتم

-اما از درون ما خانواده نیستیم

فرید سریع گفت

-میتونید باشید!

شاکی نگاهش کردم و گفتم

-فرید!

اما اخم گرد و گفت

-وانیا با این قدرت نیاز به یه خانواده قدرتمند داره تا در
جهت درست هدایت بشه. تا همه قدرتش شگوفه بشه!
مگه نمیگی وانیا هدیه و معجزه خداست! حالا تو دست
های توئه! باقیش با توئه. نمیتونی از زیرش شونه خالی
کنی!

حرف فرید درست بود

اما من سر در گم بودم

به سام نگاه کردم

میدونستم اون منتظر تصمیم منه

من اهل تصمیمات سخت بودم

پس بهتر بود خودم رو عقب نکشم.

به هونیل نگاه کردم و گفتم

-باشه... اما یه شرط داره!

هانیل مشکوک نگاهم کرد که گفتم

-جواب سوالم رو باید بدی

-در مورد چیه سوالت؟

سریع گفتم

-وانیا

سری تکون داد و لب زد باشه

لبخند محوی زدم و گفتم

-تو آینده وانیا چی دیدی ؟ من میدونم هم تو هم راگوئل

یه چیزی از آینده وانیا دیدید!

ابروهای هانیل بالا پرید

اما زود اخن کرد و گفت

-چیزی برای گفتن نیست

شاکی گفتم

-من باید بدونم. همیشه یه بپه رو بدین به من بگید بزرگ

کن و من ندونم در آینده قراره تبدیل به چه موجودی

بشه؟

از حرف من سکوت شد

سام آروم گفت

-ساتی ...

نگاهش کردم

لبخند محوی زد و گفت
 -آینده ای که هانیل میبینه چیزی نیست که قابل تغییر
 نباشه ... آینده رو ما میسازیم...
 به وانیا نگاه کرد و گفت
 -این که وانیا در آینده موجود شری باشه یا خیر ... بستگی
 به ما داره ! نه چیزی که هانیل میبینه!
 سام سکوت کرد و هانیل آروم گفت
 -من چیز خوبی ندیدم ساتی ... اما شک ندارم با وجود تو و
 سام ...قرار نیست چیزی که من دیدم واقعیت پیدا کنه...

VIP, [05.09.21 14:06]

#کوارزار

#۶۱۶

قلبم یخ شد
 خدای من...

چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم
 ریه هامو آروم از هوا خالی کردم و تو سر سام گفتم

-یعنی باز هم بلا تکلیفی؟
چشم هامو باز کردم سام لبخند محوی زد و تو سرم گفت
-زندگی همینه ساتی ... مخصوصا وقتی هدف بزرگ تری
داری

حرفش دلگرم کننده بود
اما نگرانی منو کم نمیکرد
با صدای فرید برگشتم سمتش که گفت
-منم باید اینجا زندگی کنم؟
ابروهام بالا پرید و خواستم بگم عمرا که هانیل گفت
-آره!

شاکی به هانیل نگاه کردم که گفت
-با فرزاد و سارا!
چشم هام گرد شد
خوشحال میشم سارا پیشم باشه
اما فرزاد نه!
هانیل با این حرف به یه در سمت دیگه خونه اشاره کرد و
گفت

-تمام تجهیزات کاری شما و اتاق فرید و محل ملاقاتتون با سارا و فرزاد طبقه پایین میشه.
به راه پله اشاره کرد و گفت
-اتاق خواب شما و وانیا طبقه بالا میشه
به فرید نگاه کرد و گفت
-تو برعکس اینا فانی هستی . پس هر زمان خواستی از گروه خارج شی . بری دنبال زندگی خودت راحت باش. من تعهدی از تو نمیخوام
اما برگشت رو به من و سام
-اما از شما تعهد میخوام
چشم چرخوندم و گفتم
-تعهد ما وابسته به شماست
سام رفت سمت هانیل و آریل و گفت
-بهتره یه پیمان ببندیم ، تا کسی نتونه زیر حرفش بزنه
هر دو دستشو رو به سمت سام بردن و هانیل گفت
-سانی هم باید بیاد
سام بهم اشاره کرد برم

آهی کشیدم
دستم رو دراز کردم و گفتم
-هنوز باورم همیشه کشتی هوایی خفمون رو باید با اینجا
عوض کنیم
سام لبخندش رو خورد
فرید لم داد رو کاناپه و گفت
-اما من همین الان حس خونه دارم به اینجا...

داستان از زبان سام:
به نیمرخ ساتی نگاه کردم
آروم اما خسته بود
بلاخره هانیل و آریل رفتن
ما موندیم و خونه ای که مسئولیت دوتایی ما بود!
فرید رفت خونه رو بگرده
اما من و ساتی وانیا رو آوردیم طبقه بالا
باورم نمیشد
قبول کردم این مسئولیت سنگین رو قبول کنم

نه فقط بخاطر دیدن هر روز ساتی
بلکه بخاطر اینکه مطمئن شم یه شیطان جدید در انتظار
دنیا نیست!

من هنوز درگیر اهریمنم
میدونم اون آروم و عقب نمیشینه...
مخصوصا با وجود وانیا....
دختری از نسل اهریمن اما قدرت هور.
ساتی، وانیا رو روی تخت خودش گذاشت و ایستاد
موهایش رو پشت سرش بسته بود
به این ساتی عادت نداشتم
موهای بسته انگار به رهایی ساتی نمی اومد
برگشت سمت منو لبخند محوی زد
به سمتش رفتم رو به روی هم ایستادیم
تو سرم گفت
-دلم خیلی تنگ شده بود
لبخند زدم
آروم موهایش رو باز کردم و کنار گوشش گفتم

-منم

همزمان بوسه ای کنار گوشش زدم و دستم تو موهاش

نشست

سر انگشتم بین موهای ساتی فرو رفت و لب هامون به هم

رسید

یه بوسه با طعم دلتنگی و انتظار

, [05.09.21 14:55]

#۶۱۷

#کوازار

ریه هام رو از عطر نفس های ساتی پر کردم و از لبش جدا

شدم

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم

-خوبه که اینجا هم یه اتاق مبنا داریم!

خندید و گفت

-اما من اتاق خودمون رو ترجیح میدم

لاله گوشش رو بوسیدم و گفتم

-پس بریم !

سرش رو عقب برد

با لبخند نگاهمون قفل شد و ساتی خواست لب باز کنه که

صدای فرید از پشت سرمون اومد

-ئه ... اینجاید؟

هر دو برگشتیم سمتش که گفت

-خب از اونجایی که من کل روز باید وانیا رو نگه دارم تا

مامان جدیدش بره به دو رگه های زمینی رسیدگی کنه !

خواستم بگم الان که وانیا خوابیده , منم برم بخوابم ! شما

خواستون هست دیگه!

ساتی آه جان سوزی کشید و گفت

-فرید ... تو همین اتاق بخواب . من میخوام با سام برم

جایی

-شوخی میکنی!؟

فرید شاکی اینو پرسید

نگاهش تو اتاق چرخید و گفت

-بعد مدت ها به تخت خواب رسیدم باز میگی بیام اینجا
 رو صندلی و کاناپه! نه مرسی!
 با این حرف از اتاق زد بیرون و گفت
 -فردا برید اون جایی که باید برید!
 من و ساتی با ابرو بالا پریده به هم نگاه کردیم و ساتی گفت
 -واقعا نمیدونم بین اینهمه اکوان! آخه چرا فرید!
 آروم خندیدم و گفتم
 -مثبت نگاه کن! عوضش آترین گفت بچه داریش خوبه!
 ساتی آروم خندید و گفت
 -آره ... عالییه...
 به وانیا نگاه کرد و گفت
 -میتروسم تو خونه تنهات بزارم!
 به من نگاه کرد و گفت
 -فکر کنم وقت افتتاح اتاق مبنای زمینیه!
 با این حرف لبخند شیطونی زد
 دست من رو گرفت و کشید
 خندیدم و گفتم

-دل تنگی هم خوبه ها!
 اخمی به من تحویل داد و در اتاق رو به رو و انیا رو باز کرد
 اما قدم اول رو که گرفت ایستاد
 وارد شدم و کنار ساتی ایستادم
 ابرو هام بالا پرید
 هانیل !! تمام این وسایل رو از کجا آورده بود!
 ساتی دستم رو رها کرد
 مردد به جلو قدم برداشت و گفت
 -سام... چطور ممکنه ... کل ساختمون ما سوخت...
 با این حرف پرخید سمت من و گفت
 -هانیل چطور عکس ها و لوازم دوست داشتنی من رو به
 این اتاق منتقل کرد
 وارد شدم و در رو بستم
 گونه خیس از اشک ساتی رو نوازش کرد و گفتم
 -فرشته هارو دست کم نگیر
 نرم رو لبش رو بوسیدم و بغلش کردم
 تو ذهنم زمزمه کرد

-مرسی...

, [07.09.21 00:22]

#کوازار

#618

از لبش جدا شدم.

گردنش رو بوسیدم و تو سرش زمزمه کردم

زوده برای تشکر کردن

قبل اینکه بخواد پرسه منظورم چیه

رو تخت بودیم

هین آرومی گفت

تو گلو خندیدم و گفتم

-درسته اینجا اتاق مبنا نیست ... اما، از این به بعد دیگه

اتاق ماست. exchange group

بوسه هام از گردنش پائین تر رفت

دو طرف یقه لباسش رو گرفتم

بازی لباسش رو بوسیدم و گفتم

-منم میخوام حسابی ازش استفاده کنم

با این حرف خواستم کمی یقه لباسش رو باز تر کنم
اما صدای جر خوردن پارچه بلند شد و لباسش پاره شد
ساتی آروم خندید و گفت
-سام... اینجا زمینه عزیزم ... آروم باش
خنده ام رو مخفی کردم و گفتم
-تقصیر خودته نمیذاری من آروم باشم...

داستان از زبان ساتی:

باورم نمیشد ، اون رئیس بد خلق که روز اول با نفرت
نگاهم کرد ، همین الان از خود بیخود شد و یقه لباسم رو
پاره کرد
باورم نمیشد این مردی که کل بدنم رو با بوسه هاش فتح
میکنه
همون مردیه که روز اول بهم گفت باید برم!
حالا میفهمم...
هیچ چیز از هیچ کس بعید نست...
حتی خود من...

منی که فکرم و حسم به سام زیر و رو شد
 دستم تو موهای سام فرو رفت و سرشو از بدنم جدا کردم
 باهام همراهی کرد
 لبش رو بوسیدم
 چرخیدم روش و گفتم
 -بسه دیگه ... اینجا قلمرو منه ... پس رئیس منم...
 با چشم های داغ از حرارت لبخند پر از حرفی رو لبش
 نشست
 خم شدم
 در حالی که لبش رو میبوسیدم
 یقه لباسش رو گرفتمو کشیدم
 مثل لباس خودم کاملا پاره شد و سام تو سرم گفت
 -امیدوارم هانیل فکر لباس برای من هم کرده باشه
 بی صدا خندیدم
 لبش رو گاز گرفتم و تو سرش گفتم
 -تو که زیاد اهلش نبودی
 دستش نوازش وار رو بدنم حرکت کرد

دستم رو سینه اش پائین رفت
 لاله گوشم رو بوسید و مکید
 اینبار کنار گوشم زمزمه کرد
 -آخه اسیر یه فرشته حسودم...
 با این حرف قبل از من باقی لباس هام رو چند تیکه کرد...

داستان از زبان سام:
 وقتی به ساتی گفتم ... اینجا هم اتاق ماست ... فکر
 نمی‌کردم اینجوری بشه.
 حالا ساتی آروم تو بغلم بود
 با یه تخت که چیزی از پایه هاش باقی نمونده...
 لباس هائی که دیگه وجود نداشتن و لوستر و دکوری هائی
 که پخش زمین بودن
 ساتی هوم آرومی گفت و ریز خندید
 موهاش رو دادم کنار
 گردنش رو بوسیدم و گفتم
 -دفعه دیگه بهتره اول بال هامون رو محو کنیم...

هومی گفت و چرخید سمتم
از این حرکتش فنر تخت صدای بدی داد
ساتی با شیطنت خندید و گفت
-فکر نکن دفعه بعدی رو زمین باشه ... اینجوری خیلی
خسارت زدیم
نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم
-قدرت من یادت رفته ؟
با چشم های ریز نگاهم کرد که بلند شدم

[07.09.21 01:01] ,

#کوازار

#619

کف دستم رو به سمت لوستر رو زمین گرفتم که از رو زمین
محو شد و سر جاش سالم پیدا شد
دستم رو تو هوا چرخوندم
دکوری ها ... لباس ها و همه خورد ریز دورمون مرتب
شدن و ضربه ای به تخت زدم که همه چیز مرتب شد

ساتی آروم خندید و گفت
-حالا که انقدر خوبی ... دیگه کارای خونه با تو
خندیدم
نگاهش کردم و گفتم
-بچه رو دادی به فرید ... کار خونه هم با من ! مسئولیت
تو چیه عزیزم ؟
نشست رو تخت.
شونه ای بالا داد و در حالی که میخواست بلند بشه گفت
-مدیریت عزیزم ... مدیریت شما سه تا ، حل کردن
مشکلاتتون!
خواست لباسش رو برداره که از پشت بغلش کردم
از این حرکت یهوئیم جا خورد
اما از رو زمین بلندش کردم
تقریبا پرتش کردم رو تخت
شاکی گفت
-سام ...
آروم رفتم رو تنش و گفتم

-مگه نگفتی مدیریت میکنی مشکلات ما رو حل میکنی...
هوم آرومی گفت
لاله گوشش رو به دندون گرفتم و تو گوشش گفتم
-من هنوز سیر نشدم ... مشکلم رو حل کن...

داستان از زبان ساتی:

باورم نمیشد

من و سام مثل یه زن و شوهر واقعی

تو یه اتاق واقعی

تا طلوع خورشید واقعی

تو بغل هم خواب بودیم

همه چی زیادی و یهوئی تغییر کرده بود

دلم کشتی هوائیمون رو میخواست.

سیستم هام و روتینم

اما حاضر نبودم از سام و آغوشش و ازن زندگی که با بودن

کنار سام پیوند خورده دل بکنم

سام رو گونه ام رو بوسید

بلند شد و رو تخت نشست

چرخیدم سمتش و گفتم

-بری؟

سری تکون دادو گفت

-زمانمون یکسان شده ... من ۶ ساعته که تو قلمروم

نیستم

سری تکون دادم و نشستم

نرم هر به سمت هم رفتیم و لب هامون قفل شد

اما هنوز جدا نشده بودیم که صدای گریه وانیا بلند شد!

سریع سرم رو عقب کشیدم و گفتم

-وای ... وقت شیرشه!

سام نگران گفت

-حالا باید چکار کنیم؟

از حرفش خنده ام گرفت

اما به روی خودم نیاوردم

سریع لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

اما تا پیچیدم از در بیرون مستقیم با فرید برخورد کردم

درسته محکم به هم خوردیم
اما قبل اینکه پرت شم عقب تعادل رو حفظ کردم
فرید دستم رو گرفت و کشید
تا هم مانع افتادن من شه هم خودش
نزدیک بود دوباره برم تو بغلش که...
سام دستش دور من حلقه شد
از رو زمین بلندم کرد و گذاشت کنار خودش
خیلی شاکی و عصبانی به فرید نگاه کرد و گفت
-جلو پات رو بین!

VIP, [08.09.21 03:40]

#کوازار

#۶۲۰

ابروهای فرید بالا پرید
شیشه شیر آماده وانیا رو کوبید تخت سینه سام و گفت
-تو هم حواست به بچه ات باشه!

سام قبل اینکه شیشه شیر بیفته ، شیشه و گرفت و فرید
 سریع برگشت از پله ها پائین
 داخل لپم رو محکم گاز گرفتم نخندم
 اما نمیشد
 سریع شیشه رو از سام گرفتم و وارد اتاق وانیا شدم
 بغلش کردم و بهش شیشه شیر رو دادم
 نشستم رو صندلی کنار تختش که سام با همون اخم اومد
 تو...

اما نگاهش که به وانیا تو بغل من افتاد
 رنگ نگاهش تغییر کرد
 انگار همین لحظه چیزی درون قلب منم فرو ریخت
 به وانیا نگاه کردم
 به سام که اومد کنارمون
 رو زمین زانو زد و آروم دست وانیا رو بوسید
 لبخند محوی زد
 اما چیزی نگفت بلند شد و قبل اینکه کامل وایسه
 رو گونه منو بوسید

کنار گوشم زمزمه کرد

-زود میام

سر تکون دادم

هر دو نفس عمیق کشیدیم و سام سریع بلند شد

پشت کرد به من و بدون مکثرفت بیرون

کار درستی کرد

چون من آماده پشیمون شدن بودم

پشیمون از موندن و نرفتن با شام

نفس عمیقی کشیدم و به وانیا نگاه کردم

کوچولو بی گناه...

سرم رو تکیه دادم به صندلی

پاهام رو گذاشتم رو پاف و خیره شدم به شیر خوردن وانیا

باید با سارا و اخوان ملاقات میکردم

چند روز میشد که هر دو رو ندیده بودم.

فرید تو قاب در پیداش شد و گفت

-من دیگه هستم . تو برو به کارات برس

لبخند زدم و گفتم

-مرسی

اومد و وانیا رو از من گرفت

خواستم برم

اما مکث کردم و گفتم

-راستی در مورد سام، فرید...

تا برکشتم سمتش خودش گفت

-نگران نباش . بعد عمری مزدوج شده فعلا جو گیره!!!

[08.09.21 03:45] ,

#کوازار

#۶۲۱

با وجود اینکه به فرید حق میدادم اما دوست نداشتم

پشت سر سام حرفی بزنه

برای همین سریع اخم کردم و گفتم

-پر رو ... میخواستم بگم رو اعصاب سام نرو! قاطی کنه

، یه ماه کوه کریستال میشی معنی جوگیر رو یاد میگیری!

ابروهاش بالا پرید
اما بدون مکث زدم از اتاق بیرون
نفس گرفتم و آرام خندیدم
نگاهم به لحظه از اتاق خودمون گذشت
لبخندم پررنگ تر شد و از پله ها رفتم پایین
باورم همیشه...
انگار واقعا به خانواده عادی هستیم
از پله ها که رسیدم پایین با دیدن سارا و اخوان تو نشیمن
ابروهام بالا پرید
خب
گویا خیلی هم عادی نیستیم
با ورودم سارا سریع گفت
-واقعا میخوايد اینجا زندگی کنید؟
اخوان جواب داد
-چه فرقی برا تو داره
سارا اخمی کرد و گفت
-مگه از تو پرسیدم؟

آهی کشیدم و بلند گفتم

-سلام!

تو سه هفته گذشته هر بار از کمک بچه ها استفاده کردم

پشیمون شدم

چون از اول تا آخر در حال بحث هستن

اخوان و سارا در جواب سلام من فقط سر تگون دادن.

به سمت در منتهی به راه پله اتاق کار رفتم و گفتم

-امروز میخوام برم محدوده جنوب شرقی شهر. اما

نمیخوام پاکسازی کنم. من اینبار فقط میخوام ردیابی کنم.

خیلی برام سخته بدون شبکه بخوام دو رگه ها رو پیدا کنم

سارا پشت سرم اومد و گفت

-وقتی انرژی مساوی با آدم های عادی دارن! رو هیچ

شبکه ای نمیان پس!

فرزاد پوزخندی زد و گفت

-اینو مسلما ساتی میدونه. منظورش یه شبکه جدید با یه

ردیاب جدید. ردیابی که وابسته به انرژی نباشه

سری تگون دادم.

وارد سالن بزرگ تجهیزاتمون شدم
 لبخند زدم و گفتم
 -انرژی دیگه بی فایده! من باید روح رو ردیابی کنم تا روحی
 که سیاه شده رو تشخیص بدم
 با این حرف پشت سیستم اصلی نشستم
 اینجا بهم حس قدرت میداد.
 چون همه دستگاه ها تحت سلطه من بود.
 سرم رو بلند کردم
 اخوان با لبخند مغرورانه ای گفت
 -تو نمیتونی ... اما من میتونم!

[09.09.21 00:27],

exChange Group

#کوارزار

#۶۲۲

لبخند مغرورانه اخوان رو با لبخندی دقیقاً به مدل خودش
 جواب دادم و گفتم

-تو جز افراد منی! پس اگر تو میتونی، درواقع یعنی من میتونم!

غرور تو صورت اخوان نرم محو شد و با خنده بلند سارا، تبدیل به حرص شد سارا با خنده گفت

-کی میخوای یاد بگیری؟

اخوان با حرص به سارا نگاه کرد و گفت

-تو چرا خوشحالی؟! تو هم مثل من یه برده ای فقط هنوز درکش نکردی

سارا با عصبانیت گفت

-الان چون دیگه نمیتونی از قدرتت برای خودخواهی های خودت استفاده کنی! حس برده بودن داری؟! اتفاقا اون

موقع برده هوا و هوست بودی! الان آزادی!

اخوان خواست جواب بده که عصبانی گفتم -کافیه!

هر دو با خشم نگاه کردن

دیگه ازاین رفتار های اخوان خسته بودم

نود درصد مواقع انگار هنوز دشمن من بود
شاکي گفتم
-یادم نمیاد باهات مثل یه برده رفتار کرده باشم! اما اگه
خودت دوست داری میتونم امتحان کنم
اخوان پوزخند پر حرصی زد و گفت
-راحت باش! مگه روش دیگه ای هم بلدی؟
سارا با حرص گفت
-آه ... چقدر رو مخی!
به سارا حق میدادم
واقعا اخوان رو مخ بود
اما دوست نداشتم بحث بزرگ شه
برای همین گفتم
-این انتخاب خودته که باهات چطور رفتار شه . من نیاز
به ردیابی روح دارم! تو میتونی کمک کنی؟
سر تکون داد آره و گفتم
-پس کمک کن
-مگه من برده تو ام

اهی کشیدم و گفتم
-تو جز افراد منی و کمک به من وظیفه تویه!
-کمک میکنم اما رایگان نیست . در اضای اون یه چیزی
میخوام !
سارا عصبی خندید و گفت
-واقعا ؟ وقتی تبدیل به نور شدی دقیقا چه چیز لعنتی ای
رو میخوای که به کارت بیاد؟
سارا و اخوان واقعا نور بودن
دریته میتونستن لمس کنن یا چیزو جا به جا کنن
اما من نمیتونستم لمسشون کنم.
چشم هام رو دست کشیدم و گفتم
-چی میخوای؟
به اخوان نگاه کردم
اینبار بدون حرص جواب داد
-من دوباره جسم میخوام. میخوام وقتی که دلم خواست
یه آدم با جسم و ظاهر انسانی باشم. وقتی بهم نیاز داری
تبدیل شم

ابروهام بالا پرید
خواستم بگم مگه ممکنه!
اما اخوان نگاهش رو از من گرفت و گفت
-من میخوام وانیا بتونه منو لمس کنه!

[09.09.21 00:49] ,

#کوازار

#۶۲۳

دهنم نیمه باز موند و حرفم رو نا تموم گذاشتم
به اخوان فقط نگاه کردم
گاهی انقدر عصبیم میکرد که این عواطف ازش برام قابل
باور نبود

نفس خسته ای کشیدم و گفتم
-نمیدونم ممکنه یا نه . اما اگه راهی باشه حتما برات
پیداش میکنم

سکوت شد و سارا گفت

-نیست ... اگر بود ، هانیل ، وانیارو به شما نمیسپرد !

اخوان گفت

-شاید باشه ... حداقل فقط یکبار

اینبار سارا هم سکوت کرد

سر تکون دادم و گفتم

-من میرم از اریل میپرسم. اون متخصص این چیز هاست

اخوان و سارا سر تکون دادن

مکت کردم و گفتم

-حالا میشه بریم سراغ وظایفمون؟

سارا لبخند بزرگی زد و گفت

-من حاضرم

اخوان گفت

-منک چاره ای ندارم.

چشم چرخوندم و گفتم

-خوبه... پس بریم...

سارا و اخوان تو یه لحظه هر دو مثل یه گلوله از نور جمع

شدن و با یه برق کوچیک محو شدن

نقشه رو روی سیستم چک کردم و خودمم زدم بیرون

اتاق کارمون هم تراز با حیاط بود
 یه حیاط نسبتا کوچک با یه حوض سنتی و باغچه های پر
 از گل رز و درخت های قد و نیم قد
 سرم رو بلند کردم
 به ساختمون های اطراف دقیق نگاه کردم
 با وجود اینهمه پنجره ! هانیل چطور انتظار داشت ما
 هویتمون مخفی بمونه؟
 برگشتک سمت خونه تا پشت بومی که هانیل گفته بود رو
 ببینم که ابرو هام بالا پرید
 یه سقف کاذب شیشه ای !
 لبخند زدم
 انعکاس شیشه و نور بهترین گزینه برای مخفی کردن خروج
 یه فرشته بود
 واقعا هانیل فرشته قدرتمندی بود.
 اینهمه دقت به جزییات و توجه به همه چی نشونه قدرت
 هانیل بود
 سریع برگشتم برم بالا

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

اما با حس قدرت سارا از طبقه بالا جا خوردم
چون فکر میکردم رفته
قدرت اخوانحس نمیشد
فقط سارا بود
سریع رفتم بالا تا ببینم اتفاقی افتاده یا سارا فقط
میخواست به وانیا سر بزنه
اما تا رسیدم به جلو در اتاق وانیا
با دیدن سارا یک قدمی فرید جا خوردم!

[11.09.21 02:26],

#کوازار

#۶۲۳

اگه با چشم های خودم نمیدیدم...
باورم نمیشد...
حتی الانم برام قابل باور نبود...
سارا ... یه قدم به سمت فرید برداشت و خیلی آروم ...
فرید رو بغل کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

فرید ... دست هاش...
دور سارا قرار گرفت
اما نتونست سارا رو بغل کنه و از جسم سارا رد شد
ناخوداگاه عقب رفتم
چشم هام رو بستم و نفس حبص شده ام رو رها کردم.
سارا...
خدای من
سر درگم و شوکه بودم که قدرت سارا دیگه حس نشد
سریع برگشتم سمت اتاق
فرید تنها کنار تخت وانیا ایستاده بود
دستش رو نرده های تخت وانیا مشت شده بود
شونه هاش و مشت گره شده اش از حال درونش بد خبر
میداد.
سریع گام برداشتم سمت راه پله طبقه بالا.
من ...
نه بخاطر اخوان...
بلکه بخاطر سارا...

باید یه راهی پیدا کنم تا بتونیم سارا و اخوان رو لمس کنیم
من نمیذارم خواهرم حسرت بازوهای یه حامی و عاشق رو
دور شونه هاش تجربه کنه.
هیچ دختری نباید حسرت یه آغوش واقعی گرم از عشق رو
بکشه.

رسیدم به سقف
زیر گنبد آسمون ایستادم
به اوج نگاه کردم و زمزمه کردم
-یه راهی پیدا میشه ... میدونم کمک میکنی
بال هام رو باز کردم و به سمت اوج آسمون پریدم.

داستان از زبان سام:

سخته!

خیلی سخته!

خودم اینجا باشم و قلبم رو زمین
خودم اینجا باشم و ساتی رو زمین

خودم رو با فکر به داشتن شب و کنار هم بودنمون آروم
میکردم

اما همین فکر هم عصبیم میکرد

چون

من

ساموئل

مردیکه همیشه بدون وابستگی به کارش تمرکز میکرد

حالا به شدت وابسته شده بود!

این وابستگی رو هم میخواستک چون وابسته ساتی شده

بودم

هم نمیخواستم

چون زندگیم رو بد زیر و رو کرده بود

زیر لب زمزمه کردم

-فقط چند ساعت دیگه ... تحمل کن لعنتی...

با این خرف کلافه چرخیدم تا وارد اتاق کارم بشم

اما با دیدن آترین جا خوردم

خودش سریع گفت

-سام... کی میخوای بری؟
نا خوداگاه اخم کردم و عصبی گفتم
-چطور؟
ابروهاش بالا پرید
با تردید نگاهش تو نگاهم چرخید
یه لوله کاغذ به سمتم گرفت و گفت
-این طور...

[12.09.21 00:44],

#کوار

#۶۲۴

کاغذ رو ازش گرفتم

تازه یادم اومد قرار بود با سربازهای ارشد جلسه بذارم
اترین رفته بود تا برام لیست نکات مهم رو یادداشت کنه
خودم بهش گفتم بره و چک کنه
اما به کل یادم رفته بود!
از رفتارم شرمنده شدم

اما اترین بدون حرف دیگه ای پشت کرد تا بره
سریع گفتم
-آترین...

مکث کرد اما بر نگشت سمتم و گفت
-لازم نیست چیزی بگی سام
-لازمه ... نمیخوام برداشت بد کنی
با این حرفم برگشت سمتم و گفت

-من برداشت بد نمیکنم. این تویی که همیشه فکر میکنی
من میخوام مانع تو و مسیرت بشم. تو رییس منی ... تو
وظایفی به من میدی . اما بعد بخاطر انجام همون ها به
من میتویی!
مکث کرد

نفس گرفت و گفت
-سام باور کن من برات خیلی خوشحالم . برای تو برای
ساتی برای هستون. باور کن هر کمکی بتونم انجام میدم تا
بیشتر کنار هم باشین . انقدر فکر نکن من ناراحت یا
مخالفم!

آروم خندیدم و گفتم
-آترین ... گفتم صبر کنی تا ازت معذرت بخوام تند حرف
زدم . چون نمیخوام برداشت بد کنی و فکر کنی من بهت
بدبینم !

ابرو های اترین بالا پرید
خندیدم و گفتم

-معذرت میخوام تند حرف زدم. مرسی بخاطر لیست.
برای جلسه میام.

با این حرف چشمکی بهش زدم و بالا پریدم
یک ساعت تا جلسه مونده بود

دوست داشتم قبلش هانیل رو ببینم
باید از اون هم تشکر میکردم

ساتی اتاقش رو خیلی دوست داشت و صحیحش این بود
از هانیل بخاطر درست کردن اون اتاق و وسایل ساتی
تشکر کنم.

جدا از تشکر...

باید یه سوال مهم هم از هانیل میپرسیدم.

چیزی که تا حالا بهش فکر نکره بودم...
 خودم رو به عمارت هانیل رسوندم
 جلو در ایستادم
 چند لحظه نگذشته بود که یکی از افراد هانیل اومد
 استقبالم
 عمارت هانیل سازه ای گنبدی از مرمر های گلبهی و
 صورتی بود
 نسبت به عمارت من کوچکتر بود
 چون افراد کمتری داشت
 اما از لحاظ قدرت
 هانیل چیزی کم نداشت
 وارد سرسرای اصلی که درست زیر گنبد مرمرین هانیل قرار
 داشت شدم و سریع به سقف نگاه کردم
 تصویری از زمین و مردم روی تخت در حال نکایش بود
 اما با ورود من تصویر محو شد و هانیل گفت
 -درست میبینم ؟ ساموئل ؟
 خندیدم

سر تکون دادم و به سمتش رفتم که هانیل پشت میز
مرمرینش نشست و گفت
-نگو اومدی قرارمون رو بهم بزنی!

[12.09.21 01:03],

#کوازار

#۶۲۵

خندیدم

رو به روی هانیل نشستم و گفتم

-فعلا نه... اما قول نمیدم در آینده هم همینو بگم

هانیل ابخندی زد و گفت

-باور کن ساموئل ، بودن وانیا پیش شما ، به صلاح

خودش ، خودتون و همه ماست

سری تکون دادم و گفتم

-میفهمم ...

هانیل لبخند کچمجوی زد و گفت

-میدونی که خیلی چیز هارو همیشه بگم ... مثل خودت

سر تکون دادم میدونم و گفتم
 -راستش اومدم ازت تشکر کنم ... بخاطر اتاق ساتی و
 وسایلیش !
 هانیل خندید و گفت
 -پس خوشحال شد
 سر تکون دادم و هانیل گفت
 -دوست داشتم خوشحالش کنم ... ساتی خیلی جدیده بین
 ما و خب ... راه سختی هم اومده
 -ممنونم هانیل ... این نگاهت برام خیلی ارزشمنده ... ممن
 دوست دارم ساتی بیشتر با واقعیت دنیای ما آشنا بشه .
 جایی که هر کسی بدون شکستن قوانین یا خارج شدن از
 وظایفش محبت میکنه اما مرزها و حدود هارو هم بی کم و
 کاست رعایت میکنه
 هانیل خندید و گفت
 -خیلی طول میکشه تا ساتی با این حقایق کنار بیاد. اون
 انسان بوده و آدم ها قانون وضع میکنن برای شکستن ! نه
 رعایت کردن

خندیدم
بلند شدم و گفتم
-درست میگی ... این مدت رو زمین به این حرفت خوب
رسیدم
هانیل هم خندید
بلند شد و پرسیدم
-فقط یه سوال تو ذهنمه ... دوست دارم جوابش رو بدونم
... حتی اگر بهایی داره!
ابروهای هانیل بالا پرید و گفت
-میشنوم ساموئل
-و جواب میدی؟
-مسلمما اگر در توانم باشه!
سری تکون دادم و پرسیدم
-حضور اخوان در کنار وانیا ... میتونه رو آینده اش اثر
بذاره؟
هانیل مکث کرد
فکر کردم نمیخواه جواب بده

اما آروم سر تکون داد و گفت
 -مسلمما اثر میداره... اما اگر دنبال دونستن مثبت و منفی
 این اثر هستی ! من جوابی ندارم بهت بدم ... تو بهتر از هر
 کسی میدونی ، آینده ساختنیه نه ... دیدنی ...
 لبخند زدم

چون واقعا من تمام وجود این جمله رو لمس کرده بودم
 سری تکپچون دادم و گفتم
 -مرسی که جواب دادی

هانیل مغرورانه لبخند زد و گفت
 -ما قرار نیست چیزی رو از وانیا مخفی کنیم. اون قراره با
 حقایق بزرگ شه . تو و ساتی درسته پدر و مادر وانیا به
 چشم میاید اما فقط خارج از دیوار های اون خونه . وانیا
 از اول باید بدونه پدر واقعیش کی هست ... مادرش کی بود
 و تو این دنیا چه خبره!

سر تکون دادم
 با هانیل موافق بودم
 بال هام رو باز کردم

خواستم برم که سوال جدیدی تو ذهنم نشست
ناخودآگاه پرسیدم
-اهریمن چی؟ اون هم میتونه روز زندگی و آینده و انیا اثر
بذاره؟

[12.09.21 02:10],

#کوار

#۶۲۶

هانیل اینبار فقط نگاهم کرد

هیچ جوابی نداد

نفس خسته ای کشیدم

لب زدم مرسی و پریدم

تا همینجا هم خوب بود

هرچند جواب ندادن هانیل...

نگرانم میکرد

اما...

تا همینجا هم خوب بود...

داستان از زبان ساتی:
 به آسمون سرخ نگاه کردم
 اگر میخواستم با آریل حرف بزنم
 دیگه باید میرفتم
 قبل از اینکه سام بیاد... من باید میرفتم...
 از بین جمعیت پا تند کردم به سمت ورودی مجتمع
 امروز دوتا دو رگه پیدا کردم.
 اما اینبار هیچکدوم رو پاک نکردم
 به پیشنهاد اخوان
 روی لباس هر دو ردیاب گذاشتم تا مسیر اونا ردیابی بشه و
 بتونیم رو شبکه جدید این افراد رو پیدا کنیم
 فقط مشکل این بود که ۲ نفر کمه
 ما حداقل به ده نفر نیاز داریم تا بتونیم یه شبکه تشکیل
 بدیم و بعد...
 اخوان از قدرتش استفاده کنه و انرژی روح اون ها رو تبدیل
 به جریان قابل ردیابی کنه

هنوز نمیدونم جواب میده یا نه
 اما خوشحالم حداقل یه ایده برای امتحان کردن داریم
 خودمو به سقف ساختمون رسوندم
 اخوان تو نیمه تاریک ساختمون ایستاده بود
 به سمت روشن نگاه کردم
 اما خبری از سارا نبود
 کل روز نبود
 من هم صداش نکردم تا بیاد
 سخت بود برام ببینمش و حرفی نزنم
 از طرفی ... نمیدونستم چی بگم که هم حس و نگرانیم رو
 بهش برسونه
 هم خوشحالیم رو
 به سمت اخوان رفتم و گفتم
 -سارا کجاست؟
 اخوان خیره به مردم پایین ساختمون گفت
 _جایی که باید باشه
 اخم کردم و گفتم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-تو اینجایی پس برای تعادل اون باید اینجا باشه! اما نیست!

اخوان برگشت سمتم
بی تفاوت خندید و گفت

-هست ... درست الان چند قدمی تویه ... فقط نمیبینیش
... چون خانم خانم ها امروز یکم قانون شکنی کرده ! انرژی
زیادی از دست داده...

با شوک گفتم

-چون فرید رو بغل کرد؟

ابروهای اخوان بالا پرید

اما یهو رد خشم کل نگاهش رو گرفت و تقریبا داد زد
-چکار کرد؟

[13.09.21 02:44],

#کوازار

#۶۲۷

از رفتار اخوان جا خوردم

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع و غریزی اخم کردم و گفتم
 -هر کاری کرد! به تو ربطی داره؟
 اخوان به جایی چند قدمی من نگاه کرد و نفسش رو با
 حرص بیرون داد
 رد نگاهش رو گرفتم و گفتم
 -سارا اونجاست؟
 با کلافگی و عصبانیت لب زد
 -بود ... دیگه نیست...
 نگاهم کرد و قبل اینکه من حرفی بزنم گفت
 -به من ربطی نداره خواهرت دوست داره رابطه تش رو با
 فرید ادامه بده یا نه! اما محض اطلاعات میگم این ارتباط
 فقط به سارا آسیب میزنه ... مثل الان که تقریباً محو شده
 ...
 با این حرف اخوان بالا پرید
 سریع گفتم
 -تو کجا میری؟
 صدش دور و زمزمه وار از کنار گوشم رد شد

-دنبالش...

و محو شد.

من موندم و یه جای خالی

با کلی سوال بی جواب

اخوان

سارا

فرید

عصبی زیر لب لعنتی فرستادم و بال هام رو باز کردم

من نمیخوام سارا عذاب بکشه...

میدونستم سارا و فرید دوست شدن

میدونستم رابطه خوبی پیدا کردن

اما نه تا این حد که اخوان گفت..

وقتی یه لمس سارا اون حجم انرژی به بدن من وارد کرد

پس...

اغوشش...

برای فرید چقدر قدرت میاورد!

وسط اوج گرفتن یهو مکث کردم

خدای من...

فرید با این حجم انرژی باید چکار کنه؟

اصلا بدنش تحمل این قدر تو داره؟

یعنی سارا به این اتفاق فکر نکرد؟

یا دونسته این رفتار رو داشت

با این فکر به سرعت به سمت خونه برگشتم

از بالا فضای مخفی ورود من رو دیدمو به سرعت به اون

سمت پرواز کردم

اما درست همین لحظه شیشه های یکی از اتاق ها به سمت

بیرون پودر شد

[13.09.21 02:45]

#کوازار

#۶۲۸

اما درست همین لحظه شیشه های یکی از اتاق ها به سمت

بیرون پودر شد و نور سفیدی از پنجره برای چند لحظه

خارج شد

مکت نکردم

نفهمیدم چطور خودمو به داخل خونه رسوندم
گویم رو احضار کردم و آماده حمله بودم
اما...

فرید و وانیا فقط وسط اتاق بودن

وانیا سرحال

فرید شوکه

آروم گفتم

-چی ترکید؟

فرید به وانیا نگاه کرد و گفت

-تو بغلم بود... عطسه کرد... یهو شیشه ها پودر شد

شوکه رفتم به سمت فرید و وانیا

وانیارو بغل کردم

اما سطح انرژی من مثل همیشه بود

به فرید نگاه کردم

به انرژی دورش توجه کردم

حالا کاملا حس میشد

ناخوداگاه عصبانی گفتم
-بخاطر توئه ... انرژی سارا تو وجودته... وانیا تو بغلت
قدرتش تشدید میشه
فرید از حرف من عصبانی گفت
-اگه اینطوریه ... پس چرا تو بغل تو اینجوری نمیشه؟ مگه
تو قدرت نداری؟
خواستم جوابش رو بدم
اما قبل من صدای سام اومد که گفت
-ساتی ، قدرتش تحت کنترل و استفاده خودشه ... اما
قدرت تو ... رها دور بدنته ...
منو فرید هر دو برگشتیم سمت سام.
لبخندی زد
اومد داخل و گفت
-تو نمیتونی از این قدرت استفاده کنی فرید ... پس هر
کسی که نزدیکت باشه و بتونه ازش استفاده کنه ... مثل
وانیا ... قدرتش تقویت میشه.
با این حرف سام به فرید نزدیک شد

بازو فرید رو گرفت و چشم هاش کریستالی شد
آروم بازو فرید رو رها کرد و گفت
-الان بهتر شد

فرید شاکی گفت

-قدرت سارا رو گرفتی؟ من میخوامستم قدرتش رو بهش
پس بدم. اون ضعیف شده ... محو شده...

من و سام همزمان گفتیم

-میدونم

به هم نگاه کردیم و سام گفت

-باید حرف بزنیم

سر تکون دادم

وانیا رو دادم تو بغل فرید که دوباره گفت

-باید یه کاری برای سارا بکنید

سریع گفتم

-هدف منم همینه. مواظب وانیا باش تا برگردیم

به سام نگاه کردم

اشاره کردم بریم که فرید دوباره گفت

-با سارا برگردین... من نگرانشم
لب زدم

-من بیشتر و با سام از اتاق خارج شدیم
فکر کردم میریم اتاق خودمون تا حرف بزنیم
اما سام مستقیم به سمت پله های طبقه پایین رفت و
گفت

-ساتی ... شبکه هات میتونه دوباره اهریمن و شیاطین رو
ردیابی کنن؟؟؟

[15.09.21 00:06],

#کوازار

#۶۲۹

وارد اتاق کار شدم و نگران برگشتم سمت سام

اما قبل از اینکه چیزی بگم

کمرم رو گرفت و منو کشید سمت خودش

با پاش در رو بست و لبش نشست رو لب هام

اگه قبل بود

بوسه رو سریع تمام میکردم تا سوالم رو بپرسم

اما

حالا

دیگه میدونم ، نه کار تموم شدنیه ، نه لحظه ها تکرار

شدنی !

پس از این بوسه راحت نمیگذرم

دستم رفت تو موهای سام و بی تحمل تر از اون منم

همراهیش کردم

کمر رو گرفت

از زمین بلندم کرد و بی اختیار پاهام دور کمر سام حلقه شد

به سمت میز کار رفت و همچنان بوسه خامون جدا نمیشد

دستش از پشت تیشترتم رفت داخل و تنم رو لمس کرد

ناخودآگاه از این تماس آه گفتم که سام لبمو گاز گرفت

پشت پیراهنشو تو دستم جمع کردم و سام دستش رو

روی شکمم کشیده و بالا تر برد

از این تماس یهو خشک شدم

به خودم اومدم و سریع تو ذهن سام گفتم

-تو کارگاهیم!
اون هم مکث کرد
هر دو سریع عقب کشیدیم
آروم خندیدم
سام کلافه نفسش رو بیرون داد و موهاش رو مرتب کرد
منم لباسم رو مرتب کردم و از میز اومدم پایین
وسط کارگاه
هر لحظه ممکنه یکی بیا
اخوان ... سارا فرید ... حتی اترین
اینجا فضای عمومی ماست
سام نگاهم کرد
دوباره خندیدم
اونم خندید و گفت
-خواستم فقط ببوسمت رفع دلتنگی کنم...
-یکم سطح دلتنگیت زیاد بود فقط
فشاری یه پهلوم داد و گفت
-مواظب زیونت باش

خندیدم و گفتم

-نباشم چی میشه؟ تو که دیگه رییس من نیستی
تو کنارم رد شد رفت سمت دستگاہ ردیاب اصلی و گفت

-رییس نیستم اما شوهرتم

نگاهم کرد

چشمکی زد و گفت

-این چند ساله یه چیزایی رو زمین یاد گرفتم!

از حرفش بلند زدم زیر خنده و گفتم

-زمین برات بد آموزی داشت ساموئل

خندید

پشت سیستم نشست و گفت

-بد و خوب همیشه با هم دیگه...

با سر به مانیتور اشاره کرد و گفت

-میتونی برام دوباره شیاطین رو ردیابی کنی؟

کنارش ایستادم و گفتم

-آره .. اما چرا؟ فکر میکنی شیاطینی باقی مونده باشن؟

سام نگاهم کرد و با تکیه سر گفت نه

به مانیتور نگاه کرد و گفت

-نه اما

از فکر به شیاطین هم اعصابم خورد میشد

اما یعنی چی؟

تازه با اون همه تاوان از شر شیاطین خلاص شدیم

چرا دوباره بهشون فکر کنیم!

سام نگاهم کرد و گفت

-من حدس میزنم ممکنه دوباره بیان ساتی

[15.09.21 00:06],

#کوار

#۶۳۰

ممکن دوباره بیان؟ Exchange Group

حس کردم حرف سام رو درست نشنیدم

اگه می گفت ممکنه شیاطین زو زمین مونده باشن برام

هضمش راحت تر بود

تا برگشت شیاطین

نه نه نه

برگشت نه

ناباورانه رو به سام گفتم

-چرا؟ چرا این حدس رو میزنی؟

سام که این کلافگی من رو دید

دستم رو کشید

منو نشوند تو بغل خودش و گفت

-سای ... اروم باش ...

-آروم

کنار گوشم خندید و گفت

-الان رو نمیگم ... بعد شنیدن خبرم رو میگم

فقط تو گلو هووم گفتم که سام گفت

-قبل اومدن من پیش هانیل بودم ... ازش پرسیدم اهریمن

تو آینده وانیا نقشی داره و اون جواب نداد ... اگر نداشت

شک ندارم میگفت اما الان که جواب نداد

سام مکث کرد

منم سکوت کردم

اما تو ذهن سام گفتم
-نقش داره ... اهریمن تو آینده وانیا نقش داره . برای همین
هانیل بچه رو به ما سپرد ... درسته؟
سام سر تکون داد و گفت
-هانیل خیلی از حقایق رو نمیتونه بگه ... اما تا جایی که
بتونه تصمیماتش رو بر اساس چیزی که از آینده میبینه
میگیره سر تکون دادم و گفتم
-میگی اهریمن شیاطین رو میفرسته دنبال وانیا؟ اما
چطوری؟ مگه اون الان اسیر جهنم نیست؟ گفتی دیگه
نمیتونه پاشو هم بزاره بیرون
سام سر تکون داد
پشت گردنم رو بوسید و گفت
-اره ... اما وقتی یه هم خون ازش رو زمین هست ... یه
جورایی باز میتونه افرادشو بفرسته اسن سمت
چرخیدم سمت سام
آروم گفتم
-هم خون! وانیا؟

سام سر تکون داد و گفت
-ساتی ... اهریمن برای ورود به این دنیا راه های زیادی
نداره. فقط میتونه وقتی بخشی از وجودش اینجاست
خودشو به این سمت
سام مکث کرد و من حرفشو تو ذهنم مرور کردم
فقط وقتی بخشی از وجودش!
لب زدم
-یعنی وانیا با وجود روح سفید اما چون نوه اهریمنه ...
میشه بخشی از وجود اون؟
سری تکون داد گفت
-تا وقتی وانیا هست ... خطر ورود اهریمن هست ... اول
هم شیاطین ضعیفش میان نا کم کم راه براش باز شه
موهام رو داد پشت شونه ام و گفت
-حالا میشه زودتر رد یاب رو فعال کنی تا من بیرمت اتاق
مبنا؟

, [15.09.21 00:06]

#کوازار

#۶۳۱

سوالی به سام نگاه کردم و گفتم
-واقعا انقدر اوضاع خرابه؟

خندید

پهلوهام رو تو دستش فشار داد و گفت

-انقدر حرف نزن ... کارتو برس

با این حرف بلند شدو منو رو صندلی نشوند

شبکه رو باز کردم و گفتم

-من باید برم پیش اریل

سام شروع کرد به چک کردن باقی دستگاہ ها و گفت

-چرا اریل؟

-سارا و اخوان نیاز به جسم دارن ... یه جادویی یا سنگی که

بتونه به هر دو فرصت جسم داشتن بده ... اینجوری خیلی

کلافه کننده است

سام هوم گفت

عجیب بود برام این حرکتش

سوالی نگاهش کردم
با سر به سیستم کن نگاه کرد که یعنی به کارت ادامه بده
چشم چرخوندم
شبکه رو تغییر دادم و گفتم
-سام... اگه خطر حمله شیاطین هست پس نکیشه فرید
رو با بچه تنها بزارم که. من کل روز نیستم... سارا و اخوانم
با من... پس امنیت اینجا چی
سام پشت یه سیستم ردیاب نشست و گفت
هماهنگ میکنم صبح ها که من میرم... بنیامین و رابین
بیان اینجا بمونن... خوبه؟
نگاهم کرد
لب زدم مرسی
لبخند زد و دوباره به مانیتور نگاه کرد
دوست داشتم کار نکنم و فقط به سام نگاه کنم
نیمرخش
لبخندش
دقتش به کار

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

زیر لب به خودم لعنت فرستادم و مشغول کار شدم
همینجوری برای خالی نبودن فضا پرسیدم
-سام... حالا تو که میگی اهریمن باز تلاش میکنه برگرده...
-هممم

خندیدم و گفتم

-اخه برگرده که چی؟ زمین چه فایده ای براش داره
سام با این سوال من سر بلند کرد
یه من نگاه کرد

چشم هاش اروم بود

اما تو عمق نگاهش آشوب بود

ابخند کحوی زد و گفت

-یادت رفته خنجر اهریمن هنوز رو زمینه؟

[15.09.21 00:06],

#کوازار

#۶۳۲

خنجر!

کاری از EXCHANGE GROUP

خدای من

به کل یادم رفته بود خنجر اهریمن رو زمینه

سام نفس خیاه ای کشید و گفت

-وقتی تصمیم گرفتیم خنجر رو بندازیم جایی که خارج از

دسترس همه است ... باید فکر اینجا رو میکردیم که ممکنه

باعث بشه اهریمن دوباره برگرده دنبال خنجرش

حق با سام بود

همین خنجر الان در دسر ماست

مثل وانیا...

تنها بازمانده اهریمن رو زمین

به سام نگاه کردم و گفتم

-اگه من پافشاری نمیکردم برای نجات وانیا ... الان دیگه

اهریمن راهی برای ورود نداشت.

سام متعجب نگاهم کرد

اما چیزی نگفتم که خودش گفت

-ساتی ... نه هیچ سفیدی مطلقه ... نه سیاهی ... ما اگر
وانیارو از دست میدادیم هم ... اهریمن باز زاه خودش رو
پیدا میکرد
مکث کرد

لبخندش پر زنگ تر شد و گفت

-حداقل الان میدونیم چه کسی میتونه کلید ورود اهریمن
به نیای ما باشه . اینجوری تمرکز بهتری داریم و نقشه های
بهتری طراحی میکنیم ...

سام داشت بهم دل گرمی میداد

من چاره ای جز پذیرشش نداشتم

چون حالا که وانیا زنده موند

من نمیذارم کسی بهش آسیب بزنه. حتی سام

انگار سام فکرم رو خوند

چون همین لحظه با ابرو بالا پریده نگاهم کرد

اخم کردم و زود گفت

-بیا شبکه رو چک کن رییس، فکر کنم آماده است

سام خندید و گفت

-مگه نگفتی من ریست نیستم.
شونه ای تکون دادم و گفتم
-اخه رییس بودن بهت میاد ... حیفه از ابوهت استفاده
نکنم
سام با تاسف سری برام تکون داد
اومد کنارم و به شبکه دقیق نگاه کرد
لب زد خوبه....
اروم خم شد
کنار گوشم زمزمه کرد
-وایسا یه ساعت دیگه بین ابوهتم رو چطور نشونت
میدم!

Exchange Group, [15.09.21 00:06]

#کوازار
#۶۳۳

سوتلی و متعجب بهش نگاه کردم
مشکوک گفتم

-چرا امروز انقدر عجیب شدی !
دوباره کمرمو نوازش کرد و پهلوم رو تو دستش فشار داد
آه و آبی از درد گفتم و تو گلو خندید
تو سرم جواب داد
-چون اولین باره یک روز کامل ازت دور بودم

داستان از زیان سام :
تا قبل از اینکه زمان بین ما و زمین یکسان بشه... من هر
چند ساعت پیش ساتی بودم
اما امروز...

برای اولین بار طعم واقعی دلتنگی رو چشیده بودم
انقدر که اگه نگران اینجا نبودم
ساتی الان رو دوشم بود و به سمت اتاق خودمون پرواز
میکردم
اما میترسو در نبود ما
شیاطین حمله کنن.
حس میکنم اهریمن همین الان هم بیکار نبوده

ساتی از پشت میز بلند شد و گفت

-اگه دوباره احساساتی نمیشی و پهلوم رو به فنا نمیدی ،
خواستم بگم تمام شد.

لبخندم و مخفی نگه داشتم

سری تکون دادم و گفتم

-سیستم هشدار فعال کردی؟

سر تکون داد

-حداقل و حداکثر انرژی رو چی؟

-اونم تنظیم شد رییس ... حالا بریم پیش اریل ؟

خم شدم

خودم سیستم رو چک کردم و گفتم

-باشه اخوان رو احضار کن تا مواظب خونه باشه تا

برگردیم

لبخند دندون نمایی زد و گفت

-انجام شد

با این حرف ساتی, اخوان جلوی روی ما ظاهر شد

ناخودآگاه پرسیدم

-سارا هنوز محوه؟
اخوان سر تکون داد و گفت
-چند روزی تو این حال میمونه تا درس بگیره
لحن اخوان طوری بود که انگار از این اتفاق خوشحاله
ساتی سرع و عصبانی گفت
-جای اینکه بهش کمک کنی! از مشککش خوشحالی؟
اخوان پوزخند زد
برگشت سمت ساتی و گفت
-چرا کمکش کنم ... همونی که بغلش کرده ... باید بهش
کمک کنه ، نه من
ساتی عصبی پوزخند زد و گفت
-ئه حسودیت شده ؟ خب از اول بگو ! اینهمه سال زندگی
کردی هنوز نفهمیدی اگر احترام عشق رو نگه نداری،
لایقش نمیشی؟

[16.09.21 01:11] ,

#کواراز

#۶۳۴

به جمله ساتی لبخند زدم
اما اخوان با عصبانیت گفت

-عشق؟ شما دخترها همتون تو رویا بید ... عشق چه
معنی میده وقتی تو جاودانی و اون فانی؟ میخواد پیر شدن و
مرگ فرید رو با حسرت نگاه کنه؟ من بخاطر خودش بهش
هشدار دادم! حالا اگه دوست داره درد بکشه میل
خودشه.

ساتی شوکه گفت
-درد؟

اخوان با پوزخند گفت
-مگه عشق نافرجام تهش درد نیست؟
ساتی خواست جواب بده که با عصبانیت داد زدم
-کافیه ... اخوان مواظب وانیا و فرید باش
رو به ساتی نگاه کردم و گفتم
-بدون حتی یه کلمه ... بریم
نفسش رو با حرص بیرون داد

اما حرفمو گوش داد
 بدون یه کلمه اضافه پشت سرم اومد بیرون
 هوا تاریک بود و میازی به تستتار نداشتیم
 از در اصلی خونه وارد حیاط شدیم و ساتی گفت
 -باید میذاشتی جوابشو بدم . الان فکر میکنه حق با
 خودشه
 بال هامو باز کردم
 بالا پریدم
 تو ذهن ساتی گفتم
 -اون همین الان هم فکر میکنه حق با خودشه . قصد
 تغییر افکارشم نداره
 ساتی خودش رو رسوند به من و گفتم
 -بحث با کسی مثل اخوان بی فایده است. اونا خواب
 نیستن که تو بخوای بیدارشون کنی .
 ساتی خودش جمله ام رو تکمیل کرد و گفت
 -میدونم ... کسی که خودش رو به خواب زده رو نمیشه
 بیدار کرد ... اما بلاخره من باید تلاش خودم رو بکنم

کوازار رو بالای سرمون باز کردم و بدون جواب دادن به
ساتی

دستش رو گرفتم و همراه خودم کشیدم .

وارد کوازار شدیم و سیاهی مطلق دورمون رو گرفت

نو همین سیاهی

دست ساتی رو به سمت خودم کشیدم

کامل افتاد تو بغلم

از تاریکی کوازار خارج شدیم

بدون رها کردن ساتی پرواز کردم سمت اتاقمون

پشت در اتاق مینا ایستادم

تو گوشش گفتم

-میدونم بالاخره منم باید تلاش خودم رو بکنم

با این حرف چشمکی تحویلش دادم و در اتاق رو باز کردم

[18.09.21 01:46]

#کوازار

#۶۳۵

لبخند رو لب ساتی نشست

لبم رو سریع بوسید

تو سرم گفت

-خوشحالم دلتنگی تجربه کردی

خواستم دستم رو ببرم تو موهایش

اما قبل از اینکه بتونم از من جدا شد و لحظه بعد جاو در

تراس بود

با شیطنت گفت

-سام ... من باید اول با اریل صحبت کنم... نگران سارام

با این حرف دستش رو دستگیره در نشست تا بره بیرون...

اما شوکه دستش رو عقب کشید

برگشت سمت کن و گفت

-کار توئه؟

وارد اتاق شدم

در رو پشت سرم بستم و کریستال های من ،

مثل در تراس

در ورودی اتاق رو هم پر کرد

ابروهای ساتی بالا تر پرید و گفتم
 -من اهل تحمل نیستم ساتی ... تو اینو خوب میدونی
 چشم هاش رو ریز کرد و گفت
 -تو اهل نه شنیدن نیستی! این چیزیه که من میدونم!
 رو به روش ایستادم و گفتم
 گونه اش رو نوازش کردم و گفتم
 -همین هم خوبه ... چون من دقیقا الان میخوامت و هیچ
 نه ای نمیخوام بشنوم
 خم شدم
 لبش رو بوسیدم و اینبار طوری بغلش کردم که نتونه فرار
 کنه...

داستان از زیبات ساتی: exchange group

خوشالم
 نه به خاطر بوسه های داغ و پر حرارت سام
 نه به خاطر لذت نوازش بدنم
 نه بخاطر مال هم بودنمون

من خوشحالم چون سام اعتراف کرد
اعتراف کرد بی تاب منه
و این بی تابه ساموئل ... مردی که قدرت و آرامش حرف
اول رو میزنه بین همه
خوشحالم میگرد
مثل داشتن یه قدرت مخفی بود
که تازه کشف شده
سام از لبم به سمت گردنم رفت و تو ذهنش لب زدم
-مرسی
زیر گوشم رو بوسید و گفت
-چرا؟
-چون حتی اجبارت هم شیرینه
اینبار بلند خندید
سرش رو عقب برد
خیره تو چشم های من
نرم نرم مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شد و گفت
-تازه کجاش رو دیدی...

[18.09.21 12:02],

#کوازار

#۶۳۶

مشکوک نگاهش کردم

اما خم شد و لبمو بوسید

بوسه ای که خیلی زود تبدیل به گاز شد و لبم رو بین

دندون هاش گرفت و کشید

چشم هامو بستم

نفس عمیق کشیدم تا احساسم چیزی رو از دست نده

بعضی چیزها رو باید با چشم های بسته دید

مثل عشقی که از لمس و بوسه به وجودت سرازیر میشه.

سام پیراهنم رو کامل باز کرد

کتفمو بوسید و لحظه بعد

بدنم روی تخت فرو رفت بین ملحفه های سفید و

ابریشمی

بوسه سام از کتفم پایین تر رفت و دیگه هیچ چیزی تو

ذهنم نبود جز لمس سام.

گرمای دستش
داغی لب هاش
هر لحظه بیتاب لحظه بعد بودم
با هر تیکه لباسم که از بدنم جدا میشد بی تحمل تر
میشدم
سام رو شکمم رو بوسید
عقب رفت و خمار نگاهش کردم
لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست و گفت
-فکر کنم دیگه مراعات کافیه ... بزار خود واقعیمون
باشیم...
فقط سوالی نگاهش کردم
اما بدون جواب چشم هاش کریستالی شد و خم شد رو
من...
منی که فکر میکردم به اخر بازی رسیدیم
اما انگار تازه برای سام شروع شده بود
زیر گلوم رو بوسید

یه بوسه که از لب های داغش رو بدنم نشست اما سرمای
لذت بخشی رو تو وجودم پخش کرد
چنگ زدم به بازوش و زیر لب زمزمه کردم
-سرده ... اما دوست دارم...
تو ذهنم گفت
-خوبه چون میخوام خودم باشم...

داستان از زبان سام

من...

ساموئل هستم...

با قدرت سرد ترین کریستال های یخ...

با قدرت صاعقه و رعد...

مردی از جنس سرما و قدرت...

من...

میخوام ساتی واقعیت منو ببینه...

چه روزمین ... چه رو قلمرو خودم و چه...

روی تخت خواب...

من میخوام خودم باشم

بدون مراعات

بدون محدودیت

نفس گرفتم و ریه هام از عطرساتی لبریز شد

خواستنم بینهایت شد و بی تابیم بیشتر

کنار گوشش رو رها بوسیدم

میدونستم حس میکنه

قدرت منو

سرمای منو

و...

اتیش خواستن منو

ساتی برای اولین بار از لذت بلند نالید

exChange Group

...سام

لبخند زدم و لبم رو مماسست صورتش به سمت لبش بردم

مماس لبش زمزمه کردم

-تازه شروع شده...

[18.09.21 14:44],

#کوازار

#۶۳۷

چشم هامو بستم و دوباره لب های ساتی رو بوسیدم
اما اینبار رها...

رها از درون و بیرون

نرم نرم ساتی همراه من شد

دیگه انگار دوتا جسم نبودیم

دوتا قدرت رها شده بودیم

روحمون انگار با این بوسه داشت پیوند میخورد

بوسه ای با تکرار طعم آدونیس...

با تمام قدرت و وجودم

داستان از زبان ساتی:

اگر روزی کسی به من میگفت ... قراره با یه فرشته ازدواج

کنی ... قراره بوسه های یک فرشته رو بچشی ... قراره از

زمین به اوج آسمون پروازکنی...

حتما فکر میکردم دیوانه است
 اما حالا که با طعم بوسه های بهشتی سام...
 از جسمم جدا میشم و غرق لذت میشم...
 حس میکنم زندگی واقعی همینه...
 هیچ چیزی جز این نمیتونست باشه...
 نفس هام از عطر سام پر بود و وجودم لبریز از قدرت سام
 لمسش دیگه فقط داغ نبپد
 لمسش رو بدنم قدرت و سرما و عشق رو به حرکت در
 میاورد
 سرما...

چرا تازه فهمیدم سرما میتونه انقدر دلنشین باشه
 چرا تازه فهمیدم سرمای قدرت سام ، از تب عشق شیرین
 تره ؟

سام بین سینه هام رو بوسید
 آروم وایین رفت
 دستمو بردم تو موهاش و لب زدم
 -اگه تمومش نکنی ... تموم میشم...

جوابی بهم نداد

اما

اینبار بلاخره تمامش کرد

داستان از زبان سام:

موهای ساتی رو بوسیدم و از صورتش کنار دادم

خواب بود

واقعا تو بغلم خواب بود

رد بوسه هام رو تنش هنوز سرخ بود

لبخند زدم

به بازوم و جای انگشت های ساتی نگاه کردم

موهایش رو نفس عمیق کشیدم و چشم هامو بستم

یکم خواب برای منم لازم بود

خسته بودم

نه از نداشتن انرژی

بلکه از این حجم انرژی که به وجودم وارد شده بود

حس میکردم انرژیم بالا تر از تحمل جسممه

هرگز انقدر لبریز از قدرت نبودم
با صدای قلب ساتی و عطر بدنش خوابم برد
یه خواب راحت و شیرین
نمیدونم چقدر خوابیدم که با تکون ساتی بیدار شدم
خواب آلود نشست رو تخت
نگاه خمار از خوابش به اطراف چرخید
یهو برگشت سمت کن
با دیدن من چشم هاش گرد شد و شوکه گفت
-سام!؟

VIP, [18.09.21 14:57]

#کوازار

#۶۳۸

ناخودآگاه از قیافه ناباورش خندیدم و گفتم
-آروم عزیزم ...

ابروهاش بالا تر رفت و گفت

-همش واقعی بود؟

سر تکون دادم
ساتی دوباره به اتاق نگاه کرد
خندیدم و گفتم
- یکم زیادی دوتایی انرژی آزاد کردیم...
اتاقم نیاز به تعمیرات داره.
ساتی لب زد
-خوب شد رو زمین این کارو نکردیم
خندیدم
کنارش نشستم و گفتم
-اره ... وگرنه به شعاع چند متر همه ساختمون های
اطراف صاف میشدن
ساتی آروم خندید و گفت
-من آینه لازم دارم. میتونی میز آرایش رو برگردونی
خندیدم
سری تکون دادم و از رو تخت بلند شدم
به سمت میز آرایش پودر شده رفتم و گفتم

-خوبه این اتاق گنبدش مرمریه انرژی باز تاب میکنه به
 داخل... وگرنه همه خبردار میشدن
 دستم رو رو محدوده قبل از تخریب کشیدم. میزارایش و
 کمد لباس و آینه ها برگشت به حالت قبل
 یه دست لباس برداشتم و گفتم
 -با یه حمام بهشتی چطوری ساتی؟
 ملحفه تخت رو دورش پیچید
 اومد جلو آینه
 به بدن خودش نگاه کرد
 سرخی ها داشت تبدیل به کبودی میشد
 اهی کشید و گفت
 -اگه با آب داغ باشه چرا که نه
 انتظار نداشتم ساتی استقبال کنه
 ادامه لباسم رو به جای پوشیدن پرت کردم رو تخت و
 گفتم
 -پس ... لطفا از این طرف

داستان از زبان ساتی:
 باورم نمیشد ...
 ما بعد یه رابطه پر حاشیه دیگه
 که تقریبا تمام دکور اتاق سام رو پودر کرد...
 حالا تو حمام بهشتی بودیم
 گرم و داغ و لذت بخش
 مخصوصا که بغل سام بودم
 سرم رو به شونه اش تکیه دادم
 انگشت های پام رو از داخل آب بیرون اوردم
 تکون دادم و گفتم
 -اگه آدم ها بدونن دراز کشیدن تو آب چقدر لذت بخشه
 همه تو خونه هاشون جای پذیرایی بزرگ ، حمام و وان
 بزرگ میزارن
 سام خندید
 کمرمو نوازش کرد
 کتفم رو بوسید و گفت

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-اوهوم ... البته نقش منو تو این رضایت خودت نادیده
نگیر

خندیدم و چرخیدم تو بغل سام
به سمتش نشستم . دستم رو رو بدنش کشیدمو گفتم
-به نظرت قابل نادیده گرفته؟

[19.09.21 22:00] ,

#کوارزار

#۶۳۹

سام چشم هاش رو ریز کرد
لبخند مشکوکی رو لبش نشست و گفت
-هممم بین اینجا چی داریم

خم شد

کنار گوشم لب زد

-یه فرشته شیطون...

با این حرف دستشو زیر آب رو بدنم کشید و منو به سمت
خودش کشید

کاری از EXCHANGE GROUP

اما سریع دستمو گذاشتم تخت سینه اش و خودمو هول
دادم عقب

یه تای ابروهاش بالا پرید و گفت
-کجا؟

خندیدم و گفتم

-حیفه اینجارو هم بترکونی

سام در حالی که سعی میکرد لبخندش رو بروز نده گفت
-من؟ یا تو؟

اخم کردم و گفتم

-معلومه تو! من که فقط همراهیت کردم

سام اینبار بلند زد زیر خنده و گفت

-اره اول همراهی کردی ... بعد اما از منم رد شدی!

با این حرف بازوهاش که جای ناخونام هنوز روش بود رو
به سمتم گرفت

چشم چرخوندم و گفتم

-چه مسخره! جای حمله شیاطین سریع خوب میشه

اونوقت جای ناخون من مونده

سام خندید
 بازو هام رو گرفت
 منو کشید سمت خودش و نشوند جایی که میخواست
 تو گوشم گفت
 -اخه تو از اونا هم بد تری شیطون...

داستان از زبان سام:
 درسته اینبار نه دیواری ترکید و نه انرژی بی مرزها شد
 اما یکی از بهترین ها بود
 اب گرم و نجوا های بی پروای ساتی...
 اسمم که زیر لب زمزمه میکردو گاهی اه میشد...
 همه و همه کثل یه فیلم دلنشین تو سرم هک میشد
 انگار که قراره روزی نداشته باشمش
 انگار که این آخرین بار با هم بودن ماست
 ساتی رو محکم تر به خودم فشردم
 هومی زیر لب گفت و تو سرم زمزمه کرد
 -اگه الان نریم پیش آریل ... فکر نکنم دیگه بریم...

خندیدم

شونه لختش رو بوسیدم و گفتم

-اوهوم ...

کمکش کردم از آب بیاد بیرون که گفت

-سام بقیه فرشته ها هم کسی رو دارن؟

-منظورت چیه؟

اینو گفتم و حوله سفیدی دور تنش پیچیدم

خندید

گونه ام رو بوسید و گفت

-مرسی رییس

اروم زدم رو پشتش و گفتم

-زیون دراز

برام زیون در آورد و دوید سمت در اتاق

هم زمان گفت

-منظورم اینه ... آترین با کسی تو رابطه است؟ یا اصلا

میتونه باشه؟ با یه نفر از فرشته ها منظورمه !

حوله ای برای خودم برداشتم

پشت سر ساتی رفتم و گفتم
-اگر بخواد میتونه باشه ...
با ذوق برگشت سمتم و گفت
-جدا؟ یعنی میتونه با یه فرشته ازدواج کنه و بچه دار شه؟

[19.09.21 22:10] ,

#کوازار

#۶۴۰

از حرف ساتی و ذوقش فقط ابرو هام بالا پرید و نگاهش
کردم
قیافه منو که دید گفت
-چیه خب ... گفتم شاید چندتا فرشته کوچولو با موهای
قرمز داشته باشیم
آروم خندیدم
لباس هامو از رو تخت برداشتم و گفتم

-مسلمانا آترین اگر خواد میتونه ازدواج کنه و به قول تو
فرشته کوچولو داشته باشه! اما معمولا فرشته ها بیشتر از
یه حدی درگیر روابط نمیشن!

حرفم تموم شد

به ساتی نگاه کردم تا ببینم لباس پوشیده یا نه
اما دیدم چشم هاش گرد شده
سوالی سر تکون دادم که لب زد
-ما میتونیم بچه دار بشیم؟

داستان از زبان ساتی

نمیدونم چرا یهو این سوال هارو پرسیدم
اما

وقتی سام داشت توضیح میداد
یهو انگار به خودم اومدم که رابطه من و سام هم ، همینه
...

پس...

ما ... هم...

اگر بخوایم میتونیم بچه دار شیم؟
 تصور چند تا فرشته کوچولو با موهای سرخ از جلو چشمم
 کنار رفت و به جاش
 دوتا فرشته کوچولو
 با بال هاسسفید و چشم های ابی کریستالی نقش بست
 سام سوالی نگاهم کرد
 لب زدم

-ما میتونیم بچه دار بشیم؟
 بر عکس تعجب و شوک من
 سام فقط آروم سر تکون داد و گفت
 -آره ... چرا انقدر شوکه شدی؟
 با شوک دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم
 -یعنی من الان ممکنه حامله باشم؟
 با این حرف من سام چشم هاش گرد شد
 تنم یخ شد و سام
 بلند زد زیر خنده!
 سوالی و ناباورانه نگاهش کردم که سام گفت

-گفتم بچه اما نه اون بچه ای که انسان ها به دنیا میارن!
هنگ فقط نگاهش کردم
تیشرتش رو پوشید و گفت
-بیا بریم پیش آریل ... بعد بهت نشون میدم ما چطوری
بچه دار میشیم
با این حرف از جلوم رد شد رفت سمت در
من اما همچنان شوکه ایستاده بودم
سام بال هاش رو باز کرد
اما اینبار بخاطر انرژی زیادش دوباره تیشرتش پاره شد
زیر لب لعنتی فرستاد
برگشت سمت من و گفت
-باز انرژیم غیر قابل کنترل شد... بیا اینجا ببینم
پاهام بی اراده منو به سمت سام برد
یه قدمیش ایستادم
آروم بال هاش دورمون رو گرفت
چونه ام رو تو دستش گرفت و تو ذهنم گفت
-یکم انرژیمو کم میکنی؟

لبخند محوی زدم و سام لب هاش رو لبم نشست
اما قبل اینکه طعم بوسه اش رو خوب بچشم
صدای آترین اومد که بلند گفت
-نه نه ... دوباره نه...

[21.09.21 00:05],

#کوارزار

#۶۴۱

سام از لب هام جدا شد
آهی کشید و گفت

-تا الان هم مزاحم نشد خودش رکورد بود
آروم خندیدم

از هم فاصله گرفتیم و سام گفت

-چی دوباره نه آترین؟

آترین ریز خندید و گفت

-آخه دفعه سومه میام اما شما دوباره شروع میکنین

ناخوداگاه خندیدم ولی سام اخم کرد و گفت

-اونوقت برای چه کار مهمی سه بار اومدی دنبال ما؟
آترین لبخندش رو سریع جمع کرد و گفت
-ام ... خب ... دو قلوهارو فرستادی رو زمین ... من
نمیدونم الان باید با مرز جهنم چکار کنم؟ سه بار تا حالا
ارواحی که از مرز رد شدن رو برگردوندیم به جهنم . اما انگار
یه قدرت دیگه ای اونارو به سمت ما میکشونه
سام سریع گفت
-لعنتی ... کار اهریمنه...
نگاهم کرد
حرفمون تو ذهنم مرور شد
سر تکون دادم و گفتم
-اما چرا اهریمن ارواح رو باید بفرسته سمت شما ؟
اترین قبل سام گفت
-چون ارواح شیطانی تو جهنم اسیرن اما سمت ما ، آزادن
و انرژی میگیرن
سام سری تکون داد و گفت
-انرژی که اونا جذب کنن در نهایت به اهریمن میرسه

-اما اون که نمیتونه دیگه از مرز جهنم رد شه
سام سر تکون دادو گفت
-آره اما ما نمیدونیم چی تو سرشه؟
سر تکون دادم و آترین گفت
-میای سام؟
سام مردد به من نگاه کرد
سریع گفتم
-تو برو ... من خودم میرم پیش آریل
سام اخم کرد
اما آترین گفت
-من میتونم با ساتی برم ... نگران نباش
-برو سام... منم بعدش باید برگردم زمین
سام کلافه دست برد تو موهاش
نفسشو خسته بیرون داد و گفت
-باشه... بعدش هر دو بیاید پیش من
سر تکون دادم و تو ذهنش گفتم
-چشم رییس

لبخندی که سعی میکرد بروزش نشده رو لبش نشست و
بدون حرفی بالا پرید
آترین آروم گفت
-باهاش چکار کردی که اینجوری شده!
سوالی به اترین نگاه کردم و پرسیدم
-چطوری؟
خندید و گفت
-نمیدونم ... عجیب و عاشق ... دیگه سام قبل نیست
خندیدم
بال هام رو باز کردم و گفتم
-من بی تقصیرم...
بابا پریدم
آترین هم با من بالا پرید و گفت
-اینجارو نمیدونم ... اما یه جایی رو مطمئنم که تو
مقصری
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم
-کجا؟

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

دقیق و جدی نگاهم کرد اما انگشتش رو دایره وار چرخوند
و گفت
-اینجا!

[21.09.21 00:24],

#کوازار

#۶۴۲

هنگ گفتم

-منظورت چیه؟

آروم خندید

با دست دوباره به اطراف اشاره کرد و گفت

-نمیبینی؟ از انرژی تو و سام همه ابر های این ناحیه محو

شدن

هنگ با این حرفش به اطراف نگاه کردم و لب گزیدم

حق با آترین بود

شوکه گفتم

-اما سام گفت انرژی ما از گنبد مرمری رد نمیشه

کاری از EXCHANGE GROUP

آترین خندید و گفت
-اره اگه رد میشد چه کل فرشته خا خبردار میشدن شما در
چه حالین ! این فقط ته مونده رد شده اش بود
اهیکشیدم و گفتم
-آبروم رفت
انرین خندید
به سمت عمارت آریل خیز گرفت و گفت
-پیش من که خیلی وقته آبرو نداشتی
با این کرف زد زیر خنده
پشت سرش رفتم و گفتم
-تو هم گویا خیلی بخاطرش خوشحالی
خندید
چشمکی تحویلیم داد و گفت
-چرا که نه ... من خوشم میاد سر از کار همه در بیارم
مشکوک نگاهش کردم و گفتم
-اما نمیداری کسی سر از کارت در بیاره
خندید و گفت

-من میدارم... اما کسی نتونسته تا حالا
هر دو خندیدیم و گفتم
-چقدر مغرور
آترین بلند تر خندید که پرسیدم
-سام گفت تو هم یه نفر رو داری ... اون کیه؟
یهو اترین وسط پرواز هول شد
انگار بال هاش نامنظم شدن
نزدیک بود سقوط کنه
اما خودش رو جمع کرد
رو به رو هم ایستادیم و شوکه گفت
-سام گفته؟
سری تکون دادم و گفتم
-اره ... وقتی ازش پرسیدم کیه ... گفت از خودت پرسم
اگه بخوای میگی
دهن اترین باز موند
داخل لپم رو گاز گرفتم تا لو ندم دارم سر به سرش میدارم
آترین زود دوباره خودش رو جمع کرد

به سمت آریل پرواز کرد و گفت
 -فرشته ای نیست... بیا بریم... با اریل چکار داری؟
 پشت سرش رفتم و گفتم
 -فرشته ای نیست؟ یعنی طرف یه انسانه؟
 اترین بدون نگاه کردن به من گفت
 -نمیتونی از زیونم حرف بکشی
 -اوه پس یه حرف هایی هست که باید بیرون بکشم
 جلو عمارت اریل هر دو ایستادیم و اترین گفت
 -نه یعنی کسی نیست که بخوام در موردش حرف بزنم
 مشکوک نگاهش کردم و گفتم
 -یعنی سام اشتباه کرده؟
 اترین چرخید سمت ورودی عمارت آریل و گفت
 -بهتره بریم... اگه میخوای قبل رفتن سام رو هم ببینی
 با این حرفش به عمارت و ورودیش نگاه کردم
 بیشتر شبیه به یه دژ بود تا عمارت
 با در و پنجره های پر از حفاظ

وارد شدم و خواستم بگم از کجا میدونه آریل الان
اینجاست

اما قبل اینکه بخوام بگم
آریل رو دیدم که از راهرو مرمرینش به سمت ما می اومد
آترین آروم گفت

-لعنتی ... باز نشد داخل عمارت رو ببینم ... نمیداره
هیچکس وارد فضای اصلی عمارتش بشه
با تعجب گفتم
-چرا؟!

اما آریا دیگه رسیده بود
خودش لبخندی زد و گفت
-چون خیلی چیزها برای دیدن نیست
با سر به ما اشاره کرد سمت میز و صندلی های مرمرین جلو
در ورود برگردیم و گفت
-فکر نمیکردم به این زودی دوباره ببینمت ساتی !! دلیل
این دیدار مجدد امیدوارم یه خواسته دیگه نباشه...

, [22.09.21 00:06]

#کوازار

#۶۴۳

هر سه رو صندلی های مرمرین کنار ابر هاش شناور
نشستیم.

آترین و آریل نگاه کردن و گفتم

-دفعه قبل که یک خواسته نبود .. در واقع یک معامله
بود... یه لطف تو در مقابل لطف دیگری!

آریل سر تکون داد و گفت

-همیشه همه خواسته ها یک معامله است . فقط گاهی

سمت دیگه ترازو یک خواسته دیگه است و گاهی توجه و

محبت ... اما در معامله بودن همه ، هیچ شکی نیست

لبخند زدم
exChange Group

با تکون سر حرفش رو تایید کردم و گفتم

-درسته ... منم حالا یه سوال یا در واقع خواسته دارم که

سمت دیگه ترازوش رو تو با هر چی مد نظرت باشه میتونی

پر کنی

آریل خندید و گفت

-هرچیزی؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

-هر چیز مجاز!

آریل خندید و گفت

-فرشته قانون شکن ما دنبال کارهای قانونیه! واقعا؟

خندیدم و آترین گفت

-آخه بخش قانون شکنش رو با خودش نیاورده

هر سه خندیدیم و آریل گفت

-امیدوارم به گوش سام نرسه چه دستیار محافظه کاری

داره

آترین اه کشید

با لبخند گفتم

-من چیز زیادی نمیخوام ... فقط میخوام اگر تو وسایلت

حلقه ای ... سنگی ... یا چیزی هست که بتونه به سارا و

فرزاد جسم بده ... یه مدت بهم قرض بدی!

ابروهای آریل بالا پرید

آروم گفت

-جسم ؟ برای اونا! اما برای چی چنین چیزی میخوای ؟

سکوت شد بینمون و با تردید پرسیدم

-تو به من بگو هست؟ تا من بگم چرا میخوام!

اریل با غرور نگاهم کرد و گفت

-مسلمما هست. هر چیزی که به ذهن تو خطور کنه ... از

قبل جز اموال منه...

-آترین سریع گفت

-چیه؟ حلقه؟

آریل سری تگون داد یعنی آره

به من نگاه کرد و گفت

-اول به من بگو برای چه کاری میخوای ... تا من بهت بگم

بهاش چقدره!

نگاهم بین آریل و آترین چرخید

الان باید سام اینجا بود و کمکم میگرد

اون تو این موقعیت ها کار کشته بود

اما من تجربه نداشتم.

تک سرفه ای کردم و گفتم
-اول بگو بهاش چقدره ... من بعد تصمیم بگیرم
آریل مشکوک نگاهم کرد و گفت
-بهاش بر میگردد به اهمیتش برای تو

[22.09.21 23:01],

#کوازار

#۶۴۴

آروم خندیدم و گفتم
-از این مدل سو استفاده گری بین فرشته ها هم هست؟
آریل خندید و گفت
-بلاخره همه میخوان از شرایط بیشترین استفاده رو بپرن
سری تکون دادم و گفتم
-درسته ... اما تویه چیزی داری که من بهش نیاز دارم!
مسلمایه ارزش ثابت برات داره ! چه فرقی میکنه من
چقدر بهش نیاز دارم
آریل خندید و گفت

-درست میگی... تچاما همیشه گفت فرق نداره... مثلا برای
من این حلقه ها انقدر ارزشمنده که ترجیح میدم به کسی
ندم و پیش خودم باشه اما ممکنه تو برای چیزی بخوای که
نظر من رو عوض کنه.

حرف آریل منطقی بود و گفتم

-من برای اخوان میخوام که جسم دلشته باشه و دخترش
بتونه اونو لمس کنه چون الان فقط اخوان و سازه میتونن
مارو لمس کنن. برعکسش ممکن نیست
آترین گفت

-تازه وقتی تو حالت انرژی به کسی دست بزنی کلی انرژی
منتقل میکنن که نه برای خودشون خوبه نه ما!
حرف آترین رو تایید کردم و آریل گفت

-خب اونا افراد تو هستن و تو باید این مشکل رو براشون
حل کنی

سری تکون دادم و گفتم

-دقیقا من برای همین اینجلم که این مشکل رو حل کنم.
به کمک تو!

آریل خندید و گفت

-البته منظور من بدون کمک من بود ... اما اگه میخوای از

این راه حلش کنی من مشکلی ندارم... یه گوی نقره ای به

من بده و من دوتا حلقه جسم بهت میدم

ابروهام بالا پرید

با تردید گفتم

-گوی نقره ای من ؟

اریل سر تکون داد و گفت

-اهوم ... من همه چیز دارم... جز گوی نقره ای تو

سریع گفتم

-مگه تو شمشیر سام رو داری؟

با تکون سر گفت نه و جواب داد

-شمشیرش رو ندارم. اما کریستالش رو دارم!

به آتدین نگاه کرد و گفت

-من حتی آتیش آترینم دارم

آترین چشم هاش گرد شد و گفت

-اونو از کجا!

اریل خندید و گفت
-اگه بگم که روشم لو میره .
رو کرد به من و گفت
-یک گوی در ازای ۲ حلقه ... موافقی؟
واقعا نمیدونستم چی بگم که سام از پشت سرم جواب داد
-نه!

[22.09.21 23:09] ,

#کوارزار

#۶۴۵

هر سه چرخیدیم به سمتش
با بالهای افراشته پشتش گام های محکم و جدی به سمت
ما برمیداشت
کنار میز ایستاد و گفت
-ما تو امچنجام وظایفمون موظفیم به هم کمک کنیم...
الان دوتا حلقه میخوایم برای کدیریت انرژی دو تا از افراد
ساتی! پس تو باید این حلقه هارو بدی!

آریل اهی کشید و گفت
 -چیزی تا گوی نقره ای نمونده بود
 هنگ نگاهش کردم
 اما آریل خندید
 چشمکی به من زد و گفت
 -داستی راضی میشدی!
 با شوک گفتم
 -الان بدون هیچ چیزی حلقه هارو میدی؟
 آریل مشتش رو به سمت من گرفت
 دستم رو بردم زیر دستش که گفت
 -از اول هم میخواستم همین کارو کنم ... فقط دوست
 داشتم شانسم رو برای داشتن گوی تو امتحان کنم
 با این حرف مشتش رو باز کرد
 دوتا حلقه مرمری افتاد تو دستم و گفت
 -مادامی که این حلقه دستشون باشه ، داشتن یا نداشتن
 جسم به اراده خودشون میشه.
 نگاهم بین حلقه ها و آریل چرخید

اما اون فقط لبخند زد
 برگشت سمت عمارتش و گفت
 -حلقه ها امانته پیش شما سام... میدونی من به اموالم
 چقدر حساسم.
 با این حرف وارد عمارت شد و در بزرگ و مرمری پشت
 سرش بسته شد
 شوکه به سام نگاه کردم
 لبخند محوی رو لبش نشست
 آترین آروم گفت
 -نزدیک بود ها!
 از این حرفش سام عصبانی به آترین نگاه کرد و گفت
 -ساتی جدیده اما تو که اینارو میدونی چرا سکوت کردی؟
 آترین سریع از رو صندلی بلند شد و گفت
 -من میرم به لشکرت برسم...
 مکث نکرد و پرید
 به سام نگاه کردم و گفتم
 -فرار کرد!

سام آهی کشید
 اومد جلو من نشست و گفت
 -بلاخره که توییخ میشه ،حالا هی فرار کنه!
 انگشتمو دور حلقه ها مشت کردم و گفتم
 -اما تو درست به موقع رسیدی ...
 لبخند محوی رو لبش نقش بست و گفت
 -منتظر بودم بیای... دیر کردی اومدم .
 هر دو به هم لیخند زدیم و گفتم
 -اما حالا باید من برم... برگردم زمین ... این حلقه هارو
 برسونم
 مشت دستمو باز کردم
 سام حلقه هارو دید
 دستش رو گذاشت رو دست من و گفت
 -میدونم ... اما ... نمیتونم ازت دل بکنم
 نگاهمون قفل هم بود
 نگاه سام رفت رو لبم و گفت
 -تا اتاق مبنا میرسونمت...

, [22.09.21 23:22]

#کوازار

#۶۴۶

خواستم وخالفت کنم

یا حتی دلیل بیارم که باید دل بکنیم.

اما سام از زیون من تند و تیز تر بود

همین لحظه که بغلم کرد من تازه نفس گرفته بودم

لحظه بعد رو تراس اتاق مبنا بودیم و ثانیه ای بعد روی

تخت

سام دستش رو دو طرف سرم ستون کرد و گفت

-انگشتر هارو گرفتی ... به جبران کمکم چی به من میدی

خندیدم و گفتم

-هرچی خودت میتونی بگیری

چشم هاش برق زد و لب هاش رو لبم نشست.

داستان از زبان سام:

میدونم زیاده رویه.
میدونم تسن سام همیشه نیست
این تصمیمات همیشه من نیست
اما...
از توانم خارج بود
نمیشد نبوسمش
نمیشد لمسش نکنم
نمیشد اون لباس های لعنتی رو از بدن ساتی محو نکنم
هر چی بیشتر تنش رو فتح میکردم
بیشتر میخواستم
هرچی بیشتر میبوسیدمش... حریص تر میشدم
تو چند دقیقه لباس هامون محو شدن و بدن هامون غرق
جنگ تن به تن
جنگی از بوسه و نوازش...
ساتی دستشو تو موهام برد
سرمو بالا کشید و گفت
-سام... باید حلقه هارو برسونم

با این حرف به جای جدا شدن از من
 سرمو بیشتر به سمت خودش کشید و لبمو بوسید
 لبشو گاز گرفتم
 دستم رو تنش نوازش وار پایین رفت و تو سرش گفتم
 -میرسونب ... فعلا اول منو به آرامش برسون
 تو سرم گفت
 -خودم آشوبم چی؟
 گردنش رو بوسیدم و گفتم
 -من ارومت میکنم
 اینبار دیگه مثل قبل فرصت غرق شدن تو بوسه و نوازش
 نبود
 ساتی باید میرفت و من قبل رفتنش
 میخواستم دوباره یکی بشیم
 سبک گوش رو بوسیدم و بدنشو تو اغوش گرفتم
 اهی از لذت گفت و لبخند رضایت رو لبم نشست
 داستان از زبان ساتی:
 دستای سام دورم قفل بود

پاهش هم دور پام
من تو بغلش نبودم
من تو بغلش حل شده بودم
انگار وجودم و وجودش یکی شده بود
نفس غچعمیق کشیدم و چشم هامو بستم تا کمی بخوابم
که سام گفت
-دیگه وقت بردن حلقه هاست
انگار تازه به خودم اومدم
شوکه نشستم رو تخت و گفتم
-حلقه ... سام...
سر در گم رو تخت دنبال حلقه ها گشتم

exChange Group, [24.09.21 23:22]

#کوازار
#۶۴۷

سام گفت هوم و من از جا پریدم
حلقه ها دستم بود وقتی سام منو گذاشت رو تخت

اما..

بعدش...

خدای من

تخت رو زیر و رو کردم و گفتم

-گم شدن

سام دوباره فقط گفت نوچ نوچ

حرصم بیشتر شد از عدم همکاری سام

لعنتی ها انگار محو شده بودن

عصبی گفتم

-مگه میشه غیب شن! چرا نمیگردی

سام اینبارگوش رو صاف کرد

با عصبانیت برگشتم سمتش

با لباس کامل کنار تخت ایستاده بود

دستش هم به سمت من بود

به کف دستش نگاه کردم

حلقه ها درست وسط دست سام بودن

ابروهام بالا پرید و گفتم

-دست تو بود؟

خندید و گفت

-با اجازه ات

اهی کشیدم و گفتم

-چرا زودتر نگفتی!

با تاسف برام سر تکون داد و گفت از اول گرفتم سمت اما

تو توجه نکردی

اهی کشیدم و گفتم

-از زبونت میشد استفاده کنی

خندید و گفت

-دفعه بعد... بریم حالا؟

رفتم سمت کمد و گفتم

-وایسا لباس بپوشم

اما سام بازم تو گو خندید

اخم کردم بهشو همین لحظه خودمو تو اینه دیدم

لعنتی...

لباس منم تنم بود

اخم کردم به سام و گفت
 -ناراحتی دوباره لخت کنم
 اخم بیشتر شد
 با عصبانیت رفتم سمت در و گفتم
 -حالا حالا ها از این خبرها نیست
 تا از کنارش گذشتم اما ضربه ای به باسنم زد و گفت
 -هیچوقت یه فرشته رو با دارایی هاشتهدید نکن
 از ضربه دستش جا خوردم
 برگشتم سمتش و گفت
 -هر وقت بخوام لخت میکنم شک نکن
 چشم هامو ریز کردم و گفتم
 -فرشته هام از این اخلاقها دارن؟
 اومد نزدیک تر
 جدی
 چونه ام رو تو دستش گرفت
 سرمو کمی بالا برد
 مماس لبم گفت

-بقیه رو نمیدونم اما من رو خطو نشون کشیدن حساسم
 لبش انقدر نزدیک بود که منتظر بوسه بودم
 اما مغرورانه سرش رو عقب برد و قبل من رفت بیرون
 ناخودآگاه نفس عمیق کشیدم
 از دست تو سام
 واقعا در افتادن باهات سخته
 اما حیف من اهل عقب نشینی نیستم
 سریع پشت سر سام رفتم و به سرعت پشت سرش از
 کوازار خارج شدم
 تو آسمون دم صبح از کوازار به بیرون پرت شدیم
 سام رو دیدم که چرخی زد و به سمت خونه پرواز کرد
 اما من دلم یکم پرواز بیشتر میخواست
 تو ذهن سام گفتم
 -من میرم یه گشتی بزنم
 اما خیلی جدی تو سرم گفت
 -نه ... الان باهات کار دارم... بیا!

[24.09.21 23:38],

#کوارزار

#۶۴۸

نفسمو خسته بیرون دادم و به سمت خونه پرواز کردم
تو سر سام جواب ندادم که دارم میام
اما کیدونستم حس میکنه همراهشم
از بالا دیدم که سام رو سقف فرود اومد
درست بین محدوده استتار
یه دور دیگه بالا خونه پرواز کردم
واقعا ۱۸ سال قراره اینجا مخفی باشیم
اونوقت بعدش چی؟
بلاخره که همه دو رگه های شیطان و انسان پاک میشن
بعدش چی؟
همون ترس قدیمی اومد سراغم
اگه بعدش من از فرشته بودن برداشته شم چی؟
صدای سام تو سرم پیچید شد که گفت
-ساتی... بیا منتظریم

این ترس رو عقب فرستادم و به سمت خونه خیز گرفتم

داستان از زبان سام :

به اخوان و سارا نگاه کردم

هر دو مشتاق ایستاده بودن

نور دور سارا خیلی خیلی کمتر از همیشه بود

برای همین پرسیدم

-خوبی سارا؟ مثل همیشه نیستی

سارا سریع گفتم

-خوبم ... اما ترجیح میدم بیرون باشم تا تو خونه

اخوان پوزخند زد و با تاسف به سارا سر تکون داد

اما سارا اخم کرد بهش

انتظار داشتم به اخوان پیره

اما سکوت کرد

مشکوک نگاهم بینشون چرخید و گفتم

-قضیه ای هست که من بیخبرم؟

هر دو همزمان گفتن نه!

اما ساتی وارد شد و گفت
-آره ...

همه برگشتیم سمتش و ساتی شاکی گفت

-سارا ... چرا زودتر به من نگفتی؟

سارا فقط اخم کرد

اروم گفتم

-چیه دقیقا!

سارا شاکی گفت

-میشه بگید چرا مارو صدا کردید؟ من میخوام برم زیر نور

خورشید ... اینجوری فقط دارم تحلیل میرم

اخوان گفت

-تو جای دیگه تحلیل رفتی

هر دو با اخم به هم نگاه کردن.

باز داشت بحث شروع میشد

برای همین قبل از اینکه سارا جواب بده

خودم گفتم

-ساتی براتون دوتا حلقه آورد که با اون میتونید جسم داشته باشید

نگاه هر دو شوکه برگشت سمت من.

ساتی اومد کنارم و گفت

-اما به به شرط میدیم بهتون

اخوان سریع گفت

-چه شرطی؟

ساتی نگاهش کرد و گفت

-دست از جنگیدن با من برداری! یه گندی زدی رو زمین!

حالا باید کمک کنی جمعش کنیم! پس اطلاعاتی که داری و

بکار ما میدادو بهمون بده! همکاری کن

اخوان شونه ای تکون دادو گفت

-سعی میکنم

سریع گفتم

-باید با شرافت قول بدی

اخوان نگاهم کرد و گفت

-تو از پسر اهریمن شرافت میخوای؟

نگاهمون جدی تو هم قفل شد و ساتی گفت
-به عنوان پسر اهریمن نه ! اما به عنوان پدر وانیا ... قول
شرف ازت میخوایم!

[26.09.21 14:11],

#کوازار

#۶۴۹

نگاه اخوان رفت رو ساتی و آروم سر تکون داد
قاطع گفت
-قول شرف میدم...

ساتی زیر لب گفت خوبه و به سارا نگاه کرد.
سارا با تردید گفت

-از من هم قول میخوای؟
ساتی سری تکون داد و گفت
-اره ... ازت قول میخوام ... که بخاطر هیچکسی ...
خودتو عذاب ندی!
چشم های سارا گرد شد

ساتی اخم کرد و گفت

-قول میدی؟

سارا مکث کرد

مردد نگاهش بین ما چرخید

رو من ثابت شد و گفت

-ولی شما ... بخاطر همدیگه عذاب میکشید!

من و ساتی همزمان گفتیم

-نه!

به هم نگاه کردیم

لبخند محوی رو لب هامون نشست و من رو به سارا گفتم

-درسته عشق از خود گذشتگی داره! ایثار داره! سختی

داره! اما هیچوقت با عذاب همراه نیست سارا

سکوت شد

بلاخره سر تکون داد و گفت

-قول میدم.

ساتی لبخند زد و تو سرم گفت

-بهشون بده سام...

به سمت هر دو رفتم
دستمو به سمتشون باز کردم
هر کدوم یه حلقه از داخل دست من برداشتن
اخوان سریع حلقه رو گذاشت دستش
یهو اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفت و
اروم سیاهی
محو شد
رو به روم اخوان به هیبت قبل ایستاده بود
با این تفاوت که
یه خالکوبی کوچیک
درست شبیه به یه ستاره دنباله دار
رو رگ گردنش بود !
اخوان به بودش و بدنش نگاه کرد
چشم هاش برق زد
لبخند زد و گفت
-خوبه ...
به حلقه نگاه کرد

اورم حلقه رو بیرون آورد و مثل قبل تبدیل به نوری شد ...
نوری ازجنس بی رنگی و سیاهی...
به سارا نگاه کردم
مردد به حلقه نگاه میکرد
ساتی گفت
-نمیخوای امتحان کنی؟
اخوان دوباره حلقه رو گذاشت وگفت
-میرم پیش وانیا
با این حرف سریع رفت سمت در
تو ذهن ساتی گفتم
-منم میرم تنهاتون میدارم
ساتی سر تکون داد و اتاق رو ترک کردم
حدس میزدم مشکل سارا کجاست...
از اتاق دور شدم
اما صدای ساتی رو شنیدم که پرسید
-عاشقش شدی؟

[26.09.21 14:16],

#کوازار

#۶۵۰

از اتاق دور شدم

اما صدای ساتی رو شنیدم که پرسید

-عاشقش شدی؟

با تاسف سر تکون دادم

این دوتا خواهر عاشق عشق های سختن...

داستان از زبان ساتی:

خیره به سارا بودم

غرق نور بود و خیره به حلقه کف دستش

ناخودآگاه پرسیدم

-عاشقش شدی؟

سارا سرش رو بلند کرد

نگاهم کرد و لب زد

-نمیدونم

چشم هاشو بست و نفس خسته ای کشید
 چشم هاشو بازکرد لبریز از اشک بود
 به سمتشرفتم
 اما مکث کردم
 اگر بهشدست میزدم دوباره قدرتش رو از دست میداد
 سارا رفت سمت پنجره
 خیره شد به حیاط خونه و گفت
 -ساتی ... چرا هرچقدر تو مصممی من سر در گمم؟
 پشت سرش رفتم و گفتم
 -منظورت چیه؟
 نگاهم نکرد و جواب داد
 -من یک سال درگیر میلاد بودم ، عشق و عاشقی راه دور!
 اما یهو همه چی برام بی ارزش شد! انگار داشتم خودمو
 فقط گول میزدم
 سارا مکث کرد
 چیزی نداشتم بگم
 خودش گفت

-حالا حس میکنم فرید رو دوست دارم ! اون بهم اهمیت
میده اما ...

نگاهم کرد و گفت

-اما اون عشقی که من انتظار دارم رو به من نمیده! بیشتر
شبهه یه دوست خوبه!

سر تکون دادم اره

شخصیت فرید با شخصیتی که انتظار عاشقی ازش داشته
باشیم فرق داشت

سارا چشم هاش رو بست

سرش رو به شیشه تکیه داد

از این تماس شیشه پنجره نورانی شد

سریع سارا سرش رو عقب کشید گفت

-حس میکنم بیشتر از عاشق شدن ، دلم یه رابطه

عاشقانه میخواد ، یکی که به اندازه سام به من اهمیت بده

، نه در حد دوست ... در حد کسی که عاشقمه

به دست هاش نگاه کرد و گفت

-اما با این زندگی جدید بعیده بتونم عشقو تجربه کنم .

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

ناخوداگاه گفتم کسی از آینده خبر نداره... شاید تو آینده

همه چیز تغییر کنه

سارا تلخ خندید و گفت

-آره مثلا فرزاد قابل تحمل بشه منم عاشقش بشم!؟

خندیدم

خواستم بگم بعیده

اما قبل من صدای اخوان اومد که گفت

-تو همین الان هم عاشق من شدی!

[26.09.21 14:36],

#کوارزار

#۶۵۱

سارا تو یه لحظه از جا پرید و عصبانی برگشت سمت

اخوان

اونم تو حالت نور تو اتاق بود

سارا شاکی گفت

-تو خواب ببینی!

کاری از EXCHANGE GROUP

اخوان خندید و گفت
 -من این راهو تا تهشرفتم سارا ، انکار ... انکار ... انکار ...
 اما حقیقت بزرگ و بزرگتر میشه
 خندیدمو گفتم
 -هی ... بس کنین !
 سارا به حالت قهر پشت کرد به اخوان
 برگشتم سمت اخوان و گفتم
 -این چه بحث مسخره ایه!؟ سارا عاشقت شده؟ نکنه تو
 هم از این توهم ها داری هرکی دورته عاشقته؟
 هنوز حرفم تموم نشده بود که اخوان خندید و گفت
 -هرکی دورمه نه! اما اونی که شب ها میاد تو بغل من
 میخوابه ، چرا!!؟
 چشم هام کرد شد
 شوکه به سارا نگاه کردم
 اما اون نگاهم نکرد
 شاکی برگشت سمت اخوان و گفت

-تو گفتی قول میدی به کسی نگی! حق با خودته تو بچه
اهریمنی! قولت قول نیست
هنگ بودم
لب زدم
-سارا...

اما قبل تموم شدن حرفم سارا محو شد
شوکه به اخوان نگاه کردم
شونه ای با لا داد و گفت
-سارا از تنهایی متنفره...
-پس چرا قولتو شکستی!
سوالی نگاهم کردو گفت

-قولت به سارا رو شکستی! تا خودتو به من ثابت کنی؟!
چه ارزشی داشت!!! حالا فقط سارا تنها تر شده!
ابرو های اخوان بالا پرید و گفت
-اون داشت منو و احساسش به منو انکار میکرد
سر تکون دادم و گفتم
-شاید اما با این رفتارت دیگه فکر نکنم به انکار نیاز باشه

فرزاد پوزخندی زد و گفت

- شما دخترها عجیب غریبید... وقتی تنهاییم میاد بغل من ... دور زمین کنار من میچرخه ، از من دور نمیشه ، اما جلو بقیه وانمود میکنه از من متنفره! میره سمت یه مرد دیگه!! اونوقت تو از من ایراد میگیری؟! منی که کلا رو بازی کردم؟

خیلی سر درگم بودم

زندگی بهم یاد داد هر اتفاقی افتاد شوکه نشم
بهم یاد داد هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست
اما...

باز هم رابطه سارا و فرزاد برام قابل درک نبود
فرزاد اخوان اخه؟

میدونم سارا و فرزاد زمان زیادی پیش همن.
میدونم این تایمی که ما نبودیم ... من نبودم ... سارا و فرزاد
تمام مدت با هم مواظب وانیا بودن.
اما باز هم شوکه شدم
انتظار نداشتم

به سمت فرزاد رفتم و گفتم
 -اگه میبینی و حس میکنی کسی بهت علاقه داره ، کسی
 باهات آرامش داره ، اما پیش بقیه بروز نمیده ، بفهم هنوز
 با خودش کنار نیومده ، پس جار نزن ! چون جار بزنی از
 دستش میدی! مثل الان که سارا رو از دست دادی.

[26.09.21 14:43] ,

#کوارزار

#۶۵۲

نگاه فرزاد یه لحظه ناباور شد

اما سریع اخم کرد و گفت

-من که از اول نداشتمش...

با این حرف اخمش بیشتر شد و محو شد

من موندم و اتاق خالی

انتظار داشتم دادن حلقه ها بهتر جواب بده

اما برعکس شده بود .

نفس عمیقی کشیدم و تو سرم گفتم

-سام ... همه چی بهم ریخت
تو ذهنم جواب داد
-اینجا هم همینطور
ابروهام بالا پرید و سریع زدم بیرون از اتاق
سام پشت سیستم ردیاب مرکزی نشسته بود
با ورودم گفت
-گفتم شبکه قدیمی رو چک کنم و...
به مانیتور اشاره کرد و گفت
-بین چی پیدا کردم
با تردید رفتم سمت مانیتور و نگاه کردم
رو صفحه نمایش
چند تا نقطه پراکنده روشن بود
به سطح انرژی هر کدام نگاه کردم
کمتر از سطح اکوان ها بود
اما بیشتر از انسان ها
شوکه گفتم

-اینا چی هستن؟ نمیتونن دو رگه باشن چون اونا انرژی
مشابه انسان ها دارن و قابل رد یابی رو این شبکه نیستن
با این حرفم یه نقطه خاموش شد
ابروهام بالا پرید
یه نقطه دیگه یک جای دیگه روشن شد
هنگ لب زدم
-سام... قضیه چیه؟
به سام نگاه کردم
سری تکون داد و گفت
-گویا اون دو رگه هایی که فکر میکنی انرژی شیطانی ندارن
؛ تحت یه شرایطی این انرژی رو بروز میدن
لب زدم
-نه!
سری تکون داد و گفت
-شایدم باز اهریمن چیزی فرستاده رو زمین... اون عوضی
تا شمشیرش رو پس نگیره بیخیال نمیشه
سر درگم نگاهم تو چشم هاش چرخید

نه

نه

اھریمن نه. همون دو رگه ها باشن که قابل پاک شدن

اما اھریمن نه

چشم هامو بستم

نفس عمیق کشیدم و گفتم

-موقعیت هارو برام بفرست... میرم چک کنم

, [28.09.21 00:08]

#کوازار

#۶۵۳

سام اخم کرد و گفتم

-با هم میریم... تو نقاط رو استخراج کن تا من به قلمروم

سر بزخم و پیام

خواستم سریع با سام مخالفت کنم

اما مکث کردم

سری تکون دادم و گفتم

-باشه

بلند شد

گونه ام بوسید و گفت

-مرسی ... فعلا...

لبخندی زدم و سام سریع از اتاق خارج شد

واقعا دوست نداشتم دروغ بگم

اما حوصله بحث با سام رو هم نداشتم

نشستم پشت سیستم

موقعیت همین چند نقطه رو برای خودم فرستادم

رو نقشه چک کردم و به سمت پشت بوم رفتم

خورشید دیگه طلوع کرده بود

نگاهب به اتاق وانیا انداختم

فرید پایین تخت خوابیده بود

از دیدنش ناخوداگاه خندیدم

بلاخره مجبور شد بیاد اینجا بخوابه

وارد شدم و وانیا رو چک کردم

غرق خواب بود

به نیمرخش نگاه کردم
بیشتر شبیه فرزند بود تا آرزو
خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و زود زدم بیرون
درسته هانبل مسئولیت وانیا رو به من و سام داده
اما عملا همه چیز رو دوش فرید قرار داده
رو سقف ایستادم
تو سرم سارا و اخوان رو صدا کردم
اما هیچکدوم جواب ندادن
عصبی گفتم
-جواب که نمیدید! من دارم میرم بررسی یه نقطه...
حداقل مواظب وانیا باشید!
اینبار فرزند جواب داد
-هستم...
زیر لب زمزمه کردم خوبه و به سمت نزدیک ترین نقطه
رفتم
پاک کردن دورگه ها...
به نظر کار مهمی می اومد...

پس چرا من حس میکردم کمه ؟
رو سقف ساختمون نزدیک به مقطه روی نقشه ایستادم
چرا حس میکنم فقط اهریمن و خونش نیستن که روح پاک
انسان رو تهدید میکنن ؟
به سمت لبه ساختمون رفتم
به پایین نگاه کردم
چیزی تو وجودم میگفت
وقتی انسان ها میتونن مثل آرزو انقدر پلید و به دنبال
قدرت باشن...
پس مسلما بدون خون اهریمن هم میتونن خوی شیطانی
داشته باشن...
نگاهم تو خیابون پایین چرخید
سر صبح بود و یه شروع پر عجله برای این شهر
زیر پام حیاط این ساختمون بود و مردی که با ماشینش
درگیر بود
گوشیم رو چک کردم
درست همین نقطه بود

اما من از این مرد نه انرژی حس میکردم و نه علامتی از دو
رگه بودن میدیدم

دستم رو گذاشتم رو دیواره پشت بوم و ریشه های نقره ایم
شروع به حرکت کردن

هنوز چیزی ندیده بودم که صدای داد از حیاط اومد
سریع خم شدم

مرد سر یه پسر بچه با لباس فرم مدرسه داد زد
-بهت گفتم کیف ابزار! نه این! نمیفهمی کیف ابزار چیه؟
انقدر کودنی؟

با این حرف رفت سمت خونه و پسرک تنها موند
نگاهم بهش قفل شد
خودش بود...

یه دو رگه...
Exchange Group

اما پدرش که انسال عادی بود!
یا شاید این مرد پدرش نبود؟!
فرقی نداشت... باید این دو رگه رو پاک میکردم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

پریدم لبه ساختمون و بدون مکث به بیرون حیاط پریدم .
در زدم تا پسر بچه در رو باز کنه.

اما خبری نشد

دوباره در زدم و در با خشونت باز شد

مرد بر افروخته گفت

-چیه؟

دقیق نگاهش کردم

اون واقعا انسان بود

بدون ذره ای خون شیطانی!

از کنارش به پسر نگاه کردم

از دیدن کبودی پای چشمش جا خوردم

نا خوداگاه گفتم

-اون پسر شماست؟

[28.09.21 00:38]

#کوازار

#۶۵۴

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد بر افروخته تر گفت

-به تو چه؟ چی میخوای؟

-با اون بچه کار دارم

ابروهاش بالا پرید

اما زود تعجب جای خودش رو به خشم داد

در روتو صورتم کوبید و گفت

-برو به درک

مکت کردم... واقعا اینجا چه خبره!

صدای بچه از پست در اومد که با درد نالید

چشم هامو بستم و نفسمو آروم بیرون دادم

لعنتی ...

برنامه اونطوری که میخواستم پیش نرفت

پریدم بالای دیوار و با بال های باز پشت مرد عصبانی

ایستادم

پسر با دیدن من شوکه هینی گفت و عقب رفت

مرد پشتش به من بود

متوجه نشده بود و همچنان درگیر موتور ماشین بود

سرشو بلند کرد تا به پسر چیزی بگه
 اما تازه متوجه حضور من شد
 شوکه برگشت سمت من و با دیدن بال هام چشم هاش
 گرد شد
 آروم و شمرده شمرده گفتم
 -اون ... پسر شماست؟
 با تکون سر لب زد نه و وسر بچه گفت
 -عموم میشه ... پدر و مادرم مردن...
 لبخندی به صورت نگرانش زدم و گفتم
 -باهات خوب رفتار میکنه؟
 با تکون سر گفت نه
 سر تکون دادم
 مرد یهو به خودش اومد
 خواست چیزی بگه. که گردنش رو گرفتم
 تو چشم هاش خیره شدم و گفتم
 -اون بچه امانته دستت ... طوری مواظبش باش که انگار
 چشم هاته ! فهمیدی؟

شوکه سر تکون داد
 گذنش رو ول کردم و انگشت اشاره ام رو زدم به
 پیشونیش
 ان انرژی که وارد افکارش کرده بودم از حال رفت
 اولین بار بود سعی کردم افکار کسی رو تغییر بدم چنمیدونم
 چقدر جواب بده
 اما از حال رفتنش برام خوب بود
 پسر از افتادن عموش هینی گفت
 به سمتش رفتم و گفتم
 -به هیچکس نگو منو دیدی ... اونم چیزی یادش نمیاد
 سر تکون داد و لب زد
 -اومدی منو نجات بدی؟
 لبخند زدم
 دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم
 -نه ... برات یه چیزی آوردم که باهاش خودت بتونی
 خودتو نجات بدی
 چشم هاش برق زد و به دستم نگاه کرد

مَشْتَمُو باز کردم
 زنجیر و گردنبند ستاره دنباله دار تو نور خورشید برق
 زد. پسر با ذوق گردنبند رو برداشت و گردن خودش
 گذاشت
 با دوق بچگانه گفت
 لبخند زدم
 کبودی زیر چشمش رو لمس کردم
 زیر پوستم محو شد و گفتم
 دیگه هرگز کسی نمیتونه بهت اسیب بزنه
 چشم هاش با ذوق گرد شد
 مکث نکردم و بالا پریدم
 پاک کردن روح بچه ها حالمو بهتر میکرد
 تو اسمون اوج گرفتم و زمزمه کردم
 -اما چرا حس میکنم کافی نیست؟
 صدای سارا زمزمه وار از کنارم اومد که گفت
 -چون واقعا کافی نیست
 برگشتم سمتش

تو حالت نور کنارم در حال پرواز بود

خیره به رو به رو

آروم پرسیدم

-چرا؟

-چی چرا؟

-خودت میدونی سارا

نگاهم کرد و گفت

-نمیدونم... چرا بغل فرزاد خوابیدم؟ یا چرا فکر میکنه

عاشقش شدم؟ یا شاید هم چرا...

نداشتم حرفش تموم شه و سریع گفتم

-چرا به من نگفتی... چرا من از احساست بی خبرم؟

exChange Group, [29.09.21 00:02]

#کوازار
#۶۵۵

بین زمین و هوا هر دو معلق ایستادیم

رو به روی هم

سارا نفسشو عمیق و خسته بیرون داد و گفت
 -چون خودم میدونستم دارم اشتباه میکنم
 ابرو هام بالاپرید
 چشم هاش رو بست
 اشکش اما از پشت پلک هاش راه افتاد و گفت
 -من تنها بودم ... تو پیش سام بودی ... خاندان هور به
 همراه طلوع دور زمین میچرخیدن و من ...
 چشم هاش رو باز کرد
 اشکش شدت گرفت و گفت
 -من بخاطر وانیا مونده بودم ... تنها بودم ... تنهایی دیوونه
 کننده است ساتی . آدم خا برای فرار از تنهایی هر کاری
 میکنن .. من میدونم اخوان دلیل مرگ منه ... من میدونم
 اون پسر اهریمنه ... اما تنهایی باعث شد کنارش بشینم...
 همکلام بشم و این تنهایی لعنتی که تو میدونی ازش متنفرم
 باعث شد شب ها ترجیح بدم کنار اخوان باشم تا تنها...
 اروم رفتم سمت سارا و گفتم

-سارا ... من ازت این هارو نپرسیدم... من میدونم تو
 مسلما دلیل خودتو داری و بهش احترام میدارم... من
 پرسیدم چرا وقتی اومدم به من نگفتی ...
 سارا نگاهش رو از من گرفت و گفت
 -چون شرمنده میشدم از گفتنش... چون خجالت
 میکشیدم از بیانش...
 نگاهم کرد و گفت

-چون در برابر عشق و احترام تو و سام به هم ... من
 بدترین نوع رابطه رو انتخاب کردم!
 سارا اینو فتو به سمت زمین پرواز کرد
 پشت سرش سریع پرواز کردم و گفتم
 -صبر کن سارا ...

سرعتشو بیشتر کرد

میدونستم بخواد میتونه محو شه
 پس وقتی هنوز میبینمش

یعنی هنوز حرفی هست برای گفتن

رو سقف اولین ساختمون ایستادم و زمزمه کردم

-سارا ... خیلی مهمه ... لطفا بیا ...
وسط آسمون ایستاد
لب زدم
اینجا...

همین کافی بود تا بچرخه سکتیم و به سمت من پرواز کنه
دو قدمی من ایستاد و گفت

-من دیگه حرفی ندارم ... میخوام تنها باشم ساتی
اخم کردم و گفتم

-حلقه رو دستت کن
ناباورانه نگاهم کرد

عصبی گفتم

-اون حلقه لعنتی رو دستت کن

سارا با تردید حلقه رو گذاشت دستش

تو یه لحظه نور سفید و طلایی همه جا پخش شد و لحظه
بعد

سارا رو به روی من بود

با موهای پریشونش تو باد

سریع به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم
 چقدر دلتنگش بودم
 اول شوکه و بعد ... بغلم کرد
 اول اروم و بعد... درست مثل من
 موهاشو نفس عمیق کشیدم و گفتم
 -مهم نیست اخوان پسر کی هست یا قبلا چکار کرد. مهم
 اینه الان کیه و داره چکار میکنه
 سرم رو عقب بردم
 نگاهش کردم و گفتم
 -برای همه عشق با یه لباس نیاد ... اما مسلمه عشق به
 سراغ همه ... میاد...

exChange Group, [29.09.21 00:20]

#کوازار
 #۶۵۶

نگاهش ناباورانه تو نگاهم چرخید و گفتم

-شاید اولین بار از تنهایی به اخوان پناه بردی ... اما مسلماً
اگر رفتار بدی ازش میدیدی ... دومین بار به سمتش
نمیرفتی

سارا سرشو پایین انداخت
دوباره بغلش کردم و گفتم
-اون هزاران سال عمرشه ... اما بیشتر از سام تو عشق بی
تجربه است

سارا سرش رو عقب برد
سوالی نگاهم کرد و گفت
-سام هم؟

خندیدم و سر تکون دادم
از هم جدا شدیم و گفتم
-عشق ورزیدن یه بخشش ذاتیه باقیش اما اکتسابیه!
مردی که تو کودکی و بزرگسالی نه عشق دیده نه عشق
چشیده ... چطور میخواد عشقش رو درست بروز بده!
سارا دوباره اشکش راه افتاد و گفت
-اما اون عملاً منو مسخره کرد

اشکش زو اما سریع پاک کرد و گفت
-خیلی پر روئه ... خیلی مغروره ... از خود راضیه! میره رو
اعصابم
ناخوداگاه خندیدم چون یاد خودم و حسم به سام افتادم.
اروم گفتم
-هست رو اعصابته ... نیست تو فکرته!
سارا اه کشید
سر تکون داد و گفت
-کاش فرید عاشق من بود ، اونوقت همه چی راحت تر
بود؟
اروم خندیدم و گفتم
-گیرم فرید عاشق تو! تو عاشقش هستی؟
سارا شونه تکون داد
پشت کرد به من
رفت لبه ساختمون و گفت
-بخوام حقیقتو بگم نه ... وکت کرد
به پایین خیره شد و گفت

-چرا انقدر رو راست بودن با خودت سخته؟
رفتم کنارش ایستادم
خواستم جواب بدم
اما...

بازم یه انرژی دو رگه حس کردم
سارا با تعجب به من نگاه کرد
اروم خم شدم به پایین و لب زدم
یه دو رگه اینجاست
هر دو به پایین نگاه کردیم
یه دختر بچه بود

با انگشت نشونش دادم و گفتم
خیلی کم سنه

بال هام رو باز کردم تا برم پایین
اما قبل من سارا حلقه رو از انگشتش بیرون آورد و گفت
-بزار من امتحان کنم

, [01.10.21 00:00]

#خوازار

#۶۵۷

خواستم به سارا بگم نمیتونی

اما مکث کردم

وقتی وانیا تو شکم آرزو بود و من روحش رو چک کردم ،

فکر میکردم کار سارا است که روح وانیا سفیده...

اما سام و آترین گفتن پاک کردن روح وظیفه منه و هیچ

کس دیگه ای نمیتونه این کار رو کنه...

نمیدونستم تو دنیایی که هر روز منو سوپرایز میکنه حرف

سام و آترین رو قبول کنم یا نه!

سارا تو حالت نور پشت پسر بچه قرار گرفت

آروم دستش رو گذاشت رو شونه پسرک و انرژیش رها شد

اما زود خودشو عقب کشید و برگست پیش من

سوالی نگاهم کرد و پرسید

-پاک شد؟

به پسر بچه نگاه کردم

درسته انرژی سارا وجودش رو لبریز کرده بود

اما روحش همچنان سیاهی داشت
 با تکون سر به سارا گفتم نه و مشت رو به سمتش گرفتم
 سوالی به من و به دستم نگاه کرد
 مشت دستم رو باز کردم
 یه گردنبند آساره بود
 لبخند زدم و گفتم
 -با این امتحان کن
 سارا با ذوق گردنبند رو گرفت
 به سمت پسر بچه رفت و بدون اینکه اون متوجه بشه
 مثل یه نور کوتاه و گذرا
 دورش چرخید
 گردنبند رو با همین حرکت به کردن پسر انداخت و برگشت
 بالا!
 با ذوق بیشتر گفت
 -الان شد؟
 سری تکون دادم و گفتم
 -آره ... و خیلی بهتر از من...

-بهتر از تو؟ چرا؟

نگاهش کردم و گفتم

-چون تو بدون دیده شدن انجامش میدی و من باید

خودمو نشون بدم! یکم دیده شدن و نزدیک شدن کارو

سخت میکنه وخصوصا وقتی اون فرد تنها نیست!

سارا با ذوق خندید و گفت

-پس یه جورایی مکمل شدیم

خندیدم و گفتم

-آره ... بریم بعدی؟

با خوشحالی سر تکون دادو گفت

-بریم...

داستان از زبان سام: exchange group

به برزخ و روح های سرگردانش نگاه کردم

حق با بچه ها بود

اینجا یه چیزی عادی نبود

جدا از اهریمن که ارواح شیطانی رو آزاد کرده بود تا به
 سمت برزخ بتونن بیان...
 یه چیز دیگه این وسط طبیعی نبود
 آترین اومد کنارم ایستاد و گفت
 -حسش میکنی؟ انرژی اینجا زیادی سیاه شده
 سر تکون دادم و گفتم
 -اره... کار اهریمنه... میخواد راه نفوذ به زمین رو دوباره
 باز کنه برای خودش
 -اما اون دیگه نمیتونه از جهنم خارج شه
 به آترین نگاه کردم و گفتم
 -خودش نمیتونه... اما نقشه های شومش که میتونن...
 اون بیخیال خنجرش همیشه.
 اترین کلافه موهای سرخش رو پشت گوش انداخت و گفت
 -سام... به نظرت خنجرش رو برگردونیم بهش بهتر
 نیست؟

, [01.10.21 00:06]

#کوازار

#۶۵۸

شوکه به آترین نگاه کردم و گفتم
-چی؟ تازه اهریمن رو ضعیف کردیم حالا خنجرش رو
برگردونیم؟
آترین شونه ای تکون داد و گفت
-نمیدونم... من دوست ندارم درگیر یه نبرد دیگه بشیم ...
نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم
-از هرچی فرار کنی ، پر قدرت تر به سمت میاد ...
آترین اهی کشید و گفت
-حداقل همیشه خنجرش رو نابود کنیم
نفس خسته ای کشیدم و گفتم
-تنها کسی که میتونه اون خنجر رو نابود کنه خود اهریمنه
آترین...
نگاهش کردم و گفتم
-فکر میکنی هرگز این کار رو بکنه؟
آترین خندید و گفت

-نمیدونم ... از بس اتفاقات این روزها پر از سوپرایز بوده
 که حس میکنم هر چیزی ممکنه
 خندیدم و گفتم
 -درست میگی

واقعا این روزها چقدر غیر ممکنه ، ممکن شده ... شاید
 نابودی خنجر اهریمن هم ممکن بشه !
 بال هام رو باز کردم تا برگردم پیش ساتی و گفتم
 -تا پیام مرز برزخ و زمین رو چک کن ... باید ببینیم چیزی
 بین این دو دنیا در حرکت نباشه...
 اترین سوالی نگاهم کرد و گفتم
 -منظورت چه چیزیه سام

-هرچی ساتی ... هرچی ... همه رو چک کن . ریز به ریز. با
 جزییات

آترین سر تکون داد و من بالا پریدم
 شک ندارم در نبودم ساتی کار خودشو کرده و بی من رفته به
 سمت نقاط نقشه

فقط امیدوارم این وسط درگیر دردرس نشده باشه

وارد قلمرو خودم شدم و به سرعت به سمت پورتال کوازار
پرواز کردم
رو تراس اتاق مبنا ایستادم و اروم وارد اتاق شدم
با ورودم به اتاق لبخند زدم
اینجا پر بود از عطر ساتی...
یاد حرفش افتادم که بهم گفت از همون اول عطر بالهام رو
حس میکرد
لبخندم بیشتر شد
ساتی از همون ابتدا تو سر نوشتم بود...
شاید اگر از اول اینو میدونستم ... انقدر به خودم سخت
نمیگرفتم
فقط اگه ساتی زودتر بهم میگفت...
به پورتال رسیدم و سنگ خارا رو لمس کردم
گاهی حقیقت جلو چشم ماست و نمیبینیم ، انکارش
میکنیم ، ازش فرار میکنیم ، تا زمانی که راهی جز دیدنش
نداشته باشیم...
از کوازار خارج شدم و سریع تو ذهنم ساتی رو صدا کردم

-کجایی دروغگو کوچولو

تو سرم جواب داد

-فرشته ها نمیتونن دروغ بگن!

خندیدم و گفتم

-پس چرا به من دروغ گفتی؟

خندید و گفت

-دروغ نگفتم... فقط تمام حقیقتو نگفتم . بیا خونه ... من

خونه ام!

-هممم ... خونه ... چه خوب!

درست همین لحظه رسیدم بالای خونه

ساتی هم رسید

خندید و گفت

-سلام

-سلام... فکر کردم میخوای به پاک کردن دو رگه ها ادامه

بدی

-میخوام و دارم ادامه میدم ... البته به کمک سارا!

سوالی نگاه شکرادم که سارا هم کنار ساتی پیدا شد

دستشو تو هوا بالا گرفت

چندتا گردنبنند آساره تو دست سارا بود

تو هوا به من نشون داد و گفت

-من میرم سراغ چندتا دو رگه دیگه

ساتی خندید و سر تکون داد

سارا محو شد و ساتی گفت

-بریم خونه یا نقطه بعدی ؟

به سمتش رفتم و گفتم

-من پیشنهاد بهتری دارم...

[01.10.21 00:29]

#کوازار

#۶۵۹

چشم هاش برق شیطنت گرفت و پرسید

-مبنا؟

خندیدم

سر تکون دادم نه و گفتم
-نه اما گویا یکی دلش مبنا میخواد
آروم خندید و گفت
-نه اما یه نفر چند وقته تمام پیشنهاداتش به مبنا ختم
میشه

اینبار من خندیدم و گفتم
-پس یعنی دلت برای مبنا تنگ نشده
ساتی مشکوک نگاهم کرد و گفت
-چی تو سرته سام؟
موازی بدنش ایستادم
گونه اش رو نوازش کردم و گفتم
-خیلی چیزها ... اما اولیش اینه
با این حرف خم شدم و لب ساتی رو بوسیدم
کمرش رو گرفتم و ساتی دستش رو گردنم نشست
هر دو به سمت بالا اوج گرفتیم
بالا تر از ابرهای نقره ای
جایی که ماه موازی ما بود

از لب های هم جدا شدیم
ساتی با چشم های براق مشکی زل زد به چشم هامو گفت
چرا از بوسه هات سیر نمیشم
لبخند زدم و گفتم
تورو نمیدونم اما برای من ... لب هات هواییه که نفس
میکشم... هیچکس هیچوقت از مفس کشیدن سیر
نمیشه...

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت
خودتی سام... آقای رییس مغرور و بیش از حد جدی؟
خندیدم

کمرش رو تو دستم فشار دادم و گفتم
تازه کجاش رو دیدی
با این حرف دستم رو بالا گرفتم
کوازار باز شد
ساتی رو کشیدم بغلم و به سمت کوازار پرواز کردم.
تو سرم گفت
فکر کردم گفتی پیشنهادت مبنا نیست

خندیدم و تو گوشش گفتم
-هنوزم نیست....
از کوار خارج شدیم
اما باز هم ساتی رو بغل کردم و به سمت خروج پورتال
پرواز کردم
ساتی سوالی پرسید
-پس کجا میریم؟
موهاشو بوسیدم و گفتم
-اتاق شخصیم تو عمارتم...

VIP, [01.10.21 23:31]

#کوار

#۶۶۰

چون میدونستم ساتی چقدر کنجکاو ، حدس میزدم اگر
بفهمه چنین اتاقی دارم و اون هنوز ندیده استقبال کنه
اما شاکی هینی کشید و گفت
-تو اتاق شخصی داری و تازه داری به من میگی؟

خندیدم و گفتم

-خب وقت نشده بود

از عمارت سقوط خارج شدم چه ساتی هولم داد

از بغلم کدا شد و گفتم

-سام! من زنتم! اونوقت الان باید اتاقتو ببینم!

نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و گفتم

-وقتی هنوز فرصت نشده تو عمارتم بگردی! پس چطور

انتظار داری اتاق شخصیمو دیده باشی

دستش رو به سینه زد و گفتم

-خب تو زودتر پیشنهاد ندادی!

خندیدم و گفتم

-خب تو بدتر از من درگیر کاری! الانم به زور آوردمت!

چشمی چرخوند و گفتم

-اگه کیگفتی قراره بریم عمارتو بگردیم حتما بدون بحث

می اومدم

آهی کشیدم و گفتم

-مشخصه!

با این حرف به وضعیتمون اشاره کردم
چشم هاش اول گرد شد
اما سریع اخم کرد
خندیدم
خیز گرفتم سمت عمارتم و گفتم
-من که رفتم خانم غرغرو
ساتی تو سرم با حرص گفت پر رو
اما فقط خندیمو سزعتم رو بیشتر کردم
من میدونم اهریمن یه خوابی برامون دیده...
پس تا وقتی لو بره
بزار یکم زندگی کنیم!

داستان از زبان ساتی: exChange Group
سام جلو عمارتش ایستاد
با اخم من هم کنارش ایستادم
ذوق دیدن جزییات این عمارت کریستالی نمیداشت خوب
اخم کنم

دلم میخواست زودتر اتاق شخصی سام رو ببینم
یعنی این اتاق چه شکلی بود! ؟
مثل مبنا بود ؟
یا ...

سام در های کریستالی رو به یه اشاره برام باز کرد و گفت
-پرس ... چشم هات تابلوئه تو سرت چقدر سواله!
نخندیدم

به اخم ادامه دادم

همراه سام وارد شدم و گفتم

-ترجیح میدم خودت برام بگی...

نگاهم رو سالن کریستالی و پر ابهت سام چرخید . یه سمت
پله های مرمرین و کریستالی بود به سمت بالا و یه سمت
سالن و راهرو غظیم که منتهی به یه در مرمرین بود
سام گفت

-اون سمت میره به محل جلسات و کلاقات من با افرادم

و...

به پله ها اشاره کرد و گفت

-این سمت هم فضا های شخصی عمارتمه ... مثل ...
کنار گوشم زمزمه کرد

-اتاق شخصیم...

با این حرف چشمکی زد و از پله ها بالا رفت
با تاسف به رفتار سام سر تکون دادم
پشت سرش از پله ها بالا رفتم و نگاهم رو تابلو های روی
دیوار راه پله چرخید.

تابلو هایی از مناظری که زیباییش مجذوب کننده بود
به پا گرد که رسیدیم سام جلو یه تابلو ایستاد
کنارش ایستادم و به تابلو نگاه کردم
انتظار دیدن یه منظره دیگه رو داشتم
اما با دیدن یه فرشته روی تخت
با بالهای سفید که بدنش رو پوونده بود
و موهای پراکنده و سرخ و طلایی و مشکی جا خوردم
با تردید لب زدم
-این تابلو ...

نمیدونستم جمله ام رو چطور کامل کنم

این تابلو بیش از حد برام آشنا بود !
و اون فرشته داخل تصویر
انگار

یه جورایی

شبیه به من بود!

شوکه به سام نگاه کردم

لبخند زد

به من نگاه کرد و گفت

-این تابلو یه اثر معروف قدیمیه که سالها پیش یکی از
فرشته ها کشیده ... اسمش آدونیس ، فرشته ای که متولد
شد ، هست !

شونه ای تکون داد و گفت

-انگار ترکیب تو و رنگ های گل های آدونیس و بال های
منه...

ناباورانه نگاهش کردم فقط

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

[02.10.21 00:16],

#کوازار

#۶۶۱

لبخند سام پر رنگ تر شد و گفت
-شاید هیچ ربطی نداشته باشه، اما من دوست دارم فکر
کنم پیوند ما از قبل از تصور ما مقدر شده بود.
با این حرف خم شد
نرم رو لبم رو بوسید
از ادامه پله ها بالا رفت و گفت
-بیا به چیز دیگه میخوام بهت نشون بدم
نگاه شوکه ام یکبار دیگه از رو تابلو گذشت
دیدن تصویری شبیه به خودت که سالها قبل کشیده شده
خیلی حس عجیبی داره
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-شاید همه اینا نشونه است ... نشونه ای که میخواد
راهمو نشونم بده...
از پله ها بالا رفتم

سام تو سالن بزرگ طبقه دوم ایستاده بود
جلو به تابلو خیلی بزرگ
دور تا دور دیوارها پر بود از تابلوها و فضا با کیز و صندلی
های مرمری پر شده بد
یک سکت پنجره های عظیم و نورانی بودن و سمت دیگه
در های مرمری بزرگ
کنار سام ایستادم
به این تابلو عجیب که شبیه به نقشه بود نگاه کردم
سام گفت

-نقشه قلمرو تحت مدیریت من ، تخت نظارت من و زیر
مسئولیت من
-این قسمت ها کجا میشن؟

سام به وسط نقشه اشاره کرد جایی سبز و آبی و نسبته
کوچک
سام گفت

-اینجا قلمرو منه جایی که من و افرادم زندگی میکنیم
محدوده قهوی ای کنار این ناحیه رو نشون داد و گفت

- اینجا برزخه.. تحت نظارت منه...
 اشاره کرد به کل این دو ناحیه و ناحیه بزرگ و سرخ
 کنارشون و گفت
 اما تا خود جهنم زیر مسیولیت منه
 هین آرومی گفتم و پرسیدم
 -هنوز هم اهریمن و کار هاش به تو مربوطه؟
 سر تکون داد و گفت
 -اره ... من نگهبان ارواح شیطانیم... اونا همیشه در تلاش
 برای فرار از جهنمن ... مسئولیت من به جهنم و اهریمن
 گره خورده
 کلافه سر تکون دادم
 اخریمن واقعا برای کن هنوز هم یه موضوع کلافه کننده و
 منفی بود.
 به برزخ نگاه کردم و گفتم
 -چه کسانی تو برزخ هستن؟ کسی تو برزخ زندگی میکنه؟
 مثل اینجا یا مثل جهنم؟
 سام با تکون سر گفت نه

خندید

به سمت درهای انتهای سالن رفت و گفت
-جز حیوانات برزخی، کسی اونجا زندگی نمیکنه ... ارواح
فقط از برزخ رد میشن...

پشت سرش رفتم و گفتم

-حیوانات برزخی؟ اینا دیگه چی هستن!؟
سام اولین در رو باز کرد و گفت

-موجوداتی که خیلی شبیه به پروانه های دنیای شما
هستن ... اما درواقع اون ها نیستن... پروانه های برزخی
برای رسوندن پیام ارواح برزخ به بازماندگان اونا رو زمین،
تو برزخ زندگی میکنی.

بدنم کور مور شد و گفتم

-پیام ارواح برزخ به زمین؟ یعنی چی سام! پروانه ها میان
رو زمین؟

سام سر تکون داد و وارد شد

منم وارد شدم

اما با دیدن دکور اتاق شوکه سر جام ایستادم

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

دور تا دور
از زمین تا سقف
قفسه بود و کتاب بود
حتی داخل پایه های میز و صندلی و کاناپه ها قفسه های پر
از کتاب کار شده بود
سام چرخید سمت من و گفت
-اوهوم... بهشون میگن پروانه روح ...

(پروانه روح یا روح پاپلی ، اگر دوست داشتید در موردش
تو گوگل سرچ کنید)

[03.10.21 00:28]

exChange Group

#کوازار

#۶۶۲

آروم وارد اتاق شدم
درست شبیه به فیلم خا بود

کاری از EXCHANGE GROUP

با این تفاوت که تو هیچ فیلمی نمای پنجره های بین قفسه
ها ، آسمون با ابر های وانیلی و بهشت نبود !
سام تو گلو خندید
سوالی نگاهش کردم و گفتم
-ذوق تو چشمات رو دوست دارم
ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم
-همه اینارو خوندی؟
سر تکون داد
به میز وسط اتاق اشاره کرد و گفتم
-یه کتاب هم دارم خودم مینویسم در مورد مرزهای برزخی
و همین پروانه ها
ابروهام بالا پرید
با تعجب به سام نگاه کردم و گفتم
-تو؟ خودت؟
خندید و گفتم
-آره ... اینا جز قلمرو و تخصص منه!
با ذوق رفتم سکت میز

دوست داشتم نوشته های سام رو ببینم
و دست خطش رو...
در حالی که به سمت میز میرفتم گفتم
-حالا که تو متخصص امور این پروانه هایی به نظرت
اهریمن نمیتونه با این پروانه ها بره رو زمین؟ یا چیزی رو
بفرسته سمت زمین؟
سام اومد سمتم و گفت
-نه ... نمیتونه... پروانه ها فقط میتونن احساس رو انتقال
بدن... احساس یه روح رو به زمین میرن. مثل غم ،
دلتنگی، پشیمونس ، عشق ، حسرت ...
-چرا؟
-چون همیشه همه چیز باید در تعادل باشه ... احساس
ارواح که مخصوصا منفی و غم انگیزه اگر به عزیزانی که
دارن منتقل نشه ، برزخ فضاش بیش از حد سیاه میشه!
بدون نگاه کردن به سام سر تکون دادم و به میز نگاه کردم
چندتا کتاب بودو دو تا قلم
اما خبر از برگه یا نوشته نبود

کتاب هارو چک کردم
اما هر دو کامل بودن
سوالی به سام نگاه کردم تا پرسم کتابی که مینویسه
کجاست !

اما با دیدن چهره شوکه اش جا خوردم
آروم و با تردید پرسیدم
چی شده سام ؟

نگاهم کرد

لب زد

-خودشه...

چی؟

کلافه هر دو دستشو برد تو موهایش
چشم هاشو بستو با خشم گفت

-لعنتی لعنتی لعنتی
هنگ گفتم

چی شده سام

بلاخره نگاهم کرد و گفت

-فضای برزخ بیش از حد سیاه سده بود ... دلیشو
نمیدونستیم... اما حالا میدونم ... پروانه های روح ...
نمیتونن به زمین برن
آروم لب زدم
-چرا نمیتونن؟

[03.10.21 00:35] ,

#کوازار

#۶۶۳

سام عصبی شروع کرد به قدم زدن و گفت
-پروان های روح ، هر بار ، با ورود یه روح به برزخ خارج
میشن.

نگاهم کرد و گفت
-یه روح کیاد داخل! یه پروانه میره بیرون ! اما اگه یه روح
بیاد داخل ... جای اون یه روح بره بیرون ! اونوقت چی
میشه ؟
شوکه گفتم

- پروانه نمیتونه بره !
ساک سر تکون دادو گفت
-اون عوضی ارواح شیطانیش روفرستاده رو زمین ! اما ...
اما چطور اینو فهمیده؟ این حقیقتی نیست که همه
بدونن !
نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت
-من حتی کامل تو کتابم هم این قضیه رو توضیح نداده
بودم!
با این حرف به میز اشاره کرد
دوباره به میز نگاه کردم و گفتم
-کتابت کدومه سام ؟ اینجا که چیزی نیست !
سوالی نگاهم کرد
سریع اومد سمتم و گرفت
-هنوز کتابش نکردم... فعلا این برگه...
سام ساکت کنارم ایستاد
پلک زد
انگار باپرش نمیشد

با خشم لب زد

-عوضی ... اون عوضی نوشته های منو دزدیده!!!

داستان از زبان سام

اهریمن یه عوضی بود

یه عوضی تشنه قدرت

کسی که هیچ اصول اخلاقی نداشت

تازه فهمیدم سیاهی بیش از حد برزخ برای چی بود

اما واقعا انتظار نداشتم اهریمن از عمارت من دزدی کرده

باشه !

اون عوضی نمیتونست از جهنم خارج شه ! شاید قبل

سقوطم برگه ها رو دزدیده !

من خیلی وقت بود به اینجا سر نزده بودم !

ساتی شوکه گفت

-الان باید چکار کنیم؟

بهش نگاه کردم

با خودم آوردمش اینجا ... که چند ساعت کنار هم آرامش

بگیریم

اما...

انگار آرامش سهم ما نبود

عصبی گفتم

-باید به بقیه خبر بدیم ... عجله کن ...

مکث نکردم

دست ساتی رو گرفتم و از پنجره رو به رو به سمت آسمون

پرواز کردم

ساتی سوالی گفت

-شما میتونید بی اجازه وارد قلمرو همدیگه بشید

از هم فاصله گرفتیم و خیز گرفتیم سمت تالار گرد همایی

تو ذهنش گفتم

-میتونیم... اما انجام نمیدیم!

-منظورت چیه؟

مکث کردم

ساتی هم جلوم ایستاد و گفتم

-ما کاری که درست نیست رو بخاطر درست نبودن انجام
نمیدیم ! نه بخاطر اینکه نمیتونیم !

سوالی لب زد

-پس ممکنه از بقیه فرشته ها هم دزدی کرده باشه!؟
از حرف ساتی ابرو هام بالا پرید
نه...

فکر بهش هم کلافه کنندست
زیر لب زمزمه کردم

-موقعیت اضطراری ... همه برای دیدار بیاد لطفا...
با این حرف دیگه مکث نکردم
به سمت عمارت خیز برداشتم و تو ذهن ساتی گفتم
-امیدوارم حدست درست نباشه ساتی...

واقعا امیدوارم... exchange group

#کوازار
#466

ساتی کنارم پرواز کرد و گفت

-سام ... بهتر نیست من برم روی زمین ؟ سارا وپسرها به
نظرت کافی هستن؟

کلافه سر تکون دادم

جلوی ورودی عمارت ایستادم و گفتم

-با هم میریم... الان لازمه تو هم تو جلسه باشی

هر دو همزمان وارد شدیم و به سمت سالن اصلی رفتیم
هانیل و رافائل هم تو مسیر به ما رسیدن و رافائل عصبانی
گفت

-نمیدونم مشکل تو چیه ساموئل که همه رو خبر کردی اما
من هم دیگه کلافه شدم !

نگاهش کردم

دلیل خشمش رو نمیفهمیدم

قبل من ساتی گفت

-از سام دزدی شده ! اما کلافگی شما دلایلش چیه ؟
ابروهای رافائل بالا پرید

هانیل شوکه گفت

-دزدی؟! مگه میشه؟!!

سر تکون دادم و رافائل شاکی گفت
-فرشته ها دزدی نمیکنن!

همه وارد سالن اصلی شدیم و بحث نا تمام موند
هر کدوم به سمت صندلی های خودمون رفتیم و راگوئل
هم رسید

سالن هنوز پر نشده بود
اما راگوئل رو به من گفت

-امیدوارم برای دلیل مهمی ما رو صدا کرده باشی ساموئل!
چون این جلسات زیاد داره تکرار میشه!
رافائل جای من با پوزخند گفت
-ساموئل فکر میکنه دارن ازش دزدی میکنن! مگه چنین
چیزی ممکنه؟

بلند شدم و ایستادم
بدون نگاه کردن به رافائل گفتم
-کتابی در مورد مرزهای برزخ داشتم مینوشتم. تمام
کتاب اطلاعات مهم و کمیابی بود که کمتر کسی ازش اطلاعا

داشت... اما کتاب از کتابخونه ام دزدیده شده و همزمان
 ... مرز های برزخ به مشکل خورده!
 به رافائل نگاه کردم و گفتم
 -آره فرشته ها دزدی نمیکنن ! باعث مرگ بی گناهان
 نمیشن و اهل فریب نیستن ! جز همون مورد که خودت
 میدونی !

ابروهای رافائل بالا پرید
 اما سکوت کرد
 هانبل بلند شد و گفت

-اتفاقا آریل دیروز به من همین رو گفت ... گفت احساس
 میکنه نظم انبارش بهم خورده و کسی به وسایلیش چشم
 داره

به صندلی خالی آریل نگاه کرد و گفت
 -حالا خودش بیاد توضیح میده!
 راگیل سر تکون داد و ساتی گفت
 -وقتی اهریمن دیگه نمیتونه از جهنم خارج شه ! چطور
 ممکنه بیاد و این وسایل رو برداره ؟

نگاهش کردم و گفتم
-خودش نمیتونه بیاد ... اما میتونی افرادی رو بفرسته برای
این کار
چند تا دیگه از فرشته ها رسیدن و رافائل گفت
-اجازه بدید همه افراد بیان بعد بحث رو کامل کنیم...
اینجور که مشخصه اهریمن یه نیروی نفوذی بین ما داره!
هانیل هینی گفت و نگاهم بین همه چرخید
اما رو صورت شوکه رافائل مکث کردم
آروم پرسیدم
-رافائل ... تو هم از چیزی میخواستی شکایت کنی ؟ نه ؟

#کوازار

#566

رافائل نگاهم کرد
نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت
-فکر کنم بدونم کار کی ممکنه باشه
به راگوئل نگاه کرد و گفت

-چند روز گذشته ... مدام فرشته های کوچک شفای من
 که تو کل قلمروها برای کمک به فرشته ها میچرخند ،
 آسیب میدیدن!

به من نگاه کرد و گفت

-من فکر کردم مشکل از افراد توئه که نمیتونن قدرت های
 خودشون رو کنترل کنن و فرشته های من دچار سوختگی
 میشن ...

ابروهام بالا پرید و سریع گفتم

-چرا زودتر نگفتی؟

سری تکون دادو گفت

-امروز اومدم اینجا تا بگم!

هانیل گفت

-میخوای بگی اهریمن اونارو طلسم میکرده تا براش دزدی

کنن ؟ برای همین آسیب میدیدن ؟

رافائل سر تکون دادو گفت

-فقط فرشته های کوچک شفای من هستن که همه جا

اجازه دارن برن ... حتی تو برزخ...

حق با رافائل بود
اما واقعا شوکه کننده بود
اگر اهریمن تونسته فرشته های شفا رو طلسم کنه ... پس
احتمالا از همه ما دزدی کرده...
با صدای هانیل سرمو بلند کردم که نگران گفت
-چرا آریل نیومد ... من دوبار صداش کردم و اون هیچ
جوابی نداد
همه شوکه به هم نگاه کردیم و راگوئل گفت
-من صداش میکنم ... اگر جواب نداد همه میریم عمارت
آریل...
به ساتی نگاه کردم
نگرانی تو چهره اش موج میزد
اما همچنان مصمم بود
لب زد
-من برم زمین ؟
با تکون سر گفتم نه که راگوئل گفت

-جواب نمیده ... شما رو تو عمارت آریل ملاقات میکنم
دوستان

با این حرف بال هاش رو باز کرد و بالا پرید
بقیه هم پشت سرش بالا پریدن جز من و ساتی
ساتی سریع گفت

-حس خوبی ندارم سام ... بزار من برم.
دستش رو گرفتم

با هم پریدیم و گفتم

-بزار تکلیف آریل مشخص بشه بعد برو... اهریمن هنوز تو
جهنمه جای نگرانی نیست...

به سمت عمارت آریل خیز برداشتیم
همه فرشته ها جلوی عمارت بودن

من و ساتی هم ایستادیم و هانیل نگران گفت

-هیچ فرشته ای نیومده استقبال ما !

ساتی به سمت ورودی رفت و گفت

-حتما اتفاقی افتاده ... بریم داخل

خواست وارد شه

اما راگوئل دست ساتی رو گرفت و رافائل گفت
 -نمیشه ... این کار بی احترامیه
 خواستم دست دیگه ساتی رو بگیرم و عقب بکشمش
 اما قبل من ساتی دستش رو از دست راگوئل بیرون کشیدو
 با یه حرکت بال هاش وارد عمارت شد
 هانیل و چند فرشته دیگه هینی گفتن و ابرو هام بالا پرید
 فقط ساتی میتونه همیشه خلاف جریان حرکت کنه!
 ساتی از دیدمون محو شد و تو سرم گفت
 -سام... بیاید کمک...

[10/4/2021 12:18 AM],

#کوارزار

#566

رافائل نگاهم کرد

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت

-فکر کنم بدونم کار کی ممکنه باشه

به راگوئل نگاه کرد و گفت

-چند روز گذشته ... مدام فرشته های کوچک شفای من
 که تو کل قلمروها برای کمک به فرشته ها میچرخند ،
 آسیب میدیدن!

به من نگاه کرد و گفت

-من فکر کردم مشکل از افراد توئه که نمیتونن قدرت های
 خودشون رو کنترل کنن و فرشته های من دچار سوختگی
 میشن ...

ابروهام بالا پرید و سریع گفتم

-چرا زودتر نگفتی؟

سری تکون دادو گفت

-امروز اومدم اینجا تا بگم!

هانیل گفت

-میخوای بگی اهریمن اونارو طلسم میکرده تا براش دزدی

کنن ؟ برای همین آسیب میدیدن ؟

رافائل سر تکون دادو گفت

-فقط فرشته های کوچک شفای من هستن که همه جا

اجازه دارن برن ... حتی تو برزخ...

حق با رافائل بود
اما واقعا شوکه کننده بود
اگر اهریمن تونسته فرشته های شفا رو طلسم کنه ... پس
احتمالا از همه ما دزدی کرده...
با صدای هانیل سرمو بلند کردم که نگران گفت
-چرا آریل نیومد ... من دوبار صداش کردم و اون هیچ
جوابی نداد
همه شوکه به هم نگاه کردیم و راگوئل گفت
-من صداش میکنم ... اگر جواب نداد همه میریم عمارت
آریل...
به ساتی نگاه کردم
نگرانی تو چهره اش موج میزد
اما همچنان مصمم بود
لب زد
-من برم زمین ؟
با تکون سر گفتم نه که راگوئل گفت

-جواب نمیده ... شما رو تو عمارت آریل ملاقات میکنم
دوستان

با این حرف بال هاش رو باز کرد و بالا پرید
بقیه هم پشت سرش بالا پریدن جز من و ساتی
ساتی سریع گفت

-حس خوبی ندارم سام ... بزار من برم.
دستش رو گرفتم

با هم پریدیم و گفتم

-بزار تکلیف آریل مشخص بشه بعد برو... اهریمن هنوز تو
جهنمه جای نگرانی نیست...

به سمت عمارت آریل خیز برداشتیم
همه فرشته ها جلوی عمارت بودن

من و ساتی هم ایستادیم و هانیل نگران گفت

-هیچ فرشته ای نیومده استقبال ما!

ساتی به سمت ورودی رفت و گفت

-حتما اتفاقی افتاده ... بریم داخل

خواست وارد شه

اما راگوئل دست ساتی رو گرفت و رافائل گفت
 -نمیشه ... این کار بی احترامیه
 خواستم دست دیگه ساتی رو بگیرم و عقب بکشمش
 اما قبل من ساتی دستش رو از دست راگوئل بیرون کشیدو
 با یه حرکت بال هاش وارد عمارت شد
 هانیل و چند فرشته دیگه هینی گفتن و ابرو هام بالا پرید
 فقط ساتی میتونه همیشه خلاف جریان حرکت کنه!
 ساتی از دیدمون محو شد و تو سرم گفت
 -سام... بیاید کمک...

[10/4/2021 11:25 PM],

#کواراز

#۶۶۶

وقتی نزدیک فرشته ها باشی
 حرف زدن تو ذهنمون رو ممکنه بشنون
 نگاه شوکه همه که چرخید روی من ، نشون میداد که
 صدای ساتی رو شنیدن

پرواز کردم به داخل عمارت و گفتم
 -اریل به کمک نیاز داره
 چند نفر پشت سرم اومدن و وارد سالن اسرارآمیز و دست
 نیافتنی آریل شدیم
 اما قبل از اینکه بتونم به اطراف نگاه کنم
 نگاهم رو آریل خشک شد
 با بال های نیمه سوخته ... بیهوش ... رو زمین افتاده بود
 ...

چه چیزی جز آتیش اهریمنی میتونه بال یه فرشته رو
 بسوزونه ؟

زانو زدم کنار ساتی
 نگاهم کرد و گفت
 -طلسم شده؟ یا انرژیش تموم شده؟ چرا هیچ قدرتی از
 آریل حس نمیشه؟
 رافائل کنارم زانو زد و گفت
 -قدرتشو از دیت داده
 دستشو گذاشت رو سر آریل

ساتی نگران گفت
-میخوای ذهنشو بخونی؟
رافایل با تکون سر گفت نه
به ساتی نگاه کردم و گفتم
-میخواه آریل رو برگردونه ... بخشی از وظیفه رافایل
شفاست
ابروهاش بالا پرید و گفت
-پس تو ذهنش رو بخون.
قبل اینکه من چیزی بگم هانیل گفت
-خوندن ذهن یه فرشته تجاوز به حریم شخصی اونه ساتی
ساتی عصبانی گفت
-اهریمن اومده اینجا! چیزی رو دزدیده! یه فرشته رو
اینطور ضعیف کرده! بعد شما نگران حریم شخصی
هستید؟
به من نگاه کرد و گفت
-ذهنش رو بخون سام... وگرنه من همین الان برمیگردم به
زمین!

نگاهمون قفل هم شد
رافایل گفت

-خیلی ضعیف شده ... نمیتونم بهش بیارمش

ساتی چشم هاش رو بست

نفس عمیق و آرومی کشید

خواست بلند شه

اما مچ دستش رو گرفتم

با خشم نگاهم کرد

اما چیزی نگفت

کلافه نفسم رو بیرون دادک و گفتم

-لطفا همه من رو نگه دارید... میخوام ذهن آریل رو همه

با هم بخونیم!

هانیل سریع گفت

-اما سام...

حرفش با حواب رافائل ناتموم موند.

رافائل دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت

-لطفا فقط اتفاقات اخیر رو بخون

سر تکون دادم و همه به سمت من اومدن
حتی هانیل هم دستش رو رو شونه من گذاشت
آروم سر آریل رو لمس کردم
چشم هام رو بستم و اولین چیزی که دیدم...
اهریمن بود!

, [10/4/2021 11:30 PM]

#کوارزار

#۶۶۷

اما چطور اهریمن تونست از جهنم خارج شه؟
دقیقا این سوال رو آریل هم با دیدن اهریمن پرسید
اهریمن بلند خندید و گفت
-شاید جسمم رو محدود به جهنم کنید! اما قیچدرتم رو
نمیتونید
با این حرف به آریل حمله کرد
هر دو درگیر شدن
قدرت آریا بیشتر بود

اهریمن داشت مغلوب میشد که به جای عمله به آریل به
 سمت یکی از قفسه ها پرید
 ارسل با قدرتش به اهریمن حمله کرد
 اما دیر بود
 اهریمن با یه سنگ ساه تو دستش برکشت سمت آریل
 سنگ سیاه آشنایی بود. ساتی لب زد
 -سنگ اوپال
 لعنتی... خودش بود
 سنگ اوپال تمام قدرت اریل رو مکید
 سنگی با اون عظمت چقدر میتونه ککنده باشه
 اهریمن بلند خندید
 به سمت آریل که از ضعف رو زمین زانو زده بود گام
 برداشت
 گردن آریل رو گرفت
 آتیش جهنمیش کل بدن آریل رو گرفتن
 آریل از درد فریاد زد و اهریمن داد زد
 -اون ساعت لعنتی کجاست؟

همونقدر که آریل تعجب کرد منم متعجب شدم!

ساعت؟

چه ساتی؟

اتیش دور آریل زبونه کشید و اهریمن گفت

-زمان زمین رو برگردون به حالت قبل اگر نمیخوای فانی

شی!

ساتی با شوک لب زد نه و اریل با درد دستشو به سمت

اهریمن گرفت

-یه ساعت شنی کوچیک تو دست اریل بود

اهریمن چنگ زد به ساعت و آریل رو پرت کرد عقب

ساعت رو تو هوا تاب داد و محکم کوبید زمین

هانیل و ساتی هین بلندی گفتن و لحظه بعد آریل از حال

رفت و ذهنش خاموش شد!

باورم نمیشد

اهریمن

قدرتش

و

پوانه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

زمین !

ساعتی که زمان ما و زمین رو متناسب نگه میداشت!

دقیقا هدف اهریمن چی بود؟

اون عوضی چی توسرشه که میخواد زمان زمین مثل قبل با

سرعت چند برابر ما بگذره؟

چشم هامو باز کردم

اما با جای خالی ساتی رو به رو شدم.

تو ذهنم صدات پیچید

-دیدي حسم در مورد زمین درست بود ... اونجا الان سالها

گذشته!

, [10/6/2021 12:56 AM]

#کوازار

#۶۶۸

حق با ساتی بود

باز هم حق با ساتی و حسش بود

لعنت به تو سام

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا به حس این دختر اعتماد نمیکنی؟
 ما دو ساعت بیشتره که اینجاییم
 اونجا بیشتر از یک ماه گذشته...
 بلند شدم و رو به بقیه گفتم
 -روزی که من گفتم رفتار قدرت طلبانه اهریمن فقط
 مشکل من نیست و همه باید باهاش برخورد کنیم ، همه
 شما کخالفت کردید جز آریل!
 به راگوئل نگاه کردم و گفتم
 -حتی تو تنهام گذاشتی! اما ببینید ... اون از تو جهنم هم
 کارش رو ادامه میده! باز میخوای چشمتون رو حقیقت رو
 ببندید و بگید مقصر منم؟ اینبار که خطایی و کاستی از
 سمت کن نبوده.
 راگوئل ساکت بود
 اما هانیل گفت
 -حق با توئه سام ... حالا چه پیشنهادی داری؟ کلافه
 دست بردم تو موهام و گفتم

- کمی از دامنه امنیت و آرامشتون بیاید بیرون ... بعضی قوانین رو بذارید کنار ... سر از کار اون عوضی در بیارید! قبل اینکه به هدف شومش برسه با این حرف بال هام رو باز کردم و منتظر جواب کسی نمودم پرواز کردم سمت عمارت خودم. باید به آترین و پسر ها خبر میدادم ... از همه مهم تر باید اهریمن رو چک میکردم اون عوضی نمیتونه هم زمان دو جا باشه ... البته... اهریمن ثابت کرد خیلی از غیر ممکن هارو ، ممکن میکنه ...

داستان از زبان ساتی
اینبار دیگه نه از سام اجازه خواستم
نه منتظرش نمودم

باید زودتر برمیگشتم
 همون لحظه که دل نگران شدم
 فقط امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه...
 به عمارت سقوط رسیدم و سنگ خارا رو لمس کردم
 کوازتر باز شدو بدون مکث واردش شدم
 هوای افتابی و خورشید تو اوج آسمون کمی ارومم کرد
 حداقل هنوز خورشید به زمین میتابه
 با تمام سرعت به سمت خونه پرواز کردم
 از بالا سقف استتار رو دیدم و به سرعت زیر سقف فرود
 اومدم
 نیروی سیاهی حس نمیشد
 هرچند نیروی هیچکس عکلا حس نمیشد
 سراسیمه از پله ها پایین رفتم
 داد زدم
 -سارا ... فرید...
 اتاق خواب ها خالی بود

[10/6/2021 1:10 AM],

#کوازار

#۶۶۹

اتاق خواب ها خالی بود

تخت وانیا هم خالی بود

رفتم تا نشیمن

اونجا هم کسی نبود

داد زدم سارا ... فرید...

سر در گم چرخیدم

پس کجان؟

وانیا کجاست؟

خواستم برم سمت در کارگاه که در با شنچتاب باز شد

فرید شوکه نگاهم کرد و گفت

-بلاخره اومدی!

با داد پرسیدم

-وانیا کجاست؟

فرید اخم کرد و گفت

-اهریمن اومد بردش !
تم یخ شد و فرید ادامه داد
-میخوای کجا باشه دیگه؟ با پدر و مادرش رفته خرید !
هنگ نگاهش کردم
شوکه گفتم
-چی میگی؟ اهریمن نیومده؟
فرید ناباور نگاهم کرد و گفت
-مگه قرار بود بیاد؟
نفس راحتی کشیدم
چرخیدم سمت کاناپه
ولو شدم روش و گفتم
-خدای من... از استرس قلبم ایستاد... فکر کردم اهریمن
اومده
فرید اومد رو به روم نشست و گفت
-چه خبره ساتی؟ یک ماه بی خبر نبودی حالا نگران
اهریمنی؟
سر تکون دادم

کل قضیه رو برای فرید گفتم
هنگ نگاهم کرد و گفت
-پس اون عوضی میخواد برگرده؟
سر تکون دادم
فرید با تردید پرسید
-اما الان که هیچ نقطه انرژی رو نقشه نیست پس یعنی
چیزی شیطانی رو زمین نداریم
با تکون سر گفتم اره
فرید خودش گفت
-البته عملا داریم... وقتی یه دورگه عصبی میشه ما انرژی
شیطانی ازش ردیابی میکنیم
چشم هامو بستم
شقیقه هام رو دست کشیدم و گفتم
-اهریمن دنبال وانیاست... حالا چرا رو نمیدونم... وگرنه
چه دلیل داشت ساعت آریل رو بشکنه
فرید شونه ای تکون دادو گفت

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-یعنی میخواد وانیا بزرگ شه و از اون مثل اخوان استفاده
کنه؟ یا نکنه میخواد بیاد رو زمین و نوه خودشو باردار
کنه؟

[10/8/2021 12:32 AM],

#کوارزار

#۶۷۰

شونه ای تکون دادم و گفتم

-جدا نمیدونم چی تو سر اهریمنه! شاید اصلا هیچ ربطی
به وانیا نداشته باشه و برنامه دیگه ای داشته باشه. اما یه
چیز رو مطمئنم...

مکت کردم

فرید منتظر نگاهم کرد که گفتم
-اهریمن دنبال خنجرشه ... اما اینکه از چه طریقی رو من
نمی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای اخوان ومد

-من میدونم

کاری از EXCHANGE GROUP

برگشتم به پشت سرم
اخوان تو حالت نور ایستاده بود
چشمم دنبال سارا گشت!
یهو یاد حرف فرید افتادم
گفت وانیا با مامان و باباش!
باباش که اخوان بود
اما مادرش چی؟
سارا؟
یعنی آشتی کرد با اخوان؟
بازون یک ماه خواهرم رو تنها گذاشتم
اونم وقتی که از نظر روحی بهم ریخته بود!
مکث من باعث شد اخوان بیاد سمتم و گفت
-اهریمن نمیتونه به زمین بیاد... کسی نمیتونه خنجر
اهریمن رو امس کنه مگه اینکه خون اهریمن رو داشته
باشه
-یعنی تو؟
اخوان با تکون سر گفت نه

نشست رو کاناپه و گفت

-وانیا... اون دنبال وانیاست ... البته ... دنبال خون

وانیاست

متعجب گفتم

-مطمئنی؟

-از چی؟

-از اینکه اهریمن نمیتونه بیاد رو زمین؟ من شک دارم

اخوان احم کرد و گفت

-شما محدودش کردید! پس وقتی شک داری لابد میتونه

بیاد

منم احم کردم و گفتم

-من کاری نکردم ... سام اونپ به جهنم برگردوند و گفت

بخاطر خطایی که مرتکب شده دیگه نمیتونه از مرز جهنم

خارج شه

اخوان تو سکوت نگاهم کرد و گفت

-پس واقعا نمیتونه

شونه ای تکون دادم و گفتم

-اما اون از قلمرو سام دزدی کرده ... ساعت زمان اریل که
زمان ما و اون سمت رو یکی نگه میداشت رو شکونه !
فرید و فرزاد هر دو ابروهاشون بالا پرید و گفتم
-اون به آریل گفت فقط جسم نمیتونه از مرز رد شه !
این یعنی چی؟ یعنی روحش میاد بیرون تو یه جسم دیگه ؟
سکوت شد

همه تو فکر بودیم

تو ذهن آریل ، اهریمن درست در هیبت شیطانیش بود
شبسه روح نبود
انگار واقعی بود .

کلافه و سر در گم از اینهمه سوال بی جواب گفتم
-راستی سارا و وانیا کجان؟
با این سوالم یهو اخوان از جا پرید!

[10/8/2021 12:40 AM]

#کوازار

#۶۷۱

نگران منم بلند شدم که اخوان گفت
-اومدم پوشک و لباس تمیز ببرم برا وانیا! به کل یادم رفت
با این حرف غیب شد و فرید گفت
-زوج خوین! یکی بچه رو یادش میره! یکی مادر و بچه رو
به فرید نگاه کردم
دقیق!
کشوک نگاهم کرد و گفت
-چیه! چرا اینجوری نگاه میکنی!
اخم کردم و گفتم
-من فکر میکردم بیت تو و سارا خبریه
از حرفم خندید و گفت
-سارا دوستمه! یه دوست خیلی خوب! اما من حسی بهش
ندارم! اینم به خودش هم گفتم.
لبخند زدم و گفتم
-خوبه... مرسی که رک موضع خودتو مشخص کردی
سری تکون دادو گفت
-خواهش! من خیلی وقته پاکم

از حرفش خندیدم و گفتم
 -راستی این مدت چی ردیابی کردین؟
 -همون دو رگه های اکواندهای تولید شده! چیز دیگه ای
 نبود! من هر روز تقریبا شبکه رو چک میکنم از کمترین
 انرژی تا بیشترین انرژی اما خبری نیست!
 سر تکون دادم و اب زدم مرسی .
 نمیدونستم باید رو زمین چکار کنم
 میدونم حالا دیگه هر روز اون سمت یک سال ما شده
 دوباره و سام حالا حالا ها نماد رو زمین
 منم نمیشد برم
 اما الانم نمیدونستم باید چکار کنم
 وقتی به بازگشت اهریمن فکر میکردم
 پاک کردن دو رگه ها خیلی برام پیش پا افتاده بود
 با صدای فرید به خودم اومدم که گفت
 -سارا با گردنبندهایی که بهش داده بودی کلی دو رگه پاک
 کرد. داما گردنبندها تکوم شد دیگه کاری از ما بر نمی اومد
 سر تکون دادم و گفتم

-باز هم برایش میذارم... فعلا باید بفهمم اهریمن داره رو
زمین چکار میکنه ! رو نقشه هیچ نکته عجیبی ندیدی؟
انرژی؟ تغییر؟ چیزی اخه!
فرید شونه ایی تکون داد و گفت
نه ... من واقعا چیز عجیبی ندی
هنوز حرف فرید تموم نشد بود که اینبار صدای سارا اومد
که گفت
-من اما دیدم
برگشتم سمتش
سارا تو حالت نور بود
اومد سمتم و گفت
-خنجر اهریمن رو دقیقا کجا انداخته بودین؟ نگو تو یه
قنات قدیمی!
ابروهام بالا پرید
آروم سر تکون دادم و گفتم
-آره دقیقا همونجا!
سارانفس کلافه ای کشید

به سمت کنترل تلویزیون رفت و گفت
-پس این خبر جدید برای شماست!!!

, [10/8/2021 11:23 PM]

#کوارزار

#۶۷۲

صفحه تلویزیون دقیقا رو شبکه خبر بالا اومد و گزارشگر
گفت

-چند روزیه مردم منطقه از خروج بخارات داغ از قنات
قدیمی محله زرگنده خبر میدادن و امروز اومدیم تا ببینیم
واقعا چنین اتفاقی افتاده؟

گزارشگر به سمت ورودی قنات میره
دقیقا جایی که آترین با خنجر واردش شد!
گزارشگر چند قدمی ورودی مکث میکنن و میگه
-اوه حرارتش از همینجا هم حس میشه
یکی از افرادی که ایستاده بود میگه
-چند نفر بفرستید داخل شاید آتشفشان باشه

چشم میچرخونم به این حدسش و سارا نلویزیون رو
خاموش میکنه

برمیگرده سمت من و میگه

-تو فروشگاه همه داشتن در مورد این خبر حرف میزدن.
صبح تا حالا صد بار نشون داد
سوالی نگاهش کردم که گفت

-دوست دارم مثبت باشک فکر کنم شانسیه؛ اما نمیدونم
چرا حس میکنم یه نفر از قصد میخواسته این خبر به گوش
همه مخصوصا ما برسرسر تکون دادم و سارا گفت
-الان که فرزاد گفت اهریمن دوباره میخواد برگرده مطمئن
تر شدم

نفس خسته ای کشیدم

چشم هامو بستم و گفتم

-باهات موافقم فقط نمیدونم باید چکار کنم

سارا شاکی اومد رو به رو من

حلقه رو گذاشت دستش

دیگه تو حالت نور نبود و گفت

-یعنی چی نمیدونی؟ مگه میشه ندونی؟
 سوالی نگاهش کردم و گفتم
 -سارا... تو در جریان همه اتفاقات نیستی!
 عصبانی گفتم
 -من نیستم.. تو که هستی! تو همیشه راه چاره رو داری؟
 کلافه گفتم
 -اینبار راهی ندارم . مگه اینکه سام و آترین برن ذهن
 اهریمن رو بخونن و بفهمن واقعا داره چه غلطی میکنه!
 ابرو سارا و فرید بالا پرید
 سوالی به هر دو نگاه کردم
 فرید گفت
 -اگه جسم اهریمن هنوز تو جهنمه! پس عملا این فکرت
 باید جواب بده
 ابرو های منم بالا پرید!
 اره ... اره ... اون اهریمن لهنتی گفت جسمش از جهنم
 نمیتونه خارج شه!
 آترین قبلا هم به جهنم رفته

پس میتونه دوباره بره و ذهن اون عوضی رو بخونه
 سریع بلند شدم و گفتم
 -من باید برم اونور، زود برمیگیریم... اما چون زمانمون
 نسبت به اونا تند میگذره احتمالاً مدت زیادی نباشم
 هر دو سر نکون دادن و سارا گفت
 -نگران ما نباش فقط باز بهم گردن بند میدی
 لبخند زد و گفتم
 -صد در صد
 به سمت میز رفتم
 دست راستم رو رو میز وسط کشیدم
 ذوی میز پر شد از گوی های آساره
 به یارا نگاه کردم و گفتم
 -یه گوی بردار
 سر تکون داد
 گوی رو برداشت و گفتم
 -به چیزی که از من میخوای فکر کن
 سارا ابروهایش بالا پرید

اما کشتش رو بست و زمزمه کرد
-گردنبند آساره
با تین حرف نرم مشتش رو باز کرد
-یه مشت گردنبند تو دستش بود
با تعجب نگاهم کرد و گفت
-چندتاست؟
خندیدم و گفتم
-۲۷ تا ...

ابروهاش بالل پرید
اما لبخند رد
نگاهم کرد و گفت
-عدد شانسم؟

لبخند زدم که به سمتم اومد
محکم بغلم کرد و گفت

, [10/8/2021 11:31 PM]

#کوازار

#۶۷۳

سارا محکم بغلم کرد و گفت

-مرسی...

بغلش کردم و گفتم

-کرسی که خواهر بدی هستم و همیشه در بدترین شرایط

تنهات میگذارم؟

خندید

از من فاصله گرفت و گفت

-مرسی که هیچ وقت منو یادت نرفته و هر وقت بتونی

خوشحالم میکنی

هر دو به هم ابخند زدیم و گفتم

-خوشحالم آشتی کردین

گونه هاش سرخ شد و گفت

-اظهار ندامت کرد

از جوابش خندیدم و گفتم

-الان کجاست؟

ابروهاش بالا پرید

هینی گفت و سریع حلقه رو بیرون آورد . لب زد
-جا موندن!

با این حرف غیب شد

سوالی به فرید نگاه کردم که گفت

-همینه ... همش همینه ... گفتم که بهت

خندیدم

به سمت در رفتم و گفتم

-تا پیام خواهش میکنم سالم بمونین

فرید گفت

-منم خواهش میکنم زود بیا... این قضیه خنجر به زودی

دردرس میشه

سر تکون دادم و زمزمه کردم

-اگه همین الان هم نشده باشه !

داستان از زبان سام

وارد تالار کریستالیم شدم و ایستادم

تو مسیر آترین رو صدا کرده بودم

برای همین منتظر بودم اینجا ببینمش!
اما خبری از آترین نبود
چشم هام رو بستمو احضارش کردم!
اما احساسش نکردم
لعنتی!
حتما رفته به زمین
اما چرا بدون اجازه من؟
به سمت در انتهای تالار گام برداشتم
حضور بنیامین و رایین رو حس میکردم.
از در که خارج شدم دو قلوها و تمام سربازهای حاضر در
حیاط عمارت به سمت من برگشتن
نمیخواستم خشم و نگرانیم رو بروز بدم
به همه سر تکون دادم و به وسرها اشاره کردم با من بیان
برگشتیم داخل تالار اصلی و گفتم
-آترین کی رفت زمین؟
نگاهشون سوالی. بین همدیگه چرخید و رایین گفت
-آترین در حال کنترل برزخه سام!

بنیامین گفت

-یعنی همین چند دقیقه پیش که اونجا بود
حالا علاوه بر خشم ... نگران هم بودم

عصبی گفتم

-اونجا نیست... نمیتونم اخبارش کنم!

چشم هام رو بستم به آترین تمرکز کردم تا صداش کنم
حتی اگر رو زمین باشه هم این ندای من بهش میرسه

تو ذهنم گفتم

-زود برگرد آترین...

رابین نگران گفت

-اتفاقی افتاده رییس؟ خیلی عصبی هستی

کلافه گفتم

-اهریمن برگشته! از من دزدی کرده! به آریل حمله کرده؛

ساعت آریل رو شکسته! دنبال راهی برای پس گرفتن

خنجرشه! البته...

مکث کردم

نفس عصبی کشیدم و گفتم

-البته اگه تا الان پیداس نکرده باشه!
هر دو شوکه به من نگاه کردن و رابین گفت
-لعنتی ... برگشته؟

خواستم جواب بدم که صدای ساتی از پشت سرم اومد
به سرعت به سمت ما پرواز میکرد
خیز گرفت کنارم رو زمین ایستاد
اما از سرعتش کف زمین فرو رفت
نگران گفت

-سام... آترین کجاست؟

سوالی نگاهش کردم

رابین جای من گفت

-مگه آترین نیومده به زمین؟

Exchange Group

, [10/10/2021 1:00 AM]

#کوازار

#۶۷۴

ابروهای ساتی بالا پرید

متعجب گفت

-زمین؟ فکر نکنم! چون من که ندیدمش
کلافه گفتم

-میتونی تو ذهنت صدایش کنی ساتی؟
ساتی اخم کرد و گفت
-این کار توئه...

گوش تو دستش ظاهر شد و گفت
-من با گوی ام چک میکنم
حرفش تمام نشده بود که محو شد
رابین نگران گفت

-قضیه چیه رییس!؟
دست بردم تو موهامو کلافه گفتم
-دقیق گوش کنید فقط یکبار براتون میگم

داستان از زبان ساتی
یه لحظه تردد شدم که اینجا هم آیا میتونم وارد دنیای
آساره بشم یا نه

اما وقتی چشم هام رو باز کردم
 دور تا دورم گوی های نقره ایم بودن
 این فضا بهم آرامش میداد
 من اینجا انگار به قدرتم نزدیک تر بودم
 به آترین فکر کردم و چشم هام رو بستم
 شک داشتم رو زمین باشه
 اما اکر رو زمین نیست پس کجاست که سام نمیتونه پیداش
 کنه؟

چشم هام رو باز کردم و آترین تو گوی رو به روی من پیدا
 شد

سرخ و غرق آتیش ...
 اما ...

بیهوش

شوکه به گوی نگاه کردم
 اما جز آتیش و آترین چیزی نمیدیدم
 سریع برگشتم پیش سام
 با ایستادن من حمله اش رو نا تمام گذاشت

سوالی نگاهم کرد
بازوش رو گرفتم و گفتم
-خودت بخون
تعجبش تبدیل به نگرانی شد
اما سریع پیشونیم رو بوسید
یه بوسه کوتاه بود
اما جریان انرژی که بین ما رد و بدل شد قلبم رو چند لحظه
آروم کرد
سام
سرش رو عقب برد و لب زد
-آترین... تو جهنمه!

exChar, [10/10/2021 1:16 AM]

#کوازار
#۶۷۵

شوکه بهش نگاه کردم
رابین و بنیامین با شوک بلند گفتن

-جهنم؟

سام به هر دو نگاه کرد و گفت

-یکیتون بمونه ... یکیتون با من بیاد...

به من نگاه کرد و گفت

-برگرد زمین...

سریع گفتم

-باید صحبت کنیم

بازوم رو گرفت و گفت

-حرفتو تو ذهنت خوندم ساتی ... برگرد زمین... من

اینجارو جمع میکنم ... اما وانیا رو زمین تنهاست

حق با سام بود

دوست داشتم بمونم

آترین رو نجات بدم

ذهن اهریمن رو بخونیم

اما زمین مهم تر بود

سری تکون دادم و بدون خداحافظی پرواز کردم

سام تو سرم گفت

-مواظب خودت باش!

زیر لب زمزمه کردم

-تو هم!

نمیدونم چرا بغض داشتم

انگار قرار بود یه اتفاق بد بیفته

اتفاق بد نه

اتفاق وحشتناک!

خودمو به عمارت سقوط رسوندم

دستم رو رو سنگ خارا کشیدم و به بالا نگاه کنم تا ببینم

کوازار باز شده و پیرم اما خشک موندم

خبری از کوازتر نبود

چشم هامو بستم

دوباره کوازار رو احضار کردم

اما ...

خبری نبود

برگشتم تا سنگ خارا رو مجدد لمس کنم

اما...

جای خالی سنگ خارا...
مثل پتک تو صورتتم کوبیده شد
سنگ خارا...
نیست...
این یعنی!
نمیتونم برگردم رو زمین؟!

, [10/11/2021 1:06 AM]

#کوازار

#۶۷۶

سر درگم سر جام ایستادم
سنگ خارا نیست! پس کوازار باز همیشه تا برگردین زمین!
اما چرا؟

اهریمن اول ساعت زمان آریل رو نابود کرد!
بعد سنگ خارا رو برداشت و کوازار رو بست!
چرا؟

سرم داشت از سر درگمی منفجر میشد

نفس عمیق کشیدم
 سعی کردم آرام باشم . دوباره همه چیز رو مرور کردم
 اتفاقات رو کنار هم چیدم
 اهریمن...

میخواد زمان بخره !
 همه فرشته ها این بالا هستن !
 زمان رو زمین داره سریع میگذره
 ما نمیتونیم برگردیم زمین !
 اونوقت خودش کجاست ؟
 مکث نکردم دوباره وارد دنیای گوی های آساره شدم
 باید اهریمن رو پیدا میکردم
 اگه رو زمین باشه...

خدای من... ✨ exchange group ✨

به گوی های آساره نگاه کردم و چشم هامو بستم
 به اهریمن تمرکز کردم و چشم هامو باز کردم
 وسط گوی های نقره ایم
 یه گوی سرخ میدرخشید

یه گوش که توش اهریمن بود...
وسط شعله های سرخ
خواستم نفس راحت بکشم که اهریمن تو جهنمه...
اما آتیش فروکش کرد و تونستم ببینم
خونه های سوخته و مردم فراری...
لعنتی ... لعنتی ... اهریمن رو زمینه ... در حالی که ما اینجا
گیر افتادیم!
تو سرم فریاد زدم
-سام... تو دام افتادیم...

داستان از زبان سام:
بالای مرز جعجهنم پرواز کردم
هوای مسموم اینجا حالمو بد میکرد و قدرتم رو تضعیف
اما هنوز آترین رو پیدا نکرده بودم
نمیتونستم درست حس کنم
این دختر کجاست؟
کلافه ایستادم

نمیتونستم بیشتر ادامه بدم
باید برمیشتم
اهریمن این مدت پیداش نشده بود
سرباز هاش زیر پام مواظب مرز بودن
اما هیچکدوم به سمت من نیومدن!
همه چی خیلی عجیب بود
یه لحظه از ذهنم گذشت اگر همه چیز نقشه باشه چی؟
خواستم این فکر رو از سرم بیرون کنم که ساتی تو ذهنم
گفت
-سام... تو دام افتادیم...

[10/11/2021 1:16 AM],

exChange Group

#کوازار

#۶۷۷

دام؟

چه دامی؟

مغزم انگار قفل کرد

سریع به سمت مرز خودمون پرواز کردم و تو ذهنم گفتم
-ساتی ... چرا رفتی رو زمین ؟

تو آسمون اوج گرفتم سمت عمارت سقوط
از دور ساتی رو دیدم که به سمت من می اومد
تو ذهنم تقریبا فریاد زد
-همه چیز نقشه بود .. همه چیز دام بود

به هم رسیدیم

رو به روم ایستاد

خشم چشم هاش رو تیره تر کرده بود

عصبی گفت

-اهریمن از عمارت سقوط استفاده کرده... رفته رو زمین

... سنگ خارا نیست ... من نتونستم برم... اون رو زمین

آتیش به پا کرده ... همش نقشه بود... که مارو اینور سرگرم

کنه ... و با اختلاف زمان... تا ما بفهمین چی شد و بخوایم

برگردیم زمین اون فرصت کافی داشته باشه !

فقط به سانی نگاه کردم

سر در نمی آوردم از حرف هاش

اومد نزدیک تر
دستم رو گرفت
گذاشت کنار صورتش و گفت
-خودت بخون
میون شوک و نگرانی لبخند زدم و چشم هام رو بستم
حالا معما تو سرک داشت حل میشد
یعنی اهریمن برای همین ساعت رو شکست؟
تا برای خودش رو زمین ، زمان بخره!!
اما
اما چطور اهریمن میتونه بره زمین؟ اون که محدود شده
به جهنم! نمیتونه خودش و قدرتش رو خارج کنه
دستم رو عقب کشیدم و گفتم
-اگر حدست درست باشه تو دردسر بزرگی افتادیم
ساتی سر تکون داد و گفت
-بدون سنگ خارا چطور باید برگردیم زمین؟
کلافه گفتم
-اول آترین رو برام پیدا کن ساتی ... شاید اون بدونه...

نگران گفت

-هنوز پیداش نکردید؟

اخم کردم و گفتم

-نه ... جهتم یه قلمرو بزرگه ...

ساتی سر تکون داد

یه گوی نقره ای تو دستس ظاهر کرد

به سمت من گرفت و گفت

-کریستال لطفا عزیزم!

, [10/12/2021 12:09 AM]

#کوازار

#۶۷۸

ابروهام بالا پرید

اما مکث نکردم

سر تکون دادم و گوی رو ازش گرفتم

تو دستم کل گوی کریستالی شد

کوی رو دوباره تو دست ساتی گذاشتم

فکر کردم برمیکرده به دنیای آساره اش
اما گوی رو کمی بالا پرت کرد
بهش نگاه کرد
درون گوی سرخ شد
آترین برای لحظه ای پیدا شد
همین لحظه رعد من از دل آسمون بیرون زد و مستقیم به
یه نقطه رسید
هر دو بدون مکث به اون سمت پرواز کردیم
ساتی تو استفاده از قدرتش حسابی پیشرفت کرده بود
مثل همیشه منو سوپرایز میکرد
اما همزمان نگرانم هم میکرد
نگران از اینکه چقدر از قدرت و مهارتش هنوز آشکار
نشده...
چقدر دیگه به زمان و تمرکز نیاز داره برای کامل شدن!
چون! یه نبرد واقعی به تمام توانایی های ما نیاز داره... یه
فقط بخشی!!
هر دو از مرزبرخ گذشتیم

اما ساتی سرعتش کم سد و گفتم
 -نیا ساتی ... اینجا بخشی از وظایف منه !
 به اجبار برگشت هقب و به سمت مرز اهریمن پرواز کردم
 جهنم بخشی از وظایف من نیست
 اما آترین چرا
 خیز گرفتم سمت نقطه ای که رعد نشون داد
 از بین گدازه ها
 آترین رو دیدم
 دستمو به سمتش دراز کردم
 کریستالم کل بدنش رو گرفت و بلندش کردم افراد اهریمن
 سعی کردن به ما حمله کنن
 اما انقدر سریع خیز گرفتم و برگشتم نتونستن
 آترین رو از مرز جهنم خارج کردم
 حس میکردم دارم تحلیل میرم
 ساتی رو از دور دیدم
 سرعتم رو سعی کردم بیشتر کنم و تو ذهنش گفتم
 -آترین رو بگیر...

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

منتظر کمی به سمت پرواز کرد که به هم رسیدیم
آترین رو سریع از من گرفت و خبالم راحت سد
نه خیلی راحت...

اما...

انقدر راحت که بتونم چشم هام رو ببندم و لحظه ای
سقوط رو تجربه کنم...

[10/12/2021 12:16 AM],

#کوازار

#۶۷۹

صدای ساتی رو تو سرم شنیدم که فریاد زد سام...
تما قدرت جواب دادم نداشتم

شعله مسموم جهنم...
exChange Group

بخش خیلی زیادی از انرژی من رو مکیده بود...

داستان از زبان ساتی

سام آترین رو داد به من

کاری از EXCHANGE GROUP

فکر کردم با من به سمت مرز برزخ میاد
 اما جلو چشمم
 چشم هاش بسته شد
 بال هاش محو شد و سقوط کرد
 مرد مغرور و قدرتمندم جلو چشم هام با نهایت ضعف
 سقوط کرد
 فریاد زدم سام...
 اما نتپنستم بگیدمش
 دستام دور کریستال آترین بود و داخل برزخ انگار خودمم
 در حال محو شدن بودم
 خواستم با وجود آترین خیز بگیرم سمت سام که دوتا گوله
 سفید از زیر پام پرواز کردن سمت سام
 لحظه بعد
 دو قلوها دو طرف سام بودن و هر کدوم یه بازو سام رو
 گرفته بودن
 بدن بی هوش سام رو بالا آوردن و رابین گفت
 -عجله کن ساتی... از مرز رد شو

نگاهم رو له اجبار از صورت رنگ پریده سام گرفتم و به
 سمت مرز پرواز کردم
 از مرز رد شدم
 نفس گرفتم و به سمت زمین خیز گرفتم
 اما از شدت ضعف نتونستم خودمو کنترل کنم
 با آترین به شدت به سمت زمین پرت شدیم
 اترین چند متر اون سمت تر رو زمین افتاد و کریستالش نرم
 شروع کرد به محو شدن
 بدنم محکم کوبیده شد به زمین و درد تو بال هام نشست
 با درد سعی کردم از رو زمین بلند شم که دو قلوها سام رو
 گذاشتن رو زمین...
 سریع به سمتش رفتم و گفتم
 -سام رفت داخل جهنم... حالا چی میشه؟
 رابین گفت
 -نگران نباس... چند ساعت دیگه بهوش میاد
 شوکه نگاهش کردم و گفتم
 -ساعت؟؟؟ چند ساعت !!؟؟

[10/13/2021 1:00 AM],

#کوازار

#۶۸۰

یک ساعت اینجا دو هفته رو زمین میشه !
دستمو رو دوطرف صورت سام گذاشتم و تو ذهنش گفتم
-وقت نداریم سام... خواهش میکنم برگرد
چشم هام رو بستم و سعی کردم انرژی درونم رو به سام
منتقل کنم
خم سدم
بدون توجه به حضور دو قلوها
لب های سام رو بوسیدم
تو سرش تکرار کردم
-برگرد... خواهش میکنم برگرد عزیزم
آروم سرم رو عقب بردم
اما سام همچنان رنگ پریده و بیهوش بود
رابین از پشت سرم گفت

-تو برگرد زمین... ما حواسمون به سام و آترین هست
برگشتم سمتش و عصبی تقریبا داد زدم
-چطور برگردم وقتی اهریمن عوضی سنگ خارا رو
برداشته

چشم هاش گرد شد
بنیامین شوکه گفت
-مگه میشه؟

میدونستم مقصر بنیامین و رایین نیستن
اما خشمم بیش از حد شده بود
انقدر که سر بنیامین هم داد زدم
-حالا که شده ... اهریمن برگشته زمین... اونم وقتی که ما
اینجا گیر افتادیم

رایین نگران گفت

-یه لحظه آروم باش ساتی! بزار فکر کنیم
نفسم رو با حرص بیرون دادم
اما لب گزیدم باز داد نزدم و گفتم

- شما گفتین اهریمن دیگه نمیتونه از جهنم خارج شه! اما
خارج شد!

بنیامین با تردید گفت

-اگه اهریمن دوباره فرار کرده ... پس ...
مکت کرد

هر دو منتظر نگاهش کردیم

اما سکوتش طولانی شد

شاکی پرسیدم

-پس چی؟ چی میخوای بگی؟

کلافه دست برد تو موهاش و گفت

-پس چرا ما هنوز اینجایم؟ پس چرا ما دوباره تبعید

نشدیم رو زمین؟

دهنم باز و بسته شد

حق با بنیامین بود

اگه اون باز رفته زمین

پس سام دوباره تبعید میشه زمین؟

از فکرش هم عصبی میشدم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اما تبعید شدن و رفتن به زمین بهتر از اسیر موندن اینجا بود

رابین آروم زمزمه کرد

-سام تبعید نمیشه!

سوالی نگاهش کردم که گفت

-دفعه پیش مقصر سام بود! اما اینبار مقصر ما و سام

نیستیم!

نگاهش خبره به سام بود و با اطمینان گفت

-سام تبعید نمیشه به زمین... اما

به من نگاه کرد و گفت

-فکر کنم بتونیم یه جایگزین برای سنگ خارا پیدا کنیم

exch, [10/14/2021 12:10 AM]

#کوازار

#۶۸۱

جایگزین برای سنگ خارا...

کاری از EXCHANGE GROUP

شک داشتم بتونیم چیزی به مقاومت این سنگ پیدا کنیم
 که ازش به وقور رو زمین وجود داشته باشه
 اما چاره دیگه ای نبود
 سر تکون دادم چ به سام نگاه کردم
 واقعا میخوای تنهام بزاری؟
 اونم تو این موقعیت ؟
 بارین بلند شد
 سام رو بلند کرد و گفت
 -برگردیم عمارت ... بنیامین پیش سام و آترین میمونه...
 من و تو میریم پیش آریل
 بنیامین گفت
 -اگه آریل همچنان بیهوش باشه چی؟
 با این حرف آترین رو بلند کرد
 منم بلند شدم و گفتم
 -فعلا گزینه دیگه ای نداریم. باید به بقیه فرشته های
 محافظ خبر بدیم چی شده
 هر دو سر تکون دادن و پریدن

من هم پشت سر پسر ها پریدم
 هنوز ضعف داشتم
 وقتی برزخ قدرت منو انقدر تحلیل میبره...
 جهنم با سام چه کرده ؟
 سارا و فرزاد رو زمین تنهان...
 وانیا...
 خدای من وانیا...
 کاش اون خنجر لعنتی رو میتونستیم نابود کنیم
 کاش اهریمن تا ابد تو بهشت اسیر میموند
 کاش و هزاران کاش...
 خدایا...
 چرا هرچی تلاش میکنم...
 هرچی میدوئم...
 باز هم اینهمه کاش تو زندگی منه؟
 کاش حداقل ایراد کارمو میفهمیدم...
 برای یه بار هم شده
 قبل از اینکه دیر بشه ...

میرسیدم...

به عمارت سام رسیدیم

خیز گرفتیم سمت عمارت و پسر ها رفتن داخل

بیرون عمارت پرواز کردم و فرشته ها رو تو ذهنم صدا

کردم

به جلسه فوق اضطراری!

حتما رافائل دوباره شلکی میشه

اما دیگه مهم نیست

رابین برگست پیش من و گفت

-بریم عمارت آریل؟

سر تکون دادم نه و گفتم

-میریم عمارت شورا ... اونجا آریل هم هست

مکث نکردم رابین چیزی بگه و پرواز کردم

پشت سرم اومد و گفت

-خوبه ... ببینیم کدوم فرشته اینبار سقوط کرده!!!

سوالی برگشتم سمت رابین

خودش رو به من رسوند و گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-بلاخره بدون غفلت یه فرشته ... ممکن نیست اهریمن به
زمین برسه
سرعنتش رو بیشتر کرد
از من رد شد و گفت
-دوست دارم زودتر بدونم اون فرشته کیه!

, [10/14/2021 12:20 AM]

#کوازار

#۶۸۲

یه فرشته سقوط کرده دیگه !

منم دوست داشتم بدونم کیه !

حدس میزدم کی میتونه باشه

رافائل...
Exchange Group

اون و فرشته های کوچولو شفا که جاسوس اهریمن شده

بودن !

باید مقصر خودش باشه !

از رابین رد سدم

کاری از EXCHANGE GROUP

سرعتمو بیشتر کردم و وارد عمارت شورا شدم
هر لحظه اینجا زمان زیادی روی زمین از دست میدیم
همین الانم دیر شده بود...

حتی میترسیدم اهریمن رو چک کنم
وسط سالن فرود اومدم و به صندلی های خالی دور تا
دورمون نگاه کردم

خدای من...

بقیه کجان؟

یعنی به حرف من توجه نکردن و نیومدن؟

رابین هم رسید

کنارم ایستاد

شوکه به اطراف نگاه کرد و گفت

پس ... پس بقیه کجان؟

-نیومدن!

رابین نگاهم کرد و گفت

-نیومدن یا نیستن!؟

نیستن؟ منظور رابین رو نفهمیدم که خودش گفت

-اگه همه سقوط کرده باشن چی؟

شوکه لب زدم

-چی؟

رابین سریع گفت

-همه ... همه فرشته های محافظ !

-ممکن نیست رابین

پوزخند زد و گفت

-اتفاقا هست ... وقتی ما اهریمن رو به جهنم برگردوندیم

سام همین وسط ایستاد و گفت

-فرار اهریمن شاید بخاطر غفلت من بود ... اما نگه

داشتنش تو جهنم وظیفه همست.!

رابین نفس گرفت و با حرارت گفت

-سام گفت از نظر اون باید همه فرشته ها قدرت لازم رو

بزارن تا اهریمن محود به جهنم بشه

-خب؟

رابین شونه ای تگون داد و گفت

-خب هیچی ... همه گفتن اهریمن بخاطر این خطا خودش
محدود به مرز جهنم میشه و دیگه لازم به کاری از سمت ما
نیست

ناخوداگاه پرسیدم

-این محدودیت یعنی از سمت شماها نبود؟
رابین سر تگون داد نه و گفت

-بعضی خطاها خودش با مجازات همراهه . نبود اهریمن
تو قلمروش باعث تخلیه قدرت جهنم شد و برگشت
اهریمن باعث شد این کمبود انرژی رو این قلمرو از وجود
اهریمن جبران کنه. پس اهریمن محدود به مرز هایدخودش
شد اما سام معتقد بود این موجود به زودی مجدد فرار
میکنه! اتفاقی که بلاخره افتاد!

مکت کردم

حق با رابین بود

اینبار کوتاهی از همه بود

پس همه باید به زمین تبعید میشدن

شوکه گوی آساره ام رو تو دستم ظاهر کردم و لب زدم

-باید به چیزی رو چک کنم...

, [10/14/2021 12:36 AM]

#کوارزار

#۶۸۳

رابین لب زد چی

اما صداشو نشنیدم

چون وارد دنیای آساره ام شدم

به اولین گوی نگاه کردم و لب زدم

رافائل!

گوی برقی زد و بدن بی هوش رافائل رو روی پشت بوم یک

ساختمون نشون داد

هینی گفتم

به آریل فکر کردم

اون هم تو به باغ بی هوش افتاده بود!

هانیل

راگوئل

تک تک فرشته ها رو چک کردم
همه...

همه سقوط کردن جز ما!

از دنیای آساره خارج شدم

جلو رابین ظاهر شدم و گفتم

-فقط ما موندیم! همه سقوط کردن!

ابروهاش بالا پرید

اما چیزی نگفت که گفتم

-همه رو زمین بی هوش بودن! چقدر طول میکشه تا

بهوش بیان؟

رابین سر تکون داد و لب زد نمیدونم

عصبی شروع کردم به راه رفتن و گفتم

-اونهمه فرشته رو زمينه ... صد در صد از پس اهریمن بر

میان... درسته؟

به رابین نگاه کردم

سری به نشونه نه تکون داد و گفت

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-ساتی ... بدون یه شبکه انرژی ... هیچ فرشته ای نمیتونه
فرشته دیگه رو پیدا کنه و اونا ... نمیتونن اهریمن رو پیدا
کنن !

چشم هامو بهم فشار دادم

لعنتی

اون عوضی فکر همه چی رو کرد و بعد فرار کرد

در حالی که ما همچنان سر در گمیم

رو به رابین گفتم

-بریم عمارت آریل ... شاید یه جایگزین برای سنگ خارا

پیدا کردیم

[10/16/2021 1:31 AM],

exChange Group

#کوازار

#۶۸۴

رابین سری تکون داد و هر دو پرواز کردیم

آریل ...

یعنی ممکنه یه سنگ خارای دیگه اینجا پیدا کنیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی ممکنه بازم کثل معجزه یه راه برای برگشت به زمین پیدا کنیم؟

رابین از من رد شد و سریع پرسیدم

-اگر چیزی پیدا نکنیم... چطور میتونیم سقوط کنیم؟ شوکه ایستاد

اما کن از کنارش رد شدم و گفتم

-سقوط هم بلاخره یه راه رسیدن به زمینه!

رابین پشت سرم اومد و گفت

-بهش فکر نکن ساتی... همیشه یه راه دیگه هم هست

آهی کشیدم و خیز گرفتم سمت عمارت آریل

ما داریم زمان ارزشمندمون رو از دست میدیم!

چه راه بهتری اخه؟

از سر سرای قصر آریل رد شدم و بدون مکث وارد تالار

خصوصی آریل شدم

جاو تالار ایستادم و به اون سالن بزرگ و مملو از وسایل

اسرارآمیز نگاه کردم...

چقدر زمان مییره تا ما اینجارو بگردیم؟

یک ساعت ؟

یک روز ؟

کلافه موهام رو پشت گوشم فرستادم و به داخل گام
برداشتم

منتظر بودم رابین هم بیاد داخل

اما بیرون سالن ایستاده بود

سوالی برگشتم سمتش و گفتم

-پس چرا ایستادی؟

با تکون سر لب زد

-نمیتونم وارد شم

چشم هامو با کلافگی فشار دادم به هم و لب زدم

-لعنتی ...

رابین گفت

-عجله کن ساتی...-

کلافه بال هامو باز کردم

بالا پریدم

از بالا نگاهم رو کل سالن چرخید و دور زدم

گوی ها ، پر ها ، معجون ها ، کریستال ها ، چوب ها ،
برگ ها ، گل ها ...
و سنگ ها

خیز برداشتم به سمت بخش سنگ ها
نگاهم رو سنگ های عجیب و بلورین گذشت
کدوم ... کدوم ممکنه مال زمین باشه
عصبی یکی رو برداشتم

به سمت رابین پرواز کردم و گفتم
-این مال زمینه؟

سریع جواب داد

-نه ... کریستال ها مال زمین نیست ساتی ، دنبال سنگ
های سخت بگرد...

یاد سنگ اوپال افتادم

سری تکون دادم

سریع برگشتم سمت قفسه سنگ ها
نگاهم از روی سنگ های عجیب گذشت
کریستالی ، متبلور ، سخت و شبیه خارا...

سنگ رو برداشتم
چشمم به چیزی شبیه به سنگ اوپال خورد
سریع اونم برداشتم
چندتا سنگ دیگه هم تو دستم گرفتم
برگشتم سمت رایین و گفتم
-بلاخره یکیش باید جواب بده
نگاهش از رو سنگ ها گذشت
سر تکون داد و گفت
-احتمالا ... بریم
هر دو پرواز کردیم و تو سرم فریاد زدم
-سام ... خواهش میکنم برگرد ... بیدار شو... به کمکت
نیاز دارم لعنتی...
واقعا انتظار داشتم صدای سام رو بشنوم
که به هوش اومده
که کمک میکنه
اما
جز سکوت جوابی نبود...

به سمت عمارت سقوط پرواز کردیم
رایین قبل من کنار ستون خارا ایستاد
منتظر نگاهم کرد و گفتم
-اگر جواب ندادن بهم بگو چطور باید سقوط کنم
از حرفم شوکه نگاهم کرد
به نگاهش توجه نکردم
کنار ستون ایستادم و سنگ اول رو قرار دادم

, [10/16/2021 1:35 AM]

#کوازار

#۶۸۵

یه سنگ شبیه به سنگ خارا بود
تو فسمت خالی ستون قرار گرفت و رایین به سمت وسط
تارچلار رفت
دستش رو به سمت بالا دراز کرد و کوازتر رو احضار کرد
اما...
هیچ اتفاقی نیفتاد

سنگ رو سریع برداشتم
سنگی که شبیه به اوپال بود رو گذاشتم و گفتم
-اینبار امتحان کن
زیر لب زمزمه کرد چشم
دستش رو بالا برد و اینبار نور سفیدی پیدا شد
سو سو رد
کوازتر داشت باز میشد که صدای ترکیدن سنگ بلند شد و
داخل ستون پودر شد
رابین عصبی گفت
-سنگ محکم تری نیاز داریم
سوین سنگ تو دستمو گذاشتم رو ستون و گفتم
-اینو چک کن !
رابین نگاهم کرد و عصبی گفت
-فکر نکنم جواب بده... اون سنگ زمینی نیت
عصبی داد زدم
-امتحان کن رابین... ما گزینه دیگه ای نداریم
هنوز جمله ام تمون نشده بود که

صدای سام تو سرم پیچید
اما نه از داخل ذهنم
بلکه از پشت سرم
سریع برگشتم به پشت یرم
سام به سمتون اومد
مثل همیشه آروم
مغرور و

بیش از حد فرشته !

نگاهمون قفل شد

لبخند محوی رو لبش نقش بست و گفت
-گوی آساره ات ساتی ... با گوی آساره ات امتحان کن
لبخند زدم و به سمتش رفتم

بدون توجه به نگاه جدیش بغلش کردم و گردنش رو

بوسیدم

تو سرش گفتم

-مرسی برگشتی

نرم پستمو نوازش کرد که رابین گفت

-منظورت اینه با گوی آساره بره رو زمین رییس؟
 به اجبار از بغل سام جدا شد م
 سوالی نگاهم بین هر دو چرخید که سام گفت
 -نه ... با گوی آساره بین زمین و اینجا نمیتونه جا به جا شه
 چون انرژی های متفاوتی دارن ... اما...
 به ستون نگاه کرد و گفت
 -اما با قرار دادن گوی آساره تو جایگاه سنگ خارا... شاید
 بشه کوازار باز کرد...

[10/17/2021 1:16 AM],

#کوازار

#۶۸۶

حق با سام بود
 گوی آساره ... چیزی که ازش رو زمین هم وجود داشت...
 چه بصورت گوی
 چه به صورت گردنبندهای آساره...
 همه از یه جنس بودن...

به دستم نگاه کردم
گوی کوچیکی تو دستم ظاهر شد
بوسیدمش

روی ستون گذاشتمش و...

همه به بالا نگاه کردیم

سام کوازار رو احضار کرد و...

لحظه بعد

بالای سرمون کوازار باز شد

بدون مکث سام بالا پرید

من و رابین هم پشت سرس

تو ذهن سام پرسیدم

-آترین چی شده؟

تو سفیدی مطلق و بعد سیاهی خالص کوازار گم شدیم و

لحظه بعد...

این هوای زمین بود که ریه هام رو پر میکرد

تو هوا چرخیدم و تعادلم رو حفظ کردم

سام و رابین به سمتم اومدن و سام گفت

-آترین زمان لازم داره تا بهوش بیاد ... بنیامین پیشش هست

رابین سریع پرسید

-تو جهنم چکار میکرد سام؟ ذهنش روخوندی بدونی چی شده رییس؟

سام سری تکون داد نگاهش بین ما چرخید و گفت
-اره... اما چیز زیادی دستگیرم نشد... آنرن یه خروج انرژی
حس کرد ... رفت مرز جهنم رو چک کنه .. اهریمن اون رو
به داخل جهنم کشید. ذهن آترین رو خوند و آترین از حال
رفت ... چیز بیشتری نبود ...

کلافه گفتم

-اهریمن هم میتونه ذهن بخونه؟

سام سر تکون داد و تو ذهنم گفت

-ذهن همه نه ... اما آترین رو چرا...

چشم هامو به هم از خشم فشار دادم که رابین گفت

-لعنتی ... پس همه چیز ما رو حالا میدونه

فکر به این حقیقت هم دیوونه ام میکرد

ما انقدر تلاش کردیم
از وجودمون مایه گذاشتیم
اهریمن رو برگردوندیم
نوادگان خونی اهریمن رو پاک کردیم .
اونوقت...
چی شد؟
اهریمن قدرتمند تر از قبل برگشت...
انگار شر همیشه قدرتمند تره
سام اخم کرد
انگار فکر داخل ذهن من رو خوند
بالا تر پرید و گفت
-به بقیه فرشته ها خبر دادین چی شده؟
سوالی بهش نگاه کردم که رابین گفت
-شاید بهتره ذهن منم بخون رییس ... ما هم خبر های
بدی برات داریم!

[10/17/2021 1:32 AM],

#کوازار

سام با تعجب به رابین نگاه کرد و پرسید
-مگه چه اتفاقی افتاده ؟
بالا تر پرواز کردم و رو به رابین گفتم
-من برای سام میگویم... برو پیش فرید و بقیه رو ردیابی کن!
رابین سر تکون داد
خیز گرفت سمت زمین و من بالا تر پرواز کردم
رو به روی سام ایستادم و گفتم
-ممنون میشم با یه بوسه خودت بخونی چی شده!
مشکوک نگاهم کرد
اما قبل از اینکه پلک بزنم تو بغلش بودم
لبمو بی تحمل بوسید و گفت
-متاسفم... اما من با یه بوسه راضی نمیشم
بی صدا لبخند زدم و بوسه ما عمیق تر شد...
داستان از زبان سام
مسلمه آگه اهرمن رو زمین نبود ،

وانیا در خطر نبود
 یه دسته فرشته سقوط کرده رو زمین پراکنده نبودن...
 این بوسه اینجا تمام نمیشد
 اما...
 اما چاره دیگه ای نبود
 به اجبار از ساتی جدا شدم
 آروم چشم هاش رو باز کرد و گفت
 -سام... با وجود همه فرشته ها ... ما میتونیم اهریمن رو
 راحت برگردونیم ؟ درسته؟
 دوست داشتم بگم آره..
 اره ما قدرتمندیم
 و صد در صد اهریمن شانسی نداره
 اما
 در برابر قدرت شری که یک بار فرار کرده! چی داشتم بگم
 که منطقی باشه
 دستش رو گرفتم
 به سمت زمین خیز گرفتیم و گفتم

- ما اون عوضی رو میفرستیم خونه اش ساتی ... هر جور
که شده

دستش از دستم جدا سد

ازم من فاصله گرفت و گفت

- میدونم ... میدونم در نهایت اون عوضی به جهنم

برمیگرده ... اما نمیخوام مردم بیشتر از این آسیب ببینن.

ساتی با این حرف سرعتش رو بیشتر کرد

خونه زیر پامون پیدا شد

اما همزمان آتیش بزرگی دور تر از ما به پا شد

هر دو شوکه ایستادیم

ساتی لب زد

، - اهریمنه؟

سر تکون دادم

این آتیش لعنتی رو میشناختم

اما دوباره نقشه اهریمن عوضی رو میشناختم!

ساتی شوکه گفت

- بریم سراغش؟

کوار

بونه سعیدی (پرستو.س)

سریع گفتم

-نه ... من میرم سراغش تو برو پیش و انیا !

با عصبانیت نگاهم کرد

خواست اعتراض کنه که گفتم

-ساتی ... برو ... اما با بقیه فرشته ها بیا....

, [10/18/2021 12:13 AM]

#کوار

#۶۸۸

ابروهاش متعجب بالا

اما دیگه مکث نکردم

به سمت آتیش اهریمن پرواز کردم چ تو سر ساتی گفتم

-باید یکبار برای همیشه این عوضی رو سر جاش بنشونیم

ساتی تو سرم گفت

-بهتره تا میام یه تار مو هم از سرت کم نشده باشه! وگرنه

من میدونم و تو

بی اختیار خندیدم و گفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

-تو هم مواظب خودت باش عزیزم!

داستان از زبان ساتی
به دور شدن سام نگاه کردم
میدونم سام و اهریمن رو در رو هم ترکیب جالبی نمیشن
اما امیدوارم زمان بخره تا ما برسیم
خیز گرفتم سمت خونه
اهریمن احمق نیست
بلکه خیلی هم زرنگه
زرنگ تر از همه ما!
چه مقشه زیرکانه ای ریخته که نفوذ کرده ، دزدی کرده و
فرار کرده !
چه نقشه ای که فکر همه جا رو کرده
اونوقت این آدم ... فکر سقوط فرشته خا رو نکرده؟
یعنی سنگ خارا رو برداشته با این خیال که همه کا رو تو
بهشت حبس میکنه؟
بعید بود از نظرم

اما تا خودش رو نمیدیدیم ...
نمیگه میدیم قضیه از چه قراره !
ته دلم همش یه ترس بود که نکنه
نکنه اهریمن همه ما رو با نقشه به زمین کشونده باشه
این دوتا فکر متضاد ذهنمو بد درگیر کرده بود
وارد ساختمون شدم
اما به جای اتاق کار
به سمت اتاق وانیا رفتم
با دیدن دختر بچه ای که در حال راه رفتن بین اسباب بازی
هاش بود جا خوردم
لعنتی...
تفاوت زمان فرا تر از انتظارم بود
وانیا برگست سمت من و فرید از پشت سرم گفت
-اهریمن داره میاد اینجا ... اون دنبال وانیاست...

[10/18/2021 12:18 AM],

#کوازار

#۶۸۹

شوکه برگشتم سمت فرید و گفتم

-از کجا میدونی؟

از کنارم رد شد

وانیا رو بغل کرد و گفت

-به سارا گفت .. بهش گفت وانیارو بهش بده در ازای وانی

مکث کرد

سوالی نگاهش کردم که فرید گفت

-در ازای وانی روح پدر و مادرتون رو به این دنیا

برمیگردونه!

شوکه سر جام میخکوب شدم و فرید وانیارو به سمت من

گرفت و گفت

-ببرش به دنیای گوی های آسارت ... فقط اونجاست که

جاش امنه.

وانیا نگران به من نگاه کرد

برگشت سمت فرید و اونو دوباره بغل کرد

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

-هر دو برید

با این حرف گویم رو تو دستم ظاهر کردم بالا پرت کردم و

فرید و وانیا و کل وسایل اتاق محو شدن

میدونم این کار قدرت زیادی از من میگیره

اما

فعلا

گزینه دیگه ای نداشتیم

سریع از پله ها رفتم پایین

وارداتاق کار شدم

رابین با دیدنم گفت

-من چندتا نقطه رو شناسایی کردم اما باقی در حال حرکتن!

گویا بهوش اومدن و دارن جا به جا میشن

سری تکون دادم

کنارش ایستادم

شبکه رو چک کردم و گفتم

-اوناپی که نزدیکن بهوش بیان خودسون از رو آتیش
اهریمن مارو پیدا میکنن . اما اوناپی که دورن رو باید
خودمون پیدا کنیم
رابین مختصات هارو برای من فرستاد و گفت
-توبرو من مواظب وانیا هستم
لبخنی زدم و گفتم
-وانیا تو دنیای گوی های اساره است ... نگران نباش هر
دو میریم...
رابین شاکی گفت
-ساتی اینجوری قدرتتو از دست میدی
بال هام رو باز کردم و گفتم
-وقت نداریم رابین ... سام پیش اهریمنه ... زودتر باید
بهش کمک برسونیم
چشم های رابین گرد شد
شوکه بلند شد و گفت
-اهریمن ! تنهایی؟
سر تکون دادم

خواستم پرواز کنم که رابین مچ دستم رو گرفت
سوالی برگشتم سمتش
دستمو بالا آورد
سنگ اوپال آریل رو کف دستم گذاشت و گفت
-برو پیش سام... من بقیه فرشته هارو میارم

, [10/18/2021 12:32 AM]

#کوارزار

#۶۹۰

با این حرف رابین قبل من از در بیرون رفت
به سنگ اوپال کف دستم نگاه کردم
لبخند زدم

میدونم رابین صدامو نمیشنوه
اما زیر لب زمزمه کردم
-مرسی...

امیدوارم این سنگ به کارم بیاد
چون اصلا دوست ندارم جلو اهریمن کم بیارم

داستان از زبان سام
از دور به اهریمن که دور تا دورش رو آتیش جهنمی گرفته
بود نگاه کردم
چرا؟
دقیقا چرا داشت شهر رو میسوزوند ،
وحشت درست میکرد و...
مردم رو ... میکشت...
همین لحظه آتیش اهریمن به سمت مردی که در حال فرار
بود زبونه کشید
اما درست قبل رسیدن شعله به مرد
کریستال من از دل آسمون فرود اومد بین مرد و آتیش
مرد به سمت من برگشت
با تگون سر بهش اشاره کردم فرار کنه و...
به اهریمن نگا کردم
خیره به کن بود
تازه متوجه حضور من شده بود

با چشم های ریز شده
 دقیق به من نگاه کرد و تو چشم بهم زدنی بالا پرید
 موازی من ایستاد و گفت
 -برای اولین بار ... زود تر از انتظارم رسیدی ساموئل
 نگاهم دقیق تو صورتش ورخید
 واقعا خودش بود
 اما چطور؟
 این جسم چطور منتقل شده به بیرون جهنم؟
 اهریمن پوزخندی زد و گفت
 -دنبال چی میگردی سام؟ باورت همیشه این منم؟ به
 لطف تو و کتابت و اون دخترهای فضول ... من آزاد
 شدم!
 پوزخند زدم و گفتم
 -فقط حیف عمر آزادیت کوتاهه!
 از حرفم بلند زد زیر خنده و گفت
 -فقط اگه بدونی کجای کاری ... هرگز این حرف رو به من
 نمیزنی...

با این حرف بدون مکث به من حمله کرد
قصه نداشتم باهاش درگیر شم
اما
وقتی حمله کرد
راهی جز نبرد نمی موند
از اتیشی که به سمتم پرتاب کرد جا خالی دادم و با
کریستالم بهش حمله کردم
عقب پرید و خواست دوباره حمله کنه که شمشیرم رو تو
دستم احضار کردم
رو به چشم های خشمگینش گفتم
-چیه ؟ نکته دلت برای خنجرت تنگ شده؟
اهریمن مکث نکرد و با مشت های گداخته به سمت من
حمله کرد

[10/18/2021 3:54 PM]

#کوازار

#۶۹۱

با ضربات شمشیرم بهش حمله کردم
هر صریه من ردی از کریستال رو بدنش میگذاشت که نرم
محو میشد

اهریمن عقب پرید

بی تفاوت گفت

-تو حتی از پس من ، بدون خنجرم هم بر نمی آی؟

خندیدم و گفتم

-من با خنجر هم نابودت میکنم ... فعلا اما برات بذنامه

دیگه ای دارم!

از این حرف من اهریمن آروم خندید

لب زد

-منم همینطور

دقیق نگاهش کردم که یهو

دور تا دورمون رو دیواری از اتیش اهریمن پر کرد

خیز گرفتم تا از بالای دیوار خارج شم

اما

مثل یه گنبد سر پوشیده

آتیش همه جا رو گرفت
 اصلا متوجه نشده بودم وسط این نبرد بی حاصل با
 اهریمن ، رسیدم به وسط آتیش این عوضی
 جایی که بتونه منو بین شعله های آتیشش اسیر. کنه
 به اطراف نگاه کردم
 زیر پام زمین سوخته بود و دور تا دورم شعله های آتیش
 اهریمن خندید
 موازی من ایستاد و گفت
 -من اینبار نیومدم رو زمین حکومت کنم
 دستش رو بالا گرفت
 مشتسو باز کرد
 شعله ای کف دستش پیدا شد و گفت
 -من اینبار اومدم زمین رو جهنم کنم
 با این حرف دستشو به سمت من گرفت
 آتیش شعله کشید و به سمت من پرتاب شد
 پشت سرم آتیش بود و بالای سرم آتیش
 راه عقب رفتی نبود

شمشیرم رو جلوم گرفتم و گلوله اتیش رو دفع کردم

اما

من بین این شعله های جهنمی

خیلی دووم نمی آروم

به سمت زمین خیز گرفتم و

تو سرم ساتی رو صدا کردم

-به کمک نیاز دارم ... آتیش اهریمن یه نقشه است ...

بهش نزدیک نشید...

صدای نگرانش اومد که گفت

-دارم میام سام... دیدمتون

اهریمن به من حمله کرد و فقط تونستم فریاد بزنم

-نه

جا خالی دادم

اما یه سمت بالهام به آتیش جهنمی اهریمن خورد

با درد خودمو کنار کشیدم که دوباره به من حمله کرد

لعنتی...

نمیشد اینجوری!

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

تو ذهن ساتی گفتم

-داره قدرتمو محو میکنه ... نزدیک نشو ...

-سام...

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

-وقتش که شد ... بیا

ساتی تو سرم گفتم

-وقتش کیه؟

زمزمه کردم

-وقتش که شد میفهمی...

به سمت زمین مجدد خیز برداشت و شمشیرم رو کوبیدم به

زمین...

exChar, [10/18/2021 6:42 PM]

#کوازار

#۶۹۲

از شمشیرم کریستال های آبیم زمین رو گرفت و به سمت

شعله ها رفتن

کاری از EXCHANGE GROUP

اهریمن به سمتم حمله کرد
 گلوله آتشین و سرخش رو به سمتم پرتاب کرد
 نمیتونستم شمشیرم رو از زمین بیرون بکشم و کریستال هام
 رو نا تمام بذارم
 کنار شمشیرم رو زمین زانو زدم و بال هام رو سپر خودم
 کردم...

داستان از زبان ساتی
 از دور ستون سرخ آتیش پیدا بود
 ستونی که انگار یه گنبد آتشین بود
 صدای سام رو تو سرم میشنیدم و قدرتشو تو قلبم حس
 میکردم که هر لحظه ضعیف تر میشد
 پس این حلقه های پراکنده آتیش اهریمن برای اینه
 برای حمله به ما!
 واقعا چی تو سرش میگذره
 سام تو سرم زمزمه کرد
 -وقتش که شد میفهمی

خواستم دوباره چیزی بگم

اما

همین لحظه آتیش اهریمن از پایین با کریستال های سام

محدود شد و وسط حلقه آتیش سام رو دیدم

سام...

کنار شمشیرش زانو زد

باله‌اش دور بدنش رو گرفت و

یک گلوله سرخ آتشین ...

بال های سفید سام رو به آتیش کشید...

فریاد زدم نه

گوی نقره ایم رو با تمام توانم به سمت سام پرتاب کردم

درست قبل از اینکه گلوله سرخ دوم به سام برخورد کنه

سام محو شد و گلوله اهریمن به جای خالی سام خورد

اهریمن با خشم برگشت سمت من

میتونستم بهش حمله کنم

باید بهش حمله میکردم

به این عوضی پلید

اما...

قلبم جای دیگه ای بود

گویم رو تو دستم لمس کردم و لحظه بعد...

تو دنیای آساره بودم

با سام...

با شمشیرش و...

با بالهای سوخته اش...

سام شمشیرش رو رها کرد

دست هاس رو به زمین زد مانع از سقوط خودش شد

باورم نمیشد

خدایا...

باز هم ضعف ما

کنارش زانو زدم و بازوش رو گرفتم

به سختی سر برگردوند

با درد نگاهم کرد و گفت

-درست به موقع اومدی...

با این حرف

چشم هاش بسته شد و سرش رو پای من ... سقوط کرد

...

, [10/31/2021 5:53 PM]

#کوار

#۶۹۳

, [11/6/2021 9:40 AM]

با این حرف چشم هاش بسته شد و سرش رو پای من
سقوط کرد.

شوکه به این اتفاق نگاه کردم ! حس میکردم ، حس میکردم
اینبار ما خیلی ضعیف تریم ... خیلی ضعیف تر از اون
عوضی . فرید نگران اومد سمت من و گفت
-باقی فرشته ها رو پیدا نکردین ؟ نمیتونین به سام انرژی
بدین برگردن ؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت جیبم و سنگ اوپال درون
جیبم رو حس کردم . تو مشتم فشردمش و رو به فرید گفتم
. میتونیم ...

قبل اینکه چیزی پرسه بازو سام رو گرفتم و برگشتیم به
خونه

سام رو کاناپه ظاهر شد . بال های سوخته سام آروم محو
شد

من تحمل دیدن شکست سام رو نداشتم
اما این صحنه رو امروز دومین بار بود میدیدم
قلبم تو سینه فشرده شد . تو سرم رابین رو صدا کردم و بلند
شدم .

میخواستم برم پشت سیستم

اما تا برگشتم رابین و رافائل رو دیدم

نگاه هر دو شوکه رو سام بود

رافائل متعجب به من نگاه کرد و گفت

-کار اهریمنه ؟

سری تکون دادم و گفتم

-اون از قبل نقشه این حمله رو داشته ... اون حلقه های آتیش جهنمی که رو زمین درست میکنه برای جذب قدرت ما و محاصره ماست .

ابروهای رافائل بالا پرید و گفت

-من باید برگردم اون سمت

حرفش برای عجیب بود ، هم عجیب هم بی نهایت رو

اعصاب

تقریبا داد زدم

-برگردی؟ الان که اینجا بهت نیازه ؟

رابین هم سریع گفت

-شما سقوط کردین تا اهریمن رو بر نگردونین نمیتونین

برگردین اون سمت

اخم رافائل رفت تو هم و گفت

-باید برگردم چون فرشته های شفا رو لازم دارم ! نه اینکه

برگردم و فرار کنم

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-قدرتت رو سام جواب نمیده ؟

رافائل بالای سر سام ایستاد و گفت
-رو آریل که جواب نداد ... چون با آتیش جهنم سوختن و
انرژی از دست دادن ، من کاری ازمن بر نیما
رابین پرسید

-فرشته های شفا میتونن ؟

رافائل سر تکون داد ، برگشت سمت رابین و گفت
-برو فرشته هام رو بیار ...

با این حرف یکی از دوتا حلقه انگشترش رو بیرون آورد
چشم های رابین گرد شد و رافائل گفت
-ما به اونا تو این نبرد نیاز داریم. عجله کن
رابین با شوک حلقه رو گرفت
داخل انگشتش گذاشت

سری تکون دادو تو چشم بهم زدنی از اتاق خارج شد
رافائل برگشت سمت من و گفت
-نوه اهریمن کجاست ؟

, [11/6/2021 9:50 AM]

رافائل برگشت سمت من و گفت
 -نوه اهریمن کجاست ؟
 چشم هام رو دست کشیدم و گفتم
 -جاش امنه ... تو دنیای آساره منه
 -اینجوری خودت ضعیف نمیشی ؟
 سری تکون دادم ، به سمت سیستم رفتم و گفتم
 -میشم اما چاره ای نیست .
 پشت سیستم نشستم و موقعیت ها رو چک کردم.
 چندتا فرشته دیگه هم نزدیک بودن
 .اما رافائل که سر در نمی آورد بخوام بفرستمش به اون
 موقعیت ها
 برای خودم نقاط رو فرستادم
 نباید میذاشتم کس دیگه ای تو دام اهریمن بیفته!
 رو به رافائل گفتم
 -من میرم فرشته های دیگه رو بیارم... مواظب سام باش
 منتظر جواب نمودمو از خونه زدم بیرون.
 بالا پریدم و به اطراف نگاه کردم

تا چشم کار میکرد حلقه های آتیش اهریمن رو زمین قرار
داشت

اون عوضی داشت زمین رو جهنم میکرد
بالا تر پرواز کردم و به سمت یکی از نقاط پرواز کردم
اما از دور با دیدن ستون آتیش اهریمن مکث کردم
لعنتی...

یه نفر دیگه رو هم اسیر کرده بود
به سمت این ستون سرخ پرواز کردم
نمیدونستم باید چطور کمک کنم
هرچی نزدیکتر میشدم قدرت پراکنده اطراف بیشتر میشد
اهریمن در حال جذب قدرت طعمه اش بود
یهو فکری به ذهنم رسید
سنگ اوپال رو لمس کردم
دور تا دورش رو ریشه های نقره ای من گرفت و سنگ رو
تو دستم چرخوندم
ریشه هام مثل یه زنجیر به بدنه گوی و نگین متصل شدن

زنجیر رو به همراه گوی بالای سرم تاب دادم و به سمت
 آتیش اهریمن پرتاب کردم
 گوی و سنگ به آتیش برخورد کرد
 از این تماس گرما و سوزش آتیش به وجودم منتقل شد
 ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم
 اما بخشی از قدرت اهریمن هم جذب سنگ شد
 بین ستون آتیش یه روزنه باز شد
 دوباره این حرکتو تکرار کردم و اینبار سنگ رو اریب تو
 ستون آتیش حرکت دادم
 از درد دندان هام رو به هم فشار دادم و
 از انرژی که وارد جسمم میشد نفس عمیق کشیدم
 کل ستون اون سمت محو شد
 و هانیل با بال های نیمه سوخته
 به سرعت از اون ناحیه به سمت من پرواز کرد
 در حالی که اهریمن یه گوله سرخ آتشین بزرگ
 به سمت هر دومون پرتاب کرد.

[11/7/2021 10:56 AM],

#کوازار

#۶۹۵

میتونستم خودم رو منتقل کنم
اما هانیل و اون گوله آتیش که به سمتش می اومد چی !
جلو چشم هام دیدم که گوله سرخ به هانیل برخورد کرد
از قدرت این گوله هانیل به سمت من پرت شد
به من برخورد کرد
فشار برخورد هانیل و سوزش گرمای جهنمی گوله رو حس
کردم و مشتم رو دور گوی آساره فشردم
لحظه بعد هر دو وسط اتاق کار خونه رو زمین سقوط
کردیم
هانیل بی هوش رو من افتاد و از درد و سوختن بال هام
فریاد زدم
دردناک بود
واقعا دردناک بود
دردی که منو یاد دست های داغ اهدیمن مینداخت

وقتی تو اون دالون سیاه اسیرم کرده بود
 هانیل از رو من برداشته شدو با درد چشم هامو باز کردم
 رابین! رافایل!
 به من لبخند محوی زدن و یهو اتگار مثل یه جریان هوای
 خنک بالهام خنک شدن
 به اطراف نگاه کردم
 فرشته های کوچیک شفا...
 فرشته های کوچکتر از کف دست بودن با بالهای سفید و
 بدن نورانی که باعث میشد نتونی صورت و ظاهر اونارو
 تشخیص بدی
 دور تا دور بالهای من بودن
 نفسی تازه کردم و رافایل گفت
 -چطور اهریمن انقدر قدرتمند شده ؟
 خواستم بگم وقتی همه بیخیالش شده بودین
 اما قبل من صدای خسته سام اومد که گفت
 -وقتی ما در حال بحث سر انجام وظایفمون بودیم !
 همه برگشتیم به سمت سام

سام با چشم های خسته نگاهم کرد
فرشته های شفا دور سام مشغول بودن و باله اش دوباره
ظاهر شده بود

هرچند نیم سوخته بود

اما بهتر از قبل بود

رافایل عصبی گفت

-باشه... قبول ! اما این حجم قدرت رو از کجا میاره؟

رابین گفت

-از مردم ، از وحشت و ناامیدی مردم ! فکر میکنی چرا
افتاده وسط شهر و داره میسوزونه؟ چون این مردم بهش

قدرت میدن

نگاهم همچنان خیره با سام بود

بهتر شده بودم

آروم نشستم

اونم از من چشم برداشت

تو سرم گفت

-خوبی؟

-الان که بهوش اومدی آره
سام با درد نشست و گفت
-عالیه ... باید بریم دنبال بقیه!
سر تکون دادم
خواستم باز تو ذهنش جواب بدم که در کارگاه باز شد
آترین با کلی فرشته کوچیک شفا دیگه اومد داخل
همه برگشتیم سمتش
ابروهاش بالا پرید و گفت
-بد موقع اومدم ؟
قبل از اینکه کسی جواب بده بنیامین از پشت آترین اومد
داخل و با وحشت گفت
-اهریمن پیدامون کرده...
هنوز جمله اش تموم نشده بود که یه گوله سرخ آتشین به
شیشه پنجره برخورد کرد
شیشه ها به داخل خورد شد و آتیش سوزنده اهریمن کل
فضا رو پر کرد
کل صحنه از جلو چشم گذشت

پونه سعیدی (پرستو.س)

کوازار

شعله های سرخی که از پنجره به سمت ما می اومد
فرشته های شفایی که تو هوا پراکنده بودن
و ما

فرشته های شوکه!

با تمام قدرت و سرعتم ، دستم رو کوبیدم به زمین و لحظه
بعد پلک زدم
همه...

تو دنیای گوی های آساره بودیم
سام سریع رو کرد به من و گفت
-انرژی ساتی...

[11/7/2021 11:35 AM]

Exchange Group

#کوازار

#۶۹۶

انرژی!

آره

این کار انرژی زیادی از من میبرد

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیق کشیدم
گوی نقره تیم رو به سمت سام گرفتم تا بتونه سنگ اوپال
درونش رو ببینه و گفتم
-فعلا از انرژی اهریمن ، ذخیره دارم !
داستان از زبان سام :
من قبلا ضعف رو چشیده بودم
درد رو حس کرده بودم.
من قبلا سقوط رو تجربه کردم و تا پای مرگ رفتم
اما
اما هرگز این حجم از ضعف و سردرگمی رو تجربه نکرده
بودم
همیشه همینه
همیشه وقتی فکر میکنی تو نقطه امن و آرامشت قرار داری
،سقوط از راه میرسه
درسته با داشتن سنگ اوپال و قدرت اهریمن ساتی
میتونست ما رو اینجا تو دنیای آساره نگه داره!
اما چه فایده داشت؟

وقتی زمین جهنم شده و اهریمن با چنان قدرتی برگشته!
مخفی شدن ما اینجا چه فایده ای داره؟

دفعه پیش اهریمن با لشکر شیاطینش به زمین اومد.
مخفیانه همگی نیروی انسان ها و جذب می‌کردن
اما اینبار راهش رو یاد گرفت
تنها اومد

و بی محابا خودشو به مردم نشون داد
گشت و سوزوند و قدرت گرفت

انگار دفعه قبل برای اهریمن درس های زیادی داشت
چون اینبار خیلی قدرتمند تر از قبل برگشته بود و هر لحظه
به قدرتش اضافه میشد

ساتی گوی آساره رو تو مشتت فشرد وگفت
-حالا رد یاب هامون نابود شده... چطور باقی فرشته ها رو

نجات بدیم

با درد ایستادم

گوی آساره کنارم رو لمس کردم

کریستالی که شد گفتم

- با روش های قدیمی!
 همه سوالی برگشتن سمت من و رو به دو قلو ها گفتم
 - شما برگردین زمین .
 ساتی یکی یکی فرشته ها رو تو گوی هاش میبینه
 از قدرت من یه رعد کنار اون فرشته به زمبن میشینه
 شما هم به سمتش برید
 هر دو سر تکون دادن
 رافائل سریع گفت
 -من و آترین هم میتونیم بریم کمک کنیم
 اترین سر تکون داد و ساتی گفت
 -پس هر دو گروه با خودتون فرشته شفا بیرید ؟
 رافایل تایید کرد و فرشته هاس به دور هر چهار نفر
 چرخیدن
 ساتی نفس عمیق کشید
 خواست هر چهارتارو از دنیای آساره خارج کنه که فرید
 گفت
 -صبر کنین...

[11/8/2021 10:59 AM]

#کوارزار

#۶۹۷

همه برگشتیم سمتش

با وانیا تو بغلش اومد سمت ما و گفت

-اگر شما اینجوری جای فرشته ها رو مشخص کنید ،

اهریمن هم میتونه بیاد سمتتون ! اینجوری عملا قدرت

اضافی میشد برای اهریمن !

حق با فرید بود

فرید ، وانیا رو گذاشت رو زمین و گفت

-سارا و فرزاد خیلی سریع تر میتونن موقعیت فرشته هارو

پیدا کنن ساتی ... چرا از اون ها نمیخوای ؟

به ساتی نگاه کردم

شوکه لب زد

-سارا و فرزادا! اونا الان کجان ؟

همه به ساتی نگاه کردن

اما ساتی برگشت سمت فرید و گفت
-نکنه اهریمن انرژی اونارو گرفته که انقدر قدرتمند شده؟
برگشت سمت من
این بدترین اتفاقی بود که ممکن بود بیفته
تو این شرایط
ساتی نگاهم کرد و گفت
-همه بمونید... من میرم سارا رو چک کنم
با این حرف پلک زد و لحظه بعد
جای خالیش رو به روی من بود

داستان از زبان ساتی :
باورم نمیشد دوباره خواهرم رو فراموش کردم
سارا...
وسط زمین و آسمون ایستادم و به اطراف نگاه کردم
آتیش اهریمن رو اطرافم میدیدم
اما
خودش نبود

خبری از سارا و اخوان هم تا دور دست ها نبود
 نفس عمیق کشیدم و هر دو رو زیر لب صدا کردم
 -سارا ... فرزاد...

دور تا دورم خالی بود
 هیچ کسی ... هیچ صدایی...
 آسمون خالی و نیمه ابری...
 اینبار چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم
 -سارا ... اون عوضی انرژیتو گرفته؟

منتظر بودم مثل یه معجزه صداش رو بشنوم
 اما صدای خنده اهریمن از جلو روم اومد
 چشم هام رو باز کردم
 درست رو به رو من بود
 مغرورانه خندید و گفت

, [11/8/2021 11:13 AM]

#کوازار

#۶۹۸

اهریمن مغرورانه خندید و گفت
-دنبالش نگرد ...

دقیق نگاهش کردم و گفتم
-با خواهرم چکار کردی ؟
دوباره بلند خندید و گفت

-هیچی فقط تبدیلیش کردم به چیزی مثل باقی خاندانش !
دلم ریخت

اما ترسم رو نشون ندادم
اخم کردم و گفتم

-مشخصه دفعه پیش درس نگرفتی که اینبار دوباره برگشتی!
لبخند دندون نمایی زد و گفت

-اتفاقا کسی که از دفعه پیش درس گرفته من بودم !
دستش رو به اطراف باز کرد و گفت

-اینبار اگر کل فرشته های عالم بالا روهم به زمین بیاری!
نمیتونی جهنم منو پاک کنی

با این حرف دستشو به سمت زمین گرفت

گوله های سرخ آتیشش به سمت زمین پرتاب شد و چند
حلقه آتیش دیگه درست شد
سریع عقب رفتم
تا داخل حلقه اهریمن اسیر نشم
خندید و گفت
-فرار تا کجا؟ وقتشه شکست رو قبول کنید
خواستم بگم هرگز
اما قبل من راگوئل از پشت سر اهریمن ظاهر شد و گفت
-هرگز!

[11/9/2021 11:45 AM],

خواستم بگم هرگز. اما قبل من راگوئل از پشت سر اهریمن
ظاهر شد و گفت
-هرگز!
بی اراده لبخند زدم

اهریمن برگشت سمت راگوئل، سریع عقب تر پرید تا
بتونه هم زمان هر دو ما رو ببینه

پوزخند زد و گفت
-پس سام اینبار کل بهشت رو میخواد بیاره اینجا!
راگوئل جواب داد
-سام نه ! اما تو چرا!
چشم های اهریمن ریز شد
باورم نمیشد نمیدونست با اومدنش به زمین همه فرشته ها
سقوط کردن اینجا
اهریمن فقط به راگوئل نگاه میکرد
تو سکوت
اما من نگران سارا بودم
سنگ اوپال رو تو دستم فشردم و زیر لب زمزمه کردم
-سارا ... فرزاد ... انرژیونر و پس بگیرد .
نمیدونستم صدای منو مشنون
نمیدونستم میتونن به این سمت بیان
نمیدونستم اصلا جواب میده یا نه
اما چاره دیگه ای نبود
کف دستمو بالا گرفتم و سنگ اوپال کف دستم چرخي زد

راگوئل به من نگاه کرد
 نگاهش باعث شد اهریمن هم برگرده سمت من و...
 سارا و اخوان دو طرف دستم کم کم ظاهر شدن
 در حالی که دست هر دو رو دست من و روی سنگ اوپال
 بود

اهریمن با عصبانیت فریاد زد نه!
 گلوله سرخ آتشینی دست کرد
 به سمت من پرتاب کرد
 دستم دور سنگ اوپال مشت شد و من و سارا و اخوان هر
 کدون به سمتی عقب پریدیم
 گلوله از زیر پای من رد شد
 اهریمن دوباره خواست به من حمله کنه که راگوئل با گلوله
 ای از جنس نور سبز و آبی به اهریمن حمله کرد
 داد زدم
 -سارا... باقی فرشته ها رو بیارید اینجا
 هر دو مثل نور تو افق غیب شدن و گوی ام رو به سمت
 اهریمن پرت کردم

گوی نقره ایم دست اهریمن رو در بر گرفت
 مانع حمله اهریمن به راگوئل شد
 قدرت راگوئل به اهریمن برخورد کرد
 اونو عقب فرستاد اما هم زمان منم از درون سوختم و
 ریشه های نقره ایم دور دست اهریمن دود شدن

, [11/9/2021 11:45 AM]

۷۰۰#

ریشه های نقره ایم دور دست اهریمن دود شدن
 درد کل فجودمو گرفت و اهریمن به سمت من حمله کرد
 من نمیتونستم اینجوری با گوی ام به اهریمن حمله کنم
 چون اون بخشی از وجود من بودو اهریمن که گوی رو
 میسوزوند انگار به من آسیب زده بود
 دوباره گوی رو دور سنگ اوپال تو دستم کشیدم و اینبار به
 سمت اهریمن پرتابش کردم
 گوی با سنگ اوپال به کتف اهریمن خورد و کل کتفشو
 پوشیوند

اهریمن یہ گولہ آتیش بہ سمتہ پرتاب کرد
 اما گولہ اش قبل رسیدن بہ من با برخورد بہ قدرت راگوئل
 تغیر مسیر داد و از من دور شد
 دستمو دراز کردم
 گوی ام با سنگ اوپال بہ من برگشت
 اهریمن کتفش رو کہ سیاہ و خشک شدہ بود لمس کرد
 کتفش بہ حالت قبل برگشت و گفت
 -من چنان لبریز قدرتم کہ تو ہرگز با اون گوی نمیتونی بہ
 من آسیب بزنی
 با خشم بہش نگاہ کردم
 توی لعنتی کی انقدر بزرگ شدی!
 راگوئل بہ اهریمن حملہ کرد و گفت
 -شاید یہ نفر نتوہ ، اما ہمہ ما میتونیم ... ہمہ ما کہ
 بخاطر تو سقوط کردیم
 اهریمن یہ لحظہ ماتش برد و راگوئل از ہمین غفلا استفادہ
 کرد و بہ اهریمن حملہ کرد

نمیدونم اثر قدرت راگوئل بود یا حقیقتی که اهریمن تازه
فهمید

چون به عقب پرتاب که شد دیگه برنگشت سمت ما و به
سرعت تو افق گم شد

راگوئل برگشت سمت من و گفت

-تا با نقشه جدید برگرده باید همه دور هم جمع شیم
سر تکون دادم و لحظه بعد همه جز فرید و وانیا دور تا
دورمون بودن

سام با بالهپایی که دوباره سفید و بی نقص شده بود رو به
روی من ایستاد و گفت

-بهتر نبود همه تو دنیای آساره جمع میشدیم ؟
با تکون سر گفتم نه

ابروهاش بالا پرید و با انگشت اشاره ام به پشت سرش
اشاره کردم

همه برگشتن به سمتی که من اشاره کردم
سارا و اخوان به همراه باقی فرشته ها در حال پرواز به
سمت ما بودن

سام تو سرم گفت
-همیشه سوپرایزم میکنی!
برگشت سمت من
لبخند محوی زدم و تو سرش گفتم
-مثل خودت!

سارا و بقیه به ما رسیدن
گرداگرد هم جمع شدیم و راگوئل گفت
-این اولین جلسه رسمی ما روی زمینه!
به سام نگاه کرد و گفت
-و البته امیدوارم آخریش باشه!

[11/10/2021 5:57 PM]

exChange Group

#کوازار

#۷۰۱

سام سری تکون داد و گفت
-آخری میشه فقط اگر بتونیم قبل رسیدن اهریمن به
خنجرش کاری کنیم!

-خنجر؟ مگه نابود نشده؟
آریل اینو پرسید و راگوئل جواب داد
-خنجر اهریمن فقط توسط خودش نابود میشه! پس
عملا ما نمیتونیم خنجر رو نابود کنیم باید جلورسیدن
اهریمن به خنجر رو بگیریم
اخوان اومد جلو تر و گفت
-اهریمن میدونه خنجرش کجاست . فقط نمیتونه بهش
دست بزنه!

همه متعجب به اخوان نگاه کردن و گفت
-وقتی اهریمن به زمین اومد انقدر قدرت خنجر زیاد و
کشنده بود که به هر جا پا میذاشت انسان ها تا شعاع چند
صد متر از پا در می اومدن .

مکثی کرد
بهسام نگاه کرد و گفت
-برای مدت طولانی خنجرش رو تو کوهستان دور از
دسترس گذاشته بود اما همون هم با گذشت زمان ایجاد

توده هوای داغ و زمین لرزه میکرد که برای همه انسان ها
جاب توجه کرده بود
اخوان مکث کرد
آریل گفت

-پس تو با خون خودت قدرت خنجر رو محدود کردی و
الان اهریمن باید با خون دختری این طلسم رو باطل کنه؟
اخوان سر تکون داد و رافائل پرسید
-تو پسر اهریمنی! اهریمن با خون خودش نمیتونه؟
اخوان با تکون سر گفت نه
راگوئل گفت

-اخوان خون هور و اهریمن داره! خونی که دیگه ازش رو
زمین نیست! درسته؟

اخوان سر تکون داد
هانیل پرسید

-اون دو رگه هابی که رو زمینن چی پس؟
اینبار من جواب دادم

-اونا بچه های اخوان نیستن. اونا حاصل ازدواج یه اکوان
زمینی با یه انسان عادی هستن.
سام سریع با تموم شدن جمله من گفت
-اکوان زمینی از یه انسان مسخ شده مرده درست میشدا!
همه به اخوان نگاه کردن و آریل گفت
-چطور تونستی؟!
اخوان سکوت کرد
همه ساکت بودیم
آریل نفسش رو با حرص بیرون داد
اما چیزین گفت
راگوئل پرسید
-ما میتونیم به خنجر دست بزنیم؟!
سام قبل اخوان گفت
-نه ... من امتحان کرده بودم... نمیتونیم
نگران گفتم
-وانیا میتونه؟
اخوان سر تکون داد و گفت

-برای همین تو باید وانیا رو تو دنیای آساره نگه داری!
اخوان به خنجرش برسه و انرژیشو راه کنه نه تنها چیزی از
زمین و انسان ها نمیمونه...
نگاهش بین همه چرخید و گفت
-شما هم خیلی دووم نمیارید

, [11/10/2021 6:06 PM]

#کوازار

#۷۰۲

رافائل از این حرف اخوان با عصبانیت گفت
-اهریمن انقدر ها هم قدرتمند نیست!
سام اومد وسط حلقه و گفت
-نبود... اما میشه...
به زیر پامون اشاره کرد و گفت
-اون در حال جذب قدرته ... پس قدرتمند تر هم میشه
سنگ اوپال رو تو دستم فشردم و گفتم
-کسی میدونه چطور اهریمن از جهنم خارج شده؟

همه به من نگاه کردن و خیره به چشم های سام گفتم
 - ما یه بار از ندونستن کل ماجرا ضربه خوردیم ، اینبار بهتره
 درس بگیریم و همه حقایق رو قبل اینکه دیر بشه بفهمیم
 به آریل نگاه کردم و گفتم
 -تو چی میدونی؟
 به آرتین نگاه کردم و گفتم
 -و تو...

سکوت شد و نگاه منتظر همه روی آرتین و آریل چرخید
 آریل اومد جلو
 سام برگشت سر جاش
 آریل ایستاد و گفت
 -اهریمن علاوه بر ساعت من که شکست تا برای خودش
 زمان بخره... از انگشترهایی که تو از من خواستی هم
 برداشت
 به سارا و فرزاد نگاه کرد و گفت
 -این فقط حدسه ... فکر میکنم اهریمن با اون انگشترها
 جسمش رو منتقل کرد

نمیفهمیدم منظور آریل چیه
آریل به من نگاه کرد و گفت
-من بهت یه انگشتر دادم که یه کالبد به انرژی که قبلا
خواهرت بود بده
سر تکون دادم و آریل گفت
-اما انرژی که خودش کالبد داره با استفاده از این انگشتر
در واقع کالبدش رو احضار میکنه ، اسیر هر جایی که
میخواد باشه !

داستان از زبان سام
به لطف تو
کتابت و
اون دختر های فضول !
من ازاد شدم
این جمله اهریمن بود
من فکر کردم دختر های فضول منظورش فرشته های
شفاست

اما

نگاهم بین ساتی و آترین چرخید
منظور ساتی و آترین بودن که رفتن دنبال انگشترها
اهریمن چیزی در مورد انگشترها نمیدونست
ما خودمون آگاهش کردیم
مایی که با کتاب من و بی دقتی های دیگه
بهش فرصت فرار دادیم
تو این افکارم غرق بودم که سارا گفت
-پس اگر اون حلقه دست اهریمن نباشه جسمش برمیگرده
به جهنم؟

[11/11/2021 11:00 AM],

Exchange Group

#کوازار

#۷۰۳

سارا گفت

-پس اگر اون حلقه دست اهریمن نباشه جسمش برمیگرده
به جهنم؟

همه به سارا نگاه کردن و آریل سر تکون داد آره
خوب بود
اینجوری خیلی خوب بود!
لبخند رو لبم نقش بست و راگوئل گفت
-خب پس نقشه مشخص شد
به ساتی نگاه کرد و گفت
-مواظب قدرتت باش که وانیا رو دور از دسترس اهریمن
نگه داری
نگاهش رو بقیه چرخید و گفت
-بریم دنبال اهریمن و اون حلقه رو نابود کنیم
همه سر تکون دادن
رو به ساتی گفتم
-برگرد به دنیای آساره و همونجا بمون تا خیال هممون
راحت باشه
از این حرف من ساتی اخم کرد و گفت
-من اینجا میتونم کمک کنم . وانیا هم اونجا جاش امنه!
راگوئل دوباره روبه ساتی گفت

نه... حق باسامه! تو توی دنیای گوی های آساره بمون .
سارا و فرزاد میتونن جای اهریمن رو پیدا کنن
سارا و فرزاد، هر دو با تایید سر تکون دادن
ساتی تو سرم گفت
-اما من میام
اخم کردم
بهش تو ذهنم جواب دادم
-موفقیت ما در گرو حفظ وانیاست ! پس منطقی رفتار کن
منتظر مخالفت ساتی بودم
اما به من سر تکون داد و غیب شد
ابروهام بالا پرید
ساتی وقتی اینجوری عقب میکشه
یه نقشه تو سرشه . فقط امیدوارم کاری نکنه که خودش یا
هدفمون تو خطر بیفته
داستان از زبان ساتی
برگشتم تو دنیای آساره

فرید ابروهایش بالا پرید
با تعجب نگاهم کرد و گفت
-یهو همه غیب شدن
چی شده؟

کلافه نگاهم به اطراف چرخید
تو گوی ها دنبال سام و بقیه میگشتم
بی حوصله جواب دادم
-همه رفتن به نبر اهریمن!

-پس تو چرا اینجا پی!
اهی کشیدم ، به سمت گویی که سام داخلش پیدا شده بود
رفتم و گفتم

-چون فکر میکنن من اینجا باشم خطری وانیا رو تهدید
نمیکنه و دست اهریمن به وانیا نمیرسه

فرید اپد کنارم ایستاد و گفت
-درست فکر میکنن! اما حالا چطور میخوان اهریمن رو
نابود کنن
اخم کردم به فرید

از اینکه با بقیه هم نظر بود حرصم میگرفت
دوست داشتم ندارم فرید تصویر داخل گوی رو ببینه
یا دادی که سر بقیه نزدم رو سر فرید خالی کنم
اما قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم فرید پرسید
-سارا چی شد؟

نگاهم کرد

اما از دیدن اخمم ابروهایش بالا پرید و گفت
-چیه؟ باز زورت به سام نرسید اومدی سر من خالی کنی؟
از حرفش بیشتر عصبانی شدم و شاکی گفتم
-اگه من اینجام فقط بخاطر پانیاست نه حرف و خواسته
کسی! هر زمان هم صلاح بدونم میرم!
فرید چشم هاش رو ریز کرد خواست جوابم رو بده
اما یهو نگاهش رفت رو گوی و لب زد
اوه!

چرخیدم سمت گوی

اما دیگه خبری از سام نبود

بلکه تماما سرخ از آتیش بود...

[11/12/2021 1:15 AM],

#کوازار

#۷۰۴

بدنم یخ شد و هم زمان انگار گرفت
اتیش گوی تمومی نداشت
به راگیل فکر کردم و به گوی کناری نگاه کردم
راگوئل در حال نبرد با اهریمن بود
دوتا دیگه از فرشته های محافظ هم کنارش بودن
اما خبری از بقیه نبود
به گوی سام نگاه کردم
همچنان آتشین بود
لعنتی
نمیشد بمونم
سنگ اوپال تو دستمو لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم
-لعنت به تو اهریمن... لعنت به تو...

داستان از زبان سام:

هنوز چند دقیقه از رفتن ساتی نگذشته بود که سارا گفت
اهریمن داره میاد

هنوز همه به یه اتفاق نظر برای حمله نرسیده بودیم که
آتش زیر پامون شعله کشید و دیواری شد بین ما و بقیه

من

رابین

بنیامین

آترین

هر چهار نفر تو یه گنبد سوزان بودیم

نمیدونستم بقیه کجان

در چه حالن

اما حدس میزدم اهریمن مارو چند گروه کرد که بتونه راحت

تر بجنگه

ولی خیال باطل

رو به پسر ها گفتم

-شما میتونید با قدرتتون ستون آتش رو باز کنید؟

درسته میتونیتم با کریستال هام آتیش رو عقب بدم
اما قدرت تازه جمع کرده ام همه از دست میرفت و
نمیخواستم کنار اهریمن بی دفاع باشم
رابین و بنیانین سر تگون دادن و هر دو به ستون آتیش
حمله کردن

قدرت پسر ها در هم تنید
تشدید شد و از ستون رد شد
آتیش اما بدون تغییر باقی موند
آترین گفت

-بزار من رد شم سام

خواست بره
اما سریع گفتم

-نه!

آترین درسته رد میشد اما آسیب میدید و ما باز همچنان
باقی میموندیم!
کلافه گفتم

-کن براتون راه باز میکنم

رو زمین ایستادم
شمشیرم رو احضار کردم
این آتیش جوری قدرت ما رو میمکید که به سختی
شمشیرم ظاهر شد
عصبی تابی به شمشیر دادم
خواستم بکوبم به زمین که ستونی از آتیش جلو روی ما
محو شد

اون سمت ستون ساتی ایستاده بود
با اویز نقره ای از سنگ اوپال
اویزی از ریشه های نقره ای.
لبخند محوی به من زد و تو سرم گفت
-دیدی بهم نیازه؟

با این حرف تابی به اویز تو دستش داد و پرتابش کرد سمت
گنبد سوزان دیگه
به سرعت از این فضای جهنمی اهریمن خارج شدیم و ساتی
یه ستون ازاد دیگه باز کرد اریل ، هانین و رافایل از گنبد
سوزان بیرون پریدن و هانیل گفت

-اون عوضی کای قدرت جذب میکنه باید یه فکری کنیم
برای این حلقه ها
ساتی چرخید و گفت
-سارا و اخوان کجان؟

, [11/13/2021 5:19 PM]

#کوازار

#۷۰۵

همه به هم نگاه کردیم

سارا و اخوان

درست بین ما بودن

هشدار دادن اهریمن داره میاد

اما دوباره محو شدن

ساتی زیر لب گفت

-سارا...

سنگ اوپالش رو با زنجیر تو هوا تکون داد

نگاهم از سنگ افتاد به راگوئل که در تکاپو با اهریمن بود و
بدون مکث به اون سمت پرواز کردم
بقیه هم با من اومدن
اما یهو یه ستون دیگه آتیش از زیر پامون بالا اومد

داستان از زبان ساتی :

چحشتناک بود

زمین پر بود از حلقه های سوزان اهریمن
سام رفت به کمک راگوئل
بقیه هم سریع پرواز کردن
اما نرسیده به اونها یه ستون دیگه آتیش به هوا بلند شد
سام سریع خودشو عقب کشید
اما بخشی از بال های رافائل سوخت و مودشو عقب برد
همه عقب گرد کردن
فرشته های شفا دور بال سوخته رافائل رو گرفتن و دوباره
زمزمه کرد
-سارا ... فرزاد

هر دو دوباره کنار سنگ اوپالم طاهر شدن و سارا گفت
 -اون آتیش ها خیلی سریع مارو تخلیه انرژی میکنه
 اخوان سر تکون داد و گفت
 -اهریمن هر لحظه داره قدرتمند تر میشه
 سام دور محدوده ای که اهریمن و راگوئل و دو فرشته دیگه
 درگیر بودن چرخید و گفت
 -عوضی ... نمیداره بریم کمکشون
 گوی آساره ام رو تو دستم لمس کردم و گفتم
 -من میتونم بفرستمون اون سمت
 به سام نگاه کردم
 اون هم نگاهم کرد
 اما تو سرم گفت
 -راهی نداری این حلقه هارو نابود کنیم؟
 با این حرفش هر دو به زمین نگاه کردیم
 اینبار سنگ اوپال رو لمس کردم و گفتم
 -بزار امتحان کنم

همین لحظه گوله سرخ آتیش اهریمن به راگوئل برخورد
کرد و اونو به سمت زمین پرت کرد
بال های راگوئل در لحظه سوخت و ستون آتشین اهریمن
کل بدن راگوئل رو محاصره کرد

[11/13/2021 6:27 PM],

#کوازار

#۷۰۶

با دیدن این صحنه سام و دو قلوها به سمت راگوئل پرواز
کردن

بقیه به جز سارا، فرزاد، من و آترین هم به سمت اهریمن
اوج گرفتن

ستون های سرخ و سوزان تو مسیر هر دو بالا گرفت
همه در حال جا خالی دادن و تلاش برای رد شدن بودن
اهریمن با دوتا فرشته دیگه درگیر بود
نگاهم رو همه چرخید و لب زدم
-اینجوری بی فایده است

اخوان گفت

-من و سارا نمیتونیم به اهریمن نزدیک شیم. کنارش
قدرتمون محو میشه

سارا گفت

-باید برای از بین بردن انگشترش یه جوری نا محسوس
بهش نزدیک شیم

لب زدم

-من میتونم

هر دو سریع گفتن نه!

سنگ اوپال رو تو دستم فشار دادم و گفتم

-من کنارش قدرت میگیرم... پس جای نگرانی نیست!

آترین اومد رو به روی من پرواز کرد و گفت

-من میرم... آتیش من سریع تر از قدرت تو اون انگشتر رو

نابود میکنه!

تو سکوت به هم نگاه کردیم

میدونستم حق با آترینه

اما

نمیتونستم آترین رو تو این خطر بندازم.
نگاهم به اهریمن افتاد
یه فرشته دیگه هم با گوله سرخش به سمت زمین پرت
شد
اریل به اهریمن نزدیک شده بود
اما بالش تو ستون سرخ نابود شد و به سمت زمین سقوط
کرد
سام میخواست با کریستال هاش راگوئل رو بکشه بیرون
لعنتی
ما
راه دیگه نداشتیم
به آترین نگاه کردم و گفتم
-باشه ... میفرستمت درست جلو اهریمن ... اما خواهش
میکنم.... آترین خواهش میکنم اگر نتونستی فقط برگرد...

, [11/14/2021 7:37 PM]

#کوازار

۷۰۷#

آترین سر تکون داد
اما چشم هاش بیش از حد مصمم بود
دستم رو به سمتش دراز کردم
دستم رو گرفت و لب زدم
-اهریمن رو به روته
با این حرف پلک زدم و لحظه بعد
اترین دیگه رو به روی من نبود
حالا دقیقا رو به روی اهریمن ایستاده بود
اهریمن از حضور آترین شوکه شد
مکشی کرد و تو همین مکث اترین گوله سرخش رو به سمت
انگشتر تو دست اهریمن پرتاب کرد
دست چپ اهریمن تو اتیش آترین فرو رفت و اهریمن یه
گوله سرخ با دست راستش به سمت شکم آترین پرتاب
کرد
آترین بالا پرید
اما خیلی به اهریمن نزدیک بود

گلوله سرخ به بدن آترین برخورد کرد و آترین رو به عقب
پرت کرد
لب هامو به هم فشردم تا تکون نخورم.
من محافظ وانیا بودم
من باید عقب مونم !
دو قلو ها به سمت آترین پرواز کردن
اما یه ستون سرخ آترین رو اسیر کرد
اتیش دور دست اهریمن محو شد و انگشتر آریل که حالا
سرخ بود تو دستش پیدا شد
لعتنی
اتیش آترین برای نابودی انگشتر کافی نبود
رافائل که خودشو به پشت اهریمن رسونده بود به دست
چپ اهریمن حمله کرد
با هم درگیر شد و دیگه مکث نکردم
گویم رو تو دستم ظاهر کردم
به بالا پرتاب کردم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

تو هوا گویم تقسیم شد و با کرکت دستم همه رو به سمت
باقی فرشته ها پرتاب کردم
گوی هام با برخورد به فرشته ها اونارو به دنیای آساره برد
و لحظه بعد همه جلو اهریمن ظاهر شدن
اهریمن همچنان درگیر رافائل بود که بقیه هم بهش حمله
کردن
حالا که اهریمن درگیر بقیه بود میتونستم برای نجات آترین
و راگوئل نزدیک شم...
زیر لب زمزمه کردم
-شما نیاید

قبل اینکه سارا بخواد جلومنو بگیره به سمت ستون سرخی
که آترین رو اسیر کرده بود خیز گرفتم

Exchange Group

[11/14/2021 8:19 PM],
ROMAN

#کوازار

#۷۰۸

سنگ اوپال رو به سمت ستون آتیش گرفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

از درون آتیش رد شدم و ستون رو شکستم
 رابین و بنیامین سریع پشت سرم به سمت اترین پرواز کردن
 و من به سمت ستونی که سام در تلاش شکستش بود
 پرواز کردم
 سوزش آتیش اهریمن وجودمو در بر گرفته بود و همزمان
 قدرتش هم منو لبریز کرده بود
 خیز گرفتم سمت شعله ها و سام فریاد زد
 -نه ساتی
 اما دیر بود
 دوباره سنگ رو به سمت شعله ها گرفتم و از ستون سرخ
 رد شدم
 اینبار انگار تا استخونم سوخت و از حجم زیاد قدرت درونم
 بدنم به التهاب افتاد
 ناخودآگاه به سمت زمین رفتم
 با حس تهوع زانو زدم رو زمین...
 داستان از زبان سام:
 ساتی نباید قدرت اهریمن رو اینجوری جذب میکرد

درسته سنگ اوپال جاذب قدرته
 اما همونطور که وقتی سپر اخوان روجذب کرد از لایه
 آتشین آترین برای تصفیه ابن انرژی استفاده کرد
 اینبار که قدرت از دل جهنم میاد
 نباید بی پروا جذبش کنه
 میدونم اسیب میبینه
 اما میدونم نمیتونن این دختر سر سخت رو محدود کنم
 ساتی از ستون اتش راگوئل گذشت
 با شکافتن ستون راگوئل به بیرون پرواز کرد
 با بال های نیمه سوخته و زخمی
 اما من به جای راگوئل
 به سمت ساتی پرواز کردم
 چون یهو به سمت زمین خیز گرفت
 رو زمین زانو زد و دستشو ستون کرد به زمین
 بالای سرش ایستادم که یهو شروع به عوق زدن کرد و خون
 کف زمین رو پر کرد
 شوکه خم شدم کنار ساتی

دستم رو گرفت و فشرد
تو سرم فریاد زد
این انرژی لعنتی رو از بدنم دور کن...

, [11/15/2021 5:10 PM]

#کوازار

#۷۰۹

میدونستم انرژی اهریمن به ساتی آسیب میزنه اما فکر
نمیکردم در این حد
بلند فریاد زدم
-سارا ... فرزاد...
هر دو کنارم ظاهر شدن و گفتم
-انرژی ساتی رو کم کنید
سارا شونه ساتی رو لمس کرد
اما یهو انگار یه کوازار شد همه جا روشن شد و نور کور
کننده ای همه جا رو در بر گرفت
نور رفت و خبری از سارا نبود

اخوان شوکه گفت
-انرژی درونش خیلی زیاده ...
ساتی دوباره عوق زد
اخوان سریع اومد شونه ساتی رو لمس کرد و اون هم مثل
سارا از شدت انرژی همه جارو برای چند لحظه تو سیاهی
مطلق فرو برد
ساتی رو کشیدم تو بغلم
چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم
کافی نبود
حتی قدرتی که اخوان گرفت هم کافی نبود
مشت ساتی رو تو دستم فشردم و تو سرش گفتم
-اون اوپال لعنتی رو بده من
متش رو باز نکرد
دستم دور مشتش قرار گرفت و کریستال هام کل مشت
ساتی رو در بر گرفت
هینی گفت و مشتشو باز کرد
سنگ اوپال تو دستم افتاد

سیاه و داغ

دستم رو دور سنگ مشت کردم و از شدت حرارت این

انرژی دندون هام رو به هم فشردم

سنگ مملو از قدرت بود

برای همین اینجور بدن ساتی لب یز شده بود

باید سنگ رو تخلیه میکردم تا کمی از انرژی ساتی رو تخلیه

کنه

انرژی که داشت از درون ساتی رو نابود میکرد

بی اراده بال هام کامل باز شدن و از جریان قدرت درونم

،مستم دور سنگ اوپال کریستالی شد

بلند فریاد زدم

-آترین ... بیا اینجا...

چشم هامو باز کردم

آترین با بال سوخته در حالی که دست هاش رو شونه پسر

ها بود جلوم ایستاد

سنگ رو به سمتش گرفتم و گفتم

-تخلیه اش کن ... زود باش

اترین دست سوخته اش رو به سمتم گرفت و سنگ اوپال
رو تو دستش گذاشتم
اما هنوز مشتش رو نبسته بود که یه گوله سرخ به هممون
برخورد کرد...

[11/15/2021 5:19 PM],

#کوازار

#۷۱۰

انقدر این اتفاق یهویی بود که هیچکس امدادگی نداشت
پرت شدم عقب و ساتی از آغوشم جدا شد
اترین و دو قلوها هم به زمین پرت شدن
وسط شعله های سوزان که کل وجود هممون رو در بر
گرفته بود یهو یه آتیش سرخ اما سرد جوونه زد و مثل یه
موج خنک کل وجودم رو در بر گرفت
بلند شدم و نگاه کردم
شعله های اهریمنی کنار رفت و اترین
وسط شعله ها

با سنگ اوپال تو مشتش ایستاده بود
 بال هاش رو باز کرد
 بالهایی که حالا سرخ و سوزان از قدرت خودش بود
 نفس عمیق کشید
 بالا پرید
 یه گوله بزرگ سرخ تو دستش درست کرد
 اما به جای اهریمن
 به سمت زمین پرتابش کرد
 گوله سرخ و آتشین آترین به زمین برخورد کرد
 شعله های سردش رو زمین پخش شدن و به مرکز آترین
 گسترش پیدا کردن
 تمام حلقه های سوزان اهریمن با این شعله آترین محو
 شدن و آترین اوج گرفت
 به سمت اهریمن و باقی فرشته ها پرواز کرد
 با یه گوی سرخ دیگه ، یه گوله آتشین اهریمن که به سمت
 هانیل میرفت رو خنثی کرد و مستقیم به سمت اهریمن خیز
 گرفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

خودمو به ساتی که داشت به سختی بلند میشد رسوندم و
داد زدم

-از قدرتت استفاده کن... نذار درونتو نابود کنه
ساتی نگاهم کرد

اما...

چشم هاش دیگه چشم های خودش نبود
بلکه

مردمک چشم هاش حالا
سرخ و اتشین بود...

[11/16/2021 1:04 PM],

#کوازار

#۷۱۱

نه

نه

نه

نه

کاری از EXCHANGE GROUP

الان وقتش نبود
الان وقت تسخیر شدن ساتی نبود
به سمتش خیز گرفتم
اما دستشو به سمت من گرفت و به گلوله نقره ای و داف
به سمتم پرتاب کرد
بالا پریدم
ساتی دوباره به من حمله کرد
جا خالی دادم و با کریستالم به دستمچش حمله کردم
دستش داخل کریستالم فرو رفت و با دست ده به من
حمله کرد
باورم نمیشد
باورم نمیشد باید با ساتی بجنگم
جایی که باید متحد میجنگیدیم
ساتی مسخ قدرت اهریمن شده بود
رابین با قدرتش گلوله ساتی رو منحرف کرد و داد زد
چی شده رییس؟

ساتی به اون حمله کرد و ون سریع یه کریستال دیگه به
دست ساتی پرت کردم.

داد زدم

-قدرت اهریمن تسخیرش کرده

بنیامین اومد سمت دیگه و گفت

-لعنتی ... میتونم بهش آسیب بزنم؟

داد زدم

-نه

اما همین لحظه دست ساتی از کریستالم آزاد شد و به من
حمله کرد

با کریستالم گوی ساتی رو دفع کردم و داد زدم

-قدرتش که کم شه برمیگرده

رابین از پشت سر به ساتی حمله کرد

نه حمله ای به قصد کشت

اما انقدر که ساتی پرت شد رو زمین

اما هر دو دستش رو آزاد کرد و دو تا گوی هم زمان به بالا

پرتاب کرد

میدونستم الان قراره چه اتفاقی بیفته
 اما واقعا هرگز امانگی اینکه این گوی های هزار تایی بخوان
 به من حمله کنن رو نداشتم
 تو چشم به هم زدنی هر دو گوی تو هوا تبدیل به صد ها
 گوی شدن و به سمت من و دو قلو ها پرتاب شدند

[11/16/2021 1:15 PM],

#کوازار

#۷۱۲

دستمو جلوم گرفتم و دیواری از کریستال درست کردم
 گوی های ساتی مثل رگبار نقره ها پشت سر هم به سپر
 کریستالیم کوبیده میشدن
 از قدرت گوی ها بع عقب پرت شدم
 رابین رو دیدم که به سمت زمین داش سقوط میکرد
 بنیامین با سپرش به کمک رابین رفت
 پاهامو کوبیدم به زمین و با تمام توان در حالی که سپرم در
 حال نابودی بود به سمت ساتی دویدم

ساتی از رو زمین بلند سد
چرخید سمت من
گوی ها تمام شده بود
سپر رو محو کردم
ساتی دستش رو به سمتم گرفت
ان

ما اینبار دیگه سپری نساختم
خیره تو چشم هاش که حالا به جای نقره ای سرخ بود
به سمتش دویدم و فریاد زدم
-نه....

گوی نقره ای تو دستش شکل گرفت
من بهش رسیدم
گوی رو به سمت من خواست پرتاب کنه
دست من به صورتش نشست
صورتشو بین دستام گرفتم
تو سرش فریاد زدم
-برگرد ساتی...-

گوی رو به سمت شکم پرتاب کرد و
لبم رو رو لبش گذاشتم
برگرد به من لعنتی...
برگرد...

داستان از زبان ساتی :

موجی از کریستال ، آتیش سرخی که درونش فرو رفته بودم
رو شست

گرما جای خودش رو به سرمای لذت بخش داد
دستمو گذاشتم رو دست های سام که دو طرف صورتم

بود و منم بوسیدمش

اما سرش رو عقب برد

آروم چشم هام رو باز کردم

سام با چشم های بی جون

لبخند زد به من و گفت

-برگشتی!

نگران نگاهش کردم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اما لبخندش به کنج لبش رسید و تلو تلو خوران عقب رفت
شپکه بهش نگار کردم

به بدنش

به گوی نقره ایم که هنوز داخل پهلوش بود

خدای من...

خدای من...

من با سام چکار کردم

, [11/17/2021 12:01 PM]

#کوازار

#۷۱۳

سام دستش رو گذاشت رو پهلوش

نفس عمیق کشید

گوی رو بیرون آورد و به سمت من گرفت

شوکه به گوی خونی نگاه کردم و گوی تو دست سام محو

شد

لبخندی زد و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-چون از قدرت اهریمن تو وجودت بود . بدنم سریع ترمیم
نمیشه ...

با این حرف سام فرشته های کوچولو شفا خودشون رو به
پهلو سام رسوندن

به چشم های سام نگاه کردم و گفتم

-حالا دیگه ترمیم میشه نگران نباش
ناباور فقط نگاهش کردم

حق با سام بود

من خیلی بی تجربه و تازه کارم

من با خودم کاری کردم که عذاب و دردش رو سام هم
کشید!

رابین و بنیامین دو طرف سام ایستادن

نگاه هر دو به بالای یرمون بود و رابین گفت

-ساتی ... هنوز از اون قدرت لعنتیت چپی داری بریم کمک
آترین؟

به بالا نگاه کردم

جز آترین و اهریمن دیگه کسی نبود

به زمین نگاه کردم
خبری از ستون های سوزان اهریمن نبود
اما فرشته های سوخته جای جای زمین افتاده بودن
نفس عمیق کشیدم
سارا و اخوان دو طرف من ظاهر شدن
اخوان گفت
- شما نمیتونید از بیرون اون حلقه رو بشکنید
سارا دست نورانیش رو جلو آورد و گفت
- اما وقتی از درون قدرتت زیاد رها شه حلقه میشکند
به حلقه شکسته تو دست سارا نگاه کردم
فرزاد گفت
- فقط کافیه یه ترک برداره ... اثرش از بین میره
سام نفس عمیقی کشید و گفت
- خوبه ... اما اگر این همه انرژی به اهریمن بدیم و حلقه
نشکند چی؟؟؟

, [11/17/2021 12:56 PM]

#کوازار

#۷۱۴

هر دو به هم نگاه کردیم
فرزاد فکر تو سر من رو بلند گفت
-این تنها راهیه که شاید جواب بده
سام بدون چشم برداشتن از من گفت
-پس تو عقب وایسا... اگر ما کافی نبودیم بیا جلو
لب هامو فشردم
اما سر تکون دادم
من نگهبان وانیا
راهی جز عقب ایستادن ندارم
سام هم سر تکون داد
بع رابین و بنیامین نگاه کرد
هر سه هم زمان بالا پریدن
سارا نگران گفت
-اگر جواب نده ما میمونیم و یه اهریمن قدرتمن و وانیا
بدون دفاع

قلبم فشرده شد

فرزاد گفت

-جواب میده ... حلقه ما شکست... حلقه اهریمن هم
میشکنه !

سام خودشو به آترین رسوند

هر ۴ نفر دوباره رو به روی اهریمن قرار گرفتند

مثل نبرد قبل

ما بودیم و اهریمن...

رابین تو گوش آترین چیزی گفت و مشت آترین گداخته
شد

میدونستم میخواد از سنگ اوپال برای بالا بردن قدرت
اهریمن استفاده کنه

اما نمیدونستم چطور میخواد سنگ رو به اهریمن
برسونه !

اهریمن رو به روی سام ایستاد و گفت

-چرا شما فرشته ها یاد نمیگیرید ؟

سام جواب نداد

اهریمن خیز برداشت سمت سام

سام تکون نخورد

حمله هم نکرد

مکت کرد

انقدر که دست اهریمن با گردن سام دیگه فاصله ای

نداشت

اما درست تو همین لحظه آترین بالا پرید و مشت سوزانش

رو بین بال های اهریمن کوبید

نور سرخ کل وجود اهریمن رو گرفت و سام عقب پرید

اهریمن شوکه تو هوا ایستاد

آترین به سمت زمین سقوط کرد و رو زمین افتاد

قلبم تیر کشید و رابین پشت اهریمن رو لمس کرد

همون اتفاق تکرار شد

اما

ROMAN

همچنان

اون حلقه لعنتی سالم بود

اهریمن با خشم فریاد زد

متوجه شده بود یه قضیه ای هست
بال هاش رو محو کرد. و رو زمین ایستاد
اما بنیامین خودشو به اهریمن رسید
اهریمن مچ بنیامین رو گرفت و همین کافی بود برای جذب
انرژی بنیامین
بنیامین رو پرت کرد کنار
سام رو به رو اهریمن ایستاد و گفت
-وقتی از انرژی و قدرت سیری نداری... با همون انرژی از
پا در میای
اهریمن پوزخند زد و گفت
-شما احمق ها فکر کردید من از قدرت لبریز میشم ؟
با این حرف بلند زد زیر خنده
خیز برداشت سمت سام
سام اما سریع چرخید
پشت سر اهریمن قرار گرفت و مشتسو کوبید به سنگ
اوپال
وجود اهریمن لب یز شد از نور سفید و آبی

همه جا نورانی شد
انگار دوباره یه کوازار بزرگ باز شده بود
چشم هام به جز سفیدی چیزی نمیدید
کم کم

نور سفید محو شد
اما اینبار
اهریمن ایستاده بود و سام...
رو زمین بود...

[11/18/2021 3:25 PM],

#کوازار

#۷۱۵

یه لحظه انگار دنیای دورم ایستاد
اهریمن...
هنوز ایستاده بود
خدای من
اون حتی انرژی سام رو هم جذب کرد اما دووم آورد

با صدای اخوان به خودم اومدم که با خشم گفت
-لعنتی... چرا لبریز نمیشه...
با این حرف مثل یه گوله سیاه شد و به سمت اهریمن
رفت

مستقیم وارد بدنش شد و همه جا سیاه شد
نفس تو سینه ام حبس شد و سارا زمزمه کرد
-فرزاد

سیاهی آروم محو شد

اهریمن با پوزخند رو لبش هنوز رو به روی من بود
پوست گداخته بدنش انگار ترک هایی از جنس آتش مذااب
پیدا کرده بود
اما

همچنان رو زمین بود
سارا زیر لب گفت
-تا لبریز شدنش چیزی نمونده

با این حرف اون هم مثل فرزاد به سمت اهریمن رفت
همه جا سفید شد

اینبار

قبل از اینکه سفیدی بره

دست سرخ اهریمن دور گردنم بود

داغ و گداخته گردنم رو گرفت و به بالا پرواز کرد

وسط زمین و آسمون

بلاخره نور سفید تمام شد و چشم های سرخ اهریمن رو

دیدم

گردنم از فشار و آتیش دستش میسوخت و حس مرگ کل

وجودم رو گرفته بود

باورم نمیشد

همه سقوط کرده بودن

فقط من مونده بودم و اهریمن

مچ دستش رو گرفتم

دستم از این تماس سوخت

اما رهاش نکردم و ریشه های نقره ایم رو سعی کردم رو

بدنش به حرکت در بیارم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

اما ریشه هام از انرژی سیاهش قبل از اینکه کلو بره
میسوخت

اهریمن با ذوق خندید و گفت

-چه نبرد شیرینی بود ... خیز گرفت سمت زمین و دست
های سوخته ام رو از دستش جدا کردم و گوی آساره ام رو
احضار کردم

گوی ام رو به سمت اهریمن پرتاب کردم و هم زمان
اهریمن من رو به سمت زمین پرتاب کرد

[11/18/2021 3:33 PM],

#کوازار

#۷۱۶

گوی ام تبدیل به ریسمانی از ریشه ها شد
دور مچ اهریمن حلقه سد و سمت دیگه اش به سمت من
اومد

چنگ زدم به این ریسمان و جلپ سقوط خودمو گرفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

نمیدونستم باید به اهریمن قدرت بدم یا وانیا رو حفظ
کنم

من به تنهایی قدرت شکست اهریمن رو نداشتم
اهریمن با قدرت همه فرشته ها

اما اگر انرژی رو بهش میدادم و باز نابود نمیشد
وانیا رو هم بدست می آورد چی؟

ریسمان نقره ایم سوخت و بال هامو باز کردم به سمت
زمین چرخیدم

اهریمن با آتیشش به سمتم حمله کرد
وقت حمله نبود. فقط فرار کردم.

پشت سرم فریاد زد

-تو انقدر ترسو نبودی ساتی

میدونستم

میدونستم میخواد منو ضعیف کنه تا وانیا از دنیای آساره
خارج شه

اما نمیدونستم باید کجا برم

زیر پام یهو آتیشی شعله ور شد

سریع از روی اون نقطه رد شدم
 اما به دیوار سرخ دیگه جلوم شعله کشید
 با از بین رفتن قدرت آترین
 دوباره شعله های اهریمن داشت برمیگشت بد بود که منو
 اسیر میکرد

اما خوب بود که دوباره برای اهریمن قدرت حذب میکرد
 کسی که فقط با لبریز شدن وجودش از قدرت ، حلقه اش
 نابود میشد و به جهنم بر میگشت!
 به عقب پریدم تا به شعله ها نخورم که بال هام به آتیش
 پشتم خورد و سوخت

چرخیدم تا تعادلمو حفظ کنم
 که به گلوله سرخ به بدنم برخورد کرد
 کل وجودم سوخت و با شتاب به زمین کوبیده شدم...

[11/19/2021 4:07 PM]

#کوازار

#۷۱۷

با درد چشم هام رو باز کردم
 بال هام رو سریع محو کردم نا ته مونده قدرتم باقی بمونه
 اما اون شعله های لعنتی
 انگار تمام انرژی من رو میمکید
 تار و محو اهریمن رو دیدم
 به سمت من اومد
 پایین پام رو زمین ایستاد
 نگاه پر از قدرت و غروری بهم انداخت و گفت
 -بسه دگه دختر ... کسی نمونده به کمکت بیاد... وانیا رو
 به من بده ...
 فقط نگاهش کردم
 پوست گداخته اش خالا کاملا ترک ها و شکاف های مذاب
 داشت
 انگار میخواست هر لحظه فوران کنه
 میدونم چیزی تا نابودیش نمونده
 اما قدرتی برام نمونده
 با این وجود لبخند محوی زدم و لب زدم

-من حتی بمیرم هم ، وانیا رو بهت نمیدم
 بلند زد زیر خنده
 بلند و عصبیو پر از خشم
 با این حرکتش مشتش آتشین شد و گوله سرخ تو مشتش
 رو به سمت من پرتاب کرد
 حتی قدرت دفاع کردن از خودم نداشتم
 چشممو بستم و منتظر سوختن بدنم بودم
 اما به نسیم خنک
 مثل یه موج دل نشین
 کل وجودمو گرفت
 چشم هامو باز کردم
 دیواری از کریستال های سرد و بلورین سام سپر من شده
 بود
 سرمو چرخوندم
 به سام نگاه کردم که مثل من رو زمین بود
 تو سرم گفت
 -وانیا رو بهش بده

[11/19/2021 4:13 PM],

#کوازار

#۷۱۸

ناباورانه نگاهش کردم و لب زدک

چی ؟

لبخند محوی زد و گفت

-درست شنیدی

با این حرف چشک هاش رو بست و سرشو رو زمین

گذاشت

کریستال سپر دورم محو شد و اهریمن خواست دوباره بهم

حمله کنه

هنوز شوکه حرف سام بودم

وانیا رو

بدم

به اهریمن !

هر دو مشت اهریمن گداخته شد

دستش رو به سمت من گرفت

من از مرگ

من از درد

نمیترسم

اما

به سام اعتماد دارم ...

داد زدم

-صبر کن

اهریمن چشم‌هاش ریز شد

دستش رو عقب برد

فقت نگاهم کرد که گفتم

-وانیا رو بهت میدم

ابروهای گداخته اش بالا پرید

نفس پر از دردی کشیدم و گفتم

-باید قول بدی بهش آسیب نمی‌زنی

اهریمن بلند خندید و گفت

-دختر احمق ... تو در جایگاهی نیستی که از من قول
بگیری !

نگاهمون قفل شد و گفتم

-قول بده...

پوزخندی زد

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

-باشه ... نوه ام رو به من بده...

, [11/20/2021 11:19 AM]

#کوازار

۷۱۹#

نفس گرفتم چ چشم هامو بستم

سام ... سام... exchange group

فقط امیدوارم فکرت جواب بده

هرچیزی که هست

چشم هامو باز کردم و

وانیا

با فرید

کنار اهریمن ظاهر شدن

اهریمن مکث نکرد و خم شد و انیا رو گرفت

وانیا شوکه به ما و اهریمن نگاه کرد

فرید تا به خودش اومد دویدتا و انیا رو بگیره

وانیا با وحشت به صورت گداخته اهریمن نگاه کرد

اهریمن دستشو به سمت فرید گرفت و با یه گلوله سرخ

فرید رو به عقب پرت کرد

فرید با درد به عقب پرت شد

وانیا برگشت سمت فرید

فرید با درد خواست بلند شه

وانیا از بغل اهریمن خم شد سمت فرید

اهریمن با تحقیر به من نگاه کرد و گفت

-شکستتون رو تبریک میگم

فرید بلند شد

وانیا بیشتر خودشو کشید به اون سمت

اهریمن جلو حرکت و انیا رو گرفت

ترک های گداخته اهریمن بزرگ تر شد
 فرید فریاد زد
 -وانیا رو بده به من عوضی
 یه میله از رو آوار های روی زمین برداشت و با این حرف به
 سمت اهریمن حمله کرد
 اهریمن برگشت سمت فرید
 تو یه حرکت میله رو گرفت و فرید از کرمای میله محبور
 شد رهانش کنه
 گردن فرید رو گرفت و فرید از سوزش دست اهریمن فریاد
 زد
 از فریاد فرید که وانیا در حال تلاش بود تا از اهریمن جدا
 شد شروع کرد به جیغ زدن
 بدنش با صدای جیغش نورانی شد
 اهریمن اول متوجه نشد
 اما نور بدن وانیا بیشتر شد و اهریمن شوکه فرید رو ول
 کرد
 نور وانیا باز هم بیشتر شد و ترک های اهریمن بیشتر شدن

کوارزار

پونه سفیدی (پرستو.س)

فرید رو زمین افتاد و وانیا سعی کرد از بغل اهریمن جدا شه
اهریمن خواست پرواز کنه
بالا پرید
اما

مثل یه انفجار سرخ
همه جا تو یه لحظه سرخ شد

, [11/20/2021 4:12 PM]

#کوارزار

#۷۲۰

سرخ سرخ سرخ

مثل جهنمی رو زمین

فکرم فقط پیش وانیا بود که نیفته

سرخ اتشین کنار رفت و وانیا

معلق بین زمین و هوا رو ترکیب نور سیاه و سفیدی که در

گردش بود پیدا بود

نور سیاه و سفید

کاری از EXCHANGE GROUP



سارا و فرزاد

نرم وانیا رو آوردن پایین

فرید سریع بلند شد و وانیا رو بغل کرد

وانیا دستش رو دور گردن فرید حلقه کرد

لبخند زدم اشک از گوشه چشمم چکید

تمام شد ؟ !

واقعا تمام شد؟

به سام نگاه کردم

اونم مثل من همچنان رو زمین بود

لبخند محوی زد و تو سرم گفت

-تموم شد

سر تکون دادم

فرشته های کوچیک شفا نرم نرم اومدن دور ما

سرمو چرخوندم

به آسمون آبی و ابر های پراکنده نگاه کردم

آره تموم شد

درست قبل تموم شدن همه ما

سایه ای افتاد روم
فرید و وانیا بودن
فرید لبخندی زد و گفت

-نمیدونم یهو چی شد ! اما میدونم دیگه حق نداری از پاک
سازی من به عنوان اولین اکوان پشیمون باشی !
بی صدا خندیدم
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم

داستان از زبان سام:

جواب داد

حدسم جواب داد

اهریمن به جهنم برگشت

اما

خنجرش هنوز اینجاست...

میدونم تا این خنجر هست خطر برگشت اهریمن هم

هست

با درد بلند شدم

به ساتی نگاه کردم که با لبخند چشم هاش رو بسته بود و
فرشته های کوچیک شفا دورش بودن

, [11/21/2021 3:34 PM]

#کوارزار

#۷۲۱

به سمتش رفتم و چشم هاش رو آرام باز کرد
با لبخند گفت

-فرشته ها میتونن برن مرخصی؟

خندیدم و خم شدم

دستش رو گرفتم و با خودم بلندش کردم

سری تکون دادم و گفتم

-فکر کنم همه به این مرخصی نیاز دارن

لبخند زد و قبل اینکه بتونم چیزی بگم دستش دور گردنم
حلقه شد

لبخندم پررنگ شد و من هم بغلش کردم

موهایش رو نفس عمیق کشیدم و به خودم فشردمش

میدونم کارمون تمام نشده
 اما واقعا من هم به یه مرخصی نیاز داشتم
 یه مرخصی بدون هیچ اهریمن و فرشته و مزاحمی
 همین که این فکر از سرم گذشت
 صدای فرزاد اومد که گفت
 -ببخشید مزاحم مرخصیتون میشم ! اما وقت شیر
 وانیاست! میشه مارو برگردونید دنیای آساره
 ساتی تو گلو خندید
 از من گدا شد
 تو سرم گفت
 -نمیتونم دیگه غر بزوم سرش
 خندیدم
 سر تکون دادم و گفتم
 -منم.
 خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و برگشتیم سمت فرید
 با نیش باز خیره به ما بود
 ساتی خندید و گفت اینم شیر وانیا

با این حرف شیشه شیر و انیا تو دستش طاهر شد
چشمکی به من زد و گفت
-اخه دو نفر تو دنیای آساره قرار ملاقات دارن . مزاحم
نمیخوان
سوالی نگاهش کردم
اما بازوم رو لمس کرد و لحظه بعد
هر دو تو دنیای آساره بودیم
ابروهام بالا پرید و ساتی رو نوک پا بلند شد
لبم رو بوسید و تو سرم گفت
-میدونم تموم نشده اما یه بوسه که سهم من میشه!
بغلش کردم و بی تاب تر از خودش بوسیدمش
تو ذهنش گفتم
-اما من که با یه بوسه سیر نمیشم

[11/21/2021 7:04 PM]

#کوازار

#۷۲۲

تو گلو خندید
تو سرم زمزمه کرد
-منم
دستم به تحمل زیر لباسش رفت
هیچوقت از داشتن دنیای آساره ساتی انقدر خوشحال
نبودم که تو این لحظه بودم.
یه دنیا سکوت
فقط برای خودمون

داستان از زبان ساتی:
میدونستم دیر شده
اما نمیتونستم از آغوش سام جدا شم
اهریمن رو زمین نبود
و اونهمه فرشته رو زمین بودن
مسلمان نبود ما خیلی مهم نبود!
با این فکر خودمو دل داری دادم
اما سام از رو تخت بلند شد و گفت

-بریم؟

آهی کشیدم و گفتم

-همیشه که نریم

خندید

دستش رو روی بدنم نوازش وار کشید و گفت

-همیشه ها

خندیدم

چرخیدم و از سام دور شدم

سریع از تخت بلند شدم و گفتم

-الان که فکر میکنم دیرمون هم شده

لباس هام رو پوشیدم و سام گفت

-جدا؟

خندید

تخت رو مرتب کرد و گفت

-خوبه اینو اینجا نگه داشتی

ریز خندیدم

سام اومد سمت من و گفت

-بریم برای آخرین بوسه ؟
 بازوش رو گرفتم
 لحظه بعد همون جای قبل ظاهر شدیم و گفتم
 -من از آخرین ها خوشم نیامد
 آهی کشید و برگستیم سمت جایی که فکر میکردم هنوز
 بقیه هستن
 اما...

نه مبری از بقیه بود
 نه خبری از ویروونه هایی که اهریمن درست کرده بود
 نگاهم به اطراف چرخید
 نور خورشید به بال های سفید سام میتالید و دنیا بیش از
 حد زیبا بود برای واقعی بودن
 سام آروم گفت
 -خوبه ... کار گروهی خوبی بود
 صدای آترین از پشت سرمون اومد که گفت
 -البته گروهمون تکمیل نبود
 برگشتیم سمتش که رو زمین ایستاد و گفت

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

-همه کارها انجام شده سام اما همچنان کوازار باز همیشه
که فرشته ها برگردن!

, [11/22/2021 12:03 PM]

#کوازار

#۷۲۳

سام خیلی جدی گفت

-ما هم مشغول انجام یه کار مهم بودیم
داخل لپم رو گاز گرفتم تا لبخند نزنم و کار مهممون لو نره!
ابرو آترین بالا پرید

سام اما بدون تغییری تو صورتش گفت
-کوازار باز همیشه چون خنجر اهریمن هنوز اینجاست . تا
زمانی که قدرت این خنجر نابود نشه کوازار برای فرشته ها
باز همیشه

من و آترین هم زمان گفتیم

-نابود!

نگاه سام رو ما چرخید و گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-پس انتظار دارید خنجر رو برای اهریمن ببریم؟
به سام نگاه کردم و گفتم
-اما تو گفتی خنجر اهریمن رو فقط خودش میتونه نابود
کنه !

آترین سر تکون داد و گفت
-دقیقا...

سام لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-قدرتش رو نابود میکنیم... نه خودش رو... اینهمه فرشته
رو زمینه ، از پس قفل کردن قدرت یه خنجر بر نیایم که
همیشه

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم
-اخ جون یه کار گروهی دیگه !
ابروهای آترین بالا پرید و سام به وضوح لبخندش رو
خورد
تو سرم گفت

-حساب تو رو به موقع اش میرسم
یواشکی براش زبونی بیرون آوردم و بالا پریدم.

آترین و سام هم با من پریدن
برگشتیم خونه
خونه ای که خیلی خونه ما نبود
اما برای وانیا و فرید ، سارا و فرزاد خیلی خونه حساب
میشد.

وارد شدیم و مستقیم به سمت نشیمن رفتیم
تو نشیمن همه فرشته ها بدون بال حضور داشتن!
دیدن اینهمه فرشته بدون بال تو یه اتاق معمولی خیلی
عجیب بود

با ورودمون رافائل گفت

-ساموئل... بین میتونی کوازار باز کنی

سام سری تکون داد و گفت

-من میتونم اما شما نمیتونید ازش رد بشید... تا زمانی که

کارتون اینجا تموم نشه

اریل گفت

-کدوم کار

کوارزار

پونه سعیدی (پرستو.س)

هانیل خواست چیزی بگه که راگوپیل از کنار پنجره عقب
رفت و گفت

-منظورت خاموش کردن اون کوه گذاخته است؟!
همه برگشتیم سمت راگوپیل و اون به بیرون اشاره کرد

, [11/22/2021 3:24 PM]

#کوارزار

#۷۲۴

قبل از همه پا تند کردم سمت پنجره
چیزی شبیه به یه کوه آتشفشانی از وسط شهر داشت بالا
می اومد و مواد مذاب از لبه هاش اروم اروم به بیرون
میریختند

کوه انگار در حال رشد بود

انگار به سمت بالا در حال کشیده شدن بود
رافائل زیر لب گفت

-کار اهریمنه!!

همه تایید کردن و فرزاد گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-قدرتی که به اهریمن دادیم... درسته انگشترش رو شکست و اونو به جهنم برگردوند . اما انقدر زیاد بود که از جهنم هم ، خنجرش رو به سمت خودش بخونه
سام سریع گفت

-مگه تو خنجر رو طلسم نکردی؟

فرزاد سر تکون داد

سام گفت

-پس چطور اهریمن...

حرفش با جواب راگوئل نا تمام موند و گفت

-وقتی قدرت اهریمن از قدرت طلسم اخوان بیشتر باشه ،

طلسم دیگه جوابگو نیست

فرید از پشت سر همه گفت

-میشه وانیا دوباره خنجر رو طلسم کنه؟

همه برگشتیم سمتش

اخوان رفت دور وانیا و فرید چرخید و گفت

-میشه... برای این طلسم فقط به چند قطره خون وانیا

نیازه

سام جلو رفت و گفت

-خوبه ... پس بهتره تا دیر نشده انجامش بدیم

خواست و انیا رو بغل کنه

اما و انیا چسبید به فرید

فرید هم عقب رفت و گفت

-من خودم و انیا رو میارم

سام اخم کرد

اما سارا رفت جلو سام ایستاد و گفت

-بچه رو اذیت نکن ... میاریمش!

فرزاد هم سر تکون داد

سام نفس خسته ای کشید و گفت

-همه باید بریم . بعد طلسم خون و انیا... ما هم باید هر

کدوم قدرت خنجر رو محدود کنیم... ما باید قدرت خنجر

رو طوری قفل کنیم که اگر حتی به دست اهریمن برسه هم

نتونه ازش استفاده کنه.

همه سر تکون دادن و رافائل گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-اینجوری تا ابد هممون باید بخشی از قدرتمون رو برای
حفظ این قفل رو زمین نگه داریم
راگیل سر تکون داد و گفت
-دقیقا ... فقط اینجورین که مسیولیتمون رو زمین کامل
میشه و میتونیم به بهشت برگردیم

, [11/23/2021 5:57 PM]

#کوازار

#۷۲۵

سکوت شد و همه آروم سر تکون دادن
نگاهم رو همه چرخید
بخشی از قدرت همه
رو زمین باید بمونه
حس عجیبی بود
انگار اگه به موقع ، درس نگیری ، دنیا انقدر میگرده تا تورو
به درست برسونه!
اونم از روش سخت تر

کاری از EXCHANGE GROUP

سام به من نگاه کرد و تو ذهنم گفت
-خوبی؟

سر تکون دادم اره
لبخند زد و بلند گفت
-بریم؟

باز هم سر تکون دادم و به سارا نگاه کردم
سام مکث کرد و بقیه به سمت در خروج رفتن به فرید و
وانیا نگاه کردم و گفتم
-بچه ها با من
فرید شاکی گفت
-بچه؟

اما لحظه بعد تو دنیای آساره بود
همه بی صدا خندیدیم
به سمت در رفتیم
سارا و فرزاد دور هم چرخیدن و ویه نقطه نورانی شدن
به سمت در رفتیم و سام گفت
-خوشحالم با هم به صلح رسیدن

سری تکون دادم و گفتم
-شاید چون چاره دیگه ای نداشتن
سام خندید و گفت
-بعید میدونم سارا زیر هیچ اجباری بره
حق با سام بود
سارا...
اهل اجبار نبود
لبخند زدم و زیر لب گفتم
-هیچ کس نباید زیر بار هیچ اجباری بره!
بالا پریدم و بال هام رو باز کردم
زیر نور لطیف خورشید لبخند زدم
هیچکس نمیتونه مارو مجبور به کاری کنه... جز خودمون
...

ROMAN

داستان از زبان سام:
این یه نبرد بود که درسته تمام شد
اما ما برنده اش نیستیم

درسته اهریمن برگشت جهنم اما مغلوب نشد
این به نبرد نا تمامه
نبرد تا همیشه
آترین اومد موازی من و ساتی پرواز کرد و گفت
-من و دو قلوها برگردیم ؟
سر تکون دادم و گفتم
-پس هارو بفرست ببین اونجا چه خبره ! اما خودت
بمون!
سری تکون داد و ساتی گفت
-به نظرت اهریمن باز هم میتونه از جهنم خارج شه؟
سر تکون دادم نه و گفتم
-بدون حلقه و بدون فرشته های شفا ... راهی نداره ...
ساتی سر تکون داد و گفت
-اما بعیده
متاسفانه حق با ساتی بود
از اهریمن بعیده که تو جهنم بمونه!
بالای کوه گذاخته در حال رشد ایستادم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

باقی فرشته ها هم دور من ایستادن
خبری از فرید و سارا نبود
آترین اومد بالای کوه گذاخته ایستاد و گفت
-آتیشش جهنمی نیست... زمینیه !
فرزاد کنار آترین ظاهر شد و گفت
-چون طلسم من هنوز روی خنجره
سارا هم ظاهر شد
رو به ساتی گفت
-میشه وانیا رو بیاری! ؟

[11/23/2021 8:03 PM],

#کوازار

#۷۲۶

ساتی سر تکون داد نه
به اطراف نگاه کرد و گفت
-تو بغل فرید نشست. فرید هم که نمیتونم تو هوا ظاهر
کنم

کاری از EXCHANGE GROUP

آترین سریع گفت
-من جفتشون رو میگیرم
با این حرف به ساتی چشمکی زد
ساتی هم خندید سری تکون داد و لحظه بعد
فرید تو بغل آترین ظاهر شد
جلو خودمو گرفتم نخندم و فرید شوکه گفت
-هی ... من رو چرا اینجا ظاهر کردی
آترین خندید و گفت
-ببخشید که تو هوا رهاات نکردم
رافائل اومد جلو و گفت
-فرسته هام کیتونن فرید رو نگه دارن
با این حرف یه ابر کوچولو از فرشته های شفا درست شد و
آترین فرید رو گذاشت رو ابر
به هم اخم کردن و ساتی خندید
آهی کشیدم و گفتم
-میشه جدی باشید ما اینجا یه کوه گذاخته داریم!
خنده همه محو شد

فرزاد خیز گرفت سمت مرکز کوه. دور این کوه گذاخته
چرخید

فرزاد اومد بیرون و رو به آترین گفت
-زیاد پایین نیست ، میتونی وارد شی؟
آترین سری تکون داد. یه گوله سرخ شد و وارد کوه گذاخته
شد

همه منتظر بودیم

که یهو به جای آترین یه گوله سرخ به بیرون پرتاب شد
بعد از اون آترین بالا پرید
به گوی اشاره کرد و گفت

-خنجر داخل گوی آتیش منه ... نتونستم لمسش کنم
رافائل دوباره فرشته هاش رو به اون سمت فرستاد و آریل
دستش رو دراز کرد

از سر انگشت هاش گرد طلایی پرواز کرد به سمت خنجر
چیزی شبیه به یه صفحه طلایی روی فرشته های شفا رو
گرفت و خنجر

معلق

روی این صفحه ایستاد
این اولین بار بود من این قدرت آریل رو میدیدم
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-گذاشته بودم برای روز مبادا
آروم خندیدم و راگوئل گفت
-خون وانیا رو اضافه کنید

[11/25/2021 12:33 AM],

#کوازار

#۷۲۷

فرید نگران سریع گفت

-چقدر خون لازمه؟

کسی جواب نداد و اخوان دور وانیا چرخید

کنار فرید ایستاد

دستش رو دراز کرد و وانیا رو بغل کرد

دیگه انگشتر و جسمی نداشت

برای همین دست وانیا از جسم فرزاد عبور میکرد

اما همین تماس هم وجود اخوان رو روشن میکرد
بالای خنجر ایستاد
سارا رو به رو اخوان ایستاد
به هم نگاه کردن
سارا دیتشو روک دست وانیا کشید
خراش ریزی رو سر انگشت وانیا باز شد
خون سرخ یک قطره بیرون اومد
اخوان به من نگاه کرد و گفت
-بعد از طلسم ما ... شما شروع کنید

سر تکون دادم و بلند گفتم
-بعد طلسم اخوان ، همه ، همزمان ، از قدرتمون روی
خنجر استفاده میکنیم!
ساتی سریع گفت
-چطوری؟
آریل قبل من گفت
-فکر کن خنجر ، دشمنته و بهش حمله کن

ساتی نگران گفت

-اگر انرژی مارو مثل اهریمن جذب کرد و طلسمش شکست چی؟

یهو به اخوان نگاه کرد و گفت

-اگر همه این حرف هات دروغ باشه چی؟
سارا شاکی گفت

-ساتی!

اما ساتی جلو رفت و گفت

-صبر کنین.. اگر فرزاد هنوز هم طرف پدرش باشه چی...
این نقشه برای برگش قدرت اهریمن باشه چی؟

به وانیا نگاه کرد و گفت

-اگر این خون طلسم خنجر رو بشکنه و اهریمن برگرده چی؟

[11/25/2021 12:41 AM]

#کوازار

#۷۲۸

ابروهام بالا پرید

اما

عملا ساتی حرف بی ربطی نمیزد

اخوان با تاسف به ساتی سر تکون داد و گفت

-این آخرین باره کمکت میکنم

ساتی خواست جواب بده

اما

اخوان یه قطره از خون وانیا رو روی خنجر ریخت

هیچ اتفاقی نیفتاد

فقط انگار

زمان صفر شد

صفر و مطلق و لحظه بعد

چیزی شبیه به یه انفجار سرخ و گداخته از خنجر به همه

سمت پخش شد

از قدرت انفجار عقب پریدیم

همه جا نورانی شد

سرخ و سفید

خیلی سفید
ساتی تو سرم نالید
-لعنتی...
به سمت جلو خیز گرفتم
اما هنوز چیزی نمی دیدم
داد زدم
فرزاد
اما جوابی نیومد
نور محو شد و وانیا رو مجدد تو بغل فرید دیدم!
هنگ به اطراف نگاه کردم
فرزاد و سارا غیب شده بودن
به خنجر نگاه کردم
اما ابرو هام بالا پرید
خنجر، خاموش و سرد و خاکستری
روی گرد طلایی آریل قرار داشت
مردد به سمتش رفتم
دیگه ازش هیچ حرارتی حس نمیشد

دستم رو به سمتش دراز کردم
سرد بود
خنجر رو تو دستم گرفتم و گفتم.
-انگار همین طلسم کافی بوده
به بقیه نگاه کردم و راگوئل گفتم

, [11/26/2021 3:07 PM]

#کوازار

#۷۲۹

قدرت خنجر دیگه حس نمیشه... خون این دختر واقعا
قدرتمنده!

با این حرف به ساتی نگاه کرد و گفت
-بهت که گفتم... جای فرشته نا رو زمین نیست...
با این حرف به وانیا نگاه کرد و گفت
-این دختر و دوتا محافظش برای زمین، یه ناجی کافیه!
به من نگاه کرد و گفت

-بهتره یه قفل دیگه رو خنجر بگذاریم و از دید همه
محوش کنیم
سر تکون دادم
خنجر رو بالا گرفتم و گفتم
-لطفا همه خنجر رو لمس کنید.
همه فرشته ها اومدن دور من و ساتی آروم تو سرم گفت
-حس بدی دارم
میدونستم چرا این حس رو داره
اما الان نمیتونستم کاری کنم
سری تکون دادم و تو ذهنش گفتم
-تنها شدیم حرف میزنیم.
داستان از زبان ساتی :
من...
به فرزاد شک کردم
و این شک رو بیان کردم

درسته اون عذاب کشید ، درسته اون محکوم بود به
اسارت اهریمن !

اما

اما شک همیشه هست

من حتی به فرشته های دیگه هم شک داشتم!

این رفتار طرف مقابله که شک رو از بین میبره

یا تبدیل به یقین میکنه!

و من از فرزاد به اندازه کافی چیزی که منو مطمئن کنه ندیده

بودم

اما فقط این قضیه نگرانی من نبود

حرف راگوئل

منو میترسوند

برگردم بهش؟

وانیا

با سارا و فرزاد!

کافیه؟

اما چطور ممکنه؟

همه فرشته ها دور سام جمع شدن
سام منتظر به من نگاه کرد
نفس عمیقی کشیدم و به سمت بقیه رفتم
اصلا من اگه برگردم بهشت!
قلمرو من کجا میشه؟

, [11/26/2021 3:25 PM]

#کوازار

#۷۳۰

دستم رو گذاشتم رو دست سام
راگوئل بلند گفت
-وقتشه دوستان ... هر کس خنجر رو از طریق قدرت
خودش قفل کنه
همه سر تکون دادن و نور های سفید و سرخ و آبی و بنفش
از زیر دست همه پیدا شد
چشم هامو بستمو سعی کردم منم قدرتمو برای مهار این
منجرها کنم.

داستان از زبان سارا :

ساتی

جلوی همه

به فرزند شک کرد.

دلم برای فرزند میسخت

اما

نمیتونستم به ساتی حق ندم !

اون شناخت زیادی از فرزند نداشت

سرعتمو بیشتر کردم

موازی فرزند حرکت کردم و گفتم

-کجا داری میری؟

جواب نداد

ازش رد شدم

رو به روش قرار گرفتمو گفتم

-فرزند... خواهش میکنم صبر کن !

اما با همون سرعت از درون من رد شد

پشت سرش عصبانی فریاد زدم
-فرزاد اخوان ... صبر کن وگرنه میرم و دیگه منو نمیبینی!
اینبار فرزاد ایستاد
چرخید سمت من
رو به روم قرار گرفت
از صورت بر افروخته و عصبانیش جا خوردم
سرم داد رد
-برو... همین الان برو... اگر تو هم میخوای مثل خواهرت
، به من شک کنی! همین الان برو!
چرخید تا بره
اما رو به روش قرار گرفتم
عصبانی میل خودش گفتم
-شک کرد! قتل که نکرد!
پوزخند زد و گفت
-گاهی شک از هزارتا قتل بد تره!

, [11/27/2021 10:32 PM]

#کوازار

#۷۳۱

سریع جواب دادم

-آره!

جا خورد

ادامه دادم

-آره ... اگه من بعد از اینهمه روز با هم بودن ، بعد اینهمه

درد و دل و حرف از گذشته ات ... بهت شک کنم ، از

هزارتا قتل بد تره ... اما

کمی صورتش نرم تر شده بود

برای همین سریع گفتم

-اما ... ساتی چه شناختی از تو داره فرزاد ... شک کرد

چون تو مسیر شناخت توئه ... میشه بهش فرصت بدی ؟

نگاه فرزاد تو چشم هام چرخید

آهی کشید و اینبار از کنارم آروم رد شد

من هم کنارش حرکت کردم

تو سکوت

به زمین نگاه کردم
زمین دور و خالی
فرزاد آروم گفت
-من خیلی خسته ام سارا
نگاهش کردم
اما نگاهم نکرد و گفت
-من یک بار مردم ... به نور تبدیل شدم ... محو شدم و
دوباره برگشتم ... اما ... هنوز بخاطر اهریمن قضاوت
میشم
اینبار از کنارم رد شد
آروم شروع به حرکت کرد
کنارش موازی پرواز کردم
هیچکدام حرفی نزدیم
به زمین نگاه کردم
به زمین و مردمش از دور
اخوان گفت

-من انتخاب نکردم پسر اهریمن باشم. من انتخاب نکردم
این راه رو برم
سرعتشو بیشتر کرد و گفت
-اما همچنان بخاطر گذشته ام قضاوت می‌شم
اینبار چنان سریع رفت که بهش نرسیدم
ایستادم
تنها
بین زمین و هوا
درسته فرزند نیمی از اهریمن بود
درسته فرزند گاهی پر از خشم بود
درسته اون پسر بد ماجرا بود
اما من...
دوستش داشتم...
نفس عمیقی کشیدم
زیر لب زمزمه کردم
-فرزند ... حداقل منو تنها نذار...

[11/27/2021 10:44 PM],

#کوازار

#۷۳۲

زیر لب زمزمه کردم

-فرزاد ... حداقل منو تنها نذار ...

چشم هامو بستم

اما قبل از اینکه اشکم رها شه

حضور فرزاد رو کنارم حس کردم

کنار گوشم گفت

-درسته دیگه نمیتونم بغلت کنم ... اما ... تنهان نمیدارم

لبخند رو لبم نشست

چشم هامو باز کردم

فرزاد لبخند محوی زد

تو این لحظه بیشتر از همیشه دلم میخواست بغلش کنم

دلم میخواست ببوسمش

اما

تو این حال

هیچکدوم مقدر نبود
تو ذهنم بوسه و اغوش قبلمون مرور شد و فرزاد دوباره
پرواز کرد

دورش پیچیدم و هم زمان اون هم مثل من چرخید
سرعتمون رو بیشتر کردیم چ دور هم چرخیدیم
شاید...

ساتی...

بتونه دوباره به ما جسم بده.

شاید

دوباره

من بتونم فرزاد رو بغل کنم

شاید دوباره بوسه های این پسر بد رو بچشم

قلبم تو سینه فشرده شد

یاد شب های اولی که تبدیل شده بودم افتادم

شب هایی که یه نور سرگردون بودم

دور زمین

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

خاندان هور رو دیده بودم که مثل نور دور زمین میگشتن و
از هر جایی که رد میشدن حال مردم برای لحظه ای خوب
میشد

اما اون ها نه با من حرف میزدن
و نه اختیاری روی این گردش داشتن
من

عملا تنها بودم
تنها و سردرگم
تا

لحظه ای که فرزند کنارم ظاهر شد

[11/28/2021 9:37 PM]

exChange Group

#کوازار

#۷۳۳

فرزند کنارم ظاهر شد

شوکه

سردرگم

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل من

اما اون برعکس من از خیلی چیزها خبر داشت

خیلی زود فهمید چی شده و چرا اینجاست!

به همون سرعتی که ظاهر شد

غیب شد و رفت سراغ آرزو

اوایل حس میکردم هنوز هم دشمنیم

اما وقتی کسی رو نداری که باهش حرف بزنی

به هم صحبتی به دشمنت هم رضایت میدی

برعکس من که سر در گم بودم

فرزاد خیلی راحت با تغییرش کنار اومد

به قول خودش

-یک عمر رو زمین بی هدف میچرخید، حالا تو آسمون

میچرخه

اما

من دلتنگ بودم

دل تنگ زندگی قبل

برام غذای بود موندم تو آسمون

خوابیدن وقتی شناوری
 وقتی چشمتو باز میکنی و نمیدونی کجایی و چه خبره
 یه نور سر گردون بودم تو آسمون
 ساتی تو دنیای سام بود و من و فرزاد مراقب وانیا
 همین دیدار وانیا باعث شد
 من کم کم با فرزاد هم صحبت شدم
 از من پرسید چی میدونم و برام صحبت کرد
 اول با کنایه و دعوا
 کم کم بدون خشم
 همین صحبت ها باعث شد کنار هم شب تا صبح و صبح
 تا شب تو آسمون باشیم
 دیگه حس تنهایی نمیکردم
 دیگه وقتی چشم هامو باز میکردم
 سر در گم نبودم
 چون فرزاد و لبخندش رو به روم بود
 بهش در مورد فرید و حسم نگفته بودم
 چون خودم سر در گم این حس بودم

اما...

ناخوداگاه لبخند زدم
درسته بعد از اینکه فرزاد فهمید ... دعوی بدی داشتیم
اما الان برام شیرینه
چون عمق علاقه فرزاد رو فهمیدم
از افکارم جدا شدم
به فرزاد نگاه کردم و گفتم
-وانیا به ما نیاز داره ... برگردیم پیشش؟

[11/28/2021 9:41 PM],

#کوار

#۷۳۴

فرزاد کلافه سری تکون داد و گفت

-بریم ... اما من ظاهر نمیشم

مکت کردم

اونم ایستاد

رو به رو من

آروم گفتم

-نمیخواهی به ساتی فرصت شناختت رو بدی

اخمی کرد

دستش اومد سمت گونه ام

اما از صورتم رد شد

نفس خسته ای کشید و گفت

-نمیدونم ... الان فقط میدونم نیاز دارم که لمست کنم

نگاهم تو چشم هاش چرخید

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

-منم

نگاهمون قفل شد

شاید هرگز

دیگه نتونیم همدیگه رو لمس کنیم

و این دردناک ترین شاید زندگی منه

فرزاد نگاهشو از من گرفت

به زمین نگاه کرد و گفت

-بریم...

مکث نکرد و به سرعت حرکت کرد
دوباره پشت سرش رفتم و گفتم
-چرا همیشه باید منو جا بذاری
سرعتشو کم کرد
بهش رسیدم
نگاه اروم و گرمی بهم انداخت و گفت
-من کل وجودم پیش تو جا مونده ... اونوقت تو رو جا
بذارم ؟

داستان از زبان ساتی:
چشم هامو باز کردم
منتظر دیدن خنجر تو دست سام بودم
اما خبری از خنجر نبود
سوالی سر بلند کردم
به بقیه نگاه کردم
اما همه خیره به من بودن
لب زدم

چی شده ؟

سام آروم دستشو بالا آورد

یه گردنبنده آساره کوچیک تو دستش بود

مثل همه گردنبنده ها

با این تفاوت که

ستاره دنباله دار اویزش

خیلی تیره تر از همیشه بود

سام گفت

-خنجر اهریمن!

ناباورانه گفتم

-قدرت من این کار رو کرد؟

سام لبخندش رو خورد

تو ذهنم گفت

-تازه میخواستم بگم چه فکر هوشمندانه ای ! اما انگار

ناخودآگاهت بوده

لبمو تر کردم و گفتم

-الان قدرت همه رو داره؟

راگوئل گردنبنند رواز دست سام گرفت و گفت
-حالا کجا بگذاریمش؟
همه به همدیگه نگاه کردیم و رافائل گفت
-خود ساتی بندازه گردنش بهتر نیست؟

, [11/29/2021 11:04 PM]

#کوارزار

#۷۳۵

نمیدونستم این کار درسته یا نه
به گردنبنند نگاه کردم و گفتم
-اونوقت با خودم به بهشت بیارمش؟
سام سریع گفت
-نه! گردنبنند باید روزمین بمونه!
چند نفر سر تکون دادم و اریل گفت
-میتونیم جایی مخفیش کنیم!
راگوئل جواب داد
-نه اینجوی سرنوشتش نا معلوم میشه!

به وانیا نگاه کرد و گفت
-میتونیم بذاریم گردن وانیا ، دختری که قراره محافظ زمین
بشه !

صدای نه هم زمان من ، سام، فرید و فرزاد بلند شد
سریع برگشتم سمت فرزاد
اما فرزاد به من نگاه نکرد و گفت
-این گردن بند نیاز به یه محافظ جدا داره. کسی که
مسئولیت حفاظتشو قبول کنه! وانیا برای این کار خیلی
بچه است

سر تکون دادیم و هانیل گفت

-کسی جز وانیا رو نداریم !

خواستم بگم پیدا میکنیم

اما صدای فرید اومد که گفت

-چرا؟ !

برگشتم سمتش

یه قدم اومد جلو و گفت

-من میتونم مسئولیت این خنجر رو قبول کنم!

ناباورانه نگاهش کردم

سام گفت

-مطمئنی؟ تو دیگه قدرتی نداری که ازش بخوای استفاده

کنی

فرید سریع گفت

-فکر نکنم قدرتی لازم باشه! من این گردن‌بند رو نگه

میدارم و اگه اتفاقی افتاد به شما خبر میدم

سکوت شد

راگیل گفت

-این گردن‌بند الان سر شار از قدرته ! بدن تو هم خالی از

انرژی! خواه نا خواه این گردن‌بند تو گردن تو بهت قدرت

میده فقط نمیدونم چقدر و چی میتونه باشه!

سام سر تکون داد و گفت

-دقیقا ... و البته عملا ما چاره دیگه ای نداریم

همه تایید کردن

سام به سمت فرید رفت که فرزاد آروم گفت

-خوبه به فرید شک ندارید!

, [11/29/2021 11:13 PM]

#کوازار

#۷۳۶

برگشتم سمتش

نگاهش خیره رو من بود

میدونم از حرفم ناراحت شده بود

اما اون لحظه واقعا من دچار تردید شدم

آروم گفتم

-معذرت میخوام! اما من باهات صادق بودم!!

تو سکوت فقط نگاهم کرد

آروم سر تکون داد

میدونم ازم ناراحته

اما این شک مسلما تو ذهن خلیهامون بود

فقط به زیون نیاوردن

اما من

صادق بودم!

سام رو به رو فرید ایستاد و گفت
-پس .. من با انتخاب خودت ... این گردنبند و مسئوایت
خنجر اهریمن رو به تو واگذار میکنم
فرید سر تکون داد
سام گردنبند رو گردن فرید انداخت
قفل گردنبند محو شد و نور رنگارنگی بدن فرید رو در بر
گرفت

نور محو شد و یه ستاره نقره ای کوچیک رو شقیقه های
فرید نقش بست
سام لبخندی زد و تو سرم
-ریزکاری هات رو دوست دارم
لبخند زدم و گفتم
-منم تورو دوست دارم!

داستان از زبان سام:
نگاهم از گردنبند فرید گرفتم و به ساتی نگاه کردم
بلاخره

میتونستیم بگیم
این صفحه از زندگی ما هم ورق خورد
حالا

هر دو میتونیم به بهش برگردیم
خنجر اهریمن یه محافظ داره
زمین هم یه فرشته کوچولو زمینی!
جمله ساتی تو ذهنم مرور شد
منم تو رو دوست دارم
به سمتش رفتم و تو ذهنش گفتم
- من بیشتر

بدون نگاه کردن به لقیه بلند گفتم
-وقت چک کردن بهشته

دستمو بالا بردم
کوازار تو آسمون پیدا شد
قبل اینکه ساتی چیزی بگه
گمرش رو گرفتم و با تمام سرعت به بالا پرواز کردم
بقیه فرشته ها هم پشت سرم اومدن

ساتی آروم گفت
-این حرکت هات اثرات منفی زمینه!
خندیدم
تو گوشش گفتم
-تازه کجاش رو دیدی

, [12/1/2021 12:20 AM]

#کوازار

#۷۳۷

تو گلو خندید و از کوازار گذشتیم

پشت سر ما

فرشته های دیگه هم وارد عمارت سقوط شدن

دور هم چرخ میزدیم و از عمارت خارج شدیم

هر کس به سمت قلمرو خودش پرواز کرد و ساتی گفت

-میشه اجازه بدی خودم بیام ؟

موهانش رو نفس عمیق کشیدم و گفتم

-خیر...

خواست شاکی چیزی بگه که بدون مکث وارد عمارتم شدم
و به سمت اتاق شخصیم پرواز کردم

داستان از زبان ساتی

یه لحظه تو بغل سام بین ابر های وانیلی بودیم و لحظه
بعد...

رو تخت بودم

زیر سقف گنبدی شکلی از کریستال های آبی و سفید و
بنفش...

نگاهم به زیبایی خیره کننده و رنگ های خاص و در حرکت
کریستال ها ثابت موند
زیر لب زمزمه کردم

-خدای من ... چقدر زیباست

صدای خنده پر از رضایت سام اومد که گفت

-تازه کجاش رو دیدی؟

نگاهمو پایین آوردم

به سام نگاه کردم و نور اتاق اروم کم شد.

اما با کم شدن نور
 انگار کریستال ها نورانی تر شدن
 با تردید سر بلند کردم و از زیبایی سقف. نفسم رفت
 یه کهکشان بی نظیر بالای سرمون بود
 سام آروم اومد رو تخت و از روی تخت به سمت من
 اومد

نمیتونستم چشم از سقف بردارم
 سام گردنم رو بوسید و لب زد
 -کهکشان دنیای ناشناخته هاست
 کنار گوشم رو مکید و گفت
 -درست مثل لمس تو ... برای من ...
 گودی گردنم رو بوسید و گفت
 -ناشناخته ترین حس زندگی من
 نگاهمو از این سقف پر رمز و راز و جادویی گرفتم و به سام
 نگاه کردم
 چشم هامون قفل هم شد
 اما هیچکدوم حرفی نزدیم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

سام نرم گونه ام رو نوازش کرد
سر انگشت هاش به لبم رسید
لب زد
-تو قانون شکنم کردی
لبخند زدم و گفتم
-میخوای بگی من یه فرشته رو از راه بدر کردم
لبخندش پر رنگ تر شد و سر تکون داد
دستم نشست تو موهاش
سزش رو کشیدم سمت خودم
لب هاش رو بی تحمل بوسیدم و تو ذهنش گفتم
-پس لطفا تا ابد همینجوری بمون

exChar [12/1/2021 12:43 AM]

#کوازار

#۷۳۸

صدای زمزمه وار سام تو سرم تکرار شد که گفت
-ابدیت من تویی ، فرشته زمینی من...

کاری از EXCHANGE GROUP

داستان از زبان سارا :
 به آسمون و کوازاری که هنوز باز بود نگاه کردم
 امتظار داشتم با رفتن فرشته ها
 کوازار بسته شه
 اما همچنان باز بود
 با تعجب سرمو آوردم پایین تا بگم چرا کوازار بازه
 اما با دیدن آریل که هنوز رو به رو ما بود جا خوردم
 فرزاد گفت
 -نمیری؟

آریل دستش رو به سمت ما گرفت
 مشتش رو باز کرد
 دوتا حلقه بلوری تو دستش بود
 لبخندی زد و گفت
 -حلقه هاتون رو درست کردم... فکر کنم به کارتون بیاد
 ناباور نگاهش کردم
 باورم نمیشد

باورم نمیشد تو این آشفته بازار نبرد و طلسم خنجر

اهریمن

آریل به فکر ما بود

فرزاد حلقه هارو از دست اریل برداشت و گفت

-عالیه... ممنونم!

آریل لبخند زد

با بغض لب زدم

-مرسی

آریل چشمکی به من زد و بالا پرید

به رفتنش نگاه کردم

مثل یه ستاره سفید تو کوازار درخشید و محو شد!

قلبم داغ بود

داغ از خوشحالی پ از این مهر بی منت آریل

به فرزاد نگاه کردم

حلقه رو به سمت من گرفت و گفت

-اجازه هست؟

انگشتمو به سمتش گرفتم

انگشتی که فرزاد نمیتونست لمس کنه
 اما حلقه رو دور انگشتم اروم قرار داد و سریع حلقه
 خودشو هم گذاشت
 هر دو به هم لبخند زدیم
 پلک زدیم و لحظه بعد
 هر دو تو کالبد انسانی بودیم
 نیشم تا بناگوش باز شد و مکث نکردم
 فرزاد رو محکم بغل کردم و لبش رو بوسیدم
 اول شوکه شد
 اما سریع بغلم کرد و اونم منو بوسید
 با صدای صاف کردن گلو فرید به خودم اومدم که گفت
 -نمیخوام مزاحم بشم اما میشه اول من و وانیا رو ببرید
 خونه! چون عملا من از اینجا با شلوارک و بدون کفش
 نمیتونم جایی برم!

, [12/2/2021 12:49 AM]

#کوازار

۷۳۹#

اصلا حواسم به فرید نبود
واقعا یه لحظه فراموش کردم کجاییم
با خجالت لب گزیدم و پشت کردم
فرزاد برگشت سمت فرید و وانیا
سریع گفت
-نگهبان خنجر شدی ! اونوقت تا خونه نمیتونی خودتو
بیری ؟

فرید خندید و گفت
-این پست و مقام ها به کسی وفا نداره ، خودت که دیگه
استاد شدی! آقا زاده اهریمن
از هرف فرید نتپنستم نخندم و حتی فرزاد هم خندید
چرخیدم سمتشون
فرزاد نور شد و فرید و وانیا رو بلند کرد
به سرعت دور شد
سریع پشت سرش رفتم
به زمین و خونه های زیر پامون نگاه کردم

واقعا الان رو زمین باید چکار کنیم؟
همچنان دو رگه های باقی مونده رو پاک کنیم؟
وانیا بزرگ شد با این قدرت چکار باید بکنه !
فرید چی !

الان واقعا قدرتی داره؟
تو همین فکر بودم که فرزاد برگشت
دورم چرخید و گفت
-بریم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم
-کجا

ابخند شیطونی زد و گفت
-ادامه ماجرا!

بلند زدم زیر خنده و گفتم
-عزیزم گویا یادت رفته وقتی جسم داریم ... بقیه هم
میتونن مارو ببینن
خندید

دورم چرخید

اوج گرفت و گفت

-نه خانم کوچولو ... میخوام بیرمت جایی که وقتی هم سن
تو بودم میرفتم

با این حرف از من دور شد

ناخودآگاه با تمام سرعتم پشت سرش رفتم و گفت
-کجا؟

چشمکی تحویلیم داد و گفت

-کی سوال پرسیدی من جواب دادم که هنوز امیدواری؟
سرعتشو بیشتر کرد

همیشه با این اخلاقش عصبیم میکرد

باید قهر میکردم و پشت سرش نمیرفتم

اما کنجکاویم قوی تر بود

وقتی با کسی تو رابطه ای که نصف کل دنیا سن داره...

کلی راز برای کشف کردن داری

پشت سرش رفتم

اما از قصد عقب تر موندم

فرزاد سرعتشو کم کرد تا بهش برسم

اما باز هم من عقب تر موندم
مشکوک برگشت سمت من
اخم کردم بهش
با تاسف برام سری تکون داد و خیز برداشت سمت جنگل
انبوه زیر پامون

, [12/2/2021 1:10 AM]

#کوار

#۷۴۰

نمیتونستم ذوقمو کنترل کنم و ناخوداگاه دوباره خودمو

بهش رسوندم

از لای لای درخت های انبوه گذشت

موازی زمین از یه دامنه کم شیب بالا رفت و

آماده بودم از سمت دیگه تپه بره پایین

اما یهو ایستاد

ازش رد شدم

و زود برگشتم دورش که تاریکی دورش محو شد و تبدیل
شد به کالبد انسانی

کنارش ایستادم و منم تبدیل شدم
خواستم پرسم چرا ایستادی

اما

نگاه خیره اش باعث شد رد نگاهش رو بگیرم

تا چشم کار میکرد ، یه دشت بود

یه دشت سبز که زیر نور خورشید سرخ و طلایی شده بود

گل های بابونه سفید انگار زیر نور خورشید میدرخشیدن

خورشید به افق نزدیکتر میشد و رنگ دشت سره تر

لبخند زدم و ناخودآگاه گفتم

-انگار قدیم ها رمانتیک تر بودی

تو گلو خندید

دستش مشست دور کمرم

از پشت بغلم کرد

موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

-زیبایی تو وجود هر موجود شور به پا میکنه .. حتی اگر
اون موجود دو رگه اهریمن باشه...
دستمو گذاشتم رو دست هاش و گفتم
-مهم نیست خون ما چیه فرزاد... این انتخاب ماست که
تعیین میکنه کی باشیم
نفس عمیق کشید
سری تکون داد و گفت
-اما گاهی خیلی حق انتخاب نداریم
با تردید گفتم
-منظورت تو دوران زندگی خودته
هومی گفت
کنار گوشم رو بوسید و گفت
-هم اون موقع هم الان
نگران گفتم
-الان ؟
بوسه ای رو گردنم زد
تو گوشم لب زد

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-آره ... الان ... الان که لمس تو انقدر اشوبم میکنه که
توان انتخاب دیگه ای ندارم...

, [12/4/2021 12:46 AM]

#کوازار

#۷۴۱

تو دلم انگار یه دسته پروانه به حرکت در اومد
فرزاد بوسه بعدی رو زیر گوشم زد و چشم هامو بستم
بوسه بعدی تو گودی گردنم نشست و نفس عمیق کشیدم
منتظر بوسه بعدی بودم
اما فرزاد زیر لب زمزمه کرد
-خواهش میکنم سارا
شوکه چشم هامو باز کردم
دوباره ناخودآگاه تبدیل به نور شده بودم
دست خودم نبود
مشتاق لمس فرزاد بودم

کاری از EXCHANGE GROUP

اما باز مثل همیشه یکم که جلو میرفت جسمم از کنترلم
خارج میشد

نفس عمیق کشیدم و دوباره جسم داشتم.

فرزاد محکم تر بغلم کرد و گفت

-اگر میخوای ادامه ندم بهم بگو... اما یهو نرو...

نفس عمیقی کشیدم

با خجالت گفتم

-نمیخواستم برم ... ناخودآگاه بود !

فرزاد چیزی نگفت

میدونستم آقای حساس

ناراحت شده دوباره و حرفمو باور نکرده

سریع چرخیدم تو بغلش

سوالی نگاهم کرد که دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و

لبش رو بوسیدم

فرزاد فرصت نداد و بی تاب بوسه رو ادامه داد

بدنمو به بدن خودش فشرد و دستش رفت زیر بلوزم

گرمای دستش که به کمرم خورد ناخودآگاه هین گفتم

چشممو باز کردم و دوباره...

من نور بودم

فرزاد اینبار ناراحت نگاهم کرد

عقب رفت و گفت

-باشه ... هر وقت آماده بودی ادامه میدیم

با این حرف برگشت سمت خورشید در حال غروب

بغض گلوم رو گرفت

پلک زدم و اشک ام بی اراده من از گوشه چشمم چکید

لب زدم

-دست من نیست فرزاد

نگاهم نکرد و گفت

-آماده نیستی سارا ... وگرنه ناخودآگاهت اینجوری نمیشد

با صدایی که حالا با بغض میارزید گفتم

-شاید فقط از تجربه چیزی که هرگز تجربه اش نکردم

میترسم!

, [12/4/2021 12:58 AM]

#کوازار

#۷۴۲

با این حرفم سریع برگشت سمت من

سوالی نگاهم کرد

نگاهش ترکیب شوک و ناباوری بود

آروم گفتم

-تجربه نکردی؟

فقط نگاهش کردم

منتظر بودم

اما من

جواب ندادم بهش

اشکم بود که فقط میریخت

فرزاد به اشکم نگاه کرد

کلافه گفتم

-اما تو گفتمی با اون پسر ... پسر خاله ات نامزد بودی...

سرمو انداختم پایین و گفتم

-ما از راه دور فقط صحبت میکردیم

دوست نداشتم این بحث رو ادامه بدم
 من برای فرزند زیاد از زندگیم نگفته بودم
 اما اون موقع که مدام با هم تو جنگ بودیم
 بهم گفت هیچکس نمیتونه کسی به رو مخی منو تحمل
 کنه

شانس آوردی مردی
 وگرنه تا ابد تنها بودی
 منم با حرص گفتم با پسرخاله ام مامزد بودم و انقدر
 عاشقم بود که مطمئن باشم تنها نمیومم!!
 شاید کاملا حرفم دروغ نبود
 اما منظور من
 داشتن رابطه با میلاد نبود
 درسته گاهی صمیمی تر حرف میزدیم
 اما هیچوقت وارد بحث های رابطه نشده بودیم
 میلاد حتی هرگز منو لمس نکرده بود...
 دلم گرفت

حس اینکه فرزند در مورد من چی فکر کرده حالمو بد میکرد

عقب رفتم و زمزمه کردم
-برمی گردم خونه. وانیا تنهاست
چرخیدم تا برم
اما فرزاد جلوم ظاهر شد و گفت
-وایسا سارا
ولی مکث نکردم و ازش رد شدم

, [12/5/2021 12:35 AM]

#کوازار

#۷۴۳

فرزاد پشت سرم اومد
اما اوج گرفتم
خودمو به ابرها رسوندم و از دل ابرهای سرخی حرکت
کردم
بین ابرها
فرزاد پیدام نمیکرد و من...
فقط تنهایی رو میخواستم

یه تنهایی طولانی...

داستان از زبان ساتی:

رد انگشت های سام بین کتفم حس عجیبی داشت
درست کاپی که بالهام محو شد رو نوازشوار دست میکشید
موهام رو اروم کنار داد
بوسه ای بین کتفم نشوند و مماس بدنم لبشو نرم پایین
برد

تو گلو هومی گفتم

خواستم بچرخم سمتش

اما دستش نشست رو کمرم و گفت
-کجا؟

-دیرمون میشه سام

گودی کمرمو بوسید

کامل منو دمر کرد

وزنشو انداخت روم و گفت

-میدونم

دوباره از گردنم شروع کرد به بوسیدن و پایین رفتن
چشمامو بستم
حرف که گوش نمیده
حداقل لذت ببرم
سام لبشو مماس بدنم بالا آورد
بوسه ای رو سرشونه ام زد
اما یهو مکث کرد
یه چشمم رو باز کردم
اما تا پلک بزنم
سام پایین تخت بود
اونم آماده آماده
هنگ نشستم رو تخت
سام بال هاش رو احضار کرد و گفت
-مهمون داریم... بیا پایین!
دهنم باز و بسته شد
اما قبل اینکه بتونن بگم کی!
سام رفت بیرون

به خودم و اتاق دورم نگاه کردم
 من واقعا تو اتاق شخصی سام تو عمارت سام بودم!
 یعنی دیگه واقعا لازم نیست برگردم زمین؟
 یعنی دیگه هر شب بی دغدغه تو بغل سام میخوابم؟
 از فکر بهش هم نیشم تا بناگوش باز شد
 سریع بلند شدم
 لباس پوشیدم
 اینهمه قدرت دارم
 اما هنوز نتونستم مثل سام تو پلک زدن حاضر شم
 به سمت در رفتم
 دستم رو دستگیره در نشستم و با قدرت به پایین فشارش
 دادم
 اما
 در تکون نخورد
 دوباره سعی کردم
 دستگیره در رو بالا و پایین کردم
 اما

انگار قفل بود
شوکه به اطراف نگاه کردم
پنجره !
سریع به سمت پنجره رفتم. تا بازش کنم
اما اون هم قفل بود
خدای من
یعنی چرا؟
تو سر سام شاکی گفتم
-من تو اناقت حبس شدم. میشه بیای؟
اما

هیچ صدایی از سام تو سرم نیومد

exChan, [12/5/2021 1:06 AM]

#کوازار
۷۴۴#

شوکه و عصبی تو سرم فریاد زدم
-سام !

همین لحظه در اتاق باز شد
 بی اراده بال هام رو بازکردم و آماده حمله شدم
 اما سام پشت در بود
 با تعجب نگاهم کرد و گفت
 _اروم... منم...

با عصبانین به سمتش رفتم چ گفتم
 -چرا در رو روژ من قفل کردی
 ابروهاش رو بالا داد
 با اخم از کنارش خواستم بگذرم
 اما بازوم رو گرفت
 سریع گفت

-این قانون قلمرو کنه ، در بعضی اتاق ها فقط به دست
 من باز میشه

دستمو کشیدم از دستش بیرون و گفتم
 -باشه پس بهتره زودتر منو تو این قانونت لحاظ کنی ،
 وگرنه ترجیح میدم برگردم به قلمرو خودم!
 با این حرف پا تند کردم سمت پله ها

اما سام نه جواب داد
نه پشت سرم اومد
پله ها رو پایین رفتم که سام تو سرم گفت
-حالا کجا داری میری!؟

هنگ ایستادم

برگشتم پشت سرم

اما سام نبود

کلافه گفتم

-مگه نگفتی مهمون داریم عجله کنم! ؛

خیلی ریلکس

قدم زنان

بالای پله ها پیداش شد و گفت

-رفتن... اومدم بهت بگم، ما هم باید بریم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

-کجا؟

سام پرید

با یه حرکت بالش کنار من ایستاد و گفت

-پیش اهریمن!

, [12/5/2021 11:24 PM]

#کوازار

#۷۴۵

ابروهام بالا پرید

عصبانیتیم یادم رفت و گفتم

-اهریمن !!!

سام سر تکون داد

اما دستش نشست رو گونه ام و نرم گونه ام رو نوازش کرد

امتظار این حرکت رو نداشتم

سوالی نگاهش کردم که دستش رفت تو موهای کن

یه طره از موهامو دور انگشتش تاب داد

بی اختیار از این حرکتش چشم هامو بستم

دست خودم نبود

حرکت دست سام تو موهام خمارم میکرد

سام گردنم رو نرم بوسید

حس کردم تو گنبد بال هاش فرو رفتیم
حس لذت
آرامش
و سر درگمی کل وجودمو گرفته بود
سام کامل بغلم کرد و یهو انگار انرژی سام رها شد
بی اختیار
دستم دورش حلقه شد
انرژی من هم رها شد و حسش کردم
قدرت سرد اما پر از آرامش سام که وجودم رو گرفت
انگار جای خالی قدرت من با قدرت سام داشت لبریز میشد
نفس عمیق کشیدم و سام
نرم
گردنم رو بوسید
کتار گوشم لب زد
-حالا ... قصر من ... قصر تو هم هست...
با این حرف سرش رو عقب برد.
اما چشم های من همچنان بسته بود

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

دوست نداشتم از این لحظه و این لذت جدا شم
سلم رو لبمو بوسید و گفت
-ساتی

چشم هامو باز کردم
لبخند پر رنگی زد و گفت
-بریم که همه منتظر ما هستن

, [12/5/2021 11:43 PM]

#کوازار

#۷۴۶

نمیشد به این چشم ها و لبخند نه بگی
بال هام احضار شدن و همراه سام پریدم
واقعا دوست نداشتم برم دیدار اهریمن
واقعا این مرد و چالش هاش دیگه برام زیادی بود
دوست داشتم اهریمن محو میشد و مدیریت قلمرو اهریمن
به یه نفر مثل آترین میرسید
به این فکر خودم خندیدم

کاری از EXCHANGE GROUP

به سام نگاه کردم و گفتم
-الان همه میان؟
سام سر تکون داد. اره و گفت
-همه منتظر ما هستن
لب کزیدم و گفتم
-ما هم درگیر یه کار واجب بودیم
سام خندید و گفت
-دقیقا ... خیلی واجب
با این حرف چشمکی به من زد
خیز رفتیم سمت مرز اهریمن
همه فرشته ها اونجا بوذن
آترین هم بود
باز اون فکر از سرم گذشت
اما میدونستم امکان پذیر نیست
من و سام کنار آترین ایستادیم و رافایل گفت
-چه عجب
سام با اخم به رافایل نگاه کرد که راگوئل گفت

-میشه وارد حاشیه نشید دوستان !
نگاهش بین همه چرخید و گفت
-حالا که همه قلمرو خودشون رو چک کردن و میدونن
همه چی تحت کنترل و قتشه با اهریمن رو به رو بشیم و
کاری که خیلی وقت پیش باید میکردیم انجام بدیم
همه سر تکون دادن
سوالی به سام نگاه کردم
لب زد
-میگم برات
خواستم بگم الان بگو
اما قبل من هانیل گفت
-یه لحظه صبر کنید. ما اینجایم که مرز اهریمن رو طلسم
کنیم تا نتونه دیگه رپ شه ، نه روحش نه جسمش !
همه سر تکون دادن و هانیل گفت
-اما بهتر نیست اول بفهمیم به کمک چه کسانی دفعه قبل
فرار کرده؟
با این حرف به آترین نگاه کرد

, [12/6/2021 11:56 PM]

#کوارزار

#۷۴۷

از حرف و نگاه هانیل جا خوردم
 آترین بیشتر از من شوکه شده بود
 سام سریع اومد جلو آترین ایستاد و گفت
 -آترین هیچ نقشی نداشت... من ذهنش رو خوندم.
 هانین کبروهاش رو بالا داد و گفت
 -سام اما آترین وارد جهنم شد و با خوندن ذهنش ،
 اهریمن متوجه حلقه جسم آریل شد و در نهایت شد
 اهریمن بتونه برگرده زمین !
 آترین سریع گفت
 -من به میل خودم نرفتم. اهریمن منو به داخل جهنم
 کشید
 سکوت شد
 راگوئل گفت

-آترین مقصر نبود ... ما مقصر بودیم!
 هانیل چرخید سمت راگوئل و گفت
 -میدونم اما...
 راگوئل سر تکون داد و نداشت هانیل حرفش رو تموم کنه
 رو به آترین گفت
 -تو ... اگر مقصر بودی با ما سقوط میکردی!
 همه سر تکون دادیم
 راگوئل بالا پرید و گفت
 -هر آتشی که متعلق به جهنم نیست
 با این حرف به سمت دروازه جهنم پرواز کرد
 فرشته های کوچیک شفا سریع دور راگوئل رو گرفتن و تا
 اونجا همراهیش کردن
 باقی فرشته ها هم پشت سر راگوئل رفتن
 حتی هانیل هم بالا پرید
 اما ما ایستاده بودیم
 سام به آترین نگاه کرد و گفت

-ازت خواستم بیای تا ذهن اهریمن رو بخونی ، اما اگر از
هانین ناراحتی و دوست نداری کمک کنی ، مجبورن
نمیکنم

به این توجه سام لبخند زد
اترین سری تکون داد و گفت

-میام... من میخوام به تو کمک کنم نه بقیه
سام زیر لب زمزمه کرد مرسی و بالا پرید
آترین نگاهم کرد و گفت

-تو هم به من شک داری؟
سریع گفتم

-نع! چرا این فکر رو کردی؟
بابا پرید و گفت

-اخه به فرزند شک کردی
مکت نکرد و از من دور شد
پشت سرش بالا پریدم و گفتم

-اون یه زمان دشمنم بود
اترین خندید و گفت

-از اون نظر !
نیم نگاهی به من انداخت و گفت
-اخه همیشه ، همه به کسی که متفاوته شک میکنن !
لبخند تلخی زد
سری تکون دادمو گفتم
-اما باورکن من بخاطر تفاوت فرزاد بهش شک نکردم
با هم کنار سام رو زمین ایستادیم و آترین گفت
-باور من در مورد تو که مهم نیست... مهم خودتی که در
مورد خودت چه باوری داری!
با این حرف نگاهشو از من گرفت
به دروازه جهنم خیره شد و گفت
-چه جالب... اهریمن منتظر ماست

[12/7/2021 12:28 AM]

#کوازار

#۷۴۸

نگاهم چرخید سمت دروازه جهنم

اما

فکرم ویش اهریمن بود

عذاب وجدان تو وجودم شکل گرفت

من ... هم به اخوان شک کردم و هم...

لعنتی

هم به آترین یه لحظه شکر کردم

نفسمو کلافه بیرون دادم

این حس عدم اعتماد یعنی بخاطر تفاوت اونها بود؟

دوست نداشتم چنین آدم سطحی باشم

اما انگار در حقیقت بودم

اهریمن دروازه جهنم رو باز کرد

اما بیرون از دروازه قدم نگذاشت و گفت

-چه سعادتت؟ به همین زودی دلتون برای من تنگ شد؟

کسی حرفی نزد

راگیل قدم پیش گذاشت و گفت

-اره ... اومدیم رفع دلتنگی ...

با این حرف دستش رو چرخوند و چیزی شبیه به جریان باد
 دور اهریمن چرخید و اونپ یه سمت ما آورد
 اهریمن بیخیال خندید و گفت
 -نترس شدین ... منو از جهنم بیرون میارین !
 راگوئل بدون توجه به حرف اهریمن
 به بقیه نگاه کرد
 همه سریع دور اهریمن حلقه زدن
 باز هم جز من و آترین و سام
 راگوئل خواست چیزی بگه
 اما اهریمن تو یه پلک زدن دیگه اونجا نبود
 فکر کردم فرار کرد
 اما یهو همه جا سفید شد و اهریمن اسیر تو یه کریستال
 سقوط کرد بین باقی فرشته ها
 همه برگشتن سمت سام
 سام دستشو بالا برد و گفت
 -شرمنده اما نمیشد بزارم فرار کنه !
 آترین آروم گفت

-هیچکس به اندازه ما قدرت اهریمن رو درک نکرده
کریستال دور اهریمن محو شد و همه فرشته ها همزمان به
اهریمن حمله کردن
صدای زجه اهریمن بلند شد
لب زدم
-من نمیفهمم ... قضیه چیه؟
سام گفت
-درسته حلقه شکست و جسم اهریمن برگشت ! اما این
پایان نبرد فرشته ها نیست ... کار اهریمن بدون تاوان
نیست
شوکه لب زدم
-اما اهریمن خودش اومد جلو دروازه
اترین پوزخند زد و گفت
-چون هنوز امیدواره یه راه فرار پیدا میکنه
به من نگاه کرد و سر تکون دادم
سام زیر لب گفت
-این امید گاهی ادمو تو بد ماجراهایی میندازه

مشگوک نگاهش کردم
چشمکی تحویلیم داد و گفت
-مثل خودت

, [12/7/2021 10:50 PM]

#کوازار

#۷۴۹

متوجه منظورش نشدم
اما آترین ریز خندید و گفت
-البته به داد ما رسید

سام هم خندید

اخم کردم و گفتم

-منظورتون چیه؟

هر دو به من نگاه کردن و سام گفت

-یه نفر بود که امیدوار بود دنیا فراتر از این زندگی عادی
باشه! برای همین وقتی یه فرشته با دوتا بال پنج برابر
خودش دید حای از حال رفتن ذوق هم کرد

اینبار منم خندیدم
اما الکی اخم کردم و گفتم
-اون از شجاعتم بود
هر دو خندیدن
آترین با لبخند نگاهم کرد و گفت
-ساتی ... تو واقعا آدم شجاعی بودی !
از تعریفش نتونستم لبخند نزدم
سام خندید و گفت
-یعنی الان نیست
اترین چشمی چرخوند و گفت
-نه! الان یه فرشته شجاعه
لبخند زدم و گفتم
-ممنونم .. مثل تو !
اونم لبخند زد و زیر لب گفت مرسی
نگاهمون برگست سمت بقیه که داشتن از اهریمن دور
میشدن
اهریمن رو زمین زانو زده بود

بالا تنه اش کاملا لخت بود
پشتش به سمت من بود
بال هاش محو شده بود
رو پشتش ۱۰ تا حلقه شبیه به مهر های عجیبی نقش
بسته بود
سام لب زد
-مهر فرشته هاست !
هنگ به سام نگاه کردم
اونم نگاهم کرد و گفت
-حالا علاوه بر خنجر اهریمن... خودش هم حدود شده
!
راگویل بلند گفت
-یک بار خطا ، میشه اشتباه اما اشتباهی که دوبار تکرار
شه دیگه اناخابه! ما به تو فرصت انتخاب مجدد اشتباهتو
نمیدیم
با این حرف برگشت سمت ما و گفت
-نوبت شماست

, [12/7/2021 10:55 PM]

#کوارزار

#۷۵۰

نوبت ما؟

که ما هم اهریمن رو محدود کنیم؟

درسته این مرد به من آسیب زده

عذاب داده

درد کشیدم

اما...

اما بیرون از نبرد برام حمله به کسی که رو زمین افتاده بود

سخت بود

سام و آترین به سمت اهریمن رفتن

نمیخواستم کم بیارم

برای همین من هم قدم برداشتم

آترین جلو تر از ما رو زمین زانو زد و سر اهریمن رو لمس

کرد

سام هم سریع دستشو رو سر آترین گذاشت
 دوست داشتم منم تو ذهن اهریمن رو میدیدم
 اما میترسیدم این درخواست من
 باعث خواست بقیه هم بشه
 و مسلما سام نمیخواد تمام اطلاعات با ارزش رو در اختیار
 همه بگذاره
 آترین دستشو از رو سر اهریمن برداشت
 نفس عمیقی کشید و سام هم دستش رو برداشت
 آروم برگشت به سمت همه و گفت
 -اهریمن هم دستی نداشت ... خودش با طلسم فرشته
 های شفا ، به اطلاعات رسید و چون اونبار جسمش
 محدود به مرز های جهنم بود نه قدرتش ، قدرتشو با
 فرشته های شفا منتقل می کرد به تمام قلمرو های ما .
 سام لبخند ریلکسی زد و گفت
 -نقشه اش خوب پیش رفت اما انتظار نداشت با فرارش
 ایتبار شما هم سقوط کنید ! فکر کرد فقط منو ساتی

سقوط میکنیم! پس ساعت رو شکست و پورتال کوازار رو
نابود کرد که نتونید به کمک ما بیاید.

به من نگاه کرد و گفت

-اما ساتی کوازار رو باز کرد و خب

نگاهش رو بقیه چرخید و گفت

-اینبار شما همه بودید که سقوط کردید

رافائل بی حوصله گفت

-سام اینارو همه میدونستیم ... چیز جدیدی بگو که خبر

نداشتیم!

سام رو کرد به رافائل و گفت

-قدرت اهریمن از تو بیشتره! برای همین تونست فرشته

خاتو تحت قدرت خودش در بیاره! اینو دیگه همه

نمیدونستین؟! exChange Group

رافایل سرخ شد

اما بقیه لبخندشون رو خوردن

راگوئل گفت

-ممنون سام اگر نکته دیگه ای نمونده بهتره برگردیم

سام با تون سر گفت نه
همه تو به حرکت بالا پریدن
جز ما !
با رفتن بقیه سام به آترین نگاه کرد و گفت
-دوباره چک کن...

, [12/9/2021 12:13 AM]

#کوار

#۷۵۱

آترین اما با تون سر گفت نه
ابروهای سام بالا پرید و گفت
-چک کن آترین... این به دستوره
آترین نگاهش بین من و سام چرخید
از این حرکتش حس کردم این خوندن ذهن ربطی به من
داره
ناخوداگاه گفتم
-میشه منم ببینم چی میخونید! ؟

آترین لب باز کرد چیزی بگه

اما

سام سریع گفت

نه!

به آترین اشاره کرد و آترین نفس عمیق کشید

برگشت سمت اهریمن

سرش رو لمس کرد

سام سر آترین رو لمس کرد

آروم ریشه نقره ایم رو از رو زمین فرستادم سمت سام

اما قبل از اینکه مچ پای سام رو لمس کنم

با اخم به من نگاه کرد

زود ریشه هام به سمت من برگشتن

اما منم به سام اخم کردم

نگاهشو از من گرفت

آترین یهو دستشو از سر اهریمن کشید و هینی گفت

اما قبل اینکه ولک بزنیم

سام خم شد

چنگ زد به کتف اهریمن
 دستاش لحظه تماس با بدم اهریمن یهو کریستالی شد
 انگشتای کریستالیش پوست گداخته اهریمن رو شکافت
 هینی از خشونت این صحنه گفتمو سام با همون حال
 اهریمن رو بلند کرد
 با دست دیگه کوبید به کمر اهریمن
 چنان قدرتی تو این ضربه داشت که اهریمن رو پرتش کرد
 به سمت دروازه جهنم
 جسم بی هوشش اون سمت دروازه رو زمین افتاد
 دست سام عادی شد و لب زد
 -حالا بریم
 مکث نکرد و بالا پرید
 واقعا جا خوردم
 به آترین نگاه کردم و لب زدم
 -چیشد؟
 آهی کشید و گفت
 -بهتره خودت آرومش کنی

با این حرف اون هم بالا پرید
واقعا شوکه بودم
پشت سر آترین رفتم
سام که انگار محو شده بود
از آترین پرسیدم
-چی دیدی که قاطی کرد
فقط لب هاش رو به هم فشرد
کلافه گفتم
-نمیتونی بگی یا نمیخوای؟
آهی کشید و گفت
-جفتش ساتی ... نمیتونم اما اگر میتونستم هم
نمیخواستم بگم .
دو دلی رو گذاشتم کنار و پرسیدم
-چیزی که دیدین در مورد من بود ؟

, [12/9/2021 12:33 AM]

#کوازار

۷۵۲#

آترین نگاه خسته ای به من انداخت و بالا پرید
درسته جوابمو نداد

اما

عملا من جوابمو گرفته بودم
چیزی که دید در مورد من بود
وگرنه به سوالم جواب نه میداد
اما حالا که جواب نداد

یعنی

این قضیه به من مربوط بود
دیگه مکث نکردم

خیز گرفتم سمت عمارت سام و تو سرش گفتم
-باید حرف بزنیم...-

داستان از زبان سارا:

رو لبه پست بوم نشستم و نفس عمیق کشیدم
بیشتر از یک ماه بود که ساتی رفته ...

و بیشتر از همیشه من احساس تنهایی میکنم
بیشتر از یک ماهه که نه با فرید حرف زدم نه...
فرزاد...

پسره مغرور و از خود راضی
با فکر بهش هم پر از خشم شدن
اون شب

وقتی دلمو شکست و من ازش رد شدم
پشت سرم اومد

اما وقتی جوابشو ندادم...
اون هم دنبالم نیومد

نیومد

نیومد و...

نیومد

من نگاهش نکردم و باهاش حرف نزد
اونم نگاهم نمیکرد و با من حرف نمیزد
فقط با وانیا و گاهی غرید صحبت میکرد
کاری که همونم من نمیکردم

از زیر پام دیدم که فرزاد تو حالت نور از خونه خارج شد
خوشحال شدم
هر شب تمام وقت پیش وانیا بود و من دلم برای دیدن
وانیا تو خولب تنگ شده بود
نیمه شب بود و
میدونم فرید خوابه
تو حالت نور چرخیدم به داخل خونه
وارد اتاق وانیا شدم و به جسمم برگشتم
دوست داشتم وقتی میخوابم یا وقتی تو خونه هستم
جسم داشته باشم
اینجوری احساس دلتنگی کمتری داشتم
کنار تخت وانیا ایستادم
واقعا مثل فرشته ها بود
خم شدم
گونه اش رو بوسیدم
موهاش رو نفس عمیق کشیدم و زمزمه کردم
-خوشبو کوچولو دوست داشتنی...-

صاف ایستادم و لب زدم
-کاش به بابات نری...
هنوز جمله ام تموم نشده بود که...
بدن فرزاد رو مماس پشتم حس کردم
تو گوشم لب زد
-چرا؟

, [12/11/2021 12:05 AM]

#کوازار

#۷۵۳

میتونستم همی لحظه تبدیل به نور بشم و ازش دور شم
میتونستم ترکش کنم
اما...

با این حجم دلتنگی تو قلبم چه میکردم
چشم هام رو بستم
نفس عمیق کشیدم
لب زدم

-چون آدم های مغرور ، هرچقدر هم دوست داشتنی
باشن ، باز دلتو میشکنن ...

اتاق تو سکوت فرو رفت

دیگه گرمای بدن فرزاد رو پشتم حس نمی کردم

چشم هامو باز کردم که یهو از زمین جدا شدم

با سرعت از وانیا دور شدم و لحظه بعد

تو

اتاق خواب بودم

همون اتاق خوبی که شب ها تنها می خوابیدم

همون اتاقی که مال سام و ساتی بود

پشتم مماس در شد و فرزاد تو حالت نور رو به روم ایستاد

نگاهش تو چشم هام چرخید

خشم رو میشد از نگاهش خوند

آروم جلوم تبدیل به جسم شد و گفت

-سارا ... من هیچ وقت نخواستم دلتو بشکنم

سریع گفتم

-اما شکستی

جلو تر اومد و شاکی گفت
-تو و این اخلاق درست حرف نزدنت منو به اشتباه
انداختی
شاکی مثل خودش گفتم
-منو اوردی اینجا که مقصرم کنی
خواستم برم کنار
اما مماس بدنم شد و لب زد
-نه ...

هنوز منتظر جوابش بودم که لبش نشست رو لبم
چنان بی تاب و تحمل لبمو بوسید که فراموش کردم کجای
بحث بودیم
برای لحظه ای سرشو عقب برد
هر دو نفس گرفتیم و لب زد
-بد دلم برات تنگ شده لعنتی
دوباره لبمو بوسید و نداشت حرف بزنم
دستش رفت زیر تیشترم و بدنم یهو سوخت
هم خواستن بود

هم ترس

هم خشم

دستم نشست تخت سینه اش تا هولش بدم کنار

اما تو یه لحظه مچ هر دو دستمو گرفت

برد بالای سرم و بایه دست ، هر دو اون بالا قفل نگه

داشت

نداشت لبم جدا شه و دست دیگه اش دوباره برگشت زیر

تیشترتم

[12/11/2021 12:30 AM] ,

#کوازار

#۷۵۴

لبشو گاز گرفتم

تا سرشو بیره عقب

اما لبمو گاز گرفت و مکید

میتونستم تبدیل به نور شم

اما میخواستم حرف بزنم

نمیخواستم دوباره قهر کنیم
میخواستم حسش کنم
دستش بالا تر رفت و من...
دوباره ناخودآگاه تبدیل به نور شدم
فرزاد خشک تو همون حال ایستاد
نفسشو شدید خالی کرد و دستش که جایی بود که قبلا تن
من بود رو مشت کرد و به در کوبید
عصبی گفت
-با من این کارو نکن سارا ... نکن ..
چرخید و بدون نگاه کردن به من
رفت سمت پنجره
پاهام شل شد
سفح قوط کردم رو زمین
سرمو بین دستام گرفتم و ناخودآگاه زدم زیر گریه
چرا
چرا باید عاشق مردی بشم که هیچ چیزی از احساس منو
نمیفهمه

مردی که دلمو میشکنه و طلبکاره مردی که حتی اشتباهشم
قبول نمیکنه

دست فرزند نشست رو شونه ام
خودم حواسم نبود کی دوباره تبدیل شدم تو کالبد جسمی .

سرمو بلند کردم

دیگه نمیخوام غرورم بشکنه

دیگه نمیخوام عذابم بده

تواتمو جمع کردم

تا تو چشم هاش نگاه کنم و بگم دیگه بسه... اینبار واقعا

ترکت میکنم

اما نگاهمون که قفل شد

فرزاد قبل من گفت

-دیگه بسه سارا... اشتباه از من بود... گریه نکن

ناباورانه نگاهش کردم

اروم اشکمو پاک کرد و گفت

-میدونم رفتارم اشتباهه ، اما من بی تاب تو ام ... یکم بهم

حق بده...

فقط نگاهش کردم که نگاهش رفت رو لبمو گفت
-میشه دوباره امتحان کنیم

بغض داشتم

اما میخواستم دوباره به خودمون فرصت بدم
برای آخرین بار

لب زدم

-باشه ... اما اگر ناخودآگاه محو شدم ... برای همیشه

میرم ...

از حرفم اخم فرزند تو هم نشست

نگاهش برگشت روچشم هام و شاکی گفت

-هزار بار دیگه هم محو شی نمیذارم بری سارا تو مال

منی ... حتی اگر هیچوقت نتونم بدنتو کامل لمس کنم ...

باز تو مال منی ، حتی اگر هیچوقت نتونم باهات رابطه

داشته باشم ، باز تو مال منی ، من نمیذارم بری ، اسمشو

بذار خودخواهی ، یا هر اسمی که میخوای ، اما یادت نره ،

من ازت نمیگذرم... حتی اگر خودت بخوای بری... نمیذارم

... نمیذارم سارا ... نمیذارم .

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

شوکه خیره به نگاهش بودم که دوباره بی تحمل لبمو بوسد

, [12/12/2021 12:11 AM]

#کوازار

#۷۵۵

اما این بوسه با همیشه فرق داشت
بتزوهامو تو دستش فشار داد و بمنو تو بفلش قفل کرد
دست دورم چنان محکم شد که نمیتونستم حتی دستمو

تکون بدم

لبمو گاز گرفت

سرشو عقب بزد

تا نفس گرفتم رو تخت بودم

فرزاد اومد روم

دستش رفت تو موهام و کلافه لب زد

-چرا باید اینقدر خوب باشی ؟

اما مکث نکرد

لبمو مجدد بوسید

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش تو موهام بود
 وزنش رو بدنم
 بوسه هاش رو دوست داشتم
 چون مثل خودش بود
 بی قانون و بی مرز بود
 حرکت بعدیش رو نمیشد حدس بزنی
 یه لحظه داغ میبوسید
 یه لحظه گاز میگرفت و لحظه بعد
 فقط لبش مماس لبم میشد
 اینبار که از لبم جدا شد حرفی نزد
 خمار چشم هامو باز کردم
 خیره تو چشم هام گفت
 -اجازه هست لمست کنم؟
 با این حرف نرم دستشو پایین برد و رو کمرم کشید
 نفس عمیق کشیدم و سر تکون دادم
 فرزاد دستش رفت زیر بلوزم
 ناخودآگاه چشم هامو بستم و اینبار

بلاخره

ذوب دست های داغش شدم...

داغ و دوست داشتنی

آماده بودم دوباره ناخودگاه محو شم

اما اینبار به جای من

دونه دونه لباس هامون محو شدن

لباس هایی که هر کدام مثل یکی از افکار و حواس من

تو فضای غرق نور سپید و سیاهی اتاق گم شدن

میدونم بعد از امشب

من دیگه هرگز آدم قبل نمیشم

اما

با تمام وجود این تغییر رو میخواستم...

Exchange Group

[12/12/2021 12:16 AM]

ROMAN

#کوازار

#۷۵۶

چشم هامو که باز کردم

اتاق غرق نور بود
پرده حریر پنجره
ملایم زیر رقص نور و نسیم تکون میخورد و من...
من حس میکردم تو بهشتم
-هرگز تو زندگی با چنین حس خوبی بیدار نشده بودم
بازوهای فرزند دور من بود
پاهش رو پای من
انگار واقعا منو نگه داشته بود تا حای نرم
زیر پتو
تو بغلش چرخیدم تا به سمتش بشم
یه چشمش رو باز کرد و گفت
-بیا وانمود کنیم هنوز خوابیم... خیلی لذت بخشه!
ریز خندیدم
سرمو بردم کاملا تو بغلش
نفس عمیق کشیدم و گفتم
-موافقم...
خندید

موهامو نفس عمیق کشید

آروم گفت

-خوشحالم که مردم

سوالی لب زدم

-هوم؟

بازی صدا خندید و گفت

-خوشحالم مردم تا بالاخره چنین روزی رو تجربه کنم

حرفش هم خوشحالم میکرد

هم

یه جورایی

ناراحت

خوشحال شدم که من تنها تجربه واقعی و شیرین فرزند از

عشقم

اما...

ناراحت...

چون تو ذهن فرزند هزاران دختر قبل از من بود

فرزند

کرمو نوازش کرد و گفت
-تو بهم فرصت تجربه اش رو دادی ...
با وجود گرفتن قلبم اما لبخند رو لبم نشست
فرزاد پیشونیمو بوسید و گفتم
-مرسی از خودت ... که راهشو پیدا کردی
تو گلو خندید
سر انگشتاش رو کمرم چرخید و گفت
-من همیشه یه راهی پیدا میکنم
هندیدم
سرمو بلند کردم
چونه اش رو گاز ریزی گرفتم
سرشو عقب برد
نوک بینیم رو بوسید و گفت
-ئه ئه بخواب شیطون کوچولو ... من هنوز سیر نشدم...

, [12/13/2021 12:14 AM]

#کوازار

۷۵۷#

خندیدم و چشم هامو بستم
منم سیر نشده بودم
برای خوابیدن واقعی تو اغوش فرزند
با صدای قلبش و عطر تنش دوباره داشت هوا بم میبرد
زیر لب زمزمه کردم
-خدای معجزه ها ، مرسی...-

داستان از زبان ساتی:
سام جلو عمارتش ایستاد
اما قبل از اینکه من بهش برسم با گام های بلند رفت داخل
پشت سرش وارد شدم و بلند گفتم
-ساموئل !
مکت کرد
اما برنگشت سمتم
عصبانی گفتم

-اگر بر نگردی و نگی قضیه چیه ! قسم میخورم برمیگردم
زمین !

خواستم دستمچ به سینه بزنم و منتظر جواب سام بمونم
اما تو یه پلک زدن
سام جلوی من بود
درست مماس بدنم

هینی گفتم و خواستم عقب برم
اما سام هر دو بازو منو گرفت و ثابت نگه داشت
نگاهش تو چشم هام چرخید
عصبانی بود

خیلی هم عصبانی
اما چیز دیگه ای هم تو نگاهش بود مه برام قابل تشخیص
نبود

با لحنی که خشک ازش میبارید گفت
-حالمو ببین ! چرا میخوای بدونی تا به روز من بیفتی ؟
بازوم رو ول کرد تا بره

اما سریع اینبار من بازو دست راستشو گرفتم و گفتم

-چون نمیتونم این حالتو تحمل کنم
 سام مفسشو با حرص بیرون داد
 بدون رها کردن بازوش ،
 چرخیدم تا جلوش قرار بگیرم
 دست آزادمو گذاشتم رو سینه سام و گفتم
 -میدونم به من مربوطه ... پس بگو...
 نگاهشو از من گرفت
 دستم نشست رو صورت سام و گفتم
 -خودت گفتی وقتی یکی شدیم... یگه قرار نیست تنهایی
 درد بکشیم...
 لب هاشو با حرص به هم فشرد و گفت
 -بزار کتاب هام رو چک کنم ... بعد بهت میگم
 با این حرف مکث نکرد و دور شد
 به رفتنش نگاه کردم
 سام...
 چرا باید انقدر خودرای باشی لعنتی!

, [12/13/2021 12:29 AM]

#کوارزار

۷۵۸#

پشت سرش رفتم. اما بدون عجله
به کتابخونه که رسیدم
نصف کتاب ها رو زمین بود
سام با یه کتاب تو دستش ایستاده بود
غرق چک کندن کتاب بود
یهو با خشم کتاب رو بست
محکم پرش کرد به دیوار رو به رو
کتاب تقریبا تیکه تیکه شد
جا خودم
شوکه به سام نگاه کردم
سام چی فهمیده که انقدر آشوب شده
حالا علاوه بر نگرانی
ترس هم تو وجودم بود
مردد به سمتش رفتم

مشتش گره کرده بود و هیره به دیوار
آروم گفتم
-سام؟
بلاخره به من نگاه کرد و گفت
-باید برگردی به زمین ...
هنگ نگاهش کردم
چشم هاش رو بست
انگار میخواست خودشو آروم کنه و گفت
-اهریمن وقتی وانیا رو بغل کرد ...
مکث کرد و خودم گفتم
-نگو که وانیا رو طلسم کرد
سام نگاهم کرد و گفت
-دقیقا... یه لمس اهریمن برای یه طلسم بزرگ کافیه...
نباید میذاشتی لمسش کنه ... اما حالا ...
قلبم ریخت
خدای من
من وقتی وانیا رو دادم به اهریمن

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

اصلا فکرش رو نمیکردم تو همون چند لحظه
بتونه کاری کنه
اما کرد
لعنتی اون کار خودشو کرد
با صدای سام به خودم اومدم که گفت
-حالا راهی نداریم جز اینکه به زمین برگردیم ...
سر تکون دادم و گفتم
-باشه اما چه طلسمیه ؟ چرا انقدر عصبی هستی؟
سام مکث کرد
منتظر نگاهش کردم
بلاخره لب زد
-چون از اون طلسم روی تو هم هست!

exChange Group

[12/14/2021 12:23 AM]

#کوازار

۷۵۹#

صدای سام تو سرم تکرار شد و آروم برگست سمت من

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه بهش نگاه کردم
رو من ؟
تو ذهنم اتفاقات گذشت
اهریمن...
چقتی وانیا رو گرفت
منو...
لمس کرد

حالا بهتر چشم های سام رو میفهمیدم
خشم و عذاب !
ناخوداگاه لب زدم
-این طلسم چیه؟
سری تکون داد و با کلافگی گفت

-طلسم حضور...
بدنم یخ شد و سام گفت
-هر جایی که تو... یا وانیا حضور دارین... انگار اهریمن
حضور داره... آگاه و شاهد اتفاقات دورتون میشه
از حرف سام نفسم رفت

باورم نمیشد
هر حای که ما
حضور داریم !
اهریمن هم حضور داره ؟ !!!!
اون عوضی تر از تفکر ما بود
سام عصبی ریه هاش رو از هوا خالی کرد و من...
من چشم هامو بستم
خدای من...
رابطه من و سام...
نه نه نه
نمیتونم باور کنم...
نمیتونم
اهریمن تو فضای خصوصی ما حضور داشت ؟ !
یدون باز کردن چشم هام لب زدم
-نه سام... اشتباه میکنی ... طلسمی نیست
چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم
اما با تاسف سری تگون داد و گفت

-ساتی... آترین از ذعن اون عوضی خوند
عصبی گفتم
-شاید گذاشت اما الان نیست سام... باور کن نیست...
من وارد دنیای اساره شدم ... هیچ چیز اهریمنی وارد اون
دنیا نمیشه... حتی طلسمش
سام نگاهشو از من گرفت
به کتابی که به دیوار کوبیده بود نگاه کرد و گفت
-منم امیدم به همین بود ... اما اون تو نوشته ... اگر
طلسم رو تو باشه ... میتونی وارد شی!
ناباورانه لب زدم
-چطور ... چطور بشکنیمش؟ چرا به بقیه فرشته ها
نگفتی؟ خدای من ... سام... پس اهریمن الان میدونه
خنجرش کجاست!!!

[12/14/2021 12:29 AM]

#کوازار

#۷۶۰

سام چشم هاش رو بست و عصبی گفت
-اگر اون زمان هوشیار بوده باشه میدونه ... اما...
نگاهم کرد و گفت

-بیا امیدوار باشیم هوشیار نبوده
لب زدم

-اما...

سریع گفت

-ساتی ... باید برگردیم زمین و این طلسم لعنتی رو بشکنیم
شوکه گفتم

-چطوری؟ راهشو میدونی؟

سام سر تکون داد و آروم گفت

-اره ... برای همین به باقی فرشته ها نگفتم

با این حرف اومد سمتم و گفت

-بریم ...

قبل من از اتاق خارج شد

میدونم اگر قبلاً بود بغلم میکرد و میپرید

اما حالا ...

حالا اهریمن کنار ماست
 با عجله پشت سر سام رفتم و گفتم
 -سام ... من هنوز باور ندارم... بگو چطور باید چک کنیم
 طلسم روی ماست! ؟
 با این حرف از پا گرد پله ها پیچیدم
 اما
 با دیدن سام و آریل کنارش جا خوردم
 آریل متعجب به من نگاه کرد و گفت
 -طلسم؟ روی شما ؟
 چشم های سام از خشم کریستالی شد و لب گزیدم
 سکوت شد بین هممون و آریل آروم گفت
 -بوی پنهان کاری میاد!! قضیه چیه؟
 سام نفسشو با حرص بیرون داد و گفت
 -بعد برات میگم اریل باید بریم زمسن
 خواست بره
 اما اریل بازو سام رو گرفت و گفت
 -نه! مگه اینکه بخوای همه رو خبر دار کنم!!

آروم رفتم پایین
سام و آریل هر دو ساکت بودن
میدونم فرشته ها نمیتونن دروغ بگن و سام...
سام بخاطر من تو موقعیت بذی بود
اروم گفتم
-طلسمی رو سام نیست ... میخوایم بریم وانیا رو چک
کنیم طلسم روش نباشه !
از حرفم سام فقط سر تکون داد. آریل گفت
-خوبه منم باهاتون میام

[12/15/2021 12:53 AM],

#کوازار

#۷۶۱

سام با خشم لب هاش رو به هم فشرد
اما آریل جلو تر از ما به سمت در خروج عمارت رفت
تو سر سام گفتم
-شاید مفید باشه

با کلافکی سر تکون داد نه!
 هر دو پشت سر آریل رفتیم
 ته قلبم امید داشتم
 طلسمی نباشه
 یا اگر هم بود
 شکسته شده باشه!
 اریل بال هاش رو باز کرد و گفت
 -شما برید ... من برم یه سری وسیله با خودم بیارم
 با این خرف بالا پرید
 سوالی به سام نگاه کردم که گفت
 -تو برگرد زمین. من میرم سراغ اریل
 با این حرف پرید
 به دور شدنش نگاه کردم
 من
 حس میکردم
 از قصد نمیخواست برم دنبالش
 چون اگر واقعا طلسمی باشه

حرف و صحبت اونا به اهریمن منتقل میشه
از این فکر حالم بد شد
سام منو دور کرد
که اطلاعات لو نره!
اگر بقیه فرشته ها بفهمن...
شاید همه طردم کنن!
حالم واقعا بد بود
این حق من نبود
بعد اینهوه تلاش!
بالا پریدم
خواستم برم سمت عمارت سقوط
اما نظرم عوض شد
به سمت مرز اهریمن اوج گفتم و زیر لب زمزمه کردم
-آترین... بیا اینجا
یاید اهریمن رو ملاقات میکردم!

, [12/15/2021 1:05 AM]

#کوازار

#۷۶۲

داستان از زبان سارا:

خم شدم. و کیکی که درست کرده بودم از داخل فریرون
اوردم

فرزاد نا محسوس از پشتم رد شد و اروم زد به پشتم
لبخندمو خوردم که صدای فرید اومد
-جلو بچه مراعات کنید!

فرزاد شاکی گفت

-فعل تو چشمتو درویش کن بچه
فرید خندید و گفت
-چشم بابایی!

خنده ام رو به زور خوردم

فرید واقعا نوه فرزاد بود

هرچند تقریبا هم سن به نظر میرسیدن

اما با این بابایی گفتن حسابی رو مخ فرزاد رفته بود

مخصوصا که. کلا در حال شکار ما بود و یه ساعت هم
 نمیرفت جایو به فرزاد فرصت نفس کشیدن نمیداد
 کیک رو گذاشتم رو میز تا از قالب جدا کنم
 اما داغ بود

عطرش تو فضا پیچید و فرید گفت
 -روز به روز داری پیشرفت میکنی

با این حرف قالب داغ رو راحت برداشت و از کیک جدا
 کرد

هنگ به دستاش که نسوخته بود نگاه کردم و فرزاد سریع
 گفت

-بلاخره یه توانایی از خودش نشون داد
 منو فرید شوکه بهش نگاه کردم

فرزاد به کیک اشاره کرد و گفت
 -دستش نسوخت! درسته؟ بدنت در برابر حرارت مقاوم
 شده!

فرید به دست هاش نگاه کرد
 سری تکون داد

دست هاش رو به هم مالید و یهو
انگار دستاش شعله کشیدن
همه لبخند زدیم و فرید دستشو از هم دور کرد
آتش شعله کشید .
هنوز فرید کاری نکرده بود که یهو از ذوق وانیا دست زد و
آتش به سمت وانیا زبونه کشید

[12/15/2021 1:23 PM] ,

#کوازار

#۷۶۳

یه لحظه آتش بین دست های فرید بود
اما لحظه بعد بین دست های وانیا
من و فرزاد دویدیم سمت وانیا اما دستش رو بست و
آتش محو شد
به ما نگاه کرد
دستش رو باز کرد و شعله آتش دوباره پیدا شد
فرید اینبار دستشو بست

اتیش بین دست وانیا هم خاموش شد
متعجب همه به همدیگه نگاه کردیم و فرید گفت
-کسی میدونه چی شد؟
سر تکون دادم نه
اما فرزاد دستشو کنار وانیا تکون داد
هاله سیاهی شکل گرفت که مثل یه ابر کوچک حول
انگشت فرزاد میچرخید
وانیا با ذوق کار پدرش رو تکرار کرد و از هاله سیاه دور
انگشت فرزاد به سمت دست وانیا کشیده شد
دور انگشت وانیا هم چرخید
فرزاد دستشو مشت کرد
هاله محو شد
وانیا صبرتش تو هم رفت و گفت
-بازم میخوام ! بازم میخوام!
فرزاد به من نگاه کرد و گفت
-امتحان کن
سری تکون دادم

مشتمو باز کردم
یه گلوله نورانی تو دستم بود
وانیا دستشو دراز کرد و بخشی از گلوله نورانیم کف دست
وانیا برقی زد و شکل گرفت
با ذوق تو دست هاش چرخوند
فرید گفت
-هر قدرتی کنارش باشه رو میتونه جذب کنه ؟
فرید گفت
-فکر نکنم ! بیشتر فکر کنم هر قدرتی کنارش باشه رو
میتونه استفاده کنه
هر سه سر تکون دادیم و وانیا گلوله نورانیمو پرت کرد
سمت زمین
قبل از اینکه کف زمین بترکه مشتمو بستم
گلوله نورانی محو شد و فرزاد گفت
-خب تا اطلاع ثانوی استفاده از قدرت دور وانیا ممنوع
فرید نگران گفت
-اما من نمیفهمم کی داره قدرت حدیدم ازاد میشه

فرزاد گفت

-پس بهتره زیاد سمت وانیا نیای
تا اینو گفت وانیا دست دراز کرد سمت فرید

فرید هم زود بغلش کرد

هر دو با اخم به فرزاد نگاه کردن

ابروهام بالا پرید

فرزاد هنگ گفت

-چه خبره ! من برا احتیاط گفتم

فرید گفت

-تو نگران احتیاط نباش

با این حرف با وانیا رفت سمت اتاق خواب

فرزاد هنگ برگست سمت من وگفت

-اما من پدرشم!!!!

ROMAN

, [12/15/2021 1:40 PM]

#کوازار

#۷۶۴

خندیدم و گفتم

-آره عزیزم تو پدر هر دوتایی.

ریز خندیدم

فرزاد اهی کشید و نشست

رو به روش نشستم و گفتم

-سارا ... من تو زندگیم تو هیچ کاری کامل نبودم! خسته

ام!

ابروخچهام بالا پرید و گفتم

-این چه حرفیه میزنی؟

نگاهم کرد و گفتم

-بین منو! اینهمه بچه رو زمین دارم! اما حتی پدر یک

دونه از بچه هام هم نبودم!

کلافه دست برد تو موهاش و گفتم

-فرید بیشتر پدر و انیاست تا من

خندیدم و گفتم

-نه اینجوری نیست ... فرید بیشتر دوست و انیاست تا

پدرش!

فرزاد سوالی نگاهم کرد
خندیدم و گفتم

-باور نداری بروخودت وقتی تو اتاقن سر بزن !
فرزاد مشکوک نگاهم کرد

خندیدم و گفتم

-وانیا رشدش از بچه های دیگه بیشتره فرزاد ... من حس
میکنم خیلی زود قراره یه فرید مونث به خونه اضافه شه .

بهتره با هر دو کنار بیای چون تو جدا بابای هر دو تایی

فرزاد خندید

بلند شد و گفت

-میرم بهشون سر بزنم

با این حرف رفت بالا

خندیدم و به رفتنش نگاه کردم

خب

من .هیچوقت نتپنستم اون کنکور لعنتی رو قبول شم

یا مهاجرت کنم

یا برم دنبال کاری که دوست دارم

اما الان که وسط اینهمه ماجرام
فکر نکنم بتونم راضی تر از این حال باشم
کیک رو برش زدم
چیدم تو سینی و با ۴ تا لیوان شیر بردم بالا
با اینکه بدنم به غذا نیاز نداشت
اما خیلی غذا خوردن دوست داشتم
بیشتر از غذا خوردن ، آشپزی کردن برام لذت بخش بود
رسیدم جلو اتاق
فرزاد و وانیا به تیم شده بودن
فرید تیم مقابل
داستم به هم توپ رنگی پرت میکردن
صدای خنده وانیا بالا بود
تا منو دید گفت
-مامان بیا!

, [12/17/2021 9:37 PM]

#کوازار

۷۶۵#

از خرفش لبخند زدم
خیلی کم منو مامان صدا میکرد
اما همین صدا کردنش قلبمو گرم میکرد
خندیدم و رفتم پیشش
کنار فرزاد نشستم و گفتم
وای ما چه تیم قوی ای شدیم
وانیا به من ، فرزاد و فرید نگاه کرد
بلند شد رفت بغل فرید نشست !
ابروهای منو فرزاد بالا پرید و فرید با ذوق وانیا رو بغل کرد
بوسید و گفت
-تو عشق منی جوجه!
وانیا با ذوق خندید
فرزاد اخم کرد
ریز خندیدمو گفتم
-خیلی خوین همتون
وانیا توپش رو پرت کرد

توپ خورد وسط پیشونی فرزاد
فرزاد آهی کشید و گفت
-ورپریده!

همه زدیم زیر خنده و توپ رو برای اونا پرت کردم
باورم نمیشد

هیچکس تو این اتاق عادی نبود
اما

شبيه يه خانواده عادی بودیم!
و من این عادی بودن در عین تفاوت هامون رو خیلی
دوست داشتم.

داستان از زبان ساتی

کنار مرز برزخ ایستادم

اما نگاهم به مرز جهنم بود

آترین هم اومد کنارم ایستاد و گفت

-چی شده ساتی؟

نگاهش نکردم و گفتم

-میشه بدونم دقیقا چی تو ذهن اهریمن خوندی؟
نگاهش کردم و گفتم

-سام میگه اهریمن رو من و وانیا طلسم حضور گذاشته
آترین سر تمون داد و گفت

-آره... زمانی که گردنت رو گرفته بود روی تو طلسم
حضور گذاشت! روی وانیا هم وقتی بغلش کرد!

-مطمئنی طلسمش اجرا شد و روی ماست؟؟؟

سر تکون داد

شاکی گفتم

-از کجا؟

نگاهشو از من گرفت

خیره به مرز جهنم گفت

-چون تو سرش تو و سام رو دیدم

شوکه شدم

آترین نگاهم کرد و گفت

-اون الان هم داره مکاله ما رو میشنوه

دلم پیچید.

وحشتناک بود

عصبی گفتم

-چطور میشکته ؟ تو سرش خوندی؟

سری تکون دادو گفتم

-اره... فقط با قدرت خودش !

عصبی چشم هام رو به هم فشار دادم و گفتم

-منو بیر پیش اهریمن میخوام باعجهاش حرف بزئم

قبل اینکه آترین جواب بده

صدای سام از پشت سرم اومد که گفتم

-نه!

هر دو برگشتیم به سمتش

, [12/18/2021 12:42 AM]

۷۶۶#

#کوازار

سام با آریل ایستاده بودن

نگاه سام قفل چشم هام شد

اما چیزی نگفت

درد دلشت

دردناک بود

سام حرف نمیزد

نه تو سرم

نه رو به من

چون عملا هر کلمه و حرف به اهریمن میرسید

بلاخره اریل بود که سکوت رو شکست و گفت

-بهتره بریم ... ما یه برنامه داریم

سام سر تکون داد و پرید

نگاهم دور شدنش رو دنبال کرد

قلبم فشرده شده بود

اریل هم پرید

اترین گفت

-برو ساتی ... میدونم هر دو تو عذابسن اما شما بلاخره یه

راهی پیدا میکنین !

نفس عمیق کشیدم و سر تکون دادم

خشم و غم نگاه سام تو ذهنم حک شده بود
بالا پریدم
جلو خودم رو گرفتم تو ذهن سام چیزی نگم
به عمارت سقوط رسیدم و همراه سام و آریل وارد کوازار
شدم
آسمون آبی خبر میداد رسیدیم زمین
نمیدونم چند روز از نبود ما گذشته
اما مطمئنم دوست ندارم زیاد اینجا بمونم
سام به سمت خونه خیز گرفت
من و آریل پشت سرش
برای من اینجا دیگه حس خونه نداشت
سام و قلمروئش رو میخواستم
رو سقف استتار ایستادیم
سام گفت
-فکر کنم ۶ ماه بشه که اینجا مبودیم
همه وارد خونه شدیم و گفتم
-وانیا باید حسابی بزرگ شده باشه !

تو ذهنم داشتم تصور میکردم شاید الان بتونه چهار دست و پا بره

از پاگرد رد شدم

پامو گذاشتم تو نشیمن و با دیدن یه دختر حدودا ۴ ساله جا خوردم

شوکه ایستادم و گفتم

-مگه ما چند ساله نیومدیم که وانیا انقدری شده ؟

سام اومد کنارم ایستاد و آریل از پشت سرم گفت

-وانیا سریع تر از آدم های عادی رشد میکنه ... همونطور

که حالا فرید کند تر از آدم های عادی پیر میشه!

با تعجب برگشتم

اما قبل اینکه من چیزی بپرسم صدای فرید اومد که گفت

-تازه قدرت خنجر اهریمن هم داره با طلسم شما فرشته

ها تو وجودم فعال میشه!

هر سه برگشتیم سمت فرید که با یه گوله آتیش به ما

حمله کرد!

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

[12/18/2021 4:53 PM],

۷۶۷#

#کوازار

گلوه سرخ فرزاد به سمت ما اومد و سام با دستش گلوه رو
گرفت

یه کریستال کوچیک کرد و کریستال رو بالا انداخت
کریستال تو هوا برقی زد و محو شد
سام گفت

-خیلی راه داری تا اسمشو قدرت بزاری فرید... اما تا اون
موقع

جلو رفت و گفت

-جلو وانیا و ساتی زیاد قدرتمایی نکن
از حرفش چشمو بستم و فرید گفت

-چرا؟

آریل جواب داد

-اهریمن روهر دو طلسم حضور گذاشته
فرید چشم هاش گرد شد

کاری از EXCHANGE GROUP

اما صدای فرزاد اومد که گفت
-وانیا هیچ طلسمی نداره
فرزاد با سارا از پله ها اومدن بالا
ناخودآگاه با دیدن سارا لبخند زدم
اونم خندید و دوید پیشم
بغلش کردم و گفت
-دلم تنگ میشه زودتر بیا
خواستم بگم حتما
اما قبل من اریل گفت
-فعلا تا طلسم و بشکنه باید اینجا بمونه
چشم هام کرد شد و به سام نگاه کردم
تو سرم گفت
-اریل به این شرط قبول کرد به بقیه نگه !
لبم انگار تو سینه ام له شد
میدونم کار درست همینه
اما
اما واقعا از سام انتظار نداشتم قبول کنه

انگار ذهنمو خوند

چون سریع گفت

-من مجبور شدم قبول کنم اما تو مجبور نیستی بپذیری ،

من از سمت تو قولی ندادم

نگاهمو ازش گرفتم و رو به سارای شوکه گفتم

-اهریمن رو من و وانیا یه طلسم گذاشته که هر اتفاقی

دورمون بیفته رو ببینه

فرزاد دوباره شاکی گفت

-هیچ طلسمی رو وانیا نیست

سام کلافه گفت

-هست ... من تو سر اهریمن دیدم که وانیا رو طلسم کرد

فرزاد رفت پیش وانیا

زانو زد و گفت

-میشه به عمو نشون بدی چقدر میتونی بابایی رو نورانی

کنی؟

وانیا با ذوق خندید و گفت

-باشه!

اخوان با این کرف تبدیل به نور شد
همون نور سیاه و تاریک
وانیا دستشو به سمت اخوان برد
اما چون نمیتونست اخوان تو ای ن حال لمس کنه
دستش از دست اخوان گذشت
با این وجود یهو از مرکز دستش کل وجود اخوان نورانی شد
نور یهو کل اتاق رو گرفت و لحظه بعد
اخوان ایستاده بود
اما
کاملاً نورانی و روشن
لبخند مغرورانه ای زد و گفت
-دیدین؟ هیچ طلسمی رو این بچه نیست ، قدرتش ازاد
آزاده!
آریل آروم گفت
-اما طلسم حضور که قدرت کسی رو محدود نمیکنه
نگران نگاهش کردم و سام گفت

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

-میکنه چون از قدرت تو برای انتقال این اتفاقات به
اهریمن استفاده میکنه
فرزاد سر تکون داد و سارا پرسید
-تو الان قدرت محدود شده ساتی؟

[12/18/2021 5:02 PM],

۷۶۸#

#کوازار

یاد حرف آترین افتادم که گفت من و سام رو تو ذهن
اهریمن دیده

حرفی از وانیا نزده بود
پس واقعا احتمال داره وانیا دیگه طلسمی نداشته باشه
اما چطوری؟

لب زدم

-چطوری وانیا طلسمشو شکست؟ منم همونکار رو کنم!
سارا که منتظر جوابش بود
نگران گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

-مگه قدرت تو محدود شده؟ شاید مال تو هم شکسته
باشه

به سام نگاه کردم
سام نگاهم کرد و گفت

-امتحان کن ساتی ... همه قدرتتو رها کن ... بین چیزی
محدودت کرده؟

سر تکون دادم و خواستم برگردم بیرون که آریل گفت
نه-

همه برگشتیم سمتش و اریل گفت

-ساتی در حد وانیا نیست که قدرتشو رها کنه یه نفر
کنارش نورانی شه... ساتی قدرتشو رها کنه نصف شهر نابود
میشه

اخم کردم و گفتم

-من میتونم قدرتمو کنترل کنم مسلما با رها کردنش به
کسی آسیب نمیزنم

خواستم برم

اریل دستمو گرفت و گفت

-تو که نمیدونی شاید این طلسم توانایی کنترلتو محدود
کرده باشه
لب هام رو با خشم به هم فشردم که دستی رو بازوم
نشست
انتظار نداشتم
اما سام بود
نگاهم کرد و گفت
-ما میریم چک میکنیم ... شما بمونید
با این حرف از پله ها بالا رفت و منو با خودش همراه کرد
انتظار نداشتم بیاد سمتم
چون مدام از من فرار کرده بود
درسته دلیل رفتارش رو میدونستم
اما باز هم برام دردناک بود
من
به دوری سام
عادت نداشتم
به نگاه نکردنش

به لمس نکردنش
 با هم رو سقف ایستادیم و گفتم
 -مطمئنی؟
 لبخند بی جونی زد و گفت
 -من آره ... تو چی؟
 سر تکون دادم
 بال هاش رو احضار کرد
 خواستم بالهام رو احضار کنم
 اما سام تو یه حرکت بغلم کرد و بالا پرید
 با سرعت غیر قابل باوری اوج گرفت
 تو گوشم گفت
 وقتی قدرتتو رها کنی ... بالهان محو میشه ... پس بهتره از
 اول تو بغل خودم باشی
 نمیدونم چرا بغض تو گلوم نشست
 دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم
 -نیست ... باور کن نیست ... هیچ طلسمی نیست ...
 هیچکسی تو خلوت دو نفره ما نیست

دست سام رو کمرم محکم تر شد و گفت
-باورت دارم
نفس عمیق کشید و من چشم هام رو به هم فشار دادم
رها کردم
تمام خشم ، غم ، نفرت ، کینه ، عشق ، امید ، آرزو و هر
چیزی که درونم بود رو رها کردم
رها کردم تا قلبم آروم شه
روحم آزاد شه و این طلسم لعنتی ثابت شه که نیست...

[12/19/2021 6:37 PM]

#۷۶۹

#کوازار

صدای سام رو تو ذهنم شنیدم که گفت
-کافیه ساتی ...
اما میدونستم کافی نیست. این هنوز همه قدرت من نیست
سام بلند تر گفت
-کافیه ساتی

اما چشم هام رو بستمو دوباره تمام قدرتمو رها کردم
 اینبار مثل شکستن حصاری دورم
 با رها شدن قدرتم
 حتی سام هم به عقب پرت شد
 برای اولین بار بعد از تبدیل شدنم به فرشته
 دوباره اون حس تهی بودن رو حس کردم
 همون حسی که انگار از درون خالی هستم
 بدون هیچ توانی
 بدون هیچ توازی
 پلک زدم
 سام رو از دور دیدم چه به سمتم میاد
 اما نمیتونستم چشم هامو باز نگه دارم
 دوباره سقوط کردم و دنیا دورم سیاه شد . تو سیاهی دست
 سام رو حس کردم که دورم محکم شد
 تو گوشم زمزمه کرد
 اما قبل اینکه حرفش به ذهنم برسه
 همه جا سکوت شد

داستان از زبان سام :
 حق با من بود
 رو ساتی طلسمی حضور بود
 طلسمی که ساتی با رها کردن قدرتش شکست اما
 حالا
 نمیدونم
 خوشحال باشم که طلسمی نداریم
 یا ناراحت باشم که ساتی
 بدون هیچ قدرتی
 کاملاً مثل یه انسان عادی
 تو آغوشمه!؟
 یه لحظه وحشت کل وجودمو گرفت
 اگر قدرت ساتی برنگرده چی؟
 اون رو زمین خودشو اینجور تهی کرد
 رو زمین!
 جایی که هیچ منبعی از قدرتش نیست

رو سقف خونه ایستادم
تو سرم گذشت
هیچ قدرتی جز قدرت من!
مکت نکردم
با عجله وارد ساختمون شدم و خودمو به تاق خواب
رسوندم
ساتی رو تخت گذاشتم و قبل اینکه کسی برسه
لب هاش رو بوسیدم

, [12/19/2021 7:01 PM]

۷۷۰#

#کوازار

لب های سردش رو با تمام وجود بوسیدم و دستم تو
موهایش فرو رفت
قدرتمو رها کردم و تو سرش فریاد زدم
-تو طلسمو شکستی ... حالا وقتشه که برگردی!

داستان از زبان سارا :
همه تو نشیمن منتظر خبری از ساتی و سام بودیم که یهو
خونه غرق نور شد
نور سفید و آبی!!
میدونستم این قدرت ساتی نیست که رها شد
نور رفت و وانیا با خوشحالی دستش رو بالا گرفت
یه کریستال آبی تو دستش بود
قدرت سام !
کریستال تو دست وانیا محو شد و آریل گفت
-باز این دوتا چکار کردن
همه از پله ها رفتیم بالا
فرزاد جلو در اتاق ما یهو ایستاد
با تردید رفتم پشت سرش
انرژی سام حس میکردم
اما...
انرژی ساتی رو نه ...
آروم از کنار شونه فرزاد نگاه کردم

سام ...

کنار تخت زانو زده بود و...

ساتی...

رنگ پریده رو تخت بود

بدون هیچ قدرتی

بدون هیچ انرژی...

شوکه لب زدم نه

فرزاد رو کنار دادم

رفتم داخل

از کالبد انسانی خارج شدم و ساتی رو لمس کردم

دور ساتی نورانی شد

اما

دستمو که برداشتم

همه انرژی ساتی محو شد

صدای آریل از پشت سرم اومد که گفت

-سام... شما چکار کردین؟

به سام نگاه مردم

اما سرش پایین بود
 چشم هاش بسته بود و دستاش مشت...
 برگشتم سمت آریل و گفتم
 -چی شده؟
 دوباره به ساتی نگاه کردم
 سام آروم گفت
 -ساتی طلسم داشت ... چنان قدرتش رو رها کرد که
 طلسم رو شکست ... اما ...
 سرش رو بلند کرد و نفس عمیق کشید
 عصبی گفت
 -باز به خودش آسیب زد
 ساتی رو بغل کرد و از رو تخت بلند کرد
 آریل گفت
 -نمیتونی برگردونیش بهشت ... اون قدرتی درونش نداره
 ...
 سام با خشم به آریل نگاه کرد و گفت
 -میتونم و این کار رو میکنم

کوارزار

بونه سعیدی (پرستو.س)

با این حرف بدون توجه به ما به سمت پنجره خیز گرفت
شیشه ها خورد سدن و لحظه بعد خبری از سام و ساتی
نبود

آریل زیر لب لعنتی فرستاد و پشت سر اونا رفت
فرزاد آروم گفت
-فکر نکنم ساتی دیگه برگرده...

[12/20/2021 6:27 PM],

#۷۷۱

#کوارزار

با شوک نگاهش کردم و گفتم
-به اینجا؟

با ابروی بالا پریده به من نگاه کرد و گفت
-نه ... قدرتش منظورمه ... اون زیادی مثل آدم های
عادی شده بود.

قلبم یخ شد

ساتی

کاری از EXCHANGE GROUP

عادی شده؟

یه ادم عادی؟

نه نه همیشه

امکان نداره

لب زدم

-مطمئنم برمیگرده ... سانی از مرگ برگشت و فرشته شد

...

فرزاد چرخید سمتم

بازوم رو نوازش کرد و گفت

-سارا ... اون معجزه بود ... قرار نیست ما هر بار به ته

خط رسیدیم که معجزه شه ... باور کن

با این حرف چرخید تا بره

وجودم از خشم لبریز شد

بازوش رو گرفتم و گفتم

-تو باور کن...

فرزاد سوالی نگاهم کرد

بهش پوزخند زدم و گفتم

-باورکن وقتی برسی ته خط ، همون چیزی که بهش باور
داری دستتو میگیره !
فرزاد خندید
با تمسخر
سری تکون داد و گفت
-اره برای شما آدم ها ... با عمر فانی ... این افکار خیلی
کمک کننده است ... اما وقتی قدر من سنت باشه ... تو
زندگی انقدر به اخر خط رسیدی و تنها بودی که دیگه چنین
باوری نداری
چشمکی تحویلیم داد و رفت
دوست داشتم سرش داد بزخم
نه
دروغ میگی
اگر وقتی میرسیدی ته خط
نجاتت نمیداد
الان اینجا نبودى
اما

فرزاد رفته بود

و

خشم و غم من

وجودمو لبریز کرده بود

فرید آروم اومد پیشم و گفت

-میدونم عصبانی هستی ... اما ... از کسی که یه عمر

انتظار معجزه کشیده و معجزه ندیده ، توقع درک این

حرف هاتو نداشته باش

به فرید نگاه کرد و گفتم

-ندیده؟

سوالی نگاهم کرد

به وانیا تو بغلش اشاره کردم

-چطور معجزه ای به این بزرگی رو ندیده؟

البته حق با توئه...

گونه وانیا رو نوازش کردم و گفتم

-کسی که معجزه ای به این بزرگی رو نمیبینه ! حرف های

منم درک نمیکنه...

برگشتم سمت پنجره و تو حالت نور از خونه زدم بیرون
به سمت آسمون اوج گرفتم
دلم میخواست میتونستم برم پیش ساتی
اما
نه خبری از کوازار بود و نه سام ...

داستان از زیان سام
آریل پشت سرم بود
اما من مکث نکردم
از عمارت سقوط خارج شدم
مستقیم به سمت قلمرو خودم رفتم
میدونم میره سراغ باقی فرشته ها
اما
حاضرم با کل لشکر فرشته ها بجنگم اما ساتی رو از خودم
دور نکنم

, [12/20/2021 6:30 PM]

۷۷۲#

#کوازار

وارد اتاق شخصیم شدم
ساتی رو روی تخت گذاشتم و عقب رفتم
سر در گم به صورتش نگاه کردم
کمی گونه هاش رنگ گرفته بود
زود خم شدم

لبش رو بوسیدم و تو سرش زمزمه کردم
-ساتی ... میشه برگردی !

لب هاش رو رها نکردم
دست تو موهاش نشست
-برگرد دختر ... برگرد لعنتی...

اما نه جوابی بود
نه احساسی

آروم سرمو عقب بردم
به صورت ساتی نگاه کردم

لحظه ای که ساتی تو بغلم قدرتشو رها کرد تو سرم مرور
شد

کاش بهش میگفتم

مهم نیست طلسم داری

مهم نیست اون عوضی همه چیز مارو میتونه حس کنه

با هم حلش میکنیم

با هم طلسمو میشکنیم

کاش بهش میگفتم تنها نیست

کاش بهش میگفتم لازم نیست خودشو اینجور نابود کنه

خشم و پشیمونی کل وجودمو گرفت

زیر لب زمزمه کردم

پروردگار من

یعنی ... معجزه ات رو به این سادگی از دست دادم

وجودم چنان از خشم لبریز شد که دست هام میلرزید

همش از اشتباه من بود

موهامو کلافه دست کشیدم

خدایا

کمکم کن...

دست ساتی رو تو دستم گرفتم
سعی کردم دوباره از قدرتم به وجودش منتقل کنم
بدنش گرم شد

اما

قدرتم به خودم برگشت

چشم هام رو با خشم به هم فشار دادم
میتونستم حضور باقی فرشته ها رو حس کنم
فریاد زدم
-آترین...

بلند شدم و به سمت در رفتم

در رو که باز کردم

آترین جلو در بود

نگران نگاهم کرد و گفت

-چی شده سام؟ چرا همه فرشته ها جلو عمارتن؟

, [12/21/2021 10:23 PM]

#۷۷۳

نگاه آترین از کنار من گذشت

به تخت و ساتی افتاد

هینی گفت و شوکه گفت

-ساتی ... ساتی قدرتش رو...

به من نگاه کرد و لب زد

-از دست داده ؟

لب هام رو با خشم به هم فشردم و گفتم

-جلودر میمونی و اجازه نمیدی هیچ موجودی وارد این

اتاق بشه

از اتاق خارج شدم و در رو بستم

آترین با شوک گفت

-سام ! اما... exchange group

فقط با اخم نگاهش کردم

حرفش رو نا تمام گذاشت و لب زد

-چشم

سری تکون دادم و گفتم

-خوبه...

بدون مکث از پله ها رفتم پایین

میدونم چی در انتظارمه

ازش ترسی ندارم

چون دیگه برام هیچ قانونی مهم نیست...

جز نگه داشتن ساتی کنار خودم

از سر سرای اصلی رد شدم و فرشته های منتظر رو بیرون

در دیدم

با گام های بلند بیرون رفتم

آریل جلو تر از همه بود

رو به روش ایستادم و گفتم

-خبرها زود میرسه!

راگوئل جلو تر اومد و گفت

-چرا از اول به ما نگفتی طلسم اهریمن رو ساتی قرار داره؟

رافائل هم جلو تر اومد و گفت

-ما میتونستیم کمک کنیم سام! شاید اونوقت ساتی به این

روز نمی افتاد

درد داشت

حرف رافائل درد داشت

چون عین حقیقت بود

کلافه گفتم

-اگر میگفتم چه تضمینی بود کمک کنید؟ چه تضمینی بود

ساتی رو طرد نکنید؟

آریل گفت

-الان که نگفتم مگه نتیجه بهتری گرفتیم سام؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

-اگد تونمیگفتی ساتی تا زمان شکستن طلسم باید رو زمین

بمونه ، اون هم انقدر انرژی رو رها نمیکرد!

اریل اخم کرد و گفت

-من گفتم اما تو قبول کردی! پس به اندازه من تو مقصری

به هم فقط نگاه کردیم که هانیل یه کام اومد جلو و گفت

-این بحث بی فایده است ... گذشته از دست رفته... ما

اینجاییم برای شرایط حالای ساتی!

بال هام رو سریع باز کردم

کوازار

بونه سعیدی (پرستو.س)

ورودی عمارت و مسدود کردم و گفتم
-ساتی اینجا میمونه ! هیچکس حق نداره بهش نزدیک
شه!

, [12/21/2021 10:37 PM]

۷۷۴#

#کوازار

همه شوکه به من نگاه کردن

راگیل گفت

-سام... ساتی تمام قدرتشو از دست داده

آریل سر تکون داد و گفت

-اون حتب دیگه قدرت تو و سارا رو جذب نگرده

رافایل سر تکون داد و گفت

-این یعنی وجودش بیش از حد تحلیل رفته ... حتی پایین

تر از یک انسان عادی

دست هام رو به کمر زدم و گفتم

-ساتی برمیگرده ... فقط نیاز به زمان داره

کاری از EXCHANGE GROUP

اوریتل اروم از بین فرشته ها جلو اومد
سالها بود بین ما صحبت نکرده بود
نگاهم کرد و گفت
-سام ... گاهی هرچقدر هم قدرتمند باشی ... باید قبول
کنی که به کمک نیاز داری !
میخواستم فریاد بزنم که فرستادن ساتی به زمین کمک
نیست
فقط عذابه
اما قبل من اوریتل ادامه داد
-بزار همه با هم امتحان کنیم . اگر باز هم انرژی
برنگشت ... اونوقت راهی جز صبر کردن نداریم
ابروهام بالا پرید
نگاهم رو همه چرخید
خدای من
اونها برای کمک اومده بودن! ؟
آریل اروم گفت
-سام ؟ !

بال هام رو جمع کردم و گفتم
-باشه ... اما اگر جواب نداد ... ساتی همچنان اینحا
میمونه ... من نمیذارم به زمین بفرستیدش !
راگوئل اومد سمتم
لبخند زد و گفت
-نگران نباش ... دفعه قبل که خواستیم یک نفر رو به
زمین بفرستیم ، چنان معجزه ای شد که زمان به عقب
برگشت ...
آروم زد به شونه من و گفت
-ما دیگه هرگز برای حضور یا عدم حضور کسی. تو این
دنیا تصمیم نمیبریم !
از کنارم رد شد
وارد عمارتم شد و گفت
-بیاید دوستان ... وقت دهن کجی به اهریمنه!

, [12/22/2021 8:25 PM]

۷۷۵#

#کوازار

باقی فرشته ها پشت سر راگوئل رفتن و به من سر تکون
دادن

من موندم و آریل

نفس عمیق کشیدم که آریل گفت

-راگوئل همه رو همراه کرد

لبخندی زد و رفت داخل

به آسمون نگاه کردم

به ابر های وانیلی

چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم

ممنونم...

گاهی وسط مشکلاتی

چیزی حل نشده

مشکلی از سر راهت برداشته نشده

اما امید داری و این امید حالتو خوب میکنه

چرخیدم و سریع برگشتم داخل

از پله که بالا رفتم دیدم همه ایستادن

آترین با دیدنم گفت
-سام... تو گفتی کسی وارد نشه !!!
سری تکون دادم و گفتم
-دقیقا ! حالا میگم احازه بده همه وارد شن
ابروهاش بالا پرید
شاکی گفت
-اما سام!
از بین بقیه رد شدم
رسیدم کنارش و گفتم
-برای کمک اومدن
چشم های آترین گرد شد
در رو باز کردم
کنار ایستادم و به ساتی نگاه کردم
رنگ صورتش بهتر از قبل بود
اما
همچنان
انگار یه انسان عادی و ضعیف بود

اول راگوئل و بعد باقی فرشته ها او مدن
دور تا دور تخت ایستادن و آترین اومد کنارم
نگران گفت

-سام ... کاش از خود اهریمن کمک میگرفتی!
سوالی برگشتم سمتش

ناخوداگاه اخم کردم
سریع سرش رو پایین انداخت و گفت
-میتروسم این راه هم جواب نده

نگاهمو ازش گرفتم
به سکت تخت رفتم و گفتم
-اتحاد ما ... مسلما قوی تر از اهریمنه
از این حرف من همه برگشتن به سمت من

exChange Group
ROMAN

, [12/22/2021 10:38 PM]

۷۷۶#

#کوازار

رافائل قبل همه گفت

-شک نکن سام... شک نکن !
کنار راگوئل ایستادم
سر تکون دادم و راگوئل گفت
-اجازه هست شروع کنیم ؟
لب زدم
-مسلمما !

داستان از زبان ساتی :
من ایستاده بودم
جایی خیلی دور
خیلی دور از منی که در حال زندگی بود
دختر کوچولو مو مشکی ، همون که همیشه از باختن متنفر
بود ، همون که همیشه انقدر بازی میکرد تا همه همبازی
هاش خسته کیشدن و میرفتن
من
ایستاده بودم و خودم رو میدیدم
در گذر زندگی

از بچگی تا...
تا لحظه ای که برای اولین بار اون چشم های کریستالی رو
دیدم
من
ایستاده بودم
در سکوت
دور دور
اما من عاشق تو آغوش سام بود
میخواستم تو اون لحظه باشم
تو آغوش سام باشم
اما
خیلی دور بودم
دور و بعید...
ناخداگاه اشکم چکید
اشکی که داغ بود
پلک زدم
تصویر رو به روم تار شد

تار و محو
سفیدی مطلق
حالا فقط من بودم
تنها
صدای سام تو سرم اگو شد
-ساتی ... بیدار شو
فریاد زدم
-سام...
ما صدایی از من خارج نشد
مثل ماهی بودم تو خشکی
انگار دیگه هوا نبود
سفیدی جاش رو به سیاهی داد
سیاهی و سقوط
بی هوا به اطراف چنگ زدم
امیدی به نجات نداشتم
اما
دستش مچ دستمو گرفت

مثل بیرون کشیده شدن از یه باتلاق سیاه

منو بالا کشید

نور اومد

روشنایی اومد

هوا اومد

نفس اومد

نشستم و نفس گرفتم

پلک زدم تا بالاخره دیدم

این جسم من بود روی تخت

با...

سرمو بلند کردم

فرشته ها دور تا دورم بودن

اما فقط سام رو میدیدم

بدون مکث بلند شدمو به سمتش رفتم

دستم دور گردنش حلقه شدو تو سرش گفتم

-نمیخوام ازت دور شم...

, [12/24/2021 6:38 PM]

VVV#

#کوازار

دستش آرام دور کمرم حلقه شد

پر قدرت و محافظ

نفس عمیقی کشید

تو ذهنم زمزمه کرد

-نمیذارم حتی اگر بخوای...

موهامو بوسید

صدای راگوئل از پشت سرمون اومد که گفت

-خب ... گویا کار ما اینجا تموم شده ... بدرود سام

قبل از اینکه من بخوام برگردم به سمت راگوئل

دورمون خالی شد

آروم از سام جدا شدم

مردد چرخیدم تو اتاق

کسی نبود

صدای بسته شدن در اومد و زود چرخیدم سمت در

اما کسی نبود

سام گفت

-این سومین بار بود که داشتی میرفتی ساتی ...

برگشتم سمت سام

تو چشم هاش هم نگرانی بود

هم غم

هم خشم و هم...

عشق

همه حس های دیگه رو کنار گذاشتم

دستام قاب صورت سام شد و گفت

-این سومین بار شد که نجاتم دادی...

لبخند زد

خسته

اما

عمیق

سرشو خم کرد و رو نوک پا بلند شدم

نرم رو لبمو بوسید و تو سرم گفت

-هزار بار هم بشه من برای نجات همه کار میکنم
بوسمون عمیق تر شد و سام ادامه داد
-اما محض رضای خدا ساتی ... دیگه با من این کار رو
نکن

دستش دوباره نشست دور کمرم
محکم بغلم کرد
چرخوند و لحظه بعد رو تخت بودیم
سرشو عقب برد
نفس گرفتم
لبمو گاز گرفت و کشید
تو چشم هام نگاه کرد و گفت
-دوست دارم ساعت ها رو این تخت نگهت دارم ... اما
سارا نگرانته !
ابروهام بالا پرید و گفت
-نمیخوام چند سال تو نگرانی نگه دارم!
لبخند زدم
دستم تو موهای سام حرکت کرد و گفت

-تو چرا انقدر خوبی سام ؟ به من بگو چرا
آروم خندید و گفت
-قول میدم برگشتیم اون روی بدمم بهت نشون بدم
با این حرف از رو من بلند شد
مشکوک نگاهش کردم
اما چشم هاش کریستالی شد و چشمکی تحویلیم داد
بلند شدم و گفتم
-دخترای خوب همیشه عاشق پسر های بد میشن
سام بلند خندید
نگاهش قفل نگاهم شد و گفت
-اما تو که دختر خوبی نیستی !
مشکوک نگاهش کردم
سوالی پرسیدم
-من؟
فاصلمون رو کم کردم
آروم موهامو داد پشت گوشم و گفت
-آره ...

خیره شد به لبم
 نفسشو آروم بیرون داد
 طوری که نفسشو نفس کشیدم
 ناخودآگاه ضربان قلبم رفت بالا
 منم خیره و منتظر به لب هاش نگاه کردم که بلاخره گفت
 -خود تو...-

سرش رو پایین آورد
 مماس لبم لب زد

-تو که یه فرشته رو از راه به در کردی...-

لبش رو لبم نشست و هم زمان پرید

خودمو سپردم به سام

به بوسه است

به آغوشش

به تصمیمش

همچنان تو آغوش سام بودم که وارد کوازار شدیم

از هم جدا شدیم و لحظه بعد وسط آسمون آبی بودیم

نفس گرفتم

کوازار

پونه سعیدی (پرستو.س)

بال هام رو احضار کردم و چرخیدم سمت سام
اما با ابروهای بالا پریده سام رو به رو شدم

, [12/24/2021 10:21 PM]

۷۷۸#

#کوازار

نگران نگاهش کردم

اما لبخند پر رنگی رو لبش نشست

نگاهش رو بالهام چرخید و گفت

-حالا بی نظیر تر از قبل شدی

از حرفش به بالهام نگاه کردم

پر های ردیف پایین بال هام مثل یه رنگین کمان تازع زیر

نور خورشید میدرخشید

سام نزدیک تر اومد و گفت

-هر کدوم نشونه قدرت یه فرشته است که حالا تو وجود

توئه!

با تعجب نگاهش کردم

کاری از EXCHANGE GROUP

خندید و گفت

-بیا ... برات میگم چی شد وقتی بیهوش بودی...

داستان از زبان سارا

به لبه تراس تکیه دادم و به آسمون آبی خیره شدم

دو هفته از رفتن سام و ساتی گذشته بود

دو هفته...

باور دارم که برمیگردن

هر دو با قدرت

اما فرزاد همچنان باور منو رد میکنه

انگار مثل نور هامون که متضاد هم هستن

باور هامون هم متضادن

انگار دو روی سکه ایم

-متفاوت اما یکی!

دوستش دارم

اما این تفاوتمون منو ازش دور میکنه

حضورشو حس کردم

اومد کنارم و پستش رو کمرم نشست

تکیه داد به لبه تراس و منو کشید تو بغلش
بازوم رو نوازش کرد
کنار گوشم رو بوسید و گفت
-سارا ... میشه برگردی به واقعیت؟
تو گلو خندیدمو گفتم
-مگه الان کجام؟
نگاهش کردم
نگاهم کرد
اما چشم هاش غمگین بود و گفت
-اونا نمیان سارا ... تو هر روز اینجا انتظار میکشی ، فکر
نکن نمیفهمم
اگر دو هفته پیش اینو میگفت
باهاش دعوا میکردم
اما الان آروم بودم
خیلی آروم تر از اینکه بخوام با فرزاد بحث کنم
گاهی باید سکوت کنی
تا...

زمان ثابت کنه...

سرمو گذاشتم رو سینه فرزاد و گفتم

-این واقعیته ... که ... هر کس با باور های خودش زندگی

میکنه فرزاد ...

محکم تر بغلم کرد و گفتم

-منو با این اعتقادم بپذیر ...

سکون کرد

بازومو نوازش کرد و گفت

-نمیتونم سارا... نمیتونم به انتظارت بی توجه باشم .

نمیتونم دل نگرانیت رو ببینم . نمی تونم آروم باشم .

خندیدم و گفتم

-اما من آرومم

-نیستی

سرم رو عقب بردم

به فرزاد نگاه کردم و گفتم

-آرومم... باور کن آرومم ... چون ایمان دارم خواهرم

برمیگرده ... با اون بالهای نقره ای جذاب لعنتی!

فرزند خواست جواب بده
 اما ابروهایش بالا پرید
 صدای سام از پشت سرم اومد که گفت
 -دقیقا... تازه جذاب تر هم شده!
 ذوق تمام وجودم رو گرفت
 با چشم های گرد برگشتم سمت سام
 سام چشمکی به من زد
 عقب ایستاد و ساتی...
 ساتی رو به روی من ایستاد
 بال هاش رو باز کرد
 بالهای نقره ایش زیر نور خورشید میدرخشید
 پرهایی به درخشانی و زیبایی رنگ های رنگین کمون ردیف
 پایین بال های ساتی رو گرفته بود
 انگار یه غبار جادویی
 دور پرهای ساتی در حرکت بود
 درخشان و پر از قدرت
 ساتی با لبخند گفت

-انگار یکی داشت از من تعریف میکرد!

, [12/25/2021 6:03 PM]

۷۷۹#

#کوازار

باورم نمیشد این ساتی بود

خوشحال به سمتش رفتم

دستم دور گردنش حلقه شد و گفتم

-میدونستم برمیگردی

ساتی محکم بغلم کرد

اشکم ریخت

ساتی خندید و گفت

-سارا ... آروم باش

ازش جدا شدم و گفتم

-به خدا من آروم

از حرفم همه خندیدن و فرزاد گفت

-فکر نمیکردم برگردی

سام و ساتی هر دو به فرزند نگاه کردن
فرزند شونه ای بالا انداخت و گفت
-خب! من مثل شما خیلی به معجزه اعتقاد ندارم!
ساتی ابروهاس بالا پرید
سام خندید
ساتی گفت
-جدا!
فرزند سر تکون داد
سام بلند خندید و گفت
-تو با چیزی شبیه به معجزه زنده موندی، دخترت با
معجزه با روح سفید به دنیا اومد و عشقت با معجزه از
مرگ نجات پیدا کرد!
به ساتی نگاه کرد و گفت
-حالا به فرزند حسودی نکنی!!!
ساتی ریز خندید و فرزند گفت
-من اینارو معجزه نمیبینم
سام بالا پرید و گفت

-اصلا بگو میبینی!؟
ساتی سر تکون داد
صورتمو بوسید و گفت
-باز میام پیشت!
با این حرف بالا پرید و رو به فرزاد گفت
-شاید وقتشه نگاهتو عوض کنی تا معجزه ها رو ببینی
هر دو بدون مکث بالا پریدن
برگستم سمت فرزاد
پوزخندی زد و گفت
-شرمنده ... من باور نمیکنم اینا معجزه باشه... اینا
اتفاقاتی بود که در هر صورت میفتاد ...
برگشت داخل و گفت
-خوشحالم برات معجزه شد خواهرت برگشت ...
به رفتنش نگاه کردم
دلم گرفت
خیلی گرفت
من

فرزاد رو اینجوری نمیخواستم
پشت سرش رفتم و گفتم
-فرزاد
مکت نکرد
ایستادم و گفتم
-میدونی معجزه واقعی برای من کیه؟
مکت کرد اینبار
سوالی نگاهم کرد
مدل خودش پوزخند زدم و گفتم
-روزی که تو این غرور لعنتیت رو بزاری کنار و فکر نکنی
فقط حرف خودت درسته!
ابروهاش پرید بالا
اما من مکت نکردم و زدم بیرون

[12/25/2021 6:26 PM]

۷۸۰#

#کوازار

اینو از ته قلبم گفتم
معجزه واقعی برای من
روزیه که قلب فرزاد
انقدر نرم شه
تا پذیرای حرف مخالف باشه
نه اینکه فقط حرف مخالف حرفشو تحمل کنه
بلکه

حرف مخالف حرفشو بپذیره
اون روز واقعا معجزه زندگی من میشه
تو آسمون اوج گرفتم
میدونم فرزاد دنبالم نمیاد
اون بیش از حد مغروره که بخواد دنبال من بیاد
به سمت غروب رفتم
غروبی که با خودش تاریکی و فرزاد منو می آورد...

داستان از زبان سام:
میخواستم با ساتی برگردم به قلمرو خودم

اما از کوازار که رد شدیم
ساتی فقط اوج گرفت
پشت سرش توج گرفتم و بهش فرصت دادم پرواز کنه
بالا تر از تمام ابرهای وانیلی ایستاد
غرق تو آبی آسمون
لبخندی زد به سمت من برگشت و گفت
-حالا جدی تموم شد نه؟

خندیدم

رو به روش ایستادم و گفتم
-خب نه!

ابروهاش بالا پرید

دوباره بهش نزدیک شدم و گفتم

-الان عملا تازه همه چی شروع شده

دستم رفت سمت صورتش

اما ساتی عقب پرید

اینبار ابروهای من بود که بالا پرید

خندید و با شیطنت گفت

-تو مرد روزای سختی سام ...
دقیق نگاهش کردم
عقبر پرواز کرد و گفت
-یادته میگفتی هرچیزی که راحت بدست بیاد بی ارزش
میشه
با این حرف چشمکی تحویلیم داد
خیز گرفت سمت پایین
تو سرم گفت
-من خیلی به حرف هات اعتقاد دارم عزیزم
آروم خندیدم
خوبه
خوبه
تو ذهنش گفتم
-فرشته حرف گوش کن من ، وقتشه درس های جدید یاد
بگیره
با این حرف پشت سرش خیز گرفتم
اما با سرعت بیشتر...

[1/2/2022 12:14 AM],

#۷۸۱ الی #۸۰۰

#کوارزار

ساتی تو سرم گفت

-اگه تو سر به راه بودی من از راه به درت کردم...

تو هوا با سرعت بی نظیری دور من چرخید

مثل نور دور شد و گفت

-من اما از اول همین بودم!

خندیدم

اینبار دیگه دنبالش رفتم

چون میدونم بهش نمیرسم

مثل یه آساره تو افق دید من محو شد

لبخند زدم

تو سرش گفتم

-حق با توئه...

چرخیدم سمت عمارت خودم و گفتم
 -تو از اول همین بودی ... یه دختر دست نیافتنی...
 جلو عمارتم رو زمین ایستادم
 ساتی مثل نسیمی که لحظه ای رسه هات رو تازه میکنه
 دوباره دورم چرخید
 رو به روم ایستاد و گفت
 -اما تو که بدستم آوردی!!
 خندیدم
 با تکون سر گفتم نه
 ابروهایش بالل پرید و گفتم
 -من تورو بدست نیاوردم ساتی ، من فقط فرصتی بدست
 اوردم که بتونم کنارت باشم... تو هنوز هم همون دختر
 دست نیافتنی هستی ...
 یه قدم جلو تر رفتم
 گونه اش رو نوازش کردم
 لبخند رو لبش عمیق تر شد و گفت
 -تو آسمون بهم نرسیدی ... با زبونت محوم کردی

خندیدم

سرشو به سمت خودم کشیدم و لبشو بوسیدم
اروم دستم رفت تو موهایش و گفتم
-تو چی میدونی از حال دل من
دستاش تو موهایم فرو رفت و بی تاب تر از من بوسه رو
ادامه داد

جلو خودمو گرفتم تا جلو تر از این نرم
کمرش رو گرفتم و به سمت اتاق شخصیم پرواز کردم
این واقعیت بود
من

ساتی رو بدست میاوردم

من

فقط فرصت بودن کنارشو رو بدست اوردم

فرصتی که برام خیلی ترزشمند

و...

هرگز از دست نمیدم

داستان از زبان سارا :
به فرزند ، فرید و وانیا نگاه میکردم
هر روز تو حیات بازی میکردن
اما کم کم باید محدود تر میرفتن حیات
وانیا به طرز غیر طبیعی در حال بزرگتر شدن بود
الان باید ۲ ساله میشد
اما قد و هیكل و شعور یه بچه ۶ ساله رو داشت
و البته
زبون یه بچه ۱۰ ساله !
و علم یه بچه ۱۲ ساله !
تو این دوسال ... نه از سام خبری بود نه باقی فرشته ها
من و فرزند تمها کاری که میکردیم پاک کردن انسان های
مسخ شده بود
مسخ شده هایی که کل دنیا وجود داشتن
انگار تمومی نداشتن
قدرت فرید کامل شده بود
یه قدرت شبیه با آترین !

گاهی فکر میکنم

نکنه بین آترین و فرید چیزی بود

اما اگر بود

آترین مسلما این مدت میومد رو زمین!

هرچند شاید اومده بود و ما نمیدونستیم

اما

این آرامش گاهی نگرانم میکرد

انگار چیزی فرا تر از این روزها در انتظارمون بود

وانیا با قدرت هابی که هر چند وقت کشف میکرد سرگرم

بود

وانیا به فرشته کوچولو بود روی زمین

اوایل فقط میتونست قدرت هر کسی که کنارش رو تکرار

کنه

اما خیلی وقته میتونه این قدرت رو نگه داره

فرید فکر میکنه باید وانیا کنار باقی فرشته ها قرار بگیره

تا قدرت های گدید بدست بیاره. اما من فکر میکنم وانیا
 باید با آدم ها معاشرت کنه ... قدرتی که ذو زمین بهش نیاز
 داره از خود زمین میاد..

هرچند فرزاد به حرف من میخنده

اون هنوز به افکار من میخنده

هنوز که هنوزه

وقتی به حرف من میرسه

هیچ اعترافی در کار نیست

حتی انکار هم میکنه

آروم خندیدم و برگشتم داخل

فرزاد عوض شدنی نیست

شاید واقعا حق با اونه

پسر اهریمنه!

و یه چیزایی تغییر دادنی نیست!

رفتم سمت کمد گوی های آساره و بازش کردم

فقط ۳ تا گوی مونده بود

حرف ساتی تو سرم تکرار شد

فقط کافیه به چیزی که میخوای فکر کنی تا برات حاضر
شه

نفس عمیق کشیدم

یه گوی رو برداشتم و زمزمه کردم

-من یک میلیون گوی آساره میخوام

هیچوقت انقدر نخواйте بودم

نمیدونستم جواب میده یا نه

چشممو باز کردم

گوی خای تو دستم بود

پوفی کردم خواستم گوی رو بزارم سر حاش

انگار یک میلیون جواب نمیداد

اما لحظه بعد گوی تو دستم محو شد

هوای اطرافم انگار جا به جا شد و لحظه بعد دور تا دورم

نقره تی شد

کل اتاق پر شد از گوی های آساره

گوی ها غز در اتاق بیرون ریختن

شیشه پنجره شکست

کل خونه و حیاط گوی اساره شده بود
 زود تبدیل شدم و از خونه زدم بیرون
 فرزاد هم تبدیل شده بود
 وانیا و فرید اما داشتن میرفتن زیر گوی های آساره
 خیز گرفتم
 وانیا رو بغل کردم و به سمت پشت بوم بردم
 فرزاد هم فرید رو آورد
 رو سقف هر دو تبدیل شدیم
 حیاط پر بود از گوی های آساره
 فرزاد شاکی گفت
 -سارا... چرا انقدر گوی خواستی!
 شونه ای تکون دادم و گفتم
 -فقط خواستم امتحان کنم
 فرید گفت
 -حالا که امتحان کردی! جمعشون هم میکنی؟
 اخم کردم بهش که وانیا سکسکه ای کرد و گفت
 -هم دارن نگاهمون میکنن

به اطراف نگاه کردیم
همه همسایه ها از پنجره در خال دید زدن ما بودن
فرزاد گفت
-مثل آدم عادی برگردید تو
وانیا دوباره سکسکه کرد
سوالی نگاهش کردم
شونه ای تکون داد و گفت
-نمیدونم
پوفی کردیم و عادی رفتیم داخل
فرید گفت
-شب همه رو جمع میکنیم
فرزاد گفت
-باید دونه دونه با دست جمع کنیم
وانیا گفت
-کجا میخواید بزارید؟
یه گوی رو از کنار پاش برداشت
گوی رو تو دستش چرخوند

گوی جذب دستش شد
وانیا با ذوق گفت
-اینم جذب کردم
لحظه بعد گوی تو دستش ظاهر شد
با خوشحالی گفت

, [1/2/2022 1:01 AM]

-من دیگه میتونم پیام کمک ! درسته؟
فرزاد اخم کرد و گفت
-فعلا برو ببینم چقدر گوی میتونی محو کنی تا بعد برات
یه فکری کنم
وانی با ذوق خندید و به سمت گوی ها رفت
فرید گفت
-این بچه رو اخر شما کودک کار میکنید!
فرزاد به جعبه خای از کنار پله های پشت بوم برداشت و
گفت
-تو هم بهتره بری کمک!

سریع یه جعبه برداشتم و گفتم
-منم برم
خواستم برم
اما فرزاد مچ دستم رو گرفت
فرید زود جیم شد و من اهی کشیدم
برگشتم سمت فرزاد و گفتم
-چی؟ دیدی باعث شد به قدرت وانیا زیاد شه!!! مگه
دنبال همین نیستی!
اخمش بیشتر شد و گفت
-هستک اما مسلما قصد ندارم کل شهر رو خردار کنم اینجا
چه خبره!
چشم چرخوندم و گفتم
-چشم دفعه بعد هواسم هست
اخمش کمتر شد
میدونستم شنیدن چشم نرمش میکنه
سریع پرسیدم
-حالا جدی وانیا رو هم بیریم؟

فرزاد سر تکون داد و گفت
رفتن این راه سرنوشت وانیاست... همیشه جلوش رو بگیریم
دستم رو ول کرد
خودش هم یه جعبه برداشت و گفت
شاید روزی دوباره شیاطین برگردن... وانیا باید برای اون
روز حاضر باشه!!
به سمت وانیا و فرید رفت
باهاش موافق بودم
منم پشت سرش رفتم
کسی نمیدونه فردا چی در انتظارمونه
پس بهتره آماده باشیم.

پایان



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN